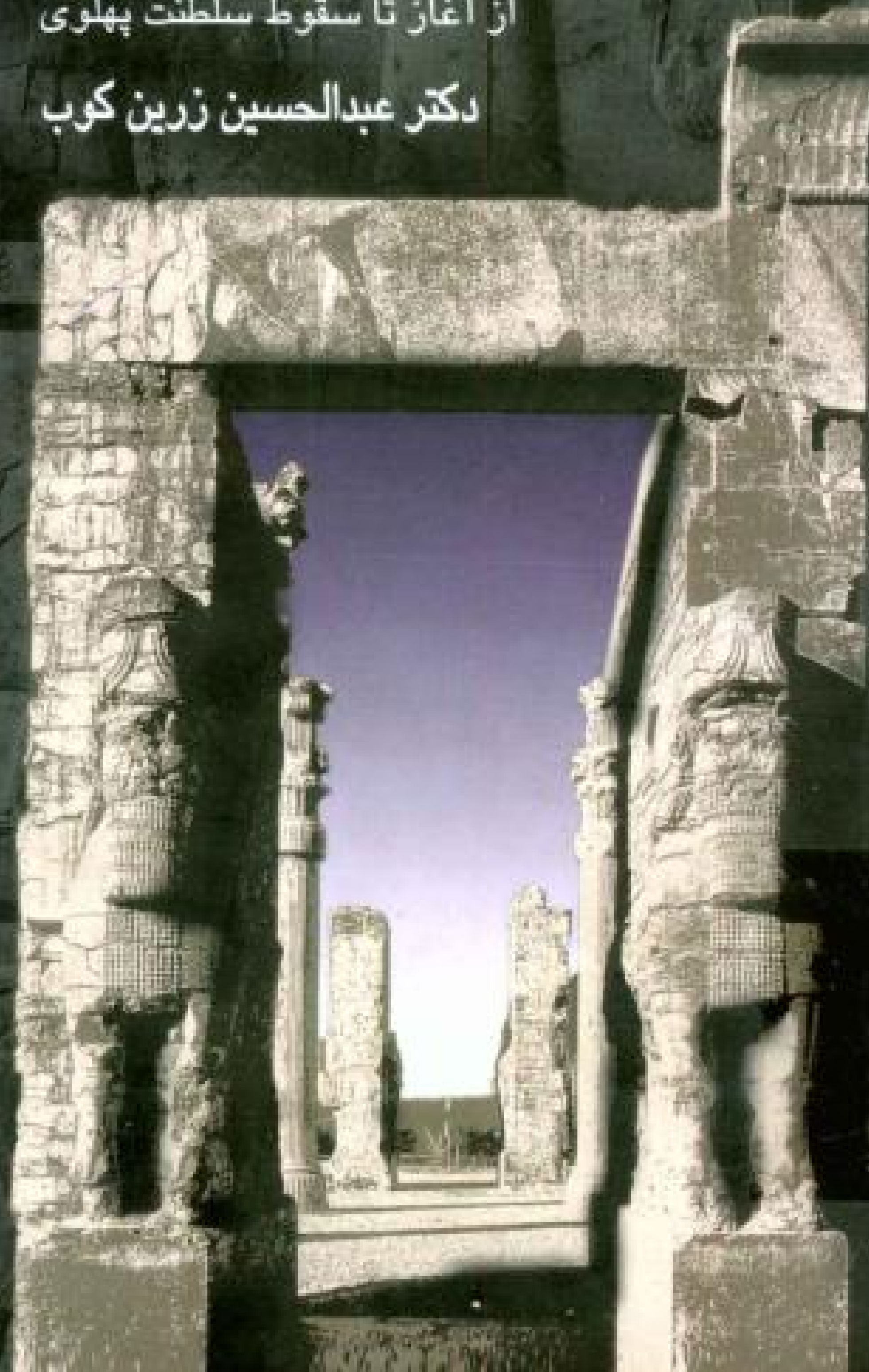
روزگاران

تاریخ ایران

از آغاز تا سقوط سلطنت پهلوی

دکتر عبدالحسین زرین کوب



روزگاران

تاریخ ایران از آغاز تا سقوط سلطنت پهلوی

تألیف

دکتر عبدالحسین زرین کوب

زرین‌کوب، عبدالحسین، ۱۳۰۱ -
روزگاران: تاریخ ایران از آغاز تا سقوط سلطنت پهلوی / تألیف عبدالحسین زرین‌کوب. - تهران: سخن، ۱۳۷۸.
۱۰۱۴ ص. ISBN 964 - 6961 - 11 - 8
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
این کتاب در ۳ جلد با عنوانهای جلد اول «روزگاران ایران» و جلد دوم و سوم «روزگاران» توسط همین ناشر در سالهای ۱۳۷۴ - ۱۳۷۵ منتشر شده است.
کتابنامه: ص. [۹۵۳] - ۹۶۴.
۱. ایران - تاریخ. الف. عنوان. ب. عنوان: تاریخ ایران از آغاز تا سقوط سلطنت پهلوی. ج. عنوان: روزگاران ایران. د. عنوان: روزگاران.
۹ ر ۴ ز / ۱۰۹ DSR ۹۵۵
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران ۹۳۱۴ - ۷۸م



انتشارات سخن

روزگاران

تاریخ ایران از آغاز تا سقوط سلطنت پهلوی

دکتر عبدالحسین زرّین‌کوب

ویرایش: فاطمه زندی
چاپ هفتم، ۱۳۸۴
تیراژ: ۱۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: چاپخانه وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۳۹۲ تلفن: ۶۶۴۶۵۹۷۰

فهرست مطالب

مقدمه ۷
۱. گذرگاه حوادث ۱۷
۲. دوران مادها ۴۵
۳. طلوع هخامنشیان ۶۳
۴. هخامنشیان در اوج ۸۷
۵. هخامنشیان در انحطاط ۱۰۹
۶. سلوکیان ۱۳۳
۷. اشکانیان و احیای ایران ۱۵۱
۸. ساسانیان: اتحاد با آتشگاه ۱۸۳
۹. ساسانیان: کشمکش با بزرگان ۲۰۵
۱۰. ساسانیان: اوج و فرود ۲۳۱
۱۱. افول یک عصر درخشان ۲۶۱
۱۲. پایان و کارنامه ۲۷۹
۱۳. سالهای سرنوشت ۳۰۵
۱۴. خراسان و بغداد ۳۵۵
۱۵. سامانیان، غزنویان و میراث آنها ۳۸۷
۱۶. رستاخیز گیل و دیلم ۴۲۹

۱۷. سلجوق‌نامه ۴۶۱
۱۸. مغول و ایلخانان ۵۱۹
۱۹. ملوک طوایف ۵۴۱
۲۰. تیمورنامه ۵۸۹
۲۱. ایران در بحران ۶۳۹
۲۲. صفویه، عظمت و انحطاط ۶۸۵
۲۳. عصر وحشت ۷۲۷
۲۴. آغاز دوران قاجار ۷۶۷
۲۵. کشمکش با غرب ۸۰۵
۲۶. قاجار و مشروطه ۸۳۷
۲۷. بعد از قاجار ۸۶۳
۲۸. نگاه به گذشته‌ها ۸۹۹
یادداشتها ۹۱۵
کتابنامه ۹۵۳
فهرست اعلام ۹۶۵

مقدمه

روزگاران ایران نگاه دیگری به تاریخ این سرزمین است ـ از آغاز تا امروز. درین نگاه تازه، دورنمای گذشته کوتاه و گذرنده است اما سرسری و شتابکارانه نیست: رویدادها به اجمال در بیان می‌آید اما بیان در حدّ ممکن از تأمل خالی نیست. فرمانروایان از یاد رفته با خودکامگی‌ها، شکست‌ها و پیروزیهایشان درین نگرش در پی هم از پیش چشم عبور می‌کنند و درین عبور رستخیزگونه ـ که مرور بر تاریخ است ـ سعی می‌شود تا کارهاشان تفسیر شود خطّ سیر کردارهاشان دنبال گردد و نقش آنها در تمدن و فرهنگ ایران که جز به‌ندرت و آن نیز غالباً به‌طور ناخواسته، سازنده هم نیست ارزیابی گردد. در نقل رویدادها، چون مجال بیان محدودست اینجا به همان اندازه که تفسیر آنها را ممکن سازد و معنی و جهت سیر تاریخ ایران را بازنماید می‌بایست بسنده کرد و در تفسیر آنها هم آنچه را در این مجال محدود، بیان کردنی نیست حوصلهٔ خوانندهٔ نکته‌یاب از سفیدیهای واقع در فاصلهٔ سطرها می‌بایست به درستی درک کند.

بخش نخست این طرح شامل نقل و نقد رویدادهای گذشته‌های دُوْرتَر است ـ ایران قبل از اسلام. تفاوت افق‌های آن گذشته، اختلاف دیدگاه‌ها و صحنه‌های آن با آنچه در پایان آن پیش آمد، و ناهمانندی کامل فرهنگ آن با آنچه بعد از آن روی داد طرح یک «بیرنگ» جداگانه را از آن دورانِ تقریباً از یاد رفته الزام می‌کند چراکه حتی کشمکش آن قرنها با دنیای خارج هم مثل درگیری‌هایی که در دنیای داخل در پیش داشت در مسیر متفاوت و جهتی دیگر سیر می‌کند و این جمله تخصیص مجلد جداگانه‌یی به این بخش را با اقتضای ارتباط با دنیای سپری شدهٔ باستانی متضمن هماهنگی بیشتر می‌سازد.

اما آنچه در دنبالهٔ آن روی داد و عبارت از پیدایش و زایش دنیای اسلامی بود، هرچند

در توالی رویدادها دنباله و ادامهٔ آن هم بود حاجت به دیدگاه ویژه، ورای آنچه در تاریخ ایران قبل از اسلام مطرح بود داشت. از آنکه این بخش از تاریخ ایران در جوّی دیگر جریان دارد. افق‌های دیگر را که با افق‌های باستانی همانند نیست پیش چشم جوینده می‌گسترد و رویدادهای آن در محیط دیگر، در فرهنگ دیگر، و در دنیای دیگر جریان پیدا می‌کند و لاجرم با عوامل و اسبابی جز آنچه در عهد باستانی مطرح بود تفسیرناپذیر می‌شود و این نکته ویژه کردن مجلد دیگری را اقتضا دارد ـ که دنبالهٔ روزگاران است و این نگاه تازه را از آغاز تا به امروز دنبال می‌نماید. با آنکه آن دنباله نیز هم‌اکنون برای سپردن به چاپ آماده است آنچه موجب مقدم داشتن بخش نخست این دورهٔ تاریخ بود تأخیر آن دنباله را هم اقتضا کرد و امیدست بین روزگاران و دنبالهٔ آن فاصله‌یی پیش نیاید ـ یا فاصله طولانی نشود و طرح یک دوره تاریخ ایران ـ یک تاریخ تقریباً سه هزار ساله ـ در حجمی متعادل و در حدّی متناسب مروری بر تمام تاریخ ایران را همراه با تفسیر و معنی، برای دوستداران تاریخ ایران هرچه زودتر ممکن سازد.

در توالی اجزای سه گانه‌یی که مجلدات این کتاب را دنبال می‌کند دوران ایران قبل از اسلام دوران کشمکش برای تثبیت هویت، دوران قبل از صفویه دوران تلاش برای حفظ هویت، و دوران صفویه و بعد، دوران استغراق در هویت ایرانی است ـ هرچند در هریک از این ادوار هم این هر سه ویژگی گه گاه به هم درمی‌پیوندد و این چیزیست که در فهم و شناخت معنی این توالی همواره یک نقطهٔ تفسیرناپذیر و مبهم را برای مورخ باقی می‌گذارد. معهذا تأثیری که شعور به این توالی در ذهن مورخ به‌وجود می‌آورد بیشتر تصور وحدت و استمرار است تا تصور کثرت و فاصله. اما این برداشت برای آنکس که از بیرون به عرصهٔ این گذرگاه حوادث می‌نگرد همواره قابل ادراک نیست چیزی که آن را قابل ادراک می‌سازد شعور تجربی است که فقط هرکس که از درون به این توالی رویدادها می‌نگرد آن را دست یافتنی می‌بیند و اینکه بعضی از بیرونیان آن را قابل تأیید نمی‌یابند ناشی از همین معنی است.

این طرز نگاه به تاریخ ایران با آنکه بر شناخت شهودی و حضوری مبتنی است البته نمی‌تواند ـ و شاید هم نباید ـ از ذهنیات ایرانی در باب گذشتهٔ خود خالی باشد لیکن این بدان معنی نیست که نگاه ایرانی به دنیا هم، در آنچه به برخورد آن با ایران ارتباط دارد بالضروره یک نگاه ناشی از خودنگری ـ و دور از واقع‌بینی ـ باشد. اما وقتی بیدادی‌ها، کژرایی‌ها و خودبینی‌های بعضی فرمانروایان را تاریخ محکوم می‌کند آخر کم از آنکه خردپروری، دادگری و پیروزی بعضی دیگر را هم‌چنانکه در خورست ارج بگذارد؟ البته هرگونه

شورمندی و شیفته‌سری در نقل یا تفسیر رویدادها برای مورخ از مقولهٔ شجرهٔ ممنوعه است و به هبوط وگناه منجر می‌شود اما اندک‌نگری، وکوچک شمری در ارزیابی رویدادها هم از مقولهٔ طیبات ارزاق نیست و لاجرم انصاف و عدالت به‌شمار نمی‌آید.

ذهنیات ایرانی که نگرش از درون و دریافت شهودی رویدادهای تاریخ ایران بدون توجه به آن ممکن نیست در واقع حاصل تجربه‌های تاریخی و دریافت‌های ناشی از واقعیت‌هاست و تاریخ ایران اگر آن را منعکس نکند هرگز به تفسیر رویدادها و ادراک معنی و جهت آنها دست نخواهد یافت. فقط با این طرز نگاه شهودی ـ اما مستند به اسناد موثق عینی است ـ که این توالی رویدادها به صورت یک وحدت متصل بالذات، یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر و یک تسلسل علت و معلولی جلوه می‌نماید و معنی و جهت پیدا می‌کند.

نگاه به‌گذشته‌های دور هم که درین بخشِ نخست مطرح است برخلاف آنچه شاید بعضی ملول طبعان می‌پندارند واپس‌نگری نیست استوار کردن قدم در موضعی است که آنچه را در پیش روی است و آینده نام دارد از آنجا روشن‌تر و بهتر می‌توان دید. اگر پژوهنده‌یی که با هشیاری وکنجکاوی درین طرز دید می‌نگرد همواره چیزی از تجربه عصری را هم در آن منعکس می‌یابد از آن روست که ذهنیات ایرانی در سیر استکمالی خود در تمام این رویدادها حضور دارد و به تفسیر رویدادها شکل می‌بخشد و آن را همچون یک واقعیت تجربی نشان می‌دهد.

البته تاریخ هرگز تکرار نمی‌شود چراکه تکرار آن در معنی بازگشت زمان‌های سپری شده و تمام لوازم و تعلقات آن خواهد بود اما انسان که به تعبیر قرآن کریم (۷۲/۳۳) ظلوم جهول است همواره دوست دارد هر راه‌حل را ـ وگرچند به بن‌بست رسیده باشد ـ دوباره تجربه کند و چون در مقام فرمانروایی پیوسته شیفتهٔ توهمات یوتوپیاگونهٔ خویش است هربار که خود را در یک نقطهٔ عطف می‌یابد با شوخ‌چشمی و خیره‌سری که لازمهٔ طبع مستبد ظلوم جهول اوست خطاهای گذشته را ـ با این پندار که چون از دست او صادر می‌شود دیگر خطا نیست ـ از نو تجربه می‌کند و تکرار خطا را تکرار تاریخ می‌پندارد. به علاوه غالباً اهل هر عصر وکسانی که وقوع در مسیر رویدادها آنها را در حلّ و عقد امور ذی‌اثر قرار می‌دهد در عالم توهمات ناشی از بیخبری و خودنگری پیش خود چنین می‌پندارند که گویا آنها و عصری که آنها در آن زندگی می‌کنند در آخر عهد دنیا و در پایان خط سیر تاریخ قرار دارند ـ و این غفلت یا تغافل گمراه کننده که مرگ و فنای احترازناپذیرِ لازمهٔ طبیعت را هم از چشم انسان ظلوم جهول دور می‌دارد و او را بیش از حَدِّ مُجاز و معقول به زندگی متزلزل و بی‌ثبات

انسانی دلبسته و مطمئن می‌سازد، ایشان را در نظر خود در عین حال مالک گذشته و آینده و سازندهٔ سرنوشت تاریخ و فرهنگ قرار می‌دهد ـ که پنداری کودکانه و ناشی از استغراق در خودی است.

چیزی که توالی رویدادهای عالَم به انسان می‌آموزد البته دغدغهٔ مرگ و تزلزل حیات فقط تفسیر شاعرانه و خیال‌انگیز آنست حقیقت آن تحول دایم و بی‌وقفهٔ احوال عالم است که تدریج لازمهٔ تأثیر متقابل عوامل و اسباب آنست و تبدل دفعی و قسری هم آن را متوقف نمی‌کند. این تحول انسان را به‌سوی کمال ممکن انسانی رهبری می‌کند و در عین حال به وی می‌آموزد که حیات عرصهٔ تکامل در جهت انسانیت واقعی، تداوم در جهت دریافت فرصت تزکیه، و تمتع مقرون با عدالت از مواهب انسانیت‌سازست و در همهٔ این زمینه‌ها ـ هرکسی پنج روزه نوبت اوست.

به هر حال در تاریخ که خود آن تکرارپذیر نیست اگر چیزی هست که گه گاه تکرار می‌شود همین غلط‌پنداریهای ناشی از غرور و غفلت انسانهاست که بادافره‌اش هم دایم در دنبال آن پیش می‌آید، فقط آنکس که می‌تواند صورت آینده را در آینهٔ گذشته بنگرد ازین بادافره سنگین درامان می‌ماند. آنکه می‌پندارد دیو را در شکل آسیای بادی مقهور می‌کند عصر پهلوانی‌های قرون وسطی را هرگز دوباره به عالم واقع بازنمی‌گرداند فقط خود را نسخهٔ دوم یک دُنْ کیخوتهٔ شوریده سرنشان می‌دهد. اما مورخ هشیار که شایستهٔ این نام است مادام که با ذهنیات ایرانی به گذشته‌های دور می‌نگرد ادراک وحدت، استمرار، و ضرورت آن را مایهٔ خرسندی و تسلی می‌یابد و این مایه خرسندی و تسلی خاطر از مقولهٔ تنگ‌نظری جاهلانه یا بیگانه‌ستیزی کودکانه نیست. از عشق به حقیقت، انسانیت و عدالت ناشی است: مهری استوار، ریشه گستر و جان پیوندست که به روزگاران در دل می‌نشیند و آن را هرگز از دل خویش ـ بیرون نمی‌توان کرد الاّ به روزگاران.

* * *

دنبالهٔ روزگاران، گذشتهٔ باستانی تاریخ ایران را با تاریخ اسلامی ایران پیوند می‌دهد. تنوع و غنای تاریخ اسلامی ایران با گذشتهٔ آن البته قابل مقایسه نیست و از همین رو بود که تاریخ ایران اسلامی در دو بخش به تقریر آمد و این مجموعه شامل تمام دورهٔ گذشته ایران است و امیدست برای طالبان تاریخ ایران خالی از فایده‌یی نباشد.

اختصار و اجمالی که درین مجموعه رعایت شد و مؤلف را به چشم‌پوشی از پاره‌یی

تفصیلها واداشت ناظر به رعایت وقت و حوصلهٔ خواننده بود و فروداشت‌های آن امیدست در مجلد سوم تاریخ مردم ایران برداشت مناسب بیابد و این اختصار دربایست را جبران کند.

کتاب، چنانکه از همان بخش نخستین آن آشکار بود بیشتر متوجه به تحلیل رویدادها و رابطهٔ علت و معلولی در توالی آنهاست ازین‌رو از داوری دربارهٔ اشخاص به اجمالی اکتفا کرده است. منابع آن نیز، عبارت از مآخذ موثق دست اول و بررسی انتقادی تحقیقات جدید بوده است ـ اما از ورود در جزئیات مربوط به ارزیابی منابع به ضرورت التزام اجمال خودداری شده است. طالبان تفصیل مآخذ و ارزیابی آنها در بخش «در باب مآخذ» در تاریخ ایران بعد از اسلام آگهی‌های بیشتری خواهند یافت.

* * *

برای نزدیک سی قرن روزگاران ایران که این نوشته قسمتی از اواخر آن را به زمان حال پیوند می‌دهد مجموعهٔ کوچک سه جلدی حاضر البته چندان پردامنه نیست لیکن چشم‌اندازی ازین گسترده‌تر هم برای خواننده‌یی که در این نوشته مخاطب نویسنده است دنبال‌گیری رویدادها و پیوندبخشی منطقی آنها را دشوار و شاید ملال‌انگیز خواهد کرد. در تاریخ‌نویسی هم مثل اکثر کارهایی که مبنی بر پژوهندگی است اینکه نویسنده بداند چه بایدش نوشت البته مهم است اما این هم که بداند چه بایدش ننوشت از آن مهم‌ترست.

سعی در نقل تمام جزئیات که در اسناد و روایات آمده است توفیق در ارائهٔ یک تصویر کلی و به‌هم پیوسته از تاریخ گذشته را دشوار می‌کند اما از این جزئیات پراکنده فقط وقتی می‌توان صرف‌نظر کرد که توجیه روابط علت و معلولی رویدادها به‌صورت تفسیری نامنسجم و غیرمنطقی درنیاید. اگر نوشتهٔ حاضر با وجود ایجازی که دارد تا حدی به این هدف نزدیک شده باشد برای نویسنده مایهٔ خرسندی است و از اینکه چشم‌انداز سی قرن تاریخ را در گستره‌یی چنین محدود و در طی سه جلد خرد براساس آخرین بررسی‌های علمی عرضه کرده است خود را لااقل در برابر خواننده‌یی که طالب جزئیات پراکنده هم نیست کامیاب می‌یابد. البته آن کس هم که از تاریخ، تفصیل جزئیات را مطالبه می‌کند آن را در یک دائرةالمعارف فرهنگ‌گونهٔ تاریخ بهتر می‌تواند دنبال نماید تا در یک تاریخ مفصل به هم بردوخته از گفتارهای جداگانه ـ که تراکم و تزاحم جزئیات نامتجانس دست‌یابی به حقیقت حوادث را برایش دشوار می‌سازد و قضاوت در باب گذشته و حال را در نظرش غیرممکن می‌دارد.

اگر راست است که زمان حال نتیجهٔ منطقی زمان گذشته است فهم درست احوال عصر حاضر از روی گذشته‌ها وقتی ممکن خواهد بود که از جزئیات رویدادهای گذشته آنچه را در پیدایش زمان حال نقش قاطعی نداشته است بتوان کنار نهاد و رابطهٔ گذشته و حال را در توالی علت و معلولی حوادث ردیابی کرد ـ و این نیز کاری است که تجربه و ذوق و شمّ تاریخی می‌خواهد و با مجرد برهم نهادن و در پی کردن رویدادها و اسناد و مدارک ناهمگون و ناهمگن راست نمی‌آید.

در آنچه به بخش حاضر این کتاب مربوط است، هم دیدگاه با دیدگاه‌های گذشته تفاوت دارد و هم رویدادها و تفسیرها با زمان حال بیش از گذشته پیوستگی دارد و لاجرم جدا کردن گذشته و حال در آن خالی از دشواری نیست. به هر تقدیر، هرچند زمان حال هم برای آینده ـ که بی‌شک آمدنی است ـ جز گذشتهٔ به‌هم در نوشته‌یی نیست باز یک گذشتهٔ به‌هم در نوشتهٔ دیگر در پشت سر آن هست. نوشتهٔ حاضر سعی دارد این دو را در یک پیوند منطقی به‌هم مربوط سازد و چیزی از زمان حال زنده و جاری را در طی آن زمان حال درهم نوردیده مرده و راکد، نشان دهد. در چنین حالی هم البته عجب نیست که لااقل در بعضی موارد روایت و تفسیر نویسنده با آنچه در خاطر خواننده هست سازگار نیاید و نویسنده در نظر خواننده مورد اعتماد و قبول واقع نشود. این احتمالی است که در مورد روزگاران گذشته و دنبالهٔ آنها هم ممکن است روی دهد و تصویر گذشته‌های دور نیز در آینهٔ حال، بدانگونه که در خاطر نویسنده نقش یافته است در خاطر خواننده روی ننماید. البته نویسنده درینجا هرگز مدعی آن نبوده است که در آنچه نوشته است از وقوع در خطا ایمن مانده باشد اما در همه حال این خرسندی را دارد که تا حدی که در توان وی بوده است بیشترین سعی ممکن را انجام داده است و در هیچ مورد و به هیچ بهانه‌یی به خود اجازه نداده است در گزارش تاریخ، چیزی را برخلاف آنچه آن را واقع یافته است به خوانندهٔ خویش عرضه کند. لاجرم امید دارد در اتمام این کار از سوءظن خواننده درامان بماند ـ وگر چند دربارهٔ آنچه نیز شاید ناخواسته و نادانسته دچار خطا شده باشد از خواننده امید بهسازی و رهنمایی دارد.

* * *

در آماده‌سازی چاپ اول این کتاب، بعضی عزیزان یاریهای ارزنده کردند ـ از نمونه‌خوانی تا بازخوانی و بهسازی. سپاسداشتی که در مقدمهٔ آن مجلدها از یشان به‌وسیله ذکر نام شد، مایهٔ خرسندیشان نشد، زیرا چنانکه از زبان بعضی از آنها به بیان آمد کار صمیمانه

و مبنی بر خلوص آنها راکه دوست داشتند بی‌مزد و منت باشد، از آن خلوص واقعی بیرون آورد، از آنها معذرت می‌خواهم.

حق با این عزیزان است. بهتر که گردن من زیر بار منت بی‌دریغ آنان باشد و با مجرد ذکر نام آنها در مقدمهٔ کتاب، خود را از تمام محبت‌های بی‌شائبهٔ آن عزیزان آزاد نیابم. روزگارانشان خوش، عمرشان شادمانه و مهرشان افزون باد.

عبدالحسین زرین‌کوب

آذرماه ۱۳۷۷

۱

روزگاران ایران

گذشتهٔ باستانی ایران

۱. گذرگاه حوادث

موضع میانه‌ای که فلات ایران در بین سرزمینهای آسیای مرکزی و آسیای صغیر دارد؛ واقع شدنش بین درهٔ سند و درهٔ فرات؛ اینکه در ماورای دریای شمالیش ـ دریای خزر ـ با دنیای اسلاو، دنیای تاتار، و دنیای اقوام سکایی، و در فراسوی دریای جنوب ـ خلیج فارس و دریای عمان ـ با دنیای هند و دنیای عرب مربوط می‌شود؛ اینکه بلندیهای غربی آن در امتداد زاگرس آن را از شمال با جبال قفقاز و آرارات، خاستگاههای دجله و فرات آن را با اراضی شرقی آسیای صغیر، درهٔ فرات آن را با سوریه و سرزمین کنعان و جلگهٔ خوزستان و بریدگیهای زاگرس، آن را با دنیای بین‌النهرین متصل می‌کند، سرنوشت این سرزمین را به عنوان «گذرگاه حوادث» رقم می‌زند، آغاز تاریخ آن را با تاریخ آشور و بابل، اورارتو و عیلام، لیدیه و ایونی، و تاریخ اقوام هندی و سکایی مربوط می‌دارد، و در عین حال نقش و وظیفهٔ ایران را برای حفظ هویت خویش، در ایجاد تعادل بین فشارهای دایم و در هجومهای مستمری که در شرق و غرب و شمال و جنوب به آن وارد می‌شده است معلوم می‌کند.

این هجومها و فشارها، در طرز توزیع جمعیت، در نحوهٔ به وجود آمدن شهرها و دیه‌های اطراف و در شکل شبکه‌بندی راه‌های بزرگ و کوچک سوق‌الجیشی و بازرگانی، در سراسر این سرزمین تأثیر می‌بخشد و جمیع این احوال

را تابع ضرورت می‌سازد. حتی به انواع مقاومت‌ها و واکنش‌های مردم این سرزمین در رویارویی با حوادث و در کنار آمدن با برخی نتایج و آثار آنها صورتهایی را که ناگزیر و لاجرم تکرارپذیرست می‌دهد.

ازین رو فهم جریان رویدادها، و توجیه طرز احتمالی وقوع آنها بدون توجه به اقتضای محیط و اقلیم زمین و شکل تراکم یا پراکندگی جمعیت، و ارتباط راه‌ها با مواضع سوق‌الجیشی یا بازرگانی دشواری بسیار دارد و این جمله تعمّقی در بعضی احوال جغرافیایی فلات را برای مورخ قابل توجه یا الزام‌آور می‌سازد.

استمرار شرایط اقلیمی و زمینی، و ضرورت جابه‌جایی عناصر شبانکاره در اطراف فلات دوام معیشت شبانی را در تاریخ فلات به صورت تداوم معیشت کوچ‌نشینی «ایلات» درآورده است و در هر ناحیه‌یی از فلات، صورت بالنسبه خاصی به این حیات ایلاتی داده است که برای آنها میراث سنت محسوبست و تصور دگرگونی پایداری در آن، جز با دگرگونی مستمری در نحوهٔ معیشت آنها دشوار به نظر می‌رسد.

این معیشت خاص عشایر و ایلات در هر جای فلات که هنوز به عنوان یک ضرورت باقی است شامل تربیت دام، و احیاناً نوعی کشاورزی ساده، با پاره‌یی صنایع دستی ـ از جمله گلیم‌بافی و صنعت قالی ـ است. ارتباط ایلات با شهرهای مجاور هم که غالباً مبنی بر نیازهای طرفین و تا حدی تابع قدرت متمرکز ولایات یا حکومت ناحیه بوده است، سلوک این عشایر را در امنیت راه‌ها و توسعهٔ ارتباطات مؤثر می‌سازد و همین امر گه‌گاه در ادوار فترت‌های طولانی، استقرار مجدد امنیتی را که به دنبال مرگ یک پادشاه یا سقوط یک سلسله به هم می‌خورد، دشوار می‌سازد. اما همانگونه که در مواقع خطر سلحشوری و رشادت آنها در دفع دشمن زره دفاعی فلات را غیرقابل نفوذ می‌سازد و به اندازهٔ یک ارتش مجهّز تأثیر دارد، در اوقات عادی هرگونه فشار به آنها، به هر بهانه و هر دستاویزکه باشد، خواه زبان این عشایر ایرانی باشد خواه غیر ایرانی، خطر طغیان، خطر ناامنی، و خطر تجزیه را برای ایران در دنبال دارد و عدم توجه به این نکته بارها کشور را با دشواریها مواجه ساخته است ـ مخصوصاً در موارد هجوم دشمن.

تکرار و توالی هجوم‌های دشمن هم که غالباً زندگی در شهر و روستا را به حال تعطیل درمی‌آورد و حاصل آن را به تاراج فنا می‌دهد، استیلای سرکردهٔ خارجی یا مدافع داخلی که در جریان این جنگها غارت اموال ضعفا را امری عادی می‌کند، و قحطی و سختی ناشی از جنگ را در اکناف کشور ثابت و مستقر می‌نماید، روی دادن خشکسالی‌های طولانی که به خاطر محروم کردن زمین از تربیت و مراقبت کشتکار و دامدار همهٔ آثار زندگی را در جای‌جای فلات می‌سوزاند و بر باد می‌دهد، زندگی در این گذرگاه حوادث را در بسیاری موارد و مخصوصاً در احوالی که کشور از نظارت یک حکومت مسؤول و سازنده یا یک قانون جامع و قاطع و بی‌تزلزل انسانی محروم باشد، برای طبقات ضعیف و گزندپذیر، بلکه برای اکثر طبقات فعال و سازنده که حاصل دسترنج آنها بالمآل به وسیلهٔ طبقات انگل ـ از بیکارگان، دزدان، کاهنان و جنگجویان حرفه‌ای ـ بلعیده می‌شود، دشوار و شکننده می‌کند و این نکته شادی و خوشباشی اتفاقی، نادر، و مستعجلی را که گه‌گاه دست می‌دهد برای قوم به یک نیاز روحی تبدیل می‌نماید و او را برای تأمین دوام یا تکرار موقت آن به تکاپو وامی‌دارد. از داریوش اول پادشاه هخامنشی که در کتیبهٔ خود خداوند را به خاطر همین آفریدن شادی درخور نیایش جداگانه می‌یابد تا خیام و سعدی و حافظ که آن همه در لزوم اغتنام فرصت و ضرورت بهره‌مندی از شادی دیریاب حیات اصرار کرده‌اند، این آرزوی اشتیاق‌آمیز برای دریافت لحظه‌های دشواریاب شادی و خوشباشی، مثل یک هشدار دادخواهانه در تمام طول تاریخ ایران و در فضای غالباً غمناک و غبارآلود این خاک، طنین می‌اندازد و در تکرار حوادث خون‌آلود و مصیبت‌انگیزی که درین گذرگاه حوادث، از دست خودی و بیگانه، بر خلق می‌رود، به طور تضرع‌آمیزی ناله و شکوه سر می‌دهد.

به خاطر همین واقع بودن ایران در گذرگاه حوادث است که به قول بعضی محقّقان هر گونه حرکت و رویدادی که قارهٔ بزرگ آسیا را درمی‌نوردد باید از اینجا بگذرد و همواره نیز از اینجا می‌گذرد. و اینکه جابجا شدن دایم اقوام آسیایی و اروپایی ـ از سیحون تا دانوب ـ تیره‌هایی از طوایف هند و اروپایی را، در دوره‌ای مقدم بر هزارهٔ اول قبل از میلاد به داخل و حوالی این سرزمین کشانده است از جملهٔ

قدیمترین نمونهٔ این گونه حرکتها و رویدادهای قارهٔ آسیاست. این هم که از وقتی این سرزمین به نام طوایف آریایی، ایران خوانده شد، مرزهایش در طی حوادث دایم در معرض تغییر و تبدیل واقع شد، و آنچه امروز به نام «ایران» خوانده می‌شود جز قسمتی از بخش غربی و تا حدی جنوبی آن ـ و به هر حال بیش از شصت و سه درصد تمام آن ـ نیست نیز ناشی از همین موضع و همین سرنوشت است.

با این همه، تاریخ تقریباً سه هزار سالهٔ ایران، در همین مدت که آریاها آن را سرزمین خاص خویش کرده‌اند، این سرزمین را در تحمل دشواریهای ناشی از سرنوشت به صخره‌ای عظیم همانند نشان می‌دهد که در گذرگاه سیلی، درازآهنگ و پیچان و زمین کن، افتاده باشد و هر چند شدت و فشار امواج این سیل به تدریج از هر سو کناره‌های این صخره را می‌ساید و می‌فرساید، باز، وی سیل را از سر می‌گذراند و با کناره‌هایی که دندانه‌دندانه شده است همچنان در سر جای خویش و در میان بستر آکنده از موج و کف و سنگ و ریگ باقی می‌ماند و به قدر خویش در حرکت و شتاب سیل که بندرت مدتی کوتاه قطع می‌شود تعادل به وجود می‌آورد. این فلات وسیع که طی حوادث قسمتهایی از آن جدا شده است، در حال حاضر از جانب شمال با جمهوریهای قفقاز و آسیای مرکزی، از جانب شرقی با افغانستان و پاکستان، از جانب غربی با ترکیه و عراق هم‌مرز است و طول این مرزها روی هم‌رفته تقریباً دو هزار و هفتصد و پنجاه میل و وسعت ارضی آن در حدود بیست و هشت هزار میل مربع تخمین زده می‌شود.

بارزترین پدیده‌ای که در احوال ظاهری و در سیمای خارجی این «فلات» برای مورخ جلب توجه می‌کند این نکته است که همه‌جا در سراسر آن، کوههای مرتفع و جلگه‌های هموار در کنار هم واقع شده است و همواره بین جلگه‌های وسیع، دره‌های عمیق، و گردنه‌های مرتفع آن فاصله‌ها طوری است که عرصهٔ فلات تنوع و دگرگونی احوال خود را به نحو جالبی نشان می‌دهد و ایران از جهت این تنوع مناظر بیشتر به یک قارهٔ بزرگ مانندگی دارد تا به یک فلات محدود. طرز وقوع جبال در حواشی غربی و شمالی فلات و وجود بلندیهای پراکنده‌ای در قسمتی از مرکز و جنوب شرقی، فلات را به صورت طشتی گرد درمی‌آورد که پستی و بلندیهایی هم

در وسط آن به چشم می‌خورد، و به رغم بیابانهای لوت و کویر که در اطراف پستی و بلندیهای میانهٔ آن دیده می‌شود نقاط آباد یا قابل آبادی آن از دامنه‌های جبال مرتفع حواشی شروع می‌شود و هر چه به سمت مرکز و جنوب شرقی پیش می‌رود و از دامنه‌های غربی و شمالی ـ جبال زاگرس و البرز ـ فاصله می‌گیرد بتدریج آبادی کم می‌شود و حتی گاه در اطراف لوت و کویر بکلی بی‌نشان می‌گردد، و پیداست که طرز واقع شدن جبال حواشی از آن جهت نیز که غالباً از نفوذ رطوبت در نواحی داخل فلات مانع می‌آید، این زمینهای دور از دریا را از کشت و زرع محروم می‌دارد و تمام این گونه نواحی جز در واحه‌های پراکنده یا دره‌هایی که جریان آبی از آنها می‌گذرد از هرگونه آثار حیاتی خالی می‌ماند. بلندی از سطح دریا و غلبهٔ بادهای خشک نیز عامل عمدهٔ بی‌آبی در تمام فلات است.

این نکته هم که در بسیاری نواحی داخل فلات آب کمیاب و باران نادر است سعی در استفاده از آبهای زیرزمینی را که از قرنها پیش به وسیلهٔ حفر قناتها انجام می‌شده است الزام کرده است، و جستجوی این ذخایر و استفاده از آنها انسان را در این نواحی به سعی و عمل مداوم واداشته و وی را به طور بارزی فعال و کوشا و بانشاط بار آورده است. بعلاوه، تا حدی موجب این معنی هم شده است که در طی تاریخ هر جا تدریجاً به سبب وقوع خشکسالی‌های اجتناب‌ناپذیر و مکرر احوال محیط برای زیست و معیشت دشوار می‌شده یا قناتها به سبب وقوع زلزله و ریزش خاک از کار می‌افتاده است، منازل انسانی هم متروک می‌شده است و آبادانیها در طی زمان، همراه کوچ مردم، از جایی به جای دیگر انتقال می‌یافته است. جنگهای دایم و مکرر هم که موضع طبیعی فلات و واقع شدنش درگذرگاه حوادث، آنها را در طی تاریخ این سرزمین تقریباً اجتناب‌ناپذیر می‌کرده است بعد از قرنها که از وقوعشان گذشته، آثار آنها باقی مانده است. لاجرم هنوز در مسیر جاده‌ها در سرتاسر فلات چشمه‌های خشکیده، آبگیرهای مسدود شده، و دهکده‌های متروک بر جا مانده است و این نکته نشان می‌دهد که در اینجا خشونت انسان هم کمتر از خشونت طبیعت تمدن انسانی و حاصل محنت و زحمت او را تهدید نمی‌کند.

حصاری از کوههای موازی یا تقریباً به هم پیوسته در حواشی فلات روییده

است که آن را می‌توان زره دفاعی فلات خواند. در پشت این حصار هم غالباً حاشیه‌هایی باریک از زمینهای بالنسبه پست هست که در شمال به سواحل دریای خزر، و در جنوب به سواحل خلیج فارس و دریای عمان می‌پیوندد. کوههای اطراف، بخش عمده‌یی از این سرزمین پهناور را در پناه سنگرهای طبیعی قرار می‌دهد که مقابله با مهاجم را آسان و ورود دشمن را به داخل فلات دشوار می‌کند. از آن جمله است جبال موسوم به زاگرس که در حاشیهٔ غربی فلات به صورت قوسی از شمال غربی به جنوب شرقی امتداد دارد و نه فقط دنباله‌اش به جبال فارس و کرمان می‌رسد، بلکه جبال مکران و بلوچستان در جنوب شرقی فلات هم ادامهٔ آن به شمار می‌آید. همچنین جبال البرز که در جنوب دریای خزر در شمال فلات در امتداد شرق و غرب ادامه دارد، در جانب شمال غربی با کوههای ارمنستان و قفقاز از یک سو، و بلندیهای سبلان و سهند از سوی دیگر اتصال می‌یابد، چنانکه در جانب شمال شرقی در مسیر بلندیهای هزار مسجد و آلاداغ و بینالود از حدود باخرز و هشتادان تا نواحی هندوکش و هیمالیا امتداد پیدا می‌کند و در عین آنکه پارگی و برهنگی سپر دفاعی فلات را در جانب شرقی تا حدی رفو می‌کند، در قسمت داخلی زمینهای مستعد و پربار طالش و گیلان و مازندران و گرگان را از دامنه‌های رو به کویر قومس و شاهرود در عرصهٔ فلات جدا می‌نماید. بلندیهای شرقی خراسان هم که از حدود سرخس تا قاین و از جبال تفتان تا نواحی لاشار و بشاگرد در نواحی بلوچستان و مکران ادامه دارد نه زره دفاعی فلات را از پارگی بازمی‌دارد نه تأثیر قابل ملاحظه‌یی در احوال اقلیم و لوازم آن می‌بخشد.

در داخل فلات هم یک ناحیهٔ کوهستانی هست که ارتفاعات واقع بین بیستون و همدان و اصفهان و ری را شامل می‌شود و این نواحی را به همین سبب به عنوان ولایت جبال می‌خوانند. قلعهٔ سارو، در همین نواحی در فاصلهٔ بین همدان و اصفهان سابقهٔ آبادی حوالی جبال را در سنتهای باستانی ـ چنانکه از *مجمل التواریخ* برمی‌آید ـ به عهد اسطوره‌های جم و دارا می‌رساند و این نشانه‌ای از قدمت آبادی در این نواحی است که بعدها در عصر اسلامی به عنوان ولایت عراق ـ عراق عجم ـ نیز خوانده می‌شد و به سبب آنکه این ولایت مرکز قدرت طوایف و سرکرده‌های

ماد بود ـ در نزد قدما سرزمین ماه (ماد) نام داشت ـ ماد بزرگ. دنبالهٔ این ارتفاعات در جانب شمال غربی، ماد کوچک خوانده می‌شد که بعدها به نام والی (خشترپان، ساتراپ) نام‌آور خویش آذرپاتکان (آذرآبادگان) نام گرفت: منسوب به آذرباذ، آتروپاتس. این ولایت که قسمتی از شمال آن دشت مغان و رود ارس را شامل می‌شد از جهت همین بخش هموار بی‌دفاع خویش یک شکاف کوچک در زره دفاعی فلات به شمار می‌آمد و به احتمال قوی قسمتی از اقوام آریایی ماد و پارس هم در اوایل هزارهٔ اول قبل از میلاد و یا اندکی پیش از آن از همین پارگی غیرقابل دفاع، وارد فلات شده باشند ـ وگه‌گاه بعضی مهاجمان را هم به دنبال کشانده باشند.

دریاچهٔ ارومیه در این ناحیه از جالبترین آثار طبیعی فلات است و آن را گه‌گاه دریای شور ـ و ظاهراً بر وفق روایاتِ عصر ساسانی ـ دریاچهٔ چیچست هم خوانده‌اند. در بین ارتفاعات این ناحیه جبال سبلان در بالای اردبیل و کوه سهند در جنوب تبریز منشأ جریان رودهای متعددی شده است که این ایالت را مشروب می‌کنند و خود به رود ارس یا دریاچهٔ ارومیه می‌ریزند. به علت بهره‌مندی از خاک خوب و رطوبت کافی، این سرزمین از آبادترین نواحی داخل فلات شده است و ساکنان آن در طی تاریخ ایران همواره به عنوان آریاهای نژاده و باقدرت در مقابل تجاوزهای بیگانه از فلات دفاع کرده‌اند.

در جنوب غربی ماد بزرگ ـ عراق عجم ـ دشت خوزستان هم تا حدی از حمایت زره دفاعی جبال حواشی خارج بود و با این حال در طول تاریخ ایران یک کانون قدرت و فرهنگ آریایی باقی ماند. این دشت حاصلخیز که رودهای بزرگ کرخه و جراحی و کارون آن را مشروب می‌کنند، به جلگهٔ جنوبی بین‌النهرین که در گذشته‌های دور قوم سومر در آنجا یک مهد نخستین تمدن انسانی را پی‌افکند اتصال داشت. خاک پربار آن که قبل از ورود آریاها به قلمرو عیلام تعلق داشت بعدها با انقراض عیلام مرکز قدرت هخامنشیها و کانون عمدهٔ تمدن پارسیها گشت.

اما اقلیم فارس در حوالی جنوب شرقی این جلگه که از شمال شرقی به سرزمین کرمان و از جنوب و جنوب شرقی به سواحل خلیج فارس امتداد می‌یابد منطقه‌ای کوهستانی اما غالباً خشک است. ارتفاعات آن از شمال غربی به جنوب

شرقی پیش می‌رود و این ارتفاعات در نواحی شمالی پر از تنگه‌ها، گردنه‌ها و پرتگاههاست و هر چه به سمت جنوب پیش می‌رود ارتفاع جبال کمتر و فاصلهٔ آنها بیشتر می‌شود.

در قسمت عمده‌ای از نواحی مرکزی فلات صحراهای قفر سوزان به هم‌پیوسته‌ای واقع است که در شمال مرتفعات فارس و در شرق ولایات جبال قرار دارد. این صحراها مثل دریایی از ریگ و شن تا حوالی کرمان و سیستان و قائنات امتداد دارد و در وسعت قابل ملاحظه‌ای همه‌چیز و همه جا را از هر گونه سکنهٔ ثابت و از هرگونه استعداد حیاتی خالی می‌کند. شهرهایی چون قم و کاشان و یزد و نایین و خور و جندق و تون و طبس که در اطراف این صحرای بی‌بروبار آکنده از شن و ریگ روان قرار دارند به بندرهایی دورافتاده و متروک می‌مانند که امواج این دریای ریگ دایم اطرافشان را می‌ساید و آنها را تدریجاً به کام خویش درمی‌کشد. این صحراهای قفر که بخش شمالی آن، کویر نمک و قسمت جنوبیش بیابان لوت نام دارد در واقع بخشی از آن بازماندهٔ دریای خشک شده‌ای است که تبخیر شدن آبهایش جز لایه‌ای از رسوبات نمک و شن چیزی بر جای ننهاده است، و بخش دیگرش هم بازماندهٔ سنگهای خرد شده‌ای است که حرارت آفتاب و اختلاف بیش از حد گرمای روز و سرمای شب در این نواحی آنها را بتدریج متلاشی نموده است و به صورت ریگ و شن درآورده است. وزش بادهای طولانی از جانب سیستان و هند هم این خرده‌سنگها را به صورت ریگ روان درمی‌آورد و تدریجاً نرمتر می‌کند و همه جا شهرهای مجاور و قافله‌های مسافر را که گه‌گاه از این نواحی می‌گذرند در معرض تهدید و تلف قرار می‌دهد و برای بسیاری از جهانگردان احوال بیابانهای قفر گوبی و قراقروم، و صحراهای عربستان را به یاد می‌آورد.

نه فقط در داخل این دریای ریگ و شن تقریباً هیچ رودی مجال عبور ندارد، بلکه در دامن جلگه‌های فلات و نواحی کوهستانی آن هم چند رود محدودی که اینجا و آنجا جریان دارد، یا مثل کارون و کرخه در ضمن عبوری آرام از جلگه‌های سوزان خوزستان خود را به خلیج فارس می‌کشاند یا مثل رودخانه‌هایی که شتابان و پرخروش از جبال البرز و کوههای آذربایجان سرچشمه می‌گیرد به دریای خزر یا

دریاچهٔ ارومیه می‌ریزد یا مثل زاینده‌رود در مردابهای مجاور کویر گم می‌شود. این رودها در هر جا می‌گذرد خاک را غالباً نیرو می‌بخشد و مایهٔ برکت می‌گردد. با این همه از این جمله جز کارون که به سوی آبهای خلیج می‌غلطد و با دو رفیق غربی‌تر خود ـ دجله و فرات ـ یک چند همگام و همراه می‌شود اینجا تقریباً هیچ رود دیگر قابل کشتیرانی منظم نیست و وسیلهٔ ارتباط بازرگانی محسوب نمی‌شود.

باران نیز جز در مناطق کوهستانی که گاه به برف تبدیل می‌گردد و ذخیره‌ای برای رودخانه‌های جاری در نواحی مجاور می‌شود، یا در سواحل دریاها و دریاچه‌ها که برکت رطوبت آنها هم بندرت از آنسوی ارتفاعات مجاورشان مجال عبور پیدا می‌کند، در سراسر فلات پدیده‌ای بالنسبه نادر محسوب است. اینکه حتی در اوستا نیز نزول باران به صورت پیروزی ایزد باران بر دیو خشکی تصویر می‌شود، سابقهٔ ندرت باران را از همان ادوار ورود آریاها به این سرزمین قابل تصور می‌سازد. با آنکه از قراین برمی‌آید که در ادوار گذشته حتی در عهد اسکندر نیز فلات ایران غالباً رطوبتی بیش از آنچه اکنون در آن هست داشته است، باز همین کمبود تدریجی و قلّت نسبی میزان بارندگی سبب شده است که از دیرباز در جلگه‌های کم‌آب و مخصوصاً در واحه‌های اطراف کویر جز با استفاده از آبهای زیرزمینی زراعت اراضی ممکن نگردد، و پیداست که با چنین حال بروز قحط و غلا هم در دنبال جنگها که هجوم دشمن رشتهٔ قناتها را محو و کور و ویران می‌ساخته است اجتناب‌ناپذیر می‌شده است و اینکه در سنتهای باستانی ایران گه‌گاه قحطی و دشمنی را در ردیف دروغ به مثابهٔ امری اهریمنی تلقی می‌کرده‌اند ضرورت امنیت و فراغ را برای توسعهٔ کشت و تأمین زراعت در نظر آنها معلوم می‌دارد و این نکته‌ای است که تاریخ فلات را با وضع اقلیم و موضع وقوع آن مربوط می‌دارد ـ چیزی که ضرورت تلاش در رفع گزند دشمن را هم مثل ضرورت سعی در دفع گزند قحطی به منزلهٔ تلاش بر ضد اهریمن و دروغ نشان می‌دهد. البته وقتی که این قناتها دایر بود و امنیت و فراغ حاصل می‌شد، از همین زمینهای خشک محروم از باران، غلهٔ کافی به دست می‌آمد، نخل و زیتون و درخت میوه بار می‌داد، قحطی از تهدید بازمی‌ماند و دیو دروغ که انگیزهٔ جنگ و محرک دشمنی و تجاوزطلبی همسایه بود، در مقابل

سعی مستمر و جهد مستدام مرد دهقان سر تسلیم فرود می‌آورد ـ و باز چون در قلمرو دشمن قحطی و سختی روی می‌داد بر ضد وی کمین می‌گشاد.

هوای فلات روی‌هم‌رفته خشک و برّی است. سواحل خزر که وفور باران آنجا را غالباً به صورت یک باغ همیشه سرسبز نگه می‌دارد، و خطهٔ ماد آذربایجان که تعادل عناصر اقلیم، آنجا را مستعد زراعت می‌سازد در تمام فلات استثناهای نادر محسوبند. فقط بعضی نواحی جبال و پاره‌ای اراضی کردستان، لرستان، و خراسان از این حیث با آنها می‌تواند رقابت کند. در سایر نقاط فقدان رطوبت و مجاورت با کویر، اقلیم را نامساعد می‌سازد. از جانب شرق و جنوب شرقی بادهای موسمی هند قبل از آنکه رطوبت دریا را به نواحی خراسان و سیستان برساند، در دره‌های سند و مرتفعات بلوچستان و افغانستان راه گم می‌کند و نواحی داخل فلات را خشک می‌گذارد. از جانب غرب و شمال هم بلندیهای زاگرس و البرز از نفوذ رطوبتهای ناشی از دریای خزر و دریای مدیترانه مانع می‌آید، از این رو دیوارهٔ این حصار طبیعی غالباً در دامنه‌های رو به خارج مرطوبتر و در دامنه‌های رو به داخل خشکتر می‌نماید.

در بسیاری نواحی داخل فلات تابستانهای گرم و زمستانهای بالنسبه سرد ادامهٔ زندگی انسان را مستلزم تحمل سختی و نبرد با خشونت طبیعت می‌نماید. در سواحل خزر هر چند رطوبت دایم مایهٔ وفور جنگل و سبزه است، همین رطوبت در بعضی نواحی آن ـ از جمله گیلان و گرگان ـ هوای آنجا را ناسالم می‌دارد. در سواحل خلیج فارس بادی که سموم خوانده می‌شود گه‌گاه هر چه را نشانی از آثار حیات دارد در سر راه خود خرد و نابود می‌کند. در نواحی جبال و آذربایجان نزول برفهای سنگین احیاناً جاده‌ها را مسدود و طرق ارتباط را محدود می‌کند. در سیستان و قهستان قاین، طبیعت بشدت بخیل و انسان بشدت در معرض تهدید آن است. در قسمتی از خراسان سرمای بیابانهای آسیای مرکزی، به همان آسانی که طوایف بیابانی از رخنهٔ شکاف‌های زره دفاعی به داخل فلات نفوذ می‌کنند تمام اقلیم را تسخیر می‌کند. اما در ولایات ساحلی خزر و همچنین در قسمتی از دامنه‌های زاگرس آب کافی و اعتدال هوا زمین را پربار و آباد، و انسان را تندرست و سرزنده

نگه می‌دارد.

در سرزمینی که این همه تفاوت در مناظر طبیعت، در وضع اقلیم، و در ساختمان زمین آن هست، تنوع جانوران و گیاهان هم البته امری طبیعی است. از انواع جانوران وحشی نشانه‌هایی از وجود شیر، از جمله در فارس و خراسان در دست است. غیر از آنچه در نقوش باستانی و در افسانه‌های عهد ساسانی هست، در قرون نخستین اسلامی هم از شکار شیر به وسیلهٔ پادشاهان و ناموران روایات بسیار نقل شده است. با آنکه اکنون از شیر یال کوتاه هم که سابقاً در دشت ارژن و نواحی جنوب غربی شیراز و همچنین در کوههای دورافتادهٔ لرستان و خوزستان وجود داشته است چندان نشانی نیست، نامها و القاب کسانی چون شیراوژن، شیرزیل (شیردل)، شیر شکار، شیرگیر، شیروان (شیربان) و شیروی (شیرویه) که نظایر دیگر هم دارد از سابقهٔ طولانی وجود شیر در تاریخ این سرزمین حاکی می‌نماید. همچنین پلنگ در بسیاری نواحی از جمله در فارس و مازندران در مجاورت جنگلها و کوهها هست ـ و نامهایی چون پلنگان و پلنگ‌دره و پلنگ‌دژ شاهد این دعوی است. از سایر جانوران وحشی گرگ از قدیم مایهٔ تهدید دام و انسان بوده است. اینکه نام آن در زبان اوستایی و در پهلوی با آنچه در لهجه‌ها و زبانهای کنونی آریایی هست شباهت دارد حاکی از قدمت حضور او در داخل فلات است. نام گرگان، گرگین و گرگسار هم ظاهراً حاکی از اهمیت نقش او در روزگاران دیرینهٔ آریاهاست. همچنین گراز (وراز) با آنکه جانوری وحشی بود ظاهراً در نزد قوم مقدس تلقی می‌شد، چنانکه ایزد بهرام یک جا به صورت او بر زرتشت ظاهر گشت. از اینکه در نام بعضی نام‌آوران هم اسم آن به صورت ترکیب درمی‌آمده است ـ مانند ورازبنده، ورازدات، ورازنرسی و شهروراز ـ برمی‌آید که ظاهراً در وقتی از اوقات به عنوان توتم یا چیزی شبیه بدان مورد نیایش بعضی طوایف آریایی بوده است و این نیز حاکی از قدمت وجود آن در داخل فلات است.

در بین جانوران اهلی گاو، اسب، شتر، استر، گوسفند و بز نیز از دیرباز در داخل فلات آریاها مورد توجه و پرورش بوده‌اند[1]. گاو، که از جمله قدیمترین تصویر آن را بر روی یک گلدان سومری متعلق به هزارهٔ چهارم قبل از میلاد نشان داده‌اند، از

خیلی قدیم در شمال و شمال غربی فلات به صورت حیوانی اهلی درآمده بود. این جانور، به سبب نقش عمده‌ای که نر و مادهٔ آن در توسعهٔ کشاورزی و تأمین معیشت شبانی دارد، حتی قبل از ورود آریاها به فلات ایران نیز در نزد آنها با چشم تقدیس نگریسته می‌شد. اینکه در اعتقاد آریاها گاو، نخستین آفریدهٔ ایزدی تلقی می‌گردید و ادعا می‌شد انواع گیاهان شفابخش از اعضای آن می‌روید و اینکه گمیز او طی قرنها ـ مثل آنچه در نزد هندوان آریایی «پنچاگاویا» خوانده می‌شد ـ وسیلهٔ تطهیر و تزکیه به‌شمار می‌آمد، از سابقهٔ وجود و از اهمیت نقش او در حیات شبانی ـ روستایی آریاها در خارج و داخل فلات حاکی است. اسب هم که یک مرکوب محبوب اقوام آریایی است بعد از گاو مفیدترین جانوران به شمار می‌آمد، و از جمله اسبی که در سرزمین ماد تربیت می‌شد در عصر قدیم شهرت جهانی داشت. اینکه در سرودهای دینی زرتشت روان وی نیز مثل روان گاو مورد نیایش واقع شده است ظاهراً از ارتباط آن هر دو با نوعی اعتقاد توتمی آریاییها حاکی است. نام تعداد بسیاری از پهلوانان و پادشاهان ـ مثل تهماسپ، ارجاسپ، جاماسپ، گرشاسپ، گشتاسپ، گشنسپ، اسوار، اسفار ـ از نام این حیوان مأخوذ است و این نکته اهمیت او را در حیات آریاها نشان می‌دهد. اینکه تصویر او نقش درفش شده است، اینکه فرمانروایی مثل داریوش از پرورش اسبهای نیکو در قلمرو خویش به خود می‌بالد، و اینکه مسامحه در نگهداشت او در آیین زرتشت گناه به شمار می‌آید، از اهمیت قدر و از سابقهٔ وجود او در نزد ایرانیان حاکی است. خر هم که در نقوش بازمانده از عهد عیلام تصویرش هست، از قدیمترین ایام همچون حیوانی اهلی برای سواری و بارکشی به کار می‌رفت.

شتر نیز از خیلی قدیم در داخل و خارج فلات وسیله‌ای مناسب برای حمل و نقل و رفت و آمد بین نواحی دور و نزدیک تلقی می‌شد. شتران دوکوهانهٔ گرگان و سیستان اهمیت تاریخی داشت و اینکه نامهای پرآوازه‌ای چون زرتشت (زرتوشتره: دارندهٔ شتر زرد) و فرشوشتر (دارندهٔ شتر رهوار) هم مأخوذ از نام این حیوان بود، اهمیت وجود او را در معیشت شبانی نواحی شرقی فلات معلوم می‌دارد. سگ هم که نگهبان گله و پاسبان خانه بود در تمام فلات فراوان بود و در تربیت و نگهداشت

آن اهتمام بسیار می‌شد. توجه به تغذیهٔ درست این حیوان که موجب می‌شد تا انواع آن خوش ترکیب درآید در نزد آریاها مبنی بر احکام دینی بود. این نگهبان گله و رفیق چوپان چنان در نزد آریاها مقرب و محبوب بود که اگر چوپان پاره استخوانی که دندان او را می‌خراشید یا غذایی که دهان و پوزه‌اش را آسیب می‌رساند، بدو می‌داد گناهش نابخشودنی محسوب می‌شد.

در بین جانورانی که به خاطر گوشت یا پوست خود شکار می‌شدند گورخر در ولایات جبال (ماد)، مخصوصاً نواحی مجاور کویر، از دیرباز وجود داشته است. اینکه در اساطیر مربوط به رستم و قصه‌های پهلوانان شاهنامه مکرر از کباب آن سخن می‌رود، و اینکه بهرام پنجم پادشاه ساسانی در عصر خود یا اندک زمانی بعد، نام او را به دنبال خود کشید، ضرورت چالاکی و پهلوانی را برای تمتع از شکار او نشان می‌دهد. از سایر جانوران آهوی ماده، بزکوهی، خرگوش و سمور ماده، که از گوشت آنها در عهد ساسانیان ـ و شاید قبل از آن نیز ـ غذاهای شاهانه تهیه می‌شد، علاقه‌مندان به شکار را جلب می‌کرد و تصویرهایی که از آنها در نقوش و ظروف باستانی هست حاکی از وفور آنها در نقاط مختلف فلات است.

کثرت پرندگان گونه گون هم که بعضی بومی‌اند و بعضی به هنگام مهاجرتهای سالیانه پیداشان می‌شود، تنوع جالبی در مرغان این سرزمین نشان می‌دهد. از مرغان اهلی، خروس از دیرباز نزد آریاها با تکریم خاص تلقی می‌شد. آن را مرغ سروش پاک می‌خواندند و بانگ آن را موجب طرد آفت (پتیاره) از عالم می‌شمردند. همچنین شاهین که تصویر آن نشان هخامنشیها گشت در کوهستانهای این سرزمین فراوان و مورد تکریم بود. دیدار آن را، چنانکه هرودوت خاطرنشان می‌کند، به فال نیک می‌گرفتند. سیمرغ هم که با نام خود (سین‌مرو: شاهین‌مرغ) صورت افسانه‌ای نوعی از این مرغ را تصویر می‌کرد چیزی از وفاپروری و بلندنظری این مرغ اسطوره‌ای را که نزد اقوام دیگر نیز ـ با نام قـقنوس، قـقنس یـا فـنیکس ـ تصویری از آن هست به خاطر می‌آورد و در افسانه‌های عهد اساطیر نقش جالبی در حماسه‌ها دارد. از جانوران افسانه‌ای اژدها نیز تصویری از انواع مارهای مهیب و نادر است که در داخل فلات و بلندیهای اطراف هر جا شرایط حیات برای آنها

مساعد بوده، وجود داشته است و سعی در قتل و دفع آنها کاری ایزدی و ایزدپسند محسوب می‌شده است.

جانوران موذی یا زیان‌آور، از جمله خبزدوک، کژدم، مگس ارغند، مگس گاو، مار سرخ، مار شیوا، وزغ و عنکبوت و هوام و حشرات مشابه، در اطراف مردابها و چاهها و در سرزمینهای خشک یا مرطوب و در مجاورت افکنده‌های دام و انسان همه جا به چشم می‌خورد و در سنتهای باستانی مزدیسنان وجود آنها به عنوان خرفستر مورد نفرت یا وحشت بود و پتیارهٔ اهریمن تلقی می‌شد. اینکه آریاهای ایرانی کفارهٔ بعضی گناهان را کشتن انواع مار و وزغ و سنگ‌پشت و حتی مور دانه‌کش می‌شمردند، و اینکه مغان و کاهنان در ایام خاص چوبدستیهایی به نام خرفسترغن را با آیینهای ویژه برای نابود کردن آنها به کار می‌بردند، در عین حال، حاکی از سابقهٔ وجود این جانوران و از توجه به زیان و گزند آنها برای کشت و رستنیها در نزد آریاییهاست. این نکته هم که از دیرباز به گفتهٔ هرودوت مغان ایران برخلاف کاهنان مصر از کشتن جانوران موذی دریغ نمی‌کرده‌اند از ارتباط نزدیک آیین و رسوم اقوام ایرانی با معیشت کشاورزی و لوازم حیات شبانی حکایت دارد و سعی دلاوران و پهلوانان قوم را در کشتن شیر و کرگدن و مار و اژدها بیشتر مبنی بر ضرورت حیات و نه بر مجرد قصد تفریح و وقت‌گذرانی نشان می‌دهد. این هم که در بعضی اجزای اوستا کشتن بیهودهٔ جانوران سودمند منع شده بود نه فقط سابقهٔ وجود انواع این جانوران را در فلات ایران نشان می‌دهد، بلکه ضرورت توجه به حفظ کشت و دام را هم که موضع ویژه و اقلیم خاص فلات سعی در افزونی آنها را الزام می‌کند معلوم می‌دارد.

تنوع اقلیم و تفاوت مناظر در فلات ایران در هیچ چیز به اندازهٔ اختلاف انواع گیاهها و درختهای آن مشهود نیست. انواع درختهای کمیاب و زینتی در جای جای فلات این تفاوت مناظر را به نحو بارزی قابل توجه می‌سازد. در جنگلهای دامنه‌های جبال، گونه گونهٔ درختها از قدیم در تهیهٔ وسایل سوخت یا صناعت درودگری مورد استعمال مستمر داشته است. قصهٔ سروکشمر که با داستان ظهور زرتشت ارتباط دارد، توجه به درختان زینتی را هم در نزد آریاهای ایران متضمن

سابقهٔ طولانی نشان می‌دهد. نقش درخت سرو در تزیینات ابنیهٔ هخامنشی نیز این درخت سرسبز زیبا را به عنوان یک نماد خلود و جاودانگی در نزد ایرانیان باستانی قابل ملاحظه تصویر می‌کند. با آنکه این درخت قامت‌افراخته درخت خاص اقلیم پارس هم هست، تصویر آن در نقوش هخامنشی از تأثیر نقوش آشور خالی نیست. احداث محوطه‌های محصور برای پرورش گل و گیاه هم از عهد هخامنشی و بی‌تردید از مدتها قبل از آن نیز در ایران سابقه دارد. نام این گونه باغها که فردوس صورت فارسی آن‌است در اوستا هم هست و با اندک تحریف در یونانی و لاتینی هم وارد شده، و تدریجاً مفهوم بهشت و باغ جاودانه را به جهان غرب هدیه کرده است.

بعضی میوه‌ها نیز که همراه نام خویش از ایران به اقطار عالم رفته است از انواع نعیم این باغهای پرآوازه به شمار می‌آید. اینکه در تعدادی از زبانهای غربی نام هلو با نام پارس، و نام زردآلو با نام ارمن مربوط است سابقهٔ اقوام ایرانی را در پرورش انواع میوه‌ها معلوم می‌دارد. انار که در عهد پارت با نام ایرانی به چین رفت در ایران میوه‌ای بومی محسوب می‌شد و نقش آن لااقل به عهد ماقبل ورود آریاها بالا می‌رود. انگور که کشت دانه و تهیهٔ عصیر آن در طی افسانه‌ها به دوران جمشید منسوب شده است و لااقل از عهد پادشاهان ماد صرف این عصیر در مجالس ضیافت معمول بود، در ماد و پارس و خراسان و بخش عمده‌ای از سایر نواحی فلات با انواع گونه‌گون پرورش می‌یافت. نه فقط انواع مرکبات و زیتون و نخل در پاره‌ای اقلیمهای مساعد در اطراف فلات پربار بود، بلکه رستنیهایی چون برنج و نیشکر هم که از هند به ایران آمد به صورت محصولی بومی درآمد. بعضی از انواع رستنیها که غالباً بومی فلات بود در درمان بیماریهای بومی طی قرنها سودمند شناخته شد و هنوز هم پاره‌ای از آنها به همین نظر نگریسته می‌شود.

در بین انواع غلّه گندم و جو حتی از عهد هخامنشیها قوت غالب مردم بود. برنج هم که از همان ایام به ایران آمد تدریجاً نقش عمده‌ای در غذای روزانه پیدا کرد. از انواع علوفه، یونجه که به عنوان خوراک اسب (اسپست) از دیرباز در ولایات ماد کشت می‌شد نه فقط مقارن با اوایل ورود مادها، به سرزمین کلده رفت بلکه در یونان هم از عهد هخامنشی با نام گیاه سرزمین ماد (مدیکابوتانه) رواج یافت و با

همین نام (مدیکا) نزد رومیها نیز رایج شد. گیاههایی چون شاهدانه که از آن بنگ درست می‌شد و آنچه از آن نوشابه‌ای به نام هوم به وجود می‌آمد نیز در مراسم دینی آریایی نقشی بر عهده داشتند و از رستنیهای مقدس به شمار می‌آمدند.

ذخایر معدنی فلات، که بعد از چندین هزارهٔ آزگار هنوز از تمام آن بهره‌برداری نمی‌شود، از هزاره‌های قبل از ورود آریاها محل توجه سومریها و آشوریها واقع شده بود: سومریها از سنگهای مرمر آن برای تزیین معابد و قصرهایشان استفاده می‌کردند، و آشوریها لااقل از هزارهٔ دوم مس و آهن آن را به نینوا حمل می‌کردند. در داخل فلات از هزارهٔ سوم یا قدری جلوتر کشف مس و آهن که از آنها ظروف و اثاث و اسلحه ساخته می‌شد، سرآغاز ورود اقوام بومی به دوران تمدن بود. کارهای مفرغ و آهن منسوب به لرستان سابقهٔ کشف و استخراج مس و آهن در داخل فلات را به قبل از ورود آریاها می‌رساند. دعوی کسانی که این گونه اشیا را ساختهٔ صنعتگران بی‌نام دوره‌گرد یا ره‌آورد مهاجران و مهاجمان سرزمینهای شمالی دانسته‌اند جز مجرد حدس مبنایی ندارد. اینکه آهنگر و صنعت جادویی او که آغازگر تمدن پیشرفتهٔ انسانی است در سنتهای ایرانی با نام کاوه در عهد ضحاک و جمشید مرتبط می‌شود از قدمت آشنایی آریاهای ایرانی با آهن حاکی به نظر می‌رسد. از نفت و قیر هم که وجود آن در داخل فلات از عهد هرودوت یاد شده، بارها در جنگ و در معماری استفاده شده است، و هر چند در طول تاریخ خود مصرف بسیار محدودی داشته، در قرنهای اخیر برای ایران به صورت موهبتی مدهش و مخاطره‌آمیز درآمده است.

پیدایش انسان در فلات به هزاره‌های بسیار دور و تقریباً غیرقابل تشخیص می‌رسد اما لااقل از هزارهٔ پنجم به بعد آثاری از معیشت بسیار بدوی در جای جای فلات قابل ردیابی می‌نماید. از جمله تپهٔ گیان در نهاوند، سِیَلک در کاشان، چشمه علی در منطقهٔ ری و تپه حصار در دامغان رد پای انسان را در حوزهٔ ولایات ماد نشان می‌دهد. همچنین است شوش در خوزستان و تپهٔ باکون در نواحی فارس که چیزی از قدیمترین نشانهٔ انسان متمدن را در قلمرو پارسیها عرضه می‌کنند. آثار تمدن و حیات قبل از تاریخ در فلات البته به همین اندازه محدود نیست و حتی آغاز آن هم

بر وفق بعضی نظرها شاید بر هزارهٔ پنجم مقدم نیز هست، اما تحولی که در هزاره‌های مقدم و تالی ـ تا هنگام ورود آریاها به این سرزمین که مقارن اواخر هزارهٔ دوم قبل از میلاد روی داد ـ جریان پیدا کرد، به دورهٔ تاریخ، و به تاریخ ایران که در واقع تاریخ اقوام آریایی ایران است ارتباط ندارد و ورود در این گونه مباحث تاریخ فلات هست اما با تاریخ مردم ایران ارتباط ندارد.

اقوام آریایی، ظاهراً از اواخر هزارهٔ دوم تا اوایل هزارهٔ نخست، در امتداد دو کرانه شرقی و غربی خزر، به صورت مهاجم و مهاجر با احشام و چادرها و زنان و کودکان خویش، در جستجوی چراگاه و محلی برای سکونت و استقرار وارد فلات شدند. در جانب غربی، از حوالی اورارتو تا حوالی عیلام در امتداد دامنه‌های زاگرس، تدریجاً از دریاچهٔ ارومیه تا پارس و شوش پیش آمدند. در جانب شرقی هم با عبور از جیحون و صحرای خوارزم، از حوالی گرگان تا نواحی درنگیانا (زرنگ، سیستان)، تمام بلاد خراسان و سیستان را به تصرف درآوردند. دسته‌هایی از آنها هم، که سکه یا سکا خوانده می‌شدند و با آنکه خویشاوندان آریاها بودند طالب سکونت و استقرار نبودند، پشت سر آنها از اراضی دانوب تا آن سوی جیحون به بیابانگردی ادامه دادند و بعد از استقرار آریاها در فلات از هر دو جانب خط سیر آنها، معارض و منازع آنها باقی ماندند و تاریخ آریاها ـ در شرق و غرب فلات ـ مدتها درکشمکش با آنها خلاصه شد.

تیره‌های آریایی، قبل از ورود به فلات ایران، که در سنتهای قوم، میانهٔ دنیا (خونَیْرَس) خوانده می‌شد، در هزارهٔ دوم قبل از میلاد در جایی که ویژهٔ قوم آریان (ایریانه وئجه) بود می‌زیستند، که گمان می‌رود این محل در نواحی مجاور خوارزم و جیحون بود. خاطرهٔ نیاگان نخست قوم، در این حدود به روایات آنها در باب کسانی چون گیومرث و هوشنگ و تهمورث و جمشید که نزد ایشان چهره‌هایی از نخستین انسان و نخستین پادشاه محسوب می‌شدند، و به این دوره از تاریخ باستانی قوم رنگ اسطوره داد. در این تاریخ اساطیری، تمام این نیاگان تیره‌های مختلف آریایی پره‌دات خوانده شده‌اند ـ پیشداد: دادهٔ نخست یا دادآور نخست.

در نواحی شرقی فلات که با ورود مهاجران «ایریانه وئجه» به نام طوایف آنها

منسوب شد و از جمله بلخ، هرات (آریا)، مرو، پرثوه (پارت)، درنگیانا (سیستان) را شامل می‌گشت سرکردگان طوایف به نام کاویان (کویان، کیان، کیانیان) نوعی فرمانروایی محلی داشتند ـ که شامل عنوان پادشاه و کاهن هر دو بود. با آنکه این سرزمینها ظاهراً در اواسط هزارهٔ نخست تدریجاً به قلمرو آریاهای غربی الحاق شد باز قدرت محلی سرکردگان ایشان تا عهد اسکندر ـ یا قدری قبل از آن ـ همچنان باقی ماند. به رغم شباهتهایی که در نام و در برخی روایات راجع به این پادشاهان شرقی با بعضی فرمانروایان ماد و پارس ـ مخصوصاً در روایات منقول از کتزیاس ـ هست، تصور وحدت آنها با پادشاهان نواحی غربی ایران توهّم بی‌پایه‌ای است که از خلط بین بعضی روایات در منقولات شفاهی راجع به این فرمانروایان، آن هم از خیلی قدیم، باید روی داده‌باشد. هرچند بعضی محققان این وحدت را چندان بعید تلقی نکرده‌اند اما آنچه در تأیید و توجیه این دعوی نقل کرده‌اند قانع‌کننده نیست.

به هر حال آریاهای شرقی ـ آریاهای کیانی ـ که زبان آنها اوستایی و آیین آنها بعد از ظهور زرتشت در آن نواحی آیین زرتشتی بود، به علت آنکه مساکن آنها از جانب شمال و شرق از زره دفاعی حاشیهٔ فلات محروم بود، در تمام دوران تاریخ خویش ـ قبل از عهد کیان و بعد از آن ـ تقریباً دایم و مکرر مورد تعرض و هجوم بیابانگردان مجاور واقع شدند که غالباً سکاهای اطراف جیحون و بعدها طوایف هون و هپتال و ترک نواحی آسیای مرکزی و جنوب روسیه بودند، و در روایات ملی ـ *شاهنامه* و مآخذ مشابه آن ـ از همهٔ آنها به عنوان عام و تا حدی ابهام‌آمیز تورانی و تورانیان تعبیر کرده‌اند ـ ظاهراً به معنی وحشی یا تجاوزگر.

در داخل فلات، تمدن انسانی از قدیمترین زمان در ساختار اجتماعی دهکده (دیه، ده) شکل گرفت و مهاجران آریایی و حتی بومیهای ماقبل آریایی به حکم طبیعت زمین و اقتضای اقلیم، خواه به خاطر تسهیل آبیاری اراضی و خواه به جهت دفاع ازکشت و رمهٔ خویش در مقابل هجوم بیگانه و حیوانات درنده، ایجاد مساکن مجتمع و نزدیک به هم را از انشای مزارع متفرق و پراکنده بیشتر مایهٔ ایمنی یافتند. بعلاوه چون جامعهٔ آریایی با پیوند طوایف و تیره‌ها به هم مربوط می‌شد، توطن در دهکده، تیره‌ها و دوده‌های وابسته را نزدیک به هم نگه می‌داشت و مقابله با

مهاجمان و مراوده با متحدان را برای آنها آسانتر می‌ساخت. در عین حال، دهکده که اولین واحد اجتماعی جامعه محسوب می‌شد در طی زمان پایگاه تفاوت در ثروت و قدرت گشت و توسعهٔ مالکیت ایجاد «قلاع» بزرگ اربابی را موجب گشت که ضرورت دفاع از آنها طبقات جنگجو را در رأس سایر طبقات قرار داد، و با توسعهٔ روابط و حوایج این قلاع شهرها پدید آمد و آنجا در مقابل پیشه‌وران و کشاورزان و شبانان، بین طبقات کاهنان و جنگجویان که حفظ و دفاع از حاصل کار اهل شهر و تنظیم روابط افراد و خانواده‌ها با خدایان خیر و شر آنها را در شهر و ده مرتبه‌ای برتر می‌داد، منافع مشترک برقرار شد. بدین گونه، قلعه‌ها که مأمن خانمان (نمانه)ها و قبیله (زنتو)های به هم وابسته بود برای آنکه در مقابل تهدید عناصر غارتگر بدوی از مساکن خویش به آسانی دفاع کنند، بر حسب پیوند خویشی یا اتحاد قراردادی در شکل ناحیه (دهیو) با هم متحد شدند و سرکرده‌های آنها برای خود در نظام حکومت، قدرت فوق‌العاده‌ای دست و پا کردند ـ که بر حاجت و طاعت و خوش‌باوری ضعیفان مبتنی بود و قدیمترین نمونه‌هاشان کاویان (کویان) طوایف شرقی بود ـ که شاهان کاهن بودند و دین و دولت در صورتهای بدوی خویش در وجود آنها توأمان بود.

طوایف غربی الگوی پادشاهی مستبد و سلطنت فردی را ظاهراً از رسم و آیین عیلام و بابل و آشور اخذ کردند و آنچه در روایت هرودوت در باب دیااکو و اعتلای او از مرتبهٔ قضاوت و عنوان حکمیت به مرتبهٔ پادشاهی و عنوان سلطنت آمده است، به احتمال قوی تحول نظام فرمانروایی آریایی را تحت تأثیر الگوی آشور نشان می‌دهد. در افسانه‌های آریایی مقدم بر مهاجرت آنها به فلات، اولین شهریاران، مثل جمشید و هوشنگ و گیومرث، هر چند پادشاهان کاهن بوده‌اند و تصویر نخستین انسان را ـ به عنوان نیای قدیم تیره‌های مختلف قوم واحد ـ نیز طرح کرده‌اند، در عین حال در فرمانروایی پدرانهٔ آنها بر اخلاف و احفاد خویش عنوان کاهن و پادشاه از هم جدایی نداشته است.

طرز توزیع جمعیت و نوع معیشت شبانی و کشاورزی که بعد از ورود تدریجی آریاها به سرزمین تازه در سراسر فلات و نواحی اطراف، تابع احوال

طبیعی زمین و مناسب با پستی و بلندی خاک و کثرت یا قلت آب هم می‌شد، در میزان فعالیت ساکنان فلات و لاجرم در سرنوشت و تاریخ تیره‌های مختلف این طوایف تأثیر متفاوت به جای گذارد. به استثنای صحراهای کویر و دشتهای بی‌آب اطراف، خاک فلات غالباً حاصلخیز و پرمایه بود، اما تأمین حاصلخیزی و بهره‌برداری از آن به فعالیت زارع در امر آبیاری بستگی داشت. صعوبت راه‌های ارتباط هم هر چند رابطهٔ طوایف خویشاوند را در نواحی مختلف فلات دشوار می‌کرد و احیاناً تا حد از هم گسیختن می‌کشاند، نه فقط ولایات مختلف را از تعرض بیگانه تا حدی در امان می‌داشت بلکه در مواقع خطر، اتحاد آنها را برای مقابله با دشمن مؤثرتر می‌ساخت. اما تجربهٔ تاریخ، و اقتضای موضع ارضی و اقلیمی فلات نشان داد که حفظ وحدت آرمانی در کشور، برای دولتهایی که ناظر به نگهداشت تمامیت آن بوده‌اند، به تأمین عدالت، رعایت مساوات، و اعمال تسامح نیاز دارد؛ و آنجا که به این امور توجه نشود، هیچ نظام و هیچ قدرتی انسجام نمی‌تواند یافت.

توزیع و رشد طبقات و اقوام ایرانی، بومی و بیگانه در قلمروی بدین وسعت البته به دنبال کوچ‌ها، اتحادیه‌های قومی، ایجاد پاسگاه‌های نظامی و شبه‌نظامی، جنگ‌ها و خویشاوندیهای مانع از تجدید آنها، به وجود آمدن بازارهای مبادلات منظم یا غیرمنظم و همکاریهای عادی طبقات پیشه‌ور، زارع، کاهن و جنگجو صورت می‌گرفت. استقرار متوالی دولت‌های ماد و پارس در نواحی غربی اختلاط با عناصری از سرزمین‌های اورارتو، آشور و بابل را با فرهنگ‌های غالباً عامیانه و ویژه‌شان موجب گشت از طوایف و عشایر ماد و پارس طوایف مغ که کاهنان هر دو قوم از میان آنها برخاسته بودند تدریجاً با عناصری از آیین زرتشت آشنا شدند و آن آیین و فرهنگ را که در بین ایرانیان شرقی ـ طوایف ایرانی دنیای کیانی و اوستایی ـ رایج بود، در بعضی مراسم دینی در بین عامه اقوام غربی ـ ظاهراً نه در بین طبقات و خانواده‌های فرمانروا ـ رواج دادند و دنیای اساطیری‌گونه کیانی که زرتشت در بین آنها ظاهر شد و گاشه‌ها و سرودهای دینی خود را هم بین آنها نشر کرد، همانند دنیای ماد و پارس فعالیت‌های حیاتی را در داخل فلات و احیاناً نواحی مجاور آنها گسترش روزافزون داد. دیه‌ها، قلعه‌ها، و شهرها در دامنه کوه‌ها، کنار رودخانه‌ها و

حتی در حاشیه صحراهای کویر برحسب میزان بسط و قدرت سلسله‌های فرمانروایی و حکام محلی و طبقات جنگجویان وابسته به آنها روی به فزونی نهاد. شهرها و ولایات با حکام محلی یا حکام منصوب از جانب فرمانروایان امنیت نسبی و وحدت و ارتباط تابعیت یا استقلال حاصل کردند و بدینگونه اقوام آریایی ایرانی که شامل قوم ماد، پارس و طوایف شرقی در داخل فلات می‌شد از یک سو بومیان قدیم محلی را در خود حل کردند، و از یک سو مورد تاخت و تاز اقوام غیرمتمدن مجاور که طوایف شبانکاره، سکونت نیافته و غالباً غارتگر مجاور مرز بودند و با نام‌های گیمری، تورانی و سکایی خوانده می‌شدند واقع بودند و از سوی دیگر ناچار به جنگ یا به همکاری با طوایف محلی و دولتهای مجاور غربی مثل اورارتو، مانای عیلام، آشور و بابل شدند و تا آنجا که اوضاع عصر به آنها امکان می‌داد از امنیت و سکونت بهره پیدا کردند و از دو جهت شرق به غرب، و نیز از شمال و جنوب در داخل فلات ایران به پیشرفت سریع و ایجاد پایگاه‌ها و شهرها موفق شدند و بدینسان قلمرو سلاله‌های فرمانروایی همزمان یا متوالی توسعه یافت و طوایف آزاد ایرانی و همچنین عناصر اسیر که در جنگ با آنها ناچار تسلیم می‌شدند طوایف شهریک و انشهریک را ـ که ایرانی و انیرانی یا آزاد و بندگ بودند به وجود آوردند و شهرها و کوچ‌نشین‌های ایرانی یا غیرایرانی خارج از فلات بدنبال کشمکش‌ها و برخوردهایی که تصویر آنها در روایات اساطیری انعکاس دارد به قلمرو فرمانروایان ایرانی ملحق شدند و جامعهٔ ایرانی، خواه در عصر اساطیری کیان و خواه در عصر تاریخی و تاریخی‌گونه اوایل کسب قدرت اقوام ماد و پارس تدریجاً تابع حاکمیت ایران شدند و بدینگونه جامعهٔ باستانی مردم ایران در حال توسعه دایم واقع شد و به اتکاء حمایت و امنیت خاندانهای فرمانروا قلمرو ایران از داخل فلات به خارج هم سرایت کرد. داستان میزان این گسترش را در یک روایت اوستا ـ وندیداد فرگرد اول ـ، درکتیبه‌های داریوش در بیستون و جز آن، در ظهور و پیشرفت طوایف منسوب به پارت و در بعضی آثار وابسته به عهد ساسانیان و بعد از آن می‌توان دنبال کرد و توسعهٔ مرزهای ایران را در طی تاریخ، تا حدی با آنچه از بناهای باستانی اقوام یا خرابه‌ها و آثار آنها باقی است یا در روایات هست بازسازی کرد و

البته این مقدمه که شامل جغرافیای طبیعی و اقلیمی ایران است بدون اشارت موجزی به این گسترش مرزهای ایران در ارائه عصر تاریخ گذشته مردم ایران تمام نخواهد بود روایت وندیداد، که مخلوطی از میراث قبل از زرتشت و بعد از زرتشت دنیای کیانی است روی‌هم‌رفته ظاهراً مراحل تدریجی کوچ اقوام شرقی فلات را به جانب غربی و مرکزی آن تصویر می‌کند بر وفق این روایت دومین پایگاه اهورا دادهٔ مردم ایران ایران ویج در کنار رود نیک دایتیا بود. پس از آن سرزمین سغد سرزمین مرو، سرزمین بلخ، نسا در میان بلخ و مرو، به وجود آمد وانگاه نوبت هرات، سرزمینی به نام وئه کرته که بعد از آن به وجود آمد و به نیکی یاد نشده است و ظاهراً بادخیز و بدسایه و پشه‌ناک بود، از آن پس اوروه با چراگاه‌های سرشار بود، سپس جایی به نام خنیت در گرگان بود که به بیماری قوم لوط آلوده شد، بعد از آن شهری به نام هرهویتی بود که رسم خاک‌سپاری مردگان آن بیالود، سرزمین هیرمند که بعد از آن به‌وجود آمد دچار آفت جادویان شد. ری که دوازدهمین شهر اهورمزدا آفریده بود سرنوشتش آن بود که از جانب اهریمن دچار آفت ناباوری شد سیزدهمین شهر که خَچر نام داشت به آیین مردارسوزی گرایید پس از آن نوبت سرزمین چهارگوشه وَرِنَه رسید که فریدون کوبندهٔ اژدهاگ از آنجا برخاست آنجا به گناه زنان و بیداد فرمانروایان دچار آمد هفت رود ـ نواحی پنجاب به وجود آمد که هم دچار پتیاره ورنه شد و آخرین سرزمین ایزد آفریده که مردمانش بی‌سر ـ هرج و مرج طلب ـ یاد شده‌اند سرزمین گرداگرد سرچشمه رنگ‌ها بود که ظاهراً مراد از آن بین‌النهرین بود. این شانزده سرزمین که بعد از کوچ از ایران ویج در مسیر مردم ایران نواحی شرقی واقع شد، حرکت مهاجرت آنها را ـ البته نه از روی ترتیب و توالی ـ در داخل فلات ایران و خارج از آن تصویر می‌کند و به اقتضای آنکه روایت تازه‌یی از یک یادگار بالنسبه کهنه است از عناصر اساطیری و افسانه‌یی که آفریدهٔ اندیشه و پندار کاهنان قوم است خالی نیست اما پراکندگی و آمیزگاری مردم ایران را در شرق و غرب و در داخل و خارج فلات تا حدی تصویر می‌کند.[۱]

روایت بالنسبه تازه‌تر اما مستندتر درین باب، فهرست کشورهای تابع

۱ـ اوستا، گزارش و پژوهش جلیل دوستخواه ج ۲/ ۶۴۲ ـ ۶۵۶

داریوش است که در کتیبه‌های اوست و هرچند در تطبیق بعضی نام‌های آن با سرزمین‌های امروز هنوز بین محققان اختلاف هست، وسعت عرصه حیاتی مردم ایران را ـ که قسمتی از آن به وسیله فرمانروایان قبل از او هووخشتره پادشاه ماد، کوروش پادشاه بزرگ پارس، و کمبوجیه پسر کوروش فتح و الحاق شده بود قابل ملاحظه و حاکی از وسعت انتشار قلمرو پارسی‌ها در داخل و خارج فلات نشان می‌دهد. این سرزمین‌ها بخش‌هایی از عرصه فعالیت حیات مردم ایران در عصر او بود و تقریباً تا پایان عهد هخامنشیان و بعد از آن ادامه داشت برای حفظ ارتباط این سرزمین‌های دور دست و تسهیل انتقال اخبار و نیروها هم داریوش جاده‌ها، پست‌ها و نگهبانی‌هایی به‌وجود آورد که اگر هم به حکم ضرورت محل آنها تغییر کرد تا مدتها بعد از او ادامه داشت. در بین سرزمین‌های تابع او که مردم ایران در آنها سکونت، مسافرت و مهاجرت می‌کردند یا مأمور دولت و سرباز مقیم پادگان‌ها بودند، سرزمین‌هایی چون بابل و آشور و لیدیه و قفقاز و عیلام و پارس و کرمان و زرنج (= بعدها سیستان) و رخج و پارت و باختر (= بلخ) و سغد بود که در آنها طوایف سکایی می‌زیسته‌اند که تحت حکم فرمانروای مردم ایران می‌زیسته‌اند، زیردست مردم ایران بوده‌اند و چنانکه افلاطون (قوانین /۶۹۳) اشارت می‌کند از لحاظ استقلال از بین رفته بوده‌اند. فهرست دیگری که بخش‌های ایرانشهر را در اواسط عهد ساسانیان ولاجرم تا حدی در اواخر عهد اشکانیان نیز تصویر می‌کند روایت خورنی مورخ ارمنی قرن پنجم میلادی (ح ۴۴۲ م) است که البته با وجود انسجام نسبی در شکل کنونی متن ارمنی آن کامل و خالی از ابهام نیست تطبیق دقیق نام‌های آن با محل‌های کنونی هم متضمن اشکالهایی است که مارکوارت دانشمند آلمانی درکتاب خود بنام ایرانشهر متعهد بازشناخت لااقل تعداد زیادی از آنهاست. بر وفق این روایت قلمرو ایران در آن ایام یا در ایام نزدیک به عصر او در جانب غرب (کَستِ خوربران) از جمله شامل ولایات ماد، ماسبذان، مهرگان کدک (نزد اعراب: مهرجانقذق) تا نواحی موصل و ارمنستان را شامل می‌شده است در ناحیهٔ جنوب (کست نیمروج) غیر از فارس و خوزستان و اصفهان شامل سرزمین‌های سیستان و کرمان و مکران و بحرین و هَجَر و بعضی جزایر نزدیک هند بوده است در جانب

شرق (کست خراسان) غیر از ابرشهر (نشابور) و گرگان و مرو و مروالرود شامل هرات و گوزگانان و طالقان و سمنگان و اندراب و تخارستان و نواحی مجاور هم می‌شده است به علاوه سرزمین قفقاز (کیکوه) شامل اران و ارمنستان و گیلان و آمل و طبرستان را هم به ایرانشهر ملحق می‌کرده است. فهرست تازه‌تری هم، در یک متن کوچک به زبان پهلوی موجودست که شهرهای ایران نام دارد و ظاهراً عرصهٔ حیاتی مردم ایران را در اواخر عهد ساسانیان به دست می‌دهد که از بعضی جهات به روایات مورخ ارمنی شباهت دارد و از جمله شهرهای شرقی ایران را تا سمرقند و خوارزم و بلخ و مرو و سرزمین‌های غربی آن را تا ادسا (= الرها) و نصیبین و حیره امتداد می‌دهد و سرزمین‌های جنوبی ازکابل تا حمیر را یاد می‌کند و هرچند بعضی از این سرزمین‌ها بارها دست به دست شده است باری تصوری از پراکندگی جمعیت مردم ایران را تا وقتی ایران بخشی از قلمرو اسلامی شد از مجموع این فهرست‌ها می‌توان در تصور آورد.

در گسترهٔ این سرزمین‌ها، لااقل از عهد کوروش و داریوش سرزمین‌های غیر ایرانی قوانین رسمی یا عرفی ویژهٔ خود را ـ اما تحت نظارت حکام ایرانی ـ رعایت می‌کرده‌اند و داریوش که به قول افلاطون همانند لیکورگ یک قانونگذار بزرگ بوده است (افلاطون، نامه چهارم ۱۹۶۱) بر اجرای عدالت در تمام آن سرزمین‌ها نظارت داشته است در داخل فلات و در بین مردم ایران هم در اجرای عدالت سعی داشته است تا قوی ضعیف را مورد تعدی و غارت نسازد و فرمان او که شامل قانون اوست به دقت مورد اجرا واقع شود. در آن ایام آنگونه که از فحوای اشارت پیامبران تورات برمی‌آید قانون ماد و پارس غیرقابل تغییر و در حقیقت غیرقابل تخلف محسوب می‌شده است. بر وفق روایت هرودوت قاضی‌ها که از جانب پادشاه و از بین پارسیان انتخاب می‌شدند غیرقابل تغییر بودند امنیت شغلی و قضایی داشتند و کاری راکه بر عهدهٔ آنها بود در تمام مدت حیات خود با مسؤلیت تعهد می‌کردند. در دادگاه‌های خویش قانون‌های قومی را به استنباط و اجتهاد خود تعبیر و تفسیر می‌کردند و در همه کارها اتخاذ تصمیم و اعلام رأی با آنها بود. معهذا در موارد انحراف از عدالت و قانون ـ که به‌طور ضمنی شامل قبول رشوه و صدور حکم

غیرعادلانه می‌شد عزل و بشدت تحت تعقیب واقع می‌شدند. یک تنبیه خشونت‌آمیز که کمبوجیه نسبت به یک قاضی رشوه ستان یا متخلف کرد، بعدها در روایات نقل شد و برای کسانی که متصدی و مسؤول قضا می‌شدند و غالباً وارث شغل خانوادگی بودند مایه وحشت و عبرت شدید شد[۱]. قانون، البته مبنی بر عرف و عادات محلی و حکم شریعت رایج عصر بود و در مواردی که صراحت نداشت شامل فرمان و ارادهٔ پادشاه بود ظاهراً در مواقع شورش‌های سخت و ضرورت تنبیه و ارعاب شورشیان تصمیم فرمانروا و مشاوران او جای قانون جاری را می‌گرفت با اینهمه ضرورت همزیستی اقوام مختلف در داخل یک چنان امپراطوری وسیع مانع از ادامهٔ خشونت‌های جبران‌ناپذیر می‌شد و اگر نمی‌شد در فرصت مناسب از کسانی که مورد تعدی نابجا واقع می‌شدند دلجویی و رفع خسارت می‌شد اجتناب از تعدی و الزام کار اجباری و بیمزد تا ممکن بود بشدت رعایت می‌شد تعداد چندین هزار لوحه‌های گلی با متن‌هایی به خط میخی عیلامی که در کاوش‌های تخت‌جمشید به دست آمده است و به بخشی از دوران فرمانروایی داریوش (سالهای سیزدهم تا بیست و هشتم فرمانروایی او) تعلق دارد و در قرن حاضر (سالهای ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۴) کشف شده است بایگانی دربار هخامنشی و شامل صورت ریز مخارج و پرداخت‌های سالهای بنای کاخ شاهانه است و اسناد به طور جالب و بارزی دقت دستگاه پادشاهی را در پرداخت دستمزد کارگران را آشکار می‌کند و دقت فوق‌العاده فرمانروا در اجتناب از هرگونه بیعدالتی و جلوگیری از هرگونه تعدی به طبقات کارگر را نشان می‌دهد. از برخی از آنها وجود قانون‌های جالب مربوط به رفاه احوال طبقات ضعیف و حتی زنان را می‌توان دریافت که پیداست آن جمله برخی از قوانین جاری قلمرو داریوش بوده است و به احتمال قوی تا پایان عهد هخامنشی هم با پاره‌یی تغییرات اجرا می‌شده است چرا که در روایت‌های مربوط به بعد از این عهد سخنی از نقض قوانین جاری داریوش در میان نیست. معهذا در دوران سلوکیان، که به دنبال سقوط هخامنشیان پیش آمد، رسم

۱ـ هرودت، ایران باستان.

برده‌داری هم بر وفق مرده‌ریگ یونانیان در قلمرو حیات مردم ایران وارد شد یا لااقل شدت و ضرورت بیشتر پیدا کرد پیدایش نظام شبه فئودال هم که حکومت سلوکی و بعد از آن حکومت اشکانی به حفظ و توسعهٔ آن ناچار شد، فاصله طبقات ضعیف و قوی را افزود در نزد خاندان‌های بزرگ ـ که در عهد داریوش هم وجود داشت و وی آنها را از تعدی به رعیت بشدت مانع می‌آمد، در اراضی تحت اقطاع بزرگان پاره‌یی اختلالها در اجرای عدالت اجتماعی به‌وجود آورد که اتحاد تخت و تاج با آتشگاه عهد ساسانیان مخصوصاً موبدان مالک املاک وسیع را از تسلیم به قوانین عدالت ـ که نزد آنها عرف و غیرقابل رعایت به نظر می‌رسید مانع آمد. و ظهور مانی، و جفاهای کرتیر و نهضت مزدک جزر و مدّ ناشی از توالی قدرت بین بزرگان لشکری و مذهبی را نشان می‌دهد و در عین حال حاکی از وجود قانون مدون و ضرورت اصلاح و تجدید نظر در جزئیات آن نیز هست. یک متن پهلوی، موسوم به ماتیکان هزارداتستان متضمن دقایق جالبی از قوانین این عصرست که بعضی محققان از جمله بارتولومهٔ آلمانی و پالیارو ایتالیایی در نقد و تفسیر پاره‌یی اجزای آن بررسی‌های جالب کرده‌اند و چنان می‌نماید که در تاریخ مردم ایران، تا مدتها بعد از آنکه ایران بخشی از حکومت نوبنیاد اسلامی شد پاره‌یی ازین قوانین لااقل به صورت عرف باقی ماند و بررسی آنها دگرگونی‌های احوال اجتماعی، اخلاقی و انسانی مردم ایران را در طی چهارده قرن که از آغاز ورود قوم ماد به عرصه تاریخ تا پایان عهد ساسانیان به طول انجامید نشان می‌دهد و بر آنچه درین بخش از روزگاران ایران در باب محیط و اقلیم و جزر و مدهای سیاسی گفته آمد روشنی‌های بیشتر می‌افکند.

گذشتهٔ باستانی ایرانیان در آنچه به دوران تاریخ و عهد اسناد مکتوب مربوط است لااقل مدت چهارده قرن آزگار را دربرمی‌گیرد. ازین دوران آنچه به عهد فرمانروایی پادشاهان ماد و پارس تا روزگاران اشکانیان و ساسانیان مربوط است اسناد رسمی تاریخ تقریباً منحصر به کتیبه‌هاست. ازین جمله نیز در حال حاضر آنچه مربوط به مادهاست غالباً سنگنبشته‌های آشوری است و آنچه به دوران اشکانیان ارتباط دارد بسیار نادر و اکثر فاقد معلومات دقیق تاریخی است فقط از

روزگار هخامنشی و عهد ساسانیان است که تعداد قابل ملاحظه‌یی از اینگونه اسناد باقی است اما قرائت و نقد و تفسیر آنها هم غالباً خالی از ابهام و اشکال نیست.

پاره‌یی آثار دیگر نیز که ازین ادوار باستانی بازمانده است شامل الواح، سکه‌ها، مُهرها، ظروف و اشیاء زینتی و نیز ویرانه‌های ابنیهٔ فرو ریخته است که اطلاعات حاصل از بررسی آنها در بعضی موارد معلومات مأخوذ از کتیبه‌ها را کامل یا قابل فهم می‌سازد. در این کتیبه‌ها، احیاناً چنانکه معمول اسناد و اعلامیه‌های رسمی است مصلحت شخصی ارباب قدرت را بهانهٔ حقیقت‌پوشی، و ترس از باز شدن چشم و گوش عامه را بهانهٔ صداقت گریزی کرده‌اند با اینهمه فحوای روایات آنها لامحاله در حد یک خبر واحد درخور توجه اما محتاج نقدست. روایات مکتوب بلاواسطهٔ ایرانی، هم حتی از قسمت اخیر این ادوار جز به ندرت باقی نیست معهذا از آنچه نویسندگان یونانی، رومی، و احیاناً سریانی و ارمنی در باب روابط و جنگهای اقوام خود با ایران نوشته‌اند غالباً اطلاعاتی بیش و کم مبسوط و جالب دربارهٔ رویدادهای این قرنهای از یاد رفته به دست می‌آید که هر چند در بعضی از آنها هم نشانه‌های تنگ‌نظری، جانبداری، دروغ‌پراکنی و حتی ساده‌لوحی پیداست، تقریباً بدون این روایات، در بسیاری موارد، هیچ خبر مبسوط دیگری دربارهٔ رویدادهایی که موضوع نقل آنهاست به دست نمی‌آید ـ فقط در مورد تاریخ ساسانیان روایاتی مأخوذ از خوتای نامک (خداینامه)های مفقود، از طریق آنچه امثال حمزه و یعقوبی و مسعودی و دینوری و طبری گفته‌اند، به شرط نقد دقیق درخور ملاحظه است.

در مورد آریاهای شرقی، که اشارتهای کوتاه در حد ذکر نام سرکردگان آنها در ارتباط با زرتشت و آیین او در اوستا هست مأخذ عمده، روایات پهلوی یا اخباری است که نیز از خوتای نامک‌های مفقود باقی مانده است و روایات گونه‌گون و احیاناً با هم ناسازگاری از آنها، در حالی که با قسمتی از تاریخ ملوک طوایف عهد اشکانی آمیخته است، در آنچه فردوسی و ثعالبی و دیگران در زمینهٔ حماسهٔ ملی ایران نقل کرده‌اند انعکاس دارد و این مجموع هر چند از مقولهٔ تاریخ نیست باری یک محیط تاریخی را به نحو بیرنگی تصویر می‌کند و به کمک اشارت اوستا و روایات پهلوی

موجود، آن عصر و محیط را بدانگونه که در روایات خداینامه‌هاست می‌توان تا حدی زنده‌تر و واقعی‌تر احساس کرد.

روایات مؤلفان اسلامی هم که بیشتر دربارهٔ رویدادهای این تاریخ حماسی است، گه‌گاه متضمن اشارتهایی در باب پارسیان قدیم، اشکانیان، و مخصوصاً ساسانیان نیز هست که هر چند جز در مورد سلالهٔ اخیر شامل معلومات دقیق و قابل اعتماد نیست و در مورد سلسله‌های قدیمتر اکثر معلومات آنها مع‌الواسطهٔ مآخذ کتبی یا منقولات عامیانهٔ شفاهی سریانی‌ها با روایات افسانه‌آمیز یونانی و عبری مربوط می‌شود، گه‌گاه پاره‌یی روشنی‌ها هم بر جریان واقعی تاریخ این قرنه می‌اندازد که احیاناً مغتنم و راهگشاست.

مقایسهٔ مجموع این روایات و سعی در نقد و مقایسهٔ آنها، همراه با بررسی د حاصل کاوش‌های باستان‌شناسی و سکه‌شناسی و پژوهش‌های انتقادی مجدد د متون یونانی و رومی و سریانی و ارمنی و پهلوی، از یک قرن پیش به این سو، هر رو بیش از پیش، آگهی را در باب این قسمت از روزگاران ایران گسترده‌تر، ژرف‌تر، روشن‌تر می‌کند و به رغم دشواریهایی که هنوز درین زمینه باقی است می‌توان اد‌ع کرد که در حال حاضر، لااقل در مواردی که اسناد بالنسبه موثق در دست هست تاریخ این چهارده قرن باستانی بیشتر از چهارده قرن بعد ابهام و تیرگی ندارد اعتماد نسبی بر صحت کار مورخ در هر دو دوره گه‌گاه تقریباً به یک اندازه است.

۲. دوران مادها

هزارهٔ اول قبل از میلاد هنوز به نیمهٔ خود نرسیده بود که پیروزی طوایف ماد (آمادای) بر دولت آشور (۶۰۷ ق.م)، این اقوام آریایی نو رسیده در نواحی غرب فلات ایران را، به عنوان یک قدرت جهانی در صحنهٔ تاریخ عصر مجال خودنمایی داد. پیروزیهای دیگر هم که با کمک طوایف پارسه و در دنبال آن عاید هووخشتره (کواکسار در روایات یونانی) فاتح آشور و سرکردهٔ طوایف ماد گشت، این حیثیت ممتاز را برای اقوام ماد و پارس تحکیم کرد. طوایف آمادای که هووخشتره سرکرده و فرمانروای آنها بود از زمان فرمانروایی پدر او فره‌ورتیش (فرا ارتس در نزد یونانیها) که در الواح آشوری کشتریته خوانده می‌شد با طوایف آریایی پارسه متحد شده بودند. طوایف پارسه که با سایر اقوام آریایی رابطهٔ خویشاوندی داشتند و از حیث دین و زبان و نژاد با طوایف ماد مربوط بودند، در طی مهاجرت مستمر و طولانی خویش ضمن عبور از نواحی دریاچهٔ اورمیه در راستای جنوب به حوالی کرخه و کارون رسیده بودند و مقارن حملهٔ هووخشتره بر نینوا، که بابل نیز با او بر ضد آشور متحد شده بود، این طوایف نیز مثل اقوام ماد در زمرهٔ سپاه او بودند. به احتمال قوی سرزمین آنها در عهد فرمانروایی فره‌ورتیش به‌عنوان متحد جزو قلمرو ماد درآمده بود.

طوایف ماد را هم که از دو سه قرن قبل از عهد هووخشتره تحت فرمان

سرکردگان مستقل خویش بودند، در واقع همین پدر هووخشتره با هم متحد کرده بود. اقوام ماد و پارس قبل از آنکه فره‌ورتیش آنها را با هم متحد سازد و تحت لوای واحد درآورد، در طی دو سه قرن که از ورود آنها به نواحی غربی فلات می‌گذشت با اقوام محلی ساکن این نواحی که مخلوطی از عناصر قفقازی و آرامی و آریایی بودند و از همان اوقات اتحادیه‌ای به نام مانای ـ در تورات منی ـ به وجود آورده بودند مربوط شده بودند و در مواقعی که این اتحادیه مورد تجاوز دولت آشور واقع می‌شد یا دولتهای دیگر، از جمله عیلام در نواحی خوزستان و لرستان، و اورارتو در حدود دریاچهٔ وان و ارمنستان آن را تهدید می‌کردند، این طوایف آریایی گاه با اتحادیهٔ مانا و گاه با مخالفان آنها هم‌پیمان می‌شدند و به همین سبب از مدتها قبل از عهد فره‌ورتیش در تمام نواحی بین دریاچهٔ اورمیه و جبال الوند به عنوان طوایف مستقل و جنگجوی تلقی می‌شدند و بارها در کتیبه‌های آشوریها که مدتها تمام این نواحی را از زاگرس تا دماوند (بیکنی در روایت آنها) و حتی تا کنارهٔ کویر تحت انقیاد خویش درآورده بودند، از آنها به عنوان «مادهای نیرومند» یاد می‌شد.

اینکه نام این طوایف اولین‌بار در کتیبه‌ها و الواح آشوری در اوایل قرن نهم قبل از میلاد ذکر شده است، نشان آن است که ورود آنها به این بخش از فلات ایران می‌بایست از چندی قبل از آن و دست کم در اوایل هزارهٔ نخست قبل از میلاد صورت گرفته باشد. این نکته هم که نشانیهای مربوط به محل سکونت این طوایف در کتیبه‌های آشوری گه‌گاه حاکی از تغییر و تبدیل به نظر می‌آید معلوم می‌دارد که در قرن نهم و هشتم قبل از میلاد این طوایف هنوز در غرب و جنوب غربی و حتی در قسمتی از نواحی مرکزی فلات ایران در حال کوچ و حرکت بوده‌اند، و در واقع مثل عشایر امروز بین کوه و دشت آن نواحی در حال ییلاق و قشلاق به سر می‌برده‌اند.

تمام این نواحی که مقارن اوایل هزارهٔ نخست به وسیلهٔ عناصر غیرایرانی مسکون بود سرزمینی بود با مراتع و دشتهای حاصلخیز که برای آریاها و گله‌های اسب و احشام آنها نوعی «سرزمین موعود» محسوب می‌شد و برای تصرف این اراضی، جنگ یا معامله با صاحبان آنها یا با دولتهای آشور و عیلام که به تناوب بر

تمام یا قسمتهایی از این نواحی حکمرانی داشتند برای این تازه‌واردان ارزش داشت. بومیان محلی و کسانی هم که قبل از آریاهای ایرانی به این سرزمین وارد شده بودند در این اوقات سابقهٔ سکونتشان در فلات به قرنهای دراز می‌رسید. از جمله طوایف کاسی (کاسپی، کسپی؟) که لااقل از پانزده قرن قبل از طوایف آمادای به این نواحی آمده بودند و حتی بین‌النهرین و بابل و نواحی غربی زاگرس را هم عرضهٔ تطاول و تسلط طولانی (ح ۱۱۷۱ ـ ۱۷۴۷ ق. م) خویش کرده بودند، در این ایام هنوز قدرت قابل ملاحظه‌ای بودند و حوزهٔ نفوذ آنها تا قزوین (کسپین) و دریای خزر (دریای کسپین) ـ که هر دو ظاهراً چیزی از نام آنها را حفظ کرده‌اند ـ گسترش داشت.

از سایر طوایف بومی یا «جایگیر» این نواحی، طوایف کوهستانی لولوبی و گوتی در هزارهٔ سوم و دوم قبل از میلاد بارها عیلام و حتی بابل را معروض هجوم خویش کردند. اتحادیهٔ این دو قوم کوهستانی در طی قرنها تمام سرزمینهای بین نواحی شهرزور و نهاوند را، که کلید فتح فلات از جانب غربی محسوب می‌شد و قرنها بعد اعراب مهاجم هم آن را در دنبال غلبه بر مداین کسری به دست آوردند، در دست داشتند. نقشهای برجسته‌ای که در سر پل زهاب از سرکردگان این طوایف باقی است اهمیت نقش آنها را در ادوار قبل از پیدایش قدرت ماد نشان می‌دهد. اقوام محلی دیگری که در همین اوان در جبال، واقع در مغرب اصفهان امروز، قدرت قابل ملاحظه‌ای یافته بودند از ناحیهٔ خویش موسوم به سیماش به حدود عیلام تاخت و تاز می‌کردند و در قسمتی از آنچه بعدها ولایت جبال ـ عراق عجم ـ خوانده شد، صاحب قدرت بودند. در کتیبه‌ها و الواح آشور که مربوط به اوایل هزارهٔ نخست به نظر می‌آید، تمام نواحی واقع در جنوب شرقی آشور به نام نَمْرِی خوانده می‌شود که جایگاه اقوام مختلف بومی و مهاجر بود.

اتحادیه‌ای از تمام یا اکثر این طوایف که در این ایام به وجود آمد و از جانب غرب با قدرت آشور درگیری داشت، در عین حال از طرف جنوب به وسیلهٔ حکومت عیلام و از جانب شمال به وسیلهٔ دولت اورارتو (آرارات) فضای حیاتی خود را محدود می‌یافت. لاجرم برای رهایی از فشار هر یک از این سه دولت ناچار

به استعانت از دولت یا دولتهای دیگر بود. چنانکه در تصادمهایی که بین این دولتها با آشور روی می‌داد، گاه با آشور و گاه با آنها متحد می‌شد و آریاهای تازه‌نفس هم، که در این ایام به حدود زاگرس رسیده بودند با این دولتها و با این اتحادیه به همین شیوه سلوک می‌کردند و بدین وسیله راه خود را برای پیشرفت در داخل فلات می‌گشودند. بدین‌گونه، اکثر ساکنان این نواحی مقارن اوایل هزارهٔ نخست تقریباً از عناصر قفقازی و آریایی بودند. وقتی که آشور نصیربال، پادشاه آشور (ح ۸۶۰ - ۸۸۵ ق.م)، به قسمتی از این نواحی در شرق و جنوب شرقی زاگرس لشکرکشی کرد، در بین سرکردگان طوایف که اسم آنها در کتیبهٔ وی هست اکثر نامها تعلق به زبانهای بومی اقوام قفقاز باستانی داشت و به زحمت یک نام سامی در بین آنها دیده می‌شد[۲] این نکته حاکی از منشأ و هویت این طوایف بود که طوایف مهاجر یا مهاجم آمادای و پارسه - ماد و پارس - هم تدریجاً با اتحادیه‌های آنها کنار آمدند و در عین آنکه مثل این طوایف برای آشور غالباً مایهٔ زحمت بودند، در داخل اتحادیه هم قدرت و استقلال خود را حفظ کردند.

در اوایل هزارهٔ نخست که طوایف آریایی ماد و پارس - هر چند هنوز شاید به این نامها خوانده نمی‌شدند - در امتداد دامنه‌های شرقی زاگرس تدریجاً به روشنایی تاریخ وارد شدند، بقایای طوایف مختلف بومی و مهاجر محلی که قبل از آنها در این نواحی مستقر بودند اتحادیهٔ مانای را به وجود آورده بودند. آنچه به نام گنجینهٔ زیویه در نزدیکی سقز کردستان در این اواخر به دست باستان‌شناسان افتاد، فرهنگ و هنر و تجمل و رفاه این طوایف را در آن ایام قابل ملاحظه نشان می‌دهد. این طوایف که ظاهراً به وسیلهٔ نوعی حکومت الیگارشی از جانب سران خویش اداره می‌شدند سرکردگان مقتدر را گاه به مثابهٔ یک پادشاه تکریم و طاعت می‌کردند. قدرت این اتحادیه، پادشاهان مانا را، چنانکه از کتاب ارمیاه *تورات* برمی‌آید، در ردیف پادشاهان آرارات (اورارتو) و اشکناز (سکاها؟) از معارضان آشور می‌ساخت، و پیداست که نقش آنها در مبارزه با توسعه‌طلبیهای مستمر آشور قابل ملاحظه بود و آشور در کتیبه‌های خود همهٔ آنها را «بیگانه» می‌خواند: اوم ماندا.

اینکه در اوایل هزارهٔ نخست، آشوریها در ضمن حمله و هجوم به سرزمین

طوایف مانا (ح ۸۲۹ ق.م) با سرکرده‌ای از آنها به نام ارته سری برخورده‌اند که در ترکیب نام وی یک جزء ایرانی (= ارته) هست، نشان می‌دهد که عناصر تازه‌وارد آریایی، از همان اوایل ورود به فلات ایران در مقابل عناصر بومی و جایگیر، استقلال و هویت آریایی خود را حفظ کرده‌اند. بعدها نیز تا ظهور قدرت واقعی طوایف ماد و پارس مکرر وجود عناصر ایرانی، و البته با صراحت و وضوح بیشتر، در داخل اتحادیهٔ مانای یا خارج از آن به چشم می‌خورد و از قراین برمی‌آید که طوایف ماد و پارس در ورود به این نواحی، در عین آنکه سرزمین طوایف مانا را اولین منزلگاه خویش یافتند، در کشمکشهای بین اقوام مانا با آشور و با دولتهای مجاور همواره در اتحادیهٔ آنها وارد نبوده‌اند.

مع‌هذا سرزمین اقوام مانا، که آریاهای تازه‌وارد از وقتی که به حدود جنوب شرقی دریاچهٔ اورمیه رسیدند با آن مجاور شدند[۳]، در آن ایام نه فقط از جانب غرب دایم مورد تهدید دولت آشور بود، بلکه از جانب شمال به وسیلهٔ دولت اورارتو و از سمت جنوب به وسیلهٔ دولت عیلام که دو همسایهٔ مقتدر آن بودند نیز دایم احساس خطر می‌کرد؛ و بی‌شک همین مخاطرات سه‌گانه بود که از یک سو این اقوام را در اتحادیهٔ مانا با هم متحد کرده بود و از سوی دیگر اتحادیه را به قبول کمک و همدستی تازه‌واردان آریایی، برای دفاع از سرزمین خویش که قسمتی از آن به وسیلهٔ این مهاجران تسخیر و تصاحب هم شده بود، وادار ساخته بود. حتی محتمل به نظر می‌رسد که وجود کشمکشهای دایم بین سرکردگان و احساس ناایمنی مستمر از جانب همسایگان دو عامل عمده‌ای بوده باشد که به این مهاجران مهاجم و جنگجوی آریایی امکان داده است تا از طریق معابر قفقاز به درون فلات رخنه نمایند و سپس ضمن آنکه برحسب اقتضای وقت هر دفعه با یکی از نیروهای متعارض داخلی و خارجی اتحادیه سازش و همدستی می‌کنند، در مقابل کمکهای نظامی به متحدان خویش، در اراضی آنها چراگاه و مسکن و امنیت بیشتری به دست آورند، و بدین گونه بتدریج در نواحی غربی فلات نفوذ نمایند. طولی نکشید که به این ترتیب در دامنهٔ هر کوه، در کنار هر دره و نزدیک هر واحه‌ای یک قبیلهٔ آریایی از ماد و پارس سکنی گزید، برای خود دهکده ساخت، برج و قلعه به‌وجود

آورد و سرکرده‌ای برگزید تا به هرگونه بود، به صلح یا به جنگ، با مهاجمان خارجی ـ مثل آشور ـ یا رقیبان داخلی ـ مثل طوایف مانا ـ کنار بیاید و از منافع قبیله دفاع نماید. در اوقات صلح که دولتهای خارجی در داخل فلات تاخت و تاز نمی‌کردند یا اقوام مانا با تازه‌واردان در آرامش و سازش سر می‌کردند، رابطهٔ دوستی بین آنها با این طوایف استوار می‌شد و معیشت آنها رونق می‌یافت و تمدن همراه با صلح و رفاه در نزد ایشان توسعه پیدا می‌کرد. در این موارد، آشور که برای سواره نظام خود به اسبهای چابک و تکاور نیاز داشت، از این طوایف که پرورندهٔ اسبهای بی‌مانند بودند اسب می‌خرید، و گاه نیز در موارد ضعف و فترت اتحادیه، با تاخت و تاز و شبیخون در داخل فلات رمه‌های آنها را به غارت می‌برد.

از اشارتهایی که در کتیبه‌ها و الواح آشوری به طوایف پارسوا شده است برمی‌آید که آنها اندک‌اندک به حدود عیلام پیش رفته‌اند و از آنجا به سرزمینهای مجاور که به نام آنها خوانده شده وارد شده‌اند: پارس، پارسه. اما طوایف ماد در جنگهای محلی بین قدرتهای متعارض، گاه با اورارتو، گاه با مانا و گاه با آشور همدست می‌شدند و خیلی بیشتر از اقوام پارسه و در حقیقت خیلی پیشتر از آنها در صحنهٔ کشمکشهای محلی نقش قومی مستقل را ایفا می‌نمودند. قدرت آنها در بین طوایف مانا تدریجاً به مرتبه‌ای رسید که آشور در ضمن طوایف محلی آن سوی زاگرس، قبایل مادای یا آمادای را هم در جزو اقوام مستقل اما خراجگزار خویش یاد می‌کرد. و حتی در طی کتیبه‌های خویش گهگاه نیروی آنها را قابل توجه نشان می‌داد و آنها را «ماداهای نیرومند» می‌خواند.

در همین قرنهای نخست هزارهٔ اول بود که پادشاهان آشور غلبهٔ خود را بر طوایف ماد ـ و احیاناً پارس ـ درخور مباهات یافته‌اند و در کتیبه‌های خویش از غلبه بر این طوایف با لحن حماسی یاد کرده‌اند. از جمله شلمنصر دوم از یک لشکرکشی خویش در این نواحی (ح ۸۳۶ ق م) که منجر به خراج ستانیش از طوایف آمادای شده است با لحن تفاخر یاد کرده است. تیگلات پیلسر سوم (ح ۷۳۷ ق م) و سارگون دوم (ح ۷۱۵ ق م) از اینکه طوایف ماد را تا کوه کبود ـ بیکنی که دماوند امروز باشد ـ دنبال کرده‌اند و احیاناً مساکن طوایف پارسه و نواحی مجاور کویر را

هم معروض تاخت و تاز ساخته‌اند با لاف و نازش بسیار سخن گفته‌اند. سارگون در طی کتیبه‌ای دیگر (۷۱۳ ق.م) از چهل و شش تن سرکردگان قوم که وی آنها را به پرداخت خراج و اظهار تبعیت واداشت یاد می‌کند. نام اکثر این سرکرده‌ها ریشهٔ ایرانی دارد و هر چند در باب تعداد آنها شاید دعوی سارگون خالی از مبالغه نباشد، باز از فحوای قول وی برمی‌آید که طوایف ماد هنوز تحت فرمان سرکردهٔ واحد نبوده‌اند.

در بین این سرکرده‌ها، دیااکو که قلمرو وسیع و قدرت خانوادگی او وی را در نظر سارگون خطرناکتر جلوه می‌داد، از جانب وی به ناحیهٔ حماة در سوریه، که آن ایام جزو قلمرو آشور بود، تبعید گشت. ارتباط او با اورارتو هم، که به خاطر مجاورت اراضی آنها طبیعی بود، سوءظن سارگون را در حق وی افزوده بود. طرز ذکر پادشاه آشور از «بیت دیااکو» از قدرت قابل ملاحظهٔ خاندان این سرکردهٔ ماد حاکی می‌نماید. با آنکه تاریخ عهد این دیااکو با آنچه هرودوت مورخ یونانی دربارهٔ دیوکس، بنیانگذار دولت واحد ماد، نقل می‌کند ده پانزده سالی اختلاف دارد، محتمل است دیوکس هرودوت در واقع همان دیااکو باشد که هرودوت دربارهٔ زمان حیات او، به علت اختلاف مآخذ مبنی بر نقل افواه، دچار اشتباه شده باشد. هرودوت، که بی‌شک در روایات او نیز ـ مثل آنچه کتزیاس مورخ یونانی دیگر در باب دوران ماد نقل می‌کند ـ خلط و اشتباه بسیار هست، علاوه بر ایجاد سلطنت مستقل ماد، بنای شهر اکباتان (هگمتانه، همدان) را نیز، که به قول وی دیوار قلعه‌های تودرتوی هفتگانهٔ آن هر یک به رنگ یکی از اجرام فلکی بود، به همین دیؤکس منسوب می‌دارد که هر دو قول محل تأمل است.

مع‌هذا درین روایت هم که بر وفق قول هرودوت، دیوکس را مردم سرزمینش برای اعمال قضاوت و اجرای عدالت از بین خود برگزیدند و او چون این کار را مایهٔ اتلاف وقت خویش می‌یافت چندی از آن کناره جست تا دوباره مردم او را به اصرار به این عنوان انتخاب کردند و در حق او تشریفات و امتیازات شاهانه قایل شدند، ممکن است دوران کناره‌گیری او خاطره یا تصویری باشد از دورهٔ فترتی که در هنگام اقامتِ اجباری او در سوریه می‌بایست در سرزمین او روی داده باشد، و یک چند

منجر به بروز ناامنی و بی‌رسمیهای ناشی از تجاوز و اجحاف طبقات بی‌آرام نسبت به اموال و املاک عامه شده باشد. البته روایات هرودوت ـ و همچنین روایت کتزیاس ـ دربارهٔ مادها، در دورهٔ پادشاهان هخامنشی و به هر حال مدتها بعد از انقراض دولت ماد نقل شده است و خلط و سهو در آنها ظاهراً آن اندازه هست که لااقل در آنچه به اوایل عهد ماد مربوط است آن روایات را کمتر از روایات الواح و کتیبه‌های آشور قابل اعتماد جلوه دهد.

اما این نکته که در بین طوایف ماد، سرکرده‌ای را به جهت اجرای عدالت و حفظ امنیت ناحیه‌ای افراد طوایف با رغبت و بی‌هیچ الزام و اکراه انتخاب کرده باشند و او نیز برای پیشبرد همین مقصود، دستگاه حکومت و تشریفات سلطنت را به جهت خویش به وجود آورده باشد واقعه‌ای شایان تأمل است و با تصوری که در اساطیر و افسانه‌های ایرانیان شرقی راجع به «فرّکیانی» و فرّ ایرانی هست ارتباط قابل ملاحظه‌ای دارد. این انتخاب گویی تحقق پیش از وقت آن چیزی است که حکمای عهد روشنگری در اروپا از آن به عنوان فرضیهٔ «پیمان اجتماعی» تعبیر می‌کرده‌اند و در صورت صحت، شاهدی بر تأیید آن فرضیه نیز هست. مع‌هذا تا آنجا که از کتیبه‌های آشوری برمی‌آید، در سالهایی که هرودوت آن را دوران فرمانروایی دیوکس در اکباتان و در تمام سرزمین ماد می‌خواند هنوز سلطنت مستقل و قلمرو واحدی به عنوان ماد به وجود نیامده بود و ظاهراً ایجاد سلطنت به وسیلهٔ بیت دیااکو، نه خود او، و آن هم مدتها بعد از او صورت گرفت. در عهد دیااکو ماد سلطنت مستقل نداشت، دست‌نشاندهٔ آشور بود و سارگون دوم تعدادی از اسیران یهود را (ح ۷۲۲ ق م) در بلاد ماد سکونت داد ـ واقعه‌ای که از فحوای تورات (دوم پادشاهان ۱۷ ـ ۶، ۴۸ ـ ۱۱) نیز تأیید می‌شود.

با ظهور فره‌ورتیش ـ فرا اورتس در روایت هرودوت ـ بود که طوایف ماد موفق به ایجاد سلطنت مستقل شدند. این فرا اورتس اگر آن گونه که از روایت هرودوت برمی‌آید فرزند دیااکو نبود، به خاندان او ـ بیت دیااکو ـ تعلق داشت. نام او هم در کتیبه‌های آشور اولین‌بار در عهد اسرحدون (ح ۶۷۵) یاد می‌شود و به صورت کشتریته (خشتریته) مذکور است. در عین حال، وی در این هنگام هنوز یک

سرکردهٔ ماد است، پادشاه تمام طوایف ماد نیست، قدرتش هم به شهر کاراکاش ـ حدود همدان ـ محدود است. اما وی ظاهراً به رغم قدرت محدود نظامی، جاه‌طلبی نامحدود داشت. چون می‌خواست در مقابل آشور و حتی در مقابل عیلام و اورارتو، اتحادیه‌ای نیرومند از طوایف آریایی نواحی غربی فلات به وجود آورد، پس در رفع اختلافات بین سرکردگان آمادای، که تعدادشان در عهد دیااکو بر چهل تن بالغ می‌شد، اهتمام ورزید، و اتحادیهٔ ماد که به سعی او به وجود آمد او را به عنوان رئیس، حاکم و پادشاه خویش شناخت. وی برای تأمین حداکثر قدرت ماد در مقابل آشور و دولتهای مجاور و متجاوز شمال و جنوب خویش کوشید تا بین طوایف ماد با اتحادیهٔ مانا و با یک قبیلهٔ تازه‌وارد دیگر که گیمری نام داشت و مقارن اواخر قرن هشتم قبل از میلاد از جانب قفقاز و پیشاپیش هجوم سکاهای آن حدود به داخل فلات ایران آمده بود بر ضد آشور اتحادیه‌ای درست کند. فعالیت وی بر ضد آشور، که خود در آن ایام درگیریهایی در نواحی دورتر داشت، در اواخر عهد اسرحدون جریان داشت و این تاریخ با آنچه در روایت هرودوت راجع به دوران فرمانروایی فرا ارتس آمده است نیز توافق تام دارد. کانون اتحادیه‌ای که فره‌ورتیش بر ضد آشور به وجود آورد در حدود کاراکاش بود ـ و آن را هگمتانه خواندند: همدان، یعنی دیدارگاه و به قولی دژ مادها.

بدین‌گونه، فره‌ورتیش ـ با ایجاد اتحادیه‌ای قوی که شامل گیمریها و طوایف مانا و اقوام پارس می‌شد، خود را برای حمله به آشور آماده دید (ح ۶۷۵ ق م)، و اسرحدون پادشاه آشور هم تهدید وی را جدی و مایهٔ دغدغهٔ خاطر یافت. با این همه، دولت مقتدر آشور با آنکه در این سالها دچار ضعف و انحطاط بود هنوز آن اندازه قدرت و استعداد داشت که اولین حملهٔ یک دشمن نورسیده و یک اتحادیهٔ نامتجانس را ـ که بدون هدف مشترک بر ضد وی به وجود آمده بود ـ دفع کند. اما فره‌ورتیش نیز در تدارک این حمله بیش از آنچه آشور تصور می‌کرد آمادگی داشت. قلمرو او با الحاق پارسه توسعهٔ قابل ملاحظه‌ای پیدا کرده بود و طوایف مانای هم که از طول سلطهٔ جابرانهٔ آشور ناراضی بودند به وی کمک می‌کردند. تردیدی که بعضی محققان در باب بسط فوق‌العادهٔ قلمرو وی در این زمان اظهار کرده‌اند

موردی ندارد. چون، به نظر نمی‌آید پادشاه نوخاستهٔ ماد قبل از آنکه اقوام مجاور را با جنگ یا صلح مطیع یا متحد خویش کند، درصدد حمله به یک قدرت بزرگ عصر خویش برآمده باشد.

مع‌هذا وقتی فره‌ورتیش و متحدانش برای تسخیر آشور به حدود نینوا، پایتخت دیرینه سال آن امپراطوری، رسیده بودند، ماد از پشت سر مواجه با ضربت یک متحد تازهٔ آشور گشت که فره‌ورتیش و متحدانش، برای حمله به آشور از آنها انتظار کمک نیز داشتند: سکاها! در واقع پرته‌توا سرکردهٔ سکاها که در همان ایام، در دنبال برخوردهای طولانی، با خاندان سلطنتی آشور خویشاوندی سببی پیدا کرده بود به وسیلهٔ پسر خویش مادیس قلمرو ماد را معروض تاخت و تاز و قتل و غارت وحشیانه ساخت. سپاه وی، چنانکه از روایات هرودوت برمی‌آید، از جانب دشتهای آسیای میانه و از طریق گرگان و پارتیا (پرثوه) به داخل فلات ریخته بودند، و شاید دسته‌هایی از آنها نیز همزمان از جانب قفقاز و اران ـ‌که بعدها دولت آنها در آنجا در حدود دشت مغان تشکیل شد ـ‌نیز به اراضی مانای حمله کرده باشند. این هجوم سکاها که ظاهراً با دعوت و درخواست آشور و برای کمک به او انجام شد آشور را در آن هنگام از تهدید ماد نجات داد و فره‌ورتیش هم در برخورد با سکاها کشته شد (ح ۶۵۳ ق م).

از آن پس ماد، که قلمرو آن شامل تمام اراضی مانای و پارسه هم می‌شد، معروض دستبرد طوایف سکایی واقع شد و تا بیست و هشت سال نتوانست از این ضربت سر راست کند[۴]. در تمام این مدت قلمرو ماد و تمام سرزمین مانای عرضهٔ تاخت و تاز سکاها بود[۵]. هووخشتره که ظاهراً در لشکرکشی پدر همراه او بود و بعد از کشته شدن او جانشینش گشت و در این هنگام هنوز کودکی بیش نبود، ناچار با مهاجمان از در صلح درآمد و به تشویق و توصیهٔ سران ماد شرایط سنگین آنها را پذیرفت. در طی این مدت طولانی هم برای رهایی کشور از سلطهٔ این قوم نتوانست به هیچ اقدام مؤثری دست بزند. سلطهٔ قوم مهاجم با شدت و خشونت توأم بود و با سرعت بسیار و در مدت بالنسبه طولانی تمام قلمرو ماد را عرضهٔ غارت ساخت. این سلطه نه فقط قلمرو پادشاه ماد را به ویرانی کشانید، بلکه برای خود آشور هم که

آنها را به این هجوم برانگیخته بود مایهٔ تهدید شد. آنها در طی سالها تاخت و تاز در اطراف، آشور را نیز از خود رنجانیدند، با گیمریها که در آغاز تا حدی برای تعقیب آنها به داخل فلات ریخته بودند متحد شدند و تا سوریه و فلسطین تاخت و تاز کردند. با آنکه اکثر طوایف آنها آریایی بودند و با طوایف ماد و پارس هم خویشاوندی داشتند، زندگی بیابانگردی، آنها را در حال نیمه‌وحشی نگهداشته بود و در اعمال خود خشونت و قساوت بسیار نشان می‌دادند. از این رو در کلام پیامبران یهود «هلاک‌کنندهٔ امتها» خوانده شدند[۶]. آنها سوریه را به باد غارت دادند و مصر را هم تهدید نمودند و تقریبا تمام عرصهٔ بین‌النهرین را عرصهٔ کشتار و ویرانی کردند. سرانجام بعد از سالها وقتی به حدود زاگرس بازگشتند قدرت و خشونت آنها فروکش کرده بود. میل به شادخواری و خوشباشی که کثرت غنایم و مالهای غارتی انگیزهٔ آن بود، آنها را به تن آسانی و عشرت‌طلبی واداشت.

هووخشتره در مدت غیبت آنها از قلمرو ماد ـ یعنی هنگامی که در آسیای صغیر و بین‌النهرین و سوریه مشغول تاخت و تاز بودند ـ ظاهراً به طور مخفی نوعی سپاه سرّی ـ و آنچه می‌توان آن را گروه مقاومت خواند ـ به وجود آورده بود، و طوایف ماد را برای مبارزهٔ جدی بر ضد آنها آماده کرده بود. از این‌رو وقتی که در بازگشت این قوم به نواحی زاگرس فرصت را برای دفع و طرد آنها مناسب یافت، با طرح توطئه‌ای مخفی مادیس پادشاه آنها را با سایر سرکردگانشان به مهمانی خواند، آنها را به حیله مست کرد، و همه را به قتل آورد. باقی‌ماندهٔ سکاها هم که از جانب سپاهیان ماد مورد حمله واقع شدند چون سرکرده‌ای نداشتند، در دنبال مقاومتی نومیدانه در مقابل حملهٔ سپاه هووخشتره ـ که برای طرد و دفع آنها مصمم و مجهز بود ـ درماندند و روی به هزیمت نهادند (ح ۶۲۶).

با رفع غایلهٔ سکاها هووخشتره مجالی برای ترمیم خرابیها و رفع بی‌نظمیها پیدا کرد. از تجربه‌ای که در مدت اشغال کشور آموخته بود در تنظیم سپاه و تجهیز جنگجویان بهره جست. به شیوهٔ امپراطوری آشور به جای سپاهیان چریک دسته‌های پیاده‌نظام و سواره‌نظام به وجود آورد. تمام مانای به همراه طوایف ماد به فرمانروایی او گردن نهاد. طوایف پارسه هم که از مدتها پیش، با وجود اظهار تبعیت

رسمی از دولت آشور، حکومت مستقلی در قسمتی از عیلام به وجود آورده بودند دوباره فرمانروایی وی را گردن نهادند. قبل از آن هم این طوایف در اتحادیه‌ای که فره‌ورتیش بر ضد آشور به وجود آورده بود با وی همراه شده بودند. بالاخره هووخشتره از گرفتاریهایی که آشور در داخل و خارج کشور در آن ایام داشت استفاده کرد، سپاه تازه‌ای تجهیز کرد و آمادهٔ حملهٔ مجدد به این کشور شد تا شکست سابق را جبران نماید. در واقع شکست سابق هم، که هجوم ناگهانی سکاها موجب آن شد، بر وفق روایات هرودوت در شروع سلطنت خود وی، که بلافاصله در دنبال کشته شدن پدرش فره‌ورتیش آغاز شد، روی داده بود. به هر حال سعی در جبران آن، خاصه بعد از خاتمه دادن به غایلهٔ سکاها بر عهدهٔ او بود.

در زمان هجوم سکاها، چنانکه از مجموع قراین استنباط می‌شود، وی با وجود سلطنت اسمی هنوز به سن رشد نرسیده بود و در آن سن برایش آسان نبود به عنوان سرکردهٔ طوایف ماد و مانای با آشور و متحدان سکایی او درگیر شود. اما با رهایی از شر سکاها، سرانجام خود را برای شروع کردن جنگ مجدد با آشور، که پدرش فره‌ورتیش درگذشته آن را آغاز کرده بود و طوایف ماد و مانای هم طالب آن بودند متعهد و موظف می‌دید. این‌بار اتحاد وی با نبوپلسر، حاکم آشور در بابل، که او نیز در آن ایام بر ضد دولت متبوع خویش عصیان کرده بود، آشور را با مخاطره‌ای جدی مواجه ساخت و سپاه ماد سرزمینهای شمالی آشور را تصرف کرد و سپس همراه قوای شورشی بابل به محاصرهٔ نینوا پرداخت (۶۱۲ ق.م). باز هم دسته‌هایی از سکاها به کمک آشور آمدند اما آشور نتوانست از کمک آنها بهره‌ای عاید کند. سکاها هم در آن حوالی دست به غارت گشودند و به سپاه مهاجم پیوستند. بالاخره نینوا در محاصره افتاد و طول مدت مقاومتش موجب بروز قحطی و طاعون در سپاه آشور شد، اما پافشاری سپاه ماد و کمک شورشیان بابل مقاومت پنج سالهٔ نینوا را درهم شکست. نینوا تسخیر و منهدم شد (۶۰۷ ق.م). سقوط این پایتخت کهنسال بین‌النهرین که طی قرنها مرکز یک امپراطوری پرآوازه بود به انقراض نهایی دولت آشور انجامید. سپاه آشور تسلیم شد، معابد و ابنیهٔ آن ویران گشت، آخرین پادشاه آشور به حران، در شمال کشور، پناه برد. دولت وی نیز که سالها بر ماد و مانای و

حتی بابل با قدرت و خشونت فرمان می‌راند از فهرست دولتهای عصر حذف شد. نینوا تختگاه قدیم آن نیز چنان ویران گشت که چند سال بعد به سختی می‌شد جای این تختگاه مهیب و پرغلغله را در کوهها و جلگه‌های شمال بین‌النهرین بازشناخت.

از آن پس قلمرو آشور بین هووخشتره، پادشاه ماد، و نبوپلسر، حکمران بابل ـ که اکنون پادشاه مستقل بابل محسوب می‌شد ـ تقسیم گشت. اتحاد بابل و ماد هم استوار ماند و هر گونه فرصت و امکان تجدید حیات را برای آشور غیرممکن ساخت. برای تحکیم این اتحاد دختری از خاندان هووخشتره به بختنصر، پسر و ولیعهد نبوپلسر داده شد و با این حال نوعی دغدغه و سوءظن در رابطهٔ طرفین که هر دو طالب توسعهٔ قلمرو خویش بودند باقی ماند. با این فتح که بابل هم مثل ماد بهرهٔ بسیار از آن عاید کرد دولت ماد ـ بیت دیااکو ـ به عنوان یک قدرت تازه به صحنهٔ تاریخ قدم نهاد. از قلمرو وسیع آشور آنچه در بین‌النهرین سفلی، سوریه و فلسطین، بود سهم بابل شد و آنچه به نواحی جبال زاگرس و دریاچهٔ وان تا آسیای صغیر می‌پیوست به دولت ماد تعلق گرفت. سرزمین اصلی آشور در بین‌النهرین علیا هم سهم ماد شد و چنان با سرزمین ماد رابطهٔ نژادی و فرهنگی یافت که بعدها نیز همواره گمان می‌رفت قبل از انهدام آشور نیز این ولایات تعلق به اقوام ماد داشته است[۷].

هووخشتره برای تحکیم سلطهٔ خود بر آنچه از آشور عاید وی شده بود در نواحی وان و آسیای صغیر به پیشروی پرداخت. در آن حوالی، امپراطوری کوچک آرارات (اورارتو) را هم به قلمرو خود ملحق کرد و بدین گونه تمام نواحی غربی فلات ایران که از جمله شامل عیلام و سرزمین پارسه بود مسخر او شد. قلمرو او در داخل فلات حتی شامل نواحی پرثوه (پارت، خراسان) هم که سکاها در هنگام هزیمت در آن حدود نیز مورد تعقیب وی بودند، می‌شد. به هر حال، پادشاه ماد به رغم ناخرسندی و نگرانی متحد سابق خویش، بابل، که نشانهٔ آن در کتاب اشعیا و ارمیاه تورات هم پیداست، در داخل و خارج فلات ایران به بسط قلمرو خویش پرداخت. بالاخره در دنبالهٔ فتوحاتی که در آسیای صغیر کرد تا کنار رود آلوس (هالیس) ـ قزل‌ایرماق در ترکیهٔ امروز ـ پیش رفت. چالشگری و قدرت‌نمایی یک دولت نوخاستهٔ دیگر در اینجا پیشرفت وی را متوقف ساخت: دولت لودیا (لیدیه).

این سرزمین بیشتر به خاطر پایتخت خود سارد ـ ساردیس طلایی ـ به ثروت و مکنت شهرت داشت و به همین سبب نیز بارها به وسیلهٔ آشوریها و گیمریها مورد تجاوز واقع شده بود، آلیات (آلواتس) پادشاه لیدیه در این زمان ثروتمندترین فرمانروای عصر محسوب می‌شد و ولیعهد او، پسرش کرزوس، در سالهای آخر سلطنت پدر با او در فرمانروایی شریک بود. وقتی که هووخشتره قلمرو خود را در آسیای صغیر به کرانهٔ رود هالیس رسانید، درگیری با لیدیه برایش اجتناب‌ناپذیر شد. بهانه‌ای هم برای این درگیری به دست آمد. آلیات از تسلیم کردن چند تن سکایی که به روایت هرودوت در درگاه پادشاه ماد به جنایت متهم بودند و به پناه وی رفته بودند، امتناع کرد. در مقابل تهدید هووخشتره هم با قدرت و غرور تمام ایستاد. در جنگی که روی داد با آنکه سپاه ماد از حیث تعداد بر لشکریان لیدیه برتری داشت، سواره نظام آلیات، پیشرفت هووخشتره را متوقف کرد. جنگ پنج سال طول کشید و در این میان تفوق بی‌آنکه به نتیجهٔ نهایی منجر گردد بین فریقین دست‌به‌دست می شد. سرانجام وقوع یک کسوف کلی (۲۸ ماه مه ۵۸۵ ق.م) که نزد طرفین نشانهٔ خشم و نارضایی آلهه تلقی شد، و مقارن با آن، وساطت بختنصر، پادشاه بابل که خود او نیز از توسعهٔ ماد نگرانی داشت، هر دو طرف را به قبول صلح وادارکرد. آلیات، سارد «طلایی» خود را از چنگ حریص و آهنین هووخشتره رهایی داد تا چندی بعد پسرش کرزوس آن را به ناخواه تسلیم کوروش پادشاه پارس کند. این‌بار در مذاکرات ماد و لیدیه، رود هالیس مرز دو کشور شناخته شد. طرفین پیمان صلح بستند و برای تحکیم آن دختر پادشاه لیدیه به عقد ازدواج آستیاگ (ایشتوویگو در روایات بابل قدیم) ولیعهد دولت ماد درآمد. در دنبال این صلح هووخشتره درگذشت (۵۸۴) و آستیاگ پادشاه ماد شد.

آستیاگ که با مرگ پدر وارث امپراطوری فوق‌العاده وسیعی شد، عزم و تدبیر پدر را نداشت. سلطنت سی و پنج سالهٔ او در صلح، عیش، و تجمل گذشت. از همان آغاز برای آنکه نقشه‌های پدر را در توسعهٔ قلمرو و امپراطوری دنبال کند خود را با دشواریهایی مواجه یافت که رفع آنها اراده‌ای مثل ارادهٔ پدرش را لازم داشت ـ چیزی که وی بکلی فاقد آن بود. ثبات نسبی هم که در دنبال انهدام آشور و صلح با

لیدیه حاصل شده بود برهم زدنش جرأت و تهوری را می‌خواست که ذوق لذت‌دوستی و تجمل‌پرستی آن را در وی کشته بود. این ذوق لذّت دوستی وی را در ثروت و تجمل فوق‌العاده‌ای که فتوحات سریع پدرش آن را عاید وی کرده بود غرق کرد. در میان این ثروت و تجمل پادشاه ماد قسمتی از اوقاتش را در آرایش صورت و لباس و قسمت بیشترش را در کار شکار و تفریح صرف می‌کرد.

غنیمتهایی که از جنگهای هووخشتره عاید خزانهٔ ماد شد نیز درباریان آستیاگ را هم مثل وی در انواع تنعم و تجمل مستغرق کرد. تشریفات فوق‌العاده‌ای که در دربار وی معمول شد او را زیاده مغرور و مستبد و بی‌رحم کرد. دربار ماد تقلیدی از دربار آشور در سالهای انحطاط آن شد ـ با همان تجمل‌پرستی، و با همان قساوت و خشونت. وی حتی وزیر خود هارپاگ را، به خاطر آنکه در اجرای فرمان ظالمانهٔ وی که عبارت از قتل نواده نوزاد پادشاه ـ کوروش فرزند دخترش ماندانا ـ بود مسامحه ورزیده بود، به نحو ظالمانه‌ای مجازات کرد: فرزند او را کشت و از گوشت او برای پدر طعام ضیافت ساخت: جنایتی درخور ضحاک افسانه‌ها.

غرور و استبداد در اواخر کار آستیاگ، او را برخلاف طبیعت خویش به جنگجویی هم سوق داد. در واقع تا وقتی که بختنصر داماد وی بر بابل فرمان می‌راند وی به وسوسهٔ تجاوز به قلمرو بابل دچار نشد. اما در فترتی که بعد از او در بابل پیش آمد فکر تجاوز به بابل و تسخیر حران هم که تعلّق به بابل داشت در خاطر او راه پیدا کرد. نبونید پادشاه جدید بابل هم با او به مقاومت برخاست و کار به جنگ کشید. آستیاگ حران ـ شهر مقدس آشور در شمال بین‌النهرین ـ را محاصره کرد، اما قبل از آنکه به تسخیر آن نایل گردد به ترک محاصره و بازگشت به تختگاه خویش ناچار شد. چیزی که او را به این بازگشت سریع واداشت خبر شورش طوایف پارسه به رهبری کوروش پادشاه انشان (عیلام) بود. کوروش که نوادهٔ دختری خود وی بود و خاندان او از سالها پیش در انشان و پارس حکومت موروثی محلی داشت برای آنکه قوم خود ـ طوایف پارسه ـ را از یوغ تعدی و استبداد ماد برهاند در نواحی جنوب کشور به دعوی استقلال برخاسته بود.

شورش طوایف پارسه و طغیان کوروش، از دودمان هخامنش، آستیاگ را به

دغدغه‌ای سخت دچار کرد. وی با عجله برای فرونشاندن آن به تجهیز سپاه پرداخت. کشمکش بین پادشاه پیر و نوادهٔ جوانش در حدود پارس و انشان سه سالی طول کشید. بالاخره لشکر ماد که هارپاگ «وزیر زخمدیدهٔ» وی در رأس آن قرار داشت در حدود پاسارگاد پارس وفاداری خود را نسبت به آستیاگ نقض کرد، پادشاه خود را که با سپاه همراه بود بازداشت کرد و خود به صف دشمن پیوست. بدین‌گونه ناخرسندی لشکر و بی‌علاقگی طوایف مادنسبت به پادشاه ظالم و عیاش خویش عامل قابل ملاحظه‌ای درکامیابی کوروش و پیروزی شورشیان پارسه شد.

موثق‌ترین خبر در باب فرجام کار آستیاگ در یک کتیبهٔ نبونید، پادشاه بابل، آمده است که برحسب آن ایشتوویگو (آستیاگ) «لشکریان خویش را گرد آورد» و «برای غلبه برکوروش پادشاه انشان به مقابلهٔ او شتافت» اما «سپاه وی سر به شورش برداشت او را دستگیر نمود و تسلیم کوروش کرد»، کوروش هم، چنانکه از روایت هرودوت برمی‌آید و درکتیبهٔ نبونید نیز قولی که خلاف آن را ثابت کند وجود ندارد، وی را به انشان برد و از تکریم او خودداری نکرد. در دنبال این ماجرا، هگمتانه (همدان)، تختگاه ماد، به تصرف کوروش درآمد (۵۴۹ ق.م). و بدین گونه سلطنت خاندان دیااکو و تفوق طوایف ماد در تمام فلات ایران خاتمه یافت و نوبت به فرمانروایی خاندان هخامنش و برتری طوایف پارس رسید.

انقراض دولت ماد هم مثل اعتلای آن بیش از حد انتظار ناگهانی بود. طرفه آنکه سالها بعد از انقراض این دولت نام ماد در نزد یونانیان باستانی همچنان در مفهوم «سراسر ایران» به کار می‌رفت، و جنگهایی که اقوام پارسی و خاندان هخامنشی با یونانیان کردند گهگاه به جای جنگهای پارسی جنگهای مادی خوانده شد. گویی نزد آنها چنانکه تا حدی در نزد یهود امپراطوری پارس که به وسیلهٔ کوروش هخامنشی بر روی خرابه‌های دولت ماد به وجود آمد، در واقع فقط دنبالهٔ امپراطوری ماد به شمار می‌آمد.



دولت ماد به همان سرعت که ناگهان به وجود آمد و بالبد و به یک امپراطوری وسیع تبدیل شد هم به ناگاه از هم فروپاشید و از صفحهٔ عالم محو

گشت. چیز زیادی از آن یادگار نماند و اگر می‌ماند هم ظاهراً از حدّ تقلیدهایی از آشور و عیلام و اورارتو تجاوز نمی‌کرد. توسعهٔ ناگهانی آن بلای جانش شد زیرا این توسعه ثروت و غنیمت بسیار عایدش کرد ـ که آن را از یک کشور کوشیار هوشیار سازنده به یک دولت فاسد و تن‌آسان و تجمل‌پرست مبدل ساخت. سازگاری با طوایف مانای به او فرصت ایجاد دولتی داد که ضرورت همزیستی با این طوایف در نام تختگاه او هگمتانه (= جایگاه همگان) انعکاس یافت اما این همزیستی ادامه نیافت، و دچار مخالفت طوایف شد. در بین سایر طوایف اقوام پارس که با آن خویشاوندی هم پیدا کرده بودند ناچار با آن درگیر شدند. آخرین فرمانروای قوم، که با وجود امپراطوری وسیع خویش منفور رعایا بود، از طرف آنها مطرود شد ـ و دولت به مدعی پارسیش رسید که دخترزادهٔ خود او بود، و رعایایش او را بر وی ترجیح داده بودند. قصهٔ او داستان ضحاک و جم را به خاطر می‌آورد ـ با این تفاوت که اینجا مردم اژدها را رها می‌کنند و جانب رقیب او را می‌گیرند. دولت ماد چنانکه در افسانهٔ دیااکو آمده است از طرف مردم به خاطر جستجوی عدالت به وجود آمد انقراض آن هم، به خاطر جستجوی عدالت و به نیروی رعایا بود.

۳. طلوع هخامنشیان

سقوط تختگاه ماد بر دست پادشاه قوم پارس (۵۴۹ ق.م)، هیچ چیز را در امپراطوری حاکم در فلات ایران تغییر نداد. فقط یک خاندان پارسی جای یک خاندان مادی را گرفت.

کوروش، فاتح اکباتان، از جانب مادر نوادهٔ آستیاگ آخرین پادشاه ماد، و از جانب پدر نوادهٔ هخامنش اولین بنیانگذار فرمانروایی موروثی در بین اقوام پارس بود. در خاندان هخامنشی وی کوروش سوم و پدرش که داماد آستیاگ بود کمبوجیه دوم محسوب می‌شد. انتساب با خاندان دیااکو این کوروش را که بعدها کوروش بزرگ نام گرفت، با آنکه از طریق شورش بر آخرین وارث این خاندان، قلمرو ماد را به زیر فرمان درآورده بود، در نظر اقوام ماد نه یک پادشاه غاصب و بیگانه بلکه یک نجات‌دهندهٔ مصلح نشان می‌داد. رفتاری که با پادشاه مغلوب کرد مبنی بر نجابت و ناشی از رعایت حرمت خویشاوندی بود. با آنکه دربارهٔ صحت جزئیات روایت هرودوت، در آنچه راجع به احوال کودکی کوروش و پرورش یافتن وی در نزد شبانان ماد نقل می‌کند تردید هست، خویشاوندی او با پادشاه مخلوع ماد چندان مخالف واقع به نظر نمی‌آید. بر وفق فحوای این روایت، مادر وی، ماندانا، دختر آستیاگ بود که پادشاه ماد او را برای جلب اتحاد با خاندان فرمانروایی اقوام پارسه، به کمبوجیه پادشاه انشان و نوادهٔ هخامنش پارسی به زنی داده بود.

خاندان هخامنشی ازیک طایفهٔ اقوام پارسه ـ ظاهراً به‌نام پاسارگادیها ـ بیرون آمده بود و قبل از نیل به سلطنت انشان ـ در خاک عیلام ـ با سایر دودمانهای این طایفه در قسمتی از آنچه امروز به نام این طوایف پارس خوانده می‌شود، سکونت داشت. اینکه فاتح همدان و اجداد وی خود را پادشاه انشان می‌خوانده‌اند، ظاهراً از آن‌رو بود که جد پدر وی ـ چیش پیش دوم ـ در سالهایی که آشور با طوایف ماد و مانای درگیری داشت و عیلام به خاطر جنگهای طولانی با آشور به ضعف گراییده بود بر سرزمین انشان ـ در خاک عیلام ـ تسلط یافت و خود را پادشاه آنجا خواند (۵۹۶ ق.م). اعقاب این چیش پیش هم که شامل کوروش دوم جد کوروش بزرگ، و همچنین پدر وی کمبوجیهٔ دوم می‌شد، طی سالها خود را شاه انشان می‌خواندند و شاید اینکه در آن ایام، با آنکه پارس را هم تحت فرمان داشتند، خود را به نام شاه پارس نمی‌خواندند، بیشتر از آن‌رو بود که پارس از زمان فره‌ورتیش به جبر یا میل خاطر ـ و به احتمال قوی شاید برای آنکه در انقراض اجتناب‌ناپذیر و قریب‌الوقوع عیلام وادار به قبول تبعیت از سامی نژادان بابل نشوند، از روی میل ـ تبعیت مادها راکه با آنها پیوستگی قومی داشتند پذیرفته بود و به هر صورت، به قلمرو ماد ملحق شده بود (ح ۶۷۰ ق.م) و پادشاهی این خاندان در پارس به نیابت پادشاه ماد بود ـ اما در انشان فرمانروایی آنها مستقل و مبنی بر حق غلبه بود.

البته چیش پیش دوم، قبل از آنکه به عنوان پادشاه انشان سلطنت مستقلی به وجود آورد، در سرزمین پارس به عنوان پادشاه دست‌نشاندهٔ محلی، مدتها خود و پدرانش باجگزار آشور بودند. بعدها نیز گه‌گاه با پادشاهان عیلام بر ضد آشور متحد می‌شدند. از قراین چنان برمی‌آید که خاندان هخامنش در پارس، زودتر از خاندان دیااکو در ماد به عنوان پادشاه محلی و البته تحت تابعیت آشور، نوعی سلطنت موروثی به وجود آورده بودند (ح ۷۳۰ ق.م). طوایف پارسه که در فاصلهٔ بین هخامنش و چیش پیش دوم، سه پادشاه دیگر با نامهای چیش پیش اول، کمبوجیهٔ اول و کوروش اول به طور متوالی به عنوان پادشاه محلی بر آنها فرمان رانده‌اند، به آن گونه که از کتیبه‌های آشور برمی‌آید ظاهراً در طی چندین نسل (از ح ۸۱۳) از محلی در نواحی شرق دریاچه اورمیه ـ به نام پارسواش ـ در امتداد زاگرس در

دره‌های کرخه و کارون تدریجاً به سمت جنوب فلات سرازیر شده‌اند و وقتی در حوالی شوشتر و مسجد سلیمان کنونی فرود آمده‌اند در منطقه‌ای که امروز به نام آنها پارس خوانده می‌شود، مهاجرت را متوقف کرده‌اند و در همین نواحی به زندگی شبانکارگی و کشاورزی اشتغال جسته‌اند و این نواحی را به یاد سرزمینی که در حوالی اورمیه ترکش کرده بودند به نام پارسه، پارسوماش، یا پارسواش خوانده‌اند. خاندان هخامنش هم، که به عنوان یک خانوادهٔ ممتاز سرکردگی این طوایف را داشته است، از این پس با توافق آشور و تعهد پرداخت خراج به عنوان پادشاهان محلی بر آنها فرمانروایی و کدخدایی داشته است. اینکه فقط جد پدر کوروش، و اعقاب او تا کوروش خود را پادشاه بزرگ و پادشاه انشان می‌خوانده‌اند، از آن روست که فقط با استیلا بر انشان، آنها خود را پادشاه مستقل یا پادشاه قسمتی از خاک عیلام می‌یافته‌اند. فرمانروایی آنها، قبل از آن فقط یک سلطنت محلی بوده است و به استناد آن نمی‌توانسته‌اند خود را پادشاه بزرگ بخوانند. کوروش فاتح ماد نیز، که در سلسلهٔ انساب پادشاهان پارس و انشان در واقع کوروش سوم محسوب می‌شد، قبل از آنکه بر جد مادری خود آستیاگ اعلام عصیان کند، سالها ـ حدود هشت سال ـ در انشان به عنوان شاه بزرگ فرمانروایی کرده بود. با آنکه آنچه در باب احوال گذشته و دوران کودکی کوروش در روایات هرودوت نقل شده است ممکن است جزئیاتش مبنی بر افسانه باشد، روایات کتزیاس، مورخ دیگر یونانی هم که بر وفق آن کوروش چوپانزاده‌ای راهزن بوده است و با خاندان پادشاهان ماد هم هیچ قرابتی نداشته است، نزد محققان اعتباری ندارد و سابقهٔ سلطنت در انشان و پارس در نزد پدر و اجداد وی امری است که اشارت کتیبهٔ نبونید پادشاه بابل و تصریح کتیبه‌های داریوش در آن باب جای تردید نمی‌گذارد. انتسابش به خاندان شاهان ماد که از جانبْ مادر وی ماندانا بود، در روایت گزنفون نیز مثل روایت هرودوت نقل شده است و با توجه به رسم معمول عصر ـ که ازدواج بین خاندانهای سلطنتی موجب تحکیم روابط سیاسی محسوب می‌شد ـ غرابت ندارد و تردید در آن نابجاست.

در باب هخامنش، بنیانگذار این خاندان هم که آنچه در احوال او ـ و پرورده

شدنش به وسیلهٔ عقاب ـ نقل کرده‌اند، افسانه‌آمیز می‌نماید، تصور آنکه وی نیز وجودی اساطیری بوده باشد معقول نیست. چرا که در کتیبه‌ها و اسناد نام وی با چنان صراحتی در سلسلهٔ انساب شاهان پارس می‌آید که در تاریخی بودنش جای تأمل نمی‌گذارد. مع‌هذا داستان عقاب هم نظیر آنچه در افسانه‌های پهلوانی شرق در مورد خاندان رستم و پرورش یافتن پدرش، زال، به وسیلهٔ سیمرغ آمده است، ظاهراً باید در ادوار بعد بعمد جعل شده باشد تا تصور نوعی برتری نژادی، برای اعقاب هخامنش در بین سایر طوایف پارس، در اذهان راسخ شود.

بدین‌گونه، فاتح همدان (اکباتان) که سلطنت خاندان دیااکو را در آنجا پایان داد و مالک امپراطوری ماد شد، خود از خاندان سلطنتی طوایف پارس پادشاهان انشان، و از دودمان سلطنتی هخامنش بود و بر سلطنت ماد نیز تا حدی به حکم وراثت از دیدگاه هواداران خویش حق اولویت داشت. در دودمان هخامنشی در این زمان، از نسل آریارمنه ـ پسر دیگر چیش پیش انشان ـ یک شاخهٔ فرعی در قسمتی از سرزمین پارس (پارسواش) حکومت داشت که تابع و دست‌نشاندهٔ پدر و جد کوروش سوم بود. ویشتاسپ، پدر داریوش اول، و آرشام، جد او به این شاخه از دودمان هخامنش انتساب داشتند. و اینکه بعدها، در پایان فرمانروایی کمبوجیه پسر کوروش، سلطنت هخامنشی به داریوش منتقل شد، مبنی بر همین قرابت بین خاندان او با خاندان کوروش بود.

وحدت طوایف پارسه، که تدریجاً به وسیلهٔ پادشاهان هخامنشی حاکم بر انشان، و از راه انضمام پارسوماش و نواحی مجاور به قلمرو ایشان، به سعی پدران کوروش ـ کوروش سوم فاتح همدان ـ تحقق یافت، چون اتمام آن با اعتلای ماد در سلطنت فره‌ورتیش و هووخشتره همزمان بود، پادشاه پارسیها، برای رهایی از سلطهٔ سامیهای بین‌النهرین، نسبت به پادشاه ماد اظهار فرمانبرداری کرد و ازدواج کمبوجیه، پدر کوروش، با ماندانا دختر آستیاگ، برای هر دو خاندان وثیقه‌ای برای استقرار دوستی تلقی شد.



سیمای کوروش، فاتح همدان، منقرض‌کنندهٔ امپراطوری ماد، بنیان‌گذار

امپراطوری هخامنشی، و شاید بزرگترین فاتح در تاریخ دنیای قدیم چنان در روایات افسانه‌آمیز و احیاناً مغرضانهٔ یونانی و مادی، در غبار ابهام فرو رفته است که اگر اطلاعات مأخوذ از الواح و کتیبه‌ها، با برخی اشارات تورات وجود نداشت، از مجموع روایات باستانی، که گزارش هرودوت بالنسبه معقولترین آنهاست، حتی ممکن نمی‌شد واقعیت احوال او را از تصویر یک شخصیت اساطیری و پرداختهٔ تخیل افسانه‌سازان بازشناخت[۸].

امپراطوریی که او بر شالودهٔ امپراطوری ماد بنیاد نهاد چنان با تمام امپراطوریهای گذشتهٔ شرقی تفاوت داشت که سیمای او به صورت یک فاتح، یک امپراطور، و یک منجی عصر، واقعیت تاریخ را به نحو چشمگیری مجال جلوه داد. با این همه، در تصویری هم که از مجموع اسناد قابل اعتماد از سیمای او می‌توان رقم زد سایه‌های افسانه گه‌گاه باقی می‌ماند و این چیزی است که دربارهٔ اکثر فاتحان نام‌آور و بنیانگذاران امپراطوریها وقوعش اجتناب‌ناپذیر می‌نماید و البته ناشی از شایعات مبنی بر حب و بغض نسلها در باب آنهاست.

گذشتهٔ کوروش و آنچه هرودوت وگزنفون در باب کودکی او و دوران اقامتش در دربار ماد نوشته‌اند هر قدر به واقعیت تاریخ نزدیک یا از آن دور باشد، باز از احوال او آنچه برای پژوهندهٔ تاریخ اهمیت دارد کارهایش در دوران فرمانروایی است ـ مخصوصاً در دوران بعد از فتح همدان. در همین زمینه است که او در نقش یک فاتح و یک امپراطور، به نحو بارزی در تمام عصر خویش و قرنها بعد، همه جا مایهٔ اعجاب و تحسین بود. دنیایی که او با نیروی جوانی مصمم به تسخیر، اصلاح، و رهبری آن شد در آن ایام، بیش از هر چیز به اخوت انسانی، به تسامح، و وحدت که او تقریباً همه جا منادی آن بود حاجت داشت. خشونتها و قساوتهای امپراطوریهای گذشتهٔ شرقی که تا آن زمان به وسیلهٔ آشور و بابل و مصر و حتی ماد به وجود آمده بود، همه جا مایهٔ نفرت و ناخرسندی شده بود. این امپراطوران به هر جا رفته بودند جز کشتار نفوس، تاراج اموال، و تخریب ابنیه چیزی عاید بلاد فتح شدهٔ خویش نکرده بودند. کوروش برخلاف آنها همه جا با مغلوبان به رأفت، با دشمنان به مدارا، و با صاحبان عقاید و رسوم مخالف به تسامح رفتار می‌کرد. و این

نوعی عدالت «شرقی» بود که در آن ایام حکومت آزاد عامه را بدان‌گونه که در دنیای غرب، دنیای یونان باستانی، معمول بود، به عنوان نوعی عوام‌فریبی و هرج و مرج مبنی بر لاف دروغ و فریب مورد طعن می‌یافت. یک موجب پیشرفت این طرز جهانبانی ـ لااقل در عصر خود کوروش ـ بحرانهایی بود که دنیای عصر، در بین‌النهرین، در فلسطین، و در سوریه و مصر به آن دچار بود. در واقع مقارن طلوع دولت کوروش، آشور سقوط کرده بود، بابل گرفتار اختلافات داخلی بود، اورارتو و عیلام از صحنهٔ تاریخ خارج بودند، قوم یهود به بادافرهٔ تشتت و فساد و تفرقهٔ خویش از جانب بختنصر به نکال اسارت و تبعید و سرگردانی محکوم شده بود، و فرعون مصر تقریباً جز در چهار دیوار مرزهای اطراف درهٔ نیل و نواحی غربی قدرت خدایی را از دست داده بود. دنیای شرق، از ماد و مانای تا سرزمین یهود و بابل و مصر، همه جا به یک نیروی تازه احتیاج داشت که رسم و راه نوینی را در فرمانروایی پیش گیرد و عالم انسانیت را از بن‌بست ظلم و تجاوز و وحشی‌خویی که در آن حاکم بود نجات دهد.

کوروش این نفحهٔ تازه را در عالم دردمید و الگوی یک فرمانروایی نوین را که مبنی بر اخلاق و عدالت و نجابت بود به عالم عرضه کرد. وی تسامح را لازمهٔ امپراطوری می‌دانست و امپراطوری را هم بدون سعی در توسعه محکوم به رکود و زوال می‌یافت. اما بنیاد فرمانروایی را بر رأفت و محبت قرار می‌داد و به همین سبب حتی دشمنانش هم که از این نرمخویی او آگاه بودند در جنگ با او، مانند کسی که باید بکشد یا کشته شود نمی‌جنگیدند و چون از عطوفت او ـ هر چند بندرت نیز خشم و قهری چاشنی آن می‌شد ـ مطمئن بودند، از اینکه مغلوب او گردند دچار نومیدی و وحشت نمی‌شدند. اینکه به عقاید و رسوم اقوامی که مغلوب و منقادش می‌شدند احترام نشان می‌داد، از وقوف او بر اصول حکومت بر مردم حاکی به نظر می‌رسد. بیانیهٔ او در بابل، که یک نسخهٔ آن بر روی یک استوانهٔ گلی از دستبرد حوادث مصون مانده است، در ضمن تقریر پیروزی بر دشمن و دلجویی از مغلوبان و ستمدیدگان، اولین پیش‌نویس اعلامیهٔ حقوق بشر را در آن دنیای ظلم و تبعیض و هرج و مرج عرضه می‌دارد و این خود نبوغ سیاسی را نیز در وجود این جنگجو و

این فاتح بیمانند، قابل ملاحظه نشان می‌دهد. دلجویی او از یهود بابل که آنجا در اسارت ظالمانه‌ای سر می‌کردند، او را در اقوال انبیا و مؤلفان تورات شایستهٔ عنوان منجی و مسیح خدا ساخت.

صفات عالی اخلاقی او موجب شد تا در نزد مورخان و فلاسفهٔ یونان به عنوان نمونهٔ پادشاهی و سرمشق امپراطوری مورد تحسین واقع شود. در هر جا که به عنوان فاتح وارد می‌شد، برخلاف فاتحان آشور و بابل نسبت به معابد اقوام حداکثر تکریم و احترام را نشان می‌داد؛ برای تعمیر و توسعهٔ پرستشگاهها کمکهای بیدریغ می‌کرد؛ از اعمال هرگونه تضییق نسبت به پیروان ادیان اجتناب داشت و هر چند اجازه نمی‌داد این احترام بهانه‌ای برای تجاوزجویی و قدرت‌طلبی کاهنان گردد، با نهایت دقت این شیوهٔ اخلاقی و انسانی را رعایت می‌کرد و گویی آن را وسیلهٔ تحکیم اساس قدرت امپراطوری می‌یافت.

کوروش در دنبال غلبه بر آستیاگ، که با او به حرمت و آنگونه که درخور مقام یک پادشاهِ از قدرت افتاده باشد سلوک کرد، برای آنکه قلمرو خاندان دیااکو معروض تجزیه نشود، و امپراطوری وسیعی که به سعی پدرجد وی، فره‌ورتیش پادشاه ماد، به وجود آمده بود از نظارت پارسیها خارج نگردد، سعی کرد سرزمینهایی را که نسبت به وی اظهار انقیاد نکردند دیگرباره تسخیر نماید. با آنکه بر وفق گزارش کتیبهٔ نبونید نفایس خزانهٔ همدان را به انشان منتقل کرد، باز همانجا را به عنوان پایتخت ـ مخصوصاً تابستانی ـ برگزید و این تا حدی هم بدان سبب بود که تختگاه انشان برای ادارهٔ قلمرو وسیعی که با این فتح عاید وی شده بود، نقطه‌ای دورافتاده به نظر می‌رسید.

بعد از تأمین غلبهٔ قطعی بر ماد و پارس، و حصول اطمینان از جانب مرزهای شرقی فلات، لشکرکشی به آسیای صغیر را که در آنجا کرزوس، پادشاه جدید لیدیه، به خیال تجاوز از حدود مرزهای عهد هووخشتره افتاده بود، ضروری یافت. در واقع کرزوس، که در تختگاه طلایی خویش خزانهٔ سرشار و سواره‌نظام جنگ‌آزموده داشت، کوشید قبل از آنکه حریف تازه‌نفس به سرزمین او حمله کند با عبور از مرز هالیس، او را از پیشرفت و تحرک بازدارد. برای تأمین خاطر نیز، به رسم معمول

عصر، هم از غیبگوی معبد دلف در یونان مصلحت‌جویی کرد، هم از جانب مصر و بابل برای دریافت کمک در صورت ضرورت اطمینان حاصل کرد. در عبور از هالیس با سپاه کوروش برخوردی جدی نیافت و به لیدیه بازگشت. اما در موقعی که انتظار حملهٔ حریف را نداشت با هجوم ناگهانی کوروش به ساردیس ـ تختگاه خود ـ مواجه گشت. چون سپاه خود را مرخص کرده بود و از جانب مصر و بابل هم دریافت کمک برایش ممکن نشد، ناچار با سواره‌نظام منظم اما معدود خویش به مقابلهٔ دشمن شتافت. لیکن اسبهای سواران او، از مشاهدهٔ شترهایی که در پیشاپیش سپاه کوروش بود، رم کردند. با وجود مقابلهٔ دلیرانه‌یی که سپاه لیدیه برای جلوگیری از پیشرفت پارسیها کرد، ساردیس بالاخره به محاصرهٔ قوای کوروش درآمد. در آنجا نیز مقاومت طولانی برای کرزوس ممکن نشد، از جانب متحدانش هم به وی کمکی نرسید. کرزوس از مقاومت بازماند، و ساردیس طلایی که پادشاه لیدیه آن را تسخیرناپذیر می‌پنداشت به دست کوروش سقوط کرد و عرضهٔ غارت گشت (۵۴۶ ق.م). روایت هرودوت که می‌گوید کرزوس نخست به امر کوروش تسلیم آتش شد اما بعد مورد عفو واقع گشت، ظاهراً از افسانه‌هایی است که کتاب *«تواریخ»* این پدرخواندهٔ تاریخ از نظایر آن آکنده است. آن گونه که از فحوای روایات کتیبه‌های بابلی برمی‌آید، کرزوس در طی جنگ جان در سر کار سودای مخالفت با کوروش نهاد، و اگر جان را توانست حفظ کند، خود را وامدار جوانمردی کوروش یافت.

با سقوط لیدیه، قلمرو کوروش تمام آسیای صغیر را دربرگرفت و هر چند خود او به تختگاه خویش بازگشت، باز ایونی‌های آن نواحی، که یونانیان آسیای صغیر بودند، با سرداران وی ناچار به کشمکش شدند و خود او در برخورد با آداب و رسوم قوم یونان نشانه‌هایی از انحطاط و فساد بازیافت. اندیشهٔ ادامهٔ فتوحات که ضرورت بسط امپراطوری، آن را در نظر کوروش اقتضا می‌کرد، و احساس رسالت برای صلح و استقرار تسامح و عدالت در تمام عالم هم آن را بر وی الزام می‌نمود، فاتح پارسی را در دنبال تسخیر لیدیه به ضرورت تنبیه‌کردن بابل و مصر که بر ضد او با لیدیه متحد شده بودند متوجه کرد؛ و بدین گونه بود که وی در دنبال فتح ساردیس، خود را به لشکرکشی برای تسخیر بابل مصمم و متعهد یافت. البته حمله

به بابل، با آنکه از مدتها پیش در آنجا انتظار آن می‌رفت (اشعیا ۱۳ : ۱۷ ~) بلافاصله بعد از سقوط لیدیه صورت نگرفت. در مدت شش سالی که بین فتح لیدیه و فتح بابل گذشت، کوروش ظاهراً بیشتر در نواحی شرقی ایران سرگرم زد و خورد با سکاها و طوایف باختر (بلخ) بود.

در لشکرکشی به بابل کوروش سپاهی انبوه تجهیز کرد. بعلاوه، اینجا نیز مثل ماد ناخرسندی عامه و رؤسای آنها از پادشاه خویش، پیشرفت او را آسان می‌داشت. کاهنان بابل، نبونید را به سبب بی‌حرمتیهایی که وی به گمان آنها نسبت به مردوک، خدای بابل، روا می‌داشت با نظر نفرت می‌نگریستند و وی را به بددینی متهم می‌کردند. خود او هم که اوقاتش را صرف تعمیر معابد خدایان دیگر می‌کرد، غالباً در خارج بابل سر می‌کرد و زمام کارها را به پسرش بلشصر سپرده بود. بلشصر نیز در دربار خویش اوقاتش را صرف خوش‌گذرانیها، و بلهوسیها می‌کرد و علاوه بر کاهنان بابل، اسیران یهود را هم که از زمان بختنصر در بابل به حال تبعید به سر می‌بردند از خود بسختی رنجانده بود. از این‌رو، برخلاف آنچه در روایات افسانه‌آمیز هرودوت (۹۱ ـ ۱۸۸) و گزنفون (۵/۷) نقل شده است، کوروش در محاصره و تسخیر بابل با مقاومت چندانی روبرو نشد، اما بلشصر در برخوردی که در آغاز جنگ روی داد به قتل رسید. چنانکه در بیانیهٔ کاهنان بابل تصریح شده است، و استوانهٔ کوروش هم که شامل بیانیهٔ اوست و هر دو مقارن زمان فتح بابل نوشته شده است ـ آن را تأیید می‌کند، بابل، بی‌جنگ و جدال تسلیم گشت و انضباط سپاه فاتح، که در واقع تا حدی کاهنان مردوک هم در داخل مثل بخشی از این سپاه عمل کرده بودند، شهر را از هرگونه آسیب مصون نگه داشت: نه غارت و تخریبی روی داد، نه کسی به قتل رسید. کوروش در ورود به این شهر باستانی (۵۳۹ ق م) خود را به عنوان فاتح و پادشاه پارس معرفی نکرد، گزیدهٔ مردوک، و پادشاه بابل خواند. وی برای خود عنوان شاه بابل، شاه کشورها را برگزید. در معبد هم به رسم پادشاهان بابل، دست تندیسهٔ خدای قوم را بوسه داد و بدین‌گونه خود را پادشاه جدید بابل خواند؛ از کاهنان مردوک نیز دلجویی شایان کرد و معابد آنها را تعمیر و تزیین نمود؛ نبونید را هم که سرداران وی به اسارت درآورده بودند، مورد

محبت قرار داد و در عزای پسرش بلشصر هم شرکت کرد؛ اسیران یهود را نیز که بختنصر پادشاه سابق به بابل آورده بود آزادی (۵۳۷) و اجازهٔ بازگشت به بیت‌المقدس داد؛ ظروف معبد را به آنها بازگرداند (عزرا، باب اول)، و کاهنان و یاران قوم هم او را به همین سبب منجی خود، و شبان یهوه (اشعیا / ۴۴) و مسیح (عزرا / ۱) خواندند و کوروش قصر پادشاهان بابل را مقر حکمرانی خویش ساخت و بابل هم مثل اکباتان از آن پس تختگاه امپراطوری وسیع وی واقع گشت. البته شوش و اکباتان فراموش نشد اما تمام پادشاهان سرزمینهای غربی را که به قول خودش زیر چادر به سر می‌بردند، در این تختگاه جدید به حضور پذیرفت.

با فتح بابل، کوروش وارث تمام قلمرو پادشاهان آشور و بابل شد و البته سوریه، فنیقیه و فلسطین هم، که جزو ولایات تابع بابل بودند نیز به قلمرو او تعلق یافت. فرمانروایان شهرهای بزرگ فنیقیه، در بابل به درگاه او آمدند و احترام و تبعیت خود را به او اعلام کردند. کوروش آنها را بنواخت و در تمام فنیقیه حکام محلی از همان قوم گماشت. این حسن تدبیر ثروت فنیقیه و جهازات دریایی آن قوم را که از مدیترانه تا اقیانوس هند بازرگانی و رفت و آمد داشتند در اختیار او گذاشت. بدین گونه کوروش، برای تسخیر و تنبیه مصر هم، که مثل بابل در واقعهٔ تسخیر لیدیه بر ضد وی با کرزوس متحد شده بود، می‌توانست فلسطین را یک پایگاه جنگی سازد، و از جهازات فنیقی هم استفاده کند. اما هنوز نوبت فتح مصر نرسیده بود؛ و کوروش که قبل از این اقدام، لازم می‌دید از بابت اقوام ساکن در مرزهای شرقی کشور اطمینان حاصل کند، ترجیح داد قبل از هر کار با سفری به آن حدود از بابت سکاها که ممکن بود به تحریک مصر در داخل کشور موجبات متوقف ماندن سفر جنگی وی را فراهم سازند، مطمئن شود. از این‌رو، از بابل عزیمت وطن کرد و پسرش کمبوجیه را به عنوان پادشاه بابل در آنجا گذاشت.

تأمین مرزهای شرقی، که از گرگان (هیرکانیا) تا دشتهای آن سوی جیحون را عرصهٔ لشکرکشیهای او می‌ساخت، برای وی یک ضرورت بود. سالها قبل هووخشتره هم برای خاتمه دادن به تاخت و تاز سکاها به این حدود لشکر برده بود و با این حال، سکاها و سایر اقوام بیابانگرد این نواحی، در مدت اشتغال کوروش به

فتوحات غربی خویش از همین نواحی گه‌گاه حدود شرقی قلمرو پادشاه پارس را عرصهٔ تاخت و تازکرده بودند کوروش، در طی زد و خورد با این بیابانگردان، به قولی تا حوالی سیحون و مرزهای هند پیش رفت. اکثر سران این طوایف را منقاد کرد، و در دنبال یا در طی این لشکرکشیها به نحو اسرارآمیزی عمرش به پایان آمد (۵۲۹ ق.م).

اختلاف روایات در باب فرجام حالش چندان است که مورخ نمی‌تواند در این‌باره به تحقیق داوری کند. در اینکه آخرین لشکرکشی وی سفر جنگیش در نواحی شرقی و شمال شرقی امپراطوریش بود اختلاف نیست، اختلاف در آن است که در طی این لشکرکشی که ظاهراً چند سالی هم طول کشید باکدام یک از اقوام این نواحی کشمکش طولانی یافت؟ در این مورد کتزیاس، مورخ یونانی، از اقوام موسوم به دربیک؛ بروسوس، مورخ کلدانی، از عشایر وحشی‌گونهٔ داهه؛ و هرودوت از طوایف ماساگت نام برده‌اند. از فحوای قول استرابون چنان برمی‌آید که این طوایف هر سه از مردم سکایی بوده‌اند. هرودوت که خود به وجود روایات دیگر در این‌باره اذعان دارد (تواریخ ۱ / ۲۱۴) ظاهراً به شایعهٔ کشته شدنش در جنگ با تموریس ملکهٔ ماساگت‌ها اعتماد بیشتر دارد. بر وفق این روایت کوروش در جنگ با این قوم کشته شد و این ملکه که در طی این جنگ پسر جوان خود را از دست داده بود، نسبت به سر بریدهٔ کوروش بی‌حرمتی کرد. جزئیات روایات هرودوت در این‌باره، مثل بسیاری از روایات دیگرش، رنگ افسانه دارد و حتی در صورت صحت اصل خبر تمام تفصیلات او را نمی‌توان باورکرد. روایتی که ازکتزیاس نقل است حاکی از آن است که کوروش در جنگ با طوایف دربیک مجروح شد اما او را به اردوی پارسیها بردند و چندی بعد در بین یاران و لشکریان خویش از آن جراحت درگذشت. گزنفون خاطرنشان می‌کند که او در پایان این لشکرکشیها به پارس بازگشت و در میان دوستان و عزیزان خویش زندگی را به پایان برد. روایت وی نیز، مخصوصاً در آنچه راجع به وصایای کوروش نقل می‌کند چنان آب و تابی ساختگی دارد که بر جزئیات آن نمی‌توان اعتماد نمود[۹].

به هر حال، اگر هم، آن گونه که از اکثر روایات برمی‌آید، کوروش در این

لشکرکشیها کشته شد، لشکرکشیهایش از تأمین اهداف او بازنماند. چرا که بر وفق اکثر این روایات بلافاصله بعد از مرگش نواحی شرقی امپراطوری پارس تحت فرمانروایی پسر کوچکترش بردیا واقع بود. اینکه در کتیبهٔ داریوش، در مندرجات تورات و در آنچه افلاطون به مناسبت راجع به طرز فرمانروایی او نقل می‌کند هیچ اشاره‌ای به کشته شدنش نیست و اینکه در عبارت عبرت‌آمیزی هم که پلوتارک از متن لوح قبر وی نقل می‌کند از چنین ماجرایی سخن در میان نیست، نشان می‌دهد که روایت گزنفون یا حتی روایت کتزیاس در این باب بیش از قصهٔ هرودوت باید نزدیک به حقیقت باشد. نکته‌ای که در آن جای خلاف نیست آن است که در دنبال عزیمت به این لشکرکشی در نواحی شرقی بود که کوروش ناگهان، و تقریباً بی‌سروصدا، از صحنهٔ تاریخ ناپدید شد و جای خود را به پسر بزرگش کمبوجیه واگذاشت.

کمبوجیه، چنانکه افلاطون تا حدی بدرستی خاطرنشان می‌کند[۱۰]، صفات ارزنده‌ای را که در وجود کوروش موجب اعتلای پارس و موجد انتظام امپراطوری می‌شد، نداشت. از این رو با مرگ کوروش، پارس هم آنچه را مایهٔ شکفتگی و رشد آن می‌شد از دست داد و بعدها فقط به قدرت رسیدن داریوش آن را یک بار دیگر به قوم اعاده کرد. کوروش، چنانکه محققان بدرستی خاطرنشان کرده‌اند، در سراسر دنیای باستانی به مثابهٔ مردی فوق‌العاده نگریسته شد[۱۱]. پارسیها که وی آنها را از مرتبه‌ای خامل به مقام فرمانروایی عالم رسانید، او را پدر می‌خواندند. یونانیها که وی آنها را مقهور قدرت خویش ساخت در او به چشم پادشاه نمونه و فرمانروای قانونگذار می‌نگریستند، و قوم یهود که وی معبد و آزادی عبادت آنها را به ایشان بازگردانید او را شبان یهوه و مسیح خدا می‌خواندند. عامهٔ مردم در مانای، ماد، عیلام، اورارتو، لیدیه، بابل و حتی فنیقیه، او را به چشم نجات‌بخش می‌دیدند و از اینکه در امپراطوری او خشونت و تعدی امپراطوریهای گذشته جای خود را به عدالت و تسامح داده بود از وی خرسند بودند. مرگ او، برای اکثر این رعایا موجب تأسف شد و مقبره‌ای که در دشت مرغاب، یاد او را در خاطره‌ها نگه می‌داشت در عین حال احساس عظمت و عبرت را به ناظران القا می‌کرد. بعد از او، سلطنت به

کمبوجیه رسید که بسیاری از صفات عالی او را فاقد بود، و ناایمنی از برادر و خویشان، چنانکه افلاطون نیز بدرستی خاطرنشان می‌کند، او را به قساوت و خشونت کشانید - شیوه‌ای که فرجام عمر او را موجب تزلزل امپراطوری پارس و انتقال دولت از دودمان کوروش به یک شاخهٔ دیگر از دودمان هخامنشی کرد.

در واقع سالهای نخست فرمانروایی کمبوجیه هم مثل سالهای پایان فرمانروایی کوروش برای تاریخ مبهم و تاریک مانده است. به احتمال قوی اکثر این مدت (۵۲۶-۵۲۹) باید در تدارک مقدمهٔ لشکرکشی به مصر، که تقریباً تمام کارنامهٔ حیات کمبوجیه چیزی جز آن نیست صرف شده باشد. وقتی که وی در مسند فرمانروایی جای پدر را گرفت، برادرش بردیا که با او از یک پدر و مادر بود به حکم و الزام پدر در تمام نواحی شرقی امپراطوری فرمانروایی داشت. کمبوجیه، دو خواهر خود - آتوسا و رکسانه - را به زنی گرفت و چون این رسم ازدواج با اقارب در آن زمان هنوز بین پارسیها معمول نبود، داوران قوم، که تأیید آنها در چنین کاری ضرورت داشت، ناچار شدند به استناد این قانون که قدرت پادشاه مافوق همهٔ احکام است این اقدام او را درخور تأیید بشمرند. در حق برادرش بردیا، که نیروی جسمانی و رفتار ملایمش، او را در نزد پارسیان از وی محبوبتر می‌ساخت ظاهراً حسادت و نفرتی پنهان در دل داشت و با آنکه مادرش کاساندان در الزام دوستی بین آنها سعی داشت، این احساس کمبوجیه در باب وی به سوءظن و ناایمنی کشید. در مورد پدرش هم، که وی در سالهای آخر سلطنت نایب و در واقع شریک او محسوب می‌شد، ظاهراً داعیهٔ همسری داشت و دوست داشت مثل او و به عنوان فاتح نیز در نزد اقوام تحت فرمان خویش مورد تحسین و علاقه باشد. مع‌هذا خودبینی و تکبری که در رفتار خویش نشان می‌داد، او را در نزد پارسیها بیشتر به عنوان «سرور» و «خداوندگار» مورد احترام می‌ساخت تا به عنوان «پدر» که پارسیها - فقط کوروش را به آن عنوان تلقی می‌کردند. لشکرکشی به مصر، که در دنبال فتح لیدیه و بابل هدف کوروش واقع شد و مرگ ناگهان، او را به نیل بدان فرصت نداد، از همان آغاز سلطنت در نظر او هم وظیفهٔ فرزندی بود و هم هدف شخصی. این اقدام نه فقط برای انتقام از همدستی مصر با لیدیه که موجب رنجش پادشاه پارس از فرعون مصر

شده بود، ضرورت داشت، بلکه هم حفظ مرزهای سوریه و فلسطین از احتمال حملهٔ مصر آن را ایجاب می‌کرد، و هم عنوان «پادشاه بابل» که کمبوجیه از زمان پدر وارث آن بود وی را به تسخیر آن سرزمین، که پادشاهان بین‌النهرین در گذشته بارها بدان دست زده بودند، آن را از وی که اکنون جانشین آنها نیز بود مطالبه می‌کرد؛ اما این اقدام، مستلزم تهیهٔ برنامه‌ای دقیق و طرح نقشه‌ای بود که بتواند نیل به هدف را برای وی تضمین کند. مقدمه‌ای چند که وی قبل از هر اقدام عاجل می‌بایست به تأمین و تدارک آن اهتمام نماید عبارت بود از: تأمین خاطر از بابت نواحی شرقی و از جانب سکاهای آن سوی مرز که با وجود بردیا و حتی به سبب وجود وی ممکن بود تحریک آماسیس فرعون مصر یا اتحاد بردیا با آنها، ایشان را مثل دوران مادها به هجوم و تاخت و تاز در داخل ایران ترغیب کند؛ حصول اطمینان از ثبات سلطنت مطلقهٔ خویش که احتمال داشت برادرش بردیا در مدت لشکرکشی او به خارج کشور برای سرنگون کردن آن وسوسه گردد، سعی در جلب مساعدت طوایف و قدرتهایی که گمان می‌رفت کمک آنها در این لشکرکشی موجب تأمین یا تسهیل کار وی خواهد بود، و اهتمام در تفرقه افکندن بین مصر و متحدانش که ممکن بود اتحاد و مساعدت آنها وی را در نیل به مقصد دچار مشکل سازد. تدارک تمام این مقدمات هم در محیط سیاسی حاد و حساسی که مرگ کوروش در سراسر امپراطوری به وجود آورده بود، چند سالی وقت لازم داشت، به علاوه برخورد به آنکه قبل از وی امپراطوران بین‌النهرین ـ اسرحدون، آشور بانیپال و بختنصر ـ هم مصر را یک چند به تصرف درآورده بودند و با این حال از عهدهٔ حفظ آن برنیامده بودند، وی را به ضرورت بسط قدرت در آن سوی مرزهای مصر، و به استقرار پادگانی در سرزمینهای اتیوپی (حبشه) و لیبیا (لیبی) برای حفظ قدرت در درهٔ نیل متوجه کرده بود، و آن نیز خود تهیهٔ مقدمات و تأمین اسباب بیشتری را الزام می‌کرد.

مخفی نگهداشتن نقشهٔ این اقدام و سعی در آگهی یافتن بر وضع داخلی و احوال نیروی دشمن هم بخشی از این نقشه بود. و این معنی وی را در مذاکرات با متحدان و در اجرای طرحهایی که مقدمات کار محسوب می‌شد به پنهان‌کاری وامی‌داشت. قتل پنهانی بردیا، که به گمان وی موجب رفع تزلزل از سلطنت وی در

مدت غیبتش در مصر بود، نیز بخشی از این مقدمات بود ـ و به همین سبب یا برای آنکه افشای آن موجب بروز اغتشاشهای داخلی نشود محرمانه ماند. این کار ظاهراً بلافاصله قبل از عزیمت به جانب مصر (۵۲۶ ق.م) انجام گرفت و پادشاه آن را از حرم خود و از زنان کوروش نیز مخفی نگه داشت؛ حتی ظاهراً کسانی راکه مباشر و عامل قتل بودند کشت یا با خود به مصر برد. آماسیس فرعون مصر هم، که از همان عهد حملهٔ کوروش به لیدیه اقدام پارسیان را به حملهٔ ناگهانی به سرزمین خویش انتظار می‌کشید، در این سالهای سکوت و آمادگی کمبوجیه، برای مقابله با حملهٔ دشمن آمادگی می‌یافت. وی در طی چهل و چهار سال فرمانروایی بر درهٔ نیل، هرگز نتوانسته بود از غدر مخالفان که او را به چشم غاصب می‌نگریستند خود را ایمن احساس کند، از این‌رو مستحفظان و پاسداران خود را از چریکهای یونانی مقیم مصر برمی‌گزید، به یونانیها علاقه نشان می‌داد، به معابد آنها هدیه‌ها و نذرها تقدیم می‌کرد و این خود موجب مزید ناخرسندی طبقات عام و مخصوصاً کاهنان ملک از وی می‌شد ـ و حتی علاقه‌ای که گه‌گاه به مراسم دینی نشان می‌داد موجب جلب اعتماد آنها در حق وی نمی‌شد. از چریکهای یونانی هم که از قدرت نظامی پارس آگهی داشتند در چنان احوالی انتظار کمک مؤثری در دفاع از وی نمی‌رفت. نیروی دریایی فنیقیه نیز که در اختیار کمبوجیه بود، اعتماد بر جهازات یونانی راکه وعدهٔ مساعدت به مصر داده بودند متزلزل می‌نمود. پولیکراتس، جبار قدرتمند جزیرهٔ ساموس، هم که از همان دوران اتحاد با لیدیه خود را متحد مصر نشان می‌داد، مقارن عزیمت کمبوجیه از بابل به شام در ایفای وعده‌هایی که به فرعون داده بود دچار تردید شد و از مساعدت وی انصراف یافت. یک سردار یونانی از فرماندهان چریکها هم ـ فانس نام، اهل هالیکارناسوس ـ که از آماسیس رنجیده بود، از مصر خود را به اردوی کمبوجیه رسانید و دربارهٔ احوال حاکم بر مصر اطلاعات و نقشه‌هایی در اختیار پادشاه پارس قرار داد. آماسیس خود را بیشتر از برای یک جنگ دریایی با بحریهٔ ایران آماده کرده بود، اما کمبوجیه، خواه به پیشنهاد فانس و خواه به پیروی از سابقهٔ جنگهای امپراطوران بابل و آشور، نیروی خود را از طریق خشکی برای هجوم به سرزمین فرعون تجهیز کرد. در تدارک این نقشه هم موفق شد

با مذاکرهٔ طولانی و قراری قابل اعتماد، در عبور از صحراهای عرب و خاصه در عبور از صحرای سینا، آب مورد نیاز سپاه خود را با کمک رؤسای عرب تأمین کند. سپاه که از بابل به سوریه حرکت کرد، در امتداد جادهٔ ساحلی خود را تحت فرمان پادشاه از غزه تا سرحد مصر، در آن سوی صحرای سینا رسانید. در پلوزیوم، جلگه‌ای واقع در نزدیک دهانهٔ یک شعبهٔ شرقی نیل، خویشتن را با سپاه مصر که در انتظار وصول آن خود را آمادهٔ درگیری کرده بود، مواجه یافت. اما آماسیس فرمانده سپاه نبود، او درگیرودار تدارک دفاع، ناگهان زندگی را بدرود کرده بود و پسرش ـ که با نام پسامتیک سوم به جای او فرعون شده بود ـ سپاه مصر را در جلگهٔ پلوزیوم برای مقابله با سپاه پارس تجهیز کرده بود. از سلطنت فرعون جدید فقط شش ماه می‌گذشت و وی از هرگونه تجربهٔ جنگی که بتواند مقابله با سپاه مهاجم را برایش ممکن سازد عاری بود. متحدان یونانی هم او را تقریباً رها کرده بودند و چریکهایی نیز که در سپاه وی می‌جنگیدند از عهدهٔ مقابله با نیروی دشمن برنمی‌آمدند. در پلوزیوم سپاه پسامتیک مغلوب شد و جز چند مقاومت پراکنده هم در مقابل دشمن نشان نداد. سپاه فرعون به هزیمت افتاد و با بی‌نظمی به دنبال فرمانروای خویش به ممفیس گریخت و آنجا به وسیلهٔ سپاه پارس که بلافاصله ممفیس را محاصره و تسخیر کرد، دستگیر شد.

با فرونشاندن مقاومت ممفیس، مقاومت شهرهای دیگر هم بی‌اثر ماند و بدین گونه تمام درهٔ نیل، تقریباً بدون کشمکش به تصرف پارسیها درآمد. کمبوجیه هم، به وسیلهٔ کاهنان، به عنوان فرعون تازه، خداوندگار و فرمانروای سرزمین نوگشوده شد. او با عنوان مسوت رع (زادهٔ خداوند) بر تمام مصر سفلی و علیا فرمانروایی یافت (۵۲۵ ق.م). بعدها، که قدرت پارسی درمصرپابرجا گشت و درهٔ نیل ایالتی (ساتراپی) از ایران شد، هخامنشیها یک سلسلهٔ تازه از فراعنهٔ مصر شمرده شدند و حتی کمبوجیه را کاهنان قوم از جانب مادر مصری و از خاندان فراعنهٔ قبل از آماسیس خواندند تا فاتح را وارث قانونی سلطنت مصر فرانمایند، و بدین گونه از خفت شکست خویش بردست اجنبی بکاهند ـ کاری که بعدها نظیر آن در مصر و در ایران هم درمورد اسکندر انجام شد و مثل قصهٔ کمبوجیه هیچ اساس درستی نداشت.

با آنکه کمبوجیه در بابل و ماد و پارس از همان آغاز سلطنت برخلاف پدر به تکبر و غرور نامور بود، در مصر و مخصوصاً در آغاز فتح این سرزمین مثل پدر در حق مغلوبان رأفت و در باب رسوم و آداب قوم تسامح و حتی تکریم نشان داد. از ممفیس به سائیس، شهر مقدس و مقام فرعونها رفت و مردم را که از سپاه بیگانه و سلطهٔ قوم مهاجم بر مال و جان خویش می‌ترسیدند ایمنی داد. برخلاف فحوای روایات یونانی که اکثر سالها بعد، از اقوال کاهنان مخالف مأخوذ بود، وی چنانکه اوجاهرسنه، از رؤسای کاهنان سائیس و از فرماندهان و مقربان درگاه فرعون، در یک متن هیروگلیف بازمانده از همین ایام تصریح می‌کند[۱۲] با مصریها به نیکی رفتار کرد، برای دلنوازی از آنها گاوآپیس ـ معبود قوم ـ را تقدیس و تکریم کرد؛ سپاهیان خود را از معابد قوم بیرون برد؛ در سائیس به عنوان فرعون تاجگذاری کرد؛ به نه‌ئیت خدای بزرگ شهر نماز و نیاز تقدیم کرد؛ و ظاهراً برای اجتناب از آلایش شهر مقدس به حضور سپاه بیگانه، به ممفیس بازگشت و آنجا را تختگاه خویش ساخت. در حق پسامتیک هم، به همان گونه که رسم کوروش در معامله با پادشاهان مغلوب بود، طریقه رأفت و محبت پیش گرفت، حتی فرمان داد تا او را به شوش منتقل کنند. اما کشف توطئه‌ای که وی محرک آن بود شاه پارس را به عقوبت و هلاک او واداشت.

به هر حال، استقرار قدرت جدید در مصر اقامت وی را در آنجا طولانی کرد و دوری از پارس و ماد، برای همراهان وی و هم برای سرکردگان ماد و پارس که حفظ امنیت و آرامش ایران به آنها سپرده شده بود مایهٔ ملال گشت. فکر قدرت‌طلبی در بعضی خاطرها راه یافت و خبرهایی که از مصر به پارس و ماد می‌رفت، غالباً شایعات دغدغه‌انگیز بود. خواهران شاه که زنان او بودند، از اقدام وی به قتل برادرشان بردیا آگهی پیدا کردند و گه‌گاه اشارت بدان را وسیلهٔ آزار و سرکوفت شوهر می‌ساختند. مع‌هذا در ضمن اقامت در ممفیس کمبوجیه نقشه‌ای را که قبل از عزیمت به مصر در خاطر پرورده بود و بسط فتوحات وی را در نواحی غربی و جنوبی درهٔ نیل الزام می‌نمود دنبال کرد. لیبی و قورنائی (سیرنائیک) با اظهار انقیاد، خود را از تعرض سپاه وی که غلبه و سلطهٔ آنها محقق بود رهانیدند. خود وی نیز از فکر تسخیر قرطاجنه، بدان سبب که فنیقیهای همراه وی مایل نبودند جهازات

دریایی خود را برای تسخیر یا انهدام یک مستعمرهٔ فنیقی که هم‌نژادان آنها در آنجا به بازرگانی مشغول بودند به کار اندازند، انصراف خاطر یافت. اما لشکری به واحهٔ آمون ـ در فاصلهٔ هفت روز راه از مصر ـ که در جانب غربی لیبی و آن سوی صحرای ریگ بود و در آنجا معبد آمون موجب آبادانی سرزمین بود گسیل کرد. راه از بیابان خشک و بی‌آب و علف می‌گذشت و با این حال سپاه پارس تا نزدیک مقصد ـ سیوهٔ کنونی و در حدود آنچه امروزالاقصر (لوکسور) نام دارد، رسید. از بدبختی در یک طوفان ریگ که از جانب صحرا وزید، تمام سپاه در زیر شن و ریگ مدفون شد و هرگز خبری از آن به کمبوجیه بازنیامد[۱۳]. و این برای پادشاه پارس ضربه‌ای روحی بود. خود او، برای تسخیر نواحی جنوبی، لشکری عظیم به قصد فتح نوبه و اتیوپی از ممفیس حرکت داد. چون خبرهایی از قوت و شجاعت مردم این نواحی به صورت شایعات به گوش وی رسیده بود، تقریباً تمام پیاده نظام پارسی را برای این مقصود تجهیز کرد و فقط چریکهای یونانی را با معدودی سپاه پارسی و تعدادی از سرکردگان قوم در ممفیس باقی گذاشت. در این لشکرکشی هم، چنانکه از قراین و شواهد برمی‌آید، یک تختگاه اتیوپی و قسمتی از اراضی نوبه و نواحی مجاور را فتح کرد. در واقع وی سپاه پارس را در سرزمین حبشه و در ماورای مرزهای جنوبی مصر به جاهایی برده بود که پادشاهان بزرگ آشور هم در فتح مصر هرگز تا به آن حد نرسیده بودند.

اما هر چند کمبوجیه پیروزیی راکه مطلوب وی بود هرگز حاصل نکرد، آنچه را هرودوت در باب فقدان آذوقه و علوفه که موجب انصراف نهایی وی از ادامهٔ جنگ روایت می‌کند نمی‌توان با تمام جزئیاتش در باب این لشکرکشی قابل قبول یافت. چنین لشکرکشی را ممکن نبود کمبوجیه، با سابقه‌ای که از احوال راهها داشت، بدون تأمین آذوقه و علوفهٔ کافی آغاز کرده باشد. به احتمال قوی در طی پیشروی، و قبل از تسخیر تمام سرزمینهای وابسته به اتیوپی، خبرهایی که از ممفیس به وی رسید حاکی از شورش مصریها بود و لاجرم، رهایی از خطر محاصره شدن بین دو نیروی مخالف ـ مصر از شمال و حبشه از جنوب ـ ضرورت اقدام به بازگشت به مصر را برای وی متضمن مصلحت و احتیاط جلوه داد. شاید هم برای

تسریع در بازگشت این‌بار یک راه میان‌بر را در پیش گرفت که دشواریهای پیش‌بینی ناشدنی آن از جهت سنگینی بار و کمبود آذوقه موجب تلفات و خسارات بسیاری برای سپاه وی گشت. اینکه در بازگشت به ممفیس بر وفق روایت هرودوت با کاهنان قوم که ظاهراً آنها را دست‌اندرکار طرح توطئه‌ای بر ضد خویش یافت، با خشونت و حتی قساوت رفتار کرد، ظاهراً از همین باب بود. تصمیم به ریشه‌کن کردن این مادهٔ فساد، او را از هرگونه تسامح و هرگونه رأفت نسبت به اهل ممفیس بازداشت و ظاهراً سرکردگان پارسی هم که به موقع در خنثی کردن این توطئه اقدام نکرده بودند یا مظنون به همدستی با توطئه‌گران بودند، مورد مؤاخذه و خشم شدید وی واقع شدند. خشونت در معامله با کاهنان مصر و حتی با سرکردگان پارسی مقیم ممفیس با چنان شدت عملی اعمال شد که مخالفان، این تبدیل خلق و خوی وی را به نوعی جنون ناگهانی تعبیر کردند. خبر این خشونتها، در پارس و ماد هم پادشاه را که در این هنگام نزدیک سه سال دور از تختگاه خویش به سر می‌برد نزد عامه و نزد بزرگان ماد و پارس مورد نفرت و ناخرسندی ساخت.

به هر حال، سوءظن نسبت به پارسیها و وحشت از توطئه مصریها کمبوجیه را در بازگشت از لشکرکشی ناتمام حبشه بشدت بدخوی و مستبد و بهانه‌جوی ساخت. عده‌ای از پارسیان و مصریان را کشت و حتی یک خواهر خود را ـ که زوجه‌اش نیز بود ـ به سبب خشونت عرضهٔ هلاک ساخت. با این حال، روایت هرودوت، هم در باب بی‌حرمتی کمبوجیه به جسد آماسیس در مقبرهٔ سائیس و هم دربارهٔ اقدام او به قتل گاو مقدس ـ آپیس یا افوس ـ چنانکه از تمام قراین برمی‌آید، بی‌اساس می‌نماید و چنان به نظر می‌رسد که کاهنان ناراضی، مخصوصاً کسانی که اقدامات وی دست آنها را از عواید و اوقاف معابد کوتاه کرده بود یا به هر سبب بر ضد وی به طرح توطئه دست زده بودند، بعدها این قصه‌ها را پرداخته باشند تا خاطرهٔ وی را در اذهان، شایستهٔ لعن و نفرین عام سازند.

کمبوجیه بعد از بازگشت از سفر اتیوپی، دیگر ـ به هر سبب بود ـ نتوانست تعادل روحی و تسامح اخلاقی پسندیده‌ای را که پدرش کوروش به همان سبب در نزد اقوام مغلوب محبوب می‌ماند حفظ کند. اینکه در اوراق پاپیروس منسوب به

یهود ساکن در الفانتین مصر ادعا می‌شود که در هجوم کمبوجیه معابد مصر خراب شد اما معبد یهود از انهدام مصون ماند، ممکن است مربوط به همین ایام بازگشت وی از حبشه بوده باشد. در واقع مقارن این بازگشت بود که از ماد و پارس هم خبرهایی ناگوار می‌رسید و شاه را از احتمال شورش و طغیان داخلی در آن نواحی نگران می‌کرد و لاجرم دچار هراس و سوءظن نسبت به اطرافیان می‌ساخت و احیاناً به قتل پارسیان و تخریب معابد مصریان وامی‌داشت. یک اشارت لوحهٔ اوجاهرسته، کاتب مصری هم آنجاکه وی درگزارش از یک «بدبختی سنگین که بر تمام سرزمین فرود آمد» یاد می‌کند، ظاهراً باید مربوط به همین دگرگونی احوال کمبوجیه در بازگشت از سفر اتیوپی بوده باشد.

باری، دریافت خبرهایی که از ایران می‌رسید، و از آشوب و اغتشاش حاکی بود، کمبوجیه را که در پایان سه سال اقامت در مصر تسخیر درهٔ نیل و حوالی را برای خود یک فتح پرافتخار می‌دانست، به بازگشت به ایران مصمم کرد. پس آریاندس یک تن از سرکردگان پارس را با پادگان کافی در مصر و در نواحی جنوبی و غربی آن باقی گذاشت و خود از طریق سوریه عازم بازگشت به تختگاه خویش شد. در مصر و به قولی در شام، از شورش یک مدعی که خود را بردیا خوانده بود آگهی یافت و چون خود بردیا را کشته بود، برای آنکه شایعهٔ این دعوی موجب جلب بعضی همراهانش که از تندخوییهای اخیر وی ناراضی شده بودند نشود، اقدام خود را به قتل مخفیانهٔ برادر، در هنگام عزیمت به لشکرکشی مصر، در بین جمعی از سرکردگان پارس اقرار کرد، و خود از اینکه قتل برادر، مانع از بروز یک مدعی دروغین برای او نشده بود دچار تألم روحی گشت. در جریان بازگشت و در سوریه، ظاهراً در حماة یا در دمشق، کمبوجیه بر اثر سانحه‌ای که بعدها با توجه به پریشانی روحی او، آن را نوعی خودکشی تعبیر کردند[۱۴] تصادفاً به دست خود مجروح شد و چندی بعد درگذشت (۵۲۲ ق.م). جنازهٔ او از طریق بابل به پارس حمل شد و خبر مرگ یا خودکشی او مدعی غاصب را، که مغی گئوماته نام بود و به دروغ خود را بردیا (سمردیس) می‌خواند، در ادعای خویش راسخ‌تر کرد. این مغ، چنانکه از فحوای گزارش داریوش در کتیبهٔ بیستون مستفاد است، نه از پاسارگاد برخاسته بود

نه از هگمتانه، از جایی به دعوی برخاسته بود که داریوش لازم می‌دید مشخصات آن را تقریر کند، و اگر وی از تختگاه کمبوجیه و از جایی که خانه و حرمسرای خاندان هخامنش در آنجا بود ظهور کرده بود سعی در تعیین محل قیام او در گزارش بیستون البته ضرورت نداشت. اما از قراین برمی‌آید که او ـ به هر سبب بود ـ از کشته شدن مخفیانهٔ بردیا به دست کمبوجیه خبر داشت و این معنی او را در ادعای خویش مصرّ و مطمئن می‌داشت. اینکه اکثر مردم، ظاهراً از همان عهد کوروش، بردیا را به سبب نیروی پهلوانی و خلق و خوی انسانی بیشتر از کمبوجیه دوست داشتند سبب شد که قیام او را ـ قیام بردیا را، که آنها او را زنده می‌پنداشتند ـ بر ضد کمبوجیه تقویت کنند. این معنی هم که با این قیام مالیات سه سالهٔ رعایا بخشوده می‌شد و جوانان از التزام به خدمات نظامی معاف می‌شدند، عامه را در جانبداری از این قیام تشویق کرد. به هر تقدیر، وقتی که کمبوجیه برای فرونشاندن این فتنه از مصر عزیمت ایران می‌کرد تقریباً شش ماه از بروز واقعه می‌گذشت. و دفع آن، مخصوصاً با توجه به آنکه مدعی خود را بردیا و پسر کوروش می‌خواند، آسان نبود. مع‌هذا قیام این مغ که خود را پسر کوچک کوروش می‌خواند، تا آنجا که از فحوای روایت کتیبهٔ بیستون برمی‌آید، به هیچ‌وجه مبنی بر شباهت ظاهری بین وی و بردیای واقعی به نظر نمی‌رسید. او حتی از محلی که بردیای واقعی ممکن بود قیام نماید خروج نکرد. اینکه داریوش در کتیبه‌اش محل خروج او را به نام و نشان ذکر می‌کند معلوم می‌دارد که شورش از جایی که برحسب معهود ممکن بود بردیای واقعی از آنجا قیام کند برنخاست. چون قیام در محلی که جایگاه حرم بردیا و محل عادی سکونت این شاهزادهٔ پارسی بود پیش نیامد، شباهت ظاهری او و بردیا هم، که اهل حرم بدون هرگونه اشکالی به کشف دروغ بودن دعوی او موفق می‌شدند، مطرح نبود؛ لاجرم تمام آنچه را در روایات هرودوت و سایر یونانیان راجع به شباهت ظاهر او با بردیا نقل می‌شود چیزی جز افسانه‌هایی که با گذشت زمان بیش از پیش شاخ و برگ آن افزوده می‌آید نباید تلقی کرد. اما قول داریوش که می‌گوید مغ هر کس را با بردیا سابقهٔ آشنایی داشت می‌کشت، واکنش طبیعی غاصب مدعی را در وجود او نشان می‌دهد، چون اینها کسانی بودند که به آسانی می‌توانستند ادعای

او را تکذیب نمایند. وقتی که در درون حرم بسیار بودند کسانی که می‌توانستند ادعای او را تکذیب نمایند، و حتی در بیرون حرم بسیار بودند کسانی که می‌توانستند هویت او را برملاکنند، پیداست که او نمی‌توانست در داخل حرم خود را در حلقهٔ محاصرهٔ کسانی بیندازد که کشف هویت او و اقدام به نابودکردنش برای آنها به یکسان آسان بود. پس این هم که دعوی و قیام او در خارج از محل اقامت حرم و حتی در خارج از جاهایی که خاندان کوروش می‌زیست آشکار شود، ضرورت داشت. و با چنین حال پیداست که نقل قصه‌هایی که بعدها در باب ارتباط زنان حرم با کشف هویت او داشت جز افسانه‌های بی‌بنیاد نمی‌توانست باشد. این هم که کمبوجیه وقتی که ماجرای شورش این بردیای دروغین را شنید آن را همچون توطئه‌ای برای خارج کردن سلطنت از خاندان خویش ـ خاندان هخامنشی ـ تلقی کرد مؤید آن است که طرز تلقی سران پارس، از جمله داریوش، از این شورش مبنی بر واقع‌نگری بود. در نظر آنها، چنانکه از فحوای قول داریوش هم برمی‌آید، شورش ناظر به آن بود که حکومت مغان ـ از طوایف ماد ـ را اعاده کند و قوم پارس را از فرمانروایی کنار بگذارد.

اما این ماجرا، که ظاهراً دسته‌ای از قبیلهٔ مغ را می‌بایست به جای خاندان دیااکو در رأس حکومت ماد قرار دهد، تدریجاً محرک جاه‌طلبی طوایف و اقوام دیگر برای نیل به قدرت شد و با مرگ کمبوجیه امپراطوری ایران را در معرض تجزیه قرار داد. شورش گئوماته هفت ماه طول کشید و چون مقدمه‌ای برای بروز هرج و مرج در تمام قلمرو امپراطوری می‌شد، سعی در دفع آن برای پارسیها، خاصه خاندان هخامنش، ضروری بود. از خاندان کوروش در این هنگام ظاهراً هیچ مردی که در این کارگام پیش نهد وجود نداشت. اما از خاندان آریارمنه ـ برادر جد پدری کوروش ـ داریوش جوان و پدرش ویشتاسپ برای این کار آمادگی داشتند. حتی جدش آرشام هم زنده بود و سالهای پیری را می‌گذراند. اما اقدام به رفع این غائله نیرویی جوان می‌خواست و لاجرم ویشتاسپ و آرشام میدان را به داریوش واگذاشتند. وی با همدستی شش تن از سرکردگان پارسی توانست، به غائلهٔ گئوماته خاتمه دهد، برای رهایی از خطر هرج و مرج که تمام کشور را تهدید می‌کرد آنها را به

ضرورت حفظ وحدت امپراطوری با خود همداستان سازد، و بدین گونه با ورود سرزده به قصر گئوماته او را با همدستانش عرضهٔ هلاک نماید و بدین ترتیب با تأمین سلطنت برای خویش ـکه در واقع در آن هنگام وارث واقعی و تقریباً یگانهٔ تخت و تاج کوروش محسوب می‌شد ـ به قول خودش سلطنتی راکه در مدت ایام شورش از خاندان پادشاهان پارس ـ اعقاب هخامنش ـ سلب شده بود به آنها بازگرداند. مغ کشته شد و به دنبال قتل او تعداد زیادی از سایر مغان که در این ماجرا وی را به نحوی یاری کرده بودند نیز هلاک شدند. خاطرهٔ این ماجرا هم به عنوان «مغ کشان» تا مدتها بعد در نزد پارسیها زنده ماند و بنابر مشهور به عنوان جشن تلقی شد. اما نگهداشت و ادامهٔ این جشن هرگز منجر به آن نشد که سایر مغان در سالهای بعد مناصب روحانی و مشاغل مربوط به اجرای مناسک دینی راکه از سابق بین هر دو طایفهٔ ماد و پارس به آنها تعلق داشت از دست بدهند. بعد از قتل غاصب مدعی هم، برای انتخاب داریوش به سلطنت، موردی برای بحث پیش نیامد. حق وراثت و اولویت او در بین پارسیها محل تردید نبود ـ او از خاندان هخامنش بود و با کناره‌گیری پدر و جدش از ورود در ماجرا، از سایر متحدان خویش برای اشغال تختی که از فرزندان کوروش خالی مانده بود، اولی به نظر می‌رسید. انتخاب به قرعه، خاصه با شیههٔ اسب حاجت نبود و روایت هرودوت در این باب افسانه‌ای بیش نیست. این گونه افسانه‌ها در نوشته‌های پدر تاریخ بسیار است و برای توجیه این داستان هم حاجت به اهمیت نقش اسب یا نقل سابقهٔ قولی منسوب به یک فرمانروای اورارتو نیست.

۴. هخامنشیان در اوج

فرمانروایی داریوش، آن گونه که از یک روایت بالنسبه قابل اعتماد هرودوت برمی‌آید، در دنبال پاره‌ای مذاکرات که بین او و متحدانش در باب بهترین نوع فرمانروایی برای ایران آن عصر انجام شد، به صورت یک سلطنت فردی ـ سلطنت مطلقه ـ به همان گونه که کوروش به وجود آورده بود و در واقع به عنوان ادامهٔ آن، آغاز شد.

آنچه هرودوت ـ که روایت او دراین موضوع نباید بی‌مأخذ بوده‌باشد ـ در باب محتوای این مذاکرات نقل می‌کند انعکاس واقعیتهای عصر به نظر می‌رسد و همین معنی صحت احتمالی آن را تضمین می‌کند. اینکه بعضی از هموطنان هرودوت در صحت و نوع این مذاکرات تردید می‌کرده‌اند، از آن روست که دوست داشته‌اند کسانی را که «بربر» (بیگانه) می‌خوانده‌اند از آشنایی با مباحث مربوط به دموکراسی والیگارشی و مونارشی که نزد خود آنها موضوع بحث فیلسوفان قوم بوده است بی‌بهره نشان دهند و از این راه نیز، به گونه‌ای پارسیان را که دشمن خویش می‌خوانده‌اند درخورِ تحقیر فرانمایند. این هم که در کتیبهٔ داریوش، آنجا که از واقعهٔ گئوماته و از همدستان خویش یاد می‌کند نیز به جریان این گونه مذاکرات اشاره‌ای نیست، از آن روست که نقل مذاکرات نزد وی متضمن مصلحت عامه و شامل فایده‌ای برای عوام به نظر نمی‌آمده است اما محیط پرآشوبی که در آغاز

سلطنت وی و در واقع در دنبال قیام گئوماته به وجود آمده بود و در کتیبه بدان اشارت هست معلوم می‌دارد که هم وقوع این مذاکرات عادی و هم تفوق نظر داریوش در ایجاد یک حکومت ثابت و مطلق، تنها راه منطقی برای حفظ وحدت امپراطوری و اجتناب از جنگهای مستمر و مجدد بوده است. مع‌هذا خود داریوش، در ضمن کتیبهٔ خویش این سلطنت مطلقه را به مثابهٔ عطیه‌ای از جانب خداوند (اهورامزدا) تلقی می‌کرد[۱۵] و پسرش خشایارشا هم‌بعد از او به فرماندهی خویش به همین نظر می‌نگریست.

به هر حال در طی این مذاکرات نظر داریوش به ترجیح سلطنت مطلقه بود، و متحدانش با توجه به اوضاع عصر، خواه ناخواه به همین نظر تسلیم شدند. داریوش در کتیبهٔ خود این عده از نجبای پارسی را که در توقیف و اعدام مغ و یارانش به او کمک رسانیدند و بعدها اعقاب آنها در سلطنت وی و اعقابش صاحب مزایا و معافیتهای بسیار و به حقیقت اولین دسته از آنچه در تاریخ ایران به عنوان «اهل بیوتات» خوانده می‌شدند، تلقی گردیدند، «دوستان خویش» خواند و سلطنت خود را در مفهوم بازگشت فرمانروایی از دست رفتهٔ خاندان هخامنشی تلقی نمود. با استرداد این سلطنت از دست رفته، داریوش پادشاه کشورها، پادشاه پارس، پادشاه هخامنشی، به اصلاح و ترمیم خرابیهایی که در مدت شورش گئوماتهٔ مغ رخ داده بود پرداخت. آنچه را در آن مدت از مردم به مصادره و الزام اخذ شده بود به آنها پس داد، ویرانیها را بازسازی کرد حتی معابد اقوام تابع ـ عیلامی، بابلی، آشوری و یهودی ـ را که در عهد کوروش به اقتضای تسامح دینی وی در سرزمین پارس و ماد ساخته شده بود و به اشارت مغ خراب شده بود، تعمیر کرد و با رفع آثار سلطنت بدفرجام غاصب، سرزمین خود و حیثیت قوم پارس را به مرتبه‌ای که قبل از دستبرد مغ دارا بود رسانید.

خود او ماجرای این وقایع و داستان شورشهایی را که وی بعد از دفع غائلهٔ مغ با آنها درگیری داشت در کتیبهٔ معروف خویش ـ کتیبهٔ بیستون ـ نقل کرد. البته بعضی محققان عصر ما گه‌گاه در صحت اقوال وی در این کتیبه اظهار تردید کرده‌اند و حتی آن کس را که وی به عنوان گئوماتهٔ مغ از میان برد همان بردیای واقعی و

فرزند کوروش پنداشته‌اند، اما تردید آنها بیشتر ناشی از سوءظن و مبنی بر قیاس با روند احوال عصر ماست؛ در کلام داریوش بیشتر نشانهٔ صدق صمیمانه پیداست. به علاوه در آنچه محققان در صحت قول وی در ماجرای بردیا و گئوماته اظهار تردید کرده‌اند، ظاهراً مجرد این معنی که وی کتیبهٔ خویش را در سرزمین ماد ـ نزدیک کرمانشاه و بین راه همدان تا بابل ـ در معرض ملاحظهٔ عام گذاشته است احتمال کذب را از مندرجات آن نفی می‌کند و چگونه ممکن است فرمانروای یک امپراطوری عظیم پارسی، در معبر رعایای خویش و مخصوصاً در منظر کسانی که دروغ را هرگز در شأن یک پادشاه آریایی تلقی نمی‌کنند و آن را امری اهریمنی و مربوط به دیو می‌شمرند در نقل ماجرایی که اکثر این مردم از جزئیات آن آگهی درست داشته‌اند، صریحاً برخلاف واقع سخن بگوید و بی‌آنکه تحریر و نصب چنین کتیبه‌ای برایش ضرورت داشته باشد با اقدام به تحریر و نصب آن اعتماد رعایا را به صحت اقوال خویش متزلزل سازد؟

باری موافق این کتیبه که عدم توافق پاره‌ای روایاتش با جزئیات افسانه مانندی که در روایات هرودوت و کتزیاس هست به هیچ‌وجه نمی‌تواند صحت آن را محل تردید سازد، داریوش از آغاز سلطنت خویش با شورشهای متعدد مخالفان، و ادعاهای خلاف واقع ماجراجویان در سراسر کشور مواجه گشت. این اغتشاشات که ناظر به تجزیهٔ امپراطوری و ایجاد دولتهای مستقل محلی بود، دامنهٔ وسیع یافت و وحدت کشور را بشدت تهدید می‌کرد. از بخت داریوش، تمام آنها با هم مقارن نبود و داریوش برای فرونشاندن شورشها فرصت داشت. طی یک سال (۵۲۱ ـ ۵۲۲) با این اغتشاشها درگیری داشت و با رهبران آنها که مدعی سلطنت بودند جنگید. اینکه پادشاه هخامنشی ذکر نام این شورشگران و تصریح به دفع غایلهٔ آنها را در کتیبهٔ خویش ـ کتیبه‌ای که در بیستون کرمانشاه (بغستان) کنده است ـ لازم دید، اهمیت این شورشها را نشان می‌دهد. این شورشها در شوش عیلام، در پارس، در ماد، در ارمنستان، در رخج، و در مرو روی داد اما از همه سخت‌تر شورش بابل و پارت بود. در پارت پدرش ویشتاسپ با نیروی محلی نتوانست شورش را فرونشاند، و داریوش ناچار شد لشکر پارس را به یاری وی گسیل دارد. در طغیان بابل، که یک

مدعی محلی با انتساب خویش به شاهان گذشتهٔ قوم ولایت را بر داریوش شورانده بود، فداکاری افسانه‌آمیز یک سردار پارسی که داستان او در روایت هرودوت یادآور داستان «وزیر جهود» در مثنوی مولانا به نظر می‌آید، هرچند احتمال وقوعش بعید به‌نظر می‌رسد، باری از اهمیت غائله در نظر پارسیان حاکی است.

در دفع این آشوبها، داریوش گه‌گاه خشونت را تا حد قساوت رسانید و با این همه در بعضی موارد ولایات شورش زده بیش از یک بار سر به طغیان برداشتند و گاه خود او را به لشکرکشی به آن ولایات کشاندند. در رفع این شورشها نوزده جنگ کرد، و نُه پادشاه راکه با وی به منازعه برخاستند تنبیه نمود. بعد از اعادهٔ امنیت در تمام این ولایات شورش زده توجه به سرزمینهای دوردست غربی را ـ که در این مدت آرام مانده بودند ـ ضروری یافت. دو ولایت لیدیه و مصر از این جمله بود، اما والیها (ساتراپها)ی آنها مورد سوءظن شاه بودند. ساتراپ لیدیه، اروئی‌تس نام، اقدامات خودسرانه‌ای در دفع مخالفان خویش در نواحی مجاورکرده بود که حاکی از بی‌اعتنایی به پادشاه جدید به نظر می‌رسید، حتی یک عامل و معتمد داریوش را که به گمان وی ممکن بود ناروایی‌های او را گزارش کند در خفیه هلاک کرده بود. داریوش قبل از آنکه او از سوءظن وی بویی ببرد او را در همان ساردیس به دست محافظان خودش هلاک کرد. آریاندس والی مصر هم که داعیهٔ خودسری داشت و اقدام وی به ضرب کردن سکهٔ تمام عیار ـ که از حد اختیار ساتراپهای محلی خارج بود ـ وی را مورد سوءظن شاه می‌ساخت، نارضایتیهایی در بین مصریها هم به وجود آورده بود و داریوش برای رفع این نارضاییها که ممکن بود به شورش تمام اهل مصر بر ضد پارسیها منجر گردد با سپاه خویش عازم درهٔ نیل شد. در ورود به مصر با برکنار کردن آریاندس، درصدد استمالت کاهنان برآمد، در عزای گاوآپیس که تازه مرده بود شرکت کرد و چنان خود را در دل مصریها جا داد که وی را به عنوان زادهٔ خدایان نیایش کردند. در مصر هم، برخلاف کمبوجیه مدت زیادی نماند. خبر توطئه‌ای که یک تن از یاران شش گانه‌اش، به نام ویدافرنه، بر ضد وی راه انداخته بود یک عامل عجلهٔ او در بازگشت بود، اما غائلهٔ مدعی پیش از آنکه پادشاه به ایران بازآید خاتمه یافت و داریوش ناچار نشد با این دوست و متحد هم سوگند

سابق خویش به اعمال خشونت دست بزنند.

قلمرو وی در این هنگام از لیبی و مصر تا درهٔ سند و فرغانه و از خوارزم و دریای سیاه تا بحر احمر و اقیانوس هند امتداد داشت و از جمله غیر از پارس و ماد و رخج و عیلام و آشور و بابل، سوریه و فنیقیه و فلسطین و مصر و حبشه و آسیای صغیر و ایونیه و بلخ و هرات و خوارزم و سغد و ماوراء سیحون و نواحی غربی هند و پیشاور تا حوالی دانوب و مقدونیه و قبرس را هم شامل می‌شد؛ و در واقع وسعتی داشت که تا آن زمان و مدتها بعد هیچ امپراطوریی به آن اندازه گسترش نیافته بود.

بعد از سفر مصر تأمین وحدت و ایجاد امنیت در سراسر این امپراطوری، داریوش را یک چند از هرگونه جنگ تازه و حتی هرگونه اقدام جدید برای توسعهٔ امپراطوری خویش مانع آمد. احساس وی آن بود که برای پارسیها دوران جنگ به سر رسیده است و اکنون حفظ وحدت و تمامیت کشور به نظم و قانون نیاز دارد. در واقع شورشها و ناآرامیهایی که سالهای نخست و مخصوصاً سال نخست فرمانروایی وی را بشدت در آشفتگی غرق کرد تا حدی ناشی از این معنی بود که پادشاهان قبل از او، فرصت ایجاد یک سازمان اداری مرتب و اجرای یک قانون واحد برای تمام این امپراطوری نوبنیاد را پیدا نکرده بودند. اما وی برای ایجاد یک دستگاه منسجم اداری هم فرصت مناسب داشت و هم آمادگی ذهنی. تجربهٔ اقداماتش در رفع شورشها، و رشتهٔ اتحادی که او و پدرانش را با نجبا و سرکردگان پارس مربوط می‌کرد با حسن تدبیر شخصی و قدرت اراده‌ای که در وی بود نیز وی را در ایجاد چنین دستگاه منظم و مرتبی یاری می‌کرد. اولین اقدام وی در این زمینه ایجاد یک مرکز ثابت برای امپراطوری بود و او شهر شوش را در ولایت انشان (عیلام سابق) که از مدتها پیش تمام آن ولایت در حیطهٔ فرمان پدرانش بود، برای این مقصود مناسب یافت. در آنجا، و بعد از آن در پرسپولیس (استخر، تخت جمشید) که مرکز رفت و آمد طوایف پارس و سرکردگان آنها بود، کاخها و ابنیه‌ای که وی بنا کرد با چنان تجمل و جلالی همراه بود که مجرد دیدار آنها در بیننده احساس خشوع و انقیاد القا می‌کرد. در بنای هر دو کاخ عظیم نه فقط بهترین مصالح از تمام قلمرو امپراطوری فراهم آمده بود، بلکه صنعت و مهارت و زحمت تمام اقوام تابع هم به نشانهٔ علاقه

به وحدت امپراطوری در بنای آنها دست به هم داده بود. چنانکه از اشارت خود او در یک کتیبه‌اش برمی‌آید در بنای آپادانهٔ شوش ریگ‌ریزی بنا و قالب‌گیری آجرها به وسیلهٔ بابلیها انجام شد؛ ستونهای سنگی از حوالی انشان آورده شد؛ چوبهای آن از لبنان و نیز از حدود پیشاور حمل گشت؛ طلایی که در تزیین آن به کار رفت از ساردیس و باختر (بلخ) آمد؛ سنگ لاجورد و عقیق که در آن مصرف شد از حدود خوارزم، نقره و مس و عاج آن از حبشه و از رخج و هند حمل گشت. سنگتراشانش ایونی‌ها، زرگرانش مادیها و مصریها، و کسانی که آجرهای تصویردارش را ساختند بابلی و آنها که دیوارها را تزیین کردند مادی و مصری بودند.

ایجاد این تختگاه با عظمت در شوش، با باروهای محکم و بناهای عظیم و رفیع آن، قدرت و صلابت امپراطوری وی را به طور رمزی در اذهان عام و مخصوصاً در خاطر فرستادگان و شاهزادگان ولایات که برای ادای احترام یا تقدیم هدایا به بارگاه پادشاه می‌آمدند، القا می‌کرد و امنیت محکم و بی‌تزلزلی که بعد از رفع تمام شورشها و مخاطرات در سراسر کشور حکمفرما گشت به داریوش فرصت داد تا در طرح و تنظیم اصولی که تمام امپراطوری وی را تحت نظام واحد درآورد و اجازه ندهد که در قلمرو وی، به قول خودش «قوی ضعیف را بزند و نابود کند» توفیق بیابد. خود وی در کتیبهٔ بیستون از این قانون واحد به عنوان «داد» خویش یاد می‌کند و، هرچند چیزی از محتوای آن نمی‌گوید، پیداست که اساس آن را باید از فحوای آنچه وی در همان کتیبه به اخلاف خویش توصیه می‌کند، دریافت: مردی را که دروغ می‌گوید و آن را که زورگو باشد دوست مدار و از آنها بازخواست کن. از اخلاف وی پسرش خشیارشا که همین قانون را همچنان تنفیذ کرد، در یک کتیبهٔ خویش آن را نه «داد» خود بلکه «داد»ی که اهورامزدا مقرر ساخته است خواند، و این نشان می‌دهد که قانون داریوش، در نزد اخلاف، قانون ایزدی تلقی می‌شد و لایتغیر بود. اینکه در اشارت *تورات* هم قانون ماد و پارس تغییرناپذیر خوانده می‌شود و افلاطون و سقراط نیز از مطاوی آن با تحسین و اعجاب یاد کرده‌اند، از قوت و نفوذ آن حاکی می‌نماید، و لاجرم از این نکته که صورت مدون آن، برخلاف قانون‌نامهٔ حمورابی، پادشاه قدیم بابل، باقی نمانده است در باب وجود آن تردیدی

در ذهن مورخ پیش نمی‌آید. این قانون ـ که قسمتی از آن شامل احکام کتبی شاه و به صورت فرمان صادر می‌شد ـ هم التزام عدالت و تسامح را که پیوند عناصر و اقوام مختلف امپراطوری بدون آن حاصل نمی‌شد ممکن می‌ساخت، هم تمرکز اداری کشور را که در هر بخش آن سنتها و رسمهای خاص جاری بود تضمین می‌کرد. این قانون، که شخص پادشاه و کسانی که چشم و گوش او خوانده می‌شدند در اجرای دقیق آن نظارت داشتند، هر گونه انحراف و کژی را که در قاضی و مجری مشاهده می‌کرد با خشونت سزا می‌داد، و هر چه را موجب اختلال نظم یا مانع اجرای عدالت بود از جانب هر کس و هر طبقه که بود با شدت عمل از سر راه برمی‌داشت. تعلل و فرار از خدمات جنگی هم با نهایت خشونت مجازات می‌یافت.

شوش که بین ماد و پارس واقع بود و با این حال جز فاصله از مرزهای ولایات دور عیبی نداشت، برای شاه پارس یک تختگاه امن و دور از دسترس دشمن محسوب می‌شد. با آنکه تختگاه خانوادگی در واقع در پاسارگاد بود، پادشاه هنگام اقامت در پارس غالباً در پرسپولیس (تخت‌جمشید) سکونت می‌کرد. پایتخت تابستانیش هم در اکباتان در ولایت ماد بود اما داریوش بیشتر اوقات، مخصوصاً در زمستانها، در شوش، تختگاه باستانی انشان، به سر می‌برد. قلمرو وسیعی که به وسیلهٔ وی از تختگاه شوش یا پرسپولیس اداره می‌شد به ایالات مجزا اما متحد تقسیم می‌شد که هر یک شهربان یا والی مستقلی داشت با عنوان خشترپان ـ خشترپ. این والی در ولایت تحت حکم خویش نایب‌السلطنه محسوب می‌شد و در اجرای عدالت و نظارت بر امور، اختیاراتش وسیع و منبعث از قدرت مطلقهٔ شاه بود. مع‌هذا برای آنکه تمرکز قدرت در دست این خشترپها (ساتراپها) موجب تجری یا انگیزهٔ استقلال‌طلبی در آنها نگردد، یک ارگبد که قلعهٔ شهر و محافظان آن را تحت فرمان داشت، و یک مسؤول امور مالی که ناظر بر دخل و خرج و اسناد و دفاتر مالیاتی ولایت محسوب می‌شد نیز به طور مستقل در کنار ساتراپ مسؤولیتهای خاص خود را داشتند، و شاه بدین‌وسیله اعمال ساتراپها و احوال هر یک از این صاحبان مناصب و مقامات را از طریق نظارت همکاران آنها تحت مراقبت خویش داشت، و برای آنها مخصوصاً ساتراپها که اختیارات وسیع داشتند،

فرصت آنکه داعیهٔ استقلال یا اندیشهٔ تجاوز از «قانون» را در سر بپرورند پیدا نمی‌شد. خاصه که هر چند گاه یک بار بازرسهایی دقیق و کارآزموده و صاحب اختیار که «چشم» و «گوش» شاه خوانده می‌شدند ناگهان و غالباً سرزده به قلمرو این ساتراپها می‌آمدند، دفاتر و خزاین ولایت را بررسی می‌کردند، و در باب نحوهٔ اجرای عدالت و جمع‌آوری مالیات از طبقات مختلف بازجویی می‌نمودند.

ساتراپها غالباً از امرای محلی، و گاه شاهزادگان هخامنشی یا سرکردگان طوایف پارس و ماد انتخاب می‌شدند، و پادشاه با نهایت دقت بر همهٔ اعمال و حرکات آنها نظارت مستقیم داشت. نظارت در جمع و خرج مالیاتهای نقدی و جنسی که از ولایات تابع به خزانهٔ امپراطوری و شخص شاه پرداخت می‌شد با چنان دقتی از جانب وی انجام می‌گرفت که ساتراپهایش گه‌گاه از روی طعن و به لحن طنز وی را سوداگر و بازرگانان پیشه می‌خواندند. اما این کار، که حفظ قدرت امپراطوری بدون آن ممکن نمی‌شد، در نظر وی هم عامهٔ رعایا را از استثمار غیرمجاز و تعدی خودسرانهٔ صاحب منصبان ولایات در امان می‌داشت، هم ساتراپها و سرکردگان سپاهیان محلی را از جمع‌آوری نامشروع اموالی که ممکن بود محرک حادثه‌جویی آنها گردد و بروز اغتشاشات را سبب شود مانع می‌آمد. اعمال این نظارت هم که در همهٔ امور از اداری و نظامی تا قضایی و بازرگانی جاری بود، غیر از «قانون» واحد و بی‌تزلزل و علاوه بر قاضیهای ناظر و مخصوصاً گذشته از چشم و گوش شاه، به جاده‌های امن و مرتب و چاپارهای مسؤول و سریع‌السیر حاجت داشت. و داریوش با توسعه و ایجاد شبکه‌های اصلی و فرعی شوارع و طرق و با ابداع و ترتیب دستگاههای پیک و خبررسانی مرتب توانست نظارت خود را بر تمام احوال کشور اعمال کند، و در اسرع وقت از وقوع هرگونه اختلال محتمل در ولایات دوردست جلوگیری نماید. از جمله جاده‌های اصلی که شریانهای حیاتی پیکر امپراطوری محسوب می‌شدند جاده‌ای منظم و آسان‌گذر بود که بابل را با مصر مربوط می‌داشت. جادهٔ دیگر که «جادهٔ شاهی» خوانده می‌شد شوش را با ساردیس در لیدیه مربوط می‌کرد، و جاده‌های فرعی غالباً به این دو جادهٔ اصلی به نحوی اتصال می‌یافت. بعلاوه، برای تسهیل در نقل و انتقال سپاه و خواربار و

کالاهای مورد حاجت، ایجاد و توسعهٔ راههای دریایی را هم داریوش مورد توجه قرار داد. از یک سو هیأتهایی برای تحقیق در راه‌های دریایی به اقیانوس هند و بحر احمر فرستاد، و از سوی دیگر با حفر ترعه‌ای که در مشرق مصب نیل، مدیترانه را از طریق این رود با دریای احمر و به قول خودش با دریای پارس متصل می‌ساخت، شبکهٔ راههای دریایی را در سراسر امپراطوری تا حد ممکن توسعه داد. با قرطاجنه، که یک مستعمرهٔ فنیقی‌نشین در جنوب غربی مدیترانه بود، ارتباط برقرار ساخت و در نواحی صقلیه (سیسیل) و سواحل ایتالیا هم کشتیهایی برای کشف راهها و جستجوی طرق بازرگانی گسیل داشت. ایجاد یک نظام واحد پولی که سکهٔ طلایی وی به نام دریک (زریک) پشتوانهٔ آن محسوب می‌شد، و نظارت در تعیین رابطهٔ آن با مسکوکات نقره‌ای ساتراپها، موجب تسهیل در تسویهٔ حساب مالیاتهای ولایات بود؛ در عین حال در نزد او عامل عمده‌ای در توسعه و تحکیم روابط بازرگانی بین ولایات امپراطوری و ولایات مرکزی نیز محسوب می‌شد. داریوش با نظارت در اجرای عدالت و با سعی در حفظ امنیت راههای زمینی و دریایی، در عین حال علاقهٔ خود را به توسعهٔ تجارت نشان می‌داد. طرفه آنکه حتی به امر فلاحت و سعی در کشت و حمل غلات و میوه‌ها هم توجه خاص داشت و ـ چنانکه از یک نامهٔ او برمی‌آید ـ از تشویق کسانی هم که در نقل بذر و کشت بعضی محصولات بذل اهتمام می‌کردند غافل نمی‌ماند. برای توسعهٔ بازرگانی، و مخصوصاً برای حفظ وحدت امپراطوری که توسعهٔ بازرگانی هم یک عامل آن به شمار می‌آمد، داریوش سیاست تسامح کوروشی را هم نسبت به پیروان ادیان مختلف با همان بلندنظری سلف بزرگ خویش دنبال کرد؛ و این امر نیز که سرزمینهای تابع را به وحدت و تمامیت امپراطوری علاقه‌مند می‌داشت موجب توسعهٔ همکاری اقتصادی مستمر بین ولایات تابع و مایهٔ توسعهٔ قدرت مالی و اداری امپراطوری گشت. وی در اجرای این سیاست به یهود اجازه داد تا معبد خود را در اورشلیم بنا کنند، و هنگام سفر آخرش به مصر (۵۱۷ ق.م) ضمن یک توقف کوتاه در فلسطین در رفع اختلافات قوم در این باب‌ها اهتمام کرد. در مصر بناهایی در ممفیس و ادفو و حتی در واحهٔ آمون به وجود آورد که نام او بر آنها یادگار ماند و در نزد مصریها نشان علاقهٔ وی به سرزمین

ایشان تلقی شد. به اوجاهرسنه، کاهن و شاهزادهٔ مصری ـ که متن هیروگلیف او در واتیکان خاطرهٔ سفر وی را به مصر جاویدان کرده است، اجازه داد تا در معبد سائیس شفاخانه بنیاد نهد، حتی خود او را به شوش دعوت کرد و در اکرام وی اهتمام به جای آورد. این تسامح زیرکانه، که وی نسبت به معابد و کاهنان یونانی هم مراعات آن را بر خود لازم یافت، او را در نزد بسیاری از یونانیها نیز شایستهٔ تکریم ساخت. در فرمانی که خطاب به گوداتاس، بازرس و فرستادهٔ خویش در آسیای صغیر، نوشت اراضی متعلق به معبد آپولو را از پرداخت مالیات و کاهنان آن را از الزام به کار اجباری که معمول در ولایات تابع بود، معاف داشت و نسبت به خدای قوم اظهار تعلق کرد. به خاطر همین طرز تلقی از معابد قوم بود که در اواخر عهد وقتی درگیری با یونان برایش اجتناب‌ناپذیر شد، معابد یونانی در تمام آسیای صغیر و حتی معبد دلف هم از وی جانبداری کردند و یونانیان مخالف را به ترک مخاصمت با وی تشویق نمودند. این تسامح بخردانه که وی نیز تقریباً همه جا مثل کوروش در التزام آن ـ تا حد مقدور ـ ساعی بود، در بسیاری موارد هرگونه نقار و کدورت را که گه‌گاه در سرزمینهای دوردست امپراطوری بین عمال وی با رعایای محلی پیش می‌آمد رفع می‌کرد یا از بالا گرفتن فتنه‌هایی که از این برخوردها پیش‌آمدنی بود، جلوگیری می‌کرد. فرمانروایی او حکومت مطلقهٔ فردی بود، اما استبدادش خیرخواهانه و پدرانه به نظر می‌رسید. وی سلطنت خود را عطیهٔ اهورامزدا تلقی می‌کرد و به اینکه خودش و خانواده‌اش هرگز به مردم ستم نکرده‌اند و به راه ناروا نرفته‌اند در کتیبهٔ بیستون می‌بالید و آن را برای خود مزیتی می‌شمرد. انتظامات نظامی، اداری، و قضایی او برای طبقات عام موجب امنیت بود و از اینکه این امنیت را وسیلهٔ ترویج تجارت و توسعهٔ زراعت می‌یافت خرسند بود. ضرورت نظارت دقیقی که پادشاه به مراقبت در تمام شؤون امپراطوری الزام می‌کرد خود وی را از تسلیم به هرگونه ضعف اخلاقی و هرگونه انحراف از انضباط رفتاری بازمی‌داشت. این انضباط، به گونه‌ای بود که تا وی زمام کارها را در دست داشت امپراطوریش یک دستگاه فعال، سازنده و خالی از خلل به نظر می‌رسید. مع‌هذا چون نجبای ماد و پارس که غالباً تربیت سپاهی داشتند به کارهای مربوط به جنگ

بیش از کارهای مربوط به حکومت علاقه نشان می‌دادند، امور مربوط به ادارهٔ امپراطوری و حکومت که وسیلهٔ تأمین تمرکز قضایی و رونق اقتصادی کشور بود بتدریج بعد از وی به دست اقوام تابع، خاصه دبیران و محاسبان بابلی و آرامی افتاد و نفوذ زنان در وجود اخلاف وی ـ خواجه سرایان مصری و یونانی ـ هرگونه انضباط اخلاقی را هم از میراث‌خواران وی سلب کرد، و بدین گونه فرهنگ اقوام ماد و پارس که مبنی بر اخلاق و اطوار مردانه و آمیخته با عفت و نجابت بود، در نتیجهٔ اختلاط با فرهنگ سست و غالباً منحط اقوام تابع از توسعه بازماند، و سرانجام استبداد داریوش، که پدرانه و مبنی بر نیکخواهی بود، نیز مثل استبداد جباران تابع وی نتایج نامطلوب خود را به بار آورد.

وسعت فوق‌العادهٔ امپراطوری و ضرورت حفظ وحدت و تمامیت آن که نظارت دایم در تأمین راههای زمینی و دریایی اطراف را الزام می‌کرد، داریوش را تدریجاً به این دغدغه انداخت که بدون ایمنی از جانب اقوام مجاور و غیرتابع ـ از جمله سکاهای جنوب روسیه و یونانیهای حوزهٔ داخل مدیترانه ـ حفظ آسیای صغیر و مصر و سوریه، دشواری بسیار دارد؛ و شاید یک لشکرکشی تنبیهی، که سکاهای وحشی‌گونهٔ آن نواحی را مرعوب کند برای ایمنی از آنها و حتی برای تهدید یونانیهایی که به طور پنهانی ولایات یونانی‌نشین «ایونیه» را در آسیای صغیر به شورش و اعلام استقلال وسوسه می‌کردند، لازم و حتی کافی باشد. برای این لشکرکشی هم که در آن سوی بسفور و هلسپونت گذر از بیابانها و عبور از رودهای تراکیه و بسارابی و نواحی کریمه را اقتضا داشت، تجهیز سپاه بسیار ضرورت نداشت و ظاهراً روایات افسانه‌آمیز هرودوت در باب کثرت فوق‌العادهٔ تجهیزات وی جز مبالغهٔ مستعار نباشد. و این هم که خود داریوش فرمانده این سپاه بود، برخلاف آنچه بعضی محققان ادعا کرده‌اند، به هیچ‌وجه نشانهٔ کثرت همراهان و سپاهیان وی نمی‌تواند باشد. این طوایف که در اواخر عهد فره‌ورتیش (فراارتس) به تحریک آشوریها، در هجوم خویش از نواحی شرقی آسیای صغیر تمام قلمرو ماد و مانای را عرضهٔ تهاجم و تعرض طولانی کرده بودند، در بازگشت به اوطان خویش غیر از نواحی آسیای مرکزی تعدادی از آنها نیز به نواحی جنوب روسیه بین حدود

رود دن و جبال کارپات، پراکنده شدند و در آنجا با یونانیهایی که در سواحل دریای سیاه می‌زیستند روابط آشنایی برقرار کردند؛ از احوال آنها مثل احوال سکاهای شرقی اطراف جیحون، بعضی رسوم و آداب در افواه اهل عصر رایج بود که ظاهراً تا حد زیادی افسانه‌آمیز بود و روی هم رفته ایشان را مردمی دور از فرهنگ و وحشی‌گونه نشان می‌داد.

با این حال، تا آنجا که از بازماندهٔ آثار مکشوف منسوب به آنها برمی‌آید، چنان می‌نماید که فاقد ظرافت هنری نبوده‌اند و در صنعت فلزکاری مهارت قابل توجه داشته‌اند. به هر صورت با آنکه معیشت شبانکارگی و زندگی چادرنشینی داشتند، در تیراندازی و سواری قدرت و مهارت جنگجویان حرفه‌ای را نشان می‌دادند. با این همه، در مقابله با حمله‌ای که داریوش برای تنبیه ایشان به سرزمینهاشان در مرزهای امپراطوری خویش کرد، آنها شیوهٔ جنگی «برجا گذاشتن زمین سوخته» و طریقهٔ جنگ و گریز بیابانی را بهتر از رویارویی با خصم و درگیری منظم با او یافتند. در تمام مدت که داریوش آنها را در بیابانها دنبال می‌کرد بندرت با او روبرو می‌شدند. در رویاروییهای نادر هم بلافاصله به دنبال حمله‌ای نامترقب به دامنه‌های بیابان می‌گریختند و هر چه را بین خود و سپاه مهاجم باقی می‌گذاشتند به آتش و ویرانی می‌کشیدند. لاجرم داریوش که عجز آنها را از مقابله با خویش معاینه دید و نفوذ بیشتر در آن نواحی را در آن احوال موجب اتلاف وقت و نیروی خویش می‌یافت، تقریباً بدون اخذ نتیجهٔ قابل ملاحظه‌ای دنبالهٔ این لشکرکشی تنبیهی و اکتشافی را رها کرد و از راه تراکیه و لیدیه به ایران بازگشت (ح ۵۱۴ ق.م). بازگشت وی را بعضی مورخان، به بازگشت ناپلئون از حملهٔ ناموفق وی به روسیه (۱۸۱۲) تشبیه کرده‌اند و ظاهراً وجه شباهت، قابل ملاحظه نیست.

از آنچه به دنبال این لشکرکشی پیش آمد چنان برمی‌آید که سکاها از مشاهدهٔ سپاه پارس و قدرت و شجاعت آنها این درس را باید گرفته باشند که نباید به تحریک یونانیها یا ایونیها خود را در خارج از بیابانهای مسکونی خویش بیهوده با سپاه عظیم امپراطوری پارس درگیر سازند. از این‌رو در بازگشت از این لشکرکشی، داریوش بی‌آنکه از جانب سکاهای غربی یا شرقی دغدغه‌ای در خاطر داشته باشد، لشکر به

هند کشید (۵۱۲ ق.م) و با عبور از سند قسمتی از نواحی پنجاب را به تصرف درآورد. در همین اوقات بود که هیأتی از جانب او مأمور شد تا دربارهٔ دریایی بین دریای پارس و دریای مصر (بحر احمر) به تحقیق و اکتشاف بپردازد. سفر این هیأت، بر وفق روایت هرودوت، تحت نظر یک دریانورد یونانی به نام اسکولاکس بود، که از نتیجهٔ کارش چیز درستی روشن نیست.

به هر حال، چند سال بعد و در مدت اشتغال داریوش به امور داخلی، در ولایات ساحلی ایونیه در آسیای صغیر، ناخرسندیهایی از طرز حکومت حکام دست‌نشاندهٔ ایران در آن نواحی ظاهر شد. این حکام که از جانب ایران، اما از میان یونانیهای همان ولایت، انتخاب می‌شدند جز نسبت به پادشاه ایران، خود را نسبت به هیچ‌کس دیگر مسؤول نمی‌دانستند؛ و به همین سبب به شیوه‌ای مستبدانه ـ و بکلی مخالف با رسم و سنت طوایف یونانی ـ حکومت فردی داشتند و اهل محل ایشان را جبار یا طاغی می‌خواندند و سلطهٔ آنها را با ناخرسندی تحمل می‌کردند. بالاخره حمایت هخامنشیها از این جباران که در مقابل پادشاه پارس اظهار انقیاد می‌کردند، و مقاومت آتنیها در قبول بازگشت هیپیاس، جبار تبعید شدهٔ خویش که به قلمرو داریوش پناه جسته بود (ح ۵۱۰)، بعضی از ایونیها را هم که با آتن مربوط و هم‌پیمان بودند، از این طرز سیاست ایران رنجانید (۵۰۶) و به فکر مقاومت در مقابل این مداخله‌ها ـ که در واقع هیپیاس و چند تن از ساتراپهای آسیای صغیر محرک آن بودند ـ انداخت. بالاخره در بین ایونیها اندیشهٔ شورش پیدا شد و نواحی آسیای صغیر و مرزهای ماد و لیدیه معروض تهدید یک آشوب پردامنه گشت (ح ۵۰۰ ق.م). شورش از شهر ملطیه (میلتوس) آغاز شد، و جبار یونانی آن آریستاگوراس که پدرزنش، هیستیه، در دربار شوش به عنوان مهمان یا گروگان می‌زیست، با این شورش که هیستیه در آن دست داشت در واقع قبل از هر چیز می‌خواست داریوش را متوجه سازد که بدون حضور هیستیه حفظ آرامش در بلاد ایونی ممکن نیست و باید به او اجازهٔ بازگشت به وطن داد. اما شورشی که آریستاگوراس و هیستیه آن را به عنوان یک تمهید و توطئهٔ منفعت‌جویانه به وجود آورده بودند، برخلاف پندار ایشان در سراسر بلاد ایونیه جدی شد و به شهرهای

مختلف ایونی سرایت کرد. چون شهرهای ایونی با اعلام شورش، جباران خود را که حکام دست‌نشاندهٔ ایران بودند از خود راندند، آریستاگوراس هم برخلاف میل باطنی در ملطیه حکومت عامه را اعلام کرد و با این اقدام خود را رهبر و محبوب شورشیان شهر ساخت. مقارن این احوال اتحادیه‌ای هم از ایونیها به وجود آمد و وی را به سرکردگی خویش برگزید. البته جزئیات روایات هرودوت در باب شورش ایونیها انسجام درستی ندارد و شاید این از آن موارد باشد که پدر تاریخ آنچه را «موذیگری هرودوت» می‌خوانند[۱۶]، عمداً دربزرگ‌نشان‌دادن آن مرتکب‌شده‌باشد.

بر وفق روایات، آریستاگوراس با سعی در تشویق و الزام آتنیها و اهل ارتریا به شرکت در این اتحادیه، ایونیها و تعدادی از بلاد یونان را برای اقدام قاطعی جهتِ رهایی از سلطهٔ پارسیها به هیجان آورد. شورشیان ملطیه با کمک نیروهای آتن و ارتریا شهر ساردیس، تختگاه لیدیه، را غافلگیر کردند و آتش زدند (۴۹۸)، اما بر ارگ آن که مقاومت سرسختانه‌ای در مقابل آنها ورزید دست نیافتند. سرانجام نیز پادگانهای ایرانی توانستند جهازات آتنی و ارتریایی را مغلوب نمایند. در دنبال آن اتحادیهٔ ایونی از هم گسیخت و ملطیه ناچار به تسلیم گشت (۴۹۵ ق.م). عاملان شورش هم مجازات شدند و عده‌ای از ماجراجویان به اسارت افتادند. شاه که چندی بعد مردونیوس، سردار و داماد خویش، را برای لشکرکشی به ولایات ایونی فرستاد، برای جلب قلوب قوم در مالیات آنها تخفیف داد، به تمام آنها حکومت ملی اعطا کرد و آنها را از سلطهٔ جباران رهانید. بعد هم به شهرهای یونان ـ که صلح با آنها را برای تأمین نظم و امن در بلاد ایونی و تمام آسیای صغیر لازم می‌دانست ـ فرستادگانی گسیل کرد و آنها را به تقدیم آب و خاک و اظهار انقیاد و طاعت دعوت کرد. تعدادی از شهرهای یونان با قبول این دعوت خود را از مخاطرهٔ درگیری با سپاه پارسی رهانیدند. ارتریا نمی‌توانست این دعوت را بپذیرد. آتن واسپارت هم که در آشوبی ناشی از خشم و پرخاش فرستادگان ایران را به قتل آوردند، برای مقابله با انتقام شاه بزرگ، و به رغم اختلافات دیرینه‌ای که بین آنها بود ناچار به اتحاد شدند. لشکرکشی داریوش برای تنبیه قوم اجتناب‌ناپذیر شد و آتن که در ماجرای تسخیر و آتش زدن ساردیس هم متهم به دخالت بود، برای مقابله با این لشکرکشی آمادگی

فوری خود را ضروری یافت. لشکر داریوش که تحت فرمان برادرزاده‌اش، ارتافرنس، و یک سرکردهٔ مادی به نام داتیس به یونان اعزام شد، ارتریا را بعد از چند روز محاصره تسخیر و منهدم کرد. بعد در دشت ماراتون در سرزمین آتیک و نزدیک ارتریا، با سپاه آتن، که برای اقدام به جنگ یا دفاع منتظر کمک اسپارت بود، برخورد کرد. دو لشکر چند روزی رودر روی هم بودند و هنوز سرکردگان آنها بین اقدام به جنگ یا اظهار انقیاد مردّد بودند. بالاخره عزیمت جنگ غالب آمد و آتنیها، که رهایی از شکست را جز با اقدام به یک حملهٔ تعرضی و ناگهانی غیرممکن می‌دیدند، بی‌محابا و تا حدی نومیدانه از بلندیها به سپاه ایران هجوم آوردند. جزئیات حمله و هجوم بدان گونه که در روایات یونانیها هست البته از مبالغه و افسانه خالی نیست، این اندازه معلوم است که آتن به طور غیرمنتظره‌ای خود را بر سپاه مهاجم پیروز یافت (۴۹۰). اینکه سپاه ایران ظاهراً به جهت اخباری که از وقوع یک شورش در مصر می‌رسید و بیم آن بود که اتحادی پنهانی بین مصریها و یونانیها جهازات و سپاه ایران را در اطراف مدیترانه و بحر احمر به خطر بیندازد، خود را ناچار به عقب‌نشینی سریع از یونان یافت، به آتنیها فرصت داد تا دربارهٔ پیروزی ماراتون ـ که ظاهراً جز یک تصادف و اتفاق نبود ـ به حماسه‌سرایی بپردازند و در باب اسباب و نتایج آن به نشر اخباری که به قول محققان به شعر و افسانه بیش از تاریخ شباهت دارد، لاف و گزاف بسیار سرهم کنند.

در واقع، مصر که داریوش را در سفری که به درهٔ نیل کرد همچون یک «فرعون» و یک «زادهٔ آلهه» تجلیل کرده بود، مقارن این ایام ظاهراً آمادهٔ یک شورش بر ضد سلطهٔ پارسیها می‌شد، و احتمال آنکه ناآرامیهای آن به تحریک یونانیها و ایونیها باشد می‌توانست برای داریوش مایهٔ دلنگرانی شده باشد. چندی بعد، مصر به پشتیبانی از یک مدعی محلی ـ نامش خبیشه ـ برخاست. این مدعی که هر چند خودش ظاهراً عرب یا اهل لیبی بود، نژادش به خاندان فرعونان گذشته می‌رسید، تدریجاً با توسعهٔ توطئه پنهانی در ممفیس و سائیس و بعضی بلاد دیگر به عنوان فرعون شناخته شد و مصر با حمایت از ادعای او، برای رهایی از یوغ سلطهٔ پارسیها، به تلاش پرداخت.

ضرورت سرکوبی این تلاش و تجهیز سپاه برای آن مقصود، عامل عمده در بازگشت سریع سپاه داریوش از میدان ماراتون بود. این سرکوبی البته برای حفظ وحدت و تمامیت امپراطوری ضرورت فوری داشت، اما داریوش در داخل کشور هم ظاهراً مواجه با دشواریهایی شد که اقدام فوری برای گرفتن انتقام از آتن و فرونشاندن طغیان مصر را نیز از جانب او به تأخیر انداخت. شاید ضرورت مذاکرات سیاسی و تدارک اسباب یک لشکرکشی جدیتر، و همچنین احساس پیری و بیماری از موجبات این تأخیر بود. حل مسألهٔ جانشینی هم که انتخاب ولیعهد را برای پادشاه پیر ـ و پرفرزند ـ مواجه با دسیسهٔ زنان و منازعه‌ای رقابت‌آمیز بین فرزندان ارشد می‌ساخت، از اموری بود که داریوش را از اقدام سریع در لشکرکشی به مصر و یونان مانع آمد.

به هر تقدیر، در همین احوال بود، که شاه بزرگ ناگهان سخت بیمار شد و چندی بعد وفات یافت (۴۸۶ ق م). با مرگ او سرکوبی شورشیان مصر و حتی سعی در تلافی واقعهٔ ماراتون بر عهدهٔ پسر و جانشینش خشایارشا ماند. مقبرهٔ او در نقش رستم، تا قرنها بعد از او خاطرهٔ فرمانروایی باشکوه او را در اذهان زنده نگه داشت. فرمانروایی او، تا آن زمان بعد از سلطنت کوروش، نمونهٔ یک فرمانروایی قوی و خردمندانه در تمام دنیای باستان به شمار می‌آمد. با آن همه قدرت که پادشاهان عصر را خاضع می‌کرد، داریوش نسبت به اقوام تابع هرگز به نظر تحقیر و تکبر ننگریست. شخص او نمونهٔ یک پهلوان و یک مرد عادل بود. چنانکه از قول خودش در یک کتیبهٔ مفقود نقل کرده‌اند، وی در عصر خویش و در بین قوم خویش، بهترین سوارکار و ماهرترین تیرانداز بود. هر کاری را می‌دانست و هر کس را که با او از در دوستی درمی‌آمد به دوستی می‌پذیرفت. با آنکه خودش با عزم راسخ برای دفع دشمن اسلحه به دست می‌گرفت، برای مبارزه با قحطی، نظامات مربوط به مالیات و مقررات راجع به تجارت و امنیت و شوارع را با مراقبت اجرا می‌کرد، و برای رفع دروغ در اجرای عدالت و ایجاد امنیت که دروغ ـ در تمام صورتهای خویش ـ تا حدی ناشی از فقدان آن بود نظارت دقیق داشت، باز برای آنکه کشورش از دشمن، از قحطی، و از دروغ در پناه بماند به درگاه خدای خویش ـ اهورامزدا ـ

دعا می‌کرد. وجدان دینی قوی که او را از دروغ و از بی‌عدالتی مانع می‌آمد تقریباً در همهٔ کتیبه‌هایش هست و لحن کلام او را قابل اعتماد نشان می‌دهد. مع‌هذا این علاقه به دین اهورایی، او را به تضییق و ایذای پیروان ادیان دیگر وانمی‌داشت. نه فقط در مصر و در بابل به کاهنان معابد و پیروان ادیان دیگر با نظر احترام نگریست، بلکه معابدی را هم که در داخل کشور تعلق به پیروان ادیان داشت و گئوماتهٔ مغ از روی تعصب یا به خاطر جلب پیروان دین ملی، آنها را ویران کرده بود دوباره بنا کرد. به اینکه در قلمرو او هر قوم سنت و آیین خود را دارد و آیین و سنت هیچ قوم را هرگز نباید لغو کرد یا لغو شمرد زیرکانه و آن گونه که درخور یک فرمانروای بزرگ است توجه داشت ـ امری که خشایارشا و اخلاف وی با عدم توجه بدان، در داخل و خارج امپراطوری برای خود دشواریهای بسیار به وجود آوردند و داریوش اگر خود این تسامح را نادیده گرفت، فی‌المثل برای آن بود که به قول ژوستن اهل قرطاجنه را از رسم و آیین قربانی کردن انسان منع کند ـ و این نیز در راستای تسامح واقعی بود.



سلطنت خشایارشا (اخشورش، کزرسس) از جانب برادران با مخالفتی جدی مواجه نشد. از آنکه داریوش در سالهای آخر سلطنت خویش به ملاحظهٔ آنکه مادر وی آتوسا دختر کوروش بود و ولادت خودش هم در عهد سلطنت داریوش روی داده بود، از بین هفت پسر خویش وی را به ولیعهدی برگزیده بود. لاجرم بعد از وفات پدر هم، اگر برادران از داعیه‌ای خالی نبودند، به اشارت و ارشاد عم خود ارتبان (اردوان) اراده و انتخاب پدر را محترم شمردند و در دنبال آن، دیگر هرگز بین آنها و خشایارشا کدورت و نقاری پیش نیامد.

خشایارشا مقارن جلوس به تخت سلطنت سی و پنج ساله بود و با آنکه در سالهای آخر سلطنت پدر ولیعهد و احیاناً نایب او محسوب می‌شد، چون تا حدی تربیت یافتهٔ حرمخانه و وارد در دسیسه‌های زنان و خواجه‌سرایانه حرم شده بود، قدرت اراده و خلق و خوی مردانهٔ پدر را فاقد بود. علاقه به لذتهای حرمخانه هم که در بازگشت از لشکرکشی یونان و قبل از آن زندگی داخلی او را دچار توطئه‌ها و

ناایمنیها ساخت، از همین سابقهٔ تربیت طولانی در بین اهل حرم ناشی می‌شد. وی از آغاز سلطنت وارث دو مشکل عمده شد که بیماری و مرگ پدر حل آنها را به عهدهٔ وی گذاشته بود: دفع شورش مصر و تنبیه آتن و متحدانش در یونان. علاوه بر اینها، در همان سالهای نخست سلطنت با شورش بابل هم که چندبار پی‌درپی به داعیهٔ استقلال‌طلبی برخاسته بود، مواجه شد. اما نظم و انسجام امپراطوری بازمانده از داریوش و قدرت و انضباط سپاه پارسی وی ـ که اقوام مختلف در آن عادت به همزیستی و همکاری صمیمانه پیدا کرده بودند ـ هنوز بیش از آن بود که پادشاه سی و پنج ساله و ولیعهد داریوش پیر در رفع این گونه دشواریها با اشکال عمده‌ای برخورد کند. وی به هنگام جلوس قامتی رعنا و ظاهری پروقار داشت و این وقار ظاهری بر خشونت و غروری که تملق درباریان و حتی تکریم و تحسین ناشی از ترس و هیبت از جانب اقوام تابع به وی القا می‌کرد گه‌گاه نقابی از حلم و نجابت می‌افکند. تندخویی و شهوت‌پرستی که لازمهٔ حیات مستبد مغرور در حرم تربیت یافته بود، سلطنت او را از آهستگی و تعادلی که در رفتار پدرش داریوش و جد مادریش کوروش انعکاس داشت، دور می‌داشت. قصهٔ عشق بدفرجام او نسبت به زن برادر خویش که هرودوت نقل می‌کند، و قصهٔ رفتار خشن و عاری از شفقت انسانی او در حق پی‌تیوس و فرزندش که هم در روایت پدر تاریخ آمده است، اگر هم در جزئیات با «واقع» موافق نباشد، انعکاسی از تلقی اهل عصر از اخلاق و اطوار اوست. داستان استرومردوخا هم که در *تورات* دربارهٔ او (اخشورش) نقل است و احوال شاه را در طرز سلوک با اهل حرم تصویر می‌کند، هر چند به حکم قراین بکلی مجعول به نظر می‌رسد، باری چیزی از احوال این پادشاه را آن گونه که در شایعات رایج در اعصار بعد راجع به او نقل می‌شده است نشان می‌دهد. اما قصهٔ شلاق زدنش بر امواج دریا و تهدید کردنش نسبت به خورشید که در روایات هرودوت برای نشان دادن سفاهت شاهانه‌اش نقل کرده‌اند، اگر به صورتی هم درست باشد، ظاهراً جز تفسیر نادرستی از نوعی مراسم نظامی معمول در نزد سپاهیان وی نباید باشد. با این همه، نشان آنکه وی با فقدان مزایای استبداد خیرخواهانهٔ داریوش قسمت عمده‌ای از معایب استبداد شرقی را در وجود خویش با ضعف روحی

ناشی از شهوت‌پرستی و میل فطری به گریز از مسؤولیت به هم آمیخته بود، در اکثر آنچه از احوالش نقل شده است انعکاس دارد؛ و سلطنت او را روی هم‌رفته از آنچه فرمانروایی پدرش را موجب افتخار پارسیها و عظمت امپراطوری هخامنشی می‌ساخت خالی نشان می‌دهد. اولین کاری که بعد از جلوس بدان دست زد دفع اغتشاش مصر بود. در دفع این اغتشاش خشایارشا خشونت را از حد تدبیر و مصلحت گذراند: با آنکه خبیشه که خود را فرعون مصر خواند فرار کرد، همدستانش بسختی مجازات شدند؛ قسمتی از آبادیهای مصب نیل به دست سپاه شاه غارت شد؛ برای تنبیه عهدشکنان، این‌بار دیگر به عنوان فرعون درهٔ نیل را قلمرو فرمانروایی خویش نشمرد، آن را یک ولایت امپراطوری تلقی کرد و ساتراپی آن را به پسر خود هخامنش (به قولی برادرش) واگذاشت (۴۸۴)؛ با آنکه در حق کاهنان هم خشونتی روا نداشت، نسبت به رسوم و آداب آنها نیز آن‌گونه که داریوش و حتی کمبوجیه از آن حمایت کرده بودند روی خوش نشان نداد. در مورد بابل هم که مقارن همین ایام دست به شورش استقلال‌طلبی زده بود، به همین گونه سلوک کرد: عهدشکنی قوم، چنان به غرور شاهانهٔ وی برخورده بود که بعد از غلبه بر آن عنوان «پادشاه بابل» را از القاب خویش حذف کرد؛ آنجا را عرضهٔ غارت ساخت، و به یک ایالت تابع تبدیل نمود؛ همچنین برای آنکه یک مدعی دیگر، باز خود را در آنجا به نام پادشاه بابل نخواند پیکرهٔ طلایی بل (مردوک) خدای بابل را هم که بر وفق سنتهای باستانی هرکس به عنوان پادشاه بابل در آنجا به قدرت می‌رسید باید در مراسم اولین روز سال دست او را در دست گیرد، از بابل به شوش برد، و حتی کاهنی هم که وی را از این کار مانع آمد به حکم وی مقتول شد. با آنکه این اقدام مانع از تجدید شورش در بابل نشد، و در یک شورش مجدد ساتراپ پارسی بابل هم به قتل رسید (۴۸۱)، در رفع این طغیان نیز شاه خشونت را تا هتک حرمت نسبت به معابد قوم هم کشاند. هر چند شورش بزودی دفع شد، باز همین درگیریهای بابل موجب عمده‌ای در تأخیر اقدام او برای لشکرکشی به یونان گردید. اینکه فاصلهٔ بین جلوس وی و اقدام به لشکرکشی به یونان، صرف تدارک برای این لشکرکشی شده باشد، قولی است که روایات هرودوت را در این‌باره متضمن مبالغات بسیار نشان

می‌دهد. در واقع آنچه یونانیها در باب تفصیل این تدارکات نقل کرده‌اند ناظر به بزرگ جلوه دادن پیروزی نهایی خویش در پایان این لشکرکشی بوده است. آتن که خود را قربانی اصلی این لشکرکشی می‌دید، برای مقابله با آن طالب اتحاد با اسپارت شد و پیمان تازه‌ای برای دفاع مشترک با آن شهر طرح نمود. نیروی مشترکی که به دنبال این پیمان (۴۸۱) به وجود آمد، تحت فرماندهی اسپارت واقع شد و طرح نقشهٔ جنگ به عهده آتن واگذار گردید: به تمیستوکلس سردار آن. خشایارشا هم در دنبال فراغت از کار مصرو بابل خود را برای تنبیه آتن و همدستانش آماده یافت. اصرار ساتراپهای آسیای صغیر ـ مخصوصاً ساتراپ لیدیه ـ و تحریک تبعیدیهای یونانی که به دربار شوش پناه آورده بودند نیز وی را در اقدام به این امر بیشتر راسخ کرد. قبل از اقدام، همکاری قرطاجنه راکه توسعهٔ قدرت یونان تجارت آنها را در دریای مدیترانه تهدید می‌کرد جلب نمود. بعلاوه از تعدادی شهرهای یونان هم برای مخالفت با آتن وعدهٔ موافقت گرفت. تسالی، آرگوس، و قسمت عمده‌ای از شهرهای مرکزی مقدم او را استقبال کردند، حتی معبد دلف هم نسبت به اقدام او اظهار تمایل کرد. سپاه انبوه و جهازات بسیار ـ اما نه به آن تعداد که در روایات یونانیان آمده است ـ او را برای حمله آماده ساخت. پلی از کشتی برهلسپونت ساخت و ترعه‌یی در دماغهٔ آتوس حفر کرد. آنگاه با نیرویی که از اقوام تابع گرد آمده بود به خاک یونان وارد شد (بهار ۴۸۰). نیروی مشترک آتن و اسپارت از مرز تسالی به تنگهٔ ترموپیل و جلگهٔ آرتمیزیوم منتقل شده بود. در رویارویی با سپاه دشمن جهازات ایران که از جانب تسالی حمله را آغاز کرد، در اندک مدت نیروی مشترک را از آرتمیزیوم راند. در ترموپیل هم نیروی یونان مغلوب شد و عقبهٔ آن ـ که تحت فرمان لئونیداس پادشاه اسپارت مقاومت نومیدانه کرد ـ منهدم گشت. قسمت مرکزی یونان به دست سپاه خشایارشا افتاد. یونانیها تا آخرین خط دفاع خویش در تنگهٔ کورنت عقب نشستند. آتن تسخیر و طعمهٔ حریق شد و بادافرهٔ حریق سارديس را دریافت. نیروی دریایی یونان به حدود بندر سالامیس عقب‌نشینی کرد. اینجا در برخوردی که در گذرگاه باریک تنگه‌ای محدود روی داد بحریهٔ ایران از جهازات یونان، تحت فرمان تمیستوکلس که ایرانیان را به خدعه در

آنجا به رویارویی کشانید، ضربه‌ای سخت خورد. در واقع با تسخیر آتن، که قسمت عمدهٔ آن قبل از ورود سپاه ایران تخلیه شده بود و با این حال ارگ آن طعمهٔ آتش خشم انتقام قوم گشت، هدف لشکرکشی خشیارشا تأمین شده بود و به این برخورد حاجت نبود. اما خدعهٔ تمیستوکلس بحریهٔ ایران را در اینجا به یک اقدام جنگی دور از احتیاط کشانید. محدودیت میدان عمل در واقع بیش از قدرت نیروی یونان به نفع تمیستوکلس کار کرد. لطمه‌ای که از این بابت بر نیروی ایران وارد شد برای خشیارشا خلاف انتظار بود اما برخلاف آنچه یونانیها و خبرگزاران آنها بعدها ادعا کردند، به حیثیت او لطمه‌ای وارد نشد. مردونیوس سردار و خویشاوند شاه به او نشان داد که این پیروزی ظاهری را یونانیها نمی‌توانند حفظ کنند و این نکته‌ای بود که حوادث بعد صحت آن را نشان داد. اینکه بعدها باز یک سردار اسپارت درصدد برآمد وسیلهٔ تسخیر تمام یونان را برای شاه فراهم سازد، نشان می‌داد که پیروزی یونانی‌ها در نظر خود آنها نیز پیروزی نهایی تلقی نمی‌شد. حتی کشته شدن مردونیوس سردار پارسی در نبرد کوچک پلاته (۴۷۹)، قدرت و نفوذ ایران را در یونان خاتمه نداد. اما خشیارشا که ظاهراً خبرهایی از وقوع یک شورش تازه در بابل به وی رسید، بازگشت به ایران را بیشتر متضمن مصلحت دید.

در بازگشت، خشیارشا یک چند درساردیس توقف کرد و از اینکه انتقام آتش‌سوزی این شهر طلایی امپراطوری را از آتنیهای گستاخ گرفته است ظاهراً احساس تشفی کرد. شورش بابل را هم به دست سپاهیان خویش فرونشاند (۴۷۹)، و در این کار باز هم برخلاف رسم پدران از تخریب معابد قوم خودداری نکرد. ظاهراً باید اشارت قول او به تخریب یک معبد دیوان (دئه‌وادانه) که از یک کتیبهٔ منسوب به او نقل کرده‌اند ـ چنانکه بعضی محققان پنداشته‌اند ـ مربوط به همین اقدام بوده باشد. از این پس چون با تنبیه آتن و استقرار آرامش در مصر و بابل، هدفهای نظامی آغاز سلطنت خود را قرین تأمین یافت، به اقتضای علاقه به زندگی حرمخانه، خود را در لذتهای عشق و شهوت غرق کرد. تأمل در تزلزل حیات انسانی که یک بار در آغاز لشکرکشی به یونان در طی مذاکره‌ای با عم خویش، ارتبان، وی را بشدت متأثر ساخته بود، اکنون او را به اغتنام فرصت و استغراق در لذت می‌خواند.

عشق بدفرجام و نارواییِ که وی ناگهان نسبت به زن‌برادر و عروس خویش اظهارکرد و به حیثیت شخصی و آرامش خانوادگی او لطمهٔ سخت زد، نیز در همین مدت توقف در ساردیس آغاز شد. بعد از آن شاه به شوش رفت و یک چند مذاکره با پوزانیاس پادشاه اسپارت که طالب اتحاد و وصلت با وی و آمادهٔ اقدام برای تأمین سلطهٔ مجدد ایران بر سراسر یونان بود، در آنجا اوقات او را مشغول داشت. اما مذاکرات باکشته شدن پوزانیاس (۴۷۴) بی‌نتیجه ماند و از آن پس اندیشهٔ یونان و حوادث مربوط به دریای مدیترانه هم از خاطر شاه بیرون رفت. باقی ایام عمر او، در شوش و پارس در اشتغال به عشرت و تفریح‌گذشت. بالاخره هم‌با توطئه‌های حرمخانه که خواجه‌سرایان و زنانش دست‌اندرکار آن بودند، ناگهان و شبانه در خوابگاه خود به طور مرموزی به قتل رسید (۴۶۶ ق.م). وزیر او ارتبان (اردوان) که در عین حال هزارپت ارگ و رئیس محافظانش بود، با همدستی خواجه‌سرایی به نام میتریدات شبانه او را در خوابگاهش به هلاکت رساند. اینکه ارتبان تا چند ماه بعد حاکم مطلق دربار باقی ماند، نشان می‌دهد که باید پشتیبانان و همدستانی هم در داخل حرم و احیاناً در بین سایر خواجه‌سرایان داشته باشد.

۵. هخامنشیان در انحطاط

با مرگ خشیارشا، دربار هخامنشی در یک سلسله سوءقصدهای جنایت‌آمیز که در توالی نسلها شامل برادرکشی‌ها و پدرکشی‌های بی‌رحمانه بود فرو رفت و هر روز بیش از پیش به انحطاط و انقراض گرایید. این انحطاط که با بازگشت خشیارشا از یونان نشانه‌های آن آشکار گشت در واقع از وقتی آغاز شد که روح جنگجویی و انضباط نظامی جای خود را به توطئه‌پردازی، سیاست بازی و مخصوصاً دسیسه‌های حرمخانه و خواجه‌سرایان داد. قتل خشیارشا، که با این گونه دسیسه‌های حرم مربوط بود، یک سلسله از این گونه توطئه‌ها را به دنبال خود کشاند و دربار هخامنشی را هر روز بیش از پیش در منجلاب دسیسه و خیانت و طلا و خون فرو برد و در سراشیبی یک نزع طولانی انداخت. جانشین وی اردشیر، (ارطخشات)، کوچکترین فرزند خشایارشا بود ـ و درازدست خوانده می‌شد، از آنکه دست راستش از دست چپ درازتر بود و یا چنانکه در افسانه‌ها آمده است هر دو دستش تا به زانو می‌رسید. اردوان قاتل پدرش که وی را به سلطنت نشاند، برادر بزرگتر او داریوش را هم با القای این فکر که قاتل خشیارشا اوست و در حق وی نیز سوءقصد دارد به دست وی هلاک کرده بود، و با سلطنت اسمی که به او واگذار کرد در واقع خودش با کمک پسرانش تمام قدرت را در دربار قبضه کرده بود. چون ویشتاسپ پسر دوم خشیارشا هم دور از تختگاه بود، وی دربار شاه را جولانگاه

قدرت خویش یافت و با تسلطی که بر اردشیر جوان داشت او را بازیچهٔ خویش پنداشت و منتظر فرصت مناسبی برای از بین بردن او بود. اما چند ماه نگذشته بود که پادشاه جوان از جنایت وزیر، که تا آن هنگام قتل پدر وی را به برادرش داریوش منسوب می‌داشت، آگهی یافت. ظاهراً چیزی که وی را در آغاز در قبول اتهام اردوان دربارهٔ داریوش از تردید رهانیده بود سابقهٔ نارضایی داریوش از رفتار پدر با زن و مادرزن وی بود.

به هر حال با کشف حقیقت توطئه، میتریدات خواجه، به عنوان قاتل شاه توقیف و با شکنجه و زجر بسیار کشته شد. اردوان هم در زد و خوردی که در داخل قصر روی داد با پسرانش به قتل رسید و بدین گونه اردشیر با پیشدستی بر اردوان آنچه را به احتمال قوی منشأ عنوان درازدست برای وی شده بود تحقق داد و خود را از دغدغه‌ای که در داخل دربار بدان دچار بود آسوده یافت. اقدام بعدی وی، اعزام لشکری به دفع برادرش ویشتاسپ بود که ساتراپ باختر (بلخ) بود و سلطنت را حق خود می‌دانست. در اولین جنگ سپاه اردشیر شکست خورد، اما یک لشکرکشی دیگر پیروزی او را تأمین کرد (۴۶۲) و تخت و تاج وی بی‌منازع گشت. سلطنت چهل سالهٔ وی با آنکه چند بار مواجه با شورشهای سخت شد روی هم‌رفته در صلح گذشت و امپراطوری هخامنشی بر اثر همین صلح‌گرایی به حال رکود و انحطاط افتاد. بر وفق روایت، وی در دربار به خاطر طبع ملایم و حالت موقرش محبوب بود، بعلاوه بنابر مشهور، فوق‌العاده زیبا و دلیر هم بود. از قراین برمی‌آید که شاه جوان، مهربان، خوش‌طبع و تا حدی ضعیف‌النفس بود و مخصوصاً بشدت تحت نفوذ مادرش آمستریس و زنش آمیس‌تیس قرار داشت.

در همان آغاز سلطنت وی تمیستوکلس سردار آتن به دربار وی پناه آورد. او که در آتن به سبب مخالفتهایی که رفتار مستبدانه و غرور بیجایش برانگیخته بود، به رغم نام و آوازه‌ای که از فتح سالامیس و پلاته به دست آورده بود، به اتهام خیانت مورد تعقیب و بر موجب حکم غیابی دادگاه شهر محکوم به مرگ بود (۴۶۸)، با خانوادهٔ خویش به پناه اردشیر آمد. پادشاه ایران هم، به رغم زیانها و گزندهایی که او در طی جنگهای گذشته به ایران وارد کرده بود جوانمردانه او را زنهار بخشید. حتی

با آنکه عمهٔ شاه، ازاهل حرم، به تلافی قتل شاهزادگان هخامنشی که در سالامیس و پلاته کشته شده بودند به اصرار طالب عقوبت و خواهان اعدام او بود، او را به عنوان مهمان و پناهنده از هرگونه گزندی پناه داد و حتی بعدها شغل مناسبی هم در آسیای صغیر به او واگذارکرد و او تا پایان عمر در حمایت پادشاه ایران بود. شاه نو، بعد از رهایی ازکشمکشهای داخلی مواجه با شورش مصر شد (۴۶۰). در آنجا این‌هارو (ایناروس) نام که خود را پسر پسامتیک و فرمانروای لیبی می‌خواند، به دعوی سلطنت برخاست و چون از اعقاب فرعونان سائیس بود در مصر سفلی از پشتیبانی کاهنان نیز برخوردار شد. وی مصریهایی راکه از حکومت پارسیان ناراضی بودند گرد خود جمع آورد. از آتنیها هم برای مقابله با سپاه ایران یاری خواست. پریکلس فرمانروای آتن نیزکه می‌خواست غلهٔ مورد مصرف سرزمین خود را از مصر تأمین کند جهازات خود را به کمک وی فرستاد.

هخامنش ساتراپ مصر که برادر (و به قولی عموی) شاه بود در جنگی که روی داد به قتل رسید. شاه که ترجیح می‌داد با نزدیک شدن به اسپارت آتنیها را وادار به خروج از مصر کند، سرانجام به سبب بالا گرفتن طغیان ایناروس مداخلهٔ نظامی و اعزام سپاه را ضروری یافت. فرمانده سپاه مگابیز (بغابخش) شوهرخواهر شاه بود که از خاندان نجبای پارس و نبیرهٔ زوپیر، دوست و همدست داریوش اول در دفع گئوماتهٔ مغ بود. جنگ طولانی شد اما مگابیز سرانجام ایناروس و یارانش را مغلوب کرد (۴۵۴). یونانیهایی هم که به کمک ایناروس به مصر آمده بودند منهزم شدند و خسارات و تلفات بسیار دادند. ایناروس دستگیر شد و با نزدیکانش به شوش فرستاده شد ـ و مگابیز از جانب شاه و به دستور وی به او امان داد. آتنیها هم با تلفات بسیار به یونان بازگشتند. شاه در مصر به دلجویی عامه، و رعایت حال کاهنان پرداخت، حتی به تنوراس، پسر ایناروس، هم محبت کرد و از تعقیب و آزار کسانی که به ایناروس کمک کرده بودند دست بازداشت. این طرز رفتار او در مصر بیشتر بر تدبیر سیاسی مبتنی بود ـ تا بر ضعف که بعد از غلبه بر مصر دیگر موردی نداشت. در دفع تحریکات یونانیها هم که در ایجاد این شورش مداخله‌شان آشکار بود، اردشیر سعی کرد به جای استفاده از آهن از طلا کمک گیرد، و احوال یونان در

آن ایام نیز پیشرفت این سیاست را ممکن ساخت و شاه را از دغدغهٔ گرفتاریهای یونان یک چند خلاص کرد. در دنبال خاتمهٔ شورش مصر، سیمون سردار آتن که از انتقام اردشیر نسبت به قلمرو خویش نگران بود، تهدید قبرس را در دریای مدیترانه وسیله‌ای برای الزام دربار شوش به قبول مذاکرات صلح تلقی کرد. جهازات خود را هم به آنجا برد لیکن در گیرودار محاصرهٔ قبرس درگذشت (۴۵۰).

اما آتن که مقارن آن ایام خود را بشدت معروض تهدید اسپارت هم می‌دید، درصدد برآمد با صلح با ایران و رهایی از بار مخارج تجهیزات مربوط به مقابله با حملهٔ احتمالی ایران خود را برای درگیری اجتناب‌ناپذیر با اسپارت بیشتر آماده کند. از این‌رو کالیاس نام سردار و قهرمان خود را که شوهر خواهر سیمون و از خاندان اشراف آتن بود برای مذاکرهٔ صلح به شوش فرستاد. مذاکرات او ظاهراً به مقاوله‌ای منتهی شد که به نام او به پیمان کالیاس معروف شد (ح ۴۴۸)، و ناظر به تعیین حدود مناطق نفوذ طرفین در امور یونان و آسیای صغیر بود. در اصل وجود چنین مقاوله‌ای بعدها تردید پیش آمد اما مذاکرات کالیاس و مقاوله‌ای که او در دنبال این مذاکرات تهیه کرد به هر صورت که بود مورد قبول اردشیر واقع نشد. از اینکه خود کالیاس هم بعد از بازگشت از شوش در آتن به پرداخت جریمه محکوم شد برمی‌آید که مذاکرات او مورد قبول مقامات آتن هم نبود. حقیقت آن بود که پیمان کالیاس ـ اگر هم در واقع به صورت مقاوله‌ای مقدماتی تنظیم شد ـ منافع هیچ یک از طرفین را تأمین نمی‌کرد و لاجرم منجر به قراری مقبول نشد. مع‌هذا جنگهای پلوپونز (پلوپونزوس)، که بین طرفداران آتن و اسپارت درگرفت و تقریباً تمام یونان را درگیر کرد، طی چندین سال اردشیر را از دغدغهٔ یونان و ولایات ایونی خلاص کرد. طرفین جنگ هر دو در طی این ماجرا با دربار شوش وارد مذاکره بودند و پادشاه ایران، با بازیهای سیاسی ماهرانه به ادامهٔ جنگ که متضمن نفع ایران به نظر می‌رسید کمک کرد. ساتراپهای وی در آسیای صغیر نیز در این مدت، مثل سالهای عهد داریوش در سرنوشت شهرهای یونانی‌نشین آسیای صغیر ـ ایونیه ـ فرصت مداخلهٔ مستمر پیدا کردند. در تمام این مدت طولانی طلای ایران کاری را که شمشیرش طی سالهای اخیر از عهدهٔ انجام دادن آن برنیامده بود به انجام رسانید.

سالهای پایان فرمانروایی اردشیر مثل سالهای پایان عمر پدرش خشیارشا در لذتهای حرمخانه و در توطئه‌های خواجه‌سراها گذشت. بعد از ماجرای مصر هم تنها واقعه‌ای که رؤیاهای حرمخانه‌اش را آشفته کرد، شورش مگابیز در سوریه بود.

مگابیز که روح سربازی و صداقت جنگاوران واقعی را حفظ کرده بود از رفتاری که در شوش با ایناروس و همراهانش شده بود، شرافت سربازی خود را معروض اهانت یافت و از شاه به شدت رنجید. فاتح پارسی در هنگام خلع سلاح ایناروس مصر از جانب شاه به او قول داده بود گزندی به جانش وارد نخواهد آمد اردشیر هم در آغاز با او چنانکه لازمهٔ این قول و قرار بود رفتار کرده بود اما به اصرار مادر که او را قاتل فرزندش هخامنش می‌دانست به قتل او رضا داد و ایناروس به دست اهل حرم به وضع فجیعی کشته شد. این اقدام شاه، مگابیز را در سوریه به اظهار ناخرسندی و عصیان واداشت. شاه هم که خدمات این سردار و شوهرخواهر خویش را در کشف و دفع توطئه اردوان، قاتل خشیارشا، در خاطر داشت ظاهراً در جلب رضای او کوشش کرد اما مگابیز از طغیان بازنیامد. پس چندبار لشکر به دفع او فرستاد و او دوبار سپاه اردشیر را مغلوب و وادار به هزیمت کرد. با آنکه بعدها خود او، به اقتضای روح سربازیش و بی‌آنکه مغلوب شده باشد، تسلیم و مورد عفو واقع شد، بارها باز خشم ناشی از حسادت شاه و کینهٔ تشفی‌ناپذیر مادرزن، او را در دربار اردشیر معروض تهدید ساخت.

اردشیر در سالهای آغاز سلطنت غالباً در شوش می‌زیست ولی پس از چندی بابل را تختگاه ساخت. رفتار او نسبت به یهود بابل چنان مبنی بر تسامح و حسن سلوک بود که بعدها او را از جانب مادر به این قوم منسوب کردند. ظاهراً در حرمسرای او در بابل زنهای یهودی هم مثل زنهای بابلی وجود داشت و قصهٔ استرومردوخا، اگر با جزئیات مذکور در *تورات* با زمان پدرش قابل تطبیق به نظر نمی‌رسد، لااقل چیزی از احوال حرمخانهٔ پادشاه پارس را در بابل تصویر می‌کند. به هر حال بر وفق روایت *تورات* اردشیر در هفتمین سال سلطنت خویش (۴۵۸) به عزرا، کاهن قوم، اجازه داد با عده‌ای از یهود بابل برای نظارت در امور معبد به اورشلیم عزیمت کند. چند سال بعد هم وقتی که اقدام قوم در بنای معبد به عنوان

نشانه‌ای از احتمال طغیان فلسطین بر ضد سلطهٔ پارسیها به وی گزارش شد، در بیستمین سال سلطنت (۴۴۵) هم نحمیا نام، ساقی خوبروی یهودی خود، را که از خواجگان حرم و محبوب خود وی و بعضی زنانش بود دستوری داد تا باز به اورشلیم عزیمت نماید و از جریان امور گزارشی برای وی بیاورد. با آنکه جزئیات روایات عهد عتیق در این باب خالی از ابهام و اشکال نیست، رفتار اردشیر نسبت به یهود از محبت شاهانه‌اش نسبت به قوم حاکی به نظر می‌آید. شاید وی نظارت در امور اورشلیم را از نظر سیاسی اقدام احتیاط‌آمیزی برای حفظ امنیت مصر و سوریه تلقی می‌کرده است. غیر از زنان یهودی و بابلی و مادی و پارسی که حرمسرای شاه را پر از بچه‌های بزرگ و کوچک کرده بودند (لااقل هفده پسر)، شاه از یک زن پارسی به نام داماسپیا صاحب فرزندی بود که خشیارشا نام گرفت و چون در اول سلطنت پدر به دنیا آمد، بر وفق سنت هخامنشی جانشین و ولیعهد پدر شد. شاه، که در حرمخانه بشدت تحت نفوذ یا بازیچهٔ مادر خود آمستریس و خواهر خود امی‌تیس واقع بود، نسبت به مادر خشیارشای خود نیز علاقه‌ای مفرط داشت. از عجایب آن بود که در اوایل سال (۴۲۴ ق.م)، در همان روزی که شاه درگذشت داماسپیا هم درگذشت و حرمسرای شاه همچنان تحت نفوذ مادرش آمستریس و خواهرش آمی‌تیس، میدان رقابت تعداد زیادی زنان بابلی و مادی و یهودی شد ـ که اکثر پسران دیگر شاه از آنها به وجود آمده بودند. دربارهٔ سلطنت اردشیر که در واقع آغاز انحطاط امپراطوری پارسی بود، این اندازه می‌توان گفت که فرمانروایی او، هم از فرمانروایی پدرش بهتر بود و هم بر سلطنت پسرانش مزیت داشت. خود او با آنکه در جوانی فاقد تصمیم و اراده نبود، تدریجاً زندگی حرمخانه ارادهٔ او را از بین برد و با این حال اگر مرد جنگ نبود، از تدبیر سیاسی هم بی‌بهره نبود.

پسرش خشیارشای دوم که به عنوان ولیعهد جانشین او شد سلطنتی کوتاه داشت. در همان اوایل جلوس خویش در حالی که هنوز جنازهٔ پدرش اردشیر و مادرش داماسپیا برای تدفین به پارس حمل نشده بود، برادرش سغدیان (سغدیانوس) به همدستی خواجه‌سرایی فرناک (فرناسیس) نام او را در خوابگاهش کشت. مدت نوبت او ظاهراً به دو ماه هم نرسید. سغدیان هم از همان آغاز سلطنت

با مخالفت و طغیان برادرش اخس مواجه شد که والی گرگان یا باکتریا (= باختر) و مثل خود او از مادری بابلی بود. سغدیان او را به دربار خواند اما او با لشکری بسیار و به قصد برکنار کردن برادر عزیمت تختگاه وی کرد. همدستانش که در دربار سغدیان از خشونت او ناراضی بودند اقدام او را در قتل یک خواجهٔ بیگناه ـ نامش بغ اوراراس ـ بهانهٔ قیام بر ضد سغدیان کردند و مقدم اخس را به گرمی پذیره شدند. اخس به سلطنت نشست، سغدیان هم‌دستگیر شد و سلطنت شش هفت ماههٔ او در خاکستر مرگ به پایان رسید: با انداختنش در یک اطاق بی‌روزن و آکنده از خاکستر. اخس، که مثل او از یک زن غیر عقدی بابلی اردشیر بود با جلوس بر تخت پدر، خود را داریوش دوم خواند. دو سلطنت کوتاه خشیارشا و سغدیان در فاصلهٔ بین مرگ اردشیر و جلوس داریوش دوم یک فترت کوتاه بیش نبود، از این‌رو در الواح و دفاتر رسمی، داریوش اخس به عنوان جانشین بلافصل اردشیر اول تلقی شد (۴۲۳ق.م).داریوش دوم‌که‌سرانجام‌ازمنازعات خانگی وتوطئه‌های‌نامرئی ومخوف حرمسرای پدر پیروز بیرون آمد، نوزده سال سلطنت کرد. سلطنت او تقریباً یکسره در تحت سلطه و نفوذ ملکه‌اش پروشات (پروزاتس) که خواهر و در عین حال زوجه‌اش بود گذشت. خواجه‌سرایانش هم که با نظارت در احوال سایر زنان شاه در وجود وی نفوذی داشتند، در مقابل قدرت مخوف پروزاتس سایه‌هایی متحرک بودند. داریوش در آغاز سلطنت با طغیان برادر دیگر خویش ارسی‌تس (ارشی‌تس) مواجه شد که در سوریه برخاست. ارتوفیوس پسر مگابیز هم که در آن اوقات در ولایات ماورای فرات حکومت داشت، با او همدست گشت. نیرویی که داریوش به دفع آنها فرستاد مغلوب شد و داریوش با صرف پولهای هنگفت توانست سپاه آنها راکه غالباً چریکهای یونانی بودند از دور آنها بپراکند. به خود آنها هم امان و وعدهٔ عفو داد اما بعد از تسلیم، به خلاف قولی که داده بود آن هر دو را ـ بی‌آنکه خون آنها را ریخته باشد ـ تسلیم خاکستر مرگ کرد، بدین گونه اخس با یک برادرکشی دیگر، خود را از سرنوشتی که خود وی نصیب سغدیان کرده بود در امان داشت. چندی بعد ساتراپ لیدیه ـ نامش پیسوتنس (پشوتن؟) ـ سر به شورش برداشت (۴۱۳)، اما پولی که شاه به سرکردهٔ چریکهای تحت فرمان او پرداخت طغیان او را فرو نشاند.

پسرش آمورگیس هم که در کاریّه طغیان کرد، از همین راه سرکوب شد (۴۱۲).

حالت تسلیم و انقیادی که داریوش دوم در مقابل زنش پروزاتس داشت دربار وی را در تمام دوران فرمانرواییش در توطئه و جنایت غرق کرد. ماجرای تری تخمه، ساتراپ گرگان، اوج خشونت و قساوت حاکم در دربار و حرمخانهٔ وی را نشان می‌دهد. تری تخمه که داماد شاه بود، در حسادت زنانه‌ای که بین زنش آمستریس و خواهرش رکسانه جریان داشت متهم به علاقه به رکسانه و قصد از میان بردن آمستریس شد، و این اتهام او را بشدت آماج خشم و کین پروزاتس و شوهرش ـ که بحق یا ناحق در حق او سوءظن پیدا کرده بودند ـ ساخت. آتش خشم پروزاتس نه فقط خود او و رکسانه را طعمهٔ مرگ فجیع ساخت، مادر و خواهر دیگرش استاتیرا ـ که عروس شاه و زوجهٔ ارشک ولیعهد وی بود ـ نیز از زبانهٔ آن مصون نماندند. اما سالها بعد پروزاتس در یک فرصت مناسب او را نیز به زهر انتقام خویش هلاک کرد. ضعف نفس داریوش سلطنت وی را بازیچهٔ هوسهای خشونت‌آمیز این زن درنده‌خوی کرده بود و دربار وی را به صورت قربانگاهی خونین درآورده بود. در معامله با یونانیها داریوش از سیاست «تفرقه بینداز و حکومت کن» استفاده کرد. در طول مدت جنگهای پلوپونزوس، که آتن و اسپارت با هم درافتاده بودند وی از اسلحهٔ طلایی خود ـ پولهایی که به موقع به هر یک از طرفین می‌داد ـ طوری استفاده کرد که استمرار این جنگها را موجب آسودگی خویش از تحریکات یونانیها در آسیای صغیر و نواحی مجاور یافت. اما اسلحهٔ طلایی او تدریجاً اسلحهٔ آهنینش را از اثر انداخت و سپاه پارس که درگذشته با روح جنگجویی خود بر دنیای عصر حکومت می‌کرد، رفته‌رفته بیکار شد و قدرت جنگی خود را از دست داد. شورش مصر، و بعدها شورش ولایت کردوخی، اولین نشانه‌های این انحطاط روح جنگی را در سپاه داریوش ظاهر کرد. شورش مصر که حمایت جانبدارانه و دور از تسامح آرشام، ساتراپ پارسی آن، از یهودیان ساکن الفانتین و مصر علیا، موجب آن شد، کاهنان درهٔ نیل را بر ضد ایران به حمایت از امیر تنوس ـ مدعی سلطنت مصر ـ واداشت و با آن که در آغاز کار یک شورش عادی بود منجر به انفصال مصر از امپراطوری ایران شد (۴۱۰). این شورشگر مصری تمام پارسیها را از مصر راند.

مصر را مستقل کرد و حتی فنیقیه را هم که ولایت تابع ایران بود معروض هجوم ساخت (۴۰۸).

تلاش داریوش برای فرونشاندن این طغیان به جایی نرسید و تا سالها بعد درهٔ نیل از قلمرو هخامنشی جدا ماند. اسلحهٔ طلایی پادشاه ایران در این مورد کارگر نیفتاد و اسلحهٔ آهنی وی نیز از مدتها پیش کُند شده بود. در پایان عمر داریوش با شورش طوایف کردوخی (کرد؟) در نواحی علیای دجله برخورد. در لشکرکشی ناتمام یا ناموفقی هم که برای رفع شورش به آن نواحی کرد بیمار شد. دنبالهٔ کار را ظاهراً به سردارانش واگذاشت و خود به بابل بازگشت. مرگ او (۴۰۴) چنان ناگهانی و زودتر از انتظار روی داد که پروزاتس نتوانست با لغو ولیعهدی ارشک، پسر دیگر خود کوروش را که نزد وی از ارشک محبوبتر بود ولیعهد کند. در واقع کوروش را که در آن هنگام صاحب اختیار آسیای صغیر و ساتراپ لیدیه بود، به بالین پدرخوانده بودند، اما داریوش که ظاهراً این بار، در آخرین روزهای عمر، می‌خواست یک‌لحظه درمقابل ارادهٔ ملکه مقاومت نشان‌دهدبرای‌تغییرولیعهد هیچ اقدامی نکرد. لاجرم با مرگ او ارشک به سلطنت نشست و اردشیر دوم خوانده شد.

سلطنت اردشیر دوم در همان روز تاجگذاری با سوءقصد نافرجام برادرش کوروش مواجه شد و او از همان آغازکار، خود را ناچار به خشونت و سوءظن نسبت به اطرافیان یافت. البته کوروش را به اصرار و درخواست پروزاتس بخشود و حتی او را به محل فرمانروایش در آسیای صغیر فرستاد. اما نسبت به همه کس حتی نسبت به مادر هم که هنوز در تمام کار دربار مداخله داشت بدگمان شد. همین بدگمانی او را هشیار و مراقب خویش ساخت و عنوان «پرحافظه» (یونانی : منمون) از همین حافظهٔ خوب به وی داده شد. مادرش ظاهراً او را به خاطر زنش استاتیرا، خواهر تری تخمه، که در ماجرای قتل عام خاندانش، به سبب حمایت وی، از انتقام بیرحمانهٔ او در امان مانده بود دوست نداشت. به همان سبب هم بود که در روزهای آخر عمر داریوش دوم کوروش را از آسیای صغیر به تختگاه خوانده بود تا شاه محتضر را به ولیعهد کردن او ـ به جای ارشک ـ راضی کند.

به هر حال اعتماد بر حمایت مادر و شاید تشویق اوکوروش را واداشت تا در

بازگشت به آسیای صغیر در لیدیه بلافاصله به جمع و تهیهٔ سپاه پردازد. با این سپاه که سیزده هزار چریک یونانی را هم شامل می‌شد عزیمت بابل کرد: برای جنگ با اردشیر. در شوش و بابل هم در بین نجبای پارس کسانی که طالب احیای امپراطوری فرسودهٔ هخامنشی و تجدید حیات دولت پارس بودند به تحریک پروزاتس آمادهٔ همکاری با کوروش شدند. استاتیرا و پروزاتس آشکارا هر یک در تدارک اسباب تفوق پادشاه مورد علاقهٔ خویش رقابت می‌کردند. در راه بابل، در محلی به نام کوناکسا، نزدیک ساحل دجله، تلاقی فریقین روی داد. در جنگ با آنکه کوروش جلادت بسیار نشان داد و یک بار در معرکهٔ نبرد برادر را مجروح کرد، غلبهٔ نهایی از آن اردشیر گردید. کوروش در ضمن نبرد کشته شد و سپاه او مغلوب و پراکنده گشت. تعداد ده هزار تن از چریکهای یونانی او، موفق شدند ضمن جنگ و گریز از بابل و از راه کوهستان سالم یا با اندکی تلفات به آسیای صغیر بازگردند. این بازگشت، که جزئیات حوادث آن را - لابد با لاف‌زنیهای معمول کهنه سربازان - گزنفون، شاگرد سقراط، که یک تن از سرداران سپاه چریک یونان بود در طی یک گزارش به نام «آناباسیس» نقل می‌کند، با آنکه ظاهراً با تعقیب جدی از جانب سپاهیان ایران مواجه نبود، به هر حال از ضعف و آشفتگی اوضاع دربار اردشیر حاکی است. هر چند تحریکات پروزاتس و هواداران کوروش هم به احتمال قوی در آن ایام باید از اسباب عدم توجه به دنبال کردن این مشتی چریک فراری باشد.

شکست این کوروش اصغر در بابل، ساتراپهای شاه را در آسیای صغیر وادار به تجاوز به منافع متحدان یونانی او کرد، و حاصل آن شد که اسپارت هم با آنکه خود بتازگی از محنت جنگهای پلوپونزوس بیرون آمده بود، از مشاهدهٔ ضعف پارسیها در ماجرای بازگشت ده هزار یونانی، خود را به تاخت و تاز در آن نواحی مجاز شمرد. جنگ طولانی شد (۹۴ - ۳۹۹) و اردشیر که تیسافرن - ساتراپ آسیای صغیر و برادر وی تری تخمه - را تا حدی در استمرار آن مؤثر می‌پنداشت با عزل او، از طریق اسلحهٔ طلایی موفق شد به آن خاتمه بخشد. چندی بعد هم به آتن کمک کرد تا موضع خود را در مقابل اسپارت محکمتر کند، و بدین گونه خطر درگیری مجدد در یونان خاطر شاه را از دغدغهٔ تهدید یونانیان در آسیای صغیر آسوده

ساخت. مذاکرات طلایی آنتالسیداس ـ سردار اسپارتی در دربار ایران ـ هم منجر به قراری شامل اتحاد اسپارت و ایران شد (۳۸۸) که هم آتن را از سوءقصد به اسپارت مانع آمد» و هم شهرهای یونانی آسیای صغیر را به ایران بازگرداند.

شاه ایران با آنکه یونان را با اسلحهٔ طلایی، به طور غیرمستقیم، تحت حکم خویش درآورد، این اسلحهٔ طلایی وی در مورد مصر بی‌اثر ماند و اردشیر هر چند دوبار برای تسخیر مجدد درهٔ نیل دست به اقدام زد (۳۸۵ و ۳۸۴)، موفق به اعادهٔ آن به قلمرو خویش نشد و از فرصت دیگری هم که بعد برایش دست داد (۳۶۰)، استفاده نکرد. چندی بعد، اردشیر، با طغیان تعدادی از ساتراپهای خویش در آسیای صغیر و سوریه مواجه شد. این ساتراپها از مشاهدهٔ ضعف و تشتت دربار، و همراه با تحریکها و توطئه‌های پنهانی یونانیها و مصریها، داعیهٔ استقلال پیداکردند، اما به علت آنکه با یکدیگر تفاهم نداشتند و به ایجاد یک فرماندهی مشترک موفق نشدند، دچار تفرقه گشتند و اردشیر با تفرقه‌افکنی بین آنها بعد از شش سال به شورش آنها خاتمه داد (۳۶۰). چندی بعد، در سنین پیری، نزدیک نودسالگی در حالی که اسلحهٔ طلاییش یک چند سلطنت او را از هرگونه تحریک و توطئه‌ای آسوده کرده بود، درگذشت (۳۵۸).

نیایش آناهیتا و میتراکه او در معابد رسم کرد و نام آنها را درکتیبه‌ها در ردیف اهورامزدا قرار داد، از علاقهٔ شخصی او به این دو ایزد حاکی بود: اناهیتا در معبد خویش در پاسارگاد جان او را از سوءقصد برادرش کوروش حفظ کرده بود، و میترا این برادر را به خاطر پیمان‌شکنی سزا داده بود. پایان عمر او با تحریکات داخل خانواده که پسرانش را به قصد یکدیگر و به قصد پدر برمی‌آغالید در محنت و مصیبت گذشت. هنگام مرگ، امپراطوری هخامنشی را آشفته‌تر و پریشان‌تر از آنچه به او رسیده بود به اخلاف سپرد. در شوش تالار باری که او ساخت یادگار جلال و شکوه شاهانه‌اش بود، اما شکوه و جلالی میان‌تهی. سلطنت او سلطنت قساوت، شهوت و بیحالی همراه با سوءظن بود. با این همه، وقار مصنوعی و خونسردی ناشی از ضعف به رفتار او صبغهٔ نجابت و بزرگ‌منشی می‌داد. با آنکه نسبت به مادرش پروزاتس سوءظن دایم داشت، همچنان تحت نفوذ او باقی ماند. استاتیرا،

زنش که در ماجرای کوروش به نفع او با پروزاتس معارضه می‌کرد، به وسیلهٔ پروزاتس مسموم شد و او چندان واکنشی نشان نداد. به اصرار پروزاتس آتوسا نام دختر خویش را به زنی گرفت و چندی بعد با دختر دیگر خود آمستریس ازدواج کرد! عمر او در حرمسرا و در میان توطئه‌های زنان و دخترانش، که پروزاتس بر همهٔ آنها حکومت می‌کرد گذشت. از سیصد و شصت زن عقدی و غیر عقدی که در سرایش بود یکصد و پانزده فرزند یافت. ولیعهدش داریوش که به خاطر یک زن وارد توطئه‌ای برای قتل پدر شد به امر خود او به قتل رسید. دو پسر دیگرش ارپاسپ و آرشام به تحریک پسرش اخس (وهوک)، به دست خود او یا به دست قاتل ناشناسی به قتل رسیدند. سرانجام اخس، که در واقع مباشر یا محرک قتل آنها بود، برای وی به عنوان ولیعهد باقی ماند و بعد از پدر به نام اردشیر به سلطنت نشست و اردشیر سوم خوانده شد.

اردشیر سوم، به مجرد جلوس (۳۵۸)، با قتل عام تمام برادران و تمام خویشان سلطهٔ خود را بی‌منازع ساخت. تعدادی زنان، خواهران، و حتی عموها و عموزادگان خود را هم در این کشتار عام نابود کرد. وی اراده‌ای توأم با قساوت و سیاستی مقرون با خدعه داشت، حتی اینکه گفته‌اند چندین ماه مرگ پدر را مخفی داشت و بعد از تحکیم موضع خویش آن را افشا کرد، اگر درست باشد، از همین شیوه سیاست حاکی است. در آغاز سلطنت با شورش طوایف کادوسیان ـ در نواحی طالش و آذربایجان ـ که یک بار نیز در زمان پدرش شوریده بودند مواجه شد. برخلاف پدر که در لشکرکشی به آن سرزمین کوهستانی و ابرآلود توفیقی نیافت، وی شورش آنها را با شدت و خشونت سرکوبی کرد. کسی که وی را در این لشکرکشی به پیروزی رسانید کودمان نام، نبیرهٔ داریوش دوم، بود که وی به پاداش این خدمت او را ساتراپ ارمنستان کرد و بعدها، به نام داریوش سوم به سلطنت ایران رسید. اردشیر، از آغاز کار دریافت که ساتراپهای بزرگ بدان جهت که چریک محلی و سپاه ویژه دارند غالباً داعیهٔ خودسری پیدا می‌کنند، از این‌رو فرمان داد تا آنها چریکهای خویش را مرخص کنند و سپاه ویژه‌ای در اختیار نداشته باشند (۳۵۶). اکثر ساتراپها فرمان را بیدرنگ پذیرفتند. فقط دوتن از آنها زیربار این حکم

نرفتند: اورونتس، والی ارمنستان و ارته‌باز (آرتاباذ) والی فروگیهٔ سفلی. ارته‌باز که در سلطنت داریوش دوم به وی خدمات بسیار کرده بود، این حکم را مخالف حیثیت خود و مغایر با مصلحت ایران در نواحی هلسپونت در مجاورت دنیای یونان می‌دانست، اما طغیان او به جایی نرسید: کرّ و فرّی کرد اما مغلوب شد و به مقدونیه پناه برد (ح ۳۵۳). اورونتس هم چندی بعد راضی به تسلیم شد. اردشیر چون از این هر دو شورش فراغت پیدا کرد، خود را برای حمله به مصر که مدتها در حال طغیان باقی مانده بود آماده یافت. اولین حملهٔ او ناکامی به بار آورد (ح ۳۵۱) و شکست او موجب شورشهای مجدد در ولایات تابع شد. از جمله در قبرس شورش درگرفت و در فنیقیه هم شهر صیدا قیام سختی بر ضد سلطهٔ ایران کرد. مصر هم با اعزام منتور، یک سردار یونانی که در درهٔ نیل به فرعون خدمت می‌کرد، هم صیدا را تقویت کرد و هم طرابلس و چند شهر دیگر فنیقیه را به شورش واداشت. ماجرای صیدا مایهٔ دغدغهٔ شاه شد و اهل شهر، بعد از آنکه به شکست خویش یقین کردند، به جای تسلیم خودکشی کردند. صیدا در آتش سوخت (۳۴۵) و سرنوشت اهل آن مایهٔ عبرت فنیقیهای دیگر و شاهدی بر قساوت فوق‌العادهٔ پادشاه پارس نسبت به مخالفان شد. منتور، فرمانده چریکهای یونانی و جهازات مصری، هم با همراهان خویش به خدمت اردشیر پیوست.

اردشیر بار دیگر برای حمله به مصر به تجهیز سپاه پرداخت. این بار آتن به اصرار شاه و در دنبال مذاکرات طولانی با دربار، از مساعدت به مصر خودداری کرد. بعضی شهرهای یونان و همچنین ولایات ایونیه هم چریکهایی در اختیار شاه قرار دادند. باگواس، خواجه‌سرای مصری شاه، و دوست او منتور هم در این حمله خدمات ارزنده‌ای انجام دادند. منتور که موفق شد چریکهای یونانی را که در خدمت فرعون بودند از وی جدا کند، عامل عمده‌ای در تأمین این پیروزی شد. به هر حال در این جنگ مصر به دست اردشیر افتاد و فرعون آن، نکتانبو، به ممفیس عقب کشید و از آنجا به اتیوپی گریخت (۳۴۳). اردشیر هم در مصر خشونت بسیار نشان داد، تعدادی از معابد را خراب کرد و عده‌ای از کاهنان را به قتل آورد. حتی گویند گاوآپیس را هم کشت و از گوشت آن خورد و این رفتار وی مصریان را بشدت

نسبت به وی و پارسیها خشمگین ساخت. فرجام بد عمر او را مصریها سزای این رفتار شمردند، حتی غلبهٔ اسکندر بر ایران هم بعدها به وسیلهٔ کاهنان، انتقام مصر از پارسیها تلقی شد ـ از آنکه افسانه‌هایی در بین قوم رایج شد که به موجب آن اسکندر فرزند واقعی نکتانبو خوانده می‌شد. اردشیر نسبت به باگواس و منتور، به خاطر نقشی که در این پیروزی داشتند، تکریم و علاقهٔ وافر نشان داد. باگواس صاحب اختیار تمام دربار و در حقیقت نایب واقعی پادشاه شد و منتور ساتراپ تمام ایالات ایران در سواحل دریای اگیا (اژه) و فرمانده سپاه آن نواحی گشت، و او در آن نواحی به بسط قدرت و توسعهٔ نظارت ایران بر تمام ولایات مجاور پرداخت. عده‌ای از جباران یونانی آن نواحی را به اظهار انقیاد نسبت به ایران واداشت و هرمیاس ـ جبار ولایت میسیه و حامی و دوست ارسطو ـ را به بهانه‌ای توقیف کرد و به دربار شاه فرستاد (۳۴۲). هرمیاس هم که دوست و متحد فیلیپ مقدونی بود، از اقدامات پنهانی پادشاه مقدونیه برای تدارک جنگ آسیا، که در آن ایام مقدونیه را مرکز توطئه ضد ایران کرده بود، چیزی در دربار ایران افشا نکرد و به امر شاه به قتل رسید. اما شاه چون از اوضاع مقدونیه و تحریکات و تدارکات فیلیپ بویی نبرد به آتنیهایی که از وی برای مقابله با فیلیپ درخواست کمک کردند جواب مساعدی نداد. در واقع فیلیپ که در مقدونیه سلطنت داشت از اوایل جلوس خویش رؤیای تسخیر آسیا و غلبه بر ایران را در سر می‌پرورد. وی برای آنکه تمام یونان را متحد و منقاد سازد و دنیای یونانی را برای تسخیر آسیا مجهز نماید، در تمام یونان به تهییج افکار عامه و صرف پول در این راه دست زد و همه جا حتی در آتن، که نقشهٔ او را مرادف با اسارت یونان به دست مقدونیه می‌دید، طرفدارانی پیداکرد. با این حال، مخالفان او در آتن برای مقابله با توسعهٔ نفوذ او در یونان، درصدد جلب مساعدت اردشیر برآمدند اما اقدامات آنها به جایی نرسید و شاه ایران به آنها جواب مساعد نداد. ناچار آتن و تمام یونان تدریجاً با قبول اتحاد با مقدونیه در واقع به انقیاد از فیلیپ ناچار شد (۳۳۸).

مقارن این ایام منتور در آسیای صغیر وفات یافت و باگواس خواجه، در همان سال به هر سبب بود اردشیر را مسموم و هلاک کرد. گویند حتی جسد او را پاره‌پاره

کرد و به قولی بیشتر فرزندان او را نیز به هلاکت رسانید (۳۳۸). با این حال، پسر خردسال وی ارسس (ارشک) نام را بر تخت نشاند اما قدرت واقعی، مثل عهد اردشیر، در دست خود او باقی ماند.

این ارشک، که عنوان سلطنت و اسم او در واقع نقابی بر روی قدرت واقعی باگواس هم بود، مدت زیادی بر مسند فرمانروایی ظاهری خویش باقی نماند. چون درصدد رهایی از سلطهٔ باگواس برآمد، به وسیلهٔ خواجه مسموم و هلاک شد (۳۳۶). به جای او کودمان، نبیرهٔ داریوش دوم که ساتراپ ارمنستان بود و از دیرباز با خواجه دوستی داشت، به سلطنت رسید (۳۳۶) - و داریوش سوم خوانده شد. اندکی قبل از جلوس وی فیلیپ پادشاه مقدونی نیز به طور مرموزی به قتل رسید و پسرش اسکندر که جای او را گرفت (۳۳۶)، از همان آغاز کار برای تحقق بخشیدن به رؤیای تسخیر آسیا اقدامات پدر را دنبال کرد. اما داریوش سوم در جلوس به سلطنت اولین کاری که کرد آن بود که بدون فوت وقت باگواس خواجه را از همان شربت که او به ارشک داده بود چشاند. و این جسورانه‌ترین کار او در تحکیم سلطنت و تأمین قدرت بود. داریوش کودمان که با اظهار جلادت و لیاقت در جنگ کادوسیان، مورد توجه اردشیر سوم واقع شده بود و از جانب او ساتراپی ارمنستان یافته بود، هنگام جلوس تقریباً چهل و پنج ساله بود و فرمانروایی جنگ دیده و صاحب تجربه محسوب می‌شد. با این حال، فرصتی برای تحکیم سلطنت و اعادهٔ قدرت امپراطوری که خشونت اردشیر و جنایت باگواس آن را بشدت متزلزل کرده بود برای او حاصل نگشت. از همان آغاز جلوس، اقدام به قتل باگواس با بروز یک شورش مجدد در مصر مقارن افتاد. داریوش لشکر به مصر برد و شورش را هم فرو نشاند (۳۳۴) اما در بازگشت به پارس به آتنیهایی که از وی برای مبارزه با اسکندر درخواست کمک کردند با بی‌اعتنایی و غرور تمام جواب رد داد. چندی بعد که غور خطر نقشه‌های اسکندر را دریافت، کمک مختصری به آنها کرد اما دیر شده بود و دیگر تمام یونان زیر سلطهٔ اسکندر درآمده بود. فکر تسخیر آسیا که در واقع قسمتی از میراث فیلیپ بود اسکندر را به تدارک سپاه برای عبور از تنگهٔ داردانل الزام کرد. تجربهٔ بازگشت ده هزار نفر یونانی از بابل تا هلسپونت این اقدام را در نظر او فاقد هر

گونه اشکالی جلوه داد. هدف لشکرکشی، آزاد کردن ولایات یونانی‌نشین آسیای صغیر از سلطهٔ اقوام بیگانه (بربرها) بود. وقتی سپاه چهل هزار نفرهٔ او که کمتر از نصف آن مقدونی بود، از داردانل عبور کرد (۳۳۴)، جنگ با او برای داریوش اجتناب‌ناپذیر شد.

در آن سوی داردانل، درکنار رود گرانیکوس، سپاه او با سپاه داریوش تلاقی کرد. کثرت نسبی و تنوع نژادی سپاه داریوش در این جنگ و در جنگهای دیگر دست و پاگیر بود و نمایش ثروت و جلال شاهانه‌اش هم محرک حرص و شوق مهاجمان غارتگر گشت. جنگ به پیروزی اسکندر تمام شد و او در دنبال آن در تمام آسیای صغیر مجبور به جنگ عمدهٔ دیگری نشد. اکثر شهرهای ایونیه، با چند استثنا، اسکندر را همچون رهاننده‌ای بگرمی پذیره شدند و اسکندر هم به آنها استقلال داخلی داد. سپاه یونانی تا سوریه دیگر با هیچ مقاومت قابل ملاحظه‌ای مواجه نشد. فقط در ایسوس، واقع در منتهی‌الیه شرقی آسیای صغیر و خلیج اسکندرون، مقدونی دوباره با سپاه داریوش برخورد. اینجا نیز پیروزی بهرهٔ اسکندر گردید (نوامبر ۳۳۳) و سپاه عظیم پارس که داریوش از بابل تجهیزکرده بود تار و مار گشت. داریوش هم که در جنگهای گذشته همواره رشادت و جلادت قابل ملاحظه‌ای از خویشتن نشان می‌داد اینجا از معرکه گریخت و خانوادهٔ او ـ زن و فرزندانش ـ با غنایم بسیار به چنگ دشمن افتاد. مقدونی پیشنهاد صلح داریوش را که نشان نومیدی بود ردکرد، اما خودش، برای ایمنی از حملهٔ احتمالی ناوگان ایران به یونان، به جای آنکه داریوش را در خط بابل و ماد تعقیب کند به تسخیر سوریه، فنیقیه و مصر همت گماشت. در صور و در غزه مقاومت اهل شهر را با خشونت و کشتاری سخت و بیرحمانه درهم شکست، و صیدا و اورشلیم را بدون جنگ گرفت. در مصر ساتراپ ایرانی آن ـ نامش مازاکس ـ که احساسات عام را به علت سرکوبیهای اخیر، مخالف پارسیها می‌دید هرگونه مقاومت را در مقابل سپاه مهاجم بی‌فایده یافت و اسکندر ازجانب کاهنان قوم همچون یک منجی الهی تلقی گشت[۱۷].
فتح مصر (۳۳۲) و به دنبال آن لشکرکشی به واحهٔ آمون، اسکندر را به مرتبهٔ یک فرعون، یک فرعون‌زاده، و یک خدای فاتح رساند. شهر اسکندریه که وی در مصب

نیل بنا کرد خاطرهٔ او و خاطرهٔ استیلای یونان را در تمام درهٔ نیل قرنها زنده نگهداشت. از راه مصر و از طریق سوریه، اسکندر راه بابل را پیش گرفت و جز در نواحی اربل و موصل ـ محلی به نام گوگمل ـ خود را با مقاومت دیگری مواجه نیافت. این سومین برخورد او با سپاه داریوش بود (اکتبر ۳۳۱). داریوش که اینجا نیز فرمانده سپاه بود، و باز لشکری عظیم و شاهانه برای مقابلهٔ مقدونی بسیج کرده بود، در معرکهٔ جنگ مجروح و منهزم شد و بابل به دست اسکندر افتاد. کاهنان بابل هم مثل کاهنان مصر در استقبالی که از فاتح مقدونی کردند ناخرسندی دیرینهٔ خود را نسبت به رفتار رعونت‌آمیز پادشاهان اخیر پارس نشان دادند.

اسکندر، بعد از یک ماه استراحت، برای تسخیر شوش و پرسپولیس ـ دو تختگاه دیرینهٔ پارسیها ـ از بابل به انشان و پارس راند. اما داریوش بعد از ماجرای گوگمل به نواحی ماد رفت و آنجا برای تدارک اسباب یک نبرد دیگر به تلاش پرداخت. شوش با خزاین و ذخایر نفیس خود عرضهٔ غارت مهاجم گشت. در پارس کاخ پرسپولیس طعمهٔ آتش شد و اسکندر برای تسلط بر این دو شهر باستانی جز یک بار با طوایف خوزیان که در سر راه شوش یکچند با او به مقاومت برخاستند، و یک بار هم با آریوبرزن (آریوبارزانس) سردار پارسی که در پارس در سر راه او ایستاد، تقریباً هیچ جا با مانع عمده‌ای برخورد نکرد. رعب و وحشتی که داریوش را از مقابل مهاجم به فرار واداشت و خشونت و قساوتی که فاتح در قتل و غارت بلاد پیش گرفت، هرگونه مقاومت را برای حفظ تاج و تختی که صاحبش آن را در سر راه مهاجم انداخته بود بیفایده نشان می‌داد. اسکندر به دنبال غارت و آتش‌سوزی پرسپولیس دیگر شهرهای پارس را هم عرضهٔ غارت کرد و آنگاه برای تعقیب پادشاه فراری از پارس راه ماد را پیش گرفت (بهار ۳۳۰).

داریوش که در هگمتانه جهت طرح یک جنگ تازه مشغول اقدام بود، قبل از توفیق در طرح هیچ تدارک تازه‌ای، از آوازهٔ عزیمت اسکندر وحشتزده و سرگردان با بسوس، ساتراپ باکتریا (باختر) که خود پارسی و از نژاد هخامنشی بود، همراه عده‌ای از سرکردگان پارس در آنجا از راه ری به نواحی شرقی کشور عزیمت کرد. در بین راه، نزدیک دامغان، بسوس که به همراهی برزنتس ساتراپ درنگیانا ـ که مثل او

می‌خواست خود را از شر تحکم پادشاه فراری، و شرق کشور را از تاخت و تاز سپاه مهاجم نجات دهد ـ متکی بود، داریوش را به قصد کشتن زخم مهلک زد و بعد هم خود را پادشاه خواند و برای تهیهٔ اسباب مقاومتی در باختر به ولایت تحت فرمان خویش گریخت. وقتی که اسکندر در تعقیب داریوش به اردوگاه وی رسید، آخرین پادشاه هخامنشی از اثر زخمهایی که بسوس و همراهانش به وی وارد کرده بودند مرده بود. اسکندر جسد پاره‌پاره‌اش را با تأثر و احترام به پارس فرستاد (ژوئیه ۳۳۰) و بدین گونه با مرگ داریوش سوم امپراطوری دیرینه سال هخامنشی به دست اسکندر مقدونی انقراض یافت.

- از وقتی تجمل‌دوستی و آسایش‌جویی پادشاهان پارس اسلحهٔ آهنی آنها را به اسلحهٔ طلایی تبدیل کرد و قدرتی که در دستهای آهنین جنگجویان نستوه خاندان هخامنش بود به دستهای ظریف اما غالباً آلودهٔ زنان و خواجه‌سرایان حرم سپرده شد، عامل نابودی که در درون هر قدرتی هست و آرام‌آرام آن را می‌خورد در تمام احوال امپراطوری مجال ظهور یافت. ضعف و انحطاط چاره‌ناپذیری که از آن پس بر امپراطوری پارس چیره شد چنان فاصلهٔ کمی با سقوط و ازهم‌پاشیدگی داشت که حملهٔ اسکندر فقط به نزع طولانی آن خاتمه داد. معهذا این بنیان عظیم که در حال فروریختگی بود و کلنگ اسکندر بهانه‌ای برای ویران گشتنش شد در دورهٔ استواری خویش تجربهٔ یک حکومت آرمانی بود که شرق و غرب را مجال همزیستی داد و قسمت عمده‌ای از دنیای متمدن را در فرهنگ و قانون متعادلی به هم مربوط کرد.

در آنچه به اقوام پارس و ماد و طوایف متحد و وابستهٔ آنها در پارت و باختر و سغد و هرات مربوط بود دولت هخامنشی اولین قدمهای جدی را در تنظیم اقتصاد ملی و آنچه در آن زمان عدالت اجتماعی تلقی می‌شد برداشت: مالیاتها مخصوصاً در عهد داریوش بزرگ و بر وفق دستور و قانونی که او مقرر کرد تحت نظارت درآمد و ساتراپها و حکام محلی از هر گونه بی‌رسمی و هر گونه درازدستی در حق رعایا ممنوع شدند؛ ارتش ثابتی به عنوان وسیلهٔ تحکیم قدرت امپراطوری، ارتباط اجزای این قلمرو وسیع را تضمین کرد؛ گارد سلطنتی که سپاه جاویدان خوانده می‌شد و از

جوانان خاندانهای نجبا به وجود می‌آمد حافظ نظم در ارگ قلعه و نگهبان شخص فرمانروا در دربار بود؛ خدمات نظامی، خاصه در هنگام جنگ برای تمام اقوام امپراطوری اجباری بود؛ تشبث برای معاف شدن از این گونه خدمات مجازاتهای سخت و تا حدی قساوت‌آمیز داشت؛ در ایام صلح سپاه ثابت و فعال از بین اقوام پارس و ماد تشکیل می‌شد. و در تمام نقاط سوق‌الجیشی مراقب امنیت در داخل و خارج کشور بود. عقاید و آداب اقوام تابع که تنوع و تفاوت آنها در چنین قلمرو وسیعی فوق‌العاده بود همه جا از طرف حکومت با نظر تسامح نگریسته می‌شد؛ داریوش اول با هشیاری خاص خود این نکته را که در بین اقوام تابع کسانی هستند که مردگان خود را می‌سوزانند و کسانی هستند که آنها را می‌خورند و به قول هرودوت هیچ یک از آنها نیز حاضر نیست رسم خود را با آنچه نزد قوم دیگر معمول است عوض کند، هشداری برای ضرورت تسامح در عقاید و لزوم احترام به آداب و رسوم اقوام تابع می‌یافت؛ پادشاهان هخامنشی و به احتمال قوی اکثر اقوام ماد و پارس تا مدتها بعد از عهد کوروش و داریوش آیین مزدایی آریایی قدیم را داشتند، اهورامزدا را نه به عنوان خدایی یکتا بلکه به مثابهٔ بَغْ بزرگی نیایش می‌کردند و بعدها نیایش بغان دیگر هم در کتیبه‌های بعضی شاهان قوم ظاهر شد. مع‌هذا آیین زرتشت که شامل اصلاح این آیین باستانی بود ـ بعد از غلبهٔ کوروش و داریوش بر نواحی شرقی کشور ـ در ماد و پارس هم رواج پیدا کرد. مراسم خاص آن نیز به وسیلهٔ مغان که کاهنان قوم بودند در بین گرویدگان اهل ماد و پارس تعلیم و اجرا می‌شد و به همین سبب حیثیت و نفوذ این طایفه در عهد رواج آیین زرتشت هم در قلمرو هخامنشیها همچنان محفوظ و باقی ماند.

زرتشت به احتمال قوی در نواحی شرقی فلات و ظاهراً در باختر به ترویج تعلیم خویش پرداخت. اینکه وی بنابر روایات از ماد برخاست و از آنجا به بلخ رفت ظاهراً به وسیلهٔ مغان ماد و مدتها بعد از عهد وی شیوع یافته است. زمان حیات او محل بحث است و شاید به اوایل هزارهٔ اول قبل از میلاد برسد. قدیمترین منبع موثق در باب تعلیم اوگاثه‌هاست که بخشی از یسناهای اوستاست. این تعلیم که شامل نهی از اعمال جادویی و منع از قربانی حیوانی است، مبنی بر ثنویت خیر

و شر است و اینکه انسان به اختیار دنبال خیر می‌رود یا به شر می‌گراید، و لاجرم مسؤول اختیار خویش است. پندار نیک، کردار نیک و گفتار نیک خلاصهٔ تعلیم اخلاقی اوست. خود او شاعر (زوتار) و به قولی شمن (طبیب الهی) بوده است و نام خود و بعضی از خویشان نزدیکش که با لفظ «شتر» و «اسب» ترکیب می‌شود، محیط حیات و نشو و نمای او را در نواحی شرق نشان می‌دهد. با آنکه حامی او به عنوان کی گشتاسپ خوانده شده است، تطبیق این نام با ویشتاسپ، پدر داریوش، گمراه‌کننده است. به هر حال در اواخر عهد هخامنشی، تعلیم او در بین مغان پارس بعضی هواداران راسخ داشت و از همانجا بود که بعدها در اواخر عهد اشکانیان تقریباً در تمام پارس آیین رسمی گشت.

پادشاهان هخامنشی که شاهد رواج تدریجی این آیین در بین اقوام پارس و طبقات مغان بودند اگر هم خود به این آیین علاقه‌ای نشان ندادند، باری به نشر و نفوذ آن با نظر تسامح نگریستند. در قلمرو هخامنشیها آیین رسمی وجود نداشت و گرایش آنها به ضرورت آزادی در عقاید و آداب، رعایت تسامح را بر آنها الزام می‌کرد. معبد و قربانگاه سرپوشیده چنانکه هرودوت (۱۳۱/۱) خاطرنشان می‌کند نزد پارسیها معمول نبود، چند معبد هم که در پاسارگاد و شوش و نقش رستم از آن عهد باقی است متضمن نفی و نقض قول این «پدر تاریخ» محسوب نمی‌شود.

سلطنت پادشاهان هخامنشی البته مطلقه و مبنی بر استبداد شخصی بود. معهذا آرای مشورتی نجبا، ساتراپها و سرکردگان خانواده‌های هفت‌گانه، که بعضی از آنها اعقاب یاران داریوش در قتل گئوماتای مغ بودند، گه‌گاه تصمیم و ارادهٔ پادشاه را تغییر می‌داد یا محدود می‌کرد. عرف و عادت رایج در بین اقوام تابع هم غالباً آن اندازه مورد توجه و احترام پادشاه واقع می‌شد که ضرورت رعایت آن تا حدی استبداد وی را مهار کند. در محاکمات مهم، رأی شاه به هر گونه دعوایی خاتمه می‌داد اما محاکمات عادی زیر نظر مغان و دستورانی که عنوان قاضی شاهی داشتند انجام می‌شد و تشریفات ویژه داشت. واگذاری متهم به حکم ایزدی ـ مثل عبور از آتش یا آب ـ و همچنین به جا آوردن مراسم سوگندخواری، در بعضی دعاوی معمول بود. مجازاتها هم گاه به نحو بی‌تناسبی سنگین‌تر از گناه بود، از جمله

اهانت و خیانت نسبت به فرمانروا سخت‌ترین مجازات را به دنبال می‌آورد. دقت در اجرای عدالت در نظر پادشاه اهمیت بسیار داشت: اگر قاضی در این‌باره مسامحه‌ای می‌کرد غالباً مورد مؤاخذهٔ سخت واقع می‌شد، حتی کمبوجیه یک قاضی را که متهم به رشوه‌خواری بود به قول هرودوت چنان مجازات کرد که برای پسر و جانشین او مایهٔ وحشت و عبرت هر روزینه شد. قوانین پارس و ماد نافذ و قاطع و لایتغیر بود. آداب و رسوم آنها هم ساده و دقیق و عاری از تکلف به نظر می‌آمد. در سخن گفتن صریح و صادق و در دوستی استوار و قابل اعتماد بودند. زادروز خود را با شادی و تشریفات جشن می‌گرفتند و هنگام برخورد در کوی و بازار یکدگر را با آداب و رسوم خاص می‌بوسیدند. تعدد زنان در بین اشخاص متمکن ایشان رسم بود و ازدواج با خویشان نزدیک هم همچون وسیله‌ای برای حفظ پاکی نژاد مقبول و مرسوم به نظر می‌رسید. پارسیها از حیث ظاهر، خوبروی و میانه‌بالا و نیرومند بودند. موی سر و صورت را نمی‌تراشیدند و در طعام و شراب از هرگونه زیاده‌روی پرهیز می‌کردند. در ایام صلح اوقات را به شبانکارگی و کشاورزی سر می‌کردند. بازرگانی را غالباً کاری پست می‌شمردند و بازار را کانون دروغ و فریب می‌دانستند. بازرگانی در بین آنها به اقوام تابع چون بابلیها و یهودیها اختصاص داشت، به صنعت هم توجه زیادی از جانب آنها نمی‌شد. آنچه در این زمینه مورد نیاز واقع می‌گشت از سرزمینهای بیگانه وارد می‌شد یا به وسیلهٔ بیگانگان مقیم کشور تهیه می‌گردید. فقط در زمینهٔ معماری شوق و علاقهٔ پادشاهان و نجبا به بعضی ابداعات منجر شد. اما معماری قوم هم از لحاظ شکل و مصالح جنبهٔ تلفیقی و التقاطی داشت. و چیزی از روح تسامح و تعاون حاکم بر طرز حکومت هخامنشیها را منعکس می‌کرد.

با آنکه بعد از عهد اسکندر نام و نشانی از هخامنشی‌ها در خاطر نسلهای بعد نماند و حتی در عهد اشکانیان و ساسانیان هم هرگز نام کوروش و کمبوجیه و ارشام و ویشتاسپ و داریوش و خشایارشا در تاریخ تکرار نشد میراث هخامنشی‌ها برای تاریخ ایران پرمایه، عظیم، و خاطره‌انگیز بود. شیوهٔ حکومت آنها نمونهٔ کاملترین امپراطوری منسجم در دنیای شرق تلقی شد. این امپراطوری نه فقط از لحاظ

وسعت بلکه از جهت تشکیلات هم در دنیای آن عصر بی‌سابقه بود. اولین تجربه‌یی بود که نشان داد می‌توان تعداد بسیاری از اقوام عالم را تحت قدرت و لوای واحد درآورد و برای تمام آن اقوام هم حقوق و امتیازات مساوی با مسؤولیت مشترک تأمین کرد. طرز تقسیم حوزهٔ امپراطوری به ولایات، و اعمال نظارت دقیق بر شیوهٔ حکومت و میزان وصول عوارض و مالیات درین امپراطوری، لااقل در عهد داریوش و کسانی از اخلاف او که از عزم و قدرت خالی نبودند، تمرکز دقیق و استواری به امپراطوری می‌داد. نظام دادرسی به اتکاء قانون ثابت و غیرقابل انعطاف، همراه با نظارت دقیق پادشاه در استانهای تابع، عدالت را در قلمرو امپراطوری به نحوی تأمین می‌کرد که فکر شورش بر ضد پادشاه ـ جز به ندرت و غالباً فقط در دنبال توطئه‌ها و تحریکات فتنه‌جویان ـ در اذهان رعایا بروز نمی‌کرد. شبکه‌یی از جاده‌های عریض، تختگاه‌های امپراطوری را به مراکز این استانها متصل می‌کرد. دستگاه چاپار و خبررسانی منظمی از طریق همین جاده‌ها دولت را همواره از رویدادهایی که در دوردست‌ترین نقاط امپراطوری بود به موقع آگاه می‌کرد. این آگاهی و آن امنیت، بازرگانی کشور را که از آسیای میانه به آسیای صغیر و از مصر و یونان به عربستان و چین می‌رفت فعال و شکوفا می‌داشت. ضرب و رواج سکه‌های زر ـ دریک، زریک ـ هم که به وسیلهٔ داریوش توسعه یافت هرگونه ترس و تزلزل را در امر مبادلات از خاطر سوداگران می‌زدود. برقراری پادگان‌ها در مرزها و نقاط سوق‌الجیشی علاوه بر تأمین مرزها، نظارت در اعمال استانداران را کامل می‌کرد، دقت در دخل و خرج، تعادل بین مخارج و عواید را ممکن می‌ساخت و از هرگونه حیف و میل در اموال خزانه و در حقوق رعایا مانع می‌آمد. کار این نظارت با چنان دقتی انجام می‌شد که هم‌اکنون تعدادی الواح باستانی در تخت جمشید صورت پرداخت مزد کارگران کاخ‌ها را هنوز حفظ می‌کند. هنر هخامنشی هر چند تلفیقی از هنرهای بین‌النهرین تا مصر و یونان به نظر می‌رسد نقش ذوق و سلیقهٔ پارسی را در آن نمی‌توان نادیده گرفت. این ذوق و سلیقهٔ عالی، که اجزاء نامتجانس گونه‌گون را در یک وحدت نامرئی به هم می‌آمیزد، یادآور ساختار امپراطوری قوم است که در آن نیز ارتباط اجزاء مختلف، نوعی وحدت درکثرت را تحقق می‌دهد. در هنر این

عصر معماری هنر عمده بود، مجسمه‌سازی و نقوش برجسته، تابع و مکمل آن محسوب می‌شد. در بنای کاخ‌های هخامنشی غیر از مصالح و مواد که از همهٔ ولایات تابع وارد می‌شد بعضی معماران مصری و حتی یونانی هم ظاهراً شرکت داشته‌اند و شک نیست که عظمت ابنیه و وسعت قلمرو هم استفاده از تمام این امکانات را در چنین کارها اقتضا داشته است. در دیانات رایج درین عصر نیز، هنوز آیین زرتشت تفوق نیافته بود. اعتقاد شخصی پادشاهان هر چه بود، غالباً تسامح نسبت به رسوم و معتقدات اقوام تابع به عنوان یک اصل تخلّف‌ناپذیر در کشورداری رعایت می‌گردید. اگر گه‌گاه نیز عدولی از این اصل پیش می‌آمد امپراطوری را با شورش‌ها و ناآرامی‌هایی مواجه می‌کرد که بزودی مایهٔ خسارت و موجب تنبیه عاملان آن می‌گشت.

۶. سلوکیان

اما مرده‌ریگ داریوش مدت زیادی در دست اسکندر نماند. هفت سال بعد امپراطوری او نیز که وسعت بیشتری را دربرگرفته بود در بین میراث‌خوارگان مقدونیش دست به دست شد. تمام مدت فرمانروایی‌ش سیزده سال و تمام مدت عمرش سی و یک سال بود ـ عمری که مثل انفجار یک شهاب ثاقب بخشی از آسمان عصر را یک لحظه به آتش کشاند و باز در خاموشی و ابهام رها کرد. طلوع و غروب دولتش چنان زودگذر بود که دیرباوران به خود حق می‌دهند وجود او را افسانه پندارند، و داستان فتوحات او را مبالغهٔ یونانیان بشمرند. در واقع تاریخ او را که هنوز نزد غربیها جهاد دنیای متمدن بر ضد دنیای وحشی تلقی می‌شود، فقط مبالغه‌پردازان یونان و روم نوشته‌اند و ایران آن عصر در این باب فقط یک کلمه ـ که آن هم جز اشاره و زبان حال نیست ـ برای آیندگان باقی گذاشته است: ویرانهٔ قصرهای سوخته در پارس که هیچ چیز جز یک روح وحشی و عاری از فرهنگ نمی‌تواند آنها را به چنین وضع و حالی انداخته باشد. البته با مرگ داریوش، اسکندر دیگر در تمام قلمرو هخامنشی، جز نواحی باختر و سغد، فرمانروای بی‌منازع شد. از وقتی که خود را جانشین داریوش خواند، هرگونه مقاومتی را هم که در قلمرو داریوش در مقابل خود یافت به مثابهٔ شورشی بر ضد حکومت قانونی تلقی کرد. با خشونت سبعانه‌ای که در فرونشاندن هرگونه نهضت و هرگونه شورش نشان داد به

آسانی حکم خود را در قسمت عمدهٔ امپراطوری هخامنشی نافذ و تـخلف‌ناپذیر ساخت. در جانب شرقی بسوس را مغلوب کرد (۳۲۸) و کیفر سخت داد. در تعقیب والی درنگیانا به سیستان و رخج رفت و از ماد تا سیستان تقریباً هیچ جا با مقاومت شدید و طولانی برخورد نکرد. فقط تسخیر نواحی باختر و سغد برایش به بهای سه سال صرف وقت تمام شد، سرانجام نیز بدون ازدواج با رخشانه، یا رکسانه (روشنک) دختر سرکردهٔ سغد (۳۲۷)، استقرار صلح و امن در آن نواحی برایش ممکن نشد. لشکرکشی به هند (۳۲۵ ـ ۳۲۷) هم که او را از سند تا پنجاب به جنگهای خونین، و قتل عام طوایف و اقوام سرکش واداشت، سرانجام سپاه او را از جنگهای تمام نشدنی و بی‌فایدهٔ او به ستوه آورد، چنانکه امتناع آنها از ادامهٔ این جنگها او را وادار به بازگشت کرد. و بازگشت از راه مکران (گدروزیا) و کرمان به سپاه او لطمهٔ بسیار زد. خستگیها و بیخوابیها هم خود او را تقریباً به سرحد جنون رسانید (۳۲۴). با این حال، او در همین سال از شهرهای یونانی درخواست تا وی را همچون «خدا»یی نیایش کنند. از مدتها پیش رسم زمین‌بوس را که آیین دربار آشور باستانی بود در درگاه برقرار کرده بود، و استبداد «بربرها» را که خود با یونانیانش برای برانداختن آن به تسخیر آسیا آمده بود، بشدت در پیش گرفت و آن را حتی نسبت به نزدیکترین سرداران و دوستان خویش نیز اعمال نمود. استبداد او حتی اعتراضات خیرخواهانهٔ دوستان نزدیکش چون فیلوتاس، کلیتون و کالیس‌تنس را هم با قتل آنها پاسخ می‌داد. در بازگشت به بابل خستگیهای طولانی، افراط در باده‌خواری و شهوترانی، او را که جسم و روح خویش را در سفرهای جنگی بیهوده فرسوده بود از پای درآورد. بیمار شد و بیماریش ده روز بیش نکشید و مرگ در قصر بختنصر، در بابل به زندگی او پایان داد (ژوئن ۳۲۳).

مشاهدهٔ سوء ادارهٔ کشور در مدت غیبت، درگیری با شورش و بلوای دایم سربازان در هند و در بین راه و آگهی از بروز اختلافات در داخل یونان، این آخرین سال عمر او را بشدت قرین دغدغه و نگرانی ساخت. آنچه در این آخرین سال حیات برایش پیش آمد در آخرین لحظه‌های عمر به او نشان داد که اگر بیشتر می‌زیست گرفتاریهای غیرمترقب بسیاری را در انتظار خویش می‌یافت. اسکندر

بیشک جهانگیری بزرگ و جنگجویی کم‌مانند بود اما در جهانداری، قدرت و تدبیر زیرکانه‌ای بروز نداد. دنیایی را که به ویرانی کشید برای تجدید بنای آن هیچ طرح خردپسندی نداشت. زودخشمی، عربده‌جویی و هوس‌پروری او را از اعمال آنچه لازمهٔ جهانداری بود مانع می‌آمد. تعلیم ارسطو اگر تأثیری در او کرده بود کنجکاوی کودکانه‌ای برای کشف و شناخت سرزمینهای مجهول و ایراد نطقهای سیاسی آکنده از شعارهای یوتوپیایی بود. نفرت از دموکراسی را هم شاید به تعلیم ارسطو مدیون باشد اما دشمنی با ایران را باید از میراث پدر حاصل کرده باشد، و علاقهٔ شدید ارسطو به هرمیاس نباید عامل تلقین آن به وی شده باشند. اسکندر، چون خواب سلطنت دیرپایی را می‌دید البته دوست داشت مثل پادشاهان بزرگ هخامنشی بین اقوام تابع تفاهم و تسامح پایدار و استواری به وجود آورد. اندیشهٔ ایجاد برادری جهانی بین شرق و غرب از اینجا برایش حاصل شد، اما فقدان متانت و نجابت اخلاقی امثال کوروش و داریوش، دستیابی به این آرمانها را ـ که نزد او در حقیقت از حد شعار سیاسی هم نمی‌گذشت ـ غیرممکن می‌ساخت. حاصل لشکرکشی و فرمانروایی او در ایران یک «دش خوتائیه = بدخدایی» کوتاه و یک ملوک طوایفی طولانی بود. وقتی در بستر مرگ در جواب پردیکاس که از او پرسیده بود کشور خود را به که وامی‌گذارد، گفته بود به آنکس که قدرتش افزونتر باشد، در واقع خط سیر آینده را برای میراث‌خوارگان ترسیم کرده بود: جنگ دایم بر سر قدرت، و سعی در حفظ آنچه از جنگ قدرت برای فاتح حاصل می‌آید. ملوک طوایفی که وضع میراث‌خوارگان او را تصویر می‌کند، چیزی بود که، از این جنگ مستمر برای قدرت، به «امپراطوری جهانی» او عاید شد.

در نزاع جانشینان (دیادوخوئی) که لااقل تا بیست سالی بعد از او بشدت ادامه داشت (۳۰۱ ـ ۳۲۳)، مرده‌ریگ اسکندر تجزیه شد: پسرش اسکندروس (اسکندر چهارم) و برادرش فیلیپ خردسال یک چند همچون بازیچه در دست قدرت‌جویان بهانهٔ کشمکش شدند. با کشتار بازماندگان اسکندر که تمام آنها به قتل آمدند سلطنت خاندان فیلیپ در مقدونیه هم به پایان رسید. فکر حفظ وحدت این امپراطوری که بعضی سرداران اسکندر به آن علاقه نشان می‌دادند با تمایلات

جدایی‌طلبی که اکثر طرفدار آن بودند پیش نرفت. پردیکاس که اسکندر در هنگام نزع حلقهٔ انگشتری خود را بدو سپرد، در مصر هنگام عبور از نیل به دست سربازان مقدونی کشته شد؛ یونان و مقدونیه عرضهٔ تنازع گشت؛ مصر در دست ساتراپ مقدونی آن، بطلمیوس لاگوس، ماند و او در آنجا خاندان سلطنتی جدیدی به وجود آورد؛ سلوکوس مقدونی که بعد از اسکندر یک چند ساتراپ بابل بود از آنجا رانده شد اما چندی بعد بابل و سپس ماد و شوش را به جنگ تسخیر کرد و خود را به نام سلوکوس فاتح (نیکاتور) فرمانروای مستقل خواند (۳۱۲). از آن پس، چون در بین سرداران اسکندر که طی سالها در این نواحی تاخت و تاز می‌کردند، وی با مردم ماد و پارس سلوک بهتری داشت قدرتش در این نواحی با قبول نسبی عام مواجه شد. بالاخره با پیروزیی که بر حریفان یافت در این نواحی استقلال تام پیدا کرد. آغاز فرمانروایی او بعدها مبدأ دوره‌ای از تاریخ گردید که تاریخ سلوکی یا تاریخ مقدونی نام یافت. هنگام جلوس رسمی (۳۰۶) پنجاه و دو سال از عمرش می‌گذشت و مثل اسکندر خود را فاتح و از نژاد خدایان می‌خواند. بدین گونه فقط هفده سال بعد از مرگ اسکندر، سلوکوس فرمانروای بخش عمده‌ای از قلمرو هخامنشیها بود. دولتی که وی به وجود آورد طی چندین نسل بر این قلمرو وسیع حکومت کرد ـ و خاندان سلوکی خوانده شد. اینکه اساس این دولت مبنی بر اصل تفوق عنصر مقدونی بود، دوام آن را در ایران تدریجاً غیرممکن کرد.

سلوکوس نیکاتور وقتی وارد سپاه اسکندر شد بیست و سه سال بیشتر نداشت. پدرش آنتیوخوس (انطیاکوس) هم از سرداران فیلیپ پدر اسکندر بود. خود او در لشکرکشیهای هند با ابراز شجاعت و جلادت فوق‌العاده توجه و تحسین اسکندر را جلب کرد. در اواخر عهد اسکندر فرمانده سواره‌نظام وی شد. بعد از مرگ اسکندر به پردیکاس پیوست اما پنهانی با مخالفان وی سازش کرد و به دنبال قتل او به دست سربازان مقدونی که وی نیز در آن مداخله داشت، ساتراپ بابل شد. با آنکه ضمن زد و خورد جانشینان یک بار از آنجا رانده شد، چندی بعد با کمکی که از بطلمیوس ساتراپ و فرمانروای مصر دریافت بابل را با جنگ تسخیر کرد. در داخل فلات، ماد و شوش را فتح کرد ـ فقط ماد علیا همچنان مثل عهد

اسکندر در دست ساتراپ آن آتروپاتن باقی ماند. وی در دنبال این فتوحات اکثر بلاد داخل فلات را ضمیمهٔ قلمرو خویش ساخت. از ولایات شرقی، باختر را هم مسخر کرد و در جانب هند هم با آنکه از رود سند عبور کرد نگهداری دایم و تسخیر مجدد سرزمینهایی را که اسکندر در صفحات سند و پنجاب تسخیر کرده بود دشوار یا بیفایده یافت. در دنبال مذاکرات صلح‌آمیز با (چاندرا گوپتا)، پادشاه هند، تمام این ولایات را به او واگذاشت و فقط به پانصد زنجیر فیل و قول و قرار دوستی که او را از تجاوز هند به قلمرو وی از جانب چاندرا ایمن می‌کرد، اکتفا کرد. در جنگهای بعد که از این فیلها استفاده کرد سوریه و قسمتی از آسیای صغیر را به قلمرو خویش افزود. در سوریه در سواحل رود اورونتس (نهرالعاصی) تختگاه تازه‌ای برای خود ساخت که آن را به نام پدرش آنتیوخوس، انطاکیه نام نهاد. در بابل هم در کنار دجله تختگاه دیگری به نام خود ساخت که سلوکیه خوانده شد و سپس با چند شهر مجاور نزدیک آنچه را بعدها مداین کسری خوانده شد ـ و تیسفون تختگاه اشکانیان هم از آن جمله بود ـ به وجود آورد. سلوکیهٔ دجله از همان آغاز بنا شدنش (ح ۲۹۳) تختگاه ولیعهد سلوکی شد و پادشاه مقدونی، پسر خود آنتیوخوس را با همین عنوان در آنجا مستقر کرد. بعدها طی یک رشته منازعات مستمر که بین جانشینان اسکندر دوام یافت تقریباً جز مصر تمام مرده‌ریگ هخامنشیها تحت فرمان سلوکوس بود. در این قلمرو وسیع وی بتدریج تقریباً شصت شهر یونانی‌نشین به وجود آورد که در اکثر آنها عنصر مقدونی غلبهٔ چشمگیر داشت. سلوکوس جلب دایم و منظم مهاجران یونانی و مقدونی را برای حفظ سلطهٔ خویش در سراسر این قلمرو لازم دید و تأسیس این شهرها هم به همین منظور بود. برای تأمین نظارت بر این قلمرو وسیع، وی سراسر آن را به هفتاد و دو بخش تقسیم کرد و بر هر ولایت ساتراپی گماشت. حوادث مقدونیه را هم که زادگاه وی بود با دقت و علاقه دنبال می‌کرد. حتی با طرح پیوند خویشی با خاندان حکام آنجا رابطهٔ دوستی برقرار کرد. در اواخر عمر نیز درصدد برآمد سلطنت را به پسرش آنتیوخوس واگذار کند و خود سالهای پیری را در مقدونیه به سر برد. جهت اجرای این خیال هم عزیمت مقدونیه کرد. اما هنگام عبور از تنگهٔ داردانل به دست یک شاهزادهٔ مقدونی مصر، که به

سلطنت مقدونیه نظر داشت کشته شد (۲۸۱) و پسرش آنتیوخوس وارث تخت و سلطنت او گشت.

آنتیوخوس که مادرش آپامه نام، ایرانی و از خاندان پارسی بود، سالها به عنوان ولیعهد در سلوکیهٔ دجله زیسته بود. قبل از آن هم یک چند در ولایت مرو (مرگیان) در خراسان از جانب پدر حکمرانی کرده بود، و به هنگام جلوس بر تخت سلطنت با وجود جوانی، تجربه دیده، سایس، و صاحب تدبیر بود. با این حال از همان آغاز با مخالفتهای سخت و با مدعیان بسیار مواجه شد ـ چیزی که حفظ وحدت امپراطوریی بدان وسعت را برایش مشکل ساخت. غلبهٔ بر این مشکلها که مخصوصاً در سوریه وضع وی را بسختی متزلزل کرد برای وی مستلزم صرف وقت و نیروی بسیار شد. مع‌هذا فرونشاندن فتنهٔ طوایف غلاطیان (گالیان) وحشی که یونان و مقدونیه را دچار آشوب ساخت و به حدود فروگیه در آسیای صغیر هم کشید (۲۷۹) او را به نجات امپراطوری و نجات دنیای یونانی از غلبهٔ وحشیها موفق کرد و از این پس بود که نزد رعایا همه جا به عنوان سوتر (نجات‌بخش) تلقی شد. سلطنت آنتیوخوس سوتر نزدیک بیست سال طول کشید و تمام آن تقریباً در جنگ با مدعیان گذشت. از جمله یک بار با مصر جنگید و با غلبه بر پادشاه آن، سوریه را از تهدید خاندان بطلمیوس رهانید (۲۷۴). در اواخر عمر با طغیان سختی که پسر و ولیعهدش سلوکوس بر ضد وی به راه انداخت مواجه شد و وی با قتل پسر آن را بشدت سرکوب کرد (۲۶۸). چندی بعد هم پسر دیگر خود آنتیوخوس را ولیعهد کرد (ح ۲۶۶). در پایان عمر درصدد تسخیر ولایت پرگام در آسیای صغیر برآمد اما در لیدیه، در نزدیک ساردیس شکست خورد و چندی بعد وفات یافت (۲۶۱).

پسرش آنتیوخوس دوم بعد از او تقریباً شانزده سال سلطنت کرد و خود را تئوس لقب داد: یعنی خدا. این لقبی بود که شهر یونانی ملطیه به وی داد، از آنکه وی آن شهر را از سلطهٔ پادشاهی جبار، تیمارخوس نام نجات داده بود. اما خود او یک جبار دیگر بود که از روح سلحشوری و قدرت نظامی هم بهره‌ای نداشت. در آغاز لائودیکا راکه خواهر و به احتمالی دخترعمه‌اش بود به زنی گرفت اما چندی بعد در دنبال صلح با مصر، او را با دو پسر و سه دختر که برایش زاییده بود رها کرد و

با برەنیکا، دختر بطلمیوس دوم پادشاه مصر، ازدواج کرد. حتی پسر این زن را که هنگام مرگ او کودک خردسالی بیش نبود به ولیعهدی برگزید. با این حال چندی بعد برەنیکا را با فرزندی که او را ولیعهد هم کرده بود رها کرد و دوباره به دنبال لائودیکا رفت. اما لائودیکا او را مسموم کرد (۲۴۶)، و پسر خود سلوکوس نام را که از او داشت به سلطنت برداشت. سلطنت آنتیوخوس دوم که استغراق او در شرابخواری و عیاشی زمام امور آن را به دست کارگزاران نالایق و بی‌کفایت انداخت، انحطاط و تجزیه‌ای راکه در واقع از زمان آنتیوخوس اول در دولت سلوکی آغاز شده بود بشدت تسریع کرد. از جمله در نواحی باختر (بلخ) که در آن ایام کانون حیات وفرهنگ یونانی بود، ساتراپ ولایت، دیودوتوس نام، داعیهٔ استقلال یافت و با کمک حکام سغد و مرو، آن نواحی را از قلمرو سلوکی جدا کرد (ح ۲۵۵). در ولایت پارت (پرثوه) هم که شامل نواحی شمالی در خراسان می‌شد سوءرفتار ساتراپ سلوکی، عشایر محلی داهه و پرنی را که با طوایف سکایی مجاور بودند بر ضد فساد و تجاوز مقدونیها به شورش واداشت و بدین گونه نواحی خراسان به وسیلهٔ خاندان ارشک (اشک) از قلمرو سلوکوس جدا شد (۲۵۰) و ایران بعد از سالها تابعیت از مقدونیها، در این نواحی بالنسبه دورافتاده مقدمهٔ ایجاد یک دولت جدید را، که بعدها امپراطوری اشکانیان از آن بیرون آمد، طرح افکند و در واقع در حیات این تئوس مقدونی ایران از زیر بار سلطهٔ بیگانه شانه خالی کرد. جنگ خانگی شدیدی هم که با مرگ او بین لائودیکا و برەنیکا درگرفت قدرت خاندان سلوکی را در سوریه و آسیای صغیر بشدت متزلزل ساخت. در واقع بمجرّد آنکه سلطنت سلوکوس دوم ـ پسر لائودیکا ـ اعلام شد برەنیکا که با لائودیکا سابقهٔ دشمنی و رقابت طولانی داشت پسر پنج سالهٔ خود را که از جانب پدر به عنوان ولیعهد اعلام شده بود به نام آنتیوخوس سوم در مقابل او علم کرد و جنگ خانگی در خاندان سلوکوس اجتناب‌ناپذیر گشت. بدین گونه سلطنت سلوکوس دوم از آغاز با یک جنگ خانگی آغاز شد (۲۴۶). با آنکه برەنیکا و پسرش به نیرنگ لائودیکا به دام افتادند و کشته شدند، بطلمیوس سوم پادشاه مصر که برادر برەنیکا بود به بهانهٔ خونخواهی خواهر و خواهرزاده لشکر به سوریه برد و سلوکوس و مادرش را با

تهدید سختی مواجه ساخت. در آنجا و در آسیای صغیر فتوحات قابل ملاحظه‌ای هم انجام داد اما جنگ با سلوکوس را دنبال نکرد و به سبب خبرهایی که از مصر می‌رسید و حاکی از وقوع ناآرامیهایی در آنجا بود به تختگاه خویش بازگشت (۲۴۱). اما پاره‌ای غنایم که در سوریه به دست وی افتاد و شامل بعضی اشیای غارت شده از معابد مصر بود، وقتی از جانب وی به معابد اهدا شد موجب خرسندی فوق‌العادهٔ مصریها گردید و او را به همین سبب بطلمیوس نیکوکار (اویرگتس) خواندند. مقارن این احوال، لائودیکا نیز که مسبب جنگهای مصر و سوریه شده بود و این سلسله جنگها هم به نام او خوانده می‌شد، از انتخاب سلوکوس به جانشینی پدر پشیمان شد و پسر دیگر خود آنتیوخوس را که چهارده سال بیشتر نداشت و هیراکس خوانده می‌شد بر ضد برادر به شورش واداشت و مدعی برادر کرد.

بدین گونه سلوکوس از یک سو در سوریه با مصر و از سوی دیگر در آسیای صغیر با برادر خود هیراکس درگیری شدید پیدا کرد. درگیری با مصر، با بازگشت بطلمیوس خاتمه یافت اما ماجرای هیراکس به سبب اتحاد او با طوایف غلاطیه و با مهرداد پادشاه پونتوس (پنطس) به وخامت کشید و در جنگی که در حدود انگوریه (انقرهٔ امروز، آنکارا) بین فریقین درگرفت تلفات سنگین به سپاه سلوکوس وارد شد (ح ۲۳۵)، لاجرم قسمتی از ولایات آسیای صغیر را به برادر واگذاشت. باری قسمت عمدهٔ سلطنت این سلوکوس در این جنگها گذشت. در هیچ جا هم فتح درخشانی نصیب او نشد، مع‌هذا او لقب کالی نیکوس را بر خود نهاد: «فاتح درخشان». بالاخره در پایان بیست سال سلطنت پرآشوب، فاتح درخشان از اسب افتاد و جان داد (۲۲۶). پسرش الکساندر (اسکندر) بعد از او به سلطنت نشست و سلوکوس سوم خوانده شد ـ با عنوان نجات‌بخش: سوتر. اما سلطنت او سه سال بیش نکشید. این مدت هم در جنگ با آتالوس پادشاه پرگام گذشت که سالها پیش قلمرو هیراکس را هم در آسیای صغیر به متصرفات خویش الحاق کرده بود (۲۲۹). در طی همین جنگها بود که سلوکوس سوم نیز، به خیانت اطرافیان و ظاهراً به تحریک آتالوس کشته شد (۲۲۳) و برادرش آنتیوخوس با عنوان آنتیوخوس سوم

جای او را گرفت.

آنتیوخوس سوم سی و شش سال سلطنت کرد و از همان آغاز کار برای اعادهٔ حیثیت خاندان سلوکی خود را به جنگ با مخالفان ملزم یافت. این جنگها امپراطوری سلوکی را که در حال فروپاشی بود، یک چند به ضبط و نظم بازآورد و حتی آن را توسعه داد. وی آتالوس، پادشاه پرگام، را از ساردیس لیدیه بیرون کرد و قسمتی از ایونیه را هم به قلمرو خویش الحاق نمود. همچنین مولون ساتراپ ماد سفلی را که با حمایت الکساندر، برادر خود که فرمانده سپاه سلوکی در پارس بود، سر به شورش برداشت، مغلوب کرد و بشدت مجازات و عقوبت نمود (۲۲۱). اما از سپاه مصر شکست خورد و قسمتی از سوریه را نیز از دست داد (۲۱۷). چندی بعد لشکر به ماد و عیلام برد. معبد آناهیتا (ناهید) را در اکباتان غارت کرد و درگرگان ارشک سوم ـ پادشاه پارت ـ را به اظهار انقیاد واداشت. در باختر و سپس در نواحی کابل و هند تاخت و تاز کرد و از راه سیستان (درنگیانا) و کرمان به پارس بازگشت (۲۰۶). درکرانه‌های عربی‌نشین خلیج‌فارس به تنبیه اعراب مزاحم پرداخت و با این پیروزیها که احوال او را یادآور اعمال اسکندر کرد، مثل او «کبیر» خوانده شد. اما در یک درگیری مجدد با مصر و یونان با حریف تازه‌ای برخورد که در چند جنگ (۱۹۱ و ۱۸۹) او را بشدت مغلوب کرد: دولت روم. در پایان این شکستها مجبور به مصالحه‌یی با روم گشت که آن مصالحه شامل پرداخت غرامت سنگینی نیز می‌شد و برایش سخت وهن‌آور بود (۱۸۸). برای پرداخت این غرامت و تهیهٔ امکانات مادی و مالی برای یک جنگ دیگر با روم آنتیوخوس عزیمت سفر به سلوکیهٔ دجله و اقدام به شروع یک تاخت و تاز جدید در پارس و عیلام کرد. اما هنگام اقدام به غارت ذخایر معبد مردوک در عیلام مورد هجوم پرستندگان پروردگار قوم واقع گشت و با تمام افراد دستهٔ نظامی همراه خویش کشته شد (۱۸۷). به رغم اشتباهی که وی در ارزیابی قدرت نظامی روم کرد و به غرامت آن دچار گشت، فتوحات سالهای جوانی و زحمات فوق‌العاده‌ای که برای تجدید سلطه در بابل و پارت و باختر متحمل شد، وی را در مقایسه با پادشاهان سلف خویش برای لقب «کبیر» که به وی داده شد شایسته نشان داد. خشونت و قساوت فوق‌العاده‌اش که از

جمله در قتل ناجوانمردانهٔ دوست و حامی گذشتهٔ خویش آخئوس نشان داد، نیز لازمهٔ این عنوان بود چراکه تاریخ این امتیاز را غالباً به این گونه فرمانروایان نثار می‌کند.

بعد از او پسرش سلوکوس، به عنوان سلوکوس چهارم به سلطنت نشست. این سلوکوس چهارم که لقب پدرْدوست (فیلوپاتر) را هم به نام خویش افزود، میراث عمده‌ای که از «پدر» دریافت تعهدی بود که برای پرداخت غرامت به روم برعهدهٔ او ماند. با این حال، وی، به الزام وقت، با مقدونیه و روم روابط دوستانه برقرار ساخت اما سلطنت او دوام نیافت، حتی به ده سال هم نکشید: به طور مرموزی به دست وزیر خویش هلیودوروس به قتل رسید (۱۷۶).

بعد از او سلطنت به برادرش آنتیوخوس رسید ـ آنتیوخوس چهارم که خود را تجلی خدا می‌خواند: تئوفانس. وی که سالها به عنوان گروگان در روم به سر برده بود عاشق زندگی رومی بود و چون ترویج فرهنگ یونان را در انطاکیه و در تمام قلمرو قدرت خویش موجب تحکیم موضع امپراطوری سلوکی می‌دید، کوشید تا اقوام تابع را تا حد ممکن به الزام و تشویق، یونانی‌مآب کند. این سیاست او در فلسطین، که وی می‌خواست آنجا در معبد یهود محرابی هم برای زئوس برپا کند، با مقاومت و شورش کاهنان معبد و متعصبان قوم مواجه گشت: نهضت مکابیان (۱۶۸). آنتیوخوس برای مقابله با شورش، قوم اورشلیم را عرضهٔ ویرانی و آتش‌سوزی ساخت و آیین یهود را در تمام قلمرو خویش به طور رسمی ملغی و ممنوع اعلام کرد. البته اصرار او در غلبه بر نارضاییهای یهود، بیشتر به خاطر آن بود که وی سرزمین فلسطین را از دیدگاه سوق‌الجیشی با نظر اهمیت می‌نگریست. اما خشونت او نسبت به یهود، بعدها موجب شد تا مورخان در باب وی گه‌گاه داوریهای غیرمنصفانه و احیاناً دور از واقع اظهار کنند ـ از جمله اسناد جنون و اتهام فقدان تعادل روانی. به هر حال لشکرکشی او به مصر، که به خاطر ایمنی در درگیریهای فلسطین بود از احتمال نیل به پیروزی خالی نبود. اما روم که هنوز غرامت تحمیلی مربوط به جنگهای آنتیوخوس کبیر را از وی مطالبه می‌کرد، چون خودش هم به مصر نظر داشت وی را به ترک دره نیل الزام نمود. لشکرکشی وی به عیلام هم، که

ظاهراً ناظر به تهیهٔ مقدمات درگیری با دولت پارت بود، برای آنتیوخوس موجب تأمین پیروزی نشد. با مرگ او که ضمن همین لشکرکشی، در حوالی اصفهان امروز، و ظاهراً با یک بیماری مزمن ریوی، روی داد (۱۶۳)، عیلام هم مثل پارت بکلی از نظارت پادشاه سلوکی خارج گشت.

جانشین او پسر نه ساله‌اش آنتیوخوس شد که با نام آنتیوخوس پنجم به سلطنت نشست. نایب‌السلطنه او که لیزیاس نام داشت در فلسطین با شورشیان یهود به نبرد پرداخت، اما چون ناگهان سلطنت آنتیوخوس را مورد تهدید عم وی، دیمتریوس نام، یافت، با عجله با یهود صلح کرد و به انطاکیه بازگشت. با این حال، مقاومت با دیمتریوس که در دربار و بین اعیان شهر طرفداران بسیار داشت برای وی ممکن نشد. دیمتریوس که برادرزادهٔ تئوفانس بود و هم مثل او یک چند در روم به عنوان گروگان سر می‌کرد با ورود به انطاکیه بی‌هیچ مانع و مخالفی به تخت نشست. آنتیوخوس خردسال را هم با طرفدارانش به دست هلاک سپرد. این دیمتریوس با عنوان نجات‌بخش (سوتر) وارث ملک سلوکیها گشت و دیمتریوس اول خوانده شد. وی با آنکه لایقترین و باکفایت‌ترین شاهزادهٔ سلوکی بود، دوازده سال بیش سلطنت نکرد. در این مدت نیز دایم با تحریکات روم که اختلافات داخلی را در قلمرو وی دامن می‌زد مواجه بود. دیمتریوس اول، یهود فلسطین را به اظهار طاعت الزام کرد (۱۶۱). شورش تیمارخوس ملطی، ساتراپ ماد، را هم که در اظهار طغیان خویش به وعدهٔ حمایت دولت روم متکی بود فرونشاند (۱۶۰). اما وقتی با طغیان یک مدعی خانگی که الکساندربالاس نام داشت و خود را پسر آنتیوخوس چهارم می‌خواند مواجه شد (۱۵۲)، دفع طغیان او را دشوار یافت. در واقع پادشاه مصر، فرمانروای پرگام، و حاکم کاپادوکیه که از قوی شدن وی ناراضی و بیمناک بودند در تقویت و تأیید این مدعی همدست شدند و روم هم پشت سر آنها بود. مقابله با الکساندر به شکست و قتل دیمتریوس منجر شد (۱۵۰).

اما سلطنت کوتاه الکساندربالاس هم که دست‌نشاندهٔ پرگام و مصر و بازیچهٔ دولت روم بود امپراطوری سلوکی را همچنان به ضعف و انحطاط بیشتر کشانید: با فرمانروایی وی خاندان سلوکوس در یک دورهٔ تازه از اغتشاش دایم و منازعات

خانگی درگیر شد که تجزیه و انحلال تدریجی آن را تسریع کرد. بالاخره با طغیان دیمتریوس سیزده ساله، پسر دیمتریوس اول، که در این هنگام طرفداران پدر گرد وی جمع شده بودند (۱۴۷) و در نبردی که بین فریقین روی داد شکست خورد و در تواری و فرار به دست طوایف بدوی عرب کشته شد (۱۴۵).

بدین‌سان دیمتریوس دوم در انطاکیه به سلطنت نشست اما سلطنت هم در این ایام دیگر در خاندان سلوکی وجود واقعی نداشت. نزاع داخلی در خانواده، نفوذ روم در آسیای صغیر و قدرت گرفتن خاندان ارشک (اشکانیان) در پارت، از امپراطوری عظیم سلوکوس اول تقریباً جز نام بی‌نشانی باقی نگذاشته بود. دیمتریوس دوم هنگام جلوس (۱۴۵) شانزده سال بیشتر نداشت و با این حال تملق‌گویان درباری او را به خاطر غلبه‌ای که بر الکساندربالاس برایش حاصل شد به لقب فاتح (نیکاتور) خواندند. وی با آنکه شور و شوق جوانی را که داعی بلندپروازیهایش بود انگیزهٔ سعی در احیای قدرت از دست رفتهٔ خاندان خویش می‌یافت و برای این هدف نیز جهد بسیار کرد، از درایت و تجربه‌ای که وی را در نیل به این مقصود کمک کند بی‌بهره بود. خشونت اعمال چریکهای کریتی هم که پشتیبان سلطنتش بودند او را از همان آغاز مورد ناخرسندی و نفرت رعایا ساخت. انطاکیه بر ضد وی آمادهٔ شورش شد. سرداری دیوتوس نام از اهل اپامه در سوریه رهبری این شورش را به دست گرفت (۱۴۵). وی آنتیوخوس نام، کودک چهار ساله‌ای را که از الکساندربالاس باقی مانده بود به نام آنتیوخوس ششم وارث تخت و تاج سلوکی و تجلی خدای دیونیزوس خواند. برای تأمین سلطنت او و هم با دیمتریوس به مخالفت برخاست. درگیری با طغیان دیوتوس که چندی بعد کودک تحت حمایت خود را هم برکنار کرد (۱۴۲) و خود با نام تروفون مدعی سلطنت گشت دیمتریوس را دچار مشکل سخت کرد. تحریکات روم، یهود فلسطین را هم دوباره بر ضد وی برانگیخت و دیمتریوس ناچار استقلال قوم را دوباره به رسمیت شناخت (۱۴۲). اما در دفع طغیان تروفون که چندی بعد آنتیوخوس برکنار شده را هم کشت (۱۳۸) توفیقی نیافت. از انطاکیه هم در طی این شورش رانده شد و در سلوکیهٔ شام زنش کلئوپاترا را با فرزندان برای ادامهٔ مقاومت در مقابل تروفون باقی

گذاشت و خود به امید گردآوری نیروی تازه‌ای جهت دفع طغیان تروفون عزیمت بابل کرد. اما در ماد به دست مهرداد، پادشاه پارت، اسیر شد (۱۴۰) و متحدانش هم تار و مار شدند. با آنکه پادشاه اشکانی با او به نیکی و جوانمردی رفتار کرد و حتی دختر خود رودگونه را هم به او نامزد کرد از آزادی جز وعده‌ای به او نداد. بعد از خود او نیز دیمتریوس در درگاه پادشاه اشکانی همچون یک گروگان و یک دستاویز برای تهدید سلوکیها باقی ماند. اما در مدت غیبت او زنش کلئوپاترا که از جانب تروفون مورد تهدید بود و به بازگشت دیمتریوس هم امیدی نداشت از برادرشوهر خویش که آنتیوخوس نام داشت برای مقابله با دشمن کمک خواست و او با اجابت این دعوت کلئوپاترا را به زنی گرفت و خود را پادشاه خواند: آنتیوخوس هفتم.

این آنتیوخوس در هنگام جلوس، جوانی بیست ساله اما لایق و صاحب اراده بود. وی تروفون را شکست سخت داد و با قتل او انطاکیه را دوباره تختگاه ساخت (۱۳۸). فلسطین را هم که به کمک روم و در بحبوحهٔ گرفتاریهای دیمتریوس استقلال یافته بود دوباره مجبور به اظهار طاعت کرد (۱۳۴)، حتی لشکری عظیم با ساز و برگ مجلل و گرانبها برای جنگ با پادشاه پارت تجهیز کرد. بابل را هم گرفت و یک دسته از سپاه اشکانیان را در حوالی زاب کبیر شکست داد (۱۳۰). اما چون در مذاکرات صلح نتوانست با پادشاه پارت کنار بیاید از حاصل پیروزی خود هم بی‌بهره ماند. دربار اشکانی دیمتریوس را آزادی داد و برای استرداد سلطنت خویش با عده‌ای سپاه به سوریه فرستاد. این خبر در سپاه آنتیوخوس دودلی و دوهوایی سخت به وجود آورد و آنها را در ادامهٔ جنگ دچار تردید ساخت. در بابل و عیلام هم بر ضد بیدادیها و بی‌رحمیهای سپاه انطاکیه شورش درگرفت. آنتیوخوس که با این حال چاره‌ای جز جنگ ندید در ماد با سپاه خویش به تله افتاد. در جنگی که روی داد سپاه وی تلفات سنگین داد و خودش کشته شد، و به قولی خودکشی کرد (۱۲۹). اما دیمتریوس که برای دستیابی به تخت و تاج از دست رفته به سوریه رفت، آنجا کاری از پیش نبرد. پادشاه اشکانی هم برای اعادهٔ قدرت او کمکی نکرد، چندی بعد به دسیسهٔ کلئوپاترا گرفتار و کشته شد (۱۲۶). و بدین گونه قدرت

سلوکی، هم در سوریه و آسیای صغیر دچار تزلزل و انحطاط گشت، هم از سراسر ایران ـ که در این هنگام به دست اشکانیان افتاده بود ـ رانده شد. با آنکه دولت سلوکی تا شصت سال دیگر هم در قسمتی از سوریه باقی ماند، در واقع ادامهٔ آن، ادامهٔ نزع طولانی یک مجروح محکوم به مرگ بود که تیر خلاص دولت روم مدتها بعد او را از آن محنت رهانید. وقتی پومپه سردار روم، سوریه سلوکی را، به عنوان یک ایالت تابع، به روم الحاق کرد (۶۴ ق.م)، مدتها بود که در ایران نشانی از قدرت سلوکی باقی نمانده بود و جای آن را سلطنت پارت ـ سلطنت اشکانیان ـ گرفته بود.

میراث روی درکاستی آوردهٔ آنها در غرب به روم رسید و در شرق بین دولت یونانی باختر و دولت ایرانی پارت تقسیم شد. باختر که در حملهٔ اسکندر سخت‌ترین مقاومت را در مقابل قوای یونانی کرد، در دنبال ایجاد مهاجرنشینهای یونانی عهد مقدونی به یک کانون هلنی تبدیل شد. اما مقارن ایجاد دولت پارت یا اندک مدت قبل از آن به دعوی استقلال برخاست (۲۴۶) و دولتی یونانی به وجود آورد. مع‌هذا هجوم طوایف شرقی سکایی و طخاری (یوئه‌چی) تدریجاً آن را به جنوب راند و اختلافات داخلی پادشاهان محلی که سکه‌های آنها شاهد کشمکش دایم آنهاست ایشان را ضعیف کرد. سرانجام غلبهٔ طوایف یوئه‌چی بر قلمرو آنها (۱۲۸) دولت ایشان را که تدریجاً با توسعه‌جویی در جانب هند و با تسلیم شدن به جاذبهٔ آیین بودا به صورت دولتی یونانی ـ هندی درآمده بود، مقهور اتحادیهٔ یوئه‌چی ـ سکایی کوشان کرد. دولت کوشانیان که جای آنها را گرفت هر چند واسطهٔ تجارت بین چین و هند با روم گشت، علاقه‌ای به حفظ میراث یونانی این نواحی نشان نداد، و مثل دولت یونانی ـ هندی باختر مجذوب هند شد؛ چنانکه پادشاه بزرگ آنها کانیشکا (۷۳ ـ ۱۴۴) قهرمان نشر آیین بودا گشت. در قلمرو پارت هم، میراث هلنی پایدار نماند و هر چند در قسمتی از نواحی شرقی آن، آیین بودا هم انتشار داشت، دولت اشکانی پارت احیاءکنندهٔ ایرانیگری شد ـ اما به شیوه‌ای که با آنچه نزد دولتهای پارس ـ هخامنشی و ساسانی ـ معمول بود تفاوت داشت.



امپراطوری سلوکیان ترکیبی از هم گسیخته و نیم‌بند از عناصر و اقوام

نامتجانس در تحت فرمان یک طبقهٔ سرباز بیگانه و جنگجوی حرفه‌ای بود که با آنچه ایران طی قرنها بدان عادت کرده بود تفاوت داشت. حفظ این امپراطوری هم که در بین اقوام تابع هیچ‌کس طالب آن نبود، فقط ضامن تأمین منافع طبقهٔ حاکم بود که رعیت را به عنوان رمه‌ای که باید دوشیده شود می‌نگریست و حتی به اینکه حیات این رمه را باید از تعرض خطر و فنا دور داشت نمی‌اندیشید. این سلسله از بین اقوام تابع خویش برنخاسته بود، با آنها هم رابطه‌ای که بتواند برای وی نقطهٔ اتکایی باشد نداشت، لاجرم، تا آنجا که به اقوام داخل فلات ایران مربوط می‌شد نمی‌توانست به عنصر ایرانی که در قلمرو آنها اکثریت با آن بود اعتماد کند. اندیشهٔ اختلاط اقوام شرق و غرب هم که اسکندر آن را به عنوان یک شعار مطرح کرده بود و در عهد فرمانروایی کوتاه خود او هم جز به طور سطحی و موقت و آن هم در بین طبقات جنگجوی سپاه وابسته به اتحادیهٔ یونانی او تجربه نشد، در عهد حکومت این سلالهٔ «با تمام عالم بیگانه» قابل اجرا به نظر نمی‌رسید. جلب مهاجران مقدونی و یونانی به داخل این «قلمرو به زور به هم بربسته» جهت ایجاد یک نقطهٔ اتکای بالنسبه قابل اعتماد برای حفظ سلطهٔ قوم، یگانه راه حل به نظر می‌رسید، و لازمهٔ این کار هم ایجاد و توسعهٔ شهرهای یونانی در سراسر این امپراطوری بود که قبل از این طایفه هم، اسکندر آن را به عنوان بخشی از طرحهای سوق‌الجیشی و در واقع برای ایجاد پادگانهای نگهبانی و آمادگی افراد ذخیره لازم یا سودمند دیده بود ـ و تا حدی هم در تأسیس نمونه‌هایی چند از آنها موفق شده بود. سلوکیان تعدادی از این شهرها را در سرزمین ماد که «قلب ایران» محسوب می‌شد به وجود آورده بودند تا در این نواحی طرز زندگی مقدونی را برای جنگجویان خویش فراهم کنند. در همان آغاز کار لااقل هفتاد شهر یونانی در ایران به وجود آمد. تعداد بیشتری بعدها در امتداد جادهٔ نظامی که سلوکیهٔ بابل را از یک سو به ماد و باختر (بلخ) و از سوی دیگر به انطاکیه و تمام سوریه می‌پیوست ایجاد شد و وجود آنها به منزلهٔ «سیمانی» بود که در بنای دولت سلوکیان اجزای ساختمان حکومت را به هم می‌پیوست، و در عین حال حکومت را در این نواحی با اتباع خویش اتصال می‌داد. این شهرها مهاجرنشینهای نظامی یا اداری بود که در نواحی سغد و باختر برای مقابله با هجوم

طوایف بیابانی و در نواحی ماد و پارس برای ایمنی از شورش بر ضد حکومت به وجود می‌آمد و البته در تأمین روابط بازرگانی بین شرق و غرب ـ که خود تا حدی مایهٔ حفظ و دوام قدرت نظامی سلوکی بود ـ نیز تأثیر بسیار داشت[۱۸]. از این جمله در سغد و درنگیان (سیستان) غیر از تقویت آنچه اسکندر ساخته بود شهرهای دیگر هم ایجاد شد و سرزمین باختر ـ که بر وفق قول مبالغه‌آمیز ژوستن هزار شهر یونانی داشت ـ یک کانون حیات نظامی و اقتصادی برای این مهاجران یونانی و مقدونی بود. از جمله در پارس انطاکیه‌ای در حوالی بندر بوشهر به وجود آمد؛ در ماد شهری به نام لائودیکیه در محل نهاوند رویید؛ مهاجرنشینی که در نزدیک ری به وجود آمد به نام اوروپوس خوانده شد؛ در سر درهٔ خوار شهری به نام هکاتوم پیلوس (صددروازه) بنا شد و حتی در خجند ماوراءالنهر اسکندریه‌ای به نام اسکاته از زمین جوشید. با آنکه در اکثر این شهرها ساکنان بومی هم اگر بودند باقی می‌ماندند ارگ شهر همه‌جا در دست مقدونیها بود، قانون حاکم غالباً ارادهٔ حکام سلوکی بود، و عادات و رسوم رایج همان سنتهای اقوام یونانی بود. تا وقتی امنیت راهها و قدرت حکومت باقی بود، جمعیت یونانی و مقدونی در این شهرها دایم در حال تردد و تزاید به نظر می‌رسید و جنب و جوش اقتصادی انعکاس قدرت و سلطهٔ حکومت بود. از وقتی با ایجاد دولت ارشکها در پارت و با استقلال دولت یونانی در باختر، نظارت سلوکیان در این نواحی کاستی گرفت، شهرهای این مهاجرنشینها هم که بیش از پیش صحنهٔ اختلاف عناصر یونانی و مقدونی شد از رونق افتاد. شهرهای غیر یونانی هم که تبعیض نژادی حکومت را با نظر ناخرسندی می‌دید دایم آمادهٔ طغیان بود. قدرت پادشاه مطلقه بود و آن نفرتی که در عهد ماجراهای ماراتون و سالامیس نسبت به استبداد شرقی اظهار می‌شد از همان عهد اسکندر به اظهار انقیاد و تملق در حق حکام مستبد مقدونی تبدیل شد. حتی دعوی الوهیت پادشاهان و الزام رعایا به اجرای مناسک پرستش در حق آنها هم که ظاهراً مبنی بر سیاست و ناظر به ایجاد رابطهٔ قلبی بین پادشاه و رعیت بود، در شرق برخلاف یونان با نظر کراهت تلقی شد و منجر به تألیف قلوب و ایجاد علاقه بین پادشاهان و رعایا نشد. بی‌حرمتی سلوکی‌ها نسبت به معابد و مناسک اقوام تابع، و

کوچک‌شماری آنها نسبت به کاهنان این اقوام هم ورطه‌ای را که بین اتباع و حکام بود عمیقتر کرد. نسبت به یهود، نسبت به مردم عیلام، و نسبت به عقاید اهل ماد بی‌تسامحی آنها بارها ظاهر شد. نسبت به اقوام دیگر هم اگر تسامح نشان دادند ظاهری بود و در حقیقت از بی‌اعتنایی ایشان نسبت به عقاید دیگران ناشی می‌شد. بدین‌گونه، به رغم آنچه اسکندر دعوی کرد یا انتظار داشت، در پایان سالها اختلاط ظاهری، شرق و غرب همه جا در کنار هم اما دور از هم باقی ماندند. نفوذ آنها در یکدیگر سطحی بود و اگر نفوذی پیش آمد، در واقع غرب بود که مغلوب روح شرقی گشت.

دولت سلوکی اولین تجربهٔ غرب در ایجاد یک مستعمرهٔ عظیم در شرق بود که مجرد اعمال خشونت و استعمال اسلحه را می‌خواست با ایجاد پادگانهای چریک سرکوب‌گر وسیلهٔ استقرار یک استعمار خودکامه سازد. اما این تجربه، به رغم آنکه مدت قابل ملاحظه‌یی با استفاده از فتوحات اسکندر در شرق دوام آورد، ناموفق ماند. فقدان یک پایگاه مشترک دینی یا نژادی، حکام و عمال قوم را همواره در معرض نفرت، ناخرسندی و شورش بومیان قلمرو خویش قرار می‌داد و فقدان روحیهٔ همزیستی و برادری هم که به رغم اظهار تمایل اسکندر بدان، در فطرت یونانیان موکب او وجود نداشت برای حفظ میراث ارزنده‌یی که در دنبال سقوط امپراطوری هخامنشی عاید ایشان شده بود آنها را از یک سو در حفظ روابط اجزاء امپراطوری، و از سوی دیگر در حفظ روابط خود با این اجزاء با مشکل مواجه کرد. فرهنگ یونانی هم که در آنچه به وسیلهٔ جباران سلوکی عرضه می‌شد، جز افراط در شرابخوارگی و شاهد بازی همراه با اظهار غرور و نخوت فوق‌العاده چیزی نبود اگر هم برای ادارهٔ «شهر دولتهای» محدودی چون آتن و اسپارت کفایت می‌کرد برای امپراطوری بزرگی به وسعت قلمرو کوروش هخامنشی کافی نبود ازین رو از همان اول یونانی مآبی آنها با شورشهایی که در جای‌جای این قلمرو تازه تسخیر شده درگرفت و به دنبال منازعات خانگی سختی که در داخل خاندان سلوکوس پیش آمد، ناکام ماند و حفظ این امپراطوری استعمارگر را با دشواری مواجه ساخت. لاجرم قطع شدن عواید ناشی از مالیات یا از غارت معابد، و نقصان تجارت که

ناشی از فقدان امنیت در طرق بازرگانی بود نیز در انحطاط نهایی آن مؤثر افتاد و سرانجام به دنبال قیام طوایف پارت ـ منسوب به عشایر داهه و اپرنی ـ که سوءرفتار عمال خود آنها موجب آن گشته بود عمر فرمانروایی آنها به سر آمد و دولت سلوکی از سرزمین ایران برافتاد.

۷. اشکانیان و احیای ایران

هنگام افول دولت سلوکیان در سوریه (ح ۶۴)، دولت ارشکان (اشکانیان) در پارت (پارتیا، پهله) یک دوران تقریباً دویست ساله (از ح ۲۵۶) را پشت سرگذاشته بود و لااقل در یک قرن اخیر آن دیگر به هیچ‌وجه از جهت دولت سلوکی دغدغهٔ خاطری نداشت ـ چون سلوکیها از ایران به سوریه عقب نشسته بودند. حتی این دولت در این مدت تدریجاً به یک امپراطوری بالنسبه پهناور تبدیل شده بود که در آن ایام تقریباً جز دولت روم هیچ قدرت دیگری با آن طرف نسبت به نظر نمی‌رسید. روم هم به نظر اعجاب، احتیاط، و تا حدی وحشت به آن می‌نگریست.

دولت پارت در دنبال شورش سرکردگان عشایر اپرنی (پرنی) در مقابل رفتار اهانت‌آمیز ساتراپ مقدونی ولایت استوا (استوئنه) در حدود قوچان کنونی به وجود آمد و از سرکشی قوم نسبت به فرمانروایی بیگانهٔ مقدونی آغاز شد. در پی این شورش نه فقط ولایت استوا به دست طوایف داهه (دهه) افتاد بلکه سرزمین پارت در جنوب درهٔ اترک هم از نظارت سلوکیها خارج شد و با غلبهٔ عشایر داهه و اپرنی در آن نواحی خاندان ارشک سلطنت خود را در همین سرزمین بنیاد کرد. عشیرهٔ اپرنی که نام آن تا مدتها بعد در اسم قدیم شهر نیشابور (ابرشهر) باقی ماند، تیره‌ای از سه قبیلهٔ جنگجویی بود که اتحادیهٔ عشایر داهه را به وجود آورده بود و مثل آنها در نواحی شمال خراسان و حوالی خوارزم و گرگان به بیابانگردی و شبانکارگی سر

می‌کرد. این زندگی نیمه بدوی، برای حفظ اغنام و توسعهٔ مراتع خود به تیر و کمان و اسب و سلیح احتیاج داشت، و اینکه بعدها خدنگ پارتی و کمان پارتی در کلام شاعران روم ـ امثال ویرژیل و هوراس ـ نام آنها را به خاطر می‌آورد از اینجا بود. طوایف داهه (دهه) که تیرهٔ اپرنی با آنها در یک اتحادیه به هم پیوسته بود و سرزمین دهستان در حوالی گرگان تا مدتها بعد نام آنها را حفظ کرده بود، قبل از ورود به نواحی درهٔ اترک، در نواحی خوارزم و سرزمینهای شمالی آن سر می‌کرد و یک چند هم در حدود مرگیان (مرو) و هرات تاخت و تاز کرده بود. این طوایف که به اقتضای مجاورت با بعضی طوایف سکایی با تیره‌هایی چند از آن اقوام پیوند خویشی پیدا کرده بودند، مثل اکثر آن طوایف در بیابانگردی و راهزنی سر می‌کردند. چون این طرز زندگی آنها را در طی قرنها به سواری و تیراندازی و جنگ و گریز دایم در صحراها عادت داده بود، اکثر آنها سوارکاران قابل و تیراندازان ماهر بودند و گه‌گاه در جنگهای محلی که بین ساتراپها و سرکردگان دیگر در این نواحی درمی‌گرفت به عنوان چریک سوار یا پیاده خدمت می‌کردند. نژاد آنها آریایی، زبان آنها ایرانی و آیین آنها مزدایی رایج در ایران شرقی بود. اینکه شهرنشینان این نواحی در قیام قوم برضد سلوکیها به‌آنها یاری یا ازآنها پشتیبانی‌کردند، غیر از پیوند خویشاوندی دیرینه که در طول سالها بین اهل شهر با این تیره‌ها اجتناب‌ناپذیر بود، به سبب حسن سلوک آنها با مردم نواحی و ناخرسندی این مردم از شیوهٔ حکمرانی سلوکیها بود.

ارشک که سرکردهٔ تیرهٔ اپرنی بود، در دنبال سوءنظری که از جانب ساتراپ سلوکی ولایت استوا (استوئنه، قوچان) در حق برادر وی ـ تیرداد ـ اعمال شد و وی آن را اهانتی به شرف خاندان خویش یافت، با کمک عده‌ای از سرکردگان داهه در آن نواحی بر حکومت سلوکی قیام کرد و سر به شورش برداشت. شورش وی که در ولایت استوا تقریباً مقارن با قیام تئودوس (دیوتوس) ساتراپ باختر، بر ضد فرمانروایی مقدونی روی داد، موفق شد بین دولت سلوکی در غرب و دولت باختری در شرق که هر دو میراث‌خوار اسکندر بودند یک دولت ایرانی به‌وجود آورد که بعدها، راست یا دروغ، خود را به خاندان هخامنشی هم منسوب سازد و بدین گونه اعتلای آن دولت متضمن تلافی و انتقام ایرانیها از حملهٔ یونان و اسکندر تلقی شود.

فرمانروایی آتروپاتن ـ در آذربایجان با آنکه مدتها قبل از آن استقلال گونه‌ای یافته بود موفق به احیای چیزی از این امپراطوری نشد. اما دولت ارشکان که برپایی آن فقط هفتاد سال (ح ۲۵۰ ـ ۳۲۰) با سقوط هخامنشیها فاصله داشت، امپراطوری ایرانیان راکه در پارس و شوش و سرزمین ماد منقرض شده بود، این دفعه در پارت و استوا و درهٔ اترک دوباره برپا کرد. ارشک در دنبال غلبه‌ای که در نواحی نسا و استوا بر ساتراپ مقدونی آن ناحیه پیدا کرد، ولایت پارت (پهلو) را هم به قلمرو خود افزود و دولتش به نام آن ایالت، دولت پارت نام گرفت. مع‌هذا بنیانگذار دولت پارت، در شهرکوچک اشاک (ارشک‌آباد، عشق‌آباد)، در ناحیهٔ استوا از ولایت نسا، سلطنت خود را اعلام کرد ـ و نه در پارت که بعدها نقطهٔ اتکای واقعی دولت قوم شد. هر چند مدت فرمانروایی و حدود بسط قلمرو او بدرستی روشن نیست، از محبوبیتی که نزد اعقاب یافت چنان برمی‌آید که وی برای ایجاد دولت و توسعهٔ قلمرو ارشکان اپرنی باید فرصت بالنسبه کافی و قابل ملاحظه‌ای حاصل کرده باشد. ارشک اول در طی زد و خوردهایی که برای توسعه و تحکیم قلمرو خویش برایش پیش آمد، به قتل رسید. برحسب بعضی روایات از دست نیزه‌دار خویش جراحت برداشت و از همان جراحت درگذشت. بعد از وی برادرش تیردات (= تیرداد) که در فرمانروایی برادر هم با او شریک بود به سلطنت نشست. وی در سکه‌ای که ضرب کرد خود را «شاه بزرگ ارشک» خواند و نام ارشک را همچنان حفظ کرد. از قراین برمی‌آید که اعقاب ارشک ـ از تیرداد تا آخرین فرمانروای این خاندان ـ وی را بیشتر همچون تجلی خداوند تلقی می‌کردند و از باب فال و شگون نام او را نیز بر نام خود می‌افزودند. همین که نام ارشک مثل نام قیصر در روم عنوان عام فرمانروایان بعد از وی واقع شد اهمیت او و تاریخی بودنش را امری غیر قابل تردید نشان می‌دهد. تردیدی که بعضی محققان در تاریخی بودن خود وی یا برادرش تیرداد اظهار کرده‌اند از مقولهٔ احتیاط ناشی از وسواس باید شمرده شود. تیرداد گرگان را به قلمرو خود افزود (۲۳۷)، مع‌هذا در مقابل حمله‌ای که سلوکوس دوم برای تسخیر مجدد پارت، به قلمرو وی کرد تاب نیاورد و به آن سوی جیحون گریخت. اما چندی بعد به کمک سکاهای آن حدود (سکاهای آبی، آپه ساکا) و به

دنبال جلب اتحاد پادشاه یونانی باختر ـ دیوتوس دوم ـ تیرداد به قلمرو خود بازگشت و به تحکیم دولت نوبنیاد خویش پرداخت. قلعهٔ مستحکم داریوم (دارا، دره گز؟) را در حوالی کوههای ابیورد بنا نهاد و تختگاه ساخت (ح ۲۱۴). بعد قلمرو خود را از اراضی درهٔ اترک تا سرحد ماد توسعه داد. سرزمین کومیسنه (قومس) را گرفت و شهر سلوکی صددروازه (هکاتوم پیلوس) را هم به تختگاه خویش تبدیل کرد. جانشین او ارتبان (اردوان اول) و به قولی خود او خوار ری و چندی بعد همدان (اکباتان) را نیز گرفت. اما با حملهٔ آنتیوخوس سوم پادشاه سلوکی مواجه شد که ماد را پس گرفت و از هکاتوم پیلوس تاگرگان را مسخر کرد و حتی قلمرو او را در خود پارت هم دچار تهدید ساخت. بالاخره ارشک ارتبان، اشک سوم ناچار برای حفظ قلمرو خود نسبت به سلوکیها اظهار انقیاد کرد (ح ۲۰۶)، و قرار صلح طوری شد که به قدرت و استقلال پارت لطمه‌ای وارد نکرد. در عهد اشک چهارم و اشک پنجم (۱۸۱ ـ ۱۹۶) پارت فرصت یافت تا از صلح با باختر و سلوکوس برای تحکیم قدرت خویش استفاده کند و از درگیری بیهوده با آنها خودداری نماید. با آنکه اشک پنجم که فرهاد ـ فرهاد اول ـ خوانده می‌شد در این احوال فرصت تاخت و تاز به نواحی آمل (عشایر آمارد) درکرانهٔ خزر و حتی نواحی شرقی ولایت ری را هم پیدا کرد، باز توسعهٔ واقعی دولت پارت با سلطنت مهرداد ـ مهرداد اول ـ برادر و جانشین فرهاد اول، مجال تحقق یافت. در واقع هر چند قلمرو پارت، در عهد فرهاد اول غیر از پارت و نواحی اترک شامل سرزمینهای طوایف آماردها و تپورها در سواحل دریای خزر هم بود و حتی نواحی قومس را هم دربر می‌گرفت، باز موجد واقعی امپراطوری اشکانی در پارت در واقع ششمین اشک بود: مهرداد اول.

این مهرداد اول (میتریداتس) را در دودمان ارشکان محققان همتای کوروش بزرگ در دودمان هخامنشیها شمرده‌اند. در واقع آنچه دیودور، مورخ سیسیلی، در باب وی نوشته است چیزی از تصویر کوروش را در سیمای او نشان می‌دهد. برحسب این قول، شفقت و انسانیت وی را از عنایت اقبال برخوردار کرد. خود او نه نازپرورد بود نه عشرت‌پرست. و آن‌قدر که در جنگ با دشمنان دلیر بود، در سلوک با دوستان مدارا نشان می‌داد. با این گونه اوصاف که یادآور احوال کوروش به نظر

می‌آید، توفیق او در بسط قلمرو پارت و ایجاد یک امپراطوری واقعی برای خاندان ارشکهای اپرنی البته غرابت ندارد. مهرداد اول از همان آغاز جلوس از اختلافات داخلی که در دولت یونانی باختر پیش آمده بود استفاده کرد و قسمتی از آن ولایت را به قلمرو خویش ملحق ساخت و طوایف موسوم به سه (سی، سک) را هم در درهٔ کابل به انقیاد درآورد. همچنین در فترتهای عهد آنتیوخوس چهارم و آنتیوخوس پنجم که دولت سلوکی را بشدت متزلزل کرده بود، درصدد تسخیر ماد برآمد و تا دامنه‌های زاگرس هم پیش رفت (ح ۱۶۴).

چندی بعد، عیلام (= الیمائوس) را تسخیر کرد، و پارس که در این ایام ظاهراً پادشاه دست‌نشانده‌ای با استقلال داخلی داشت، بدون کشمکش با اشک کنار آمد و بدین گونه سلطنت محلی و استقلال داخلی آن محفوظ ماند. اما برای تسخیر بابل اقدام به جنگ و لشکرکشی ضرورت یافت. با تسخیر بابل نواحی آشور هم به تصرف مهرداد درآمد و اشک به جنگ یا صلح به سلوکیه تختگاه سلوکیان در کنار دجله وارد شد. در سرزمین بابل خود را وارث شاهان هخامنشی یافت. دیمتریوس دوم، پادشاه سلوکی، که جهت جلوگیری از توسعهٔ پارت یا نیل به غنایم برای جنگ با تروفون، عزیمت پارت کرد، در دست وی به اسارت افتاد و بی‌آنکه در این کار توفیقی به‌دست آورد مدتها محترمانه در اسارت پارت باقی ماند. اینجا نیز مهرداد در حق او چیزی از رأفت و انسانیت کوروشی را نشان داد. با این همه، اقدام مهرداد در نگهداری دیمتریوس در دربار خویش ناظر به آن بود که شاید او را همچون پادشاه دست‌نشانده‌ای بر تخت سلوکی تحمیل کند. حملهٔ او به باختر هم هر چند تاحدی به خاطر خونخواهی پادشاه مقتول آن بود، در واقع فرصت‌جویی زیرکانه‌ای بود تا بهانه‌ای برای الحاق باختر به قلمرو خویش بیابد.

البته وجود این گونه طرحها و تدبیرها چیزی از منزلت اخلاقی او نمی‌کاهد، عنوان دوستدار هلن (فیل هلن) هم که وی بعد از تسخیر سلوکیهٔ دجله بر خود نهاد، برای دلنوازی از یونانیان آنجا و شاید جلب اعتماد شهرهای یونانی در ماد و عیلام و باختر بود. مهرداد اولین پادشاه خاندان ارشک بود که مثل هخامنشیها خود را «شاه شاهان» خواند ـ و تا مدتها بعد از مرگ او، این عنوان ویژهٔ او ماند. هنگام وفات او

(۱۳۶) قلمرو پارت از هند و رُخَجْ تا پارس و بابل امتداد داشت و از یک دولت محلی در نواحی شرقی فلات ایران به یک امپراطوری بزرگ جهانی عصر تبدیل یافته بود. وقتی که او در سنین پیری چشم از جهان بست، مثل بنیانگذار واقعی سلسلهٔ پارت با تشریفات بسیار به خاک رفت. پارت او را همچون قانونگذاری خردمند تجلیل کرد، چراکه او در تمام قلمرو وسیع خویش نزد هر قومی که رسم و بنیادی پسندیده یافت آن را در سرزمین خویش رایج کرد. قلمرو او از بین‌النهرین و بابل تا سرزمین سغد و هند امتداد داشت ـ و اقوام بسیار با آداب و رسوم گونه‌گون در این جمله تحت حکم او می‌زیست.

با آنکه پسرش فرهاد دوم که جای پدر راگرفت با پیروزی بر آنتیوخوس هفتم سلوکیها را از ادامهٔ تلاش برای استیلای مجدد بر قلمرو از دست رفتهٔ اجداد نومید کرد (۱۲۹)، از عهدهٔ جنگ سکاها که قلمرو پارت را عرضهٔ هجوم کردند برنیامد. اشک برای مقابله با سپاه آنتیوخوس از آنها استمداد کرده بود اما آنها با آنکه بهنگام به کمک وی نرسیدند، از وی مطالبهٔ مواجب و اموالی راکه تعهد کرده بود کردند، و چون فرهاد از پرداخت آن ابا کرد، دست به غارت زدند و تمام سرزمین پارت را عرضهٔ هرج و مرج کردند. چریکهای آنتیوخوس هفتم هم که در دنبال شکست او به خدمت وی درآمده بودند به این شورشیها پیوستند و فرهاد در طی جنگ با سکاها هم به دست سپاه خویش کشته شد (ح ۱۲۸). مقارن همین هرج و مرج پارت و غلبهٔ سکاها بود که در باختر نیز طوایف سکاها به قدرت دولت یونانی خاتمه دادند و ولایت درنگیانا را هم تبدیل به سکستان کردند؛ حتی دسته‌هایی از آنها به هند رفتند و بعدها با ایجاد یک قدرت تازه در دو سوی سند معارض امپراطوری پارت شدند. بدین گونه هشت سالی بیش از فرمانروایی مهرداد اول نگذشته بود که بابل دچار شورش، و پارت معروض تهدید سکاها و یوئه‌چیها واقع بود. ارشک هشتم که اردوان نام داشت و بعد از فرهاد دوم به سلطنت رسید مردی سالخوره بود، و رفع آشوب و هرج و مرج را از عهدهٔ خود خارج می‌دید. ناچار به پرداخت مالی که سکاها از فرهاد مطالبه می‌کردند راضی شد و استقلال سکاها را هم در ولایت درنگیانا پذیرفت. با این همه، هم در نواحی باختر مدعیان گونه‌گون در مقابل او

برخاست، هم در سرزمین بابل اهالی سلوکیه که از ظلم هیمروس، ساتراپ آنجا، به جان آمده بودند بر ضد این والی ظالم سر به شورش برداشتند. اردوان، با وجود پیری ناچار شد با طوایف یوئه‌چی هم در طخارستان جنگ کند. در جنگ مجروح شد و بر اثر آن جراحت درگذشت (۱۲۴).

غلبه بر تمام این مشکلها که در مدت دوازده سال (۱۲۴ ـ ۱۳۶) بعد از وفات مهرداد اول کشور وی را تسلیم هرج و مرج کرده بود، بر عهدهٔ مهرداد دوم ـ پسر اردوان ـ ماند: اشک نهم که به قول محققان در سلسلهٔ فرمانروایان اشکانی نقش داریوش بزرگ را در سلسلهٔ هخامنشیها داشت، هر چند آنچه یوستین مورخ رومی و کسانی که اقوال او را تأیید کرده‌اند در باب عظمت وی گفته‌اند شاید خالی از مبالغه نباشد، باز توفیق او در غلبه بر هرج و مرج سختی که او وارث آن شد قابل ملاحظه است. وی اول به فرونشاندن ناآرامیهایی که از زمان فرهاد دوم و ساتراپ ظالم و بدسابقهٔ او، هیمروس، حاصل شده بود پرداخت (۱۲۲). جنگ با ارمنستان هم که پادشاه آن به نواحی شمالی ولایت بابل نظر داشت، در همین ایام (ح ۱۲۰) پیش آمد و هدف آن تأمین سرحدهای نواحی غربی امپراطوری بود. تیگران پسر پادشاه ارمنستان هم به عنوان گروگان به دربار ارشک فرستاده شد. با غلبه بر بابل و ارمنستان، مهرداد خود را برای حل مشکل سکاها در شرق آماده یافت. در دنبال مذاکرات و زد و خوردهایی که پیش آمد سرزمینهایی راکه به دست شورشیان افتاده بود ـ از سکستان و قندهار تا مرو و هرات ـ به قلمرو خویش الحاق کرد، در جانب هند تا حوالی هیمالیا و در جانب ماوراءالنهر تا حوالی دریاچهٔ آرال پیش رفت، و بدین گونه سیل هجوم طوایف وحشی را در این نواحی سد کرد. امپراطور چین، وو ـ تی به دربار او سفیر فرستاد و خود او سفیری نزد سولا فرمانروای روم در آسیا گسیل کرد که هر چند چنانکه وی انتظار داشت از عهدهٔ سفارت برنیامد، توجه روم را به اهمیت نقش ایران در ارتباط بین شرق و غرب جلب کرد. با آنکه در اواخر سلطنت وی در نواحی بابل پاره‌ای ناآرامیها پدید آمد، سلطنت او امپراطوری پارت را از خطرهایی که در شرق و غرب آن را تهدید می‌کرد، رهانید.

اینکه بعد از او (ح ۷۶) با وجود مدعیان سلطنت و اختلافات داخلی

امپراطوری از هم متلاشی نشـد، حـاکـی از تـوفیق او در اسـتحکام بـنای قـدرت اشکانیان به نظر می‌رسد. در جریان این اختلافات چهار یا پنج پادشاه بعد از او در پی هم آمدند تا نوبت به ارد (هیرود) رسید که اشک سیزدهم بود و در نـوبت او امپراطوری پارت خود را حریف واقعی روم نشان داد. بین این پادشاهان قبل از ارد، از جمله سنتروک را باید یاد کرد که اشک دهم محسوب می‌شد. وی که در هنگام جلوس پیرمردی هشتاد ساله بود، کشوری را که مـعروض تـاخت و تـاز تـیگران - پادشاه ارمنستان و گروگان سابق دربار مهرداد - واقع گشته بود در وضعی آشفته‌تر از آنچه بود رها کرد. این نکته که در این زمان و در عهد جانشین وی فرهاد سوم - اشک یازدهم - نیز روم گرفتار کشمکشهای خویش با میتریداتس پـادشاه پـونتوس بـود، ایران را از تحریکات روم، که در همین سالها تازه با وی همسایه شده بود و داعیهٔ تسخیر آسیا را هم داشت، مصون داشت. در واقع معاهده‌ای که بین فرهاد سوم با پمپه (پومپیوس)، سـردار روم، مـنعقد شـد (۶۵)، ارشک را در جـنگ بـا پـادشاه ارمنستان و روم را در منازعات با میتریداتس، پادشاه پونتوس، آزاد گذاشت؛ فقط نقض عهد پمپه که ناشی از سرشت سرکش و مغرور رومی وی بود فرهاد را رنجاند و بر بی‌اعتمادی پارتها بر عهد و پیمان روم افزود.

با این حال، تجاوزطلبیهای تیگران ارمنستان که خود را «شاهان شاه» خواند و قدرت روم و پارت هر دو را به چالش دعوت کرد، به هر دو حریف همسایه نشان داد که ارمنستان مستقل برای هر دو دولت مایهٔ تشویش و موجب اختلال خواهد بود. در عین حال اهمیت سوق‌الجیشی این سرزمین که تقسیم کردنش غیرممکن یا بیفایده بود، و وجودش در دست روم بین‌النهرین را به خطر می‌انداخت، و در دست پارت نواحی دریای سیاه و آسیای صـغیر را مـعروض تـهدید مـی‌ساخت، مسألهٔ ارمنستان را از آن پس در روابط ایران و روم مانع عمده‌ای در نیل به هر گونه صلح پایدار کرد و کشمکشهای دایم را بین روم و ایران موجب گشت.

به هر حال فرهاد سوم بیش از ده سال سلطنت نکرد، اما بر دشواریهایی که در بابل پیش آمده بود فایق آمد (۶۶) و سلطنت کوتاه او از این حیث بیفایده نـبود. سرانجام هم با توطئهٔ پسران خویش، مهرداد و اُرُدْ، از سلطنت برکنار شد (۶۰) - و

حتی به قتل رسید. در باب جانشینی او بین دو پدرکُش منازعه درگرفت. مهرداد سوم که خود را ارشک دوازدهم خواند به سبب تندخویی و سختگیریهایش از همان آغاز مورد نفرت عام واقع شد، از عهدهٔ ادامهٔ سلطنت برنیامد و چون بزرگان پارت ـ مجلس موسوم به مهستان ـ بیشتر به برادرش ارد تمایل نشان می‌دادند، وی از ایران گریخت و نزد گابی‌نیوس، سردار روم که از جانب آن دولت فرمانروای سوریه بود، رفت (۵۵) و هر چند او برای نیل به تخت و تاج به وی یاری نکرد، مجرد این پناهندگی وی به روم مستند سابقه‌ای برای تحریکات آن دولت در سرحدهای ایران شد و از اسباب مداخله‌طلبیهای بیگانه در ایران گشت.

به هر تقدیر مهرداد به کمک اعراب حوالی بابل، سلوکیه را که در این هنگام تختگاه ولایت بابل محسوب می‌شد تسخیر کرد. اما لشکر ارد که سورن (سورنا) پهلوان پارت فرمانده آن بود، او را از آنجا راند. مهرداد ناچار به تسلیم شد اما به اتهام خیانت به دولت و ارتباط با دشمن محکوم شد و به فرمان برادر، در پیش چشم خود او به قتل رسید (۵۵).

از آن پس ارد به عنوان ارشک ـ در واقع سیزدهمین اشک ـ پادشاه بی‌منازع پارت گشت. با سلطنت وی دورهٔ تازه‌ای در امپراطوری آغاز شد: دورهٔ کشمکش با روم که تا پایان امپراطوری پارت و بعد از آن تا پایان امپراطوری در روم ادامه یافت. ناخرسندی ارد از تحریکات روم در سوریه و در ارمنستان، اولین جنگ فیمابین را الزام کرد. معهذا محرک واقعی آن، بلندپروازیهای کراسوس، والی روم در سوریه، بود که عشق به طلاهای سلوکیه و نفایس ماد خاطر او را برانگیخته بود و ارمنستان هم بدان سبب که پادشاه آن ارته‌باذ، متحد روم بود قسمتی از بار شکست کراسوس را بر گردن گرفت. کراسوس که سرداری حریص و جاه‌طلب بود و با پمپه و قیصر میراث قدرت روم را تقسیم کرده بود، در فرمانروایی سوریه و حتی قبل از عزیمت به آنجا دچار رؤیای فریبندهٔ تسلط بر آسیا شده بود. وی که فاتح جنگ بردگان و درهم‌کوبندهٔ قدرت اسپارتاکوس سردار غلامان روم بود، برای آنکه در نیل به قدرت از دو رقیب خویش پمپه و قیصر بازپس نماند، با اصرار و برخلاف میل سنای روم طالب لشکرکشی به پارت شد. در شصت سالگی در سوریه خود را امپراطور خواند

و با لشکری که خواب پیروزی می‌دید برای جنگ با پادشاه پارت عازم بابل گشت. پیامهای تند و تهدیدآمیز بین طرفین مبادله شد و طرفین برای اغفال یکدیگر دست به تمهید، هم زدند، بالاخره «فاتح جنگ غلامان» با لشکر خویش از فرات گذشت و با سپاه پارت چندبار به زد و خورد شدید پرداخت. عاقبت در جنگ سختی که در حوالی حران (کاره) بین فریقین روی داد، سردار پیر به قتل رسید و سپاه روم ـ که قبل از واقعهٔ کراسوس، پسر وی پوبلیوس را هم از دست داده بود ـ تلفات سنگین داد (۵۳). سردار پارت که فاتح این جنگ پرآوازه بود سورن پهلو (سورنا) بود که پیش از آن هم در تحکیم سلطنت ارد با برادر او مهرداد جنگیده بود. این‌بار، با نقشهٔ غافلگیرکننده و با شیوهٔ جنگ و گریز سپاه روم را منکوب و منهزم و سردار قوم را مقتول کرد. اسیران روم را با خفت و خواری بسیار به سلوکیه درآوردند، سربریدهٔ کراسوس را هم نزد ارد فرستادند و آن را در جریان یک نمایش و جشن شاهانه که وی به افتخار دوستی با پادشاه ارمنستان و با حضور او برپا کرده بود، در پای وی انداختند. جنگ برای روم به قیمت جان بیست هزار مقتول و آزادی ده هزار اسیر تمام شد، نیز به روم که با سرسختی همچنان طالب استیلا بر آسیا باقی ماند، نشان داد که در سرحد بابل و پارت با حریف دلیری سروکار دارد که آن را نباید با چشم کوچک‌شماری بنگرد. حاصل جنگ، که به قول محققان یکی از بدترین مصائب برای سپاه روم بود، آن شد که نواحی شمال فرات از تصرف روم خارج گشت، ارمنستان از منطقهٔ نفوذ روم بیرون آمد و پارت خود را به عنوان یک حریف جنگجو در چشم اهل روم درخور تحسین و احترام نشان داد. اما سورن پهلو فاتح جنگ از پیروزی خویش بهره‌ای عاید نکرد. ارد که به حیثیت و شهرت وی حسد می‌برد از بیم آنکه جاه‌طلبی وی را به طمع و جستجوی تخت و تاج بیندازد ناجوانمردانه به جای قدردانی به هلاک کردنش فرمان داد. از آن پس هر چند نواحی شمال فرات تا نصیبین به دست پارت افتاد، اما قتل سورن پهلو (۵۲) نقشهٔ پیشرفت پارت را در خاک سوریه متوقف کرد. لشکری که ارد به وسیلهٔ پسر جوان خود پاکور و تحت فرمان یک سردار خویش ـ نامش اوساکس ـ به آن سوی فرات فرستاد (ح ۵۱) توفیقی نیافت و چون اوساکس کشته شد و پاکور بازیچهٔ دسایس رومیها واقع

گردید، به امر ارد به پارت بازگشت. روم هم به علت درگیری در جنگهای داخلی فرصتی برای تلافی شکست کراسوس پیدا نکرد و نقشه‌ای که یولیوس قیصر در این‌باره داشت با قتل او (۴۴) نقش بر آب شد. سپاه دیگری هم که چند سال بعد ارد تحت فرمان پاکور و یک پناهندهٔ رومی ـ نامش لابیانینوس ـ برای حمله به سوریه و آسیای صغیر فرستاد (ح ۴۰)، با آنکه لااقل در فلسطین بعضی پیروزیهای موقت به دست آورد، کامیابی نهایی حاصل نکرد. پاکور که در بین سی پسر ارشک محبوبترین فرزندان بود، در مقابله با سپاه روم کشته شد (۳۹) و مرگ او به تأثر فوق‌العاده و حتی بیماری و جنون ارد منجر گشت. چندی بعد ارد پیر، در حالی که ارادهٔ خود را از دست داده و فرتوت و نیمه‌دیوانه بود، به دست پسر و ولیعهد خود فرهاد کشته شد (۳۷) و بدین گونه شربتی را که در جوانی به پدر خویش چشانده بود، در پیری از دست پسر خویش نوش کرد.

بعد از او فرهاد چهارم که اشک چهاردهم محسوب می‌شد وحشیانه‌ترین و شقاوت‌بارترین سلطنت خاندان اشکانی را شروع کرد. با قتل برادران و تمام کسانی که آنها را برای خود مدعی احتمالی می‌پنداشت، سلطنت خود را بی‌منازع ساخت. حتی با کنارنهادن تعدادی از بزرگان کوشید تا خود را از هر گونه تحریک و توطئهٔ احتمالی آسوده سازد. اما این اقدام، نجبا را از وی ترساند و وادار به فرار ازکشور و ارتباط با مخالفان وی کرد. مارک آنتونی (آنتونیوس)، سردار روم و فرمانروای سوریه، که در این ایام رؤیای فتح آسیا و تلافی شکست کراسوس را می‌دید به تحریک یک تن از این نجبا موقع را برای اقدام به لشکرکشی بر ضد پارت مناسب دید. با لشکری عظیم، بالغ بر صدهزار، از فرات گذشت (۳۶ ق.م)، به آذربایجان آمد و شهر پراسپه، در محل تخت سلیمان، را به محاصره انداخت. محاصره طول کشید و بنهٔ آنتونیوس با تمام آذوقه به دست سپاه فرهاد غارت شد و به سپاه تحت فرمان آنتونی نیز در جریان محاصره، تلفات سنگین وارد گشت. سردار روم که برای بازگشت به سوریه عجله داشت، ناچار پیشنهاد مذاکره کرد، اما درخواست مذاکره از جانب ایران رد شد. آنتونی که هوای مصر و کلئوپاترای آن را در سر داشت، با بی‌غیرتی ناشی از عشق و با عجله‌ای که مانع هر گونه احتیاط می‌شد، فرمان

عقب‌نشینی داد. گرسنگی و سرما هم در این عقب‌نشینی به سپاه شکست خورده و بی‌آذوقه‌اش لطمهٔ بسیار وارد کرد. بعد از بیست و هفت روز که این سپاه از تخت سلیمان تا ارمنستان راه پیمود تقریباً بی‌هیچ جنگی، سی‌هزار جنگجوی خود را از دست داده بود. در بازگشت به سوریه هم که سردار عاشق سپاه خود را با عجله از ارمنستان به آنجا برد، هشت‌هزار جنگجوی دیگر را از دست داد. بدین گونه دومین لشکرکشی روم به پارت با شکستی سخت‌تر و تلفاتی بیشتر به پیروزی اشکانیان خاتمه یافت. نزاع فرهاد با فرمانروای آذربایجان که ناشی از اختلافات در تقسیم غنایم بازمانده از سپاه آنتونی بود این پادشاه محلی ماد کوچک را به مذاکره با آنتونی و تحریک او به یک لشکرکشی مجدد واداشت. این‌بار مارک آنتونی ارمنستان را گرفت (۳۴) اما جرأت تجاوز به خاک پارت را پیدا نکرد، فقط با پادشاه آذربایجان عقد اتحادی بست که بهره‌ای از آن عایدش نشد و چندی بعد در جنگی که با اوکتاویوس، برادرزن و متحد سابق خود، درگیر آن شد، مغلوب گردید و با خودکشی او (۳۰) سوریه به دست اوکتاویوس افتاد.

فرهاد هم در دنبال این پیروزی بر روم، همچنان سختگیری و بیداد خود را نسبت به نجبا، که آنها را محرک این جنگ می‌پنداشت، از سر گرفت. تحریک مخالفان یک پسر وی را بر ضد پدر به شورش واداشت و فرهاد با فرونشاندن آن در کشتن پسر تردید نکرد. چندی بعد شاهزاده‌ای از خاندان اشکانی، به نام تیرداد، بر ضد وی در بابل قیام کرد و خود را پادشاه خواند (۲۷): تیرداد دوم. این مدعی که به حمایت روم هم مستظهر بود در سکه‌ای که در بابل ضرب کرد خود را دوستدار روم خواند. در جنگی که بین فریقین روی داد، فرهاد تمام زنان خود را که با او همراه بودند برای آنکه به دست دشمن نیفتند از دم تیغ گذراند. با این حال از عهدهٔ حریف برنیامد، به درنگیانا، که در این هنگام سکستان (سیستان) خوانده می‌شد، گریخت، چندی بعد هم با کمک آنها دوباره تخت خود را به دست آورد. اما مدعی به هنگام فرار به سوریه پسر کوچک فرهاد را همراه خود برد و آنجا به اکتاویوس پناه برد. مذاکرات برای استرداد تیرداد، و پس گرفتن پسر که روم آن را همچون گروگان جنگی تلقی می‌کرد بین فرهاد با اکتاویوس شروع شد. سردار روم به استرداد تیرداد

راضی نشد اما برای جلب دوستی فرهاد پسرک او را به او پس داد. یک کنیزک رومی را هم، که موزا ـ تئاموزا ـ خوانده می‌شد به پادشاه پارت هدیه کرد. بعد از آن بین دو کشور صلح برقرار شد. اکتاویوس، که از لشکرکشیهای کراسوس و مارک آنتونی روم را دچار خسارت و ناایمنی می‌دید، در طی این سالها دریافت که سپاه پارت را در داخل آن کشور نمی‌توان مغلوب کرد. از این‌رو، فرات را سرحد دو کشور ساخت و بعدها هم در رابطه با ایران از فکر تجاوزجویی خودداری کرد. با ادامهٔ مذاکرات فرهاد را به استرداد اسیران سپاه کراسوس که هنوز در ایران مانده بودند راضی کرد و حتی درفشهای روم را، که بارها از ایران مطالبه شده بود و ایران از استرداد آن خودداری کرده بود، با مذاکره مسترد داشت (۲۰ ق.م).

استرداد این درفشها موجب جشن و شعف فوق‌العاده‌ای در روم گشت و شاعران روم، که قصدشان خوشامدگویی برای اکتاویوس بود، اینکار را به منزلهٔ جبران شکستهای گذشته یا همچون فتحی درخشان تلقی کردند. تئاموزا کنیزک رومی که در این هنگام زوجهٔ سوگلی شاه و در واقع ملکهٔ دربار وی شده بود نیز در این کار نقش عمده‌ای داشت. چند سال بعد هم، این زن که کودکی به نام فرهادک برای شاه زاییده بود، به بهانهٔ لزوم تأمین جان این فرزند و اجتناب از هر گونه توطئهٔ احتمالی داخلی، فرهاد را وادارکرد تا سایر پسران خود را از دربار دور سازد. فرهاد هم چهار پسر را با اقربای آنها که در حرم وی بودند به روم فرستاد تا در آنجا تربیت شوند (ح ۷ ق.م). فقط فرهادک را با مادرش نزد خود نگه داشت. وقتی که فرهادک به سن بلوغ رسید، به تحریک مادر و از بیم آنکه برادرانش عنوان ولیعهدی را به دست آورند، پدر را زهر داد و خود به نام فرهاد پنجم جای او را گرفت (ح ۲ ق.م). در توالی اشکها این سومین نسل از پادشاهان پارت بود که با پدرکشی بر تخت سلطنت تکیه زد.

فرهاد پنجم که پانزدهمین اشک این خاندان محسوب می‌شد، شش سال بیش سلطنت نکرد. وی بعد از جلوس، فرستاده‌ای به روم اعزام کرد و از اکتاویوس ـ که در این هنگام امپراطور روم بود ـ درخواست تا برادرانش را که در آنجا به سر می‌بردند به ایران بازفرستد. اما درخواست او با جواب سرد و حتی اهانت‌آمیز

امپراطور مواجه شد. با این حال اشک جوان، که مادر رومی خود را به زنی گرفته بود، خود را به اظهار دوستی با روم ناچار یافت. ارمنستان هم در این احوال وجه‌المصالحه واقع شد و فرمانروای آن دست‌نشاندهٔ روم گشت. اقدام به ازدواج با مادر، با آنکه بدعت و ناپسند عصر نبود، در نزد بزرگان پارت چندان با نظر قبول تلقی نشد. اینکه اشک در یک سمت سکهٔ خود تصویری هم از این زن رومی نقش زد ظاهراً در نزد بزرگان، رمزی از اظهار تابعیت وی نسبت به دشمن محسوب شد و سخت ناپسند افتاد. بالاخره شورشی بر ضد وی طرح شد که موجب فرارش به روم گردید ـ و ظاهراً در راه کشته شد (۴ م). سلطنت ارد ـ شاهزاده‌ای گمنام از دودمان اشکانی ـ که بعد از وی، به وسیلهٔ بزرگان بر تخت نشست نیز طولانی نشد. وی که شانزدهمین اشک محسوب می‌شد و ارد دوم خوانده شد از همان آغاز سلطنت به سبب خشونت و غرور فوق‌العاده مورد نفرت واقع گردید. با این حال، چهار سال سلطنت کرد و بزرگان پارت برای آنکه مجبور نشوند از روم پسران فرهاد چهارم را برای سلطنت بخواهند وی را تحمل کردند. اما بالاخره ناچار او را در شکارگاه کشتند (۸ م) و کشور را از جور او رهانیدند.

آنگاه بزرگان پارت که مجمع آنها به نام مهستان خوانده می‌شد از روم درخواستند تا ونونس، پسر فرهاد چهارم را که از دیگران بزرگتر بود برای سلطنت به ایران روانه کند و او با خرسندی اکتاویوس به ایران آمد و به عنوان اشک هفدهم به سلطنت نشست. اما سلطنت او هم بدان جهت که تربیت رومی داشت، و سادگی رفتارش اُبّهت و وقار دربار پارت را بی‌قدر می‌کرد نزد بزرگان مطلوب واقع نشد. دست‌نشاندهٔ رومش خواندند و بر ضدش در داخل تحریک و شورش درگرفت (۱۶ میلادی)، و او را از سلطنت برکنار کرد. مخالفان، اردوان نام شاهزاده‌ای اشکانی را ـ که به قولی از جانب مادر نژادش به این خاندان می‌رسید ـ به سلطنت خواندند. وی که در این هنگام پادشاه آذربایجان بود اما در سالهای جوانی در بین عشایر داهه و در نواحی گرگان و دهستان پرورش یافته بود، این دعوت را پذیرفت و هر چند در اولین لشکرکشی که به پارت کرد از سپاه ونونس شکست خورد، دومین بار بروی غلبه یافت. ونونس به سوریه گریخت و اردوان در تیسفون به سلطنت نشست (۱۷ میلادی).

اردوان سوم، در توالی پادشاهان این خاندان، اشک هجدهم محسوب می‌شد. سلطنت بیست و دو سالهٔ او پرماجرا بود اما در عین حال قدرت اراده و شجاعت او را قابل ملاحظه نشان داد. رقیب او ونونس از سوریه به ارمنستان رفت و آنجا به سلطنت رسید. تیبریوس امپراطور روم هم با حمایتی که از او کرد در واقع ارمنستان را تحت نفوذ درآورد. اما برای اردوان نه سلطنت ونونس در ارمنستان قابل تحمل بود نه نفوذ روم در آنجا خالی از خطر به نظر می‌رسید، لاجرم اعتراض و تهدید او که با پافشاری در طرد ونونس از ارمنستان همراه بود مدعی را از سلطنت ارمنستان برکنار کرد و شاهزادهٔ دست‌نشاندهٔ روم چندی بعد در کیلیکیه به قتل رسید (۱۹ میلادی). تیبریوس هم چندبار کوشید تا با تحریک و پشتیبانی کردن از مدعیان خانگی در قلمرو اردوان ایجاد اختلال کند. اردوان نامه‌ای تند و آکنده از طعن و عتاب به امپراطور نوشت و او را بشدت ملامت و تهدید کرد. وی نیز از یک سو فرهاد نام، شاهزادهٔ اشکانی و پسر فرهاد چهارم، را که در روم می‌زیست برای دعوی سلطنت پارت به سوریه فرستاد، و از سوی دیگر پادشاه گرجستان را به تسخیر ارمنستان و طرد کردن قوای ایران از آنجا واداشت. کار شاهزاده فرهاد در سوریه به جایی نرسید لیکن در ارمنستان شاهزاده ارد، پسر اردوان، از قوای گرجستان شکست خورد.

وقتی که اردوان برای اعادهٔ قدرت پارت در ارمنستان دست به لشکرکشی زد، از یک سو با تهدید والی سوریه و از سوی دیگر با قیام تیرداد، نوادهٔ فرهاد چهارم که به تحریک روم به دعوی سلطنت برخاسته بود، مواجه شد؛ ناچار به گرگان گریخت و از عشایر داهه کمک خواست. تیرداد به کمک والی رومی سوریه، بابل و سلوکیه را فتح کرد، در تیسفون تاجگذاری کرد ـ و تیرداد سوم خوانده شد. اما عده‌ای از نجبا ـ از جمله ساتراپ ری و ساتراپ ماد علیا ـ از گرگان اردوان را به بازگشت خواندند. وقتی که اردوان با لشکری از عشایر داهه و طوایف سکایی از گرگان بیرون آمد، تیرداد سوم بدون جنگ پارت را رها کرد و به سوریه گریخت (۳۶ میلادی). تیبریوس امپراطور هم برای آنکه به تحریکات و اختلافات مستمر و غالباً بیحاصل خاتمه دهد، کوشید با پارت کنار بیاید. ناچار والی سوریه، به اشارت او در

نزدیک فرات یا بر روی جسری که بر آن زدند، با اردوان ملاقات دوستانه‌ای کرد و در مذاکراتی که شد روم تعهد کرد از حمایت کردن مدعیان خانگی پادشاه پارت دست بدارد و اردوان نیز از هر گونه اقدام نسبت به استرداد ارمنستان خودداری نماید. قول و قراری هم که در این باره گذاشته شد با وثیقه و تشریفات تحکیم گردید. چندی بعد تیبریوس درگذشت و اردوان از یک سو در ولایت بابل با اغتشاشاتی که یهودیها و یونانیها را در مقابل هم گذاشته بود درگیری پیدا کرد، و از سوی دیگر با رأی مجلس نجبا ـ مهستان ـ که او را به سبب خشونت یا به علت تسلیم در مقابل دولت روم خلع کرد مواجه شد. مجلس نجبا شاهزاده‌ای گمنام را هم به جای وی به سلطنت نشاند اما مدعی با اردوان کنار آمد و او دوباره به سلطنت برگشت. چندی بعد هم وفات یافت (ح ۴۰ میلادی). سلطنت او بیشتر در جنگ با مدعیان و رفع توطئه‌ها و اغتشاشها گذشت. عامل عمدهٔ گرفتاریهای او نیز ظاهراً تندخویی و سختگیریش بود.

در باب جانشین اردوان اختلاف است، و ظاهر آن است که مرده‌ریگ وی در بین پسرش وردان (بردان، وارطان) و پسرخوانده‌اش گودرزپورگیو (گئوپوروس) که ظاهراً فرزند زنش بود از همان آغاز دست بدست شد. گودرز که در اواخر با وی شریک سلطنت محسوب می‌شد، ظاهراً بلافاصله بعد از او به سلطنت ادامه داد. اما خشونت طبع او و قساوتی که در قتل ناروای برادر خود اردوان و حتی زن و فرزند او روا داشت در همان آغاز سلطنت او را بشدت مورد نفرت و وحشت نجبا ساخت. از این رو بعد از هفته‌ای چند او را از تخت به زیر آوردند و وردان را که بر وفق یک روایت افسانه‌ای در فاصلهٔ زیادی از پایتخت می‌زیست برای اشغال تخت سلطنت دعوت کردند. بدین گونه چند هفته‌ای بعد از وفات اردوان پسرش وردان به جای او نشست و پسرخوانده‌اش گودرز به جانب گرگان و میان عشایر داهه که با آنها منسوب بود رفت. اما نه وردان که جای گودرز را گرفت از خشونت او برکنار بود نه نجبا که گودرز را برکنار کردند از داعیهٔ قدرت‌طلبی در انتخاب پادشاه خالی بودند. از این رو مدت زیادی نگذشت که نجبا از وردان هم ناراضی شدند و باز به گودرز علاقه نشان دادند. بالاخره، تحریک نجبا دو برادر را باز بر ضد هم به تجهیز

سپاه واداشت اما قبل از جنگ، کشف شدن این نکته که قصد قوم آن است تا هر دو را به این بهانه از میان بردارند موجب صلح بین آنها شد: سلطنت به وردان رسید و گودرز ساتراپ گرگان و نواحی گشت. در دنبال این توافق، وردان فرصت یافت تا غایلهٔ آشوب سلوکیه راکه از زمان پدرش آغاز شده بود فرونشاند. سپس هنگامی که آمادهٔ حمله به ارمنستان شد و می‌خواست حقی راکه صلح پدرش با تیبریوس از خاندان وی در مورد مسألهٔ ارمنستان سلب کرده بود استیفا نماید، از جانب شرق مواجه با قیام مجدد گودرز شد. این دفعه در نواحی بین گرگان و هرات چندبار سپاه دشمن را مغلوب کرد اما خودش در راه بازگشت طی توطئه‌ای که نجبا بر ضد او طرح کرده بودند کشته شد (۴۶ م). با مرگ او سلطنت باز به گودرز رسید اما تندخویی و ناسازگاری که در گذشته او را منفور و مردود بزرگان ساخت در او همچنان باقی بود.

گودرز برای آنکه خود را از سوءقصد مخالفان و مدعیان خانگی آسوده سازد تمام برادران و خویشان و نزدیکان راکشت و محیط وحشت و سوءظن شدیدی در دربار به وجود آورد. برحسب درخواست عده‌ای از نجبا کلودیوس امپراطور روم شاهزاده مهرداد، نوادهٔ فرهاد چهارم و فرزند وُنونس را به دعوی سلطنت به ایران فرستاد. با آنکه خانوادهٔ قارن، از نجبای درجهٔ اول پارت، و همچنین عده‌ای از پادشاهان دست‌نشانده در بین‌النهرین با مهرداد بر ضد گودرز همدست بودند، اما در جنگی که در عبور از دجله و در نواحی مجاور موصل بین طرفین رخ داد سپاه مهرداد شکست خورد یا پراکنده شد و خود او به اسارت افتاد (۵۱). مهرداد را در زنجیر به حضور گودرز بردند اما او به خلاف آنچه از خلق و خوی وی انتظار می‌رفت او را نکشت، فقط دشنام داد: «رومی» و «بیگانه» خواند، و ظاهراً برای تحقیر روم یا شاید به خاطر ترحم به جوانی اسیر مغلوب فقط گوش او را برید و آزادش کرد. بدین گونه نشان داد که دشمن را، و نیز روم راکه محرک این دشمن بود، حتی درخور تنبیه و انتقام‌کشی نمی‌داند. با این حال از پیروزیی که در این برخورد حاصل کرد فوق‌العاده مغرور و مسرور شد. این پیروزی که در واقع پیروزی بر روم بود به قدری این بیستمین اشک را به شور و هیجان آورد که فرمان داد تا نقش و

شرح آن را درکنارکتیبهٔ داریوش در بیستون بر سنگ کندند[19]. اندک زمانی بعداز این واقعه گودرز نیز درگذشت ـ و روایتی هست که در توطئه‌ای هلاک شد (۵۱ م). گودرز پورگیوکه نام او در افسانه‌های حماسی به عنوان پهلوان حماسه‌ها باقی است در تاریخ اشکانیان نمونهٔ یک پادشاه شقی و ستمکار تلقی شد و شاید این تصویر را نجبای مخالف از آنچه در واقع بوده است عمداً زشت‌تر و تیره‌ترکرده‌اند.

بعد از او سلطنت به شاهزاده‌ای اشکانی از اهل ماد رسید که گویند برادر اردوان سوم بود. وی ونونس دوم خوانده شد و چند ماه بیش سلطنت نکرد. واقعهٔ قابل ذکری هم در سلطنت کوتاه او اتفاق نیفتاد. مع‌هذا دستاورد عمدهٔ فرمانروایی او جلوس ولیعهد و پسرش ولاش بر تخت سلطنت بودکه برای تاریخ پارت اهمیت قابل ملاحظه داشت ـ بلاش (ولاش، ولخش) اول که اشک بیست و دوم محسوب می‌شد.

بلاش اول آخرین پادشاه بزرگ در تمام خاندان ارشکان بود، برای ایمنی از توطئه‌های داخلی راه‌حلی بهتر از آنچه در نزدگذشتگانش معمول بود پیش گرفت. وی از دو برادرکه داشت ماد آذربایجان را به پاکور واگذاشت، و ارمنستان را که پارت از زمان وردان برای استرداد آن آمادهٔ لشکرکشی بود برای برادر دیگرش تیرداد در نظرگرفت. قسمت عمدهٔ سلطنت خود او هم‌که بیست و هفت سال طول کشید، در سعی دایم برای تحکیم موضع ایران در ارمنستان گذشت. شورش گرگان که یک چند نیروی او صرف درگیری با آن شد، ظاهراً از اول از تحریکات روم ناشی شد ـکه هم با مسألهٔ ارمنستان مربوط بود. به هر حال از همان آغاز سلطنت چون اوضاع ارمنستان را به سبب فترتی که در آنجا پیدا شده بود مساعد اقدام یافت، بدانجا حمله‌کرد. پادشاه آنجاکه غاصب تخت و تاج آن بودگریخت و ولاش برادر خود تیرداد را در آنجا به سلطنت نشاند (۵۲ میلادی). با آنکه به علت شیوع بیماریهای واگیر بین اسبان و سربازانش یک بار هم آن را تخلیه کرد، دوباره نیز به آسانی بر آنجا تسلط یافت (۵۴). اما این پیروزی عکس‌العمل روم راکه ارمنستان را از ولایات تابع خویش تلقی می‌کرد به دنبال آورد. در نواحی غربی پادشاه آدیابنه (حَدْیَبْ) که مستظهر به حمایت روم بود بر ضد وی شورش کرد. از گرگان نیز

خبرهایی مبنی بر شورش و هجوم اقوام سکایی در آن حدود رسید. سعی در رفع این گرفتاریها یک چند بلاش را از توجه به ارمنستان مانع آمد. نرون امپراطور جوان که غلبهٔ پارت بر ارمنستان در نزد او تجاوزی به حیثیت روم تلقی شد، کوربولو، سردار کارآزمودهٔ خود، را برای مقابله با ولاش به آسیا فرستاد (۵۵ میلادی). اما چون روم آمادگی برای شروع جنگ را نداشت کوربولو با خدعه و تعلل اوقات طرفین را یک چند مصروف مذاکره کرد. بلاش هم ناچار تن به مذاکره داد چراکه او نیز در داخل یک چند با قیام پسر خود وردان درگیر بود، و بعد از رفع آن غایله (۵۸ میلادی) با شورش مجدد در گرگان مواجه شده بود که روم نیز در ایجاد آن دست داشت. در مدت گرفتاریهای بلاش، برادرش تیرداد با حملهٔ کوربولو درگیر شده بود و با رشادت تمام با سپاه روم جنگیده بود. چون احساسات عامه و علاقهٔ نجبای ارمنستان هم پشتیبان او بود با آنکه یک بار نیز تخت و تاج خود را از دست داده بود از پای ننشسته بود. وقتی که ولاش در دنبال فراغت از گرفتاریهای داخلی عزیمت جنگ ارمنستان کرد (۶۱ م)، ارمنستان تحت سلطهٔ یک پادشاه دست‌نشاندهٔ روم بود وکوربولو هم به سوریه رفته بود. مقارن آن احوال پیتوس نام، سردار دیگر روم، برای مقابله با سپاه پارت به ارمنستان آمده بود. در جنگی که روی داد پیتوس سردار روم به محاصرهٔ پارت افتاد و بعد از مقاومت بسیار و دادن تلفات فراوان ناچار به تسلیم شد. کوربولو هم نتوانست یا نخواست به او کمک کند. بالاخره روم درخواست مذاکره برای صلح کرد (۶۳)، حاصل آن شد که پادشاه ارمنستان دست‌نشاندهٔ ایران باشد اما تاج خود را از دست امپراطور روم بگیرد. تیرداد با اکراه و تعلل تمام به روم رفت و با تشریفات بسیار که به نظر او مضحک هم آمد عنوان رسمی پادشاه ارمنستان را از امپراطور نیمه دیوانهٔ رم دریافت کرد (۶۶). بدین گونه در مذاکره هم مثل جنگ پیروزی نهایی با بلاش بود: تخت و تاج ارمنستان به دست‌نشاندهٔ ایران تعلق گرفت، فقط تشریفات اعطای آن به عهدهٔ روم افتاد. حاصل مذاکرات هم لااقل در ظاهر تحکیم رابطهٔ دوستی بین ایران و روم شد که ایران در حفظ آن، چنانکه لازمهٔ اخلاق ایرانی بود، پایبندی نشان داد. از جمله در هنگام ضرورت از اظهار آمادگی برای کمک به امپراطور وسپازیان خودداری نکرد (۷۰)،

در پیروزی پسرش تیتوس بر یهود فلسطین به وی تبریک گفت (۷۱) و از پناه دادن به دشمنان روم در واقعهٔ شمشاط و ایالت کوماجنه در مغرب فرات اجتناب کرد (۷۲). اما روم، چنانکه رسم و خوی قوم بود، در حفظ لوازم دوستی خود را متعهد نشان نداد. نه فقط تحریکات پنهانی و ناجوانمردانهٔ خود را در دامن زدن به شورش یاغیان نواحی گرگان ادامه داد، بلکه از دادن کمک به ایران هم برای مقابله با هجوم وحشیانهٔ طوایف آلان که لطمهٔ سختی به نواحی آذربایجان و ارمنستان وارد کردند خودداری نمود. با این همه بلاش اول در جنگ و در صلح خویش نشان داد که پارت حتی در سخت‌ترین روزهای خود نیز قدرت آن را دارد که روم را در آن سوی فرات نگه دارد و تحریکات او را هم در داخل قلمرو خویش بی‌اثر سازد. بلاش اول با آنکه مادرش یونانی و از اهل ملطیه بود و خود او نیز در سکه‌هایش خویشتن را «دوستدار یونان» (فیله هلن) می‌خواند، در علاقه به فرهنگ و آداب ایرانی و مخصوصاً در مقاومتی که در مقابل نفوذ آداب رومی در دربار پارت نشان داد نمونهٔ بارزی از واکنش ضدهلنی و ضد رومی در پارت شمرده می‌شد. وی شهر ولاش‌آباد را در مقابل سلوکیه و برای مقابله با نفوذ اقتصادی یونانیان آنجا طرح افکند. اقدام او در جمع‌آوری بعضی اجزای اوستا، آن‌گونه که از قراین و امارات قابل تأیید به نظر می‌رسد، یک نمونه از سعی او در احیای ایرانیگری باید باشد. نمونه‌های دیگرش کاربرد خط شرقی آرامی و نقش آتشگاه در سکه‌ها بود که نیز از توجه به احیای ایرانیگری حاکی است.

با وفات او، که در حدود ۷۷ یا ۷۸ میلادی روی داد، ایران در طی یک دوران طولانی صلح با منازعات داخلی دست به گریبان شد. پاکور دوم که بعد از وی به سلطنت رسید اشک بیست و سوم بود اما سلطنت او از همان آغاز با شورشهای داخلی و قیامهای مدعیان سلطنت مواجه شد. وی را بعضی مورخان پسر ولاش اول خوانده‌اند اما چیزی که پیوند این نسبت را مسلم دارد در دست نیست، فقط سیمای جوانی که نقش سکه‌های اوست حاکی از آن است که باید بازماندهٔ پادشاه درگذشته باشد. با این حال وجود سکه‌هایی از یک شاهزادهٔ اشکانی به نام اردوان (آرتابانوس) (از ۷۹ میلادی) و از یک شاهزادهٔ دیگر که خود را مهرداد ملکا (از ۱۰۷

م) می‌خواند، نشان می‌دهد که سلطنت طولانی وی (۱۰۸ ـ ۷۸) غالباً با معارضهٔ مدعیان همراه بوده است. از این مدعیان شاهزاده اردوان، که طرفدارانش او را اردوان چهارم می‌شمردند، در قلمرو خود به عنوان شاه بزرگ تلقی می‌شد ـ چنانکه بعضی مورخان هم وی را بیست و سومین اشک خوانده‌اند. از سرنوشت مهرداد ـ که در توالی پادشاهان سلسله مهرداد چهارم به شمار می‌آمد ـ آگهی زیادی در دست نیست، این قدر هست که در اواخر عهد پاکور دعوی سلطنت کرد و مثل اردوان هواداران قابل ملاحظه‌ای یافت و سکوت مآخذ رومی در باب حوادث این دوره از سلطنت پارت البته ناشی از وجود آرامش در رابطه روم و ایران بود اما برخلاف آنچه در ظاهر به نظر می‌آید احتمال تحریکات پنهانی روم را هم که ظهور مدعیان تا حدی نشانهٔ استمرار آن بود نمی‌توان مردود شمرد. پاکور لااقل در سالهای آخر سلطنت از تراژان امپراطور (۹۸ م) ناخرسندیهایی داشت. اما با وجود کارشکنیهای مدعیان، دوران فرمانروایی او ظاهراً تا حدی صرف آبادانی شد. وی تیسفون را که تختگاهش بود توسعه داد. به سعی او این شهر از سلوکیه و از ولاش‌آباد که نیز در حکم تختگاه ارشکان محسوب می‌شدند جلو افتاد. برای آبادانی آن، شاه پارت ناچار شد از فرمانروای ادسا (اورفه) مبالغی به عنوان وام یا خراج دریافت دارد. بعد از پاکور، با آنکه پسرانش هم داعیهٔ جانشینی او را داشتند سلطنت به برادرش خسرو رسید ـ که اشک بیست و چهارم و به حسابی اشک بیست و پنجم بود.

خسرو هم معارضهٔ مدعیان را مثل یک میراث شوم از مرده‌ریگ برادر به ارث برد (۱۰۸). بلاش دوم که در اوایل دوران پاکور هم در جزو سایر مدعیان دم از سلطنت می‌زد، و مهرداد چهارم که در اواخر عهد او داعیهٔ استقلال یافت در عهد وی نیز همچنان دعوی خود را دنبال کردند. اینکه چند سال بعد (۱۱۴) وقتی که تراژان (ترایانوس) امپراطور روم به سوی بابل لشکرکشی کرد در بین‌النهرین مقاومت عمده‌ای در برابر وی انجام نشد، معلوم می‌دارد که دنبالهٔ منازعات خانگی عهد پاکور باید در اوایل عهد خسرو نیز همچنان دوام داشته باشد. از بیست و دو سال سلطنت خسرو تقریباً جز آنچه به لشکرکشی تراژان مربوط می‌شود خبری در دست نیست. بهانهٔ این لشکرکشی که منجر به تسخیر تیسفون و تاخت و تاز سپاه روم در

نواحی غربی ایران شد، مداخلهٔ خسرو در کار سلطنت ارمنستان و نقض یکجانبهٔ قراری بود که موافقت روم را برای تعیین پادشاه اشکانی در آنجا الزام می‌کرد. تراژان که در شصت سالگی می‌خواست جهانگیریهای اسکندر بیست ساله را تقلید کند و مثل او شرق و غرب را تحت فرمان خویش درآورد، برای اقدام به این لشکرکشی بهانه‌های دیگر هم پیدا کرد. لشکرکشی او در بین‌النهرین و بابل تقریباً با هیچ مانعی برنخورد. خسرو که عمداً تیسفون را نیز خالی کرد سپاه او را در این سوی زاگرس تا نواحی عیلام به دنبال خود کشانید. وقتی که امپراطور دریافت که خسرو او را بیش از حد ضرورت از پایگاههای سوریه دور کرده است، تمام ولایات تسخیر شده بر ضد سپاه وی طغیان کرده بود. تراژان که وضع خود و سپاهش را سخت در خطر می‌دید بالاخره به فکر عقب‌نشینی افتاد. با این حال، در بین راه برای تسخیر شهر هتره (الحضر) مدتی آنجا را محاصره کرد و با آنکه تلفات سنگین داد از عهدهٔ فتح آن برنیامد (۱۱۶ م). در جریان این عقب‌نشینی تلفات سپاه او به اندازه‌ای بود که احساس شکست دلش را لرزاند. قبل از بازگشت، در بین راه به سکته و استسقا مبتلا شد و درگذشت (۱۱۷ م).

خسرو بلافاصله بعد از عزیمت او به بابل بازگشت، تیسفون را از دست مدعی که دست‌نشاندهٔ دشمن بود بیرون آورد و با هادریان امپراطور جدید صلح کرد. رود فرات باز مثل سابق سرحد دولتین تعیین شد، و تاج ارمنستان هم مثل گذشته همچنان تعلق به شاهزادهٔ اشکانی یافت ـ با همان شرط سابق که آن را در روم از دست امپراطور دریافت دارد. پنج سالی بعد از بازگشت و مرگ تراژان، امپراطور جدید در سرحد با پادشاه پارت دیدار کرد: با مذاکرات دوستانه و صلح‌آمیز. چند سال بعد هم خسرو وفات یافت (۱۳۰) و بعد از او سلطنت به بلاش رسید ـ بلاش دوم که از عهد پاکور همچنان خود را به سلطنت پارت حَقوَرْ می‌شمرد.

سلطنت این پادشاه که در توالی ترتیب شاهان پارت غالباً اشک بیست و پنجم به شمار می‌آید هجده سال طول کشید. اما شاهزاده‌ای به نام مهرداد ـ که مهرداد چهارم محسوب می‌شد ـ مدعی او گردید و ظاهراً غلبه بر او برای بلاش ممکن نگردید و او همچنان در دعوی خویش باقی ماند. اینکه در اوایل سلطنت

بلاش (قبل از ۱۳۶) طوایف بدوی و وحشی‌گونهٔ آلان دوباره به تحریک فرمانروای محلی گرجستان از طریق دربند قفقاز، ارمنستان و آذربایجان را عرضهٔ غارت کردند و بلاش ناچار شد با تأدیهٔ مبلغی هنگفت آنها را از قلمرو خویش خارج سازد، نشانهٔ ضعف و انحطاط پارت بود و امپراطور هادریان هم ظاهراً به همین سبب به شکایت پادشاه پارت که فرمانروای دست‌نشاندهٔ روم در گرجستان را محرک آلانها می‌دانست، وقعی نگذاشت و بلاش نیز بعد از هادریان (۱۳۸) نسبت به جانشین او آنتونین پیوس همچنان اظهار دوستی کرد.

بعد از او بلاش سوم که ظاهراً پسرش بود به سلطنت نشست (۱۴۸) و از همان آغاز کار درصدد جنگ با روم برآمد. اما تهدید و تحذیر امپراطور که طالب جنگ نبود او را از اقدام به جنگ وتوسل به خشونت بازداشت. چندی بعد، حملهٔ بلاش به ارمنستان و کشیده شدن دامنهٔ جنگ به سوریه، در روم ناخرسندیها و نگرانیهایی به وجود آورد و چون مذاکرات صلح به جایی نرسید، جنگ اجتناب‌ناپذیر شد (۱۶۲). در برخوردی که روی داد رومیها قوای پارت را از ارمنستان و سوریه بیرون راندند. این شکست مرزی، یک سردار روم، کاسیوس نام، را به فکر تجاوز به قلمرو ارشکها انداخت. وی با اجازهٔ ضمنی مارکوس اورلیوس، امپراطور خویش، در تعقیب دشمن از فرات گذشت و وارد قلمرو پارت شد. در دورااروپوس مقاومت شدید پارتها جنگی خونین پدید آورد اما مانع پیشرفت کاسیوس نشد. سردار روم از آن پس در راه بابل با مقاومتی دیگر برخورد نکرد. وی سلوکیه و تیسفون را غارت کرد و عرضهٔ آتش‌سوزی و انهدام نمود. حتی قسمتی از ماد را هم فتح کرد و بدین‌گونه نقشهٔ جنگی بلاش وی را به داخل کشور کشاند و از پایگاهش دور کرد. اما قبل از آنکه سپاهش در داخل کشور دچار خدنگ پارتی شود، به بلایی سخت‌تر دچار شد. طاعونی سخت در بین آنها شایع شد و انتشار سریع آن بشدت موجب وحشت قوم گشت و فاتح را به عقب‌نشینی واداشت. اما عقب‌نشینی هم سپاهیان روم را از بلیهٔ طاعون نرهاند. مرگ سیاه همراه آنها به سوریه و روم هم رفت و تا نواحی رود رن در اروپا تلفات سنگینی به تمام قلمرو روم وارد کرد ـ از جمله به روایتی نصف اهالی ایتالیا و تمام سپاه روم. مع‌هذا جنگ

کاسیوس با قرارداد صلح خاتمه یافت (ح ۱۶۶) و روم با توجه به ضعف و فترت حاکم در پارت، قسمت عمده‌ای از سرزمینهای این سوی فرات را برای خود حفظ کرد. با آنکه بلاش بعد از این واقعه هم تا بیست و چهار سال دیگر سلطنت کرد دیگر درصدد جنگ‌آزمایی با روم برنیامد و یک بار هم که اعلام طغیان کاسیوس (۱۷۴ م) او را به این فکر انداخت خیلی زود از این اندیشه بازآمد. و از آن پس تا پایان عمر (۱۹۰ م) با روم در صلح زیست.

جانشین او بلاش چهارم که به احتمال قوی پسر او بود در اوایل سلطنت به طغیان نیگر، حاکم سوریه، بر ضد امپراطور روم دامن زد و با محاصره کردن نصیبین خشم سپتیموس سه‌وروس را نیز برانگیخت. امپراطور که بعد از فرونشاندن طغیان سوریه (۱۹۴) برای رفع آشوبهای بین‌النهرین که از این فترت ناشی شده بود در این سوی فرات تا مرزهای ایران پیش آمده بود به خاطر رفع یک طغیان محلی به روم بازگشت. با آنکه تاخت و تاز وی در آن حدود تا آن هنگام پارت را به عکس‌العمل وانداشته بود، در بازگشت او سپاه پارت شمال بین‌النهرین را تسخیر و رومیها را تا سوریه دنبال کرد و لطمه‌هایی به لشکر روم وارد نمود. لاجرم وقتی امپراطور سه‌وروس در دنبال رفع گرفتاریهای داخلی به سوریه بازگشت، در لزوم حمله به پارت تردید نکرد. به بهانهٔ آنکه شاهزاده تیرداد ـ برادر ولاش ـ را که به اردوی او پیوسته بود و مدعی سلطنت بود، در تیسفون بر تخت بنشاند از فرات عبور کرد (۱۹۷) و عازم بابل و تیسفون شد. ولایات دست‌نشاندهٔ بین‌النهرین که در سر راه بودند در مقابل سپاه عظیم او تسلیم شدند. امپراطور سلوکیه را به باد غارت داد، تیسفون را هم تسخیر نمود و به غارت و بی‌رسمی سپاه تسلیم کرد. قتل و غارت وحشیانه‌ای که سپاه روم در این شهر کرد، و غیر از کشتار صدها هزار نفوس به اسیر کردن همان اندازه اطفال و زنان هم انجامید، از حیث خشونت و قساوت خاطرهٔ جنگهای وحشیانهٔ آشور باستانی را در این نواحی زنده کرد. حاصل این بی‌رسمیها هم آن شد که قحطی سختی در تمام بین‌النهرین روی داد و سپاه روم به محنت افتاد. در دنبال قحطی بیماریهای واگیر نیز بروز کرد و تلفات بسیار به سپاه مهاجم وارد آورد. امپراطور خود را ناچار به بازگشت یافت (۱۹۸ م) و باز در این بازگشت تلفات

بسیار داد. در راه بازگشت به محاصرهٔ هتره (الحضر) که در جنگ با نیگر هم بر ضد وی به آن حاکم یاغی کمک کرده بود پرداخت. اما با مقاومت و دفاع شدید و سرسختانهٔ اهل شهر که اعراب و پارتیها بودند برخورد و با وجود محاصره‌ای طولانی از عهدهٔ فتح برنیامد، و بدین گونه امپراطور سپتیموس سه‌وروس هم مثل امپراطور تراژان در پای این قلعه شکست خورد و هتره برای روم تسخیرناپذیر باقی ماند. بلاش هم هرچند دوباره به تیسفون بازگشت‌برای تلافی شکست خویش کاری نکرد. ولایات شمال بین‌النهرین در دست روم باقی ماند و پادشاه پارت با آنکه تا ده سال بعد از جنگ هم هنوز زنده بود موفق به استرداد سرزمینهای از دست رفته نشد.

بعد از مرگ او (۲۰۸) برای دستیابی به سلطنتی که این گونه عرضهٔ وهن شده بود بین دو پسرش بلاش و اردوان نزاع درگرفت و امپراطور جدید روم ـ آنتونیوس اورلیوس، معروف به کاراکالّا ـ که این نزاع را به نفع روم می‌دید به خاطر آن به سنا تبریک گفت. جنگ بین دو برادر سالها دوام یافت و در طول این مدت هیچ یک از دو طرف از ادعای خود انصراف حاصل نکرد. با این حال بلاش پنجم که بلافاصله بعد از پدر زمام امور را به دست گرفت از جانب کاراکالا به عنوان پادشاه شناخته شد. تیرداد نام شاهزادهٔ اشکانی، که در این ایام در روم به عنوان گروگان می‌زیست، ظاهراً به امید استفاده از اختلافات خانگی پارت از روم گریخت و همراه با آنتیوخوس نام دوست سیسیلی خود که یک فیلسوف کلبی بود، نزد بلاش آمد. چون بلاش او را پذیرفت کاراکالا که دنبال بهانه‌ای برای درگیری با ایران می‌گشت اعتراض و تهدید کرد. اما اشک که در داخل با مخالفت برادرش اردوان هم مواجه بود از درگیری با امپراطور خود را کنار کشید و آن هر دو را به دربار روم فرستاد (۲۱۵). مع‌هذا در نزاع با اردوان که از همان آغاز مدعی برادر بود بلاش توفیقی حاصل نکرد. با آنکه در شهرهای یونانی بابل به نام او سکه زدند و خود او در قسمتی از نواحی شرقی کشور قدرت و عنوان سلطنت را هم حفظ کرد، ماد و بابل به دست اردوان افتاد و کاراکالا هم با شناسایی او و مکاتبه‌ای که با او پیش گرفت اختلاف بین دو برادر را عمیقتر کرد. وی که طالب لشکرکشی به ایران بود، این بار سعی کرد تا با طرح نقشه‌ای خائنانه بهانه‌ای برای درگیری با اردوان پیدا کند. پس

دختر اردوان را خواستگاری کرد و جواب رد شنید. برای بهانه‌جویی درخواست خود را تجدید کرد و این بار اردوان که مقاومت در مقابل اصرار او را دور از مصلحت دید به قبول درخواست تن در داد. اما کاراکالا که قصد ازدواج نداشت و طالب دستاویزی برای حمله به پارت بود به بهانهٔ تشریفات و به عنوان آمادگی برای بردن عروس با ساز و برگ بسیار و با سپاه انبوه عزیمت ایران کرد (۲۱۶). در ورود به محل عروسی، اردوان و سپاه وی را غافلگیر کرد و اردوی پارت را معروض غارت و کشتار وحشیانه ساخت. اردوان از معرکه گریخت و کاراکالا در دنبال غارت و کشتار در نواحی بابل، همراه غنایم و اسیران بسیار به سمت سوریه عقب‌نشینی کرد. در بین راه هم سربازان خود را به ادامهٔ غارت و کشتار در شهرها و آبادیها تشویق یا الزام نمود. در شهر آدیابنه (حَدْیَبْ) به مقبرهٔ پادشاهان محلی هم، که آنها را شامل نفایس و ذخایر بسیار و طلای فراوان می‌پنداشت، دستبرد زد. استخوانهای مردگان را که وی آنها را متعلق به پادشاهان پارت گمان برده بود، از خاک بیرون آورد و البته طلا و جواهری را که بدان چشم دوخته بود از نبش این قبرها عاید نیافت. امپراطور دیوانه یک چند در اِدِسّا اوقات خود را به تفریح و شکار می‌گذرانید و ظاهراً قصد دستبردی مجدد به پارت داشت. اما در وقتی که قصد تماشا ـ یا غارت ـ معبد حران را داشت به دست سربازان خود به قتل رسید (آوریل ۲۱۷ م).

ماکرینوس جانشین او، که سپاه پارت را آمادهٔ انتقام‌جویی و درصدد حمله به لشکر روم دید به اردوان پیشنهاد صلح کرد. اما اشک نپذیرفت و در تعقیب دشمن تا نصیبین تاخت برد. در آنجا جنگ سختی بین فریقین روی داد و تلفات بسیار به رومیها وارد آورد. ماکرینوس برای راضی کردن اردوان به قبول قرار صلح مجبور و به پرداخت غرامتی سنگین راضی گشت (۲۱۸ م). این آخرین جنگ اشکانیان با دشمن دیرینهٔ خاندان درس خوبی به تجاوزگران غربی داد و خاطرهٔ پایداری از خدنگ پارتی در اذهان قوم باقی گذاشت. اما اردوان به استرداد نصیبین موفق نشد، چرا که در همین ایام مواجه با شورش پارس و طغیان ارتخشیر پاپکان ـ پادشاه نوخاستهٔ پارس که به خاندان ساسان منسوب بود ـ گشت. این شورش از سالها پیش (ح ۲۱۲) شروع شده بود و ظاهراً موبدان پارس هم در آن همدست و با اردشیر و

پدرش بابک همداستان بودند. با آنکه قبل از اقدام به درگیری با این مدعی پارسی، اردوان بر برادر خود بلاش هم غلبهٔ نهایی یافته بود (۲۲۲) و مقارن این ایام ظاهراً شکست کاراکالا را هم در اذهان عامه جبران کرده بود، در جنگی که با اردشیر در دشت هرمزگان کرد به دست او کشته شد (۲۲۴ میلادی) و با مرگ او امپراطوری اشکانی که از مدتها پیش عمر خود را در یک نزع طولانی می‌گذرانید به دست اردشیر ساسانی انقراض یافت. سلسلهٔ ساسانی که به وسیله ارتخشیر در پارس بنیاد شد، جای دودمان اشکان راکه در پارت به وجود آمده بود گرفت و حکومتی راکه اسکندر مقدونی از دست پارسیها گرفته بود ارتخشیر به آنها بازگرداند. سلسلهٔ جدید اگر هم برخلاف ادعای خویش با خاندان شاهان قبل‌از‌اسکندر رشتهٔ پیوندی نداشت، باری مثل آنها به پارس منسوب بود، و مثل آنها سازمان متمرکز و استواری که با نظام ملوک طوایفی بعد از اسکندر تفاوت بسیار داشت به وجود آورد.

معهذا احیای ایران، در دنبال هجوم اسکندر و مقدونیان او مدیون مساعی اشکانیان بود. خدمت دیگری که این طایفه به تمدن عصر کرد آن بود که سیل هجوم طوایف وحشی نواحی شرقی را سد کرد یا متوقف نمود، و این خود برای روم و هند هم کمتر از ایران اهمیت نداشت. نظارت بر امنیت آنچه بعدها جادهٔ ابریشم خوانده شد ایران اشکانی را واسطهٔ عمده‌ای در رابطهٔ شرق و غرب ساخت، و بدین گونه دولتی که به وسیلهٔ اتحادیهٔ عشایر داهه در نواحی شرقی ایران به وجود آمد یک قدرت جهانی شد که از لحاظ اقتصادی، و حتی از جهت فرهنگی و هنری که لازمهٔ این جنبهٔ اقتصادی بود، اهمیت قابل ملاحظه‌ای داشت.

با توسعهٔ دولت پارت و تبدّل آن از یک حکومت کوچک محلی به یک امپراطوری بزرگ، خاندان ارشک هم از سرکردگی یک عشیرهٔ اپرنی و رهبری یک اتحادیه در طوایف داهه، در رأس یک طبقه از نجبا و اعیان جدید واقع شد و در حالی که از زندگی سادهٔ بیابانگردی خویش جز خدنگ پهلوانی و مهارت در چابک‌سواری و شیوهٔ جنگ و گریز رایج در نزد صحرانشینان چیزی همراه نیاورده بود، مالک اراضی و مزارع وسیع و صاحب باغ و بستان و گنج و حرمسرای پرشکوه گشت. در طی زمان، خاندانهای مشابه و موافق راکه در آغاز ایجاد دولت محلی با

آنها به عنوان رفیق و شریک همکاری کردند، در سلسله مراتب متفاوت در فاصله‌های مختلف قرار داد و بتدریج طبقه‌ای از نجبا را که روزی تابع و دست‌نشانده و خدمتگزار این خاندان بود از سایر خاندانهای عشایر پرنی و داهه متمایز ساخت و با طبقات اعیان شهری در ولایات تابع، منسوب و خویشاوند و وابسته داشت. بدین‌سان از هفت خاندان که در رأس نجبای پارت واقع بودند غالباً هر یک از آنها در ولایتی از سرزمینهای تابع سلطنت محلی یافت. خاندان قارن در قسمتی از ماد (ماه نهاوند) فرمان می‌راند و بعدها نسب‌نامهٔ خود را در حماسه‌ها به کاوهٔ آهنگر رساند؛ خاندان اسفندیار (مهران) در نواحی ری، و خاندان گیو (گودرز) در حوالی گرگان امارت داشت و معروف به اسپاهبد بود. قدرت و نفوذ این خاندان تا حدی بود که پادشاهان گه‌گاه وقتی از تختگاه خویش رانده می‌شدند، نزد آنها به گرگان می‌رفتند. سرزمین زرنگ (درنگیانا) که در طی زمان مهاجران سکایی آن را به سکستان تبدیل کردند محل فرمانروایی موروث خاندان سورنا (سورن) بود. در بین نام‌آوران این خاندان که در مراسم جلوس پادشاهان تاج سلطنت به وسیلهٔ آنها تقدیم شاه می‌شد، سردار معروف ارد که کراسوس را مغلوب کرد و خودش هم قربانی رشک اشک گشت جاه و جلال و قدرت و شوکتی داشت که مایهٔ اعجاب رومیها بود. این خاندان بعدها در سیستان استقلال تمام پیداکرد و حتی در آن سوی مرزهای هند هم قدرتش بسط یافت و دولتی اشکانی ـ سکایی به وجود آورد. از جمله نام‌آوران این خاندان در این دوره گندفر (وینده‌فرن) را باید یاد کرد که در نیمهٔ نخست قرن اول میلادی (۴۸ ـ ۱۹ م) قلمرو وی در آن سوی سند تا پنجاب و پیشاور وسعت داشت و بعضی محققان رستم قهرمان حماسی را با او تطبیق کرده‌اند[۲۰]. با آنکه دراین‌باره جای تردیداست ذکرنام رستم درمنظومهٔ پهلوی درخت آسوریک ارتباط او را با محیط و عصر اشکانیان نشان می‌دهد. این هفت خاندان که بعضی از آنها با خانوادهٔ ارشک و با عشایر پرنی منسوب یا متحد هم بودند، واسپوهران خوانده می‌شدند و بقایای آنها در دوره‌های بعد به نام اهل بیوتات معروف بودند. املاک وسیع، مرتبهٔ فرمانروایی در ولایات و حق بر سر نهادن تاج از مزایای سران این خاندانها بود و خاندان ساسانیان در پارس، برخلاف آنچه بعضی

محققان پنداشته‌اند، در این عصر جزو این هفت خاندان نبود. نجبای این خاندانها که در ردیف خاندانهای بزرگ هخامنشی ـ یاران داریوش بزرگ ـ و در واقع در جای آنها بودند با حفظ موضع سیاسی خویش و در عین حال برای حفظ آن، به قدرت مطلقه‌ای که خاندان اشک را در رأس این طبقات قرار می‌داد تسلیم شدند و این نکته استمرار قدرت را در خاندان سلطنت تضمین کرد؛ چنانکه حتی عصیان و شورش در مقابل یک پادشاه موجب ایجاد تزلزل در تعهد این خاندانها نسبت به خاندان ارشک نمی‌شد، تصویری از رابطهٔ این تاجداران کوچک و تابع را با خاندان پادشاه فرمانروا در قصهٔ *ویس و رامین* که نزد اکثر محققان یک داستان اشکانی است می‌توان یافت. عشق و شکار و لهو و عشرت هم که در این قصه هست، تصویر زندگی عادی و هر روزینه‌ای است که در غیر روزهای جنگ اوقات این نجبای جنگجو را مصروف می‌داشت. مرکز عمدهٔ قدرت در دورهٔ اقتدار آنها ماد بود که بعدها هم به مناسبت نام آنها، بلاد فهله (پهله = پرثوه» خوانده می‌شد. قلعهٔ دارا در ولایت نسا و شهر هکاتوم پیلوس در قومس، مدتها حکم پادگانهای نظامی را در نزد آنها داشت. تیسفون در بابل مدتها بعد از اکباتان و سلوکیه تختگاه آنها گشت. قلعهٔ هتره (الحضر) در بین‌النهرین قلعهٔ تسخیرناپذیر آنها بود ـ که نیمی از ساکنان آن اعراب بودند و فرماندهان آن هم از بین اعراب انتخاب می‌شدند. با این حال تختگاه واقعی آنها پشت اسب بود ـ که شاه پارت بدون آن حتی مالک جان خویش نبود. منابع ثروت قوم نیز، از مدتها قبل از آغاز سلطنت آنها از جنگ و غارت تأمین می‌شد. در دورهٔ سلطنت از منبع عواید ایشان آگهی درستی در دست نیست، ظاهراً تجارت شرق و غرب، حقوق راهداری و مالیات سرانه و ارضی، بخش عمدهٔ این منبع بود. طرز ادارهٔ کشور هم در عهد آنها دنبالهٔ شیوه‌های معمول عهد سلوکی بود. در واقع با غلبه بر حکام سلوکی، پادشاهان پارت وارث و مالک قلمروی شدند که از پیش سنت خاصی در طرز اداره داشت. معهذا ولایات بزرگ عهد سلوکی به ساتراپیهای کوچکتر تقسیم شد: گرگان و پارت هر یک به پنج ناحیه و ماد و عیلام هر یک به چندین بخش.

خاندان ارشک و نجبای وابسته بدان در مجموع احوال خویش چهرهٔ یک

قوم جنگجوی بیابانی را تصویر کرده‌اند که صحرا بیش از شهر، و آزادی بیش از انضباط با طبع آنها توافق داشت. روح عشیره‌ای که حاکم بر احوال آنها بود ایشان را به رعایت و حفظ مراتب نسبت و پیوند خاندانها پایبند می‌داشت و عدول از این سنت که دست زدن به قتل نجبا و اقدام به برادرکشی در داخل خاندان سلطنت بود، بعدها یک عامل عمدهٔ اختلال در قدرت آنها شد. امری که نفوذ نجبا و اعیان را، که شامل مغان و کاهنان معابد هم می‌شد، در مقابل قدرت مطلقهٔ شاه تضمین می‌کرد، غیر از املاک وسیع و مناصب رفیع این طبقات، حقی بود که آنها در عزل و نصب پادشاه در محدودهٔ خاندان ارشک پیدا کرده بودند. این حق که به وسیلهٔ مجمع آنها ـ مهستان ـ اعمال می‌شد موروثی و غیرقابل سلب یا انتقال بود و همین معنی سبب اقتدار فوق‌العادهٔ نجبا و استمرار رسم ملوک طوایفی در بین نجبا بود. آزادی و اقتدار نجبا هم ممکن نبود به اغتشاش و بی‌نظمی دایم که ضعف دولت را غالباً اجتناب‌ناپذیر می‌کرد، نینجامد. مع‌هذا خاندان فرمانروا با وجود تصادم دایم با طبقهٔ نجبا، از تنگ‌نظریهایی که لازمهٔ این روابط بود خود را دور نگه می‌داشت. در قلمرو آنها با اسیران جنگی به محبت و حرمت رفتار می‌شد، در مورد قول و پیمان پایبندی و تعهد غالباً مشهود بود، و تسامح در عقاید به هر سبب بود مانع از تعقیب و آزار پیروان ادیان کمترینه بود. در واقع در آنچه به عقاید و رسوم دینی مربوط می‌شد سنتهای قدیم آریایی ـ مزدایی برای آنها ظاهراً بیش از مناسک و آدابی که به وسیلهٔ مغان و کاهنان الزام می‌شد جاذبه داشت. با آنکه بعضی پادشاهان ظاهراً به آیین زرتشتی علاقه نشان می‌دادند، هیچ یک اصراری به تعیین و تحمیل یک دین رسمی بر تمام اقوام تابع نشان نداد. اما این تسامح آنها، که حفظ پیوند بین اجزای امپراطوری هم بدون آن ممکن نبود، در نزد خود ایشان مثل رقیبان سلوکی‌شان بیشتر نوعی بی‌تفاوتی نسبت به عقاید و آداب اقوام تابع بود تا نوعی وسعت نظر مبنی بر اعتقاد به آزادی وجدان؛ در حقیقت در قلمرو آنها، هم آیین آریایی باستانی رایج بود هم آیین زرتشت، هم بودایی و مسیحی بی‌هیچ محدودیتی اعتقاد خود را ترویج می‌کرد، هم یهودی و یونانی بی‌هیچ اشکالی مناسک دینی خود را به جا می‌آورد. از دیدگاه پادشاه عقاید دینی اشخاص به هر صورت که بود اهمیت

نداشت، چیزی که اهمیت داشت اسب و کمان آنها بود ـ و بازویی که در جنگ و گریز از تیراندازی بازنماند و دشمن را در شهر و بیابان به فرار وادارد یا تسلیم هلاک کند. با آنکه ظاهراً جز در مورد پادگانهای ارگ و قلعه‌های نظامی مرز، سپاه منظم و ثابتی در نزد آنها معمول نبود، هر وقت ضرورت اقتضا می‌کرد سرکردگان عشایر، حکام و ساتراپهای محلی، و صاحبان اراضی وسیع در روز و در جای معین همراه سواران و تیراندازان خویش در خدمت پادشاه حاضر بودند و هر چند از سربازان ولایات و چریکهای اقوام تابع هم در جنگها استفاده می‌شد در تمام جریان جنگ تکیهٔ اشک غالباً بر عشایر وابسته به قوم بود. چیزی که بنیهٔ این دولت را به تدریج تحلیل برد جنگ خانگی بود. امپراطوری پیر شده بود و جنگهای خانگی هم آن را هر روز بیش از پیش به سوی انحلال و از هم پاشیدگی می‌برد. فاصلهٔ مدت بین پایان و آغاز آن بیش از اندازه‌ای بود که سنتهای موروث عاری از هر گونه تحول، بتواند برای مدتی بیشتر دوام و بقای آن را تضمین کند. مدت سلطنت قوم طولانی شده بود و بروز آثار فرسودگی و از هم پاشیدگی در آن خلاف انتظار به نظر نمی‌رسید. اما ضربه‌ای که بلافاصله آخرین رمق حیات این جسد فرتوت را گرفت از جایی که هیچ انتظار آن نمی‌رفت بر آن وارد شد: از جانب یک دولت نوخاستهٔ محلی و تابع ـ در پارس.

نام و آوازه روزگار اشکانیان، به خاطر چابکسواران تیرانداز پارت، در دنیای روم بیش از ایران انعکاس پایدار باقی گذاشت. در ایران نفرت و کراهیت خصمانه و عنادآمیز ساسانیان نسبت به آنها تا حدی بود که در نامهٔ خسروان ـ روایات شاهنامه ـ هم از آنها جز نام چیزی نماند. معهذا نقش آنها را در رهانیدن ایران از سلطهٔ غاصبانه سلوکیان، و در ایستادگی دلیرانه‌شان در برابر توسعه‌طلبی‌های روم باید به سزا تقدیر کرد.

میراث بازمانده از آنها البته در خور مدت طولانی فرمانروائیشان نیست اما اهمیت آن را هم نمی‌توان انکار کرد. اشکانیان بین ایران غربی که میراث ماد و پارس بود با ایران شرقی که قلمرو کیان و زادگاه آیین زرتشت بود رابطه برقرار کردند. صورتِ ملوک طوایفی حکومت آنها در عین آنکه پادشاه را در رأس ملوک طوایف

قرار می‌داد دولت ایشان را در وحدت بی‌تمرکزی که داشت به نوعی «ایالات متحده» تبدیل می‌کرد که تختگاه و موکب شاه در سراسر آن به صورت یک اردوی متحرک درمی‌آمد، ضرورت مشورت در امر حکومت مجلس بزرگان آنها ـ مهستان ـ را به صورت مرجع نهایی تصمیم‌های بزرگ درمی‌آورد هر چند قدرت آن گه‌گاه بی‌تزلزل نبود. با آنکه در آیین، غالباً پیرو دیانت قدیم آریایی بودند آیین زرتشت ظاهراً به عهد آنها در غرب ایران نشر شد چنانکه آیین میترا هم در عهد آنها، از طریق سوریه و آسیای صغیر بین سربازان و سرداران روم انتشار یافت. فرهنگ آنها بیشتر تلفیقی بود و در امپراطوری آنها عناصر گونه‌گون از فرهنگ‌های شرق و غرب به هم درمی‌آمیخت. سواری، شکار، تیراندازی و خوشباشی ویژگی حیات آنها و معرف روحیه و سرشت آنها به شمار می‌آمد. از میراث عهد سلوکی چندی یونانی مآبی را ادامه دادندو یکچند حتی به یونان‌دوستی شهره بودند. در هنر، خاصه در معماری نوآوریهایی کردند ـ که سبک اشکانی خوانده شد. این سبک آنهاکه در عین حال شیوهٔ معماری یونانی و بین‌النهرین قدیم را به هم می‌آمیخت در خارج از قلمرو آنها نیز نفوذ کرد و توسعه‌یی قابل ملاحظه یافت. حماسه‌های ملی ایران، برخی پهلوانان آن، و حتی نام و عنوان پهلوان و پهلوانی میراث فرمانروایی اشکانیان بود. مجرد نام تعدادی از آنها چون گودرز و گیو و خسرو ارتباط این پهلوانان را با دنیای اشکانی که شرق ایران صحنهٔ پهلوانی‌های آنهاست نشان می‌دهد. خنیاگران سرودپرداز، که گوسان خوانده می‌شدند از همین عصر در شرق و غرب کشور به نقل و انتشار حماسه‌ها اشتغال داشتند داستانهایی چون قصه رستم و اسپندیات (= اسفندیار) به وسیلهٔ این گوسان‌های عهد اشکانی در تمام قلمرو آنها شهرت گرفت ـ و قرنها بعد در پایان عهد ساسانیان انعکاس آن حتی به مکه و حجاز هم رسید.

۸. ساسانیان: اتحاد با آتشگاه

قدرت تازه‌ای که با پیروزی نهایی ارتخشیر پاپکان (اردشیر) بر اردوان پنجم در سرزمین پارس جای دولت اشکانیان را اشغال کرد، واکنشی در مقابل نظام ملوک طوایفی بود که پادشاه نوخاستهٔ پارس آن را میراث «دُش خوتائیه» اسکندر می‌دانست و بدون رهایی از آن احیای مجدد حیثیت ایران قبل از مقدونی را، که وی بجدّ خواستار آن بود، غیرممکن می‌یافت. برای برانداختن این ملوک طوایفی هم ایجاد وحدت و تمرکز لازم بود و اردشیر برخلاف پادشاهان باستانی (= هخامنشی) که تسامح را وسیلهٔ ضروری برای تضمین تحقق این امر می‌شمردند، استقرار یک آیین رسمی و اتحاد بین دین و دولت را در وجود شخص فرمانروا شرط لازم می‌دید. دشواریهایی که در تمام طول مدت فرمانروایی ساسانیان، پادشاهان این سلسله با موبدان و مقامات آتشگاه پیدا کردند و گاه به شورش و توطئه و خلع و قتل هم کشید، اشتباه محاسبهٔ اردشیر را در ارزیابی حاصل این اتّحاد نشان داد. این اشتباه محاسبه مخصوصاً از آنجا حاصل شد که دوران ایجاد یک امپراطوری مستبد مذهبی دیگر به سر آمده بود ـ و با اوضاع جهانی توافق زیادی نداشت.

اردشیر بابکان بر وفق روایات در ناحیهٔ استخر پارس در دهکده‌ای به نام «تیرده» به دنیا آمد (ح ۱۸۰). پدرش بابک که عنوان نگهبان معبد اناهیتا (ناهید) را در استخر به ارث برده بود، در شهر کوچک «خیر» درکنارهٔ جنوبی دریاچهٔ بختگان

سلطنتی محلی داشت و دست‌نشاندهٔ گوچهر «گئوچیتره، گوزهر»، پادشاه بازرنگی پارس، بود. از جانب پدر نسب اردشیر به ساسان می‌رسید که آتشکدهٔ استخر به نام او بود، و از جانب مادر هم به خاندان پادشاهان محلی پارس موسوم به بازرنگی منسوب بود. پادشاهان محلی پارس از زمان سلوکیها در آنجا قدرت داشتند و بعضی خاندانهاشان از همان ایام به نام خود سکه می‌زدند. اردشیر در جوانی به درخواست پدر و به رسم معمول نجبای محل از جانب گوچهر در شهر کوچک دارابگرد عنوان اَرْگْبَدْ داشت. گوچهر خود در نیسایک (= نسای) پارس و در محلی که بعدها قلعهٔ بیضا (= دژ سپید) در آنجا واقع شد عنوان فرمانروای محلی پارس را تا این زمان برای خود حفظ کرده بود. اما در قلمرو او نیز مثل قلمرو اردوان کشمکشهای محلی، هرج و مرج بوجود آورده بود. اردشیر جوان هم که داعیهٔ خودسری داشت درین گیرودار بر وی طغیان کرد (ح ۲۰۰). وی شهرک‌هایی چند را در حوالی دارابگرد فتح کرد و با گوچهر درافتاد چندی بعد پدرش بابک هم به دعوت و الزام او بر گوچهر شورید و او را کشت. از آن پس بابک در قلمرو خاندان بازرنگی، که خود از جانب مادر با آنها منسوب نیز بود، داعیهٔ سلطنتی محلی پیدا کرد. نامه‌ای هم به اردوان «ملکان ملکا» نوشت و با اعلام فرمانروایی خود، نسبت به وی اظهار طاعت و انقیاد کرد. چندی بعد وفات یافت و پسر بزرگش شاپور (= شاهپوهر) به جای او نشست. اما اردوان سلطنت خاندان جدید را بدان سبب که با برادر و مدعی وی بلاش هم مربوط بود به رسمیت نشناخت. حتی در نامه‌ای بابک و فرزندانش را یاغی خواند و دشنام سخت داد. شاپور هم با مخالفت اردشیر مواجه شد و اختلاف دو برادر به لشکرکشی منجر گشت. اما قبل از تلاقی فریقین شاپور در فاصلهٔ بین استخر و دارابگرد، در یک قصر کهنهٔ عهد هخامنشی، به طور مرموزی در زیر آوار مدفون شد و اردشیر که ظاهراً در ماجرا دستی داشت بی‌آنکه به اعتراض برادران دیگر توجه کند، خود را به جای او پادشاه خواند (ح ۲۰۸). اعتراض برادران، که به صورت توطئه‌ای به قصد جان اردشیر طرح شد به بهای جان ایشان تمام گشت. شورش اهل دارابگرد را هم اردشیر با سرعت و خشونت فرونشاند. از آن پس برای تسخیر پارس و دفع مخالفان ناچار شد در تمام پارس

شهربه‌شهر با پادشاهان کوچک محلی بجنگد. درین جنگها وی کرمان را گرفت و آنجا بر وفق افسانه‌یی، با جادویی به نام اَسْتَوْد یا هفتواد (= هفتان‌بخت) جنگید، قلعه‌هایی چند را خراب کرد، شهرهایی چند در اطراف پارس بنا کرد و تقریباً تمام ولایت پارس و سواحل را تسخیر نمود و حتی در حوالی اهواز و اصفهان هم به تاخت و تاز پرداخت. از این جنگها غنیمت بسیار به چنگ آورد و گنج و سپاه وی افزونی یافت. (ح ۲۱۲).

در بین کسانی که طی این جنگها قلمرو ایشان بوسیلهٔ وی تسخیر شد بلاش پادشاه کرمان، که تختگاه او ولاشکرد (=گولاشگرد) بعد از آن تبدیل به ویه اردشیر (= بردسیر) شد، همچنین نیروفر، پادشاه خوزیان (= اهواز)، مهرک، پادشاه جهرم، شاذ شاپور، فرمانروای اصفهان، بندو (= ویندو) پادشاه میشان، پاکور (= افغور) پادشاه کَشْکَر (= واسط)، و بالاخره سنتروک پادشاه عمان را باید نام برد که با پیروزی بر آنها علاوه بر پارس تقریباً در تمام نواحی مجاور نیز فرمان او نافذ و جاری گشت. توسعه‌طلبیهای او که از نظرگاه اردوان غیرمشروع هم بود، موجب ناخرسندی و نگرانی پادشاه اشکانی شد. اردشیر در طی سه جنگ متوالی او را شکست داد و در آخرین جنگ که در محلی به نام دشت هرمزدگان روی داد در نبرد مردامرد او را کشت (۲۲۴ م). در همان معرکهٔ جنگ هم پیاده شد و سر پادشاه مقتول را لگدکوب کرد و این رفتار کین‌جویانهٔ او ظاهراً جواب دشنام سختی بود که اردوان به نامهٔ پدرش بابک داده بود و او را «کرد» و «پروردهٔ شبانان» خوانده بود. نویسندهٔ آن نامه هم که دادبنداد نام داشت و دبیر پادشاه اشکانی بود در همین جنگ به دست شاپور، پسر اردشیر، کشته شد. بعد از غلبه بر اردوان، اردشیر خود را شاه شاهان (= ملکان ملکا) خواند. تصویری که بعدها از این جنگ نهایی او در نقش رستم بر صخره‌ها نقش شد او را در حالی نشان می‌دهد که سوار بر اسب حلقهٔ فرمانروایی را از دست اوهرمزد، که او نیز بر اسب سوار است، می‌گیرد و این نقش به صورت رمزی نشان می‌دهد که او سلطنت خویش را عطیهٔ ایزدی ـ و نه میراث نیاگان ـ تلقی می‌کرد و تصویر اردوان و بلاش که زیرپای اسب اوست پایان یافتن سلطنت اشکانی را در واقع به مشیت ربانی منسوب می‌دارد. این نقش، که نظایر

دیگر هم یافت، اهمیت خواست ایزدی را در نیل به این پیروزی در نظر او قابل یادآوری و سپاسگزاری نشان می‌دهد. با این همه مشیت ایزدی و غلبه بر پادشاه اشکانی تمام موانعی را که بین اردشیر با تخت شاهنشاهی فاصله می‌افکند بلافاصله از میان برنداشت.

با آنکه تیسفون را گرفت و در نزدیک سلوکیه هم، که مقاومت شدید کرد، شهری به نام ویه اردشیر ساخت، بابل و سورستان را معروض حمله‌ها و تحریکات مخالفان یافت. پادشاهان محلی داخلی فلات نیز که با سیاست و تمرکزگرایی وی نیمی از قدرت و اعتبار خود را از دست می‌دادند به آسانی تن به طاعت شورشگری فاتح نمی‌دادند. فرخان، پادشاه ماد در مقاومت سرسختانه‌ای که در مقابل وی کرد تلفات سنگین به سپاه وی وارد نمود. اعتراض جشنسف (= گُشْنَسْب) پادشاه طبرستان، حتی با توضیحات «هیربذان هیربذ» پارس رفع نشد. اردشیر ناچار بود سرزمینهای ملوک طوایف را یک‌یک فتح کند و مخالفت و تردید نجبا و سرکردگان خانواده‌های بزرگ را با اسلحه یا با وعده و رشوه درهم بشکند، و این کمتر از جنگ با اردوان اوقات او را به خود مشغول نمی‌داشت. ارته‌وزد پسر اردوان در ماد همچنان دعوی سلطنت داشت و سکه‌هایی که تا چند سال بعد (ح ۲۲۷) از جانب او ضرب می‌شد فعالیت او را برای استرداد تخت و تاج قابل‌ملاحظه نشان می‌داد. در ارمنستان که خسرو نام، خویشاوند و به قولی برادر اردوان، در آنجا پادشاه بود خاندان اشک و بعضی نجبای هوادار اشکانیان اتحادیه‌ای قوی بر ضد اردشیر به وجود آورده بودند. در نواحی باختر (= بلخ) و پارت کوشانیان که عده‌ای از بستگان اردوان به آنها پناه برده بودند به حمایت از اشکانیان برخاسته بودند و عشایر پرنی و سکایی و تخاری را بر ضد وی تجهیز کرده بودند. پادشاه گرجستان معابر قفقاز را به روی آلانهای مهاجم گشوده بود و آنها باز آذربایجان و شمال بابل را عرصهٔ تاخت و تاز خویش کرده بودند. از خاندانهای هفت‌گانه ظاهراً فقط خاندان قارن در این جنبش ضد اردشیر شرکت کرده بود، و او نیز بعدها به موکب شاپور، پسر اردشیر، پیوست. سایر خاندانها ظاهراً متابعت اردشیر را آسانتر از قبول فرمانروایی یک خاندان همانند خویش یافته بودند. اما محرک واقعی مقاومت و مخالفت با اردشیر

شخص پادشاه ارمنستان بود که حمله‌های مکرر او به نواحی مجاور بابل استقرار امنیت را برای اردشیر در سایر نواحی هم دشوار می‌ساخت. لشکرکشی به ارمنستان (۲۲۸) برای اردشیر منجر به هیچ پیشرفتی نشد و خسرو مدتی طولانی در مقابل مدعی جدید تخت و تاج ایستاد.

اردشیر که دست نامرئی روم را نیز در این ماجرا آشکار می دید، دست زدن به اقدامات سریع را برای درهم شکستن این اتحادیهٔ مخالفان لازم دید. برای خاتمه دادن به تحریکات بی‌پایان خسرو، یک رقیب او را که او نیز از خاندان اشکانی (= پهلوونی) بود به وعدهٔ منصب و مقام به قتل او واداشت. قاتل که آناک نام داشت خسرو را به خدعه هلاک کرد اما خودش هم گرفتار و کشته شد. وی پدر گریگور لوسانوویچ (= گریگور نوربخش) بود که چندی بعد در زمان تیرداد، پسر خسرو، تمام ارمنستان به وسیلهٔ او مسیحی شد و او با این کار، در نزد قوم خویش گناه عظیم پدر خود را جبران کرد. با رهایی از تحریکات ارمنستان و در دنبال حل قسمتی از مشکلهای داخلی، اردشیر قدرت خود را در داخل کشور به قدر کافی برای اقدام به جنگ‌آزمایی با روم استوار یافت. پس، سپاه وی نواحی شمال بین‌النهرین را تسخیر کرد و نصیبین را به محاصره انداخت. سواره‌نظام او سوریه و کاپادوکیه را تهدید کرد و هر چند شهر هتره در مقابل وی مقاومت سخت کرد، تاخت و تاز وی در آن سوی فرات برای روم مایهٔ نگرانی گشت. امپراطور الکساندر سه‌وروس که با مادرش در آن هنگام به انطاکیه آمده بود، با تجهیز چندین سپاه به بین‌النهرین تاخت (۲۳۱). اما قبل از اقدام به جنگ، سعی کرد با مذاکره اختلاف خود را با پادشاه جدید ایران حل کند. با آنکه پیشنهاد مذاکره از جانب اردشیر رد شد، و امپراطور هم بدون هیچ جنگی عقب‌نشینی کرد، روم امپراطور خود را به عنوان فاتح تجلیل کرد (۲۳۲). این نکته که در روایات طبری و مآخذ همانند آن هم هیچ به جنگهای اردشیر با روم اشارت نرفته است ناشی از همین معنی باید باشد.

به هر حال در دنبال رویارویی با روم و رهایی از تحریکات ارمنستان، اردشیر اوقات خود را صرف تسخیر و تأمین نواحی شرقی مرده‌ریگ اشکانیان ساخت. برای آنکه مرزهای کشور خود را، آن گونه که در جواب پیشنهاد مذاکره، به رومیها

گفته بود، به حدود مرزهای ایران قبل از اسکندر برساند، تسخیر مجدد این نواحی دورافتادهٔ شرقی برایش ضرورت داشت. فتح سکستان و فتح گرگان در طی این لشکرکشیها در حقیقت ناظر به خلع ید از بقایای شاهزادگان اشکانی و حکام وابسته به خاندان اردوان و بلاش در این نواحی بود. در حدود مرو هم مخالفان را قلع و قمع کرد. سرهای عده‌ای از کشتگان آن نواحی را که به احتمال قوی باید از سرکردگان سکایی یا اشکانی بوده باشند به آتشکدهٔ اناهید که وی همه چیز سلطنت خود را مدیون عنایات ایزد معبود آن می‌دانست فرستاد، و بدین گونه ایزد آب را از خون کشتگان خویش سیراب کرد. هر چند در بازگشت از این سفرهای جنگی فرستادگانی از جانب پادشاهان کوشان و مکران و نواحی توران (= بلوچستان) برای اظهار انقیاد در پارس به دربار او آمدند، فتح تمام این نواحی برای وی میسر نشد. با آنکه چندی بعد از بازگشت از شرق دوباره به تهدید روم پرداخت و حتی نصیبین و حران را هم گرفت (۲۳۷)، هنوز در داخل کشور وحدت مورد نظرش تحقق نیافته بود، و لااقل معدودی از ملوک طوایف موضع مستقل خود را همچنان حفظ کرده بودند. از جمله در کرمان یک پادشاه محلی به نام قابوس (کابوس)؛ در سرزمین حیره یک شیخ عرب به نام عمروبن عدی، و در طبرستان یک شاهزادهٔ محلی به نام چشنسف شاه همچنان از اینکه به پادشاه جدید اظهار طاعت نمایند خودداری کردند، و قسمتی از نواحی شرقی همچنان در دست طوایف یوئه‌چی ـ تخاری باقی مانده بود (۲۳۸). اما اردشیر در دنبال آنهمه جنگ‌های پر جنب و جوش اکنون دیگر خسته بود. سلطنتش بعد از اردوان (۲۲۴) هنوز چهارده سال بیشتر طول نکشیده بود اما او تمام این مدت را در جنگ گذرانیده بود. از وقتی در پارس بر ضد گوچهر اعلام طغیان کرده بود تا این ایام حدود چهل سال در جنگ و در خطر زیسته بود. خستگی قبل از پیری به سراغش آمده بود و او را به کناره‌گیری و آرامش‌طلبی می‌خواند. بالاخره پسرش شاپور را که از عهد جنگ اردوان در کنار او شمشیر زده بود و در سالهای اخیر هم در ادارهٔ امور با او شریک بود، به جای خویش بر تخت نشاند (۲۴۰) و خود روزهای آخر را به آرامش گذراند[۲۱].

امپراطور گردیانوس (سوم) که برای استرداد نصیبین و حران عزیمت

بین‌النهرین کرد، وقتی که به مرزهای ایران رسید خود را با سپاه یک پادشاه جدید مواجه یافت. اردشیر که چندی بعد در عزلت و انزوایی آرام درگذشت (۲۴۱) هنوز زنده بود اما سلطنت در دست شاپور بود که به احترام حیات پدر هنوز تاجگذاری نکرده بود. اگر روایت مسعودی که می‌گوید اردشیر در اواخر عمر در آتشکده‌ای عزلت گزید و به عبادت پرداخت درست باشد، این اقدام شاید تا حدی هم به خاطر تحکیم پیوندی بوده باشد که پادشاه خاندان ساسان می‌خواست با آن، دین و دولت را درشخص شاه «توأمان» کند. تصورعلاقه به زهد و عزلت‌که‌یک نمونهٔ آن هم در روایت مشکوک ـ یا در واقع مجعول ـ تمایل موقتی او به مسیحیت انعکاس دارد، با خلق و سرشت شخص او و با روح تعلیم آیین پدرانش که آیین زرتشت بود توافق ندارد ـ هر چند در *نامهٔ تنسر* (توسر) هم نشانه‌هایی از وجود آن در عصر وی هست.

اردشیر با پیروزی بر اشکانیان دولت جدیدی را در ایران به وجود آورد که آیین تازه، قانون تازه، و طرز ادارهٔ تازه‌ای را به همراه داشت. پیوند دولت با دین اکثریت پیروان آیین زرتشت را، که در آن ایام در پارس و ماد و حتی در قسمتی از نواحی شرقی نفوس بسیاری را تشکیل می‌داد، به خاندان او علاقه‌مند کرد. از همان اول که اعلام سلطنت کرد و موبدان موبدی به نام فاهر (به قولی ماهان) برای پارس تعیین نمود، پیرمردی راکه تنسر (= توسر) نام داشت و معلم وی بود، مشاور و مبلغ خویش ساخت، همچنین هیربذی راکه از خاندان ساسان بود و ابرسام (= اپورسام، پورسام) نام داشت حاجب و مشاور خویش (وزرگ فرمه‌ذار) کرد. بدین گونه سلطنت خود را از همان آغاز با حمایت و ارشاد کسانی که اهل دین و دانش بودند مربوط ساخت. این ابرسام که در مدت غیبت اوگاه به عنوان ارگبد تختگاه او را نگه می‌داشت و گاه از جانب او در ولایات تازه تسخیر شده حکومت می‌کرد، مشاور روحانی او نیزبود. چنانکه تنسر، روحانی دیگر[۲۲] نیزکه درقلمرو او متصدی مناصب روحانی شد، در دفاع از شیوهٔ سلطنت و آرای او نامه‌ای در جواب اعتراضات به گشنسف شاه، پادشاه پتشخوارگر (پدشخوارگر) و طبرستان، نوشت که اگر هم نسخهٔ فارسی موجود آن در طی ادوار بعد، از بعضی تصرفهای عمدی مصون نبوده باشد، صحت اصل آن محل تردید به نظر نمی‌رسد، و علاقهٔ پادشاه را به اتحاد دین

و دولت نقشه‌ای جدی نشان می‌دهد. اینکه در بعضی روایات مأخوذ از منابع پهلوی گفته‌اند که او هرگز در جنگهای خویش شکست نخورد و درفش او هرگز سرنگون نشد البته مبالغه‌آمیز است. مع‌هذا اینکه او به جمع و تدوین نوشته‌های دینی مزدیسنان رغبت یافته باشد و دستگاه بازرسی منظمی برای نظارت بر اعمال عمال خویش به وجود آورده باشد، امری است که ایجاد یک امپراطوری استوار تازه بر روی ویرانه‌های یک امپراطوری ساقط شده آن را الزام می‌کند. و اگر این قول هم که گفته‌اند در ایجاد تاریخ و تنظیم تاریخگذاری نیز اهتمام خاص کرد درست باشد، باید اهتمام در کوتاه نشان دادن عمدی مدت فرمانروایی اشکانیان، که مسعودی به ساسانیان منسوب می‌کند، مربوط به همین اقدام و ناظر به تطبیق بین روی کار آمدن خویش با پیشگوییهای سنتی درآیین زرتشت بوده باشد[۲۳]. تفاوت عمده‌ای که دولت او را از دولت پارت متمایز کرد، وحدت و تمرکز آن بود که از آغاز قیام اردشیر هدف عمدهٔ وی به شمار می‌آمد: ایجاد وحدت امپراطوری و خاتمه دادن به رسم ملوک طوایفی که نزد او میراث «دش خوتائیه» اسکندر بود.

پسرش شاپور که هنگام جلوس چهل ساله بود، تا وقتی که اردشیر حیات داشت به احترام او تاجگذاری نکرد؛ بعد از آن هم یک چند توالی حوادث به او فرصت برای این کار نداد، فقط مدتها بعد، ظاهراً بعد از اولین جنگ با روم، فرصت اجرای این مراسم را پیدا کرد (ح ۲۴۴). با آنکه او به قدر پدرش در جنگها فاتح نبود، باز سلطنت سی و یک ساله‌اش یک دورهٔ اقتدار طولانی در تاریخ سلسلهٔ نوبنیاد محسوب شد و به همین سبب در قسمتی از خاطرهٔ آن، مثل مورد پدرش، روایت تاریخ با افسانه‌ها درآمیخت ـ یا رنگ افسانه گرفت. از آن جمله در این روایات گفته‌اند مادر شاپور دختر اردوان آخرین پادشاه اشکانی بود و وقتی که اردشیر از این قصه آگاه شد، به قتل او که فرزندی هم در شکم داشت فرمان داد. همین نکته و علاقهٔ ابرسام به حفظ جان کودک شاهانه سبب گشت که کودک یک چند در خارج از دربار و دور از دیدار پدر زیست، و بالاخره طی ماجرایی افسانه‌وار مورد قبول پدر گشت؛ اما واقعیتهای تاریخ با این روایت توافق ندارد، چنانکه شواهد دیگر نشان می‌دهد که شاپور در جنگ هرمزدگان در کنار پدر می‌جنگید،

لاجرم نوادهٔ اردوان مقتول نبود. در مورد جنگی هم که در ماجرای محاصرهٔ شهر هتره در بین‌النهرین در جنوب محل نینوا روی داد و منجر به فتح نهایی آن شهر شد روایات می‌گوید پادشاه آنجا از اعراب قضاعه بود و ضیزن نام داشت و او را ساطرون (سطرون = ساطرپ؟) می‌خواندند. شهر در مقابل سپاه ایران به مقاومت ایستاد چنانکه پیش از آن هم بارها در برابر سپاه روم ایستادگی کرده بود، اما دختر ساطرون، که نضیره (یا مالکه) نام داشت و در آن ایام به خارج شهر آمده بود، شیفتهٔ شاپور شد و با وعدهٔ وصلی که از وی دریافت، دروازهٔ شهر را به روی سپاه ایران گشود. دنبالهٔ روایت حاکی از آن است که شاپور ازکید او ترسید و بدعهدیی راکه او با پدرکرد کیفر سخت داد، اما عین روایت با تفاوت در نام اشخاص در روایت دیگر در باب شاپور دوم (ذوالاکتاف) نقل شده است؛ بعلاوه، نظیر آن در مورد نانیس، دخترکرزوس لیدیه، و تحویل ساردیس به دشمن نیز نقل است. سایر اجزای روایت نیز در قصه‌های عامیانهٔ اقوام مختلف تکرار شده است و این جمله، نشان می‌دهد که شکل روایت اصل تاریخی ندارد و چیزی جز یک قصهٔ سرگردان نیست ـ هر چند ماجرای محاصره و فتح شهر به وسیلهٔ شاپور یا پدرش اردشیر واقعیت دارد و قصه نیست.

نقشهای برجسته‌ای که همراه با کتیبه‌های شاپور بر صخره‌های اطراف کازرون و دیگر شهرهای پارس از این دومین پادشاه خاندان ساسانیان باقی است او را مردی خوش‌بالا با صورت مطبوع و سیمای موقر نشان می‌دهد که غرور شاهانه در تمام حرکات و حالات او به نحو بارزی به چشم می‌خورد و دیدار او را تا حدی نادلپذیر جلوه می‌دهد. در بین روایات دیگر، آنچه یک منبع رومی راجع به رفتار او با اُذَیْنَه پادشاه تَدْمُرْ (پالمیر در جنوب صحرای شام) نقل می‌کند، این غرور و خودبینی شاهانهٔ او راکه در نقشهای سکه‌هایش نیز پیداست برجسته‌تر می‌سازد. بر وفق این روایت، وقتی که شاپور در جنگی که منجر به اسارت والریان امپراطور روم شد در آن سوی فرات می‌تاخت، این اذینه درصدد جلب دوستی او برآمد و هدایای بسیار با نفایس نادرکه بار یک قطار شتر می‌شد با نامه‌ای دوستانه به نزد وی فرستاد و از سابقهٔ دوستی که همواره نسبت به خاندان وی داشت در آن نامه یاد

کرد، اما شاپور که در لحن نامهٔ او بویی از خودبینی یافت یا آن را چنانکه باید متواضعانه ندید، برآشفت و نامه را از هم بدرید و گفت این اذینه کیست و از کدام سرزمین است که با خداوندگار خویش چنین گستاخ‌وار سخن می‌گوید؟ آنگاه فرمان داد تا هدایای او را به فرات ریزند و خود او را دست بسته به پیشگاه آرند. این جبروت شاهانه که خشم و کینهٔ عربی را در وجود اذینه برانگیخت و بازگشت از این سفر پیروزمندانه را برای شاپور مایهٔ اهانت و حتی شکست به دست این شیخ عرب ساخت و او را دست‌نشاندهٔ متحد روم کرد، در سیمای مغرور و موقر شاپور به چشم می‌خورد و حماقت را در نقاب غرور می‌پوشاند. نقشهایی هم که والریانوس (والریان) امپراطور اسیر، را در پیش پای او افتاده نشان می‌دهد، تصویری از همین غرور فوق‌العادهٔ اوست که حاکی از عظمت اخلاقی نیست؛ و هر چند آنچه دربارهٔ بدرفتاری او با امپراطور اسیر در روایات مأخوذ از رومیان نقل است، بیشتر به وسیلهٔ دشمنان مسیحی این امپراطور مشرک روایت شده است و برای مورخ چندان اعتبار ندارد، تصویر وضع التماس‌آمیز مرد اسیر در پیش پای اسب شاه هم چندان حاکی از نجابت شاهانهٔ سوار فاتح به نظر نمی‌آید.

شاپور این مایه غرور و جبروت و قساوت خویش را هم مثل دلاوری و جنگجویی و پایداری خویش از پدرش اردشیر میراث یافته بود. وی که در طی چهارده سال سلطنت پدر درکنار او جنگیده بود، و در تمام سالهای اخیر هم شریک یا جانشین او بود، از همان آغاز جلوس اتمام کارهایی راکه در دوران فعالیت پدرش ناتمام مانده بود به عهده داشت. سیاست تعرضی پدر را نیز در ایجاد وحدت و تمرکز در تمام کشور ادامه داد. در غرب با روم و در شرق باکوشان کشمکشهایی را که ادامهٔ آنها می‌بایست قلمرو وی را به آنچه در دورهٔ پیش از عهد مقدونی بود برساند، به جد تمام تعقیب کرد. کوشان در آن ایام دوران شکوفایی خود را پشت سرگذاشته بود اما ثروتی که از بازرگانی شرق و غرب اندوخته بود آن را برای قلمرو شاپور خطری مجسم می‌کرد. حمایتی هم که کوشان از آغاز نهضت اردشیر از خاندان اشکانیان و از جنبشهای ضد اردشیر در ارمنستان می‌کرد آن کشور را در نظر شاپور به صورت یک متحد بالقوهٔ روم تصویر می‌نمود. اما خود روم که هنوز در

ارمنستان و بین‌النهرین از تحریک و توطئه بر ضد ایران نمی‌آسود، در این ایام در نوعی هرج و مرج نظامی و سیاسی غوطه می‌خورد. هرج و مرج چنان بود که در مدت سلطنت سی و یک سالهٔ شاپور بیش از سی تن در آنجا به عنوان فرمانروا بر مسند نشستند. غالب این فرمانروایان هم به وسیلهٔ سربازان خویش به امپراطوری انتخاب می‌شدند و چند صباح بعد نیز به دست آنها برکنار یا کشته می‌شدند. ادامهٔ این وضع به شاپور فرصت داد تا جنگ تعرضی به قلمرو روم را ادامه دهد. در این جنگها یک امپراطور روم در حال عقب‌نشینی از مرزهای وی کشته شد، امپراطوری دیگر برای بازگشت به کشور خود ناچار به پرداخت فدیه و باج به وی شد و یک امپراطور هم به اسارت وی افتاد و تا پایان عمر در اسارتش باقی ماند.

شاپور که در ادامهٔ سیاست تعرضی پدر در بین‌النهرین و سوریه به تاخت و تاز در اراضی روم پرداخته بود، در همان آغاز جلوس، نصیبین و حَرّانْ راگرفته بود، و سپاه او در آن سوی فرات تا انطاکیهٔ سوریه پیش رفته بود. در این هنگام گردیانوس، امپراطور جوان که داعیهٔ کسب قدرت در روم او را به مقابله با این تهدیدها واداشته بود، همراه پدرزن خویش تیمه‌سیوس که سرداری جنگ‌آزموده بود لشکری گران به دفع وی تجهیز کرد. گردیانوس انطاکیه را از تعرض سپاه ایران خلاص کرد، نصیبین و حران را بازپس گرفت و درفش روم را تا سواحل دجله پیش برد. اما در این میان پدرزنش تیمه‌سیوس ناگهان بیمار شد و درگذشت. در سپاهش هم اختلافات درگرفت و ناچار به عقب‌نشینی شد و در شورشی که ظاهراً فیلیپ، فرمانده جدید سپاهش، بر ضد او به راه انداخت کشته شد (۲۴۴) و نقشه‌های او در غلبه بر بابل عقیم ماند. جانشین او فیلیپ، معروف به عرب، که سردار سپاهش هم شده بود و از جانب سربازان به امپراطوری انتخاب شده بود برای تحکیم امپراطوری متزلزل خود بازگشت به روم را ضروری یافت و به همین سبب مذاکره با شاپور را لازم دید. امپراطور جدید، چنانکه شاپور در کتیبهٔ خود در کعبهٔ زرتشت یاد می‌کند، نزد وی آمد، پانصدهزار دینار فدیه داد و با پرداخت مبلغی غرامت با پادشاه پارس پیمان متارکه‌ای منعقد کرد که برای ایران متضمن منفعت بود و برای روم هم چنانکه بعضی مورخان از روی انصاف خاطرنشان کرده‌اند تا حدی که

مقتضای احوال اجازه می‌داد متضمن وهن نمی‌شد.

این متارکه تقریباً تا چهارده سال از هر دو جانب رعایت شد. در ایران به شاپور فرصت داد تا وحدت و تمرکز را در تمام کشور برقرار سازد و کسانی را که در مدت درگیریهای او با روم داعیهٔ طغیان و استقلال یافته بودند به انقیاد وادارد. در واقع اقوام ولایات ساحل خزر از آغاز سلطنت او سر به طغیان برآورده بودند. از وقایعنامهٔ اربلا چنان برمی‌آید که شاپور در اولین سال سلطنت ـ در واقع بعد از تاجگذاری ـ با طوایف خوارزمی، مردم ماد در نواحی جبل، طوایف گیل و دیلم و گرگان جنگید و آنها را به اظهار طاعت وادارکرد. ازکتاب پهلوی *شهرستانهای ایران*، نیز چنان مستفاد می‌شود که وی در خراسان با فرمانروایی به نام پهله‌زاگ جنگید و در آنجا شهر نوشاپور (نیشابور) را بنیاد نهاد. در همین سالها ارمنستان هم کوششی برای اعادهٔ استقلال از دست رفته کرد (۲۵۳) اما سپاه شاپور در دفع این اقدام با چنان قاطعیت و سرعتی عمل کرد که تا چندین سال بعد از مرگ او نیز تیرداد، پسر خسرو و مدعی تاج و تخت ارمنستان، برای تجربهٔ تازه‌ای در این زمینه جرأت نیافت. گرجستان نیز که درگذشته متحد روم و ارمنستان بود در این ایام به وسیلهٔ شاپور مغلوب شد، و آن گونه که از وقایعنامه‌های گرجی برمی‌آید، پسری از آن وی به نام مهران بنیانگذار سلسلهٔ خسروی درگرجستان شد و بعدها آیین عیسی گرفت. غلبه برگرجستان و ارمنستان و رفع هرگونه دغدغه از جانب آن نواحی، شاپور را به تعرض در سوریه هم تحریک کرد. وی در سوریه تا پای دیوار انطاکیه پیش راند و در کاپادوکیه نیز تاخت و تازکرد. پسر وی هرمزد در آن نواحی شهر طوانه و قیصریه را گرفت و غنایم بسیار از خزاین حکام این نواحی به دست آورد. در این هنگام والریان، امپراطور شصت ساله، تصمیم به جنگ گرفت. وی سپاه شاپور را از حوالی انطاکیه بازپس راند (۲۵۹) و به خاطر همین مختصر پیروزی به عنوان فاتح پارت و منجی شرق سکه زد. ولی قسمتی از سپاه وی در راه دچار بیماریهای واگیر شد، در نواحی ادسا هم بخشی دیگر از سپاه گرفتار بیماری گشت و در حرکت به شرق در بین آنها تردید و تزلزل پیش آمد. امپراطور خواستار مذاکره و پرداخت غرامت شد. در مذاکره‌ای رویاروی که طرفین در باب آن توافق کردند ظاهراً برخوردی خصمانه

روی داد و والریان با عدهٔ کثیری از سپاهیان خویش به اسارت افتاد (۲۶۰). این بار گویی چیزی از جنایت کاراکالا امپراطور روم به وسیلهٔ شاپور تلافی شد.

این پیروزی برای شاپور نیل به اوج افتخاری راکه طالب آن بود تأمین کرد. از این رو وی نقش برجستهٔ آن را بر صخره‌های پارس همه جا در دل کوهها تصویر کرد. هر چند در بازگشت از این سفر جنگی سپاه وی از جانب اذینه، پادشاه تدمر که طالب فرصتی بود تا انتقام اهانتی راکه فاتح پارسی در حق اوکرده بود بکشد، مورد تعرض واقع شد و قسمتی از غنایم را با خسارات و تلفات قابل ملاحظه از دست داد، اما پیروزی بر امپراطور برای شاه بیش از آن افتخارآمیز بود که شکست یکدسته سپاه وی از یک شیخ عرب از اهمیت آن بکاهد. والریان ظاهراً تا پایان عمر در اسارت شاپور ماند و پسرش، گالیه‌نوس، هم که در روم جای او را گرفت چندان کوششی برای آزادی پدر یا تلافی شکست روم به جا نیاورد. شاپور والریان را با تعدادی از رومیهایش در شهر نوساختهٔ خویش جندیشاپور - واقع بین شوش و شوشتر و ظاهراً در محل خرابه‌های شاه‌آباد کنونی - سکونت داد و در بنای سد کارون، در شوشتر، مهندسان رومی را به کار گرفت: سد قیصر. تعدادی دیگر از رومیان را در پارس و در پارت جای داد. با آنکه در دنبال ماجرای والریان رابطهٔ ایران و روم در نوعی فترت، که نه جنگ بود و نه صلح، واقع شد، شاپور خود را از دغدغهٔ تعرض و تحریک روم آزاد یافت و در داخل به کار آبادانی، و در خارج به بسط قلمرو خویش در نواحی شرقی کشور پرداخت. وی در نواحی شمال شرقی، چنانکه خودش در یک کتیبهٔ طولانی - در دیوار آتشگاه نقش رستم - یاد می‌کند، نه فقط پیشاور بلکه باختر و قسمتی از سغد را نیز گرفت. در نواحی شمال غربی هم، چنانکه ازکتیبه‌هایش برمی‌آید، قلمرو او غیر ازگرجستان و ارمنستان شامل نواحی آلبانی هم می‌شد. اینکه وی خود را پادشاه ایران و انیران می‌خواند ناظر به وسعت دامنهٔ فتوحاتش در خارج از فلات بود - چیزی که پدرش اردشیر هم به آن اندیشیده بود، اما به تحقق دادنش کامیاب نشده بود.

تبدیل قلمرو سلطنت پارس که اردشیر بانی آن بود به یک امپراطوری وسیع، که دامنهٔ آن را از بین‌النهرین تا ماوراءالنهر و از سغد و گرجستان تا سند و پیشاور

رسانده بود، یک تفاوت دیگر را بین او و پدرش الزام کرد: گرایش به تسامح نسبی در عقاید. بدون این تسامح حکومت کردن بر یک امپراطوری بزرگ ـ که به قول خودش شامل ایران و انیران می‌شد ـ غیرممکن بود. البته خود او، مثل پدر ظاهراً همچنان در آیین مزدیسنان ثابت و راسخ باقی ماند اما در معامله با پیروان ادیان دیگر، آن گونه که موبدان انتظار داشتند سختگیری نشان نداد. قلمرو او در بابل و ماد شامل عده‌ای قابل ملاحظه از قوم یهود؛ درگرجستان و ارمنستان شامل تعدادی فزاینده از قوم مسیحی؛ درکوشان و باختر شامل عده‌ای بودایی؛ و در سرزمینهای سند وکابل شامل پیروان آیین هندو بود، و او البته نمی‌توانست با سعی در تحمیل آیین مزدیسنان همهٔ آنها را با حکومت خود دایم در حال خصومت باطنی نگه دارد. از وقایعنامهٔ الیسئوس ارمنی برمی‌آید که او، بر وفق روایات جاری در افواه، مغان و رؤسای آنها را از ادامهٔ تعقیب مسیحیان بازداشته بود و حتی گفته بود مغان، مانویان، یهود، مسیحیان و تمام پیروان ادیان می‌بایست در قلمرو وی از هرگونه آزار در امان باشند و در آنچه به آیین ایشان مربوط است در ایمنی و صلح به سر برند. به الزام همین تسامح یا به خاطر ایجاد رابطه‌ای بین پیروان این ادیان بود که وی یک چند آیین التقاطی مانی را تا حدی ترویج هم کرد. درست است که مانی در هنگام جلوس او، در واقع قبل از آنکه قلمرو او به صورت امپراطوری وسیع درآید، به حضور او راه یافت، اما او از همان آغاز، ضرورت یک سیاست مبنی بر تسامح را، که نزد او لازمهٔ سیاست پدرش مبنی بر رساندن مرزهای ایران به دوران قبل از اسکندر به نظر می‌رسید، درک کرده بود. با وجود غرور و جبروت فوق‌العاده که در رفتار و گفتار خویش نشان می‌داد، هوش وکنجکاوی فوق‌العاده هم داشت و این معنی او را به آگهی از عقاید و اندیشه‌ها علاقه‌مند می‌کرد. درگفت و شنود با یک فرستادهٔ روم که برای مذاکره پیش او آمده بود این کنجکاوی را به نحو جالبی نشان داده بود. دعوت مانی را هم با همین کنجکاوی و بی‌هیچ تلخی تلقی کرد (ح ۲۴۳). برادرانش مهرشاه فرمانروای میسان و فیروز کوشانشاه که فرمانروای ولایت پارت و باختر بودند، از مانی در نزد وی به نیکی و با اعتقاد یادکرده بودند. شاپور نیز، با آنکه در آیین پدران خویش تزلزلی نیافت، ظاهراً به ملاحظات سیاسی دعوت جدید را با

نظر مساعد نگریست و به مانی اجازه داد در قلمرو وی به نشر تعلیم خویش بپردازد.

تعلیم مانی که تلفیقی از مذاهب گنوسی با آیینهای هندی و ایرانی بود اعتقاد به ثنویت را شامل روح و جسم و ضرورت سعی در نجات روح می‌کرد. خود وی در کودکی در محیط دینی صابئین مغتسله بزرگ شده بود و اولین وحی خود را نیز در سنین کودکی دریافته بود. تسامح شاپور در مورد پیروان ادیان قلمرو خویش، و مخصوصاً حمایت او از مانی هر چند متضمن قبول تعلیم او نبود، ناخرسندیهایی در بین طبقات مغان که آن را مخالف رسم و راه پدرش تلقی می‌کردند پدید آورد. شاپور توجه خاصی به نشر آیین زرتشت هم نشان داد و اقدام او در جمع‌آوری بعضی اجزای *اوستا* تا حدی نیز به قصد دلجویی از مغان پارس بود. به هر حال امپراطوری وسیع او به چیزی از این تسامح که نزد پدرش اردشیر معمول نبود نیاز داشت. عصر او در عین حال دوران سازندگی بود و او برای آبادانی کشور از مهارت و هنر رومیهای اسیر هم، مثل سایر اتباع انیران، استفاده کرد.

بعد از وی (۲۷۱ م). پسرش هرمزد به سلطنت رسید و او سیاست پدر را در تسامح نسبت به ادیان و در محدودکردن قدرت نجبا و موبدان ادامه داد. حتی مانی راکه در اواخر عهد شاپور برای اجتناب از مخالفت و تحریک موبدان، خویشتن را از بابل دور نگه داشته بود به درگاه خویش پذیرفت و وی را در قصر خود واقع در دستگرد پناه داد و در تبلیغ آیین خود آزاد گذاشت. اما سلطنت او یک سالی بیشتر دوام نیافت و ظاهراً بزرگان بهانه‌ای برای کنارگذاشتننش پیدا کردند یا خود به مرگ طبیعی مرد[۲۴]. برادرش بهرام (ورهران) اول جای او را گرفت و او در دست موبدان و نجبا بازیچه‌ای بی‌اراده بود. کرتیر موبد، که دشمن مانی و مخالف شدید سیاست تسامح در نزد هرمزد و شاپور بود، بر احوال وی تسلط داشت و شاه به اصرار او مانی را تسلیم مخالفان کرد. مانی در محکمهٔ موبدان و با حضور شاه محاکمه شد و به قتل رسید. به احتمال قوی ارتباط او با فرمانروایان کوشان و نواحی شرقی هم که مانی دوستانی دربین آنها داشت یک‌عامل سیاسی درتوقیف وقتل او بود (ح ۲۷۶).

به هر حال رفتار بهرام با مانی خدعه‌آمیز، ظالمانه و خلاف مروت بود. اینکه

در روایات رسمی بازمانده از منابع عهد ساسانیان ـ مثل طبری ـ او را فرمانروایی معتدل خوانده‌اند در واقع دیدگاه کسانی را بیان می‌کند که تسلیم او را در مقابل موبد کرتیر و نجبای پارس در خور تحسین یافته‌اند. اما محرک او در این تسلیم ضعف و عجز بود که در جنگ و سیاست هم آن را نشان داد. از جمله ملکهٔ زنوبیا، بیوهٔ اذینه پادشاه پالمیر برای رهایی از تهدید روم از وی یاری خواست و بهرام ناسنجیده به این درخواست جواب مساعد داد اما نیرویی اندک به کمک او فرستاد. از این رو هم زنوبیا، که متحد او بود به دست روم افتاد و هم اورلیان امپراطور روم از مداخلهٔ ایران رنجید. دلجویی ناشیانهٔ بهرام هم که با ارسال هدایای گرانبها همراه بود ضعف پادشاه پارس را برملا کرد. امپراطور، طوایف قفقاز را تشویق به هجوم به ایران کرد، خودش هم با سپاهی گران به این سرزمین عزیمت نمود اما در بین راه کشته شد و بهرام از تهدید رست (۲۷۵). چندی بعد هم بهرام درگذشت (۲۷۶) و بعد از او پسرش بهرام به سلطنت نشست: بهرام دوم.

در زمان بهرام دوم کرتیر موبد، قدرت و نفوذ بسیار به دست آورد و ظاهراً در کارهای شخصی پادشاه هم مداخله و نفوذ داشت. بهرام این موبد متعصب را نجات‌دهندهٔ روان (بُخت روان) خویش خواند، از بزرگان دربار کرد، و دست او را در قلع و قمع مانویان و حتی پیروان ادیان دیگر نیز بازگذاشت. حمایت کرتیر اکثر نجبا را که نیز به نحوی با کرتیر کنار آمده بودند به اظهار انقیاد نسبت به شاه واداشت. از این رو بهرام دوم برخلاف پدر و عم خود سلطنتی بالنسبه طولانی ـ شانزده سال ـ یافت. اما کسانی از بزرگان که از مداخلهٔ کرتیر و دستگاه موبدان موبد در امور سلطنت ناخشنود بودند، ادامهٔ این سلطنت را مایهٔ وهن می‌شمردند. برادرش هرمزد سکانشاه توانست عناصر ناراضی را با خود یار کند و به کمک عده‌ای از مردم سکایی و کوشان و حتی طوایف گیل بر ضد وی سر به طغیان بردارد، و عمویش نرسی هم که درگذشته فرمانروای ارمنستان بود و از زمان پدر وی داعیهٔ سلطنت داشت تدریجاً کسانی از نجبا را که مخالف دخالتهای کرتیر در امور سلطنت بودند گرد خود جمع آورد. بهرام شورش سکستان را فرونشاند و پسر خود بهرام ـ بهرام سوم ـ را در آنجا سکانشاه کرد. اما از جانب بین‌النهرین مواجه با حملهٔ کاروس،

امپراطور روم، شد که تا نزدیک تیسفون را عرصهٔ تاخت و تاز ساخت. بهرام دچار مشکل شد اما مرگ ـ یا شاید قتل ـ ناگهانی کاروس او را از این مخمصه نجات داد (۲۸۴). چندی بعد با ورود شاهزاده تیرداد ـ پسر و ولیعهد خسرو پادشاه مقتول ـ به ارمنستان در آن سرزمین شورش سختی بر ضد سلطهٔ ایران درگرفت (۲۸۶) و دیو ـ کلسیان امپراطور روم هم آن را تقویت کرد. بهرام از عهدهٔ دفع شورش برنیامد. ارمنستان به حمایت دیوکلسیان بعد از نزدیک نیم قرن از ایران جدا شد (۲۸۸) و قوای تیرداد در قسمتی از ماد آذربایجان هم بنای تاخت و تازگذاشت. در این بین بهرام دوم ناگهان درگذشت (۲۹۲) وکشور را در آشوب و اختلاف رهاکرد. بعد از او پسرش بهرام سوم ـ بهرام سکانشاه ـ به سلطنت نشست اما سلطنت چهارماههٔ او مخالفانی راکه از حکومت پدرش ناراضی بودند قانع نکرد.

نرسی، پادشاه سابق ارمنستان که با ضرب سکه و اعلام سلطنت او را از تخت سلطنت کنار زد، پسر شاپور اول بود و چیزی از قدرت و ثبات و تدبیر پدر را به ارث برده بود. وقتی موکب او از نواحی ارمنستان و از راه گنزک آذربایجان به جانب تیسفون آمد، عدهٔ زیادی از نجبا وکسانی که سیاست پادشاهان‌دست‌نشاندهٔ آتشگاه‌راموجب هتک حیثیت حکومت می‌شمردند، در محلی واقع در شمال قصر شیرین کنونی، نزدیک سلیمانیه در مرز خاک عراق از وی استقبالی شاهانه کردند و نرسی، که خاطرهٔ این استقبال و ماجرای تاجگذاری خود را در این محل درکتیبه‌ای نقش و ثبت کرد، کتیبهٔ پایکولی (پایقلی) را در اینجا یادگار آغاز سلطنت تازه‌ای کرد که با آن، ایران بعد از بیست سال هرج و مرج دوباره خود را برای ادامهٔ سیاست شاپور و تسامح و تمرکزی که در امپراطوری، یکدیگر را الزام می‌کنند آماده یافت.

سلطنت نرسی به تئوکراسی منحط کرتیر و شرکای او خاتمه داد اما نجبا را خرسند نکرد. در جنگ روم هم توفیقی که انتظار می‌رفت عاید ایران نساخت. با این حال استقرار آن برای کسانی که توسعهٔ نفوذ آتشگاه را با کراهیت تلقی می‌کردند موجب تأمین تسامح نسبی شد. نرسی تیرداد راکه دست‌نشاندهٔ روم بود از ارمنستان بیرون راند باگالریوس سردار روم هم چند جنگ کرد و یک بار در نزدیک حران شکست سختی به او وارد کرد (۲۹۶) اما سال بعد در ارمنستان از وی

شکست خورد. خود وی در جنگ مجروح شد، بنه‌اش به غارت رفت و زنش ارسانه با عده‌ای از اهل حرمش به اسارت افتاد. برای استرداد حرم ناچار به مذاکره شد و توافق نهایی جهت این مقصود که منجر به امضای قراردادی به نام عهدنامهٔ نصیبین گشت برای وی به بهای گرانی تمام شد. بر وفق این عهدنامه دجله مرز ایران و روم اعلام شد، تیرداد به ارمنستان بازگشت و ایران از حق مداخله در امور ارمنستان و گرجستان دست کشید. چون قرارداد، منافع روم را به قدر کافی تأمین می‌کرد تا چهل سال بعد همچنان از جانب رومیها معتبر باقی ماند. نرسی مدت زیادی بعد از انعقاد این عهدنامه (۲۹۷) در مسند نماند. سه چهار سالی بعد، از سلطنت کناره گرفت (۳۰۱). تاج و تخت را هم به پسرش هرمزد ـ هرمزد دوم ـ واگذاشت و خود چندی بعد از شدت تأثر درگذشت (۳۰۲).

هرمزد دوم (۳۰۹ ـ ۳۰۱) که به عدالت و نیکخواهی موصوف بود در عین حال تندخوی و سختگیر بود اما به الزام ضرورت خشم خود را مهار می‌کرد و با نجبا به نحوی کنار می‌آمد. با این حال چون در اجرای عدالت، اقویا را بر ضعفا ترجیح نمی‌داد نجبا را از خود ناراضی ساخت. وی در نواحی سیستان و کوشان درگیریهایی پیدا کرد و با ضعف و فترتی که در کارها می‌دید از عهدهٔ مقابله با آنها برنیامد. ناچار از در صلح درآمد و با تزویج یک شاهدخت کوشانی ـ دختر کابلشاه ـ آنها را به حفظ و رعایت صلح واداشت. خود او در برخورد با اعراب صحرا یا ضمن شکار کشته شد (۳۰۹). اینکه کشته شدنش را به تاخت و تاز اعراب در نواحی مرزی منسوب داشته‌اند ممکن است در عین حال کوششی باشد برای آنکه دشمنی پسرش شاپور دوم را با اعراب بهتر توجیه نمایند. هرمزد از زن اولش که ملکه بود سه پسر داشت، اولین آنها آذرنرسی به جای او نشست اما با نجبا کنار نیامد و کشته شد. از دو پسر دیگرش هم یکی را کور کردند و دیگری را به زندان افکندند. آنگاه سلطنت را به پسری دیگر ـ شاپور نام ـ که هرمزد از زن دیگر خویش داشت و هنوز در شکم مادر بود یا تازه به دنیا آمده بود، دادند. نیابت سلطنت هم به مادر کودک داده شد که البته فقط تشریفات بود و در تمام مدت خردسالی شاپور سلطنت واقعی در دست «بزرگان» ماند. در این مدت قدرت نجبا توسعه یافت و حیثیت

سلطنت کاستی گرفت. اما شاپور هم، برخلاف انتظار بزرگان وقتی به سن رشد رسید دیگر تحت نفوذ آنها نماند خود را از سلطهٔ قوم رهانید و با عزم و تدبیر فوق‌العاده‌ای که داشت خود را احیاکنندهٔ سلطنت درحال زوال ساسانیان نشان داد.

در فاصلهٔ بین این دو شاپور، تقریباً جز در دورهٔ بالنسبه کوتاه فرمانروایی نرسی، ضعف پادشاهان موجب چیرگی نجبا و اعیان (وزرکان، بزرگان) و مخصوصاً مداخلهٔ روحانیان (موبدان و هیربدان) در امور مربوط به سلطنت شد و کرتیر موبد که در عهد شاپور اول هیربد ساده‌ای بود در مدت سلطنت اخلاف او با عنوان موبدان موبد در امور حکومت نفوذ فوق‌العاده پیدا کرد و دین و دولت را که بنیانگذار سلسلهٔ ساسانی آنها را در وجود شخص پادشاه توأمان می‌خواست در وجود موبدان موبد عصر ـ شخص خود ـ به هم پیوند داد؛ و بدین گونه به عنوان یک فرمانروای نامرئی و بی‌تخت و تاج اما قاهر و سختگیر دولت راتابع دین ساخت.

از چهار طبقهٔ اجتماعی از هم متمایز عصر که شامل روحانیان (آتوربانان)، نظامیان (ارتشتاران)، صاحبان مناصب اداری (دبیران) و کشاورزان و صنعتگران (واستریوشان ـ هوتخشان) می‌شد، کسانی از نجبا و اعیان که در امور دولت تدبیر و تصرف آنها نافذ بود، از بین گزیدگان سه طبقهٔ اول برمی‌خاستند و به تعبیر مورخان عصر اول اسلامی «عظماء و اشراف» (بزرگان) خوانده می‌شدند. این بزرگان غیر از شهریاران ولایات و مرزبانان ایالات، شامل سرکردگان خاندانهای بزرگ (ویسپوهران) و صاحبان مناصب عالی نظامی و اداری کشور و همچنین مالکان و اقطاع‌داران اراضی و املاک عمدهٔ مملکت نیز می‌شد، که در بسیاری موارد مناصب آنها موروث بود یا لامحاله طی چندین نسل در خاندان آنها ادامه می‌یافت. با آنکه تعدادی از این خاندانهای بزرگ جزو همان خاندانهای هفتگانهٔ دوران اشکانی بود، در عهد ساسانیان هم البته خاندانهای تازه‌ای در رسیده بودند و خاندانهایی که قدرت بزرگ فئودالی و موروثی داشتند در این دوره محدود به خاندانهای گذشته نمی‌شدند، و هر چند این وضع به جامعهٔ ایران ساسانی رنگ فئودالی می‌داد، وحدت و تمرکز، آن گونه وضع را که در عهد پادشاهان مقتدر هم کمتر نمودار بود، قابل تحمل می‌کرد. در حقیقت با آنکه رسوم ملوک طوایفی عهد اشکانیان در دورهٔ

اردشیر و شاپور منسوخ اعلام شد، بقایایی از آن در ترتیب توارث اِقطاعات و مناصب تشریفاتی همچنان‌محفوظ ماند. معهذا عالیترین منصب اداری‌که مقام وزیر بزرگ بود و عنوان هزاربد (هزارپت) و بزرگ فرمدار داشت به اراده و انتخاب پادشاه وابسته بود. چنانکه منصب «ایرانْ اسپاهبَد» هم که نظارت بر امور جنگ و رفع نیازهای سپاه بود، به وسیلهٔ پادشاه به کسانی از سرداران که مورد اعتماد وی بودند واگذار می‌شد و البته موروثی نبود. مرزبانان ایالات و حکام ولایات بزرگ نیز که غالباً از شاهزادگان و منسوبان خاندان سلطنت بودند در بسیاری موارد عنوان شاه را هم برنام محل فرمانروایی خویش می‌افزودندواحیاناً تاج نیزبرسرمی‌نهادند. کرمان‌شاه، کوشان‌شاه، سکان‌شاه، گیلان‌شاه، ارمنان‌شاه، و میشان‌شاه از این گونه بودند و غالباً از بین برادران، فرزندان یا اعمام و برادرزادگان پادشاه انتخاب می‌شدند.

با آنکه آیین زرتشت دیانت رسمی کشور و کیش خاندان سلطنت بود، آیین عیسی، آیین یهود، و آیین بودا هم در نقاط مختلف کشور پیروان داشت و مغان و موبدان جز بندرت، و آن نیز غالباً وقتی سیاستهای روحانی یا منازعات محلی آن را اجتناب‌ناپذیر می‌ساخت، معارض و مزاحم آنها نمی‌شدند. آتشگاه همه جا از دیه و ناحیه تا شهر و ولایت تحت نظر هیربدان و موبدان مراسم نیایش را تعلیم و رهبری می‌کرد. در ولایات، آتشگاههای بزرگ و کهن نیز وجود داشت که غالباً هر یک نزد طبقه‌ای از طبقات چهارگانه با تقدیس و تکریم بیشتری نگریسته می‌شد. از این جمله، آذر فرنبغ آتش روحانیان؛ آذر وهرام آتش جنگجویان؛ آذرگشنسب آتش خاندان سلطنت؛ و آذر برزین آتش کشاورزان بود. بعلاوه پادشاهان هر یک آتشی نیز خاص خود داشتند که مقارن جلوس آنها افروخته می‌شد و در سکه‌هایشان نیز علامت آن نقش می‌گشت. قدرت و اعتبار پادشاهان از همین هنگام جلوس در طرز برخورد آنها با بزرگان معلوم می‌شد و پایهٔ عقل و تدبیر ایشان از گفتار (خطبه)هایی که در بارعام یا خاص در روز تاجگذاری به بیان می‌آوردند پدیدار می‌گشت. بعلاوه، جنگ و شکار، که همیشه تعدادی از بزرگان را ملازم موکب می‌ساخت، وسیله‌ای بود که میزان قدرت و کفایت پادشاهان را در نزد این بزرگان در معرض امتحان قرار می‌داد. اینکه فتوحات جنگی حتی در برخوردهای بی‌اهمیت هم گه‌گاه بر دل

صخره‌ها همراه باکتیبه‌ها نقش می‌شد و اینکه صحنه‌های شکار و تیراندازی آنها بر دیوار ایوانها و حتی برمتن و حاشیهٔ ظروف و پارچه‌ها نقش می‌گردید، مبنی برآن بود که همگان، خاصه بزرگان، همواره در آنها به چشم پادشاهان لایق بنگرند و چنانکه باید از آنها حساب ببرند. هرگونه ضعفی که در این امور از پادشاهان مشهود می‌افتاد آنها را از انظار می‌انداخت و معروض اهانت، توطئه و حتی خلع یا قتل می‌ساخت.



جامعهٔ ایرانی در این سه دوره برسه عامل عمده استوار بود: سلطنت فردی، قدرت بزرگان، و سلطهٔ آتشگاه. در دوران فرمانروایی اردشیر و شاپور، عامل نخست همواره بر دو عامل دیگر غالب بود. لیکن در سالهای فترت بعد از شاپور دو عامل دیگر، با هم یا هر یک جدا، عامل نخست را تحت نفوذ داشت. تاریخ ساسانیان در این دوره و در ادوار بعد نیز در تنازع و اتحاد بین این عوامل تصویر می‌شد. نفوذ آتشگاه با آنکه در تیسفون و بابل به اندازهٔ پارس و ماد محسوس نبود، غالباً قدرت پادشاه و سلطهٔ حکام محلی را محدود می‌کرد وکرتیر موبد از همین طریق در شؤون حکومت بتدریج قدرت فوق‌العاده یافت. وی که لحن پادشاهانهٔ کتیبه‌هایش درکعبهٔ زرتشت، سرمشهد، نقش رستم و نقش رجب، قدرت ویرانگر روزافزون او را در طی این سالهای ضعف و فترت مایهٔ وحشت و نفرت خواستاران آزادی وجدان می‌ساخت، وجودش تجسم غلبهٔ تعصب بر تسامح بود و فقط روی کار آمدن نرسی ـ که مرگ وی ظاهراً در اواخر عهد او اتفاق افتاد ـ به سلطهٔ بیش از حد آتشگاه بر دولت، که برای اخلاف شاپور و رعایای آنها همه جا شوم و مخرب بود خاتمه داد. از همان روز جلوس نرسی که عمروبن عدی پادشاه حیره «اینای» خلیفهٔ مانی را به پیشگاه وی معرفی کرد قدرت کرتیر در عقدهٔ افول افتاد. شاپور دوم هم که بعد از فترتی طولانی بر مسند نیا و نیاگان خود تکیه زد هشیارتر و محتاط‌تر از آن بود که این قدرت مهیب مخرب را در دست یک خلیفهٔ کرتیر رها کند ـ کرتیر در زمان او ظاهراً از جانب روحانیان زرتشتی هم دیگر با دیدهٔ تأیید نگریسته نمی‌شد. این بار دین و دولت در وجود شخص شاپور توأمان شدند و قدرت «موبد اهورمزد» که اختصاص به کرتیر داشت، بین موبدان همطراز تقسیم شد.

۹. ساسانیان: کشمکش با بزرگان

سلطنت واقعی شاپور دوم از شانزده سالگی وی آغاز شد (ح ۳۲۵). سالهایی که قبل از آن بر خاندان ساسانیان گذشت دوران تسلط بزرگان بود که کشمکش دایم آنها نیز قدرت حکومت را متزلزل می‌کرد. البته در کارهای جاری قدرت ارباب مناصب با اختلال مواجه نبود اما در مواردی که حوادث ناگهانی روی می‌داد مقابله با مشکل، با تأخیر و مسامحه ممکن می‌شد. این تأخیر و مسامحه در دفع مشکلها به جایی رسید که در آن مدت (۳۲۵ - ۳۰۹) حتی اعراب بادیه را از صحراهای بین‌النهرین و از آن سوی خلیج فارس به قتل و غارت و تاخت و تاز در حریم فرمانروایی ایران وسوسه کرد. در فارس از ریشهر تا اردشیرخوره مورد تاخت و تاز اعراب عبدالقیس و بحرین واقع شد و در نواحی بابل قبایل تغلب و بکربن وایل دست به قتل و غارت در بین نواحی بیدفاع مرزی گشودند.

شاپور اولین بار که خود را برای در دست گرفتن زمام قدرت آماده یافت، به تنبیه اعراب پرداخت. جلوگیری از تاخت و تاز اعراب نخستین و فوری‌ترین کار شاپور بود. این تاخت و تازها قسمتی از سواحل خلیج فارس و نواحی مجاور بابل و حیره را دچار ناامنی کرده بود اما نام این قبایل تجاوزگر در مآخذ عربی به احتمال قوی باید از روی تاخت و تازهای قوم در پایان عهد ساسانیان ساخته شده باشد. این تجاوزها که در مدت نیابت سلطنت مادر شاپور و سلطهٔ بزرگان بر امور سلطنت

بی‌مجازات هم ماند، اگر منجر به ناخرسندی مردم از مجاورت اعراب نمی‌شد و یا در ادارهٔ مملکت و اجرای عدالت اختلالی به وجود نمی‌آورد آن اندازه خشونت و قساوت که شاپور در متوقف کردن آن انجام داد ضرورت پیدا نمی‌کرد. در واقع پادشاه جوان از همان آغاز سلطنت واقعی خویش در دفع این تجاوزها و تنبیه متجاوزان اعمال خشونت را از حد گذرانید.

وی با لشکری بالنسبه اندک اما زبده و کارآزموده به دفع متجاوزان پرداخت. نخست بر سرکسانی از آنها که قسمتهایی از اراضی سواحل خلیج فارس را چراگاه دامهای خویش کرده بودند تاخت آورد: بسیاری از آنها را به قتل آورد، اسیر کرد یا به فرار واداشت؛ سپس در آن سوی خلیج به آنها حمله برد: عدهٔ زیادی از آنها را کشت یا تار و مار کرد؛ در نواحی مجاور مرزهای حیره و بابل هم به آنها هجوم برد: احشام و اغنام آنها را گرفت، چشمه‌ها و چاههای آب آنها را به خاک انباشت، بسیاری از آنها را کشت و بسیاری دیگر را به اسارت گرفت. شانه‌های اسیران را برای عبرت سایر رهزنان سوراخ کرد، از سوراخ شانه‌هاشان طناب گذراند و آنها را با خواری به بندگی و بیگاری گرفت. این طرز تنبیه اعراب وی را در نزد ایشان به ذوالاکتاف ملقب ساخت که ایرانیان آن را هوبه‌سنبا خواندند ـ سوراخ کنندهٔ شانه‌ها.

این پیروزیهای آسان در عین آنکه «بزرگان» را از مسامحه‌ای که در دفع فتنهٔ اعراب کرده بودند منفعل و پشیمان کرد، به شاپور فرصت داد تا بتدریج دستهای ناتوان آنها را از کارها کوتاه دارد و زمینه را برای تأمین تفوق خویش بر نجبا و موبدان که هنوز در وی به چشم جوانی بی‌تجربه می‌نگریستند آماده سازد. بدین‌سان با دفع کردن تاخت و تاز رهزنان عرب و محدود ساختن قدرت بزرگان، شاپور جوان خود را برای مقابله با روم هم مهیا یافت. این رویارویی که می‌بایست وهن ناشی از متارکهٔ مربوط به جنگ بین نرسی و دیوکلیسیان را رفع کند، برای حیثیت ایران ضرورت داشت و شاپور در اولین فرصت که برایش حاصل شد بهانه‌ای برای شروع کردنش به دست آورد.

ماجرا از اقدام مُصرّانهٔ شاپور به تعقیب و آزار عیسویان کشور شروع شد. از وقتی که قسطنطین معروف به بزرگ، امپراطور روم، آیین عیسی گرفت، شاپور در

این عدّه اتباع خویش، خاصه رؤسای آنها، به چشم عامل بیگانه می‌نگریست. وی عیسویان را که در این ایام نسبت به روم احساسات دوستانه نشان می‌دادند کسانی تلقی می‌کرد که در قلمرو وی می‌زیستند و در عین حال دوستدار دشمن وی قیصر بودند. شاید تعصب ضد مسیحی هم که شاپور در دوران کودکی از تلقین موبدان و هیربدان دربار و تا حدی از تأثیر مادری که تمایلات یهودی خود را پنهان نمی‌کرد با آن پرورش یافته بود نیز این سوءظن وی را در حق عیسویان تشدید می‌کرد. به همین سبب پادشاه مزدیسن سعی در جلوگیری از نشر و نفوذ آیین مسیح در بین مزدیسنان را هم لازمهٔ راست کیشی خود می‌شمرد.

به هر حال در جستجوی بهانه‌ای برای درگیری با روم، محدود کردن تبلیغات عیسویان و مانع آمدن از توسعه‌طلبیهای کلیسا را دستاویزی مناسب یافت. پس فرمانهایی سخت در جلوگیری از توسعهٔ قدرت کلیسا صادر کرد: مالیاتهای سنگین بر عیسویان تحمیل کرد، حتی اموال کلیساها را توقیف کرد و بعضی از آنها را بست. وقتی که قسطنطین امپراطور مقدس مسیحی که خود را حامی و مدافع تمام عیسویان می‌پنداشت بر این اقدامات اعتراض کرد، شاپور او را متهم به تحریک رعایای مسیحی خویش و مداخله در امور ایران ساخت و به تهدید روم پرداخت. مذاکرات به جایی نرسید و طرفین آمادهٔ جنگ شدند. و در این میان مرگ ناگهانی قسطنطین (۳۳۷) برخورد را که اجتناب‌ناپذیر بود یک چند به تأخیر انداخت اما پیروزی را در نظر شاپور مطمئن‌تر ساخت.

کنستانسیوس امپراطور جدید حریفی بود که شاپور پیروزی بر او را آسانتر می‌یافت. در این هنگام اوضاع ارمنستان آشفته بود و شاپور توانسته بود ماد آذربایجان را که در معاهدهٔ نرسی و دیوکلیسیان به ارمنستان داده شده بود، به قلمرو خویش ملحق کند. در روم هم واکنشهایی در مقابل جنگهای قسطنطین پیدا شده بود. شاپور در بین‌النهرین به تاخت و تاز پرداخت. نصیبین را هم محاصره کرد (۳۳۸) و بدین گونه جنگ با روم که مدت چهل سال قطع شده بود دوباره آغاز شد. نصیبین تسلیم نشد و کار جنگ برخلاف تصور شاپور طولانی گشت. اما در ارمنستان شاپور موفق شد یک پادشاه دست‌نشانده را از همان خاندان اشکانی بر

تخت بنشاند و بدین گونه ارمنستان را متحد یا منقاد خود ساخت (۳۴۱).

محاصرهٔ دوم نصیبین (۳۴۶) نیز منجر به فتح آن نشد و شاپور در نواحی حدیب (آدیابنه) کروفری کرد اما در سنجار شکست خورد و پسرش به وضع فجیعی کشته شد (۳۴۸). چندی بعد شاپور باز به محاصرهٔ نصیبین پرداخت (۳۵۰) و با آنکه شهر در آستانهٔ تسلیم واقع گشت باز فتح آن برایش ممکن نشد، اما وی نیز محاصرهٔ آن را تا یک چند همچنان ادامه داد. با این حال جنگ در این نواحی متوقف شد و جنگجویان طرفین از ادامهٔ آن اظهار ملال کردند. در واقع جنگ را شاپور متوقف کرد اما روم هم با آنکه قسمتی از اراضی بین‌النهرینش را از دست داده بود به علاقه و انضباط سربازانش آن اندازه مطمئن نبود که جنگ را ادامه دهد.

در مدت متوقف ماندن جنگهای بین‌النهرین شاپور لشکر به نواحی شرقی کشور برد (۳۵۰). با طوایف خیونی و سکایی که هجوم ایشان موجد آشوب و ناامنی در آن حدود شده بود جنگ کرد. آنها را مطیع و متحد خویش ساخت و از جنگجویان آنها برای ادامهٔ جنگ با روم، که برای او هدف واقعی سلطنت شده بود، استفاده کرد. چندی بعد سفیری به دربار کنستانسیوس فرستاد و ضمن نامه‌یی رسمی و تا حدی با لحن صلح‌جویانه از وی استرداد تمام سرزمینهایی را که در زمان جدش نرسی از ایران انتزاع شده بود مطالبه کرد. امپراطور هم درخواست شاه را رد کرد و جنگ با روم دوباره آغاز شد (۳۵۶). این بار جنگجویانی از طوایف خیونی و آلانی هم به عنوان متحد یا مزدور در سپاه شاپور جنگ می‌کردند. شاپور با سپاه عظیم از دجله عبور کرد و باز در بین‌النهرین روم به تاخت و تاز پرداخت. وی به شهر آمِد (آمیدا) در دیار بکر کنونی حمله برد و با وجود مقاومت دلیرانهٔ مدافعان، آن را تسخیر کرد (۳۵۹). چندی بعد کنستانسیوس درگذشت (۳۶۱) و شاپور همچنان تاخت و تاز در اراضی روم را ادامه داد.

یولیانوس، امپراطور جدید که بر روم شرقی و غربی فرمان می‌راند و به آیین شرک بازگشته بود، لشکر تازه‌یی به جنگ ایران آورد. همراه سپاه او یک شاهزادهٔ ساسانی به نام هرمزد هم بود که برادر ارشد شاپور بود و سالها پیش، از زندان او گریخته و به روم پناه برده بود. شاهزاده‌ای اشکانی نیز، ارشک نام با او همراه بود که

مدعی تخت و تاج ارمنستان بود. امپراطور مصمم بود این دو شاهزاده را در ایران و ارمنستان همچون پادشاهان دست‌نشاندهٔ روم بر تخت بنشاند. سپاه یولیانوس به سمت بابل پیش راند و تا حدود سلوکیه و تیسفون هم رسید. اما لشکری نیرومند، که سرداری از خاندان مهران در رأس آن بود در این نواحی پیشرفت او را متوقف ساخت. در جنگی که روی داد یولیانوس از ضربهٔ زوبین یک سرباز ایرانی کشته شد (۳۶۳) و نقشه‌های دور و دراز او نقش بر آب گشت. جانشین او یوویانوس که از جانب سربازان به امپراطوری اعلام شد چاره‌ای جز عقب‌نشینی نیافت و با عجله لشکر روم را از مرزهای ایران خارج کرد. در معاهده‌ای که به دنبال مذاکرات به امضای طرفین رسید، نصیبین و سنجار به ایران واگذار شد، روم از دخالت در امور ارمنستان دست کشید، گرجستان و سرزمین آلان از تصرف روم خارج شد، و امپراطور متعهد شد برای نگهداشت دربند خزر و تنگهٔ داریال سالیانه مبلغی به ایران بپردازد ـ و این در نزد ایرانیان به عنوان پرداخت باج تلقی شد.

با آنکه والنسیوس فرمانروای روم شرقی، بعد از آن هم برای مداخله در امور ارمنستان تلاشهای بیفایده‌ای ـ از جمله در ۳۷۱ میلادی ـ انجام داد، صلح با روم دوباره (۳۷۶) برقرار شد و تا سی سال بعد نیز معتبر ماند و طرفین را از درگیری مجدد مانع آمد. چندی بعد شاپور هم درگذشت (۳۷۹) و سلطنت هفتاد ساله‌ای که با تمام عمرش همراه بود پایان یافت.

شاپور دوم ایران را به مرزهای عهد شاپور اول رسانید و وهنی را که از شکست نرسی بر حیثیت خاندان ساسانیان راه یافته بود از ساحت آن برطرف کرد. جنگهای طولانیش با روم که قسمتی از آنها جز اتلاف نفوس و ضایع کردن اموال حاصلی هم نداشت، او را فرمانروایی بااراده، بی‌تزلزل، و صاحب تدبیر نشان داد. آمیانوس مارسلانوس، صاحب منصب یونانی زبان روم، که شاهد قسمتی از این جنگها بود، در شرحی که به مناسبت وقایع «آمد» نوشته است، سیمای او را با وقاری شاهانه تصویر کرده است: با هیبت و غرور فوق‌العاده‌ای که جلال و حشمت او را بیشتر نمایان می‌سازد. شاپور به قدرت و شکوه خویش می‌نازید؛ بیش از حد مغرور و بیش از حد به حفظ شؤون سلطنت خویش مقید بود؛ خاطرهٔ فرمانروایی

پرشکوه و طولانیش او را در ردیف شاپور اول یک بنیانگذار و یک محیی دولت نشان داد؛ روح تازه‌ای که او در کالبد سلسلهٔ ساسانی دمید تا مدتها همچنان نگهدارندهٔ سلطنتی بود که خسرو اول انوشروان بعد از سالها دوباره آن را احیا کرد.

* * *

مع‌هذا سلطنت با اقتدار و طولانی او سلطنتهای کوتاه و بی‌روح تعدادی جانشینان نالایق را به دنبال داشت: بعد از شاپور بر وفق روایات، یک برادر ناتنی او به نام اردشیر به سلطنت رسید (۳۷۹). این اردشیر دوم که از شاپور بزرگتر بود مدتها فرمانروای ولایت حدیب (آدیابنه) بود و در آنجا در تعقیب و آزار عیسویان (۳۴۴ و ۳۷۶) شور و حرارت بسیار به خرج داد. البته قبول روایات در باب برادریش با شاپور محل تردید است، حداقل سکه‌های او این روایات را محل تردید می‌سازد. تا آنجا که از این سکه‌ها برمی‌آید وی باید خویشاوند شاپور، اما از یک شاخهٔ دیگر آل ساسان بوده باشد. از نقش برجسته‌ای هم در طاق بستان که از تاجگذاری او باقی است برمی‌آید که او قبل از سلطنت یک چند فرمانروای کوشان بوده است و شاید سلطنت او نیز تا حدی مدیون اعمال نفوذ کوشانیان بوده باشد. به هر حال ناخرسندی بزرگان بعد از چهار سال، به سلطنت او خاتمه داد. بعد از آن پسر شاپور به سلطنت نشست که شاپور سوم محسوب می‌شد. کار عمدهٔ وی آن بود که با تئودوسیوس امپراطور کنار آمد و ارمنستان بین دو کشور تقسیم شد و سهم شرقی به ایران رسید. در طاق بستان، نقش برجسته‌ای که وی و پدرش را تصویر می‌کند وی را مانند پدر «ملکان ملکا» در ایران و انیران می‌خواند. به احتمال قوی توفیق او در الحاق ارمنستان به ایران او را در نظر بزرگان شایستهٔ این عنوان کرده باشد. با این همه سلطنت وی نیز کوتاه بود و پنج‌سالی بیش نکشید. بر وفق روایات در نخجیرگاه به دست محافظان خود، و ظاهراً به تحریک نجبای مخالف، در داخل خیمهٔ خویش به قتل رسید. قتل او هم به طوفانی که ستون خیمه‌اش را کند منسوب شد (۳۸۸).

بعد از وی نوبت به برادرش ورهران چهارم رسید: معروف به بهرام کرمانشاه. چون وی در زمان پدر فرمانروایی کرمان را داشت در دوران سلطنت هم این عنوان

برایش باقی ماند. مُهری که از او باقی است و مربوط بـه دوران بـلافاصله قـبل از سلطنت اوست[۲۵]، عبارت «ورهران کرمان ملکا» رادارد. اینکه وی رادربرخی روایات عادل و ستوده خوانده‌اند و در روایات دیگر گفته‌اند که نسبت به کار ملک بی اعتنا بود، حاکی از تصادم بین منافع درباریان او به نظر می‌رسد. مخالفان گفته‌اند که او حتی عرایض و شکایتهایی را هم که برایش فرستاده می‌شد باز نمی‌کرد و بـعد از مرگش نامه‌هایی راکه نزد او فرستاده بودند ناگشوده یافتند. بهرام چهارم به وسیلهٔ عده‌ای از سربازان خویش به قتل رسید (۳۹۹) و به نظر نمی‌آید چنین امری مبنی بر تحریک و توطئهٔ سرداران یا درباریانش نبوده باشد. کرمانشاه یازده سال سلطنت کرد و بعد از او سلطنت به پسرش ایزدت گرد (یزدگرد) رسـید: یـزدگرد اول. بـا آنکـه سربازان یا در واقع محرکان آنها از سلطنت پدرش ناراضی بودند در جـلوس ایـن یزدگرد به سلطنت از جانب مخالفان اشکالی پیش نیامد. در واقع قبل از نـیل بـه سلطنت به حسن سیرت و صفای عقیدت معروف بود و این عامل عـمده‌ای در رضایت مخالفان به سلطنت او گشت. وی خود را در سکه‌های خویش، رامشت‌رس خواند ـ یعنی صلح‌جو. این صلح‌جویی او تا حدی به نفع روم تمام شد چرا که در عصر او اوضاع امپراطوری چنان آشفته بود که اگـر وی طـبع جـنگ‌طلبی داشت فرصتهای مناسب متعددی برای تسویهٔ حساب با آن امپراطوری به دست می‌آورد. این دوستی که از عهد پدرش شاپور سوم شروع شد وی را به نحو بی‌سابقه‌ای مورد اعتماد و احترام روم ساخت. حتی امـپراطـور آرکـادیوس در وصـیت‌نامهٔ رسـمی خویش ولایت و قیمومت فرزند خردسال خود تئودوسیوس دوم را که ولیـعهد و جانشینش بود به او واگذار کرد. یزدگرد هم با دلسوزی و جـوانـمردی لوازم ایـن قیمومت را به جا آورد. نه فقط معتمدی از دربار خویش را برای نظارت در تربیت وی فرستاد و هرگونه مخالفت با امپراطور خردسال را مخالفت با ایران اعلام کرد، بلکه خود نیز در مدت سلطنت از هـر اقـدامـی کـه مـغایر بـا دوسـتی روم بـاشد خودداری کرد. در مورد عیسویان و پیروان ادیان دیگر، از جمله یهود، نیز تسامح نسبی را تا جایی که منجر به تجری آنها نگردد مراعات می‌کرد. اما در بین بزرگان ایران، جنگبارگان ارتشتاران وی را به خاطر صلح‌طلبی که داشت، و تعصب‌گرایان

موبدان به سبب تسامحی که نسبت به ادیان دیگر نشان می‌داد، درخور نکوهش می‌یافتند.

مع‌هذا تسامح او نسبت به عیسویان و سایر اتباع مبنی بر مصلحت و تدبیر بود ـ و در حدی که قدرت سلطنت را به خطر نیندازد رعایت می‌شد. در آغاز وی با رؤسای عیسویان چنان به محبت رفتار کرد که بعضی از آنها وی را آمادهٔ تعمید یا حتی «عیسوی رحیم» پنداشتند و از وی ستایش بسیار کردند[۲۶]. اما وقتی زیاده‌طلبیهای ایشان را مشاهده کرد و شاهد بی‌حرمتی ایشان نسبت به موبدان و آتشگاهها شد با شدت و خشونت آنها را تنبیه کرد. نسبت به رؤسای آتشگاه هم تا وقتی آنها را از دخالت در امور دولت فارغ یافت، همه گونه حمایت و علاقه نشان داد. وقتی که تعصب آنها را بر ضد عیسویان موجب تهدید قدرت سلطنت دید با آنها به خشونت پرداخت. بدین گونه صلابت و سطوت او در بین رؤسای عیسوی و زرتشتی هر دو به خشونت تعبیر شد و عوام اکثریت و اقلیت هم، که همیشه تابع اغراض رؤسای حریص و جاه‌طلب می‌مانند، به تلقین آنها وی را با نظر نفرت نگریستند و گنهکار (وزه‌گر) و فریبکار (دفر) خواندند. اینکه وی طبعاً به تسامح گرایش داشت از آنجا پیداست که در حق یهود هم با عطوفت سلوک می‌کرد و حتی شوشین نام دختر «رأس جالوت» را هم به زنی گرفت.

سلطنت وی بیست و یک سال طول کشید و در پایان آن وی نزد اکثریت رعایا به چشم فرمانروایی نگریسته می‌شد که هم آتشگاه او را گنهکار می‌خواند و هم کلیسا. مرگ مرموز او که گفته‌اند در حدود طوس و به قولی در نواحی گرگان از لگد یک اسب آبی مرد و اسب هم بلافاصله ناپدید شد (۴۲۰)، قصه‌ای است که از مقولهٔ خرافات رؤسای عوام به نظر می‌آید و باید آن را برای مخفی داشتن جنایتی عمدی که موبدان و سایر بزرگان طرح آن را ریخته‌اند ساخته باشند. اینکه بعد از مرگ او پسرش شاپور را که از ارمنستان به دعوی تاج و تخت پدر آمد در قصر وی هلاک کردند و در مقابل پسر دیگرش ورهران ـ بهرام ـ که با کمک اعراب حیره به جستجوی تخت و تاج آمد شاهزاده‌ای خسرو نام را به سلطنت نشاندند، نشان می‌دهد که نجبا رهایی از سلطهٔ یزدگرد را برای خود مایهٔ خرسندی می‌دیده‌اند و

لاجرم دوست نداشته‌اند طعمهٔ انتقام‌جویی فرزندانش گردند.

یزدگرد اول پسرش بهرام (ورهران) را ولیعهد کرده بود حتی به همین مناسبت در سکه‌ای هم که ضرب کرده بود تصویر او را در آن سوی تصویر خویش نقش کرده بود. اما سوءظنی که بر وفق روایات، طبیعت ثانی یزدگرد بود علاقهٔ او را از وی گردانید و منجر به آن شد که تا پسر را به حیره نزد نعمان پادشاه دست‌نشاندهٔ عرب که در سالهای کودکی هم وی نزد او و در قصر موسوم به خورنق پرورش یافته بود بفرستد، و به گونه‌ای وی را به آنجا تبعید کند. بدین گونه، هنگام مرگ یزدگرد، پسر دیگرش شاپور که فرمانروای ارمنستان (ارمنان‌شاه) بود و ظاهراً در نزد پدر محبوبتر از بهرام بود، و قتل او در تیسفون که متعاقب مرگ یزدگرد بدانجا رفته بود، بهرام را در مطالبهٔ تخت و تاج موروث خویش از نجبا بیشتر مصمم نمود. جبههٔ بزرگان دربار که خسرو نام را به پادشاهی برداشته بود و می‌خواست هر گونه هست اولاد یزدگرد را از سلطنت محروم سازد، از جمله شامل یک اسپهبد، یک پادوسپان، یک لشکرنویس، یک دبیر مالیات ارضی، و یک رئیس اوقاف کشور بود اما اتحادیهٔ آنها در مقابل منذر، امیر حیره یا پدرش نعمان، که همراه بهرام با نیرویی قابل ملاحظه از یکدسته اعراب تنوخ ساکن حیره و یکدسته سوار سنگین اسلحهٔ ایرانی که در حیره تحت فرمان بهرام بود برای بر تخت نشاندن شاهزادهٔ دست‌پرورد خویش به تیسفون عزیمت کرد، تاب مقاومت نیاورد. خسرو هم که دست‌نشانده و مورد حمایت جماعت نجبا بود خود را از معرکه کنار کشید و بدین گونه سلطنت بعد از یزدگرد، به رغم مخالفت جبههٔ بزرگان، به پسرش بهرام رسید: بهرام پنجم. قصه‌ای که برحسب آن در اختلاف بین بهرام با بزرگان، تاج سلطنت را در بین دو شیر نهادند و چون بهرام، برخلاف خسرو که از مطالبهٔ تاج و خطر کردن برای آن منصرف شد، شیران را کشت و تاج را بر سر نهاد، ظاهراً به قصد آن جعل شد تا تسلیم شدن شرم‌آور بزرگان کشور را در مقابل یک شیخ عرب و یک دولت پوشالی دست‌نشاندهٔ ایران در پردهٔ ابهام فروپوشانند.

بر وفق روایات، بهرام در قسمتی از سالهای کودکی در حیره نزد نعمان، پدر منذر، پرورش یافت. وی غیر از مهارت در سواری و تیراندازی در آنجا در قصر و

باغچهٔ باشکوه خُوَرْنَقْ اوقات را به موسیقی و شعر و شکار می‌گذرانید و از تأثیر این تربیت بعدها در دوران سلطنت نیز شکار دوستی و عشرت‌پرستی قسمتی از اوقات او را مستغرق می‌داشت. حتی شاعری را هم که گویند به خاطر اشتغال به آن مورد ملامت موبدان واقع شد ادامه داد و بدین گونه نمونهٔ یک پادشاه شادخوار خرم و پرجنب و جوش و بی‌بند و بار را عرضه کرد که در تاریخ ایران با تمام این اوصاف نظیری پیدا نکرد. در حقیقت به سبب همین وحشی‌طبعی، چالاکی و بی‌آرامی بی‌سابقه‌اش بود که او را بهرام گور خواندند و این نام در بین مردمی که نام گرگین و شاهین و گراز و گشنسب و شهروراز هم عنوانهای افتخارآمیز بود در حق وی متضمن هیچ گونه قدح و اهانتی نبود ـ تا لازم آید این شهرت را به خاطر علاقه‌ای که به شکار گور داشت بعدها به وی منسوب کرده باشند. به احتمال قوی سابقهٔ تربیت در نزد امرای حیره او را تا حدی به شیوهٔ اعراب بادیه بار آورده بود و همین حالت غیرعادی که در رفتار و کردار او جلوه داشت و از آداب و تشریفات سنگین و پرهیبت و جلال دربار ساسانیان خالی به نظر می‌رسید او را در انظار عامه محبوبیت خاص بخشید و موضوع افسانه‌های عامیانه‌ای ساخت که قسمتی از آنها به قهرمانان خیالی و ناشناختهٔ قصه‌های سرگردان مربوط بود.

اینکه بهرام پنجم در خطبه‌ای که در اولین روز جلوس در حضور بزرگان به بیان آورد خشونت پدرش را در سلوک با رعیت ناشی از تجاوز آنها از حدود خواند، در واقع اعلام سیاست خود او بود که می‌خواست نشان دهد مادام که قوم ازگلیم خویش پای را بیرون ننهند از جانب وی ایمن خواهند بود، و چون بزرگان در حد خود متوقف شدند بهرام هم در همان حد زمام امور را به دست آنان داد و لاجرم به خاطر تحسین و رضایتی که آنها در حق وی اظهار می‌کردند محبوب و مطبوع خاص و عام گشت. ضرورت مقابله با تحریکات و تجاوزطلبیهای رؤسای کلیسا که گاه معارض آتشگاه نیز می‌شدند بهرام را از همان اوایل فرمانروایی وی به تعقیب و ادامهٔ سیاست پدرش یزدگرد در مورد عیسویان واداشت. و این معنی برخورد با روم را که حامی و محرک عیسویان در فتنه‌انگیزی و آشوب‌طلبی بود در نزد وی اجتناب‌ناپذیر ساخت. اما او ترجیح داد قبل از درگیری با روم، با تنبیه طوایف

هفطالی (هیاطله، خیونان) که در نواحی بلخ و حوالی جیحون و اترک دوباره موجب ناآرامیهایی شده بودند نخست پشت سر را در نواحی شرقی کشور، از هر گونه احتمال تجاوز و تحریک ایمن سازد. از این رو با سرعت عمل بی‌سابقه و مخصوصاً با مخفی نگهداشتن جهت حرکت خویش ناگهان بر سر آنها تاخت. در ناحیهٔ کشمیهن، در حوالی مرو، خاقان آنها راکشت، تاج او را با اموال و خزاین بسیار به غنیمت گرفت سپس برادرکوچک خود نرسی راکه در مدت غیبت شاه از تختگاه غالباً از جانب وی نیابت سلطنت داشت، در تمام نواحی شرقی کشور فرمانروایی داد. به هر حال با این حملهٔ نابیوسیده چنان ضربه‌ای به این طوایف نیمه‌وحشی وارد آورد که خیونان از آن پس تا مدتها بعد دیگر در مرزهای ایران ظاهر نشدند.

چندی بعد، در دنبال تحریکها و آشوبهایی که منجر به فرار عده‌ای از عیسویان ایران به قلمرو روم شرقی شد، فرستاده‌ای به بیزانس گسیل کرد و از امپراطور استرداد این فراریان را مطالبه نمود. تئودوسیوس، امپراطور بیزانس از قبول این امر امتناع کرد و کار به جنگ کشید (۴۲۱). جنگ هم دو سال طول کشید و حوالی نصیبین و حدو. ارمنستان صحنهٔ برخوردهای خونین گشت. مهرنرسی «ایران سپاهبد» و «بزرگ فرمدار» بهرام، که از خاندان اسپندیار و صاحب عالیترین مناصب دولتی در عهد بهرام و پدرش بود، فرمانده سپاه ایران بود. امیر حیره در قسمتی از این جنگها به نفع ایران شرکت داشت. جزئیات این جنگها در روایات رومی مأخوذ از اقوال ارباب کلیساست و چنانکه باید انتظار داشت از مبالغات و مسامحات بسیار هم مشحون شده است. از جمله در باب تلفات سپاه اعراب مبالغه‌ای که در قولشان هست محل تردید است؛ همچنین این روایت که در پایان جنگ آکاکیوس اسقف آمیدای (آمِدْ)، هفت هزار تن اسیر ایرانی را از رومیها بازخرید و فدیهٔ آنها را از وجوه حاصل از فروش اوانی و ظروف طلای کلیساهای حوزهٔ اسقفی خویش پرداخت، بی‌شک مجعول و ناظر به نشان دادن اهمیت کلیسا و قدرت رؤسای آن است.

به هر حال پیداست که جنگ دوساله به نتیجه‌ای منجر نشد. لاجرم فرستادهٔ روم برای مذاکره به لشکرگاه بهرام آمد و قراری برای مصالحه داده شد. در این

مصالحه مقرر گشت هیچ یک از طرفین در قلمرو خویش متعرض و مزاحم عقاید و مراسم پیروان آیین طرف دیگر نشود. قراری هم که بیزانس برای پرداخت مبلغی جهت حفظ معابر قفقاز در مقابل طوایف هون و آلان پذیرفته بود تجدید شد. پرداخت سالیانهٔ این مبلغ را ایرانیان نوعی باج تلقی می‌کردند و رومیها هم چون به همین چشم در این پرداخت می‌نگریستند در هر فرصت می‌کوشیدند از تأدیهٔ آن شانه خالی کنند. بعد از پیروزی بر هیاطله و مصالحه با روم، باقیماندهٔ سلطنت بهرام غالباً صرف تفریح و عشرت‌جویی شد. فقط چند سالی قبل از پایان عمر ارمنستان را به صورت ایالت تابع به ایران ملحق کرد (۴۲۹). یک بار هم طوایف دیلم را که در مقابل او سر به طغیان برآورده بودند به انقیاد آورد. پادشاه ایشان را اسیر کرد و بعد خلعت داد و به ولایت خود بازفرستاد. بهرام، چنانکه از روایت *شاهنامه* برمی‌آید، ظاهراً به مرگ طبیعی درگذشت (۴۳۸). قصه‌ای که برحسب آن در پی گوری اسب تاخت و درگودالی ناپدید شد ظاهراً باید بعدها به مناسبت علاقهٔ او به گور و بیابان، از روی آنچه در باب فرجام کار نواده‌اش پیروز گفته می‌شد جعل شده باشد. علاقهٔ او به شعر و موسیقی، که شاید تا حدی خود آن به سابقهٔ تربیت او در نزد اعراب بادیه مربوط باشد، نیز سبب شده است که دربارهٔ عشق او به عشرت و تفریح مبالغه نمایند. اینکه او لوریان (لولیان) را از هند به ایران جلب کرد و سبب شد تا عامهٔ خلق هم مثل پادشاهان و بزرگان، از طریق سماع این خنیاگران دوره‌گرد، از لذتهای موسیقی و شادیهای زندگی بهرهٔ تمام عاید نمایند ظاهراً باید از همین مبالغه ناشی باشد.

بعد از او پسرش یزدگرد دوم به سلطنت رسید و در جانشینی پدر با مدعی و مخالفی هم مواجه نشد. اولین کاری که یزدگرد بدان دست زد حمله به مرزهای بیزانس بود. سپاه روم شرقی از اواخر عهد پدرش بهرام در آن سوی نواحی مرزی نصیبین باقی مانده بود و قلعه‌ها و استحکامات تازه‌ای به وجود آورده بود. یزدگرد برای آنکه به رومیها فرصت تهاجم به نصیبین را ندهد، خود به مرزهای دشمن تعرض کرد (۴۴۲). در سپاه او غیر از لشکریان ایرانی، دسته‌هایی از خیونان، از اعراب و از سایر اقوام غیر ایرانی نیز وجود داشت. سپاه بیزانس غافلگیر شد و اگر

نزول باران و تگرگ شدید مانع پیشرفت یزدگرد نشده بود، مقابله با وی برای رومیها دشوار می‌شد. امپراطور تئودوسیوس تقاضای صلح کرد و سردار او آناطولیوس تنها و پیاده برای اظهار این تقاضا به لشکرگاه یزدگرد آمد. مذاکرات به امضای معاهدهٔ صلح انجامید و در ضمن آن طرفین موافقت کردند در مجاورت مرزهای یکدیگر استحکامات تازه نسازند. چون رسم رومیها آن بود که با ایجاد استحکامات در مجاورت مرزهای خویش، قلمرو خود را به هنگام فرصت در داخل خاک همسایه توسعه دهند، الزام آنها به این تعهد حاکی از دقت نظر و دوراندیشی یزدگرد در مسائل نظامی و سیاسی به نظر می‌رسد. اما اینکه او با وجود پیشرفتهایی که در خاک دشمن کرد بی‌هیچ انگیزهٔ دیگر و با مجرد درخواست صلح امپراطور از داخل قلمرو بیزانس عقب نشست باید به سبب وصول خبرهایی بوده باشد که از بروز اغتشاشات در نواحی شرقی کشور به او رسیده بود. به همین سبب بود که بلافاصله بعد از خاتمهٔ مذاکرات با روم وزیر و بزرگ فرمدار سالخوردهٔ خویش مهرنرسی را به نیابت گماشت و خود برای رفع غائله عزیمت ولایت پارت کرد (۴۴۳). اغتشاشات در نواحی مجاور مرزهای گرگان و بیابان خوارزم روی داده بود و در این نواحی تاخت و تاز اقوام کیدار و خیون امنیت و آبادی پارت و ولایات مجاور را بسختی تهدید می‌کرد. یزدگرد نیروی خود را در نیشاپور (ابرشهر) متمرکز ساخت و از آنجا مدتها با این قبایل جنگید. بالاخره بعد از چند سال لشکرکشیهای مستمر در آن حدود از جیحون عبور کرد، طوایف متجاوز را شکست سخت داد و به عقب‌نشینی به صحراهای ماوراءالنهر واداشت (ح ۴۵۰).

دل‌مشغولی دیگری که از این پس برای وی پیش آمد بی‌اعتمادی نسبت به عیسویان سپاه خویش بود که در طی جنگ با خیونان خاطرش را دچار دغدغه ساخت. از این رو در بازگشت از این لشکرکشی عیسویان را از سپاه خویش اخراج کرد و عده‌ای از بزرگان را که تمایلات عیسوی نشان داده بودند در نواحی ماد و بابل توقیف نمود و به انکار آیین عیسی و تَبرّیْ از آن الزام کرد. اما عیسویان، مخصوصاً کسانی از آنها که اهل کلیسا بودند، در مقابل آزار و شکنجه مقاومت کردند، در آیین خویش استوار ماندند و غالباً با عقوبت بسیار کشته شدند. در همین اوقات تعقیب و

آزار عیسویان ارمنستان هم تشدید و دنبال شد. در حقیقت پیشرفت آیین عیسی در این سرزمین از مدتها قبل سلطهٔ ایران را در این ولایت ـ که به قلمرو ساسانیان الحاق شده بود ـ متزلزل و بی‌ثبات نشان می‌داد و یزدگرد مثل وزیر سالخوردهٔ خویش مهرنرسی ضرورت سعی در جلوگیری از توسعهٔ تبلیغات عیسوی را در این حدود برای حفظ سلطهٔ ایران در آن سرزمین لازم می‌یافت. مهرنرسی، که در این زمینه معتقد به اعمال تضییق بود، ضمن فرمانی که از جانب شاه به نجبای ارمنستان ابلاغ کرد کوشید تا با تقریر مذهب زرتشتی ـ در واقع طریقهٔ زروانی ـ برتری آیین رسمی کشور را بر عقاید اقلیت عیسوی به آنها نشان دهد و ایشان را به ترک آن آیین تشویق یا الزام نماید. اما واکنش آنها در مقابل این فرمان، اهانت و تکذیب نسبت به آیین رسمی کشور بود و لاجرم یزدگرد با وجود گرفتاریهایی که در جنگ با طوایف شرقی داشت در اعمال تضییق نسبت به نجبای ارامنه اصرار و خشونت ورزید. روحانیان قوم بر ضد ایران حکم جهاد دادند و ارمنستان سر به شورش برداشت و از امپراطور بیزانس هم استمداد کرد. اما بیزانس در آن ایام خود در معرض تهدید طوایف «هون» بود و نمی‌توانست به شورشیان کمک‌کند. یزدگردکه طوایف شرقی رامغلوب کرده بود، با وجود گرفتاریهایی که باز در آن نواحی داشت لشکر به ارمنستان برد، شورشیان را در جنگی سخت مغلوب کرد و عده‌ای از رؤسای آنها را با روحانیان ارمنی به زندان انداخت، مرزبان تازه‌ای هم به آن ولایت فرستاد (۴۵۱ میلادی).

اما این فشارها مانع از ادامهٔ نفوذ آیین عیسی در ارمنستان نشد. یزدگرد هم در سالهای آخر سلطنت باز با کیداریان که با عبور از جیحون، نواحی شرقی کشور را دستخوش ناآرامی ساخته بودند درگیری داشت. بالاخره بعد از نوزده سال سلطنت، عمرش پایان یافت (۴۵۷). وی با آنکه در آنچه به سیاست دینی مربوط می‌شد سختگیری و تعصب داشت، نسبت به اکثریت رعایا خود را عادل، رحیم و معتدل نشان می‌داد. علاقه به مسائل مذهبی که او را به مطالعه‌ای در آیین عیسی هم رهنمون شد، اعتقاد او را در آیین خویش راسخترکرد. همین معنی بود که او را نه فقط به تعقیب نصاری واداشت بلکه حتی به ایذاء و تعقیب یهود هم وادارکرد. بر وفق روایات بعضی مآخذ ارمنی، یزدگرد دختر خود را به زنی گرفت اما چندی بعد

او را کشت و ظاهراً این ماجرا تعادل روحی او را به هم زد و او را به تعدی و آزار رعایا واداشت. در صحت روایت تردید است، هر چند در آن ایام نه این ازدواج مخالف شریعت قوم بود نه آن جنایت از یک فرمانروای مستبد غرابت داشت. با این همه، زن یزدگرد که مدتها بعد از خود او زنده بود دینک نام داشت و در مدتی که بین پسران یزدگرد، هرمزد سوم و پیروز، بر سر سلطنت کشمکش در جریان بود، با عنوان ملکه در تیسفون به نیابت سلطنت اشتغال داشت[۲۷]. مُهری که از او در دست است او را ملکهٔ ملکه‌ها (بانبشنانْ بانبشن) می‌خواند.

بعد از یزدگرد دوم پسر کوچکترش هرمزد ـ هرمزد سوم ـ به سلطنت نشست. اما پسر بزرگترش پیروز مدعی او شد و چون هرمزد هم نتوانست پشتیبانی بزرگان را برای خود حفظ کند، پیروز از حمایت آنها برخوردار شد. به هر حال در پایان دو سال سلطنت نااستوار (۹ ـ ۴۵۷) هرمزد با مخالفت سپاه مواجه شد. اسپهبد رهام، از نجبای خاندان مهران که سردار سپاه پیروز بود وی را مغلوب و اسیر کرد. بعد هم او را کشت و پیروز را بر تخت نشاند.

بیست و پنج سال سلطنت پیروز تقریباً یکسره در گرفتاریهای بی‌سرانجام گذشت و با این حال او در تمام این مدت خود را فرمانروایی با عزم و نستوه نشان داد. برای غلبه بر هرمزد هم تکیه‌گاه او ناخرسندی بزرگان از هرمزد بود. روایتی که بر وفق آن وی به نزد خاقان هیاطله (هفطالها) رفت و با کمک او بعد از دو سال به تخت نشست، ظاهراً از قصهٔ حال پسرش قباد (کواذ) باید اخذ شده باشد؛ چرا که در پایان عهد یزدگرد هفطالیها هنوز به حدود مرزهای شرقی ایران نیامده بودند و طوایف مجاور ایران کیداریها و خیونان بودند. پیروز هم با وجود پشتیبانی نجبا برای غلبه بر برادر به کمک خاقان هیاطله یا سرکردهٔ کیداریها نیازی نداشت. به هر تقدیر، در مدت جنگ برادران، مادر آنها دینک در تیسفون نیابت سلطنت داشت و اگر آن خبر که گفته‌اند پیروز بعد از غلبه بر هرمزد او را عفو کرد و از کشتنش درگذشت درست باشد، به احتمال قوی باید از وساطت ملکه ناشی باشد. پیروز در آغاز سلطنت با طغیان واچه، فرمانروای محلی ناحیهٔ واقع بین رود کُرْ و دریای خزر، درگیر شد که در فترت ناشی از اختلاف هرمزد و پیروز داعیهٔ استقلال یافته بود.

واچه خواهرزادهٔ پیروز بود اما چون در دعوی خویش اصرار ورزید با لشکرکشی پیروز مواجه شد و شاه جدید به غلبه سرزمین او را دوباره به قلمرو خویش الحاق کرد. سلطنت پیروز، از جانب نجبا و موبدان مورد حمایت واقع شد، خاصه که او در مقابل روحانیان زرتشتی خود را به الزام تسامح در مورد پیروان ادیان دیگر ناچار ندید؛ در واقع چون در کشمکش مذهبی مربوط به وحدت یا تعدد طبیعت در وجود مسیح، نصارای ایران قول نسطوریوس راکه قایل به تجزی دو طبیعت لاهوت و ناسوت بود پذیرفتند، و بدین گونه از آیین ارتدوکس ملکایی که شامل نظر مخالف بود و کلیسای بیزانس همان را مذهب رسمی کرده بود جدا شدند، عیسویان ایران که از آن پس نسطوری خوانده شدند در این ایام دیگر هواخواه روم محسوب نمی‌شدند، لاجرم بیزانس به بهانهٔ حمایت آنها در امور ایران مداخله نمی‌کرد و به همین سبب آنها نیز از جانب موبدان به چشم طرفداران آیین دشمن نگریسته نمی‌شدند، و دربار و نجبا احیاناً از آنها حمایت هم می‌کردند. اما نسبت به یهود احساسات خصمانه‌ای بالا گرفت و پیروز نیز برای جلوگیری از آن محتاج اقدام نشد، چراکه طولی نکشید و خودبخود فروکش کرد. موجب بروز این احساسات انتشار این خبر بود که یهود دو تن از موبدان را زنده پوست کنده‌اند. در ولایت ماد، مخصوصاً نواحی اصفهان که از همان ایام تعداد یهود آنجا قابل ملاحظه بود، انتشار این خبر یک چند موجب تعقیب و آزار شدید قوم شد که البته دوام نیافت و بهانه‌ای برای ایجاد اختلاف بین روحانیان و پادشاه نگشت.

مشکل عمده‌ای که پیروز از لحاظ داخلی با آن مواجه گشت، بروز خشکسالی و قحطی ناگهانی و طولانی بود که اوایل سلطنت او روی داد و محنتی سخت پیش آورد. خشکسالی هفت سال طول کشید و پیروز که شاهد سختی حال مردم بود برای تخفیف آلام قوم همه گونه سعی و همت به کار برد. به قول طبری، مورخ معروف، نه فقط مالیات از ایشان برگرفت بلکه اندوختهٔ انبارها و خزاین را هم میان آنها توزیع کرد. حتی غله و خوردنی از بعضی سرزمینهای دور و نزدیک هم به ایران آورد. بدین گونه تلفات انسانی را به حداقل رسانید و روایت طبری که می‌گوید در آن مدت جز یک تن هیچ‌کس از تنگدستی نمرد، رمزی از همین معنی است.

تشریفات جشن آبریزگان، چنانکه از بعضی روایات برمی‌آید، ظاهراً باید به یاد بارانی باشد که بعد از سالها قحطی و خشکسالی خاک کشور را در این ایام سیراب کرد.

در دنبال قحطی و خشکسالی، پیروز گرفتار هجوم دشمن شد: طوایف هفطال (هیاطله) که در همان ایام به نواحی طخارستان و کوشان رسیده بودند، کیداریان را از آن حدود به حوالی رُخَجْ و بلوچستان رانده بودند و خود در آن نواحی جای ایشان را گرفته بودند. این طوایف موج تازه‌ای از خیونان (هونهای سفید) بودند و از همان آغاز ورود به نواحی مجاور در مرزهای شرقی ایران بنای تاخت و تاز را هم گذاشتند. تاخت و تاز آنها مکرر شد و امنیت و آرامش نواحی شرقی را مختل کرد. پیروز ناچار شد با آنها جنگ کند و چند بار نیز بر آنها غلبه یافت. خوشبختی وی در این بود که در این ایام بیزانس خود گرفتار دشواریهای داخلی و تهدید هونهای غربی بود، و درگیری پیروز در نواحی شرقی، مرزهای غربی او را در خطر تجاوز رومیها نمی‌انداخت. به هر حال در یک لشکرکشی که پیروز برای دفع هیاطله به نواحی شرقی کرد، بر اثر اغوای جاسوس دشمن ـ که نقشی شبیه بدانچه در عهد داریوش به سردار او زوپیروس در فتح بابل منسوب شد بر عهده گرفت ـ به محاصرهٔ دشمن افتاد. اخشنواز، پادشاه هیاطله، وی را در مقابل تعهد غرامت و فدیه آزاد کرد اما پسرش کواذ (قباد) را برای دریافت این فدیه به عنوان گروگان در نزد خود نگه داشت. معاهده‌ای هم که برای صلح امضا شد مرز دو کشور را طوری تعیین کرد که ادامهٔ آن برای پیروز نوعی خفت و اهانت بود. پرداخت مبلغی که پیروز به عنوان فدیه و غرامت برعهده گرفته بود، برای کشوری که تازه از یک قحطی و خشکسالی طولانی بیرون آمده بود، دشواری داشت. اما با آنکه پیروز غرامت را پرداخت، پسرش کواذ آزاد نشد و اخشنواز وی را همچنان نزد خود نگه داشت. در نواحی شرقی کشور تاخت و تاز هیاطله ادامه یافت و تحمل آن برای ایران غیرممکن شد. پیروز دوباره خود را ناچار به لشکرکشی به نواحی شرقی یافت و در دربار او کسانی که با هفطالیان مربوط بودند یا از غلبهٔ احتمالی آنها بیم داشتند وی را از این کار برحذر داشتند. اما اجتناب از جنگ ممکن نشد، و اخشنواز که به

رسم سکاها و هونها تاکتیک «زمین سوخته» را در مقابل سپاه پیروز پیش گرفت، او را با جنگ و گریز به داخل سرزمینهای بیابانی و ناشناس کشاند. بعد هم، سپاه پیروز در طی پیشرویهای خویش در خندق سرپوشیده‌ای که اخشنواز بر سر راه آن تعبیه کرده بود افتاد و پیروز نیز با آنها درون خندق جان داد (۴۸۴). غنایم فراوان، از جمله اسناد و دفاتر دیوانی، با اسیران بسیار که موبدان و عده‌ای از زنان حرم نیز در آن میان بودند به چنگ اخشنواز افتاد. از جسد پیروز هم نشانی به دست نیامد و بدین گونه فرجام کار او در رمز و ابهام ماند.

با مرگ پیروز کشور در هرج و مرج فرو رفت. در نواحی شرقی هیاطله تا مروالرود و هرات پیش آمدند. در نواحی غربی از بین رفتن سپاه که همراه پادشاه ناپدید شده بودند ناامنیها و نومیدیهای سخت به وجود آورد. اما زرمهر، معروف به سوخرا، از خاندان قارن به مجرد آگهی از مرگ پیروز خود را از ارمنستان به تیسفون رسانید و به کمک شاهپور رازی، اسپهبد خاندان قارن، بلاش نام برادر پیروز را بر تخت نشاند و با تهدید و تطمیع هیاطله را از ادامهٔ تجاوز در داخل خاک ایران بازداشت. بدین گونه بلاش برادر پیروز به جای او سلطنت یافت و کواذ پسر او همچنان در نزد هیاطله باقی ماند. حتی با آنکه زرمهر اسناد و دفاتر پیروز و اسیران حرم او را با قسمتی از غنایم و خزاین او، از اخشنواز بازپس گرفت، کواذ در نزد پادشاه هیاطله باقی ماند ـ و شاید بعد از جلوس بلاش بازگشت خود را هم به تیسفون خالی از خطر نمی‌یافت.

اما بلاش در آغاز سلطنت (۴۸۴) با معارضهٔ برادرزادهٔ خود زریر (زره، زارن) مواجه شد که باکمک زرمهر و مساعدت واهان، سردار ارمنی، بر او غالب آمد و به غایلهٔ او خاتمه داد. در مورد هیاطله (هفطالیان) هم به کمک زرمهر به هر گونه بود آنها را از ادامهٔ مداخله در امور کشور مانع آمد و اسیران حرم را با قسمتی از غنایم و اسناد از آنها بازستاند. برای ترمیم خزانه، که قحطی طولانی و پرداخت غرامت آن را خالی کرده بود، به تشویق کشاورزی اهتمام کرد و صاحبان اراضی را بـه کشت و آبادانی الزام نمود. نسبت به عیسویان ایران، چون آنها را از اتهام ارتباط با بیزانس مُبرّیٰ می‌دید، به رفق و مدارا سلوک کرد. در مورد مسیحیهای ارمنستان هم به جهت

کمکهایی که واهان، سردار آنها، در رفع غایلهٔ زریر به وی کرده بود تسامح قابل ملاحظه‌ای نشان داد. با این حال، عدالت‌جویی و تسامح‌گرایی او بیش از آن بود که نجبا و موبدان در چنان روزهای آشفته‌ای از عهدهٔ تحمل آن برآیند. نجبای لشکری، بدان سبب که خزانهٔ وی قادر به پرداخت مواجب لشکر نبود، و روحانیان، بدان سبب که تسامح دینی و بی‌مبالاتی وی را در مراسم مذهبی نمی‌پسندیدند از وی هر روز بیش از پیش ناخرسندی پیدا می‌کردند. بعلاوه، در آن ایام که صلح پایدار با هیاطله برای دستیابی به فرصتی که ویرانیهای کشور و خزانه را ترمیم نماید ضروری به نظر می‌رسید، قباد که طی اقامت طولانی در نزد اخشنواز با آنها تفاهم بیشتر یافته بود برای تأمین چنین مصالحه‌ای بیش از بلاش امید کامیابی داشت. از این رو، بعضی از بزرگان که زرمهر سوخرا در رأس آنها بود و ظاهراً پنهانی با قباد و اخشنواز تبانی هم کرده بودند، پسر پیروز را برای سلطنت به تیسفون دعوت کردند و مقارن حرکت او، بلاش توقیف و از سلطنت خلع شد. قولی هم هست که او در همان اوقات به مرگ طبیعی مرد. سلطنت بلاش چهارده‌سال بیش نکشید و بعد از او (۴۸۸) فرمانروایی به این پسر پیروز رسید: کواذ اول، قباد.

قباد به هنگام جلوس سی و نه سال کمتر نداشت، لاجرم نه تسلیم به قدرت نجبا که او را به سلطنت رسانده بودند برایش آسان بود، نه انقیاد نسبت به طوایف وحشی‌گونهٔ هپتال (هیاطله) که در نیل به فرمانروایی به او یاری کرده بودند در نظرش خالی از خفت بود. با این حال در آغاز سلطنت هم دست زرمهر سوخرا، اسپهبد خاندان قارن، را در امور کشور بازگذاشت، هم پرداخت غرامت و فدیه‌ای را که عمویش بلاش در آخرین سال سلطنت از تأدیهٔ آن به اخشنواز شانه خالی کرده بود ادامه داد. اولین کار عمدهٔ او تنبیه طوایف خزر بود که از مساکن خود در اراضی بین رود ولگا و رود دُنْ به مرزهای ایران می‌تاختند و نواحی ماد آذربایجان معروض غارت و تهدید آنها بود. قباد لشکر به دفع آنها برد، با خان آنها جنگید او را شکست سخت داد و با غنایم بسیار به تیسفون بازگشت. این پیروزی او را برای مقابله با قدرت نجبای لشکری که از مدتها پیش به مداخله در امور سلطنت عادت کرده بودند آمادگی داد. وی زرمهر سوخرا اسپهبد خاندان قارن را، که در رساندن وی به

سلطنت کمک کرده بود و در وی به چشم دست‌نشاندهٔ خویش می‌نگریست به کمک پدرزن خود، اسپهبد شاپور که سرکردهٔ خاندان مهران بود، از میان برداشت. با آنکه شاپور مهران را بعد از آن ایران سپاهبد کرد و با اعتلای او این سخن هم در افواه افتاد که باد سوخرا فرو نشست و باد مهران وزیدن گرفت، قباد مدت زیادی ناچار به تحمل شاپور نشد و او بعد از رقیب خود دیرزمانی نزیست. علاقه‌ای هم که قباد در همین سالها به تعلیم مزدک نشان داد مبنی بر سیاست درهم شکستن قدرت نجبا و ناظر به آن بود که نفوذ روزافزون نجبا و موبدان را که در آن ایام بشدت مزاحم و معارض قدرت سلطنت شده بود به نیروی پیروان وی، که اکثریت طبقات عامه را شامل می‌شد، درهم بشکند و قدرت سلطنت را از شرکت و مداخلهٔ بزرگان آزاد سازد.

مزدک بامدادان که آیین جدید او مورد حمایت و تأیید قباد واقع شد، موبدی از اهل استخر پارس بود که ظاهراً تعلیم معلم خویش زراتشت خرّگان را که موبدی از اهل پسا (فسا) بود تبلیغ می‌کرد. این زراتشت خرّگان، تا آنجا که از تأمل در روایات برمی‌آید، ظاهراً مقارن سالهای اشغال و خشکسالی عهد پیروز به نشر تعلیم تازه‌ای مبنی بر توزیع عادلانهٔ ثروت در بین تمام طبقات و افراد پرداخته بود، لیکن تعلیم او از حد معدودی از شاگردانش تجاوز نکرده بود. مزدک که یک تن از این شاگردان بود در این ایام که سالها از عهد پیروز می‌گذشت اما فقر و محرومیت عامه و غرور و رعونت طبقات نجبا همچنان باقی بود، با نشر این تعلیم در بین عامه تدریجاً طرفداران بسیار پیدا کرده بود. جوهر این تعلیم نوعی مذهب اشتراکی بود که عناصری از آیین مانی و عقاید گنوسی را نیز متضمن می‌شد. مزدک پیروان خود را از یک سو به محدود کردن حوزهٔ تمتعات فردی می‌خواند، و از سوی دیگر با تبلیغ لزوم الغای مالکیت فردی و قانون ارث، طالب تساوی امکان تمام افراد جامعه در نیل به این تمتعات محدود بود. مع‌هذا این تعلیم که در محدودهٔ عقاید زرتشتی و از طریق جماعتی از موبدان طبقات پایین تبلیغ می‌شد، در عمل و در بین طبقات عامه به نوعی مذهب اباحی تبدیل گشت که خرم‌دینی و بی‌اعتنایی به حدود و سنن، لازمهٔ آن به شمار آمد؛ و مزدکیان که به حمایت پادشاه متکی بودند خود را

مجاز شمردند در شهر و روستا دست به مصادره و تصرف عدوانی در اموال و املاک طبقات عالی نیز بگشایند، و به بهانهٔ ایجاد تعادل و تساوی در امکانات و تمتعات، حرمسرای بزرگان را نیزمعروض تجاوزخویش سازند[۲۸]. به‌نظرمی‌آیدکه‌اموال و زنان قباد در این ماجرا از تجاوز مصون ماندند و روایات مبنی بر تسلیم وی به قبول اشتراک در زنان ظاهراً بعدها برای تقریر ضرورت جهد او و پسرش خسرو در برانداختن این آیین به وجود آمده باشد. اما حمایت قباد از مزدک و مزدکیان، طبقات نجبا و صاحبان اراضی وسیع و حرمسراهای بزرگ را بشدت معروض اهانت و تجاوز عامه ساخت. مخالفت موبدان بزرگ و فتوای تحریم و تکفیر آنها نیز موجب انصراف عامه از آیین مزدک نشد، و انقلاب تدریجاً به نوعی هرج و مرج منجر شد که هدف آن نه الغای قدرت سلطنت بلکه الغای امتیازات نجبا بود. بالاخره به اصرار موبدان موبد و بعضی اشراف ـ که از آن جمله «کنارنگ گشنسپ داد» در این باره شور و حرارت بیشتر نشان می‌داد ـ شورای بزرگان تشکیل شد و برای پایان دادن به این ماجرا برکناری قباد را از سلطنت لازم یافت.

بدین گونه، قباد خلع و توقیف شد و برادرش زاماسپ (جاماسپ) که شهرت به نرمخویی و عدالت‌جویی داشت به جای او انتخاب گشت (۴۹۶). این اقدام نوعی «کودتا» بود که هدف آن استقرار نظم مورد علاقهٔ اعیان و روحانیان بود، اما به علت رسوخ آیین مزدک در طبقات عامه، حوزهٔ شمول آن از حد دربار و سپاه تجاوز نکرد و انقلاب اشتراکی مزدک همچنان در اعماق جامعه به قوت و قدرت خود باقی ماند.

سلطنت جاماسپ پیروزی نجبا را چنانکه باید تأمین نکرد و لاجرم تدریجاً از حمایت جدی آنها هم محروم ماند. در مورد پادشاه مخلوع برخلاف کسانی چون گشنسپ داد که طالب قتل او بودند، جاماسپ نظرکسانی را که به حبس وی رأی دادند تأیید کرد. قباد را به قلعهٔ انوشبرد، دژ فراموشی، فرستادند که در خوزستان و در نواحی دزفول و جندیشاپور در محلی به نام گل گرد بود. در اینجا زندانیان مادام‌العمر از یادها می‌رفتند و این سرنوشتی بود که نجبا قباد را بدان محکوم کرده بودند. مزدک را هم که از بیم شورش عام، قتل او ممکن نبود به زندان انداختند. اما

پیروانش شوریدند و او را از زندان بیرون آوردند و او بی‌هیچ مزاحمی در خارج از زندان و در محلی مخفی همچنان به نشر تعلیم خود ادامه داد. فرمانروایی جاماسپ با وجود قدرت فوق‌العاده‌ای که برکنار کردن قباد به نجبا و موبدان بزرگ داد مجال تحکیم نیافت. ادامهٔ نهضت مزدکیان هم جبههٔ عامه را در مقابل جبههٔ اعیان قدرت و تحرک بیشتر داد. شورش ارمنستان و اغتشاشهایی که در عهد قباد در بین‌النهرین ایران روی داده بود نیز ادامه پیدا کرد و جاماسپ در فرونشاندن آنها توفیقی نیافت.

قباد به کمک یک تن از نجبا ـ سیاوش نام ـ که تمایلات مزدکی داشت و در بعضی مآخذ به خطا زرمهر خوانده شد ـ از زندان خلاصی یافت. نقشهٔ فرار به وسیلهٔ خواهر پادشاه که زوجهٔ او نیز بود اجرا شد و سیاوش پادشاه فراری را تا سرزمین هیاطله همراهی کرد. خاقان هیاطله او را به منزلهٔ یک دوست و یک خویشاوند پذیرفت و تحت حمایت گرفت. یک چند او را با حرمت و محبت نزد خود نگه داشت، و سپس یک دختر خود را که از پیروز دخت داشت و خواهرزادهٔ قباد محسوب می‌شد به وی تزویج کرد. لشکری هم از هیاطله برای جنگ با جاماسپ و استرداد تخت و تاج از دست رفته در اختیار او گذاشت. قباد نیز، که بلافاصله با این سپاه و به همراهی سیاوش عزیمت ایران کرد، در مقابل کمکهای خاقان پرداخت خراج سالانه‌ای را به او تعهد کرد. اما وقتی که سپاه او به حوالی تختگاه رسید، جاماسپ که طبقات عامه را پشتیبان برادر می‌یافت و خود به حمایت نجبا از خویش هم اعتماد و اعتقادی نداشت، از مقابله با او خودداری کرد و تخت و تاج را بی‌هیچ مقاومت به برادر واگذاشت.

بدین گونه با شروع دومین دور سلطنت قباد (۴۹۸) فرمانروایی دوسالهٔ جاماسپ ـ که در سکه‌هایش خود را بغ جاماسپ می‌خواند ـ خاتمه یافت. نجبا که قباد را خلع کرده بودند بی‌هیچ مقاومت نسبت به او اظهار انقیاد کردند و او هم در مقابل آنها به هیچ گونه تعهدی در ترک آیین مزدک حاجت پیدا نکرد. جاماسپ برخلاف معهود کشته نشد، مورد عفو واقع شد و به قولی تبعید گشت. کسانی از نجبا که در اقدام به خلع قباد همدست شده بودند نیز مورد عفو واقع شدند.

گشنسب داد که رأی به قتل قباد داده بود به کیفر رسید. سیاوش که در فرار از زندان به شاه کمک کرده بود، به مرتبهٔ ارتشتاران سالار ارتقا یافت. مزدکیان نیز همچنان تحت حمایت پادشاه باقی ماندند و قباد به رفع شورش طوایف بین‌النهرین و جلوگیری از تاخت و تاز اعراب در نواحی حیره پرداخت.

در آغاز دومین دور سلطنت، مشکل عمدهٔ قباد تهیهٔ پولی بود که پرداخت آن را به هفطالیان تعهد کرده بود. وی که قبل از خلع از آناستاسیوس امپراطور بیزانس، مبلغی را که روم پرداخت آن را برای حفاظت معابر قفقاز تعهد کرده بود مطالبه می‌کرد، در این هنگام از امپراطور مبلغی به عنوان وام درخواست کرد. آناستاسیوس که پرداخت مبلغ مربوط به حفاظت معابر را موکول به استرداد نصیبین به روم کرده بود، این بار نیز از پرداخت وام خودداری کرد و بدین وسیله سعی کرد تا قباد را برای پرداخت مبلغی که می‌بایست به هیاطله بپردازد تحت فشار نگه دارد و او را به تخلیهٔ نصیبین و استرداد آن به روم راضی کند. اما قباد بی‌آنکه در این باره به تعلل و مذاکره بپردازد به روم حمله کرد (۵۰۲) و برخلاف آنچه بیزانس انتظار داشت افواجی از هیاطله نیز در این لشکرکشی با سپاه وی همراه بود. وی ارزروم را که تئودوزیوپولیس خوانده می‌شد و تختگاه ارمنستان روم بود تسخیر کرد (اوت ۵۰۳) و آمِد (دیار بکر) را بعد از هشتاد روز محاصره فتح کرد (اکتبر ۵۰۳). آمِد به سبب مقاومت طولانی مجازات سخت شد. جنگ که در طی آن شهر چند بار دست بدست شد، فوق‌العاده خونین بود. طرفین آمادهٔ متارکه شدند و روم تقاضای صلح کرد و بالاخره با پرداخت مبلغی آمِد را پس گرفت (۵۰۶). اما قباد چون با هجوم دسته‌هایی از طوایف هون از جانب قفقاز مواجه شد، صلح را استقبال کرد و بعد از دفع آنها، روم را به ادامهٔ پرداخت مبلغی که سالانه جهت حفظ معابر قفقاز برعهده گرفته بود ملزم داشت. از آن پس در باقی مدت فرمانروایی آناستاسیوس (وفات ۵۱۸) بین ایران و بیزانس منازعه‌ای روی نداد. در مدت صلح قباد فرصت یافت رابطهٔ بین مزدکیها و مخالفان ایشان را به نحو مطلوبی تعدیل کند و خود را از فشار مطالبات هیاطله برهاند. اما یوستین امپراطور که به جای آناستاسیوس در بیزانس به فرمانروایی رسید، در مرزهای ایران شروع به تحریکات کرد و چندی بعد، از

پرداخت مبلغی که می‌بایست روم برای حفاظت معابر قفقاز به ایران بپردازد خودداری کرد. به تحریک وی در ولایت لازستان (لازیکا) واقع در بخش غربی گرجستان و کنارهٔ دریای سیاه، شورشهایی بر ضد سلطهٔ ایران درگرفت. وقتی قباد برای فرونشاندن شورش، لشکر به لازیکا برد یوستین بین‌النهرین و ارمنستان ایران را عرضهٔ تاخت و تاز ساخت. جنگ در حوالی نصیبین شدت یافت و ادامهٔ آن طرفین را آمادهٔ مذاکره داشت. در مذاکرات صلح (۵۲۵) قباد غیر از حفظ لازیکا، از قیصر درخواست تا پسر و ولیعهد وی خسرو را هم به فرزندی خویش بپذیرد و اختلاف نظرهایی که در اجرای این پیشنهاد پدید آمد مذاکرهٔ صلح را دچار تأخیر و اشکال ساخت. سیاوش که همراه مهبود، از نجبای خاندان سورن، مأمور ختم مذاکرهٔ صلح شد، در تعقیب مذاکرات حرارتی نشان نداد و از جانب مهبود و جبههٔ مخالف مزدک به اخلال در امر صلح متهم شد. در محکمه‌ای که جرایم او مورد رسیدگی بود، اتهامات دیگر از جمله بددینی نیز بر وی وارد آمد لاجرم به اعدام محکوم شد، و قباد به هر سبب بود در اجرای حکم تعلل نکرد. اعدام او توقیف و تعقیب عده‌ای از مزدکیان دربار، و کسانی را که طالب ولیعهدی خسرو و بازگشت قدرت به دست موبدان نبودند به دنبال آورد. سعی سیاوش در به تأخیر انداختن قرار صلح به مخالفت با ولیعهدی خسرو تعبیر شد که مزدکیهای دربار در مقابل او برادرش پتشخوارگرشاه (کیوس،کاوس) را نامزد کرده بودند. این شاهزاده کاوس سرسپرده و دست‌پروردهٔ مزدکیان بود و برخلاف خسرو با جبههٔ متحد بزرگان و موبدان ارتباط نداشت. مزدکیها هم به مسألهٔ جانشینی قباد اهمیت می‌دادند، زیرا ولیعهدی که موبدان و نجبای ضد مزدک وی را حمایت می‌کردند نه فقط آزادی آنها را در تبلیغ آیین خویش ممکن بود به خطر اندازد، بلکه احتمال داشت آنها را به عنوان زندیک (زندیق) و بدکیش هم مورد آزار و تعقیب موبدان سازد. سیاوش سابقهٔ تمایلات مزدکی داشت و همان هم او را به رهانیدن قباد از زندان فراموشی برانگیخته بود، از این رو به سبب تعلل در به انجام رساندن مذاکرات صلح متهم به کارشکنی بر ضد منافع خسرو شد و قباد، به رغم سابقهٔ دوستی، به سبب فشار خسرو و طرفدارانش حکم اعدام او را تنفیذ کرد (۵۲۸).

در دنبال اعدام سیاوش، هم جنگ با روم دنبال شد و هم تعقیب مزدکیها که ولیعهدی خسرو بدون آن ممکن نمی‌شد. مزدک به الزام موبدان در مجلسی وادار به مناظره شد و البته شکست او در مناظره از پیش مقرر شده بود. آنگاه خود و آن عده از پیروانش که در این مجمع حاضر بودند کشته شدند (ح ۵۲۹). بدین گونه قباد که در دور اول فرمانروایی برای تحکیم قدرت سلطنت از نیروی مزدکیها جهت درهم شکستن قدرت نجبا و روحانیان استفاده کرده بود، در پایان دور دوم فرمانروایی، در پی همان مقصد از نیروی نجبا و روحانیان برای درهم شکستن قدرت مزدکیها استفاده کرد و معلوم شد که گرایش او به آیین مزدک مبنی بر نقشهٔ سیاسی بوده است و اگر او را یک پادشاه ماکیاولی مآب بخوانند خلاف واقع نیست.

جنگ با ایران، فقط چند ماه آخر عمر یوستین را مشغول داشت. با وفات او (۵۲۷) مقابله با سپاه ایران بر عهدهٔ یوستی نیانوس امپراطور تازه افتاد. طرفین در حدود نصیبین و دارا بشدت با یکدیگر درگیری پیدا کردند. بلیزاریوس، سردار نامدار بیزانس، یک بار (۵۳۰) در حدود نصیبین و یک بار (۵۳۱) در حوالی کالی نیکوس ـ که امروز رَقّه گویند ـ از سپاه ایران شکست خورد. منذر، امیر حیره، هم در این جنگها خدمات ارزنده‌ای به شاه ایران کرد. اما سپاه ایران از محاصرهٔ مَیّافارِقین نتیجه‌ای نگرفت. قباد هم در همین ایام رنجور شد و به بیماری فالج درگذشت (۵۳۱). هنگام مرگ هشتاد و دو سال از عمرش می‌گذشت. سلطنت او با سالهای فرمانروایی برادرش جاماسپ که او در آن مدت نیز همچنان خود را پادشاه می‌دانست چهل و سه سال طول کشید. سلطنت طولانی او پر از فراز و نشیب حوادث بود و ارادهٔ او در رویارویی با حوادث، محکم و بی‌فتور جلوه کرد. جنگهای او با روم و مقاومت او در مقابل قدرت‌طلبی نجبا و موبدان، قوت اراده و ثبات رأی او را نشان داد. عدم تردیدش در قتل زرمهر سوخرا و در اعدام سیاوش و اینکه یک بار مزدکیها را وسیلهٔ سرکوبی نجبا و یک بار نجبا را وسیلهٔ سرکوبی مزدکیها کرد، او را یک پادشاه ماکیاولی‌وار تمام عیار ساخت. در بین شهرهایی که وی ساخت یا در تجدید عمارت آنها کوشید شهر بیلقان در نواحی ارس، بهقباد در نواحی مداین، کواذخره در پارس، و قبادیان در نواحی بدخشان را می‌توان نام برد.

خسرو که بعد از او، بر وفق وصیت رسمی پدر به سلطنت نشست دنبالهٔ کار او را در جنگ با بیزانس و در قلع و قمع مزدکیان گرفت. با جلوس او قرار صلح بین ایران و روم گذاشته شد و این قرار به طرفین فرصت داد تا به رفع دشواریهای داخلی بپردازند. سرانجام، یک دورهٔ کشمکش طولانی بین سلطنت و اقتدار نجبا، در پایان عهد قباد به پیروزی سلطنت خاتمه یافت و خسرو توانست، بعد از رفع غایلهٔ مدعیان و سرکوبی مزدکیان، یک بار دیگر مثل نیای بزرگ خود اردشیر، دین و دولت را در وجود شخص پادشاه توأمان سازد و مثل او خشونت انعطاف‌ناپذیر را وسیلهٔ تنفیذ قدرت سلطنت نماید.

۱۰. ساسانیان: اوج و فرود

سلطنت خسرو با آنکه وصیت‌نامهٔ قباد و تأیید اکثریت نجبا پشتیبان آن بود از کشمکش مدعیان خانگی خالی نماند. غیر از کیوس که سابقهٔ ارتباط با مزدکیان قیام او را از آغاز بی‌نتیجه و محکوم به شکست ساخت، زام یک چشم (زاماسپ) برادر دیگر خسرو که با او از یک مادر نیز بود به تحریک عده‌ای از نجبا به دعوی سلطنت برخاست. در توطئه‌ای که یاران او برای روی کار آوردنش طرح کردند بنابر آن شد که چون یک چشم بودن این شاهزاده مانع قانونی برای نیل او به سلطنت محسوب می‌شد، بعد از برکناری خسرو، پسر زام را که قباد نام داشت و طفل خردسالی بود به سلطنت بردارند، و پدرش زام سلطنت واقعی را به نیابت او در دست گیرد. اما توطئه کشف شد و خسرو نه فقط زام بلکه تمام برادران و برادرزادگان خود را به دنبال این واقعه کشت. فقط قباد خردسال را یک تن از نجبا از قتل رهانید اما خود او نیز بعدها به همین سبب مجازات سخت شد. بدین گونه با قتل مدعیان احتمالی و رفع هرگونه مظنه بروز اختلاف خانگی، خسرو هم نجبا را از اندیشهٔ تحریک بر ضد خویش مأیوس کرد، و هم صلابت و خشونت خود را در مقابله با هرگونه تحریک و توطئه مربوط به سیاستهای خارج از کشور نشان داد. چون مقارن همین احوال، در دنبال قرار موقتی که برای خاتمه دادن به جنگهای عهد قباد داده شده بود، امپراطور بیزانس طالب منعقد کردن یک صلح دایمی فیمابین دو دولت شد، خسرو پیشنهاد

وی را استقبال کرد. صلحی که بدین گونه برقرار شد (۵۳۳) به وی فرصت داد تا به امور داخلی که بعد از سی سال جنگ با روم و در دنبالهٔ یک ربع قرن هرج و مرج ناشی از انقلاب مزدکی به تنظیم و ترمیم بسیار محتاج بود بپردازد و شؤون کشور را در نظام فرمانروایی مستبدانه اما مصلحانهٔ فردی بهم مربوط سازد. در عین حال به یوستی‌نیان هم مجالی داد تا با فراغت از گرفتاریهایش در شرق، امور مربوط به غرب امپراطوری را سامان بخشد ـ سلطنت واندالها در کارتاژ را براندازد، طوایف افریقایی مور را به انقیاد آورد، وگوتهای شرقی را در ایتالیا مطیع سازد، سپاه خود را نظم بخشد و حدود بیزانس را توسعه دهد. این صلح دایم مقرر می‌کرد که ایران و بیزانس برای مدتی «بی‌پایان» اختلافات خود را کنار بگذارند، و در حال دوستی و اتحاد به سر برند. برای نیل به این صلح و دوام آن، روم متعهد شد برای مخارج معابر قفقاز سالیانه مبلغی به ایران بپردازد. بیزانس شهرهایی را که در طی جنگ از خاک ایران به تصرف آورده است به وی مسترد کند، و ایران هم دژهایی را که در لازیکا فتح کرده است به روم بازپس دهد. طرفین موافقت نمایند در نزدیک مرزهای یکدیگر استحکامات نظامی نسازند و در صورت ضرورت، به مال و مرد یکدیگر را کمک نمایند.

به هر حال با آنکه صلح دایم برای هر دو طرف فرصتی جهت سعی در رفع نابسامانیهای داخلی پیش آورد، آنچه بیزانس از آن عاید کرد فتوحات نظامی بود، در حالی که خسرو فرصت را صرف اصلاحات ضروری کرد ـ که بدون کامیابی در آن هر گونه پیشرفتهای نظامی برای او غیرممکن بود. مع‌هذا فتوحات یوستی‌نیان مایهٔ ناخرسندی خسرو شد، چنانکه بیزانس هم از توفیقی که خسرو در رفع آشفتگیهای داخلی خویش پیدا کرد احساس نگرانی نمود. سوءظنی که از این احساسها حاصل شد دوام صلح را غیرممکن ساخت. وقتی که خسرو عمق خطری را که توسعهٔ قلمرو یوستی‌نیان برای ایران داشت به واقع درک کرد پیشدستی در نقض صلح را ضروری یافت. بهانه‌ای هم که پیدا کرد تحریکات بیزانس در روابط اعراب مرزی با ایران بود، که مقارن آن مداخلهٔ امپراطور در ناآرامیهای گرجستان و ارمنستان نیز معلوم شد و نقض صلح قابل توجیه به نظر رسید.

خسرو با لشکری گران از فرات عبور کرد و به سوریه تاخت (۵۳۹ م). پیشرفت او در سوریه سریع و تقریباً بی‌اشکال بود. انطاکیه که یک چند مقاومت کرد، به فرمان شاه طعمهٔ حریق و عرضهٔ قتل و غارت گشت (۵۴۰) و بقایای سکنهٔ آن هم به شهری که خسرو در مجاورت تیسفون برای آنها ساخت کوچ داده شد. این شهر نوساخته را هم «وندی خسرو» خواندند و بعدها به رومیگان (رومیه) معروف شد. حلب و چند شهر سوریه قبل از واقعهٔ انطاکیه تسلیم شدند اما سرنوشت انطاکیه، سایر شهرهای نواحی را از مقاومت بازداشت. نه فقط سلوکیه و افامیه با تسلیم ذخایر و نفایس از غارت و حریق در امان ماندند بلکه شهرهای بین‌النهرین روم، مثل اِدِسا و دارا هم با پرداخت فدیه و باج، از غارت و تاراج رهایی پیدا کردند. با وجود مذاکرات صلح، جنگ ادامه یافت و به لازیکا ـ درکرانهٔ دریای سیاه ـ کشید و در نواحی بین‌النهرین روم هم تجدید شد و خسرو در پایان تاخت و تازهای پیروزمندانهٔ خود در مرزهای شرقی بیزانس، خویشتن را برای قبول صلح ـ که در تمام مدت جنگ بیزانس نیز خود را طالب آن نشان می‌داد ـ آماده یافت. فرستادگان یوستی‌نیان در تیسفون نزد وی بار یافتند (۵۴۵) و قرار متارکهٔ پنج ساله‌یی را با پرداخت مبلغی غرامت متعهد شدند. قرار متارکهٔ پنج ساله، که مرزهای دولتین را به وضع قبل از جنگ بازگرداند، به خسرو فرصت نداد تا اختلافات خود را با همسایگان شرقی حل و رفع کند، چراکه امپراطور با تحریک لازیکا (لازستان) به شورش، متارکه را نقض کرد (۵۴۹) و ضرورت رفع شورش لازیکا خسرو را با یوستی‌نیان که محرک این شورش و پشتیبان شورشیان بود دوباره درگیر ساخت. لازیکا در نزدیک دریای سیاه برای بیزانس اهمیت حیاتی داشت و برای خسرو هم تسلط بر آن تأثیر قابل ملاحظه‌ای در توسعهٔ تجارت ایران داشت. لاجرم کشمکش بر سر آن، در نزد هر دو طرف قابل توجیه بود. جنگ با حملهٔ داگیس تائوس سردار رومی، به پترا، که دژ دریایی ایران درکنار دریای سیاه محسوب می‌شد، آغاز شد و سالها طول کشید. تلفات و خسارات طرفین هم غالباً سنگین بود. با آنکه پترا بعد از مقاومتی طولانی و دلیرانه به دست بیزانس افتاد، سپاه ایران سراسر لازیکا را به تصرف درآورد و شورشیان را که تحت حمایت بیزانس بودند منکوب کرد.

اختلافات محلی نیز، که مخالفان خسرو را در لازیکا با هم به مقابله واداشت (۵۵۵) یک چند به نفع او تمام شد و با این حال الحاق لازیکا برای خسرو غیرممکن یا بی‌فایده به نظر آمد. بالاخره بیزانس باز طالب مذاکرات برای متارکه شد (۵۵۶). در قرار صلح پنجاه ساله‌ای که به دنبال این مذاکرات منعقد گشت (۵۶۱) و متضمن اتحاد بین دو کشور نیز بود خسرو از هر گونه دعوی در مورد لازیکا صرف‌نظر کرد. بیزانس متعهد شد سالانه سی هزار سکهٔ طلا به عنوان حفاظت معابر قفقاز به ایران بپردازد و کل مبلغ مربوط به هفت سال اولش را بلافاصله از پیش پرداخت نماید و بدین گونه، چنانکه مخالفان یوستی‌نیان در خود بیزانس می‌گفتند، روم ناچار شد به ایران خراج بدهد. هر چند هم در متن قرارداد آن را «اعانه» می‌خواندند، به قول گیبون مورخ معروف، این باج‌گزاری ماهیت خود را همچنان حفظ و اظهار کرد. با این قرارداد بعد از بیست سال زد و خورد خونین که چندین‌بار متارکه منجر به خاتمه دادن به آن نشده بود، هر دو طرف به مرزهای سابق قبل از جنگ بازگشتند و بنابر آن شد که هیچ کدام در مجاورت مرزهای طرف دیگر استحکامات تازه‌ای نسازد و هیچ یک در قلمرو خود مزاحم پیروان آیین کشور دیگر نباشد، و مقرر شد که از این پس هر گونه اختلاف بین دولتین به حکمیت مرضی‌الطرفین واگذار گردد.

صلح با روم، برای خسرو هم حیثیت بیشتری تأمین کرد، هم فرصتی فراهم ساخت برای رسیدگی به امور داخلی. در آنچه به امور داخلی مربوط می‌شد، خسرو، از جمله قوم باستانی پاریز را که در کوهستانهای کرمان رهزنی می‌کردند تأدیب و تنبیه کرد و قسمتی از آنها را در نواحی دیگر کشور متفرق ساخت. همچنین طوایف چول (صول) را در نواحی مجاور مرزهای گرگان قلع و قمع کرد و هر دو طایفه را به تعهد خدمات نظامی الزام نمود. در گرجستان و ارمنستان استحکامات تازه ساخت و پادگانهای نیرومند نشاند. دولت هیاطله را که در اوایل سلطنت خویش هنوز به آنها غرامت و باج می‌پرداخت در این سالها برانداخت اما با سین‌جیبو، خاقان ترک، که قلمرو هیطالیان را با او تقسیم کرد، و فشار او در طی سالها عامل عمده‌ای در ضعف و تزلزل هیاطله شده بود حاضر به عقد اتحاد نشد (۵۶۷).

رود جیحون که پیش از آن سرحد ایران و هیاطله بود از این پس بین ایران و

سرزمین خاقان ترک سرحد گشت. با این حال کمک خسرو به اعراب یمن (۵۷۰) که منجر به اخراج حبشیها از آن سرزمین و غلبهٔ نظامی ایران در آن نواحی شد، دوباره موجب بروز اختلافات بین ایران و بیزانس گشت. این اقدام خسرو در واقع تسلط روم را بر دریای احمر و احیاناً بر مصر و اراضی شرقی مدیترانه متزلزل می‌کرد، لاجرم یوستین امپراطور جدید روم (جلوس: ۵۶۵) امنیت بیزانس را عرضهٔ تهدید یافت و بر ضد خسرو دست به تحریکات زد. در یمن، سردار خسرو که وهرز دیلمی نام داشت، بعد از اخراج حبشیها نیز، ظاهراً به درخواست اعراب همچنان با سپاه خویش باقی ماند و یمن را به طور غیررسمی به صورت ایالت تابع ایران درآورد، چنانکه بعد از مرگ وهرز نیز کسانی از اسواران و آزادگان ایران که همراه وهرز به یمن رفته بودند در آنجا از جانب پادشاه حکومت کردند. این سلطه که تا نیم قرن یا بیشتر همچنان ادامه یافت از همان آغاز موجب ناخرسندی شدید بیزانس گشت و یوستین بدون رجوع به حکمیت، صلح پنجاه ساله را که به بهای گران خریده بود دوباره به خطر انداخت.

سین‌جیبو (دیزابول)، خاقان‌ترک، که از چندی پیش با امپراطور رابطهٔ دوستی و اتحاد برقرارکرده بود (۵۶۹) و اتحاد با او را یوستین از جهت ایجاد جادهٔ بازرگانی بلاواسطه با شرق متضمن منفعت و مصلحت یافته بود، در این هنگام به تحریک دولت روم از جیحون عبور کرد و به نواحی مرزی ایران تجاوز کرد (۵۷۱) اما قلاع استواری که خسرو در مرزهای شرقی به وجود آورده بود به وی امکان ترکتازی نداد. از جلو هرمزد پسر خسرو که به دفع او لشکر کشید منهزم شد و به آنسوی جیحون گریخت. اما امپراطور فرستادهٔ خسرو را که برای مطالبه و دریافت اعانه یا باج مورد تعهد بیزانس به دربار وی آمده بود با اهانت و دست خالی بازگرداند سپس لشکر به بین‌النهرین کشید (۵۷۲) و نصیبین را به محاصره انداخت. خسرو نیز بدون فوت وقت برای مقابله با روم لشکر به شمال بین‌النهرین برد. نصیبین را از محاصرهٔ روم رهانید، انطاکیه را آتش زد و شهر آپامه و قلعهٔ دارا را هم گرفت (۵۷۳).

پیروزی سریع وی چنان لطمهٔ روحی به امپراطور زد که کارش به جنون کشید و خود را ناچار به استعفا یافت (۵۷۴). تیبریوس که بعد از او زمام امور را به دست

گرفت از مهلت متارکه‌ای که با پرداخت باج و غرامت خسرو را بدان راضی کرده بود استفاده کرد. سپاه انبوه اما نامتجانسی از اطراف بلاد خویش جمع آورد، سرداری به نام یوستی‌نیان را هم به فرماندهی آن برگماشت. با این حال در اقدام به جنگ تردیدی یافت و با قبول پرداخت باج سالیانه‌ای به ایران صلحی به مدت سه سال با خسرو برقرار کرد. اما صلح پایدار نماند: خسرو به بهانهٔ فرونشاندن شورشی که در ارمنستان ایران روی داده بود لشکر به آن سرزمین کشید و حتی درصدد برآمد ارمنیهٔ صغری (ارمنستان روم) را هم به قلمرو خویش ملحق کند. خسرو ملطیه را گرفت و آتش زد، یوستی‌نیان هم در ارمنستان ایران بنای تاخت و تاز گذاشت (۵۷۶). تهم خسرو، سردار ایران وی را مغلوب کرد و از ارمنستان ایران راند. در شمال بین‌النهرین نیز جنگ درگرفت و طولانی شد. موریکیوس (موریس) سردار روم که به جای یوستی‌نیان فرمانده سپاه بیزانس شد در این نواحی پیروزیهایی به دست آورد و از جمله شهر سنجار را فتح کرد. با آنکه طرفین در پایان متارکهٔ سه ساله خود را برای جنگ تازه‌ای آماده می‌کردند، مذاکرات صلح هم به راه افتاد (۵۷۸). خسرو، در بازگشت به تیسفون، از خستگیهای جنگ که با پیری و نالانی او مناسب نبود، بسختی بیمار شد و ناگهان درگذشت (فوریه ۵۷۹). با مرگ او صلح و جنگ با بیزانس ناتمام ماند. سلطنت او چهل و هفت سال طول کشید و به رغم خشونت و استبدادی که حتی عدالت داستانی وی آن را مهار نمی‌کرد، روی هم رفته امیدبخش، درخور اعتماد و درخشان بود. خاطره‌ای که در روایات و سنتهای ایرانیان، از روزگار او باقی ماند نیز او را در نزد نسلهای بعد محبوب و درخور تکریم و محبت ساخت.

در آغاز سلطنت برای قلع و قمع پیروان مزدک، که دوام قدرت و اتحاد آنها فرمانروایی‌اش را به خطر می‌انداخت دست به اقدامات جدی زد. این اقدامات چنان بود که گویی پایان عهد پدرش را تجدید کرد. سرکوبی پیروان مزدک، طبقهٔ موبدان را، که در تمام مدت نهضت در دفع آنها بجد می‌کوشیدند مجال اعتلا داد. به خاطر همین اعتلا بود که این طبقه خسرو را دادگر خواندند و انوشک روان ـ روان بی‌مرگ ـ لقب نهادند معهذا صلابت و سلطه‌ای که در رفتار و کردار خسرو بود این هواداران

وی را از محدودهٔ خط خود مجال تجاوز نداد. اینکه «مهبود» وزیر با سابقهٔ خود را که در تأمین سلطنت وی جهد بسیار هم کرده بود، به بهانهٔ آنکه در آمدن به حضور یک بار تعلل کرده است تسلیم چوبهٔ دار کرد، نمونه‌ای از صلابت و خشونت بی‌عطوفت شاهانه‌اش بود و محرک وی هر چه بود، نجبا و بزرگان دربار را از هرگونه فکر مداخله در امور برحذر داشت. در دفع طغیان پسرش انوشک زاد (نوشزاد) هم این خشونت و صلابت عاری از گذشت درس عبرتی به سایر فرزندانش داد ـ که اندیشهٔ ایجاد جنگ خانگی را هرگز به خاطر راه ندهند.

این پسر که از مادری عیسوی به دنیا آمد بر دین مادر باقی ماند و آیین پدر را نپذیرفت. چون آداب و رسوم زرتشتی را با نظر تحقیر و بی‌اعتنایی می‌نگریست، نزد موبدان، زندیق (زندیک) تلقی می‌شد و به تمایلات مزدکی متهم بود. خسرو هم او را از دربار دور کرده بود و در جندیشاپور که از مراکز عیسویان بود تحت نظر قرار داده بود. در آنجا انوشزاد با زندانیان که اکثر به جرایم سیاسی مأخوذ بودند مربوط شد و به تحریک آنها داعیهٔ اظهار مخالفت با پدر در وجودش ریشه گرفت. در جریان لشکرکشیهای نخست خسرو به روم، یک بار که خبر بیماری سخت خسرو در حِمْص شایع شد، وی فرصت را مناسب یافت. برای جانشینی وی دست به اقدام زد: بلافاصله زندانیان را آزاد کرد، عده‌ای از عیسویان شهر را گرد خود جمع آورد، عمال تیسفون را از تمام خوزستان بیرون کرد و با اعلام مرگ خسرو خود را پادشاه خواند. خسرو که برخلاف پندار و امید وی از بیماری شفا یافته بود، چون از قیام وی آگهی یافت، نایب‌السلطنه‌ای را که در تیسفون داشت به دفع طغیان پسر الزام نمود. شاهزاده دستگیر شد و مقارن بازگشت خسرو به تیسفون (ح ۵۵۰) به امر او مجازات شد. مجازاتش فقط در این حد بود که او را نابینا کنند ـ و یا با سوزاندن پلک و مژه، از آرزوی نیل به سلطنت نومید سازد. همدستانش هم تنبیه شدند و با آنکه عده‌ای از عیسویان در این ماجرا دچار عقوبت شدند مجازات آنها به مبارزه با عیسویت و تعقیب تمام عیسویان منجر نشد. عدالت سرد و استبداد خشونت‌آمیز پادشاه از حد اقتضای سیاست تجاوز نمی‌کرد.

خسرو در عصر و محیط خود تا حدی تجسم یک حاکم حکیم، یک

فرمانروای فیلسوف بود که مثل نظایر دیگر خود آنچه را افلاطون از چنین فرمانروایی انتظار داشت نتوانست تحقق بخشد. با این حال نام او، حتی بیش از نام کوروش و داریوش به عنوان یک فرمانروای آرمانی در افواه و اذهان باقی ماند. دورهٔ فرمانروایی او نه فقط یک دورهٔ فعالیت سیاسی و نظامی موفق بود، بلکه در عین حال یک دورهٔ اصلاحات اجتماعی نیز محسوب می‌شد. اصلاحات او از جمله شامل وضع قانونهای تازه دربارهٔ مالیات، ترتیبات اداری و خدمات نظامی بود. بعلاوه، هرج و مرجهایی را هم که در امر مالکیت، ارث و ازدواج در مدت غلبهٔ مزدکیها در بین طبقات عالی پیش آمده بود با وضع قانونهای عاجل و غالباً موقت سر و صورت داد. با این حال هیچ‌یک از مسائل اجتماعی عصر را که منجر به انقلاب مزدکیها شده بود حل نکرد. حاصل این اصلاحات قدرت گرفتن طبقهٔ متوسط از نجبای ارضی بود که «دهقان» خوانده می‌شدند و تفوق اجتماعی آنها انحطاط تدریجی نجبای بزرگ فئودال را به دنبال داشت. در عین حال انحطاط وضع نجبای بزرگ قدرت حکومت مرکزی را افزایش داد و از توسعهٔ نفوذ خاندانهای بزرگ که معارض قدرت سلطنت بود جلوگیری کرد.

شهرت خسرو به حکمت در نزد ایرانیان و اعراب از آنچه در *شاهنامه* و مآخذ آن در باب مجالس او با بوزرجمهر، گفت و شنودهایش با موبد، و مخصوصاً از آنچه در تقریر توقیعات او آمده است پیداست. جالب آن است که حتی مورخان بیزانس هم با آنکه سعی کرده‌اند او را از درک این گونه مسائل عاجز نشان دهند، توجه خاص او را به مباحث حکمت درخور ذکر یافته‌اند. خسرو در طی سلطنت یا حتی قبل از آن با حکمت یونانی و در اواخر آن با تعالیم مکتبهای فلسفی هند آشنایی قابل ملاحظه پیدا کرد. در همان اوایل سلطنت به هفت تن از حکمای یونان که یک فرمان متعصبانهٔ ضد فلسفه از جانب امپراطور یوستی‌نیان (۵۲۹) آنها را وادار به ترک یونان کرده بود پناه داد. از این جماعت دِاماسکیوس اهل سوریه، سمبلیقوس اهل کیلیکیه، یولامیوس اهل فروگیه، پریسکیانوس اهل لیدیه، ایزیدوروس اهل غزه، دیوجانس و هرمیاس اهل فنیقیه بودند. بعضی از آنها صاحب تألیفات فلسفی بودند یا در تعلیم فلسفه شهرت فوق‌العاده داشتند. از این

جمله سمبلیقوس شارح افکار ارسطو، و داماسکیوس استاد الهیات و پژوهندهٔ عقاید و ادیان بود. خسرو آنها را پناه داد، در حق آنها محبت کرد، با آنها مجالس گفت و شنود برقرار کرد و در نگهداشت آنها اهتمام به جای آورد، و آنها هم وی را، چنانکه آگاثیاس نقل می‌کند، به آرا و عقاید افلاطون و ارسطو آشنا یافتند. در اواخر سلطنت هم یک تن از علمای یونان، به نام اورانیوس که از سوفسطائیان عصر محسوب می‌شد، مورد توجه پادشاه واقع شد. خسرو به او صلات و هدایای ارزنده‌ای داد و خود یک چند در نزد او به کسب دانش پرداخت. در همین ایام، و ظاهراً مقارن فتح یمن و تسلط بر دریای احمر، به هند نیز دسترس و علاقه‌ای پیدا کرد و هر چند این علاقه منجر به لشکرکشی به هند نشد، به ارسال سفرا و مبادلهٔ هدایا با پادشاهان هند کشید. ایران را با بازی شطرنج و با کتاب *کلیله* و دمنه که برزویهٔ طبیب به زبان پهلوی نقل کرد آشنایی داد. در مدرسهٔ طبی هم که خسرو در جندیشاپور به وجود آورد به اشارت یا الزام او کتابهای فلسفی و طبی یونانی ـ و احیاناً هندی ـ به سریانی و پهلوی نقل و تعلیم شد.

با آنکه خود را مروج و حامی آیین زرتشت می‌دانست و مثل جدش اردشیر می‌خواست دین و دولت را در وجود شخص خود متحد و توأمان سازد، در سلوک با پیروان ادیان دیگر تسامح شاپور را به کار می‌بست و ظاهراً ضرورت تسامح را برای حفظ و ثبات یک امپراطوری که رعایایش پیروان ادیان مختلف بودند دریافته بود. هر چند اصلاحات او، در آغاز سلطنت، بر تعقیب مزدکیان مبتنی بود، در تعقیب آنها به مجازات هرج و مرج‌طلبان اکتفا می‌کرد. در منع از اشاعهٔ تعلیم آنها اصراری نداشت. در مورد عیسویان و یهود هم، از اقتضای تسامح خارج نمی‌شد و اگر نسبت به یعقوبیها و پیروان آیین کاتولیک در قلمرو خویش به نظر سوءظن می‌نگریست از جهت تعلیم آنها نبود، به خاطر احتمال ارتباط آنها با بیزانس بود. از پیروان ادیان غیرمزدایی هر چند جزیهٔ سرانه (گزیت) دریافت می‌کرد، زنان و کودکان و پیران قوم را از پرداخت آن معاف می‌داشت و اگر بر وفق قراری که با بیزانس داشت عیسویان را از تبلیغ آیین خویش منع می‌کرد، آنها را از بنای معابد و از اجرای مناسک خویش مانع نمی‌آمد. این هم که وقتی حکمای هفت‌گانه طالب

بازگشت به دیار خود شدند در قرارداد صلحی که با یوستی‌نیان منعقد کرد اعطای امنیت و آزادی تعلیم به‌آنها را درجزو شرایط صلح برامپراطور تحمیل‌کرد[۲۹]، تسامح فکری و وسعت نظر او را در مسائل مربوط به عقاید قابل ملاحظه نشان می‌دهد. وزارت انوشروان را بر وفق روایات سنتی بوزرجمهر (بزرگمهر، برزمهر؟) بر عهده داشت که از حکمای عصر محسوب می‌شد، اما فقدان ذکر نام او در روایات بیزانسی و ارمنی شخصیت او را ـ مثل شخصیت ابرسام و تنسر ـ مجهول و مرموز نشان می‌دهد. بعضی محققان وی را با برزویهٔ طبیب که ترجمهٔ *کلیله و دمنه* به پهلوی با نام او قرین است یک تن پنداشته‌اند و قبول این اقوال ظاهراً خالی از اشکال نیست.

بعد از خسرو اول، تاج و تخت بی‌هیچ مدعی و معارضی به پسرش هرمزد رسید: هرمزد چهارم. وی که از جانب مادر نوادهٔ خاقان ترک محسوب می‌شد از بعضی جهات خلق و خوی ترکان را داشت و او را به همین سبب ترکزاد می‌خواندند. هرمزد در روز جلوس به باریافتگان دربار وعده داد که در همه چیز شیوهٔ پدر را دنبال خواهد کرد و از آنچه خسرو برقرارکرده بود تخطی نخواهد کرد. این وعده در واقع متضمن اعلام این نکته بود که مثل پدر در مقابل قدرت‌جویی و فرصت‌طلبی نجبا و خاندانهای بزرگ نیز درخواهد ایستاد. اما وی در الزام عدالت، خیلی بیش از پدر به رعایت حال طبقات پایین توجه کرد و شاید از این حیث چنانکه بلعمی مورخ خاطرنشان می‌کند بیش از پدر مستحق لقب عادل به نظر می‌رسید، مع‌هذا چون در این کار، اعتدال و احتیاط پدر را فاقد بود بیشتر به جای عادل، به عنوان ظالم و شریر تلقی شد ـ که ظاهراً متضمن قضاوتی منصفانه نیست.

هرمزد در رعایت بین افراد رعیت، امتیاز مورد انتظار طبقات نجبا را نادیده گرفت و همین موجب تحریک دشمنی آنها در حق وی شد. به نامه‌ای که هیربدان به وی نوشتند و از وی درخواستند تا عیسویان و یهود را زجر و تعقیب کند، جواب داد: چنانکه تخت تنها به دو پایهٔ پیشین برپا نمی‌ایستد و لاجرم به دوپایهٔ پسین هم نیاز دارد، سلطنت هم نمی‌تواند بدون اتکا به پیروان ادیان دیگر پابرجا باشد؛ شما دست از آزار ایشان بازدارید و خود به کارهای نیک روی آرید تا دیگران آیین شما را

بپسندند و از جان و دل هواخواه کیش شما گردند. اما این جواب زیرکانه که برای زمان ما نیز سرمشقی شایان پیروی است هیربدان را به جای آنکه از رفتار خویش خجل سازد به تعصب بر ضد وی وادار کرد.

در ضمن سفرهای جنگی و نقل و انتقالهای دایم که موکب او را با اسواران و ملازمان پیوسته به اکناف کشور می‌برد، هرمزد با نهایت دقت مواظب بود سپاهیان وی از هرگونه تحمیل و ایذا نسبت به رعایا خودداری نمایند. در مواردی که از این فرمان تخطی می‌شد، خطاکار را بشدت مجازات می‌کرد و حتی پسر خود خسرو را از چنین مجازات سختی معاف نداشت. در بین کسانی از اقویا که به امر او و به بهانهٔ آنکه بر ضعفا ستم کرده‌اند مجازات سخت شدند یک موبدان موبد، و تعدادی از علما (هیربدان) و اهل بیوتات (ویسپوهران) به دست هلاک سپرده شدند.

با جلوس او (۵۷۹) پیشنهاد صلح که در آخرین روزهای عمر خسرو از جانب بیزانس مطرح بود از طرف وی رد شد و جنگ ادامه یافت (۵۸۰). در مرزهای بین‌النهرین و سوریه شهرها مکرر دست بدست شد و آبادیها عرضهٔ ویرانی گشت. موریکیوس، سردار روم پیشرفت سپاه ایران را متوقف ساخت و چون وی به امپراطوری انتخاب گشت سردارانش همچنان جنگ را ادامه دادند و طی ده سال در اطراف نصیبین و میافارقین غارت و زد و خورد همچنان دوام یافت.

مقارن این احوال هرمزد در جانب مرزهای شرقی با هجوم یک دسته از طوایف بدوی نواحی جیحون مواجه شد (ح ۵۸۹) که تحت فرمان سرکردهٔ خود سابه (شائو) شاه، شهرهای بلخ و هرات و بادغیس را گرفته بودند و در داخل مرزهای شرقی به تاخت و تاز پرداخته بودند. چون در همان ایام قبایل عرب در نواحی مرزهای حیره، و طوایف خزر نیز در حوالی آذربایجان تاخت و تاز می‌کردند، هرمزد که با بیزانس هم هنوز درگیری داشت خروج از پایتخت را برای خود مصلحت ندانست و سردار خویش بهرام، پسر وهرام گشنسب و معروف به بهرام چوبین، را که اهل ری و از خاندان بزرگ مهران بود به دفع هجوم سابه شاه فرستاد.

بهرام با سپاه نخبه‌ای از جنگجویان کاردیده و جنگ‌آزموده خود را به چالاکی

به حوالی لشکرگاه دشمن رسانید. آنجا سرکردهٔ مهاجم را غافلگیر نمود. در طی چند زد و خورد مغلوب و هلاک کرد، غنایم بسیار به چنگ آورد و عازم بازگشت به تیسفون شد اما هرمزد او را به جنگ طوایف آلان در حدود لازستان (لازیکا) فرستاد (۵۸۹) و ظاهراً قصد او بازکردن جبههٔ تازه‌ای بر ضد بیزانس و منصرف کردن سپاه امپراطور موریکیوس از حمله به نواحی مجاور دجله بود. اما در این جنگ بهرام در نواحی اران از دشمن شکست خورد و هر چند این شکست از لحاظ نظامی اهمیت زیادی نداشت، اما هرمزد که ظاهراً دنبال بهانه‌ای برای عزل کردن بهرام می‌گشت و شاید از بابت آنچه سردارش از غنایم جنگی برای وی فرستاده بود نارضایی هم داشت، آن را دستاویز ساخت و به طرزی موهن بهرام را از فرماندهی سپاه خلع کرد. بهرام نیز که ظاهراً مترصد فرصتی برای طغیان بر ضد پادشاه بود وناخرسندی نجبا و موبدان را هم مایهٔ اطمینان از پیشرفت خویش می‌پنداشت، به اعتماد سپاه کارآزمودهٔ خویش که از این اقدام هرمزد بشدت ناخرسند شده بودند، رایت طغیان برافراشت. در مقابل اهانت هرمزد که برای وی لباس زنانه و دوک و ریسمان فرستاده بود، وی نامه‌یی آمیخته به دشنام به شاه فرستاد و در آن وی را نه پسر بلکه دختر خسرو خواند. بعد هم به قصد برکنارکردن او از آن سوی ارس عازم تیسفون شد. خبر طغیان بهرام آتش فتنه‌ها را شعله‌ور ساخت و البته تحریک نجبای ناراضی عامل عمدهٔ بروز این فتنه‌ها شد. بسطام (وستهم، گستهم) برادرزن هرمزد که از دودمان بزرگ اسپهبدان و دایی پسرش خسرو بود، برادر خود بندوی (وندویه) را از محبس هرمزد بیرون آورد و به اتکای شورشیان شاه را که در آن هنگام هیچ‌کس از نجبا حاضر به حمایت کردنش نبود، از سلطنت خلع کرد. با این حال بهرام از تهدید تیسفون و عزیمت برای تسخیر آن بازنایستاد.

با خلع هرمزد که منجر به توقیف وکورکردن او شد، بسطام و برادرش بندوی با همدستی طرفداران خویش، خواهرزادهٔ خود خسرو را بر تخت نشاندند (۵۹۰) و او خسرو دوم خوانده شد: خسروپرویز. روایتی که بر وفق آن، با موافقت خسرو پدرش هرمزد از بابت سلطنت خویش مورد مؤاخذه و پرس و جو واقع شد و او از سلطنت خود دفاع کرد ظاهراً مبنایی ندارد و به احتمال قوی از روی داستان

استنطاق خسرو به وسیلهٔ پسرش شیرویه جعل شده است. اما اینکه بندوی و بسطام با اذن یا رضای او، در محبس به حیات هرمزد خاتمه داده‌اند ظاهراً باید درست باشد، چراکه بدون اذن فحوایی او اقدام به کشتن پادشاه برای آنها ممکن نبوده است. این هم که بهرام سکه‌هایی به نام خسرو ضرب کرد و به وسیلهٔ ایادی خود در تیسفون رواج داد تا هرمزد را نسبت به پسر بدبین سازد و منجر به بروز جنگ خانگی بین پدر و پسر گردد ظاهراً بعید نمی‌نماید.

به هر حال، هرمزد در دنبال اعلام سلطنت پسرش خسرو به وسیلهٔ دو برادرزن خویش ـ بندوی و بسطام ـ به قتل رسید. خسرو هم با آنکه درصدد استمالت بهرام برآمد، موفق به منصرف کردنش از عزیمت به تیسفون نشد. در جواب پیغام یا مذاکره‌اش هم از بهرام جز دشنام و اهانت نشنید. چون سپاه خود را نیز آمادهٔ جنگ با بهرام ندید، از تیسفون خارج شد و با معدودی از همراهان به جانب روم گریخت. بدین گونه سلطنت هرمزد به پایان آمد. مدت فرمانروایی او، آن گونه که از سکه‌هایش برمی‌آید، تا آغاز سیزدهمین سال سلطنت ادامه یافت. فرمانروایی او با جنگهای خونین آغاز شد و با آشوبهای خونین به پایان رسید. عامل اصلی اختلال کارش بدگمانیها و ناسازگاریهای خودش بود که عدالت‌طلبی او را مورد نفرت بزرگان می‌ساخت.



فرمانروایی خسروپرویز نیز از آغاز (۵۹۰) با دشواریها مواجه شد و با آنکه اکثر مدت آن در تجمل و عشرت و جنگ گذشت، پایان آن هم با دشواریهای مشابه همراه شد. وی بلافاصله بعد از تاجگذاری ناچار شد تخت و تاج را به دشمن یاغی رها کند و خود برای استرداد آن به دشمنی که سالها پدر و جدش با او در کشمکشهای خونین سر کرده بودند پناه برد. دشواری اوضاع و نومیدی از پیروزی در مقابلهٔ حریف ظاهراً راه دیگری برای حفظ سلطنت جهت او باقی نگذاشته بود. پدرش به دست داییهای وی کشته شده بود و وی به حق یا ناحق در اذهان عامه با آنها همدست پنداشته می‌شد. بهرام چوبین که بر ضد پدرش شوریده بود پیشنهاد مصالحهٔ وی را با تحقیر رد کرده بود و خود را پادشاه خوانده بود. بزرگان که در دنبال

حبس و قتل هرمزد خود را در عزل و نصب پادشاه حقور می‌دانستند، هر چند دعوی بهرام را با رغبت تأیید نکرده بودند، اما انتخاب خسرو نیز به سلطنت مورد تأیید آنها نبود. چون در برخوردی که در نزدیک حُلْوان بین قوای او با سپاه بهرام روی داد لشکر وی به اردوی مخالف پیوست خسرو خود را ناچار از عزیمت به روم یافت.

بدین گونه، وقتی که خسرو تیسفون را رها کرد و با عبور از فرات به خاک بیزانس گریخت، بهرام چوبین با نصرت و تأیید سپاه نخبه‌ای که داشت از حلوان به تیسفون وارد شد و بی‌آنکه به رای و تأیید بزرگان اعتنا کند، تاج سلطنت را بر سر نهاد و به نام خود سکه زد. سلطنت او در ولایات تابع هم تقریباً هیچ جا با مخالفتی جدی مواجه نشد و اگر موریس (موریکیوس) امپراطور بیزانس حاضر به کمک به خسرو نمی‌شد شاید سلطنت بهرام پا می‌گرفت و هیچ‌کس از بزرگان هم علاقه‌ای به اعادهٔ سلطنت به خاندان ساسانیان نشان نمی‌داد.

اما حمایت بیزانس از خسرو، بهرام را دچار مشکلها ساخت. ارمنستان بر ضد وی شورید، در نصیبین به بازگشت خسرو اظهار علاقه شد، و بهرام در تیسفون هم ناچار به طرد و قتل مخالفان گشت. بندوی و بسطام در آذربایجان به کمک یک سردار ارمنی سپاه تازه‌ای برای حمایت از خسرو فراهم آوردند. خسرو هم که امپراطور، مریم دختر خود را به تزویج وی درآورد با هفتادهزار سپاه و با تجهیزات و اسبابی که امپراطور در اختیار وی گذاشت عزیمت ایران کرد. سپاه وی در شهرهای سر راه با استقبال مواجه شد و بهرام مقابله با آن را دشوار یافت. در نواحی زاب سفلی و همچنین در حدود ارس بین فریقین زد و خوردهایی روی داد که منجر به شکست بهرام شد. چون بهرام در گنزک شکست سخت خورد و قسمتی از اردو و بنهٔ او به دست دشمن افتاد، از هر گونه مقاومت نومید گشت؛ منهزم شد و برای حفظ جان خود از طریق ری و قومس به نواحی شرق گریخت و در بلخ به خاقان ترک التجا برد. خاقان نخست او را پناه داد و در حق او محبت کرد اما در آنجا نیز کینهٔ خسرو او را رها نکرد. چندی بعد به تحریک فرستادگان او و دسیسهٔ خاتون خاقان کشته شد. از کر و فر او هم جز یک حماسهٔ پهلوانی باقی نماند. فقط قرنها بعد،

سامانیان اعقاب سامان خداة که در ماوراءالنهر و خراسان به امارت رسیدند خود را به وی منسوب کردند ـ راست یا دروغ.

خسرو دوم در بازگشت به سلطنت (۵۹۱) به کسانی از نجبا که در شورش بهرام جانب او را نگرفته بودند پاداش داد. بندویه را هم سر گنجور تمام کشور، و بسطام را مرزبان تمام نواحی شرقی ایران، از قومس تا گرگان و پارت، کرد. اما اندک زمانی بعد برای آنکه خود را در پیش افکار عامه از مداخله و همدستی در قتل پدر تنزیه نماید به فکر انتقام از کسانی که در سقوط و یا قتل پدرش دست داشتند افتاد. در واقع داییهایش که با جنایت خونبار خویش راه او را برای نیل به سلطنت هموار کرده بودند در او به چشم دست‌نشاندهٔ خود می‌نگریستند و او برای تأمین قدرت سلطنت و جلوگیری از هر گونه وسوسهٔ خیانت در نزد سایر بزرگان مجازات آنها را به این اتهام اجتناب‌ناپذیر یافت. سر گنجور که در تیسفون بود به بهانهٔ آنکه در پرداخت صله‌ای مسرفانه به یک چوگان‌باز ماهر تعلل کرده بود، به مجازات مرگ رسید (ح ۵۹۱)، و برادرش بسطام که مرزبان خراسان بود، از بیم ناخرسندی در آنجا سر به طغیان برداشت.

بسطام در قلمرو خویش داعیهٔ استقلال یافت و به نام خود سکه زد. وی خود را از نژاد بهمن خواند و نیاگان خود را از نیاگان ساسانیان برتر شمرد. در سکه‌ها خود را پیروز بسطام (پیروج وستهم) خواند و تا چند سال بعد (ح ۵۹۵) نواحی شرقی کشور را همچنان زیر سلطهٔ خویش حفظ کرد. با غلبه‌ای هم که بر بعضی حکام یا پادشاهان محلی ـ کوشانی ـ نواحی مجاور یافت در قیام بر ضد خسرو از یاری آنها نیز برخوردار شد، چنانکه عده‌ای از نجبای ناراضی هم از نواحی ماد و پارت به وی پیوستند. در بین کسانی که بر ضد خسرو به او یاری کردند عده‌ای نیز از یاران سابق بهرام چوبین بودند که به خاطرهٔ او وفادار مانده بودند و ظاهراً بیشترشان از مردم گیل و دیلم در نواحی البرز و دریای خزر بودند. مقابله با بسطام در نواحی ری و قومس برای خسرو دشوار شد، اما باز تحریک و توطئه‌ای که نقش زن در آن قابل ملاحظه بود به خسرو کمک کرد. بسطام را زنش گردویه ـ که خواهر بهرام چوبینه بود ـ به قتل آورد و به پاداش این جنایت خسرو او را در حبالهٔ خویش درآورد.

رفع غائلهٔ بسطام (ح ۵۹۶) برای خزینهٔ خسرو هزینهٔ بسیار بارآورد اما با الحاق مجدد نواحی شرقی به کشور، این هزینه‌ها جبران شد. خسرو هم در بازگشت به تیسفون آسایش خاطر پیدا کرد و با قاطعیتی که در مجازات داییهای خود نشان داد نجبا و بزرگان سایر خاندانها را از اندیشهٔ هرگونه توطئه‌ای مانع آمد. مع‌هذا بزرگان، خاصه موبدان، از تحکیم سلطهٔ خسرو خرسند نشدند. نه فقط از آن روی که وی را دست‌نشاندهٔ قیصر می‌دیدند، بلکه تا حدی نیز از آن جهت که خسرو به همین سبب به مسیحیت علاقه نشان می‌داد، با اسقفها و کشیشان قوم به ملاطفت رفتار می‌کرد و به حکم معاهده‌ای که با امپراطور داشت آنها را در نشر آیین خویش تا حدی آزاد می‌گذاشت. خود او گه‌گاه به خرافات و رسوم عیسویان علاقه نشان می‌داد. از جمله در ماجرای طغیان بهرام هدایا و نذور ارزنده‌ای به مزار سرگیس مقدس در شهر رصافه تقدیم داشت و در واقعهٔ قیام بسطام اعتماد بر پیشگویی یک اسقف نسطوری برایش مایهٔ تشجیع و تسلی خاطر گشت. در این احوال ظاهراً تحت تأثیر عقاید زوجهٔ مسیحی و محبوب خویش، شیرین (سیرون)، نیز واقع بود. غلبهٔ این سوگلی حرم شاهانه بر احساس و اندیشهٔ خسرو تا حدی بود که به وی اجازه داد تا در تیسفون و نواحی مجاور، کلیساهای عیسوی بنیاد کند. زوجهٔ دیگرش مریم نیز، که دختر موریکیوس بود، عامل دیگری در توجه وی به مسیحیت محسوب می‌شد و البته رعایت معاهده‌ای که با امپراطور داشت نیز وی را به تأمین آزادی نسبی عیسویان در قلمرو خویش ملتزم می‌کرد. اما اینکه اندیشهٔ تبدیل آیین و گرایش به عیسویت هم به خاطر وی گذشته باشد، در بعضی روایات عیسویان هم اگر هست، اساس درست ندارد و نقل آن در بعضی مآخذ مسیحی عصر ناشی از ساده‌لوحی و خوش‌باوری بعضی از ارباب کلیساست. همچنین روایتی دیگر که بر وفق آن خسرو به وسیلهٔ سپاه ارامنه و سرکردهٔ آنها، سنباط نام، در نواحی شرقی ایران به بسط قلمرو خویش پرداخته باشد از افسانه‌های شایع در نزد قدمای ارامنه محسوب است و ظاهراً اساس تاریخی ندارد.

به هر تقدیر، تا وقتی که موریس امپراطور بود رابطهٔ ایران با بیزانس دوستانه و مبنی بر احترام و اعتماد متقابل به نظر می‌رسید. به خاطر همین رابطهٔ دوستانه بود

که خسرو بعد از غلبه بر بهرام یک دستهٔ هزار نفری از مجموع سپاه بیزانس را که برای استرداد تاج و تخت از روم همراه آورده بود نزد خود نگه داشت و محافظ شخص خود ساخت. یک بار هم که دسته‌ای از اعراب تابع بیزانس در مرزهای ایران به تاخت و تاز پرداخت (ح ۶۰۰)، با آنکه احتمال می‌رفت سرداران بیزانس در تحریک آنها بی‌دخالت نباشند، خسرو از هر گونه واکنش تلافی‌جویانه نسبت به بیزانس خودداری کرد و فرستاده‌ای را که از جانب امپراطور برای رفع سوءتفاهم در این باب نزد وی آمد با اغماض و محبت پذیرفت.

اما چند سال بعد پیشامد خلع و قتل موریس و کشتار خانواده‌اش که در طی یک شورش عام و به تحریک صاحب منصبی به نام فوکاس روی داد (۶۰۲) خسرو را ناگهان در چهاردهمین سال سلطنت خویش با دولت جدید بیزانس در حال جنگ قرار داد. وقتی که پنج ماه بعد از خلع و قتل موریس فرستادهٔ بیزانس برای اعلام امپراطوری فوکاس به دربار خسرو آمد، وی فرستاده را به زندان انداخت و عزیمت خود را به خونخواهی امپراطور مقتول اعلام کرد. خسرو یک شاهزادهٔ رومی را به عنوان ولیعهد موریس تحت حمایت گرفت و به بهانهٔ بر تخت نشاندن او لشکر به روم کشید. نرسیس، سردار بیزانس، هم که در زمان موریس در رأس سپاه بیزانس برای کمک به استرداد تخت و تاج خسرو با او به ایران آمده بود خسرو را در اعلام مخالفت با امپراطوری فوکاس ترغیب کرد.

جنگ با بیزانس در دنبال این ماجرا شروع شد و طولانی گشت. دو سردار ایران فرخان معروف به شهروراز، و یلان‌سینه معروف به شاهین (سئنه)، در این جنگها فتوحات خیره‌کننده‌ای کردند. سپاه خسرو از یک سو در آسیای صغیر تا قسطنطنیه پیش رفت و از سوی دیگر در بین‌النهرین و سوریه، حران و حلب را به تصرف درآورد. با آنکه در این میان هراکلیوس (هرقل) والی جوان و با ارادهٔ مصر به قدرت فوکاس خاتمه داد (۶۱۱) و ایران بهانه‌ای برای تمدید جنگ نداشت، خسرو که در مدت جنگ به پیروزیهای جالبی دست یافته بود جنگ را متوقف نکرد. شهربراز، سردار او در خطهٔ سوریه انطاکیه و افامیه را گرفت و چندی بعد دمشق را تصرف کرد (۶۱۴) و از آنجا به فلسطین تاخت. بیت‌المقدس غارت شد (۶۱۵):

عدهٔ زیادی از نفوس عیسوی شهر به هلاکت یا اسارت دچار گشت، تعدادی از معابد به آتش کشیده شد و حتی صلیب عیسی هم ضمن غنایم دیگر به تیسفون ارسال گشت. شهربراز حتی مصر را هم تسخیر کرد (۶۱۶) و آنجا تا حوالی حبشه پیش راند و بدین گونه وسعت قلمرو خسرو را تا حدود قلمرو هخامنشیها در عهد شکوفایی ماقبل اسکندر رسانید. شاهین، سردار دیگر خسرو، از جانب شمال غربی در آسیای صغیر پیش راند و دامنهٔ فتوحات خود را از کاپادوکیه تا حدود بسفور رسانید. هراکلیوس که محاصرهٔ کالسدون (خالکدون) را مرادف تهدید قسطنطنیه می دید، در دنبال تبادل نظر با شاهین فرستادگانی با درخواست صلح نزد خسرو فرستاد. اما خسرو پیشنهاد صلح را با تحقیر و غرور رد کرد، فرستادگان قیصر را به زندان فرستاد و شاهین را تهدید و توبیخ کرد که چرا هراکلیوس را دست‌بسته به درگاه پادشاه خویش نفرستاده است. ناچار جنگ ادامه یافت: نه فقط کالسدون سقوط کرد (۶۱۷)، بلکه انگوریه (انکارا، انقره) و حتی جزیرهٔ رودس هم تسلیم شد، و امپراطور که تقریباً تمام متصرفات خود را در آسیا از دست داده بود درصدد برآمد تختگاه خود را از قسطنطنیه به قرطاجنه در شمال افریقا منتقل نماید (۶۱۸).

با این حال، شکستهای پی‌درپی ظاهراً درس مقاومت به وی آموخت. در بحبوحهٔ نومیدی و پریشانی تصمیم به جنگ تعرضی گرفت، با تشویق عامه و تشجیع روحانیان، در دنبال رفع اختلافات داخلی که موجب تزلزل بود، بالاخره خود را برای مقابلهٔ جدی و دلیرانه با دشمن آماده یافت (۶۲۰). نخست به جای آنکه با عبور از بسفور در مقابله با سپاه ایران، نیروی خود را در کالسدون ضعیف سازد، از دریای سیاه با کشتی به سوی شرق راند و با عبور از ارمنستان جنگ را به آسیا کشاند. در جبههٔ ارمنستان شهربراز را در نبردی خونین شکست سخت داد. با لشکری بالغ بر یکصد و بیست هزار تن از ارس گذشت. در حدود میاندوآب آذربایجان شهر گنزک را تسخیر کرد (۶۲۳). به تلافی اهانتی که از جانب سپاه خسرو به معابد اورشلیم شده بود آتشکدهٔ بزرگ آذرگشنسب راکه جایگاه آتش پادشاهان بود ویران کرد. آتش مقدس و گنجینهٔ نفایس را ایران از مدتها قبل از آنجا به جای دیگر برده بود. مقارن این احوال سپاه ایران در کالسدون هم شکست خورد و

قسطنطنیه از تهدید محاصره نجات یافت (۶۲۶). بدین گونه در طی شش سال که جنگ تعرضی بیزانس ادامه یافت هراکلیوس موفق شد سپاه خسرو را از قلمرو خویش تدریجاً خارج یا در جنگ مغلوب سازد. امپراطور با جلب اتحاد طوایف شمالی تا حدود نصیبین پیش تاخت. در حوالی نینوا (موصل) با دسته‌ای از سپاه خسرو مقابل افتاد و پیروزی یافت. در دنبال این پیروزی دستگرد خسرو که مقر پادشاه و محل خزاین وی بود به دست دشمن افتاد (۶۲۷).

خسرو به تیسفون گریخت اما در تیسفون پیشنهاد صلح را که از جانب امپراطور رسید و مبنی بر بازگشت طرفین به مواضع قبل از جنگ بود با لجاجتی دیوانه‌وار رد کرد. با آنکه قیصر دست به محاصرهٔ تیسفون نزد خسرو در تیسفون با مخالفت عام و شورش سرداران خود مواجه شد. جنگجویان و عام خلق که از لجاجت خسرو در ادامهٔ جنگ به جان آمده بودند بر ضد وی سر به شورش برداشتند. شاهین که از چندی پیش به دربار احضار شده بود ظاهراً مقارن این ایام درگذشت. شهر براز هم که مورد سوءظن شاه واقع بود کنار کشید. خسرو که در این ایام بشدت بیمار بود، در برخورد با شورش و آشوب، عده‌ای از نجبا را به زندان انداخت. در آخرین روزها کوشید پسر خردسال خود مردانشاه را که از شیرین داشت به جای پسر بزرگترش قباد (کواذ، شیرویه) ولیعهد سازد. اما شیرویه و هوادارانش که به این امر راضی نبودند پیشدستی کردند و مانع این مقصود شدند. خسرو به وسیلهٔ هواخواهان شیرویه که عیسویان وارد در دستگاه حکومت هم جزو آنها بودند، خلع و سپس زندانی شد (فوریه ۶۲۸) و شیرویه سلطنت خود را اعلام کرد: قباد دوم، کواذ شاهنشاه.

چند روز بعد خسرو در زندان کشته شد. قاتل او را به تقاص خون پدرش که به امر خسرو به قتل آمده بود کشت و ظاهراً مبنی بر حکم پسر (شیرویه) نبود. صورت محاکمه یا سؤال و جوابی که شامل اعتراضات مخالفان و دفاعیات او در باب سلطنتش بود ظاهراً در ادوار بعد، و برای توجیه اقدام نجبا در توقیف و قتل او به وجود آمد. استبداد فردی که اساس سلطنت او بود، جایی برای جواب و سؤال در این باب باقی نمی‌گذاشت.

سلطنت خسرو سی و هشت سال طول کشید و تجسم استبداد و غرور و تجمل بود. جنگهای او، که جز هوس و غرور هیچ محرک دیگر نداشت، کشورش را فقیر، بی‌خون، و ویران کرد. عشرت‌جویی او که به ایجاد حرمسرایی فوق‌العاده وسیع منجر شد موجب عمدهٔ احتراز شخص او از شرکت در این جنگها شد. هزارها زن و دختر آزاد و بنده در حرمخانهٔ بسیار وسیع او وجود داشت. اعتقاد او به خرافات منجمان و غیبگویان و فالگیران که بارها او را در اخذ تصمیمهای قاطع مردد داشت، و همچنین اعتقاد او بر نذر و فال و رؤیا که غالباً تصمیمهایش را فاقد ضرورت منطقی می‌ساخت، ناشی از همین علاقه‌اش به حیات حرمخانه و از استغراقش در صحبت زنان بود. البته تجمل‌دوستی او موجب وقوع تحولی در صنایع ظریفه، و در رواج موسیقی و معماری شد، اما نفایس خزانه و تجمل دربارش نتوانست سلطنت او را از مهلکهٔ سقوط که بدان محکوم بود در امان نگه دارد و پیروزیهایش تقریباً بیحاصل و ضایع ماند. ضعف نفس را ظاهراً بیش از شرارت ذاتی باید مسؤول خشونتهای او شمرد. غرور و لجاج فوق‌العاده‌اش هم که در برخورد با نجبا و حتی در برخورد با سفرای خارجه ظاهر می‌شد، نقابی بر همین ضعف نفس او بود که علاقه به عشرت و تجمل منشأ آن محسوب می‌شد. سعی در جمع‌آوری اموال و غنایم هم که خزینهٔ شاه را به خرج کیسهٔ فقیران و محتاجان می‌انباشت هوس بی‌بنیادی بود که از همین ضعف نفس و سعی در حفظ قدرت ناشی می‌شد. سقوط حقارت‌آمیز او پاداش شایسته‌ای برای غرور سفیهانه‌اش بود که شکوه و جلال ظاهریش نمی‌توانست آن را از انظار مستور بدارد.



قباد دوم معروف به شیرویه چند روزی قبل از کشته شدن پدرش خسرو به تخت نشست. سلطنت او به یک سال هم نکشید و با قتل تمام برادران و برادرزادگان آغاز شد: جنایتی که خواهرانش بوراندخت و آزرمیدخت را که خود از این حکم در امان مانده بودند به ملامت و اعتراض واداشت. بعد از جلوس، اولین کار عمده‌اش فتح باب مذاکرات برای صلح با بیزانس بود. در نامه‌ای که برای اعلام سلطنت خویش به هراکلیوس نوشت او را «برادر» و رحیمترین فرمانروا خواند، و

آمادگی خود را برای صلح اظهار نمود. رسولی هم از معتمدان خویش برای ابراز علایق دوستانه و مذاکره برای شرایط صلح با این نامه نزد امپراطور فرستاد. هراکلیوس فرستاده را اکرام کرد، نامهٔ قباد را پاسخ مساعد داد و شرایط صلح را هم منصفانه و مبنی بر بازگشت به «وضع قبل از جنگ» اعلام کرد. نماینده‌ای هم برای تنظیم معاهده همراه وی به ایران روانه کرد.

مع‌هذا چون ادامهٔ هرج و مرج را در ایران به سود و مصلحت بیزانس می‌دید، در قرار صلح به متارکه‌ای اکتفا کرد. برای امضای عهدنامهٔ نهایی صلح هم عجله‌ای نشان نداد. متارکه بازگشت قوای طرفین را هم به مواضع قبل از جنگ الزام می‌کرد و این امری بود که هر چند سربازان از یار و دیار دورمانده در قبولش آمادگی نشان دادند، سرداران و صاحب منصبان سپاه، که برای نیل به فتوحات درخشان خویش متحمل سختی و جانفشانی شده بودند، آن را با علاقه استقبال نکردند. با آنکه بازگشت سپاهیان مستقر در جبهه‌های دور به داخل ایران، در نزد مردم با شوق و علاقه مواجه شد، شهربراز و کسانی از فرماندهان سپاه که با این قرار حاصل فتوحات خود را «بر باد رفته» می‌دیدند در اجرای جزئیات این متارکه علاقه‌ای نشان ندادند. شیرویه از صاحب منصبان «ارتش» دلجویی کرد و کسانی از آنها را که به سبب خشم و خشونت خسرو معزول یا محبوس شده بودند به مناصب و مراتب خود بازگردانید، سه سال مالیات رعایا را بخشود، زندانیان پدر را آزاد کرد و کسانی را که در مدت جنگ یا در طول مدت سلطنت پدرش معروض اجحاف شده بودند مورد استمالت قرار داد. اما سلطنت او طولی نکشید و قبل از آنکه تمام اراضی اشغالی ایران در مصر و سوریه و فلسطین به روم بازگردد، حیات وی پایان یافت. طاعون کشنده‌ای که ظاهراً همراه بازگشت جنگجویان غربت کشیدهٔ سالها از یار و دیار دورمانده، در ایران شایع شد و تلفات بسیار به بار آورد، به عمر وی نیز خاتمه داد (سپتامبر ۶۲۸).

با مرگ او سلطنت به پسرش اردشیر رسید که اردشیر سوم محسوب می‌شد و هنگام جلوس حداکثر هفت سال داشت. نیابت سلطنت هم به یک تن از نجبا، نامش مه‌آذر گشنسپ، داده شد که در دربار رتبهٔ خوانسالاری داشت. با آنکه در

تیسفون مه‌آذرگشنسپ تدبیر ملک را چنانکه باید استوار کرد و به قول طبری به خردسالی پادشاه توجه نکرد، قدرت دربار تیسفون از محدودهٔ پایتخت تجاوز نمی‌کرد و طوایف خزر در تاخت و تازهایی که در نواحی اران کردند مواجه با مقاومتی نشدند. در خاندان ساسانیان، که به علت برادرکشی شیرویه از مردان لایق خالی مانده بود، برای سلطنت جز تعدادی زن و کودک نمانده بود و اینکه نجبا و سرداران در چنین احوالی به فکر تصرف تاج و تخت بیفتند غرابتی نداشت.

در این میان شهربراز که مرزبان ولایات غربی ایران و مقیم سرحدّهای روم بود به این بهانه که در انتخاب اردشیر خردسال با وی مشورت نکرده بودند از اظهار طاعت نسبت به پادشاه جدید سر فرو پیچید و در دنبال توافقی پنهانی که با هراکلیوس کرد، با لشکری که داشت روی به تختگاه نهاد. تیسفون را بی‌هیچ دشواری گرفت، شاه خردسال و نایب‌السلطنه‌اش را کشت، عده‌ای از بزرگان را که مخالف سلطنتش بودند به قتل آورد و خود را پادشاه خواند (آوریل ۶۳۰). با آنکه بزرگان را نیز به اجبار و الزام به تأیید سلطنت خویش وادار کرد، خشونت طبعش هوادارانش را هم تدریجاً از او مأیوس کرد. مدت سلطنت او حتی به دو ماه نکشید اما در همین مدت تخلیهٔ کامل مصر و سوریه از قوای ایران که وی وعدهٔ اتمام آن را به امپراطور داده بود انجام شد. بدین گونه فتح سوریه و مصر که به وسیلهٔ خود او انجام یافت هم به دست خود او ضایع و بیحاصل گشت. قساوت او در قتل اردشیر نیز عده‌ای از نجبا را بر ضد وی برانگیخت. بالاخره در داخل بارگاه، پُسِ‌فرخ، از اهل استخر، به همراهی دو برادر خویش او را کشت (ژوئن ۶۳۰). قاتلان که به قول طبری بسیاری از بزرگان هم آنها را در این کار یاری کرده بودند، ریسمانی به پای او بستند و جسد او را به خواری در شهر بر خاک کشیدند ـ تا عبرت کسانی باشد که اندیشهٔ شورش و طغیان را به خاطر راه دهند. پُسِ‌فرخ و متحدانش کسانی را هم که در کشتن اردشیر یا در روی کار آمدن شهربراز کمک کرده بودند به قتل آوردند. خاطرهٔ سلطنت چهل‌روزهٔ شهربراز در اذهان نجبا همچون خاطرهٔ یک جنایت و یک پلیدکاری باقی ماند. اینکه بعدها در ضمن روایات منقول از آنها گفته شد که این سردار در همان آغاز جلوس بر تخت به بیماری اسهال دچار شد و چون نتوانست به

آبریزگاه برود طشت خواست و هم در درگاه بر طشت نشست در واقع خواسته‌اند مدت سلطنت او را به کنایه همچون یک پلیدی و یک پلیدکاری شرم‌انگیز تصویر نمایند.

بعد از او بوراندخت، دختر خسروپرویز را به سلطنت نشاندند: اولین زن که در ایران به عنوان پادشاه به طور رسمی و مستقل بر تخت نشست. وی زمام امور را که در دست پُسِ‌فرخ بود، هم به او واگذاشت و او را به وزارت خویش برگزید. یک جاثلیق نسطوری را هم نزد هراکلیوس فرستاد و مذاکرات مربوط به صلح را که در عهد شیرویه ناتمام مانده بود دنبال کرد. استرداد صلیب عیسی، که اعادهٔ آن به اورشلیم برای عیسویان منشأ یک عید دینی شد قبل از این عهد و ظاهراً در زمان اردشیر خردسال (سپتامبر ۶۲۹) صورت گرفته بود، مع‌هذا جاثلیق نسطوری که بوران نزد امپراطور فرستاد مذاکراتش ظاهراً به نحوی مربوط به همین صلیب مقدس قوم بود. ملکه بوران کوشید با رفع اختلافات نجبا سلطنت را از تهدید سقوط و فنا نجات دهد اما در این کار توفیقی نیافت و بعد از یک سال و چند ماه استعفا کرد. گویند بعد از استعفا تا سالها زنده ماند و قولی هم هست که در همان ایام بعد از استعفا به هلاکت رسید (سپتامبر ۶۳۱). شهرت حکمت و دانش که دربارهٔ او نقل کرده‌اند هر چند شاید بی‌اصل هم نباشد، نقل آن ظاهراً مبنی بر این قصد بوده است که خفت و وهنی را که در انتخاب یک زن به مقام سلطنت به نظر می‌رسیده است بپوشانند.

بعد از بوران شاهزاده‌ای به نام پیروز دوم را بر تخت سلطنت نشاندند اما سلطنتش چند ماه بیش طول نکشید و اختلافات نجبا که نتوانستند در قبول فرمانروایی او با هم کنار بیایند او را برکنار کرد. نام او را به صورت گشنسپ بندگ هم یاد کرده‌اند. در باب سلسلهٔ نسب او هم اقوال گونه‌گون نقل کرده‌اند و گفته‌اند از خویشاوندان دور پرویز بود. آزرمی‌دخت که بعد از او به تخت نشست، مثل خواهرش بوران از عهدهٔ رفع اختلافات نجبا برنیامد. سلطنت او هم کوتاه بود و با این حال علاقه‌ای به ایجاد آتشکده‌ها و تعمیر کاخهای ناتمام نشان داد؛ از جمله قصری که او ظاهراً بنای ناتمام آن را به پایان برد تا قرنها بعد ویرانه‌های آن در

نزدیک همدان باقی بود. آزرمی‌دخت که لاف و غرور و حیله را از پدر به ارث برده بود، در هنگام جلوس بزرگان را تهدید کرد و به طاعت خواند و سلطنت پدر را سرمشق فرمانروایی خویش اعلام کرد. اما نجبا تهدید او را جدّی تلقی نکردند و حتی یک تن از آنها ـ فرخ هرمزد و به قولی فرخزاد پسر بندوان ـ که اسپهبد خراسان بود از او خواستگاری کرد و وعدهٔ دیدار خواست. ملکه به او وعدهٔ دیدار داد، فرمانده جانداران خویش را هم پنهانی به قتل وی فرمان داد. اسپهبد شبانه و به هنگام ورود، در کاخ سلطنت کشته شد و چند روز بعد پسرش رستم که از جانب پدر در خراسان بود، چون این خبر بشنید با سپاه خویش روی به تیسفون نهاد. ملکه را توقیف کرد، در چشمهایش میل کشید، و به قولی او را به نوشیدن زهر واداشت. با برکناری آزرمی‌دخت قدرت واقعی به دست رستم فرخ هرمزد ـ رستم فرخزاد ـ افتاد و او هر چند گاه با مشورت بزرگان شاهزاده‌ای از اعقاب دور یا نزدیک خسرو را به تخت می‌نشاند و باز به الزام آنها برکنار می‌کرد. اختلاف بزرگان که از پایان عهد خسروپرویز شدت گرفت، تخت سلطنت را بشدت عرضهٔ تزلزل ساخت، چنانکه در مدت چهار سال بعد از خسرو (۶۳۲ ـ ۶۲۸) در تیسفون روی هم رفته بیش از ده تن پادشاه بر تخت نشست و عده‌ای مدعی هم در بلاد دیگر، خاصه در خراسان پیدا شد.

بالاخره نوبت به یزدگرد شهریار رسید ـ که پسر شهریار و نوادهٔ خسرو پرویز بود. وی که از کشتار شیرویه جان به در برده بود، پنهانی در استخر می‌زیست و هنگام جلوس هنوز کودکی نابالغ بود. از این رو از سلطنت جز نامی نداشت زمام امور در دست رستم بود، که با مشورت بزرگان کار می‌کرد و انتخاب یزدگرد هم که یزدگرد سوم محسوب می‌شد، با توافق بین او و اکثریت بزرگان صورت گرفته بود. سلطنت یزدگرد جوان هم که خود بازیچهٔ دست بزرگان بود البته با مخالفت مدعیان مواجه شد که هم در آذربایجان و هم در خراسان با او به معارضه برخاستند و بعضی از آنها به نام خود سکه هم زدند. معارضان خود آلت دست نجبای ولایات یا مرکز بودند، و سلطنت یزدگرد نیز که آنها با آن به معارضه برخاسته بودند مثل سلطنت خود آنها مبنی بر توافق نجبای تیسفون بود. با آنکه سلطنت به اسم او بود قدرت

واقعی در دست رستم و متحدانش بود ـ که سرانجام بر سلطنت این کودک نابالغ توافق پیدا کرده بودند. به هر حال سلطنت یزدگرد سوم در مقایسه با سلطنت پدرانش، به قول طبری همچون خواب و خیالی بود ـ از واقعیت خالی.

یزدگرد سوم در دومین سال سلطنت خویش در مرزهای غربی و مجاور تختگاه خویش با تهدید اعراب ـ تاخت و تاز سرکرده‌های قبایل ـ درگیری پیدا کرد که این بار محرک آنها نشر آیین تازه‌ای به نام اسلام در بین اقوام مجاور بود. تا آن زمان بیست و پنج سالی از پیدایش اسلام در سرزمین اعراب می‌گذشت و تیسفون هنوز تقریباً چیزی در این باب نشنیده بود ـ یا جدی نگرفته بود. در واقع مقارن سالهایی که بین سقوط خسروپرویز و جلوس یزدگرد گذشت، اسلام به عنوان یک قدرت قابل ملاحظه در حوادث عصر مطرح شده بود و با طلوع آن تعادل قدرتها در دنیای عصر به هم خورده بود. این قدرت که در سرزمین حجاز در حاشیهٔ غربی جزیرةالعرب ـ در مکه و سپس در مدینه ـ ظهور کرد و در مدت بیست و سه سالی که پایان آن مقارن جلوس یزدگرد (۶۳۲) بود بالا گرفت، آیین الهی تازه‌ای مبنی بر تلقی وحی نبوت بود که شارع و بنیادگذار آن، محمدبن عبدالله (ص) پیامبر مکی مدنی هاشمی قرشی عربی، آن را به عنوان آخرین دین الهی عرضه، و حتی پادشاهان عصر، از جمله خسروپرویز، را با ارسال نامه و پیام به متابعت آن دعوت کرده بود. با آنکه خسرو پرویز این دعوت را با خشونت و غرور رد کرده بود، دعوت در این ایام به صورت تهدید، سلطنت نواده و فرمانروایی خاندان چهارصد سالهٔ او را با خطر فنا مواجه ساخته بود. رسول خدا زوال ملک او و پیروزی اسلام را بر قلمرو او و حریف رومی او به پیروان خویش وعده داده بود و اینک خلیفهٔ رسول، با تجهیز اعراب مسلمان، ایران را از جانب حیره، و روم را از جانب سوریه معروض خطر کرده بود.

در این ایام که ابوبکر، در مدینه به عنوان خلیفهٔ رسول‌الله امارت مؤمنان وی را داشت، سردار او، خالدبن ولید، حیره را فتح کرده بود (۶۳۳) و اعراب او، چندی بعد در تحت فرمان ابوعبیده، در جنگی به نام جسر از یک دسته از سپاه ایران شکست خورده بودند (۶۳۴). بالاخره، به تشویق عمربن خطاب، دومین خلیفهٔ

بعد از رسول، سپاه قابل ملاحظه‌ای از اعراب، تحت فرمان سعدبن ابی وقاص آمادهٔ جنگ ایران بود. ایرانیان تا آن زمان هرگز وجود اعراب را به عنوان نیرویی قابل ملاحظه تلقی نکرده بودند. قبل از جلوس یزدگرد هم، وقتی شهربراز از تاخت و تاز اعراب در نواحی مرزی آگهی یافته بود، از روی خوارداشت و کوچک‌شماری، خوکبانان اطراف تیسفون را به دفع آنها فرستاده بود.

این بار، سپاه خلیفه در قادسیه نزدیک حیره فرود آمد و در اطراف، بنای غارت و تاخت و تاز گذاشت. رستم هم، که سردار بزرگ ایران و نایب‌السلطنهٔ یزدگرد محسوب می‌شد، بعد از تعلل بسیار که ناشی از بی‌اعتنایی به تهدید اعراب بود، از تیسفون بیرون آمد و با سپاه خویش در آن سوی قادسیه در محلی موسوم به دیرالاعور اردو زد. اما در شروع جنگ و دفع دشمن عجله‌ای نشان نداد. در طی چند ماه بین طرفین مذاکره در جریان بود. نمایندهٔ خلیفه شرط قبول اسلام یا پرداخت جزیه را پیشنهاد می‌کرد و رستم مایل بود با پرداخت مبلغی قوم را از نواحی سرحدی دورکند. بالاخره مذاکره به جایی نرسید و بعد از چندین ماه تأخیر و تعلل بین طرفین جنگ درگرفت که سه روز طول کشید و در پایان آن رستم کشته شد (۶۳۷) و غنایم بسیار با درفش جواهرنشان ایران ـ که درفش کاویان خوانده می‌شد ـ به دست اعراب افتاد. در این هنگام از تاریخ مدینهٔ مسلمین ـ تاریخ هجرت رسول خدا ـ شانزده سال می‌گذشت و سلطنت ساسانیان چهارصد و یازده سال پرماجرا را پشت سر گذاشته بود.

در دنبال فتح قادسیه تیسفون با وجود مقاومت طولانی به دست اعراب افتاد و یزدگرد از آنجا به داخل فلات عقب‌نشینی کرد و اعراب به تعقیب وی پرداختند. در جلولا نزدیک خانقین امروز هم بین فریقین تلاقی روی داد و جنگی سخت جریان یافت. اما این جنگ نیز تلفات بسیار برای ایران و غنایم و اسرای بسیار برای اعراب همراه داشت. یزدگرد که از جلو سپاه مهاجم می‌گریخت یک بار دیگر در نهاوند ـ در جنوب همدان ـ به مقابله با اعراب پرداخت اما این بار نیز جنگ به پیروزی دشمن انجامید ـ و اعراب این پیروزی را فتح‌الفتوح خواندند (۶۴۲)، چرا که بعد از آن دیگر اعراب با مقاومت عمده‌ای مواجه نشدند و اگر شدند با نیروهای

محلی بود.

یزدگرد که از آن پس دیگر هرگز فرصتی برای مقابله با اعراب نیافت، با حرمسرا و دربار پرخرج خود به نواحی دورافتادهٔ کشور گریخت و هیچ جا مجال قرار نیافت، بالاخره بعد از ده سال سرگردانی در حالی که موکب پرجلال خود را با چهار هزار زن و کودک و پیر و جوان همراه داشت، در حوالی مرو، تنها و با خواری و نومیدی به دست آسیابانی که در لباس فاخر او طمع کرده بود کشته شد (۶۵۳). ماهوی سوری، مرزبان مرو، که موجب فرار او در بیابانهای اطراف و قتل او به دست آسیابان شده بود با اعراب کنار آمد، اما نام خداة‌کشان بر اعقاب او باقی ماند.

با مرگ یزدگرد سلسلهٔ ساسانیان و حکومت شاهنشاهی ایران باستان به پایان رسید. در این هنگام از تاریخ هجرت که مبدأً تاریخ مسلمانان بود ـ سی و یک سال بیش نمی‌گذشت و یزدگرد، آخرین پادشاه ساسانی، سی و چهار سال و به قولی فقط بیست و هشت سال داشت. درست است که تاریخ در تمام طول سلطنت اسمی اما بیست سالهٔ (۵۳ ـ ۶۳۲) او هیچ جنایت بزرگی را به نام او ثبت نکرد اما هیچ جلادتی را هم از او نشان نداد. این آخرین پادشاه ایران باستانی هرگز در هیچ جنگی به تن خویش درگیر نشد، در هیچ مورد هم ـ حتی هنگام التجا به آسیابان مرو ـ لباس مجلل و جواهرنشان سلطنت را از تن دور نکرد، اما تاریخ نشان داد که این لباس به اندام او نبود. مع‌هذا سال جلوس او (= ۶۳۲) بدان سبب که بعد از او هیچ پادشاه دیگری بر تخت فرمانروایی ساسانیان جلوس نکرد، برای تعدادی از ایرانیان بر وفق یک رسم دیرینهٔ قوم مبدأ تاریخ ماند ـ تاریخ یزدگردی. اما ایران که بعد از او نیز همچنان پایدار ماند ـ و فقط آیین خود را عوض کرد ـ از آن پس تاریخ هجرت را به کار برد که جلوس یزدگرد در سال یازدهم آن بود.

سقوط امپراطوری چهارصد سالهٔ ساسانیان به نیروی یک تئوکراسی نوخاسته که چهل سال بیش از تأسیس آن نگذشته بود، در دنیای عصر چنان خلاف انتظار به نظر می‌رسید که قبولش برای اذهان مستلزم قبول یک معجزهٔ واقعی بود. اما موجب این سقوط تا حدی نیز هماهنگی و همسازی مجموع اسبابی بود که لااقل از یک قرن قبل از وقوع، امپراطوری را تدریجاً به سوی این سرنوشت می‌برد و

انقراض اجتناب‌ناپذیر آن را الزام می‌کرد. در این یک قرن، که مدت بین جلوس خسرو اول و جلوس یزدگرد سوم را شامل می‌شد، تقریباً به طور مستمر و فقط با وقفه‌های کوتاه، ایران با بیزانس جنگیده بود و در طی این جنگها که حاصل آن همواره بازگشت به وضع سابق بود، لاجرم چیزی از نیروی مادی، نیروی انسانی، و نیروی امید خود را از دست داده بود. نهضت مزدک و سرکوبی شدید آن، جامعهٔ ایرانی را هم نسبت به موبدان و هم نسبت به طبقات نجبا کینه‌توز و بدگمان و ناخرسند کرده بود. تولید کشاورزی به خاطر استمرار جنگها و داد و ستد بازرگانی به علت ناامنی راهها هر روز نقصان یافته بود. توسعهٔ شهرها که نقل و انتقال دایم سپاه آن را الزام می‌کرد معیشت دهقانان و نجبای زمیندار را تدریجاً دشوار کرده بود، و الزام روستاییان و پیشه‌وران به خدمات نظامی کشاورزی و صنعت را از توسعه و تولید بازداشته بود. اختلاف مراتب در طبقات، استعدادهای آفریننده را از فعالیت و گسترش مانع آمده بود و سنگینی بار جزیه و خراج، که طبقات ممتاز از پرداخت آن معاف بودند، طبقات عامه را از پا درآورده بود. قدرت سلطنت، به جهت مداخلات مستمر سرداران و ارتشتاران در امور غیرنظامی، تنزل پیدا کرده بود، و فساد پنهان مقامات آتشگاه به سبب استمرار فریبکاریهایی که لازمهٔ دخالت آنها در امور مربوط به حکومت بود آشکار شده بود. تفاوتی که در بین قول و عمل در نزد موبدان و هیربدان وجود داشت اعتماد عامه را نسبت به آنها متزلزل کرده بود. تبلیغ اقلیتهای دینی و آنچه نزد موبدان بدکیشی تلقی می‌شد در اعتقاد عامه نسبت به آیین زرتشتی تردید و تأمل به وجود آورده بود. و با چنین احوال، که اسباب سقوط و از هم پاشیدگی امپراطوری را فراهم ساخته بود بقا و دوام دستگاه قدرت بیشتر از سقوط و اضمحلال آن به معجزه احتیاج داشت، خاصه که شور و هیجان مهاجمان هم در نشر عقیدت و تأمین معیشت خویش عامل عمدهٔ پیروزی آنها بود و برای مقابله با آن همان اندازه شور و هیجان لازم بود: چیزی که در مدافعان «رژیم» در دنبال سالها راحت‌طلبی و مسؤولیت گریزی اشرافی دیگر وجود نداشت. طبقات عامه هم، به دفاع از آنچه مسؤولیت گریزی اشرافی آن را از دست می‌داد علاقهٔ قلبی نداشت، با این همه سقوط دنیای اشراف ساسانی نیروی حیاتی ایران را از بین

نبرد. روح ایرانی در زبان، در «سنت»، و در تاریخ وی باقی ماند، مقاومت کرد، و در طی دو قرن کشمکش آنچه را به خود او تعلق داشت و ویژهٔ امپراطوری محکوم به سقوطش نبود، با سرسختی حفظ کرد. سرانجام ققنوس دوباره از میان خاکسترهایی که آتش آن خاموش شده بود سر برآورد. فقط یک خاموشی طولانی، که ناگزیر بود، بین حیات تازه‌اش با آنچه به گذشتهٔ او تعلق داشت فاصله انداخت. آنچه به گذشته‌اش تعلق داشت شور و غرور یک جوانی طولانی بود: آکنده از قهرمانیهای بزرگ و در عین حال سرشار از گمراهیهای بزرگ ـ نه آیا دوران جوانی لغزشهای بزرگ را هم در پی پیروزیهای بزرگ به دنبال دارد؟ مع‌هذا یاد آن روزگاران شاد و پرجوش و خروش جوانی که سبکسریها و دیوانگیهایش نیروی انسان را تباه می‌کند همواره مایهٔ دلنوازی است. کیست که آن روزگاران از دست رفتهٔ جوانی خود را با شوق و حسرت یاد نکند؟ روزگاران قهرمانیهای بزرگ، خطاهای بزرگ، و لذتهای بزرگ را که تا چشم باز کردی گذشت: یادباد آن روزگاران یاد باد!

۱۱. افول یک عصر درخشان

ایران ساسانیان پیش از آنکه در دنبال شکست جلولا و نهاوند در عقدهٔ یک افول بی‌امید افتد یکچند در تیسفون با نور خیره‌کننده‌یی درخشید ـ در فضای یک دوران نهضت تجدید حیات دانش و هنر که دوام آن کوتاه بود و در مراحل ابتدایی متوقف ماند و به ابداع آنچه می‌بایست نتایج این دوران تجدید حیات تلقی گردد موفق نشد. این نهضت شاید از عهد قباد (=کواذ) پدر خسرو انوشروان آغاز شد و لااقل تا اواخر عهد خسرو هرمزان (پرویز) هم ادامه داشت اما اوج کمال آن در عهد انوشروان واقع شد که در عهد او تیسفون ـ تختگاه ساسانیان در مجموعهٔ هفت شهری که ماحوزهٔ ملکا و بعدها مداین ملکی خوانده شدند ـ تختگاه فرهنگ و هنر شرق محسوب می‌شد و جلال و شکوه آن در تمام دنیای عصر زبانزد بود.

از بسیاری جهات این نهضت زودرس با آنچه قرنها بعد در ایتالیا ـ میراث‌خوار روم سابق ـ روی داد و در نزد مورخان تجدید ولادت دانش و هنر ـ رنسانس ـ خوانده شد، شباهت داشت و از لحاظ تاریخ قرنهای دراز پیشرو و پیش‌آهنگ آن بود. با آنکه این دوران را که در واقع قرن شکوفایی حاصل عهد ساسانیان بود به مناسبت تعلقِ بخش عمدهٔ آن به عهد خسرو باید قرن خسرو خواند، اگر هم آن را عهد رنسانس ایران باستانی بخوانند رواست.

دوران خسرو انوشروان و نواده‌اش خسروپرویز، به رغم عیب‌هایی که با

فرمانروایی مستبدانهٔ آنها همراه بود به توالی و ترتیب دوران ایجاد بناهای عظیم، روزگار تأسیس مدارس عالی، اوان نقل و ترجمهٔ کتابهای یونانی و هندی به پهلوی، زمان تشکیل مجامع بحث عالمانه در فلسفه و ادیان، دوران تدوین کتاب‌ها و حماسه‌های ایرانی، روزگاران رواج شعر و موسیقی و دوران گرایش به تجمل و تنعم و التذاذ از لطایف زندگی این جهانی بود.

کنجکاوی دربارهٔ مسایل مربوط به الهیات و ادیان هم، به صورت یک دغدغهٔ فلسفی لازمهٔ گرایش به خوشباشی و دنیادوستی بود. این دغدغه سمج و غالباً اجتناب‌ناپذیر در «باب برزویهٔ طبیب» بر مقدمهٔ ترجمهٔ او از *کلیله* و دمنه، که به رغم آنچه از فحوای قول ابوریحان بیرونی برمی‌آید بی‌شک و به حکم قراین و شواهد بسیار متعلق به همین عصر به نظر می‌رسد به نحو بارزی هویداست. در رسالهٔ پهلوی مینوی خرد هم، که بخش اصلی آن به احتمال قوی متأخرتر از قرن خسرو نیست در آنچه داناک ـ قبل از آنکه پرسشهای خود را بر مینوی خرد طرح نماید ـ در باب کنجکاویها و جستجوهای دور و دراز خویش در طلب حقیقت تقریر می‌نماید، نشان این دغدغهٔ فلسفی پیداست و در عصری که ادیان گونه‌گون با تعصب‌ها و استدلال‌های ویژهٔ خود، در محیط یک همچو امپراطوری گسترده دامن، دایم با یکدیگر در برخورد و کشمکش بوده‌اند بروز چنین دغدغه‌هایی البته عادیست ـ خاصه در دوره‌یی که ذوق خوشباشی و تجمل‌پرستی هم برای ایجاد این دغدغه به عنوان یک واکنش می‌تواند تأثیر قوی داشته باشد.

خسرو اول علاقه به مباحث دینی و فلسفی را ظاهراً از پدرش قباد به ارث برده بود. اینکه به اشارت قباد کتابی در باب احکام شریعت عیسوی به وسیلهٔ الیسع نامی از عیسویان عصر تألیف شد علاقهٔ ویژهٔ او را به اینگونه مباحث نشان می‌دهد و شاید مناقشات مذهبی ارمنستان در توجه او به این مسائل تأثیر گذاشته باشد. حتی گرایش قباُد به بدعت مزدک هم، که شخص پادشاه هیچ فایدهٔ ویژه‌یی از آن عاید نمی‌کرد به احتمال قوی مبنی بر علاقهٔ او به اینگونه مباحث بود ـ و اگر نظرهای سیاسی هم درین بین برایش حاصل شد، ظاهراً بعد ازگرایش بود. و به هر حال این گرایش بی‌دوام، از توجه او به مسائل دینی عصر حاکی به نظر می‌رسد ـ

اینکه حتی بدون الزام یک مناظرهٔ رسمی بین مزدک و موبدان عصر، از حمایت او انصراف حاصل نکرد رسوخ این علاقه را در وی نشان می‌دهد.

پسرش خسرو هم به اینگونه مباحث علاقه نشان داد. ترجمهٔ قسمتهایی از «عهد عتیق» به زبان پهلوی که ظاهراً به امر او انجام شد نیز حاکی از همین علاقه است. پاره‌یی اجزاء از این ترجمه که در کشفیات تورفان به دست آمد وسعت حوزهٔ ادبیات دینی موجود در زبان پهلوی را درین عصر معلوم می‌دارد ـ و پیداست که مانویان ماوراءالنهر و ترکستان از این ترجمه بهره‌مند شده‌اند. خسرو چنانکه از مآخذ برمی‌آید به زبان سریانی و شاید یونانی هم آشنایی داشت. اظهار تردیدی که آگاثیاس مورخ بیزانسی درین باب دارد غیرمنصفانه و ناشی از تعصب دینی و سیاسی است. آشنایی با زبان یونانی در بین طبقات دبیران، موبدان و بعضی از ویسپوهران در آن ایام سابقه داشت توجه به فلسفهٔ یونانی هم حتی در اوایل عهد ساسانیان در بین دانایان ایران معمول بود. تنسر موبد، که رسالهٔ منسوب به او در آن عصر متضمن مباحث دینی و اجتماعی بود و ترجمهٔ فارسی قدیم آن هنوز باقی است، نیز اهل فلسفه بود و مذهب افلاطونی داشت.

برای خسرو که در دربار خود و پدرش سفیران بیزانس مکرر آمد و شد داشتند اینکه درصدد آموختن زبان یونانی برآید غرابتی نداشت و نمی‌بایست برای یک مورخ بیزانسی آن عصر با غرابت و تردید مواجه شود. خسرو از همان اوایل جلوس (۵۳۱ م) به فرمانروایی، هفت تن از فلاسفهٔ افلاطونی آتن را که آکادمی آنها به امر یوستی‌نیان تعطیل شده بود (۵۲۹) در دربار خود پناه داد و در حق آنها اکرام کرد. در بین این پناهندگان یکی داماسکیوس شاگرد ابرقلس، شارح آثار افلاطون، و آخرین رئیس آکادمی افلاطونی در آتن بود. وی رساله‌یی در پاسخ پرسشهای فلسفی خسرو نوشت که شامل مباحث مختلف پزشکی و اخترشناسی و حکمت و روانشناخت بود، و هنوز نشان آن باقی است. سیمپلیکوس (سیمبلیقوس) پناهندهٔ دیگر از دقیق‌ترین و آگاه‌ترین شارحان ارسطو محسوب می‌شد و بر قسمتی از کتاب اقلیدس هم شرح نوشته بود. پریسکیانوس اهل لیدیه آثار تئوفراسطوس شاگرد و خلیفهٔ ارسطو را شرح کرده بود. سایر پناهندگان عبارت بودند از یولامیوس اهل

فروگیه، ایزیدوروس اهل غزه، هرمیاس و ذوجانس اهل فنیقیه که مثل سایر همگنان از حکماء بلندپایهٔ عصر بودند.

اگر این پناهندگان، دربار خسرو را لااقل آن‌گونه که در یونان و بیزانس آن عهد شهرت داشت، تصویری از تحقق رؤیای حکومت افلاطونی ندیدند گناه از خسرو نبود، از جامعهٔ افلاطونی بود که در هیچ جا در روی زمین تحقق‌پذیر نبود. وقتی آنها قلمرو یوستی‌نیان را ترک می‌گفتند بدون شک در جستجوی یک بهشت گمشدهٔ افلاطونی به تکاپو برنخاسته بودند، از دنیایی که آنها را از خود می‌راند و به التزام سکوت وامی‌داشت فرار می‌کردند. قلمرو یوستی‌نیان در آن هنگام به علت تعصب و استبداد خود او و بیدادی و بیرحمی عمال و وزیرانش به هیچ‌وجه برای این فلاسفه یک بهشت از دست رفته محسوب نمی‌شد. برای کسانی مثل آنها بیزانس، حتی اگر آنها را از خود نرانده بود باز سرزمینی قابل زندگی نبود. این پناهندگان، اگر به علت ناآشنایی با محیط و ناتوانی در سازش با آداب و رسوم سرزمین جدید بازگشت به دیار خود را ترجیح دادند، تصمیم آنها از عدم علاقهٔ قلبی خسرو در حق آنها ناشی نمی‌شد مجرد این نکته که فرمانروای شرقی فلاسفهٔ غیرمسیحی غربی را در دربار خویش تحت حمایت گیرد و در هنگام بازگشت آنها به سرزمین ناامن خویش هم ضمن امضاء پیمانی که با امپراطورشان مبادله می‌کند (۵۳۳) بیزانس را به حفظ حیات و تأمین آزادی آنها متعهد سازد علاقهٔ به دانش و هنر را در نزد وی مسلم نشان می‌دهد.

خسرو با این فلاسفه در دربار خویش گفت و شنود فلسفی داشت. برای توسعهٔ مدرسهٔ عالی جندیشاپور تعلیم ایشان را با علاقه استقبال می‌کرد. خود او با آثار افلاطون و ارسطو که اقوال این حکیمان متضمن شرح و تفسیر نکات تردیدانگیز آنها بود آشنایی داشت. اینکه آگاثیاس این واقعیات را با انکار تلقی می‌کرد، ادعایش بر هیچ مبنای معقولی مبتنی نبود. البته خسرو به خاطر آشنایی با حکمت عصر که داشت شاید در رفتار با درباریان عادی و بزرگان و موبدان ساده‌دل و بی‌خبر از همه چیز در دربار خویش رعونتی نشان می‌داد اما رقیب سیاسی او یوستی‌نیان هم، که این مورخ، ستایشگر اوست خود نیز، به آنچه می‌دانست مغرور

بود و به تصدیق مورخ دوست نداشت هیچ کس درین زمینه با او قابل مقایسه باشد. با چنین حال ستایش آگاثیاس از خودپسندی یوستی‌نیان و نکوهش او از آنچه آن را خودنمایی خسرو می‌خواند از هیچ مورخ هشیاری قابل قبول نیست.

شخص خسرو با آنکه مثل سایر اهل عصرش به فال و رؤیا عقیده داشت، در آنچه مربوط به واقعیات زندگی می‌شد، اهل منطق بود. اقوال منقول از او و اکثر احکام و قوانین منسوب به او از یک ذهن منطقی، واقع‌بین و اهل استدلال حاکی است. پاولوس پرسا (بولس ایرانی)، مطران نصیبین که در قلمرو خسرو به دنیا آمده بود، چون با آداب و رسوم محیط آشنایی داشت اقامت در دربار خسرو را تحمل‌ناپذیر نیافت و با مباحثه در مسایل فلسفی خسرو را خرسند می‌ساخت. بعدها هم یک حکیم سوفسطائی، اهل یونان، به نام یورانیوس مورد محبت و علاقهٔ خسرو واقع شد و شاه در نزد او به آموختن حکمت یونانی اشتغال جست. اینکه آگاثیاس در حق این حکیم هم با اهانت و تحقیر سخن می‌گوید از آنجاست که اصرار دارد علاقهٔ خسرو را به حکمت نفی کند. اما مجرد رساله‌یی که داماسکیوس در پاسخ به پرسشهای خسرو تألیف کرد[۳۰] هر چند مختصر و عجولانه بود، نشانه‌یی از توجه پادشاه به مسایل فلسفی بود. تقریر پاولوس پرسا که به پادشاه زرتشتی ضرورت تمایز بین علم و اعتقاد را خاطرنشان می‌ساخت و به او می‌آموخت که علم برتر از اعتقادست، نه فقط روحیه رنسانس عصر را در وجود خسرو و دانشمندان عصرش نشان می‌دهد بلکه محیط دربار خسرو را یک محیط فلسفی تصویر می‌کند. پاولوس پرسا از علمای منطق عصر خویش بود رساله‌یی در باب مقولات ارسطوئی (باری‌ارمنیاس) نوشته بود ترجمه‌یی که عبدالله‌بن مقفع و به قولی پسرش محمدنام در اوایل عهد ساسانیان از بعضی اجزاء منطق ارسطو به عربی کرد مبنی بر نقل پهلوی آنهاست که ظاهراً در همین عصر و شاید برای خسرو انوشروان انجام شده باشد. پاولوس پرسا، رساله‌یی هم برای خسرو در باب کلیات مسائل منطقی تصنیف کرد که در عین حال متضمن نکات فلسفی جالب بود[۳۱]. در واقع، وی درین رساله مسایل فلسفی عمده‌یی راکه ظاهراً مایهٔ اشتغال ذهن پادشاه بود مطرح کرد. مسألهٔ وحدت یا تعدد آلهه، حدوث و قدم عالم، و اینکه آیا عالم متناهی هست یا

نیست از جمله مسایل جالبی بود که پاولوس در ضمن این رساله برای خسرو به تقریر آورد. علاقهٔ خسرو به اینگونه مسایل تا حدّی بود، که به روایت آگاثیاس، حتی وقتی موبدان و روحانیان عصر را به مجلس خویش می‌خواند در باب تناهی یا عدم تناهی عالم با آنها نیز مناظره می‌کرد.

اینکه خسرو، جز در مورد مزدکیان که موبدان آن را نوعی زندقه و بدعت نظیر اقوال مانی، تلقی می‌کردند، نسبت به پیروان ادیان دیگر خاصه عیسویان تسامح قابل ملاحظه‌یی نشان می‌داد نیز یک تجلی از همین علاقهٔ او به حکمت و فلسفه بود. این علاقه در نزد او به حدی بود که در بیزانس و روم در آن ایام شهرت یافته بود که یک تن از شاگردان افلاطون در سرزمین ایران فرمانروایی دارد. علاقه‌یی که او به توسعهٔ مدرسهٔ طبی جندیشاپور اظهار کرد، و اینکه تدریس فلسفه و نجوم را هم در آنجا حمایت یا حتی الزام کرد، جنبه‌یی دیگر ازین روحیه دانش‌دوستی او را نشان می‌دهد.

جندیشاپور در زمان انوشروان یک مرکز بزرگ فلسفی و علمی عصر بود که حتی در قلمرو بیزانس هم نظیر نداشت، بنای آن البته به عهد شاپور می‌رسید و از همان ایام هم شهرتش آغاز شد. اما هیچ‌گاه به اندازهٔ عهد انوشروان حیثیت و اهمیت علمی نیافت. در مدرسه جندیشاپور درین ایام آثار افلاطون و ارسطو به زبان پهلوی تدریس یا نقل می‌شد. افکار یونانی، یهودی، مسیحی، سریانی، هندی و ایرانی در محیط جهان وطنی آن دایم مقابله و مبادله می‌شد. در تمام مدت سلطنت خسرو هم این مدرسه در اوج اعتلاء بود.

خسرو علاقهٔ زیادی به تشکیل مجالس علمی و بحث در مسایل فلسفی داشت. به دانش یونانیان و فلسفه افلاطون و ارسطو با چشم احترام می‌نگریست با این حال ازکنجکاوی در مسائلی که پاسخ آن در نزد موبدان بود نیز ابائی نداشت. به رغم الزامی ناشی از قیود و حدود شرعی که رجوع به طبیب زرتشتی را اولی می‌دانست وی نسبت‌به طبیب‌یونانی خویش ـ تری بونیس نام ـ علاقه‌یی مخصوص نشان می‌داد. این یونانی یکچند در دربار او از احترام و علاقهٔ شاه برخوردار بود و در هنگام بازگشت به سرزمین خود از وی هدیه‌های شاهانه هم دریافت.

مجالس خسرو با بزرجمهر، آنگونه که در *شاهنامه* آمده است هر چند مبنی بر روایات پندنامه‌ها و احتمالاً تا حدی خیالی است تصویری از مجالس واقعی دربار او راکه در آن موبدان، دانایان، و حکمای عصر -از هندی و سریانی و یونانی -هم به مناظره می‌نشسته‌اند عرضه می‌کند. مسأله‌هایی فلسفی مثل مبدء عالم، ابدیت یا فناپذیری، و اینکه همهٔ اشیاء از مبدء واحد صادر می‌شوند یا مبدأهاشان متفاوت و متعددست درین مجالس مطرح بحث بود، خسرو در این مسایل، حتی با موبدان که اهل نظر بودند به بحث می‌نشست، با حکمای نوافلاطونی آتن هم، در آن مدت که در دربار او مهمان بودند درین مسائل بحث مستفیدانه داشت. آنها را بر خوان خویش می‌نشاند، با آنها مسائل فلسفی مطرح می‌کرد، در حق آنها گونه‌گونه بزرگداشت به جا می‌آورد و از اینکه سرانجام قصد بازگشت دارند به جد متأثر شد اما مانع آنها نگشت و بعد از آنها هم با کسانی که حکمت یونانی به او می‌آموختند با علاقه و تکریم برخورد می‌کرد.

معهذا رنسانس او به تحقیق در فلسفهٔ یونانی و احیاء مکتب‌های افلاطون و ارسطو اکتفا نکرد، به حکمت و دانش و ادب هندی هم رغبت نشان داد. اعزام برزویهٔ طبیب، مقدم اطباء پارس، به هند بدون شک از فکر ترغیب او به آشنایی با طب و فلسفهٔ هندی خالی نبود. اینکه او علاوه برین امر ترجمهٔ پهلوی کتاب معروف *کلیله و دمنه* را هم به دربار وی هدیه کرد معلوم می‌دارد که برزویه قبل از عزیمت به هند در جندیشاپور یا جایی دیگر به زبان هندوان آشنایی یافته بوده است و از معارف هندوان آن اندازه آگهی داشته است که بتواند نزد دانایان و برهمنان قوم با نظر قبول تلقی گردد. رسالهٔ پهلوی *ماتیکان شترنگ*، که داستان ورود شطرنج به ایران را به صورتی افسانه‌یی نقل می‌کند نشانه‌یی ازین سابقه ارتباط ایران و هند در عهد خسرو به شمارست. مأخذ پهلوی داستان *یوذاسف و بلوهر* هم که روایتی از سرگذشت بوداست ظاهراً به همین ایام مربوط است و اینکه خسرو هدایایی از آنچه مقدسات بودایی تلقی می‌شد به چین فرستاد نیز حاکی از دواعی مذهبی و توجه قلبی او به عقاید و دیانات بوده است.

علاقه به کسب دانش ظاهراً کمتر از دواعی دیگر در توجه کردنش به تدوین

احکام شریعت مؤثر نبود. با آنکه در زمان شاپور اول و بعدها در عهد شاپور دوم در تدوین شریعت زرتشتی و منابع آن اهتمام رفت اقدامات خسرو به اصلاحات لازم که بعد از ختم ماجرای مزدک ضرورت داشت سعی مجددی درین امر را از جانب وی الزام می‌کرد و آنچه در کتابهای زرتشتی قرن نهم میلادی باقی است و منسوب به عهد ساسانیان است آخرین مرحله جمع و نقد مقدماتی مطالب خود را باید به همین قرن بلافاصله قبل از سقوط ساسانیان مدیون باشد. از اینگونه کتابها، که در عهد ساسانیان ویراستاری تازه‌یی از همان کتابهای پیش از ساسانیان باید بوده باشد *دینکرت*، *بندهشن*، و *ماتیکان هزارداتستان* را باید نام برد. این کتابها بدون آنکه سابقه‌یی طولانی قسمت عمدهٔ محتوای آنها را لااقل تا به این عهد برساند نمی‌توانست به ناگاه در اوایل عهد عباسیان و در دوره‌یی که آن قوانین و تعالیم دیگر با آنهمه تفصیل همراه با آنهمه اساطیر چندان مورد حاجت زندگی عادی معدودی از مزدیسنان که به آیین قدیم مانده بودند نبود، به وجود آمده باشد.

در جمع و تدوین آثار غیردینی بازمانده از میراث مزدیسنان گذشته هم خسرو نه فقط به جمع کردن احکام و وصایای اردشیر بنیانگذار سلسلهٔ فرمانروایی ساسانیان فرمان داد بلکه ظاهراً، *خوتای نامک* یا هستهٔ اصلی آن هم به امر او به خاطر علاقه‌یی که وی به هرگونه دانش داشت به تدوین شدن آغازکرد. در اوضاع آشفته‌یی که بعد از وی از عصر هرمزد و خسرو تا پایان عهد یزدگرد بر سراسر مملکت حاکم بود فرصت و علاقه‌یی مستمر برای پرداختن به این امر حاصل نبود و اینکه بعضی مواضع *شاهنامه* حاکی از تحریر شدن مآخذ آنها در عهد خسرو پرویز یا یزدگرد سوم به نظر می‌رسد باید مبنی بر روایاتی باشد که بعدها به رعایت این پادشاهان بربعضی متون و مآخذ خوتاینامک‌های رایج درعهداعراب افزوده باشند.

تسامح نسبت به عیسویان ایران، جز در مورد کسانی که پسرش انوشک‌زاد را برخلاف‌او تحریک‌کردند [۳۲] و سلطنت او و خاندانش بدان سبب معروض خطر شد، نیز جلوه‌یی از همین روح کنجکاوی و دانش‌طلبی او بود. این هم که برخلاف اسلاف، سفرا و نمایندگان بیگانه ـ خاصه فرستادگان دربار بیزانس ـ را با اکرام و محبت پذیره می‌شد و آنها را در تمام مدت اقامت درکشور مشمول مهمان‌نوازی

خویش می‌داشت از همین روحیهٔ سازش با اهل عقاید ناشی می‌شد خاصه که خسرو در مذاکره با این فرستادگان از هر دری سؤالی می‌کرد و از هر نکته‌یی چیزی می‌آموخت. عشق به آموختگاری یک خصیصهٔ سرشت او بود. با اینهمه به خاطر اعتمادی که به وسعت اطلاعات خود می‌داشت گه‌گاه اظهارنظرهای دیگران را در آنچه اعتقاد او یا نتیجهٔ تدبر و اجتهادش بود تحمل نمی‌کرد ـ و اگر آن نظر سطحی و عاری از تأمل بود به شدت واکنش نشان می‌داد. یک تن از دبیران گمنام دیوان را که در حضور او بر یک تصمیم مالیاتیش ایراد عجولانه و نااندیشیده‌یی وارد کرد تنبیه سخت کرد، که از ملال در تکرار مقصود، و از فقدان تدبر در نزد دبیر ناشی بود.

در رساله‌یی به زبان پهلوی، به نام خسرو و ریدک، یک رشته سؤال و جواب‌ها بین خسروکواتان ـ انوشروان ـ با یک ویسپوهر نوخاسته که در هر زمینه‌یی دعوی دانش و آگاهی دارد، روی می‌دهد که تأمل در آن، زندگی طبقات عالی ایران عصر خسرو را، آکنده از لذت‌ها و ظرافت‌های رایج در دربار شاهانه نشان می‌دهد. سؤالها ـ که در بعضی موارد مذاق خسروپرویز را دارد ـ و بر سبیل کنجکاوی و آزمایش طرف مطرح می‌شود معرف زندگی عصری است که نوعی عطش زندگی آن را به جستجو در باب نمونهٔ کمال هرگونه لذت و زیبایی رهنمونی می‌کند.

در طی این گفت و شنودها از هر آنچه تعلق به لذتها و شادیهای زندگی دارد سخن در میان می‌آید و پاسخ نیز مثل پرسش حاکی از رواج اینگونه لذت‌پرستی‌ها و تجمل‌دوستی‌هاست. از جمله در باب بهترین شراب‌ها، بهترین طعام‌ها، بهترین سازها، بهترین عطرها، بهترین گل‌ها، بهترین اسب‌ها و بهترین زن‌ها سؤال مطرح می‌شود و ریدک با خبرت و ظرافت یک درباری آزموده و جهاندیده به این سؤال‌ها پاسخ می‌دهد و این جمله حاکی از رواج و تداول یک دیدگاه دنیاپرستانه در مورد زندگی است که البته با طرز فکر یک فرمانروای مزداپرست کامکار و شادی‌پرست ناسازگاری هم ندارد. اینکه تقریباً عین این گفت و شنودها، در نقل ثعالبی از یک روایت *خوتای نامک*، به صورت گفت و شنودی بین خسرو دوم (پرویز) با کودک خوش‌آرزو نام، تقریر شده است نشان می‌دهد که آن را بیشتر باید تصویری ادبی از خوشباشی و تجمل‌دوستی قرن خسرو ـ عصر خسروان ـ تلقی کرد نه به عنوان یک

گفت و شنود واقعی ـ و از مقولهٔ تاریخ.

عشق به ایجاد ابنیه و جمع‌آوری نفایس و عجایب هم یک ویژگی دوران خسرو انوشروان محسوبست که به نواده‌اش خسرو دوم به ارث رسید و دوران فرمانروایی این پادشاه را یک دوران تجدید حیات واقعی در معماری، در هنرهای تزئینی و در عشق به جمع‌آوری مجموعه‌های نفایس و طرایف ساخت. بنای مجموعه ساختمانی عظیم ایوان کسری به وسیلهٔ خسرو انوشروان در تیسفون مداین، توسعه و تعمیر و تکمیل مجموعه بناهای موسوم به دستکرت یا دسکرةالملک به وسیلهٔ خسروپرویز که بر آن بناهای رفیع تازه افزود، ایجاد قصر منسوب به شیرین که بازماندهٔ ویرانه‌هایش هنوز برای مورخ و باستانشناس از عشق‌های خسرو و فراغت‌جویی‌های تجمل‌پرستانهٔ او سخن می‌گوید، سالهای فرمانروایی این دو خسرو را یک دوران تجدید حیات معماری، هنرهای تزیینی و عشق به جمع‌آوری نفایس نشان می‌دهد نیز همگی از مظاهر یک دوران رنسانس هنر و یک عصر شایق به هنر و لذت‌های هنری است.

ایوان کسری[۳۳]، که بعدها جز ویرانه‌یی به نام طاق کسری از آن باقی نماند، در عصر خسرو یک نمونهٔ جلال و عظمت قرن وی به شمار می‌رفت. حتی نیم قرن بعد کسانی که در هنگام فتح تیسفون به دست اعراب آن را به چشم خویش دیدند به نظر آنها چنان آمد که گویی تازه از زیردست بنّا بیرون آمده باشد و با این حال چندی بعد، به دنبال فتح تیسفون، ایوان چنان به ویرانی افتاد که شبانان صحرا، گوسفندان خود را گه‌گاه برای استراحت به داخل آن ایوان رفیع می‌آوردند. این ایوان عظیم، که قرنها بعد از ویرانیش مشاهدهٔ بقایای تأثرانگیز آن یک قصیدهٔ معروف را به بحتری شاعر عرب و یک چکامهٔ ممتاز را به خاقانی شاعر ایرانی الهام کرد درکنارهٔ تیسفون در محله اسبانبر و در جانب شرقی دجله واقع بود. هر چند بر وفق بعضی روایات سابقه اقدام به بنایٔ آن به عهد شاپور ذوالاکتاف می‌رسید ایجاد و بنای واقعی آن به اهتمام خسرو انجام شد و هم به نام او ایوان کسری خوانده شد. آثار ویرانه‌های دیگر هم که هنوز در اطراف خرابه طاق آن باقی است شاید یادگار شاپور، یا بازماندهٔ بناهایی باشد که به وسیلهٔ خسرو دوم بر بنای ایوان افزوده شد.

این ایوان پرآوازه در وقتی که به وسیلهٔ خسرو اول بنا شد و در مدتی هم که بعد از او مقر دربار آخرین پادشاهان ساسانی گشت، بنایی عظیم، رفیع و باشکوه بود. با دیوارهای ضخیم، سقف‌های بلند، طاق‌نماهای مجلل و کنگره‌های خیال‌انگیز که وسعت تالارها و فرشها و تزیینات آن نیز، مثل خود بنا بیش از احساس زیبایی، احساس عظمت را در خاطر ناظران برمی‌انگیخت. تالار بزرگ ایوان محل بار پادشاهانه بود. تالار در آن هنگام با فرش‌های منقش و نقش‌های معرق تزیین می‌شد. در جریان مراسم بار هم هر یک از حاضران در جایگاه خاص از پیش تعیین‌شدهٔ خویش می‌ایستاد و با رعایت حداکثر دقت و انضباط در امور، سعی می‌شد حضور خسرو هر چه ممکن بود هیبت و ابهت بیشتری را در حاضران و باریافتگان القاء نماید. این بنا که تمام جلال و عظمت خسرو در هنگام بار عام، و مخصوصاً در مواردی که سفیران و فرستادگان خارجی در آن پذیرفته می‌شدند، آنجا به نمایش گذاشته می‌شد در عین حال کمال تحول و توسعهٔ هنر معماری ساسانی را جلوه می‌داد.

بعدها، شاید فقط کاخ دستگرد ـ دسکرةالملک ـ در شمال شرقی تیسفون و در کنار جادهٔ نظامی، در زمان خسرو دوم و پدرش هرمزد، مقر دربار پادشاه گشت و خسرو دوم عمارات باشکوه تازه نیز در آن بنا کرد و از لحاظ تزیینات داخلی، زرق و برق بیشتری بر شیوهٔ معماری ایوان افزود. اما این بنا با تمام تزیینات فوق‌العاده و ذخایر بیمانند که خسرو در آنجا گرد آورده بود به وسیله هراکلیوس (= هرقل) پادشاه روم، و به تلافی ویرانی‌هایی که خسرو دوم در جنگ‌های خویش بر بلاد روم وارد آورده بود با خاک یکسان گشت. نفایس بی‌نظیری که از غارت بنا و گنجهای افسانه‌وار آن عاید امپراطور بیزانس گشت میزان جواهر و غنایم ذخیره شده در خزانهٔ کسری را باورنکردنی نشان می‌دهد.

روح لذت‌جویی و تجمل‌پرستی که دربار این دو خسرو و قرن پرشکوه خسرو را به صورت یک رؤیای پریوار درمی‌آورد، در شوق و علاقه‌یی که آنها در جمع‌آوری اشیاء طرفه و نوادر در خزاین خویش نشان داده بودند، نیز مجال جلوه یافت. از مجموعهٔ این نوادر و ظرایف بود که خسرو اول یک بار یادگارهای شخصی

منسوب به بودا را به پادشاه چین هدیه کرد. قسمتی از نفایس گرانبهایی هم که در دربار خسروپرویز غالباً مایهٔ حیرت و اعجاب ناظران می‌شد، به احتمال قوی از میراث خزاین پربار خسرو اول مایه می‌گرفت جز آنکه خسرو دوم بیش از خسرو اول به نمایش دادن گنجینه‌های بی‌مانند خویش علاقه داشت و به قول طبری بیش از هرکس به جواهر و ظروف و اوانی دلبسته بود.

گنجهای آکنده‌اش، که او بدون تردید با خشونت و قساوتی به مراتب بیشتر از سایر اجدادش آنها را به حیله و زور از چنگ صاحبان اصلی بیرون آورده بود به قدری عظیم، بی‌قیاس و باورنکردنی بود که برای نهان داشتن منابع واقعی آنها به وضع و جعل افسانه‌ها نیاز بود که در رسالهٔ کوچک پهلوی «*ماه فروردین روز خرداد*» انعکاس آنها پیداست و از آنچه فردوسی نقل می‌کند نیز برمی‌آید که از شمار و حساب معمول اصحاب دیوان خارج بوده است. به هر حال نفایس عجیب و افسانه‌آمیزی که درین زمینه ثعالبی و بلعمی و سایر مآخذ قدیم به وی نسبت داده‌اند و زرمشت افشار، و فرش وهارخسرو و تخت طاقدیس و آنچه به نام عجایب دوازده‌گانه دربار وی خوانده‌اند از آن جمله است سلیقهٔ وی را، حتی در انتخاب اسب و زن و رامشگر خویش فوق‌العاده و مناسب با اقتضای یک عصر رنسانس دانش و هنر نشان می‌دهد.

علاقه به ترتیب بزم‌های مهمانی و نشان دادن قدرت و امکان تمتع از مهارت خنیاگران و نوازندگان عصر هم در دورهٔ خسرو دوم، کمال و جلوه‌یی بیش از آنکه در عهد خسرو اول ـ که اینگونه فرصت‌ها تنگیاب بود ـ پیدا کرد معهذا در عصر خسرو اول هم اینگونه ضیافت‌ها با ساز و موسیقی شاهانه همراه بود و پایگاه ارباب موسیقی در مهمانی‌های دربار ساسانی نظم و آیین ویژه داشت و سابقهٔ آن حتی به عهد اردشیر بابکان می‌رسید.

نام تعداد بسیاری از آلات موسیقی عصر خسرو در رسالهٔ پهلوی *خسرو کواتان و ریدک* هست که از مقابلهٔ آنها با آنچه مسعودی مورخ عرب در *مُرُوج‌الذهب* نقل می‌کند شناخت اهمیت و سابقه آنها بهتر مکشوف می‌شود، به هر حال شاید بسیاری از سازها و برخی از دستگاهها درین عهد همچنان یادگار ادوار نخست

ساسانیان یا حتی قبل از آن باشد. اختراع عود را بعضی محققان به مانی منسوب یافته‌اند. معابد مانوی هم غالباً با ساز و موسیقی آشنایی داشته‌اند که البته آنجمله را نیز باید به حساب موسیقی رایج در عهد ساسانیان گذاشت و پیداست که تکامل موسیقی عهد خسرو دوم، در تاریخ هنرهای عهد ساسانی و قبل از آن سابقهٔ طولانی دارد.

از سازندگان و رامشگران این عصر، سه نام مشهور موسیقی عهد خسرو را در تاریخ موسیقی ایران ممتاز می‌سازد ـ باربد، سرکش، و نکیسا. با آنکه این هر سه تن استادان بزرگ این عصر بوده‌اند ابداع اکثر دستگاههای موسیقی ایران، غالباً به باربد منسوب شده است. بدینگونه از دستگاههای موسیقی عهد خسرو آنچه در اکثر روایات غالباً به باربد منسوبست غیر از خسروانیات ـ هفت و به قولی هشت دستگاه شامل ستایش پادشاه که به نکیسا هم منسوبست ـ عبارت بوده است از سی لحن و سیصد و شصت دستان که در دربار خسرو همه ماهه و همه ساله اجرا می‌شده است. نمونه‌یی هم از آهنگ‌های رسمی که هنگام دیدار با شاهان عصر ـ مثل قیصر و خاقان ـ اجرا می‌شده باقی است که ابن خرداذبه ضمن نقل آن خاطرنشان می‌کند که تعداد آنها به هفتاد و پنج می‌رسیده است و از فحوای عبارتش پیداست که این هفتاد و پنج آهنگ متضمن مدح خسرو بوده است و با عود برای وی نواخته می‌شده است و اینکه این سرودها به زبان دری بوده است سابقهٔ رواج دری را در دربار خسروان تأیید می‌کند.

اسناد اختراع اکثر دستگاه‌های موسیقی به باربد، این نکته را به خاطر می‌نشاند که این استاد عصر، لااقل در قسمتی از این دستگاه‌ها که شاید از طریق تعلیم و سنت به وی رسیده بوده است تصرف‌های مبدعانه و مقبول کرده باشد. چیزی که خسرو را مجذوب هنر باربد کرد سرودهای سه‌گانه‌یی بود که وی در اولین دیدار خسرو سرود ـ داد آفرید، پیکار کرد، و سبز در سبز. بر وفق روایات عامیانه‌یی که مأخذ نظامی است در بزم‌های عاشقانهٔ خسرو و شیرین باربد از زبان خسرو و نکیسا از زبان شیرین مناسب‌خوانی‌ها داشته‌اند ـ که شاید آنچه نظامی نقل می‌کند خالی از بعضی مضامین آنها نباشد.

سرکش که نامش مُصَحَّف سرگیس به نظر می‌آید، ظاهراً در مقابل باربد و نکیسا شهرت قابل ملاحظه‌یی نیافت. بر وفق روایات، وی در آغاز حال در بین نوازندگان دربار خسرو ـ شاید به سبب هم‌نژادی با شیرین ـ مقام اول را داشت به همین جهت مدتها از حضور باربد که نوازنده‌یی شهرستانی ـ اهل جهرم و به قولی ری یا مرو ـ بود در دربار خسرو مانع آمد. باربد هم چنانکه در قصه‌ها ـ از جمله در *شاهنامه* ـ هست به دستاویز حیله‌یی ظریف توانست توجه شاهانه را به هنر فوق‌العادهٔ خویش جلب نماید. اما نکیسا ظاهراً در اختراع دستگاه‌های هفت‌گانه خسروانی باربد ـ که مسعودی مورخ آن را «الطرق‌الملوکیه» می‌خواند ـ و بعضی نیز آن را به نکیسا منسوب داشته‌اند با باربد همکاری داشته است.

البته این اندازه رواج و حیثیت موسیقی در دربار، نقش موسیقی را که در موارد غیررسمی ظاهراً با رقص و سرود نیز همراه می‌شد در حیات اهل عصر نیز قابل ملاحظه نشان می‌دهد. از بعضی روایات چنین برمی‌آید که در اواخر این قرن، چند بار رقاصگان و زنان رامشگر از ایران به دربار چین هدیه شده باشند و این نکته از شهرت استادان موسیقی و شیوهٔ رقص و سرود در ایران آن عهد خبر می‌دهد. البته رواج موسیقی و سرود، وجود تصنیف و شعر را هم در همین ایام الزام می‌کند و درین‌باره که نوعی شعر، غیر از آنچه بعدها به تقلید شیوهٔ قصیده‌سرایان عرب در ایران عهد اسلامی معمول شد در همین قرن خسرو و شاید از مدتها قبل از آن هم در زبان‌ها و لهجه‌های ایرانی وجود داشته است جای تردید نمی‌گذارد. حتی روایتی که بر موجب آن در باب اعشی شاعر عرب به خسرو گفته‌اند که او «اسروذگویدتازی» معلوم می‌دارد که در ایران عهد ساسانیان سرودگوی همان نقشی را داشته است که شاعران عرب در سرزمین خود بدان موصوف یا ممتاز بوده‌اند.

اگر جز نمونه‌هایی معدود از شعر و سرود عهد ساسانیان یا عهد بلافاصله بعد از آن باقی نیست برعکس تعداد قابل ملاحظه‌یی از آثار منثور آن دوره ـ به زبان پهلوی یا به صورت ترجمهٔ عربی آنها ـ در دست است که آنچه از ترجمهٔ *خوتای نامک* ـ ترجمهٔ *هزار افسان* (الف لیل)، *نامهٔ تنسر*، ترجمهٔ *سندبادنامه*، و پاره‌یی بقایا ازکتابهایی چون آیین نامک، تاج نامک و،گاه نامک باقی است تصورکثرت آنها را به

اهل تأمل القاء می‌کند. غیر از تعدادی کتابهای دینی که در قرون نخستین اسلامی به صورت نهایی تدوین، تلخیص و به زبان پهلوی تحریر شده است، عدهٔ زیادی آثار علمی و ادبی از جمله حتی در زمینهٔ طب و فال و رؤیا و نجوم عامیانه در پایان این عصر وجود داشته است و وجود فرهنگ مکتوب عوام وجود فرهنگ مکتوب خواص را هم الزام می‌کند.

توجه به تدوین و نسخه‌برداری از کتابها در همان اواخر عهد ساسانیان همچنان در ایران ادامه داشت، حتی نوشته‌اند که در همان ایام در ارجان فارس، در ریشهر، کسانی بوده‌اند که با خط مرموزی به نام گشتک (گشته، کستج) دایم مشغول نسخه‌برداری از کتابهای طب و نجوم و فلسفه بوده‌اند. رواج و تداول فوق‌العادهٔ کتاب *کلیله* و دمنه در آن ایام نشانی از شیوع و رواج این رسم نسخه‌برداری از کتابها به وسیلهٔ کاتبان تنددست بوده است. رواج کلیله در آن عصر در بین طبقات عالی جامعه به حدی شد که بهرام چوبین در کشمکش‌هایی که با خسرو داشت همه جا آن کتاب را همراه می‌برد و در تدبیرها و تصمیم‌ها از آن فایده برمی‌گرفت و گویند آگهی ازین معنی مایهٔ نگرانی خسروپرویز گشت. آنچه بر وفق روایات، یزدگرد سوم از کتابهای خزائن تیسفون با خود همراه برده بود و بعد از وی یکچند در مرو باقی ماند، تا عهد عباسیان مرجع طالبان بود و شک نیست که متضمن تمام کتاب‌های خزاین وی نمی‌توانست باشد. فهرست کتابهایی که در روزگار عباسیان از پهلوی به عربی ترجمه شده است ـ و از بدبختی قسمت عمدهٔ این ترجمه‌ها هم از بین رفته است ـ چنان متنوع و جالب است که احتمال نابودی عمدی بخش عمده‌یی از آنها انسان را متأثر می‌کند.

البته روایتهایی که از وقوع این امر در غارت تیسفون به دست فاتحان حاکی است چندان قدمت ندارد و همین نکته اعتبار آنها را در نظر پژوهنده مشکوک می‌سازد اما وقتی مورخ بزرگی مثل ابوریحان بیرونی که از حیث دقت و بی‌غرضی اقوال او در میزان نقد علمی عصر ما نیز قابل اعتماد تلقی می‌شود، از وقوع نظیر این اقدام در مورد خوارزم خبر می‌دهد نفی این احتمال ارائهٔ بیّنه را بر عهدهٔ مدعی می‌گذارد و با آنچه از سابقهٔ تعصب‌گران عوام، به بهانهٔ نگهداشت حرمت آیین

مسیح در اسکندریه و آتن آمده است و اروپا تا عهد رنسانس و بعد از آن، و شرق تا عهد محمود غزنوی و خلفای عباسی نیز شاهد نظایر آن بوده‌اند، نفی این مظنه از فاتحان تیسفون با آن همه جوش و هیجان که قوم در دست‌یابی به گنجهای باد آورد آنجا داشته‌اند مشکل می‌نماید و لامحاله احتمال صدق خبر را نمی‌توان نفی کرد.

بدون شک زندگی و فرهنگ درخشان درباری و اشرافی این عصر نمی‌تواند تیره‌روزی و محنت‌آزمایی طبقات فقیر جامعه را در همان ایام ایجاب و الزام نکند. نهضت مزدکیان عکس‌العملی تند و خشونت‌آمیز در مقابل اوضاع و شرایط سختی بود که غلبه و تفوق طبقات عالی ـ موبدان و بزرگان ـ بر احوال طبقات پایین که شامل روستائیان و محترفهٔ اهل شهر می‌شد تحمیل می‌کرد اما این نهضت مثل بسیاری از نظایر خود به هنگام و در شرایط مناسب برپا نشد و بدان سبب که هرج و مرج ناشی از خشم و خشونت عامیانه بر آن غلبه یافت منجر به شکست شد.

با اینهمه برای جلوگیری از تکرار نظایر آن، که نتیجهٔ تخلف‌ناپذیر تجمّل و تنعّم فوق‌العادهٔ بزرگان در قرن خسرو بود، خسرو انوشروان با تمام هشیاری و خردمندی که داشت جز بعضی اصلاحات سطحی و شتابزده انجام نداد. قسمتی ازین اصلاحات، مخصوصاً مربوط به تجدید سازمان در سپاه و در تنظیم و تقسیم مسؤولیت‌های فرماندهان آن بود. شاید اقداماتی که خسرو درین زمینه و در مسألهٔ تحدید مرزها و تجدید رابطه با همسایگان کرد، مبنی بر این احتمال احتیاط‌آمیز بود که جنبش ناراضیان از تحریک همسایگان و توطئهٔ بیگانگان هم تا حدی متأثر بوده باشد. در واقع تحریک‌هایی هم وجود داشت که بیزانس و هپتالیان (هیاطله) نیز در آن بارها دست‌اندرکار بودند اما ایران آن عصر برای ایمنی از آن تحریکات به اصلاحات اجتماعی داخل بیش از تأمین مرزها و تسلیح سپاه نیاز داشت ـ و این چیزی بود که خسرو اول با وجود هوشمندی و نکته‌بینی که داشت درک نکرد. آنچه او کرد بیشتر ناظر به رفع آزردگی و تأمین خرسندی خاطر بزرگان و موبدان بود و مشکل کسانی راکه از ناچاری یا ناخرسندی به نهضت مزدک پیوسته بودند همچنان حل ناشده باقی گذاشت. گرانی بار قدرت بزرگان و موبدان با سنگینی بیشتری که ناشی از تجمل‌دوستی و لذت‌پرستی رایج قرن بود بر شانهٔ طبقات پائین عامه ـ که

هوتخشان و واستریوشان خوانده می‌شد ـ بیشتر احساس شد. از این رو آرامش و انضباط سختی که او در دنبال دفع این سانحه برقرار کرد جز یک عدالت سرد اداری ـ که برای آن تبلیغات زیاد هم می‌شد ـ چیزی نبود و تقریباً هیچ جا موجب خرسندی عامه نگشت. خسرو دوم هم که تقریباً وارث جنگ‌دوستی و تجمل‌پرستی او شده بود و از حکمت‌دوستی او هم جز به تقلید نشانه‌یی ارائه نمی‌کرد، فرصت و علاقه‌یی برای رفع ناخرسندیهایی که همچنان طبقات پایین را بر ضد فرمانروایان خشمگین می‌داشت پیدا نکرد، فقط پدرش هرمزد که اصلاحات خسرو اول را موجب تقویت بیرون از قاعدهٔ طبقات عالی می‌یافت یکچند کوشید تا از مردم طبقات پایین دلجویی کند اما درین سیاست با ناخرسندی طبقات اشراف مواجه شد و چون با آنها شیوهٔ خشونت پیش گرفت فرمانرواییش قربانی توطئه و تحریک آنها شد و در اندک زمان با خلع و قتل او پایان یافت.

ناخرسندی‌های عامه، که در واقعهٔ مزدک، از جانب کواذ خسرو به شدت سرکوب شد در درخشندگی خیره‌کننده رنسانس قرن خسرو همچنان در زندگی طبقات مولد و فعال کشور باقی ماند و به بی‌اعتمادی تدریجی عامه نسبت به خاندان ساسانی و متحدانش که موبدان و متولیان آتشگاه بودند منجر شد. فرهٔ کیانی، و فرهٔ ایزدی که آنها مدعی داشتنش بودند دیگر مثل گذشته مانع از بروز شورش‌ها نشد پیام بازجویی گونه‌یی که بین شیرویه و پدرش خسروپرویز مبادله شد هر چند صحت جزئیاتش قابل تضمین نیست پاره‌یی از تندرویهای پادشاهان را، در دربار و خارج از آن، مسؤول تفرقه و اختلاف درباریان و دستاویز ناخرسندی و نکته‌گیری رعایا نشان می‌دهد، و آشفتگی احوال عصر را از آن می‌توان دریافت. خسروپرویز که تحت تأثیر تمایلات زردوستی و تجمل‌پرستی یک لحظه از فکر گردآوری گنج و آکندن خزاین خویش غافل نبود هم مالیات‌های سنگین و مکرر ـ گاه به نام جنگ ـ از عامه اخذ کرد، هم اموال و غنایم بزرگان را مصادره و ضبط کرد. دربار دچار دودستگی و اختلاف شدید شد و حیثیت و استواری خود را ازدست داد.

شورش‌های سختی که به‌وسیلهٔ بهرام چوبین برضدخسرو[۳۴]، و چندی بعد به وسیله شهروراز بر ضد سلطنت پسر شیرویه روی داد این اندیشه را که سلطنت

ساسانیان، به خلاف آنچه متحدان آنها ـ موبدان ـ القاء می‌کردند یک حق ایزدی نیست و کسانی از خاندانهای دیگر هم می‌توانند مثل آنها یا بهتر از آنها فرمانروایی نمایند در افواه و اذهان عام انداخت و قابل قبول ساخت. بهرام چوبین در دشنامهایی که پیش روی بزرگان و حتی سربازان در حق خسروپرویز اظهار کرد، حیثیت خاندانی خود او را در انظار کمتر از حیثیت ساسانیان ارزیابی نکرد ـ هر چند ظاهراً هر دو را بیقدر کرد. اینکه یک پسر شهر براز، در مقام تأیید اقدام پدر به شورش بر ضد ساسانیان آشکارا اعلان کرد که کشورداری وقف بر ساسانیان نیست دیگران هم بسا که بهتر از آنها از عهدهٔ این کار برآیند، سقوط حیثیت و اعتبار ساسانیان را در یک نسل بعد از خسرو اول نشان می‌دهد.

این هم که وقتی خسروپرویز توقیف شد بر وفق روایات یک کفشگر ـ که در جامعهٔ عصر نمایندهٔ پست‌ترین طبقات تلقی می‌شد ـ در راه زندان در حق او اهانت کرد، خشم و کینه‌یی راکه طبقات پایین جامعه در مقابل ناز و جبروت این خداوندان مغرور اما ضعیف ناچار به فرو خوردنش بودند شدید و عمیق نشان می‌داد و اینکه یک عصر درخشان پرشکوه اما مبنی بر استبداد و خودرایی چند سالی بعد از شروع انحطاط به یک عصر هرج و مرج و یک دوران سرکشی و کینه‌جویی تبدیل شد عکس‌العمل غرورها و بیدادیهایی بود که این عصر درخشان در طبقات بالا پدید آورده بود. عصر درخشان رنسانس خسروی زندگی شاهزادگان، موبدان، بزرگان، فرماندهان سپاه و نایبان آنها را در تجمل و آسایشی غرق کرد که درگیری کشور با تأمین هزینهٔ جنگهای خونین و طولانی دو خسرو، تحمل مخارج آن مایه تجمل و تفنن این طبقات عالی را از طاقت طبقات پائین خارج می‌ساخت و این برای دربار تیسفون مشکلی به وجود آورده بود که تبعات آن جز با شکست قوم در قادسیه و در جلولا و نهاوند، و جز با سقوط یک دولت چهارصد ساله که به کلی فرتوت و فاقد هرگونه نیروی حیاتی شده بود ممکن نمی‌شد.

۱۲. پایان و کارنامه

اگرچه دنیای باستانی ایران که از آغاز عهد ماد و تا پایان عصر ساسانیان، چهارده قرن رویدادهای پرخطر را ـ جز در ماجرای کوتاه اما خونین اسکندر ـ به آسانی و بی‌زیان عمده‌یی از سر گذرانیده بود و همچنان بالان و نازان در سر جای خویش باقی مانده بود، ناگاهان در مقابل یک ضربهٔ «بهنگام» و نفس‌گیر، آن هم از جایی که هیچ از آنجا احساس بیم و خطر نمی‌کرد تقریباً بیهوده و رایگان از پا درآمد و دین و دولت او با هم به کام فراموشی و فنا ـ هر چند نه برای همیشه ـ درافتاد، باز کارنامهٔ روزگاران گذشته‌اش، مثل شمارنامهٔ عمر یک پهلوان پیر، پر از خاطره‌های خوش، نشان‌های افتخار، و یادگارهای غرورانگیز بود.

در دیدهٔ مورخ اندیشه‌ور و دقیق امروز، این چهارده قرن عمر پرکشمکش و آکنده از متانت و وقار، بر رغم مرگ نابیوسیده‌یی که آن را پایان داد، بیهوده نبود چرا که ایران باستانی ازین مایه عمر، که در چهارراه حوادث همه در ماجراهای پر هول و خطر گذشت، برای دنیایی که بر روی ویرانه‌های آن شکفت خاطرهٔ خوش و میراث ارزنده‌یی که درخور عمرهای دراز و افتخارآمیزست باقی گذاشت.



ایران باستانی به دنیا درس تسامح آموخت، درس عدالت و درس قانون و انضباط یاد داد. به دنیایی که آشور و بابل و مصر و یهود آن را از تعصب و خشونت

آکنده بود نشان داد که با اعمال تسامح بهتر می‌توان امپراطوریهای بزرگ را از اقوام گونه‌گون به وجود آورد و اداره کرد. به دنیا تعلیم داد که عدالت هم اگر با دقت و مساوات همراه باشد به اندازهٔ آزادی یا بیش از آن می‌تواند صلح و آرامش را تأمین کند. به اهل عصر نشان داد که انسان، آنجا که نیکی می‌کند با آنچه انجام می‌دهد به آنچه مبدء نیکی است کمک می‌کند و آنجا که به بدی می‌گراید دنیایی را که تعلق به شر دارد افزایش می‌دهد. به عالمی که گه‌گاه مفتون زهد و ریاضت بود تعلیم داد که پارسایی در ترک دنیا و در التزام زهد و ریاضت نیست پارسایی واقعی سعی در آبادانی دنیا و افزونی نعمت و برخورداری از شادیهای اینجهانی است. به دنیا آموخت که شادی موهبت ایزدی است و آن کسی که خود را از آن بی‌بهره سازد به نعمت پروردگار خویش کفران می‌کند. به دنیا آموخت که سعادت انسان در گرو زندگی مرفه، شاد و سازنده است و هر گونه ریاضت‌گرایی در حیات این جهانی دنیای بعد از مرگ را برای انسان تباه و ضایع می‌کند. به دنیا نشان داد که ترقی اقتصادی و سعی در آبادانی عالم بهای زندگی ساده، عدالت‌جوی و خردمندانه است. به دنیا نشان داد که بدبینی و عیب‌جویی در باب عالم و نظام به هم پیوستهٔ آن نشان کژاندیشی است. پیروزی نهایی خیر بر شر قطعی است و آنکه درین باب شک کند از اینکه در دام شر بیفتد ایمن نیست. به دنیا نشان داد که عصیان بر ضد هر چه اهریمنی است همسازی با اراده هورمزدست و ازینجاست که در مقابل ضحاک، در مقابل جمشید، و در مقابل افراسیاب شورشگری، کاری موافق با عدالت محسوبست.

ایران باستانی در کار جهانداری نظارت در تأمین امنیت و آسایش اقوام تحت فرمان را بر فرمانروایان الزام کرد. به قدرت بی‌لجام، غارتگر و عاری از رأفت و شفقت اقوام بین‌النهرین در نواحی مجاور قلمرو خویش خاتمه داد و دولتی جهانگیر که از حیث وسعت و قدرت از آنها برتر و از حیث نظم و عدالت صوابنامهٔ خطاهای آنها باشد پی افکند ـ چیزی که تا آن زمان در تمام دنیای اطراف مدیترانه همانند نداشت.

ایران باستانی به دنیا آموخت که ایجاد امپراطوری، برخلاف آنچه نزد آشور و

مصر و بابل آن اعصار معمول بود راهش منحصر به ایجاد محدودیتهای دینی، اعمال تضییق و فشار بر اقوام تابع، و یغما کردن حاصل دسترنج آنها به نام باج و خراج و هدیه و غنیمت نیست. با رعایت تسامح و رأفت، امپراطوریی پایدارتر، فراگیرتر و ایمن‌تر می‌توان به وجود آورد. ایران باستانی ایجاد اولین دستگاه اداری منسجم و منظم را در امپراطوری وسیع خویش با موفقیت تجربه کرد و هدف توسعهٔ فتوحات خود را مجرد کشتار و غارت و رها کردن کشور مفتوح به حال ویرانی و پریشانی نساخت سرزمین مفتوح را مثل قلمرو نژادی خود مشمول قانون و عدالت خویش کرد.

ایران باستانی در تمام گسترهٔ امپراطوری خویش، از همان آغاز فرمانروایی شبکه‌یی منظم از پست و چاپاری سریع و دقیق را وسیلهٔ ارتباط اجزاء کشور و ساتراپی‌ها ساخت و نظام خبررسانی فعال و مرتبی در داخل و خارج امپراطوری به وجود آورد. جاده‌های هموار، استوار و پر رفت و آمدی ایجاد کرد که تختگاه‌های وی را به شرق و غرب عالم مربوط داشت. بازرگانی بین نواحی امپراطوری را توسعه داد و ضرب سکه‌های زر ـ زریک ـ را که ترس و تردید بازرگانان را در داد و ستد بین اقوام برطرف می‌کرد وسیلهٔ توسعهٔ اقتصادی ساخت. بین آسیای غربی، اروپای اطراف مدیترانه، با آسیای مرکزی و آفریقا و هند رابطهٔ داد و ستد منظم به وجود آورد. در دریای هند، بحر عمان، و خلیج فارس اقدام به کشتی‌رانی‌های اکتشافی کرد، و برای ایجاد ارتباط بین مدیترانه و بحر احمر یک شعبه رود نیل را لای‌روبی کرد و ظاهراً به صورت ترعهٔ قابل کشتیرانی درآورد. سیاست نفی بلد و تبعید و اسارت و گروگیری اقلیت‌ها را که آشوریها و بابلی‌ها در منطقه پیش گرفته بودند کنار گذاشت و از جمله به یهودان تبعید شده در بابل اجازهٔ بازگشت به سرزمین مقدسشان داد.

اگر حکومت عامه معمول در آتن را، که در آنجا دموکراسی خوانده می‌شد، کوروش به‌کنایه بازار فریب و دروغ و معاملهٔ وعده‌هایی بی‌پا خواند، در عوض خود وی قانون ثابت فراگیری را که دگرگونی ـ و استثنا که خود نوعی دگرگونی است ـ در آن راه نداشت در بین تمام طبقات جامعه وسیلهٔ تضمین عدالت بی‌گذشت و تأمین

حسن سلوک انسانی کرد. اگر آزادی فردی را آنگونه که در آتن حق افراد ممتاز و موجب رواج هرج و مرج و اتهام و تعقیب و تهدید و تبعید مردم می‌شد در خور تقلید نیافت، نظارت در اجرای دقیق عدالت و جلوگیری از تعدی و اجحاف اقویا بر ضعفا راهمچون وسیله‌یی مطمئن‌برای استقرار جامعهٔ‌امپراطوری ضروری تلقی‌کرد.

ایران باستانی ثنویت ـ اعتقاد به جدایی دو مبدء خیر و شر را که بعدها از آنها به اهورامزدا (سپنته مینو) و اهریمن (انگره مینو) تعبیر کرد ـ ظاهراً همچون راه حلی فلسفی در مقابل وحدت‌گرایی جبریانه که نفی مسؤولیت و تسلیم به یک ارادهٔ مرموز لازمهٔ آن می‌شد، ارائه کرد و از لحاظ اخلاق هم مسؤولیت فردی نسبت به اعمال خویش و هم احساس اعتماد به نفس را در تمیز خیر و شر به انسان الزام و تعلیم کرد. ایران باستانی شادی را که مایهٔ افزونی شور و نشاط عملی و موجب خروج ذهن و ضمیر انسان از حالت کرختی و انفعالی مرگ‌آور و بی‌ثمر می‌شود یک نعمت بزرگ ایزدی، که بیش از همه نعمتها در خور سپاس است تلقی کرد. نه فقط داریوش در کتیبهٔ خویش اهورامزدا آفرینندهٔ زمین و آسمان را به خاطر همین شادی که برای انسان آفرید سپاس جداگانه کرد، بلکه توجه به سرود و رامش لازمهٔ سپاس نعمت در خانهٔ مرد مزدایی بود حتی قرنها بعد ضرورت شادی و خوشباشی رعیت، یک پادشاه ساسانی ـ بهرام گور ـ را بر آن داشت تا خنیاگرانی را از هند (= لوریان، لولیان) به ایران دعوت کند و نگذارد که محنت‌کشان عالم، لحظه‌یی چند را که برای فراغت دارند ازین شادی که هدیه ایزدیست بازمانند. قصهٔ گریستن مغان، که بعدها در بخارا همچنان رایج ماند و شبههٔ رواج گریه و اندوه را القاء می‌کند ظاهراً به مغان قوم اختصاص داشت و آن نیز به خاطر زنده نگهداشتن کینهٔ دیرینه‌یی بود که ایرانیان شرقی با قبایل وحشی گونه موسوم به تورانی داشتند ـ و ضرورت نگهداشت این کینه هم برای ایجاد حالت آمادگی دایم مردم آن حدود در مقابلهٔ با مهاجمان وحشی غارتگر بود.

ایران باستانی توسعه‌طلبی روم را در مرزهای خویش متوقف کرد. سنای روم و امپراطورهایش را به زور اسلحه سر جای خود نشاند. با آنچه در مورد سربریدهٔ کراسوس سردار شکست خورده روم کرد، و با خفت و تحقیری که بعدها نسبت به

امپراطور اسیر روم ـ والریان ـ انجام داد، هر چند از شیوهٔ مروت و فتوتی که آیین و اخلاق قدیم ایرانی بود تا حدودی عدول کرد اما درس عبرت‌آمیز جالبی به تجاوزجویان مغروری داد که خدعهٔ خیانت‌آمیز شرم‌انگیز کاراکالا امپراطور دیوانهٔ خود را محکوم نمی‌کردند اما رفتار تلافی‌جویانهٔ شاپور را نسبت به دشمن اسیر تا آن اندازه در خور ملامت می‌دیدند. برای یک قوم جنگجوی متجاوز، و در عین حال سوداگر که اجازه می‌داد یک امپراطور دیوانه‌اش به اسب خود عنوان سناتور دهد، درسی که ارد اشکانی و شاهپور ساسانی به آنها داد در خور، و موجب توجه به ضرورت شناخت حدود مسؤولیت در رفتار با کشورها بود.

ایران باستان، طی قرنها هجوم اقوام وحشی و بیابانگرد مرزهای شرقی را که سکایی‌ها، کیدارها، هیاطله و ترکان آنسوی جیحون ـ یا سیحون ـ بوده‌اند و در سنتهای دیرینهٔ ایرانی بر تمام آنها صرف‌نظر از تفاوت زمان و نژاد آنها، عنوان تورانی اطلاق شده است به زور اسلحه وگاه با مذاکرهٔ صلح‌جویانه سد کرد. این طوایف که کارشان غارت و تاخت و تاز در شهرهای مرزی و به ویرانی کشیدن تمام آثار تمدن درین نواحی بود گه‌گاه با دشمنان ایران ـ حتی در اواخر با بیزانس و روم ـ متحد می‌شدند، امنیت بازرگانی و تعادل اقتصاد شهرهای شرقی را به هم می‌زدند و غالباً دفع آنها جز با جنگ‌های طولانی و مستمر ممکن نمی‌شد. سابقهٔ تهدید و کشمکش آنها نسبت به مرزهای ایران در هجوم سکاها به ایران عهد ماد، در لشکرکشی کوروش و داریوش به مساکن این اقوام وحشی برای تنبیه آنها، و در قصه‌های افسانه‌آمیز افراسیاب و پیران و ارجاسب انعکاس دارد و در سنت‌های اوستایی مخالفت آنها با ایرانیان جنبهٔ دینی دارد. آخرین مقابلهٔ عمدهٔ با آنها ـ که برای ایران موجب زیان بسیار هم شد ـ در عهد پیروز ساسانی پیش آمد و آنچه درین برخورد روی داد نقش ایران باستانی را در جلوگیری از انتشار آنها در آسیای غربی و در مشرق مدیترانه نوعی دفاع از تمدن در مقابل توحش نشان داد ـ و بیزانس هم در عهد خسرو انوشروان اهمیت این دفاع را دریافت.

ایران باستانی، از همان آغاز پیدایش قدرت خویش در دنیایی که ادیان رایج شامل اعتقاد به انواع شرک و جادو و متضمن التزام طاعت بی‌چون و چرا از احکام

شمنان و کاهنان ترفندساز مردم‌فریبی بود که جهالت و تعصب عوام موجب دوام قدرت اهریمنی آنها می‌شد تعلیم اخلاقی ارزنده‌یی عرضه کرد که در کردار نیک و گفتار نیک و اندیشهٔ نیک خلاصه می‌شد و قربانی خونین، و اعتقاد به جادو را در قلمرو خویش منسوخ و ممنوع کرد.

معهذا موضع میانه‌یی که ایران باستانی را در بین سه قارهٔ بزرگ عالم گذرگاه حوادث می‌کرد به وی ـ که سیاست تسامح را هم وسیلهٔ تأمین و تحکیم قدرت امپراطوری خویش می‌شناخت ـ امکان داد تا قلمرو حکومت خود را در فلات، عرصهٔ برخورد و تماس بین ادیان مختلف و گفت و شنود عقاید گونه‌گون سازد و بدینگونه ایران، در گذشتهٔ باستانی خویش نیز مثل امروز، کانون برخورد و محاورهٔ عقاید و ادیان متنوع بود. در پایان عصر ساسانیان و حتی در پایان عهد اشکانی آیین بودا، آیین عیسی و آیین یهود هم همراه با آیین زرتشتی در ایران پیروانی داشتند و اقلیت‌های دینی با نظر تسامح و حتی احترام نگریسته می‌شدند.

ایران باستانی به خاطر آنچه به دنیای عصر داد و به خاطر آنچه برای بسط تمدن و رفاه دنیای عصر انجام داد در تاریخ نام و آوازه‌یی آمیخته به احترام یافت. سرنوشت او، برخلاف سرنوشت امپراطوریهای کهنه‌یی چون بابل و مصر و آشور که قرنها قبل از وی به انقراض و فنا محکوم شده بودند به انحلال در امپراطوریهای دیگر منجر نشد. با وجود شکست سختی، که در پایان عصر ساسانیان، از اعراب خورد به قوت اراده و نیروی همت خویش در صحنه باقی ماند، فاتحان را در ایجاد امپراطوری جدید که خود وی بخشی از آن گشت سرمشق و یاری داد و سرانجام ایران نومسلمان را در درون اقیانوس متلاطم و پرمخاطره‌یی که امپراطوری نوپای خلفا در دمشق و سپس در بغداد بود به صورت یک جزیرهٔ ثبات درآورد. آن را اگر نه از لحاظ سیاسی باری از لحاظ دینی، فرهنگی، و علمی مستقل یا لامحاله متمایز و ممتاز نگهداشت و حتی در مدتی کمتر از دو قرن، بغداد مرکز خلافت امپراطوری خلفا را به صورت تصویری اسلامی شده از تختگاه حکومت بر باد رفتهٔ ساسانیان درآورد.

دنیای باستانی ایران در همان هنگام سقوط با وجود تفرقه و تشتت که دچار

آن بود از آنچه در طی عمر گذشته به وجود آورده بود و برای دنیایی که تازه می‌شکفت به میراث می‌گذاشت، برای خود کارنامه‌یی درخشان داشت. حتی طرز فرمانروایی برخی از پادشاهان گذشتهٔ خود را در نظر فرمانروایان جدید همچون نمونه حسن اداره و سلوک نجیبانه نشان می‌داد ـ و آن را برای آنها شایستهٔ تقلید و تقدیر می‌کرد. قصهٔ بنای طاق کسری ـ ایوان مداین در تیسفون، که در همان ایام سقوط ساسانیان در افواه نقل می‌شد یک شاهد نجابت اخلاق قوم و برای مالکان جدید دنیا قابل تحسین بود.

پادشاه ساسانی، با وجود قدرت مطلقه‌یی که جان و مال مردم را در قبضهٔ تصرف او نهاده بود قطعه زمینی راکه بدون آن قصر عظیم بدقواره می‌ماند نتوانست به هیچ بهایی از پیرزنی که مالک آن بود خریداری کند. در عین حال دست به تعدی و اکراه هم نگشود و خرابهٔ پیرزن در کنار قصر وی عرصه را بر آن بنای عظیم تنگ کرد و این عیب که برای ایوان مداین باقی ماند به عنوان نمونه‌یی از حسن سلوک خسرو سالها شاهدی بر دادگری و عدالت‌پروری او به شمار می‌آمد. قصه‌هایی مشابه که دربارهٔ فریدریش دوم پادشاه پروس در اروپای عصر جدید و درباره عربی به نام ابن عبدالسلام هاشمی در نظیر همین زمینه نقل کرده‌اند ظاهراً جز تلقی سرمشقی ازین واقعهٔ نمایان عبرت‌انگیز باستانی چیز دیگری نباشد.

دربارهٔ عدالت پسرش هرمزد، نقل می‌شد که یک بار ولیعهد جوانش خسروپرویز ایوارگاه یک روز شکار با غلامان و ملازمان و مطربان همراه خویش از فرط خستگی و ملال روزانه، به خانهٔ مردی روستایی فرود آمده بود و چنانکه درین موارد پیش می‌آید غلامانش به غرور قدرت خداوندگار میوه‌های باغ دهقان را غارت کرده بودند، اسبانش کشتزار و سبزهٔ ملک وی را پایمال ساخته بودند و بانگ ساز و آواز مطربانش که می‌خواستند یک شب عسرت را بر شاهزادهٔ جوان شب عشرت سازند دهقان و همسایگانش را آزار داده بود. چون گزارش ماجرا به آگهی شاه رسید ولیعهد و یارانش را برخلاف آنچه آنها انتظار داشتند به شدت تنبیه کرد، خسرو را وادار به پرداخت جریمه‌های سخت و اظهار پوزش‌های فروتنانه نمود و بدینگونه در قضیه‌یی بدین سادگی چنان نمونه‌یی از عدالت سرد بی‌گذشت را

عرضه کرد که قرنها بعد در آنچه بر زبانها نقل می‌شد و در داستانها روایت می‌گشت مایهٔ حیرت و عبرت بود.

قصهٔ بهرام گور با آن روستا که در پذیرایی از موکب شاهانه چنانکه باید رسم ادب به جا نیاورد و مورد تنبیه سختی واقع گشت، با وجود خشونتی که در این شیوهٔ تنبیه آشکار است متضمن یک درس بزرگ سیاست و اخلاق بود بر وفق این روایت ـ که فردوسی آن را با لطف بیان شاعرانه‌یی نقل می‌کند ـ بهرام گور یک روز در بازگشت از یک شکار بیحاصل به روستایی آباد که در سر راه وی بود رسید. شاه که از ناکامیابی در شکار خشمگین و پُرتاب بود در دل آرزو کرد که شب را همانجا به سر برد اما از اهل ده که برای نظارهٔ موکب شاه آمده بودند هیچ‌کس درخواست و آفرینی نثار وی نکرد. شاه دلتنگ شد و از کردار آنها با خشم و ناخرسندی یاد کرد.

وزیر که موبدی زیرک و چاره‌گر بود، چون از ناخرسندی شاه آگهی یافت برای آنکه انتقام بیحرمتی قوم را که در حق پادشاه رفته بود از آنها بستاند از جانب شاه به اهل ده اعلام کرد که شاه را از آبادانی و سبزی و پرباری این روستا خوش آمد و بدین سبب «شما را همه یکسره کردمه». ازین پس زن و مرد و کودک همه مهترید و ـ کسی را نباید که فرمان برید. ازین فرمان سودای مهتری اهل ده را با هم به ستیزه واداشت. نظم و انسجام کارها از هم گسست باغ و کشت بی‌نظارت ماند و به ویرانی افتاد و مرد و زن با یکدیگر درافتادند و سرانجام ده زیر و زبر گشت؛ متروک و خالی ماند و جز پیری چند بی‌دست و پا که قدرت کار و امکان گریز نداشتند، هیچ‌کس آنجا نماند. روستا هم بی‌آب و درخت و بی‌کشت و بر ماند و مردم و چارپای را در آن دشت ویران جای درنگ نماند. سالی دیگر که شاه با موکب نخجیر از همان سرزمین عبور می‌کرد آن ده خرم را ویران و بی‌باغ و کشت یافت غمگین شد و با تأثر و درد از موبد خواست تا هر چه زودتر در تجدید آبادانی آن اهتمام کند و وقتی موبد از پیری که در آن ویرانه جای ساکن مانده بود موجب ویرانی ده را پرسید پیر چنین پاسخ داد که: روزگاری موکب شاه ازینجا گذر کرد موبد از زبان او به اهل ده اعلام کرد که شما همگی کدخدای دهید و هیچ‌کس را درینجا بر دیگری مهتری و برتری نیست و آنچه از آن فرمان عاید ما شد، کشمکش، هرج و مرج و پریشانی بود

که کار روستا بدین ویرانی کشید. وزیر از جانب شاه وی را مهتر و کدخدای ده کرد و از خزانهٔ پادشاه بذر و چهارپا بدو داد ـ و ده که به اندک زمان دوباره آباد گشت با این واقعه این معنی را که ضرورت اجتناب از تعدد قدرت و تسلیم بـه هـرج و مـرج فرصت‌جویان بود، برای عبرت‌پذیران به صورت رمز و تمثیل مـوضوع تـجربه‌یی کرد، که جز مغزهای ناهشیوار خود را معروض آزمون مجدد آن نتوانند کرد.

ورای این گونه قصه‌ها که رفتار فرمانروایان را نمودار عالی حکمت و سیاست عـملی نشـان مـی‌دهد، تسـامح در عـقاید را در ایـران از طـرز بـرخـورد ایـن‌گونه فرمانروایان می‌توان به عنوان یک عامل عمدهٔ قوام و دوام امپراطوری شناخت. در رعایت این تسامح کوروش به قدری دقت و اهتمام می‌ورزید که اقوام تابع، با وجود تفاوتهایی که بین آیین خود آنها با آیین کوروش بود دلشان به قول گزنفون چنان رو به او بود «که همه می‌خواستند چیزی جز ارادهٔ او بر آنها حکومت نکند» داریوش هم، که ظاهراً غیر از گرایش شخصی به آیین تسامح این شیوه را به مثابهٔ وسیلهٔ ارتباط قلبی بین اقوام امپراطوری با پادشاه می‌دانست درین زمینه اهتمام بسیار داشت. وی طی یک گفت و شنود که با عده‌یی از اتباع بیگانه قلمرو خویش در باب مـراسـم تدفین مردگان داشت تفاوت فاحش و آشتی‌ناپذیر بین عقاید و رسوم این اقوام را دریافته بود ازین رو یک بار یک والی خویش را به خاطر آنکه حـرمت یک مـعبد یونانی را رعایت نکرده بود مورد ملامت قرار داد. در بین ساسانیان هم، نزد کسانی از پادشاهان که دخالت موبدان را در امر دولت نوعی تجاوز به حـق فـرمانروایـی می‌دیدند این شیوه تسامح دنبال می‌شد. یزدگرد اول به خاطر بی‌اعتنایی به موبدان و کراهیت از دخالتهای آنها در امور مربوط به دولت چنان در حق مسیحیان که منفور موبدان بودند با رأفت و تسامح رفتار کرد کـه رؤسـای کـلیسا او را پـادشاه رحـیم عیسوی خواندند. با این حال به مجرد آنکه این تسامح، عیسویان را به ایجاد شورش و اختلال واداشت بلفضولی‌های آنها را با شدت و خشونت مانع آمد. وی حـتی بیطرفانه سعی کرد از بین ادیان رایج عصر آن را که به نظر می‌آمد از دیگران بهترست برای خود ـ نه برای رعیت ـ اختیار کند و با این حال چون با وجود مطالعهٔ بسیار سرانجام بر همان مذهب زرتشتی باقی ماند این جستجوی او در نظر کشیشان ارمنی

دورویی و فریبکاری خوانده شد ـ آیا اگر به مسیحیت گرویده بود جستجویش عاری از دورویی و ریا خوانده نمی‌شد؟ اگر موبدان او را یزدگرد بزه‌کار (= یزدجرداثیم) خواندند و به احتمالی با همدستی بزرگان مخالف نقشه‌یی برای قتل او طرح کردند بی‌شک به خاطر همین میل به تسامح بود که برای روحانیان قوم قابل تحمل نبود. جوابی هم که هرمزد پسر خسرو اول در جواب موبدان داد، و در آن درخواست آنها را برای اعمال تضییق در حق پیروان ادیان اقلیت به استهزاء گرفت اهمیت نقش تسامح را در حفظ امنیت و همزیستی در یک امپراطوری وسیع از نظر فرمانروایانی خردمند قابل ملاحظه نشان می‌دهد.

این رسم تسامح که مبنای سیاست کوروش و داریوش هخامنشی بود و بعد از آن هم عدول از آن گه‌گاه دشواریهایی برای امپراطوری پارس به وجود می‌آورد بدان سبب که در عهد اشکانیان هم به لحاظ سادگی معیشت و شیوهٔ عشایری گونهٔ نظام حکومت آنها دوام یافت، ایران باستانی را از دیرباز تا اواخر عهد ساسانیان صحنهٔ ظهور و توسعهٔ ادیان غیرایرانی کرد.

از جمله، آیین بودا لااقل از عهد اشکانیان (ح ۸۰ ق م) و شاید هم قبل از آن در نواحی شرقی و بیشتر در نواحی بلخ پا گرفت و حتی بعدها هم این دیانت تا حدی از طریق تبلیغگران ایرانی ـ شاید اشکانی نژاد ـ در چین نشر و ترویج شد. بلخ هم که یک کانون بودایی‌گری در قلمرو ایران بود معبد عظیم بودایی خود را که «نوبهار» خوانده می‌شد و همچنین مجسمه‌های سترک و یادگارهای بازمانده از خاطرهٔ شخص بودا را تا اواخر عهد ساسانیان حفظ کرد و در تمام این مدت زایران چینی برای تبرک و تحقیق و کسب دانش دینی به نواحی باختر (= بلخ) در رفت و آمد بودند و گویند در اواخر عهد ساسانیان نزدیک صد دیر بودایی و هزاران راهب وشمن از بوداییان ایرانی و غیرایرانی درین شهر می‌زیسته‌اند. در بین این یادگارهای مقدس بودایی، کشکول بودا، طشتی که وی خودرا به‌وسیلهٔ آن شستشو می‌کرد و نیز جاروی بودا و همچنین یک دندان او را یاد کرده‌اند. این اشیاء مدتها در نوبهار بلخ نگهداری می‌شد و بعدها بخشی از آنها به خزانهٔ خسرو انوشروان انتقال یافته بود.

اگر درست باشد که یک شاهزادهٔ ساسانی، فیروزنام که گویند برادر شاه

اول بود و از جانب پدرش اردشیر بابکان در نواحی کوشان فرمانروایی داشت به آیین بوداگرویده باشد، رواج و نفوذ این آیین در نواحی شرقی قابل ملاحظه خواهد بود و بیشک سعی کرتیر موبد ـ روحانی متعصب و متنفذ اوایل عهد ساسانیان ـ در قلع و قمع آنها نیز حاکی از احتمال توسعه و انتشار فوق‌العاده آن دیانت در داخل حوزهٔ پیروان زرتشت باید باشد.

معهذا از روایات زایران چینی که در عهد خسرو انوشروان برای زیارت بـه نواحی بلخ می‌آمده‌اند، همچنین از سابقهٔ نوبهار بلخ در ادبیات حماسی ایران قدیم که اجداد برامکهٔ معروف هم تا روزگار اسلام همچنان پرده‌دار و متولی آن بوده‌اند و نیز از شواهد و قراینی که از احوال بعضی خانان ماوراءالنهر و از آثار مکشوفهٔ آن نواحی به دست می‌آید این نکته به تحقیق می‌پیوندد که آیین بودا در ایران باستانی تا پایان عهد ساسانی رایج بوده است و پیروان آن جزو اقلیت‌های عـمدهٔ قـلمرو ساسانیان به شمار می‌آمده‌اند.

آیین یهود هم که در عهد ساسانیان همچنان باقی بود در تمام تاریخ ایـران باستانی سابقه‌یی طولانی داشت. فتح بابل بـه دست کـوروش قـوم را از تـبعید و اسارت نجات بخشید، در خود ایران هم به آنها پـایگاه سکـونت داد و از جـمله نواحی شوش و همدان و ری و اصفهان از مراکز سکونت آنها گشت. صحت داستان مردخای و فرمان قتل یهود و سپس لغو آن از جانب پادشاه هخامنشی بدانگونه که در *تورات* ـکتاب استر ـ آمده است به حکم شواهد بسیار، افسانه‌یی مجعول است و در اینکه گروه‌های یهودی در آن ایام در ایران و تحت حمایت پادشاهان هخامنشی درآسایش به‌سر می‌برده‌اند و به‌تجارت‌وصنعت‌اشتغال‌داشته‌اند جای تردید نیست.

در دوران اشکانیان هم، غیر از آنکه گروه‌های بزرگ این اقلیت در نـواحـی خوزستان و نقاط مرکزی ولایت ماد سکونت داشته‌اند تعداد بـیشتری از آنـها در نواحی بابل و اطراف تیسفون می‌زیسته‌اند و در کار تجارت و فلاحت خـویش از حمایت پادشاهان پارت برخوردار بوده‌انـد. روی هـم رفـته ایـن جـماعت چـون برخلاف عیسویان در منازعات جاری و دایم ایران و روم در آن ایام به جانبداری از دشمن یا احتمال همکاری با سپاهیان روم متهم نبودند درکار تجارت و داد و ستد

آزادی بیشتر داشتند و ازین حیث بیش از سایر اقلیت‌ها فعال بوده‌اند حتی مدارس خاصی هم برای تعلیم الهیات خویش داشته‌اند. رئیس روحانیان آنها، رش گالوتا ـ که بعدها به صورت عربی رأس جالوت خوانده می‌شد ـ نمایندهٔ رسمی و کارگزار واقعی آنها در نزد دولت و در دربار پارت مورد تکریم و احترام درخور بود.

اینکه در آغاز عهد ساسانیان ظاهراً نسبت به آنها آزارها یا لااقل سختگیریهایی انجام شد به توهم وجود نوعی علاقهٔ قلبی بین آنها با سلسلهٔ انقراض یافتهٔ اشکانی بود ـ که البته حسن ظنی فوق‌العاده و خلاف طبیعت نسبت به آنها بود. معهذا، آنها در دوران ساسانیان هم جز به ندرت، غالباً از هرگونه آزار و تضییق شدید و مستمر در امان ماندند.

در عهد شاپور اول، که آیین بودا و مانی هم به رعایت مصلحت، با تسامح تلقی می‌شد آنها در بابل، در فراغت و آسایشی ناشی از حمایت پادشاه، برای جمع و تدوین قسمتی از روایات و سنت‌های خویش فرصت پیدا کردند. شاپور دوم ـ معروف به ذوالاکتاف ـ به سبب تسامح فطری در عقاید یا به الزام و تشویق مادرش که توجه ویژه‌یی به یهودان داشت در حق آنها مدارا می‌کرد ـ و حتی خطاهای سخت آنها را گه‌گاه با دیدهٔ اغماض می‌نگریست. یزدگرد اول حتی شوشندخت، دختر رش گالوتای قوم را به زنی گرفت.

نکال و آزاری که به تحریک موبدان در عهد پیروز منجر به کشتار فجیع جمعی از آنها در نواحی اصفهان شد تقریباً ماجرایی استثنایی و در واقع مبتنی بر اتهام نادرستی بود که از جانب موبدان بدسگال به آنها زده شده بود. با آنکه در اواخر عهد ساسانیان، آنگونه که از تأمل در *شاهنامه* برمی‌آید اکثریت قوم در اذهان عامه متهم به لئامت و خست و مشهور به اعمال سحر و جادو بودند، این سوءشهرت که البته مبنای معقولی هم نداشت موجب اعمال آزار در حق آنها نشد. تجارت و صنعت و دلالی و صرافی و احیاناً طبابت همچنان شغل عمدهٔ آنها بود. حتی با آنکه مقارن ایام نهضت مزدک بعضی ماجراجویان آنها در نواحی مجاور تیسفون شورش‌هایی به راه انداختند این اقدامات خودسرانه بهانه‌یی برای اعمال تعقیب و آزار آنها نگشت.

در مورد دیانت مسیح این نکته که از چه زمان این آیین به ایران زمین وارد شد اطلاعات ما در حال حاضر چندان دقیق نیست. ظاهر آنست که از هنگام ولادت عیسی مسیح در عهد اشکانیان تا ورود آیین او به قلمرو ایشان بیش از یک قرن مدت گرفته باشد.

معهذا در عهد اشکانیان و قسمتی از اوایل روزگار ساسانیان، چون مسیحیت هنوز آیین رسمی روم نشده بود، در روند منازعات مستمر بین ایران و روم به این اقلیت دینی به چشم عامل بیگانه یا فرقهٔ طرفدار دشمن نگریسته نمی‌شد و آیین آنها همه جا از اربل و کرکوک تا نواحی گیلان و باختر با تسامح و رأفت تلقی می‌گشت. اتخاذ این سیاست هم تا حدی نیز شاید ناظر به جلب خاطر عیسویان روم یا تضعیف قدرت موبدان و دینیاران بود ـ که اگر درین مدت گه‌گاه تعقیب و آزاری هم نسبت به عیسویان ایران اعمال شد باید به تحریک و اصرار آنها و مبنی بر تعصب‌های شخصی بوده باشد.

اما توطئه و تحریک جدی از جانب موبدان بر ضد عیسویان ایران از اوایل عهد ساسانیان و از زمانی آغاز شد که دین عیسی به وسیله قسطنطین مورد حمایت امپراطوری اعلام شد و شاپور دوم پادشاه ساسانی معاصر او ضرورت دید که از باب احتیاط، اتباع عیسوی قلمرو خویش را به منزلهٔ کسانی تلقی کند که در هر گونه درگیری بین ایران و روم، جانب دشمن را خواهند گرفت و شاید برای پیروزی او دعا و حتی خبرچینی نیز خواهند کرد. از آن پس خارخار این دغدغه، پادشاهان ساسانی را از اعمال تسامح نسبت به این همدستان احتمالی دشمن مانع آمد. البته این نکته هم که ساسانیان، برخلاف اشکانیان و هخامنشیان بنای فرمانروایی خود را بر دیانت نهاده بودند و دین و دولت را توأمان و جدایی‌ناپذیر اعلام کرده بودند از اسباب عمده در عدول آنها از سیاست تسامح بود.

با اینهمه، از اواخر قرن پنجم میلادی به روزگار پیروز ساسانی آنگاه که آیین نسطوری، با وجود مخالفتی که کلیسای رسمی روم نسبت به آن اظهار می‌داشت، در بین مسیحیان ایرانی مقبول شد و حتی تقریباً مذهب رسمی عیسویان ایران اعلام گشت، بهانهٔ روحانیان زرتشتی و دولت ساسانی برای اعمال تضییق نسبت به

عیسویان ساکن ایران کم شد و اگر تضییق‌ها و فشارهایی هم در حق آنها اعمال شد ناشی از تعصب‌های جاهلانه و واکنش‌های تند و خشونت‌آمیز هر دو طرف و نه مبنی بر سوءظن سیاسی راجع به ناایمنی دولت از علاقهٔ قلبی مسیحی‌های ایران نسبت به روم بود.

البته تعصب‌های شدید طرفین مکرر موجب تعقیب و آزار مسیحی‌ها گشت. آنچه دربارهٔ خشونت این آزارها نوشته‌اند مایهٔ نفرت طبع است و طبیعت بی‌گذشت و وحشی‌گونه کاهنان مذاهب را در جعل افسانه‌های رقت‌انگیز همانند نشان می‌دهد. این شکنجه‌ها در مورد کسانی که نسبت به عقاید زرتشتی با تحقیر و نفرت سخن می‌گفتند البته با خشونت بیشتر همراه می‌شد. در مورد کسانی هم که به خاطر عیسویت از آیین زرتشتی ارتداد و بیزاری نشان می‌دادند عذاب و نکال سخت بود. پیشرفت دیانت مسیح در نزد ارامنه مخصوصاً ارتداد نجبا و اعیان آنها را برای دولت و موبدان خطرناک‌تر جلوه می‌داد ـ چراکه این امر امنیت قسمتی از مرزهای کشور را متزلزل و عرضهٔ تهدید می‌ساخت. خشونت خسرو انوشروان در دفع طغیان پسرش انوشزاد هم بیش از آنکه ناظر به سرکوب کردن مسیحیت در حال پیشرفت باشد ناظر به رفع طغیانی بود که وحدت و امنیت کشور را عرضه تزلزل می‌ساخت.

معهذا بسیاری از روایات نویسندگان کلیسا ـ ارامنه و سریانیان ـ که شکنجه‌های سخت وحشیانهٔ موبدان را در حق مرتدان و مخالفان با آب و تاب زیاد نقل کرده‌اند چنانکه از مجرد ظاهر اقوال آنها برمی‌آید مبالغه‌آمیز، مجعول، و مبنی بر اغراض شخصی به نظر می‌رسد و حق آنست که به رغم سختگیریهاکه در قسمتی از عصر ساسانیان نسبت به پیروان مسیح اعمال می‌شد، مسیحیت در ایران عهد ساسانی مورد تهدید و تضییق نبود و در اواخر عهد ساسانیان، به احتمال قوی به خاطر ناخرسندی شدیدی که قدرت‌نمایی موبدان محرک آن بود، آیین مسیح از جانب عامه و حتی خاصه مردم باچنان علاقه‌واستقبالی مواجه شدکه شایداگر اسلام موفق به تسخیر ارضی ایران نشده بود آیین مسیح بدون تسخیر ارضی ایران را به زیر سایهٔ صلیب آورده بود و به آسانی نیز موفق به تسخیر قلبی نفوس آن شده بود.

به هر حال موبدان عصر که خود را مدافع آیین زرتشت و حافظ و حامی دولت ساسانیان تلقی می‌کردند با اعمال تعصب‌های بیجا و احیاناً خشونت‌بار، در عین حال پایه‌های اعتقاد عامه مزدیسنان را هم نسبت به آیین زرتشت تدریجاً سست و متزلزل می‌کردند. اما آیین زرتشت که دستمایهٔ قدرت‌نمایی و دخالتگری آنها در تمام شؤون عامه محسوب می‌شد و به هر حال تا پایان عصر ساسانیان آیین رسمی ایران به شمار می‌آمد در حقیقت صورت تحول یافته و تا حدی دستکاری شدهٔ دیانتی باستانی بود که قرنها قبل از عهد ساسانیان، و به روایت سنت‌های زرتشتی قرنها قبل از عهد اسکندر، به ظهور آمده بود. چنانکه روایات رایج درین عهد زمان ظهور بنیانگذار آن را به اواخر عهد کیان ـ به روزگار گشتاسپ افسانه‌ها ـ می‌رساند و حساب این سنت عصر ساسانی ظاهراً به کلی جعلی و ناظر به پر کردن حساب هزارهٔ زرتشت و رویدادهای پیشگویی شده آن باشد. این حساب و نیز آنچه یونانیان باستانی در باب زمان زرتشت یاد کرده‌اند و احیاناً آن را به هزار سال پیش رسانده‌اند با آنچه امروز از بررسی اوستا و مقایسهٔ آن با پژوهشهای جدید مبنی بر مآخذ قدیم غیر زرتشتی برمی‌آید همخوان نیست و با آنکه روایات سنتی آیین مزدایی زنده و رایج یک عصر بزرگ ـ عصر ساسانی ـ را تصویر می‌کند در آنچه به تاریخ این دیانت و تحول آن مربوط است اعتماد تام بر آن نمی‌توان کرد و البته جزئیات بسیاری از مناقشاتی که درین باب هست به تاریخ ادیان مربوط می‌شود و در حوصلهٔ مروری کوتاه بر تاریخ ایران باستانی نیست.

در باب زرتشت و زمان و محیط حیات او اکنون غالباً چنان می‌پندارند که او از آریاهای شرقی و پرورش‌یافتهٔ دنیای کیان باشد. زمان حیاتش را نیز به اوایل هزارهٔ نخست قبل از میلاد می‌رسانند. اصلاحهایی که او به عنوان صاحب وحی و شاید شمن در آیین باستانی آریاها انجام داده است به احتمال قوی وقتی انجام شده است که طوایف آریاهای غربی از خویشاوندان شرقی خود جدا شده بودند و در امتداد سواحل غربی دریای خزر یا در امتداد نواحی شمالی زاگرس در داخل فلات پیش می‌رفته‌اند. ازین رو اینکه عقاید و رسوم پارسی بدانگونه که در کتیبه‌های داریوش آمده است از برخی جهات با عقاید پیروان زرتشت سازگار باشد و در عین حال

نشانه‌یی از زرتشت و سرودها و تعالیم او در الواح و کتیبه‌های منسوب به عهد هخامنشی نتوان یافت خلاف عادت نیست. اما اخبار و احوال معجزه‌آمیز که قدمای یونان و روم از خسانتوس و افلاطون تا پلوتارک و پلینی در باب او نقل کرده‌اند بر روایات افسانه‌آمیز مأخوذ از مغان مبنی است و به شناخت حقیقت حال او کمکی نمی‌کند. این هم که در اصل از طوایف مغ بوده است و بعد از تلقی وحی و هم به حکم وحی برای نشر پیام اهورمزدا به نواحی شرقی رفته باشد احتمالی است که به بعضی اذهان رسیده است و با توجه به شرقی بودن زبان اوستا، و گاته‌های زرتشت بعید می‌نماید.

آیین او هم، چنانکه از مجموع شواهد مستفادست مبنی بر ثنویت ـ دوگانگی مبدء خیر و شر ـ اجتناب از پرستش دیوان و از اهداء قربانی‌های خونین به خدایان، و رعایت احترام عناصر، با تأکید در بزرگداشت آتش و تقدیس روحانیات امشاسپندان، و فرشتگان و مواظبت بر اخلاق پسندیده‌یی که در شعار گفتار نیک، کردار نیک، پندار نیک بوده است خلاصه می‌شده است. نقش موبدان (= رؤساء مغ) و هیربدان (= آموزگاران) هم که حفظ و نشر متون مواعظ و سروده‌های او را بر عهده داشته‌اند ناشی از سابقهٔ نقش قدیم رهبری مغان ـ به عنوان یک تیره از آریاهای ماد ـ در اجراء یا نظارت بر اجرای مراسم دینی آریاهای ایرانی از دوران انشعاب و انفصال آریاهای شرقی از آریاهای غربی وارد در داخل فلات بوده باشد که بعدها تعلیم زرتشت را در آنچه اوستا، یا زنداوستا خوانده می‌شد با بعضی عقاید و خرافات مأخوذ از دنیای بین‌النهرین و بومیان ایران غربی به هم آمیخته‌اند، و انشاد و تفسیر تعلیم زرتشت را به خود اختصاص داده‌اند و قرنها بعد، از اواخر عهد هخامنشی‌ها تا پایان عهد ساسانیان یک طبقهٔ روحانی ناظر و مسؤول و حافظ و حامی شریعت زرتشت را به وجود آورده‌اند ـ که در طبقات جامعهٔ ایرانی مرتبه‌یی عالی در ردیف یا در دنبال مرتبهٔ طبقهٔ جنگجویان بر سایر طبقات قوم اشراف واقعی داشته است.

در مورد رواج آیین زرتشت در ادوار مقدم بر عهد ساسانیان، هنوز اختلاف نظر بین محققان باقی است و به طور دقیق نمی‌توان تاریخ انتشار و تحول این آیین را

درگذشتهٔ ایران باستانی که پاسدار آیین آریایی قدیم خویش بوده است طرح و حل کرد. در واقع با آنکه بعضی محققان، پادشاهان هخامنشی را لااقل از داریوش به بعد زرتشتی پنداشته‌اند هنوز در قبول این نظریه تردید بسیار هست. بیشتر چنان به نظر می‌رسد که آیین این سلسله ـ یا در واقع آیین آریاهای غربی در این عصر ـ همان آیین آریایی یا ایرانی قدیم قبل از ظهور زرتشت بوده باشد که هنوز از جانب وی اصلاح و تجدیدنظری در آن صورت نگرفته بوده است. و به هر حال تا وقتی دلایل کافی و غیرقابل تردید درین باره به دست نیاید باید قبول کرد که پادشاهان هخامنشی به رغم شباهتهایی که بین عقاید آنها با بعضی تعالیم منسوب به زرتشت هست، آیین زرتشتی نداشته‌اند.

در مورد اشکانیان هم با آنکه بعضی محققان زرتشتی بودن آنها را محتمل شمرده‌اند قضیه، نیاز به بررسی بیشتر دارد. در مورد تعدادی از پادشاهان آنها بعید هم هست. اما اینکه سنت‌های زرتشتی، با آنکه در عهد ساسانیان شکل گرفته است، اقدام به جمع و تدوین اوستا را به بلاش (= ولخش) اشکانی ـ بلاش اول و به قولی بلاش سوم ـ منسوب کرده است نباید بی‌مأخذ باشد چراکه با وجود کراهت ساسانیان از ذکر نام و نشان اشکانیان، اگر این روایت مبنی بر مأخذی درست نمی‌بود ضبط و نقل آن در عصر فرمانروایی ساسانیان ممکن نمی‌شد. البته جمع و تدوین اوستا، در اولین اقدام ضبط شده‌یی که بعد از پریشانیهای عهد اسکندر به جای آمد، نباید در مفهوم توفیق در جمع و تدوین تمام اجزای اوستا (اپستا: اساس، مرجع دین) تلقی شود و اینکه سنت‌های ساسانی این اقدام را در عین حال به فرمان اردشیر بابکان و تحت سرپرستی تنسر موبد ذکر می‌کند نیز متضمن تناقض با روایت مربوط به اقدام بلاش نیست. به هر حال اگر هم اشکانیان، در یک روزگار فراغت و ضرورت، اقدام به جمع و تدوین اساس عقاید و روایات زرتشتی کرده باشند اقدام آنها اهمیت احیاء مجدد اساس این آیین را در دوران ساسانیان نفی نمی‌کند چراکه آنچه ساسانیان درین زمینه کرده‌اند نه فقط جمع و تدوین اوستا و احیاء سنت‌های زرتشتی بلکه بیشتر اقدام به رسمی کردن این آیین و اعلام اتحاد بین دین و دولت بوده است ـ که خاندان ساسانیان به علت سابقهٔ مناصب عالی دینی و حتی سابقهٔ

جمع بین حکومت و ریاست دینی در پارس، به حکم استحقاق در رأس این اتحاد واقع می‌شد.

در باب این خاندان، درست است که آیین خانوادگی آنها، صورت ویژه‌یی ازین آیین را، شامل نیایش آناهیتا، پرستش آتش و تا حدی گرایش به اندیشه‌های زروانی، اساس دیانت تلقی می‌کرد باز ضرورت احوال عصر و توسعهٔ قبلی آیین زرتشت در بین مغان ماد و پارس و آذربایجان، از همان آغاز کار و تا حدی برای انتساب اشکانیان به عدم علاقه به دین قوم، رسمی کردن آیین عامه‌پسند زرتشت را بر آنها الزام کرد. معهذا در مدت فرمانروایی آهنین و جنگجویانه اردشیر بابکان و پسرش شاهپور که پادشاه در عین اهتمام در بسط امپراطوری خویش به ترویج مبانی دیانت هم ناظر بود، این رسمی کردن آیین زرتشت و اعلام اتحاد دین و دولت که در آغاز کار از حد یک شعار سیاسی هم تجاوز نمی‌کرد بهانهٔ دخالتگری کاهنان آیین زرتشت در امور دولت نشد. حتی توجه موقت و مصلحت‌بینانه‌یی که شاپور نسبت به مانی نشان داد به مخالفان مانی جرأت اظهار اعتراض به این اقدام تسامح‌جویانهٔ شاه نداد فقط از وقتی دولت ساسانیان از قدرت و جبروت شاهپور محروم ماند رسمی بودن آیین زرتشت همراه با اعلام توأمان بودن دین و دولت کاهنان قوم را به وسوسهٔ دخالتگری در آنچه به دولت تعلق داشت انداخت و آنچه در عهد اردشیر و شاپور یک شعار سیاسی بود به یک اساس حکومت تبدیل گشت.

از آن پس جز در مواردی که فرمانروایان، صاحب اراده و مخالف توسعهٔ نفوذ کاهنان ـ یا آن دسته از بزرگان که با آنها بر ضد قدرت سلطنت متحد می‌شدند ـ بودند، دین و دولت در عمل توأمان بودند و کاهنان و روحانیان ملک که نمایندهٔ دیانت در تمام مراتب و شؤون جامعهٔ ساسانی محسوب می‌شدند در اکثر امور جاری خود را به اعمال نفوذ مجاز می‌دیدند. بارزترین نمونهٔ این اعمال نفوذ به وسیلهٔ کرتیر موبد انجام شد که در عهد شاپور هیربدی ساده بود و به روزگار جانشینان او تدریجاً به عنوان نمایندهٔ روحانیت کشور از حیث قدرت معارض ارادهٔ پادشاه شد ـ و به عالی‌ترین مناصب دینی ارتقاء یافت بلکه در واقع در رأس اتحادیهٔ دوگانهٔ دین و دولت قرارگرفت. رسمی کردن عملی و جدّی آیین زرتشت در سراسر

کشور در واقع به سعی کرتیر انجام شد. از وقتی هرمزد پسر و جانشین شاپور عنوان «موبد اوهرمزد» به او داد و وهرام دوم لقب «رهانندهٔ روان وهرام» به او عطا کرد، قدرت او در دستگاه دولت به شدت بالا گرفت و ریاست عالیهٔ تمام روحانیان زرتشتی به او واگذار شد. آنچه او در این مقام، در قلع و قمع پیروان ادیان اقلیت عصر - یهودی، بودایی، برهمنی، عیسوی، مندایی و مانوی - انجام داد و خود در کتیبه‌هایش بدان می‌نازد دخالتگری آشکار و فضولانه‌یی در کار دولت بود. اقدام او به نویساندن کتیبه‌ها - که شامل کتیبه‌هایی در کعبهٔ زرتشت، نقش رستم، نقش رجب، و سرمشهد کازرون - می‌شد و با لحن شاهانه و آکنده از مباهات و غرور انشاء شده است - نیز خود، از لحاظ سابقه نوعی دخالتگری در امری بود که تا آن زمان به فرمانروایان عصر اختصاص داشت. با آنکه فرجام کار کرتیر، که ظاهراً در عهد نرسی اتفاق افتاد روشن نیست قدرت فوق‌العادهٔ او بعدها الگوی داعیه‌داران دیگر شد که از بین طبقات کاهنان سعی در دخالتگری در امور دولت کردند، و هر چند گه‌گاه نیز با نجبا و بزرگان زمین‌دار و اهل بیوتات همدست می‌شدند، پادشاهان بااراده و قوی در مقابل این صف‌آرایی‌ها و قدرت‌نمایی‌ها واکنش شدید نشان می‌دادند و یک داعی قابل ملاحظهٔ این پادشاهان در گرایش به تسامح، مقابله با قدرت‌طلبی موبدان بود - که نمی‌خواستند نفوذ فوق‌العاده‌یی را که لازمهٔ توأمان بودن دین و دولت بود از دست بدهند. تحریکاتی که منجر به قتل مرموز یزدگرد اول و عزل و نصب قباد در ماجرای مزدک شد نمونه‌یی ازین دخالتگری‌ها بود که کرتیر سرمشق آن را به روحانیان زرتشتی داده بود. هرمز جانشین خسرو انوشروان برای اجتناب از آن و رفع این بلفضولی‌ها، خود را به درگیری با آنها ناچار دید - و پیام معروف او به موبدان نفرت او را از اینگونه بوالفضولی‌های طبقات کاهن نشان می‌دهد.

در بین ادیان غیر زرتشتی که درین دوران، از ایران برخاست و در ایران و غیر ایران پیروان بسیار یافت آیین مانی را باید یاد کرد، که در عهد شاپور اول ظاهر شد و کرتیر هم در دفع آن اهتمام فراوان کرد. در اینکه آیین مانی را بتوان نوعی دیانت ایرانی خواند یا نه بعضی محققان تردید کرده‌اند و این بحثی است که ارتباط با تاریخ عقاید و مباحث الهیات دارد. اما از دیدگاه مورخی که به نقل و نقد رویدادها نظر

دارد این نکته که ثنویت مانی به هر حال گونه‌ای از ثنویت زرتشتی است، و دیانت او هم اول بار به طور تقریباً رسمی در دربار ایران مطرح شد همچنین اینکه نژاد خود او به اشکانیه (= حسکانیه) می‌پیوست و اولین کتابش به نام *شاپورگان* هم به این پادشاه ایرانی عرضه شد برای ایرانی بودن او کافی است. سعی موبدان ایران ـ از جمله کرتیر ـ هم در توقیف و نکال او و پیروانش نشان می‌دهد که روحانیان زرتشتی، هدف تعلیم او را متضمن تهدید آیین ایران تلقی می‌کرده‌اند و بدینگونه در ارتباط آیین مانی با روزگاران ایران جای تردید نیست. معهذا جزئیات حیات مانی و دقایق تعلیم او ـ که جزء عمدهٔ آن با اساطیر و عقاید رایج در ایران ارتباط دارد ـ هنوز به قدر کافی روشن نیست. آنچه محقق است این است که او به عهد شاپور اول ظاهر شد و یکچند مورد حمایت او واقع شد و همراه موکب او هم سفرهایی کرد اما در آخر از حمایت شاپور محروم شد و بعد از او در عهد بهرام اول (ح ۲۷۴ م) توقیف و چند سالی بعد از آن (ح ۲۷۷) کشته شد.

شاید این تعلیم به جهت اشتمال التقاطی گونه بر بعضی عقاید و آدابی که نظیر آنها در آیین عیسی، بودا، زرتشت و مذاهب گنوسی و مندائی عصر نیز وجود داشت آن را تا حدی شایستهٔ انتشار جهانی نشان داد و عامل عمده‌یی در نشر مانویت در خارج از قلمرو ایران گشت. زهد و ریاضتی هم که یک مانع انتشار آن در بین اقوام خارج بود و موبدان هم به همان سبب آن را طرد و نفی کردند، راه‌حل قابل قبولی در نظام جامعهٔ مانوی یافت. اینگونه ریاضت‌ها که در این آیین، بر مؤمنان واقعی (صدیقان: گزیدگان)، الزام می‌شد با قبول نیوشاگان، (سماعان)، در حوزهٔ مؤمنان، تا حدی رواج و قبول آن را در بین عامه آسان کرد زیرا با قبول فرقهٔ نیوشاک در کنار صدیقان، زهد خشک افراط‌آمیزی که مانی برای نیل به نجات تعلیم می‌کرد بر عامهٔ پیروانش که اکثریت قوم را تشکیل می‌دادند واجب نبود و اینها به شنیدن مواعظ دلکش و عبرت‌انگیز او اکتفا می‌کردند و ضمن تصدیق نبوت او زندگی عادی را ـ با اندک وسواس ـ دنبال می‌کردند و خود را نیز نجات یافته می‌شمردند. آیین وی که نزد موبدان زندقه خوانده می‌شد بعدها در بین اعراب حیره و همچنین در مصر و در ترکستان مورد توجه عام واقع گشت و بدینگونه در خارج از ایران تأثیر

قابل ملاحظه نهاد.

آیین ایرانی دیگری که نیز، به وسیلهٔ موبدان به عنوان زندقه تلقی شد و مثل کیش مانی با مخالفت آنها مواجه گشت آیین مزدک بود. وی در واقع تربیت یافته و شاگرد یک مانوی به نام بوندس بود که چندی در روم و یکچند در ایران به نشر یک تعلیم تازه‌یی به نام «درست دین» پرداخت که نزد موبدان نوعی زندقه مانوی محسوب شد. مزدک که شاگرد و ظاهراً دست‌پروردهٔ او بود، اهل ماذریه در ساحل دجله و به قولی اهل استخر فارس یا نیریز بود و پدرش بامداد نام داشت. تعلیم او نیز، چنانکه بعضی مورخان قدیم خاطرنشان کرده‌اند مثل تعلیم مانی متضمن الزام زهد بود، و به همین سبب نزد موبدان محکوم گشت. الزام روزه، که در تعلیم او تا حدی ناظر به اعطاء چیزی از خوراک اغنیا به فقیران بود، بر وفق اعتقاد موبدان نوعی گناه (= آشموغی، اهرموکیه) محسوب می‌شد و نهضت او، که پیروان بسیار هم بدان گرویدند از دیدگاه موبدان تا حدی نیز، به همین عنوان و به منزلهٔ زندقه زهدآمیز مانی موجب فنای عالم و اختلال نظام آن مورد تخطئه واقع گشت. معهذا تعلیم او، به رغم اصراری که موبدان در مخالف شمردن آن با آیین زرتشت به خرج دادند، بر حاصل تعلیم زرتشت مبتنی بود و با وجود اشتمال بر بعضی اجزاء و عناصر مانویت، در واقع خارج از آیین زرتشتی محسوب نمی‌شد. این نکته که بر وفق روایات قابل اعتماد بازمانده از عهد ساسانیان، مزدک خود موبد یا موبدان موبد بوده است و لاجرم به همین عنوان در دربار قباد نفوذ پیدا کرده است نشان می‌دهد که دعاوی و اقوال او نمی‌بایست با اصول عقاید زرتشتی مغایر بوده باشد ـ چرا که در آن صورت از همان آغاز در سلسلهٔ مراتب موبدان نمی‌توانسته است جایی داشته باشد. تعالیم او هم در آنچه به عنوان تقسیم مال و زن عنوان شده است به احتمال قوی جنبهٔ اصلاح اجتماعی و اخلاقی داشته است و لااقل در شکلی که او تقریر می‌کرده است با اصول عقاید اوستایی مغایرتی نداشته است ـ و او ایجاد یک تعادل اجتماعی را با تعلیم زرتشت مغایر نمی‌دیده است. بدون شک بیشتر آنچه در باب عقاید او، و رویدادهایی که در نهضت انقلابی پیروان او به وقوع پیوسته است و در روایات بازمانده از عهد ساسانیان انعکاس دارد، از طریق

مخالفان وی نقل شده است و البته از تحریک و مبالغه و کذب و جعل خالی نیست. اسناد بدکیشی هم که به مزدک و پیروانش داده‌اند باید سرپوشی برای فعالیت‌های سرّی بزرگان و موبدان در تعیین جانشین قباد بوده باشد در عین حال با توقیف و اعدام او و پیروانش خواسته‌اند اقدامات اصلاحی او را، که مخالف منافع خسرو و منافع بزرگان وابسته به موبدان بوده است تخطئه نمایند و مخالفت با آن اصلاحات را که موجب تأمین ولیعهدی خسرو و قتل و کشتار وحشیانهٔ مخالفان وی بوده است در انظار توجیه نمایند.

به هر روی، قلع و قمع مزدکیان و مانویان که به کمک دولت برای موبدان حاصل آمد و تضییق و فشاری که در موارد ضعف دولت از جانب موبدان به ادیان غیر ایرانی رایج در کشور اعمال شد و در بعضی موارد هم حتی با وجود ارتباط این تضییقات با منافع موبدان پای منافع دولت هم در میان بود، موجب افزایش قدرت و نفوذ موبدان گشت و تدریجاً معادلهٔ قدرت در زمینهٔ اتحاد دین و دولت بر هم خورد چنانکه هر چه قدرت روحانیت زرتشتی افزوده می‌شد از میزان تسلط دولت بر امور مربوط به حکومت می‌کاست و فترت و هرج و مرج جای قدرت و تمرکز را می‌گرفت. مقابله امثال یزدگرد اول، قباد، خسرو و هرمزد در مقابل این دخالتگری‌ها استثنا بود ـ و غالباً دوام هم نداشت.

بالاخره روحانیت زرتشتی که در آن زمان شامل مراتب موبدان و هیربدان بود، در سایهٔ این قدرت روزافزون ناشی از اتحاد دین و دولت صاحب املاک وسیع، اوقاف پرعواید و سرمایه و تجمل بسیار شد و کسانی از آنها که در رأس مقامات دینی واقع بودند از حیث وسعت دستگاه و قدرت اعمال نفوذ در ردیف خاندان‌های بزرگ واقع شدند و برای توسعهٔ قدرت با جلب توافق بزرگان در تمشیت امور حکومت و در عزل و نصب حکام و تعیین پادشاه و ولیعهد دخالتهایی کردند که هم منجر به تزلزل قدرت دولت می‌شد و هم خود آنها را در افواه عام به حرص و خست و شرارت و حیله و طمع و مال‌اندوزی و رباخواری منسوب می‌کرد.

وقتی برزویهٔ طبیب در مقدمهٔ ترجمه *کلیله و دمنه* ـ که به رغم تردید بیرونی تمام نشانه‌های احوال عصر خویش را منعکس می‌کند ـ با تأثر خاطرنشان می‌نماید

که در ایام او «خیرات بر اطلاق روی به تراجع نهاده است ~ و کارهای زمانه روی به ادبار دارد ~ و عالم غدار و زاهد مکار بدین معانی شادمان و به حصول این ابواب تازه‌روی و خندان» گشته‌اند تصویر جامعه‌یی را طرح می‌کند که آنچه باید آن را به سوی خیر و صلاح سوق دهد وی را در فساد و دروغ و کذب و خطا غرق می‌کند. گرایش به مذهب زروانی هم، که خدای تقدیر و رقم‌زنندهٔ خیر و شر بود و نیایش او در اواخر عهد ساسانیان دوباره به نحو بارزی در بین مردم شایع شده بود درین دوران انحطاط، همت و نیروی مقاومت و مبارزه با فساد رایج در عصر را از مردم سلب کرده بود. نامهٔ معروف رستم فرخزاد به برادرش که در *شاهنامه* هست این ضعف روحیهٔ اهل عصر را که به سقوط و انحطاط خویش به عنوان یک تقدیر و مشیت ایزدی می‌نگریست نشان می‌دهد. این گرایش عامل بازدارنده‌یی در مقابل هر گونه حرکت و تلاش احتمالی بود که در حقیقت تقدیر آسمانی را مانع از تأثیر سعی و عمل نشان می‌داد ـ و پیداست که در یک دوران انحطاط و فساد، هیچ چیز مثل اعتماد به جبر، تسلیم شدن به سقوط و نابودی نهایی را برای انسان قابل تحمل نمی‌سازد ـ سقوط و نابودی محتوم و گزیرناپذیری که از شعار سیاسی ساسانیان و از اتحاد نامقدس تاج و آتشگاه به وجود آمده بود.

۲

دنبالهٔ روزگاران ایران

از پایان ساسانیان تا پایان تیموریان

۱۳. سالهای سرنوشت

کدام خوانندهٔ تاریخ هست که رویدادهای عهد فرمانروایی خسروپرویز را با نظر تأمل دنبال کند و سقوط نهایی سلطنت ساسانیان را در سالهای بلافاصله بعد از آن یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر نیابد؟ آنچه در دنبال این سقوط روی داد برای ایران یک تجربهٔ پرتلاش و برای تاریخ یک دوران بی‌سابقه را پیش آورد. با این حال از مدتها قبل از عهد خسروپرویز ـ شاید از عهد مزدک و پیروز ـ سرنوشت یک سقوط حتمی برای ایران رقم خورده بود و روند رویدادها وی را هر روز به آن سرنوشت نزدیک‌تر کرد.

توالی یک سلسله فرمانروایان ضعیف آغاز شد که عروج و افول آنها هر روز خزانهٔ دولت را از آنچه بود خالی‌تر، مدعیان قدرت را از آنچه بودند جسورتر، و نفوذ بدفرجام خاندان‌های متنفذ و بی‌مسؤولیت را از آنچه بود بیشتر کرد. حملهٔ اعراب دولت فرتوت چهارصدسالهٔ آل‌ساسان را، که طول مدت اتحادش با آتشگاه قدرت آن را به شدت تقلیل داده بود به‌طور بارزی در معرض آسیب‌پذیری قرار می‌داد. افزون برین، کشمکش دایم با شرق و غرب و تلاش مستمر برای مقابله با نفوذ بزرگان بنیهٔ آن سلاله را به نحو درمان‌ناپذیری تحلیل می‌برد.

از وقتی قباد پادشاه ساسانی برای تحکیم قدرت خود در مقابل مخالفان، به طوایف نیمه‌وحشی شرقی ـ هیاطله و ترکان ـ متشبث شد و خسروپرویز برای مقابله

با مدعیان داخلی خود را به پناه روم ـ دشمن هفتصدسالهٔ ایران ـ کشید، معلوم شد سلالهٔ آل ساسان در بین طبقات ملت خویش دیگر حیثیت و اعتبار زیادی ندارد. گرایش‌های مانوی، مزدکی، عیسوی و بودایی که در جامعهٔ ساسانی اندک‌اندک رسوخ کرده بود و تزلزل وجدان کسانی چون برزویه طبیب در عهد خسرو انوشیروان و سلمان پارسی در عهد خسروپرویز و بعد از آن، دو نشانهٔ عمق و وسعت آن بود، معلوم کرد شریک دیگر قدرت تاج که آتشگاه بود نیز دیگر در نزد اکثریت عامه یک پایگاه روحانی و یک نمودار پارسایی پرجاذبه نیست.

تاخت و تاز طولانی هیاطله در نواحی شرقی فلات، نهضت مزدکی‌ها در سراسر کشور، و قیام انوشه‌زاد و بعدها شیرویه در مقابل قدرت پدران خودکامه نشان داد که تاج و آتشگاه هیچ‌یک دیگر شور و هیجان عامه را برای حمایت از خویش نمی‌انگیخت و جنگهای دایم و خراج‌های سنگین که کشور و رعیت هر دو را هر روز بیش از پیش به‌سوی ویرانی و سقوط می‌راند، دیگر در نزد مردم جایی برای خشنودی از شاه و از موبدان باقی نگذاشته بود. پادشاهان که با ناز و غرور خویشتن را بغ و خدایگان می‌خواندند و با ماه و خورشید داعیهٔ خویشاوندی داشتند از جانب مدعیان خود ـ مثل بهرام چوبین و شهر براز در رویارویی با هرمزد چهارم و خسروپرویز ـ آشکارا مورد دشنام و اهانت واقع می‌شدند و حقانیت و حتی مشروعیت آنها در امر سلطنت مورد سؤال واقع می‌شد. رهبران آتشگاه هم به‌خاطر حرص و خسّت و شکمبارگی و بی‌بند و باری و شهوت‌پرستی بی‌پرده و روزافزونشان هر روز بیش از پیش در چشم عام خلق موهون می‌شدند. بدینسان هر دو شریک قدرت، که از اوایل عهد ساسانیان دست اتحاد به یکدیگر داده بودند، درین ایام هم پشتیبان و هم معارض یکدیگر بودند و با این حال هر دو، در نظر اکثریت عامه حیثیت و اعتبار خود را از دست داده بودند. در سالهای فترت بعد از خسروپرویز دیگر در وضعی بودند که حتی بازگشت به اتحادی صمیمانه هم نمی‌توانست دوباره آنها را از ادباری که برای هر دو پیش آمده بود ـ و آن تزلزل اعتقاد عامه بود ـ نجات دهد.

حالت نزع طولانی دولت، که حملهٔ غافل‌گیرکنندهٔ اعراب بادیه آخرین

ضربت مهلک را به آن وارد آورد درگیر و دار آن هرج و مرج، که عدم اعتماد و بی‌تفاوتی را همچون ورطه‌یی عبورناپذیر موجب جدایی تاج و آتشگاه از طبقات عامه ساخته بود، هرگونه مقاومت منظم، منسجم و پی‌گیر را از جانب شرکای قدرت، در مقابل این هجوم به کلی بی‌فایده، بی‌امید و غیرممکن کرد. رابطهٔ انضباط که بین پادشاه با سرداران لشکر، با مرزبانان کشور و حتی با دیوانیان و دهقانان ولایات سابقهٔ کهن داشت بر اثر هرج و مرج ناشی از منازعات خاندانی گسیخته بود. آتشگاه در مقابل تبلیغات ادیان مخالف و گرایش‌های فکری تازه، دیگر قدرت و جاذبهٔ خود را از دست داده بود و طبقات کشاورزان و واستریوشان که طی قرن‌ها به‌وسیلهٔ طبقات بزرگان، آزاتان و موبدان تحت فشار سرکرده بودند، علاقه‌یی به دفاع از آنچه آنها را به نام سلطنت و به نام روحانیت به سقوط کشانیده بود نشان نمی‌دادند.

کسانی که از بیرون ـ از فاصلهٔ بالنسبه دور ـ در طی این سالهای فترت به روند رویدادها می‌نگریستند البته به آسانی متوجه این پریشانی‌ها، ناهماهنگی‌ها، و از هم‌گسیختگی‌های درمان‌ناپذیر نمی‌شدند اما درونیان ـ که اعراب اطراف حیره و نواحی مجاور مداین هم مثل اکثر ایرانیان از آنجمله بودند ـ این تزلزل خطرناک را معاینه می‌دیدند و سقوط چاره‌ناپذیر آوار سنگین آن را در یک آیندهٔ نه‌چندان دور، از نزدیک احساس می‌کردند.

ازین‌رو در ماجرای حیره و قادسیه اعراب تبعه که در خاک ایران بودند، در هماهنگی با مهاجمان هم‌نژاد خود که پیروزی آنها را وسیلهٔ بهبود حال خود می‌دیدند، تردید زیادی نشان ندادند. از ایرانیان هم طبقات عامه که نیز در جلوس هر پادشاه جدید به پرداخت مالیات‌ها و عوارض، و اعانه‌های اضافی و خارج از نوبت، الزام می‌شدند البته شوق و علاقه‌یی برای حفظ قدرتی که جز خانه خرابی برای آنها حاصلی نداشت در خود احساس نمی‌کردند. حتی کسانی از آنها هم که در حفظ آیین نیاکان شور و تعصبی داشتند چون سقوط دولت را داعی الزام خویش به ترک دیانت دیرینه نمی‌پنداشتند و زمزمهٔ قبول جزیه و ورود در جرگهٔ اهل ذمه هم آنها را از دغدغهٔ الزام به ترک دین ایمن می‌کرد در مقابل توصیهٔ آتشگاه که آنها را به

مقاومت سرسختانه می‌خواند آمادگی جدی قابل ملاحظه‌یی برای حفظ آن قدرت «مقدس» ـ اما متعدی و بی‌بند و بار ـ عرضه نمی‌کردند.

وقتی در دنبال فتح قادسیه و جنگ جلولا، فرار یزدگرد و اطرافیانش، «مداین کسری» از قسمت عمدهٔ خزاین و دفاین و دواب و علیق و بخش بزرگی از مکنت منقول متعلق به تاج و آتشگاه خالی ماند، ماهیت واقعی اتحادیه‌یی که در مدت چهار قرن تمام تلاش آن متوجه حفظ و تأمین منافع طبقات بالای جامعه بود برملا شد و طبقات عامه ـ کشاورزان دیه‌ها و پیشه‌وران شهرها ـ احساس کردند که آنها نه حامی ایشان بلکه در واقع رهزن، و انگل و سربار ایشان بوده‌اند. معلومشان شد که حفظ شیرازهٔ حیات عمومی و ادامهٔ نظم معیشت که اصل تمدن و فرهنگ و ضامن بقای آنست بدون آن طبقات بیشتر و بهتر ممکن خواهد بود.

در جریان فرار یزدگرد سوم که بزرگان دربارش هم بعد از چندین سال منازعات و رقابت‌های مخرب و بیفایده خود را در پناه او کشیده بودند، به همراه موکب شاهانهٔ او که خود آن به تنهائی شامل بالغ بر چهارهزار تن زن و مرد و غلام و کنیز و بنده و آزاد و کاتب و خنیاگر و خوالیگر بادواب و علیق و بار وبنه می‌شد، راه شرق را که مثل دوران داریوش سوم در حملهٔ اسکندر همچنان تنها راه فرار برای نجات جان طبقات عالی محسوب می‌شد پیش گرفتند و یزدگرد آواره، در بین همراهان و در مسیر شهرهایی که اهالی آنها دیگر از توهّم وجود یک تأیید الهی ـ فرّکیانی ـ درباب وی بیرون آمده بودند، موکب سنگین پرخرج خود را از شهری به شهری دنبال خود می‌کشید و در سراسر کشور، از فارس و اصفهان تا خراسان و کرمان، از پیش مهاجمان می‌گریخت.

با آنکه، فرار یزدگرد و همراهانش امکان هرگونه طرح ریزی برای یک مقاومت سرسختانهٔ جدی نظامی را در مقابل مهاجمان برای او از بین برد، فتح ایران برای اعراب نه در مدتی کوتاه انجام شد نه بدون مقاومت و درگیری صورت گرفت. مرزبانان، پادوسبانان و دهقانان ولایات هم که غالباً تأدیهٔ هزینهٔ موکب چهار هزار نفرهٔ یزدگرد را برای خزانهٔ ولایت خویش سنگین و خطرکردن برای نجات سلطنت از هم گسیخته‌یی را که صاحب آن حتی در حال فرار خویش دفاع از آن را باغرور

خدایانه و با الزام خواسته‌های مافوق طاقت از ایشان مطالبه می‌کرد غیرممکن می دیدند جز به ندرت و آن نیز بااکراه درصدد حمایت از او برنیامدند لاجرم هر یک از آنها در حوزهٔ فرمانروایی خویش با اعراب مهاجم که برای توسعهٔ قلمرو فتوح یا به بهانهٔ تعقیب یزدگرد فراری به حوزهٔ امارت آنها می‌رسیدند به مصلحت دید خود و باتوجه به روحیهٔ اهل ولایت خویش به نحوی دیگر رفتار کردند.

در سواد عراق، از حیره و مداین تا حلوان و جلولا اکثر نجبا، موبدان و صاحبان اراضی بزرگ یا در جنگ‌ها کشته شدند یا خانه و املاک خود را رها کردند و با نقدینه و جواهر به اطراف گریختند و بعضی راه مرزهای شرقی را پیش گرفتند. از آنها که باقی ماندند یک دسته از جنگجویانشان در محل «واج رود» بین همدان و قزوین ـ یک پایگاه مقاومت دیگر به وجود آوردند (۲۹ هـ) اما مغلوب شدند و غالباً مقتول یا متواری گشتند. از فرمانروایان ولایات، هرمزان والی خوزستان به اسارت اعراب افتاد اما در مدینه اسلام آورد و از خلیفهٔ مسلمین عمربن خطاب به جان امان یافت. زینبدفرخان در ری سازش با اعراب را ترجیح داد و مقاومت اهل ری را در مقابل قوم مهاجم ناتمام گذاشت و اسفندیات (= اسفندیار) برادر رستم فرخ‌زاد، که در واج رود مقابله با مهاجمان را بیفایده یافته بود چون به آذربایجان عقب نشست، برخلاف برادر دیگرش بهرام فرخ‌زاد طالب ادامهٔ جنگ نشد با مهاجمان کنار آمد و از جنگ بیهوده اجتناب جست. ایران پسر رستم هم که مرزبان سیستان بود، با آنکه قوم را به اهریمن تشبیه کرد خود را به مصالحه با آنها ناچار دید. (۳۰ هـ). مقاومت‌های دیگر نیز که در نواحی مختلف «ایرانشهر» از جانب دهقانان، نجبا، و احیاناً موبدان محلی و صاحب زمین رهبری می‌شد غالباً متزلزل و کوتاه‌بود و هرچند گه‌گاه به کشتارهای فجیع ـ از دو جانب ـ هم منتهی می‌شد سرانجام به معاهدهٔ صلح که به هرحال قسمتی از منافع نجبا و زمینداران را تأمین می‌کرد منجر می‌گشت.

یزدگرد که با موکب پر ازدحام و ناسازگار خود به شرق می‌گریخت و عده‌یی انبوه از بزرگان، ویسپوهران، موبدان، دبیران و دیوانیان را هم به دنبال خود به آن نواحی می‌کشاند خودش در مرو، به تحریک ماهوی سوری که مایل به طاعت و حاضر به حمایت او نبود، در حال ناشناخته به دست یک آسیابان کشته شد (۳۱ هـ)

اطرافیانش به آنسوی آموی در ولایات سغد و خوارزم و بلخ و مرو پراکنده شدند ـ و ظاهراً بعدها از جانب اعقاب همین گریختگان بود که زبان دری ـ زبان رایج در دربار ـ در حوالی همین سرزمین‌های مرو و بلخ و بخارا و فرغانه ـ باقی ماند و دو قرن بعد این نواحی ـ خاصه بخارا و سمرقند ـ کانون نشر فرهنگ و زبان فارسی دری گشت و به نواحی غربی ایران نیز گسترش یافت. پیروز پسر یزدگرد هم که هنوز رؤیای تجدید سلطنت اجداد را می‌دید با دربار چین و با فرمانروایان مستقل ماوراءالنهر یکچند به نوشت و خواند پرداخت اما توفیقی نیافت و ظاهراً اخلاف او و اعقاب بعضی دیگر از بزرگان دربار آل ساسان بعدها، با جواهر و نقدینه‌هایی که همراه برده بودند در همان نواحی صاحبان املاک شدند ـ و به صورت دهقانان بزرگ باقی ماندند و تا مدتها بعد کسانی از دهقانان آن نواحی، حتی ترکان ولایات دورتر، درست یا نادرست نژاد خود را به این ویسپوهران و بزرگان دربار ساسانیان می‌رساندند.

در داخل ایران، طبقات عالی در قبول آیین جدید آمادگی بیشتری نشان دادند. آیین جدید که مهاجمان، مردم را به قبولش دعوت می‌کردند یک دین الهی بود ـ مبنی بر وحی ایزدی و بر آنچه در نزد ایرانیان نبی (=نوی) خوانده می‌شد و درواقع قرآن وکلام الهی بود. این آیین قول به توحید خداوند و تسلیم به حکم او را ـ که اسلام عبارت از آن بود ـ الزام می‌کرد و با این حال چنانکه طبقات عامه از همان آغاز هجوم اعراب دریافته بودند، از پیروان ادیان الهی که آنها را «اهل کتاب» می‌خواند، به دریافت جزیه ـ گزیت، که مالیات سرانه بود و در عهد ساسانیان هم از طبقات عامه اخذ می‌شد ـ و به رعایت «عهد ذمه» که با رؤسای دینی آنها می‌بست اکتفا می‌کرد. در برخورد با مزدیسنان ایران ـ که پیروان زرتشت بودند و نزد اعراب، در واقع در زبان قرآن کریم از آنها تعبیر به مجوس می‌شد ـ با آنکه درآغاز امکان الحاق آنها به اهل کتاب محل تردید واقع شد، در همان ایام به استناد آنچه از حکم رسول خدا با مجوس هَجَرْ مستفاد می‌شد آنها را هم در ردیف اهل کتاب شمردند و در صورت عدم تمایل به قبول اسلام با پرداخت جزیه و تعهد اجتناب از اخلال ـ و در بعضی موارد حتی با الزام تعهد در بعضی همکاریهایی که موجب تأمین پیروزی

فاتحان می‌شد ـ ایشان را نیز «معاهد» و «اهل‌ذمه» تلقی می‌کردند و به قبول دین جدید الزام نمی‌نمودند[۳۵]. ازین رو در بسیاری موارد که فتح شهرها و قلعه‌ها با مقاومت شدید محلی برخورد می‌کرد، کار به معاهدهٔ صلح برگذار می‌شد ـ و به قبول پرداخت مالیات سرانه و مالیات ارضی: جزیه و خراج.

به هرحال در دنبال فتح جلولا که متعاقب فتح قادسیه و مداین انجام گرفت و اسیران بسیار با غنایم بیشمار نصیب جنگجویان گشت از همان اوایل کار، هم ایجاد یک دستگاه اداری منظم برای تقسیم «غنایم» و «عطایا» برای اعراب ضرورت یافت هم ایجاد حداقل دو پایگاه نظامی در عراق که بدون آن دنبال کردن فتوحات اسلامی در ایران ممکن نبود ـ کوفه و بصره. در بنای کوفه، واقع در اراضی قدیم بابل، اعراب تا حدی از مصالح کوشک‌ها و کاخ‌های حیرهٔ بازمانده از عهد ساسانیان استفاده کردند و در بنای بصره، که خانه‌هایش نخست از نی ساخته شد و در نزدیک مرداب‌های سومر باستانی به وجود آمد ـ فقط مدت‌ها بعد و بیشتر برای اجتناب از آتش‌سوزیهایی که مکرّر روی می‌داد از خشت استفاده شد (ح ۱۷ هـ.). دومین خلیفه که عمر نام داشت و ادامهٔ لشکرکشی‌های اعراب را از پایگاه خود در مدینه رهبری می‌کرد ـ برای ایجاد یک دستگاه منظم اداری که بی‌آن ادارهٔ اراضی بدون مالک، دریافت خراج از اراضی مفتوح، اخذ زکات یا صدقه از گرویدگان به اسلام، توزیع عادلانه غنایم بین جنگجویان و رهبران دور از جبهه، پرداخت عطاهایی که به عنوان اعانه و مستمری به اهل سپاه و سایر مسلمین تعلق می‌گرفت غیرممکن بود، تقلید از آنچه را نزد ایرانیان عهد ساسانیان دیوان خوانده می‌شد ضروری یافت. در دیوان هم برای محاسبهٔ دریافت‌ها و پرداخت‌ها و تعیین تاریخ مکاتبات، هجرت رسول خدا را از مکه به مدینه (۶۲۲ میلادی) که سرآغاز واقعی نشر اسلام محسوب می‌شد، مبدأ شمردند ـ برای گاه‌شماری.

در داد و ستدهای جاری سکه‌های ضرب یزدگرد همچنان در رواج ماند. حساب‌ها نیز همچنان به خط و زبان پهلوی ـ به وسیلهٔ دبیران ایرانی ـ ادامه یافت و محاسبات مربوط به خراج ولایات هم مثل گذشته همچنان بر عهدهٔ طبقهٔ دهقانان محلی ـ که در عهد ساسانیان هم تقریباً همه جا دفاتر ضبط و اسناد محاسبات به آنها

محول بود ـ باقی ماند. بدینگونه، درحالی که حکومت یزدگرد ساقط و خود او متواری بود، دستگاه دیوان ساسانیان از همان آغاز فتوح فعالیت خود را در نگهداشت حساب دخل و خرج به‌همان‌خط و زبان رایج‌درد‌یوانهای عصر خسروان و بر مبنای همان اسناد و وثایق در حد موجود و دسترس‌پذیر، ادامه داد و مدت‌ها طول کشید تا در عهدخلافت امویهای دمشق، ضرورت‌عربی‌کردن دیوان، حجاج‌بن یوسف والی عراق را به لزوم تبدیل دیوان عراق ـ از پهلوی به عربی ـ توجه داد، و این نیز به دست خود ایرانیان که در دیوان عراق کار می‌کردند انجام یافت.

ادامهٔ فتوح هم ـ که عبارت از لشکرکشی‌های نامنظم و آمیخته با غارت و اخذ غنیمت بود ـ از همان ایام و از همان دو پایگاه ذخیرهٔ اعراب ـ کوفه و بصره ـ رهبری شد و البته خلیفه هم از پایگاه خود در مدینه در جزئیات کارها نظارت داشت. از بلاد داخل ایران آنچه از آن پس از طریق پادگان کوفه تسخیر شد ماه‌الکوفه (= ماد متعلق به کوفه) خوانده شد و آنچه به وسیلهٔ سپاه بصره فتح شد ماه‌البصره (= ماد متعلق به بصره) نام گرفت.

اما چون در طی این فتوحات نخستین، سهم اهل بصره از آنچه بهرهٔ اهل کوفه شد بیشتر آمد و بین سرکردگان این دو پادگان که با هم رقابت دیرینه هم داشتند اختلافاتی بروزکرد خلیفه قسمتی از آنچه را ماه بصره محسوب می‌شد به سهم ماه کوفه ملحق‌کرد (۲۲ هـ) و باز فتوحات ایران، از جانب هر دو پادگان در نواحی دورتر ایرانشهر همچنان دنبال شد[۳۶]. درهرجا شهر به‌دست اعراب‌افتاد آتشگاه و آتشخانه به محراب و مناره تبدیل شد و کسانی که مایل به قبول اسلام شدند از پرداخت جزیه معاف شدند اما با وجود مسلمانی با اعراب برابر نشدند اعراب آنها را موالی ـ و گه‌گاه علوج (جمع علج: چارپا، خر) ـ هم می‌خواندند و آنها را به چشم بندگان آزادشدهٔ خویش تلقی می‌کردند. با اینهمه، اسلام هرچند تدریجی، اما بدان سبب که دین حکومت بود و ایرانیان طی چهارصدسال عادت کرده بودند «بر دین ملوک» خویش باشند از جانب افراد و گروه‌ها، به هر سبب و در هر جا که انگیزه‌یی پیش می‌آمد، مورد استقبال واقع شد و تدریجاً در سراسر ایران اتباع و علاقه‌مندانی از اقوام محلی و غیرعرب نیز پیدا کرد.

البته قبول اسلام که در آن از دیدگاه گرویدگان ایرانی، الله جای هرمزد و ابلیس جای اهریمن را می‌گرفت و در اعتقاد به بهشت و دوزخ و قول به معاد و حیات اخروی و حتی در قول به قضا و قدرالهی هم بین آن با بعضی عقاید مزدیسنان - در مورد اخیر زروانیان - توافق‌هایی وجود داشت برای بسیاری دیگر از ایرانیان آسان نبود چراکه ترک آداب و رسوم و اساطیر و سنت‌های باستانی در نزد اینگونه کسان از ترک ثنویت - که تدریجاً هم در اثر اختلاط ایرانیان با ترسایان و یهودان چندان مورد تأیید و حمایت صریح واقع نمی‌شد - دشوارتر به نظر می‌رسید و در آیین جدید - که به وسیله اعراب به ایران آمده بود - جز به‌ندرت جایی برای حفظ مرده ریگ اساطیر و سنّت‌های قدیم قوم وجود نداشت. اما این نکته که درینجا طبقه‌یی ممتاز - به نام روحانی - که جای طبقات موبدان و هیربدان را بگیرد و بدینگونه خود را بین مسلمین و خدای آنها فاصله و واسطه سازد وجود نداشت و در نماز و جهاد هم مسلمانان مساوی بودند و جز تقوی هیچ چیز موجب امتیاز آنها نمی‌شد نیز در جای خود از اسبابی بود که چون عام خلق را از سلطه و زورگویی موبدان و متولیان آتشگاه می‌رهانید اسلام را درنظر آنها یک دین رهایی‌بخش وانمود می‌کرد - رهایی از زورگویی‌های ناشی از اتحاد دین و دولت و از حرص و آز و دروغ و ریای جمعی که به نام آتشگاه و به عنوان نظارت در اجرای مراسم دینی مردم را می‌دوشیدند و تحت‌فشار قرار می‌دادند.

ترتیب فتوح ولایات، در روایات موجود البته خالی از اختلاف نیست این قدر هست که در فاصلهٔ پانزده سال از فتح مداین (۱۶ هـ) تا مرگ یزدگرد (۳۱ هـ) فتح تمام ایران، حتی با معاهدهٔ صلح، برای اعراب هنوز به پایان نرسیده بود. بعضی شهرها مثل همدان و استخر بیش از یک‌بار فتح شد و بعضی مثل دیلم و طبرستان تا مدت‌ها بعد ناگشوده ماند. در خراسان و سیستان و پاره‌یی نواحی جبال - از جمله قم و کاشان - برای حفظ و تأمین سلطهٔ فاتحان مهاجرت و سکونت طوایف عرب ضرورت پیدا کرد. قتل عمر که در مدینه به دست فیروزنام از اسیران ایرانی - و معروف به ابولؤلؤئة (ابولؤلؤة) انجام شد با آنکه بیم و سوءظنی نسبت به اسیران یا موالی ایرانی به وجود آورد مانع از ادامهٔ لشکرکشی اعراب نشد. عثمان‌بن عفان،

خلیفه‌یی که بعد از وی در مدینه به امارت مسلمین رسید جنگ‌ها را همچنان ادامه داد. چنانکه بعد از کشته‌شدن یزدگرد در مرو هم مقاومت‌های محلی در مقابل اعراب پایان نیافت و در عهد عثمان و بعد از او هم بارها شهرهایی که به جنگ یا صلح فتح شده بود، بر ضد فاتحان سر به شورش برآوردند و فتح مجدد آنها گه‌گاه جز با خشونت بیشتر ممکن نشد. از جمله همدان، ری، استخر، آذربایجان، ایذج، زرنج سیستان، قهستان، هرات و بادغیس به ضرورت دفع شورش‌هاشان بیش از یک‌بار مورد هجوم و معروض کشتار و غارت شدند. حتی بعد از عثمان که در یک فتنهٔ عام به قتل رسید (۳۵ هـ) در فارس، کرمان و نیشابور اعراب با شورش اهالی مواجه شدند و خلیفهٔ بعد از عثمان، امام علی‌بن ابی‌طالب (ع)، برای دفع آن شورش‌ها به اعزام سپاه الزام گشت. چنانکه معاویه‌بن ابی‌سفیان هم که بعد از واقعهٔ امام، در دمشق بنیاد خلافت نهاد با شورش‌هایی که در خراسان و سیستان از جانب ایرانیان بر ضد اعراب روی داده بود مواجه شد و ادامهٔ لشکرکشی‌ها را در آن نواحی اجتناب‌ناپذیر یافت.

ضرورت تأمین سلطه، در بسیاری موارد تشویق اعراب را به مهاجرت دسته‌جمعی به داخل ایران مخصوصاً نواحی قومس و خراسان و سیستان الزام کرد. در نواحی هرات و واحه‌های مرو و مروالرود، حوالی قهستان و قومس و اطراف ولایت جبال تعداد زیادی طوایف عرب، مهاجرنشین‌هایی به وجود آوردند و این مهاجرت‌ها تقریباً تا یک قرن بعد در تمام مدت خلافت بنی‌امیه ـ جانشنیان معاویه ـ ادامه یافت. در همان آغاز فتوح در بلاد جبال نواحی اطراف اصفهان و همدان و کاشان و قم موردتوجه اعراب مهاجر شد. بعدها خراسان و نواحی آن توجه این مهاجران را بیشتر جلب کرد چنان که در عهد خلافت معاویه پنجاه‌هزار مرد جنگی از اعراب به خراسان وارد شدند که نیم‌آن از بصره و نیم دیگرش ازکوفه می‌آمدند (۵۲ هـ) و پیداست که تعداد زنان و فرزندان این مردان جنگی جمعیتی چند برابر این عده را شامل می‌شد. این مهاجرت دوازده سال بعد هم تجدید شد (۶۴ هـ) و بعدها با تاخت و تازهای اعراب در آنسوی آموی واحه‌های ماوراءالنهر هم موردتوجه مهاجران واقع گشت. مجاورت آنها در بسیاری موارد برای ایرانیان

ناخوشایند بود و گاه ورود آنها به یک ناحیه موجب هجرت و دوری ایرانیان از آن نواحی می‌شد.

اعراب مهاجر، بعضی در شهرها محله‌هایی خاص خود به وجود می‌آوردند و بیشترشان با همان زندگی بدوی و خانه به دوشی در واحه‌های اطراف با چادرها و شتران خویش به شبانکارگی، راهداری و راهزنی اشتغال می‌جستند و به‌ندرت به حفر قنات و کشاورزی دست می‌زدند. طوایف بکر از ربیعه، و تمیم از مُضر که در سیستان و خراسان با خویشان و متحدان خود اکثریت داشتند، پادگان‌هایی جنگی درین نواحی به وجود آوردند و اختلافات دیرینهٔ عربی‌شان هم، که مبنی بر عداوت موروث قحطانی و یمانی بود همراه آنها و همراه سایر قبایل ـ چون ازد، و عبدقیس و خزاعه ـ در روابط آنها ظاهر شد و بعدها در عهد خلافت اموی، خاصه در پایان آن عهد از اسباب پیشرفت مقاومت‌های مسلحانهٔ ضدعربی و ضد اموی گشت.

در عهد خلافت اموی، ایران از حدود حلوان تا دورترین نواحی خراسان و سیستان به وسیلهٔ والی عراق یا حکام مستقل کوفه و بصره اداره می‌شد که لشکرکشی‌های ماوراءالنهر هم تحت رهبری آنها بود ـ کسانی چون زیادبن ابیه، عبیدالله‌بن زیاد، حجاج‌بن یوسف، خالدبن عبدالله قسری و جز آنها. اما عراق ـ در واقع «امصار» دوگانهٔ آن که سرکردگان آنها حکمرانی و لشکرکشی در خراسان و ماوراءالنهر را هم در دست داشتند ـ جز با کراهت یا الزام به حکومت اموی تن در نمی‌داد. به عنوان تختگاه واقعی دنیای اسلام کوفه را به مراتب بیش از دمشق اولی می‌دید و از اینکه عراق تابع شام باشد ناخرسند یا رنجه‌خاطر بود. ازین رو والی ولایت یا حاکم کوفه و بصره که از جانب خلیفهٔ دمشق به این سمت منصوب می‌شد همواره در قلمرو تحت فرمان خود با انواع توطئه، تهدید و حتی قیام دو گروه مخالف اموی ـ شیعه و خوارج ـ مواجه بود.

قیام‌های عراق که اکثر به وسیلهٔ اعراب کوفه و بصره ـ «اشراف» ولایت ـ برضد قدرت و تفوق شام رهبری می‌شد لااقل هر چند سال یک بار تجدید می‌گردید و باآنکه غالباً با خشونت دفع می‌گشت، اختلال‌های بسیاری را در روابط بین عراق و خراسان به وجود می‌آورد. در اکثر آنها مسلمانان غیرعرب ـ فارسی،

دیلمی، و حتی نَبَطی که بازماندهٔ اقوام آرامی و سامی نواحی شمال عراق بودند ـ با آنکه موالی خوانده می‌شدند و در اختلافات بین شام و عراق که غالباً از تعصبات قبیله‌یی اعراب ناشی می‌گشت چندان سهمی نداشتند، نیز به این قیام‌ها کشیده می‌شدند. در اولین قیام عمده که مقارن پایان حیات معاویه روی داد کوفه به طرفداری از حسین‌بن علی (ع) بر ضد خلافت یزید جنبشی کرد که ناتمام ماند ـ و منجر به واقعهٔ کربلا، یوم‌الطف، و شهادت امام و یارانش گشت (محرم ۶۱) و خاطرهٔ آن تا پایان عهد اموی چون یادگاری از خشونت و جاهلیت‌گرایی قوم باقی ماند. بصره در این قیام، شرکت نکرد اما در قیام دیگر که اندکی بعد از آن در مکه به وسیلهٔ عبدالله‌بن زُبیَر برضد خلافت اموی درگرفت و با وجود یک مقاومت طولانی چندساله آن نیز به وسیلهٔ سردار خلیفه، حجاج‌بن یوسف، با خشونت و قساوت بسیار فرو نشست (۷۳ ه) بصره نیز مانند کوفه از این قیام ضد اموی پشتیبانی کرد، و مصعب‌بن زُبَیر برادر عبدالله یکچند در بصره به قدرت مستقل رسید و آنجا را به یک پایگاه ضد اموی تبدیل کرد. در همان ایام به دنبال ظهور توابین کوفه (۶۵) که از یاری نکردن به قیام حسین (ع) خود را به شدت درخور ملامت و ملزم به تلافی آن ماجرا می‌دیدند قیام مختاربن ابی‌عبیدهٔ ثقفی (۶۶ ه) رخ داد ـ که در کوفه با شعار خونخواهی از قاتلان شهیدان کربلا برخاست و غیر از بعضی گروه‌های شیعهٔ عرب تعداد زیادی از موالی ایرانی هم که در عراق «بنی‌الحمراء» خوانده می‌شدند در آن شرکت کردند و ماجرا به صورت مهمترین قیام ضداموی در تمام عراق درآمد. با آنکه قاتلان که از اشراف کوفه بودند در طی این قیام دستگیر شدند و به مجازات هم رسیدند دعاوی مختار ـ و تا حدی این نکته که او در قیام خویش مسلمین غیرعرب را هم در ردیف مسلمین عرب تلقی می‌کرد و پاداش برابر می‌داد ـ مورد تأیید اشراف عرب و اکثریت شیعه کوفه واقع نشد و این همه مانع از انتشار سریع آن و منجرشدنش به سقوط اموی‌ها گشت.

قیام دیگری که نیز به شدت مایهٔ تهدید قدرت خلافت اموی گشت و موالی هم مثل اعراب در آن شرکت داشتند خروج ابن‌اشعث (۸۲ ه) بر حجاج والی عراق بود ـ عبدالرحمن‌بن محمدبن اشعث از خاندان‌های قدیم اشرافی کوفه. درین

قیام نیز مثل قیام عبدالله‌بن زبیر بصره و کوفه هر دو بر ضد حکومت اموی شوریدند و با آنکه قیام از هرگونه رنگ مذهبی عاری بود و درواقع یک قیام عربی، عراقی، و ضد اموی بود این واقعیت از شرکت کردن موالی در ترتیب آن مانع نیامد چنانکه فیروز دیلمی از موالی عبدالرحمن خود را درین ماجرا یک دشمن سرسخت و آشتی‌ناپذیر حجاج نشان داد و با شهامت و جسارت بی‌نظیر خود، حجاج و حکومت اموی را به شدت موهون کرد. معهذا با پیروزی حجاج بر عاملان قیام (۸۳) عراق همچنان برخلاف میل برای شام یک تابع غیرمطبوع باقی ماند. بعد از حجاج (۹۵) هم که حکومت او، در تاریخ به عنوان بدترین نمونهٔ یک حکومت عاری از عدالت و اخلاق تلقی شد، عراق شاهد یا صحنهٔ قیام‌های ضداموی دیگر شد. قیام زیدبن علی‌بن‌الحسین (۱۲۲) در کوفه، قیام یحیی‌بن زید (۱۲۵) در خراسان، و قیام عبدالله‌بن معاویه‌بن جعفر از اشراف آل ابی‌طالب (۱۲۷) رنگ تشیع داشت و توالی این سلسله شورش‌ها در عراق، برای خلافت اموی که در شام و خراسان هم مواجه با منازعات و اختلافات دیگر بود، موجب ضعف و انحطاط شد و طرز حکومت آخرین خلفای این سلسله در دمشق که به عشرت و تفریح و موسیقی و شکار بیش از سیاست علاقه نشان می‌دادند از اسباب عمدهٔ بسط نارضایی‌ها شد که بالاخره هم دور از عراق در خراسان دعوت مخفی ضداموی را که به نام الرضا مِن آل محمد به طور سری پخش می‌شد به ثمر رساند و آخرین خلیفه اموی، مروان‌بن محمد معروف به مروان حمار را با قیام ابومسلم خراسانی (۱۳۰) و روی کار آمدن امام عباسی، با سقوط قطعی که سرنوشت خلافت دمشق بود مواجه کرد و البته اختلافات اعراب در خراسان، و ناخرسندی موالی از طرز حکومت جابرانهٔ اعراب در آن نواحی از عوامل عمدهٔ جلب طبقات مختلف اهل خراسان به دعوت ابومسلم و برای براندازی خلافت اموی بود. بقایای مجوس اهل ذمه هم با وجود تعهدی که در خودداری از اخلال در امور حکومت اسلامی داشتند تحت‌تأثیر جاذبهٔ شخصی ابومسلم دعوت وی را تأیید و تقویت کردند و بدین‌گونه آنها نیز ناخرسندی خود را از حکومت اموی نشان دادند.

ناخرسندی از حکومت دمشق در بین این دسته از ایرانیان هم که در عراق و

جبال و خراسان، از همان آغاز فتوح اسلامی بر دین پدران باقی مانده بودند و با پرداخت «جزیه» در «ذمه» اسلام درآمده بودند، به علت خشونت رفتار حکام و عمال اموی دایم رو به افزونی بود. عده‌یی از آنها طاقت این مایه خشونت را نیاوردند و از همان اول، یکچند به کوه‌های اطراف پناه بردند و با شهرهای مجاور که به اشغال بیگانه درآمده بود قطع ارتباط کردند. در ولایات خراسان و کرمان و قسمتی از جبال یکچند متواری‌گونه سر کردند. سرانجام تدریجاً در حوالی بندرهای دریای فارس جمع آمدند، چندی بعد نیز، از نواحی «هرمز» به سواحل غربی هند کوچ کردند (ح ۱۰۰ هـ) و در حوالی گجرات به نام پارسی‌ها سکونت جستند. دیگران که در ایران ماندند با وجود تبعیض نژادی شدیدی که حکومت اموی، به وسیلهٔ حکام و عمال عراقی خویش، در حق آنها اعمال می‌کرد رغبت زیادی به قبول آیین تازه در خاطرشان راه نمی‌یافت. طرفه آن بود که عمال خلافت اموی هم از بیم آنکه اسلام آوردن ایشان میزان عواید حاصل از دریافت جزیه را بکاهد و به بیت‌المال مسلمین ـ که درین ایام دیگر در واقع فقط بیت‌المال خلیفه محسوب می‌شد ـ لطمه وارد سازد، چندان علاقه‌یی به اسلام آوردن این طبقات مجوس نشان نمی‌دادند. اینکه بعدها تا سه قرن دیگر یا بیشتر هم در خراسان و طبرستان و جبال و آذربایجان و فارس و کرمان، هنوز تعداد قابل ملاحظه‌یی از مزدیسنان و پیروان سایر ادیان قدیم ایرانی وجود داشت تا حدی ناشی از این بی‌علاقگی عمال بنی‌امیه در نشر اسلام بود. درواقع تاخت و تازهای سرداران اموی ـ امثال قُتَیبَة‌بن مسلم باهلی و اسدبن عبدالله قسری در نواحی ماوراءالنهر ـ که بیشتر از مقولهٔ دستبردهای نظامی به قصد کسب غنیمت بود، به نابودکردن کتاب و به قول بیرونی از بین بردن طبقات اهل فرهنگ‌های محلی منجر می‌شد، و چندان اصراری به نشر آیین مسلمانی در آن نواحی نداشت.

قبول آیین مسلمانی هم هرچند این مزدیسنان ایران را ـ که گبر و مجوس خوانده می‌شدند و به عنوان اهل کتاب مشمول احکام مربوط به مُعاهد و اهل ذمه محسوب می‌شدند ـ بعد ازگرایش به اسلام از پرداخت مالیات سرانه (= جزیه) که تأدیهٔ آن با خواری و کوچک‌شماری همراه بود معاف می‌کرد اما آنها را در ردیف

مسلمانان عرب قرار نمی‌داد و حداکثر به آنها حیثیت یک مولی ـ بندهٔ آزادشده ـ می‌داد که باز ایشان را همچنان، اما به نوعی دیگر، معروض خواری و کوچک‌شماری می‌کرد. تازه، جزیه‌یی هم که ازگردن آنها ساقط می‌شد برای آنکه در عمل به درآمد بیت‌المال خلیفه لطمه‌یی وارد نیاید کسر آن به جمع عواید جزیهٔ اهل محل، افزوده می‌گشت. غالباً این کسری بین همکیشان سابق اینها سرشکن می‌شد و احیاناً حتی خودشان باز به الزام عمال خراج به طور غیررسمی به ادامهٔ پرداخت آن مجبور می‌گشتند و این بیرسمی چنان غیرعادلانه بود که گاه خود اعراب را به اظهار نفرت از آن وامی‌داشت و یک خلیفهٔ پرهیزگار اموی ـ عمربن عبدالعزیز ـ را هم یک بار به شدت ناخرسند ساخت و درین باب به اعتراض واداشت.

رفتار با موالی هم از رفتاری که با اهل ذمه می‌شد چندآن عادلانه‌تر و مهرآمیزتر نبود. اعراب که خود را «اشراف» می‌خواندند این جماعت راکه در عهد اموی مخصوصاً در بصره وکوفه و حِلّه عراق بسیار بودند، در جنگ‌ها همراه می‌بردند اما به آنها اسب و سلاح نمی‌دادند؛ از غنایم جنگ بهره‌یی به آنها عاید نمی‌شد؛ در اوقات صلح نیز آنها را از هیچ حیث با خود برابر نمی‌دانستند و از جمله ازدواج آنها را با زنان عربی مجاز نمی‌شمردند. اندیشهٔ شعوبیگری که واکنشی در مقابل این شیوه رفتار بود در بین موالی ازینجا پدید آمد وگه‌گاه مخالفت با عرب را تا حد اظهار بیزاری نسبت به دین قوم کشاند ـ الحاد و زندقه. این احوال، موالی را ـ موالی فرس را ـ که اعراب بنی‌الحمراء می‌خواندند در تمام عراق آمادهٔ الحاق به هرگونه شورشی می‌کرد که بر ضد خلافت یا بر ضد اعراب و بنی‌امیه طرح‌ریزی می‌گشت. این شورش‌ها که غالباً به وسیلهٔ دو فرقهٔ متخاصم ـ شیعه و خوارج ـ رهبری می‌شد تا حدی نیز مبنی بر خصومت‌های دیرینه بین اعراب شام و عراق بود. خاطرهٔ دوران جالب و پرهیجان خلافت کوتاه امام علی‌بن ابی‌طالب (ع) که در آن مدت عراق مرکز دولت اسلامی بود نیز اعراب عراق راکه از عهد فتح مداین و حیره طالب نوعی استقلال و مدعی نوعی تقدم بر سایر اعراب بودند، به مخالفت با حکومت دمشق که استقرارش موقعیت سیاسی آنها را هم ـ مخصوصاً با وجود نقش

فعال و تعیین‌کننده‌یی که آنها در محاصرهٔ خانه و قتل عثمان داشتند ـ دچار تزلزل و انحطاط کرده بود، برمی‌انگیخت. معاویه که مدّعی خونخواهی عثمان و با او خویشاوند بود نسبت به اعراب عراق همواره با نظر سوءظن و بی‌اعتمادی می‌نگریست. حکام او هم که حکومت کوفه و بصره از جانب خلیفهٔ جدید به آنها واگذار می‌شد با اعراب عراق با خشونت و عناد برخورد می‌کردند. توسعهٔ فعالیت شیعه و خوارج، مخصوصاً بعد از خلافت یزیدبن معاویه این سوءظن حکام اموی را نسبت به اعراب عراق تدریجاً تبدیل به سوء سلوک، مصادرهٔ اموال، تبعید و حبس و آزار کرد و آمادگی دایم برای قیام بر ضد خلافت اموی را در بین سرکردگان اعراب این ولایت به صورت یک ضرورت درآورد.

شرکت موالی هم درین قیام‌ها اجتناب‌ناپذیر بود ـ هم به الزام همکاری با اعراب عراق که این گروه به ضرورت پیوند ولاء ـ موالات که رابطهٔ رسمی بین مولی و قبیلهٔ عربی حامی و وابستهٔ او بود ـ با آنها وابستگی داشتند هم به امید براندازی خلافت منفوری که اساس آن مبنی بر احیاء تعصبات جاهلی عرب و نوعی سیاست تبعیض‌نژادی ضدموالی بود. علاقهٔ موالی عراق، به اظهار مخالفت با دولت اموی تا حدی بود که بیشترینهٔ سپاه مختار موالی بودند و در قیام عبدالرحمن‌بن محمدبن اشعث، و در خروج زیدبن علی هم تعداد موالی قابل ملاحظه بود. معهذا این فعالیت ضد امویِ موالی مخصوصاً در جریان نشر دعوت عباسی که به قیام ابومسلم خراسانی و سیاه‌جامگان او منجر شد به نحو بارزتری ظاهر گشت. قیام سیاه‌جامگان که به دنبال نشر دعوت عباسی مقدماتش آماده شد و به ساقط کردن حکومت عربی اموی منجر گشت درواقع مهمترین مقاومت مسلحانه ضد عرب بود که ـ بعد از پایان جنگهای فتوح و مقاومت‌های خونین محلی در ایران ـ به وسیلهٔ موالی ایرانی رهبری شد و نتیجهٔ آن از لحاظ تأمین حیثیت برای ایران و فرهنگ ایرانی قابل ملاحظه بود.

دعوت، سالها قبل از آنکه ابومسلم به عرصه بیاید در حُمَیمه شام ـ نزدیک فلسطین و بر سر راه شام به مکه ـ آغاز شده بود. طی مدت سی سال ـ از حدود سال ۱۰۰ تا ۱۳۰ هجری به طور سرّی از شام به کوفه خزیده بود. در خراسان هم پیش از

ورود ابومسلم به آنجا، هواداران جدی و فداکاری در بین موالی و اعراب پیدا کرده بود. رهبر آن، که درین ایام هیچ کس جز نقیبان دوازده‌گانه‌اش از هویت او آگهی نداشت، در آغاز کار محمدبن علی، نوادهٔ عبدالله‌بن عباس پسر عم پیامبر بود که در مدت خلافت علی (ع) هم از یاران او محسوب می‌شد و او قسمتی از سازمان مخفی این دعوت را از یک نوادهٔ علی‌بن ابی‌طالب که رهبر فرقهٔ شیعی کیسانیّه بود به ارث دریافته بود. محمدبن علی در نشر این دعوت شیعی فعالیت جدی آغاز کرده بود و عده‌یی از پیروانش که راوندیه خوانده می‌شدند او را به چشم مظهر الوهیت می‌دیدند. پسر او ابراهیم‌بن محمد، معروف به ابراهیم امام که مقارن اواخر عهد اموی رهبری دعوت را در دست داشت در بین سایر کوششهایی که جهت بسط دعوت به جا آورد، اعزام ابومسلم ـ عبدالرحمن‌بن مسلم یک مولای جوان از موالی اعراب شیعهٔ بنی‌عِجل ـ بود به خراسان؛ که در نشر دعوت و تهیه مقدمات قیام ضد اموی از تمام کسانی که قبل از وی برای تبلیغ دعوت به خراسان آمده بودند کفایت، درایت، و جدّیت بیشتر نشان داد و به زودی از جانب امام در رأس نهضت واقع شد. دعوت از آغاز سرّی بود. به نام الرضامن‌آل محمد تبلیغ می‌شد و نام امام خاصی به زبان نمی‌آمد. در کوفه ابوسَلَمهٔ خلال و در خراسان سلیمان‌بن کثیر در نشر آن فعالیت جدی داشتند ـ و هر دو در ابومسلم به چشم رقیب می‌دیدند.

خراسان به علت آنکه از دسترس مستقیم خلیفه بالنسبه دور بود، و مردم آن کمتر از اهل شام و عراق دچار اختلافات فرقه‌یی بودند، از هر جای دیگر برای نشر دعوت مناسب‌تر به نظر می‌رسید. در آنجا حتی گروه‌هایی از بقایای خرمدینان مزدکی گرد یک تن از داعیان نهضت ـ نامش عُمارة‌بن یزید و معروف به خداش ـ فراز آمده بودند و بدینگونه دعوت در خارج از حوزهٔ مسلمین خراسان هم راه یافته بود. هرچند او از جانب حاکم اموی بازداشت شد و به قولی به وسیله هواداران امام «لو» رفت (۱۱۸) ابومسلم که بعدها به خراسان آمد از توجه به ضرورت جلب عناصر غیرمسلمان به دعوت خویش غافل نماند. البته از همان ایام و از مدتها قبل حکام اموی هم در عراق و هم در خراسان به شدت مراقب این فعالیت‌ها بودند و

بارها تعدادی از دعوتگران هم به وسیلهٔ آنها توقیف، آزار یا تلف شده بودند. در بین کسانی که در خراسان یا عراق دعوت را اجابت کرده بودند غیر ازگرایش‌های خاصّ شیعه و موالی مقالات غُلاة، از جمله قول به الوهیت امام و اعتقاد به تناسخ و حلول هم وجود داشت و محرک عده‌یی از عوام خلق به نهضت و دعوت ابومسلم نیز شد. با آنکه از اعراب خراسان هم بعضی‌شان دعوت را با خلوص و اعتقاد استقبال کردند دعوت بیشتر در جهت دلنوازی از موالی و حتی ناراضیان «اهل ذمه» سیر می‌کرد.

ابومسلم مقارن ورود به خراسان بیست سالی بیشتر نداشت اما با وجود جوانی و کم‌تجربگی توانست به نیروی تدبیر و فهم و با مهارت کم‌مانندی که در توطئه و پنهانکاری داشت دعوت را توسعه‌یی قابل ملاحظه دهد، از پدیدآمدن اختلافات بین اعراب خراسان که انعکاس عصبیت‌های رایج در شام بود به نفع نهضت استفاده کند، و حتی پشتیبانی و علاقه فرقه‌های زرتشتی، و بقایای خرمدینان را هم برای طرح و اجرای یک قیام جدی، پی‌گیر، و منسجم جلب نماید. چون با مخالفت یا کارشکنی بعضی از دعوتگران سابق خراسان مواجه شد از جانب امام تأیید گشت و اجازت یافت هرکس را مانع پیشرفت دعوت تشخیص دهد کنار بگذارد یا از میان بردارد. یک دعوتگر امام، که دعوت او موجب سوءظن شهد به اشارت وی به قتل رسید ـ خداش[۳۷]، که گفته می‌شد تمایلات خرمدینی داشت. با آنکه سلیمان‌بن کثیر فدای ناسازگاری‌های خویش شد و در عراق ابوسلمه خَلّال یکچند در ادامهٔ راه دچار تردید شد، طرح نهضت در خراسان پیشرفت یافت و حکام و عمال اموی در خراسان چنان در عصبیت‌های عربی خویش ـ اختلاف پایان‌ناپذیر بین قبایل ربیعه و مضر ـ مستغرق و مشغول بودند که فرصت اقدام جدی و مؤثری برای جلوگیری از پیشرفت دعوت و آمادگی نهضت را پیدا نکردند. نصربن سیار تمیمی، آخرین والی اموی در خراسان، هشدار خود را در طی یک قطعه شعرمعروف‌ومؤثر[۳۸]، نزد خلیفه شام ـ مروان‌بن محمد معروف‌به مروان حمار ـ فرستاد اما خلیفه خود در ارمنستان و جزیره و شمال عراق گرفتاری‌هایی داشت که مانع از توجه وی به امور خراسان می‌شد. شورش یاران ابومسلم ـ که درفش‌های

سیاه به عنوان اظهار مخالفت بیرون آوردند و سیاه‌جامگان ـ مسوده ـ خوانده شدند از قریهٔ سفیدنج آغاز شد ـ دهکده‌یی متعلق به اعراب خزاعه که خود و موالی‌شان از آغازکار به پشتیبانی از دعوت علاقه نشان داده بودند. اعراب دیگر از تمیم و طی و دیگران نیز با عدهٔ زیادی از موالی خویش خیلی زود به شورشیان پیوستند. به زودی از تمام خراسان، از مرو تا نیشابور هواخواهان دعوت به سفیدنج آمدند ـ همه با جامه‌های سیاه و گرزهایی که کافرکوب می‌خواندند و نام آن نشانهٔ تلقی آنها از سپاه اموی بود. در اندک مدت طالقان خراسان، هرات و مروالرود به تأیید قیام برخاست و خوارزم و نساو آمل هم به طرفداری از آن بر حکومت اموی اظهار عصیان کرد ـ عزیمت تمام این شورشیان به نواحی مرو آن حوالی را به کانون شورش سیاه‌جامگان تبدیل کرد. لشکریان ابومسلم تدریجاً بسیار شدند و نظم و انسجام یک سپاه منظم را به خود گرفت.

در جمع این سپاه، بعد از اداء نماز اقوال مهیج در باب مناقب اهل‌بیت و مظالم بنی‌امیه دایم تکرار می‌شد ـ و به اظهار لعن و طعن در حق ظالمان آل‌محمد می‌انجامید. در پیرامون ماخوان، که ابومسلم چهل روزی بعد از اعلام قیام، سپاه هفت‌هزار نفرهٔ خود را به آنجاکوچ داد خندق‌ها و دیدبان‌گاه‌ها به وجود آمد و قریه به صورت یک قلعهٔ نظامی درآمد. عده‌یی از بردگان هم از اطراف به نهضت پیوستند و نهضت رنگ انقلابی گرفت و حتی به صورت یک نهضت ضدعربی جلوه کرد. از هر دو جانب اظهار سوءظن، اتهام، و شدت عمل ظاهر شد واین جمله درک ماهیت قیام را در آغاز جریان دشوار ساخت. اینکه از جانب اعراب شایع شد که مذهب شورشیان نابودی اعراب است یک شایعه بی‌اساس بود که می‌خواست اعراب ضد حکومت را از یاری و حمایت نهضت ابومسلم برکنار دارد. در مقابله با نهضت، نصربن سیار موفق به ایجاد اتحاد بین اعراب ولایت نشد و در برخوردی که بین سپاه او با یاران ابومسلم رخ داد (ذی‌القعده ۱۲۹) تفوق شورشیان معلوم گشت. در بسیاری شهرهای خراسان خطبه به نام ابومسلم شد و مرو هم با فرار نصربن سیار به دست ابومسلم افتاد (جمادی‌الاولی ۱۳۰)، والی شکست‌خورده که به علت آشفتگی دربار خلافت در دمشق، از دریافت هرگونه کمک از خلیفه شام و از والی

عراق مأیوس بود ولایت تحت حکم خود را به دست حوادث رها کرد.

اما با سقوط مرو و دست‌یابی بر فرمانروایی خراسان کار ابومسلم پایان نیافته بود. براندازی خلافت دمشق که بدون آن استقرار دولت امام عباسی ممکن نبود، لشکرکشی یا درواقع اعزام لشکر به سوی عراق و شام را بر وی الزام می‌کرد. خروج خود او از خراسان ممکن بود اولین دستاورد قیام را به نابودی بکشاند. به علاوه بیم شورش اعراب می‌رفت که در همان ایام منجر به قیام شریک‌بن شیخ در بخارا شد (۱۳۳). چنانکه از جانب چین هم نگرانی‌هایی برای ماوراءالنهر و خراسان در کار بود و در واقع اندیشهٔ بسط قدرت یا تأمین از جانب مسلمین در حدود چاچ، منجر به تلاقی فریقین شد (۱۳۴) و عدهٔ زیادی از چینی‌ها در جنگ با سپاه وی کشته یا اسیر شدند[۳۹]. خراسان درهمان ایام دچار تشتت و تزلزل بود. کسانی هم از اعراب و موالی بودند که از حمایت دعوت پشیمان شده بودند، خونریزیهایی را که به نام دولت جدید انجام می‌شد نمی‌پسندیدند و هر لحظه حاضر بودند برای متوقف‌کردن نهضت با هر معترضی بر ضد احوال جاری قیام نمایند. لاجرم حضور ابومسلم در خراسان ضرورت داشت و ترک‌کردن آنجا برای نهضت خالی از خطر به نظر نمی‌رسید. ازین رو خودش از پایگاه مرو خارج نشد. از جانب او قحطبه طائی از نقباء دوازده‌گانه امام به تعقیب نصربن سیار و سپاه اموی که هنوز خراسان را به کلی رها نکرده بودند مأمور شد. وقتی قحطبه از مروالرود به تعقیب والی شکست‌خورده و فراری پرداخت نصر به سوی نیشابور عقب نشست با این حال در جنگی که در آن حوالی بین فریقین روی داد تمیم‌بن‌نصر کشته شد. نصر ناچار به جانب قومس گریخت و نشابور دومین تختگاه خراسان به دست سیاه‌جامگان افتاد (شعبان ۱۳۰). همراهان نصر یک بار دیگر در جرجان با لشکر قحطبه درگیر شدند اما باز پیروزی نصیب شورشیان خراسان شد. ابن‌هبیره والی اموی عراق هم نتوانست به والی شکست‌خورده خراسان یاری رساند. نصر ناچار به ری گریخت. حسن‌بن قحطبه به فرمان پدر سپاه شکست‌خوردهٔ نصر را در آنجا دنبال کرد. خالدبن برمک نیای خاندان برمکیان هم که از آغاز کار به نهضت ابومسلم پیوسته بود به فرمان ابومسلم لشکر به طبرستان برد و آنجا را به قبول دعوت امام عباسی واداشت

چندی بعدهم ری به‌دست قحطبه افتاد (صفر ۱۳۱). اعراب آنجاکه طرفدار اموی‌ها بودند از بیم سیاه‌جامگان از شهر فرار کردند، اموال و املاک آنها مصادره شد ـ هرچند بعدها به اشارت امام عباسی به آنها مسترد گشت. نصربن سیار، در دنبال فرار از ری در حوالی ساوه درگذشت. قحطبه هم که همه جا سپاه اموی را دنبال می‌کرد درنواحی طالقان ابن‌ضباره سردار اموی را شکست سخت‌داد (رجب ۱۳۱).

قحطبه به دنبال ابن‌ضبّاره، راه جبال را پیش گرفت. در نواحی اصفهان تلاقی فریقین روی داد. سپاه شام طاقت مقاومت نداشت و آمادهٔ گریز بود اما قحطبه به تقلید طعن‌آمیز آنچه سپاه شام در واقعهٔ صفین، در برخورد لشکر معاویه با سپاه امام علی (ع) به جا آورده بود فرمان داد تا سپاه وی قرآنی بر سر نیزه کردند ـ و بدینگونه رسوائی شکست و خاطرهٔ خدعهٔ معاویه را به لشکر شام یادآوری کرد سپاه شکست‌خوردهٔ اموی که به اصفهان می‌گریخت از یادآوری این واقعه تحقیر شد و در مقابل سپاه قحطبه به دشنام‌گویی و اظهار ضعف پرداخت. ابن‌ضباره در جنگ کشته شد غنایم بسیار به دست سیاه‌جامگان افتاد. از سپاه اموی هم آنچه از دم شمشیر دشمن جان به در برده بود به «جی» اصفهان گریخت و خالدبن برمک که درین نبرد با سپاه قحطبه همراه بود غنایم را بین لشکر تقسیم کرد و مهارت خود را در آنچه به امور دیوانی مربوط می‌شد نشان داد. در تعقیب دشمن، قحطبه به اصفهان رفت و بعد از یک درنگ بالنسبه طولانی که ناظر به تدارک سپاه بیشتر بود به آهنگ کوفه از طریق نهاوند عازم همدان گشت. در نهاوند ـ در محلی نزدیک به صحنهٔ فتح‌الفتوح اعراب برخوردِ فریقین روی داد. این دفعه فتح‌الفتوح ایرانیان بود که فقط پسران نصر که با اندک سپاه خود دست به یک مقاومت مأیوسانه زدند کشته شدند. اعراب شام شهر را ترک کردند و راه فرار پیش گرفتند. لشکری هم که ابن هبیره والی عراق برای مقابله با شورشیان خراسان فرستاده بود وقتی از سقوط نهاوند آگهی یافت جز پراکندگی یا بازگشت چاره‌یی ندید. دنبالهٔ جنگ به عراق کشیده شد که اعراب از همانجا در تعقیب موکب یزدگرد لشکر به نهاوند آورده بودند.

در مدت پیشرفت سیاه‌جامگان در قومس و جرجان و ولایات جبال، اشتغال

خاطر ابومسلم تأمین آرامش در پشت جبهه بود ـ به خشونت یا ملایمت. در مرو و خراسان کوشید از اتحاد احتمالی اعراب بر ضد نهضت جلوگیری کند و موفق شد. با خالدیه، که پیروان ابوخالد نام از موالی بودند و در نیشابور به تبلیغ این ادعا دست زدند که الرضا من آل محمد باید از خاندان علی باشد، درگیر شدو این جمع که ظاهراً بازماندگان پیروان خداش بودند به وسیلهٔ ابومسلم به شدت سرکوب شدند ـ و بیشتر آنها به ماوراءالنهر گریختند. حفظ و استقرار نظم در ماوراءالنهر دشواری داشت سیستان هم که اعراب مقیم در آنجا همچنان طرفدار امویان بودند تا یکچند مقاومت خود را ادامه داد. معهذا ابومسلم با غلبه بر دشواریها و با استمالت اکثر مخالفان، حکومت خراسان را که از جانب امام عباسی به وی داده شده بود برای خود بلامنازع ساخت (محرم ۱۳۲).

در همین ایام هویت امام عباسی که تا آن زمان مکتوم بود کشف شد. ابراهیم امام در حمیمه دستگیر شد، به زندان افتاد و چندی بعد به قتل رسید. اما برادرانش ابوالعباس عبدالله و ابوجعفر منصور به کوفه برده شدند و آنجا در خانهٔ ابوسلمه خلّال پنهان شدند. ابوسلمه و بعضی یارانش چند روزی به این فکر افتادند که رهبری نهضت را به ائمهٔ شیعه ـ اولاد علی‌بن ابی‌طالب ـ بسپارند اما این اندیشه پیش نرفت سپاه خراسان به نزدیک کوفه رسید اما قحطبه به طور مرموزی ناپدید یا کشته شد ـ و شاید با نقشهٔ ابوسلمه توافقی داشت. سپاه خراسان به رهبری حسن‌بن قحطبه وارد کوفه شد و ابوسلمه، خواه ناخواه، بر وفق وصیت ابراهیم امام برادر او ابوالعباس را به خلافت برداشت. با اعلام خلافت او، در تمام قلمرو عراق و خراسان حکومت اموی خاتمه یافت (ربیع‌الاول ۱۳۲) و سپاه خراسان، به امر خلیفهٔ عباسی، تحت فرمان عبدالله‌بن‌علی، عم خلیفه و از رهبران خاندان خلافت جدید به تسخیر شام عزیمت کرد.

چون مروان، خلیفهٔ اموی در مقابل این سپاه تاب مقاومت نیاورد خود را ناچار به فرار یافت. تختگاه وی، حران، عرصهٔ غارت خراسانیان شد. دمشق هم، بلافاصله از جانب سپاه عباسیان فتح شد و معروض غارت و خشونت گشت. ابنیه و قصور قوم به ویرانی کشیده شد و حتی قبور و اجساد خلفا غالباً مورد بیحرمتی و

معروض انتقام گشت. قبور آنها نبش شد استخوانهاشان به آتش سوخت و اجساد آنها را تازیانه زدند. خلیفهٔ اموی، که درکنار رود زاب نزدیک حران از سپاه خراسان شکست خورده بود (جمادی‌الاخره ۱۳۲) از طریق فلسطین به دمشق رفت و از آنجا هم به مصر گریخت و آنجا در ناحیهٔ بوصیر به قتل آمد و با مرگ او (ذی‌الحجه ۱۳۲) خلافت خاندان اموی انقراض قطعی یافت و اولین مقاومت مسلحانه که در ایران بر ضد اموی‌ها رهبری شد به ثمر رسید.

امام عباسی، ابوالعباس عبدالله که بلافاصله بعد از فتح کوفه، از جانب سیاه‌جامگان و با تشریفات تمام ـ در حالی که از میان دو رشته صفوف آنها عبور می‌کرد ـ به مسجد کوفه هدایت شد، در مسجد، ایستاده خطبه خواند. مخالفان را به انتقام سخت تهدید کرد و خود را ستانندهٔ انتقام از غاصبان آل پیامبر خواند و عنوان سفاح (خونریز) بر خود نهاد. وقتی سر بریدهٔ مروان را برای او به کوفه آوردند او را کشندهٔ برادر خویش ـ ابراهیم امام ـ خواند و بر مرگ او اظهار شادمانی کرد. بازماندگان و حتی هواداران اموی‌ها هم به امر او همه جا تعقیب شدند. مقاومت آنها در واسط و بعضی نواحی شام درهم شکست. تقریباً تمام بقایای قوم به قتل آمدند و بدینگونه خلافت کوفه بر روی ویرانه‌های خلافت دمشق به وجود آمد و به یاری شورشیان خراسان پا گرفت.

چندی بعد ابوسلمه خلال هم، که وزیر آل محمد خوانده می‌شد، به خاطر تردیدی که در آغاز کار در اعلام خلافت عباسیان نشان داده بود مورد سوءظن خلیفه واقع شد و به امر وی شبانه به دست اشخاص ناشناس به قتل آمد. سفاح حکومت جزیره، ارمنستان و آذربایجان را به برادر خود ابوجعفر منصور واگذاشت. برای بلاد دیگر حکام تازه تعیین کرد اما درکار فرمانروایی خراسان دخالت نکرد و آن را همچنان به دست ابومسلم رها کرد ـ با آنکه برادرش ابوجعفر به او خاطرنشان کرده بود که تا ابومسلم زنده است خلافت عباسی از تزلزل ایمن نیست. سفاح این صاحب‌الدعوهٔ عباسیان را که تا آن هنگام پیشرفت عباسیان مرهون جاذبهٔ شخصی او بود همچنان در مقام فرماندهی سپاه و فرمانروایی خراسان نگهداشت و با وجود سوءظن بسیار دست به هیچ اقدام جدی بر ضد او نزد. اساس خلافت عباسیان

نوعی سیاست ماکیاولی بود، رفتاری که منصور در حق عبدالله‌بن مقفع [۴۰] و ابومسلم کرد و آنچه هارون در باب برمکیان [۴۱] انجام داد نمونهٔ این سیاست بود ـ که بعدها همواره زبانزد مورخان بود.

اما بعد از سفاح، برادرش ابوجعفر منصور، وجود این صاحب‌الدعوه مغرور و تقریباً خودسر را که امیر آل محمد هم خوانده می‌شد تحمل نکرد. چون او را مایهٔ تهدید خلافت خویش می‌یافت و از جانب او ایمنی نداشت درصدد نابودیش برآمد و برای این اقدام هم بهانه‌هایی یافت. سرانجام با وعده و وعید او را به عراق خواند و با زرق و فریب به دام هلاک انداخت (۱۳۷ هـ) قتل خدعه‌آمیز او، خلافت منصور را از تهدید یک مدعی خطرناک رهانید اما قدرت خلافت را در خراسان تحکیم نکرد. هواخواهان ابومسلم تا مدتها بعد خاطرهٔ او را بهانهٔ قیام بر ضد خلافت کردند. امارت او در خراسان تا مدتها بعد به عنوان یک دوران استقلال واقعی و یک حکومت ضد عربی در خاطرها باقی ماند. در آن مدت نه فقط اعراب و موالی خراسان که ضد اموی یا متمایل به آراء اهل تشیع بودند نسبت به وی علاقه و اعتماد نشان دادند، بلکه فرقه‌های زرتشتی، مزدکی و خرمدینی هم که از قومس [۴۲] و دماوند تا نواحی سغد و بخارا در جامعهٔ اسلامی عصر به صورت مخفی یا تحت عنوان اهل ذمه سر می‌کردند وی را به چشم حامی، حافظ منافع، و فرمانروای محبوب و قابل اعتماد خویش تلقی کردند و قدرت او را در خراسان به دیدهٔ یک قدرت ملی و محلی در خور پشتیبانی شمردند.

ابومسلم در واقع خراسان را پاداش طبیعی مساعی خویش در تنظیم و تجهیز اسباب انقلاب ضداموی و روی کارآمدن دولت عباسیان می‌دانست و حاضر نبود مداخلهٔ خلیفه را در قلمرو حکومت خویش بیش از آنچه لازمهٔ یک حکومت اسمی و ظاهری بود تحمل کند. ازین رو، به مداخلهٔ مستقیم ابوجعفر منصور در امور خراسان هرگز روی موافق نشان نمی‌داد و این نکته او را در مقابل انقلاب نوپای عباسی به صورت یک رهبر ضدانقلاب درمی‌آورد که ادامهٔ حکومت او خلافت عباسی را به تجزیه تهدید می‌کرد. درست است که او در قلمرو خویش با هرگونه شورش ضدعباسی در ماوراءالنهر به مقابله برمی‌خاست اما این کار او در نظر خلیفه

ـ که خود او گه‌گاه محرک این شورش‌ها بود ـ به عنوان سعی در تحکیم قدرت شخصی تلقی می‌شد و موجب سوءظن بیشتری در حق او می‌گشت. روابط پنهانی، اما دوستانهٔ او، با فرقه‌های شیعه، غلاة، مجوس و خرمدینان هم هرچند به شدت و دقت «استتار» می‌شد از نظر خلیفه عباسی مخفی نمی‌ماند و سوءظن آل عباس را بر ضد وی بیشتر می‌انگیخت.

اقدامات او در بسط امنیت و آبادی خراسان هم در نظر خلیفه بیشتر ناظر به حدود خراسان و مستقل نگهداشتن آن از نفوذ خلافت به نظر می‌رسید. ابومسلم در مدت امارت خراسان، ضمن سعی در دفع مخالفان به آبادکردن ولایت و دلنوازی از رعیت هم اهتمام نشان داد ـ اگرچه بعضی مورخان عهد عباسی تصویری از خشونت طبع و قساوت قلب او طرح کرده‌اند. وی در مرو دارالاماره و بازار نو ساخت در نیشابور مسجد تازه و باغ‌های عمومی بنا کرد؛ در بلاد دیگر بناهای عام‌المنفعه به وجود آورد و نسبت به موالی و اهل کتاب محبت و علاقه نشان می‌داد. در دارالامارهٔ مرو به رسیدگی به شکایات و رفع مظالم می‌پرداخت و با فرقه‌های غلاة و حتی با گروه‌های منسوب به آیین مزدک ـ که از اواخر عهد ساسانیان به اطراف خراسان آمده بوند ـ روابط دوستانه داشت. نفوذ او در سپاه خراسان، که خلافت عباسی در سایهٔ حمایت آن به وجود آمده بود، فوق‌العاده بود. با آنکه سرکردگان این سپاه بعد از قتل او ناچار با خلیفه کنار آمدند اکثر افراد این سپاه همچنان به خاطرهٔ او وفادار ماندند. اندیشه مقاومت مسلحانه، بر ضد خلیفه و بر ضد خلافت عباسی، بلافاصله همراه نام و یاد او به سیستان، به ماوراءالنهر و حتی به‌آذربایجان و طبرستان نفوذ کرد ـ و یک سلسله شورش‌های محلی را به‌وجود آورد.

تا سالها بعد از ابومسلم، خراسان همچنان بی‌آرام، سرکش، و آمادهٔ مقاومت مسلحانه در مقابل خلفای عباسی باقی ماند. اینگونه مقاومت‌های مسلحانه در خارج از خراسان هم درین مدت در ولایات جبال، آذربایجان و طبرستان نیز ادامه داشت اما اولین بار فقط در خراسان منجر به ایجاد یک حکومت موروثی، مستقل یا نیمه مستقل ایرانی گشت ـ طاهریان. تا آن هنگام تقریباً تمام نخستین خلفای بعد از منصور، که فهرست آنها شامل مهدی، هادی، هارون، امین و مأمون عباسی می‌شد

در خراسان و ماوراءالنهر غالباً با شورش‌های محلی ضد عباسی مواجه بودند. به نظر می‌آید که خراسان بعد از ابومسلم دیگر حاضر به استرداد استقلالی که در دوران کوتاه فرمانروایی او یافته بود نشد و غالباً با کسانی که از جانب خلیفه به حکومت آن سرزمین می‌آمدند درگیری داشت. فرقه‌های مخالف که بر ضد خلیفه وقت قیام می‌کردند نیز، غالباً به نشان مخالفت با عباسیان برخلاف گذشته با جامه و علم سپید ظاهر می‌شدند. و حکام خراسان را می‌کشتند یا به قیام بر ضد خلفا وامی‌داشتند.

ابوداود خالد ذهلی، که خود ابومسلم هنگام عزیمت به عراق او را به جانشینی خود برگماشت، چون با قاتل صاحب‌الدعوه از در سازش درآمد و در اظهار تبعیت نسبت به او تردید نکرد به دست یکدسته ازین سپیدجامگان کشته شد (۱۴۰). عبدالجبار ازدی که بعد از او امارت خراسان یافت، وقتی خود را به اظهار مخالفت با خلیفه ناچار دید، از جانب سپیدجامگان مورد حمایت واقع شد. ورازبنده ـ ورازبندگ ـ نام از یاران ابومسلم که ظاهراً از مزدیسنان خراسان بود او را درین قیام تشویق و حمایت کرد. ابوعون ـ عبدالملک‌بن یزید ـ که بعد از عبدالجبار امارت خراسان یافت چون با هواداران ابومسلم نساخت و شیوهٔ سیاست او را دنبال نکرد در امارت خویش توفیقی نیافت. بعد از او کسانی چون أُسَیْدبن‌عبدالله، و حُمیدبن قحطبه که به ترتیب هرکدام یکچند والی خراسان شدند خود را به سازش با هواخواهان ابومسلم ناچار دیدند و با این حال حکومت آنها در خراسان با قیام‌هایی مواجه شد که بعضی عناصر تندرو ـ از دوستداران قدیم ابومسلم ـ در ایجاد آنها دست داشتند: قیام استاسیس و قیام‌المقنع که اولی در عهد امارت اسیدبن عبدالله برخاست و دومی در دوران حکومت حمیدبن قحطبه.

به هرحال، بعد از کشته شدن ابومسلم، در خراسان و حتی در جبال و آذربایجان، بسیاری از مقاومت‌های ضدعباسی که به وسیلهٔ ایرانیان پدید آمد یا عنوان خونخواهی او را داشت یا به نحوی با خاطرهٔ او مربوط بود. اولین قیام جدی درین زمینه، نهضت سنبادگبر بود ـ که تقریباً دو ماه بعد از قتل ابومسلم در حوالی نیشابور به خونخواهی او برخاست و خود را اسپهبد پیروز خواند. جنبشی که او

رهبری آن را بر ضد خلیفهٔ عباسی بر عهده گرفت، آنگونه که از روایت یعقوبی مورخ عربی‌نویس برمی‌آید، به وسیلهٔ کسانی از دوستداران ابومسلم برانگیخته شد که بعد ازکشته‌شدن سردار خود به خراسان آمده بودند. خود او هم بر وفق بعضی روایات تا حلوان همراه ابومسلم رفته بود، و بعد از آگهی از سرنوشت بدفرجام آن سردار سیاه‌جامگان، با درد و سوک بسیار و برای اقدام به خونخواهی او خود را با شتاب تمام به خراسان رسانده بود.

بیشترینهٔ دوستداران ابومسلم که به وی پیوستند مجوسان یا بازماندگان نهضت مزدک بودند ـ و سنباد که رهبری شورش آنها را برعهده گرفت خود ازگبران نواحی نیشابور بود ـ و به هرحال ازکسانی که در جامعهٔ مسلمین عصر اهل ذمه شمرده می‌شدند. ابومسلم هم ظاهراً از مدتها پیش از نشر دعوت با او دوستی گزیده بود و قبل از عزیمت به عراق قسمتی از اموال خود را نیز نزد وی نهاده بود. دوستی آنها آن اندازه بر حقوق محبت استوار بود که برای او ممکن نبود، با اموال و اسبابی که نزد وی باقی مانده بود، در اقدام به خونخواهی دوست تردید و تزلزل بیابد. این هم که عده‌یی از خرمدینان سپاه ابومسلم نیز، که در دنبال کشته‌شدن سردار محبوب خود، با خشم وکین بسیار به خراسان بازآمده بودند، به وی پیوستند او را در اقدام به خروج بر خلیفه و در اعلام شعار خونخواهی ابومسلم مصمم‌ترکرد. کسانی از سایر اهل ذمه ـ مخصوصاً زرتشتی‌ها هم که خلافت عباسی را با آنچه در آغاز دعوت به آنها وعده داده شده بود مغایر، بلکه نقطهٔ مقابل، یافته بودند نیز بی‌درنگ به این نهضت مقاومت ملحق شدند. عده‌یی از شیعهٔ خراسان هم، برای مبارزه با دولتی که حق رهبران ایشان را «غصب» کرده بود به دعوت وی برای قیام جواب مساعد دادند.

جنبش سنباد به زودی از نواحی نیشابور تا حدودکومش و ری را فراگرفت و در تمام این حوالی مخالفان خلافت از هر آیین و هر فرقه به وی پیوستند. سنباد در ری باکمک جمعی که به وی پیوسته بود عامل ری ابوعبیده نام راکشت قسمتی دیگر از اموال ابومسلم راکه در ری بود به تصرف آورد و دست به تجهیز سپاه بیشتر زد. با مزدیسنان طبرستان، از جمله با اسپهبد خورشید یک فرمانروای آن نواحی،

رابطهٔ دوستی برقرارکرد و بدینگونه از نیشابور تا طبرستان محیط را به شدت متشنج و بر ضد خلیفه و اعرابش مجهز نمود. حتی کسانی از روستاییان این نواحی را با این دعوی که ابومسلم هنوز زنده است، به زمرهٔ هواخواهان خویش درآورد. گویند نزدیک صدهزار تن تدریجاً گرد وی جمع شد و او با این سپاه بالنسبه انبوه قدرت خلیفه را در تمام خراسان به خطر انداخت. چون بعضی غلاة شیعه هم به این نهضت پیوسته بودند قیام که در اصل بیشتر ضدعرب بود به صورت قیام ضد مذهب درآمد و این معنی منصور را در اقدام به دفع آن از حمایت فرقه‌های ضد شیعه و ضد غلاة هم بهره‌مند ساخت.

این هم که شایع شد سنباد می‌خواهد لشکر به مکه برد وکعبه را ویران نماید، هرچند ظاهراً اساسی نداشت و به احتمال قوی از جانب خلیفه و به منظور بدنام کردن نهضت ضد خلیفه تبلیغ می‌شد، بسیاری از مسلمین این نواحی راکه علاقه‌یی هم به تأیید خلافت منصور نداشتند وادار به پشتیبانی خلیفه و سعی در دفع نهضت مخالفان او کرد.

در جنگی که بین جهوربن مرار عجلی سردار خلیفه با سپاه سنباد ـ در نواحی بین ری و ساوه ـ روی داد، سپاه وی از سپاه اعراب شکست خورد. تعداد زیادی از یاران وی که بیشترشان روستاییان جنگ ناآزموده بودند به دست سپاه جهور و متحدان عرب‌نژاد وی در آن حوالی کشته شدند. خود سنباد به اسپهبد طبرستان پناه برد اما در بین راه به خدعه یا به سبب سوءتفاهم به دست پناه‌دهندگان خویش کشته شد (محرم ۱۳۸). اموال وی و اموال ابومسلم هم به اسپهبد طبرستان رسید و بدینگونه نهضت سنباد خاتمه‌یی بدفرجام یافت. نهضت حداکثر هفتاد روز مدت گرفت و بالنسبه زود پایان پذیرفت اما قدرت خلافت را به شدت متزلزل‌کرد و برای خلیفه مایهٔ دلنگرانی سخت شد. اینکه خونخواهی ابومسلم، در همان ایام یک تن از یاران دیگر ابومسلم را ـ نامش اسحق ترک ـ در ماوراءالنهر به اظهار مخالفت با خلیفه برانگیخت، جاذبهٔ شخصیت ابومسلم را در خراسان قابل ملاحظه نشان داد. هرچند اظهار مخالفت او منجر به قیام مسلحانه نشد، باز یاران وی که بعدها به شورش‌های سپیدجامگان ماوراءالنهر پیوستند، خاطرهٔ ابومسلم را به نوعی شعار

ضد عباسی تبدیل کردند که تا مدتها بعد دوام یافت.

مقاومت خونین، اما کوتاه دیگری که چندی بعد از شورش سنباد در خراسان روی داد قیام استاسیس بود که هرچند با نام و خاطرهٔ ابومسلم مربوط نبود، ظاهراً عدهٔ قابل ملاحظه‌یی از هواخواهان ابومسلم هم به قصد اظهار مخالفت با خلیفهٔ عباسی به وی پیوسته بودند. شورش او نوعی شورش ضد خلیفه، ضد عرب، و حتی ضداسلام بود. وی در دورهٔ امارت اسیدبن عبدالله (وفات ۱۵۰) خروج کرد. خود او، بدان سبب که داعیهٔ احیاء و ادامهٔ آیین به آفرید را داشت نسبت به ابومسلم که به آفرید به اشارت او کشته شد علاقه‌یی اظهار نمی‌کرد. اما چون خروج او مایهٔ تهدید و تزلزل قدرت عباسی می‌شد ظاهراً بقایای دوستداران ابومسلم هم در ضرورت الحاق به سپاه وی دچار تردید نشدند. بیشتر یارانش، اما، از مزدیسنان حوالی بادغیس و هرات بودند که البته از جانب مزدیسنان سیستان هم حمایت می‌شدند. این مزدیسنان، که در مقابل پرداخت جزیه در ذمه اهل اسلام درآمده بودند، درواقع بعد از عهد ابومسلم از جانب حکام خراسان غالباً مورد تضییق و آزار بودند. در عهد حکومت ابومسلم هم عده‌یی از آنها که به نهضت اصلاحی به‌آفرید پیوسته بودند آمادهٔ یک قیام ضدعباسی بودند ـ و ابومسلم با قتل به‌آفرید که به تشویق و درخواست راست کیشان مجوس دست بدان کار یازید، نهضت او را به شدت سرکوب کرده بود پیروان او هم به سبب این جداکیشی و در دنبال قتل به‌آفرید به قبول اسلام الزام شدند اما آیین جدید وضع آنها را بهبود نبخشید و آنها دوباره به آیین گذشتهٔ خویش برگشتند. این بار استاسیس در رأس نهضت آنها واقع شد و ایشان را به پیامبری خویش دعوت کرد.

استاسیس از سالها قبل از آن داعیهٔ قدرت‌جویی داشت و یک بار هم (۱۴۷ هـ) قبل از اعلام نهضت، روستاییان بادغیس را بر ضد حکومت برانگیخته بود. این بار، چون آیین به‌آفرید را تازه کرد غیر از بیشترینهٔ مزدیسنان نواحی هرات و سیستان، بادغیسیان هم که در دنبال الزام به اسلام مرتد شده بودند به وی پیوستند و نهضت او در بین اهل ذمه و موالی، انتشار قابل ملاحظه‌یی یافت. گویند سیصدهزارتن گرد وی جمع آمدند و تحت رهبریش سر به شورش برداشتند. محرک

آنها ناخرسندی از طرز حکومت خلیفه عباسی بود که قتل ابومسلم هم یک جلوهٔ آن محسوب می‌شد اما این بار ناخرسندیها به قدری بود که انفجار آن نیازی به عنوان کردن نام ابومسلم نداشت. بسیاری ازین ناخرسندیها ناشی از اجحاف عمال خلیفه نسبت به مجوس اهل ذمه بود که اکثر روستاییان و پیشه‌وران بودند و انواع تحمیل‌ها و تحقیرهای عمال خلیفه آنها را به شدت از تأییدی که در جریان دعوت ابومسلم، از دعوت عباسی کرده بودند پشیمان ساخته بود.

طی چند برخورد که در حوالی مروالرود بین آنها با سپاه خلیفه روی داد پیروزی نصیب آنها شد و قیام استاسیس موجب نگرانی شدید خلیفه گشت. پسر وی المهدی، که در آن هنگام در حدود ری بود ابوعون سرکردهٔ سپاه خود را به دفع آنها گسیل کرد. سپاه ابوعون که از چند جانب اردوی شورشیان را در میان گرفت در حوالی بادغیس شکست سختی بر آنها وارد آورد. در برخوردی که روی داد عده زیادی از یاران استاسیس کشته شدند. عدهٔ بیشتری هم به اسارت افتادند. استاسیس از ابوعون زنهار خواست و خود را تسلیم کرد. قلعهٔ شورشیان به دست سپاه خلیفه افتاد و اهالی آن با سایر قوم به عنوان «ارتداد» بیدرنگ کشته شدند. استاسیس را هم به بغداد فرستادند و او در آنجا به حکم منصور کشته شد (۱۵۱ هـ) بعدها مراجل دختر استاسیس را به هارون پسر المهدی دادند و مأمون از وی زاد. پسرش غالب هم که دایی مأمون بود، از نزدیکان وی گشت و همو بود که سالها بعد فضل‌بن سهل وزیر مأمون را به فرمان او در گرمابه کشت. استاسیس یک پیشوای زرتشتی، یک انقلابی و یک توطئه‌گر ماهر بود که ظاهراً در نزد بیشتر پیروان خویش به چشم یک منجی موعود، و یک نوع سوشیانت آخرالزمان، نگریسته می‌شد و به همین عنوان مورد تقدیس و تکریم یاران بود. با آنکه نهضت او به احتمال قوی عدهٔ زیادی از هواخواهان ابومسلم را هم جلب کرده بود، خاطرهٔ ابومسلم و اندیشهٔ خونخواهی او شعار وی واقع نگشت.

اما خروج المقنع ـ پیامبر نقابدار ـ که چند سالی بعد خراسان و ماوراءالنهر را دوباره بر ضد خلیفهٔ عباسی برانگیخت، همچنان با نام و خاطرهٔ ابومسلم مربوط بود. درین قیام غیر از فرقه‌های غلاة و هواخواهان ابومسلم، عناصر مجوسی و

مزدکی هم نقش فعال داشتند. خروج وی در دوران امارت حمیدبن قحطبه روی داد ـ و از مرو تا سغد و بخارا توسعه یافت. هنگام قیام او (ح ۱۵۹) نزدیک بیست سال از قتل ابومسلم گذشته بود. نسل فعال هواداران او هم دیگر وجود واقعی نداشت یا گذشت زمان آن را از میدان عمل خارج کرده بود اما خاطرهٔ او درون هاله‌یی از تقدیس و تکریم در اذهان نسل نورسیده باقی مانده بود. در اذهان کسانی که کینه‌شان نسبت به خلافت عباسی هر روز افزوده می‌شد و هر روز از اینکه پدرانشان به وعده‌های امام عباسی بیهوده دل بسته بودند و از آن وعده‌ها جز فریب و دروغ چیزی عاید آنها نگشته بود درین ایام احساس سرخوردگی می‌کردند. نام ابومسلم به مثابهٔ نام یک شهید و یک قربانی می‌درخشید و آنها را به خونخواهی می‌خواند ازین رو بود که قیام مقنع ـ یک دبیر و به قولی یک سرکردهٔ سابق سپاه ابومسلم ـ علاوه بر فرقه‌های غلاة و گروه‌های مجوس، تعدادی اعراب و ترکان ناراضی را هم جلب کرد و رهبر شورش بدان سبب که همواره نقابی سبز یا زرین بر روی داشت المقنع خوانده می‌شد ـ یعنی نقابدار. به همین سبب بود که نام واقعی او مخفی ماند یا به اختلاف نقل شد ـ هاشم‌بن حکیم یا حکیم‌بن عطا. اما رهبر شورش که برای جلب عوام می‌بایست اندیشه و هویت واقعی خود را تا حد ممکن از عام خلق پنهان دارد کدام نام دیگر جز نقابدار ـ المقنع ـ را می‌توانست در بین خلق، شایسته خویش بیابد؟ در پشت این نقاب وی در نزد پیروان پرشور، طغیانگر، و فریب‌خوردهٔ خود هر گونه عظمت و جبروت کبریایی را بر خود بست. خود را تجسم ابومسلم و در عین حال تجسد انبیا و مظهر الوهیت خواند ـ و نزد عوام خلق به همان عنوان نیز تلقی گشت. تعالیم عام‌پسندی چون تناسخ ارواح، تجلی مظاهر، و اباحهٔ محرمات ـ که در بین غلاة موالی و بعضی طوایف و اقوام محلی از مرده‌ریگ عقاید دیرینه باقی مانده بود، همه را با شوق و حرارت بسیار احیاء و تبلیغ کرد که عدهٔ زیادی از مردم ماوراءالنهر و نواحی دوردست خراسان را بر وی فراز آورد. با این دعاوی که با نام ابومسلم و با یاد و خاطرهٔ او همراه بود انبوه قابل ملاحظه‌یی از عناصر نژادی و فرهنگی آن نواحی از حدود مرو تا بخارا و نخشب به وی ملحق شد و کار او قوتی تمام یافت. وی که چند سالی قبل از این قیام نیز در نواحی مرو داعیهٔ

پیغمبری اظهارکرده بود (ح ۱۴۱) این بار در حوالی کش و نخشب دعوی خود را تجدید کرد (۱۵۹) و اکثر طبقات ناراضی را، که آمادهٔ قیام بر ضد خلافت بودند، برای اعلام شورش تجهیزکرد و چون شورش وی بر ضد عباسیان بود، یاران وی به جهت مخالفتی که در مقابل شعار آن خاندان اعلام کردند سپیدجامگان خوانده شدند ـ چنانکه از یک نسل پیش هم مخالفان عباسیان در خراسان به همین نام خوانده می‌شدند.

جزئیات احوال المقنع، مثل نام و نسب و سابقهٔ حال او، در طی روایات بازمانده از آن عهد که غالباً هم از مآخذ مخالف مأخوذ است افسانه‌آمیز، آکنده از ابهام و تناقض و سرشار از لحن خصمانه و اهانت‌آمیزست و لاجرم بر آنها نمی‌توان اعتماد کرد. در خروج او (۱۵۹) که ظاهراً در آغاز با دعوی پیغمبری و با شعار خونخواهی ابومسلم برپا شد، مثل هر شورش انقلابی مشابه از همان آغاز شعارهای تند داده شد و نهضت با قتل و غارت و رهزنی و آزار مخالفان همراه بود. ماجرا از مرو، تختگاه قدیم فرمانروایی ابومسلم آغاز شد و چند بار هم در همان نواحی دسته‌هایی از سپاه خلیفه ـ المهدی عباسی ـ را به هزیمت واداشت. اما چون در مرو از عهدهٔ یک مقابلهٔ جدی با سپاه خلیفه برنیامد به آنسوی آمویه رفت و در نواحی شرقی سغد و بخارا، حوالی کش و نخشب قلعه‌های کوهستانی واقع در درهٔ زرافشان را پناه‌گاه یاران و مرکز نشر و تبلیغ دعوت خویش ساخت (۱۵۹ هـ) ـ آنجا هم قلعه‌یی به نام سنام را محل استقرار نیروهای خویش کرد.

ماه نخشب که او اختراع کرد و طلوع و غروب آن در حوالی همان قلعه که بنابر مشهور از درون یک چاه آب بیرون می‌آمد و بالا می‌گرفت و در همان چاه ناپدید می‌شد ـ ظاهراً در نزد روستاییان و محترفهٔ نواحی، همچون معجزه‌یی در تأیید دعاوی او تلقی می‌گشت و چنان می‌نماید که قدیمترین تجربه‌های مربوط به ساختن ماهواره‌های فضاپیما را باید با خاطرهٔ این «حکیم» نقابدار مرتبط ساخت ـ خاصه که او آنگونه که در روایات احوالش آمده است با مبادی علم نیرنجات وکیمیا هم آشنایی داشت. به هرحال خروج او پیروانش را به شدت به هیجان آورد و نواحی مجاور را دچار ناآرامی ساخت. شورش یارانش با غارت روستاهایی که در

مقابل آیین وی مقاومت کردند گسترش یافت ـ و در آن حوالی به کشتار مسلمین و ویرانی بعضی مساجد نیز انجامید. در اطراف بخارا، قریه‌هایی چون نرشخ و نمجکت از تاخت و تاز شورشیان آسیب دید و با این حال در خود بخارا، آنگونه که از روایت بلعمی مورخ برمی‌آید، کسانی نیز هواخواه شورشیان بودند. در سمرقند تعدادی از ترکان که به این نهضت پیوسته بودند در مقابل اعراب خلیفه به شدت پایداری کردند حتی خاقان ترک هم که آشوب ماوراءالنهر را موجب تحکیم قدرت خود می‌یافت عده‌یی از سپاه خود را به یاری مقنع فرستاد.

خلیفهٔ عباسی، المهدی پسر منصور که بعد از وی به خلافت رسیده بود، سردار خود ابوعون عبدالملک را به دفع این شورش فرستاد (۱۶۰). سرکردهٔ عرب با مقنع جنگ کرد اما بر وی دست نیافت و شورش سپیدجامگان همچنان در ماوراءالنهر دوام یافت. چون عمال خلیفه از عهدهٔ دفع او برنیامدند خلیفه خود را ناچار دید برای دفع وی به اقدامات شخصی و جدی دست بزند. در جریان شورش زد و خوردهای محلی بین طرفین مکرر و طولانی شد و تمام ماوراءالنهر و قسمتی از خراسان را به شدت معروض ناامنی ساخت. بالاخره معاذبن مسلم والی جدید خراسان به امر مهدی برای دفع مقنع دست به یک لشکرکشی تازه زد (۱۶۱) و کوشید تا با وعده‌های دروغ یاران مقنع را ازگرد وی بپراکند. اما به رغم برخوردهای مکرر و تلاش‌های ناموفق او که دو سال هم طول کشید شورش مقنع همچنان در ماوراءالنهر بی‌تزلزل ماند ـ و دفع آن برای معاذبن مسلم ممکن نشد، بالاخره مسیب‌بن زُهیر والی جدید ـ که به امر خلیفه به دفع او گسیل گشت، در دنبال زد و خوردهای طولانی که بیش از چهارسال ادامه یافت توانست نیروی وی را مقهور و خود او را وادار به تسلیم سازد (ح ۱۶۶). بدینگونه قلعهٔ سنام ـ که پایگاه مقاومت مقنع بود ـ به دست سپاه خلیفه افتاد. قلعگیانش مقتول یا اسیر شدند خودش هم ناپدید شد و به قولی ناگزیر به خودکشی گشت ـ به روایتی خود را در تنوری تافته به آتش انداخت.

بدینگونه شورش مقنع پایان یافت و خود او به طور مرموزی ناپدید شد اما خاطرهٔ او باقی ماند. اخبار او هم موضوع کتابی شد که بیرونی بعدها آن را به عربی

نقل کرد ـ و اکنون نشانی از آن پیدا نیست. با این حال آیین او در بین بعضی روستاییان ماوراءالنهر تا سالها بعد باقی ماند و تا مدتها بعد بقایای سپیدجامگان درین نواحی مدعی بودند که او سرانجام یک روز بازخواهد گشت و رسم و آیین تازه‌یی در جهان برقرار خواهد ساخت. در بین آنچه بقایای سپیدجامگان را به خاطرهٔ او همچنان علاقه‌مند نگهداشت پاره‌یی عقاید و تعالیم خرمدینان خراسان بود که در عهد ابومسلم و دوران نشر دعوت، به وسیله خداش نام از داعیان خراسان، نشر شده بود، و از همان ایام در ماوراءالنهر در بین بعضی روستاییان نفوذ و قبول قابل ملاحظه یافته بود. این آیین، به طور مخفی تا عهد مغول در خراسان دوام یافت اما مقارن همین عهد، در آذربایجان و طبرستان هم هواخواهان جدی داشت ـ و به جنبش بابک و مازیار منجر گشت که نهضت خرمدینان و نهضت سرخ‌جامگان خوانده شد و با قدرت خلفا به چالش برخاست.

قیام‌های دیگرکه در همان ایام واز مدتها قبل از آن در خراسان و ماوراءالنهر بر ضد خلافت عباسی روی می‌داد، و در اکثر آن موالی ایرانی نیز مثل اعراب شرکت داشتند غالباً به وسیلهٔ خوارج رهبری می‌شد ـ و والی خراسان و خلیفهٔ بغداد هر دو را به شدت نگران می‌داشت. اینکه از اعراب خراسان خراج‌های سخت و گران برای زمین‌های مزروع اما غالباً کم‌آب و بیحاصل ایشان اخذ می‌شد و اعراب بغداد، در دربار خلیفه و در مناصب اداری و حکومتی خویش از حاصل اینگونه خراج‌ها زندگی مرفه و پرتجمل، و آکنده از ریخت و پاش‌های هوسکارانه داشتند، این اعراب سخت‌کوش مهاجر و از وطن دورافتاده را به خشم و خروش وامی‌داشت ـ و به خروج و قیام می‌کشاند. بار این خراج برای اعراب خراسانی چندان سنگین بود که یک بار والی ولایت ـ فضل‌بن سلیمان ـ خود را ناچار دید به قول مؤلف *زین‌الاخبار* خراج آن «مهتران» را سبکتر کند اما این مایه استمالت هم در رفع ناخرسندیهای قوم که در قلب‌ها ریشه‌های قوی یافته بود تأثیر نکرد.

درین میان خوارج سیستان با استفاده از این ناخرسندیها، خراسان را بارها دچار اغتشاش کردند و آرامش خلفا را در «شهر هزار و یکشب» به شدت به هم زدند. از جمله حصین خارجی در محلی به نام اوق، از شهرهای سیستان، قیام کرد

خلافت بغداد را فاقد اعتبار شرعی خواند، از مردم جداگانه جزیه و خراج مطالبه کرد و پوشنگ و هرات را به تصرف درآورد. غطریف‌بن عطا، والی خراسان که برادر خیزران و دایی هارون‌الرشید بود، با صرف مال فراوان و ارسال سپاه بسیار سرانجام به دفع او توفیق یافت (۱۷۷). اما هارون، پنجمین خلیفهٔ عباسی و قهرمان داستان‌های هزار و یکشب چندی بعد، در خراسان مواجه با قیام حمزهٔ خارجی ـ حمزه‌بن آذرک سجزی ـ شد که سالهای آخر خلافت او را بشدّت بی‌آرام و ناایمن ساخت (ح ۱۸۰). این قیام که یک محرک عمدهٔ آن اجحاف و تعدی علی‌بن عیسی‌بن ماهان والی خراسان در اخذ و مصادرهٔ اموال و املاک رعایا بود، سالها موجب ویرانی، ناامنی و کشتار در تمام خراسان شد و چنان آشوبی در خراسان پدید آورد ـ که هارون را به دفع آن به خراسان کشاند و بعدها اندیشهٔ دخالت مستقیم و بی‌واسطهٔ بغداد را در آنچه به ادارهٔ این ولایت دورافتاده مربوط می‌شد از خاطر خلیفه و اخلاف او زدود.

مقارن همین ایام دو نهضت بزرگ ضد عربی و ضد عباسی در پی هم در آذربایجان و سپس در طبرستان شکل گرفت که مثل آشوب‌های خراسان و ماوراءالنهر مدتها مایهٔ دلنگرانی دو خلیفهٔ معروف عباسی گشت ـ نهضت خرمدینان در آذربایجان و نهضت سرخ‌جامگان در طبرستان، که به ترتیب مأمون هفتمین خلیفه و معتصم هشتمین خلیفهٔ عباسی با آنها دُرگیر شدند. جنبش خرمدینان در تاریخ ایران غالباً با نام بابک خرمدین همراه است در صورتیکه قبل از وی، جاویدان‌بن سهل، با سعی و اهتمام بسیار آن را از صورت یک شاخه از آیین مزدکی به صورت یک حرکت مقاومت ضدعربی و ضد خلافت درآورده بود. بابک هم رهبری نهضت را از او به میراث یافته بود. اما اصل آیین که در ایام رهبری جاویدان و بابک در آذربایجان و سرزمین‌های کوهستانی ولایات جبال به شدت در میان روستاییان نواحی و پیشه‌وران شهری تبلیغ می‌شد، در خراسان لااقل از آغاز عهد دعوت عباسی هواخواهانی در بین پیروان ابومسلم داشت و خداش دعوتگر عباسی هم در تبلیغ بعضی عقاید و آداب آنها در آن ولایت سعی ورزیده بود و آنچه بعدها به نام نهضت سپیدجامگان در نواحی مرو و کش و بخارا روی داده بود، در

تعلیم اسحق ترک و در تعلیم مقنع، از عناصر این آیین خالی نبود.

آیین خرمی -خرمدینی- از اوایل فتوح اسلامی به عنوان میراث مزدک، اما به شکل روستایی‌پسند آن که شامل اباحهٔ محرمات و جایزشمردن کشتار و رهزنی و غارت طوایف مخالف بود، در بین اخلاف طبقات فرودینه که بقایای پیروان قدیم مزدک بودند همچنان رایج و مقبول بود. این آیین نیز همانند آیین مانوی، لااقل در شکل ساده و عام‌پسند خویش، در جریان سقوط ساسانیان و از بین رفتن تعصبات رؤساء مزدیسنان به ضرورت پیدایش عوامل و اسباب تازه در محیط فتوح اسلامی اعراب دوباره مجال ظهور یافته بود. در خراسان خرمدینی با خاطرهٔ ابومسلم ارتباط بیشتر داشت و عده‌یی از خرمدینان در زیر نقاب انواع تشیع از او و از خاندان او با تکریم و تقدیس یاد می‌کردند آنگونه که از بعضی روایات برمی‌آید از ابومسلم فقط یک فرزند باقی ماند -که دختری بود فاطمه نام و خرمدینان در آیین نیایش‌های خویش نام او را تقدیس می‌کردند. گه‌گاه نیز با لحنی که شامل نوعی ایهام سیاسی بود به پسر او، پسر فاطمه، درود می‌فرستادند - پسری که همچون در موارد مشابه کودکی بی‌نام و نشان بود و ایشان او را کودک دانا می‌خواندند و برای رهبری خویش به بازآمدنش امید بسته بودند. به احتمال قوی، در نزد بعضی دیگر از فرقه‌های مذهبی و سیاسی آن ایام این اسطوره به صورت‌های دیگر مورد استفاده واقع گشت و مایهٔ امید گروه‌های سیاسی و مذهبی تحت تعقیب و آزار عباسیان باقی ماند. خرمدینان، در آن ایام این کودک را که با اظهار مشتاقی طالب ظاهر شدنش بودند مهدی و فیروز می‌خواندند و با نشر و تبلیغ این اسطوره آمادگی و شوق یاران را برای قیام‌های آینده زنده نگه می‌داشتند مذهب آنها، به حکم ماهیت تعلیم آن که نوعی سیرت لذت محسوب می‌شد بیشتر آیین صلح و دوستی بود اما وقتی حوادث عصر پیروان آن را، برای دفاع از هستی خویش، به صورت نوعی حزب سیاسی متشکل کرد ضرورت حفظ آیین آنها را از خراسان تا ماوراءالنهر و از ولایات قومس و جبال تا آذربایجان و ارمنستان آماده مقاومت کرد - مقاومت مسلحانه‌یی که تعصب و خشونت حکام و عمال عباسی آنها را بدان وادار می‌کرد و درواقع حاصل سختگیریهایی بود که مذاهب آنها همه جا با آن مواجه بود.

در آذربایجان و ارمنستان و دیلمان و گرگان و حتی ری و اصفهان و همدان و دینور و بخش‌هایی که بعدها به نام طوایف لُر منسوب گشت، طی سالها این فرقهٔ صلح‌جوی آرام لذت‌دوست و عشرت‌پرست، به خاطر تعدیهایی که از جانب همسایگان نسبت به آنها اعمال می‌شد خود را به اظهار عصیان و مخالفت ناچار دیدند. و طی سالهای ۱۶۲، ۱۸۰، ۱۹۲ در گرگان و اصفهان و نواحی دینور تحت عنوان سرخ علمان بر ضد خلافت عباسی به قیام وادار شدند. بالاخره مقارن اواخر عهد هارون‌الرشید ـ پنجمین خلیفهٔ عباسی ـ رهبری پرشور و نستوه به نام جاویدان‌بن سهل ـ جاویدان‌بن شهرک ـ در آذربایجان در رأس آنها واقع شد. وی مقاومت پنهانی و احیاناً پراکندهٔ آنها را به شکل یک قیام عام و آشکار درآورد و آنها را از حال صلحجویی و سازش‌پذیری بیرون آورد.

جنگجویان قوم که از تحمل بی‌تسامحی حکام به جان آمده بودند به زودی از همه جا به او پیوستند ـ از ماسبذان و همدان و از اصفهان و قم و کاشان و ری تا اطراف خراسان. نام لورشاهیه (مآخذ: لودشاهیه) و کرد شاهیه (مآخذ: کوردشاهیه) که دو فرقهٔ معروف آنها بودند نقش طوایف کوه‌نشین و شبانکارهٔ نواحی کرد و لر را در تهیهٔ قیام او نشان می‌دهد. اقدام هارون‌الرشید در دفع آنها منجر به فرونشاندن شورش قوم نشد. مقارن روی کارآمدن مأمون، هفتمین خلیفهٔ عباسی رهبری آنها به بابک رسید ـ بابک‌بن مرداس (ح ۲۰۰) که گویند روستایی‌زاده‌یی از نواحی مداین بود. وی در نزد جاویدان‌بن سهل تربیت یافته بود، و او که شور و علاقهٔ وی را در نشر آیین خرمی قابل ملاحظه یافته بود او را به جانشینی خویش برگزیده بود. اینکه گفته‌اند او یا پدرش در آن نواحی به روغن‌فروشی اشتغال داشته‌اند غرابت ندارد چرا که در آن ایام و حتی در عهد ابومسلم و قبل از آن هم، کسانی که فعالیت‌های ضد حکومت می‌کردند غالباً در لباس روستایی، خربنده، پالانگر، روغن فروش، سراج و پیله‌ور بودند و عنوان صاحبان این گونه مشاغل برای ایشان که در بین شهرها و روستاها رفت و آمد می‌کردند ضرورت داشت و وسیلهٔ استتار هویت بود ـ و خود ابومسلم و یارانش هم در نزد عامه اهل ولایات به همین گونه پیشه‌ها منسوب بودند.

اختلاف درباب نام و نسب بابک هم که در روایات همه جا آشکارست ناشی از تعصب یا التزام بعضی راویان اخبار بود که اصرار داشتند وی را به طبقات پست جامعه منسوب دارند یا فاقد نام و نسب مشروع و مقبول نشان دهند تا نهضت وی و یارانش فتنه و آشوب مشتی مردم فرومایه و عاری از شفقت انسانی به نظر آید. درواقع نهضت ایشان هم، تا حد زیادی یک نهضت ضدفئودال ـ و در حقیقت نهضتی بر ضد اعراب صاحب زمین ـ بود که از مدت‌ها پیش اکثر اراضی نواحی آذربایجان و جبال به صورت «اقطاع» به آنها واگذار شده بود و لاجرم منافع و حیات آنها را به خطر می‌انداخت و آنها هم دوست داشتند با اعلام این نکته که شورشگران عده‌یی از مردم سفله و طبقات پست هستند و با غلبهٔ آنها مالکیت و حقوق و مبادی دین به خطر می‌افتد، خلیفه را در دست زدن به یک اقدام فوری در دفع شورش آنها قاطع‌تر و مصمم‌تر سازند.

قیام بابک که در رأس خرمدینان ناراضی، شورشگر، و دست از جان شسته بر ضد دستگاه حکومت و برای سرنگون‌کردن سازمان دیوانی و اجتماعی موجود برخاست، برای زمینداران و صاحبان اقطاع که در بهره‌کشی از رعیت هیچ‌گونه انصاف و شفقت نمی‌شناختند بشدّت مایهٔ وحشت شد. دسته‌های روستاییان و شبانکارگان خشمگین و پرخاشگر که طی سالها از پرداخت جزیه و خراج و بیگاری و بهره‌های سخت و سنگین به ستوه آمده بودند، برای آنکه از هر جایی به جمع یاران بابک بپیوندند ناچار شدند در سر راه هرگونه مانعی را از پیش بردارند. لاجرم از کشتن زمینداران، غارت دهقانان بزرگ، و حتی از قتل زنان و کودکان آنها خودداری نکردند. آوارگان، ستمدیدگان، راهزنان و کسانی که از زندان‌های سخت بیرون آمده بودند نیز همه جا در بین راه به آنها ملحق شدند و با این عناصر ناهمگون درهم آمیخته که نیروی انقلاب از آنها تشکیل می‌شد توقیف مخالفان، مصادرهٔ اموال، شکنجه کردن و مثله کردن مالکان و صاحبان اقطاع، که ناظر به دست‌یابی بر اموال آنها بود اجتناب‌ناپذیر شد. بابک با چنین نیرویی به زودی در تمام آذربایجان موجب وحشت عام شد و وقتی بر قلعهٔ بَذّ[۴۳] ـ بین آذربایجان و نواحی اران در آن سوی ارس ـ دست یافت، اکثر مخالفان از بیم آنها به مراغه پناه بردند و آنجا متحصن

شدند. بابک برای آنکه لشکر خلیفه به یاران وی به آسانی دسترس نیابد شهرها و دیه‌های اطراف را هم به دست ویرانی سپرد و از آنها جز خرابه‌های سوخته و ویران چیزی باقی نگذاشت.

مقاومت بابک در مقابل سپاه خلیفه طولانی شد و شایعات هول‌انگیز در باب خشونت، قساوت، و بی‌بند و باری یاران او در همهٔ اطراف منتشر گشت. خلیفه دفع او را از یحیی‌بن معاذ والی ارمنستان به جد خواستار شد (۲۰۱) و او در مدت چهارسال چندین بار برای رفع این آشوب لشکر به نواحی تحت اشغال خرمدینان برد و از عهدهٔ دفع بابک برنیامد. خلیفه سردار دیگر خود، عیسی‌بن محمد را به حکومت آذربایجان و ارمنستان فرستاد (۲۰۵) لشکری هم از بغداد به یاری او گسیل کرد اما این لشکر هم از بابک شکست خورد (۲۰۶) والی جدید ناچار آذربایجان را رها کرد به ارمنستان عقب نشست و آذربایجان عرصهٔ تاخت و تاز خرمدینان ماند. اختلافات بین سرداران خلیفه در آذربایجان هم یکچند، لشکرکشی مجدد به این نواحی را برای مأمون غیرممکن ساخت. محمدبن حُمیدطوسی، یک‌تن ازین سرداران طی دو سال تدارک لشکر و شش بار جنگ به قلعه بذّ نزدیک شد، ازکمک مطوعه و غازیان اطراف هم بهره یافت اما بیشتر لشکرش در رویارویی با رهبر خرمدینان راه گریز پیش گرفت. خود او از پیکار روی برنتافت، مقاومت کرد و کشته شد (ربیع‌الاول ۲۱۴).

بالاخره عبدالله‌بن طاهر والی خراسان که در آن ایام خودش در دینور بود و برادرش طلحه از جانب او در خراسان امارت داشت به امر خلیفه مأمور دفع بابک گردید آذربایجان و ارمنستان هم با ولایت جبال به قلمرو حکومت او افزوده شد عبدالله یکچند از همان دینور که خود یک کانون پیدایش و جنبش خرمدینان بود لشکرها به دفع بابک گسیل کرد اما کاری از پیش نبرد و به علت اغتشاش‌هایی که در خراسان پیش آمده بود کارسازیهای خود را در دفع بابک متوقف ساخت و به ضرورت وقت به خراسان رفت. سرداران دیگر که از جانب مأمون به دفع بابک گسیل شدند هم با سپاه بابک درگیری پیدا کردند و هم با یکدیگر به نزاع افتادند. چنانکه خلیفه یک بار خود را به عزل و قتل یک تن از آنها ناچار یافت (۲۱۷).

شورش خرمدینان از آذربایجان به نواحی اصفهان هم که یک خاستگاه دیرینهٔ این فرقه بود سرایت کرد. در اواخر عهد مأمون (وفات ۲۱۸) که وی در جنگ با روم ـ بیزانس: بوزنطیه ـ نیز درگیر بود ازین ناحیه دایم نیروهای تازه‌یی از خرمدینان به آذربایجان و به کمک بابک می‌رفت. از همان ایام که عبدالله طاهر در دینور اقامت داشت نواحی اصفهان، تقریباً به مدت پنج سال عرصهٔ تاخت و تاز خرمدینان بود. سرداران خلیفه هم که به آذربایجان گسیل می‌شدند خواه به سبب تنگی راه‌های کوهستانی و سختی زمستانها، خواه به جهت همچشمی‌ها و ناسازگاریهایی که بین خود آنها وجود داشت از دفع بابک عاجز ماندند. معتصم ـ المتعصم بالله هشتمین خلیفهٔ عباسی ـ که بعد از مأمون به خلافت رسید هم به ضرورت وقت و هم به تأکید و وصیت مأمون، سعی در دفع بابک را بر هر کار دیگر مقدم یافت.

اما طول مدت مقاومت در بذّ، و استمرار تسلط بر راه‌های آذربایجان و ارمنستان در طی یک شورش خونین دراز آهنگ، بابک را در آن نواحی تدریجاً به قدرت بی‌منازع رسانده بود. شاهزادگان محلی و حکام بومی ارمنستان هم، قیام وی را بدان سبب که متضمن تخفیف قدرت و کاهش فشار اعراب بر قلمرو آنها می‌شد با نظر موافق تلقی می‌کردند. بابک حتی با تزویج دختر واساک، شاهزادهٔ ارمنی با آنها اتحاد گونه‌یی برقرار کرده بود. تئوفیلوس امپراطور بیزانس هم که اغتشاش این نواحی را مایهٔ ایمنی مرزهای شرقی خویش می‌یافت بابک را در ادامهٔ مقاومت در برابر خلیفه تشویق می‌کرد ـ و حتی از کمک به وی دریغ نداشت و بابک نیز یک بار فرستادگانی را برای دریافت کمک بیشتر به بیزانس گسیل کرده بود. این جمله، به علاوه شکست‌های مکرر که از جانب خرمدینان بر سپاه خلیفه وارد شده بود، معتصم را از جانب ارمنستان و بیزانس هم نگران می‌داشت. خاصه که تئوفیلوس امپراطور بیزانس یک بار خرمدینانی را که در حوالی همدان و جبال از سردار او اسحق‌بن ابراهیم شکست خورده بودند (۲۱۹ هـ) و به مرزهای روم عقب‌نشینی کرده بودند در سرزمین خود پناه داده بود و یک بار هم (۲۲۳ هـ) به تشویق و الزام بابک در قسمتی از مرزهای خلافت عباسی تاخت و تاز کرده بود.

بالاخره برای رهایی از تهدید بیزانس هم که بود معتصم دفع شورش بابک را یک ضرورت فوری و قطعی می‌یافت و ادامهٔ آن را برای حیثیت اسلام و خلافت موجب وهن و شکست می‌دید. بعد از آنکه سرداران عرب وی، از جمله اسحق‌بن ابراهیم، طاهربن ابراهیم و کسانی چون ابوسعید ثغری و محمدبن‌البعیث در کشمکش با خرمدینان با وجود حیله‌های بزرگ و پیروزیهای کوچک توفیق بایسته‌یی حاصل نکردند، خلیفه ناچار سردار ایرانی‌نژاد و نومسلمان خویش افشین ـ خیذربن کاوس ـ را که از اشروسنه در سرزمین هیاطله برخاسته بود با اختیارات بسیار و با لشکر انبوه و ساز و برگ کامل به دفع او روانه کرد ـ با وعده‌های دلنواز و با فرمان حکومت هرجا که در جنگ به تصرف تواند آورد (۲۲۱).

افشین با لشکر خود راه آذربایجان را از دشمن پاک و تا نواحی اردبیل پیش رفت. دیه برزند را در آن حوالی لشکرگاه خویش ساخت و قلعه‌های آن نواحی را که بابک ویران کرده بود از نو ساخت. در هر قلعه هم سرکرده‌یی از یاران خود را با دسته‌یی از جنگجویان کارآزموده برگماشت. هرگونه فنون جنگی و هرگونه تدبیرهای سیاسی را هم برای دست‌یابی به قلعهٔ بذّ و سایر پایگاه‌های دشمن به‌کار برد. با این حال سه سال طول کشید تا او توانست جاده‌های اطراف «بذ» را تحت نظارت آرد و بر قلعه‌های آن نواحی دست یابد. از آن پس بود که با تشبث به انواع حیله‌ها و با دست‌زدن به جاسوسی و تفرقه‌انگیزی ستاد خود را در مقابل قلعهٔ بذ ـ با شش میل فاصله ـ برپا کرد. بدینگونه افشین، قلعهٔ بابک را بعد از سالها مقاومت به محاصره درآورد. در جنگهایی که روی داد، بارها از سپاه فریقین عده‌یی کشته یا اسیر شدند و با وجود تنگی محاصره خرمدینان حاضر به تسلیم نبودند. افشین از روی خدعه، با بابک از در دوستی درآمد و با او به مبادلهٔ نامه و پیام پرداخت. بالاخره با اظهار دوستی و با وعده‌هایی که برای همکاری در نشر و حفظ آیین کهن کرد موفق شد بابک را به ترک قلعه وادارد ـ و بدینگونه جانش را حفظ کند. بعد هم قلعه را گرفت (رمضان ۲۲۴). بابک به امید یاری به ارمنستان گریخت اما شاهزادهٔ ارمنستان سهل‌بن سنباط که وی را پناه داده بود به الزام و اصرار فرستادگان خلیفه وی را فرو گرفت و تسلیم دشمنان کرد ـ که او را به سامرا تختگاه خلیفه در نزدیک

بغداد فرستادند و آنجا با خواری و بیدادی بسیار کشتند (صفر ۲۲۵). افشین هم به خاطر این فتح مورد تحسین و نواخت خلیفه واقع شد و شاعران عرب او را به خاطر این فتح ستودند. اما چندی بعد در همان ایام، در جریان قیام مازیار در طبرستان و فرونشاندن آن خود وی متهم به دوستی و همکاری با مازیار شد. حتی اتهام سوءقصد نسبت به خلیفه بر او وارد آمد. پس توقیف و محکوم و اعدام شد و از پیروزیی که عاید خلیفه کرد بهره‌یی حاصل ننمود.

شورش مازیار، که فرونشاندنش موجب کشف توطئه افشین با این شورشگر طبرستان شد درواقع مقارن پایان عهد بابک درگرفت. مازیاربن قارن شاهزادهٔ طبرستان هرچند حکومت قسمتی از جبال آن ولایت را از جانب خلیفه دریافت داشته بود، به بهانهٔ مخالفت با طاهریان خراسان، بر ضد خلیفه اعلام سرکشی کرد (۲۲۴). وی در عهد مأمون به بغداد رفته بود، به آیین مسلمانی گرویده بود و نام خود را با اشارت مأمون از مازیار به محمد گردانیده بود. ولایت طبرستان را هم از جانب مأمون و به عنوان یک حکمران مسلمان دریافت داشته بود و پرداخت خراج و جزیهٔ آن نواحی را هم برگردن گرفته بود. شورش او نسبت به خلیفه هم، با وجود چنین سابقه مبنایی نداشت و ظاهراً آنگونه که بعد از جستجو از افشین معلوم گشت، از تحریک افشین و از ناخرسندی خود وی از پرداخت خراج به طاهریان ناشی می‌شد. درواقع افشین به خاطر محبوبیتی که بعد از پیروزی بر بابک در نزد خلیفه یافته بود به حکومت خراسان ـ قلمرو حکومت طاهریان که ولایت اشروسنه سرزمین فرمانروایی پدران وی نیز بدان وابسته بود ـ طمع کرده بود و می‌خواست به هر نحوی ممکن می‌شد طاهریان را از خلیفه دور کند و با جلب‌توجه خلیفه حکومت خراسان را برای خویش به دست آورد. ازین رو چون ناخرسندی مازیار را از این معنی که ولایت طبرستان قسمتی از قلمرو حکومت طاهریان است و او ناچار می‌بایست مال خراج خود را مع‌الواسطهٔ طاهریان به بغداد بفرستد و احکام خلیفه را هم از جانب آنها دریافت دارد، دانست، وی را به فکر شورش انداخت ـ تا خلیفه خود او را والی مستقل طبرستان بشناسد و ولایت تحت فرمان او را از قلمرو حکومت طاهریان جدا نماید و ظاهراً در طرح اعلام مخالفت، مازیار ـ محمد مازیار

ـ فقط به همین نتیجه قانع بود. اما افشین که او را درین اعلام طغیان تشویق کرد و ظاهراً برای نیل به این مقصد هم به وی قول مساعدت داد، ناظر به این معنی بود که طغیان کوه‌نشینان طبرستان هم، مثل طغیان بابک در جبال آذربایجان طول خواهد کشید و عبدالله‌طاهر از دفع او عاجز خواهد ماند. لاجرم خلیفه خود او را برای دفع شورش مازیار خواهد فرستاد و او ضمن فرونشاندن شورش مازیار خواهد توانست اعتماد خلیفه را از طاهریان بگرداند، حکومت خراسان را از خلیفه دریافت کند و بدینگونه حکومت پدران را در تمام ماوراءالنهر و خراسان بسط دهد و تمام آن نواحی را، با جنگ و شورش، از تصرف خلیفه و از سلطهٔ بغداد بیرون آورد. اما در جریان فرونشاندن قیام مازیار، افشین به او هیچ‌گونه کمک نکرد عبدالله‌طاهر از دفع عصیان مازیار عاجز نماند، و با توقیف مازیار و کسانش راز اتحاد او با افشین نیز برملا شد و توطئه‌یی هم که برای رهایی از عقوبت این تحریک دست بدان زد ـ و شامل سوءقصد به خلیفه و فرار به اشروسنه و اعلام طغیان در آنجا بود ـ کشف و بی‌اثر شد و بدینگونه افشین مورد سوءظن واقع شد، از محبوبیتی که در نتیجهٔ پیروزی بر بابک یافته بود برخورداری نیافت، به زندان افتاد، محاکمه شد و به عنوان مرتد محکوم گشت، بعدها هم که در زندان ظاهراً به زهر هلاک شد، جسدش را مثل جسد بابک در سامرا بر دار کردند و چندی بعد مازیار هم، با شکست طغیانش، به او ملحق شد و با اعدام این هر سه تن، معتصم خلیفه، هم از طغیان عناصر ضدعربی و ضد اسلامی در ایران خاطر آسوده یافت هم از احتمال توطئه و تحریک بیزانس ـ امپراطوری روم شرقی ـ که ممکن بود به بهانهٔ کمک به یاران بابک، ارمنستان و آذربایجان را معروض تاخت و تاز سازد رهایی یافت ـ حکومت طاهریان هم در خراسان از توطئهٔ مخالفان در امان ماند و تا سرحد استقلال واقعی استحکام یافت.

اما شورش مازیار، که در راستای شورش بابک و شورش‌های خراسان واقع بود، قیام سرخ علمان ـ سرخ جامگان: محمره ـ خوانده شد. این نهضت که شاهزادهٔ طبرستان بدان دامن زد و زمینهٔ آن در بین عامهٔ اهل طبرستان از قبل و شاید تا حدی تحت‌تأثیر نهضت بابک فراهم شده بود درواقع صورت یک نهضت روستایی، ضد

فئودال، و ضد عربی داشت که یک شاهزادهٔ طبرستان ـ یک مجوسی مرتد در طرز تلقی دستگاه خلیفه ـ هم در رأس آن بود. مازیاربن قارن شاهزادهٔ محلی طبرستان و وارث حکومت قسمتی از جبال آن نواحی بودکه کوه قارن خوانده می‌شد و در جنوب شهر ساری واقع بود. آیین زرتشت ـ و شاید بعضی مذاهب مزدکی که تا حدی واکنش روح عامه در مقابل سلطهٔ آیین رسمی بود ـ از دیرباز در این نواحی باقی مانده بود و تا مدتها بعد هم در بین بیشترینهٔ مردم این کوهستان‌ها رایج بود. مازیار چون در آغاز حکومت محلی خویش که آن را از پدر به میراث یافته بود، با مخالفت خویشان نزدیک مواجه شد بی‌هیچ الزام و ضرورتی به بغداد رفت. به درگاه مأمون خلیفه راه یافت و بر دست مأمون اسلام آورد. خلیفه هم او را محمد نام نهاد و حکمرانی نواحی تحت حکم پدرانش را در جبال طبرستان به وی واگذار کرد. در بازگشت به طبرستان، مازیار که درین هنگام محمد خوانده می‌شد و عامل مأمون بشمار می‌آمد به اتکاء حکم و حمایت خلیفه، مدعیان خود و از جمله عموی خود را که در آغاز کار با وی به مخالفت برخاسته بود از میان برداشت به‌عنوان یک والی مسلمان و یک نمایندهٔ خلیفهٔ عباسی تمام طبرستان و رویان را قلمرو حکومت خویش اعلام کرد و خود را گیل‌گیلان و اسپهبد اسپهبدان خواند ـ و به رسم معمول عهد ساسانیان به خود عنوان پَتشخُوارگر شاه داد با دعوی حکمروایی بر تمام گیلان و طبرستان. تفوق طاهریان خراسان را هم که طبرستان و گیلان زمین از جهت تقسیمات اداری جزو قلمرو آنها محسوب می‌شد نادیده گرفت. خراج طبرستان و رویان را که بر وفق رسوم دیوانی می‌بایست از طریق آنها به خزانهٔ بغداد بپردازد، به آنها نفرستاد. اما پرداخت آن را قطع نکرد و به همان اندازه که در نزد مأمون تعهد کرده بود آن را بی‌واسطه نزد خلیفه فرستاد. بدینگونه با قطع رابطه با والی خراسان، درواقع نسبت به دیوان خلیفه و سازمان مالی و اداری او به طور غیررسمی اعلام عصیان کرد و خراسان و بغداد هر دو را بر ضد خود انگیخت.

چندی بعد، در عهد خلافت معتصم، مخصوصاً از وقتی افشین برای دفع بابک به آذربایجان آمد، به وعدهٔ حمایت او، و بیشتر به خاطر ناخرسندیهایی که از بابت تابعیت اداری به خراسان و طاهریان داشت عصیان خود را به صورت یک

شورش واقعی درآورد ـ و عامهٔ کوه‌نشینان ولایت را به یاری خواند (۲۲۴ هـ) شور و هیجان روستاییان کوهستان که از سختگیریهای عمال خراج و از کوچک‌شماریهای مأموران اخذ جزیه به ستوه آمده بودند عصیان وی را تدریجاً به یک انقلاب تبدیل کرد و تقریباً بدون آنکه او در طرح شورش خود به چنین انقلابی اندیشیده باشد، به صورت نوعی قیام مزدکی ـ با نام نهضت سرخ‌علمان یا سرخ‌جامگان ـ درآورد که خود نوعی اعلام همکاری و همراهی با خرمدینان بود. وقتی عصیان او به اینجا کشید ماهیت ضد عربی، ضد خلافت و ضد اسلامی آن آشکار شد و مازیار در مقام رهبری خود را به ادامهٔ آن ناچار دید.

به الزام و تشویق مازیار، در بخش عمده‌یی از رویان و طبرستان روستاییان بر کدخدایان شوریدند. زمینداران مهاجر راکه از بازماندگان اعراب عهد فتوح بودند از آنچه آنها املاک خویش می‌دانستند بیرون راندند و اموال آنها را غارت کردند. مسجدها را ویران کردند، و زنان محلی شوهران خود را از خانه‌ها بدر کردند. عدهٔ زیادی از مسلمانان ساری و آمل را بازداشت کردند و به زور و تهدید از آنها خراج یک ساله را یکجا و قبل از موعد مطالبه و دریافت کردند. با توسعهٔ نهضت ضد خلیفه، که تبدیل به نوعی نهضت خرمدینی شد، زندگی مسلمانان در تمام این نواحی عرضهٔ خطر شد. شکایت حال آنها خلیفه را، که تا آن هنگام به اهمیت این شورش نیندیشیده بود دلنگران ساخت. دست به اقدام فوری زد و بلافاصله عبدالله‌بن طاهر فرمانروای خراسان را، که نهضت تا حدی به مخالفت با او آغاز شده بود، مأمور دفع آن کرد. افشین که در آذربایجان بود و به خاطر نقشه‌های خویش مازیار را به مقاومت تشویق می‌کرد، از توفیقی که طاهریان در دفع شورش حاصل کردند به وحشت افتاد و با ارسال نامه و پیام مجدد کوشید تا مازیار را به ادامهٔ مقاومت تشویق کند. اما این نقشه پیش نرفت و مازیار، به اغواء و خیانت برادرش کوهیار که با طاهریان ارتباط برقرار کرده بود و از آنها نوید و دلگرمی‌ها یافته بود، بدون جنگ به چنگ دشمن افتاد. شورش مازیار و سرخ‌علمانش به شدت منکوب و سرکوب شد. او را هم با تشریفات خاص، و البته شامل انواع تحقیر و تمسخر ـ به سامرا فرستادند، و چون به عنوان مرتد تلقی می‌شد محکوم به اعدام شد. جسدش

را نزدیک جسد بابک که گفته می‌شد وی نیز در اواخر حال با او اتحادگونه‌یی داشت به دار زدند (۲۲۵ ق).

در جریان بازداشت و طی پرس و جویی که از او شد معلوم گشت افشین هم با وی و حتی با بابک همداستانی داشته است، افشین که خود را در مظنهٔ توقیف و تهدید یافت نقشه‌یی برای بازداشت و قتل خلیفه طرح کرد اما رازش فاش شد و مورد سوءظن بیشتر واقع گشت. درصدد فرار برآمد اما موفق نشد. او را توقیف کردند، به محاکمه کشاندند و اتهام‌های سخت به و وارد آوردند. در طی محاکمه هم معلوم شد آیین اسلام نمی‌ورزد ـ و با اعراب و آیین آنها دشمنی دارد. پس به اتهام ارتداد، خیانت و سوءقصد نسبت به خلیفه به اعدام محکوم شد. در همان زندان که به امید عفو خلیفه یکچند باقی بود، به زهر هلاک شد. جسد او را هم مثل جسد بابک و مازیار بر دار کردند (۲۲۶). با پایان کار او، قدرت طاهریان در خراسان و ماوراءالنهر تحکیم شد و در تمام ایران، لااقل در یک مدت کوتاه، دوران مقاومت مسلحانهٔ ضد خلافت خاتمه یافت.

شورش و شکست مازیار، برای فرمانروایی طبرستان و خراسان هر دو، سرنوشت‌ساز بود. به دنبال سرکوبی او قدرت طاهریان در امارت خراسان استوار گردید طبرستان هم از حالت انزوا و دسترس‌ناپذیری خویش، که تا آن ایام آن را به وسیلهٔ فرمانروایان مستقل محلی خویش حفظ کرده بود، بیرون آمد و به قلمرو خلافت ملحق گشت. درواقع بسط فتوحات اسلامی در سراسر ایران، از آغاز تنها در ولایات ساحلی دریای خزر با مقاومت جدی و طولانی مواجه گشته بود. این ولایات شامل گیلان، طبرستان و قسمتی از جرجان می‌شد. ویژگی‌های طبیعی و اقلیمی آن نواحی در ادوار قبل از اسلام هم غالباً آنجا را از نفوذ عمیق و گستردهٔ قدرت‌های داخل فلات ایمن داشته بود. هرچند در هول و هراس ناشی از شکست جلولا و فرار یزدگرد، مردانشاه مصمغان دماوند، و فرخان اسپهبد طبرستان برای جلوگیری از پیشرفت سپاه اعراب در آن نواحی، پرداخت مالی را به عنوان مال صلح، به عهده گرفتند (ح ۲۲) لیکن سرانجام درک این نکته که برای اعراب نفوذ بیشتر در آن کوهستان‌ها ممکن نیست فرمانروایان محلی این نواحی را به مقاومت

در مقابل تهدید مهاجمان و امتناع از پرداخت مال صلح تشویق کرد.

در آغاز عهد اموی، تاخت و تازهای مکرر اعراب به هیچ وجه منجر به استقرار قدرت آنها درین نواحی نشد. لشکرکشی مصقلةبن هبیره در عهد معاویه (ح ۴۲ هـ)، و تاخت و تاز محمدبن اشعث در عهد خلافت پسرش یزید (۶۱ هـ) جز رسوایی و شکست نتیجه‌یی نداد. در عهد عبدالملک‌بن مروان هم خوارج اتباع قطری‌بن فجائة از نهضت ضد خلافتی که در آنجا برپا کردند (۷۸ هـ) در ایجاد یک پایگاه عربی در آن نواحی توفیق پیدا نکردند. بعدها در عهد عباسیان هم نفوذ اعراب درین نواحی (ح ۱۴۲) به براندازی حکومت خاندان‌های محلی منجر نگشت و ناچار با آنها کنار آمد. این خاندان‌ها که از جمله شامل خاندان مصمغان در دماوند و میانرود، آل دابویه در گیلان، سلالهٔ قارن در نواحی آمل و آل باوند در کوهستان‌های شرقی می‌شد، حتی بعد از الزام به فرمانبرداری از خلیفه، باز بارها از اطاعت وی سرپیچیدند و بارها مردم ولایت را به کشتار اعراب و عمال خلفا تشویق کردند.

تمام این خاندان‌ها خود را به نحوی منسوب به شاهزادگان و اسپهبدان عهد ساسانی می‌شمردند. سکه‌هایی که از بعضی از آنها باقی است نشان می‌دهد که اکثرشان فرمانروایی محلی خود را به حقیقت ادامهٔ فرمانروایی ساسانیان تلقی می‌کرده‌اند. از همین رو بود که هر یک از آنها نیز، وقتی قدرت بیشتری حاصل می‌کرد عنوان اسپهبد یا لااقل ملک‌الجبال را بر نام خود می‌افزود. حکام خاندان دابویه خود را برنشاندهٔ یزدگرد سوم و ادامه‌دهندهٔ فرمانروایی وی می‌خواندند. قدرت آنها نیز از همان عهد یزدگرد پا گرفت و سرزمین گیلان و نواحی غربی طبرستان ظاهراً از همان ایام (حدود ۴۰ هـ) تحت فرمان آنها درآمد. این خاندان تبار خود را به شاهزاده جام ـ جاماسب ـ سومین برادر کواذ (قباد) پادشاه ساسانی می‌رساند. فرخان‌بن دابویه از فرمانروایان این خاندان در اواخر خلافت اموی قلمرو خود را درین نواحی بسط داد (ح ۱۰۷) و از گیلان تا جرجان را به تصرف درآورد. اسپهبد خورشید هم چندی بعد، برای جلوگیری از نفوذ بیشتر اعراب در آن نواحی شورش سختی بر ضد آنها راه انداخت اما اقدام او به شکست منجر شد و با

خودکشی او (۱۴۴ هـ) قدرت آل دابویه هم پایان یافت. تیره‌یی ازین خـاندان در ولایت رویان و رستمداد، نواحی نـور و کـجور، بـه قـدرت مـحلی دست یـافت. فرمانروایان این سلاله فاذوسبانان یا استنداران خوانده می‌شدند اما بدان سبب که در رویدادهای عصر نقش قابل ملاحظه‌یی از آنها ظاهر نشد قدرت محلی آنها درین نواحی مجال دوام یافت ـ زیرا بهانه‌یی برای براندازی آنها وجود نداشت.

خاندان باوند یک سلالهٔ محلی دیگر بود که در همین ایام، و به احتمال بیشتر چندی بعد ازین ایام، در جبال شـروین از کـوهستان‌های شـرقی طـبرستان کسب قدرت کرد. درباب خاستگاه و تبار آنها در روایات بازمانده، ابهام بسیار هست اما آنها، شاید به تقلید یا رقابت با آل دابویه، نسب خود را به کـیوس ـ کـاوس بـرادر خسرو انوشروان ـ می‌رساندند. خویشتن را پتشخوارگر شـاه، و مـلک‌الجـبال هـم می‌خواندند و عنوان اسپهبد را نیز بر نام خود می‌افزودند. هرچند فرمانروایان این خاندان بعدها برای حفظ قدرت موروث خویش ناچار به قبول آیین خلفا و اظهار طاعت نسبت به آنها شدند، تختگاه آنها در جبال طبرستان تا مدت‌ها بعد همچنان کانون تشعشع روح ایرانی باقی ماند. از دوران خلافت مأمون هم، در عـین آنکـه سالانه مبلغی به عنوان مال صلح به اعراب می‌دادند آیـین پـدران خـود را حـفظ کردند. با آنکه شورش مازیار در طبرستان ادامهٔ حکومت آنها را یکچند قطع کرد، در مدت قیام علویان قدرت آنها باقی بود و تا روی کارآمدن آل زیار نیز، در همان تیرهٔ قدیم ادامه داشت.

سلالهٔ قارن هم در همین ایام بخش عمده‌یی از نواحی شرقی طـبرستان را تحت فرمان داشت و نسب خود را به زرمهر سوخرا، اسپهبد و سردار معروف عهد قباد می‌رساند. ونداد هرمزد یک‌تن از فرمانروایان این سلسله از ناخرسندیهایی که اهل طبرستان از خشونت اعراب و تعدی عمال خلیفه پیداکرده بودند استفاده کرد و تقریباً تمام طبرستان را بر ضد خلیفه شوراند ـ شورشی که به صورت نوعی مراسم عرب‌کُشان درآمد (۱۶۶ هـ) و دفع آن جز با دادن تلفات و خسارات بسیار بـرای اعراب ممکن نشد. بعدها قیام مازیار، شاهزاده‌یی دیگر ازیـن خـاندان بـار دیگـر احساسات ضد عرب را در تمام طبرستان زنده کرد. قیام او که سرخ‌جامگان هم در

آن به نحوی دست‌اندرکار بودند به شکست منجر شد (۲۲۴ هـ) و با آنکه قدرت خاندان قارن درین قیام لطمهٔ بسیار دید تیره‌یی ازین خاندان تا مدت‌ها بعد از گرفتاری و قتل او، در نواحی لفور نزدیک دماوند چیزی از قدرت گذشتهٔ خود را حفظ کرد. قیام مازیار آخرین نقطهٔ اوج احساسات ضد عرب در بین اهل طبرستان بود. با آنکه شکست آن، نفوذ اعراب را در داخل این ولایات تسهیل کرد این احساسات همچنین در بین مردم باقی ماند، و همین نکته بود که چندی بعد طبرستان را پایگاه دعوت علویان کرد ـ که دعوتی ضد عباسی، شیعی و تا حدی ضد عرب بود.

۱۴. خراسان و بغداد

وقتی آخرین مقاومت‌های مسلحانه ضدخلیفه، در شورش‌های بابک و مازیار سرکوب شد (۲۲۴)، ایران که یک دوران دویست سالهٔ مقاومت را بدون وقفه و تقریباً بدون نتیجه گذرانده بود، در وضعی بود که نظارت مستقیم خلیفهٔ بغداد بر آن تقریباً غیرممکن بود. عراق و شام و فلسطین و مصر که از آغاز فتوح اسلامی، عنصر عرب و زبان عربی در آنها غلبه پیدا کرده بود به وسیلهٔ عمال و حکام وفادار و مورداعتماد خلیفه که غالباً با سرزمین‌های تحت حاکمیت خویش پیوندهای دیرینه هم داشتند، اداره می‌شد و اگر در آن نواحی گه‌گاه شورشی روی می‌داد، از نوع شورش‌های مذهبی بود که به وسیلهٔ رؤساء خوارج یا شیعه رهبری می‌گشت و جنبهٔ ضدعربی یا مقاومت ملی در مقابل حاکمیت اسلامی نداشت. اما در ایران، در سرزمین‌های دور از دسترس مداخلهٔ مستقیم خلافت مخصوصاً خراسان و نواحی شرقی و شمالی آن، از همان آغاز در مقابل روند عربی‌شدن و حتی اسلامی‌شدن مقاومت‌هایی اظهار شد که گاه به شورش‌های طولانی منجر گردید و حکام عرب هم، در آن نواحی با مردم بومی ـ اهل ذمه و موالی ـ برخوردهایی خشونت‌بارتر و تحمل‌ناپذیرتر داشتند.

در طی این دو قرن پرحادثه، خراسان حکومت لااقل چهل امیر عرب را در توالی حوادث تحمل کرد[۴۴]. تختگاه این امیران غالباً بین مرو، بلخ، هرات، طوس،

جرجان و نیشابور تغییر می‌یافت و ولایات ماوراءالنهر از جمله بخارا و سمرقند را هم شامل می‌شد. بعضی ازین امراء عرب از تاخت و تازهایی که درین نواحی کردند غنیمت‌ها ـ از مال و ملک و برده ـ حاصل کردند و بدینگونه فرمانروایی خراسان سرکردگان طوایف عرب را همواره به طمع کسب غنایم می‌انداخت و به اعمال خشونت وسوسه می‌کرد. این خشونت‌ها گاه اعراب خراسان را هم بر ضد آنها برمی‌انگیخت. از جمله حارث‌بن سُرَیج تمیمی در اواخر عهد اموی در خراسان و ماوراءالنهر شورش سختی بر ضد نصربن سیار والی وقت برانگیخت و برای حکومت عرب یکچند مایهٔ گرفتاری گشت (۱۲۷). در عهد عباسیان غیر از مقاومت‌های مسلحانهٔ موالی که به شکل قیام اسحق ترک و مقنع نخشب و نظایر آنها ظاهر شد، خراسان طی سالها عرصهٔ تاخت و تاز خوارج بود که از آنجمله قیام حمزهٔ خارجی آن را به شدت ناامن کرد، و برای رفع آن خلیفه خود به خراسان آمد و از نزدیک به این حقیقت پی برد که نظارت مستقیم بغداد در امور خراسان خالی از دشواری نیست و آن نواحی را جز با حکام مستقل ـ و به شیوهٔ حکومت خاندانی ـ نمی‌توان اداره کرد. وجود و دوام فرمانروایان کوچک بومی هم که در جای جای این سرزمین با نام‌هایی چون بخار خداة، کابل خداة، زابل خداة، گوزگان خداة، و سامان خداة حکومت خاندانی خود را با اظهار تابعیت به والی خراسان یا شخص خلیفه حفظ کرده بودند، اشاره‌یی به این معنی داشت که واگذاری این ولایت به یک خاندان تابع و مورد اعتماد خلیفه، بغداد را از تعهد مسوؤلیت‌های سنگین فراوان آزاد و بی‌نیاز خواهد کرد ـ و این تجربه‌یی بود که مأمون در مدت اقامت در خراسان به آن برخورد و آن را، در پایان امارت غَسّان‌بن عباد، تنها وسیلهٔ آسودگی خاطر یافت.

خلافت مأمون که مادرش خراسانی و خودش شیعی‌گونه و نیمه ایرانی بود، مدیون سپاه خراسان بود ـ و مرهون سعی و جلادت یک سردار خراسانی از موالی اعراب خزاعه که از عهد ابومسلم دعوت عباسی را پذیرفته بودند: طاهربن‌الحسین. کشمکش خانگی، که در امر جانشینی هارون‌الرشید، بین مأمون و برادرش امین روی داد بار دیگر اعراب عراق و موالی خراسان را به بهانهٔ پشتیبانی از خلیفهٔ تازه در

مقابل هم قرار داد ـ فضل‌بن ربیع و علی‌بن عیسی را در جانب امین و فضل‌بن سهل و طاهربن‌الحسین را در جانب مأمون. جنگ بین دو برادر اجتناب‌ناپذیر شد و در برخوردهایی که روی داد طاهربن‌الحسین سردار سپاه مأمون بود و رقیب او علی‌بن عیسی در رأس نیروهای امین قرار داشت. علی‌بن عیسی که درین اوقات سردار سپاه بغداد بود طی سالها که از جانب هارون در خراسان حکومت کرده بود آن ولایت را با چنان بیرحمی و بیرسمی معروض غارت و اخاذی خویش کرده بود که خلیفه به عزل او ناچار گشته بود ـ و البته بازگشت او به قدرت که به نحوی متضمن تجدید سلطه‌اش بر خراسان می‌شد برای اهل این ولایت قابل تحمل نبود. طاهربن‌الحسین، هرچند تربیت‌یافتهٔ دربار خلافت و مولای اعراب خزاعه بود، اهل پوشنج هرات بود ـ و چون با فرهنگ ایرانی و زبان فارسی آنها آشنایی داشت، نزد اهل خراسان با نظر علاقه نگریسته می‌شد.

مأمون که در آن ایام در خراسان به سر می‌برد از جانب فرقه‌های شیعه که درین ولایت بودند حمایت می‌شد. خود او گرایش‌های شیعی داشت و به رعایت شیعهٔ خراسان، در جریان مخالفتی که با برادرش امین پیدا کرد، لباس سیاه را که شعار عباسیان بود به لباس سبز ـ شعار آل علی (ع) ـ تبدیل نمود. امام شیعه، علی‌بن موسی معروف به الرضا (ع) را هم از حجاز به خراسان خواند و ولیعهد خویش کرد. اقدام او به تبدیل شعار، در نزد اهل بغداد با انزجار تلقی شد و عباسیان را از وی بشدت ناخرسند کرد. امین وزارت خود را به فضل‌بن ربیع از اعراب ضد شعوبی داده بود که در دستگاه هارون‌الرشید هم معارض برامکه و مخالف با نفوذ فرهنگ ایرانی بود. وزارت مأمون را، فضل‌بن سهل سرخسی داشت ـ که مأمون را در گرایش به تشیع تشویق می‌کرد و در مقابل امین و حبههٔ اعراب به پایداری می‌خواند. بدینگونه کشمکش مأمون و امین به صورت کشمکش بین خراسان و بغداد درآمد ـ و پیروزی او بر امین درمفهوم پیروزی عنصر ایرانی بر عنصر عربی محسوب می‌شد.

درین ماجرا، امین به حکم وصیت هارون بعد از او مقام خلافت داشت اما هارون در همین وصیت مأمون را هم به ولیعهدی امین تعیین کرده بود و آنچه موجب ایجاد مخالفت بین دو برادر شد، سعی کردن امین در خلع مأمون از

ولیعهدی خویش بود. از جانب مأمون هم شاید یک عامل عمده در ایجاد این مخالفت سعی موالی خراسان در جداکردن آن ولایت بود ـ هرچند فقط از لحاظ اداری ـ از سلطهٔ بغداد. این امری بود که ظاهراً هارون هم در اواخر عمر به ضرورت آن پی برده بود. درواقع هارون، که جانشینی خود را به امین داده بود و مأمون را به ولیعهدی او برگزیده بود با تفویض خراسان به مأمون به تمایلات اهل خراسان که طالب نوعی استقلال بودند جواب مساعد داده بود و امین را هم در خلافت خود از التزام و تعهد مداخلهٔ مستقیم در امر خراسان رهایی بخشیده بود.

با این حال، اختلاف برادران بالاگرفت و کار به جنگ کشید. طاهربن‌الحسین ـ معروف به ذوالیمینین ـ سردار مأمون، علی‌بن عیسی سردار امین را در ری شکست داد (۱۹۳). در حوالی همدان عبدالرحمن اَزْدیّ سردار دیگر امین از سپاه خراسان شکست خورد و برای اعراب هزیمت اجتناب‌ناپذیر شد ـ هزیمت بسوی بغداد. بغداد به محاصره افتاد و محاصرهٔ آن طولانی، پرمحنت و بی‌نتیجه گشت. یاری دسته‌های عیار هم مانع از سقوط آن نشد. وقتی این شهر هزار و یکشب دروازه‌هایش را بر روی سپاه طاهرگشود تقریباً به حالت نیمه ویرانی درآمده بود. به خاطر دفاع از خلیفه‌یی نالایق خسارات و تلفات بسیار دیده بود و به قول یک شاعر عرب که طبری مورخ معروف ابیاتی از او را درباب ویرانی شهر نقل می‌کند باد افرهٔ این گناه خویش را پرداخته بود. خلیفهٔ مخلوع، بدون کسب اجازه از مأمون به امر طاهر و برای اجتناب از تجدید یک کشمکش احتمالی به قتل آمد (۱۹۸) اما به شورشیان شهر و کسانی که به هواخواهی او درمقابل سپاه مأمون ایستادگی کرده بودند امان داده شد. خلافت برای مأمون بلامنازع گشت و کشمکش دو برادر به پیروزی خراسانیان پایان یافت.

حاصل شورش سپاه خراسان هم، که بعد از فتح بغداد طالب افزونی جامگی و بیستگانی خویش شد، آن بود که معلوم گشت خراسان دیگر نوعی استقلال را مطالبه می‌کند و دیگر نمی‌خواهد از همه حیث تابع بغداد و تحت نظارت مستقیم خلیفهٔ آن باشد. جریان‌هایی که بعد از آن روی داد ناظر به تحکیم موضع مأمون در دست‌یابی به خلافت بلامنازع بود. درین زمینه فضل‌بن سهل در حمام سرخس

کشته شد امام علی‌الرضا (ع) هم بنابر مشهور به وسیلهٔ مأمون، پنهانی به زهر هلاک شد (۲۰۳) و مأمون، در بازگشت به بغداد به رعایت خاطر اهل شهر و در ظاهر به درخواست طاهر ذوالیمینین لباس سبز را به لباس سیاه که شعار بنی‌عباس بود مبدل ساخت. خراسان را به غسّان‌بن عباد از خویشان فضل‌بن سهل واگذاشت و طاهر را با آنکه به خاطر قتل امین از وی آزرده بود بنواخت. در مقابل این خدمت هم عنوان امارت و شرطگی بغداد را به وی داد و این عنوان در خانوادهٔ طاهر تا مدتها بعد ازو نیز همچنان باقی ماند.

اما اینکه، چند سال بعد به دنبال تبادل‌نظر با معتمدان خویش طاهر را به حکومت خراسان گسیل کرد، درواقع به رعایت مصلحت وقت بود و گویی می‌خواست به تمایلات اهل خراسان که طالب نوعی استقلال بودند پاسخ مساعدی شایستهٔ مساعی آنها در رساندن او به خلافت داده باشد. این کار از نظر خود او متضمن تأمین از قیام مجدد آن ولایت به پشتیبانی از یک مدعی خانگی هم بود، درحقیقت هرچند برادرش محمد هم که بعد از او به لقب المعتصم‌بالله به خلافت رسید درین کشمکش از جانبداری از وی منحرف نشده بود، باز تفویض آن ولایت به وی، درنظر مأمون از احتیاط دور بود و واگذاری آن به طاهر بیشتر مقرون به احتیاط به نظر می‌رسید.

با این حال قتل امین، که بدون جلب رضایت او صورت گرفته بود و نارضایی‌هایی را هم در آغاز خلافت او به وجود آورده بود، مأمون را از سردار فداکار خویش دل‌آزرده کرده بود. اینکه یک خلیفهٔ عباسی، به اشارت یک مولی، به قتل آید در نزد او اهانتی به خاندان عباسی محسوب می‌شد. وقتی خلیفه‌یی از خاندان عباس با چنان سختی و خواری که در روایات هست به دست موالی خراسان به قتل آمده بود، تجدید نظیر آن حادثه غیرممکن نبود و در حالی که احساسات شعوبی، احساسات شیعی و احساسات ضدعربی در بین اهل خراسان بیدار شده بود، مأمون از اینکه کشندهٔ برادر را هر روز در مقام والی و شرطهٔ بغداد پیش چشم ببیند ناخرسندی خود را پنهان نمی‌داشت.

خراسان هم که درین ایام منشأ تمام این احساسات ضدعباسی و ضد عربی

بود الحاق مجددش به قلمرو خلافت بغداد، با همان شیوهٔ عهد مهدی و هارون ـ ممکن نبود و خلیفه که با قتل وزیر خراسانی خود فضل‌بن سهل و کنار نهادن ولیعهد علوی خود از مظنهٔ خلافت، سعی کرده بود با عراق و اعرابش کنار بیاید با تفویض خراسان به طاهر ـ که در آن ایام هیچ کس بهتر از وی برای حکومت آنجا مناسب به نظر نمی‌رسید ـ درواقع هم کشندهٔ برادر را از پیش چشم خود دور می‌کرد هم خراسان را از اینکه یک «عباسی» دیگر آنجا را پایگاه اظهار مخالفت با بغداد سازد و عده‌یی را به شورش و آشوب اغوا نماید برکنار نگه می‌داشت. طاهر هم چون خود و اکثر خویشانش در دستگاه خلیفه بودند و خود او هم بارها در خدمت وی آثار صداقت و صمیمیت خود را ظاهر کرده بود فرستادنش به خراسان از دیدگاه خلیفه متضمن هیچ‌گونه بی‌احتیاطی نبود. این نکته‌یی بود که سعی خاندان طاهر در فرونشاندن قیام بابک و مازیار هم بعدها آن را برای معتصم ـ برادر و جانشین مأمون ـ غیرقابل تردید نشان داد.

بدینگونه بود که با واگذاری خراسان به طاهر[۴۵]، اولین حکومت ایرانی درین ولایت به وجود آمد و چون این حکومت بعد از وی تدریجاً موروثی و مستقل‌گونه هم گشت، درواقع به دو قرن فترت سیاسی ایران که بعد از مرگ یزدگرد پیش آمده بود نیز تا حدی پایان داد ـ هرچند هنوز تا یک استقلال ملی و واقعی فاصلهٔ بسیار در بین بود. این حکومت محلی که سالها بعد از سقوط ساسانیان دوباره در قسمتی از خاک ایران، به دست یک خاندان ایرانی بنیاد شد بی‌آنکه به طور رسمی موروثی باشد به طور متوالی در چند نسل از اولاد بنیانگذار آن ادامه یافت و بی‌آنکه نسبت به خلیفه راه مخالفت در پیش گیرد، بر تمام خراسان و سیستان و ماوراءالنهر و قسمت عمده‌یی از ولایت جبال و سرزمین قدیم ماد، حکمرانی شبه مستقل داشت. با آنکه برنشاندهٔ خلیفه بود و در تمام قلمرو خود به نام خلیفه خطبه می‌خواند به هرحال بخش عمده‌یی از ایران را تحت حکم فرمانروای واحدی که لامحاله ایرانی زبان و ایرانی‌نژاد بود به هم پیوند می‌داد و «الگو»یی برای حکومت‌های مستقل‌گونه دیگر ـ از جمله سامانیان و غزنویان ـ شد که بعدها به همان شیوه و بدون قطع ارتباط با خلیفه، دولتهای مستقل و نیمه مستقل به وجود

آوردند ـ و تدریجاً از حیطهٔ نفوذ بغداد و خلیفه بیرون آمدند. به هرحال حکومت نوبنیاد خراسان که استقلال اداری آن هم مطلوب خلیفه و هم مورد درخواست عامه اهل ولایت بود، هرچند استقلالش در مفهوم جدایی قطعی از حوزهٔ حاکمیت خلافت محسوب نمی‌شد، ایرانی بود ـ و در آیین فرمانروایی و شیوهٔ کشورداری سنت‌های محلی بازمانده از ایران باستانی را تا حد ممکن رعایت و حمایت می‌کرد.

بنیانگذار این دولت طاهربن‌الحسین سردار خراسان و فاتح بغداد بود که، در عهد هارون‌الرشید در پیکار با خوارج خراسان رشادت و جلادت بسیار نشان داده بود و در برقرارکردن نظم و امنیت در آن سرزمین سابقه و تجربه‌ای بسیار داشت خلیفه چون حکومت خراسان به او می‌داد او را ذوالیمینین خوانده بود و از حلوان نزدیک بغداد تا اقصای شرق، تمام قلمرو خلافت را به او واگذاشته بود. هرچند خود او از موالی وابسته به اعراب خزاعه ـ قبیله‌یی از اعراب مهاجر در سیستان ـ بود و تربیت عربی داشت خاندانش ایرانی و از اهل پوشنگ (بوشنج) هرات بود و در آنجا سابقهٔ قدرت محلی داشت. در مدت اقامت مأمون در خراسان خود او و پدرش حسین در طی لشکرکشی‌های آن ایام موردتوجه وی واقع شدند و طاهر در جنگ با علی‌بن عیسی و در فتح بغداد علاقهٔ مأمون را جلب و خلافت او را تأمین کرد. در بین سرداران خلیفه، غیر از جنگ و سیاست طاهر مرد ذوق و ادب هم بود، در شعر و نثر عربی دست قوی داشت و از تربیت خلیفه به حکمت و دانش هم علاقه می‌ورزید. با عشق و موسیقی هم سر و کاری داشت. نسبت به یک زن چنگزن (= صناجه) که در نیشابور می‌زیست و ویدا نام داشت عشق می‌ورزید و در باب او اشعار عاشقانه می‌سرود. در ارتباط با خلیفه و در ادارهٔ امور بغداد، که از جانب خلیفه ولایت و شرطگی آن به وی واگذار شده بود، به زبان عربی محاوره می‌کرد، و به سبب موالات با اعراب خزاعه از لحاظ زبان و تربیت هم عربی محسوب می‌شد اما در نزد اعراب دربار بغداد و کسانی که در مدت محاصرهٔ آنجا به دست سپاه وی، اهانت و سختی دیده بودند غالباً مورد بغض و نفرت بود او را به خاطر نژاد ایرانیش به طعنه «فرزند آتشگاه» ـ ابن‌بیت‌النار ـ می‌خواندند و به خاطر یک چشم بودنش بر وی طعنه‌های دلازار می‌زدند و می‌کوشیدند تا او را به خاطر جنگی که با امین

«مخلوع» کرد و به قتل او منجر شد نزد خلیفه منفور سازند.

با این حال اعزام وی به امارت خراسان که شامل سیستان و کرمان هم می‌شد و نظارت بر ماوراءالنهر و ادامهٔ فتوح اسلامی در آن نواحی را دربرداشت، اعتماد خلیفه را در حق وی نشان می‌دهد. خلیفه اگر هم از اقدام او در قتل امین دل‌آزرده بود خدمات جانانهٔ او را در تأمین خلافت خویش از یاد نبرده بود. دورکردن قاتل برادر از پیش چشم شاید بیشتر یک توجیه احساسی برای انتخاب وی به حکومت خراسان بود ـ که ظاهراً برادر دیگر خلیفه هم به آن چشم داشت و مأمون دوست نداشت با اعزام معتصم به خراسان حکومت خود را در بغداد معروض تهدید یک جنگی خانگی احتمالی دیگر ببیند. گذشته از اینها، در آن ایام فتنه‌هایی به وسیلهٔ خوارج روی داده بود که دفع آن ضرورت فوری داشت و برای آن کار خلیفه هیچ‌کس را بهتر از او نیافته بود. نمی‌توان پذیرفت خلیفه کسی را که به وفاداریش اعتماد ندارد و او را تنها به چشم قاتل برادر می‌نگرد در چنان اوضاع و احوالی به امارت قلمروی بدین وسعت نامزد نماید.

در ورود به خراسان (ذی‌القعدهٔ ۲۰۵) طاهر به دفع خوارج پرداخت. یک تن از خوارج را که با عده‌یی انبوه در نیشابور به اظهار عصیان پرداخته بود مغلوب کرد. تاخت و تاز ترکان تغزغز را هم که در نواحی اشروسنه در ماوراءالنهر روی داده بود خاتمه داد. به توصیه مأمون که به احوال خراسان آشنایی قابل ملاحظه‌یی داشت قسمتی از نواحی ماوراءالنهر را که غسّان‌بن عباد به پسران اسد ـ اسدبن سامان خداه ـ سپرده بود، در دست آنها باقی گذاشت و بعضی از آنها را هم به امارت سیستان فرستاد. خودش در مرو که کانون قیام ابومسلم بود و مأمون هم در مدت منازعهٔ با امین در آنجا مانده بود، اقامت جست و آنجا را مرکز حکومت ساخت. اما برای آنکه قلوب اهالی سایر نواحی خراسان را هم جلب کند در انتخاب حکام ولایات ناچار به مسامحه شد و این امر مایهٔ بروز اختلالهایی در کار امارت خودش نیز گشت. طاهر در کار لشکر دقت و توجه خاص نشان داد و نظم و انضباط قابل ملاحظه‌یی در بین آنها برقرار کرد. در کار حکومت، وی در جلب قلوب اهل خراسان چنان صمیمانه کوشید که در دربار بغداد از جانب مخالفان متهم به داعیهٔ

طغیان‌اندیشی شد. اقدامات او در دفع خوارج چون با شدت عمل افراط‌آمیز همراه نبود، نزد اطرافیان خلیفه به قدر کافی قاطع و سریع تلقی نشد. خلیفه هم، به الزام درباریان، نامه‌یی ملامت‌آمیز درین باب به وی نوشت که بشدت مایهٔ رنجش طاهر گشت. این دواعی و اسباب، در یک لحظهٔ تزلزل و تردید او را به اظهار عصیان مصمم کرد ـ و در همان تصمیم، نام خلیفه را از خطبهٔ نماز جمعه انداخت.

اینکه بلافاصله در شب همان روز وفات یافت (جمادی‌الاخره ۲۰۷) تفسیرهای گونه‌گونی را در اذهان عام برانگیخت و علت مرگ ناگهانی و بیهنگام او به واقع معلوم نگشت. بعدها از قول خادمش نقل شد که آن شب در بستر مرگ این عبارت را به فارسی تکرار کرده بود که «در مرگ نیز مردی باید». ازین عبارت او، اگر نقلش مجعول نباشد، چنان برمی‌آید که ظاهراً خود او بعد از اعلام عصیان، اقدام عجولانه و ناسنجیدهٔ خویش را در نقض عهدی که با مأمون داشته است، خلاف مردی و مروت یافته باشد و لاجرم مردانه و بی‌تزلزل به خودکشی اقدام‌کرده باشد. مداخلهٔ صاحب برید خراسان و دست‌اندرکار بودن یک کنیزک بغدادیش درین واقعه بسیار بعید و متضمن تناقض و مبالغه به نظر می‌آید. اما این هم که گفته شد مأمون از دریافت خبر وفاتش خرسندی خود را پنهان نکرد، در اذهان بعضی مورخان مؤید احتمال دخالت خلیفه در مسموم‌کردن وی شد. خاصه که مأمون در مسموم‌کردن کسانی که از آنها ایمنی نداشت شهرت سوء داشت و اینگونه توطئه‌ها هم از اخلاق او غریب به نظر نمی‌آمد.

معهذا مجرد این معنی که خلیفه بعد از وفات طاهر امارت خراسان را به پسرش عبدالله‌بن طاهر واگذاشت و پسر دیگرش طلحه را که در خراسان با پدر همراه بود از جانب وی نیابت داد، اعتماد مأمون را بر خاندان طاهر عاری از تزلزل نشان می‌دهد و احتمال دست داشتن وی را در مرگ طاهر ضعیف می‌نماید. با این حال این نکته هم که بعد از وفات طاهر لشکر او سر به شورش برداشت و تا مواجب شش‌ماهه را نستاند، آرام نیافت شاید حاکی از قوت این شایعه بوده باشد که خلیفه در مرگ طاهر به نحوی دست داشته است. شورش سپاه طاهر بعد از مرگ او چنان شدید بود که خلیفه ناچار شد وزیر خود احمدبن‌ابی‌خالد را برای دفع آن به

خراسان گسیل دارد. ظاهر آنست که خلیفه بدون آنکه در مرگ سردار خراسان دستی داشته باشد به خاطر شایعاتی که لشکر طاهر را بعد از مرگ او به شورش واداشت، ناچار شد حکومت خراسان را در خاندان طاهر موروثی کند ـ و ضمن انتخاب عبدالله‌طاهر به حکومت خراسان برادرش طلحه راکه هنگام مرگ طاهر در خراسان به نزد او بود به نیابت وی تعیین نماید. این تصمیم هم که مأمون بهتر از آن هیچ تصمیم دیگر نمی‌توانست اتخاذ کند بی‌شک عامل عمده‌یی در رفع شورش سپاه و اعادهٔ امنیت بشمار آمد. عبدالله در آن هنگام در خدمت خلیفه بود و در مصر و نواحی شمال بین‌النهرین ـ جزیره ـ به دفع خوارج اشتغال داشت اما طلحه در خراسان با پدر همراه بود و مقارن آن ایام بیشتر کارها در آنجا به دست او اداره می‌شد و بیرون‌آوردن آن ولایت از دست او برای خلیفه غیرممکن بود.

باری، طلحه‌بن طاهر بعد از پدر در خراسان همچنان شیوهٔ او را در طرز حکومت ادامه داد. به ضرورت وقت در دفع خوارج هم اهتمام به جا آورد و بیشتر عمر امارت او در جنگ با خوارج گذشت. با حمزهٔ خارجی که از عهد هارون‌الرشید خراسان و سیستان را عرضهٔ ناامنی کرده بود، بارها جنگ کرد. با این حال، هرچند مقارن وفات او (ربیع‌الاول ۲۱۳) حمزه هم وفات یافت، فتنهٔ خوارج در خراسان همچنان تا مدتها بعد دوام پیداکرد. برادر دیگرش علی‌بن طاهر که نیز بلافاصله بعد از او، به اشارت خلیفه حکومت خراسان را به دست گرفت همچنان از جانب برادر خود عبدالله‌بن طاهر نیابت می‌کرد. اما او نیز چندی بعد در جنگ با خوارج کشته شد (۲۱۴) و عبدالله‌بن طاهر که در آن هنگام آمادهٔ جنگ با بابک خرمدین بود به اشارت خلیفه عزیمت خراسان کرد. واگذاری حکومت طاهر به پسرش عبدالله و نیابت پی‌درپی دو پسر دیگرش از حکومت برادر، فرمانروایی خراسان را برای آل‌طاهر ـ طاهریان ـ به نحو چاره‌ناپذیری به صورت یک ملک موروث درآورد. معافیت این حکومت از مداخلهٔ مستقیم بغداد در جزئیات امور هم به صورت یک تحول اداری جلوه کرد و استقلال خراسان در تحت حکومت طاهریان صورت تجزیهٔ قطعی و انفصال قهری پیدا نکرد. مبلغ سالانه‌یی که بر وفق عهد و قرار خلیفه می‌بایست طاهر و فرزندانش از بابت جزیه و اخراج و عواید خراسان و ولایات تابع

به بغداد گسیل دارند، هرگز قطع نشد و خطبه هم در تمام این قلمرو همواره و همچنان به نام خلیفهٔ وقت خوانده می‌شد و در مواقع ضرورت درباب کارهای عمده نیز گزارش‌هایی به بغداد فرستاده می‌شد.

حکومت عبدالله‌بن طاهر اوج قدرت طاهریان در خراسان بود. آنچه از خراج ولایات تابع عاید او می‌شد چنانکه از نقل ابن خرداذبه برمی‌آید متجاوز از چهل و چهار ملیون درهم بود که البته البسه و امتعهٔ نفیس دیگر و بردگان و چهارپایان هم بر آن افزوده می‌شد ـ و این خود در آن عصر ثروت قابل ملاحظه‌یی بود. المعتصم خلیفهٔ جدید هم که بعد از مأمون به خلافت رسید (۲۱۸) هرچند از عبدالله چندان دلخوش نبود، ابقاء او را در حکومت خراسان به مصلحت وقت دید و به استقلال حکومت موروثی آل‌طاهر لطمه‌یی وارد نیاورد. عبدالله در تجهیز لشکرهایی که در ماوراءالنهر برای توسعهٔ قلمرو خلافت انجام می‌شد اهتمام کرد در دفع خوارج و رفع ناخرسندیهایی که نایبان و کارگزاران او در نیشابور و نواحی دیگر به وجود آورده بودند نیز سعی بسیار ورزید.

عبدالله‌بن طاهر توجه خاصی به رعایت حال کشاورزان نشان داد قوانین پسندیده‌یی درباب تقسیم آب و طرز استفاده از قنات‌ها وضع کرد ـ که درین باره از رهنمودهای فقها در رعایت حقوق عام استفاده کرد و مقررات او برای کشاورزان مایه تأمین رضایت و رفع تبعیض‌ها گشت. در رعایت حال کشاورزان خرده‌پا به عمال و کارگزارانش تأکید بسیار کرد تا در اخذ خراج از حال آنها غافل نباشند و بدینگونه سختگیریهایی راکه از سالها پیش ازو درین باب معمول شده بود، به نحو مطلوبی تعدیل کرد. وی علاوه بر اهتمام در دفع خوارج که در آن ایام هنوز سیستان را عرضهٔ آشوب خود می‌داشتند، در دوران خلافت معتصم، اهتمام قابل‌ملاحظه‌یی در دفع شورش‌های ضد خلافت کرد که موجب مزید اعتماد خلیفه جدید در حق او گشت. از جمله توفیقی که در فرونشاندن شورش مازیار در طبرستان یافت و نقشی که در کشف و افشاء توطئه افشین اشروسنه بر ضد خلیفه به انجام رساند امارت او را در خراسان در نظر خلیفه سزای تحسین و موجب بسط امنیت کشور نشان داد.

علاقهٔ او به شعر عربی که خود او و پدرش طاهر در آن زمینه مایهٔ خوبی داشتند شاید از توجه وی به ترویج شعر و ادب زبان فارسی مانع آمد. اما بعید می‌نماید این بی‌توجهی به شعر و ادب فارسی تا آن حد بوده باشد که بر وفق یک روایت ضعیف مذکور در تذکرهٔ دولتشاه وی را به فروشستن یک نسخهٔ فارسی قصه وامق و عذرا وادار کرده باشد. خود او در زبان عربی شاعر و کاتب بود و مجموعهٔ رسایل او مثل مجموعهٔ رسایل پدرش نمونهٔ بلاغت محسوب می‌شد حنظلهٔ بادغیسی از نخستین شاعران فارسی‌گوی خراسان هم بنابر مشهور به دربار او منسوب بود و از او توجه و نواخت بسیار دید[۴٦]. حکومت عبدالله‌طاهر در رعایت دقایق عدالت‌گستری و رعیت‌پروری یک نمونهٔ مقبول و یادماندنی محسوب شد و او به احتمال قوی در توجه به این دقایق تحت‌تأثیر تعلیم پدرش طاهر بود که در عهدنامهٔ معروف او ـ خطاب به وی ـ در تقریر لطایف سیاست و دقایق حکمت، به گفتهٔ مأمون، هیچ نکته‌یی را فروگذار نکرده بود. علاقه‌یی هم که عبدالله در نشر و ترویج سوادآموزی نشان داد خاطرهٔ او را در اذهان نسلهای بعد به نحو بارزی محبوب نگهداشت. وی در قلمرو خود کودکان را تشویق به آموختگاری کرد و فرمان داد تا اطفال رعایا را به هیچ بهانه از مکتب محروم ندارند ـ حتی فرمود که تا وسایل و اسباب درس خواندن را همه جا برای آنها فراهم سازند تا استعداد هیچ کودک ضایع نماند و این نکته در تاریخ آن ایام ماجرایی یگانه، ممتاز، و درخشان در زمینهٔ تعمیم سواد و بسط دانش بود.

بعد از مرگ وی (ربیع‌الاخر ۲۳۰) پسرش طاهر دوم ـ ابوالطیب طاهربن عبداللهبن طاهر ـ به امارت رسید. واثق خلیفه با آنکه درین باب میل قلبی نداشت خود را به حفظ و ادامهٔ حکومت موروث خراسان در سلالهٔ طاهر ناچار یافت. طاهر دوم در تمام مدت امارت خویش (۲۴۸-۲۳۰) با خوارج و عیاران سیستان، که طالب استقلال بودند، درگیر بود. با آنکه از کفایت پدر بی‌بهره نبود به اندازهٔ او برای بسط عدالت در قلمرو خویش فرصت نیافت. با اینهمه، فرمانروایی عاقل، ساده و معتدل بود ـ و چنانکه شیوهٔ فرمانروایان هوشمندست از گوش‌دادن به سخن متملقان و گزافه‌گویان بیزاری نشان می‌داد. حادثه‌یی یادکردنی که در دوران

فرمانروایی او در خراسان روی داد، قطع کردن سرو معروف کاشمر بود درخت زیبای تناور کهنسالی که در حوالی ترشیز سایه‌گستر[۴۷] بود و گفته می‌شد در عهد زرتشت یا به دست او غرس شده بود. حکم قطع درخت از جانب متوکل خلیفه رسید که شاید او آن را بهانه‌یی برای مداخلهٔ مستقیم خلیفه در امور خراسان ساخته بود. ابوالطیب طاهر که به هرحال دست‌نشانده یا برنشاندهٔ خلیفه محسوب می‌شد از اجرای حکم، هرچند شاید با بی‌میلی و ناخرسندی، چاره نداشت. حکم خلیفه برای عامه اهل ولایت مایهٔ ناخرسندی شد. کسانی که تاریخ بیهق، آنها را «گبران» ولایت می‌خواند پیشنهاد کردند پنجاه هزار دینار نیشابوری به خزانهٔ خلیفه کارسازی نمایند تا او از این اقدام بازایستد، اما امیر طاهری که با خلق و خوی خلیفهٔ متعصب و نیمه دیوانهٔ عصر آشنایی بیشتر داشت حتی جرأت نکرد درین باب با متوکل به مکاتبه پردازد. به هرحال قطع درخت که به حکم متوکل انجام شد بنابر مشهور با قتل متوکل به دست ترکانش مقارن افتاد (۲۴۷) و آن قتل را عام مردم به تأثیر شوم این قطع درخت منسوب کردند. خود طاهر هم چندی بعد از آن وفات یافت (رجب ۲۴۸). امارت خراسان بعد از او به پسرش محمدبن طاهر رسید که به قول گردیزی مورخ، غافل و بی‌عاقبت بود. اوقاتش در عیش و مستی می‌گذشت و به شعر و موسیقی بیش از ملک و حکومت علاقه نشان می‌داد.

دوران یازده سالهٔ امارت این آخرین امیر طاهریان (۵۹ـ۲۴۸) دوران هرج و مرج خراسان بود. ضعف و فترت دستگاه خلافت هم که در دنبال قتل متوکل پیش آمد در تمدید و توسعهٔ این هرج و مرج تأثیر بیشتر بخشید. اختلال به قدرت طاهریان راه یافت و در ولایات تابع اغتشاش‌هایی روی داد. با غلبهٔ یعقوب‌لیث صفار که در اواخر عهد طاهر دوم در سیستان قیام کرد آن ولایت از قلمرو وی جدا شد (۲۴۷). طبرستان هم با قیام علویان از دست وی بیرون رفت ری و قزوین نیز در همان ایام از حوزهٔ اقتدار وی خارج گشت و ضعف ارادهٔ خود وی و سوءادارهٔ عمالش قلمرو او را تقریباً منحصر به تختگاه وی در نیشابور کرد. آن هم به تحریک و تشویق اطرافیان خود وی که با صفار سیستان تبانی کرده بودند به دست یعقوب افتاد. بهانهٔ یعقوب خودداری وی از استرداد کسانی بود که متهم به سوءقصد به جان

امیر صفار شده بودند و وی آنها را نزد خود پناه داده بود. با تسخیر نیشابور و توقیف وی -که هر دو به آسانی و بدون مقاومت انجام گرفت- یعقوب خطبه به نام خود خواند و حکومت طاهریان در تمام خراسان به پایان رسید. چون یعقوب او را بی‌زیان و بغداد را از پشتیبانی وی ناتوان یافت محمد از بند وی آزادی یافت و به بغداد رفت. در آنجا غیر از ارتباط با دستگاه خلیفه عنوان امارت و نیز کاخ و باغ طاهریان برایش باقی مانده بود. بغداد هم هنوز آن اندازه از عشرت‌ها و لذت‌های هزار و یکشب را نگهداشته بود تا این امیر مخلوع ثروتمند بیکاره و عشرت‌دوست را به جاذبه‌های خود مشغول دارد. خراسان و سیستان به دست صفار افتاد و با اعتلاء یعقوب خاطرهٔ خاندان طاهر یکچند از یادها رفت. محمدبن طاهر با آنکه بعد از خاتمهٔ عهد یعقوب (۲۷۱ هـ) سعی نیم‌بند بیفایده‌یی هم به اشارت خلیفه برای اعادهٔ قدرت موروث طاهریان در خراسان انجام داد و خلیفه هم درین زمینه به او کمک کرد، توفیقی نیافت (۲۷۱) به بغداد بازگشت. باقی عمرش نیز همانجا به پایان آمد (۲۹۵) و خراسان و سیستان در دست صفاریان باقی ماند.

حکومت طاهریان هرچند متضمن انفصال از حوزهٔ خلافت نبود به خاطر علاقهٔ خاصی که امراء آن خاندان به توسعه و آبادانی خراسان نشان دادند و درین کار جز به ندرت و در موارد ضرورت خود را محتاج حکم و الزام بغداد ندیدند دولتشان، باتوجه به علاقه‌یی که اهل خراسان از آغاز دعوت عباسی به دست‌یابی به نوعی استقلال ورزیده بودند، آغازی طبیعی برای استقلال خراسان، بلکه استقلال غیررسمی ایران بود. هرچند طرز حکومت وابسته به خلافت بعد از آنها هم در خراسان و ماوراءالنهر به وسیلهٔ سامانیان و غزنویان دنبال شد، تدریجاً جنبهٔ استقلال آن محسوس‌تر هم گشت اما شیوهٔ حکومت یعقوب بعد از وی در خارج خراسان ادامه یافت و در بلاد جبال و طبرستان و خوزستان و فارس تقلید آن از جانب سرکردگان گیل و دیلم، دولتهایی به وجود آورد که در مقابل خلفا واقع بود و جز در موردی که با خلیفه از در تسلیم و قبول درمی‌آمدند، رفتار آنها شامل عصیان بر خلافت بود.

با آنکه به دنبال غلبهٔ صفار سیستان بر نشابور (۲۵۹) قدرت طاهریان در

خراسان خاتمه یافت، ارتباط آنها با دستگاه خلافت همچنان ادامه پیدا کرد. محمدبن طاهر شحنهٔ بغداد شد و از جانب خلیفه مورد تقدیر و حمایت واقع گشت. طرز فرمانروایی آل‌طاهر هم به وسیلهٔ سامانیان و غزنویان دنبال شد. دولت کوته‌مدت آنها بی‌آنکه هرگز به نحو قطعی از حوزهٔ حکم خلیفه خارج شده باشد اولین دولت مستقل‌گونهٔ ایرانی در دوران اسلامی بشمار آمد.

معهذا تجربه‌یی مشابه که تقریباً مقارن سقوط آنها، این بار در آذربایجان، انجام شد به اندازهٔ فرمانروایی آنها موفق نبود. این دولت مستقل‌گونه هم، مثل دولت طاهریان از جانب خلیفه عهده‌دار حکومت، دریافت خراج و حفظ ثغور ولایت گشت. اما با دولت طاهریان این تفاوت را داشت که فاقد هرگونه پیوند و پشتوانهٔ محلی بود بیشتر یک خانوادهٔ سپاهی حاکم محسوب می‌شد. اصل خاندان از اشروسنه ماوراءالنهر برخاسته بود ظاهراً خاستگاه سغدی داشت و در دستگاه خلیفه به عنوان ساجیه یا بنی‌ساج خوانده می‌شد. بنیانگذار آن، یک مولای ماوراءالنهری از خویشان یا نزدیکان افشین سردار معروف معتصم بود ـ که دیودادبن دیودست خوانده می‌شد و به کینه خویش ابوالساج شهرت داشت. ابوالساج در جنگهای افشین و بابک در رأس یک دسته از سواران اشروسنی دلیریها کرد، اما بعد از خاتمهٔ جنگ امارت آذربایجان به او تفویض نشد در آنجا منکجور نام، هم از خویشاوندان افشین به امارت رسید که چندی بعد عصیان کرد. ابوالساج از جانب خلیفه به دفع او نامزد شد و به سبب پیروزی‌هایی که درین ماجرا به دست آورد موردعنایت ویژهٔ خلیفه گردید. از آن پس نیز یکچند در کوفه و اهواز حکومت یافت و چندی نیز حکومت حجاز با مأموریت حفظ جاده‌های اطراف مکه بدو واگذار گشت. چون شرکت در جنگهای افشین و بابک و توفیق در دفع شورش منکجور خانوادهٔ او را در آذربایجان صاحب علاقهٔ ملکی کرده بود، چندی بعد از وفات او پسرش محمدبن ابی‌الساج از جانب خلیفه، حکومت آذربایجان یافت (۲۷۹). وی مراغه را تختگاه خویش ساخت، شورش یک سرکردهٔ عرب از بنی‌حمدان راکه در آن نواحی داعیهٔ خودسری یافته بود فرونشاند (۲۸۰). بعد هم شهر بردع را در نواحی اران پایگاه یک لشکرکشی ساخت و در ارمنستان به تاخت و

تاز پرداخت. چون داعیهٔ استقلال‌طلبی در خاطرش راه پیدا کرد، خود را به لقب افشین که عنوان شاهزادگان اشروسنه بود خواند و چندی بعد در ضمن تاخت و تازهای خویش در ارمنستان به مرگ ناگهان درگذشت (۲۸۸).

بعد از محمد، خلیفه حکومت آذربایجان را به برادرش یوسف‌بن ابی‌الساج واگذاشت. با واگذاری حکومت آذربایجان به یوسف هم برادرزاده‌اش دیودادبن محمد که به نیابت پدر در آذربایجان فرمان می‌راند از فرمانروایی آن خطه کناره گرفت. یوسف‌بن ابی‌الساج در آذربایجان به استقرار صلح و نظم پرداخت چون طالب بسط قدرت بود چندی بعد (ح ۳۰۶) بی‌دستوری خلیفه، ری را تسخیر کرد و قزوین و زنجان و ری و ابهر را هم به قلمرو خویش افزود. خلیفه این اقدام را تأیید نکرد و لشکر به دفع او فرستاد. در برخوردی که روی داد، یوسف مغلوب و دستگیر شد و به حکم خلیفه به زندان افتاد. با این حال مدتی بعد، خلیفه او را عفو و آزاد کرد (۳۱۰) و دوباره به فرمانروایی آذربایجان فرستاد. این بار نیز، وی عزیمت تسخیر ری کرد و آنجا را که از حوزهٔ حکم خلیفه خارج شده بود با دستوری او به قلمرو خویش ملحق ساخت. چندی بعد خلیفه یوسف را از آذربایجان فراخواند و به دفع قرمطیان فرستاد. یوسف درین واقعه به اسارت دشمن افتاد (۳۱۵) و به دست آنها به قتل رسید.

در مدت غیبت او آذربایجان به دست برادزاده‌اش ابوالمسافر فتح‌بن محمد افتاد اما حکومت او چندان دوام نیافت یک سال و نیم بعد به دست یک‌تن از غلامان خویش کشته شد (۳۱۷). حکومت مفلح یوسفی از غلامان یوسف هم که آذربایجان بعد از واقعهٔ ابوالمسافر به دست او افتاد شش سال بیش نکشید. بعد از وی قدرت خاندان بنی‌ساج در آذربایجان خاتمه یافت (۳۲۳) و آذربایجان از دست آنها بیرون رفت. سپاهیان یوسف هم از ماجرای قتل او به امرای ترک سپاه خلیفه پیوستند و همچنان به نام ساجیه خوانده شدند. فرمانروایی ساجیان در آذربایجان روی هم‌رفته چهل سالی بیش نکشید اما خاطرهٔ آن هم، خاطرهٔ یک دوران استقلال نسبی ایران را درآن سرزمین باقی‌نگذاشت. تجربه‌یی شبیه تجربهٔ حکومت طاهریان در خراسان بود، اما به علت فقدان ریشهٔ محلی آن نتیجه را در آذربایجان نداد.

دولت تازه‌یی که در سیستان به وسیلهٔ یعقوب‌لیث صفار بـه وجـود آمـد و حکومت طاهریان را در خراسان خاتمه داد به نحو نابیوسیده‌یی خلیفهٔ بـغداد را غافلگیر و بشدت نگران کرد. چرا که صفار سیستان برخلاف سلالهٔ طاهریان قدرت فرمانروایی خود را به‌حکم خلیفه مدیون نبود[۴۸] آن را مرهون زور بازو و سلحشوری خود می‌دانست. سیستان و نواحی مجاور را با جنگ و شمشیر به دست آورده بود و آنها را از قلمرو خلافت جدا کرده بود. در آنچه کرده بود از خلیفه یا نایبان او حکم و دستوری نخواسته بود، و در آنچه با شمشیر خویش به تصرف آورده بود حکام و عمال خلیفه را، بی‌آنکه از جانب وی دستوری یا فرمانی را لازم دیده باشد از آنجا رانده بود یا عزل و حبس کرده بود. و اینکه در بعضی موارد طی جنگهایی که در اطراف خراسان انـجام داد، گـه‌گـاه نـام خـلیفه را هـم در بـعضی ازیـن شـهرهای تسخیرشده در خطبه می‌برد و یا درین زمینه‌ها نامه‌یی به خلیفه مـی‌نوشت، ایـن اقدام او مبنی بر قبول مشروعیت حق حکومت خلیفه نبود برای اجتناب از عواقبی بود که گمان می‌کرد شاید خوشباوری‌ها و ساده‌دلی‌های عوام رعایای این ولایت نسبت به مشروعیت خلیفه وی را در آن نواحی با مشکلهایی ـ هرچند نه چندان دشوار ـ مواجه کند، و آنجا که این خطر نبود یا ایـن تـهدید بـرطرف مـی‌شد وی فرمانروایی خود را نه به حکم خلیفه، بلکه به حکم غلبه و اقتضای شمشیر خود منسوب می‌کرد. این طرز تلقی، درست خلاف طریقهٔ آل‌طاهر و دولت‌هایی بود که بعدها در خراسان شیوه آن خاندان را در اظهار تابعیت رسمی نسبت به خلیفه تقلید کردند ـ و سامانیان و غزنویان از آنجمله بودند و هردوشان فرمانروایی خود را بر فرمان منشور خلیفه مبتنی می‌کردند. و وقتی در نیشابور، که یعقوب با غلبه بر آن به حکومت آل‌طاهر در خراسان پایان داد، طبقات اهل شهر از وی حکم فرمانرواییش را مطالبه کرده بودند، او آنها را در مسجدی جمع آورد شمشیر برهنهٔ خود را به آنها نشان داد و خاطرنشان کرد که حکم او همین شـمشیرست و خـلیفه هـم اگـر بـر سرزمین‌هایی حکمروایی دارد جز به حکم شمشیر نیست. بدینگونه قدرت خود را مبنی بر غلبه نشان داد و بعدها نیز مشروعیت خلیفه را اگر پذیرفت یا به ضرورت گردن نهاد آن را یک امر مبنی بر واقع نه یک واقعیت حکمی و قانونی تلقی می‌کرد.

لاجرم قیام او که بعدها کسانی از سرداران گیل و دیلم چون اسفار و مرداویج و اولاد بویه آن را به شیوهٔ خود دنبال کردند، در حقیقت شیوهٔ سازشکارانه آل‌طاهر و پیروان شیوهٔ آنها را نفی می‌کرد. و می‌کوشید با خلع طاعت خلیفه و خروج از عهد و بیعت متداول و مقبول عام نسبت به او، در تمام قلمروی که در گذشته به دست اعراب فتح شده بود حکومت تازه‌یی را ـ که البته جنبهٔ اسلامی آن محفوظ بود ـ برقرار کند. از همین رو بود که خلیفه هم هرگز از روی میل قدرت او و قدرت دیالمه را که لااقل در آغاز حال پیرو شیوه قدرت‌طلبی او بودند مشروع نشمرد، و اگر به الزام ضرورت مشروع شمرد همواره در هر فرصت در قطع عهد و استرداد حمایت از آنها از هیچ تحریک و توطئه‌یی دریغ نکرد.

نهضت یعقوب‌لیث در سیستان، از قیام عیاران و مطوعهٔ شهر بر ضدّ خوارج آغاز شد که عمال طاهریان بعد از سالها درگیری از عهدهٔ دفع آنها برنیامده بودند. خوارج با آنکه در قیام حمزةبن آذرک و تا مدتها بعد از آن، مظهر مقاومت در مقابل حکومت بودند و اقدام آنها در قتل و غارت خلق مبنی بر اعتقاد به تحریم همکاری با حکومت «نامشروع» عباسی بود و لاجرم در اوایل از حد و حدود ظواهر شروع تجاوز نمی‌کردند اما بعدها نهضت آنها در طول زمان تدریجاً به صورت یک عصیان مستمر ضدّامنیت درآمده بود و شکل «اتحادیه»یی از دزدان و رهزنان را پیدا کرده بود که مثل «آنارشیست»های عصر ما ظاهراً حکومت و حکمرانی را به هر صورت که بود جابر و ظالم و نامشروع می‌شمرد و هرگونه مقابله با تعدی و بیرسمی حکام را بر وفق تعلیم خویش اجرای شریعت می‌خواند.

این اتحادیه رهزنان، در آن ایام تدریجاً تمام سیستان و قسمتی از اطراف خراسان را معروض ناامنی و جولانگاه تاخت و تاز بی‌امان خویش ساخته بود و چون حاکم سیستان، که دست‌نشاندهٔ طاهریان بود از عهدهٔ دفع آشوب آنها برنمی‌آمد، عیاران شهری و طبقات جوانان و جوانمردان محلی به عنوان مطوعه و غازیان یا به همراه آنها دفع ایشان را برای رفع ناامنی محل برعهده می‌دیدند بعضی از آنها نیز برای تهیهٔ اسباب و وسایل جنگ با رهزنان، قسمتی از وجوه موردنیاز خود را به زور یا دستبرد از ثروتمندان شهر به دست می‌آوردند و حتی گه‌گاه از غارت

خزاین غالباً از مال «ناوجوه» به دست آمدهٔ عمال و حکام نیز خودداری نمی‌کردند. سعی در آزادکردن ولایت از تجاوز رهزنان بیرحم که خود را خوارج می‌خواندند در نظر یک تن ازین عیاران ـ یعقوب‌لیث صفار ـ در عین حال متضمن سعی در آزادکردن ولایت از حکومت ضعیف، غیرمسؤول و بیگانه‌یی هم بود که به صورت حکام طاهریان در سیستان فرمان می‌راند و برای برقرارکردن امنیت در حوزهٔ امارت خویش نیز هیچ کوششی برعهده نمی‌شناخت. بلندپروازیهای این رویگرزادهٔ سیستانی تا آن حد بود که برای دفع آشوب خوارج در سیستان، دفع حکام و عمال طاهریان را هم ازین نواحی الزام می‌کرد، و حتی دفع قدرت خلیفه را نیزکه یک والی بیکاره ـ مثل محمدبن طاهر ـ را بر خراسان تحمیل کرده بود لازم می‌دانست و لاجرم اعلام جنگ با خوارج سیستان در خاطر او اعلام جنگ به طاهریان نیشابور و حتی به خلیفهٔ بغداد نیز محسوب می‌شد.

یعقوب و برادرانش ـ عمرو و علی که بعدها در عیاریها و شبگردیهای شهر با او شریک و رفیق شدند ـ فرزندان لیث رویگر یا رویگرزادگان سیستانی از اهل قریه‌یی بودند به نام قرنین ـ که بین زرنج و بست واقع بود ـ و در آنجا هم مثل تمام سیستان آن عهد خاطرهٔ پهلوانی‌های خاندان زال و سام نریمان در افواه بود و حتی آخورگاه رخش، اسب افسانه‌یی رستم‌داستانی را در آنجا نشان می‌دادند. البته در آن ایام در چند جای دیگر ولایت هم آخورگاه رخش نشان داده می‌شد و این نکته که حاکی از ضرورت رفت و آمد مکرر موکب رستم در نواحی مختلف سیستان بود، رواج قصه‌های پهلوانی عهد کیانی را در آن ایام همچنان قابل‌ملاحظه نشان می‌داد و جوانان و پهلوانان شهر را البته تحت‌تأثیر قرار می‌داد.

در چنین محیطی و احوالی خاطر رویگرزاده پهلوان و عیارپیشهٔ قرنین از تأثیر قصه‌های رستم و جنگجویی‌های پهلوانی او متأثر بود و تحت‌تأثیر همین احوال بود که او از همان ایام جوانی پتک و چکش رویگری را کنار نهاد و آن را به شمشیر و سلیح جنگاوری تبدیل کرد. در آغاز کار، به راهزنی افتاد اما شیوهٔ عیاری او را از تعدی در حق فقرا و مظلومان مانع آمد ـ و این معنی از او یک پهلوان مردمی، مردم‌پسند و محبوب ساخت. پسر لیث با دستهٔ کوچک عیاران خود که آوازهٔ

سخاوت و جلادت و فتوتش تعداد آنها را هر روز بر گرد وی می‌افزود توانست در بین دسته‌های غازیان و مطوعهٔ محلی حیثیت و اعتبار قابل ملاحظه‌یی کسب کند. در آغاز یکچند به دسته «مطوعه» ـ غازیان داوطلب ولایت ـ که تحت رهبری صالح البستی به مبارزه با آشوبگران و با عمال نالایق محلی برخاسته بود، پیوست. چندی بعد به درهم‌بن نصر که توانست در رأس دسته‌های جنگجوی خویش زرنج را از دست حکام و عمال بی‌کفایت طاهریان خراسان بیرون آورد گرایید. در جنگی که درین ایام با یک سرکردهٔ خوارج محلی به نام عمار کرد او را کشت و چندی بعد به جای درهم، سرکردهٔ انتخابی دسته‌های جنگجوی ضد خوارج و ضدّطاهری گشت (ح ۲۴۸). چون رهبری جنگجویان ضدّخوارج به عهدهٔ او افتاد، تدریجاً در دفع آشوب‌های محلی هم توفیق یافت و این توفیق اهالی سیستان را به فرمانبرداری ازو، و حمایت و تشویق او الزام کرد.

در آغاز کار، با قتل عمار خارجی، و با شکستی که بر رتبیل پادشاه محلی کابل وارد آورد، در تمام سیستان آرامش و امنیت برقرار ساخت (۲۵۳). در همین لشکرکشی بود که او رتبیل پادشاه محلی زابل را به اسارت گرفت. چند سال بعد هم که این رتبیل، نامش فیروزبن کبک، از دست وی گریخت، یعقوب به اتفاق برادر خویش عمرو، تا نواحی بامیان پیش رفت رتبیل را دوباره دستیگر کرد و کابل و بامیان را با بخش عمده‌یی از نواحی هیرمند به قلمرو خود افزود. در دفع فتنهٔ رهزنان خوارج هم توفیق او قابل ملاحظه و مایهٔ خشنودی اهل سیستان گشت. اینکه درین اقدام وی سرکردگان آنها را کشت، دهکده‌های آنها را ویران کرد و ایمنی را به راه‌ها بازآورد او را در نظر اهل سیستان به صورت یک قدرت آرمانی، یک پهلوان افسانه‌یی، درآورد. در آغاز کار برای آنکه مخالفت کسانی را از متشرعه عصر که حفظ عهد و پیمان عباسیان را شرط مسلمانی می‌دیدند، برنینگیزد خطبه ولایت را به نام خلیفه خواند و حتی نسبت به طاهریان هم که در آن ایام نمایندهٔ «ضعف» خلیفه در خراسان بودند از اظهار مخالفت خودداری کرد. پهلوان سیستان با آنکه در باطن اندیشه‌های دیگر داشت، در بازگشت به شهر، خطبه را به نام خلیفه خواند. این ذکر نام خلیفه، در عین حال به معنی اعلام پایان‌یافتن قدرت خوارج بود که در

دوران غلبهٔ آنها ذکر از خلیفه درمیان نمی‌آمد. اما خاتمه‌دادن به قدرت خوارج، در مفهوم تسلیم ولایت به عمال خلیفه نبود. یعقوب به فرمان خلیفه، در دفع خوارج نکوشیده بود تا با خاتمه‌دادن به قدرت آنها ولایت را تسلیم خلیفه و عمال طاهری او نماید ـ به علاوه اقدام او به تسخیر بست و پوشنگ و هرات، که تحکیم امارت سیستان آن را بر وی الزام می‌کرد از جانب طاهریان و از دیدگاه خلیفه اعلام تمرّد تلقی شد و موجب نگرانی‌های بسیار در نیشابور و بغداد گشت. در بازگشت از هرات سوءقصدی از جانب مخالفان بر ضد وی انجام شد که از پیش نرفت اما پناه‌دادن محمدبن طاهر به سوءقصدکنندگان دست پنهان طاهریان و خلیفه را درین کار رو کرد. با این حال یعقوب بدون توجه به آنکه توسعهٔ قلمرو وی در سیستان بدون حکم و فرمان خلیفه «عصیان» بر ضدّ حاکمیت اسلامی محسوب‌ست کرمان را هم به قلمرو خود افزود (۲۵۴ هـ) فارس را نیز، بی‌آنکه لشکرکشی او به آن خطه موجب خونریزی گردد، از چنگ عامل خلیفه نامش علی‌بن‌حسین بیرون آورد و فاتحانه به شیراز وارد گشت. برای آنکه خلیفه را از اقدام به اعتراض منصرف سازد به رسم معمول حکام عصر هدیه‌یی هم برای او ارسال داشت. اما خلیفه المعتمد خود چنان در دست امراء ترک خویش محصور و اسیر بود که نمی‌توانست رویگرزادهٔ جهانجوی را به خاطر این لشکرکشی‌های خودسرانه‌اش تنبیه یا تخطئه کند ـ و اگر می‌کرد هم نمی‌توانست مانع از ادامهٔ عصیان آشکار او گردد.

چندی بعد یعقوب باز به قلمرو رتبیل پادشاه محلی رخج و طخارستان تاخت و کابل را نیز به قلمرو خود ضمیمه ساخت. خلیفه المعتمد که می‌خواست با واگذاری یک حکومت رسمی، عصیان او را که شامل اقدام خودسرانه‌اش در فتح هرات و کرمان و فارس می‌شد فرو نشاند و او را خواه ناخواه تابع و خراجگزار خویش سازد، به تلقین و الزام برادر خود الموفق حکومت کابل و بامیان را با سند و طخارستان به موجب حکم و فرمان رسمی به او واگذاشت . اما او به این واگذاری، که فقط شامل قسمتی از متصرفات خود او می‌شد حاجت نداشت و از آن بابت خرسندی نشان نداد چراکه او این نواحی را هم مثل سیستان و کرمان به زور شمشیر گرفته بود و واگذاری آنها از جانب خلیفه‌یی که خود دیگر در آن نواحی قدرتی

نداشت برای وی بیمعنی بود.

قیام یعقوب، از همان آغازکار شورش مسلحانه‌یی بر ضد دستگاه خلافت و بر ضد حکومت برنشاندهٔ او در خراسان بود و این چیزی بود که خلیفه نمی‌توانست آن را بر وی ببخشاید. استقلال او هم در قلمروی که به شمشیر و با کمک عیاران و سپاه خویش فتح کرده بود درواقع استقلالی بود که هیچ‌کس آن را به وی تفویض نکرده بود ـ خود او آن را از قلمرو خلافت انتزاع کرده بود و آن را مرهون نیروی بازو و استعداد نظامی خود می‌دانست. رویگرزادهٔ سیستان، که خلیفه می‌خواست او را با واگذاری یک حکومت محدود راضی و قانع سازد، به خلاف آنچه خلیفه می‌اندیشید دوست نداشت در بسط قدرت و توسعهٔ قلمرو خود هیچ‌جا متوقف شود. ازین رو خود را به تسخیر خراسان و برانداختن طاهریان ناچار می‌یافت. چون بهانه هم که عبارت از پناه‌دادن سوءقصدکنندگانش بود، برای این اقدام در دست داشت در اولین فرصت درصدد درگیری با محمدبن‌طاهر برآمد. اطرافیان محمد هم که از او مأیوس و از حکومت بی‌بنیاد او ناخرسند بودند وی را به تسخیر نیشابور دعوت کردند. با ورود به نیشابور و توقیف محمدبن‌طاهر و بعضی یاران وی یعقوب به حکومت طاهریان خاتمه داد (۲۵۹) و خراسان را هم بر قلمرو خود افزود.

با آنکه در حمله به طبرستان، که حکومت ضدّخلیفه علویان نیز در آنجا به سوءقصدکنندگان وی پناه داده بود (۲۶۰) موفق به برانداختن این سلاله نشد باری آمل و ساری را مسخرکرد و بدینگونه وارث تقریباً تمام قلمرو طاهریان شد ـ اما نه با حکم و فرمان خلیفه بلکه با حکم و الزام شمشیرکه خود او در نیشابور هم، هنگام برکناری محمدبن طاهر، به این نکته تصریح کرده بود. اما خلیفه از اینکه حکومت او را به رسمیت بشناسد و قلمرو سابق طاهریان را ـ که او خود به زور شمشیر گرفته بود ـ به طور رسمی به او واگذارد امتناع کرد و او هم خود را طالب و مشتاق فرمان خلیفه نشان نداد. لیکن خلیفه چون دست‌اندازی او را بر این نواحی، غاصبانه و به منزلهٔ اعلام عصیان تلقی می‌کرد وی را در پیش عده‌یی از حاجیان که از طریق بغداد عازم بازگشت به خراسان و سیستان بودند و به حضور خلیفه باریافته بودند یاغی خواند و لعن کرد ـ و بدینگونه مطوعه و متشرعه آن نواحی را بر ضد وی به اعلام

شورش دعوت کرد (۲۶۱) و این اقدام به تیرگی شدید روابط فیمابین منجر گشت و منتهی به لشکرکشی یعقوب بر ضد خلیفه شد.

یعقوب بعد از تسخیر مجدد فارس که تا آن زمان چند بار آنجا را به تصرف درآورده بود، لشکر به خوزستان کشید اما به هر علت که بود پیشنهاد صاحب‌الزنج، علی‌بن‌محمد، سرکرده سپاه غلامان یاغی را که از مدتها پیش (ح۲۵۵) بر ضد خلیفه و خلافت بپا خاسته بودند برای همکاری نپذیرفت. در بین پیروان صاحب الزنج درین ایام غیر از بردگان شورشگر عده‌یی از غلاة شیعه و عناصری از خوارج و خرمدینان هم وارد شده بودند و یعقوب دوست نداشت قیام او به اینگونه نهضت‌ها منسوب شود. با آنکه ضمن ردّ این اتحاد، وی خود را از پشتیبانی یک نیروی پرشور بی‌لجام که با رهبری وی می‌توانست تهدید بزرگی برای خلافت و بغداد باشد محروم کرد، این امر در عزم استوار او مبنی بر جنگ با خلیفه فتوری ایجاد نکرد. حتی از اینکه ردکردن پیشنهاد اتحاد با صاحب الزنج، موضع خلیفه را در مقابلهٔ با او تقویت می‌کرد، تزلزلی در خاطر راه نداد. به تطمیع و تهدید موفق، برادر خلیفه، هم که کوشید او را از عزیمت بغداد منصرف نماید اعتنایی نکرد. از طریق اهواز عازم بغداد شد و تا نزدیک واسط پیش راند. در دیرالعاقول ـ ناحیه‌یی بین واسط و بغداد ـ که بین او با سپاه موفق، برخوردی روی داد نخست سپاه خلیفه شکست خورد اما چندی بعد چون سپاه خلیفه آب دجله را به لشکرگاه او سرداد لشکر وی به عقب‌نشینی ناچار شد (۲۶۲) و از پیشرفت بازماند.

درین میان، رویگر بیمار شد و در انتظار بهبود و به قصد تجدید تدارک جنگ به جندیشاپور در خوزستان بازگشت. اما در همان حال، پیشنهاد صلحی را هم که از جانب خلیفه به وی رسید رد کرد و خلیفه را تهدید به از سرگیری جنگ کرد. با این حال از عمر مهلت نیافت و قبل از آنکه برای جبران این عقب‌نشینی مجال پیدا کند بیماری قولنج او را از پا درآورد. و مرگ بی‌هنگام او در جندیشاپور (شوال ۲۶۵) خلیفه را از حریف بی‌امان سازش‌ناپذیری که بشدت قدرت او را تهدید می‌کرد نجات داد. سرسختی بی‌همانند او در مقابل قدرت معتمد خلیفه که تمام مساعی معتمد و برادرش موفق را در جلب دوستی و الزام او به قبول طاعت بی‌ثمر

گذاشت، ناشی از احساسات ضد عباسی بود ـ که او را نیز مثل تعدادی دیگر از شورشگران خراسان به خاطرهٔ ابومسلم و طرح استقلال‌جویی او وابسته نشان می‌داد. اینکه بارها گفته بود بنای دولت عباسیان را بر غَدر و مکر نهاده‌اند «کسی مباد که بر ایشان اعتماد کند» نشانی از توجه او به‌قیام ابومسلم و فرجام حال او دارد.

قیام یعقوب، آنگونه که او آرزو داشت کامیاب نشد. علت عمده در ناکام‌ماندن آن نیز تا حد زیادی ناهمگونی سپاه خود او بود که از عناصر مختلف ـ عیاران، اسیران جنگی، سربازان درم خرید، و چریک‌های مزدور ـ تشکیل می‌شد و هیچ چیز جز قدرت فرماندهی، پایبندی به انضباط نظامی، و مهارت جنگی یعقوب آنها را به هم پیوند نمی‌داد. دلاوری آمیخته با تهور او که آثار زخم شمشیر بر صورتش یک نشان آن بود او را در نزد بیشترینهٔ این سپاه محبوب و در عین حال با مهابت جلوه می‌داد. گشاده‌دستی، دوست‌رویی و سیاست تشویق و تنبیه عوامل عمده‌یی بود که او را به نگهداشت این عناصر گونه‌گون برگرد خود موفق می‌داشت. در بین آنها شاید جز عیاران سیستان و دوستان شخصی یعقوب کمتر کسی از سران سپاه اقدام او را در خلع طاعت خلیفه تأیید می‌کرد اما او در مخالفت با خلیفه استوار، یک‌دنده و سرسخت بود اگر با صاحب الزنج، رهبر بردگان عراق که او نیز در همان ایام باز زنگیانش بر خلیفه شوریده بود دست اتحاد می‌داد برانداختن خلیفه برایش آسان بود اما او دست این حریف را که با پیشنهاد دوستی به سویش دراز شد پس زد ـ شاید بدان سبب که قیام او بر مبنای بعضی دعاوی خوارج مبتنی بود و او از همان آغاز کار خویش در سیستان به مخالفت با خوارج برخاسته بود.

دشمنی با خلیفه برای او مبنی بر اعتقاد به ضرورت رهایی خراسان ـ یا زادگاه او سیستان ـ که کانون اسطوره‌های پهلوانی و خاستگاه موعودهای زرتشتی بود، از همان دوران تاخت و تاز خوارج ـ و حتی در عهد خلافت هارون‌الرشید ـ مشروعیت حکومت عباسیان را در معرض سؤال درآورده بود خود او بی‌آنکه با خوارج هیچ‌گونه سازش کند، به حکم آرمان‌های پهلوانی، از تسلیم به قدرت رنگ‌باخته‌یی که درین ایام در مقابل ترکان نوخاسته حتی از وجود و بقای خود نیز دفاع نمی‌توانست کرد سر برتافته بود و آن را تحمل‌ناپذیر می‌یافت. وقتی به تهدید

بغداد برخاست، پیشنهاد فرمانروایی بر بلاد شرقی را که با عنوان شرطگی بغداد از جانب برادر خلیفه به وی شد رد کرد. اینکه درباب این پیشنهاد گفته بود در بغداد به آن پاسخ خواهد داد استواری عزم او را در خلع خلیفه نشان می‌داد از همان آغاز که به تهدید خلیفه برخاست، عبدالله‌بن واثق، یک مدعی خلیفه را هم در اردوی خویش همراه داشت که در صورت لزوم با نشاندن او به خلافت، زمینه را برای خلع معتمد و موفق آماده دارد. اما مرگ این مدعی عباسی (۲۶۱) او را از فکر خلیفه نشانی هم منصرف ساخت. حتی در روزهای سخت بیماری که در جندیشاپور تقریباً تمام امید خود را نیز از دست داده بود در دشمنی با خلیفه تزلزلی به خاطر راه نداد. در حالی که بیماری او را به بستر افکنده بود به فرستادهٔ خلیفه گفت که بین او و خلیفه فقط شمشیر حکم و داوری خواهد کرد. رویگرزادهٔ سیستان به چیزی کمتر از براندازی خلافت قانع نبود!

برادرش عمروبن لیث، که بعد از او از جانب لشکر سیستان به امارت برداشته شد نتوانست نقشهٔ او را در رویارویی با خلیفه و براندازی خلافت دنبال کند. همت نستوه و جسارت بیمانند او را نداشت و سپاه شکست‌خورده را هم برای از سرگیری منازعات آماده نمی‌دید. به مصلحت وقت و برای آنکه لشکر خود را در خطر تعقیب و تفرقه نیندازد نسبت به خلیفه اظهارطاعت کرد. خلیفه از تهدید رویگرزادهٔ سرسخت رهایی یافته بود و چون در آن ایام هنوز در نواحی بصره و عبادان درگیر قیام صاحب‌الزنج بود، جز آنکه حکمرانی عمرو را در فارس و خراسان و سیستان به رسمیت بشناسد چاره‌یی نداشت. عمرو هم از خلیفه ایمن نبود اما برای تأمین مخارج لشکرکشی‌ها و پرداخت بیستگانی به سپاه خویش ناچار بود با خلیفه از در سازش درآید و با اظهار طاعت نسبت به وی، موضع لشکر سیستان را در آن نواحی دورافتاده حفظ و تحکیم نماید.

با این حال عمرولیث هم به رغم طاعتی که نسبت به خلیفه اظهار می‌داشت در باطن کینه و نفرت یعقوب را نسبت به دستگاه خلیفه همچنان نگهداشته بود. از همان آغاز مصالحه با خلیفه کوشیده بود تا تمام آنچه را یعقوب به قوت شمشیر از قلمرو خلیفه انتزاع کرده بود، به هرگونه ممکن می‌شد برای خود حفظ کند و

استقلالی را که یعقوب برای سیستان و خراسان به دست آورده بود از دست ندهد. البته خلیفه هم، آشتی‌جویی و استمالتی که در حق او کرد ظاهری بود و می‌خواست با منصرف‌کردن او از تهدید بغداد، به برادر خود، الموفق، فرصت بیشتری برای دفع صاحب‌الزنج بدهد. ازین رو به مجرد آنکه کار صاحب الزنج به سعی «موفق» خاتمه یافت (۲۷۰) خلیفه عمرو را از فرمانروایی خراسان معزول کرد، از او بیزاری جست و حکومت آن ولایت را دوباره به محمدبن طاهر والی مخلوع که درین ایام در بغداد می‌زیست واگذار کرد (۲۷۱)، محمدبن‌طاهر به خراسان نیامد اما نایب او، رافع‌بن هرثمه، چندی بعد در خراسان یاغی شد، به علویان طبرستان که دشمنان بزرگ خلافت عباسی بودند پیوست و عمرولیث که به دنبال خلع‌شدن از حکومت خراسان، ولایت فارس را هم از دست داده بود (۲۷۴) و در سیستان می‌زیست با غلبه بر رافع و دفع فتنهٔ او در خراسان و ری (۲۷۹) خرسندی خلیفه را به دست آورد. بعدها هم سر رافع را برای خلیفه ـ که درین ایام المعتضد نام داشت و شاید بعد از منصور و هارون لایق‌ترین خلیفه عباسی بود ـ به بغداد فرستاد (۲۴۸). با دفع و قتل رافع، خلیفه را از دغدغهٔ توسعه قدرت علویان که به شدت مایهٔ دلنگرانی وی بود رهایی داد و امارت خراسان و فارس را پاداش یافت.

در مقابل این خدمت که عمرو از اهمیت آن در نزد خلیفه آگاه بود رویگرزاده از خلیفه درخواست کرد تا ولایت ماوراءالنهر را نیز که درگذشته تحت حکم طاهریان بود به وی واگذار کند و معتضد که هرگز اعتماد به وفاداری صفاریان نداشت با وی از در نیرنگ و فریب درآمد. پس، فرمان آن ولایت را برای عمرو فرستاد اما به فرمانروای ماوراءالنهر ـ اسمعیل‌بن احمد سامانی هم که از عهد خلافت مأمون خاندان او در آن نواحی از جانب خلیفه و تحت نظارت طاهریان حکومت داشتند ـ نیز حالی کرد که آن فرمان لازم‌الاجراء نیست و وی باید در مقابل عمرو مقاومت نماید. ازین رو چون عمرو برای تصرف ماوراءالنهر لشکر به نواحی جیحون برد، اسمعیل با او درصدد مقابله برآمد و بالاخره در اولین برخورد که بین فریقین رخ داد عمرو به دست سپاه ماوراءالنهر به اسارت افتاد و سپاه او منهزم گشت (ربیع‌الاول ۲۸۷). حکومت خراسان هم غنیمت ارزنده‌یی بود که درین

پیروزی به امیر ماوراءالنهر رسید. زیادت‌طلبی بی‌پایان هم دولت آل صفار را به پایان آورد. امیراسمعیل فرمانروای ماوراءالنهر عمرو را در بند کرد، و به بغداد نزد خلیفه فرستاد. خلیفه نیز که همواره از آزادی او در اضطراب بود او را به زندان انداخت تا همانجا در زندان خلیفه وفات یافت (۲۸۹) ـ و به قولی به اشارت خلیفه کشته شد.

با آنکه بعد از عمرولیث نواده‌اش طاهربن محمد و برادرزادگانش لیث‌بن علی و محمدبن علی چند سالی از ۲۸۷ تا ۲۹۸ سلطهٔ خاندان صفار را در سیستان ادامه دادند به علت ناخرسندیهایی که عباسیان نسبت به این خاندان داشتند دوام حکومت آنها در سیستان دشوار شد و اختلافات داخلی به عزل و برکناری آنها منجر گشت. سرانجام سامانیان که از جانب خلیفه وارث قلمرو سابق طاهریان شدند آنجا را نیز به قلمرو خود ملحق کردند (۲۶۹). با آنکه یک بار هم، خروج یک سرباز پیر محلی ـ که بر ضد سامانیان قیام کرد و مولی صندلی نام داشت ـ راه را برای بازگشت قدرت صفاریان در آن خطه باز کرد (۳۰۰ هـ) کار آن قیام از پیش نرفت و سیستان دوباره به دست سامانیان افتاد. چنانکه بعدها هم حتی امارت خلف‌بن احمد نوادهٔ دختری عمرولیث در آنجا (ح ۳۵۰) سیستان را از حوزهٔ حکومت سامانیان خارج نکرد و امارت صفاریان، به عنوان یک حکومت مستقل هرگز دیگر تجدید نشد.

درست است که تا مدت‌ها بعد، حتی در عهدی که سیستان به قلمرو غزنویان الحاق یافت (۳۹۰) نفوذ خاندان صفار در آن سرزمین باقی بود و تا قرن‌ها بعد نیز ادامه یافت، باز قدرت آنها به عنوان یک قدرت مستقل محلی هرگز اعاده نگشت. شور و علاقه‌یی هم که عیاران سیستان، برای برقراری یک حکومت مستقل محلی در آنجا و در تمام خراسان نشان می‌دادند، با اسارت عمرو بلکه با مرگ یعقوب فرو نشست. البته خود عمرو هم فاقد مناعت و غرور یعقوب بود و کنار آمدنش با خلیفه هم نشانه‌یی از فروکش‌کردن هیجانهای پهلوانی عهد یعقوب، در بین سپاه بازمانده از او بود. اما او نیز به شیوهٔ خاص خود لااقل در حفظ استقلال سیستان اهتمام داشت. از غرور و بلندپروازی یعقوب نیز این اندازه بهره داشت که تا در خطبه‌ها بعد از ذکر نام خلیفه، خطبا را به ذکر نام خویش وادارد ـ این چیزی بود

که قبل از وی در نزد حکام خلیفه سابقه نداشت. قدرت او و برادرش یعقوب متکی بر سرنیزهٔ سپاهیان مزدور و شمشیر عیاران سیستان بود. زندگی هر دو برادر نیز نمونهٔ زندگی سربازان ـ نه فرمانروایان ـ بود. در عین آنکه انضباطی آهنین افراد لشکر را به اطاعت بی‌چون و چرا از فرمان آنها وامی‌داشت، خود آنها در همه حال مثل آحاد سپاه در بین سربازان سر می‌کردند و محبوب آنها بودند.

خاطرهٔ فرمانروایی آنها که شامل احیاء رسم و راه پهلوانی، عیاری و جوانمردی بود بعد از آنها قرنها در تاریخ باقی ماند. در حالی که قرنها بعد نام و خاطره طاهریان و سامانیان و غزنویان از اذهان عام محو گشت، نام و یاد اخلاف لیث رویگر در سیستان و خراسان ـ و حتی در فارس زنده بود. نقش صفاریان قدیم ـ مخصوصاً یعقوب و عمرو ـ در احیاء روحیهٔ ملی در خاطر ایرانیان قرنها همچنان دوام داشت. بر وفق روایت تاریخ سیستان، اولین شعر درباری که به زبان فارسی گفته شد به تشویق و الزام یعقوب و به وسیلهٔ دبیر او محمدبن وصیف سکزی گفته شد. البته در عهد طاهریان و شاید قبل از آن هم شعر فارسی مجال ظهور یافته بود اما از شعر درباری، قبل از عهد یعقوب، آگهی موثق و قابل‌اعتمادی در دست نیست و شاید روایت تاریخ سیستان قابل‌قبول باشد.



با آنکه قیام صفاریان کمتر از واقعهٔ صاحب الزنج برای خلافت عباسی، نه برای خلیفهٔ عباسی، مایهٔ دلنگرانی نشد چیزی که درین ایام بیشتر از هر واقعهٔ دیگر، بغداد را از جانب ایران نگران می‌داشت قیام علویان بود در طبرستان، که ظهور و وجود آن در مفهوم نفی خلافت بود و ازین لحاظ به حیثیت و مقام دینی عباسیان لطمهٔ سخت می‌زد و درواقع نیز دوام حالت عصیان نسبت به خلیفه را در مردم آن نواحی تحریک و الزام می‌کرد. دولت علویان یک نهضت شیعی زیدی محسوب می‌شد از آن جهت مایهٔ دلمشغولی عباسیان بود که مذهب آنها، اصل مشروعیت اینان را محل تردید می‌ساخت و همواره بیم آن بود که استقرار و دوام آن، یک دستگاه دینی ـ نه سیاسی ـ مخالف را در مقابل ایشان قرار دهد و لاجرم خلیفهٔ عباسی از قیام علویان در طبرستان بیش از هر قیام سیاسی و نظامی دیگر دغدغهٔ

خاطر داشت.

این قیام در طبرستان، از یک شورش محلی که در آن ولایت بر ضد بیرسمی‌های عمال و حکام طاهریان درگرفت در نواحی کلاروشالوس (= چالوس) روی داد و آرام‌آرام از دیلمان تا جرجان تقریباً همه جا را فرا گرفت . در همان آغاز شورش چون مردم خود را، خواه ناخواه با لشکر خلیفه درگیر یافتند برای رهبری خویش به دلالت یک‌تن از سادات مقیم آن نواحی، با یک علوی شیعی اهل ری، نامش حسن‌بن زید که از احفاد زیدبن حسن بود، و نژادش به اولین امام شیعه علی‌بن ابی‌طالب می‌رسید بیعت کردند و این سیدفاطمی را که مذهب زیدی داشت برای امامت (= پیشوایی) خویش از ری به طبرستان خواندند.

در ورود به طبرستان رؤسا، شورشگران دیلم، با وجوه مردم کلار و چالوس و رویان نسبت به او اظهار وفاداری و پیروی نمودند و کارگزاران طاهریان را که درواقع عمال خلیفه محسوب می‌شدند از آن نواحی راندند. حسن‌بن زید، که داعی - الداعی‌الی‌الحق - خوانده شد به نشر دعوت زیدی - مذهب زیدبن‌بن علی‌بن‌الحسین که در اواخر عصر اموی خروج کرده بود - پرداخت و در طبرستان خلافت تازه‌یی - برمبنای امامت زیدیه و بکلی مخالف با خلافت عباسی و مشروعیت آن - برپا کرد. چون مصمغان دماوند که فرمانروای سیاسی و دینی مزدیسنان آن نواحی بود، و اسپهبدان باوندی که بازماندگان فرمانروایان مزدیسنی در جبال طبرستان بودند و همچنین بعضی دیگر از فرمانروایان مستقل‌گونه جبال طبرستان هم در آن نواحی تدریجاً و خواه ناخواه به وی پیوستند امام علوی به توسعهٔ قلمرو امامت زیدیه و طردکردن عمال خلیفهٔ عباسی از آن نواحی پرداخت. آمل و ساری را از دست عمال بغداد بیرون آورد و ری را هم - هرچند نه به طور پایدار - بر قلمرو خود افزود. (۲۵۰ هـ).

ضعف طاهریان که در آن ایام با یعقوب‌لیث درگیریهای سخت داشتند نیز، به امام علوی در توسعهٔ قلمرو خویش کمک عمده کرد. بغداد، به علت گرفتاریهایی که خلیفهٔ عباسی با مخالفان و مدعیان خویش داشت در دفع قیام علویان، هیچ‌گونه اهتمام جدی نکرد و بدینگونه امامت زیدی، به رغم خلافت عباسی در قسمتی از

خاک ایران ـ طبرستان و رویان ـ پا گرفت. با این حال امام علوی، چندی بعد، در گرگان از یکدسته از سپاه طاهریان شکست خورد، آمل را از دست داد و به نواحی دیلم گریخت. اما در دنبال این واقعه، این فرصت را به دست آورد که آیین زیدی را در بین عده‌یی از طوایف دیلم نشر کند. به یاری این نوگرویدگان در اندک مدت دوباره طبرستان و گرگان را به تصرف درآورد (۲۵۳). بعدها، با حملهٔ یعقوب مواجه گشت که با این کار به رغم میل خویش درواقع به خلیفه کمک می‌کرد. یعقوب بعد از غلبه بر محمدبن طاهر، به بهانهٔ تعقیب سوءقصدکنندگان خویش و در واقع به قصد تسخیر طبرستان با علویان درافتاد و بی‌آنکه به دستاورد این اقدام بیندیشد قلمرو دشمنان خلیفه را مورد تاخت و تاز قرار داد. با این حال به رغم سختی‌هایی که در حمله به طبرستان و عبور از گردنه‌های صعب‌العبور آن متحمل شد توفیقی نیافت و مجبور به عقب‌نشینی گشت.

بعد از حسن‌بن زید (۲۷۰) رهبری زیدیان طبرستان با عنوان امام زیدیه به برادرش محمد رسید. سعی وی در جلب قلوب شیعهٔ بغداد، و از جمله اهتمام سخاوتمندانه‌یی که در بازسازی و نوسازی مشاهد و مقابر ائمهٔ شیعه کرد خلیفهٔ بغداد را نسبت به علویان طبرستان و مقاصد تبلیغاتی آنها بشدت بدگمان ساخت. بعدها وقتی به دنبال اتحاد با رافع‌بن هرثمه، که در ولایت خراسان بر خلیفه شوریده بود و به خدمت مقاصد امام علوی درآمده بود (۲۸۳) درصدد تسخیر خراسان برآمد خود را با معارضه سپاه سامانیان مواجه یافت. در جنگی که در حوالی گرگان بین فریقین روی داد کشته شد (۲۸۷) و طبرستان به قلمرو سامانیان الحاق یافت.

با اینهمه، طوایف گیل و دیلم، به رغم آنکه در جانبداری از علویان گه‌گاه تزلزل نشان داده بودند، به دنبال این واقعه، در مقابل گسترش نفوذ سامانیان درین نواحی ایستادگی کردند. از جمله جستانیان، یک خاندان معروف دیلم که در نواحی رودبار دستگاه فرمانروایی بالنسبه مقتدری تشکیل داده بودند، نسبت به خاطرهٔ علویان وفادار ماندند و در نشر و بسط و حمایت از آیین زیدیان علاقه نشان دادند. چند سالی بعد از کشته‌شدن محمدبن زید یک علوی دیگر، حسن‌بن علی معروف به اُطروش (= کر)، که برخلاف محمدبن زید، حسینی‌نسب بود اما داعیهٔ

خونخواهی او را داشت، در ولایت دیلم برای استرداد طبرستان از دولت بخارا ـ سامانیان ـ قیام کرد. جستان‌بن مرزبان فرمانروای دیلم هم درین ماجرا به یاری وی برخاست و بار دیگر دولت علویان ـ به رغم خلیفهٔ عباسی و به مخالفت سامانیان ـ در طبرستان قدرت یافت.

این بار حسن اطروش، به نام ناصر، و ناصرالحق به نشر دعوت شیعی پرداخت و احساسات ضد سنی و ضدعباسی را بشدت در بین اهل طبرستان تحریک کرد. اما اعتلاء او تدریجاً خشم و رشک سرکردهٔ دیلمی ـ جستان‌بن مرزبان ـ را برانگیخت و یکچند بین آنها موجب ناخرسندیها گشت. معهذا قدرت اطروش توسعه یافت. وی سپاه سامانیان را که داعیهٔ غلبه بر وی را داشت به‌شدت مغلوب کرد. چالوس و آمل را هم از آنها پس گرفت. آن عده از حکام محلی طبرستان را نیز که در پیشرفت دولت وی کارشکنی‌هایی می‌کردند به اظهار انقیاد واداشت. با این حال بعد از وفات او (۳۰۴) چندی برنیامد که طبرستان از دست علویان بیرون رفت (۳۱۱) اعقاب آنها که دیگر تهدیدی برای عباسیان و حتی سامانیان نبودند از چندی بعد (ح ۳۲۰) دوباره درگیلان و دیلمان داعیهٔ امارت را حفظ کردند و یک بار هم طبرستان را نیز به قلمرو خود افزودند (۳۴۱) اما قدرت ایشان دوام نیافت و ورود جنگجویان گیل و دیلم در عرصهٔ حوادث عصر پیشرفت ایشان را متوقف کرد ـ و تهدیدشان را نسبت به دولت عباسیان بکلی بی‌اثر ساخت.

زیدیان طبرستان بعدها در یمن به قدرت رسیدند و طی قرنها در حوادث مربوط به مصر و شام نقش میانجی داشتند. دولت آنها در طبرستان هرچند عمری کوتاه داشت اما در تاریخ ایران تأثیری بالنسبه پایدار باقی گذاشت. بعد از آنها گیلان و مازندران و رودبار و دیلم یک کانون بزرگ مذاهب شیعی شد ـ که‌ازجمله‌در پیدایش دولت شیعی آل‌بویه و بعدها در مقاومت مسلحانهٔ اسمعیلیه‌الموت در مقابل قدرت عباسیان، چالشی را که ایرانیان سازش‌ناپذیر، در تملم طول قرون نخستین اسلامی بر ضد خلافت به راه انداخته بودند، به شیوهٔ خاص خود ادامه داد.



در مدت یک قرن، از آغاز عهد طاهریان تا پایان قدرت علویان طبرستان،

ایران در عین آنکه طی انواع مقاومت‌های مسلحانه با خلیفه عرب جنگیده بود، از توسعهٔ آنچه فرهنگ اسلامی ایران نام دارد و از تلفیق عناصر دینی و قومی در این سرزمین پدید آمده بود غافل نماند ـ آن را گرد آورد، پرورش داد، و به ادب و زبان عربی که زبان دینی عصر بود هدیه کرد. درین مدت نقش ایرانیان در توسعهٔ مذاهب فقهی، مذاهب کلامی، تفسیر قرآن، حکمت و دانش‌های طب و نجوم و ریاضی، در تمام دنیای اسلام قابل‌ملاحظه بود و در تمام این زمینه‌ها آثار ارزنده‌یی به وجود آورد که غالباً به زبان عربی بود.

۱۵. سامانیان، غزنویان و میراث آنها

دولت سامانیان که مخصوصاً بعد از اسارت عمرولیث صفار تمام قلمرو سابق طاهریان در خراسان و ماوراءالنهر از جانب خلیفه به رهبران آن واگذار شد درواقع هم وارث فرمانروایی طاهریان بود؛ هم رابطهٔ تابعیت نسبت به خلیفه را از آنها به ارث برد. بخارا در زمان آنها مثل نیشابور دوران طاهریان مرکز یک حکومت موروث مستقل‌گونه بود که امیر آن حکم فرمانروایی را از خلیفهٔ بغداد دریافت می‌داشت؛ حساب خرج و دخل خزانه را به طور رسمی به دیوان خلافت پس می‌داد؛ در مورد جنگها و لشکرکشی‌هایی که در داخل یا خارج قلمرو برایش پیش می‌آمد خود را مسؤول خلیفه می شمرد هر وقت خلیفه تازه‌یی روی کار می‌آمد خطبه و سکه را به نام او می‌کرد؛ هدایای بیش و کم ارزنده‌یی از برای او می‌فرستاد؛ خلیفه تازه هم ادامهٔ حکومت او را، با اعطاء خلعت و ارسال حکم و «لوا» تمدید و تأیید می‌کرد. در صورت ضِرورت نیز، ولیعهد او راکه از جانب امیر نامزد می‌شد به جانشینی او تأیید می‌نمود. هر زمان هم امیر تازه‌یی، به جای امیرگذشته در بخارا به امارت می‌نشست خلیفهٔ وقت برای او خلعت و فرمان می‌فرستاد و بدینگونه امارت او را مشروع و دریافت خراج و صدقات را از جانب او خالی از ایراد و اشکال نشان می‌داد.

جز همین اظهار تابعیت رسمی، امیر در تمام خراسان و سیستان و ماوراءالنهر در همه چیز مستقل و مختار بود. امور حوزهٔ فرمانروایی را به میل و ارادهٔ

خویش، بی‌واسطه و بی‌دستوری خلیفه تمشیت می‌کرد. در ایجاد نظم و استقرار عدالت به هر نحوی که مصلحت می‌دانست عمل می‌کرد. وزیران و کارگزاران زیردست را به هر صورت که اقتضای وقت می‌دانست نصب و عزل می‌کرد، حبس یا مصادره می‌نمود، و می‌کشت یا برمی‌انداخت. البته در آنچه به احوال عامه و روابط آنها مربوط می‌شد اجراء عدالت را به احکام رؤساء آنها موکول می‌کرد و در جزئیات آنگونه امور مداخله‌یی نمی‌نمود. با این حال روزها و هفته‌ها غالباً به طور منظم به «مظالم» می‌نشست و در آنچه حل و فصل آن به حکم و الزام او حاجت داشت حکم می‌کرد. درین موارد هم به شیوهٔ معمول عصر، احکام خود را با مشورت فقها و رعایت حکم شرع صادر می‌نمود و از هرگونه حکمی که با نظر شرع مخالف بود، حتی‌المقدور خودداری می‌کرد.

به همین سبب بود که حکومت سامانیان، برخلاف صفاریان، از نظر مردم ـ نظر «رعیت» که امراء عصر را برای خود راعی (= چوپان) تلقی می‌نمود ـ مشروع محسوب می‌شد و مخالفت با آن سرپیچی از حکم اولی‌الامر مسلمانان بشمار می‌آمد وکسانی از داعیه‌داران که پای‌بند شریعت بودند و خود را متعهد به اطاعت از خلیفه می‌دانستند، از شرکت در هرگونه توطئه‌یی که بر ضد آنها بود خودداری می‌کردند. چون حکومت آنها مورد تأیید خلیفه بود دسته‌های مطوعه و غازیان اطراف و نواحی، همواره به ضرورت دفاع از «ثغر»های اسلام، آمادهٔ مقابله با هر حادثه‌یی بودند که قلمرو آنها را از خارج تهدید می‌کرد. بدینگونه هرجا امیر بخارا از جانب ثغرها، که در آن ایام مسکن ترکان غیرمسلمان در نواحی شرق ماوراءالنهر بود، احساس تهدید می‌کرد و دفع تهدید را در پیشرفت در داخل قلمرو دشمن می‌یافت، متشرعهٔ ولایت به خاطر «جنگ مقدس» در کنار سپاه او داوطلبانه و بی‌اکراه برای غزو و جهاد با کفار آمادگی خویش را نشان می‌دادند.

این شیوهٔ فرمانروایی، در استقرار امنیت و ثبات به سامانیان کمک کرد و آنها را در تأمین هدف دیگر خویش که احیاء فرهنگ ایرانی در محدودهٔ توافق با شریعت بود، مجال توفیق داد. در چنین اوضاع و احوال بود که بخارا، به گفتهٔ ثعالبی آشیانهٔ جلال، کعبهٔ دولت و مجمع بزرگان عصر شد و اینکه دولت آنها نمایندهٔ رسمی

قدرت خلافت در تمام خراسان و ماوراءالنهر بشمار می‌آمد البته مانع از توجه آنها به ضرورت احیاء فرهنگ ایرانی در قلمرو خویش نشد اما ریشهٔ اشرافی و فئودال‌گونه آنها هم که تبار قوم را به خاندانهای قدیم می‌رساند، دولت ایشان را از گرایش‌های شدید ضدعربی که در آن ایام بین عامهٔ اهل خراسان حکمفرما بود مانع می‌آمد. در عین حال تعهد آنها در تأمین امنیت و عدالت نیز که لازمهٔ حمایت رسمی خلیفه از آنها بود، امراء بخارا را بالطبع مدافع و حامی منافع طبقات عامه قرار می‌داد و به الزام انضباط بر عمال و حکام و امراء زیردست وامی‌داشت.

فقط از وقتی امراء زیردست، که بیشترشان از بین غلامان ترک خود آنها برخاسته بودند، نسبت به ایشان گستاخ شدند و در مقابل آنها ایستادند قدرت آنها تدریجاً به انحطاط گرایید و قلمروشان دچار آشوب و تزلزل گشت. به علاوه چون مقارن همان ایام خلافت بغداد هم دستخوش مداخلات و اختلافات عناصر ترک و دیلم بود و خلیفه هیچ‌گونه نظارتی در خارج از محدودهٔ بغداد نمی‌توانست اعمال نماید، دولت آل‌سامان از حمایت بغداد محروم ماند و سپاه در دست فرماندهان ترک دچار تفرقه و تشتت بود. قدرت مطوعه و غازیان هم به صورت یک نیروی ضدثبات درآمده بود و مایه افزونی نابسامانی‌ها می‌گشت. درین احوال، امیران بخارا ـ که آخرین فرمانروایان آل‌سامان محسوب می‌شدند ـ نیز غالباً خردسال، بی‌تجربه یا فاقد استعداد نظامی و سیاسی بودند. ازین رو دولت سامانیان نیروی حیاتی خود را از دست داد و استقرار امنیت و ثبات در قلمرو بالنسبه وسیع خراسان و ماوراءالنهر برایش غیرممکن شد ـ لاجرم فرمانروایی آنها در کشاکش اختلافات امراء و منازعات مدعیان به انقراض انجامید و بخارا به دست دشمن افتاد. اما حتی وقتی هم قلمرو آنها بین غزنویان در خراسان و ایلک‌خانیان در ماوراءالنهر تقسیم گشت، شیوهٔ سیاست آنها درین نواحی همچنان دنبال شد. سایهٔ محو و بیرنگ بغداد، بعد از آنها هم، به مثابهٔ یک میراث سیاسی همچنان در قلمرو این هر دو حکومت حاکم و مستقر باقی ماند ـ هم غزنویان به پیروی از سیاست امراء بخارا خود را تابع و متابع خلیفه نشان دادند، هم ایلک‌خانیان که نظارت اسمی خلیفه بر احوال آنها مدتها مع‌الواسطهٔ غزنویان انجام می‌شد، مصلحت خود را در پیروی از

سیاست سامانیان دیدند.

سامانیان که منسوب به سامان خداةنام، دهقانی زرتشتی از نواحی بلخ و مالک قریه‌یی سامان نام در آن نواحی بودند از زمان اقامت مأمون در خراسان، اندک مدتی قبل از روی کارآمدن طاهریان، در قسمتی از ماوراءالنهر حکومت‌های مستقل‌گونهٔ کوچکی راکه به اشارت خلیفه به آنها واگذار شده بود به عهده داشتند و نسب خود را ـ ظاهراً نه از اوایل حال بلکه در دنبال کسب قدرت ـ به بهرام چوبینه سردار معروف عهد ساسانیان می‌رساندند. این دهقان زرتشتی که در اواخر عهد اموی مقارن دوران امارت اسدبن‌عبدالله قسری (۱۲۱) در خراسان، به آیین اسلام درآمد، با این والی عرب دوستی به هم رساند و پسری راکه بعد از آن برایش به دنیا آمد به دوستی این عرب اسد نام نهاد اما خود او بعدها ظاهراً به دعوت ابومسلم پیوست و در خراسان از هواخواهان خلافت عباسیان گشت. پسرش اسد در اواخر عهد خلافت هارون به این خلیفه خدمت‌هایی کرد ـ که او را در نزد وی مورد توجه ساخت. پسران او هم در قیام رافع‌بن‌لیث به والی خراسان هرثمةبن اعین (۱۹۱) کمک‌هایی کردند که نشان دوستی نسبت به خلیفه بود. در مدت اقامت مأمون در خراسان نیز پسران اسد با خدمات خویش توجه وی را جلب کردند ازین رو غسان‌بن عباد والی خراسان، به توصیه و اشارت مأمون حکومت‌هایی را در نواحی ماوراءالنهر به آنها واگذاشت (۲۰۴) ـ در سمرقند، فرغانه، چاچ و هرات.

در عهد امارت طاهریان هم، اولاد اسدبن سامان خداة و مخصوصاً فرزندان احمدبن‌اسد نیابت حکومت آل‌طاهر را در آن نواحی همچنان حفظ کردند. مقارن دوران قیام یعقوب‌لیث و برادرش عمرولیث صفار، تقریباً تمام ماوراءالنهر در دست دو تن از نوادگان اسدبن سامان خداه بود ـ نصربن احمد (۲۶۱) و برادرش اسمعیل‌بن احمد (۲۷۱) ـ که در آغاز از جانب طاهریان و بعدها بلاواسطه از جانب خلیفهٔ بغداد ولایات ماوراءالنهر را، دور از دسترس رویگرزادگان سیستانی، تحت فرمان داشتند. وقتی خلیفه به درخواست و اصرار عمرولیث صفار که خود را به حق وارث و صاحب واقعی قلمرو طاهریان می‌دانست ماوراءالنهر را هم که در عهد طاهریان، لااقل به صورت اسمی، جزو حوزهٔ حکومت آنها محسوب می‌شد به

صفار سیستان داد، پنهانی اسمعیل‌بن احمد را که بعد از برادرش نصربن‌احمد (۲۷۹ هـ) فرمانروای مستقل ماوراءالنهر به شمار می‌آمد و آن نواحی از جانب خلیفه المتعضد به وی واگذار شده بود نیز به مقاومت در مقابل مدعی تشویق کرد لاجرم بین صفار جهانجوی و امیر سامانی کشمکش درگرفت و در برخوردی کوتاه که در حوالی بلخ بین سپاه آنها روی داد عمرولیث دستگیر شد و خلیفه هم تمام حوزهٔ امارت طاهریان را که از عهد یعقوب به دست صفاریان افتاده بود به قلمرو سامانیان که تا آن ایام محدود به ماوراءالنهر بود الحاق کرد و از آن پس اسمعیل‌بن‌احمد امیر بخارا شد و اخلاف او با حفظ امارت ماوراءالنهر امیر خراسان خوانده شدند. (۲۸۷ هـ).

اینکه دوران امارت این بنیانگذار واقعی سلسلهٔ سامانیان را مورخان نزدیک به عصر او غالباً همچون نمونه‌یی از حکومت عدل و عقل و تدبیر توصیف کرده‌اند ممکن است ناشی از بیزاری و نفرتی باشد که نسبت به حکومت یاغی‌گونهٔ صفاریان در اذهان اهل ماوراءالنهر ریشه گرفته بود یا بدان‌سبب که این مورخان دوست داشته‌اند بنیانگذار این سلاله دوستدار و تابع خلیفه عصر را از هر حیث شایستهٔ نیل به چنان مرتبه‌یی نشان دهند. با این حال از شواهد و قراین برمی‌آید که آن حسن‌ظن‌ها هم نباید از واقعیت‌ها دور بوده باشد. به هرحال اسمعیل که با دینداری و عدالت‌پروری جنگجویی نستوه نیز بود، بعد از غلبه بر عمرولیث و به مجرد دریافت فرمان خلیفه که طی آن ولایت تحت حکم صفار هم به وی واگذار شد به تسخیر و تصرف آن ولایات پرداخت. گرگان و طبرستان را از دست علویان ـ که دشمنان خلیفه بودند ـ بیرون آورد. چون خلیفهٔ بعد، المکتفی، ولایت ری را نیز با قزوین و زنجان به قلمرو او افزود برخورد با مدعیان در ولایات جبال نیز برایش اجتناب‌ناپذیر گشت معهذا چون آن ولایات را که از دسترس بلاواسطهٔ وی دورتر بودند به جوانان خاندان خویش واگذاشت آن نواحی از قلمرو سامانیان خارج گشت ـ و عرصه تاخت و تاز سرکردگان گیل و دیلم گردید. بعد از مرگش (صفر ۲۹۵) وی را امیر ماضی خواندند چنانکه اعقاب وی هم بعد از مرگ به القابی مشابه خوانده شدند.

پسرش ابونصراحمد که بعد از وی در بخارا به امارت نشست بلافاصله مورد تأیید و شناخت خلیفه واقع شد و از جانب وی خلعت و فرمان دریافت (ربیع‌الاخر ۲۹۵). اما امارت او از همان آغاز با مخالفت عم وی اسحق‌بن احمد مواجه شد که در سمرقند سر به شورش برداشت و امیر بخارا، برای دفع او لشکر به سمرقند فرستاد و او را مغلوب و دستگیر کرد. معهذا دوران فرمانروایی او شش سال بیش طول نکشید و درین مدت هم اوقاتش صرف دفع فتنه‌های داخلی بود. ری را که بر وی شوریده بود تسخیر کرد (۲۹۷) اما غلبه بر سیستان (ح ۳۰۰) که به تحریک صفاریان یا به هواداری آنها سر به شورش برداشت به آسانی برایش ممکن نشد و مجبور به لشکرکشی‌های طولانی گشت. قیام ناصرکبیر، معروف به اطروش هم که طبرستان را بر او شوراند روزهای آخر فرمانروایی کوتاه او را تیره کرد. وقتی برای دفع این شورش از بخارا عزیمت جرجان کرد، در نزدیک آموی به دست غلامان خویش کشته شد (جمادی‌الاخر ۳۰۱) ـ بعد از مرگ او را امیر شهید خواندند. ظاهراً توجه خاصی که او نسبت به علما داشت و اعتمادی که به اهل دیوان نشان می‌داد محرک این غلامان ـ یا سرکردگان آنها ـ در اقدام به قتل وی بوده باشد. از قراین برمی‌آید که سرکردگان سپاه هم از خشونت و استبداد او ناخرسندی داشته‌اند و علاقهٔ او را به اهل علم به عنوان نوعی بی‌اعتنایی و بی‌اعتمادی در حق خویش تلقی می‌کرده‌اند.

درخشان‌ترین دوران فرمانروایی آل‌سامان دوران امارت پسر وی بود ـ نصربن‌احمد ـ که هنگام جلوس کودکی هشت‌ساله بود و سی سال و سه ماه بر ماوراءالنهر و خراسان حکمروایی داشت. با آنکه پدرش احمد به تحریک و توطئهٔ سران سپاه کشته شده بود حمایت دیوانیان ـ و سعی و تدبیر وزیرانی چون ابوعبدالله جیهانی و ابوالفضل بلعمی ـ آغاز فرمانروایی وی را از ترلزل و بی‌ثباتی ایمن ساخت. امیر خردسال بعدها به کمک این وزیران در حمایت اهل ادب و احیاء فرهنگ ایرانی هم سعی قابل ملاحظه‌یی نشان داد که تشویق رودکی به نظم‌کردن *کلیله و دمنه* یک نمونهٔ آن بود. در آغاز کار، وزیرش ابوعبدالله جیهانی به کمک سپهسالار حَمّویه‌بن علی ادارهٔ امور را تحت نظم درآوردند. شورش‌ها و توطئه‌هایی

راکه در آغاز امارت وی روی داد با قدرت فرو نشاندند. درواقع در همان آغاز امارت وی باز اسحق‌بن احمد عم پدرش در سمرقند به دعوی امارت برخاست اما به وسیله حمّویه مغلوب شد و با این حال باز مورد عفو واقع گشت.

شورش دیگری به رهبری حسین‌بن علی مرورودی در نیشابور رخ داد که ظاهراً اسمعیلیه خراسان در پشت سر وی بودند. این شورش هم به وسیلهٔ احمدبن سهل فرو نشست ـ که از دهقانان خراسان و از خاندانهای اشرافی بلخ بود. اما خود احمد تقریباً بلافاصله سر به شورش برآورد که سپهسالار حمویه آن را دفع کرد.

آرامشی که بعد ازین وقایع در قلمرو آل سامان به وجود آمد ده سال طول کشید و درین مدت نصربن احمد که سالهای کودکی را پشت سر گذاشته بود زمام کارها را به دست گرفت. شورشی که درین ایام در فرغانه به وسیلهٔ الیاس‌بن اسحق درگرفت هرچند نواحی شرقی قلمرو نصر را یکچند دچار اغتشاش کرد، سرانجام به پیروزی وی خاتمه یافت الیاس هم مورد عفو واقع شد و به دربار بخارا بازگشت. چندی بعد، وقتی نصر برای تنظیم امور خراسان و دفع تحریکات علویان طبرستان به نیشابور رفته بود در بخارا فتنه‌یی روی داد که ظاهراً دیالمه، اسمعیلیه، و بعضی غازیان حرفه‌یی در آن دست داشتند و چون برادران کوچک نصر هم که وی آنها را از بیم طغیان در قُهندز شهر حبس کرده بود به ماجرا پیوسته بودند، رفع فتنه دشوار شده بود. با اینهمه به تدبیر وزیر، ابوالفضل بلعمی، ماجرا خاتمه یافت و غوغا فرونشست. اما دنبالهٔ فتنه، در نیشابور به صورت یک قیام ضدخلافت ـ با تمایلات شیعی ـ درآمد که نصر هم در فرونشاندنش خشونت و قاطعیت زیادی نشان نداد. طرز رفتارش با این شورشگر مدعی که یک علوی شیعی مذهب بود با سلیقهٔ فقیهان سنی بخارا موافق نیفتاد و آنها را از وی بشدت ناراضی کرد. ظاهراً در دربار بخارا دودستگی‌هایی پیدا شده بود و فقهای ولایت به جناح مخالف نصر پیوسته بودند.

اینکه دعوتگران اسمعیلی در همین ایام عده‌یی از نزدیکان امیرنصر و خود او را به آیین خویش جلب کرده باشند و نصر هم به درخواست آنها خونبهای یک‌تن از رؤساشان راکه در زندان بخارا مرده بود به خلیفهٔ فاطمی پرداخته باشد، افسانه‌یی مبالغه‌آمیز به نظر می‌رسد. اما اظهار تمایل او به اقوال دعوتگران شیعه ممکن است

یک تدبیر سیاسی وی برای جلوگیری از توسعهٔ قدرت و نفوذ فقها بوده باشد که در مقابل اصلاحات او یاگرایشی که به احیاء فرهنگ ایرانی داشت به مخالفت ایستاده بودند. به هرحال روایت بدانگونه که نصر را به نحو بارزی به گرایش‌های ضد سُنّی متهم می‌کند در مآخذ رسمی و اقوال مورخان قدیمتر نیست و آنچه نیز در روایات دیگر هست ناشی از دودستگی‌هایی به نظر می‌رسد که در اواخر عهد نصر فقها را در جرگهٔ مخالفان او قرار داده بود. چیزی که مسلم به نظر می‌رسد پیروزی جناح مخالف است که سرانجام تحریک و تهدید آنها وی را وادارکرد به نفع پسرش از امارت کناره گیرد و روزهای آخر عمر را در عزلت و عبادت بگذراند. نصر در سالهای آخر عمر به بیماری سل دچار بود ـ و شاید بدخویی ناشی از نومیدی و رنجوریش عدهٔ زیادی از درباریان را هم از وی رنجانده بود. به هرحال هنگام مرگ عمرش به چهل سال نمی‌رسید. سیزده ماه آخر این عمر بالنسبه کوتاه را هم به علت شدت بیماری به الزام و تهدید جناح مخالف از دخالت در امور کناره گرفته بود. ـ بعد از وفاتش امیرسعید خوانده شد.

بعد از او پسرش نوح‌بن نصر، که در ماه‌های آخر حیات پدر هم زمام امور را در دست داشت، به امارت رسید (شعبان ۳۳۱). خلیفه هم برایش خلعت و فرمان فرستاد. وزارتش به یک تن از فقها، نامش فقیه ابوالفضل محمدالسلمی و معروف به حاکم جلیل رسید و این نکته نیز غلبهٔ جناح طرفدار فقها را در دودستگی های اواخر عهد نصر تأیید می‌کند. با وزارت او سرداران نصر و بعضی درباریان او مورد اتهام و سوءظن قرارگرفتند و غالباً برکنار شدند.

آثار انحطاط قدرت سامانیان از همین عهد نوح‌بن نصر و تسلیم‌شدنش به خواستهای فقها آغاز شد. اوقات وزیرش بیشتر به عبادات ـ یا تظاهر به آن ـ صرف می‌شد لاجرم کارهای حکومت مهمل ماند یا از مجرای درست انحراف یافت. سپاه ناراضی، خزانه تهی و شورش‌ها متواترگشت. ابوعلی چغانی سپهسالارکه در مدت امارت نصر خدمتهایی در دفع مخالفان او انجام داده بود، در آن ولایت سر به شورش برآورد. در بین سرکردگان سپاه زمزمهٔ ناخرسندی‌ها آغاز شد. سپاه که مدتها از دریافت حقوق ـ بیستگانی ـ محروم مانده بود آمادهٔ شورش گشت. یک‌بار

حکومت ناچار شد مالیات و خراج آینده را پیش از وقت و به عنوان وام از مردم وصول کند ـ و این یک راه‌حل فقیهانه بود که در مردم نیز موجب بروز ناخرسندی گشت. جبههٔ مفتیان عدم توانایی خود را در ادارهٔ امور نشان داد. چیزی که از نفوذ و دخالت آنها عاید مملکت شد، ضعف خزانه، افزونی مالیات‌ها و شکایت و ناخرسندی عامه و لشکریان بود.

بالاخره نارضایی سپاه و نفرت عامه از حکومت مفتیان منجر به شورش سپاهیان بر حاکم جلیل شد ـ شورشیان، وزیر را به اتهام همدستی یا سازشکاری با ابوعلی چغانی و بیشتر به علت تأخیر در پرداخت مواجب کشتند (۳۳۵) ـ با خواری و اهانت بسیار. با اینهمه شورش لشکر و تحریکات ابوعلی چغانی بر ضد نوح همچنان ادامه یافت و نوح یکچند قدرت را از دست داد. به سمرقند گریخت و بخارا را به دست شورشیان ـ سپاهیان یاغی ـ رها کرد. با این حال، در اندک زمان بر اوضاع مسلط شد، شورشیان را که عده‌یی از امیرزادگان خاندان وی از جمله برادر خود وی و عم پدرش هم با آنها یار بودند کیفر سخت داد ـ و بعضی از آنها را کور کرد یا کشت. اما به ابوعلی دست نیافت و او همچنان تحریک و تهدید خود را بر ضد دربار بخارا ادامه داد حتی از بلخ به بخارا لشکر کشید و با آنکه شکست خورد حکام و امراء اطراف را به شدت بر ضد نوح تحریک کرد بالاخره نوح خود را به دلجویی و دوستی او ناچار یافت. ابوعلی دوباره به عنوان والی و سپهسالار خراسان به آن ولایت بازگشت. اما چون صلح او با آل‌بویه مورد تأیید نوح واقع نشد، معزول گشت نوح حاکم تازه‌یی، نامش بکربن‌مالک فرغانی برای خراسان فرستاد. چندی بعد هم خود او در بخارا درگذشت (ربیع‌الثانی ۳۴۳) ـ بعد از مرگ، او را امیرحمید خواندند. در پایان دوران فرمانروایی او برخلاف سالهای آغازین آن، قدرت واقعی در دست سرکردگان سپاه بود. جناح مفتیان دیگر قدرت خود را از دست داده بود و در نظر عام خلق هم اعتبار سابق را نداشت. سرکردگان سپاه که دربار بخارا به شدت تحت نفوذ آنها بود هر یک برای جانشینی او یک‌تن از پسرانش را حمایت کردند.

بعد از او، پسرش عبدالملک امارت یافت اما سرکردگان سپاه همچنان ناخرسند و نگران باقی مانده بودند. بکربن مالک سپهسالار خراسان که عبدالملک

هم او را در حکومت آن ولایت ابقا کرد در بخارا بر دست البتکین سرکردهٔ عده‌ای از سپاهیان ناراضی کشته شد. اختلاف بین ترکان سپاه با دیوان که می‌خواستند سپاه را هم تحت نظارت خویش درآورند شدت یافت. محمدبن عُزیر، که وزارت از جانب عبدالملک به وی واگذار شده بود ناچار به‌کناره‌گیری شد. اینکه بعد از آن وزارت به ابوجعفر عُتبی و حکومت خراسان به ابوالحسن سیمجور داده شد، ضعف عبدالملک را در مقابل قدرت سپاهیان نشان داد. در تمام این عزل و نصب‌ها دست پنهانی البتکین که سرکردهٔ غلامان ترک بود، در کار بود اما هیچ‌یک ازین عزل و نصب‌ها موجب خرسندی سپاه نشد. باکنار نهادن آنها عبدالملک کوشید تا خود را از سلطهٔ البتکین برهاند. عتبی را به اتهام اسراف در خرج (۳۴۸) و سیمجور را به سبب اجحاف‌هایی که در خراسان کرده بود (۳۴۹) کنار گذاشت. اما دربار و دیوان سامانیان درین ایام به شدت دستخوش مطامع غلامان ترک و سرکردگان سپاه بود و رهایی از سلطهٔ البتکین برای عبدالملک ممکن نشد. امارت خراسان را بعد از سیمجور به ابومنصور محمدبن عبدالرزاق داده بود که یک سردار و یک دهقان نام‌آور خراسان بود. اما چندی بعد، برخلاف میل قلبی خویش وی را از امارت آنجا برکنار کرد. هرات و حکومت خراسان را به البتکین داد. وزارت هم به ابوعلی بلعمی داده شد که درواقع متحد یا دست‌نشاندهٔ البتکین بود. در همین اوقات عبدالملک، در بازی چوگان از اسب افتاد و هلاک شد (شوال ۳۵۰) و تخت بخارا خالی ماند ـ عبدالملک را بعد از مرگ امیر رشید خواندند.

بعد از وی، بلعمی وزیر به اشارت البتکین حاکم هرات پسرش نصربن عبدالملک را به امارت برداشت. اما این انتخاب با تأیید و قبول بزرگان مواجه نشد. منازعات و اختلافات تجدید شد حتی سرای امارت عرضهٔ غارت و طعمهٔ حریق گشت. نصربن‌عبدالملک برکنار شد و به الزام ابوالحسن فایق ـ یک سرکردهٔ دیگر از غلامان خاصه ـ ابوصالح منصوربن نوح برادر عبدالملک به امارت انتخاب شد. البتکین که دربار و سپاه بخارا را بر ضد خود دید از صحنهٔ رقابت با امراء کنار کشید از خراسان خارج شد و از راه طخارستان به غزنه رفت ـ جایی که بعدها اخلاف وی امارت غزنویان را در آنجا بنیاد نهادند. در بخارا قدرت به دست فایق خاصه افتاد ـ

که از کودکی مصاحب و مربی ابوصالح منصور بود و در وجود او نفوذی تمام داشت. بلعمی هم چون با فایق کنار آمد تا پایان عمر (۳۶۳) وزارت خود را حفظ کرد و سابقهٔ اتحاد با البتکین مانع از ادامهٔ وزارتش نشد. حکومت خراسان هم باز به ابومنصور محمدبن عبدالرزاق داده شد ـ و دربار بخارا او را به تعقیب البتکین واداشت که توفیقی نیافت. ابومنصور هم، که *شاهنامهٔ* منثور به امر او در خراسان تدوین شد چون احساسات ملی داشت و از حکومت سامانیان که به دست غلامان ترک افتاده بود مأیوس و ناخرسند بود به دیالمه پیوست و با وشمگیر زیاری که در آن ایام به سامانیان پیوسته بود درافتاد ـ و او لشکر به جنگ ابومنصور عبدالرزاق برد ـ و او را عرصه هلاک ساخت. (۳۵۱) سیمجور هم که تقریباً تا پایان عمر (۳۷۷) در خراسان باقی ماند این بار بهانه‌یی برای شکایت و ناخرسندی عامه باقی نگذاشت و در آن ولایت امنیت و عدالت برقرار کرد. وی به کمک ابوجعفر عُتبی که با ابوعلی بلعمی شریک بود کوشید تا بین سامانیان و دیلمیان رابطهٔ تفاهم برقرار سازد ـ و بدینگونه به سعی او با ایجاد رابطهٔ خویشاوندی بین دو خاندان، و با پرداخت مبلغی سالانه از جانب دیالمه به دربار بخارا از تجدید منازعات اجتناب شد (۳۶۱). باقی مدت فرمانروایی منصور در آرامش نسبی گذشت فقط با خلف‌بن‌احمد فرمانروای سیستان که با وی از در دشمنی درآمده بود درگیری پیدا کرد، که آن نیز به نوعی آشتی انجامید ـ هرچند فقط یک گرگ آشتی بی‌دوام بود. فرمانروایی ابوصالح منصور شانزده سال بیش نکشید بعد از وفاتش (شوال ۳۶۶) او را امیر سدید خواندند. ترجمهٔ *تفسیر* و *تاریخ طبری* به نام او موشح شد ـ وزیرش ابوعلی بلعمی در ترجمهٔ آنها نظارت داشت ترجمهٔ تاریخ هم به وسیلهٔ خود او انجام شد *تاریخ بلعمی*.

بعد از او پسرش ابوالقاسم نوح ـ نوح‌بن منصور ـ به امارت نشست که چون در هنگام جلوس سیزده سال بیشتر نداشت زمام کارها به دست مادرش افتاد. بعدها چون دوران سرپرستی مادر را پشت سر گذاشت برای تحکیم موضع خود در مقابل مدعیان خاندانی با ابوالحسن سیمجور حاکم خراسان و با ابوالحارث فریغونی حاکم ولایت جوزجانان طرح خویشاوندی سببی ریخت. ابوالحسین عتبی را هم به

وزارت برگزید ـ هرچند ابوالحسن سیمجور والی خراسان که درین ایام ناصرالدوله خوانده می‌شد با وزارت وی مخالف بود. وزارت عتبی با وجود جوانی وی با درایت و تدبیر همراه بود. وی در دربار بخارا از توسعهٔ نفوذ سران سپاه جلوگیری کرد و چون به حاجب ابوالعباس تاش که مورداعتماد وی و تا حدی رقیب ابوالحسن سیمجور بود توجه بیشتر نشان داد، خشم و ناخرسندی ناصرالدوله را بر ضدّ خود برانگیخت.

ابوالحسین عتبی، ناصرالدوله سیمجوری را با وجود خویشاوندی که با امیرنوح داشت از امارت خراسان معزول کرد و حکومت خراسان را به ابوالعباس تاش که از پروردگان خاندان خویش بود سپرد، و او را حسام‌الدوله خواند. فایق خاصه را هم به جنگ آل‌بویه که ناصرالدوله بین آنها با آل‌سامان پیمان عدم تعرض بسته بود مشغول داشت. با آنکه فایق و ناصرالدوله پنهانی بر ضدّ او متحد شدند، عتبی با اعتماد بر حسام‌الدوله تاش در دربار قدرت بی‌معارض یافت و باکفایت و با درایت کم‌مانند که داشت تفوق دیوان را بر درگاه که جناح سپاهیان از آنجا تقویت می‌شد تحقق داد. اما خود او چندی بعد بر دست «غلامان ملکی» که مزدور فایق و ناصرالدوله بودند به قتل آمد (۳۷۲) و با مرگ او ابوالقاسم نوح امیربخارا از وجود وزیر باکفایتی که ممکن بود او را از نفوذ فاجعه‌انگیز سرکردگان سپاه نجات دهد محروم ماند. وزارت به عبدالله‌بن محمدبن عُزیر رسید که با حسام‌الدوله تاش و ابوالحسین عتبی دشمنی دیرین داشت و چون می‌دانست تاش، وی و محرکان قتل عتبی را تحت تعقیب قرار خواهد داد، تاش را هم از حکومت خراسان معزول کرد و خراسان را باز به ناصرالدوله سیمجور داد. بدینگونه دربار بخارا، با وزارت عبدالله‌بن محمدبن عُزَیر، دستخوش مداخلهٔ دایم ناصرالدوله و فایق شد. تاش چون نتوانست یا نخواست با وضع جدید دربار کنار بیاید خراسان را ترک کرد و به آل‌بویه پیوست. فایق هم که درین ایام والی بلخ و نامزد حکومت خراسان بود از عهدهٔ همکاری با ابوعلی سیمجوری که بعد از مرگ پدر (۳۷۷) در خراسان صاحب قدرت بود برنیامد چون از سپاه سیمجور شکست خورد، عزیمت بخارا کرد و چون از عهدهٔ مدافعان آنجا هم برنیامد به بغراخان ترک، سرکردهٔ خاندان ایلک خانیان

پیوست و او را به تسخیر بخارا تشویق نمود. با این حال چون ابوعلی سیمجوری هم، که بر نوح شوریده بود، از ارسال خراج خراسان به بخارا خودداری کرده بود برای براندازی نوح با بغراخان درساخته بود، فایق با نوح از در دوستی درآمد و به بخارا بازگشت. از جانب نوح نیز به دفاع از بخارا و مقابله با سپاه بغراخان مأمور شد اما شکست خورد و بخارا به دست بغراخان افتاد (ربیع‌الاول ۳۸۲).

با این حال غلبهٔ بغراخان بر بخارا طولی نکشید فاتح بخارا چندی بعد در آنجا بیمار شد و چون در راه بازگشت درگذشت (۳۸۲) نوح دوباره به بخارا بازگشت. اما این بار اتحاد بین فایق و ابوعلی سیمجور را همچنان مایهٔ تهدید بخارا یافت و برای رهایی از تهدید آنها به سبکتکین امیرغزنه ـ که داماد البتکین وخود نیز از غلامان سابق دربار سامانیان بود ـ متوسل گشت. سبکتکین درین ایام فرمانروای غزنه بود و در نواحی شرقی آنجا هم فتوحات درخشان کرده بود. وی ابوعلی سیمجور را ـ که بعد از غلبه بر خراسان خود را عمادالدوله المؤید من‌السماء می‌خواند ـ و نیز متحدان او را که به تهدید نوح برخاسته بودند به کمک پسر خود محمود و با یاری ابوالعباس مأمون فرمانروای خوارزم در حدود هرات شکست سخت داد (رمضان ۳۸۴) و آنها را منهزم کرد. نوح بعد ازین فتح، سبکتکین را ناصرالدوله و پسرش محمود را سیف‌الدوله خواند نسبت به ابوالعباس خوارزمشاه اظهار سپاس کرد قسمتی از متصرفات سیمجوریان را به او واگذاشت حکومت خراسان را هم به سیف‌الدوله محمود داد.

اما خان ترکستان، ایلک‌خان که بعد از بغراخان به سرکردگی ترکان مسلمان نواحی شرقی ماوراءالنهر رسیده بود، باز به دعوت و تحریک فایق عازم فتح قلمرو سامانیان شد. نوح برای دفع وی بار دیگر از سبکتکین و پسرش محمود استمداد کرد اما کار به صلح انجامید نواحی سیحون از جانب سامانیان به ایلک‌خان واگذار گردید فایق هم مورد عفو واقع شد و حکومت سمرقند یافت. حریف و رقیب او ابوعلی سیمجور از بخارا نزد سبکتکین فرستاده شد و آنجا در زندان غزنه درگذشت (۳۸۶). دربار سامانیان هم که منازعات دایم بین امراء سپاه آن را به شدت متزلزل کرده بود تحت نفوذ سبکتکین و پسرش محمود واقع شد. نوح بعد از آن خود را در

اکثر امور حتی در انتخاب وزیران خویش نیز به مشورت با غزنه ناچار یافت. چندی بعد نوح‌بن منصور درگذشت (رجب ۳۸۷) ـ و پس از مرگ امیر رضی خوانده شد.

پسرش ابوالحارث منصوربن نوح جوانی نوخاسته بیش نبود و ناچار درباریان و سرکردگان سپاه قدرت وی را چندان جدی تلقی نکردند. با این حال از روایات مورخان برمی‌آید که او از تدبیر و سیاست بی‌بهره نبود و کارها را نیکو ضبط می‌کرد. هرچند این قول بیهقی مورخ غزنویان را اشارت تاریخ یمینی هم تأیید می‌کند، چنان می‌نماید که سیاست و حکومت او به زودی موجب ناخرسندی درباریانش واقع گشت ـ و بعضی از آنها ایلک‌خان را به تسخیر بخارا دعوت کردند. اما او فایق را که از جانب وی در سمرقند حاکم بود به بخارا فرستاد، و فایق با اظهار دوستی و بندگی نسبت به ابوالحارث منصور زمام کارها را در بخارا به دست گرفت و دربار بخارا را تحت نظارت خویش درآورد. چون سیف‌الدوله محمود، در همان ایام برای دست‌یابی بر غزنه که مرگ پدرش سبکتکین (۳۸۷) آن را مورد تنازع برادرش اسمعیل ساخته بود، به آن سرزمین رفته بود، منصور بکتوزون حاجب را به جای او به حکومت خراسان فرستاد. فایق هم چون از واگذاری خراسان به بکتوزون راضی نبود پنهانی با نامه و پیام ابوالقاسم سیمجوری ـ برادر ابوعلی ـ را به مخالفت با او برانگیخت. اما جنگی که بین آنها رخ داد به صلح منجر شد ـ قهستان و هرات به سیمجور داده شد و خراسان در تصرف بکتوزون ماند (ربیع‌الاول ۳۸۸). درین بین سیف‌الدوله محمود هم از غزنه بازگشت، و چون خود را امیر خراسان می‌دانست در دفع و طرد بکتوزون از خراسان تردید نکرد. چون منصور برای رفع این اختلافات به همراه فایق و سپاه خویش از بخارا عازم خراسان شد بکتوزون که شکست خود را از محمود نتیجهٔ بی‌ثباتی منصور می‌دانست در سرخس به موکب او رسید. در آنجا دو سرکردهٔ سپاه، پنهانی در خلع منصور توافق کردند. بلافاصله او را خلع و توقیف کردند، چشم‌هایش را میل کشیدند و برادرش ابوالفوارس عبدالملک را که طفلی خردسال هم بیش نبود به جای او به امارت برداشتند (صفر ۳۸۹) ـ جوانی نابالغ که هنوز ریش برنیاورده بود.

دستاویزی برای سیف‌الدوله محمود پیدا شد تا به بهانهٔ انتقام از خلع و

کورکردن منصور، بکتوزون و فایق را تنبیه کند. در مرو آنها را شکست داد (جمادی‌الاولی ۳۸۹) و خود در خراسان به داعیهٔ استقلال برخاست و از قبول امارت عبدالملک سرپیچی کرد. با آنکه بکتوزون و فایق هم به حمایت امیرزادهٔ دست‌نشاندهٔ خویش عازم مقابله با محمود شدند مرگ ناگهانی فایق (شعبان ۳۸۹) ایشان را از دنبال‌کردن این هدف بازداشت.

درین میان حکومت سیف‌الدوله محمود بر خراسان از جانب بغداد نیز تأیید شد و محمود از خلیفه لقب یمین‌الدوله و امین‌المله را هم با خلعت و فرمان دریافت و خطبه و سکه را به نام خود کرد. ازین رو ایلک ترک، شمس‌الدوله بونصر که در آن هنگام فرمانروایی ترکستان را داشت چون از احتمال اقدام محمود به تسخیر بخارا نگرانی داشت، حمایت از عبدالملک خردسال را بهانه کرد و ظاهراً با دعوت و حمایت عناصر ضدّ حکومت در بخارا با عجله خود را به تختگاه سامانیان رسانید (ذی‌الحجه ۳۸۹). اما برخلاف آنچه در ظاهر آوازه درانداخته بود از عبدالملک حمایت نکرد. او را با برادر مخلوعش منصور همراه با بکتوزون و با تمام امیرزادگان و امیران بازمانده از آل‌سامان فروگرفت و به زندان انداخت. بدینگونه بخارا تختگاه سامانیان را به قلمرو ترکان ملحق ساخت ـ و در ماوراءالنهر هم مثل خراسان روزگار قدرت آل‌سامان پایان یافت در فاصلهٔ یک سال بعد از عزل و توقیف منصور قلمرو او بین ایلک‌خانیان و غزنویان تقسیم شد.

با این حال یک مقاومت نومیدانه اما طولانی که از جانب امیراسمعیل منتصر سامانی برادر کوچک منصور و عبدالملک رهبری شد آخرین سالهای حیات سامانیان را در خراسان و ماوراءالنهر به رنگ یک مقاومت مسلحانه تازه درآورد ـ مقاومت فارسی‌زبانان شهرنشین تاجیک در مقابل غلبهٔ سرکردگان جنگجوی ترک. این آخرین بازماندهٔ دلیر سامانیان از حبس ایلک‌خان گریخت به خوارزم رفت و با نیرویی که از هواخواهان خاندان سامانی گرد آورد ترکان را از بخارا و بعد از آن از سمرقند بیرون راند اما در مقابل انبوه سپاه مهاجم تاب نیاورد و به خراسان گریخت. آنجا بر نیشابور دست یافت اما محمود او را از آنجا راند. در بازگشت به ماوراءالنهر از ترکان غز لشکری مزدور گرد آورد و باز با سپاه ایلک که بین غزان با او دشمنی

دیرین بود، درآویخت، یک بار اشغالگران را مغلوب کرد (رجب ۳۹۴) لیکن چون سرکردگان غز وی را فروگذاشتند به خراسان رفت. در بازگشت از آنجا از سپاه ایلک شکست خورد و هرچند از مهلکه رست در بیابان مرو به دست یک قبیله از اعراب مهاجر که در آن حدود بسر می‌بردند کشته شد (۳۹۵) و آخرین تلاش آل سامان برای اعادهٔ قدرت از دست‌رفته ناکام ماند. یک قطعهٔ حماسی‌گونه از شعر فارسی که روح نستوه این آخرین امیر سامانی را روحیه یک جنگجوی فوق‌العاده استوار، مصمم و بی‌تزلزل نشان می‌دهد آخرین نمونهٔ شعر فارسی در عصر سامانیان است - که دوران زایندگی و فزایندگی شعر فارسی بود.

نقش سامانیان در حمایت و نشر شعر و ادب زبان دری، در بین سایر سلاله‌های فرمانروایی آن ایام بی‌همتاست. تنها نام رودکی، دقیقی، شهید و کسائی برای جاوید ساختن خاطرهٔ این خاندان کافی است. تعداد زیادی از فارسی‌گویان این عصر از دربار بخارا نواخت و نکوداشت دیدند. وسعت کتابخانهٔ سامانیان در بخارا که ابن‌سینا در سرگذشت خود از آن یاد می‌کند نشان علاقهٔ آنها به نشر دانش و ادب بود. *شاهنامهٔ* فردوسی، با آنکه به نام یمین‌الدوله محمود انجام گرفت و هم به او اهدا شد درواقع در دوران فرمانروایی آنها در خراسان به وجود آمد و احساسات ایرانیان آل‌سامان را در سالهای مقدم بر عصر غزنویان منعکس کرد. اهتمام عصر سامانیان در نقل متون مربوط به تاریخ و تفسیر به بسط و توسعهٔ قدرت و قابلیت زبان فارسی کمک ارزنده‌یی کرد. احترام ویژه‌یی که سامانیان در حق علما قایل بودند نیز عامل عمده‌یی در نشر فرهنگ و دانش در سراسر خراسان و ماوراءالنهر بود. علماء ذواللسانین که نمونهٔ شعر و قریحهٔ آنها در *یتیمة‌الدهر* ثعالبی و در *لباب‌الالباب* عوفی هم منعکس مانده است رونق و رواج علم دین و شعر و حکمت را در دوران فرمانروایی آنها قابل ملاحظه نشان می‌دهد.

ترجمهٔ *تفسیر* و *تاریخ طبری* به فارسی، تصنیف کتاب جغرافیایی ارزنده‌یی مثل *حدودالعالم* درین دوره، همچنین تألیف متن و شرح *تعرف* در مذاهب تصوف درین عصر و نیز تصنیف قسمتی از آثار ابن‌سینا و بیرونی، و ابوالقاسم سمرقندی و محمدبن یوسف خوارزمی به فارسی و عربی که تقریباً همهٔ آنها درین عصر انجام یا

انتشار یافت، توسعه و تنوع فرهنگ و دانش را در ایران این عصر تصویر می‌کند. احیاء فرهنگ ایرانی در عصر آنها چنان تأثیر عمیقی در سرزمین ماوراءالنهر باقی گذاشت که غلبه ایلک خانیان و رفت و آمد طوایف غز و مغول هم تا قرنها بعد موجب کاهش آن در بین عناصر مختلف نژادی آسیای میانه نشد و زبان دری ـ که در آنجا بعدها از جانب ترکان زبان تاجیک خوانده شد ـ حتی در عهد تیمور و اخلاف او هم فرهنگ معروف به جغتایی را در زیر تأثیر خویش داشت. به خاطر نقش سازنده و مؤثری که این سلالهٔ فرمانروایی در نشر فرهنگ و دانش در قلمرو خویش داشت نام فرمانروایان آن هنوز در نزد تقریباً تمام اقوام آسیای میانه با سپاس و بزرگداشت یاد می‌شود.

قلمرو ساسانیان که لااقل نزدیک صدسال ـ از ۲۸۷ ـ ۳۸۹ ـ در قسمتی از ایران کنونی، با بخش عمده‌یی از افغانستان امروز و تقریباً تمام آسیای میانهٔ کنونی فرمانروایی کردند، تا حدی تمام حوزهٔ انتشار زبان فارسی را، به استثنای آنچه در آن مدت در قلمرو آل‌بویه، زیاریان و سلاله‌های حاکم در اطراف سواحل غربی دریای خزر واقع بود، شامل می‌شد. این قلمرو وسیع در ایران کنونی مشتمل بر خراسان و سیستان و کرمان و در بعضی اوقات متضمن نواحی گرگان، مازندران (= طبرستان) و نواحی غربی خراسان با ری و قزوین و زنجان نیز می‌شد. نام تعدادی از شهرهایی که درین حوزه و در خارج از آن به مناسبت رویدادهای مربوط به فرمانروایی این سلسله ذکر آنها در تاریخ‌ها آمده است، تصوری از وسعت قابل ملاحظهٔ قلمرو این دولت را در قسمتی از قرون نخستین اسلامی به دست می‌دهد. ازین جمله است: اسپیجاب در مشرق سیحون، کش و نخشب در شمال شرقی جیحون، چغانیان در جیحون علیا، گرگانج در جانب غربی جیحون، و سرزمین‌هایی چون طراز، سمرقند، فرغانه، اُشروسنه، بلخ و مرو و ترمذ و هرات و سیستان و کرمان و ابیورد و خوجان (قوچان) و نیشابور و طوس و گرگان و ساری و چالوس و زنجان که بین آنها مسافت بسیار فاصله است.

حکومت بر حوزه‌یی بدین وسعت که در سراسر آن زبان فارسی دری، یا لهجه‌های ایرانی نزدیک به آن، تکلم می‌شد و به هرحال فرهنگ و تمدن و

سنت‌های ایرانی در تمام آن رایج و مقبول بود بالطبع وظیفهٔ حمایت از فرهنگ ایرانی را که لازمهٔ امارت بر تمام اقوام ایرانی‌زبان این نواحی بود، بر عهدهٔ اهتمام فرمانروایان این سلسله قرار می‌داد. اینکه، فرمانروایان این سلسله نَسَب‌نامهٔ خود را به بهرام چوبین سردار معروف ساسانیان می‌رسانیدند هرچند صحت دعویشان محل تأمل است باز از توجه آنها به وظیفهٔ حفظ و نشر میراث سنت‌های ایرانی حاکی است. در عین حال قلمرو آنها شامل تعدادی حکومت‌های محلی قدیم خراسان و ماوراءالنهر می‌شد که بیشتر در نواحی مرزی به وجود آمده بود یا سابقهٔ قدیم داشت به همین سبب در فرمانروایی سامانیان استقلال محلی آنها تا حدی محفوظ ماند و امیر بخارا از آنها به اظهار تابعیت، ارتباط با دربار، و کمک در پیشرفت لشکرکشی‌های لازم اکتفا می‌کرد. فریغونیان در گوزگانان، آل محتاج در چغانیان، مأمونیان در خوارزم ازینگونه خاندان‌ها بودند. خاندان احمدبن سهل کامکار در مرو، و خاندان محمدبن عبدالرزاق کنارنگ در طوس به خاطر شورشگری و سرکشی از جانب سامانیان مورد تعقیب و آزار واقع شدند. در قلمرو آل‌سامان تعدادی ولایات مرزی، به علت وظایفی که در مقابله با هجوم دشمنان داشتند از پرداخت مالیات معاف بودند. ولایت اسپیجاب با آنکه یک مرکز فعال بازرگانی مرزی بشمار می‌آمد، ازین جمله بود. درینگونه بلاد غالباً رباط‌هایی برای مقابله با دشمن مهاجم به وجود می‌آمد که مخارج آن را بازرگانان محلی می‌پرداختند. وجود این رباط‌های مرزی در اطراف شهرها که از اسپیجاب تا چاچ و بخارا تعداد زیادی از آنها همه جا بنا شده بود وسیله‌یی برای تأمین مرزها و دفع هجوم‌های احتمالی بود. اما رفت و آمد غازیان، مطوعه، زائران و حاجیان هم آنها را آباد نگه می‌داشت و در عین حال به پایگاه‌هایی برای نشر اسلام در بین ترکان ماوراءالنهر شرقی تبدیل می‌کرد. در حواشی قلمرو آنها تعدادی حکومت‌های محلی هم بود، که توسعه و تمرکز قدرت سامانیان به آنها تعرض نرساند ـ و با آنکه در عهد یعقوب‌لیث تاخت و تازهایی در قلمرو آنها شد درین ایام همچنان استقلالشان باقی بود. از آنجمله بود بامیان که حکام محلی آن شار خوانده می‌شدند، زابل که فرمانروایانش عنوان رتبیل داشتند، کابل که تحت حکم هندوشاهان بود، و نواحی غزنه که فرمانروایش پادشاه

خوانده می‌شد و با هندوشاهان کابل مربوط بود. این ولایات درین ایام هنوز استقلال خود را حفظ کرده بودند اما حرکتی که لشکرکشی به قلمرو آنها را بر امیران بخارا الزام کند از آنها صادر نمی‌شد ـ و وجود آنها قدرت و تمرکز قلمرو سامانیان را به هم نمی‌زد.

سامانیان در نواحی شرقی ماوراءالنهر تا آنسوی سیحون به بسط فتوحات و نشر اسلام پرداختند. وقتی شهر طراز درین نواحی به وسیلهٔ آنها فتح شد، معابد و کلیساهای آن به مسجد تبدیل گشت. نشر اسلام درین نواحی هرچند بیشتر به وسیله مطوعه و متشرعه انجام می‌شد، در عصر آنها رونق بیشتر یافت. به علاوه رفت و آمد بازرگانان از ماوراءالنهر به آنسوی سیحون طوایف ترک غیرمسلمان آن نواحی را با اسلام آشنا کرد چنانکه مسافرت‌های مکرر بعضی فقها و مبلغان متشرعه هم که درین زمینه بسیار مؤثر بود از جانب سامانیان تسهیل و تشویق شد حاصل آن شد که یک‌بار در عهد امارت آنها، بر وفق آنچه از یک گزارش ابن‌اثیر برمی‌آید بالغ بر دویست‌هزار خرگاه از کافران ترک، تحت‌تأثیر عوامل مؤثر، اسلام آورد (۳۲۹ هـ) اسیرانی هم که در جنگ‌های مطوعه گرفته می‌شدند در بخارا و نواحی دیگر تدریجاً اسلام می‌آوردند و آنها که در دربار بخارا تربیت می‌شدند بعدها جنگجویان متعصب سنی و سرداران کارآمد و احیاناً غازی بودند. اینکه در اواخر عهد نصربن‌احمد جناح فقها در بخارا قدرت قابل ملاحظه‌یی به دست آورد از نفوذ عمیق تربیت اسلامی در بین ترکان دربار حاکی است. نفوذ تدریجی اسلام در بین ترکان موجب شد که در اوایل عهد آنها اولین سلسله فرمانروایی مستقل ترک هم، به صورت سلاله ایلک‌خانیان، در آن نواحی به وجود آید ـ و بعدها معارض و منازع خود آنها گردد و در ماوراءالنهر و تمام آسیای میانه وارث و جانشین حکومت آل سامان شود.

با آنکه تختگاه سامانیان تا پایان امارت آنها همچنان در بخارا باقی ماند، فرمانروایی آنها در تمام ماوراءالنهر و خراسان نقش امراء این خاندان را در رویدادهای عمدهٔ تاریخ قرون نخستین اسلامی ایران قابل ملاحظه ساخت. در بخارا

اسمعیل‌بن احمد بنیانگذار دولت سامانیان قسمتی از زمین‌های اطراف را خریداری کرد و برای موالی ـ بندگان و سپاهیان خویش ـ در آنجا خانه‌ها بنا کرد. جهت خود نیز باغ و قصر ساخت. این اقدام وسیله‌یی شد تا قدرت دهقانان و مالکان را در آن نواحی محدود کند و آن حوالی را که بعد از آبادی «محلهٔ جوی مولیان» نام گرفت پشتوانه‌یی برای تمرکز و تحکیم قلمرو خاندان خویش سازد. و بدینگونه بود که او بخارا را تبدیل به یک تختگاه بزرگ اسلامی عصر نمود و آن را مثل بغداد کانون فعالیت علمی و دینی آن ایام ساخت.

سامانیان در اوایل دولت خویش با علویان طبرستان و در اواخر آن با آل‌بویه درگیریهایی پیدا کردند و این درگیریها در هر دو مورد ایشان را پشتیبان دستگاه خلافت و مدافع مذهب تسنن نشان داد. ارتباط دایم با فقهای ولایت هم که مخصوصاً از عهد امارت اسمعیل‌بن احمد سنت فرمانروایان این سلسله شد وسیله‌یی گشت تا سامانیان از آن طریق اعتماد عامه را جلب نمایند و نقشه‌های خود را در نشر و احیاء فرهنگ ایرانی بی‌مانع اجرا نمایند. درواقع تقریباً در تمام مدت فرمانروایی سامانیان فقهای بزرگ ماوراءالنهر غالباً مشاوران آنها بودند. مجالس مناظره و گفت و شنود هم که تقریباً همه هفته با حضور فقها در دربار آنها برپا می‌شد وسیله‌یی برای توسعهٔ معارف بود ـ که در عین حال احیاء فرهنگ ایرانی را در حدی که با احکام شرع مغایر نبود ممکن ساخت.

نظام اداری در عهد سامانیان تلفیقی از رسوم و قواعد معمول در دربار خلفا با پاره‌یی آداب از میراث دیوانی دوران قبل از اسلام خراسان و ماوراءالنهر بود. پاره‌یی رسوم و مقررات، که ابوعبدالله جیهانی وزیر روشنفکر عصر از اقوام و ممالک دیگر چون روم و چین و ترک و هند و مصر و شام اخذ کرد این نظام اداری را غنی‌تر، عادلانه‌تر، و تعمیم‌پذیرتر ساخت. این قواعد و رسوم وسیلهٔ برقراری نظم و تعادل در دخل و خرج مملکت بود و فقط دخالت‌های درگاه ـ دربار امیر که تحت نظارت حاجب بزرگ یا حاجب سالار، واقع بود و حکام ولایات و فرماندهان سپاه هم با آن مربوط بودند ـ در پاره‌یی موارد نظام آن را مختل می‌کرد و آن را از نظارت بر حسن جریان امور مانع می‌آمد. ضرورت تقسیم کار، دیوان اعظم را شامل دیوان‌های

کوچک‌تر می‌کرد که از جمله شامل دیوان رسائل، دیوان برید، دیوان استیفا، و دیوانِ اشراف بود اما تمام این دیوانها تحت نظارت خواجهٔ بزرگ بود ـ که وزیر خوانده می‌شد و بعدها به علت نظارت کلی که بر تمام دیوان‌ها داشت گه‌گاه عنوان صاحب دیوان نیز بر وی اطلاق می‌گردید.

اما چون وزیر که بر سراسر دیوان و احیاناً بر درگاه نیز نظارت داشت، غالباً با نظر حاجب سالار انتخاب می‌شد و در بسیاری موارد هم سپهسالار که غالباً والی خراسان نیز بود در انتخاب وی دخالت داشت مداخلات درگاه و امیران در ادارهٔ دیوان اجتناب‌ناپذیر می‌شد و گاه به بروز اختلافات منجر می‌گشت.

سپاه منظم که به وسیلهٔ سپهسالار و سرداران تحت فرمان امیر رهبری می‌شد در لشکرکشی‌ها فعالیت دایم داشت چریک مزدور احیاناً دسته‌های مطوعه و غازیان هم در زد و خوردهای مرزی با آن همراه بود. اما جانداران امیر که به زبان عصر ما «گارد مخصوص» و درواقع حافظ جان و مجری فرمان شخص امیر بودند و البته تحت فرمان شخص او واقع بودند، غالباً از غلامان خاصه تشکیل می‌شد که اکثر آنها تدریجاً از بازارهای سرحدی خریداری می‌شدند یا به شکل هدیه و احیاناً به جای باج و مالیات از جانب امرای اطراف به درگاه بخارا فرستاده می‌شدند و اینها در تحت نظارت «گارد مخصوص» تربیت می‌شدند. امیر حرس از جانب فرمانروا بر احوال آنها نظارت داشت و بعد از آنکه در جنگ‌ها یا مأموریت‌ها استعداد قابل‌ملاحظه‌یی نشان می‌دادند رفته رفته سالار و فرمانده می‌شدند و به مرتبهٔ امرای بزرگ ترقی می‌کردند. اکثر آنها غلامان ترک بودند اما از سایر اقوام هم در بین آنها وجود داشت چنانکه فایق خاصه، ابوالحسن بن عبدالله از سرداران معروف عصر اصلش رومی (= یونانی) بود، معهذا اینکه بیشترینه افراد «گارد» و فرماندهان آنها ترک بودند مانع عمده‌یی در ایجاد نظم و انضباط در «ثغر» ترکان بود ـ که انقراض سامانیان هم تا حدی از همین معنی ناشی بود که در کشمکش با ترکان ایلک، با ترکان غزنه و با ترکان سپاه به همین ترکان می‌بایست تکیه نمایند ـ و پیداست که بر چنین عناصر بیگانه‌یی تا چه حدّ می‌توان اتکا داشت!

ظهور نشانه‌های انحطاط در دولت سامانیان درواقع با غلبهٔ همین‌گونه

غلامان مقارن بود. شورش‌هایی که در داخل دربار بخارا به وجود آمد و غالباً ناشی از برخورد بین اهل سپاه و اهل دیوان بود این انحطاط را تسریع کرد.

انقلابات خراسان که ناشی از ناسازگاری امرای ترک با یکدیگر، و با سیاست تمرکز موردنظر اهل دیوان و امیر بخارا بود، خراسان را تدریجاً از سلطهٔ سامانیان خارج کرد و ماوراءالنهر را هم دچار تزلزل ساخت. دولت سامانیان با ادامهٔ سیاست طاهریان و با اظهار تبعیت رسمی نسبت به خلیفه بغداد موفق شد هم موضع خود را در بین عامه مسلمین قلمرو خویش مقبول و مشروع سازد و هم در عین وفاداری به سنت‌های اسلامی در احیاء مآثر و نگهداشت میراث‌های قومی و باستانی ایران اهتمام قابل ملاحظه‌یی به جای آرد.



در تمام ماوراءالنهر، بعد از انقراض سامانیان دیگر هیچ سلالهٔ تاجیک فرصت ایجاد یک دولت پایدار مقتدر را نیافت. با این حال فرهنگ ایرانی که فارسی‌زبانان این نواحی ـ اقوام تاجیک ـ همچنان در حفظ و نقل و نشر آن مصمم ماندند، طی قرنها همچنان در تمام این نواحی حاکم و غالب بود. ایلک‌خانیان قسمتی ازین نواحی را ترک‌نشین کردند اما غلبهٔ ترکان آنها قدرت و سلطهٔ فرهنگ و زبان فارسی را در سراسر این سرزمین هیچ‌جا از بین نبرد. ایلک‌خانیان در سمرقند و بخارا همه جا زبانشان فارسی بود دیوان رسائل آنها هرگز به هیچ زبان دیگر نقل نشد و نوشت و خواند آنها با فرمانروایان عصر همچنان به فارسی ماند. اینکه آنها خود را آل‌افراسیاب می‌خواندند نشان استغراق آنها در فرهنگ ایرانی و دنیای اساطیر شاهنامه بود. شاعران ونویسندگان عصر هم اشعار و آثار خود را به همین زبان به آنها اهدا کردند ـ عمعق بخارائی، رشیدی سمرقندی، سوزنی و ظهیری با اهدای اشعار و آثار خود از آنها تشویق و نواخت یافتند. ایلک‌خانیان در رابطه با خلیفه شیوهٔ سامانیان را دنبال کردند اما وحدت و تمرکز که با زندگی بدوی‌گونهٔ آنها سازگاری نداشت در قلمرو آنها حاصل نشد ـ غالباً تعدادی از آنها در عرض هم واقع بودند و هر یک از سران خاندان در جایی داعیه حکومت داشت.

بعضی از آنها در اطراف خراسان یکچند تاخت و تاز هم کردند اما هرگز موفق

به کسب قدرت پایداری در این سوی جیحون نشدند. سعی ایلک نصر به وسیلهٔ محمود (۳۹۶) و سعی خاقان شمس‌الملک نصر درین باره به وسیله ملکشاه سلجوقی (۴۶۵) ناموفق ماند. در دوران ملکشاه و سنجر دولت آنها دست‌نشاندهٔ سلجوقیان بود، حتی در اوایل حال هم محمود غزنوی که در دشت کَتَرْ نزدیک بلخ ایلک نصر را شکست سخت داد (۳۹۸) بارها خود را در مداخله در امور آنها مجاز و مختار یافت. دولت آنها، که به علت ضعف و پراکندگی، از آسیب تعرض‌ها مصون ماند به دست محمد خوارزمشاه منقرض گشت (۶۰۷). با آنکه فرمانروایی آنها در تمام مدت دوام خود جز در عهد سلجوقیان رابطه‌یی با تاریخ ایران نداشت، در بین آنها کسانی هم پیدا شدند که در پاره‌یی رویدادها ـ مخصوصاً در آنچه به خراسان مربوط می‌شد ـ نقش‌هایی ایفا کردند. از آنجمله طمغاج‌خان ابراهیم که الب‌ارسلان دخترش را برای پسر خود ملکشاه تزویج کرد، احمدخان خاقان سمرقند که یکچند در دربار ملکشاه به صورت گروگان سر کرد و در بازگشت به ماوراءالنهر به اتهام الحاد به فتوای فقها کشته شد (۴۸۲)، قدرخان جبرئیل که به علت تاخت و تاز در سرحدهای خراسان به وسیلهٔ سنجر دستگیر و کشته شد (۴۹۵)، محمد ارسلان‌خان که سنجر دوبار (۵۰۷ و ۵۲۴) برای تنبیه او لشکر به ماوراءالنهر برد، خاقان محمودبن ارسلان که خواهرزاده و بعدها ولیعهد سنجر شد در واقعهٔ غز (۵۴۸) انوری قصیدهٔ «نامهٔ اهل خراسان» را در استدعای ورود او به خراسان سرود، و بالاخره نصرةالدین عثمان خاقان سمرقند که برای رهایی از فشار قراخانیان نسبت به محمد خوارزمشاه اظهار طاعت کرد اما چندی بعد بر وی یاغی شد (۶۰۷). و با شکست او از سلطان محمد دولت آل‌افراسیاب خاتمه یافت. بدینگونه، ماوراءالنهر بعد از سامانیان متجاوز از دو قرن در دست ایلک‌خانیان باقی ماند اما خراسان که در تقسیم قلمرو آل‌سامان سهم محمود سبکتکین شد حتی نیم قرن هم در دست غزنویان باقی نماند. ده سالی بعد از وفات محمود معروض تاخت و تاز سلجوقیان گشت و به دست ترکمانان افتاد ـ عمر دولت غزنویان با وجود قدرت و غلبه‌شان در خراسان کوتاه بود.

***

قلمرو بالنسبه کوچکی که محمودبن سبکتکین مقارن عهد انحطاط و انحلال سامانیان، با الحاق خراسان به آن ناگهان آن را به صورت یک امارت وسیع و بزرگ درآورد و با جلب‌نظر خلیفه استقلالی بدان بخشید و تمام آن را از تعرض احتمالی ترکان ایلک‌خان که بر بخارا مسلط شده بودند نجات داد ولایت کوهستانی غزنه (غزنی، غزنین) بود که در دامنه کوه‌های سلیمان در نواحی شرقی افغانستان کنونی قرار داشت و پدر او سبکتکین‌بن قرابجکم آن را از پدرزن خود البتکین به میراث یافته بود. حکومت غزنه، که هنگام وفات سبکتکین و بر اثر فتوحات او در نواحی مجاور، ولایت قصداروبست و زابل و رخج و زمین داور و پیشاور و نواحی طخارستان و بدخشان را هم شامل می‌شد در آن ایام بیش از هر چیز یک «ثغر» اسلامی در حاشیهٔ دنیای هند بود و غزو و جهاد دایم در نواحی غربی هند را هم، که بعدها شغل عمدهٔ محمود واقع شد به عنوان یک میراث سیاسی، به اقتضای حکم خلیفه، دریافت داشته بود و از عهد امارت سبکتکین به صورت یک حکومت اسلامی فعال و یک مرکز رهبری غزوات ضد هند درآمده بود. با الحاق خراسان به آن، دولت غزنه که در واقع به وسیلهٔ البتکین بنیاد شده بود، وارث تمام قلمرو سامانیان در خراسان نیز شد و بدینگونه در مرزهای غربی خویش با دولتهای آل زیار و آل‌بویه هم که هیچ کدام به اندازهٔ حکومت نوزاد غزنه مورد تأیید و اعتماد خلیفه نبودند، همسایه شد و سیف‌الدوله محمود با دریافت عنوان یمین‌الدوله، بنیان قدرت و استقلال این قلمرو بالنسبه وسیع را در همان آغاز انحطاط سامانیان استوار ساخت.

دولتی بزرگ که بدینسان به وسیلهٔ یمین‌الدوله محمود در نواحی شرقی ایران به وجود آمد و وارث قسمتی از قلمرو آل‌سامان شد یک دولت فارسی‌زبان نظامی و اسلامی بود که خاستگاه نژادی و ملی خاصی نداشت اما در تمام مدت اعتلاء خود که از نیم‌قرن تجاوز نکرد، به عنوان مروج و مبلغ آیین اسلام در بین «کفار» هند یا به منزلهٔ مدافع مذهب تسنن در مقابل تمایلات شیعی و ضد خلافت موردتوجه و تأیید خلیفهٔ بغداد و تا حدی مقبول و محبوب متشرعهٔ اهل سنت در تمام خراسان و در اکثر بلاد فارسی زبان اهل تسنن بود. تشویق و حمایت از شعر و ادب فارسی ـ و

حتی عربی ـ هم بخشی از میراث فرهنگی سامانیان بود که بر عهدهٔ این دولت افتاد ـ هرچند وارثان ترک آن سلاله در ماوراءالنهر هم، برای ادارهٔ قلمرو خویش تقریباً در تمام مدت فرمانروایی بر عناصر تاجیک متکی بودند و ترویج و تشویق شعر و ادب فارسی را در تمام حوزهٔ امارت خود اجتناب‌ناپذیر یافتند. با آنکه استقلال واقعی این دولت به وسیلهٔ سبکتکین پسرش محمود تأمین شد بنیانگذار اصلی آن البتکین بود که با بیرون آوردن غزنه از دست امرای محلی آن نواحی (۳۴۴) برای خود یک پایگاه امن، که او را از تعرض سرکردگان سپاه سامانیان در امان دارد، به وجود آورد. اساس استقلال این حکومت را در این ولایت کوهستانی بنا نهاد، و به جای درگیری در منازعات مستمر امرای بخارا با سرکردگان شورشی ولایات، درین نواحی به بسط نفوذ در قلمرو هندوان پرداخت ـ که در نظر متشرعه بخارا غزو کفار محسوب می‌شد و حمایت باطنی و قلبی آنها را هم همراه داشت.

در آغاز ایجاد این پایگاه نظامی غزنه هم به سبب انتسابی که البتکین با دربار آل‌سامان داشت جزو قلمرو آنها به شمار می‌آمد اما تدریجاً به دنبال رویدادهایی که سرانجام البتکین را از دربار بخارا و از ارتباط با سامانیان دور ساخت، غزنه پایگاه امارت مستقل‌گونه البتکین واقع شد و رابطهٔ آن با دیوان بخارا و حکومت سامانیان قطع گشت. بعد از وی (۳۵۲) حکومت این نواحی به پسرش اسحق رسید اما او که قدرت و کفایت پدر را فاقد بود، دوباره با سامانیان درساخت و ارتباط خود را با دربار بخارا تجدید کرد. حکومت او سه سال بیش نکشید و بعد از مرگ او قدرت به دست غلامان ترک افتاد ـ که همراه پدرش غزنه را از تصرف لاوک پادشاه هندوی محلی آن بیرون آورده بودند. از آن میان بلکاتکین ده سال و بوری تکین (= پیری تکین) دو سال به عنوان والی یا امیر تابع و دست‌نشاندهٔ بخارا در غزنه و توابع فرمان راندند. بوری تکین سالها در خدمت سامانیان به سر برده بود و یکچند نیز از جانب آنها در بلخ حکومت کرده بود. ازین رو بعد از اسحق‌بن البتکین در اظهار طاعت و تبعیت نسبت به سامانیان تردید نکرد. بی‌کفایتی بوری‌تکین، نه فقط لاوک پادشاه سابق غزنه را به طمع بازگشت به امارت انداخت بلکه فرصت به سبکتکین داماد البتکین داد که با وی درافتاد و با تحریک و توطئه سپاهیان غزنه را به خلع او

واداشت. بدینگونه قلمرو البتکین به دامادش سبکتکین رسید (۳۶۷) و غزنه تختگاه آل سبکتکین گشت ـ سلسله غزنویان.

سبکتکین، هرچند بلافاصله سکه به نام خود زد نام نوح‌بن منصور را هم بر آن رقم زد و بدینگونه تابعیت اسمی غزنه را نسبت به بخارا اعلام نمود. این کار برای او ضرورت هم داشت چرا که در آن ایام حکومت خراسان و ماوراءالنهر همچنان به نام سامانیان بود و جز با حکم آنها که از جانب خلیفه در تمام این نواحی حکومت داشتند فرمانروایی وی بر قلمرو خویش رسمیت نمی‌یافت: مطالبه و دریافت باج و خراج از جانب او نامشروع می‌شد، غازیان و مطوعهٔ محل در غزوات هند با او کمک نمی‌کردند یا از فرمان او سر فرو می‌پیچیدند و فرمانروایی او با دشواریهای بسیار مواجه می‌گشت. به هرحال سبکتکین در طی سالهایی که بخارا دچار منازعات سرکردگان نظامی بود، بی‌آنکه خود را در منازعات آنها وارد کند تدریجاً به بسط قلمرو خود پرداخت. در اندک مدت با الحاق طخارستان و بلخ، زابلستان، زمین داور، غوروبست و قصدار به متصرفات خویش، با جیپال پادشاه نواحی سند برخورد یافت، چندین بار با او جنگید و بر اثر پیروزیهایی که غالباً نصیب او شد خود را در آن نواحی همچون قهرمان نشر اسلام نشان داد. پسرش محمود هم در طی این جنگها غالباً جلادت و دلاوری قابل ملاحظه بروز داد، و آوازهٔ غزوات آنها در نواحی شمال غربی هند در خراسان و ماوراءالنهر هم انعکاس یافت و با تحسین و علاقه مواجه شد.

چون نسبت به امیر بخارا اظهار تبعیت می‌کرد، چند بار ـ از جمله در ۳۸۲ و ۳۸۵ـ امیر بخارا در دفع شورش ابوعلی سیمجوری از او استمداد کرد و او به این درخواست‌ها جواب مساعد داد و به یاری وی لشکر به خراسان برد. بالاخره از جانب پادشاه سامانی عنوان امارت خراسان با لقب ناصرالدین به وی داده شد و پسرش محمود با لقب سیف‌الدوله از جانب وی در نیشابور به‌امارت نشست (۳۸۵) و به نام خود سکه زد. سبکتکین درین ایام بلخ را تختگاه خویش ساخته بود و از آنجا بر غزنه و توابع حکم می‌راند و در عین حال بر آنچه در بخارا می‌گذشت نظارت داشت. هنگام مرگ او (شعبان ۳۸۷) چون ظاهراً از محمود ناخرسندیهایی داشت

لشکریان پسر دیگرش اسمعیل را در غزنه به امارت نشاندند اما محمود، که در نیشابور از مرگ پدر آگهی یافت با برادر به منازعه برخاست. لشکر به غزنه برد. اسمعیل را برکنار کرد و تختگاه پدر را به تصرف آورد. در بازگشت به نیشابور مواجه با اغتشاشهایی شد که منجر به خلع ابوالحارث منصور شده بود و در دنبال آن بخارا به دست ایلک‌خان افتاده بود. محمود که انقراض سامانیان را مسلم می‌دید و علاقه‌یی به حمایت از عبدالملک خردسال امیر دست‌نشاندهٔ امرای یاغی نداشت در خراسان خطبه به نام خود کرد، و از جانب خلیفه القادر بالله هم امارت و استقلالش مورد تأیید واقع گشت (۳۸۹). بعد هم با ایلک‌خان، قرار دوستی نهاد و رود آموی ـ جیحون ـ را سرحد دولتین ساخت. با این تقسیم فرمانروایی یمین‌الدوله محمود بر خراسان بی‌منازع شد و پادشاه غزنه در حمایت از امیر منتصر دیگر اصراری نکرد، اما بعدها که آن آخرین پادشاه سامانی به تحریک خان ترکستان کشته شد (۳۹۵) در تنبیه کشندگان او سابقهٔ حقوق خدمت در دستگاه آل سامان را به جا آورد ـ هرچند از مرگ او که گه‌گاه خوابهای طلایی وی را برمی‌آشفت آسوده‌خاطر و خرسند شد.

محمود که لقب سیف‌الدوله‌اش به یمین‌الدوله و امین‌الملّه تبدیل گشت چون استقلال خود را در تمام خراسان بی‌منازع یافت به توسعهٔ قلمرو خود در سیستان و حواشی ماوراءالنهر پرداخت و در عین حال تاخت و تازهایی را که با پدرش سبکتکین در نواحی مرزی هند آغاز کرده بود، دنبال کرد. موضع سوق‌الجیشی غزنه هم در مجاورت نواحی غربی هند انگیزه و خیزگاه او در این تاخت و تازها شد ـ تاخت و تازهایی که غالباً به قصد غارت انجام می‌شد و دوستداران او و پدرش آنها را غزوات می‌خواندند: جهاد مقدس. معهذا او نیز مثل پدر، درین ایام تختگاه خود را به بلخ ـ ولایت طخارستان ـ منتقل کرد که از آنجا بر تمام قلمرو خویش اشراف بیشتر داشت.

غلبه بر سیستان که آنجا را از دست خلف‌بن احمد بانویه، از بازماندگان آل‌صفار، بیرون آورد (۳۹۳) نیز فرصتی بود که او را برای «غزوات» هند که در تمام دوران فرمانروایی ظاهراً مهمترین دلمشغولی او بود، آمادگی بیشتری داد. عنوان

«سلطان» که او در بین امرای عصر به آن ممتاز بود از جانب خلف‌بن احمد و از باب تملق و تواضع در حق او به کار رفت (۳۹۰). از جانب خلیفه تأیید نشد و در سکه‌های او نیز هرگز به کار نرفت ـ فقط تملق‌گویان دیگر، از شاعران و نویسندگان عصر، آن را تکرار کردند و عنوان سلطان که در آن ایام غالباً ویژهٔ خلفا یا حاکی از قدرت دینی آنها بود در مورد یمین‌الدوله محمود فقط در بین متملقانش تداول پیدا کرد. شکست قاطعی که در دشت کَتر، نزدیک بلخ، بر سپاه ایلک‌خان وارد کرد او را که طی لشکرکشی وی به هند در خراسان به تاخت و تاز پرداخته بود (۳۹۶) سر جای خود نشاند (۳۹۸) و از آن پس ایلک هرگز به اندیشهٔ تعرض به قلمرو او نیفتاد.

محمود بعد از تحکیم موضع خود در خراسان (ح ۳۹۲) تقریباً همه‌ساله در ایام زمستان در نواحی هند عنوان غزوات را بهانهٔ تاخت و تازهایی ساخت که خزانهٔ او و جیب سپاهیانش را پر می‌کرد. در جریان این تاخت و تازها که از جمله تسخیر ماتوره و سومنات توفیق او را در غزوات همه جا مایهٔ اعجاب ساخت، وی موفق به ایجاد قلمرو پایداری در پنجاب و مولتان گشت که لاهور مرکز آن بود ـ و سالها بعد که خراسان و جبال از دست اعقاب او خارج گشت به صورت یک تختگاه ایمن و ثابت غزنویان درآمد. به علاوه در طی این غزوات، وی تعدادی از فرمانروایان نواحی گنگ و سند را هم به اظهار طاعت و تقدیم باج وادارکرد. سکونتگاه طوایف افغان و همچنین نواحی غور و غرجستان هم با ولایت جوزجانان در طی این لشکرکشی‌ها، به اطاعت وی درآمدند ـ و قلمرو او در تمام خراسان ایمن و بی‌منازع گشت. جرجانیه خوارزم ـ گرگانج یا اورگنج ـ هم که خاندان محلی مأمونیان سالها در آنجا فرمانروایی مستقل محلی داشت، به سبب طغیانی که در آنجا بر ضد ابوالعباس مأمون شوهرخواهر وی رخ داده بود و به قتل او منجر شده بود، از جانب وی مسخر گشت (۴۰۸) و با عنوان خوارزمشاه به یک سردار ترک به نام التونتاش واگذارگشت.

محمود درین سالهای قدرت با تدارک و تشریفات بسیار از جیحون عبورکرد، به ماوراءالنهر رفت و با قدرخان پادشاه ترکستان دیدار و مصالحه کرد (۴۱۵) در بازگشت به ترکمانان سلجوقی که در آن حوالی ـ ناحیهٔ نور در بخارا ـ زندگی بدوی و شبانکارگی داشتند اجازهٔ عبور از جیحون و ورود به نواحی مرزی خراسان داد

(۴۱۶) اما چندی بعد که ورود آنها را در حوالی نساوباورد موجب ناخرسندی و شکایت خلق یافت برای تنبیه آنها به خراسان عزیمت کرد (۴۱۹) و آنها را به طاعت الزام نمود. چندی بعد فلک‌المعالی منوچهربن قابوس را در گرگان به اظهار انقیاد واداشت و با وجود بیماری که داشت ری را از مجدالدولهٔ دیلمی گرفت، خزاین او را به تصرف آورد (۴۲۰). خود او را هم مقید کرد و به هند فرستاد و چون خواست این کار خود را که نوعی راهزنی مسلحانه و خدعه‌آمیز بود رنگ جهاد مقدس دهد درباب الحاد مجدالدوله مبالغه کرد، و یاران او را که بعضی از آنها علما و حکمای نام‌آور عصر هم بودند دار زد و کتابهاشان را عرضهٔ حریق ساخت. در بازگشت به خراسان بیماریش که سل بود و او تا آخر عمر با بردباری و استواری با آن مقاومت کرده بود شدت کرد، و چندی بعد، (ربیع‌الاول ۴۲۱) در غزنه از همان بیماری درگذشت. مرثیه‌یی معروف که فرخی شاعر ستایشگرش در سوک او نظم کرد عمق احساسات درباریانش را ـ که بعدها در عهد پسرش مسعود از آنها به عنوان پدریان یاد می‌شد ـ نسبت به او نشان می‌داد.

فرمانروایی او سی و یک‌سال طول کشید و بیشتر آن در غزوات هند گذشت. هفده بار یا بیشتر به این غزوه‌ها دست زد و خزاین خود را از نفایس معابد و غنایم غارتی انباشت. پنجاب و مولتان و سرهند و کشمیر و قنوج و ماتوره را بارها به باد غارت داد و با این کار، اسلام را در نظر هندوان بیشتر به صورت یک آیین جنگی و صلح‌ناپذیر عرضه کرد. با آنکه به سبب سلحشوری و دلیری مورد تکریم و تحسین سپاه و دربار خود بود، در بین آنها به همان اندازه به نام‌جویی و زردوستی و حتی خست نیز موصوف بود. در آیین تسنن تعصب داشت مثل اکثر ترکان مذهب حنفی می‌ورزید از شیعه و معتزله که آل‌بویه و وزرای آنها منسوب به مذاهب آن فرقه‌ها بودند به شدت نفرت داشت. اسمعیلیه را در خراسان و در هند با خشونت بسیار مورد تعقیب و آزار قرار داد. معهذا حمایت او از رؤساء حنفیه و کَرّامیه از اغراض سیاسی خالی به نظر نمی‌آمد. اینکه بعدها گفته شد که او فقیه بود و حتی در فقه هم دست به تألیف کتاب زد با آنچه از روایات معاصرانش برمی‌آید قابل تأیید نمی‌نماید. تعصب در آیین تسنن نباید یک عامل عمده در بی‌اعتنایی او نسبت به

فردوسی باشد[۴۹]. اینکه شهرت فردوسی به تشیع هم درین زمینه عامل مؤثری بوده باشد خالی از مبالغه نیست.

اگر فردوسی در نزد او به تشیع منسوب شده بود به احتمال قوی *شاهنامه* و سراینده‌اش هیچ‌یک از تعرض وی مصون نمانده بود. از شاعران دیگر دربار هم، که گه‌گاه به آنها پاداش و جایزه‌های هنگفت می‌داد، بیشتر به عنوان بلندگوی سیاسی استفاده می‌کرد.

مرگ محمود، دودستگی‌های درباریانش را که در سالهای اخیر فرمانروایی او استبداد شدیدش بر آن پرده کشیده بود آشکار کرد. دولتی که او بدون هیچ پایگاه ملی و پشتیبانی قومی به وجود آورد برای دوام و بقای خود به ارادهٔ محکم و انضباط دقیقی حاجت داشت که جانشینان بلافصل او فاقد آن بودند ـ و این نکته اندک زمانی بعد از مرگ او در دودستگی «پدریان و پسریان» دربار غزنه منعکس شد که پسرش مسعود را در مقابل برادر خود محمد قرار داد. درست است که محمد طی چند ماه امارت کوتاه خود نشانه‌یی از قدرت و درایت لازم برای حفظ میراث پدر نشان نداد، اما مسعود هم که امرا بعد از خلع و حبس محمد او را به‌فرمانروایی برگزیدند (شوال ۴۲۱) درین زمینه در امتحان ده ساله امارتش خود را چندان صاحب لیاقت و درایت نشان نداد. درکشمکش مسعود و محمد نیز ماجرای مرگ سبکتکین و نزاع پسرانش محمود و اسمعیل تکرار شد اما برخلاف گذشته آن کس که در مسابقهٔ قدرت پیروز شد صفات و ملکات پدر را برای حفظ میراث او نداشت و بیش از ده سال از عهدهٔ حفظ قلمرو محمود برنیامد.

آغاز فرمانروایی مسعود، که خلیفه با ارسال خلعت و فرمان آن را تأیید کرد به جای سعی در تحکیم پایگاه دولت غزنه در ولایات جبال و عراق، صرف تسویهٔ حساب‌های شخصی بین پدریان و پسریان شد ـ که خود او نیز باکینه کشی از رجال اواخر عهد محمودی به شیوه‌یی دور از مناعت شاهانه درین زمینه در تشفی از کینه‌های در دل انباشتهٔ خویش افراط کرد. وزارت خود را به خواجه احمدبن حسن میمندی که از جانب پدرش به حبس افتاده بود، داد اما استبداد طبع وی مجالی برای اعمال تدبیر و درایت وزیر پیر باقی نگذاشت. آخرین وزیر پدرش ابوعلی

حسن‌بن میکال معروف به حسنک وزیر را هم به تحریک «پسریان» و به خاطر دشمنی و رنجش شخصی بسیار ناچیزی بر دار کرد ـ با اتهام گرایش باطنی که هیچ کس آن را باور نکرد و بسیاری را از قبول همکاری با او ترساند یا مأیوس کرد. اهل غزنین که از سلطنت او خرسند شده بودند به زودی آن را خلاف انتظار یافتند مسعود جز دلاوری و زردوستی چیزی از صفات پدر را به ارث نبرده بود و از تدبیر و خردمندی او بهره‌یی نداشت.

پادشاه جوان همان اندازه که زورمند و دلیر و قوی‌پنجه بود سست‌رای و تن‌آسان و خودکامه نیز بود. با آنکه در جنگ و شکار، شیرافکن و دلیر و بی‌محابا بود در تدبیر و سیاست خود را بی‌تصمیم، متزلزل و فاقد شجاعت و ارادهٔ کافی نشان داد. در اقدام به جنگ و خشونت همواره عجله نشان می‌داد اما در اقدام به آنچه مقتضای حکمت و تدبیر بود پیوسته دیرتر از موقع تصمیم می‌گرفت. علاقه به لهو و شراب و شکار هم در بسیاری موارد او را از آنچه لازمهٔ مصلحت و تدبیر بود مانع می‌آمد. دوست داشت فتوحات پدر را در هند و در ولایات جبال دنبال کند اما در هیچ یک ازین دو جبهه توفیقی را که عاید محمود شد حاصل نکرد. اصفهان و همدان را که خود وی در آخرین سال حیات محمود فتح کرده بود در سالهای اشتغال به تسویهٔ حساب‌های شخصی از دست داد و چندی بعد برای اعادهٔ آنها محتاج به لشکرکشی دوباره (۴۲۳) گردید. کرمان را هم یکچند از چنگ آل‌بویه بیرون آورد (۴۲۴) اما حفظ آن برایش ممکن نشد و به آسانی آن را از چنگ داد. چون باکالیجار کوهی سپهسالار خاندان زیاری، که بعد از مرگ فلک‌المعالی منوچهر (۴۲۳) از جانب وی در قلمرو زیاریان حکومت داشت از پرداخت خراج سالانه خویش به خزانهٔ غزنه سرپیچید، مسعود برای تنبیه او دست به لشکرکشی سخت و بیهوده‌یی زد (۴۲۶) که لطمهٔ بسیار به اهل ولایت وارد آورد و نتیجهٔ زیادی هم عاید وی نساخت تا کوفته و خسته به خراسان بازگشت. درین میان اهل آمل جریمه سخت شدند ـ و از جانب لشکر خراسان به آن رسوایی و گزند بسیار رسید.

در لشکرکشی به هند هم، که مسعود به تقلید پدر آن را بر ذمهٔ خود واجب می‌شناخت به اندازهٔ پدر بختیار نشد اما لااقل غنایم قابل ملاحظه حاصل کرد. در

اوایل فرمانروایی، برای دفع شورش احمد ینالتکین که از عهد محمود در آنجا نیابت داشت ـ وگفته می‌شد فرزند ناشناخته محمود است ـ دوبار لشکر به هند برد (۴۲۴ و ۴۲۶) و ضمن این دو لشکرکشی که منجر به شکست و قتل احمد شد، پاره‌یی قلعه‌ها و نواحی تازه را هم فتح کرد. در اواخر سلطنت نیز، در حالی که سپاه وی در خراسان از ترکمانان سلجوقی شکست خورده بود خراسان را در همان حال پریشانی و آشفتگی رها کرد لشکر به هند برد قلعهٔ هانسی را در جنوب شرقی پنجاب تسخیر کرد (ربیع‌الاول ۴۲۹) و با غنایم بسیار بازگشت. اما در بازگشت با اغتشاش‌هایی که از جانب ترکمانان در خراسان روی داده بود و اساس حکومت وی را به شدت تهدید می‌کرد مواجه شد. چون تحریکات بوری‌تکین پسر ایلک نصر را درین اغتشاش‌ها مؤثر دید برای دفع او لشکر به ماوراءالنهر برد اما بی‌آنکه ازین لشکرکشی بهره‌یی حاصل کند از بیم آنکه آشوب سلجوقیان بازگشت به خراسان را برایش مشکل سازد با عجله به ترمذ بازگشت (۴۳۰) ـ و این بار خراسان را یکسره عرضهٔ تاخت و تاز ترکمانان یافت.

فرمانروایی مسعود از همان آغاز کار با اغتشاش‌هایی که حضور ترکمانان سلجوقی در نواحی سرخس و باورد پیش آورده بود و سابقهٔ آن به اواخر عهد پدرش محمود (ح ۴۱۹) می‌رسید، مواجه بود. در فرصت‌هایی که او در هند یا بلاد جبال تاخت و تاز داشت تحریکات بعضی امرای ناراضی اطراف ترکمانان را در ایجاد ناامنی‌ها و آشوب‌ها گستاخ‌تر کرد. سرکردگان سلجوقی که در رأس این آشوب‌ها واقع بودند، یک بار لشکری راکه مسعود تحت فرمان حاجب سالار خود بکتغدی به دفع آنها فرستاد شکست سخت دادند (۴۲۶) اما مسعود به جای آنکه درصدد جبران این شکست وهن‌آور برآید خراسان را درین اغتشاش‌ها رها کرد و لشکر به هند برد. با آنکه سرکردگان سلجوقی ـ طغرل، جغری و بیغو ـ در دنبال این برخورد با سلطان از در آشتی درآمدند و اظهار طاعت و انقیاد کردند، سلطان در بازگشت از آخرین سفر هند، یک حاجب سالار دیگر خود، نامش سباشی تکین، را به تنبیه ترکمانان مأمور کرد. اما سباشی در برخورد با آنها از جنگ خودداری کرد. گریخت و سپاه او هم پراکنده شد. در دنبال این ماجرا نیشابور بدون جنگ به دست

ترکمانان افتاد ـ و طغرل در آنجا خود را سلطان خواند ـ و خطبه به نام خود کرد (شوال ۴۲۹). ناخرسندی نیشابوریان از بیرسمی‌ها و بیدادیهای عامل خراسان ـ سوری‌بن معتز که مردم را از حکومت مسعود به شدت رنجانده بود ـ بدون شک عامل عمده‌یی بود که حکومت ترکمانان بیابانی را برای آنها از حکومت غزنویان مقبول‌تر می‌ساخت و اینکه شیخ صوفیه خراسان، ابوسعید ابوالخیر، هم درین واقعه ترکمانان را تأیید کرده بود به خاطر ستم‌هایی بود که از جانب سوری بر اهل خراسان رفته بود و آنها را به شدت نسبت به حکومت مسعود ناخرسند ساخته بود.

بالاخره مسعود به دفع آنها لشکر به خراسان آورد و ترکمانان هر بار از روی حیله با او از در عذر و تسلیم درمی‌آمدند با این حال همواره بلافاصله بعد از قبول صلح و تسلیم، به جنگ و گریز می‌پرداختند و از هرات تا طوس بارها به این شیوه بر بنهٔ سلطان دستبرد زدند. بالاخره در مرو بین فریقین برخورد روی داد ـ در نزدیک حصاری که دندانقان خوانده می‌شد و لشکر سلطان در آنجا گرفتار بی‌آبی شد. با آنکه تعداد سپاه سلطان پنج برابر جنگجویان سلجوقی بود، شکست بر سپاه سلطان افتاد و بنهٔ او به غارت رفت (رمضان ۴۳۰). مسعود چاره‌یی جز فرار نیافت خراسان به دست سلجوقیان افتاد ـ طغرل در نیشابور، جغری در مرو، و یبغو در هرات خود را پادشاه خواندند. مسعود به بهانهٔ تدارک سپاه تازه به غزنین رفت اما آنجا نیز نماند. پسرش مودود را در آنجا گماشت و خود با خزاین غزنین و با حرم و بنهٔ سنگین، به امید آنکه در هند لشکر تازه‌یی فراهم آرد عزیمت آن دیار کرد. برادر خود محمد را هم که بعد از خلع از امارت چشم او را میل کشیده بود همراه خود برد. در بین راه لشکریانش به طمع اموالی که همراه داشت بر او شوریدند در محل حصار ماریکله بین رود سند و جیلم او را بعد از مقاومتی سخت و دلیرانه که کرد توقیف کردند. امیرمحمد را به جایش به سلطنت برداشتند مسعود به امریا رضای محمد محبوس شد و هم در حبس کشته شد (ربیع‌الاخر ۴۳۲). سلطنت او یازده سال بیش نکشید. تمام آن هم صرف جنگ‌های بیهوده و عیش‌های بی‌سرانجام شد. خودرایی، غرور، و عشرت‌جویی عامل عمدهٔ شکست‌ها و ناکامی‌های او شد که *تاریخ بیهقی* با لحن صمیمی اما عبرت‌انگیزی جزئیات آنها را تصویر می‌کند.

با مرگ او دورهٔ اعتلاء غزنویان پایان یافت. دوران این اعتلاء که شامل فرمانروایی محمود، محمد، و مسعود بود حتی به نیم قرن هم نکشید اما آوازهٔ این نیم‌قرن، به وسیلهٔ اشعار ستایشگران معروف دربار غزنه و کسانی چون عنصری، فرخی، و منوچهری در تاریخ ایران انعکاس طولانی یافت. با آنکه غلبه سلجوقیان بر خراسان و شکست و فرار مسعود به دولت غزنه پایان نداد، از آن پس ارتباط این سلاله با تاریخ ایران، در مفهوم کنونی آن، قطع شد و جز به ندرت و آن نیز غالباً در اشعار شاعران و یا در رویدادهای مربوط به عصر سلجوقیان، از آنها در تاریخ ایران ذکری منعکس نشد. بعد از غلبهٔ سلجوقیان فرمانروایی آنها تقریباً به افغانستان کنونی و قسمتی از سند و پنجاب منحصر ماند و درین نواحی نیز درگیری‌شان با پادشاهان غور بود ـ که حکومت ایشان نیز در غزنه (۵۵۲) و در لاهور (۵۸۳) به دست آنها و غالباً به خاطر کینه‌کشی‌های سخت و وحشیانه‌شان انقراض یافت.

در دوران بالنسبه کوتاه اما پرشکوه یا پرآوازه اعتلاء غزنویان، قلمرو آنها در ایران کنونی شامل خراسان و سیستان و گرگان و قومس و ری تا حدود اصفهان و در خارج از ایران کنونی شامل افغانستان امروز، و قسمتی از ولایات آسیای میانه با بخشی از نواحی غربی و شمال غربی هند می‌شد و با این حال از تمام این گسترهٔ وسیع پادشاهان این سلسله چنانکه در *تاریخ بیهقی* از زبان حُرّهٔ ختلی خواهر محمود و از قول خود مسعود نقل شده، «غزنه» را اصل و بلاد دیگر را فرع قلمرو خویش می‌شمردند. اینکه آنها را غزنویان خوانده‌اند تا حدی مبنی بر همین معنی است و به هرحال ارتباط قلبی آنها را با این تختگاه دیرینشان نشان می‌دهد.

در بین کسانی ازین سلسله که در دورهٔ دوم فرمانروایی قوم در تاریخ ایران به سبب تشویق یا ارتباط با اهل ادب شهرت یافته‌اند نام ظهیرالدوله ابراهیم (۴۹۲ - ۴۵۰) و یمین‌الدوله بهرامشاه (۵۴ - ۵۱۲) در خور ذکرست و شاعران و نویسندگانی چون مسعود سعد، سنایی غزنوی، و ابوالمعالی نصرالله منشی کلیله نام آنها را در آثار خود جاودانه ساخته‌اند. عنوان سلطان هم که در حق محمود و مسعود از باب تعارف و تملق شاعرانه به کار می‌رفت، در دورهٔ دوم فرمانرواییشان نیز ادامه یافت و

از جمله ظهیرالدوله ابراهیم و یمین‌الدوله بهرامشاه در استفاده از آن تا حدی اصرار و تعمد ناشی از عقدهٔ حقارت داشته‌اند.

غزنویان در دورهٔ اعتلای خویش قدرت و حیثیت خود را به سرعت تعرض در غزوات نظامی و قدرت تحرک در نقل افراد و مهمات خویش مدیون بودند. غنایمی هم که از جنگها عاید آنها و سردارانشان می‌شد مایهٔ اصلی حیات ارتش آنها بود ازین رو به مجرّد آنکه این غزوات متوقف شد، ارتش آنها متزلزل و دولتشان دچار انحطاط گشت. البته این غزوات که سلطان را به عنوان «غازی» مورد تقدیر خلیفه بغداد می‌ساخت در قلمرو خود وی تقریباً هرگز موجب بسط رفاه و آسایش خلق نمی‌شد سهل است تحمیل مالیات‌های سنگین و بی‌هنگام که برای تجهیز اسباب این غزوات از جانب سلطان بر مردم وارد می‌شد، و خالی‌شدن روستاها از عناصر جوان به منظور گردآوردن سپاه که درنهایت منجر به ویرانی مزارع و بی‌باری کشت‌زارها و سرانجام منتهی به بروز قحطی‌های طولانی و مکرر و گرانی‌ها و گرسنگی‌های مستمر اجتناب‌ناپذیر می‌شد نیز استمرار این غزوات را که به هر بهانه‌یی آغاز می‌شد مایهٔ ناخرسندی عامه و ضعف بنیهٔ مالی دولت می‌ساخت اما خلیفه که این اقدامات را می‌ستود و شاعران دربار که با تملق و تحسین مبالغه‌آمیز از آنها یاد می‌کردند، البته عواقب و تبعات نهایی آنها را که در هنگام اغتشاش ترکمانان سلجوقی در خراسان، به تسلیم و قبول بیشترینه مردم به حکومت این سرکردگان مهاجم بیابانی منجر شد، نمی‌توانستند پیش‌بینی نمایند.

دستگاه اداری و سازمان نظامی درگاه غزنه هم که فرمانروایان، وزیران، و کارگزاران آنها غالباً پروردهٔ نظام دولت سامانیان بودند درواقع ادامهٔ تشکیلات درگاه و دیوان امیران بخارا بود شاعران و علما هم به عنوان زینت دربار و لازمهٔ شکوه سلطنت مورد توجه بودند ـ و احیاناً وسیلهٔ نشر آوازهٔ سلطان در نزد رعیت و مخصوصاً در خارج از حوزهٔ فرمانروایی آنها تلقی می‌شدند. از فتح غزنین به وسیلهٔ البتکین حاجب (۳۴۴) که آغاز پیدایش دولت غزنه بود تا خاتمهٔ سلطنت خسرو ملک غزنوی در لاهور (۵۸۳) که دولت غزنویان انقراض نهایی یافت مدت فرمانروایی امرای غزنه در ایران و خارج از ایران روی هم رفته دویست و چهل سال

طول کشید ازین جمله فقط نیم قرنی بیش در ایران مجال قدرت‌نمایی به آنها داده نشد باقی آن، در قلمروی که قسمت عمدهٔ آن به گذشته ایران تعلق داشت ادامه پیدا کرد. البته دوران کوتاه فرمانروایی البتکین و اخلاف و غلامان او را هم که درنهایت به فرمانروایی سبکتکین در غزنه منجر گشت با آنکه به آل‌ناصر ـ آل‌سبکتکین ـ ارتباط نداشت جزو دوره‌هایی که در طی آن غزنین به عنوان تختگاه یک دولت مستقل غیرعرب در عرصهٔ تاریخ ایران ظاهر گشت، محسوب باید کرد.

دستگاه فرمانروایی غزنویان در تمام دوران اعتلاء خویش یک ماشین جنگی تعرضی بود که تا وقتی از کار تعرض باز نایستاده بود در هدف‌های جنگی تقریباً همواره پیشرفت داشت فتوحات سبکتکین و محمود در اطراف خراسان و هند حاصل این تحرک تعرضی فعال و پیشرو بود. چون آن پدر و پسر در امارت غزنه و خراسان وارث سازمان دیوانی سامانیان بودند با کارگیری دقیق و هشیارانه از آن سازمان جاافتاده، دستگاه دیوان را هم وسیلهٔ پیشبرد فعالیت‌های تعرضی در ایجاد و استحکام سلاله فرمانروایی تقریباً بی‌هویت و بی‌ریشه خویش ساختند. محمود درخشان‌ترین سیمای این سلسله با نظارت دقیقی که در همسو نگهداشتن دستگاه دیوانی با دستگاه لشکری اعمال کرد، حداکثر استفاده را از دقت کار و سرعت عمل ازین ماشین خویش حاصل کرد ـ و آن را به صورت کاملترین و پرقدرت‌ترین حکومت اسلامی که تا آن زمان در ایران به وجود آمده بود درآورد. ماشین جنگی وی نیز، مبنی بر بهره‌گیری از یک نوع «ارتش چندملیتی» از ترک و تاجیک و گیل و دیلم و غز و هندو و عناصر دیگر ـ بود که خود وی و پسرش مسعود به علت تجانس روحی بر عناصر ترک آن بیشتر تکیه می‌کردند اما سایر عناصر آن نیز کمتر از عنصر ترک در کارآیی این ماشین تأثیر قاطع نداشت ـ و گاه بیشتر از آنها کارساز و قابل‌اعتماد بود. ماشین جنگی محمود، حتی بعد از آنکه در دنبالهٔ یک کشمکش خانگی به دست مسعودبن محمود افتاد بکلی قدرت تعرضی خود را از دست نداد اما تزلزل شخصیت مسعود و اختلاف بدفرجامی که با روی کارآمدن او دیوان و درگاه را به دو اردوی «پدریان» و «پسریان» تقسیم کرد و در مقابل هم قرار داد قسمتی از نیروی دیوان ـ و حتی بخشی از نیروی سپاه را که به سبب بدگمانی و

دهن‌بینی و خودرایی او مورد تصفیه‌یی بی‌ضرورت نیز واقع گشت ـ ازین ماشین جنگی بازگرفت. در پایان سلطنت کوتاه او هم درماندگی دیوان و سپاه در حل مشکل ترکمانان نشانهٔ از کارافتادگی و از هم دررفتگی ماشین بود که هرچند از آن پس نیز همچنان یک ماشین جنگی بود اما دیگر تعرضی نبود دفاعی بلکه فقط نمایشی بود و هرگز نیز روزهای پیروزی دوران محمود و حتی سبکتکین را برای این سلالهٔ فرمانروایی تجدید نکرد.

اسباب عقب‌نشینی این سلاله را از فضای سیاسی ایران و نیز دگرگونی احوال اجتماعی حاکم بر قلمرو آنها را می‌توان از بررسی تحول رو به انحطاط دستگاه اداری و نظامی آن دریافت. جامعهٔ تحت حکم غزنویان درواقع همان جامعه‌یی بود که قبل از آنها سامانیان و طاهریان بر آن فرمان رانده بودند. این جامعه محمود و پدرش سبکتکین را هم چون پروردهٔ دستگاه سامانیان بودند همانند سایر امرای ترک که در آن ایام از جانب سامانیان گه‌گاه در خراسان، سیستان و گرگان به امارت می‌آمدند به عنوان نماینده، جانشین و فرستادهٔ آنها تلقی می‌کرد و حکم آنها راگردن می‌نهاد. بیشترینهٔ عناصر تشکیل‌دهندهٔ این جامعه هم ایرانی یا پروردهٔ فرهنگ ایران بودند، زبانشان فارسی و آداب و رسومشان مرده‌ریگ آداب و رسوم باستانی ایران بود. به داستان‌ها و سرگذشت‌های پهلوانان و فرمانروایان باستانی ایران دلبستگی داشتند مراسم و جشن‌ها وحتی خرافات بازمانده از آن ایام را در حدی که با آیین جدیدشان مغایرت نداشت همچون میراث نیاکان عزیز و بی‌بدل می‌انگاشتند.

درواقع درین ایام و از مدت‌ها قبل، ایران قرنهای نخستین اسلامی تدریجاً هویت تزلزل یافته و تا حدی از یادرفتهٔ خود را بازمی‌یافت. *شاهنامهٔ* فردوسی که این هویت را از ظلمت ابهام بیرون می‌آورد و به عرصهٔ شعور و شهود حسی می‌کشاند در طی همین ایام به وجود آمد. جستجوی این هویت در عهد سامانیان، *تاریخ بلعمی* را در بخارا، و *شاهنامهٔ ابومنصوری* را در طوس به وجود آورد مسعودی مروزی را به نظم‌کردن «مزدوجهٔ» خویش رهنمون آمد و دقیقی اقدام به نظم *گشتاسپ نامه* و داستان ظهور زرتشت را وسیله‌یی برای بیدار کردن شعور به این هویت در بین فارسی‌زبانان عصر یافت. مرحلهٔ نهایی این جستجو با اتمام حماسهٔ

عظیم فردوسی انجام پذیرفت. هر چند محمود غزنه که کاخ بلند بی‌گزند حکیم طوس به نام او برپا شد، در تهیه اسباب بنای آن نقشی نداشت. آن هویت‌نامهٔ ایران در این ایام انعکاس آرمان طبقات دهقان ماوراءالنهر و خراسان بود ـ که در توالی رویدادها این احساس را هرگز بکلی از دست نداده بودند. دهقانان بازماندگان نجبای فئودال عهد ساسانیان در دوران اسلام بودند که درین قرون نخستین اسلامی هنوز در نواحی خراسان و ماوراءالنهر در طبقات بالای جامعهٔ عصر واقع بودند. آنها نه فقط خداوندان زمین‌های وسیع این حدود بلکه احیاناً صاحب حکومت‌های موروث درین نواحی نیز بودند. به علاوه بسیاری از آنها درین ایام نمایندهٔ دولتهای اسلامی وقت، در جمع و ضبط مالیات و خراج بودند. نقطهٔ مقابل آنها هم که تعدادی از پهلوانان و دلیران شاهنامه گه‌گاه تصویری از احوال و اطوار آنها را رقم می‌زد سلحشوران آزاد شهری بودند که عیار خوانده می‌شدند و با عناصر اتحادیهٔ آزاد اصناف که جوانمردان (= اهل فتوت) خوانده می‌شدند نیز غالباً نوعی پیوند ارتباط داشتند.

بدینگونه احساس اشتراک درگونه‌یی هویت قومی تقریباً تمام طبقات جامعه را از دهقانان ولایت تا عیاران شهر به نوعی مرموز به هم پیوند می‌داد. حتی شاعران مدیحه‌پرداز دربار محمود، کسانی چون فرخی و عنصری و عسجدی، هم که از راه خوشامدگویی می‌کوشیدند تا او و ترکان سپاهش را، بدانگونه که از زبان خود او نیز نقل می‌شد، از پهلوانان بزرگ شاهنامه نیز برتر جلوه دهند در همان مقایسه‌یی که بین آنها می‌کردند اشتراک خود را در احساس این پیوند نشان می‌دادند. ادبیات منظوم ایران در تمام این دوره، از رودکی (۳۲۹) تا منوچهری (۴۳۱)، نشانه‌یی ازین احساس اشتراک در هویت را با دنیای باستانی ایران ارائه می‌کرد. حتی ترکان لشکری هم که در سپاه سامانیان و غزنویان فراوان بودند، از تصور انتساب به تورانیان شاهنامه به هر نحوی بود خود را با این هویت غرورانگیز مربوط می‌کردند. کثرت نسبی این ترکان لشکری، درکنار دهقانان بازمانده از نجبای فئودال قدیم یک ویژگی جامعهٔ ایرانی خراسان و ماوراءالنهر بود و از عهد سامانیان در تمام این نواحی به چشم می‌خورد. این ترکان که به صورت بندگان درم خرید، اسیران

جنگی، یا بخشی از باج و هدیه فرمانروایان محلی مرزهای ماوراءالنهر به بخارا و نیشابور آمده بودند، در دستگاه سامانیان طی خدمات لشکری ترقی می‌کردند ـ و غالباً مستعدان آنها به سرکردگی سپاه می‌رسیدند یا به درگاه خلیفه می‌پیوستند و در بغداد نیز مثل بخارا گه‌گاه مایهٔ آشوب و بی‌آرامی می‌شدند. زیبایی چشمگیر این بردگان ترک، آنها را همه جا در بازار برده‌فروشان کالایی مرغوب و بیش بها می‌کرد و در معیار زیبا شناخت رایج در عصر اوصاف جسمانی آنها را نمونهٔ کمال زیبایی می‌ساخت. در بخش عمده‌یی از تغزل‌های شاعران عصر، لفظ ترک مرادف با معشوق، شاهد بازاری، یا محبوب خوبروی به کار می‌رفت و کثرت فوق‌العاده ترکان در جامعهٔ عصر از اسباب شیوع همجنس‌گرایی درین ایام شد ـ که محمود غزنه، بعضی وزیران و تعدادی از شاعران و درباریانش به آن عوالم منسوب یا متهم بودند و داستان محمود و ایاز فقط یک نمونهٔ معروف این پدیدهٔ عصری به شمار می‌آمد و تحرک دایم ماشین جنگی غزنویان نیز غالباً آن را اقتضا می‌کرد.

فعالیت مستمر این ماشین جنگی هم، برای غزنویان، مخارج سنگین و فزاینده‌یی را الزام می‌کرد ـ که بر عهدهٔ کشاورزان، بازرگانان و صنعتگران خراسان بود. از اواخر عهد سامانیان که امرای ترک، بندگان سابق امیر بخارا در خراسان به امارت آمدند و کسانی چون سیمجوریان و تاش سپهسالار، و البتکین و بکتوزون از آن جمله محسوب می‌شدند، رفتار عمال و حکام دولت با طبقات تولیدکنندهٔ ثروت، در تمام خراسان صبغهٔ دیگر یافت ـ و دیوان خراج خیلی بیشتر از دوران ماقبل آن در تحمیل مالیات‌ها و در طرز اخذ و استیفای آن بی‌پروا، سخت‌گیر و انعطاف‌ناپذیر شد. مالیات‌ها به علت درگیری دائم این‌گونه امرا با یکدیگر یا شورش‌های پی‌درپی آنها بر ضد دربار بخارا، غالباً بی‌هنگام، مکرر و احیاناً خارج از قاعده وصول می‌شد و وقتی نوبت قدرت به محمود غزنوی که خود و پدرش هر دو از شمار همین ترکان لشکری امیر بخارا محسوب می‌شدند رسید، همان شیوه تقریباً بی‌کم و بیش ادامه یافت و هیچ واقعه‌یی که موجب تخفیف بار و تسکین احوال عام از بابت این پرداخت‌ها باشد روی نداد. فقط تحرک جنگی ترکان لشکری بیشتر شد و لاجرم مؤدیان مالیات غالباً زودتر، بیشتر و سخت‌تر در فشار پرداخت واقع شدند.

درواقع با آنکه تعداد ترکان لشکری درین ایام در تمام خراسان و ماوراءالنهر کثرت افزاینده‌یی یافته بود هرگز در امر تولید و توسعهٔ اقتصادی نقشی بر عهدهٔ آنها واقع نشد. سایر انواع برده‌ها هم که از روم و سقلاب یا حدود زنگبار و حبش «وارد» می‌شدند هرگز نیروی بدنیشان آنگونه که در همان ایام در روم و بیزانس آن عهد متداول بود در امر کشاورزی، معدن و صنعت مورد بهره‌کشی واقع نمی‌شد ـ اکثر آنها به عنوان خادم، لالا، کاتب و مأمور وصول یا ناظر تجارت درمی‌آمدند و به هرحال سربار جامعه بودند. بعضی از آنها حتی وسیلهٔ تمتع جنسی ارباب ثروت و قدرت محسوب می‌شدند، از دستی به دست دیگر انتقال پیدا می‌کردند و در همه حال نقشی در تولید و سهمی در زحمت برعهدهٔ آنها نبود.

به علاوه غیر از ارتش چند ملیتی فعال و پرجنب و جوشی که ماشین جنگی غزنویان را قادر به تعرض و تحرک می‌کرد یک طبقهٔ جنگجوی فعال و غیرموظف هم درکنار دستگاه دولت درکار جنگ و غارت که برنامهٔ عادی سپاه محمود غزنه بود به وجود آمد و شکل گرفت ـ که طبقهٔ غازیان یا مطوعه خوانده می‌شد و بی‌آنکه نقشی در تولید داشته باشد در غارت حاصل آن با ارتش چندملیتی پادشاه غزنه شریک بود. این طبقه در عهد سامانیان در طول مرزهای ماوراءالنهر فعالیت دفاعی و تعرضی داشت و رباط‌هایی برای تجمع داوطلبان هم به وجود آورده بود که پایگاه تحرک آنها محسوب می‌شد. در دوران غزنویان جنب و جوش آنها بیشتر در امتداد مرزهای سند و هند و کابل بود ـ و وجودشان در هر دو سوی مرز نیز غالباً موجب بی‌نظمی و هرج و مرج دائم می‌شد. هزینهٔ راه‌اندازی آنها نیز مثل هزینهٔ ارتش چندملیتی غزنه بر عهدهٔ مالیات و خراج مأخوذ از «رعیت» بود اما از عواید ناشی از غنایم که برای ایشان حاصل می‌شد البته چیزی به «بیت‌المال» نمی‌رسید و در حکم عواید راهزنان صرف مخارج نامرئی و بکلی بیفایده می‌گشت.

از ماشین جنگی غزنه، که هزینه‌اش مثل هزینهٔ سپاه غازیان برعهدهٔ رعیت بود، بهره‌یی که حاصل می‌شد نتیجه‌یی دوگانه داشت ـ خانه‌خرابی برای رعیت و گنج آکنی برای سلطان. سازمان دیوان خراسان هم از همان عهد سامانیان و قبل از آن به نحوی تنظیم شده بود که رعیت می‌بایست بر روی زمین با محنت کار کند،

صنعتگر و پیشه‌ور در بازار و کارگاه به سختی تحمل زحمت نماید و بازرگان دائم در راه‌ها در معرض تهدید و آفت واقع گردد تا ارتش سلطان هزینهٔ راه‌اندازی جنگهای دائم را از حاصل محنت آنها به دست آورد، و در کنار ارتش سلطان نیروی غازیان هر دو سوی مرز را دچار هرج و مرج سازد و هر دو سپاه، به خاطر سود خویش زیان کسان را به خیرگی و بیهودگی بجویند.

۱۶. رستاخیز گیل و دیلم

آرمان یعقوب‌لیث در ایجاد دولتی که او آرزو داشت به وسیلهٔ برادرش عمرو دنبال نشد، سامانیان هم که وارث نهائی دولت عمرو و یعقوب شدند با وجود علاقه‌یی که به احیاء چیزی از گذشتهٔ باستانی ایران نشان می‌دادند آرمان وی را زیاده از حد جسورانه و دور از تحقق تلقی کردند و به حکم ضرورت وقت شیوهٔ طاهریان را در قناعت به یک حکومت موروثی، مستقل‌گونه، و قابل دوام که مبنی بر فرمان خلیفه و متضمن اظهار طاعت و تبعیت رسمی نسبت به خلیفه باشد ترجیح دادند و طرح مقابلهٔ مسلحانه با بغداد را به خاطر راه ندادند. لاجرم استقلال آنها خالی از تابعیت نبود و با آنکه از دخالت مستقیم خلیفه در جزئیات امور ولایت آنها فارغ به نظر می‌رسید از حاکمیت خلیفه آزادی نداشت.

فقط سالها بعد از عهد یعقوب بود که طرح رستاخیز او، در ولایات جبال و نواحی غربی ایران، به وسیلهٔ دو تن از جنگجویان گیل و دیلم پی‌گیری شد ـ اسفار دیلمی و مرداویج گیلی. بعدها هم رؤیای یعقوب به وسیلهٔ آل‌بویه دنبال گشت، که هرچند به براندازی کامل دستگاه خلافت منجر نگشت، آن را از صورت یک قدرت واقعی به صورت یک قدرت شبح‌گونه و اسمی درآورد. شیوهٔ آنها در ارتباط با خلیفه هم مثل شیوهٔ یعقوب بود: اظهار طاعت در هنگام ضرورت و اظهار خشونت در هنگام فرصت، با نشان‌دادن بی‌اعتنائی قلبی نسبت به خلیفه و عمال او در همه

حال. به علاوه بعضی از جنگجویان گیل و دیلم تمایلات باطنی و قرمطی را نقاب جاه‌طلبی‌ها کرده بودند.

اولین چالش خشونت‌آمیز درین زمینه به وسیلهٔ اسفاربن شیرویه انجام شد ـ اسفار دیلمی که هم حرمت خلافت را نادیده گرفت، هم امامت علویان را از حساب رعایت خویش خارج کرد. اسفار (= اسوار، سوار) جنگجویی دلیر و نستوه اما تندخوی و ناسازگار بود که در جریان منازعات خانگی بازماندگان اطروش توانست به همراه دسته‌یی از دیلمیان سلحشور فرمانبردار خویش هم مدعی و رقیب دیرین خود ماکان کاکی را که خودش نیز یکچند در جزو سپاهیان او خدمت می‌کرد از میدان رقابت خویش بیرون راند، و هم با خاتمه‌دادن به قدرت علویان (۳۱۶) جرجان و طبرستان را هم از هرج و مرج ناشی از منازعات محلی برهاند. این پیروزی او در بخارا ـ تختگاه سامانیان ـ با نظر علاقه تلقی شد و امارت بخارا از جانب امیرنصر سامانی به او واگذار گشت. وی چندی بعد قدرت خود را در طبرستان هم برقرار ساخت و با اظهار تبعیت نسبت به سامانیان ری و قزوین و سایر بلاد جبال را هم به قلمرو خویش افزود و به نواحی گیل و دیلم که در آن ایام کانون جنگجویان ضدّ حکومت بود نزدیک گشت.

اسفار، چندی بعد قلعهٔ «الموت» را به ترفند و نیرنگ از چنگ صاحب آن، نامش سیاه چشم دیلمی، بیرون آورد و خانوادهٔ خود را در آنجا مستقر کرد. آنگاه از طاعت سامانیان سرپیچید و نسبت به خلیفه هم اعلام طغیان نمود. اسفار در ری خود را پادشاه خواند و برای خود تخت و تاج شاهانه سفارش داد. این چیزی بود که تا آن زمان در بین شورشگران ضد خلافت سابقه نداشت و یعقوب‌لیث و حتی مازیار شاهزادهٔ طبرستان هم بدان اقدام نکرده بودند ـ درواقع با این کار اسفار آشکارا به احیاء دنیای گذشته ایران برخاسته بود و سه قرن تسلط خلافت و اعراب را در ایران نفی کرده بود. خلیفهٔ بغداد که المقتدر (۲۹۵ ـ ۳۲۰ هـ) نام داشت لشکری به سرداری دایی خویش هارون‌بن غریب به جنگ او فرستاد و او در نزدیک قزوین سپاه خلیفه را به‌شدت مغلوب و منهزم کرد. معهذا وقتی سپاه بخارا، به اشارت و پشتیبانی خلیفه، برای دفع او تا نیشابور پیش آمد، وی از درگیری با دو

جبهه اجتناب کرد، و به اقتضای احتیاط با سامانیان کنار آمد. ضمن اظهار طاعت هم ناچار باج سنگینی به امیر بخارا پرداخت.

وی برای پرداخت این باج سنگین اهل ری را جریمه کرد و از تمام اهل شهر سرانه یک دینار زر به اکراه و الزام مطالبه کرد ـ حتی غریبان و مسافران بیگانه را هم از آن معاف نداشت و بدینگونه تختگاه این پادشاه خیال‌پرور جریمهٔ بازگشت به دنیای باستان را با اکراه و ناخرسندی پرداخت. اسفار در قزوین هم به این بهانه که اهل آن در هنگام وصول لشکریان خلیفه به آن نواحی، آنها را یاری کرده بودند بنای سختگیری گذاشت. عده‌یی از نام‌آوران شهر را توقیف و مصادره کرد، بعضی را زیر شکنجه سخت کشت. اینکه، بر وفق روایات، مؤذنی را هم از فراز مناره‌اش به پایین افکند و کسانی را که به امید رهایی از شکنجه و آزارش به صحراهای اطراف رفته بودند و دست به تضرع و دعا گشوده بودند، مورد خنده و استهزاء قرار داد معلوم کرد که او آیین مسلمانی ندارد و به آیین گذشتهٔ نیاکان پای‌بندست و دعوی تخت و تاج هم از جانب او از رؤیای بازگشت به دنیای سپری‌شدهٔ قبل از اسلام ریشه می‌گیرد.

با این حال خشونت طبع او یارانش را تدریجاً از او جدا کرد و حتی مایهٔ دلسردی و آزردگی سپاهیانش گشت. بالاخره متحد محبوب و مورد اعتمادش مرداویج‌بن زیار، از سرکردگان طوایف گیل در اقدام به قتل او با مخالفانش همدست شد و حتی خود دست به کشتن او زد (۳۱۹) اما بعد از آنکه به جای او سرکردهٔ سپاه دیلم گشت رؤیاهای او را از یاد نبرد. گیله‌مرد هم، همان رؤیای سلطنت‌طلبی را که رفیق دیلمش داشت دنبال کرد. اسفار جنگجویی از اهل دیلم بود که از نواحی لاریجان و از طایفهٔ وردان آوند آن حدود برخاسته بود. مرداویج دوست و متحد او از نواحی گیلان برخاسته بود، به خاندان ارغش منسوب و از طوایف گیل بود. البته اسفار، در مبارزه با خلافت عباسی مورد حمایت سپاه گیل و دیلم بود اما او قربانی بدخویی و ناسازگاری خویش شد ـ چیزی که رفیق گیله‌مرد او هم، در عین آنکه همان آرمان او را در مبارزه با خلیفه دنبال می‌کرد سرانجام دچار آن گشت.

مرداویج بعد از کشتن اسفار در صدد دلجویی از اهل قزوین برآمد و علاقهٔ

آنها را جلب کرد. بعد از آن به ری رفت و آنچه را اسفار در طی جنگهای خویش به تصرف آورده بود دوباره شهر به شهر تسخیر کرد. همدان را به خاطر آنکه مردمش خواهرزادهٔ وی ـ ابوالکرادیس ـ را با عده‌یی از سپاه دیلم به قتل آورده بودند، عرضهٔ غارت و کشتاری وحشیانه کرد. از دو خروار بند شلوار ابریشمین که ازین کشتگان به‌دست آورد کثرت تعداد کشتگان را می‌توان قیاس کرد. دینور را به وسیلهٔ سردار پیر خود، ابن عِلّان قزوینی، و به دنبال قتل و خشونتی مهیب و بیرحمانه فتح نمود. بعد از آن بروجرود و قم و کاشان و اصفهان و جرفاذقان (=گلپایگان) را هم به تصرف آورد. همچنین طبرستان و گرگان را که به دست ماکان کاکی افتاده بود از چنگ او بیرون کشید و ماکان را به خراسان گریزاند.

اما در بازگشت به اصفهان، وی نیز همان شیوهٔ تعدی و غرور را که رفیق سابقش اسفار نیز بدان سبب منفور لشکریان خویش واقع گشته بود، پیش گرفت و موجب نفرت و ناخرسندی سپاه گشت. به مصادرهٔ اموال و تعدی به رعیت دست زد. تخت زرین شاهانه‌یی هم برای خود تدارک دید و چیزی از «آداب بار» معمول در نزد ساسانیان را هم، بر حاضران درگاه خویش مقرر و الزام کرد. چون به آوازهٔ قدرت و ثروتش طوایف مختلف گیل و دیلم از همه جا به درگاه وی جلب شدند سپاه وی بسیار شد اما خرجش نیز افزونی یافت مرداویج عده‌یی ازین لشکریان را برای گردآوردن خراج به بلاد اطراف فرستاد و در همه جا به مصادره اموال و تصرف در املاک رعایا دست زد. سپاه خلیفه را هم که باز تحت فرمان هارون‌بن غریب به مقابله دشمن آمده بود منهزم کرد و از همدان تا حلوان را عرضهٔ کشتار کرد. برای اجتناب از شورش درین نواحی که مجاور قلمرو خلافت بود با خلیفه از در سازش درآمد. آنچه را ازین نواحی تعلق به قلمرو خلیفه داشت از وی به «مقاطعه» پذیرفت و با این حیله خلیفه را وادار به شناسایی خویش کرد (۳۱۹) ـ درین راه حتی از آرمانهای ضدعباسی خویش نیز دست کشید و خلعت خلیفه را ـ که لباس سیاه بود ـ نیز پذیرفت. اینکه در همین ایام برادرش وشمگیر که به درخواست وی از گیلان به درگاه می‌آمد او را به خاطر همین پوشیدن لباس سیاه درخور ملامت یافته بود، نشان می‌دهد که دشمنی با عباسیان برای او و برای مردم گیل و دیلم، در آن ایام یک شعار

راسخ و ریشه‌دار بود.

به رغم سازشکاری نیرنگ‌آمیزی که با خلیفه کرد، دشمنی عباسیان را هرگز از خاطر نبرد. شاید خشونت و بدرفتاری او با ترکان سپاه هم تا حدی از سابقهٔ کینه‌های دیرینه ایرانیان و تورانیان در خاطرش راه یافته بود. به هرحال در نزدیک اصفهان چون در جریان آیین یک جشن سده، که با وجود شکوه فوق‌العاده و هزینهٔ زیاد، جزئیات مراسم آن طبع بهانه‌جوی او را خرسند نکرده بود نسبت به غلامان ترک و سرکردگان سپاه خویش اهانت و پرخاش بسیار روا داشت، به توطئه آنها بر دست ترکان خویش در حمام کشته شد (۳۲۳) و در مرگ او نیز هیچ‌کس اظهار تأسف نکرد. از وی پسری خردسال به نام فرهاد باقی ماند که از همان کودکی فراموش شد. معهذا سالها بعد در حالی که سن او به احتمال قوی از هشتاد تجاوز کرده بود در بروجرد دست‌نشاندهٔ خاندان کاکویه بود ـ و بعدها در جنگ با سپاه غزنوی کشته شد (۴۲۵) و ظاهراً در آن هنگام عمرش از صد می‌گذشت.

برادرش وشمگیر را به جای او به امارت برداشتند اما آرمان‌های او ـ که شبیه رؤیاهای طلایی اسفار بود ـ دیگر دنبال نشد. مرداویج در عالم پندار نقشهٔ احیاء و تجدید فرمانروایی ساسانیان را در خاطر می‌پرورد. برای خود تاج مرصعی بر صفت تاج کسری سفارش داده بود. آنگاه که آهنگ بغداد و قصد برکناری خلیفه را در سر کرده بود به عامل خود در اهواز دستور داد تا ایوان مداین را تعمیر نماید و طاق کسری را به همان صورت که در ایام کسری بود از سر بسازد تا او دیگر بار مداین را تختگاه سازد و دولت باستانی ایران را تجدید نماید. آرزویش آن بود که در مداین بر تخت زرین خسروان جلوس کند و درباریان و لشکریانش او را به نام شاهنشاه نیایش نمایند ـ آرزویی که مخالفت عمیقش با خلافت اعراب عباسی آن را از سالها باز در خاطر وی آراسته بود و تجربهٔ وی ـ و تجربهٔ سلف و رفیق دیلمیش اسفار شیرویه ـ نشان داد که تحقق آن با واقعیت‌های عصر هنوز فاصلهٔ بسیار داشت. جنازهٔ او را از اصفهان به ری و سرزمین دیلمان بردند ـ با مراسم سوگواریی که در آن ایام نزد مردم گیل و دیلم رواج داشت. کشندگانش ـ بَجکم و توزون ـ که بر وفق قراین پنهانی با خلیفه در ارتباط بودند، در بغداد با نکوداشت تلقی شدند و حتی بعدها عنوان

امیرالامرایی سپاه خلیفه به آنها داده شد.

وشمگیر که بلافاصله بعد از او، از جانب سپاه گیل و دیلم به امارت آنها برداشته شد گیله مرد ساده‌دل اما هوشمند و مستعد بود ـ و به ناممکن نمی‌اندیشید. ازین رو با آنکه در کودکی و در سالهایی که در مزارع برنج سرزمین گیلان با محنت و سختی بسیار سر می‌کرد، به دشمنی با عباسیان پرورش یافته بود وقتی در جای برادر به عنوان سالار یک سپاه جنگجوی گیل و دیلم در رأس قدرت واقع شد، ضرورت کنارآمدن با خلیفه بغداد و با سامانیان را که در ماوراءالنهر و خراسان نمایندهٔ وی محسوب می‌شدند، با واقع‌بینی عامیانه یک مرد عادی دریافت. در غیر این‌صورت خود وی و تمام سپاهش به آسانی در هجوم دوجانبهٔ سپاه خلیفه و سپاه سامانی، بدون یک فرمانده جنگدیده در معرض نابودی بود. به علاوه از همان روزی که مرداویج کشته شد ترکان لشکرش از وی جدا شدند و بیشتر به سپاه خلیفه پیوستند. سران دیلم هر یک به راه خویش رفتند. از یکسو ماکان کاکی به جلب دیلمیان پرداخت و از سوی دیگر پسران بویه که از همان عهد حیات مرداویج داعیهٔ استقلال یافته بودند اقدام به جلب ترکان و دیلمان کردند ـ علی‌بن بویه در نواحی کرج داعیهٔ استقلال یافت حسن بن بویه هم که نزد مرداویج به گروگان می‌زیست بعد از قتل او نزد برادر گریخت.

وشمگیر با عده‌یی از جنگجویان گیل و دیلم که با وی مانده بودند از همان آغاز مواجه به مخالفت و هجوم مدعیان گشت. با ماکان‌کاکی که به خدمت سامانیان درآمده بود بارها درگیری یافت. در جلوگیری از توسعهٔ قدرت پسران بویه هم، که مرداویج نیز از جانب آنها نگرانی داشت توفیقی حاصل نکرد. یک‌بار که از جانب مرداویج برای مقابله با علی‌بن بویه لشکر به اصفهان برد، فقط ناتوانی خود را در کار لشکرکشی به اثبات رساند. بار دیگر هم وقتی حسن‌بن بویه بلافاصله بعد از ماجرای قتل مرداویج از دربار او، که آنجا به صورت گروگان می‌زیست اقدام به فرار کرد، در اقدام به تعقیب و توقیف او توفیقی نیافت. حتی بعد از مرداویج، با آنکه از جانب لشکر دیلم به امارت انتخاب شده بود در نگهداشت اصفهان، که لشکرگاه مرداویج بود، دچار مشکل شد. در غیبت او از اصفهان حسن‌بن بویه با هجوم به

آنجا قسمت زیادی از سپاه او را از بین برد حتی تعدادی از سردارانش را به اسارت گرفت. در حالی که قدرت پسران بویه در فارس وکرمان و خوزستان تدریجاً توسعه می‌یافت و قلمرو او را هر روز بیش از پیش تهدید می‌کرد لشکر وی در ساری هم مورد محاصرهٔ ابوعلی محتاج ـ سپهسالار خراسان از جانب سامانیان ـ واقع شد و بخش عمده‌یی از مال و سپاه او تلف گشت. به علت ناتوانی که درکار ادارهٔ سپاه داشت، ری و اصفهان و زنجان و همدان و دینور و تمام ولایات جبال بارها بین او و آل‌بویه از یکسو و بین او و سپهسالار خراسان از سوی دیگر دست به دست شد و قدرت او دایم روی به کاستی داشت.

بالاخره وشمگیر خود را در وضعی یافت که جز اظهار طاعت نسبت به سامانیان (۳۳۰) چاره‌یی نداشت ـ و این به منزلهٔ تسلیم به جامهٔ سیاه عباسیان بود که او برادرش مرداویج را به خاطر آن درخور ملامت یافته بود. باقی دوران او صرف همکاری با سپهسالار خراسان و سعی در مبارزه با توسعهٔ قدرت آل‌بویه در ولایات جبال شد. قلمرو او هم، که وابسته به آل‌سامان و سپهسالاران آنها در خراسان بود، غالباً از حدود جرجان و طبرستان شرقی درنمی‌گذشت. هرچند بعد از مرگ او که در حادثه شکارکشته شد (محرم ۳۵۶) فرمانروایی خاندان زیار در قسمتی از طبرستان وگیلان ادامه یافت اما آرمان‌های مرداویج، که حتی در حیات خود او مرده بود، دیگر در بین بازماندگان خاندان زیار دنبال نشد.

بعد از او پسرش ظهیرالدوله بیستون وارث قلمرو او شد اما او به زودی با حسن‌بن بویه کنار آمد و چندی بعد در جرجان درگذشت (۳۶۶). پسر دیگرش قابوس، ملقب به شمس‌المعالی هم هرچند در خشونت رفتار از میراث عم خود مرداویج بی‌بهره نبود، درکار ملک‌داری احساس او بر تدبیر غالب بود ازین‌رو حتی فضل و دانش فوق‌العاده‌یی هم که وی از آن بهره‌مند بود موجب کامیابی او در کشورداری نشد. دوستی با فخرالدوله او را مورد خشم عضدالدوله ساخت اما از آن دوستی هم بهره‌یی حاصل نکرد و سالها در خراسان به غربت و دربدری افتاد. پسرش منوچهر که بعد از او به امارت رسید (۴۰۳) به زودی مواجه با هجوم محمود غِزنوی شد و ناچار با او از در تسلیم درآمد. خاطرهٔ عمده‌یی که از دوران حکومت او

باقی ماند تخلص منوچهری بود که شاعر دامغان از نام او گرفته بود. یادگار دیگر که خاطرهٔ پدرش قابوس را جاودان کرد *قابوسنامه* یا پندنامهٔ کاوس بود ـ که عنصرالمعالی کیکاوس‌بن اسکندر نوادهٔ او تصنیف کرد (ح ۴۶۰) و مایهٔ شهرت و حیثیت این خاندان گشت. شمس‌المعالی قابوس، وعنصرالمعالی کیکاوس در عصر خود نمایندگان برجستهٔ فرهنگ و دانشی شدند که مرداویج اولین فرمانروای این سلاله به قصد نابودی آن برخاسته بود. قابوس در ترسل عربی قویدست بود اشعار فارسی و تازی هم از او باقی است که قدرت قریحهٔ او را نشان می‌دهد ـ بعضی دانشمندان عصر چون بیرونی، و ابن‌سینا هم از وی نواخت دیده‌اند یا انتظار دوستی و دلنوازی داشته‌اند.

به هرحال خاندان مرداویج ـ که در تاریخ به نام آل‌زیار معروف شد ـ آرمان‌های غرورآمیز و بلندپروازانهٔ او را دنبال نکرد و در مقابل اعتلاء خاندان بویه ـ آل‌بویه ـ هم تدریجاً اهمیت خود را در بین طوایف گیل و دیلم از دست داد. از آرمان‌های مرداویج برای خاندان زیار تقریباً تنها نسب‌نامه‌یی مشکوک باقی ماند که نژاد آن خاندان را به پهلوانان و شاهزادگان قدیم قبل از اسلام می‌رساند ـ به آغش وهادان. چنانکه نسب‌نامه‌یی هم در همان ایام برای پسران بویهٔ ماهی‌گیر درست شد که تبار آنها را به بهرام‌گور پادشاه ساسانی می‌رساند. در آن ایام ظاهراً در طبرستان وگیلان کمتر خانواده‌یی بود که نسب‌نامه‌یی ـ درست یا نادرست ـ آن را با شاهان ساسانی یا پهلوانان باستانی مربوط نکنند.

قیام آل‌بویه هم یک نهضت ضدّخلافت، با گرایش‌های شیعی و با پاره‌یی احساسات ایرانی بود ـ اما از افراط‌هایی که در آرمان‌های مرداویج و اسفار وجود داشت بدور بود. بویهٔ دیلمی که پسرانش علی، حسن، و احمد بعد از نیل به قدرت به ترتیب عمادالدوله، رکن‌الدوله، و معزالدوله خوانده شدند طی سالها در نواحی دیلم خود و پسرانش زندگی سخت و عسرت‌باری را می‌گذراندند ـ که یاد آن بعدها در خاطر پسرانش باقی بود. در بین طوایف محلی ولایت به طایفهٔ شیرزیل آوند منسوب بود و با خانوادهٔ خویش در قریه‌یی به نام کیاکلیش در نواحی دیلم می‌زیست. پسرانش که مایل نبودند زندگی سخت محنت‌بار پدر را دنبال کنند، در

اواخر عهد علویان مثل بسیاری دیگر از جوانان دیلم به عنوان جنگجوی مزدور، وارد خدمات سربازی شدند. نخست به گروه جنگجویان ماکان‌کاکی پیوستند، و آنگاه چون وی به خدمت سامانیان درآمد و از جانب آنها ولایت کرمان یافت، دستگاه او را ترک کردند و به مرداویج روی آوردند ـ که مثل اکثر سرداران دیلم نسبت به سامانیان و خلیفه همچنان دشمن، مخالف، و سرکش مانده بود.

درین میان برادر بزرگتر آنها علی، که بعدها عمادالدوله خوانده شد، از جانب مرداویج به حکومت کرج [۵۰] ـ ناحیه‌یی کوچک بین همدان و اصفهان که نزدیک اراک امروز واقع بود ـ منصوب شد و او به نیروی دلاوری و چابک‌سواری، با اندک عده‌یی که داشت اصفهان را هم به قلمرو خود افزود. اما چون به خاطر این کار مرداویج را نسبت به خود خشمگین و بدگمان یافت، اصفهان را به دست وشمگیر برادر مرداویج رها کرد و بر نواحی فارس استیلا یافت. برادران دیگرش هم مدتی بعد به وی پیوستند و چندی بعد، به سعی و تدبیر او قسمت عمده ولایت جبال تا فارس و کرمان به دست آل‌بویه افتاد ـ فارس در دست علی (۳۲۳)، جبال در دست حسن (۳۲۴) و کرمان در دست احمد بود. اما تسخیر هیچ‌یک ازین ولایات هم با حکم و تأیید قبلی خلیفه همراه نبود و اقدام آنها در غلبه برین ولایات به شدت موجب خشم و ناخرسندی خلیفه شد.

معهذا ولایت ستانی آنها بدون توجه به رضایت یا نارضایی خلیفه که خود او در بغداد دستخوش مداخلات ترکان‌سرائی بود ـ ادامه یافت. علی‌بن بویه، بعد از غلبه بر فارس که بدون جلب رضای خلیفه بود حاضر شد به رعایت خاطر بیشترینهٔ اهل ولایت که سنی و دوستدار خلیفه بودند در مقابل پرداخت هشت‌هزار درهم به خلیفه الراضی حکم رسمی فرمانروایی این ولایت را دریافت دارد. اما چون فرستادهٔ خلیفه بر وفق مرسوم در مقابل خلعت و لوایی که از بغداد برای وی آورده بود پرداخت مبلغ مورد تعهد را قبل از تسلیم این ودایع به ابرام و اصرار از وی مطالبه کرد، پسر بویه ازین معنی بوی بی‌اعتمادی شنید و آن را همچون خدعه‌یی تلقی کرد. خلعت را به عنف و اکراه از فرستاده گرفت و بدینسان مخالفت باطنی خود را نسبت به خلیفه اعلام کرد چیزی هم به فرستادهٔ خلیفه نداد تا مرد (۳۲۳).

تجربهٔ این اعلام مخالفت نشان داد که قدرت خلافت چندان استحکام ندارد و اینکه بغداد را هم بتوان از چنگ خلیفه و ترکانش ـ که در درگاه او امیر و امیرالامراء خوانده می‌شدند ـ بدر آورد، متضمن اشکال زیادی نخواهد بود. اینکه یک سرکردهٔ دیلم به نام گورانکج ـ گورانگیز ـ در سرای خلیفه توانسته بود در رأس تمام درباریان قرار گیرد (۳۲۹) و یک سرکردهٔ ترک ـ توزون نام که به پاداش شرکت در قتل مرداویج زیاری در نزد خلیفه محبوب شده بود، در مرتبهٔ امیرالامراء خلیفه توانسته بود خلیفه‌المتقی را برکنار نماید و در انتخاب خلیفهٔ بعد از او هم مداخله نماید (۳۳۲) برای او تردیدی در امکان دست‌یابی بر بغداد و بر خلیفهٔ آن ـ که نزد وی به عنوان یک شیعه و یک دیلمی خلافتش غیرموجه و نامشروع هم بود ـ باقی نمی‌گذاشت خاصه که بر وفق اخبار موثقی که از بغداد دریافت می‌شد دستگاه خلافت را بازیچهٔ امیران ترک و خواجه‌سرایان مقتدر، و خود خلفا را مستغرق در عشرت‌طلبی و ولخرجی و بیرحمی‌های ناشی از خوف جان می‌دید و این جمله را نشانه‌های انحطاط خلافت می‌یافت ـ و اینکه نوبت سقوط آن رسیده بود.

درین هنگام قدرت وی ـ و برادرانش حسن و احمد ـ قسمت عمدهٔ بلاد جبال را با فارس و کرمان و خوزستان در زیر فرمان داشت خراسان و ماوراءالنهر با طبرستان در دست سامانیان بود. در آذربایجان و اران شدادیان و روادیانِ کُردنژاد حکومت می‌کردند. نواحی اطراف زاگرس در دست خاندان اکراد حسنویه بود و خلیفهٔ بغداد در ایران تقریباً جز نام خلافت هیچ نشانی از قدرت نداشت. حتی در بین‌النهرین در اراضی واقع در شمال بغداد هم قدرت خود را از دست داده بود و دیار بکر نیز در دست فرمانروایان محلی کرد واقع بود. در بغداد هم قدرت واقعی در دست خلیفه نبود ابن‌رائق صاحب‌الدار، مونس امیرالامراء، بجکم و توزون، امرای ترک که به تحریک خلیفه مرداویج را به قتل آورده بودند فرمانروایان واقعی دربار خلیفه بودند. المتقی خلیفه از بیم توزون بغداد را ترک کرده بود و المستکفی که بعد از او به خلافت رسیده بود، دستخوش یک بانوی شیرازی بود به نام حُسن که در داخل دارالخلافه ناظر سرای وی بود ـ و همه چیز به وسیلهٔ او و به حکم توزون اجرا می‌شد و المستکفی از خلافت فقط یک نام داشت.

در چنین احوالی بود که علی‌بن بویه، فرمانروای فارس، تصمیم برادر کوچکترش احمد را در اقدام به لشکرکشی به بغداد تأیید کرد. خود او در فارس نیروی کافی برای کمک به این نقشه در اختیار داشت برادر دیگرش حسن ولایات جبال را از دست وشمگیر بیرون آورده بود و برای مقابله با سامانیان که ممکن بود به حمایت بغداد اقدام به لشکرکشی نمایند خود را به قدر کافی مجهز می‌یافت. در ولایت واسط و بصره قدرت محلی خاندان بریدی که محتمل بود مانع از توفیق پسر بویه در حمله به بغداد گردند از عرصهٔ عمل برکنار شده بود، و توزون امیرالامراء ترک که در صورت حمله به بغداد دفاع از آن را برعهده داشت ناگهان درگذشته بود. احمد که موقع را برای دست‌یابی بر بغداد مناسب یافته بود پنهانی با المستکفی خلیفه وارد مذاکره شده بود. او نیز به امید آنکه ورود پسر بویه او را از سلطه و تحکم ترکان دربار و دست‌نشاندگان آنها نجات دهد او را بدین کار تشویق کرده بود. ازین رو ورود احمد و سپاه دیلم به بغداد، از جانب خلیفه با علاقه و استقبال تلقی شد و المستکفی، که ترکانش به مجرد خبر ورود لشکر دیلم از دور وی پراکنده شده بودند پسر بویه را استقبال هم کرد.

احمد در آغاز ورود به بغداد نسبت به خلیفه، که درواقع در چنگ خود او بود و هیچ‌گونه قدرت و پشتیبانی هم در مقابل او نداشت از در تکریم و تواضع درآمد و در نگهداشت حرمت او دقایق لازم را مراعات کرد. خلیفه نیز او را بنواخت، خلعت بخشید و لقب معزالدوله داد ـ به برادرانش هم القاب مناسب داد: علی را عمادالدوله، و حسن را رکن‌الدوله خواند با اعطای خلعت‌ها و هدایا (جمادی‌الاخره ۳۳۴). به نام هر سه برادر هم در بغداد سکه ضرب شد و بدینگونه بغداد و خلیفه‌اش به دست پسران بویه دیلمی افتاد. اما این دوستی و دلنوازی جانبین فقط ده روز طول کشید. احمد از همان آغاز، دخل و خرج خلیفه و امور سرای خلافت را تحت نظارت گرفت و بدینوسیله اطرافیان خلیفه را از آنکه در داخل سرای وی با توزیع مال در بین ماجراجویان بر ضد وی درصدد شورش برآیند مانع آمد. درین بین کدبانوی دربار، حُسن نام که عنوان قهرمانه داشت به افتخار سرداران دیلم ضیافتی در دربار خلیفه ترتیب داد که در آن مال بسیار صرف کرد، و

معزالدوله آن را ناخوش داشت و نوعی اقدام برای جداکردن سرداران دیلم از وی تلقی کرد. فرمان خلیفه، در بازداشت یک تن از رؤسای شیعه بغداد هم که مایهٔ آشوب شده بود، برای معزالدوله که مذهب شیعه داشت و به تشیع نیز معروف بود اهانتی در حق خود او تلقی گشت بدینگونه ده روز بعد از فتح بغداد، خلیفه‌یی که به استقبال فاتح رفته بود، به اشارت او در همان سرای خلافت، به وسیلهٔ دو تن از جنگجویان دیلم، به خواری از تخت خلافت پایین کشیده شد و توقیف گردید. سرای خلافت هم به وسیلهٔ سپاهیان دیلم عرضهٔ غارت گشت و در آن هرچه بود به تاراج رفت. معزالدوله یک خلیفه‌زاده عباسی را که پسر المقتدر خلیفه بود و ابوالقاسم نام داشت به جای المستکفی به خلافت برداشت ـ با عنوان المطیع لله، که درواقع مطیع خود او بود (جمادی‌الاخر ۳۳۴). با آنکه بعدها، در بغداد چند بار توطئه و آشوب هم بر ضد معزالدوله به تحریک نزدیکان خلفا انجام شد، بغداد در دست او باقی ماند و آنچه یعقوب و اسفار و مرداویج رؤیای آن را در سر پرورده بودند به دست این کوچکترین پسر بویهٔ ماهی‌گیر تحقق پیدا کرد.

با این حال هرچند بغداد و خلیفه‌اش به دست معزالدوله احمد قرار داشت و حیثیت ظاهر او در انظار عامهٔ مسلمین عصر اهمیت بیشتر داشت، قدرت او و قدرت تمام امرای آل‌بویه از عمادالدوله علی برادر بزرگتر نشأت می‌یافت ـ و او رکن‌الدوله حسن و معزالدوله احمد را چون فرزندان خویش تلقی می‌کرد و از تختگاه خود در شیراز قدرت آنها را در ری و بغداد تحت نظارت داشت. حتی معزالدوله فاتح بغداد، چندی بعد از استقرار خویش در تختگاه خلفا به قصد دیدار برادر، و تقدیم گزارش عزیمت شیراز کرد و در ارجان فارس با وی دیدار کرد. در مقابل وی آیین کرنش و زمین‌بوس به جای آورد (۳۳۷) و همانجا به الزام و اشارت وی عهد اتحاد را با برادر دیگر خود رکن‌الدوله هم استوار کرد، و به بغداد بازگشت.

چندی بعد عمادالدوله در فارس درگذشت (۳۳۸) قلمرو او به برادرزاده‌اش فَنّاخسرو (= پناه خسرو) پسر بزرگ رکن‌الدوله رسید که در اواخر عمر ولیعهدش بود. فرمانروایی او هم در تمام فارس به وسیلهٔ پدرش رکن‌الدوله حسن و عمویش معزالدوله احمد تأیید و تحکیم گشت. در فارس عضدالدوله فرمانروایی استوار و

پرقدرتی به وجود آورد که بعدها نام او را در شیوهٔ ملک‌داری و دادگستری شهره ساخت. در شیراز قصری ساخت که مقدسی جغرافیانویس و سیاح عصرش از زیبایی و وسعت آن با حیرت و اعجاب یاد می‌کند. بند امیر و سوق امیر در فارس، بناهای او را در خور یادآوری می‌سازد. در همین دوران فرمانروایی فارس بود که مُتنبّی شاعر عرب به دیدار او رفت ـ و او را نسبت به همهٔ سلاطین ارض که دیده بود مولا و برتر خواند. بدینگونه پسر بزرگ رکن‌الدوله، با دریافت لقب عضدالدوله که به سعی عموی خود معزالدوله از جانب خلیفه دریافت در تمام فارس وارث قدرت و قلمرو عمادالدوله بنیانگذار واقعی سلطنت آل‌بویه گشت. برتری سنی و تفوق شخصی در خانواده هم، با وجود اعتبار قابل ملاحظه‌یی که معزالدوله احمد فرمانروای بغداد داشت به رکن‌الدوله منتقل شد ـ که قلمرو او شامل ولایت جبال بود و اصفهان و ری و همدان جزو این قلمرو محسوب می‌شد. معزالدوله نیز به رعایت برتری سنی و به حکم رسمی که در خانواده‌ها معمول بود و آیین کدخدایی خوانده می‌شد نسبت به رکن‌الدوله اظهار طاعت و تواضع کرد.

معزالدوله در بغداد به سبب امنیت و عدالتی که برقرار کرد، با آنکه به تشیع منسوب بود نزد عامه محبوبیت یافت. تندخویی‌ها و کژتابی‌های او هم که بیشتر ناظر به تنبیه وزرا و حکام زیردستش می‌شد و در پیشبرد کارهای اصلاحی و عام‌المنفعه او هم بی‌تأثیر نبود اعتماد و علاقهٔ عامه را از او سلب نکرد. با مرگ او، که در دنبال یک بیماری دردناک و بالنسبه ممتد روی داد (جمادی‌الاولی ۳۵۶) پسرش عزالدوله بختیار به امارت بغداد رسید و رکن‌الدولهٔ پیر هم که در آن هنگام سرکرده و بزرگ خاندان بویه بود امارت او را مورد حمایت و تأیید قرار داد.

اما عزالدوله بختیار اهل جنگ و سیاست نبود و درین زمینه چیزی از استعداد پدر را به ارث نبرده بود. چون بیشتر به عشق و لهو و شکار می‌اندیشید، فرمانروایی او به زودی قدرت آل‌بویه را در بغداد متزلزل کرد. چون ترکان لشکرش شوریدند و او از عهده دفع آشوب آنها برنمی‌آمد، عضدالدوله به تأیید پدر و به درخواست او از فارس لشکر به بغداد برد. در ضمن فرونشاندن شورش، چون بی‌تدبیری و ناتوانی بختیار را دریافت برای آنکه ضعف و بی‌تدبیری او بغداد را از

چنگ خاندان بویه خارج نسازد، درصدد برآمد عزالدوله را از کار برکنار نماید و خود در بغداد زمام امور را به دست گیرد. اما این اندیشهٔ او به شدت مورد اعتراض و پرخاش پدرش رکن‌الدوله واقع شد و او چنان خشم و ناخرسندی درین باره نشان داد، که عضدالدوله را به ترک این اندیشه الزام کرد اما خودش از شدت ناخرسندی به سختی بیمار شد و به بستر افتاد. عضدالدوله بغداد را به عزالدوله واگذاشت و خود به الزام پدر به فارس بازگشت. تختگاه خلافت برای عزالدوله ماند ـ با نفرت و کینهٔ بسیار که در حق عضدالدوله پیدا کرده بود.

در همان ایام رکن‌الدوله از همان بیماری که از ناخرسندی در ماجرای عزالدوله و عضدالدوله یافته بود درگذشت (۳۵۷) ـ و قلمرو او در ولایت برای دو پسر خردسالش مؤیدالدوله و فخرالدوله باقی ماند که به حکم وصیت پدر و موافق آیین خانوادگی می‌بایست در حکومت بر ولایت تحت فرمان، نسبت به برادر بزرگتر خود، عضدالدوله فرمانروای فارس از اظهار تابعیت خودداری ننمایند. از این جمله مؤیدالدوله بعد از وفات پدر از اصفهان به ری رفت و به حمایت عضدالدوله در آنجا وارث تختگاه پدر گشت اما فخرالدوله، که کوچکترین پسر رکن‌الدوله بود، برخلاف سفارش پدر زیر بار تفوق برادر بزرگتر خود عضدالدوله نرفت. چون از جانب مادر با خاندان ماکان‌کاکی سردار معروف دیلم منسوب بود داعیهٔ بلندپروازی داشت. به آنچه از قلمرو پدر سهم او می‌شد ـ و شامل همدان و دینور و نواحی مجاور بود ـ سر فرود نیاورد. با عزالدوله بختیار که در آن ایام خلیفه و سرداران دیلم را بر ضد عضدالدوله تحریک می‌کرد داعیهٔ اتحاد یافت. خلیفه هم، به اصرار عزالدوله که با عضدالدوله کژتابی می‌کرد فرمان حکومت قسمتی از جبال را که بیش از سهم موروث او بود برایش فرستاد. قابوس وشمگیر، پادشاه آل‌زیار نیز، که از غلبهٔ عضدالدوله بر ولایات جبال ناراضی بود و با عضدالدوله رقابت می‌ورزید در اتحاد فخرالدوله و عزالدوله بر ضد عضدالدوله وارد شد و بدینگونه اتحاد داخلی خاندان بویه، که عامل عمدهٔ پیشرفت آنها بود به تحریک قابوس و بختیار به‌اختلاف انجامید و یکچند موجب بروز اغتشاشات دائم درقلمروآنها گشت.

عزالدوله بختیار، با آنکه در جنگ و در سیاست حریف عضدالدوله نبود به

اعتماد کمک‌های فخرالدوله و قابوس، و به اتکاء وعده‌هایی که دوستان خلیفه و کسانی که از توسعهٔ قدرت عضدالدوله نگران بودند به او می‌دادند، به جنگ با عضدالدوله اقدام کرد. بالاخره چون عزالدوله لشکر به فارس برد، عضدالدوله در دفع او مصمم و به جنگ با او ناچار شد. در جنگی که نزدیک بغداد بین فریقین روی داد عزالدوله شکست خورد (شوال ۳۶۷) و به امر عضدالدوله به قتل رسید. بغداد هم به دست عضدالدوله افتاد که از جانب خلیفه مورد اکرام و استقبال واقع شد. خلیفه در تشریفات ورود به شهر، وی را همچون یک پادشاه مستقل نه یک والی و امیر دست‌نشانده و تابع، تلقی کرد. به دست خود، و بدون اظهار برتری، تاج بر سر وی نهاد و او را تاج‌الدوله خطاب کرد ـ خطابی که در حکم احیاء تاج و تخت و قبول اعادهٔ سلطنت، به همان معنی که در ایران‌باستان معمول بود، تلقی می‌شد.

عضدالدوله از آن پس بغداد را مقرّ خویش قرار داد و شیراز و فارس را به وسیلهٔ نواب اداره می‌کرد. نواحی بصره و واسط در قلمرو او واقع بود، و او اراضی شمال بین‌النهرین را هم تسخیر کرد و موصل و بلاد مجاور را هم به تصرف درآورد، در بغداد نیز به توسعهٔ آبادانی شهر پرداخت. قصر و باغ و مسجد و بیمارستان به وجود آورد و به ترویج علم و تربیت علما اهتمام کرد. خودش هم از علمای عصر محسوب می‌شد. در نحو و لغت و هندسه و هیئت دست داشت. کتابهایی نیز از جانب علمای عصر به نام او تصنیف یا اهدا شد که نشان ذوق ادبی و قریحهٔ علمی او بود. از جمله کتاب *صورالکواکب* عبدالرحمن صوفی در نجوم، *کتاب التاجی* تصنیف ابواسحق ابراهیم‌الصابی در تاریخ، کتاب *کامل‌الصناعه* تألیف علی‌بن عباس اهوازی در طب، کتاب *جامع شاهی* تألیف احمدبن عبدالعزیز سجزی در نجوم به وی اهدا شد یک اثر جالب توجه حمزهٔ اصفهانی هم که شامل بحث در اشتقاق و اصول لغت بود و *الموازنة بین‌العربی و العجمی* نام داشت و به نام وی تصنیف شد و ظاهراً حاکی از توجه خاص او به زبان فارسی است.

اینکه در بین شاعران دربار او گویندگان طبری زبان چون مسته مرد و دیواره‌وز هم بوده‌اند که وی آنها را گه‌گاه در ردیف امثال متنبّی و شاعران بزرگ عرب تلقی می‌کرد نیز از همین علاقه او به فرهنگ و ادب ایران حاکی است حکومت

عضدالدوله استبدادی اما همراه با سیاست تشویق و تنبیه بود و در همهٔ امور مملکت هم حضور و رأی شخص وی محسوس بود. شبکهٔ اطلاعات رسانی منظم و دستگاه تحقیق و بازرسی دقیق داشت. درایت و جلادت و غرور و علوّ همت او منشأ حکایات بسیار شده است که در اکثرکتب تواریخ نقل است ـ وگاه مایهٔ تفریح و اعجاب. با آنکه در اکثر موارد خشونت و احیاناً قساوت بر اعمالش حاکم بود در مواقع ضرورت می‌توانست حتی در مقابل خشونت تحمل‌ناپذیر هم متانت و ملایمت نشان دهد. ولایت جبال را به برادرش مؤیدالدوله داد که از همان اول با او از در طاعت درآمد و در همه چیز تفوق و ریاست او را پذیرفت. برادر دیگرش فخرالدوله که بر ضد او با عزالدوله و قابوس متحد شد ـ و به او جواب تند اهانت‌آمیز داد ـ از بیم او ناچار به همراه قابوس که قلمرو او هم به تصرف سپاه مؤیدالدوله درآمد ـ به خراسان گریخت، به سامانیان که دشمنان آل‌بویه بودند پناه برد و تا عضدالدوله زنده بود جرأت بازگشت به جبال را نیافت. اختلاف فخرالدوله و عضدالدوله عامل تفرقه و تجزیهٔ قلمرو آل‌بویه شد.

عضدالدوله به بیماری صرع مرد (شوال ۳۷۲) اما مرگ او را فقط سه ماه بعد افشا کردند. جنازه‌اش هم در نجف دفن شد. بعد از او پسرش ابوکالیجار در بغداد به امارت نشست ـ خلیفه هم او را صمصام‌الدوله لقب داد (محرم ۳۷۳). پسر دیگرش ابوالفوراس شیردل ملقب به شرف‌الدوله فارس را تصرف کرد و به مخالفت با صمصام‌الدوله برخاست. نزاع این دو برادر طولانی شد و بعد از حوادث بسیار شرف‌الدوله غلبه یافت و صمصام را به زندان انداخت (رمضان ۳۷۶). اما خود او چندی بعد در بیست و نه سالگی بیمار شد و به مرض استسقا درگذشت (۳۷۹) برادرش ابونصر ملقب به بهاءالدوله به جای او نشست. خلیفه هم او را تشریف و خلعت داد و چاپلوسانه عنوان ضیاءالمله را هم بر القاب او افزود. اما چندی بعد خود او به دست همین ضیاءالملهٔ مورد اعتمادش خلع شد (۳۸۱) و جایش به یک خلیفهٔ دست‌نشاندهٔ دیگر داده شد ـ القادربالله.

بهاءالدوله از همان اوان امارت مواجه با مخالفت برادر بزرگترش صمصام‌الدوله شد که به امر شرف‌الدوله زندانی و از بینایی محروم شده بود. با این

حال بعد از شرف‌الدوله، با وجود نابینایی، در فارس به طلب قدرت برخاسته بود و طالب سهم خود از قلمرو پدر بود. منازعات دو برادر هم، درین هنگام بیشتر بر سر ولایات اهواز ـ خوزستان و جنوب عراق ـ بود. درین باره نیز بین آنها جنگهای مکرر روی داد و سرانجام بصره و اهواز، همراه فارس به دست صمصام‌الدوله افتاد و بغداد و نواحی وابسته برای بهاءالدوله ماند. اما فرمانروایی صمصام بعد از مصالحه با بهاءالدوله چندان دوام نیافت خشونت رفتار او با ترکان فارس و بی‌تدبیریهایی که او در حفظ اتحاد دیالمهٔ آن سرزمین کرد موجب تزلزل قدرتش شد. سرانجام به وسیلهٔ پسران عزالدوله، که از زندان عضدالدوله بعد از سالها رهایی یافته بودند به قتل رسید (ذی‌الحجه ۳۸۸) و بهاءالدوله از تهدید و مخالفت او نجات پیدا کرد.

با آگهی از اغتشاشات فارس، بهاءالدوله بلافاصله از بغداد لشکر به فارس برد و آنجا را تسخیر کرد. پسران عزالدوله که بعد از قتل صمصام‌الدوله داعیهٔ امارت فارس یافته بودند با غلبهٔ بهاءالدوله بر فارس خود را ناچار به فرار دیدند. یکی از آنها به نام ابوالنصر که چندی بعد در کرمان کسب قدرت کرد، در نزدیک جیرفت به دست سپاه بهاءالدوله مغلوب و مقتول گشت. بهاءالدوله نیز چندی بعد، از پس بیست و چهارسال فرمانروایی پرماجرا، در بغداد به بیماری صرع که پدرش هم به آن بیماری مرده بود، درگذشت (۴۰۳). جسد او در تربت نجف کنار قبر عضدالدوله به خاک سپرده شد. بهاءالدوله، عنوان «شاهنشاه» را هم چندی قبل از مرگ از خلیفه گرفته بود ـ چیزی که در شعر متنبّی جزو القاب عضدالدوله آمده بود. اما عنوان شاهنشاه که از جانب خلیفهٔ عرب داده می‌شد به هیچ وجه، حتی در مقیاس عصر هم، یادآور اندیشهٔ احیاء سلطنت باستانی نبود. پیروزی معزالدوله بر خلیفه، به مراتب بیش از آن متضمن مفهوم استرداد قدرت از اعراب مهاجم محسوب می‌شد.

بعد از بهاءالدوله بین دو پسرش سلطان‌الدوله و مشرف‌الدوله منازعات دیرین خانگی تجدید شد و چندین سال طول کشید بالاخره کار به صلح انجامید و بر وفق عهدی که رفت فرمانروایی در بغداد و عراق به مشرف‌الدوله رسید و امارت فارس و کرمان به سلطان‌الدوله تعلق گرفت (۴۱۳). اما سلطان‌الدوله چندی بعد در شیراز به سن بیست و دو سالگی وفات یافت (۴۱۵) و باز امارت فارس و کرمان

مورد تنازع مدعیان واقع گشت ـ بین ابوالفوارس برادر سلطان‌الدوله و اباکالیجار پسر نه سالهٔ او. منازعات خانگی طولانی شد و سرانجام میراث سلطان‌الدوله بین مدعیان تقسیم گشت. فارس به ابوکالیجار خردسال تعلق گرفت و کرمان سهم عموی او ابوالفوارس گشت (۴۱۷) چون دو سالی بعد ابوالفوارس هم وفات یافت (۴۱۹) کرمان نیز به قلمرو اباکالیجار ملحق گشت. امارت آل‌بویه در کرمان و فارس، بعد از آن جز یک سلسله طولانی از توطئه و تحریک و اختلاف و عداوت چیزی نبود. بالاخره هم، قدرت آنها در فارس به وسیلهٔ امرای شبانکاره و در کرمان به وسیلهٔ سلاجقه ـ قاوردبن الب‌ارسلان ـ خاتمه یافت.

اما در بغداد و بین‌النهرین بعد از وفات مشرف‌الدوله (ربیع‌الاول ۴۱۶) امارت به برادرش ابوطاهر جلال‌الدوله رسید. خلیفه هم از فرمانروایی او اظهار خشنودی کرد ـ و البته چارهٔ دیگر نداشت. جلال‌الدوله، بی‌آنکه قدرت و جلادت عضدالدوله را داشته باشد درصدد احیاء قدرت و جلال عضدالدوله برآمد. خود را شاهنشاه خواند و فرمان داد تا به رسم پادشاهان عصر، بر در سرایش پنج نوبت طبل بزنند. با آنکه عنوان شاهنشاه که وی به خود داد مورد اعتراض فقها و متشرعه واقع شد و خلیفه هم در مورد پنج‌نوبتی که بر درش می‌زدند اعتراض کرد و آن را متضمن نفی قدرت خلافت خواند، وی از این تشریفات رسمی، که آن را لازمهٔ امارت خویش می‌دانست، چیزی نکاست و همچنان خود را جلال‌الدوله شاهنشاه خواند. با این حال، طغیان ترکان سپاه که بارها سلطهٔ آل بویه را در بغداد مواجه با تهدید کرده بود، قدرت او را دچار خطر ساخت. ترکان مواجب بیشتر می‌خواستند و پرداخت مواجب آنها هم از چندی پیش به تأخیر افتاده بود. جلال‌الدوله که استغراق در تجمل شاهنشاهانه خزانهٔ او را تقریباً خالی کرده بود ناچار شد با فروش لوازم و اسباب خانه، شورشیان سپاه را با پرداخت مواجب رام و آرام نماید.

با مرگ جلال‌الدوله (شعبان ۴۳۵) اختلافات خانگی اولاد عضدالدوله وسعت بیشتر گرفت و انحطاط بیشتر را به دنبال آورد. بعد از وی با آنکه پسرش ملک عزیز و پسرعمش باکالیجار، هر دو مدعی امارت بغداد بودند، هیچ یک از آنها نتوانست قدرت سابق آل‌بویه را در بغداد حفظ یا احیاء کند. بعد از باکالیجار وقتی

پسرش خسرو فیروز مکنی به ابوالنصر خود را به عنوان الملک‌الرحیم خواند، خلیفه عنوان او را مورد اعتراض قرار داد و در کاربرد آن اشکال شرعی یافت. ملک رحیم نیز هرچند در فارس و بغداد کرّ و فرّی کرد، قدرتش دوام نیافت. با ورود طغرل‌بیک سلجوقی به بغداد (۴۴۷) دولت آل‌بویه در بغداد هم به سرآمد و خلافت از عسرت و اهانتی که غلبهٔ دیلمیان شیعه بر وی وارد کرده بود نجات یافت.

***

مقارن همان ایام، و درواقع اندکی پیشتر، در جبال و فارس و کرمان هم فرمانروایی آنها به سر رسید، کرمان به دست قاورد برادرزاده طغرل فتح‌شده بود، فارس به دست فرمانروایان طوایف محلی شبانکاره افتاده بود، و جبال حتی قبل از ورود سلجوقیان به دست محمود غزنوی فتح شده بود. درواقع ولایت جبال بعد از مرگ رکن‌الدوله حسن به دو فرزندش مؤیدالدوله و فخرالدوله رسیده بود که بر وفق وصیت پدر می‌بایست از برادر بزرگ خود عضدالدوله فرمانروای فارس تبعیت کنند و امارت آنها در ولایات خویش به نیابت وی و تحت نظارت وی باشد. مؤیدالدوله از همان آغاز، تفوّق و حمایت برادر بزرگتر را پذیرفت اما فخرالدوله زیر بار تحکم عضدالدوله نرفت. قلمرو جبال هم بیشترش به مؤیدالدوله رسید و فخرالدوله که با عزالدوله بختیار و قابوس وشمگیر بر ضد برادر متحد شده بود، بعد از کشته‌شدن عزالدوله بختیار خود را به ترک ولایت جبال ناچار دید و به طبرستان نزد متحد خود قابوس رفت. چون عضدالدوله او را از قابوس مطالبه کرد، و قابوس از دادنش امتناع کرد جنگ بین آنها اجتناب‌ناپذیر شد. مؤیدالدوله به اشارت برادر به قلمرو قابوس حمله کرد و در جرجان او را شکست سخت داد (جمادی‌الاولی ۳۷۱). قابوس به خراسان گریخت و فخرالدوله هم به او پیوست.

در خراسان تاش سپهسالار از جانب سامانیان به آنها پناه داد. با این حال تا عضدالدوله زنده بود برای آنها فرصت و امکان بازگشت از خراسان حاصل نشد. برخلاف فخرالدوله، برادرش مؤیدالدوله که حمایت و ولایت عضدالدوله را قبول کرد در ری و اصفهان با قدرت حکومت کرد و جرجان هم غالباً جزو قلمرو او بود. وی زندگی شادمانه و تفریح و عشرت را دوست می‌داشت و در تهیهٔ اسباب شادی

برای مردم سعی بسیار می‌ورزید. مدت امارتش بالنسبه کوتاه بود اما وزارت صاحب‌بن عباد دوران کوتاه امارت او را به یک خاطرهٔ پرشکوه تبدیل کرد. صاحب‌بن عباد وزیری خردمند و دبیری در عصر خود بی‌همانند بود. در لغت و شعر و کلام دست داشت و علماء و شعرای عصر از توجه و علاقهٔ وی کسب عزت می‌کردند. در سفری که نزد عضدالدوله به بغداد رفت تکریم فوق‌العاده‌یی که او در حق وی کرد اهمیت او را در انظار افزود. مؤیدالدوله، بعد از عضدالدوله به اندک مدت وفات یافت. هنگام وفات هم (۳۷۳) چهل و سه سال بیشتر نداشت. صاحب‌بن عباد بعد از او فخرالدوله را برای جانشینی او از خراسان دعوت کرد و وقتی موکب فخرالدوله بعد از سالها دوری به جرجان رسید به اشارت صاحب مورد استقبال سپاه واقع گشت. فخرالدوله در ری به سلطنت جبال نشست و تقریباً وارث تمام قلمرو پدر گشت. وزارت هم بر صاحب‌بن عباد قرار گرفت ـ که فخرالدوله سلطنت خود را به او مدیون بود. خلیفه نیز به درخواست صمصام‌الدوله برای وی خلعت و فرمان فرستاد که درواقع با وصفی که او به سلطنت رسیده بود، به آن نیازی نداشت. اما این اقدام از جانب صمصام موجب دوستی برادرزاده با عمو گشت و موضع صمصام را در داخل خانواده تحکیم کرد.

چند سال بعد، در فترت بعد از مرگ شرف‌الدوله (۳۷۹) که صمصام‌الدوله هم در زندان بود، فخرالدوله با عنوان بزرگ خاندان بویه یا رفع اختلافات برادرزادگان به اندیشهٔ تسخیر بغداد افتاد. از ری لشکر به همدان برد و از راه اهواز عزیمت بغداد کرد اما با مقاومت برادرزادهٔ دیگرش بهاءالدوله مواجه گشت، اندیشهٔ عزیمت را رها کرد و از آن پس همچنان به امارت ولایات جبال بسنده کرد. در بازگشت از خراسان نخواست یا نتوانست نسبت به قابوس که به خاطر دوستی او امارت خود را از دست داده بود چیزی از عهدهای گذشته را وفا کند ـ در اواخر مدت اقامت در خراسان ظاهراً بین آنها دیگر دوستی سابق هم برقرار نبود. صاحب‌بن عباد نیز که تدبیر ملک وی به دست او بود تا زنده بود به بازگشت قابوس علاقه‌یی نشان نداد. چنانکه قابوس مدتها بعد، فقط بعد از مرگ فخرالدوله توانست به قلمرو خود بازگردد (۳۸۸). وقتی هم صاحب درگذشت (۳۸۵) فخرالدوله با

وجود تمام علاقه‌یی که در مدت وزارت صاحب نسبت به وی ابراز می‌کرد بعد از مرگ این وزیر محبوب در مصادرهٔ خزاین و اموال او تردیدی نکرد ـ و تمام دارایی او را به ضبط آورد. خود او نیز دو سالی بعد (شعبان ۳۸۷) در قلعهٔ طبرک نزدیک ری وفات یافت و چون وفاتش با شورش دسته‌یی از سپاه مقارن افتاد جنازهٔ او چند روز بر روی زمین ماند. هنگام مرگ چهل و شش سال داشت.

بعد از او پسر خردسالش ابوطالب رستم به امارت نشست خلیفه هم لقب مجدالدوله و کهف‌المله به وی داد. به پسر کوچکتر فخرالدوله هم که شمس‌الدوله لقب یافت حکومت اسمی همدان و نواحی مجاور داده شد. ادارهٔ امور و نیابت سلطنت هر دو پسر به ملکهٔ فخرالدوله داده شد ـ که شیرین‌دخت اسپهبد رستم طبری بود و سیّده‌خاتون خوانده می‌شد و به هرحال، از خاندان فرمانروایان محلی طبرستان بشمار می‌آمد. وی حکومت اصفهان را به پسردایی خود داد که ابوجعفر دشمنزیار دیلمی نام داشت ـ و به زبان قوم کاکویه خوانده می‌شد. مجدالدوله اوقات خود را بیشتر در مطالعه و تفریح به سر می‌برد و امارت واقعی تمام جبال ـ قلمرو او و قلمرو برادرش شمس‌الدوله ـ درحقیقت به دست ملکه سیده بود. با این حال مجدالدوله یک‌بار در همان سالهای کودکی، به تحریک اطرافیان بر ضد مادر برانگیخته شد (ح ۳۹۷) ملکه هم به یاری بدرحسنویه، حاکم کرد نواحی دینور، ری را تسخیر کرد مجدالدوله را برکنار نمود برادرش شمس‌الدوله را به جای او نشاند فقط چندی بعد با او بر سر مهر آمد و او را دوباره به امارت ری بازگرداند و شمس‌الدوله را باز به همدان فرستاد. فرمانروایی شمس‌الدوله در همدان به سبب وزارت شیخ‌الرئیس ابوعلی‌سینا در تاریخ شهرت یافت ـ معهذا این وزارت بالنسبه کوتاه برای شیخ جز تحقیر و آزار، و دوری از مطالعه و تفکر حاصلی نداشت.

حکومت مجدالدوله هم تا ملکه مادر زنده بود محفوظ ماند بعد از او (۴۱۰) مجدالدوله که تقریباً تمام اوقاتش صرف مطالعهٔ کتاب و معاشرت زنان بود با تحریک و توطئهٔ امراء مواجه شد. محمود غزنوی که از سالها باز اندیشهٔ تسخیر ری را داشت یک بار، در مدتی که ملکه سیده زمام کارها را در دست داشت با نامه و پیام از وی درخواست تا در ری خطبه و سکه به نام سلطان کند اما جواب سنجیدهٔ

وی او را ازین درخواست خویش منفعل کرد و از اندیشهٔ درگیری با پیرزنی که شکست از او مایهٔ رسوایی بود و پیروزی بر او هم ـ چنانکه خود وی در جواب سلطان خاطرنشان کرده بود ـ افتخاری نداشت منصرف کرد. اما بعدها که مجدالدوله خود حکومت ری را به دست داشت وقتی از دفع توطئهٔ امرا عاجز ماند از سلطان یاری خواست. سپاه محمود، این بار به بهانهٔ اعانت وی به ری آمد، مجدالدوله را دستگیر نمود به هندوستان تبعید کرد و به حکومت آل‌بویه در ری خاتمه داد ـ با آزار و بیرسمی بسیار که نسبت به وی و بزرگان ری کرد. به دنبال ری اصفهان هم به وسیلهٔ پسرش مسعود گشوده شد. (۴۲۱).

در همدان بعد از شمس‌الدوله (۴۱۲)، برای پسرانش تاج‌الدوله و سماءالدوله جز نام امارت هیچ‌چیز باقی نماند ابوجعفر کاکویه که اصفهان را از دست داد همدان را به قلمرو خود افزود. اما قدرت خاندان او هم دوام نیافت. کاکویه بعد از غلبهٔ سلجوقیان خود را به تبعیت آنها ناچار یافت (۴۴۳) و اعقاب او بعدها در یزد وارث عنوان اتابکان یزد و چیزی از خاطرهٔ فرمانروایی اواخر ایام آل‌بویه شدند.

سلالهٔ شیعی آل‌بویه که از اتحاد پسران بویه پدید آمد و در اندک مدت خلافت بغداد را، به اقتضای گرایش‌های شیعی خویش، منکوب و مقهور کرد و آن را تبدیل به بازیچهٔ خویش ساخت، سرانجام به دنبال منازعات خونین تفرقه‌انگیز خانگی قدرت خود را تدریجاً بکلی از دست داد و در آخرین روزهای حیات خویش شاهد اعتلاء مجدد خلافت به وسیلهٔ ترکمانان سلجوقی گشت که از خراسان به ولایات جبال و عراق آمده بودند، قلمرو آنها را هم مثل قلمرو غزنویان در سر راه خود جاروب کرده بودند ـ و به دست نابودی یا ناتوانی سپرده بودند.

در قلمرو دیلمیان و خاندانهای وابسته به آنها زندگی مردم ایران، با آنچه در همان ایام در قلمرو سامانیان و غزنویان متداول بود، تفاوت بارزی داشت. این تفاوت مخصوصاً در آنچه به زبانها و لهجه‌ها، و به آداب و رسوم عامه و حتی به گونه‌گونی عقاید و مذاهب مربوط می‌شد به احوال قلمرو دیالمه تنوع خاص می‌بخشید چنانکه احوال مردم جبال و فارس و خوزستان ازین جهات غالباً با

احوال اهل خراسان و سیستان و ماوراءالنهر به نحو چشمگیری متفاوت به نظر می‌رسید.

این تنوع مخصوصاً در آنچه به مذاهب و عقاید تعلق داشت نمایان‌تر بود چراکه تعصب‌های ضدّشیعی، ضدّکرّامی، و ضدّمعتزلی غزنویان درین جا مجالی برای ظهور پیدا نمی‌کرد. با این حال در اکثر بلاد جبال، مذاهب فقهی متداول در خراسان همچنان رایج بود. هم مذهب حنفی و شافعی بود، هم مذاهب دیگر. مذهب ظاهریه در فارس، و مذاهب مالکی و حنبلی در اهواز و آذربایجان و حتی در ری شایع بود. طریقه معتزله در دربار دیالمه نفوذی داشت، در طبرستان در عهد علویان ترویج می‌شد اما غالباً از جانب عامه با نفرت یا مخالفت مواجه بود، در خوزستان و فارس هم انتشار آن قابل ملاحظه بود. با آنکه دیالمه در مذهب شیعه رسوخ داشتند، نسبت به مذاهب عام مردم، جز به ندرت از اقتضای تسامح خارج نمی‌شدند. تنوع مذهب در نواحی تحت فرمانروایی آنها از همین معنی ناشی می‌شد. حتی در بغداد خلیفه هم که تسنن به شکل مذاهب اشعری و ماتریدی شکل می‌گرفت درین ایام که نفوذ دیالمه در امر حکومت محسوس بود این تنوع رایج بود و به اقتضای رسم اعراب آن نواحی اختلافات مذهبی گه‌گاه منجر به فتنه و آشوب سخت می‌شد.

شیعی در بلاد قم و کاشان و آوه و کرج ابی‌دلف فراوان بود و در ری و قزوین و گرگان هم اهل تشیع غالباً محله‌هایی خاص خویش داشتند. برخورد عقاید بین شیعه و اهل سنت، در اکثر این شهرها نیز مثل بغداد احیاناً منجر به فتنه‌های سخت می‌شد. با آنکه از جانب امرای دیلم، از جمله معزالدوله و عضدالدوله نسبت به اهل سنت با تسامح رفتار می‌شد، بین عوام فریقین همواره بهانه‌هایی برای ایجاد اینگونه آشوب‌ها پیدا می‌شد. اولاد بویه خود مذهب شیعه داشتند. در نزد معزالدوله و حتی عضدالدوله ظاهراً تمایلات زیدی که در آن ایام مغایر با شیعهٔ امامی تلقی نمی‌شد غلبهٔ بیشتر داشت رکن‌الدوله هم به احتمال قوی امامی مذهب بود و البته اهل تسنن تمام آنها را رافضی و شیعی می‌خواندند. اظهار علاقهٔ دیالمه نسبت به شعایر شیعه، جز در موارد بسیار معدود، طوری نبود که مخالفت شدید

عامه اهل سنت را برانگیزد ـ فقط در بغداد گه‌گاه به این مخالفت‌ها منجر می‌شد و آن نیز غالباً به نحوی با تحریکات سیاسی اطرافیان خلیفه مربوط بود.

معهذا در ایجاد یا حفظ شعایر شیعه، اقدام آنها تظاهر نبود صمیمانه و مبنی بر اعتقاد بود. اقدام به زیارت مشاهد نجف و کربلا امری بود که عضدالدوله و پسرش جلال‌الدوله در ورود به بغداد از التزام آن غافل نمی‌ماندند اقامهٔ مراسم سوگواری عاشورا هم در بغداد به امر معزالدوله معمول شد (محرم ۳۵۲) و چنانکه از روایات برمی‌آید اظهار ماتم با تعطیل بازار همراه بود، چنانکه مراسم جشن و سرور هم در عید غدیر به امر عزالدوله در همین سال اقامه شد و در بغداد مایهٔ ناخرسندی مخالفان شیعه گشت. در عین حال قلمرو آل‌بویه، هم مرکز فعالیت صوفیه بود و هم اهل ذمه در آن مجال فعالیت آزاد داشتند. حتی برخلاف سلطان محمود که به قول خود انگشت فرو کرده بود و همه جا قرمطی می‌جست تا هلاک کند، عزالدوله و عضدالدوله در باب قرمطیان عصر چندان نظر مخالفی نشان نمی‌دادند. برخورد صمصام‌الدوله هم با آنها در واقعهٔ دستگیری ابوبکربن شاهویه که کارگزار قرمطیان در بغداد بود بیشتر جنبهٔ محلی داشت ـ و از تعصب ضدقرمطی ناشی نبود. صوفیه در قلمرو آل‌بویه در دینور و شوشتر و فارس و بصره فعالیت داشتند ـ و از جانب حکومت تعرضی به آنها نمی‌شد. معهذا یک‌بار عضدالدوله لازم دید جمعیت قوم را پراکنده سازد.

اهل ذمه از مدتها قبل از عهد دیالمه در بغداد در محدودهٔ مجاز اهل کتاب فعالیت می‌کردند. در عهد آل‌بویه تسامح حکّام و امراء آزادی بیشتری به آنها داد. فعالیت آنها غیر از بغداد در خوزستان و فارس و کرمان قابل‌ملاحظه بود. صابیان در خوزستان و مجوس در فارس از آزادی و رفاه بیشتری برخوردار بودند. در دستگاه وزراء و امرای آل‌بویه تعدادی دبیران، مستوفیان و عمال مسیحی، مجوسی و صابی وجود داشت و پیداست که درین باره تسامح فکری امرای دیلمی عامل عمده بود. عمادالدوله در فارس کاتبی مسیحی به نام ابوسعد داشت که او را به منزلهٔ وزیر خویش تلقی می‌کرد ـ سوءظنی که بعدها نسبت به او در خاطرش راه یافت از باب دیانت او نبود. عضدالدوله هم دبیری نصرانی به نام نصربن هارون داشت که در حق

او اکرام و علاقهٔ بسیار نشان می‌داد. ابواسحق صابی (وفات ۳۶۵) مدتها در بغداد متصدی دیوان رسائل معزالدوله و موردتوجه او بود. عضدالدوله هرچند او را به خاطر نامهٔ اهانت‌آمیزی که از قول عزالدوله بختیار به وی نوشته بود، یکچند به زندان انداخت این اقدام او مبنی بر تعصب دینی نبود ـ به علاوه او را در زندان به تحریر *تاریخ عضدی* واداشت که *کتاب‌التاجی* خوانده شد و به آزادی او انجامید. خزانه‌دار عضدالدوله هم مردی زرتشتی به نام بونصر خواشاده بود. در دستگاه مهلبی، وزیر معزالدوله نیز، هم مردی زرتشتی مثل ابوسعید ماهک‌بن بندار رازی مورداعتماد واقع می‌شد، هم شخصی مسیحی مثل ابوالعلاء عیسی‌بن حسن کاتب معتمد و وفادار می‌ماند. تسامح فکری آل‌بویه، عامل عمده‌یی بود که می‌توانست قدرت آنها را در قلمرو بالنسبه وسیعشان، بر رغم تنوع و تعدد مذاهب شایع استوار نماید و در عین حال آنها را از تسلیم به تعصبات اهل سنت که اظهار انقیاد تام نسبت به خلیفه لازمهٔ آن بود دراماان دارد. تمایلات شیعی خود آنها، جز در موارد معدود و نادر، معتدل بود و به هر حال وسیله‌یی برای اجتناب از تعصبات اهل سنت و از سلطهٔ خلیفه بود.

برخلاف قلمرو غزنویان که فلسفه در آن با نظر سوءظن نگریسته می‌شد، عده‌یی از فلاسفهٔ بزرگ اسلامی در محیط فرمانروایی آل‌بویه نام و آوازه یافتند. در بغداد حلقهٔ یاران ابوسلیمان سجستانی صاحب کتاب *صوان‌الحکمه* در نشر و تعلیم منطق و حکمت می‌کوشید، در بصره جمعیت مخفی اخوان‌الصفا به تألیف رسالات فلسفی و تربیتی خاص خود اشتغال داشت. از فرمانروایان این سلسله هم عضدالدوله به مباحث علمی و مسایل مربوط به حکمت علاقه نشان می‌داد هم مجدالدوله و ابوجعفر علاءالدوله کاکویه اهل حکمت را تشویق و حمایت می‌کردند. از پیشروان حکمت اسلامی ابوعلی‌سینا و ابوعلی مسکویه هر یک به نحوی با دربارهای آل‌بویه مربوط بودند. در قلمرو مجدالدوله در ری تعداد طالبان حکمت بسیار بود، و وقتی محمود غزنوی بر آنجا مسلط گشت معدودی از آنها را به اتهام بد دینی به دار زد و کتاب‌های آنها را به عنوان کتابهای الحادی عرضهٔ نابودی کرد.

توجه به زبان و فرهنگ عربی یک ویژگی دوران فرمانروایی آل‌بویه محسوبست. با آنکه خود آنها به لهجه‌های طبری سخن می‌گفتند و لهجه‌های رازی و فهلوی در قلمرو آنها رایج بود، در دربار آنها به زبان عربی غالباً بیش از زبان فارسی توجه می‌شد. معزالدوله در بغداد در اواخر کار به عربی سخن می‌گفت و عضدالدوله در نحو و ادب عربی صاحب داعیه بود. وزرای آنها چون ابن‌عمید و صاحب‌بن عباد با آنکه زبانشان فارسی بود، تکلم به عربی را ترجیح می‌دادند. عمّال و کُتّاب آنها، نیز که فارسی‌زبانان بودند وقتی در دیوان ناچار می‌شدند به عربی سخن می‌گفتند و احیاناً در تکلم به عربی اشتباههای خنده‌آور هم می‌کردند. برخلاف قلمرو سامانیان که در آنجا حکومت نسبت به خلیفه اظهار طاعت می‌کرد اما روحیهٔ ایرانی را در دربار خویش حمایت و تقویت می‌نمود، در قلمرو آل‌بویه نسبت به خلیفه تحقیر و بی‌اعتنایی می‌شد اما به فرهنگ عربی توجه بیشتر می‌شد. با این حال توجه به زبان و ادب عربی، مانع از دوام و توسعهٔ لهجه‌های محلی رایج در بلاد تحت فرمان آنها نبود. بعضی ویژگی‌های اینگونه لهجه‌ها را که جغرافیانویسان و سیاحان عصر از جمله درباب طرز تکلم مردم دیلم و قزوین و همدان و ری و فارس قابل‌ذکر یافته‌اند در *احسن‌التقاسیم* مقدسی می‌توان یافت. درین دوره به پاره‌یی ازین لهجه‌ها اشعار فهلوی نظم می‌شد. حتی کتابهایی به این لهجه‌ها نوشته می‌شد که اصل متن طبری کتاب *مرزبان‌نامه* از آن جمله است. وقتی شعر یک شاعر طبری را که در مجلس عضدالدوله مورد تکریم او واقع بود، برای متنبّی شاعر عرب ترجمه کردند آن را با تحسین و اعجاب تلقی کرد.

اطلاعات پراکنده‌یی که از جای جای کتابهای عربی و فارسی مربوط به این ایام درباب اخلاق و آداب طبقات عامه درین دوره به دست می‌آید، تصویر جالبی از جامعهٔ ایرانی این عصر را ارائه می‌کند. بدون شک چیزی که احوال این جامعه را از آنچه در جامعهٔ تحت سلطه غزنویان و سامانیان دیده می‌شد جدا می‌کرد غیر از تفاوت در طرز حکومت در میراث‌های قومی و نژادی هم بود ـ که این جمله اهل ولایات فارس و جبال را از اهل خراسان و ماوراءالنهر متمایز می‌داشت.

اخلاق و آداب دیلمی‌ها، با آنکه تعلق به عنصر غالب داشت در بلاد دیگر

غالباً با نظر تحسین و درخور تقلید تلقی نمی‌شد حتی ابوالفضل‌بن عمید، وزیر معروف آل‌بویه خشونت طبع و حرص و آز و حسادت رایج در بین آنها را درخور نقد و ملامت صریح می‌یافت. با این حال بعضی رسمهای آنها، در جای خود، از نظر کسانی که به عنوان بیگانه در بلاد آنها سفر می‌کرده‌اند درخورتوجه به نظر می‌رسید. موی مجعد، لباس خاص و رسم حمل زوبین ظاهر حال آنها را از سایر خلق متمایز می‌داشت. آداب ویژه در مراسم سوگواری، اجتناب از ازدواج باغیر، احترام نسبت به بزرگان خانواده هم از جمله چیزهایی بود که دیلمیان بدان موصوف بودند. زندگی سایر عشایر جنگجو، کشاورز یا شبانکاره هم درین ایام ویژگی‌های خود را داشت و در طی قرون تقریباً بی‌تبدل باقی مانده بود. این‌گونه طوایف در فارس، کرمان و جبال هم مثل طوایف گیل و دیلم، با آداب و رسوم خاص خود زندگی می‌کردند.

از جمله در فارس تعدادی طوایف چادرنشین بودند که به نام اکراد خوانده می‌شدند و غالباً نسبت به حکام و عمال محلی هم طاعت و انقیاد نشان نمی‌دادند. عنوان اکراد بر تمام عشایر چادرنشین و شبانکاره اطلاق می‌شد چنانکه از دیلمی‌ها هم کسانی که به این شیوه زندگی می‌کردند، اکراد طبرستان خوانده می‌شدند. در فارس بعضی عشایر کرد هم بودند که به روایت ابن‌البلخی ـ در *فارسنامه* ـ عضدالدوله آنها را از حوالی اصفهان آورده بود. اشتغال به تربیت اغنام و احشام که نوع معیشت اینگونه طوایف را غالباً به کوچ منظم سالانه بین ییلاق و قشلاق محدود می‌کرد آنها را در عین حال از تسلط مستمر حکام و عمال نواحی مجاور در امان می‌داشت.

زندگی اهل شهر که معیشت آنها بر صنعت و تجارت مبتنی بود البته از تأثیر این کوچ سالانه عشایر برکنار نبود در بعضی موارد هم ارتباط عشایر با اهل شهر در اخلاق و آداب هر دو طرف تأثیر متقابل داشت. معهذا در شهرها عرف و سنت رسوخ بیشتر داشت و حتی در مواردی که سرکردگان عشایر بر شهرها فرصت فرمانروایی پیدا می‌کردند این سلطه آنها را بیشتر از اهل شهر در معرض تبدل در آداب و اخلاق قرار می‌داد. در شهرها طوایف یا اصناف غالباً در محله‌هایی که

خاص آنها بود منزل می‌گرفتند. تعدد مساجد، حمام‌ها، بازارها و کاروانسراها میزان جمعیت و پایهٔ رونق اقتصادی این شهرها را نشان می‌داد. وصف جالبی که مقدسی از احوال اقالیم دیلم و جبال و فارس و کرمان به دست می‌دهد تصویر روشنی از تنوع زندگی شهری و عشایری این عصر را نشان می‌دهد.

البته غیر از پیشه‌وران و بازرگانان و اهل صناعات که حیات اقتصادی شهرها به سعی آنها و با فرآورده‌های روستاها و عشایر تأمین می‌شد، طبقات بیکاره، تقریباً انگل و عناصری که نقشی در تولید نداشتند نیز در اکثر شهرها شیوه‌هایی خاص خود را داشتند که به زندگی شهرها از لحاظ امنیت، رفاه، تفریح و طرز اداره در هر جا رنگ خاص می‌داد. حکام، و عمال آنها هم هرچند درکار تولید تأثیری نداشتند و احیاناً سوءاداره یا سوءتدبیر آنها موجب مزید دشواریها در روند حیات هر روزینهٔ مردم می‌شد، به چشم عناصر لازم و صرف‌نظر نکردنی نگریسته می‌شدند.

طبقات طالب علمان، علماء و اهل مدارس هم که غالباً از اوقاف اهل خیر یا از وجوه بیت‌المال گذران می‌کردند، در ایجاد تعادل و در تأمین حوایج روحانی و ذوقی نقش قابل ملاحظه‌یی داشتند. جماعات عیاران، صعلوکان و شاطران هم با آنکه در شهرها و در راه‌ها غالباً مایهٔ ناامنی بودند گه‌گاه به سبب جوانمردیها و کارسازیهاشان پناهگاه ستمدیدگان تلقی می‌شدند. چنانکه دلقکان، شاعران، و خطبا هم زائدهٔ زندگی طبقات مرفه و در عین حال سربار مخارج کسانی بودند که زندگی شهرها به وسیلهٔ آنها تأمین می شد.

گدایان و بیکارگان هم گه‌گاه با نقشی که در جمع‌آوری اطلاعات و در خبرچینی برای عمال حکومت برعهده داشتند با امراء و خلفاء مربوط بودند و غالباً با ترفندها و تردستی‌هایی که در جلب ترحم و کسب مداخل به خرج می‌دادند، اهل احساسات را به شیوهٔ خاص خود غارت می‌کردند. در قصیدهٔ معروف ساسانیه منسوب به ابی‌دلف خزرجی که خود از نزدیکان صاحب‌بن عباد بود، و همچنین در جای جای *مقامات* بدیع‌الزمان همدانی تصویرهای جالبی ازین ترفندها و تردستی‌های گدایان نقش شده است. از آنچه ابوالحسن بیهقی درکتاب *المحاسن و المساوی* درباب حیله‌های گدایان ذکر می‌کند و آنچه در قصیدهٔ بنی‌ساسان منسوب

به ابی‌دلف خزرجی آمده است، نیز تنوع این حیله‌ها پیداست و از مجموع آنها گوشه‌هایی از احوال زندگی مردم در قلمرو دیلمیان را می‌توان دریافت.

با اینهمه، امرای آل‌بویه، و حکام و عمال آنها هم در اخذ انواع باج و خراج و در مصادره و استخراج اموال دیگران، ترفندها و تردستی‌هاشان گه‌گاه از حیله‌های گدایان کمتر نبود و دیلمیان هم درین کارها رسم و راه خلفا و سایر حکام عصر را پیروی می‌کردند اما وزراء و عمالشان بدان سبب که بر ثبات و دوام موضع و مقام خویش ایمن نبودند مثل وزیران و کارگزاران خلفا غالباً هرگونه تعدی به خلق و تصرف در اموال عامه را برای خود مجاز - بلکه غنیمت - می‌شمردند.

در بعضی موارد افراد طبقات حاکمه با دزدان و تبهکاران نوعی «شرکت تضامنی!» برقرار می‌کردند و جانبداری و پشتیبانی نامرئی آنها از ایشان احیاناً موجب جسارت و تجری متعدیان هم می‌شد. در بغداد به عهد معزالدوله، یک عشترکده پرمشتری که محل فسق و جایگاه قمار بود و دزدان و رهزنان هم در آنجا تردّد می‌کردند تعلق به شخصی، نامش ابن‌الحراصه، داشت و چون وی به یک سردار دیلم، به نام ابوالحسن شیرمردی، ماهانه دوهزار درم می‌پرداخت تحت حمایت او مدتها توانست به‌کسب وکار نامشروع خویش ادامه دهد. دزدی دیگر به نام ابن‌مهدی ماهانه پانزده هزار دینار از آنچه می‌دزدید به ابن شیرزاد، سردار خلیفه می‌داد و مدت‌ها از جانب او حمایت می‌شد. امرای آل‌بویه هم خود گه‌گاه مناصب حکومت را در مقابل پولی که از طالبان آن دریافت می‌کردند به آنها می‌دادند. معزالدوله از شخصی به نام حسن‌بن محمد طبری مبلغی برای اعطاء منصب وزارت دریافت داشت با این حال آن منصب را به دیگری داد - درواقع وزارت را از چنگ یک طالب حریص که می‌خواست چندین برابر آنچه در مقابل آن پرداخته بود به ناحق از آن حاصل کند، نجات داد.

رسم استخراج و مصادره را هم آل‌بویه نه فقط نسبت به وزراء و عمال خویش اعمال می‌کردند بلکه احیاناً در مورد خلفا هم آن را به کار می‌بردند. عمادالدوله از یک کاتب خویش، نامش ابوالفضل عباس‌بن فسانجس، ششصد هزار دینار به طریق مصادره استخراج کرد. معزالدوله به بهانهٔ اعطاء شغل پانصدهزار

دینار از حسن‌بن محمد طبری، به‌گونه‌یی که پیش ازین بدان اشارت رفت، استخراج نمود. عضدالدوله از کاتب سبکتکین ـ یک تن از سرداران معزالدوله ـ یک ملیون و پانصدهزار درهم بیرون آورد فخرالدوله که در مرض موت وزیر محبوبش صاحب‌بن عباد مکرر به عیادت او رفت به مجرّد وفات او (۳۸۵ هـ) تمام اموال او را توقیف و مصادره کرد.

در تمام این دوره، هرجا خزانهٔ حکومت کسری داشت یا محل خرج تازه‌یی پیش می‌آمد، مصادرهٔ ثروتمندان راه‌حل منصفانه‌یی تلقی می‌شد. فخرالدوله دیلمی، برای مصادرهٔ اموال توانگران گه‌گاه از تختگاه ری مأموران غلاظ و شداد به گرگان و نواحی دیگر می‌فرستاد. وزیر عزالدوله بختیار با مصادره و استخراج اموال از اطرافیان وی خزانهٔ خالی امیر دیلمی را قادر به تأدیه مطالبات سپاهیان شورشی کرد و با پرداخت مستمری سالانه‌یی به یک تن از خاصان عزالدوله بود که او این وزارت را به دست آورده بود.

در دوره‌یی که شاهد طلوع و غروب دولت‌های گیل و دیلم در ایران بود فرهنگ ایران یک دوران رستاخیز تازه را می‌گذرانید. رؤیای احیاء دنیای باستانی که نزد پیشروان این طوایف مخصوصاً اسفار و مرداویج، انگیزهٔ قدرت‌جویی بود، اندک‌اندک در نزد وارثان آنها جای خود را به واقع‌نگری داد. اما روحیهٔ ایرانی هرگز درین تحول رنگ نباخت. نه تشیع آل‌بویه آنها را با خلیفه درکشمکش دائم قرار داد، نه تسنن آل زیار آنها را مدافع خلافت عباسی ساخت. در قلمرو هر دو سلسله جریان آرام یک «رنسانس» فکری، فرهنگ ایرانی را در ورای ظاهر عربی‌گونه تشریفات درباری مجال بروز داد. در پرتو این رنسانس، زندگی طبقات مرفه از تجمل و تنعم قابل‌ملاحظه‌یی برخوردار شد، محنت و مشقت زندگی طبقات فقیر هم بیشتر به چشم می‌خورد. احوال گدایان که بر سبیل طنز بنی‌ساسان خوانده می‌شدند و ارباب نعمت که اعیان و وزراء و تجار بودند ورطه‌یی را که بین این دو طبقه وجود داشت نمایان‌تر می‌ساخت.

معهذا طبقهٔ مرفه با آنکه به ترفندها و نیرنگ‌های این متکّدیان می‌خندید و از آن تفریح می‌کرد، برای حل مشکل آن طبقه هم هیچ سعی قابل ملاحظه‌یی انجام

نهاد. صاحب‌بن عباد وزیر محتشم عصر قصیدهٔ ابی‌دلف خزرجی را که شامل این ترفندهای بیشرمانهٔ قوم بود از حفظ داشت اما چیزی از حسرت واقعی این طبقات را که مکنت و ثروت ارباب نعمت مدیون محنت و عسرت آنها بود درک نمی‌کرد. امراء، وزراء، و حکام عصر ثروت‌های سرشار بی‌قیاس خود را از راه اجحاف و مصادره و شرکت با سارقان و راهزنان به دست می‌آوردند و اسراف و تحمل و نمایش سخاوت آنها نیز این ثروت و نعمت را برباد می‌داد. گه‌گاه نیز مصادره‌ها و اخاذی‌هایی که از جانب پادشاه یا خلیفه نسبت به آنها اعمال می‌شد، حاصل غارت و تعدی آنها را برباد می‌داد اما ثروت‌ها فقط از خزانه‌یی به خزانهٔ دیگر منتقل می‌شد و به صاحبان واقعی آنها که این ثروت‌ها از جیب و کیسهٔ آنها بیرون آمده بود هرگز بازنمی‌گشت.

ابوالفضل‌بن العمید در وزارت رکن‌الدوله، صاحب‌بن عباد در وزارت رکن‌الدوله و نیز فخرالدوله و بیش از آن هر دو، شخص عضدالدوله با تشویق و تربیت علما و اهل هنر موجد یک رنسانس واقعی بودند. زبان عربی هم درین رنسانس اهمیت ویژه داشت ـ حتی احیاناً توجه به آن ایشان را از توجه به زبان فارسی مانع می‌آمد. ابن‌العمید و صاحب‌بن عباد هر دو در زبان عربی از نویسندگان بزرگ عصر خویش بودند عضدالدوله هم، در زبان عربی شاعر و نویسنده‌یی صاحب قریحه بود. کتابخانهٔ بزرگی که در شیراز به وجود آورد مشتمل بر نفایس بسیار بود. ابن‌العمید و صاحب‌بن عباد هم کتابخانه‌های شخصی گرانبهایی فراهم آورده بودند. کتابخانهٔ صاحب که بعدها به وسیلهٔ محمود غزنوی در ری ضبط یا غارت شد، بیش از دویست هزار جلد کتاب داشت. در کتابخانهٔ ابن‌العمید، ابوعلی مسکویه (۴۲۰) مورخ و فیلسوف عصر کتابدار بود چنانکه ابوحیان توحیدی نویسندهٔ معروف عصر در کتابخانهٔ صاحب‌بن عباد نسخه‌برداری می‌کرد. قابوس وشمگیر پادشاه معروف آل‌زیار هم که از بعضی جهات خود را رقیب عضدالدوله می‌دانست مثل او در زبان عربی نویسنده، شاعر و ادیب بود.

در آثار ادبی این دوره، تصویر زندگی عامه را به نحو جالبی می‌توان منعکس یافت. این تصویر را گزارش سیاحان، و نویسندگان کتاب‌های مسالک و ممالک با

دقت بیشتری کامل می‌کند. شیراز تختگاه عضدالدوله و اصفهان تختگاه رکن‌الدوله در آن ایام همانند بغداد و رقیب و معارض آن محسوب می‌شدند. بغداد عصر آل‌بویه همان بغداد هزار و یکشب بود ـ با ثروت بیشتر و با تجمل و ذوق و ظرافت افزونتر. در کتابی به نام *حکایةابی‌القاسم البغدادی* که در همان ایام تألیف شد احوال اجتماعی این شهر با دقت و ظرافت خاصی تصویر گشت ـ و گه‌گاه با احوال اجتماعی اصفهان مورد مقایسه واقع گردید.

❋ ❋ ❋

به رغم اعتلاء آل‌بویه و آل‌زیار در طبرستان و همچنین در تمام مدت فرمانروایی علویان در آن نواحی و از مدت‌ها قبل نیز، بخش عمدهٔ نواحی کوهستانی طبرستان همچنان در دست خاندان‌های محلی بازمانده از عهد ساسانیان باقی ماند. خاندان باوندیان در شهریارکوه و خاندان استنداران در ولایت‌رویان، مقارن این ایام قدرت محلی خود را حفظ کرده بودند و تبار خود را به پادشاهان و پهلوانان قبل از اسلام می‌رساندند. از استنداران‌رویان که تختگاه آنها درین ایام در آمل بود سکه‌هایی باقی‌است‌که‌آنها را درعین‌حال دست‌نشاندهٔ علویان و زیاریان نشان می‌دهد. استنداران نسب خود را به فاذوسبان نام از خاندان دابویه می‌رساندند با این حال هم نسب‌نامه و هم ترتیب توالی آنها از ابهام خالی نیست.

از سلالهٔ باوندیان در رویدادهای عصر نام شروین‌بن رستم، شهریاربن شروین، مرزبان‌بن رستم، و شهریاربن دارا بارها یاد شده است. تختگاه آنها در فریم محل ضرب سکه‌هایی بود که به نام آنها درکوهستان‌های شرقی ولایت رایج بود و تعدادی از آنها باقی است. یک تن از آنها به نام مرزبان‌بن رستم برادرزن و معاصر رکن‌الدولهٔ دیلمی بود و ظاهراً اصل متن کتاب *مرزبان‌نامه* به وسیلهٔ او جمع و تدوین شد و نسخهٔ موجود کتاب ترجمهٔ فارسی آن محسوبست. یک‌تن دیگر از آنها در جنگ با علاءالدوله به اسارت افتاد و هم در زندان درگذشت. با این حال ضعف و انحطاط خاندان درین ایام منجر به انقراض آنها نشد. باوندیان در عهد سلجوقیان نیز در نواحی کوهستانی و حتی در بعضی نواحی جلگه‌یی واقع در جنوب دریای خزر، فرمانروایی خود را ادامه دادند.

۱۷. سلجوق‌نامه

دولت سلجوق که به وسیلهٔ طغرل‌بیگ و برادرش چغری‌بیگ ترکمان در دنبال غلبهٔ نهائی آنها بر مسعود غزنوی به وجود آمد، هرچند از لحاظ نظامی بر عناصر ترک و ترکمان تکیه داشت از لحاظ اداری و سیاسی به همان اندازهٔ دولت غزنوی جنبه ایرانی داشت و هم مثل آن سلاله وارث آیین و رسوم سامانیان بود. درباب خاستگاه آنها و دگرگونی‌هایی که طی کوچ‌ها و مهاجرت‌های متوالی در مراتع و صحاری آسیای میانه برای آنها پیش آمده بود، معلومات موثق قابل اعتمادی در دست نیست. بررسی منقولات ملک‌نامهٔ مفقود و تحقیق در روایات ارمنی و بیزانسی قدیم هم درین باب کمک بیشتری به مورخ عرضه نمی‌کند[۵۱]. با اینهمه از مقایسهٔ مجموع روایات این اندازه برمی‌آید که طوایف وابسته به سلجوق لااقل از چند نسل قبل از عهد طغرل و چغری مسلمان بوده‌اند و شاید پیش از آن هم مدتی مذهب نسطوری مسیحی داشته‌اند. آیا در مدت ارتباط با خانان خزر، که در روایات مربوط به سابقهٔ احوال آنها بدان اشارت رفته است، یکچند هم تحت‌تأثیر آیین یا فرهنگ یهود قرار داشته‌اند؟ به این سؤال، جواب قطعی نمی‌توان داد اما قراین نشان می‌دهد که هیچ‌یک ازگرایش‌های دینی هرگز اکثریت این طوایف را از راهزنی و قتل و غارت بازنمی‌داشته است. ارتباط با پادشاهان و سرکردگان ترک و تازیک در عهد سامانیان و غزنویان هم موجب آشنایی آنها با معیشتی برتر از طرز معیشت بیابانگردی و

شبانکارگی نشده است و آنها مقارن ایجاد دولت خویش همچنان خوی غارتگری و بیابانگردی خود را همراه داشته‌اند و حتی سرکردگان بزرگ آنها، مثل فاتحان مداین، کافور را از نمک بازنمی‌شناخته‌اند و خورش‌های شهری را از آنچه در بیابان‌ها و خیمه‌های چوپانی می‌شناخته‌اند تمیز نمی‌داده‌اند. به هرحال نیم قرنی بعد از آنکه حکومت طغرل در خراسان پا گرفت قلمرو جانشینان او از جیحون تا فرات و از فارس تا شام و آناطولی را دربر گرفت و بدینگونه یک سلالهٔ غیرایرانی بعد از چهارقرن که از سقوط ساسانیان می‌گذشت حدود ایران را که به دست، وی افتاده بود تقریباً به وسعت عهد ساسانیان رسانید و حتی فرهنگ ایرانی و میراث ساسانی را در سراسر آن نشر کرد. معهذا طرز فرمانروایی آن بیشتر یادآور شیوهٔ فرمانروایی اشکانیان بود ـ ملوک‌طوایفی، مرکزگریزی و اشتغال دایم به جنگ و بیابانگردی.

رابطهٔ آنها با خلیفه که رهبری اسمی عالم اسلام را برعهده داشت از مقولهٔ ارتباط روستایی و شهری بود. از همان عهد طغرل تا پایان فرمانروایی قوم، پادشاهان سلجوق تا وقتی محتاج به تأیید خلیفه بودند، نسبت به وی اظهار فروتنی و حتی خاکساری می‌کردند وقتی از تأیید و حمایت وی بی‌نیاز بودند با وی دعوی همسری می‌کردند ـ و احیاناً برخوردهای خشونت‌آمیز و بیگانه‌وار نشان می‌دادند. خلیفهٔ عباسی در دوران قدرت آنها هرچند مثل دوران آل‌بویه مورد تحقیر و اهانت دایم نبود با آنگونه تعظیم و تکریم ظاهری هم که از جانب سامانیان و غزنویان در حق وی اظهار می‌شد مواجه نبود. در اکثر مدت این دوران خلیفهٔ بغداد مثل «فرمانروای واتیکان» قدرتش محدود به قلمرو کوچک خویش و نظارت بر امور شرعی بود ـ و حتی اتابکان و خوارزمشاهیان هم آنها را فقط در همین محدوده رعایت و قابل قبول تلقی می‌کردند.

درواقع وقتی تاریخ از دوران سلجوقیان یاد می‌کند اتابکان، خوارزمشاهیان و حتی غزنویان لاهور و غوریان را هم به این دوران منسوب می‌دارد. چراکه امتداد ایام آنها درین عصر و حتی بعد ازین دوران هم چیزی بجز ادامهٔ اوضاع و احوال عهد سلجوقیان نیست و اکثر عوامل مربوط به سیاست و حکومت سلجوقی تا مدتها بعد هم در احوال این سلاله‌ها باقی است ـ و دنبالهٔ دوران سلجوقیان

محسوبست. همانگونه که سلاطین سلجوقی خلیفه‌هایی مثل مُسترشد و راشد را از فکر مداخله در امور خارج از حوزهٔ امور شرع مانع می‌آمدند، اتابک آذربایجان شمس‌الدین ایلدگز سیاست را کار پادشاهان می‌دانست و خلیفه را تنها در امور مربوط به شرع حقور می‌شناخت محمد خوارزمشاه هم در مقابل ناصر خلیفه با خشونت و اهانت رفتار می‌کرد و حتی در عزل او و در خاتمه‌دادن به خلافت عباسیان نیز ارادهٔ خود را آزاد می‌یافت. ملوک طوایفی رایج درین عصر هم از طریق قدرت فائقه سلطان تحت نظارت بود و چیزی که این نظارت را تقریباً تا پایان این دوران تأمین می‌کرد ترتیبات دیوانی بود که هرچند حکام و شاهزادگان اطراف - ملوک طوایف - به آسانی به آن گردن نمی‌نهادند، نوعی انتظام قابل ملاحظه را در سراسر قلمرو فرمانروایان آل‌سلجوق برقرار می‌داشت. معهذا وزارت را که متعهد نظارت بر امور دیوان بود، غالباً مانع اِعمال قدرت و استبداد خویش می‌دیدند و بارها پادشاهان سلجوقی وزیران خود را کشتند، به کشتن دادند، به دست دشمنان سپردند و مصادره و آزار کردند - و این کار درحقیقت انعکاس خوی بیابانی ترکمانان بود که طالب نظم و انضباط نبودند و در مقابل میل به غارت و عشق به استبداد هیچ قید و بندی را حرمت نمی‌نهادند. عادت به زندگی شهری و پذیرش نظم و قانون با طبیعت بدوی و بیابانی آنها سازگار نبود، و طغرل‌بیگ برای ایجاد یک دولت ترکمانی لازم دید که حتی برادرش چغری را هم تهدید کند و از فکر غارت خراسان بازدارد. گویی طغرل پیش خود می‌اندیشید با ایجاد یک حکومت رسمی می‌توان این طبع غارتگری را در یک مجرای قانونی انداخت و با نام قانون و حکومت آن را مشروع و مقبول ساخت.

به هرحال این چوپان‌های راهزن و بیابانگرد بعد از غلبه بر مسعود، در مرو و همچنین در نیشابور خطبهٔ سلطنت به نام خود خواندند، قسمتی هم از غنایم رهزنی و غارت رعایا را صرف تعمیر جاده‌ها، امنیت راه‌ها، ساختن پلها و رباط‌ها کردند از آنکه بدون آنها نظارت بر احوال رعایایی که می‌باید بر وفق آیین حکومت غارت شوند ممکن نبود. تشریفات دربار حکومت و دستگاه دیوان هم برای تأمین این مقصود ضرورت داشت - و شعر دوستی و شاعرپروری جزء لازم آن محسوب

می‌شد. جالب آن شد که این بار فرمانروایی این یک مشت ترکمان بیابانی حکومت نمونه‌یی شد که در رعایت آداب عدالت و در حمایت از ارکان شریعت، خیلی بیش از آنچه حکومت غزنویان، در آغاز فرمانروایی خویش مدعی اجرای آن بود توفیق حاصل کرد و شک نیست که درین مورد نظارت و تربیت وزراء که امثال عمیدالملک کندری و نظام‌الملک طوسی نمونهٔ آنها یا لااقل سرمشق آنها بودند، تأثیر عمده و قوی داشت.

طغرل پس از تحکیم قدرت در خراسان، گرگان و طبرستان را به طاعت خویش درآورد. بعد از آن چندی در ولایات جبال تاخت و تازکرد بالاخره به تسخیر آذربایجان پرداخت (۴۴۶). بغداد را از دست ملک رحیم دیلمی بیرون آورد (۴۴۸) و چندی بعد فتنهٔ بساسیری را که موجب فرار خلیفه القائم از بغداد شده بود پایان داد و خلیفه را با احترام به بغداد بازآورد (۴۵۲). آنگاه برای ایجاد یک پیوند استوار با خلیفه، با اصرار و الزام، سیدةالنساء دختر خلیفه را به ازدواج درآورد (۴۵۴) اما اندک زمانی بعد در ری به سن هفتاد سالگی درگذشت (رمضان ۴۵۵). بعد از وی برادرزاده‌اش الب‌ارسلان پسر چغری‌بیگ (وفات ۴۵۲) به فرمانروایی نشست.

الب‌ارسلان، بعد از دفع مدعیان خانگی، آهنگ غزو و جهاد کرد. در بلاد گرجستان و ارمن کر و فری کرد. چندی بعد در ملاذگرد (مناذکرت) واقع در ارمنستان لشکر بیزانس را مغلوب نمود (ذی‌القعده ۴۶۳). رومانوس دیوجانس قیصر بیزانس را اسیر کرد. دو سال بعد با دویست هزار سوار از جیحون گذشت و آهنگ تسخیر سمرقند کرد اما بین راه در قلعه‌یی به نام برزم ـ به قولی فربر ـ به دست یوسف نام کوتوال قلعه کشته شد (ربیع‌الاول ۴۶۵) و در مرو در مقبرهٔ پدرش مدفون شد. بعد از او پسرش ملکشاه به سلطنت رسید.

ملکشاه در همان آغاز جلوس با مخالفت عم خود قاورد حاکم کرمان مواجه شد اما در جنگی که بین آنها در نزدیک کرج روی داد وی را مغلوب و سپس مقتول کرد. بعد از آن به فرّ رای وزیر معروف خویش، خواجه نظام‌الملک، به توسعهٔ قلمرو خود پرداخت. به وسیلهٔ امرای خویش دمشق و انطاکیه و حلب را به تصرف آورد. در بغداد دختر خویش را به خلیفه المقتدی تزویج کرد ـ با تشریفات بسیار (۴۸۰).

چندی بعد به دعوت فقهای ماوراءالنهر به سمرقند تاخت. خاقان احمدخان، فرمانروای آنجا را تنبیه و به رعایت رعیت الزام کرد. خود او بیشتر اوقاتش را به لهو و شکار می‌گذرانید و تدبیر امور را به دست وزیر خویش نظام‌الملک سپرده بود. با این حال برای آگهی از احوال رعیت غالباً در اکناف مملکت به مسافرت اشتغال داشت به آبادانی بلاد و امنیت راه‌ها توجه خاص می‌ورزید. در اکثر جاده‌ها پلها و رباطها بنا کرد. خلیفه لقب یمین امیرالمؤمنین و قسیم امیرالمؤمنین بدو داد. تقویم جلالی به الزام یا تشویق او به وجود آمد. به شعر و ادب علاقه داشت در نوشته‌های شخصی هم گه‌گاه ابیات و اشعار فارسی نقل می‌کرد. غالباً در اصفهان و گاه در نیشابور به سر می‌برد. در نگهداشت شعرا خیلی بیش از پادشاهان قبل از خود ـ الب‌ارسلان و طغرل ـ اهتمام کرد. معزی مداح و شاعر معروف دربار او تخلص خود را از یک لقب او، معزالدنیا والدین، گرفت. در اواخر سلطنت از قدرت و سلطهٔ نظام‌الملک ملال‌خاطر یافت. ازین رو وقتی خواجه در راه اصفهان به بغداد، در حدود سهنه (صحنه) و به قولی در بروجرد به دست ابوطاهر نام، یک‌تن از فداییان اسمعیلیه، کشته شد (رمضان ۴۸۵) از فقدان او اظهار تأثر نکرد. اما چند هفته بعد خود او هم در پایان یک شکار بیمار شد و ناگهان درگذشت.

بعد از او سلطنت به پسرش برکیارق رسید. تلاش نامادریش ترکان خاتون که می‌خواست محمود فرزند خردسال خود را به جای او بر تخت بنشاند پیش نرفت. مخالفت عمش تتش بن الب‌ارسلان یکچند سلطنت او را متزلزل و او را فراری کرد اما چندی بعد، طی یک زد و خورد نزدیک ری تتش را مغلوب و مقتول کرد (صفر ۴۸۸). سلطنت خود را مدیون حمایت و تدبیر پسران خواجه نظام‌الملک بود، اما چون نتوانست با آنها سازگاری کند بعضی از آنها را از خود رنجاند. مؤیدالملک پسر خواجه از او رنجید به گنجه نزد محمد پسر دیگر ملکشاه رفت و او را به مخالفت وی برانگیخت. بین دو برادر در طی سه سال پنج جنگ روی داد عاقبت کار به صلح انجامید. درین صلح (۴۹۶) مقرر شد آذربایجان‌واران و ارمنستان از آن محمد باشد و عراق و اصفهان و جبال تحت فرمان برکیارق باشد ـ و بدینگونه قلمرو سلاجقه تجزیه شد. معهذا سلطنت او چندان طولانی نشد. در اواخر کار، در حالی که از

عمرش به زحمت بیست و هفت سال می‌گذشت و بیش از دوازده سال سلطنت نکرده بود در راه بغداد به شدت بیمار شد. از جوانی به بیماری سل مبتلا بود و درین هنگام شدت بیماری او را در بین راه به توقف در بروجرد وادارکرد. همانجا هم بعد از چهل روز توقف وفات یافت (ربیع‌الاخر ۴۹۸). پسر چهارساله‌اش راکه ملکشاه‌بن برکیارق نام داشت و بعد از او عنوان سلطنت یافت عمش محمدبن ملکشاه برکنار کرد.

محمدبن ملکشاه که بعد از برادر داعیهٔ سلطنت یافت قلمرو او را هم به متصرفات خود ملحق کرد (۴۹۸) و خود را سلطان محمد خواند. برادر دیگر خود احمد سنجر را که با او از یک مادر بود از جانب خویش حکومت خراسان داد ـ و در واقع حکومت آن کودک یازده ساله را در خراسان (از ۴۹۰) تأیید و تثبیت نمود. وی فتنهٔ اسمعیلیه را در شاهدژ اصفهان فرو نشاند. چندی بعد هم به محاصرهٔ الموت پرداخت اما بدون اخذ نتیجه‌یی دست از آن بداشت (۵۰۳). در اواخر عمر لشکر به شام برد و با صلیبی‌های فرنگ جنگ کرد اما شکست خورد و به اصفهان بازگشت. (۵۰۹) دو سال بعد، در سن ۳۷ سالگی وفات یافت. (ذی‌الحجه ۵۱۱) وی فرمانروایی شجاع و عادل و مدبر بود. ابن خلکان او را مرد پادشاهان سلجوقی می‌خواند ـ رجل ملوک سلاجقه.

بعد از او سلطنت سلاجقه به برادرش سنجر رسید (۵۱۱) اما قلمرو خود او در آذربایجان و عراق به پسرش محمودبن محمد رسید و او با وجود سرکشی دربرابر سنجر در مقابل وی تسلیم شد و سنجر امارت آن نواحی را به او واگذاشت. سنجر، چنانکه ابن‌خلکان خاطرنشان می‌کند در شهر سنجار، در نواحی موصل به دنیا آمده بود و او را به همین سبب سنجر خوانده بودند وی هنگام وفات پدر هفت ساله و به قولی شش ساله بود، اما برکیارق چهارسالی بعد از جلوس به سلطنت حکومت خراسان را به نام او کرد (ح ۴۹۰) ـ و سلطان محمد هم که با وی از یک مادر بود این حکومت را تأیید کرد ـ بعد از سلطان محمد، سنجر در خراسان داعیهٔ استقلال یافت و خود را به القاب پدرش ملکشاه معزالدنیا والدین خواند. برادرزاده‌اش محمودبن محمد را که مایل نبود استقلال وی را بپذیرد در نزدیک

ساوه مغلوب کرد (۵۱۳) اما او را بخشود و ولایت عراق راکه قلمرو پدرش سلطان محمد بود بدو مسلم داشت حتی ولیعهدی خویش نیز بدو داد. وی طی چند لشکرکشی تفوق خود را بر بهرامشاه پادشاه غزنه، علاءالدین جهانسوز پادشاه غور، و احمدخان پادشاه ماوراءالنهر تحمیل کرد در لشکرکشی به سمرقند با گورخان ختایی درگیر شد و در قطوان از وی شکست خورد و به خراسان گریخت (۵۳۶) اما چندی بعد با طغیان اتسز خوارزمشاه مواجه شد ـکه بارها با او جنگید و بارها او را مغلوب ساخت. در اواخر عمر با فتنهٔ غز مواجه شد و در جنگی که با آنها کرد مغلوب شد و با زوجه خود ترکان‌خاتون به اسارت آنها افتاد (۵۴۸). خراسان به دست غز عرضهٔ قتل و غارت گشت و سنجر سه سال در اسارت آنها باقی ماند ـ و درین مدت آنها به نام وی فرمان می‌راندند. بالاخره، بعد از مرگ ترکان با رهایی ازین اسارت به مرو بازگشت و دوباره به سلطنت نشست اما برای دفع غز مهلت نیافت چندی بعد هم از شدت اندوه وفات یافت (ربیع‌الاول ۵۵۲). سنجر فرمانروایی کامکار بود با آنکه ثروت بسیار داشت لباس ساده می‌پوشید اما در مال‌بخشی و عشرت‌جویی افراط می‌کرد. علاقه به شعر و ادب دربار او را در مرو یادآور دربار محمود غزنوی در غزنه کرد. در بین شاعران دربارش معزی، انوری، عبدالواسع جبلی و ادیب صابر در شعر فارسی خوش درخشیدند و نام و آوازهٔ او را جاودانه کردند.

خراسان بعد از او، به اندک مدت از دست سلجوقیان خارج شد و اولاد سلطان محمد، که سلاجقه عراق خوانده شدند، هرگز موفق به استرداد آن از دست مدعیان نشدند. با مرگ سنجر سلطنت سلجوقیان را به قول مؤلف *تاریخ گزیده* دیگر «رنگ و بویی نماند». دستخوش منازعات امرای سنجر، و میدان رقابت شاه مازندران، امرای غور و خوارزمشاه شد و سرانجام به دست خوارزمشاهیان افتاد. سلجوقیان عراق هم تا مدتی که سنجر حیات داشت اکثر اوقاتشان در اختلافات داخلی با یکدگر و گاه در اظهار طغیان بیفایده و شکننده‌یی در مقابل قدرت فائقه سنجر صرف شد. گه‌گاه نیز در مقابل تهدیدهای اسمعیلیه دست به اقدامات پراکنده‌یی زدند ـکه دنبال نشد و حاصل آن اقدامات ادامهٔ «ترورها»ی آنها و رواج

شایعهٔ شکست‌ناپذیریشان شد. در مرزهای اران و ارمنستان هم چند بار با قوای گرجی‌ها و ابخازیان جنگیدند ـ که‌البته آنهارا ازفکر تجاوز به‌قلمروایشان مانع آمد[۵۲].

* * *

چون از میراث ملکشاه، بغداد و عراق هم به آنها تعلق داشت با خلیفه که برای رهایی از نفوذ آنها در بغداد دایم تحریکات می‌کرد مجبور به درگیری شدند. محمودبن ملکشاه، که داماد سنجر هم بود و با وجود سرکشی از جانب او نیز حمایت می‌شد فقط چهارده‌سال سلطنت کرد اما هر روز قلمرو قدرتش محدودتر شد. برادرش طغرل که به اشارت و الزام سنجر به جای او نشست (شوال ۵۲۵) فقط سه سال و دوماه فرمانروایی کرد. بعد از او (محرم ۵۲۹) برادرش مسعودبن محمد سلطنت یافت که هجده سال فرمانروایی کرد و با این حال هرگز قلمرو او از صلح و ایمنی بهره‌مند نشد. با مستر شد خلیفه اختلاف‌نظر یافت در حوالی دینور با خلیفه جنگید و او را به اسارت گرفت. اما خلیفه در طی این مدت اسارت در مراغه بر دست فدائیان کشته شد، پسرش راشد هم چندی بعد در همان اوقات به دست اسمعیلیه به قتل رسید و مسعود و حتی سنجر ـ که رئیس خاندان سلجوقی بود و به آزادکردن خلیفه فرمان نداده بود ـ درین ماجرا به تبانی با قاتلان متهم شدند. اقدام مسعود در جنگ با اسمعیلیه هم که برای تسخیر یک قلعه در نزدیک قزوین روی داد، به نتیجه‌یی نرسید و این نیز سوءظن عامه را در حق وی افزود.

سلطان محمدبن محمود که چندی بعد به سلطنت رسید (۵۴۷) از آغاز فرمانروایی با مخالفت عم خود سلیمان شاه‌بن محمد مواجه شد و با آنکه بر وی و متحدانش غلبه یافت از عهدهٔ جنگ با خلیفه برنیامد و با او ناچار به صلح گرایید. بعد از وی (ذی‌الحجه ۵۵۴) سلیمان‌شاه‌بن محمد که به کمک اتابک ایلدگز به سلطنت رسید[۵۳] به الزام او برادرزادهٔ خود ارسلان‌بن طغرل را که مادرش در حبالهٔ اتابک بود ولیعهد خویش کرد اما چندی بعد معزول شد و در حبس مرد و ولیعهدش به جای او نشست (ربیع‌الاول ۵۵٦). سلطان ارسلان چون حمایت و نظارت اتابک ایلدگز را پشتیبان خود داشت، در دفع مدعیان خانگی اشکالی نیافت. به علاوه هم در دفع هجوم ابخازیان، و هم در مبارزه با اسمعیلیه پیروزیهایی

عایدش شد که موجب تحکیم دولت وی گشت. همچنین لشکر خوارزمشاه را، که به تحریک یک والی شورشی به بهانهٔ حمایت او تا حدود قزوین و زنجان پیش آمده بود شکست داد (۵۶۱). اما این پیروزیها درواقع از آن اتابک ایلدگز بود، که سلطنت واقعی به او تعلق داشت و ارسلان فقط نام آن را داشت. خبر هجوم مجدد ابخاز، مرگ مادر، و وفات ایلدگز پایان عمر او را تیره کرد. با وفات او (جمادی‌الاخر ۵۷۱) سلطنت به پسرش طغرل رسید. قدرت اتابک ایلدگز هم بعد از او به پسرانش محمد جهان پهلوان و عثمان قزل‌ارسلان رسید و آنها در جلوس طغرل‌بن‌ارسلان وی را همچون برادرزادهٔ خویش تحت حمایت گرفتند. البته درین هنگام هم مثل دوران سلطان ارسلان قدرت سلطنت عراق در دست اتابک بود ـ و سلطان تقریباً جز نامی از سلطنت نداشت. معهذا تا جهان‌پهلوان زنده بود، طغرل احساس ناایمنی نمی‌کرد و اوقات خود را به لهو و شعر و شکار می‌گذرانید. بعد از جهان‌پهلوان، سلطهٔ قزل‌ارسلان ایمنی برای طغرل باقی نگذاشت و کار آنها به اختلافات و دشمنی‌ها کشید. بالاخره قزل‌ارسلان طغرل را به حبس انداخت و در صدد برآمد سلطنت را به نام خود کند، اما ناگهان به قتل رسید (شعبان ۵۸۷) ـ و قتلش راست یا دروغ به فداییان منسوب شد.

با آنکه بعد از قتل قزل‌ارسلان که بعدها زوجهٔ قزل هم به تهیهٔ مقدمات یا شرکت در آن منسوب شد، طغرل خود را از بند او آزاد یافت، اعادهٔ قدرت سلطنت برای او دیگر ممکن نشد. چندی بعد با هجوم تکش خوارزمشاه مواجه شد که به دعوت و تحریک مخالفان، لشکر به تسخیر ولایات جبال آورده بود. در جنگی که روی داد طغرل کشته شد (ربیع‌الاخر ۵۹۰) و با کشته‌شدن او ولایت جبال هم مثل خراسان به قلمرو خوارزمشاهیان ملحق شد و دولت سلجوقیان انقراض یافت ـ هرچند تا بیست سالی بعد هم قدرت اتابکان خاندان ایلدگز در آذربایجان باقی بود.

اما دولت خوارزمشاهیان که بدینگونه به سلطنت سلجوقیان پایان داد، خود در آغاز برآورده و پروردهٔ سلجوقیان بود. بنیانگذار این دولت محمد نوشتکین از جانب برکیارق ولایت خوارزم (۴۹۱) یافت[۵۴]. و سنجر هم بعدها او را در آن سمت تثبیت کرد قطب‌الدین محمد که خوارزم را از جانب سلطان سلجوقی داشت در

مدت سی‌سال امارت خویش همچنان تابع و مطیع سلجوقیان باقی ماند. گویند در تمام این مدت، یک سال خود برای اظهار طاعت به درگاه سلطان می‌آمد و یک سال پسرش اتسز را می‌فرستاد. پسرش اتسز هم که بعد از او (۵۲۲) به فرمان سنجر امارت خوارزم را یافت برکشیدهٔ سنجر و از نزدیکان درگاه او بود. با این حال اندک زمانی بعد از امارت خوارزم، خود را مورد سوءظن سلطان یافت و عصیانی راکه در باطن داشت اظهار کرد. نام سنجر را از خطبه انداخت و با آنکه چند بار سلطان را به لشکرکشی بر ضد خویش واداشت تقریباً همیشه جز یک بار از مقابله جدّی با سپاه سنجر خودداری کرد. اتسز در گرفتاریهایی که در جنگ با قراختاییان و سپس در غلبه غز برای سنجر پیش آمد، نیز چند بار درصدد تسخیر خراسان برآمد و موفق نشد. یک بار نیز آدم‌کشانی را از خوارزم برای کشتن سنجر فرستاد که البته موفق نشد و افشاء این راز به قیمت جان ادیب صابر خفیه‌نویس سنجر در خوارزم منجر شد. اتسز تاخت و تازهایی هم در ماوراءالنهر در قلمرو ایلک‌خانیان کرد و در آنجا ولایت جند را به تصرف درآورد. برخلاف سنجر که ظاهراً از خط و سواد بی‌بهره بود اتسز اهل سواد و ادب بود. شعر فارسی می‌سرود و با رشیدالدین وطواط بلخی صاحب دیوان رسائل خود نیز معاشرت صمیمانه و توأم با تکریم داشت. وی قبل از سنجر وفات یافت (جمادی‌الاخر ۵۵۱) اما وقتی پسرش ایل‌ارسلان داعیهٔ فتح خراسان را پیدا کرد سنجر هم وفات یافته بود، و خراسان دیگر جزوی از قلمرو سلجوقیان محسوب نمی‌شد بین غلامان سنجری، پادشاهان غور، و خوارزمشاهیان مورد تنازع بود. ایل ارسلان بر قسمتی از خراسان (۵۵۸) و ماوراءالنهر (۵۵۳) که هر دو در آن ایام دچار فترت بودند دست یافت و نزدیک پانزده سال به عنوان خوارزمشاه حکومت کرد.

بعد از ایل‌ارسلان، منازعه‌یی که پسرانش سلطانشاه و علاءالدین تکش را برای دست‌یابی به فرمانروایی با هم به رویارویی واداشت، سرانجام با استمداد تکش از قراختاییان که در مقابل پرداخت خراج سالانه‌یی او را بر تخت خوارزم نشاندند خاتمه یافت (۵۶۸) اما اختلاف بعد از آن هم به‌کلی از بین نرفت با آنکه هر دو برادر در خراسان تاخت و تاز کردند سرانجام برای رفع این اختلاف خانگی که

این بار بر سر خراسان بین آنها پیش آمد تکش خود را ناچار یافت که میراث سنجر را به سلطانشاه واگذارد. اما چون سلطانشاه چندی بعد درگذشت (رمضان ۵۸۹) وی خراسان را هم به خوارزم ملحق کرد و چندی بعد لشکر به ری برد، و در جنگ با طغرل آخرین پادشاه سلجوقی عراق، با قتل او قلمرو سلجوقیان عراق را هم در تصرف آورد (۵۹۰) اما خود او هم بعد از طغرل مدت زیادی باقی نماند ـ غلبهٔ او بر تمام میراث سلجوقی، خلیفه را که طالب قسمتی ازین میراث بود ناخرسند کرد و این ناخرسندی همچنان باقی ماند و بعد از او، پسرش محمدبن تکش به عواقب آن دچار گشت. درین میان تکش چندی بعد در شهر ستانه بین خوارزم و نیشابور درگذشت (رمضان ۵۹۶) و پسرش قطب‌الدین محمدبن تکش که بعد از وی به امارت خوارزم نشست، (شوال ۵۹۶) خود را علاءالدین محمد خواند ـ سلطان محمد خوارزمشاه.

بیست سال (۶۱۶ ـ ۵۹۶) فرمانروایی مستبدانه و آکنده از تعدّی و خشونت و غرور این خوارزمشاه در شکل نکبت‌بارترین فرجام که شایستهٔ یک سلطان جبار مغرور بود پایان یافت ـ وحشت و فرار و تن‌دادن به یک تبعید اختیاری که منجر به مرگ دردناک غریبانه‌اش در تنهایی و بیکسی شد. علاءالدین محمد که میراث دشمنی با خلیفه را از پدر به ارث برده بود از همان آغاز امارت خود را از حمایت و تأیید فقها و ائمهٔ ولایت محروم یافت ناچار بر امرای قبچاق خویش ـ ترکان قنقلی که خویشان مادریش بودند ـ تکیه کرد و مادرش ترکان‌خاتون هم با الزام وی به نگهداشت جانب آنها و با میدان‌دادن به این دسته از سپاهیان متجاوز و بیرحم و عاری از انضباط که در نزد اهل خوارزم بیگانه هم تلقی می‌شدند تدریجاً سلطنت پسر و حکومت خوارزمشاهان را همه جا مورد وحشت و نفرت عام ساخت.

معهذا در جنگی که در همان آغاز جلوس وی به وسیله برادرزاده‌اش هندوخان‌بن ملکشاه در خراسان بر ضد وی درگرفت، مسألهٔ جانشینی او مورد تردید واقع شد. قوای غیاث‌الدین غوری و برادرش شهاب‌الدین غوری در ظاهر به بهانهٔ پشتیبانی ازین مدعی تازه و درواقع به قصد الحاق خراسان به قلمرو سلطنت غوریان تختگاه خوارزم را مورد محاصره قرار دادند. علماء و ائمهٔ شهر مردم را به

مقابله با مهاجمان و مقاومت در مقابل آنها تشویق کردند. اما خوارزمشاه چون امرای قبچاق را در رفع این مشکل موفق یا مایل نیافت برای دفع دشمن از قراختاییان ماوراءالنهر استمداد کرد ـ و دفع نهایی غوریان جز با ویرانی بسیار و کشتار فجیع که درواقع قسمتی از شهرهای خراسان را معروض غارت فریقین کرد حاصل نشد. با این حال قتل ناگهانی سلطان شهاب‌الدین غوری که مقارن این ایام، و ظاهراً به وسیلهٔ فداییان اسمعیلی انجام شد (۶۰۲)، به خوارزمشاه فرصت داد تا اغتشاش‌های خراسان را فرونشاند و قلمرو خوارزم را از تجزیه و تفرقه‌یی که بعد از تکش بر آنجا حاکم شده بود برهاند.

چون با رفع این اغتشاش‌ها دیگر به کمک قراختایی‌های ترکستان هم که وی در آغاز جلوس خویش در مقابل تعهد پرداخت یک باج بالنسبه سنگین سالانه برای رفع آنها از ایشان مدد گرفته بود نیازی وجود نداشت و وی نیز پرداخت این باج را به کفار، دون‌شأن خود می‌دانست بهانه‌یی برای امتناع ازین پرداخت پیدا کرد (۶۰۴). بعد هم با سپاه خویش از جیحون عبور کرد، در ماوراءالنهر خانان بخارا و سمرقند را که آنها هم از تعهد باج به قراختاییان ناخرسند بودند با خود همداستان نمود. از سیحون هم گذشت و لشکر قراختاییان را منهزم و مغلوب کرد سردار آنها تاینگو نام را به اسارت گرفت بلاد قراختاییان را شهر به شهر مسخر کرد و از جانب خویش در آنجا عمال و حکام گماشت. اما در بازگشت به خوارزم چون خشونت خوارزمیان وی ـ ترکان قبجاق که وی در آنجا گماشته بود ـ در تمام آن نواحی و حتی در ماوراءالنهر ناخرسندیها و اغتشاش‌هایی پدید آورده بود، خوارزمشاه دوباره به آن حدود لشکرکشی کرد. این بار به کمک کوچلک‌خان (کوشلی، کشلی) سرکردهٔ قوم نایمان از طوایف تاتار (مغول)، آشوب قراختاییان را فرو نشاند و به قدرت آنها در آن نواحی خاتمه داد (۶۰۷). لیکن با تسلط کوچلک بر قسمتی از قلمرو قراختاییان، وی با طوایف تاتار همسایه شد و این بسط قلمرو، سلطنت او را با خطر ناشناخته‌یی که او در آن هنگام از میزان اهمیت آن هیچ تصوری نداشت، مواجه ساخت.

اما به خاطر همین بسط قلمرو و توسعهٔ قدرتش بود که متملقانش در آن ایام وی را «ظل‌الله» خواندند ـ و او خود لقب «اسکندر ثانی» و نام تشریفاتی «سنجر» را

که متضمن تفأل به طول سلطنت بود بیشتر می‌پسندید، و تمام این القاب در مدایح شاعرانش با گشاده‌دستی بسیار نثار وی گشت. در همان اوقات مازندران (۶۰۶) و سپس کرمان (۶۰۷) هم بدون جنگ به قلمرو وی پیوست. چندی بعد غزنه نیز که در آن ایام تختگاه غوریان بود به دست وی افتاد (۶۱۱). در خزانهٔ غزنین که سلطان شهاب‌الدین نهاده بود نامه‌هایی از خلیفهٔ بغداد به دست آمد که وی در آنها غوریان را به قول جوینی بر «قصد سلطان تحریض» کرده بود. سلطان که اکنون محرک غوریان را در هجوم به خراسان و خوارزم شناخته بود، درین باره چیزی به روی خود نیاورد؛ چون لازم می‌دید قبل از هراقدام ابتدا ولایات مشرق را در ضبط آرد و در هنگام ضرورت از بروز اغتشاش در آنها ایمنی داشته باشد.

در همان ایام بهانهٔ درگیری با خلیفه هم به دست آمد. وی از خلیفه درخواست تا در بغداد به نام او خطبه بخوانند و از وی به عنوان سلطان یاد کنند ـ تشریفاتی که پیش از آن درباب سلجوقیان عراق انجام شده بود. اما خلیفه این پیشنهاد را رد کرد و سلطان برای الزام و تهدید او با لشکری عزیمت بغداد کرد. پیش از حرکت از ائمه ملک فتوا بر خلع عباسیان گرفته بود و خلیفهٔ تازه‌یی از سادات حسینی نیز برای جانشینی او به همراه برده بود ـ سیدعلاءالملک ترمذی. اما در بین راه (۶۱۴) در اسدآباد همدان دچار برف و سرمای سخت شد و چون قسمت عمده‌یی از چهارپایان لشکرش از بین رفت، پیشرفت برایش غیرممکن شد. ناچار بی‌هیچ نتیجه‌یی به خراسان بازگشت. (محرم ۶۱۵) و ازین حرکت به قول حمدالله مستوفی ـ شکوه او در دلها کمتر شد و قصد دارالخلافه بر او مبارک نداشتند.

مقارن این بازگشت بود که خبر ورود بازرگانانان مغول همراه با پیام دوستانهٔ چنگیز، از جانب غایرخان حاکم شهر سرحدی اُترار در شرقی‌ترین نواحی مملکت، به وی رسید ـ با شایعات نگران‌کننده‌یی مبنی بر جاسوس‌بودن این بازرگانان. فرمان غرورآمیز و ناسنجیدهٔ او که از حاکم اُترار می‌خواست تا تمام این بازرگانان را ـ بالغ بر چهارصد تن مسلمان ـ به قتل آرد و اموال آنها را ضبط نماید و نزد وی فرستد، باب هرگونه مراودهٔ بازرگانی را که چنگیز در همسایگی خوارزمشاه ظاهراً چیزی جز آن را نمی‌خواست بر روی طرفین فرو بست و خشم مهارناپذیر خان مغول را مثل دهانهٔ

یک دوزخ ابدی بر روی او و کشورش گشود. هجوم مغول به قلمرو وی، که بیشتر انتقام‌جویانه بود و کمتر مبنی بر قصد جهانگشایی به نظر می‌رسید، در دنبال این اقدام‌برای چنگیزخان اجتناب‌ناپذیرگردید و طریق‌هرگونه مذاکرهٔ صلح‌مسدود شد.

احتمال آنکه خلیفهٔ بغداد ـ الناصرلدین‌الله هم که از آغاز جلوس این خوارزمشاه با وی به دشمنی برخاسته بود ـ آنگونه که بعضی مورخان خاطرنشان کرده‌اند درین میان خان مغول را در حمله به قلمرو خوارزمشاه تشویق کرده باشد، البته از رسم و آیین ملکداری خلیفه بعید به نظر نمی‌رسد اما دریافت این‌گونه پیام‌ها و توجه به آنها در آن ایام از اقتضای احوال درگاه چنگیز بعید می‌نماید و هرچند چنانکه برخی محققان اظهار کرده‌اند مورخی مثل میرخواند هم چند قرن بعد از واقعه نمی‌توانسته است در نقل آن غرض و قصد سودجویانه‌یی داشته باشد بیشتر چنان می‌نماید که این روایت را، خواه میرخواند و خواه مأخذ نقل وی، از طریق خلط و خبط، از روی داستان نامه‌هایی که در خزانهٔ غزنین پیدا شد و در آنها خلیفه امرای غور را بر ضد خوارزمشاه تحریض کرده بود، به خاطر آورده باشند.

طرفه آن بود که وی با لشکری عظیم که داشت دربرابر دشمن یک لحظه هم نایستاد. با آنهمه دعوی شجاعت، بانهایت بزدلی از پیش خصم گریخت و هیچ‌جا برای مقابله با او توقف نکرد. پشت سر او سمرقند ویران، بخارا عرضه کشتار شد، گرگانج و بلخ قتل‌عام گشت و نیشابور ویران شد و این «اسکندر ثانی» ترسان و لرزان همه جا از سایهٔ مغول رم می‌کرد و با عبارت قره تتارگلدی ـ که ابن‌ابی‌الحدید از قول یک شاهد عینی از وی نقل می‌کند ـ همه جا در بین رعیت وحشت و هراس می‌پراکند و روحیهٔ مقاومت را در بین مردم از بین می‌برد ـ وحشت از مغول از سالهای تاخت و تاز در بلاد قراختا در خاطر سلطان راه یافته بود. یک دسته از سپاه او در آن ایام با یک دسته از لشکر جوجی (= توشی) پسر چنگیز که در آن نواحی برای تنبیه بعضی سرکشان قوم خویش آمده بود برخورد کرده بود و مشاهدهٔ طرز جنگ مغول به شدت او را دچار خوف و نگرانی نموده بود. ظاهراً از همان ایام درصدد دوستی با مغول برآمده بود، و حتی با خان مغول عهد کرده بود که تجار طرفین در هر دوکشور به آزادی تجارت نمایند. ازین رو اقدام او در قتل تجار مغول،

که به هرحال به تحریض و اغوای حاکم اُترار انجام یافته بود، نزد مغول نقض عهد تلقی می‌شد و البته نمی‌توانست بی‌مجازات بماند.

با اینهمه یأس و ترس سلطان از مقابله با خصم، تجاوز و هجوم سپاه چنگیز را به قلمرو وی آسان کرد. این هراس نوعی بیماری روانی بود. آیا او چنانکه جوینی خاطرنشان می‌کند زوال عالم اسلام را در خواب دیده بود و به شکست خود یقین حاصل کرده بود؟ در آن روزها، برای او که جنگ با خلیفه بـه‌شدت وجـودش را معروض نفرت متشرعه ساخته بود و قتل شیخ مجدالدین بغدادی از مشایخ صوفیه این نفرت را در بین طبقات عامه هم سرایت داده بـود، مـخصوصاً در حـالی کـه مالیات‌های سـنگین و جـنگهای ویـرانـی‌آورش هـمه جـا مـردم را از سـلطنت او ناخرسند کرده بود و او در چنان احوال به وفاداری رعیت اعتمادی نداشت و ترکان سپاهش هم آماده رهاکردنش بودند، مقاومت در مقابل دشمنی که آوازهٔ هجوم او وی را دچار وحشتی بیمارگونه هم کرده بود البته غیرممکن به نظر می‌رسید. شاید احتمال وجود اتحادگونه‌یی بین چنگیز و خلیفه هم او را از اینکه از دو جانب مورد تعرض و فشار واقع شود نگران می‌داشت. خاصه که تازه، بعد از شروع حملهٔ مغول دریافته بود که عُدّت و عِدّت سپاه خصم به مراتب از آنچه در آغازکار به وی گزارش داده بودند بیشتر است.

به هرحال وقتی سپاه مغول اتـرار و سـمرقند و بـخارا را یک‌یک گـرفت در خوارزم عده‌یی از سپاه خوارزمشاه که غالباً ترکان ختا بودند درصدد برآمدند برای تقرب به چنگیزخان سلطان را فرو گیرند و به دست دشمن سپرند سلطان هم، با چنان زمینهٔ روحی که داشت متوحش شد و پـا بـه فـرار گـذاشت. از خـوارزم راه خراسان پیش گرفت و چون لشکر چنگیز در تعقیب او بود از نیشابور به مازندران فرارکرد. در بین راه ترس و تزلزل او موجب مزید وحشت و ضعف روحیهٔ امرا شد و آنها را نیز یک‌یک از دور و برش پراکنده کرد. سلطان در مازندران خود را به دریـا رسانید. آنجا در آبسکون (= خزر) به جزیره‌یی پناه برد. گویند در آن جزیره دورافتاده در حالی که از وحشت و هراس عقل خود را از دست داده بود به بیماری سختی دچار شد. به روایت منهاج سراج از مورخان عصر «علت شکم» بر وی مستولی شد

و از آن علت درگذشت (۶۱۷). دسته‌یی از سپاه مغول که به فرمان چنگیزخان او را همه جا دنبال می‌نمود، در حدود مازندران ردش را گم کرد. در تعقیب او به ولایت جبال رفت ـ و در جستجوی اسکندر ثانی همه جا را به ویرانی کشید. مرگ او سزای عظمت و جلال ظاهریش نبود و عشق او به فلسفه هم که او را به صحبت فخر رازی و زِیْنِ‌کیشی می‌کشانید و در حق زهاد و متشرعه بی‌اعتنا می‌ساخت او را برای مرگ موقرتر و حکیمانه‌تری آماده نکرد.

خان مغول هم بعد از چهارسال کشتار و ویرانی که در ماوراءالنهر و ایران به بار آورد به سرزمین خویش بازگشت و همانجا مرد (۶۲۴). تاخت و تاز او ایران را به قلمرو مغول ملحق ساخت اما آن را به صورت یک سرزمین ویران رها کرد. لشکرکشی خان مغول، فقط به قصد انتقام و غارت بود. ازین‌رو بعد از آنکه وی خود از کینه‌جوییش تشفی حاصل کرد، امید به اعادهٔ نظم و ایجاد یک قدرت تازه هنوز باقی بود و جلال‌الدین منکبرنی، پسر رشید سلطان کوشید تا شاید ازین ویرانی‌ها که از عبور موکب مغول باقی مانده بود کشور تازه‌یی بنا کند. اما امرای اطراف، ترسان‌تر و خودباخته‌تر از آن بودند که جرأت کنند درین معماری ساحرانه با او همکاری کنند. خود او هم، برای معماری یک همچو بنایی آمادگی نداشت و درین کار توفیقی نیافت. ایران تا چهل سال بعد، که با یک هجوم جدید مغول مواجه شد در همین ویرانی و پریشانی باقی بود.

جلال‌الدین منکبرنی[۵۵]، که نفوذ سوء ترکان‌خاتون در سلطان، او را مدتها از اعتماد پدر محروم داشته بود در آخرین روزهای فرمانروایی سلطان محمد برای دفع دشمن به کوشش برخاست. بعد از فرار سلطان در خوارزم (=گرگانج) که در آن زمان هنوز به دست مغول نیفتاده بود بر تخت نشست. از بین ده دوازده پسر و دختر سلطان، وی یک سرباز رشید و یک جنگجوی واقعی بود اما مدعیانش ـ عده‌یی از سپاهیان که هوادار برادرش قطب‌الدین از لاغ شاه بودند و مثل او چشم دیدن وی را نداشتند ـ درصدد کشتنش برآمدند. جلال‌الدین ناچار از خوارزم گریخت به نسا رفت و بعد از مقابله با دسته‌یی از سپاه مغول که بر آنها غالب شد از طریق نیشابور و زوزن خود را به غزنه رسانید (۶۱۸). با لشکری که گرد آورد در حدود بامیان با مغول

جنگید و در طی چند زد و خورد آنها را مغلوب کرد اما وصول چنگیز به آن حدود لشکرش را ازگرد وی پراکند و او از غزنه گریخت راه سند پیش گرفت و در پیش چشم لشکر چنگیز با رشادت و جلادت تمام از سند عبور کرد (۶۱۹).

چندی بعد به کرمان آمد (۶۲۱) و از راه ولایات جبال به آذربایجان و اران رفت. در طول راه چندین بار با مغول و سایر دشمنان جنگید. در گرجستان و گنجه هم تاخت و تاز کرد و خلاط را در ارمنستان تسخیر کرد (۶۲۶). اما در نزدیک ارزنجان از سلطان علاءالدین کیقباد شکست خورد (۶۲۷). در حدود دشت مغان هم از لشکر مغول چشم زخم دید. چون از عهدهٔ نگهداری سپاه برنیامد، و از عهدهٔ مقاومت در مقابل تعقیب و هجوم یک دسته از سپاه مغول هم برنمی‌آمد، به میان کردان گریخت. در جبال میافارقین نشانش گم گشت و گفته شد به دست کردان کشته شد (۶۲۸). اما خاطرهٔ کرّ و فرّ او چنان در خاطرها زنده ماند که سالها بعد از انقراض دولت خوارزمشاهیان هم کسانی را که طالب بازگشت او بودند جلب می‌کرد. مدعیانی که خود را به دروغ سلطان جلال‌الدین خواندند تا مدتها بعد از او کسانی را به این بهانه گرد خود جمع می‌آوردند.

جلال‌الدین منکبرنی که طی مدتی بیش از ده سال با آنهمه جلادت و شجاعت با دشمنان جنگید از بخت بد به اندازهٔ زور و شجاعت خویش عقل و کفایت نداشت. بیخردی‌ها و کژرایی‌هایی که در طول سالها مبارزه با لشکر مغول مرتکب شد بیش از آن بود که امید اعادهٔ دولت خوارزمشاهیان را برایش ممکن سازد. با آنکه در طی تمام جنگ و گریزها همواره مورد تعقیب مغول بود و هرجا می‌رفت سایهٔ مغول دنبالش می‌کرد، باز حتی در چنین حالی اوقات فراغتش غرق در لهو و شرابخواری بود. رفتارش با امرای اطراف که به بلاد آنها وارد می‌شد چنان باغرور جابرانه همراه بود که هیچ‌یک از آنها را به یاری و همراهی خویش جلب نکرد. نشانه‌های جنون ناشی از افراط در مسکر بر تمام اعمالش سایه انداخته بود ـ و تمام کرّ و فرّ جلادت‌آمیز اما بی‌هدف و عاری از نقشهٔ او فقط سپاه مغول را همه جا به دنبال او به اطراف کشور کشانید ـ و همه جا را در آشوب و ویرانی غرق کرد.

بدینگونه بود که بیخردی و شتابکاری این پسر و پدر دولتی را که گربزی و

خردمندی اتسز و تکش به اوج قدرت رسانده بود، با بخش عمده‌یی از ممالک اطراف در آتش خشم و انتقام یک خان وحشی بیابانهای آسیا فرو سوخت. فاجعهٔ مغول که شاید به قول ابن‌اثیر مورخ معروف تا آن زمان آدمیان هرگز به چنان بلایی مبتلا نشده بودند، عالمی را به ویرانی و نابودی کشاند. جزئیات رویدادهایش هم تاریخ عصر را به شرح یک سلسله پایان‌ناپذیر ازکشتار و ویرانی تبدیل کرد. قول یک مورخ این عصر که تمام واقعه را از زبان شاهدانش در عبارت «آمدند و کشتند و سوختند و بردند و رفتند» خلاصه می‌کند، در توصیف این ماجرای شرم‌انگیز تاریخ انسانی یک شرح کشتار واقعی است. اینکه عارفان عصر آن را باد بی‌نیازی خداوند ـ باد استغنا ـ خواندند احساس عجز اهل عصر را در مقاومت با آن نشان می‌دهد. انعکاس اینگونه احساس در شعر فارسی عصر به ادبیات آن دوره رنگ یأس و حزن و در عین حال رنگ تسلیم و رضا می‌دهد ـ که ویژگی آنست.



در مدت فاصله بین روی کارآمدن سلجوقیان (ح ۴۳۰) و برچیده شدن دولت خوارزمشاهیان (۶۱۶) تمدن و فرهنگ ایران یک دوران عظمت و ثبات بالنسبه پررونق اما بی‌بنیاد، توخالی و تقریباً عقیم را طی کرد که آن را می‌توان دوران کلاسیک فرهنگ در تاریخ ایران اسلامی تلقی کرد. دوران یک درخشندگی خالی از اعتلاء و یک عظمت عاری از امید ارتقاء. ایجاد مدارس و کتابخانه‌ها و ایجاد خانقاه‌ها و رباط‌ها، اکثر شهرهای بزرگ خراسان و عراق ـ ولایات جبال ـ را به صورت مراکز فعال علمی و روحانی درآورد ـ و در بسط و توسعهٔ فرهنگ عصر تأثیر گذاشت. ادبیات و مخصوصاً شعر درباری مورد تشویق و توجه پادشاهان، اتابکان و خوارزمشاهان واقع شد و رواج فوق‌العادهٔ آن حتی بعضی علماء و صوفیه را هم به شعر و شاعری جلب کرد ـ و تأثیر معارف اهل مدرسه و اهل خانقاه هم در سبک بیان شعر و حتی در محتوای آن نیز ظاهر شد. تعداد قابل ملاحظه‌یی کتاب‌های علمی در زمینهٔ گونه‌گون دانش‌های رایج در عصر به فارسی ـ و نیز به عربی ـ تصنیف و شایع گشت. وجود اختلافات مذهبی و فرقه‌یی که تعصبات عوام و تحکیم موضع رؤسای آنها را افزونی داد، به رغم تمام معایب که داشت توسعهٔ مفاسد اخلاقی را

که غالباً از دربارها برمی‌خاست ـ و در عین‌حال از توسعهٔ رفاه ناشی از امنیت نسبی اوایل این عهد حاصل می‌شد ـ تا حدی مهار کرد. ثروت و سخاوت بعضی رجال دولت یا خاندان‌های ریاست موجب حفظ هنرهای موروث گردید و به بعضی از آنها مجال نیل به توسعه و کمال داد.

البته در ایجاد و تنظیم سازمان‌ها و نهادهایی که درین عصر شکل بالنسبه کامل یافت و تا مدتها بعد از عهد سلجوقیان هم به همان الگو باقی ماند، پادشاهان این سلسله و امیران ترک و ترکمان آنها نقشی نداشتند اما تأثیر آنها در ایجاد امنیتی نسبی که دوام و توسعهٔ این نهادها بدان وابسته بود قابل ملاحظه بود. درین زمینه نقش وزارت اهمیت بیشتر داشت ـ اما آن نیز در بعضی موارد دستخوش هوس‌های پادشاهان و توطئهٔ امراء می‌شد و از تأثیر بازمی‌ماند. با اینهمه نظارت و مراقبت بعضی ازین وزرا موجب ایجاد نظم و انسجام در امور دیوان و درگاه بود. الگوهای گذشته که از عهد سامانیان در امور دیوانی دوام یافته بود، درین دوره به شکل نهایی و کامل خویش نزدیک شد. درگاه، برخلاف دیوان از امراء و سرکردگان تشکیل می‌شد و این امر که در اواخر عهد سامانیان هم تجربه شده بود دیوان وزارت را ضعیف و انتظام امور مربوط به خزانه را مختل می‌ساخت. رؤسای لشکری حاضر در درگاه که غالباً مالک اقطاع و صاحب مناصب بزرگ بودند بیشترشان غلامان سلاطین ـ یا آزادکردگان آنها ـ بودند با این حال بسیاری از آنها در عین آنکه مملوک سلطان بودند، مربی، حامی و درواقع فرمانروای فرزندان آنها می‌شدند نه فقط اتابکان این سلاطین بلکه در بسیاری موارد حاجبان درگاه و حاکمان ولایات هم از میان آنها انتخاب می‌شدند و لاجرم در همه جا مانع و معارض دیوان و موجب ایجاد بی‌نظمی در امور می‌شدند.

نظام اقطاع هم که دیه‌ها، شهرها، و احیاناً ولایات را به عنوان «نان پاره» ـ منبع معیشت ـ به امراء و سرکردگان سپاه واگذار می‌کرد، روستایی و شهری را تقریباً همه جا در زیر حکم این امیران ترک معروض غارت، بیگاری و بیرسمی می‌ساخت. فقط قدرت فایق سلطان، نفوذ رؤساء عوام و در بعضی موارد مقاومت طبقات عیاران و جوانمردان شهری اینگونه فشارها را گه‌گاه متعادل یا محدود می‌کرد. در پاره‌یی

موارد نظام اقطاع که درواقع پاسخگوی نیاز سلطان به ذخیرهٔ انسانی ارتش محسوب می‌شد، در دست امراء یا مملوکان صاحب نفوذ منجر به تجزیه و انفصال رسمی یا غیررسمی قسمتهایی از قلمرو سلطان می‌شد. در موارد دیگر خداوند اقطاع، در مقابل مبلغی معین که به خزانهٔ سلطان می‌پرداخت مالیات اقطاع را به هر نحوی که طمع، هوس یا زور او اقتضا می‌نمود، از رعیت وصول می‌کرد ـ و این شیوه نیز به نوعی دیگر قسمتهایی از ولایات تابع را از قلمرو سلطان خارج می‌ساخت. هشدار جالبی که نظام‌الملک در سیاست‌نامه به این صاحبان اقطاع می‌دهد درواقع سوءاستفاده‌های معمول در عصر را که موجب خانه‌خرابی رعیت بود نشان می‌دهد ـ می‌گوید این اقطاع‌داران می‌باید «مال حق را که بدیشان حوالت کرده‌اند از ایشان (= رعایا) بستانند بر وجهی نیکو و چون آن بستدند آن رعایا به تن و مال و زن و فرزند ایمن باشند و ضیاع و اسباب ایشان ایمن باشد». پیداست که اگر در همه حال در قلمرو این اقطاع‌داران ضیاع و اسباب و زن و فرزند رعایا ایمن می‌بود، به این نصیحت پیرانه نیازی نبود. استمرار جنگهای خانگی، و منازعات بین اتابکان و مدعیان و لشکرکشی‌های دایم در اطراف ثغرها، البته هم در وصول مالیات‌ها و خراج‌ها اختلاف ایجاد می‌کرد، هم اقطاع‌داران و حکام ولایات را در مصادره اموال رعایا و در قبول یا تقدیم انواع رشوه آزاد می‌گذاشت ـ و آشکار است که این جمله در همه حال لشکر سلطان و حکام وی را مثل سپاه مهاجم مایه وحشت و نفرت عام می‌ساخت. چنانکه احوال محمد خوارزمشاه در پایان این عهد تصویری ازین طرز تلقی رعایا از سپاه سلطان بود.

با آنکه اختلافات مذهبی و منازعات بین فرقه‌ها در داخل شهرها هم گه‌گاه این بیرسمی‌ها را می‌افزود، این دوران طولانی از لحاظ بسط و توسعهٔ دانش و ادب یک دوران ممتاز تاریخ ایران محسوب می‌شد. مدارس توسعه یافت علما تشویق شدند و کثرت نسبی آثار علمی و ادبی این دوران تا قرن‌ها بعد آن را همچون درخشنده‌ترین ادوار فرهنگ و دانش در تمام تاریخ ایران نشان داد. در زمینهٔ هنر، خاصه در هنر معماری، عصر سلجوقیان از شروع نوعی رنسانس حاکی به نظر می‌رسد. از جمله، مسجد جامع اصفهان هرچند در عین حال بنایش شامل ترمیم و

تعمیر اثر کهنه‌تر نیز هست، نشانه‌هایی از آغاز یک نهضت هنری را هم عرضه می‌کند. مسجد زواره که در سنهٔ ۵۳۰ هجری بناگردید و مسجدهای مشابه دیگر که در همان ایام در اردستان و گلپایگان و بروجرد تأسیس، ترمیم یا تعمیر شد در اجزای بنا آثاری از سلیقه رایج عصر را حفظ کرد. نقش حیات دینی درین گونه ابنیه البته قابل ملاحظه بود، حتی بقعه‌یی هم که در همین سالها در مرو برای مقبرهٔ سنجر به وجود آمد و یادگار خوبی از معماری عصرست، از تأثیر حیات دینی مایه دارد. گنبدهایی که در مساجد و بقعه‌ها، در همین دوره و ادوار قبل و بعد به وجود آمد نیز همین زمینهٔ شعور احساس دینی را در شکل آسمان‌گونه و رنگ آبی خود عرضه می‌کند. و با این حال تزیین‌ها،کتیبه‌ها، و مقرنس‌ها حتی در ادوار بعد هم تأثیر شیوهٔ سلجوقی را نشان می‌دهد. در بعضی دیگر از فنون هنر نیز دوران سلجوقی یک دوران پیشرو محسوبست.

در دیوان بعضی شاعران عصر ـ از جمله خاقانی ـ از آلات و آهنگهای موسیقی چنان یاد می‌شود که از رواج و اهمیت فوق‌العادهٔ آن حاکی می‌نماید. در زمینهٔ فلزکاری و مجلس پردازی در داخل یا خارج ظروف نیز این نشان پیداست در اواخر این عهد، هنر سفال‌سازی هم، چنانکه محققان خاطرنشان کرده‌اند، به عالی‌ترین مرحلهٔ کمال خود رسید. پیداست که آنچه در هنرهای عهد مغول ظاهر شد نیز از میراث عهد سلجوقی متأثر بود چنانکه در شعر و شاعری هم کمالی که در کلام سعدی، مولانا، و حافظ ظاهر گشت از تأثیر میراث کمال اسمعیل، خاقانی و انوری خالی نبود. تداول رقص در بین صوفیهٔ این عهد زمینهٔ رواج این هنر را در مجالس عیش و طرب در بین عام و خاص نشان می‌دهد. از علاقه‌یی هم که درین دوره به مراتب بیش از ادوار گذشته، به صنایع بدیعی در شهر اظهار می‌شد ـ از جمله نزد ادیب صابر و عبدالواسع جبلی در دستگاه سنجر و نزد رشید وطواط در دستگاه خوارزمشاهیان ـ شیوع ذوق تجمل‌گرایی را که یک عامل عمده در پیدایش رنسانس در زمینهٔ هنر محسوبست، در می‌توان یافت. این نکته هم که شعر عصر، از جمله در کلام انوری، خاقانی و ظهیر فاریابی به نحو بارزی شامل اشارات و تلمیحات به علوم رایج عصری و اصطلاحات و الفاظ قرآنی، عرفانی و فلسفی

است حاکی از ارتباط آن با محیط اعیانی عصر و باذوق طبقات تربیت‌یافتهٔ وابسته به دیوان و درگاه می‌نماید که لاجرم تفنن‌گرایی آنها را در پسند شعر عامل عمده‌یی در نفوذ روحیهٔ رنسانس در شعر ـ نیز مثل سایر هنرها ـ نشان می‌دهد.

انعکاس اینگونه اشارات و تلمیحات در شعر این دوره در عین حال نتیجهٔ رواج علوم و توسعهٔ مدارس عهد بود. دوران سلاجقه دوران رواج علوم ـ امانه دوران ابداع در آن زمینه ـ بود. فقط عمرخیام یا خیامی (۵۱۷) بود که در زمینهٔ ابداع ـ لااقل در ریاضیات ـ خود را از علمای عصر ممتاز ساخت. پس، اینکه در تاریخ علم عالم، این دوره را عصر عمر خیام خوانده‌اند مبالغه یا گزاف نیست. خیام عالی‌ترین مرتبهٔ تکامل علم را درین عصر حائز گشت. مثل ابن‌سینا هم طبیب و هم فیلسوف بود به علاوه در ریاضی و نجوم سرآمد عصر محسوب می‌شد. اینکه تألیفات زیادی از او به جا نماند بیش از آن که ناشی از خست او در تعلیم ـ که ابوالحسن بیهقی از اهل عصرش بدان اشارت دارد ـ بوده باشد، به احتمال قوی ناشی از جوّ نامساعدی است که فکر آزاد در آن عصر با آن مواجه بود. آنچه خود او در مقدمهٔ رساله جبرش در شکایت از احوال عصر بیان می‌نماید این دعوی را تأیید می‌کند. با این حال عصر خیام خاتمهٔ عصر دانش اسلامی و به قول محققان پایان دوره‌یی بود که علم در دنیای عصر تقریباً به مسلمین اختصاص داشت. خیام که شهرتش اکنون بیشتر به خاطر رباعیات ـ غالباً منسوب به ـ اوست در عصر خود و تا مدت‌ها بعد در حکمت و نجوم سرآمد اقران به شمار می‌آمد. کتاب او به نام *رساله فی‌الجبر والمقابله* که در تاریخ علم آن را برجسته‌ترین رساله درین زمینه در تمام قرون وسطی خوانده‌اند، شامل حل هندسی و تحقیق منظمی در طبقه‌بندی معادلات جبری درجه اول، درجهٔ دوم، و درجهٔ سوم بود. در عین حال وی در آن رساله سیزده نوع معادلات درجه سوم را طبقه‌بندی و مشخص کرد. رسالهٔ دیگرش به نام *شرح ماشکل من مصادرات اقلیدس* در باب اصل موضوع معروف اقلیدس متضمن تحقیقاتی است که از جهت تاریخ ریاضیات اهمیت دارد. همچنین در تحقیق و تنظیم آنچه تقویم جلالی ـ منسوب به جلال‌الدین ملکشاه ـ نام دارد (۴۶۷) شرکت و دخالت او عمده و اساسی بود.

از سایر علمای آن عصر ابوروح زرین‌دست چشم‌پزشک نام‌آوری بود ـ و درین زمینه رساله‌یی هم به نام *نورالعیون* (ح ۴۸۰) نوشت. سیداسمعیل جرجانی (وفات ۵۳۶) مؤلف *ذخیره خوارزمشاهی* و *خُفی علایی* در طب نیز درین ایام در قلمرو خوارزمشاهیان به عنوان یک طبیب عالی‌مقام شناخته می‌شد. عین‌الزمان حسن‌قطان مروزی، که حکیم و عالم طبیعی بود و در طب و هندسه هم مهارت داشت نیز رساله‌یی فارسی به نام *گیهان شناخت* تألیف کرد (ح ۵۰۰) که شامل گزیدهٔ معارف عصر در زمینهٔ علم طبیعی است. کتابخانهٔ ارزندهٔ او در مرو، که در غلبهٔ اتسز خوارزمشاه برین تختگاه سنجر (۵۳۶) عرضهٔ تاراج شد، نمونه‌یی از سعی علماء عصر را در جمع‌آوری مآخذ کار نشان می‌دهد ـ و آنچه او درین باب طی یک نامه منشیانه و دلپذیر به زبان عربی به رشید وطواط شاعر و کاتب دربار اتسز نوشته است ـ هرچند شاید تصور وی مبنی بر احتمال مداخلهٔ وطواط درین باب مبنی بر مجرّد سوءظن باشد ـ باری از اهمیت کتابخانه‌های شخصی علماء درین عصر حاکی است. ابوحاتم اسفزاری (وفات ۵۱۵) معاصر خیام نیز در بین علمای عصر در هندسه و جراثقال و حرکات کواکب مطالعات علمی ارزنده داشت و رساله‌یی به فارسی موسوم به *کائنات جوّ* نیز درین زمینه به او منسوبست. ظهیرالدین ابوالمحامد مسعودی، از اهل غزنه مؤلف کتابی به نام *کفایة‌التعلیم* (۵۴۲)، ابوالفتح خازنی مؤلف اثری به نام *میزان‌الحکمه*، و ابوبکر خَرَقی (وفات بعد از ۵۳۶) مؤلف کتابی به نام *منتهی‌الادراک فی‌تقسیم الافلاک* نیز از علماء ریاضی، مکانیک و نجوم درین عصر بشمارند.

البته توسعهٔ دانش درین عصر منحصر به علوم طبیعی و ریاضی نبود در منطق و حکمت و کلام هم درین عصر آثار قابل ملاحظه‌یی، حتی به فارسی نوشته شد که برای تاریخ علم خالی از اهمیت نیست. درست است که فلسفه ـ مخصوصاً حکمت سینایی ـ درین عصر مورد انتقاد متشرعهٔ اهل سنت واقع شد و از جمله ایرادهایی که از جانب امام ابوحامد محمد غزالی (وفات ۵۰۵) بر آن وارد آمد، تا چندین نسل بعد به وسیلهٔ متفکران اهل شرع تکرار شد، اما این اعتراضات، برخلاف مشهور، به کلی مانع از توجه مستعدان عصر به حکمت و مسایل فلسفی نگردید. غیر از

ابوحامد غزالی که درکتاب *تهافت‌الفلاسفه* و نیز در رساله *المنقذ من‌الضلال* بر عقاید اهل فلسفه اعتراض کرد تاج‌الدین عبدالکریم شهرستانی (۵۴۵) مؤلف کتاب معروف *الملل و النحل* نیز در رساله‌یی به نام *مصارع‌الفلاسفه* به مبارزه با فلاسفه برخاست همچنین فریدالدین عمربن غیلان بلخی (وفات ۵۸۲) نیز چندین رساله در نقد تعلیم ابن‌سینا و ردّ بر آراء و افکار حکماء در مسألهٔ حدوث و معاد تألیف کرد که موضع متکلمان اهل سنت را نسبت به فلسفه نشان می‌دهد. حکمت اشراقی نیز که به وسیلهٔ شهاب‌الدین سهروردی ـ یحیی‌بن حبش ـ معروف به شیخ اشراق (مقتول در ۵۸۷) به وجود آمد متضمن میراث حکمت ایرانی بود. تعدادی آثار فلسفی هم که او به زبان فارسی ـ اما متضمن رمز و تمثیل ـ انشاء کرد، تعلیم فلسفی او را درین سالهای پایان عصر سلجوقی با فرهنگ ایرانی مربوط نشان می‌دهد. از سایر متکلمان و متفکران اواخر این عصر امام فخرالدین محمدبن عمرالرازی ـ معروف به فخر رازی (وفات ۶۰۶) ـ در عین حال فیلسوف هم بود و شرح او بر کتاب *الاشارات و التنبیهات* ابن‌سینا هم به قدری متضمن ایراد اعتراضات و شکوک بر اقوال و آراء شیخ است که محققان شرح او را جرح و خود او را به خاطر همین تشکیکات گه‌گاه به نام امام المُشکّکین خوانده‌اند ـ بر سبیل نقد و طنز.

در علوم لغوی، تفسیر و ادب عربی هم درین دوره علمای بزرگ ظهور کردند که بعضی از آنها در تاریخ لغت و ادب اسلامی شهرت پایدار یافته‌اند. ازین جمله ابوالفضل میدانی (۵۱۸) مؤلف کتاب *مجمع‌الامثال* و *کتاب السامی فی‌الاسامی*، ابوعبدالله الزوزنی (۴۸۹) صاحب کتابی به نام *المصادر*، ابوالقاسم محمودبن عمرالزمخشری (۵۳۸) صاحب کتاب *الکشاف فی‌تفسیرالقرآن* را می‌توان یاد کرد. درواقع کثرت علماء تفسیر و فقه و کلام و ادب عربی درین دوره به قدریست که ذکر مجرد نام آنها درین مقام ممکن نیست و بدون شک توسعهٔ مدارس درین عصر ـ هرچند اکثر آنها به تعلیم علوم شرعی اختصاص داشت ـ عامل عمده‌یی در پیدایش علمای بزرگ و در آمادگی اذهان طالبان علم در رشته‌های دیگر نیز بود.

در زمینهٔ مدارس، تقریباً سراسر این عصر به خاطر نظامیه‌هایش ممتازست اما نظامیه‌ها، برخلاف آنچه گه‌گاه مورخان ادعا کرده‌اند، به هیچ‌وجه اولین مدارس در

ایران محسوب نمی‌شوند و اینکه بعضی مورخان خواجه نظام‌الملک طوسی را بانی اولین مدارس در عالم اسلام خوانده‌اند، البته مسامحه‌آمیز و خلاف واقع است. در ایران حتی در عهد غزنویان، نصربن سبکتکین برادر محمود غزنوی در نیشابور مدرسه به وجود آورده بود. فرقه‌های دینی که بنیانگذاران این گونه مدارس از میان متعصبان یا علاقه‌مندان آنها برمی‌خاستند از مدت‌ها قبل از بنای نظامیه در بغداد و در ایران مدارس خاص خویش را داشته‌اند. حتی شیعه که در اکثر بلاد اقلیت محسوب می‌شد، مقارن آن ایام لااقل در قم وکاشان و ری و بیهق و آوه و بلاد دیگر برای خود مدارس خاص داشت که ذکر نام و محل آنها در مآخذ عصر هست. مقارن ایجاد نظامیه هم مدارس دیگر به وجود آمد که گاه به تقلید نظامیه وگاه به خاطر نشر تعالیم فرقه‌هایی از ارباب مذاهب بودکه در نظامیه‌ها جایی برای آنها وجود نداشت.

نظامیه که آنچه در بغداد به وسیلهٔ خواجه نظام‌الملک طوسی (۴۸۵) به وجود آمد، پرآوازه‌ترین نمونه آن محسوب می‌شد عنوان یک سلسله مدارس بود که به نفقه و اهتمام خواجهٔ طوس در تعدادی از بلاد خراسان و عراق بنیاد شد و همهٔ آنها اختصاص به تعلیم فقه شافعی و دانش‌های وابسته به آن داشت. خواجه که خود در مذهب شافعی تعصب فوق‌العاده داشت غیر از بغداد در نیشابور و بلخ و مرو و هرات و آمل و اصفهان و موصل نیز نظامیه‌هایی برای اشاعه و تعلیم فقه مذهب شافعی به وجود آورد و ظاهراً آنچه در ترتیب این مدارس اولین بار به وسیلهٔ خواجه نظام‌الملک آغاز شد مجرد ایجاد مدارس نبود تعیین راتبه و مسکن برای طالبان علم بود که بنابر مشهور قبل از آن سابقه نداشت. نظامیه نیشابور حتی قبل از نظامیهٔ بغداد بنا شد و خواجه آن را به دلجویی شافعیان نیشابور برای امام‌الحرمین جوینی (وفات ۴۷۸) بنا کرده بود (ح ۴۴۸). بنای نظامیهٔ بغداد سالها بعد اتمام یافت (ذی‌القعده ۴۵۹) و اتمام آن دو سال مدت گرفت ـ دویست هزار دینار هم خرج برداشت. کتابخانه عظیم و دارالشفای وسیع هم ضمیمه آن بود راتبهٔ کافی و مناسب نیز به همهٔ طالب علمان و استادان و مُعیدان و وعاظ و خازنان و خادمان پرداخت می‌شد. اوقاف پرمایه، و نظارت دقیق خواجه و اولاد او انسجام امور آن را تضمین می‌کرد و بعد از او و فرزندانش، خلفا و حکام بغداد هم در تعمیر و توسعهٔ

آن اهتمام کردند.

مدرسه را خواجه، ظاهراً برای تدریس شیخ ابواسحق شیرازی (وفات ۴۷۶) در نظر داشت اما او ـ که فقط بعد از یکچند تردید و تأخیر ـ به این کار رضا داد، موجب شهرت نظامیه نشد شهرت نظامیه بعدها به خاطر وجود فقیه و متکلم و متفکر بزرگ شافعی امام ابوحامد محمدبن محمد غزالی طوسی (وفات ۵۰۵) بالا گرفت ـ هرچند او نیز فقط چهارسال درین مدرسه به تدریس پرداخت. نظامات این مدرسه که در سالهای رونق سالانه پانزده هزار دینار صرف مخارج جاری آن می‌شد و گه‌گاه بالغ بر شش هزار طالب علم در آن سکونت داشت، بعدها برای مدارس دیگر نمونه شد. از آنچه در همان عصر ابن‌جبیر سیاح اندلسی (۵۸۰) و بعدها ابن‌بطوطه سیاح مغربی درباب این مدرسه گفته‌اند پیداست که در غرب هم در آن ایام این مدرسه شهرت داشت و عجب نیست که بعضی نظامات و سازمانهای آن در دانشگاه‌های اروپایی که مدتها بعد از آن به وجود آمدند تأثیر گذاشته باشد. هیئت مدرسان نظامیه که تقریباً همیشه از بین بزرگان علماء شافعی عصر انتخاب می‌شد شامل استادان، نایبان، معیدان، خازنان کتب، محدثان و واعظان و اطباء وابسته به دارالشفای مدرسه بود و طی چند قرن که فعالیت علمی نظامیه در بغداد و در سایر بلاد استمرار داشت، هم سرمشق بنای مدارس برای سایر فرقه‌ها شد هم تعدادی از علماء و ادباء معروف عصر سلجوقی و مابعد در آن پرورش یافتند و به شهرت رسیدند. از آن میان در بین شعرا و اهل ادب اوحدالدین انوری از نظامیهٔ نیشابور، رشید وطواط از نظامیهٔ بلخ و سعدی از نظامیهٔ بغداد را می‌توان نام برد.

طی قرنهای بعد در بغداد و بسیاری از سایر بلاد، مدارس دیگر برای هر یک از مذاهب فقهی دیگر یا برای تمام مذاهب سنی به وجود آمد که نظامیه بغداد الگوی آنها بود از آن جمله مدرسه مستنصریه در بغداد، مدرسه خاتون مهد عراق در نیشابور، مدرسه عمیدیه در مرو بود و از همین گونه مدارس بود مدرسه‌یی که در اصفهان به وسیلهٔ ملکشاه سلجوقی بنا شد، مدرسه‌یی که به وسیلهٔ اتابک ایلدگز و زوجهٔ او مادر سلطان ارسلان‌بن طغرل در همدان بنا گردید. همچنین از مدرسه‌یی که انوشیروان‌بن خالد در کاشان بنا کرد و مدرسهٔ دومناره که ابوجعفر علاءالدوله

باکالیجار در یزد به‌وجود آورد، می‌توان یادکردکه نظایر آنها رفته‌رفته در اکثر شهرهای ایران به وجود آمد و در آن ایام تقریباً هیچ شهر عمده‌یی از یک یا چند مدرسه خالی نماند و همه جا اوقاف و اموال بسیار از جانب اهل خیر صرف ساخت یا نگهداشت آنها شد ـ بدون تظاهر و بدون منت.

با این همه، بنای این مدارس که موجب اشاعه دانش‌های شرعی و مخصوصاً ترویج زبان عربی در بین طبقات نخبهٔ اهل عصر در بلاد ایران و حتی انگیزهٔ ادامهٔ تصنیف کتب به زبان عربی می‌شد، در عین حال عامل عمده‌یی در ترویج تعصبات مذهبی و فرقه‌یی در سراسر ایران نیز شد و هرچند توسعهٔ آیین تصوف، بنای خانقاه‌ها و تداول رسم سماع و طریقهٔ اهل ملامت، روحیهٔ تسامح را نیز در بعضی موارد در بین عامه ترویج کرد، باز اختلافات فرقه‌یی و مذهبی در طی این قرون بارها منجر به شهر جنگها شد و بارها در بغداد و ری و بلاد دیگر متعصبان فرقه‌ها را به سوختن و ویران‌کردن محلات یکدیگر و حتی به مجروح‌کردن و کشتن طرفداران مذاهب مخالف واداشت ـ و استمرار تعصبات داخلی در قلمرو خلافت و مخصوصاً در بلاد ایران و بین‌النهرین از اسباب عمده‌یی بودکه مسلمانان را درین نواحی از سعی در دفع مهاجمات صلیبی‌ها و بعدها از مقابله با هجوم کفار مغول در ماوراءالنهر و خراسان و عراق مانع آمد ـ و بدینگونه عصر رنسانس تمدن اسلامی ایران از آفات آنچه آن را به یک عصر راکد کلاسیک تبدیل می‌کرد بی‌گزند نماند.

تصوف هم که اساس آن الزام تسامح را اقتضا می‌کرد تحت‌تأثیر احوال مذهبی عصر از لوازم تسامح دور شد و با ایجاد سلسله‌ها و تعدد آداب خانقاه‌ها، تدریجاً دچار روحیهٔ تفرقه‌جویی و فرقه‌گرایی گردید. خاصه که چون صوفیه از جانب علمای مدارس غالباً به تمایلات الحادی متهم بودند برای رفع این اتهام مشایخ غالباً به ترویج، یا لااقل به هماهنگی با روحیهٔ تعصب رایج در بین اهل عصر الزام شدند ـ از جمله برای رفع اتهام گرایش‌های الحادی مخصوصاً در اظهار مخالفت با فلسفه و با اهل حکمت ناچار به افراط شدند. کسانی از آنها، که در رفع اینگونه اتهام‌ها از خود و از ساحت تصوف موفق نشدند مثل عین‌القضات همدانی معروض حبس و قتل گردیدند یا مثل شیخ عبدالسلام گیلانی دچار عقوبت و اهانت

متعصبان گشتند. شیخ اشراق، شهاب‌الدین یحیی‌بن حبش سهروردی، که آثار رمزی و حتی تعلیم سرّی او رنگ تصوف داشت نیز تا حدی به خاطر همین گونه اتهامات به فتوای فقهاء شام کشته شد. ابوالفرج‌بن‌الجوزی مؤلف کتاب *تلبیس ابلیس* را به گرایش‌های الحادی منسوب کردند. و بی‌شک تا حدی برای رفع اتهام گرایش‌های فلسفی و الحادی بود که شهاب‌الدین عمر سهروردی، شیخ‌الشیوخ بغداد، خود را به تألیف رسالهٔ *رشف‌النصایح‌الا یمانیه* در نقد و ردّ فلاسفه و اهل حکمت یونانی موظف یافت.

به هرحال، هرچند بعضی سلاطین و امرای عصر و حتی اقلیت قابل ملاحظه‌یی از طبقات اصناف عوام درین ایام به تصوف علاقه نشان دادند اکثریت عامه و بیشتر امرا و حکام عصر نسبت به تصوف و صوفیه نظر مساعد نداشتند. تعدد سلسله‌های قوم هم که تدریجاً مشایخ را معارض یکدیگر ساخت افکارعامه را بر ضدّ آنها گرداند. روحیهٔ فرقه‌گرایی، سلسله‌های معروف رایج در عصر مثل قادریه، سهروردیه، کبرویه، چشتیه و امثال آنها را غالباً رقیب و تا حدی معارض و مزاحم یکدیگر ساخت و رفته‌رفته صوفیهٔ عصر را به حالتی درآورد که بعدها سعدی بر سبیل طنز و انکار درباب آنها گفت پیش ازین طایفه‌یی بودند به ظاهر پریشان و در معنی جمع و اکنون قومی هستند به ظاهر جمع و در معنی پریشان. به علاوه، روحیهٔ تعصب‌گرایی عامیانه، بعضی از مشایخ این طایفه را به‌شدت از تسامح دور کرد و کسانی چون خواجه عبدالله انصاری، شیخ ابواسحق کازرونی، و شیخ احمد جام در امر معروف و نهی منکر حتی از فقهاء متشرعه هم پیش افتادند.

در عین حال محیط مذهبی عصر، محیط مشاجرات و تعصبات بود تعدد مدارس و کثرت روزافزون طالب علمان این مدارس هم استمرار این مشاجرات و تعصبات را در بین عامه تشدید می‌کرد. قسمتی ازین تعصبات بر ضدّ شاخه‌های شیعه بود که مخصوصاً به سبب وحدت منشأ با اسمعیلیه از جانب متعصبان سنی مورد تهمت و سوءظن بیشتر واقع بودند. به علاوه این نکته که در بین مذاهب و فرقه‌های اهل سنت هم بروز کشمکش‌های فرقه‌یی احیاناً اجتناب‌ناپذیر بود، موضع کسانی راکه به مذاهب تشیع منسوب بودند نامطمئن‌تر و متضمن خطر بیشتر

می‌ساخت. معهذا تنازع فرقه‌های مذهبی سنی هم، درین عصر، جامعهٔ اسلامی ایران را همچنان مثل دوران غزنویان و آل‌بویه در حال تفرقه و تشتت نگه می‌داشت. کرامیه در قلمرو غوریان، معتزله در قلمرو خوارزمشاهیان درین ایام همچنان فعال بودند. مذاهب اهل تشبیه در نواحی جبال، مذاهب جبریه در ماوراءالنهر هنوز بیش و کم رایج بود و در سیستان تا پایان این عهد، هنوز بقایایی از خوارج دیده می‌شدند. پیروان این مذاهب حتی اگر در مسایل فروع با یکدیگر اختلاف نداشتند در اصول عقاید دایم یکدیگر را تخطئه و احیاناً تکفیر می‌کردند و با اشاعهٔ سوءظن و تهمت‌های نادرست حصول هرگونه همزیستی و سازگاری صلح‌آمیز را در جامعهٔ اسلامی عصر تحقق‌ناپذیر می‌ساختند ـ چیزی که در هجوم مغول نیل به هرگونه توافق و وحدت را بین آنها برای مقابله با مهاجمان، غیرممکن ساخت. حتی استمرار این اختلافات در قسمت عمده‌یی از دوران سلجوقیان، در توفیقی که اسمعیلیه در ایجاد یک قدرت مخوف تروریستی در نواحی مختلف ایران به دست آوردند ظاهراً بی‌تأثیر نبود.

به هرحال این نکته از شگفتی‌های تاریخ ایران است که پربارترین، جالب‌ترین و پرآوازه‌ترین ادوار آن در پایان قرون نخستین اسلامی مقارن فرمانروایی بیگانه‌وارترین، وحشی‌گونه‌ترین، و ناشناخته‌ترین ترکمانان بیابان به وجود آمد ـ که در عهد سامانیان و غزنویان بیشتر به حال بیابانگردی و رهزنی در اطراف بخارا و مرزهای شمالی خراسان سر می‌کردند و هیچ‌گونه پیوند قابل ملاحظه‌یی با تمدن و فرهنگ شهرنشینی نداشتند. عامل عمدهٔ توفیق آنها در نیل به این موقعیت نابیوسیده، اتکاء آنها برایمان مذهبی و اعتماد آنها بر دستگاه وزارت بود که هرچند در اواخر چندان استوار نبود، در همان آغاز کار به استقرار دولت و قدرت آنها کمک بسیار کرد. اینکه خواجهٔ طوسی، نظام‌الملک، وقتی در آخر عمر از جانب سلطان تهدید به عزل شد گفته بود «دولت آن تاج به این دوات وابسته است» نقش وزارت را در توسعه و تنظیم دولت آنها خاطرنشان می‌کرد ـ و حوادث بعد نیز صحت آن را معلوم کرد.

درواقع چون مقارن روی کارآمدن سلجوقیان در خراسان، دبیران و مستوفیان

و کارگزاران ولایت از بیرسمی‌ها و کژتابی‌های اواخر عهد مسعود غزنوی به‌شدت رنجه‌خاطر بودند و پیدایش یک دستگاه فرمانروایی تازه را مایهٔ ایمنی و آسایش بیشتری می‌شمردند، برای استقرار قدرت ترکمانان تمام سعی و همّت خود را به‌کار بردند ـ و با سعی و همّت آنها بود که خراسان غربی از قلمرو غزنویان جدا شد و توانست پایگاه یک دولت تازه گردد که اهل خراسان را از بیدادی‌های کارگزاران مغرور و کینه‌جوی و ستمکار غزنوی رهایی بخشد. سالاربوزگان ابوالقاسم علی‌بن عبدالله جوینی که در هنگام ورود طغرل‌بیگ به نیشابور، در آن شهر «رئیس» ـکلانتر ـ محسوب می‌شد به سبب ناخرسندی که خود او و بیشترینه اهل شهر از غزنویان و عمال آنها داشتند، به طغرل پیوست. به او در استقرار دولت و تحکیم قدرت کمک کرد. چندی بعد طغرل وزارت خود را که درواقع نظارت بر تمام امور بود به او تفویض کرد اما او که با وجود علاقه به تحکیم دولت ترکمانان برای تصدی تمام لوازم این شغل ـکه از جمله نظارت بر دیوان انشاء و استیفا بود ـ به قدر کافی آمادگی نداشت، چندی بعد از کار کناره گرفت و به کار دهقانی که پیشهٔ اجدادیش بود بازگشت. طغرل هم، وزارت را به کاتب جوانی از جمله دبیران خراسان واگذاشت ـ ابونصر عمیدالملک کندری. وی که دبیری کافی و لایق بود مساعی صمیمانهٔ سالار بوزگان را در تحکیم دولت ترکمانان ادامه داد. دیوان وزارت را که ایجاد آن برای نظارت بر تمام امور ولایت ضرورت داشت به وجود آورد و رسوم سلطنت را که بعد از خروج غزنویان از خراسان از یاد رفته بود احیاء کرد. خواجه نظام‌الملک طوسی هم که سالها بعد در دنبال عزل و قتل او (۴۵۶) به وزارت رسید مساعی او را دنبال کرد ـ و در نتیجهٔ کفایت و تدبیر او دستگاه وزارت و سازمان دیوان وسیلهٔ تحکیم و استقرار بی‌منازع دولت نوخاستهٔ سلجوقی گشت. بالاخره در دوران فرمانروایی الب‌ارسلان و ملکشاه دیوان وزارت که با سعی خواجه به نهایت حد توسعهٔ خویش رسیده بود بر تمام امور سلطنت قوم به جز جنگ نظارت داشت.

این دیوان بر منوال دیوان‌های عهد غزنوی و سامانی طرح‌ریزی شده بود و از طریق دیوان‌های تابع، جمیع امور کشوری را تحت نظارت می‌گرفت. مکاتبات به وسیلهٔ دیوان رسائل و طغرا، محاسبات به وسیلهٔ دیوان استیفا، و امور بازرسی به

وسیلهٔ دیوان اشراف انجام می‌یافت و این جمله تحت نظارت دیوان صدارت بود که خواجهٔ بزرگ، نظام‌الملک در رأس آن بود. در امور مربوط به جنگ مسؤولیتی که بر عهدهٔ دیوان واقع بود ثبت و ضبط نام افراد و فرماندهان سپاه، پرداخت مواجب و مستمری‌ها، تأمین مخارج سلاح و اسب و علوفه بود. دیوان ویژهٔ آن که نیز تحت نظارت خواجهٔ بزرگ واقع بود دیوان عرض نام داشت که مسؤول آن عارض خوانده می‌شد و در اکثر موارد هم با شخص سلطان سر و کار پیدا می‌کرد. وزارت در عهد خواجه نظام‌الملک به حداکثر حیثیت و اعتبار خویش رسید و خواجه در اعمال نظارت بر امور چنان قدرت و قاطعیتی داشت که تدریجاً هم سلطان و حرمسرایش را از خرده‌نگری‌های خویش ناراضی کرد هم امرای درگاه را که این نظارت دقیق او مجال هرگونه استفادهٔ شخصی را برایشان تنگ کرده بود به ستوه آورد. کشته‌شدن خواجه بر دست قاتلی مزدور که منسوب به فداییان باطنی بود، قدرت و غلبهٔ وزارت را به شدت متزلزل کرد اما مرگ ناگهانی سلطان که اندک زمانی بعد از قتل خواجه روی داد، موجب تحکیم استبداد سلطان نشد. حتی سلطنت سلجوقیان را در اندک مدت معروض اختلافات خانگی ساخت و نظم و وحدت و انسجام آن را از هم گسیخت.

در جریان کشمکش‌های برکیارق، ترکان‌خاتون و محمدبن ملکشاه هم وزارت به شدت از اعتبار افتاد و دستخوش هوس‌های امرای درگاه شد. تدریجاً حتی به قدری بی‌اعتبار شد که یک پادشاه سلجوقی وزیر خود را به یک مدعی مخالفش فروخت تا او به مصادره هرچه می‌تواند از او وصول کند پادشاه دیگر عنوان وزارت خود را در مقابل دریافت مبلغی مختصر به یک سوداگر عامی که بکلی فاقد سواد و عاری از هرگونه صلاحیت بود واگذاشت. بعضی وزراء به تحریک یا رضایت پادشاهان خویش کشته شدند ـ یا مجبور به کناره‌گیری و ارتباط با مخالفان گشتند. بدینگونه با تزلزلی که در امر وزارت و در جریان کار دیوان‌ها پیش آمد ادارهٔ مملکت دچار اختلال گشت. شاهان و شاهزادگان، دست‌نشانده و دست‌آموز امیران و اتابک خواندگان خویش شدند، عزل و نصب وزیران به دست امرا و اتابکان افتاد. با انحطاط سازمان وزارت، سازمان سلطنت هم دچار انحطاط

شد و اتابکان و خوارزمشاهان هم، که به غرور امارت از فواید تدبیر و ارشاد اهل دیوان محروم ماندند، به همین اختلال محکوم گردیدند ـ و در هجوم مغول از میان رفتند.

معهذا در مدتی که سلطنت سلاجقه به حمایت دستگاه وزارت و سازمان دیوان، مجال توسعه یافت دوران فرمانروایی سلجوقیان دوران شکل‌گیری سنت‌های اداری، و عصر ترقی و توسعهٔ صنایع و معارف شد. مساعی خواجه نظام‌الملک وزیر و علاقه ملکشاه و سنجر درین توفیق تأثیر غیرقابل انکار داشت. در اوایل این عهد به ابتکار و هزینهٔ خواجهٔ طوسی، تعدادی مدارس جدید در بغداد و بصره و نیشابور و بلخ و مرو و اصفهان و هرات به وجود آمد که به نام او نظامیه خوانده شد ـ با استادان طراز اول، کتابخانه‌های غنی، اوقاف فوق‌العاده و با تسهیلات فراوان که دانشجویی را در آن مدارس تسهیل می‌کرد. درین مدارس معارف دینی و علوم وابسته به فقه و حدیث و قرآن و تفسیر و بلاغت و ادب عربی تدریس می‌شد و طالب علمان شافعی مذهب از هر جا به آن مدارس جلب شدند. با رونقی که بر اثر وجود این مدارس، و نیز مدرسه‌هایی که از جانب سلطان برای حنفی‌ها و از جانب خلیفه برای پیروان بیشتر مذاهب معروف فقهی ایجاد شد، علوم دینی همه جا مورد توجه و علاقهٔ عام واقع شد. نفوذ علما هم پا به پای رونق علم در پایتخت و در بلاد مختلف قلمرو سلجوقیان، فوق‌العاده بالاگرفت چنانکه خاندان بعضی علماء در شهرها نفوذی نظیر نفوذ حکام و وزرا پیدا کردند ـ و ریاست ولایات به دست آنها افتاد. از جمله در بخارا آل‌برهان شوکت و قدرت فوق‌العاده به دست آوردند. در اصفهان آل‌خجند که ریاست شافعیان شهر با آنها بود و آل‌صاعد که ریاست حنفیان شهر را داشتند قدرت و نفوذ بسیار حاصل کردند و بست وگشاد کارها اکثر به دست آنها بود. سادات ترمذ، سادات بیهق، سادات ری و قم خاندانهای بزرگی بودند که غیر از مقام علمی، ریاست دنیوی هم داشتند و عظمت مقام دنیوی آنها طالب علمان جوان را همه جا به سعی در کسب علم و روی‌آوردن به مدارس جلب و تشویق کرد.

تعداد قابل‌ملاحظه‌یی از ائمه و علمای بزرگ اسلام در همین دوره و در

همین قلمرو سلجوقیان شهرت پیدا کردند. از جمله فقیه ابواسحق شیرازی (وفات ۴۷۶)، ابوحامد غزالی (۵۰۵)، محمدبن عبدالکریم شهرستانی (۵۴۸) ابوالقاسم محمودبن عمرالزمخشری (۵۳۸)، حکیم عمرخیام (۵۱۷)، حسن‌بن علی قطّان مروزی (۵۴۸) سیداسمعیل جرجانی (۵۳۱) شیخ اشراق یحیی‌بن حبش سهروردی (۵۸۸)امام فخر رازی (۶۰۶) و در بین علما شیعه شیخ‌الطایفه ابوجعفر طوسی (۴۶۰) و شیخ ابوعلی طبرسی (۵۴۸) را می‌توان در بین نام‌آوران علمای این عصر یاد کرد. بازار شعر و ادب فارسی و عربی هم درین دوره رونق بسیار یافت و دربار ملکشاه و سنجر و همچنین دستگاه اتسز خوارزمشاه و اتابک قزل‌ارسلان و برادرش محمد موردتوجه و محل پرورش شاعران و نویسندگان بزرگ واقع گشت. در بین شاعران عصر امیرمعزی، اوحدالدین انوری، سنایی غزنوی، نظامی گنجوی، خاقانی شروانی، جمال‌الدین اصفهانی، ظهیرالدین فاریابی و کمال اسمعیل اصفهانی استادان بزرگ شعر کلاسیک فارسی محسوبند و بعضی از آنها در شیوه و فن خود در تمام تاریخ شعر فارسی سرآمدان بی‌همانند تلقی می‌شدند. همچنین کسانی چون خواجه عبدالله انصاری، خواجه ابوالفضل بیهقی، خواجه نظام‌الملک طوسی، کیکاوس‌بن اسکندر زیاری، امام ابوحامد غزالی، ابوالمعالی نصرالله منشی، محمد عوفی در شیوهٔ نثرنویسی استادان بی‌نظیر بشمار می‌آمدند.

دوران سلجوقیان در عین حال از درخشان‌ترین ادوار تصوف اسلامی در ایران محسوبست ـ هرچند در زمینهٔ حکمت یک دوران انحطاط واقعی است. در آغاز این دوره ابوسعید ابوالخیر (وفات ۴۴۰) و امام ابوالقاسم قشیری (۴۶۵) با وجود سوءتفاهمی که غالباً بین آنها وجود داشت در خراسان موجب رونق بازار تصوف بودند. شیخ‌الاسلام هرات خواجه عبدالله انصاری (۴۸۱) و شیخ احمد ژنده‌پیل معروف به شیخ جام به رغم گرایش‌های زاهدانه، تصوف را در محدودهٔ شریعت ترویج و تعلیم کردند. ابوحامد غزالی طریقت صوفیه را از هرگونه شبهه‌یی که فقها و متشرعه در باب آن نشر می‌کردند تنزیه و تطهیر کرد. با آنکه شیخ احمد غزالی و شاگردش عین‌القضات (۵۲۵) به علت افراط‌هایی که در اظهار شطحیّات از آنها سر زد مورد سوءظن و اتهام واقع شدند و عین‌القضات حتی به همین جهات به

فتوای بعضی مفتیان عصر محکوم به قتل گشت، سلسله‌های بزرگ صوفیه که به‌وسیلهٔ نجیب‌الدین عبدالقاهر سهروردی، عبدالقادر گیلانی و شیخ نجم‌الدین کبری به وجود آمد طریقهٔ تصوف را علی‌رغم مخالفت متشرعه و مفتیان رواج فوق‌العاده داد. در عین حال همین رواج تصوف اهل خانقاه، و رونق کار فقهای اهل مدرسه به شدت موجب کساد و انحطاط بازار فلسفه و علوم عقلی گشت. سوءظن متشرعه نسبت به فارابی و ابن‌سینا به دنبال نشر کتاب *تهافت‌الفلاسفهٔ* امام غزالی افزونی گرفت. نه فقط تألیف کتب حکمت تقریباً متروک شد بلکه آنچه نیز درین زمینه تألیف گشت به شدت مورد تخطئه واقع گشت. شیخ اشراق یحیی‌بن حبش سهروردی به اتهام فساد عقیده در همین ایام در حلب به فتوای مفتیان به قتل رسید. شیخ شهاب‌الدین عمر سهروردی در رد فلاسفه کتاب *رشف‌النصایح‌الایمانیه* را به تحریر درآورد. فریدالدین غیلانی که خود یک فیلسوف عصر بود در نقد آراء ابن‌سینا شیوهٔ متکلمان را دنبال کرد. شهرستانی صاحب کتاب *الملل و النحل* کتابی هم در ردّ و نقد تعلیم فلاسفه به نام *مصارع‌الفلاسفه* تألیف کرد. با آنکه به این کتاب هم مثل *تهافت‌الفلاسفه* رد و نقض نوشته شد فلسفه هرگز از سوءظن عوام رهایی نیافت. در حالی که تصوف و طریقهٔ اهل خانقاه چنان شهرت و قبولی حاصل کرد که سلطان محمد خوارزمشاه یک‌بار یک استربان را به خاطر خرقهٔ پشمینه و ظاهر صوفیانه‌اش مورد تکریم فوق‌العاده قرار داد.

هرچند سلجوقیان از همان آغاز کار با وجود خاستگاه ترکمانی، بر وفق فرهنگ ایرانی تربیت شدند، باز در احوال و اطوار آنها غالباً نشانه‌هایی از خشونت طبع ناشی از معیشت بیابانی ظاهر می‌شد. بعضی از پادشاهان آنها بیش‌از حد طماع، سفاک یا عیاش بودند. قسمتی عمده از اوقات ملکشاه در کار شکار صرف می‌شد، محمدبن ملکشاه جنگباره، مغرور و ماجراجو بود، و سنجر شرابخوار، هوسناک و غلامباره بود و در عین حال بیش از حد غرور و قساوت داشت. اوقات طغرل‌بن ارسلان بیشتر در شرابخواری، زورآزمایی و تمرین‌های جنگی بیفایده می‌گذشت. پیداست که با این اوصاف، تا چه حد کار ملک دچار اختلال می‌شد و به انحطاط تدریجی می‌افتاد. ایران در دورهٔ فرمانروایی آنها درواقع تحت ادارهٔ یک

حکومت مستبد نظامی بود. پادشاه به ندرت احساس مسؤولیت می‌کرد و مخصوصاً وقتی تحت‌تأثیر تلقین‌های سوء سرکردگان ترک و ترکمان خویش واقع می‌شد به ندرت ممکن بود خود را به هیچ قید اخلاقی یا دینی پای‌بند بشمرد. قسمت عمدهٔ قلمرو وی نیز بر سبیل اقطاع به همین سرکردگان ترک و ترکمان که امرای لشکری وی بودند واگذار بود. کثرت تعداد ترکان لشکری و سرایی هم درین ایام خیلی بیش از عهد غزنویان موجب بروز اغتشاش و مایهٔ رواج فساد در کارها می‌شد. رواج فوق‌العادهٔ همجنس‌گرایی که ادبیات عصر معرف و مؤید آنست نیز، مخصوصاً یک نتیجه غیرقابل اجتناب حضور و وفور این غلامان خوبروی ترک بود - که غیر از پادشاهان و امراء، اکثر محتشمان عصر حتی بازرگانان و اهل علم هم غالباً تعداد زیادی از آنها را در خانه داشتند. هرگونه خدمت و هرگونه تمتع هم از آنها دریافت می‌کردند و حاصل این امر رواج هرگونه فساد، هرگونه فحشا و هرگونه بیرسمی بود.

نظام اقطاع هم خود عامل عمده‌یی در رواج بیعدالتی در جامعهٔ عصر سلجوقی بود. این نظام که از مدتها قبل در دستگاه خلفا هم سابقه داشت، در دوران فرمانروایی سلاجقه در سراسر ایران توسعهٔ بیشتر یافت. معهذا این نکته که بخش عمده‌یی از قلمرو سلجوقی از نظارت بلاواسطهٔ سلطان خارج بود و به عنوان اقطاع تحت نظارت امرای آنها قرار داشت حق اعمال حاکمیت مطلق را از سلطان سلب نمی‌کرد. اقطاع‌داران و کسانی که املاک خالصهٔ سلطان را در اجاره داشتند از اراضی تحت تصرف خویش تنها حق تمتع مالی داشتند حکومت در سراسر مملکت تعلق به سلطان داشت رعایا هم به اقطاع‌داران یا مستأجران املاک خالصه جز پرداخت حقوق مالکانهٔ آنها هیچ‌گونه التزام و تعهدی نداشتند. هرگاه هم، مورد اجحاف و تعدی واقع می‌شدند حق داشتند برای شکایت و تظلم «به درگاه آیند و حال خویش بازنمایند». سلطان هم در صورت مشاهدهٔ تخلف صاحب اقطاع از شرایط واگذاری، به خود حق می‌داد اقطاع را از وی بازستاند و به دیگری واگذارد. اما در مورد اقطاع‌داران بزرگ تقریباً هرگز کار به این مراحل نمی‌کشید. این نکته هم که اقطاع وقتی به عنوان نان پاره به جای مستمری به اشخاص واگذار می‌شد از مداخلهٔ

مأموران دیوانی درامان بود، در معنی استقلال اراضی تلقی نمی‌شد ـ و این نظام با نظام فئودالی رایج در اروپای آن ایام تفاوت بسیار داشت.

با آنکه اقطاع‌داران مقتدر غالباً رعایای خود را از جا به جاشدن مانع می‌آمدند و از آنها گه‌گاه نیز «بیگاری» می‌کشیدند، رسوم جاری باب شکایت را بر رعایا مسدود نمی‌کرد و غالباً در احکام واگذاری اقطاع ـ که رقم خوانده می‌شد ـ به صاحبان اقطاع ضرورت خودداری از هرگونه اجحاف نسبت به رعایا شرط و الزام می‌گشت ـ حتی در فرمان حکام و والیان ولایات هم غالباً به آنها توصیه می‌شد که «مقطعان» و متصرفان را از اجحاف به رعیت مانع آیند و آنها را از وضع و تحمیل عوارض و مالیات‌های تازه بازدارند. عدول ازین احکام دیوانی البته مکرر و تقریباً دائم روی دادنی بود اما نظام بر تعهد رعایت این امور مبتنی بود ـ و نظارت سلطان یا اتابک لااقل از بروز بیرسمی‌ها و تعدیهای کوچک مانع می‌آمد.

مالیات و آنچه بر وفق رسوم و قاعده پرداخت آن بر عهده رعیت واقع بود در تمام مملکت به وسیلهٔ عمال خراج جمع می‌شد. در بعضی موارد هم اقطاع‌داران خراج مربوط به رعیت را به نقد و جنس دریافت می‌کردند ـ و به دیوان ارسال می‌کردند. موعد دریافت خراج اراضی البته بعد از برداشت خرمن بود اما اتفاق می‌افتاد که به ضرورت نیازهای دیوانی آن را گه‌گاه حتی قبل از درو بستانند. در مواقعی که کشت دچار آفت می‌شد در مطالبهٔ مال خراج به قدر ممکن تخفیف یا مهلت نیز داده می‌شد. با این حال بارها پیش می‌آمد که اقطاع‌داران، حکام یا مستوفیان ولایات به اقتضای ضرورت یا بدون آن علاوه بر مالیات رسمی، مالیات‌هایی هم به عنوان «رسوم» از رعیت مطالبه می‌کردند که مالیات «زاید» محسوب می‌شد ـ و غالباً تابع شرایط و اوضاع محل یا طرز عمل حاکم یا سلطان بود. این عوارض و رسوم که مطالبهٔ آنها موجب ناخرسندی دائم «مؤدیان» بود از جمله عبارت می‌شد از «ضرائب» و «طیارات» که اولی ظاهراً از تفاوت تسعیر نرخ پرداخت نقدی در تبدیل دینار بر درهم بود و دومی نوعی «راهداری» بود که به عنوان هزینهٔ تأمین طرق برای حمل و نقل محصول جهت بازار فروش دریافت می‌شد. عبور و مرور لشکریان هم در مواقع جنگ یا رفع طغیان‌های محلی همواره

منشأ وضع مالیات‌هایی موقت می‌شد که بیشتر به روستاییان تحمیل می‌گشت و در بعضی موارد حتی پس از رفع جنگ و طغیان محلی هم تا مدت‌ها بعد مطالبه و دریافت می‌شد ـ و این جمله، معیشت رعیت را دشوار می‌ساخت و دشواری دست‌یابی به مراجع شکایت هم خود موجب مزید خیرگی حکام و نومیدی رعایا می‌شد ـ و ورطه‌یی راکه همواره بین مردم و حکومت وجود دارد می‌افزود. انعکاس قسمتی ازین گونه نارضایی‌ها که در شهر هم پیشه‌وران خرده‌پا و کاسبان ضعیف از تبعات آن مصون نمی‌ماندند در شعر و ادب عصر پیداست و آنچه برای مورخ مورث تعجب می‌شود این نکته است که با وجود این مایه ناخرسندی‌ها و شکایت‌ها توسعهٔ نسبی تمدن و فرهنگ و بسط صنعت و تجارت در مدت فرمانروایی این ترکمانان چگونه با مانع بیشتری مواجه نشده است!



با وجود توسعه و اعتلاء سلجوقیان در خراسان غربی و عراق، دولت غزنویان هم به رغم شکست دندانقان و فرار و قتل مسعود، قسمتی از خراسان شرقی را با متصرفات خویش در نواحی غربی هند تحت فرمان خویش نگهداشت و غزنه و بعدها لاهور تختگاه غزنویان باقی ماند. سلجوقیان هم، هرچند بلخ و طخارستان را از چنگ آنها بیرون آوردند، سرانجام غزنه را به آنها واگذاشتند و از آن پس نیز هرگز ـ تقریباً جز در عهد سنجر ـ به قلمرو آنها تعرض نرساندند. معهذا دولت آنها بی‌آنکه از لحاظ سیاسی و نظامی با رویدادهای قلمرو سلجوقیان درگیری پیداکند از لحاظ فرهنگی، مذهبی، و اجتماعی با حوزهٔ فرمانروایی آنها مربوط ماند و تحت‌تأثیر آن محیط عصری واقع گشت.

بعد از خلع مسعودبن محمود، که هنگام عزیمت به هند به دنبال شورش سپاهیانش روی داد و به قتل او و روی کارآمدن برادرش محمد منجر گشت (۴۳۳)، پسرش مودودبن مسعود به طلب تخت و تاج پدر برخاست لشکری گرد آورد و از بلخ به غزنه آمد و در حدود کابل سپاه محمد را مغلوب کرد و انتقام خون پدر را از «ترک و تاجیک» سپاه بگرفت (۴۳۴). اما سلطنت او از همان آغاز با مخالفت برادرش مجدود و با شورش هندوان در بلاد تحت تصرف وی مواجه گشت.

سرکردگان طوایف غور هم داعیهٔ استقلال پیدا کردند و قلمرو مودود معروض آشوب و تجزیه شد و سعی او هم در غلبه بر دشواریها به جایی نرسید. بعد از او برادرش علی‌بن مسعود امارت یافت (۴۴۱) اما امارت او هم دو سال بیش نکشید. عمویش عبدالرشیدبن محمود بر وی شورید و غزنه راگرفت (۴۴۳) اما فرمانروایی او نیز با شورش یک سردار مملوکش، به نام طغرل پایان یافت. این طغرل هم که طغرل کافر نعمت نام گرفت به وسیلهٔ سرداران وفادار غزنه کشته شد.

فرمانروایی غزنه بعد از او به فراخ‌زادبن مسعود رسید و او به کمک سرداران وفادار خویش در دفع تهاجمات جغری‌بیگ داود سلجوقی و پسرش الب‌ارسلان توفیق یافت و بعد از سالها نواحی غربی قلمرو غزنه را در مقابل تاخت و تاز سلجوقیان تثبیت کرد. بعد از او برادرش ظهیرالدوله ابراهیم امارت یافت (۴۵۱). فرمانروایی بالنسبه طولانی او به برقراری صلح با سلجوقیان انجامید. وی دختر ملکشاه را به حبالهٔ پسرش مسعود درآورد و با این اقدام قلمرو غزنویان را از تجاوز سلجوقیان ایمن ساخت. در هند هم به رفع اغتشاشات توفیق یافت و پسر خود سیف‌الدوله محمود را حکومت داد (۴۶۹) اما چند سال بعد نسبت به او بدگمان شد و او را با تمام ندیمانش به حبس انداخت (۴۸۱) و مسعود سعد شاعر معروف از جمله همین ندیمان شاهزاده بود که مثل او به حبس طولانی محکوم شد. ابراهیم به برقراری امنیت و عدالت اهتمام داشت و خود را در سکه‌هایی که زد سلطان خواند ـ عنوانی که سزای قلمرو محدود او نبود و ظاهراً شاعران و تملق‌گویان دربار آن را به وی القاء کردند.

پسرش علاءالدوله مسعود بعد از وی (۴۹۲) به امارت نشست و شانزده سال سلطنت کرد. وی با استفاده از صلح و آرامش نسبی داخلی شیوهٔ پدران را در لشکرکشی به هند دنبال کرد تا نواحی رود گنگ تاخت و مثل محمود و مسعود به بهانهٔ کسب ثواب کسب غنیمت کرد. درگیری با امرای غور ـ آل شَنْسَبْ ـ هم برایش اجتناب‌ناپذیر شد و درین درگیری‌ها قدرت غوریان افزونی یافت. بعد از وی (۵۰۸) میراث امارتش مورد تنازع پسرانش واقع گشت. عضدالدوله شیرزادبن مسعود راکه بعد از پدر به سلطنت نشست یک سال بعد برادرش ابوالملوک ارسلان‌بن مسعود

برکنار کرد (۵۰۹) و یمین‌الدوله بهرامشاه برادر دیگر آنها به دربار سنجربن ملکشاه پناه برد. چون ارسلان نسبت به بیوهٔ پدر که خواهر سنجر نیز بود بیحرمتی و خشونت ورزید سنجر برای دفع او به تقویت بهرامشاه پرداخت. لشکر به جانب غزنه برد، ارسلان به هند گریخت و بهرامشاه به حمایت پادشاه سلجوقی در غزنه به امارت نشست. اما بعد از بازگشت سنجر، پادشاه فراری دوباره به غزنه تاخت و آنجا را از چنگ برادر بیرون آورد. سنجر هم دوباره به دفع او لشکر کشید، ارسلان را به قتل آورد و بهرامشاه را به سلطنت برداشت (۵۱۱).

سلطنت بهرامشاه، که مورد پشتیبانی و تحت حمایت سنجر بود با آرامش و فراغت نسبی همراه بود و نزدیک سی و شش سال طول کشید اما ارتباط او با دربار سنجر درواقع به استقلال او لطمه زد و قلمرو او را به نحوی تحت حمایت سلجوقیان درآورد. با اینهمه شاعران عصر مثل سنایی و سیدحسن غزنوی او را چنان ستوده‌اند که گویی یک فرمانروای مستقل را موردنظر داشته‌اند. بهرامشاه در دفع شورش والی هند، محمد باهلیم که بر ضد وی سر به طغیان برآورده بود، توفیق یافت و قوای او را در مولتان شکست سخت داد و با پیروزی به غزنه بازگشت (۵۲۳). اما اقدام ناسنجیده و دور از احتیاط او در قتل ملک‌الجبال قطب‌الدین محمد شاهزادهٔ غور که به دربار او پناه آورده بود، پادشاهان غور را به شدت بر ضد وی تحریک کرد. برادر او سیف‌الدین سوری که به انتقام خون ملک‌الجبال لشکر به غزنه برد بهرامشاه را مغلوب کرد و غزنه را هم گرفت. اما بهرامشاه در پنجاب لشکری فراهم کرد، و با تبانی با امرای غزنه که فقط در ظاهر به پادشاه غوری پیوسته بودند، از راه کابل به غزنه تاخت. در جنگی که پیش آمد (محرم ۵۴۴) سوری مغلوب شد و گریخت اما در راه فرار به دست سپاهیان بهرامشاه افتاد و به امر سلطان با خواری و اهانت بسیار کشته شد. سر او را هم بهرامشاه به دربار سنجر فرستاد ـ چرا که سنجر هم در آن ایام با غوریان درگیری داشت و از شکست آنها خرسند بود.

برادر دیگر آنها، علاءالدین حسین غوری تقریباً بلافاصله برای خونخواهی برادران لشکر به غزنه برد، آنجا را گرفت و غارت کرد و آتش زد. بهرامشاه تاب

مقاومت نیاورد و نومیدانه به سوی هند گریخت. (۵۴۵) انتقام علاءالدین حسین از غزنه و اهل غزنه وحشیانه بود ـ خود را جهانسوز نام نهاد و ظاهراً اگر درگیرودار آن خشم و کینه‌یی که او در هنگام تسخیر غزنه نسبت به قاتلان برادر داشت، تمام جهان به دست وی می‌افتاد در اینکه آن را در آتش کین خود بسوزد و نابود کند تردید و تزلزلی برایش پیش نمی‌آمد. جهانسوز غور، سپس درصدد حمله به قلمرو سنجر برآمد اما در جنگی که نزدیک دره هریرود روی داد شکست خورد؛ به اسارت سنجر درآمد و به حکم او محبوس گشت (۵۴۷). بهرامشاه هم که بعد از یکچند دربدری موفق به بازگشت به غزنه شد به تجدید عمارت و تحکیم قدرت خود دست نیافت و چندی بعد درگذشت (۵۵۲).

خسروشاه پسرش هم که بعد از او به سلطنت رسید، در هنگام تاخت و تاز غز در خراسان از عهدهٔ حفظ غزنه برنیامد نواحی بست و زمین داور را هم در مقابل تهدید مجدد علاءالدین حسین از دست داد. بالاخره درکشمکش تهدیدهای غور و غز، تختگاه خود را از غزنه به لاهور منتقل کرد و چندی بعد در همانجا وفات یافت (رجب ۵۵۵). پسرش خسرو ملک که بعد از او به امارت رسید قلمروش به نواحی پنجاب محدود ماند. چون چند سال بعد (ح ۵۸۱) آنجا نیز به دست معزالدین محمد غوری افتاد ـ خسرو ملک به اسارت غوریان درآمد و چندسال بعد در محبس آنها به قتل رسید (۵۸۷). از آن پس باقی‌ماندهٔ میراث غزنویان به دست فرمانروایان غور افتاد و دوران غزنویان پایان یافت. آخرین جنایت آنها قتل ناروای ابوالمعالی نصرالله غزنوی منشی و مترجم *کلیله و دمنهٔ* بهرامشاهی بود که به اشارت خسروملک انجام شد ـ و مرد بیگناه بود. قلمرو غزنه در دست غوریان هم نماند و با غلبهٔ محمد خوارزمشاه بر غوریان (۶۰۷) ضمیمهٔ قلمرو سلطان محمد گشت ـ و چندی بعد نیز با تمام سرزمین‌هایی که به خوارزمشاهیان تعلق داشت به دست اولاد چنگیزخان مغول افتاد.

اینکه مؤلف کتاب معروف «*چهارمقاله*» از زبان حکیم طوس، باوندیان را وارث پادشاهان قدیم ایران می‌خواند حتی اگر نقل روایت او محل تردید هم باشد حیثیت و اعتبار خاص این خاندان را در عهد تألیف آن کتاب (ح ۵۵۰) نشان

مـی‌دهد. شـاعران مـعروف اواخـر ایـن عـصر مـثل خـاقانی و ظـهیرفاریابی و کمال‌اسمعیل اصفهانی هم که بعضی از فرمانروایان این خاندان را ستایش کرده‌اند، در آنها به همین نظرها می‌نگریسته‌اند.

سلالهٔ آل باوند که فرمانروایانش درین ایام به عنوان ملک‌الجبال خـوانـده می‌شدند و غالباً مثل گذشته لقب اسپهبد ـ اصفهبد ـ را هم ضـمیمهٔ نـام خـویش می‌کردند با وجود غلبه‌یی که ترکمانان سلجوق در شرق و غرب فلات هـمه جـا حاصل کرده بودند قدرت محلی خـود را هـمچنان نگـهداشـته بـودند. اصـفهبد شهریاربن قارن ملقب به حسام‌الدوله از طریق پیوند خویشی که با سلاجقه برقرار کرد قلمرو اجدادی خود را از تجاوز آنها ایمن داشت. اما پسر او علی‌بن شهریار ملقب به علاءالدوله به علت بی‌اعتنایی‌های اهـانت‌آمیزی کـه در حـق سـنجربن ملکشاه روا داشت او را به لشکرکشی به این سرزمین وادارکرد ـ با این حال پیروزی قابل‌ملاحظه‌یی هم ازین لشکرکشی عاید خاندان سلجوق نشد. یک تـن دیگـر از فرمانروایان این خاندان، نامش نصیرالدوله رستم چون پسرش گردبازو که در دربار سنجر به رسم گروگان بسر می‌برد آنجا بر دست فداییان اسمعیلی کشـته شـد، از سنجر به شدت درتاب شد اما در تمام مازندران و دیلمان با اسمعیلیه هم درافتاد و آنها را به سختی تنبیه و عقوبت کرد. به هـمین سـبب بـود کـه در طـبرستان او را «شاهنشاه غازی» خواندند ـ دوران او در طبرستان دوران رشد و توسعه بود گویند چهارصد کشتی بازرگانی در دریای خزر به آب انداخت که تا باکو و دربند رفت و آمد می‌کردند. حسام‌الدوله اردشیر پادشاه دیگر این خاندان هم که در عهد قدرت خوارزمشاهیان در طبرستان امارت داشت قدرت خود را در رویان و دیلمان ـ نیز توسعه داد اما با بسط قدرت خوارزمشاهیان از عهدهٔ حفظ استقلال خویش برنیامد و به اظهار طاعت نسبت به خوارزمشاهیان الزام گشت.

در همین ایام خاندان شروانشاهان نیز در نواحی اران چیزی از شکوه و جلال پادشاهان قبل از اسلام ایران را ظاهر می‌کرد. فرمانروایان این سلسله هم با نام‌هایی چون فریبرز و افریدون و منوچهر، نسب خود را به دعوی به ساسانیان می‌رسانیدند. بعضی از آنها در قلمرو خود قدرت و نفوذ فوق‌العاده‌یی پیدا کردند. از آن جـمله

منوچهربن افریدون خود را خاقان‌اکبر می‌خواند ـ و تخلص خاقانی شاعر معروف این عصر نیز از نام او بود. پسرش اقسرتان (= اخستان)بن منوچهر هجوم دزدان دریایی روس را در نزدیک باکو با شکست مواجه ساخت. سازش با پادشاهان گرجی و اظهار طاعت نسبت به سلاجقهٔ عراق عوامل عمده‌یی بود که بعد از او شروانشاهان را یکچند به حفظ قدرت محلی قادر ساخت.

ملوک نیمروز در سیستان نسب خود را از طریق طاهریان به کیکاوس پادشاه افسانه‌ها می‌رساندند اما انتساب آنها به طاهریان هم چندان قابل تأیید نبود و قدرت آنها نیز مبنی بر اظهار طاعت نسبت به قدرت‌های بزرگ عصر بود. در تمام این عصر اکثر خاندان‌های فرمانروا، با انتساب به پادشاهان و پهلوانان قبل از اسلام ایران می‌کوشیدند استحقاق وراثت خود را در امر فرمانروایی در اذهان‌عام غیرقابل تردید سازند. حتی امرای شبانکاره هم در فارس که درواقع سرکردگان عشایر و «اکراد» محلی بودند خود را از اعقاب منوچهر افسانه‌ها می‌دانستند و قدرت‌طلبی و استقلال‌جویی خود را بدینوسیله مشروع نشان می‌دادند. با این حال از تمام این‌گونه دعوی‌ها، فقط دعوی باوندیان سابقه بالنسبه قابل قبولی داشت ـ و هرچند آنچه در احوال نیاکان آنها و انتسابشان به آل‌ساسان گفته می‌شد، چندان قابل تأیید نبود فرمانروایی آنها چیزی از رنگ و بوی سنت‌های باستانی ایرانی را ارائه می‌کرد و شاید ایرانی‌ترین خاندان فرمانروایی عصر بود.

سلاجقهٔ کرمان را هم، به رغم انتساب خویشاوندی که با سلاجقهٔ بزرگ داشتند، باید جزو سلاله‌های مستقل محلی یاد کرد ـ نه یک تیره از خاندان سلجوقیان. این سلاله منسوب به قراارسلان قاوردبن جغری برادر الب‌ارسلان بود. به همین سبب مورخان آن را گه‌گاه خاندان قاوردیان نیز می‌خوانند. طرفه آنست که فرمانروایی کرمان به همان آسانی که تقریباً بی‌جنگ اما نه بدون تلاش از دست آل‌بویه به قاورد رسید بعدها به همانگونه، تقریباً بی‌جنگ اما نه بی‌تلاش از قاوردیان به خاندان عمادالدین ملک دینار سرکردهٔ غز انتقال یافت ـ و بدینگونه طلوع و غروب قاوردیان درکرمان با جنگ و آشوب و محاصره و غارت شدید همراه نشد. دولت قاوردیان تقریباً یک قرن و نیم (۵۸۳ ـ ۴۴۰) درکرمان برپا ماند و در بیشتر این

مدت کرمان بی‌آنکه در منازعات خانگی خاندان سلجوقی در عراق و خراسان و آذربایجان دخالتی داشته باشد در سایهٔ قاوردیان اوقاتش صرف توسعهٔ کشاورزی، دامپروری و بسط آبادانی و بازرگانی گشت. در بعضی موارد فارس و در بیشتر مدت فرمانروایی این سلاله عمان هم جزو قلمرو قاوردیان بود و این جمله در اوقاتی که اختلافات داخلی فرمانروایی موجب ناامنی راه‌ها یا خانه‌خرابی رعیت نمی‌شد، به توسعهٔ ثروت و فراغت کرمان کمک کرد. قاورد که از جانب عم خود طغرل به کرمان لشکر کشید (۴۳۴) در حملهٔ اول موفق به تسخیر کرمان نشد. بهرام‌بن لشکرستان که در آن اوان از جانب باکالیجار دیلمی حکومت کرمان داشت، در مقابل هجوم سپاه سلجوق مقاومت کرد اما چون به قدرت باکالیجار در مقابله با قاورد اعتمادی نداشت با سلجوقیان کنار آمد. چون باکالیجار، در راه عزیمت به کرمان مسموم شد و درگذشت، کرمان بی‌هیچ مقاومت به دست قاورد افتاد ـ که خطبه به نام طغرل کرد اما درکرمان فرمانروایی مستقل به وجود آورد. در برخوردی که بعد از طغرل (۴۵۷) بین او و برادرش الب‌ارسلان پیش آمد (۴۵۹) به قبول طاعت نسبت به برادر ناچار شد و الب‌ارسلان هم فرمانروایی مستقل او را در کرمان به رسمیت شناخت و در حق او تکریم و محبت کرد. اما بعد از الب‌ارسلان (۴۶۵) قاورد مدعی ملکشاه شد و به جنگ او لشکر کشید. هرچند در جنگی که بین آنها در نزدیک همدان ـ حدود کرج ابی‌دلف ـ روی داد مغلوب، اسیر و مقتول شد، ملکشاه و وزیرش خواجه نظام‌الملک، ظاهراً برای آنکه اقدام به براندازی قدرت آنها موجب طغیان و تفرقه نشود فرمانروایی کرمان را همچنان به فرزندان قاورد واگذار کردند ـ و ملکشاه برای آنها خلعت و هدیه فرستاد. لاجرم سلطانشاه پسر قاورد که بعد از پدر فرمانروایی یافت در خطبه نام ملکشاه را ذکر کرد ـ و بدینگونه فرمانروایی خود را تابع حکم فرزندان الب‌ارسلان اعلام کرد. بعد از ملکشاه، زوجهٔ او ترکان‌خاتون که به خاطر پسر خردسالش محمود با برکیارق درافتاد، درصدد تسخیر کرمان برآمد اما با مقاومت سلطانشاه مواجه شد و کرمان از منازعات جانشینی ملکشاه در امان ماند. با این حال در جنگی که بین او با سردار سپاه ترکان‌خاتون روی داد سلطانشاه مجروح شد و از آن جراحت وفات یافت (۴۸۷). پسرش تورانشاه بعد از وی نزدیک

سیزده‌سال در کرمان فرمان راند و به عدالت‌پروری و رعیت‌نوازی معروف شد اما پسرش ایرانشاه که بعد از او امارت یافت به زندقه و گرایش‌های باطنی متهم گشت و به قتل رسید. بعد از او امارت به پسرعمش ارسلانشاه‌بن کرمانشاه رسید که چهل سال تمام مجال فرمانروایی یافت و حتی در مقابل تحریکات سلطان سنجر هم ایستادگی کرد. اما در اواخر عمر به علت افراط در شرابخواری اختلال حواس یافت و این اختلال در طرز امارتش هم تأثیر گذاشت. پسرش مغیث‌الدین محمد که بعد از او به امارت رسید (۵۳۶) نزدیک پانزده سال با قدرت و کفایت در کرمان فرمان راند و در مقابل تحریکات سلجوقیان عراق ایستادگی کرد. پسر او طغرلشاه که بعد از پدر به امارت رسید (۵۵۱) دوازده سال در آن ولایت فرمانروایی کرد. در اغتشاش‌هایی هم که بعد از مرگ سنجر در خراسان روی داد داعیهٔ لشکرکشی به خراسان در خاطرش راه یافت اما از اشتغال به لهو و عشرت مجال اقدام به آن مهم را پیدا نکرد. بعد از او (۵۶۲) فرمانروایی قاوردیان دچار منازعات داخلی شد. حوادث، فرزندان او را یکچند در مقابل هم قرار داد و به شدت موجب ضعف و انحطاط دولت آنها گشت. بیست سال آخر فرمانروایی آنها در منازعات مدعیان و توطئه‌های امراء گذشت ـ و شاهزادگان قاوردی ملعبهٔ غلامان، اتابکان، و خادمان درگاه خویش بودند. یک‌تن ازین غلامان، تورانشاه پسر طغرلشاه را کشت و برادرزادهٔ او محمدبن بهرامشاه را به امارت نشاند (۵۷۹). اما اغتشاش و پریشانی سختی که بر دربار حاکم بود، و با قحطی و تنگی شدیدی که خودسری و تجاوزجویی غلامان درگاه آن را موجب ناراحتی بیشتر مردم کرده بود فرمانروایی محمدشاه استقراری نیافت. طوایف غز هم درین ایام از مدت‌ها پیش (ح ۵۷۵) در اطراف کرمان دست به تاخت و تاز زده بودند و به شدت مایهٔ ناامنی ولایت شده بودند. محمدشاه برای غلبه برین دشواری‌ها از طغرل سوم پادشاه عراق، از اتابک فارس، و حتی از خوارزمشاه استمداد کرد ـ و فایده‌یی عاید نکرد.

درکرمان به قول یک مورخ عصر در آن ایام هرچندگاه یک تن حاکم گشتی و ملک کرمان در آن حروب خرابی بسیار یافت ملک دینار سرکردهٔ بخشی از طوایف غز که مقارن آن اوقات به حدود کوبنان کرمان رسیده بود از اغتشاش اوضاع استفاده

کرد، تقریباً بدون جنگ کرمان را به تسخیر درآورد ـ قدرت قاوردیان بدون جنگ اما نه بدون تلاش خاتمه یافت (۵۸۲) و محمدشاه هم روزگارش در دربار غور به پایان رسید. فرمانروایی این سلاله، هرچند در اواخر دچار انحطاط و تفرقه بود، در مدت قدرت برای کرمان موجب امنیت، و آرامش نسبی بود ـ و به توسعهٔ آبادانی و تجارت آن سامان کمک کرد. با وجود دورافتادگی از مراکز و معاهد علمی در حمایت علما، تأسیس مدارس، و تشویق شعر و ادب هم بعضی از آنها به قدر ممکن اهتمام کردند. از جمله مغیث‌الدین محمد به علم نجوم علاقهٔ شخصی داشت گویند وی در گواشیر کتابخانه‌یی بزرگ به وجود آورد ـ و پنج هزار نسخهٔ نفیس هم وقف آن کرد. ایرانشاه ممدوح ازرقی، و ارسلانشاه ممدوح مختاری غزنوی بودند ـ و پیداست که از توجه به آنها خودداری نداشتند. در زمان طغرلشاه از بازرگانی در کرمان و عمان عایدی قابل ملاحظه‌یی به خزانه دولت رسید، توجه قابل ملاحظه‌یی هم به آبادانی بلوچستان شد. با وجود پریشانی و قحطی و سختی شدیدی که در سالهای آخر فرمانروایی قاوردیان در کرمان حاکم بود، غلبهٔ ملک‌دینار برکرمان ظاهراً به عنوان غلبهٔ یک منجی تلقی نشد گزارش ستایش‌آمیزی که صاحب تاریخ *عقدالعُلیٰ* درین باب دارد متملقانه و لااقل مبالغه‌آمیز به نظر می‌رسد. بعد از سلاجقه کرمان قدرت محلی آنجا مدت زیادی در دست ملک‌دینار و اولاد او نماند ـ اندک زمانی بعد براق حاجب به آنجا آمد و سلالهٔ قراختاییان را در کرمان به وجود آورد.



دولت سلجوقیان که نیمی از قلمرو غزنویان را از دست آنها بیرون آورد تختگاه غزنه را همچنان در دست بقایای آن سلاله باقی گذاشت. دویست و پنجاه سالی (۵۸۲ ـ ۳۳۲) وقت لازم بود تا سرانجام یک دولت نوخاستهٔ دیگر غزنویان را هم از دور بازی خارج نماید ـ و غزنه را یکچند دیگر عرصهٔ فرمانروایی سلسله‌یی تازه سازد ـ سلسلهٔ غوریان یا آل‌شنسب. فرمانروایی این خاندان در ولایت کوهستانی غور[۵۶] ـ بین هرات و درهٔ هیرمند سابقه‌اش به عهد صفاریان و به قولی به روزگار ابومسلم خراسانی می‌رسید. مرکز آنها در اواخر عهد ساسانیان در محل

کنونی آهنگران در افغانستان امروز واقع بود ـ با قلعهٔ معروف مندیش.

بنیانگذار واقعی این سلسله محمدبن سوری که در همین حوالی حکم می‌راند نسب خود را به شنسب نام (ظاهراً صورتی از گشنسب) ـ اما از نژاد ضحاک افسانه‌یی می‌رساند ـ و به هر حال از نژاد ایرانی بود. محمود غزنوی وی را در حوالی همین قلعه مغلوب و اسیر کرد (۴۰۱) و هرچند ولایت غور را به قلمرو خویش ملحق کرد، اما امارت آن را به ابوعلی پسر همین امیر مغلوب سپرد. ابوعلی را سالها بعد در زمان مسعود غزنوی (۳۲ ـ ۴۲۱) پسرعم خود وی عباس‌بن شیث از امارت برکنار کرد و خود به فرمانروایی ولایت نشست. بعد از سالها، سلطان ابراهیم غزنوی (۴۹۲ ـ ۴۵۱) بار دیگر لشکر به غور برد عباس را که امارتش با مخالفت و ناخرسندی امراء مواجه شده بود خلع کرد و مقید به غزنه برد امارت غور را هم به پسر وی محمدبن عباس سپرد. از آن پس غوریان همچنان دست‌نشاندهٔ غزنویان باقی ماندند و با وجود ضعف و فترتی که با اعتلاء قدرت سنجر در خراسان برای آنها پیش آمد نسبت به غزنویان همچنان وفادار ماندند. معهذا گرفتاریهای بهرامشاه غزنوی، تدریجاً موجب‌توسعهٔ قدرت غوریان شد و غزنویان رابه سنجر نزدیک کرد.

اقدام نسنجیده و غیرمحتاطانهٔ بهرامشاه در قتل یک تن از امرای این سلسله ـ نامش قطب‌الدین محمد ـ که در غزنه به پناه وی رفته بود برادرانش را به خونخواهی وی برانگیخت. بعد از چند بار اقدام نیمه‌تمام و ناموفق که درین زمینه به وسیلهٔ سیف‌الدین سوری و بهاءالدین سام برای این کینه‌جویی انجام شد و طی آنها بهرامشاه فائق گردید، بالاخره علاءالدین حسین برادر کوچکتر لشکر به غزنه برد، با بهرامشاه مصاف داد غزنین را تسخیر کرد (۵۴۴) و به انتقام قتل برادر تختگاه غزنویان را هفت شبانه‌روز تسلیم آتش کرد، بسیاری از مردم را کشت؛ گورهای پادشاهان غزنه را بشکافت؛ استخوانهای مردگان را از خاک بیرون آورد و به آتش افکند تمام قصرها و بناهای محمودی را خراب کرد ـ و خود را جهانسوز لقب داد. با ظهور وی که یک بار هم با سنجر ـ هرچند بدون توفیق ـ درافتاده بود، دولت غوریان قدرت و آوازه‌یی به دست آورد. تدریجاً بسیاری بلاد مجاور مانند بلخ و هرات و بست و سیستان و طخارستان هم بر حوزهٔ فرمانروایی آل‌شنسب افزوده شد. بعد از

او (۵۵۶) پسرش سیف‌الدین محمد در جنگ با غزان کشته شد (۵۵۸). بالاخره در دورهٔ طولانی فترتی که بعد از سنجر در خراسان پیش آمد، غیاث‌الدین محمدسام، غزنه را که خسرو ملک پسر بهرامشاه رها کرده بود از دست غز بیرون آورد (۵۶۹) و به سلطنت غزنویان در غزنه خاتمهٔ قطعی داد بعدها لاهور را هم تسخیر کرد (۵۶۹) و بدینگونه دولت غزنویان را به کلی منقرض ساخت. وی در فترت بعد از مرگ علاءالدین تکش بر خراسان نیز غلبه یافت (۵۹۶) و سلطان محمد خوارزمشاه با او از درِ دوستی درآمد. برادرش شهاب‌الدین محمد ـ معروف به معزالدین ـ که بعد از او (۵۹۹) به امارت رسید در خراسان با معارضهٔ محمد خوارزمشاه مواجه شد در جنگی که روی داد شکست خورد و کار به صلح انجامید. اما قبل از اقدام به تلافی شکست، بر دست فداییان باطنی ـ و به قولی یک انتقام‌جوی هندی ـ به قتل رسید (۶۰۲). میراث او مدتی بین عمزادگانش موضوع تنازع گردید و بالاخره در نتیجه اختلافات خانگی سلسلهٔ آل‌شنسب از هم فرو پاشید. تجزیه و تفرقه بین آنها منجر به غلبهٔ محمد خوارزمشاه شد که سلطنت غوریان به‌دست او انقراض یافت (۶۰۹).

نقش غوریه در تشویق شعر فارسی، که خود آنها نیز غالباً در نظم آن فاقد قریحه‌یی نبودند، یادآور نقش غزنویان شد. اینکه به ادعای بعضی محققان به زبان پشتو هم علاقه نشان داده باشند مبنای درستی ندارد و اشعاری هم که از علاءالدین جهانسوز باقی است به پشتو نیست به زبان دری است. علاقهٔ آنها به فرهنگ عهد غزنوی در ابنیه و آثار آنها هم جلوه دارد. از جمله این نکته که سلطان معزالدین، غزنه را بعد از ویرانی و آتش‌سوزی سلطان علاءالدین دوباره به شیوهٔ عهد محمود بنا کرد، شاهد این مدعاست. وی در خراسان هم به بنای مساجد، مدارس و رباط‌ها علاقه نشان داد. منارهٔ جام که در نزدیک فیروزکوه از آنها باقی است عظمت و شکوه رؤیای هنری آنها را نشان می‌دهد.



در طی یک دوران بالنسبه طولانی، از همان اوان قرون نخستین اسلامی تا اوایل عهد ایلخانیان، یک شبح مرموز و تا حدی مخوف تاریخ ایران را تحت‌تأثیر گرفت ـ فرقهٔ اسمعیلیه. تا آنجا که به تاریخ ایران ارتباط دارد فعالیت این فرقه تقریباً

مقارن پیدایش سامانیان شکل گرفت. اما دعوت آنها در ماوراءالنهر و خراسان با مقاومت شدید برخورد و در عهد غزنویان هم کسانی که منسوب به این فرقه بودند، به شدت مورد تعقیب واقع شدند. اوج فعالیت آنها در عهد سلجوقیان بود، که در آن مدت برای براندازی حکومت و خلافت می‌کوشیدند و از حربهٔ وحشت و ترور ـ ایجاد ناامنی ـ به عنوان وسیله‌یی برای ایجاد اغتشاش و هرج و مرج سیاسی استفاده می‌کردند.

اسمعیلیه هم با سایر فرقه‌های مشابه تفاوت چندانی نداشت، جز آنکه اقدام امام را در عزل پسرش اسمعیل تنها به خاطر اقدام به شرب خمر جایز نمی‌دانستند و حتی ارتکاب به شرب خمر را که وی بدان سبب از امامت معزول شده بود، مضر به امامت و منافی با دوام عصمت او نمی‌شمردند. بعدها بعضی از اولاد اسمعیل، با ادعای استمرار امامت در اعقاب وی به نشر دعوت تازه‌یی دست زدند که آنها را از سایر فرقه‌های شیعه متمایز می‌کرد و از جمله شامل قول به تأویل آیات، و کشف باطن احکام بود و منجر به اقوالی می‌شد که آنها را از نوگرویدگان مخفی نگه می‌داشتند و به هرحال دعوت آنها ناظر به برانداختن خلافت عباسی و وعدهٔ ظهور امام فاطمی بود. پیشروان این فرقه غالباً امامت را بعد از امام جعفرصادق (۱۴۸) خاص محمدبن اسمعیل می‌دانستند و او را صاحب شریعت می‌خواندند و مدعی بودند که شریعت او ناسخ شریعت جاری است ازین رو باب اباحه را که لازمهٔ نسخ شریعت موجود بود مفتوح کردند و برای اقامهٔ دعوت خویش قتل مخالفان را جایز و حتی لازم شمردند و بدینگونه مثل خوارج، مایهٔ خوف و نفرت عام واقع شدند. این فرقه، سبعیه خوانده می‌شدند و ائمه را منحصر به هفت‌تن می‌دانستند محمدبن اسمعیل را امام هفتم و قائم‌امر می‌شمردند و با دوام امامت او، شریعت را منسوخ و اباحه را جایز می‌دانستند. ازین رو خلافت فاطمی را که به وسیلهٔ عبیدالله‌بن محمد و هم براساس قول به امامت اسمعیل در مصر بنیاد یافت (۲۹۷) پیروی نکردند و مستقل باقی ماندند.

این گروه از اسمعیلیه قرمطی و قرامطه خوانده شدند و درواقع منسوب بودند به حمدان‌اشعث معروف به قرمط یا قرمطویه، که در نواحی واسط به نشر این

دعوت پرداخت (ح ۲۷۷). در بین کسانی که به وسیلهٔ او ـ یا دامادش عبدان کاتب ـ به این دعوت گراییدند زکرویه‌بن مهرویه و ابوسعید جَنّابی ایرانی بودند و اینکه بعضی قیام آنها را متضمن اهداف ملی و ایرانی پنداشته‌اند، ازینجاست ـ هرچند تجانسی بین عقاید و اعمال قرامطه با عقاید و رسوم ایرانی و زرتشتی نمی‌توان یافت. قول آنها به تأویل هم نوعی از مذاهب زندیقی ـ زندیکیه ـ محسوبست که نزد زرتشتی‌ها منفور بود. قرمطیان نیز ایرانی نبودند اکثریت آنها اعراب و نبطی‌های نواحی جنوب عراق بودند که به مخالفت با خلافت بغداد، ظاهراً ناظر به احیاء و ادامهٔ شورش صاحب‌الزنج (۲۶۴) و قیام زنگیان بودند هدف آنها هم مثل آنچه صاحب الزنج مدعی بود استقرار عدالت و مساوات بود که قتل مخالفان و اشاعهٔ خوف و وحشت را وسیلهٔ تأمین آن می‌دیدند. مقر آنها در عهد حمدان دارالهجره خوانده می‌شد و در آنجا قرمطیان نوعی زندگی نظامی و اشتراکی داشتند. زکرویه در نواحی شام و ابوسعید جنابی در بحرین دست به تاخت و تاز زدند. قوافل حاج را مکرر مورد حمله قرار دادند. ابوطاهرسلیمان پسر ابوسعید جنابی در عهد خلیفه‌المکتفی به مکه تاخت. حاجیان را متفرق یا قتل‌عام کرد و حجرالاسود را به احسابرد (ذی‌الحجه ۳۱۷ هـ). اینکه خلیفه فاطمی مصر، که خلافتش بیست سالی بعد از شورش قرمطیان، بنیاد یافته بود و اکثریت اسمیعلیه از وی پیروی می‌کردند، تا چند سال موفق به الزام قرامطه در استرداد حجرالاسود نشد و امر او درین باب فقط در سال ۳۴۰ پذیرفته شد، نفوذ خلافت فاطمی را بر قرامطه بالنسبه ضعیف نشان می‌دهد درواقع بعدها در عهد الحاکم ششمین خلیفهٔ فاطمی بود که «بزرگان» (= سادات، ساده) احساء تبعیت خلفاء فاطمی را پذیرفتند (۴۲۲). فعالیت قرامطه در خراسان، قبل ازین تاریخ، از دعوت فاطمی مستقل بود، و اقدام سلطان محمود غزنوی به قتل تاهرتی، که از جانب خلیفهٔ فاطمی نزد او به رسالت می‌آمد، در واقع نشان دادن وفاداری به خلافت عباسی بود. قرامطه در آن سالها به خاطر اقدام به قتل حاجیان و نقل حجرالاسود به بلاد خود چنان منفور عام بودند که مخالفان، آنها را از هر فرقه دیگر برای عالم اسلام زیانمندتر و خطرناکتر می‌شمردند.

اما دعوت خلفای فاطمی در ایران هرچند در عهد سامانیان و غزنویان آغاز

شد، درواقع فقط به وسیلهٔ ناصرخسرو شاعر معروف خراسان و مقارن با اوایل دوران سلاجقه تا حدی به ثمر رسید. با آنکه خلفای مصر در جلب آل‌بویه هم سعی کردند، درین زمینه توفیقی پیدا نکردند و حتی عضدالدوله در اواخر عمر درصدد تسخیر مصر و برانداختن خلافت فاطمی برآمد ـ که مرگ او را ازین قصد بازداشت. معهذا سالها بعد از مرگ عضدالدوله (۳۷۲)، یک سردار ترک خلیفهٔ عباسی نامش ارسلان بساسیری به اشاره و تحریک المستنصر خلیفه فاطمی بر عباسیان شورید. بغداد را تسخیر کرد و خلیفه‌القائم بامرالله را از آنجا بیرون راند و در آنجا خطبه به نام امام فاطمی خواند (۴۵۰ هـ). در آن احوال خلافت عباسیان در معرض انقراض قرار داشت اما از حسن اتفاق ظهور طغرل‌بک سلجوقی و ورود او به بغداد (۴۵۱) خلافت عباسیان را از خطر سقوط نجات داد. از آن پس هم سعی در جلوگیری از نشر دعوت فاطمی و اهتمام در تعقیب اسمعیلیه، برای سلجوقیان ایران یک تکلیف و یک تعهد شد و تا پایان عصر آنها ادامه یافت.

مقارن همین ایام بود که ناصرخسرو شاعر و حکیم معروف ایرانی، از جانب المستنصر خلیفهٔ فاطمی برای نشر دعوت فاطمی از مصر به خراسان بازگشت. اما اقدام او به نشر این دعوت با مخالفت شدید علماء و حکام عصر مواجه شد و این مخالفتها به خروج یا اخراج او از بلخ (ح ۴۵۳) منجرگردید. بعد از خروج از بلخ هم ناصرخسرو همچنان با سرسختی فعالیت خود را در نشر عقاید باطنی و دعوت به خلافت فاطمی ادامه داد. در مازندران ظاهراً پیروانی یافت که ناصریه خوانده می‌شدند و درکتاب‌های *بیان‌الادیان* و *تبصرةالعوام* ذکر آنها هست. با این حال در خراسان با تعصب عام مواجه شد و ناچار در نواحی بدخشان درکوه‌های یمگان متواری و منزوی گشت. در سالهای آخر عمر دعوت او ظاهراً منحصر به رساله‌ها و اشعاری بود که بین دوستدارانش دست به دست می‌گشت. با مرگ او (۴۸۱) یا درواقع چندی بعد از آن دعوت مستنصری ـ که بعدها دعوت قدیمه تلقی شد ـ پایان یافت و دعوت نزاریه ـ دعوت جدیده اسمیعلیه ـ در تعلیم و تبلیغ حسن صباح طنین افکند.

جانشین المستنصر (۴۸۷) در نص اول پسر بزرگش نزار بود، اما امیرالجیوش

مصر که مستعلی پسر دیگر وی را به خلافت نشاند (۴۸۷) او را امام منصوص خواند ـ و این نص دوم بود و نمی‌توانست تمام اسمعیلیه را راضی و موافق کند. نزار در ادعای جانشینی مغلوب شد و بعد هم به قتل رسید اما طرفداران او از اطاعت خلیفهٔ مصر سرپیچیدند. با آنکه خلافت فاطمی در نسل مستعلی ادامه یافت اما خلافت فاطمی از آن پس هم در مصر دچار هرج و مرج شد، هم در شام و ایران با انشعاب مواجه گشت. حسن صباح که در عهد حیاتِ المستنصر برای نشر دعوت به ایران آمد (۴۷۳) به هواداری از نزاریه برخاست و چند سالی بعد از دست‌یابی بر قلعهٔ الموت (۴۸۳) که پایگاه استواری برای رهبری دعوت اسمیعلیه بود وی نفوذ خود را در ماجرای جدایی نزاریه از مستعلویه به کار برد و الموت را پایگاه نزاریه و محل نشر دعوت جدید ساخت. دعوت وی درواقع تعلیم و تقلید بود ـ در مقابل دعوت قدیم که تأویل را الزام می‌نمود.

دربارهٔ زندگی حسن مأخذ قابل اعتماد همان «سرگذشت سیدنا»ست که با بعضی اختلافات در *جهانگشای جوینی* و *جامع‌التواریخ رشیدی* و *تاریخ اسمعیلیان* ابوالقاسم کاشانی آمده است درین باب به آنچه در مکاتبهٔ بین حسن و ملکشاه آمده است و بدون شک مجعول و منحول است چندان اعتماد نمی‌توان کرد. قصه‌یی هم که به موجب آن وی با عمرخیام و خواجه نظام‌الملک یاران دبستانی بوده‌اند با قراین تاریخ مغایرست ـ و برای درگیری حسن با نظام‌الملک که دولت سلجوقیان به تدبیر او قایم بود حاجت به چنین قصه‌ها نیست. تصمیم حسن به برهم زدن دولت سلجوقیان که البته پیش نرفت قتل خواجه را الزام می‌کرد و این کاری بود که فداییان اسمعیلیه در انجام‌دادنش موفق شدند (۴۸۵) و با این اقدام هیبت حسن و رعب اسمعیلیه را در قلوب عام جایگیر ساختند.

در دنبال قتل خواجه، و در فترت منازعات خانگی بین اولاد ملکشاه، واقعهٔ دژکوه اصفهان و شورش احمدبن عبدالملک عطاش، ضربهٔ دیگری بود که موجب مزید وحشت عامه از این فرقه شد. با آنکه ماجرای علوی مدنی نابینا که توانسته بود با اعمال حیله، و با آدم‌ربایی موحشی در اصفهان طی سالها اعتماد عامه را از قدرت حکام سلب کند، از پرده بیرون افتاد و شورش احمد نوادهٔ عطاش هم به

سعی محمدبن ملکشاه سرانجام بـه قـتل وی و کشـتار عـدهٔ زیـادی از اسـمعیلیه انجامید (۵۰۰ هـ) این جمله بیم و وحشت اسمعیلیه را همچنان در تـمام قـلمرو سلاجقه نشر کرد. فعالیت «تروریستی» فداییان الموت که عدهٔ زیادی از مخالفان را طعمهٔ مرگ ساخت معلوم کـرد کـه دعـوت جـدید، بـرخـلاف دعـوت قـدیم کـه ناصرخسرو آن را بر تبلیغ و وعظ و کتاب و رساله بنا نهاده بود، بر ضربه‌های خنجر و بر ایجاد رعب و وحشت مبتنی است و حسن که در ارشاد طالبان، آنها را به عدم کفایت عقل فردی در کشف حق و لزوم پیروی از «تعلیم» امام متقاعد می‌ساخت، تعلیم امام را در مورد فداییان بر ضرورت «حذف» مخالفان مبتنی می‌کرد.

بدینگونه الموت رودبار، مرکز قدرت رهبران اسمعیلیه نزاریه شد که بعد از حسن (۵۱۸) کیاهای الموت یا خداوندان الموت خوانده شدند و با تسخیر، خرید یا بنای قلعه‌های متعدد دیگر، قدرت آنها برای سلاجقه و اتابکان آنها و سایر امرای مجاور مایهٔ وحشت گشت. این قلعه‌ها از جمله شامل لمسر در رودبار، جیحون‌دژ در رودبار، گردکوه در قومس، شمکوه نزدیک ابهر، استوناوند در مازندران، اردهان و قلعةالناصر در خوزستان، قلعةالطنبور در ارجان فارس و زوزن و خور و خوسف در قهستان قاین بود و در مدت دوام قدرت خداوندان قوم، الموت مرکز تدارک در تمام تعرض‌ها و پایگاه مقاومت در جریان تحصن‌های عمده بـود. چـنانکه در مـواقـع ضرورت می‌توانست راه‌های اطراف را تحت‌نظر بگیرد و ارتباط مواضع دشمن را به خطر اندازد ـ و اجرای طرح قتل‌های سیاسی را برای فداییان تسهیل نماید.

بعد از حسن، کیابزرگ امید (۵۳۲) که از جانب وی در قلعهٔ لمسر حاکم بود در الموت به قدرت رسید و جانشین او پسرش محمدبن بزرگ امید (۵۵۷) شد و این پدر و پسر نزدیک چهل سال بعد از مرگ حسن بر الموت و بر سراسر سازمان اسمعیلیه فرمان راندند. درین مدت تعداد زیادی قتل‌های سیاسی ـ ترور ـ به دست فداییان انجام شد که از جمله شامل قتل دو خلیفهٔ عباسی المستر شـد (۵۲۹) و پسرش الراشد (۵۳۲) و نیز قتل معین‌الدین وزیر سلجوقی (۵۲۱) بود. درین میان سلجوقیان بارها سعی در محاصرهٔ الموت و یا قلع و قمع اسمعیلیه کردند ـ و تقریباً هرگز توفیقی نصیب آنها نشد.

بالاخره، جانشین محمدبن بزرگ امید، که نزد قوم «حسن‌علی ذکره‌السلام» خوانده شد، آغاز دور قیامت را که با قیام آن تکلیف شرعی از مردم برمی‌خیزد اعلام کرد، خود را امام و از اولاد نزار خواند و در ماه رمضان (۵۵۷) با الزام پیروانش به غنا و شرب خمر دور جدیدی را که متضمن الغاء ظاهر احکام بود، در جریان دعوت اسمعیلیه اعلام کرد. مردم را به اباحه وادار کرد و هرکس را درین دور به رعایت حکم شریعت برخیزد مستوجب قتل و رجم شمرد. این حادثه، وجدان مؤمنان قوم را به شدت تکان داد و آنها معنی عنوان ملحد و ملاحده را که دربارهٔ این فرقه عنوان رسمی می‌شد درین تجربه احساس کردند. بعد از او (۵۶۱) پسرش محمد راه پدر را دنبال کرد و در آخر حال هم مسموم شد. (۶۰۷) وی به موجب روایات به علم و حکمت توجهی صادقانه داشت. اینکه در مورد امام فخررازی، به خاطر جلوگیری از تحریک و انتقاد در حق اسمعیلیه به تهدیدی اکتفا شد و طلبه‌یی که در حوزهٔ درس امام بود به قتل او نپرداخت و تنها امام را به «برهان قاطع» قوم آشنا کرد، به احتمال قوی باید ناشی از توجه وی به تکریم اهل علم بوده باشد. محمد چنانکه گویند قسمتی از ایام فراغت را صرف مطالعه می‌کرد و شاید هم با آثار امام فخر آشنایی داشت و هرچند دوست داشت او را از ادامهٔ طعن و نقد بر اسمعیلیه باز دارد، راضی به از بین‌بردنش نبود.

پسرش جلال‌الدین حسن که بعد ازو خداوند الموت شد از همان آغاز قوم را از الحاد و اباحه‌یی که دو سلف وی ایشان را بدان ترغیب یا الزام کرده بودند تحذیر کرد. این بازگشت به شریعت، برای حفظ علاقه و ایمان مؤمنان واقعی که از روی اخلاص تسلیم «تعلیم» امام شده بودند و با شور و علاقه خود را موظف به اجرای احکام و اشارات امام می‌دانستند، ضرورت داشت و با آنکه خبر واقعهٔ اعلام قیامت در دور علی ذکره‌السلام از الموت بیرون نرفته بود و باطن تعلیم رؤسای قوم ظاهر نشده بود، برای جبران این افشاگری که در خود الموت، خاطر عده‌یی را به شدت دچار دغدغه کرده بود لازم به نظر می‌رسید. درحقیقت داعیان اسمعیلی، اگر خود در مراتب بالا قائل به رفع شریعت و انکار ظاهر احکام هم بودند، به رفیقان و مستجیبان که آیین باطنی را به چشم یک نوع کمالی در اندیشهٔ دینی پذیرفته بودند

آن را افشا نمی‌کردند و اعلام دور قیامت از جانب دوکیای اخیر، باطن تعلیم را برای آنها موجب گرایش به «تعطیل» و «اباحه» که مخالفان ایشان را بدان منسوب می‌کردند نشان می‌داد. ازین رو بود، که «حسن‌ابن‌محمد» ثانی، بازگشت به شریعت را الزام کرد و اینکه او حسن نومسلمان خوانده شد، در نزد مؤمنان الموت و دنیای خارج هر دو تأثیر بازگشتی صمیمانه و از روی اخلاص را نشان می‌داد.

جلال‌الدین حسن با رابطه دوستانه‌یی که با شهرهای اطراف الموت برقرار کرد وحشت و هراس دنیای خارج را از نام الموت که قلعهٔ مرگ و کمین‌گاه فساد تلقی می‌شد فرو کاست. اما سوءظن تندروان اسمعیلیه را که برای آنها مصالحه با اسلام در مفهوم ترک آیین خویش بود نسبت به خود جلب نمود. در حالی که خلیفهٔ عباسی با او رابطهٔ دوستی داشت و نواحی اطراف الموت از صدق قول او در گرایش به شریعت خرسند و مطمئن بود، جلال‌الدین حسن ناگاه وفات یافت (۶۱۸) ـ و گفته شد خواهر و زنانش او را زهر داده‌اند و البته به الزام و تحریک تندروان. در سالهای اخیر عمر، حسن کوشیده بود تا نسبت به چنگیزخان مغول که در دنبال محمد خوارزمشاه به خراسان می‌آمد و قلعهٔ قوم را معروض تهدید داشت، اظهار متابعت نماید ـ تا الموت را از تعرض قوم نگهدارد. ظاهراً این کار را هم به انجام رسانیده بود و قلعه را از هجوم قوم ایمن داشته بود.

پسرش علاءالدین که بعد ازو فرمانروای اسمعیلیه و خداوند الموت گشت کودکی نه ساله بود و بعدها حالتی شبیه به مالیخولیا در وی پدید آمد و او را به سوی خشونت و استبداد راند. او نیز بعد از پدر دوبارهٔ قاعدهٔ الحاد و اباحه را برقرار کرد چند سالی که خواجه نصیرالدین طوسی در الموت گذرانید ظاهراً در دوران همین علاءالدین بود و وی در حق او تکریم و علاقه نشان می‌داد. در آخر عمر دچار منازعه‌یی با پسر بزرگش رکن‌الدین خورشاه شد و چون خواست نص اول را که به امامت او کرده بود نقض کند و به نص دوم پسری دیگر از آن خود را به جانشینی برگزیند، بزرگان قوم «چنانکه مذهب ایشان است آن سخن مقبول نداشتند و گفتند اعتبار نص اول راست». درین ماجرا رکن‌الدین و دوستدارانش درصدد عزل علاءالدین برآمدند اما مرگ وی آنها را ازین اقدام بی‌نیاز کرد. علاءالدین به دست

قاتلان ناشناس کشته شد (۶۵۳) و رکن‌الدین خورشاه که از اتهام همدستی با قاتلان برکنار نماند جای او را گرفت ـ و ظاهراً ازین اتهام بری بود. معهذا حکمرانی او در الموت طولی نکشید. وقتی هولاگوخان، نوادهٔ چنگیز دوباره لشکر مغول را به ایران آورد، تسخیر قلاع اسمعیلیه را اولین هدف خویش می‌شناخت. در مقابل پیام هولاگو، برای وی چاره‌یی جز تسلیم نماند چرا که فکر مقاومت بیهوده به نظر می‌رسید. هرچند بعد از تسلیم او، بعضی قلاع قوم مثل قلعهٔ لمسر و قلعهٔ گردکوه یکچند مقاومت کردند اما با تسلیم الموت (۶۵۵) قدرت اسمعیلیه و افسانهٔ تسخیرناپذیری الموت پایان یافت.

با آنکه بازماندگان قوم، پسر کوچک رکن‌الدین را بعد از وی به امامت شناختند و بیست سالی بعد نیز، یک بار الموت را برای مدتی کوتاه به چنگ آوردند (۶۷۴) قدرت وحشت‌انگیز آنها با سقوط الموت خاتمه یافت. این تسخیر مجدد بنابر مشهور به دست پسر رکن‌الدین خورشاه انجام شد که وی را نودولت خواندند ـ و در نسبت واقعی او با خورشاه تردیدست. پسر دیگری هم به نام شمس‌الدین محمد به رکن‌الدین خورشاه نسبت داده‌اند که بر وفق مشهور در تبریز درگذشت (۷۱۰) و گویند یکچند امام قوم بود و حتی بعضی به غلط او را با شمس‌تبریز محبوب و مرشد مولانا جلال‌الدین رومی خلط کرده‌اند. معهذا بعد از شمس‌الدین محمد، دوتن از اخلافش مدعی امامت قوم شدند، که اختلاف آنها نزاریه ایران را به دوگروه جداگانه ـ به نام آنها ـ تقسیم کرد: مؤمن شاهی و قاسم شاهی. و ظاهراً این انشعاب نیز تکرار ماجرای واردشدن نص دوم بر نص اول به وسیلهٔ شمس‌الدین محمد بود. به هرحال بعد ازین تفرقه تعداد امامان قوم و ترتیب آنها در روایات اسمعیلیه متفاوت، و ظاهراً دستخوش تصرف و تحریف شد. اکثر این امامان هم تدریجاً به صورت صوفیه درآمدند و رابطهٔ پیروانشان با آنها رابطهٔ مرید و مرادی بود. ظاهراً گروه مؤمن شاهی که بعدها محمد شاهی خوانده شدند در همان نواحی البرز باقی ماندند و اسمعیلیهٔ بدخشان هم به آنها پیوستند. گروه قاسم شاهی بیشتر در حوالی یزد، کاشان و محلات و خراسان باقی ماندند ـ و انجدان نزدیک محلات لااقل از عهد تیمور پایگاه امام آنها بود. بعضی از امامان این فرقه نیز در عهد صفویه

با خاندان سلطنت خویشی پیدا کردند اما همچنان به عنوان شیخ صوفی بود که با پیروان خود رابطه داشتند. معهذا عنوان میرزا در دنبال نام بعضی از آنها حاکی از انتسابشان به صوفیه به نظر می‌رسد. مقابر این ائمه در انجدان باقی است و لوح قبرهاشان به طرح تاریخ آنها کمک می‌کند. از اواخر عهد صفوی مقرّ امامان قوم از انجدان به کهک منتقل شد و بعدها به ملاحظات امنیتی یا به جهت نزدیکی به مریدان هند، از کهک به کرمان منتقل شد ـ گاه شهر بابک و گاه گواشیر (=کرمان). از آخرین ائمهٔ مستور این سلسله ابوالحسن‌خان کهکی معروف به ابوالحسن شاه در عهد کریمخان زند حکومت کرمان یافت و از جانب پیروان، آقاخان خطاب شد. بعد از وی پسرش شاه خلیل‌الله یکچند در کهک و سپس در یزد اقامت کرد اما در یک شورش محلی کشته شد. محمد حسن‌خان پسر او را فتحعلی‌شاه دلجویی کرد، دختر خود را با لقب آقاخان و حکومت قم و محلات به وی داد. بعدها حکومت کرمان یافت و چون چندی بعد معزول شد (۱۲۵۲) داعیهٔ شورش یافت (۱۲۵۶) و سرانجام به هند رفت و از آن پس ائمه قاسم شاهی از مستوری بیرون آمدند ـ و امام قوم تحت حمایت انگلیسی‌ها در هند واقع شد و باقی تاریخ آنها پیداست.

حکومت و تعالیم اسمعیلیه از آغاز تا امروز انشعاب‌ها و تحول‌های قابل ملاحظه‌یی یافته است. بقایای آن قوم امروز، در ایران اقلیتی آرام، سربراه و دوستدار فرهنگ و هنر هستند، معهذا در طی تاریخ گذشته، از آغاز دعوت غالباً مایهٔ وحشت یا نفرت عام بوده‌اند. از وقتی عباسیان تبلیغات آنها را تهدید برای خلافت خود تلقی کردند، این نفرت و وحشت عام در حق آنها بیشتر شد. انتساب قرمطیان به آنها هم عامل عمده‌یی در افزونی شهرت آنها به الحاد شد ـ و اینکه ایشان را گه‌گاه با زنادقه و خرمدینان و سرخ‌جامگان و پیروان مقنع همانند خوانده‌اند، تا حدی به جهت توهّم وحدت آنها با قرمطیان بوده است. القادر بالله خلیفهٔ عباسی محضری شامل مطاعن بسیار در انساب امامان مصری آنها به امضاء علماء و اکابر عصر رسانید که سید رضی ـ به هر سبب بود ـ آن را تأیید نکرد. در طول مدت فعالیت سیاسی آنها در الموت، بارها در ردّ اقوال آنها کتاب‌ها تألیف شد ـ و *فضایح الباطنیه* امام محمدغزالی از مهمترین آنها بود. اکثریت مسلمین، در تمام آن

مدت و بعد از آن ایشان را به الحاد و گرایش‌های اباحی منسوب یا متهم می‌کردند. نام آنها، به علت شهرت یک دسته‌شان به عنوان حشاشین، در اروپای عهد صلیبی و بعد از آن مرادف معنی آدم‌کش تلقی شد.

با این حال قطع نظر از شیوه‌های خشونت‌آمیز آنها، در مبارزات سیاسی، که آن نیز اختصاص به ایشان نداشت، از اکثر جهات دیگر شاید تا آن اندازه که مخالفانشان تأکید و اصرار کرده‌اند درخور ملامت نباشند. تا آنجا که از آثار و اقوال نویسندگان و شاعران آنها از ابویعقوب سجزی تا ناصرخسرو علوی و نزاری قهستانی و دیگران برمی‌آید، رعایت لوازم پارسایی و تمسّک به محبت اهل‌بیت جزو مبادی و شعایر آنها بوده است و اینکه قایل به تأویل ظواهر احکام دین بوده‌اند، نیز اختصاص به آنها ندارد نزد صوفیه و حکماء هم هست و شاید در آن اقوال از حکمت نوافلاطونیان، تعلیم مانویان و بعضی عقاید نصاری متأثر بوده‌اند. تقریر عقاید آنها و آنچه در دعوت ایشان مطرح می‌شد و همچنین درجات «داعیان» و «مستجیبان» آنها در دعوت جدید و قدیم تفاوت‌هایی دارد که باید در تفصیلهاشان جست. اما در توجیه نهضت آنها، البته محققان اقوام گونه‌گون نظرها اظهار کرده‌اند که بعضی از آنها ناشی از اوهام رایج عصر ماست. از جمله تعبیر این نهضت به عنوان یک جنبش ضددینی ایران در مقابل حکومت مذهبی سلجوقی و عباسی قولی است که هیچ‌یک از واقعیت‌های تاریخ آن را تأیید نمی‌کند. تفسیر آن هم در مفهوم تنازع مستمر بین قلعه‌ها با شهرها که بعضی محققان در آن باب اصرار کرده‌اند تفسیری کوته‌نظرانه و زیاده از حد عجولانه است. به نظر می‌آید تفسیر این نهضت در محدودهٔ منازعات مذهبی که در عصر پیدایش آنها در بین فرق شیعه رایج بوده است و در خارج از حوزهٔ تشیع هم بین مذاهب اسلامی شیوع تام داشته است، مطمئن‌ترین و معقول‌ترین تفسیر قابل‌اعتماد درین باب باشد.

۱۸. مغول و ایلخانان

در طی همان ایام که محمد خوارزمشاه قدرت خود را در نواحی شرقی مرزهای ماوراءالنهر گسترش می‌داد و خلیفهٔ بغداد، الناصرلدین‌الله برای مقابله با توسعهٔ قدرت او در جبال و عراق بر ضد او توطئه می‌کرد (ح ۶۱۳) در آنسوی مرزهای شرقی قلمرو خوارزمشاه، قدرت نوخاسته‌یی درحال طلوع بود که به داخل مرزهای اسلام می‌خزید و خود را برای تهدید و تسخیر دنیای اسلام آماده می‌کرد. با این حال خلیفه و سلطان، که آماج نهایی هجوم قریب‌الوقوع او بودند درکشمکش‌هایی که با یکدیگر پیش گرفته بودند، پیدایش و بالش این قدرت تهدیدکننده را در حساب اختلافات خویش در نظر نیاورده بودند و ظاهراً هیچ‌یک از آنها از وجود یا اهمیت این قدرت نوخاسته چنانکه باید آگهی نداشت. اما این نیروی عظیم خردکننده که از نواحی صحرای گوبی و جبال تیانشان به سوی ماوراءالنهر می‌خزید و از همان ایام فاجعه‌یی عظیم را برای دنیای اسلام تدارک می‌دید دولت نوخاستهٔ مغول بود که تا چند سالی بعد، هم به دولت پرآوازهٔ خوارزم خاتمه داد، و هم چندی بعد دوران خلافت بغداد را به پایان آورد.

مغول که در آن ایام عنوان اتحادیهٔ طوایف تاتار، قیات، نایمان، کرائیت و تعدادی دیگر از طوایف بدوی یا بدوی‌گونه نواحی بین ترکستان و چین و سیبریه محسوب می‌شد پیشروی خود را در جانب مرزهای ماوراءالنهر آغاز کرده بود. این

طوایف که به قول بعضی مورخان، «هون‌های جدید» محسوب می‌شدند اگر هم درواقع اخلاف هون‌های قدیم نبودند وارث مهارت آنها در جنگجویی، تیراندازی، و خنجرکشی به شمار می‌آمدند و بعد از هشت قرن که از ظهور هون‌های وحشی می‌گذشت خاطرهٔ فجایع آنها را در تاریخ تجدید کردند. اینها نیز مثل همان مهاجمان باستانی، از اعماق بیابانهای گوبی و سرزمین‌های اطراف چین و سیبریه برخاستند، با حرص و ولع بی‌سابقه‌یی در اندک مدت بخش عمده‌یی از دنیای متمدن را، در قلمرو اسلام، به ویرانی و نابودی کشیدند. آنها نیز، مثل پیشروان هشت قرن قبل خویش در زیر چادرهای نمدی یا در هوای آزاد بیابان سر می‌کردند در کنار شتران و گوسفندان و اسبان خویش عمر می‌گذرانیدند. از گوشت و شیر آنها تغذیه می‌کردند، از پشم آنها لباس و کلاه و خیمه می‌ساختند و اگر دام مرگی یا خشکسالی پیش می‌آمد از خوردن هیچ چیز حتی شپش هم خودداری نداشتند و البته گوشت موش و گربه و سگ و خون حیوان و آدمی هم گه‌گاه مایهٔ عیش آنها می‌شد.

وقتی تموچین، سرکردهٔ یک تیرهٔ این طوایف با پیروزی بر طوایف و اقوام مجاور اندک‌اندک تقریباً تمام اقوام مغول را تحت فرمان خود درآورد، از جانب مجمع سرکردگان قبایل قوم (= قوریلتای) خان بزرگ خوانده شد ـ چنگیزخان، که به زودی هیبت و خشونت او مایهٔ وحشت تمام نواحی مجاور گشت. دربارهٔ گذشتهٔ احوال او تاریخ آگهی‌های موثق و دقیق ندارد. *التون دفتر* که تاریخ رسمی خاندان اوست، و *تاریخ سرّی مغول* که شامل روایات محلی است درین باره جز اطلاعات مبهم و افسانه‌آمیز نقل نمی‌کنند در *جامع‌التواریخ* رشیدی و *جهانگشای جوینی* و *طبقات ناصری* و *الکامل* ابن‌الاثیر هم اگر چیزی درین باره هست بر همان روایات مبتنی است. در بعضی از همین روایات گفته‌اند که او به هنگام ولادت لخته‌یی خون در مشت داشت و شاید این را بعدها برای توجیه خونخواری و جنگجویی او برساخته‌اند یا خواسته‌اند نشان دهند که او از آغاز برای تنبیه و مجازات گنهکاران عالم نوعی رسالت داشته است. بر وفق همین روایات پدرش تسوکای بهادر سرکردهٔ یک قبیلهٔ کوچک مغول بود و او نیز به دلاوری و جنگجویی شهرت داشت. با آنکه قوم او در آن ایام مغلوب قوم تاتار شده بود همچنان با آنها درگیر جنگ بود و چون

به هنگام ولادت این پسر اسیری تاتار به نام تموچین را در اسارت داشت فرزند خود را به نام تموچین خواند که در زبان قوم به معنی آهنگر بود و از همین سبب بود که بعدها در افسانه‌ها گفته شد سلطنت فرمانروای مغول از کنار کورهٔ آهنگری آغاز شد و جنبهٔ جادویی داشت.

پدرش تسوکای بهادر به قبیلهٔ قیات منسوب بود، که به جنگجویی شهرت داشت و به جهت کثرت عدد و سرعت حرکت، آن را به سیل قوی تشبیه می‌کردند ـ قیات هم در زبان قوم به سیل قوی گفته می‌شد. وقتی تسوکای بهادر به وسیلهٔ دشمنان به زهر هلاک شد، تموچین نه ساله بود و بر وفق آیین قوم در بین قبیلهٔ زنش بزرگ می‌شد. مادر و برادرانش هم بعد از تسوکای دچار فاقه و عسرت شدند. خود او در ایام جوانی به دست دشمنان اسیر شد و با محنت و سختی بسیار از دست ایشان رهایی یافت. زنش برته نام از قبیلهٔ قنقرات، که وی در اولین فرصت به خواستگاری او رفت، تنها جهیزیه‌یی که برای وی آورد یک پوست سمور سیاه بود، و چنگیز با اهداء آن به طغرل نام فرمانروای قبیله کرائیت حمایت و محبت او را نسبت به خویش جلب کرد. در همان ایام قبیلهٔ مرگیت از طوایف وحشی جنگلهای اطراف بایکال به اراضی و خیمه‌های خاندان تموچین شبیخون زد و ضمن غنایم دیگر نوعروس وی را نیز به همراه برد. تموچین که درین هنگام جوانی دلاور، سخت‌کوش و جنگجوی بود به کمک یک دوست خویش جاموکا نام که سرکردهٔ یک دسته از جنگجویان طوایف بود و با پشتیبانی طغرل که با پدرش تسوکای نیز دوستی داشت، مرگیت‌ها را در جنگ مغلوب کرد و زن خود را از اسارت آنها بیرون آورد. هرچند دوستی او با جاموکا دیری نپایید، تموچین به زودی از جانب اکثر طوایف اطراف به عنوان فرمانروا انتخاب شد و به نام چنگیزخان خوانده شد ـ یعنی خان محیط یا خان اعظم. جاموکا هم که در رأس تعدادی طوایف مخالف با او به معارضه برخاست، خود را گورخان خواند ـ فرمانروای جهان. بدینگونه دوستی دیرین برادرانه که بین تموچین و جاموکا موجب اتحاد شده بود به دشمنی سخت انجامید ـ و به آسانی به شیوهٔ معمول در زندگی صحراگردان، دوستان سابق به دشمنان خونی تبدیل شدند. اما دوستی با طغرل تا مدتها بعد دوام داشت. چون

طغرل، باکمک تموچین، در لشکرکشی بر ضد تاتار با چین متحد شد بعد از پیروزی از طرف چینی‌ها لقب «شاهزاده» - اُوَنک‌خان - را دریافت.

اُوَنک‌خان، که یک پادشاه مسیحی بود[۵۷]، درحمایت ازآیین عیسی هم اهتمام داشت و این همان پادشاه مغول بود که در اواخر جنگهای صلیبی از وی به عنوان یحیی کشیش - پریسترجانْ - یاد می‌شد و مارکوپولو سیاحِ ونیز درباب او افسانه‌سرایی‌ها کرد. اتحاد چنگیز و اونک‌خان یکچند موجب نیل به پیروزی آنها بر قبایل مجاور شد - از جمله هم اتحادیهٔ طوایف طرفدار جاموکا شکست خورد، هم طوایف تاتار خود را ناچار به قبول طاعت از چنگیزخان یافت. اما دوستی با اونک‌خان هم مدت زیادی دوام نیاورد. سوءظن و بدسگالی آنها را در مقابل هم قرار داد اونَک درصدد توقیف و اعدام چنگیزخان برآمد اما چنگیز به موقع خود را از آسیب او رهانید. بالاخره کار آنها به جنگ کشید و اونک‌خان که لشکر به تعقیب چنگیز برد مغلوب و منهزم شد و غنیمت بسیار از بنهٔ او به دست تموچین افتاد (۵۹۷ هـ). با پیروزی که بر اونک‌خان یافت قبایل اویرات و قنقرات با او از در طاعت در آمدند - و بدینگونه خان اعظم قبایل اطراف را به جنگ یا صلح به اطاعت خویش واداشت و با ایجاد اتحاد در بین ایشان قانون عدالت - یاسای چنگیزی - را در بین آنها برقرار ساخت. از آن پس نواحی شرقی مغولستان تحت‌فرمان او درآمد و او البته کسی نبود که به این اندازه اکتفا کند و قبل از الزام طاعت بر مغولهای غربی دست از جنگجویی با سرکردگان طوایف بکشد. در جنگهای دیگر که برایش پیش آمد قبیله نایمان را مغلوب کرد، جاموکا را دستگیر کرد و به قتل رساند، سرزمین ختای را تسخیرکرد والتون‌خان پادشاه آنجا راکشت. در چین شمالی به تاخت و تاز پرداخت و پکن را تسخیر کرد طوایف اویغور را به اظهار طاعت واداشت کوچکلک‌خان سرکردهٔ قبایل نایمان راکه بر اراضی اقوام قراختای تسلط یافته بود، از آنجا راند و بدینگونه با خوارزمشاه که حدود شرقی قلمرو خود را به این نواحی رسانده بود همسایه گشت - و مرز مشترک یافت. ایجاد رابطه با سلطان خوارزم را وسیله‌یی برای برقراری تجارت فیمابین دو دولت ساخت. اولین سفیر سلطان خوارزم را هم در جلوی دروازهٔ پکن پذیرفت و ضرورت تجارت بین مغول و قلمرو

سلطان را لازمهٔ ایجاد روابط دوستی اعلام کرد.

در جریان همین احوال تعدادی بازرگانان مسلمان، از قلمرو سلطان پاره یی اجناس از مقولهٔ قماش و البسه به ولایت خان مغول بردند، و چنگیز هرچند در آغاز ورود با آنها به خشونت رفتار کرد، سرانجام از آنها دلجویی نمود و آنها را به خشنودی بازگرداند. در بازگشت آنها، تعدادی بازرگانان مغول را که تعدادشان به چهارصد و پنجاه کس می‌رسید و ظاهراً اکثر آنها نیز مسلمانان ولایت وی بودند، با پاره‌یی اجناس و امتعه به همراه ایشان به قلمرو سلطان فرستاد ـ با نامه‌یی شامل توصیهٔ آنها و درخواست برقراری روابط بین دولتین. اما غایرخان حاکم اترار، که این بازرگانان از سرحد آن ناحیه وارد قلمرو سلطان شدند، تجار مغول را به اتهام جاسوسی در همانجا توقیف کرد، و با اجازهٔ سلطان که در آن هنگام در ولایت عراق بود و گزارش غایرخان را نشانهٔ سوءنظر چنگیز تلقی کرد، آنها را به قتل آورد. سفیری هم که بعد از آن از جانب چنگیز آمد و حامل اعتراض خان مغول و مطالبهٔ جبران این واقعه بود، به قتل آمد و خان مغول برای تلافی این اهانت، هجوم به قلمرو سلطان را اجتناب‌ناپذیر یافت (۶۱۴). جنگ به فرار سلطان انجامید[۵۸] و در اندک مدت ماوراءالنهر و خراسان و عراق عرصه کشتار و ویرانی مغول گشت. مقاومت جلال‌الدین منکبرنی فرزند سلطان هم مانع از ادامهٔ هجوم چنگیز نشد ـ و چنگیز که ده سال بعد در بازگشت به مغولستان در بستر جان سپرد (۶۲۴) طی این لشکرکشی که پسرانش جوجی، توشی و تولی هم با او همراه بودند، دنیای اسلام را با محنت و فاجعه‌یی مواجه ساخت که حاصل آن کشتار عام و ویرانی و پریشانی بی‌سابقه بود ـ فاجعه‌یی که تا مدتها بعد یادآوری آن نیز برای مورخ دردناک و مایهٔ تألم‌خاطر می‌نمود[۵۹]. با این حال فرمانروایی مغول در ایران، تقریباً چهل سال بعد از شکست و فرار سلطان محمد خوارزمشاه از پیش هجوم چنگیزخان بنیاد شد ـ به وسیلهٔ هولاگو نوادهٔ چنگیز. قبل از آن بخش عمدهٔ این سرزمین همراه خوارزم و ماوراءالنهر به وسیلهٔ خان‌مغول معروض تاخت و تازگشت و هرچند سلطان محمد از پیش حملهٔ قوم، باوحشت و اضطرابی بیمارگونه فرارکرد و در تنهایی و بیکسی جان داد (۶۱۷)، پسرش جلال‌الدین لااقل کوششی بیهوده اما دلاورانه در دفع دشمن به

جای آورد اما آنچه از آن کشش و کوشش حاصل گشت فقط ویرانی و کشتار بیشتر بود. ولایات فتح‌شدهٔ وی از خراسان و جبال تا اران و مغان در تحت‌فرمان حکام نظامی و کشوری مغول درحقیقت دچار هرج و مرج شد. در پایان ماجرا که چنگیز به تختگاه خود بازمی‌گشت بخش عمدهٔ ایران زیر و رو شده بود لیکن، از قلمرو خان همچنان جدا مانده بود.

اما مغولان تازه‌وارد که این بار در موکب هولاگو به ایران آمدند با مغولهایی که چهل‌سال پیش همراه چنگیز به تاخت و تاز آمده بودند تفاوت بسیار یافته بودند ـ با دنیای اسلام خیلی بیشتر آشنایی پیدا کرده بودند و از غارتگران وحشی‌گونه عهد چنگیز خیلی معتدل‌تر و مجرب‌ترب به نظر می‌رسیدند. لشکرکشی هولاگو برخلاف لشکرکشی چنگیز با طرح و نقشه‌یی پیش‌پرداخته همراه بود. منازل بین راه از پیش معین شده بود، راه‌ها برای عبور لشکر آماده و حتی پل‌ها و گدارها تعمیر و ترمیم شده بود. این بار تجربه به فرمانروای مغول نشان داده بود که برای ایجاد یک قدرت پایدار در ایران، برچیدن بساط خلیفه و اسمعیلیه ضرورت دارد و آنها به جای کشتار و تخریب بیهوده و بی‌نقشهٔ سابق می‌بایست این دو قطب متضاد دنیای اسلام را که به خاطر جنبهٔ مذهبی خویش مانع از استقرار فرمانروایی آنها در ایران بشمار می‌آمدند از بین بردارند. وقتی موکب هولاگو از مغولستان به سمرقند رسید (شعبان ۶۵۳) هدف وی درواقع غیر از سعی در تجهیز و رهبری مغولهایی که از سالها پیش در اطراف این ولایات بیکار و تا حدی موردنفرت عام مانده بودند، توسعهٔ قلمرو مغول در جانب غربی بود ـ که نیل به آن در گرو دفع اسمعیلیه و برچیدن بساط قدرت خلیفهٔ عباسی بود. از همان آغاز ورود هولاگو به خراسان، ملوک اطراف با هدایا برای اظهار طاعت و تبعیت به اردوی خان آمده بودند ـ و بدینگونه قلمرو آنها آمادهٔ تسلیم بود.

در محاصرهٔ قلاع اسمعیلیه رکن‌الدین خورشاه آخرین خداوند الموت هم خواه ناخواه به موکب وی پیوست (ذی‌القعده ۶۵۴) و با آنکه در تسخیر این قلاع به هولاگو کمک‌هایی نیز کرد سرانجام در دنبال تسخیر این قلاع، وی نیز شربت هلاک چشید و دولت خداوندان الموت خاتمه یافت (۶۵۴). بعد از آن هولاگو از همدان

ایلچی‌هایی ـ برای اعلام الزام فرمانبرداری ـ نزد خلیفهٔ عباسی به بغداد فرستاد. اما جوابی که به پیغام او داده شد نه معقول بود نه موافق با رسوم معمول در پذیرایی ارباب سفارت. خلیفه، خواه ناخواه هدایایی برای او ارسال داشت و در عین حال سعی کرد او را از عواقب شوم درافتادن با خاندان عباسیان بترساند. اما هیچ چیز از حرکت هولاگو به جانب بغداد مانع نیامد و بزودی تختگاه عباسیان به محاصره افتاد. مستعصم خلیفه ناچار به اردوی هولاگو آمد و بغداد معروض کشتار و غارت شد (صفر ۶۵۶). خلیفه و اولادش با عدهٔ کثیری از رجال دولت وی به قتل رسیدند ـ تعداد کشتگان بغداد به قولی بر هشتصدهزار تن بالغ شد که البته مبالغه‌یی آشکارست. معهذا خلافت، که به رغم مساعی الناصرلدین‌الله هرگز نتوانسته بود رونق عهد منصور و هارون و معتصم را دوباره به دست آورد وجودش در مشروع نشان‌دادن قدرت‌های محلی، و سقوطش در آنچه بعد از واقعهٔ بغداد بر جامعهٔ مسلمین رفت، قابل ملاحظه بود ـ و در افکار عامه و حتی شاعران عصر، از جمله سعدی، تأثیر دردآمیز نهاد با اینهمه چون هولاگو حکومت بغداد و عراق را به عطاملک جوینی یک والی مسلمان داد این تأثیر تا حدی تخفیف یافت.

بعد از فتح بغداد هولاگو آهنگ فتح شام کرد. و این آهنگ ظاهراً ناظر به اتحاد با صلیبی‌ها و برانداختن حکومت مسلمین در شام و فلسطین و مصر بود. قلعهٔ اربل را با تحمل زحمت از دست اکراد بیرون آورد. ولایت جزیره ـ جزیرهٔ ابن‌عمر، راکه در شمال عراق بین دجله و فرات واقع بود ـ به سبب آنکه امرای کوچک حاکم در نواحی مختلف آن دایم با یکدیگر در حال ناسازگاری و ستیز بودند تا حدی به آسانی فتح کرد. موصل را به صلح گشود آمِد و دیار بکر را به کمک ملک صالح فرمانروای موصل گشود نصیبین والرها را هم تسخیر کرد. بعد از عبور از فرات مقاومت شدید حلب راکه آمادهٔ تسلیم نبود با خشونت وکشتار بیرحمانه فرونشاند و دمشق راکه از سرنوشت حلب درس عبرت گرفته بود بدون مقاومت در تصرف خود یافت. اما درین میان، وصول خبر درگذشت برادرش منکوقاآن ـ خان مغولستان که وی حکومت و دولت خود را از او داشت ـ هولاگو را به ترک شام و عزیمت به مغولستان وادار کرد.

معهذا باقی ماندهٔ سپاه او، که تحت فرمان کیتوبوقا سردار مغول در شام ماند، در محلّی به نام عین جالوت در فلسطین از یک دسته سپاه ممالیک تحت حکم سیف‌الدین قدوز مصر شکست سخت خورد (رمضان ۶۵۸) و این واقعه که اولین شکست قطعی مغول از سپاه مسلمین بود هرچند به قدرت نظامی هولاگو لطمه‌یی وارد نیاورد ضربت سختی به حیثیت نظامی مغول و افسانهٔ شکست‌ناپذیری آنها وارد کرد. شام و مصر را هم از خطر اتحاد مغول با صلیبی‌ها رهایی داد. درواقع با آنکه هولاگو خود آیین بودایی داشت نفوذ زوجه‌اش دوقوزخاتون که در مسیحیت تعصب هم داشت موجب شده بود که او برای برانداختن اسلام در شام و مصر خود را مصمم سازد و غلبهٔ صلیبی‌ها را در آن نواحی تأمین کند. شکست و قتل کیتوبوقا هم به همین سبب که نقشهٔ او را در فتح شام و مصر که موجب ارضاء خاطر دوقوزخاتون می‌شد برهم زد، وی را به شدت متأثر و نومید ساخت. کیتوبوقا که خود نیز مثل زوجهٔ ایلخان از قوم کرائیت مغول بود و آیین مسیحی داشت چنان شوری در نشر مسیحیت و ایجاد اتحاد با صلیبی‌ها داشت که از آغاز فتح دمشق شروع به تبدیل‌کردن مساجد آن به کلیسا کرده بود. سیف‌الدین قدوز فاتح عین جالوت هم به مجرد دست یافتن بر او در کشتنش درنگ نکرد.

در بازگشت از مغولستان، هولاگو به تحکیم قدرت و دفع مدعیان پرداخت. پسرعم و مدعی عمدهٔ خود برکای پسر جوجی را که در دشت قبچاق حاکم بود اما غالباً بر ضد وی تحریک می‌کرد در اران نزدیک شماخی مغلوب نمود (جمادی ۶۶۱). ممالک خود را نیز بین پسران و امرای مطیع دست‌نشاندهٔ خویش تقسیم کرد. از جمله خراسان و جبال را به پسرش اباقا، اران و آذربایجان را به پسر دیگرش یشموت داد. معین‌الدین پروانه را شحنهٔ مغول در روم و امیر انکیانونام را شحنهٔ مغول در فارس کرد. وزارت خود را نیز که از آغاز ورود به ایران به امیر سیف‌الدین خوارزمی داده بود، در اواخر به دنبال قتل او (۶۶۱)، به شمس‌الدین محمد جوینی برادر عطاملک جوینی داد ـ که حکومت بغداد را به او داده بود. هولاگو در آبادکردن خرابی‌هایی که لشکرکشی‌هایش موجب آن شده بود اهتمام کرد ابنیه‌یی هم به وجود آورد که از جمله یک معبد بودایی در خوی و قصری در دامنهٔ جبال آلاتاغ

بود. رصدخانه‌یی هم در مراغه ساخت ـ برای به وجودآوردن زیجی که خواجه نصیرالدین طوسی مأمور تهیهٔ آن گشت. خود او هم چندی بعد در سنین چهل و هشت سالگی بیمار شد و در حوالی دریاچه ارومیه درگذشت (ربیع‌الثانی ۶۶۳). در کوه شاهو که برابر دهخوارقان بود او را به خاک سپردند گفته‌اند بر آیین مغول برایش دخمه ساختند جسد او را با زر و جواهر و با عده‌یی دختران خوبروی در آنجا با هم دفن کردند ـ تا در عالم دیگر هم به وحشت تنهایی دچار نیاید. تختگاه او در آخر عمر در مراغه بود، غنایم و اموالش را هم در قلعه‌یی در یک جزیره واقع در ارومیه ذخیره کرد ـ که بعدها به زیر آب رفت و از آن نشانی به دست نیامد.

بعد از وی پسرش اباقاخان ایلخان گشت. وی تختگاه خود را از مراغه به تبریز منتقل کرد اما زمستان‌ها را در بغداد و اران به سر می‌برد، تابستان‌ها را در تبریز و در کوهستانهای آلاتاغ که پدرش در آنجا قصری شاهانه به وجود آورده بود. اباقاخان هم مثل پدر با آنکه آیین بودایی داشت از آیین مسیح حمایت می کرد و هم مثل او با آنکه دستگاه و سپاه مستقل داشت نسبت به خان بزرگ ـ خان مغولستان ـ اظهار تبعیت می‌نمود. وی دختر امپراطور میخائیل پالئولوگوس فرمانروای بیزانس را که مریم نام داشت و نامزد پدرش هولاگو بود، به عقد ازدواج خود درآورد و تحت‌تأثیر این زن و نیز تحت‌تأثیر تربیت مادر مسیحی خود دوقوزخاتون (وفات ۶۶۳) نسبت به عیسویان علاقه یافت و سعی کرد تا در شام بر ضد مسلمین با صلیبی‌های فرنگ اتحاد برقرار سازد. چند بار هم بین سالهای ۶۶۸ و ۶۷۳ نمایندگان او نزد پاپ و پادشاهان اروپا رفت و آمد کردند اما مذاکرات، بدانگونه که منافع واقعی پاپ و مسیحیت را به نحو قابل اعتمادی تأمین نماید منجر به اتحاد نشد. فقط مسلمین شام و فلسطین را به شدت از وی متنفر کرد و این خود موجب تقویت جناح دشمنان وی شد ـ که ممالیک مصربودند وفتح‌عین جالوت [۶۰] به‌وسیلهٔ آنها تحقق یافته بود.

اباقاخان هم مثل پدر، با شاهزادگان مغول که در مجاورت قلمرو وی حکومت داشتند ناچار به درگیری شد و این نکته اعتماد او را نسبت به سرداران مغول متزلزل نمود. ماجرای درگیری با برکای، فرمانروای دشت قبچاق در دوران او

هم ادامه یافت بین قوای طرفین چندبار در نواحی شروان و دربند تلاقی روی داد (۶۶۴) اما مرگ برکای به این ماجرا خاتمه داد و اباقا از یک کشمکش خانوادگی رهایی یافت. معهذا بلافاصله دچار کشمکش دیگر شد ـ این بار با براق‌خان فرمانروای اولوس جغتای در ماوراءالنهر. این کشمکش هم سخت شد و خراسان یکچند به دست رقیب افتاد (۶۶۶) دفع شرّ مدعی مدتها وقت گرفت و دشمنی‌ها و سوءظن‌هایی را بین وی و بعضی امراء موجب گشت.

اباقاخان، که شکست عین جالوت را نمی‌توانست فراموش کند و تلافی آن را برای نقشه‌های خود که شامل اتحاد با صلیبی‌ها بود، لازم می‌دید برای رفع اهانتی که از این شکست به سپاه مغول وارد شده بود لشکر به شام برد. اما از بیبرس حاکم مملوک مصر شکست خورد و از پیشرفت بازماند (۶۶۹). در ابلستان، در ولایت کاپادوکیه هم سپاه او نتوانست از ورود بَیبرس به قلمرو روم مانع آید (۶۷۵). اما این شکست به خیانت شحنهٔ مسلمان وی، معین‌الدین پروانه که گفته شد با بیبرس تبانی داشت منسوب و به توقیف و محاکمه و اعدام وحشیانهٔ او منجر گشت[۶۱]. جنگی هم که به فرماندهی برادر خود، منگوتیمور، در مصر به راه انداخت منجر به فتح نشد. قلاوون حاکم مملوک مصر، سپاه وی را به شدت مغلوب و منهزم (رجب ۶۸۰) کرد و بدینگونه ایلخان مغول از اندیشهٔ جبران واقعهٔ عین جالوت مأیوس گشت. در اواخر عمر، اباقاخان، به سعایت مخالفان نسبت به شمس‌الدین جوینی صاحبدیوان و برادرش عطاملک حاکم بغداد سوءظن پیدا کرد (۶۷۹) و نفوذ آن خاندان در دربار وی کاستی گرفت. اما منجر به سقوط آنها نشد و چندی بعد (ح محرم ۶۸۱) اباقاخان درگذشت.

بعد از او برادرش تَکودار به ایلخانی رسید. اباقاخان پسر خود ارغون را به جانشینی نامزد کرده بود اما یاسای مغول سلطنت را حق ارشد شاهزادگان می‌دانست ـ و ناچار نوبت به تکودار رسید (ربیع‌الاول ۶۸۱). نام وی را بعضی محققان نگودار ضبط کرده‌اند ـ از ریشه‌یی مغولی به معنی اولین اما ظاهراً ضبط معمول بر شواهد قوی‌تر مبتنی باشد. تکودار، قبل از سلطنت ظاهراً مسیحی شده بود. معهذا به مجرد جلوس اسلام آورد و به سلطان احمد تکودار موسوم شد. وی

اسلام آوردنش را به علمای بغداد و سلطان مصر هم اعلام کرد و این واقعه موجب شعف و خرسندی مسلمین شد ـ چرا که این نیز یک شکست دیگر بود که بعد از عین جالوت بر حیثیت مغول وارد می‌شد. ازین رو بود که امرای مغول ناخرسندی نشان دادند، ارغون بر ضد وی قیام کرد. تکودار فرار کرد لیکن گرفتار و کشته شد (جمادی‌الاولی ۶۸۳). مدت فرمانروایی او سه سال و سه ماه بود.

ارغون که بعد از او مقام ایلخانی یافت حکومت بغداد را به بایدو نوادهٔ هولاگو واگذاشت حکومت روم را به برادر خود گیخاتو سپرد، حکومت مازندران و خراسان را هم به پسر خود غازان داد و امیرنوروز از امرای بزرگ مغول را پیشکار او کرد. خودش هم سیاست پدر را در جلب عیسویان و سعی در اتحاد با سلاطین عیسوی بر ضد مصر دنبال کرد. در همان اوایل جلوس، شمس‌الدین صاحبدیوان را به سعایت مخالفانش به قتل آورد (شعبان ۶۸۳) ـ برادرش عطاملک پیش از آن (ذی‌الحجه ۶۸۱) هلاک شده بود و با قتل صاحبدیوان، خاندان جوینی هم منقرض شد ـ و فرزندانش نیز به امر ارغون به هلاکت رسیدند. چندی بعد سعدالدوله یهودی را، که طبیب دربارش بود به وزارت برگزید و او یکچند با اهتمام در رفع اجحاف از رعیت، خود را مورد علاقهٔ عام ساخت اما برای مقابله با امراء مخالف، که غالباً مسلمان بودند ارغون را به مخالفت با اسلام برانگیخت و حتی او را به الزام رعیت به بت‌پرستی تشویق کرد و به امر ارغون عده‌یی از مخالفان خود را از سر راه دور کرد. درین بین ارغون به سختی بیمار شد و سعدالدوله از جانب مخالفان ظاهراً متهم به مسموم‌کردن او گردید ـ و به دست مخالفان کشته شد. ارغون چند روز بعد وفات یافت (ربیع‌الاول ۶۹۰) و او نیز به آیین مغول، و مثل جدش هولاگو با تشریفات دینی قوم به خاک رفت. وی نیز مثل جد و پدر در مدت فرمانروایی خویش نسبت به خان مغولستان ـ قوبیلای قاآن ـ اظهار فرمانبرداری می‌کرد و خود را تابع و دست‌نشاندهٔ او می‌شمرد.

بعداز او ایلخانی به‌برادرش گیخاتو[۶۲] رسید (رجب ۶۹۰). وی، درهمان آغاز فرمانروایی با شورش ترکمانان روم بر ضد مغولان آنجا مواجه شد و خود برای رفع آن شورش، لشکر به روم برد و آن فتنه را فرو نشاند (۶۹۱). وزارت خود را به

صدرالدین زنجانی داد. او را صدر جهان لقب داد و قدرت فوق‌العاده‌ای به او تفویض کرد ـ حتی در عزل و نصب شاهزادگان و امراء. گیخاتو بعد از نیل به فرمانروایی اوقات خود را به کلی به عیش و عشرت سپرد. بوالهوسی و ولخرجی او موجب شد که خزانه تهی شود و ناچار به تدبیر و تشویق صدر جهان به نشر و ترویج نوعی پول کاغذی به نام چاو[۶۳] اقدام کرد اما چاو که یک بدعت بود موردقبول عامه واقع نشد و لاجرم متروک گردید. گیخاتو به سبب افراط در بوالهوسی و شهوت‌رانی مورد نفرت شدید ارکان دولت گشت وی درین کار چندان افراط کرد که به زنان و دختران امرای خویش نیز دست‌درازی کرد. بایدو نوادهٔ هولاگو که به خاطر او از قبول سلطنت که بعد از ارغون به او پیشنهاد شد، خودداری کرده بود چون یک بار در مجلس او در مستی مورد اهانت شدید او واقع شد، در مقابل وی سر به شورش برداشت. امرای گیخاتو هم که از او ناخرسندی داشتند او را در صحرای مغان فرو گرفتند و به بایدو تسلیم کردند. بایدو هم به قتل او فرمان داد و خود در همدان به سلطنت نشست (جمادی‌الاولی ۶۹۴).

سلطنت بایدو دوام نیافت و ضعف‌نفس خود وی و اعمال نفوذ بدخواهانهٔ امراء مانع از استحکام آن شد. با شورش غازان پسر ارغون مواجه شد که داعیهٔ فرمانروایی داشت. تلاقی دو سپاه که در حدود مراغه روی داد، به صلح انجامید (رجب ۶۹۴) اما چون امراء غازان، خاصه امیرنوروز، او را دوباره بر ضدّ بایدو تشویق به لشکرکشی کردند، وی بار دیگر بر ضدّ ایلخان لشکر به آذربایجان آورد. بایدو که طالب صلح بود، از جنگ خودداری کرد حتی از پیش لشکر غازان گریخت اما در نزدیک نخجوان دستگیر شد و به امر غازان به قتل رسید (ذی‌القعده ۶۹۴). سلطنت او فقط هشت ماه طول کشید.

غازان به جای وی ایلخان شد (ذی‌الحجه ۶۹۴) و چون به تشویق امیرنوروز، قبل از عزیمت به جنگ بایدو اسلام آورده بود، در همان آغاز جلوس تمام حکام و عمال مغول را به قبول اسلام ترغیب یا الزام کرد. با آنکه گه‌گاه برای خان مغولستان هدایایی می‌فرستاد از اظهار تبعیت به وی خودداری کرد و در تختگاه خود تبریز، به تخریب تمام معابد بت‌پرستان و نیز کلیساهای مسیحی و کنیسه‌های یهود حکم

کرد. وی صدر جهان زنجانی را صاحبدیوان کرد و امیرنوروز را منصب امیرالامرائی داد. اما اسلام آوردن او موردپسند عده‌یی از امراء و شاهزادگان مغول واقع نشد و او خود را به قتل عده زیادی ازین مخالفان ناچار یافت.

غازان که بعد از قبول اسلام نام محمود یافت در قلمرو خود به ایجاد نظم و امنیت و وضع قواعد و مبانی عادلانه اهتمام بسیار به جا آورد و سنت‌های نیکو نهاد. در سفر بغداد به زیارت کربلا رفت به شام هم یک بار لشکر کشید و دمشق را نیز فتح کرد (۶۹۹) اما چند سال بعد لشکر او، در جایی به نام مرج‌الصُّفَر نزدیک دمشق از سپاه مصر شکست خورد و تلفات و اسیران بسیار داد. این شکست به شدت موجب تأثر غازان شد قیام آلافرنک پسر گیخاتو هم، که ظاهراً در رأس یک فرقهٔ الحادی ـ پیروان یعقوب باغبانی ـ قرارگرفته بود (ربیع‌الاخر ۷۰۳) این تأثر وی را افزود. یاران آلافرنک را مجازات کرد اما خود او را بخشید. خود او نیز چندی بعد در حوالی قزوین بعد از نه سال سلطنت در سن سی و سه سالگی وفات یافت (شوال ۷۰۳). جنازه‌اش به‌تبریزنقل شد وآنجا در شنب غازان[۶۴] که ازبناهای خود او بود، درگنبدی که برای خود ساخته بود، به آیین مسلمانی دفن شد. سلطان محمود غازان فرمانروایی هوشمند، شجاع و باکفایت بود. با وجود کمال شدت و صلابت نسبت به ضعیفان و فقیران محبت و عنایت داشت. وزارت خود را در آخر به خواجه رشیدالدین فضل‌الله طبیب همدانی بود. به ترویج علوم و صنایع علاقه نشان داد. خود او در تاریخ اقوام عالم و اوضاع ملل و ممالک معلومات قابل ملاحظه داشت. علاوه بر زبان مغولی، به فارسی و عربی و چینی آشنایی داشت. به ساختن ابنیهٔ خیریه و تعمیر مساجد و بقاع متبرکه نیز علاقمند بود ابنیه‌یی که در شام تبریز بنا کرد و به نام اوشنب غازان خوانده شد مشتمل بر بناهای عظیم و از جمله شامل مسجد و مدرسه و خانقاه و دارالشفا و دارالسیاده و بستان و قصر و حمام و صوفی‌خانه بود که متضمن اوقاف و ابواب خیر بسیار می‌شد.

برادرش الجایتو به جای او نشست (ذی‌الحجه ۷۰۳) که با نام مسلمانیِ محمد خدابنده معروف شد ـ سلطان‌محمد خدابنده یا خربنده. ظاهراً چون گرایش به تشیّع نشان داد مخالفان شیعه او را بیشتر خربنده خواندند. الجایتو مقارن

جلوس، برای دفع بهانهٔ فتنه‌جویان، به قتل آلافرنک اقدام کرد امیرچوپان را عنوان امیرالامرایی داد و بعدها پسر خردسال خود ابوسعید را تحت نظارت امیر سونج به حکومت خراسان فرستاد. بعد از آن طی فرمانی خاص، رعایت قانون اسلام و یاساهای غازانی[۶۵] را الزام‌کرد. شهر سلطانیه رادرمحلی‌که غازان قصدبنای یک شهر تازه را در آن داشت به وجود آورد ـ و آن را پایتخت خویش ساخت (۷۰۴). گیلان را که تا آن زمان امرای مغول به تسخیر آن توفیق نیافته بودند، فتح کرد (۷۰۶). از امرای این ناحیه، امیرهٔ دیباج که علامه قطب‌الدین شیرازی کتاب دائرةالمعارف‌گونهٔ معروف خود به نام درةالتاج لغّرةالدباج را به نام او تألیف کرد در جریان این فتح به اردوی الجایتو درآمد و برای سایر امرای گیلان سرمشقی برای صلح‌جویی گشت. الجایتو نخست به مذهب حنفی گرویده بود اما مشاجرات و اختلافات شافعی و حنفی که در درگاه و اردوی او شدت یافت، او و بسیاری از امرای مغول را ازگرایش به اسلام پشیمان و نگران ساخت. درین بین به مذهب تشیع تشویق شد و درین باره از تردید رهایی یافت. به همین جهت فرمان داد تا نام خلفای سه‌گانه را از خطبه و سکه حذف نمایند. مناظره‌یی هم که درین‌باره در حضور او بین علامهٔ حلّی و قاضی نظام‌الدین مراغه‌یی روی داد و در طی آن علامه پیروزی یافت، از اسباب عمده در گرایش او به تشیع شد[۶۶]. معهذا، بعدازگرایش به تشیع هم، چون اکثر رعیت را مایل به تسنن دید فرمان داد تا نام خلفای سه‌گانه را دوباره در سکه و خطبه وارد نمایند یک بار هم، درصدد لشکرکشی به شام برآمد و بعضی از امرای مصر هم که از الملک‌الناصر سلطان مصر ناراضی بودند، او را به این کار تشویق یا الزام کردند. الجایتو درکنار فرات قلعهٔ رحبه را به محاصره آورد اما با مقاومت شدید مدافعان آن مواجه شد و سرانجام از محاصرهٔ آن دست برداشت (رمضان ۷۱۲) و خیال حمله به شام را از سر بیرون کرد. الجایتو هم مثل اکثر ایلخانان دیگر در شرابخواری و شهوت‌رانی افراط می‌کرد و این امر مقاومت او را در مقابل بیماری به شدت کاسته بود. ازین رو، در دنبال یک بیماری کوتاه در سن سی و پنجسالگی وفات یافت (رمضان ۷۱۶). پسرش ابوسعید بعد از او به سلطنت رسید ـ ابوسعید بهادرخان.

ابوسعید هنگام جلوس به مسند ایلخانی (صفر ۷۱۷) سیزده ساله بود با آنکه

سه سالی تحت ارشاد یک امیر بزرگ مغول ـ امیر سونج ـ در خراسان حکومت کرده بود، هنوز در وضع و حالی بود که امراء و وزراء می‌توانستند او را آلت‌دست مقاصد و اغراض خویش بسازند. اقدام شتابکارانهٔ او در قتل خواجه رشیدالدین فضل‌الله طبیب همدانی، وزیر معروف پدرش (جمادی‌الاولی ۷۱۸) با پسرش خواجه ابراهیم به اتهام آنکه الجایتو را مسموم کرده‌اند، نشانه‌یی ازین آمادگی ایلخان جوان برای آلت‌دست واقع‌شدن بود. عشق، شراب و جوانی هم وسائط و اسبابی بودند که عقل او را بیشتر در معرض اینگونه وسوسه‌ها قرار می‌داد. ابوسعید عنوان امیرالامرایی را که شامل سرکشی به اردوها و حفظ مرزها بود مثل عهد پدر به امیر چوپان واگذاشت. وی را به خاطر دلیریهایی که در خدمت او به جا آورده بود، مورد تقدیر و اکرام قرار داد و خواهر خود ساتی‌بک را به حبالهٔ نکاح او درآورد (۷۱۹). قدرت و حیثیت امیر چوپان مانع از آن نشد که او در قضیهٔ معروف به املاک نازخاتون موجب نفرت و شکایت عام واقع گردد. املاک نازخاتون شامل یک سلسله املاک فرضی می‌شد، که امیر چوپان و خانوادهٔ او مدعی بودند به نازخاتون نام یک اسیر ملک بهادر پدر امیر چوپان تعلق داشته است و لاجرم بعد از فوتش املاک او به خاندان ایشان می‌رسد. با آنکه حدود و اندازهٔ این املاک معلوم نبود و هویت نازخاتون هم معین نشد امیر چوپان با تبانی با قاضی همدان که درین زمینه قباله کهنه‌یی ارائه می‌داد، عده‌یی از نوکران خویش را با آن قاضی به ولایات فرستاد تا چند موضع از اراضی اطراف همدان، قزوین و خرقان را به این نام تصرف نمایند. این اقدام که تصرف عدوانی به نام قانون شرع محسوب می‌شد، دست‌آویز فتنه و آزار مردم شد. چنانکه هر رعیت که از دست مالک خویش شاکی بود مدعی می‌شد ملک و مزرعه وی از املاک نازخاتون بوده است و آن را معروض تصرف عمال امیر چوپان می‌ساخت. این ماجرا که از اواخر عهد الجایتو آغاز شد، در عهد ابوسعید به نحو فزاینده‌یی بالاگرفت و تملق‌گویان و فتنه‌جویان در هر گوشهٔ مملکت املاک و مزارع مردم را جزء املاک نازخاتون قلمداد می‌کردند، قباله‌های مجعول می‌ساختند و امیر چوپان را به تصرف کردن آنها وامی‌داشتند و بعضی مردم برای آنکه املاک آنها جزو این «برنامه» واقع نشود، آنها را به بهای نازل می‌فروختند. ماجرا تدریجاً

موجب بدنامی امیرچوپان و وقوع هرج و مرج در امور دیوانی گشت و بالاخره صاحبدیوان عصر، خواجه تاج‌الدین علیشاه لازم دید برای ساکت‌کردن امیرچوپان و خاتمه‌دادن به این واقعه ولایتی را در آسیای صغیر با مبلغی کرامند به امیرچوپان بدهد و به دعاوی موهوم او درباب املاک نازخاتون پایان بخشد (۷۲۳). این بیرسمی‌ها اعتراض و سپس اغماض ابوسعید را نسبت امیرچوپان برانگیخت اما یک دو سال بعد، عشقی که ابوسعید به بغداد خاتون دختر امیر چوپان پیدا کرد (۷۲۵) بین آنها موجب اختلاف گشت. بغداد خاتون در آن هنگام زوجهٔ امیرشیخ حسن جلایر ـ معروف به شیخ حسن ایلکانی ـ بود و امیرچوپان که سلطان از وی خواسته بود تا طلاق وی را از امیرحسن ایلکانی بگیرد، از غیرت پدری راضی به جداکردن وی از شوهرش که فقط دو سال از ازدواج آنها می‌گذشت نبود ازین رو به شدت مورد خشم سلطان واقع گشت و خود را ناچار به ترک دربار و عزیمت به خراسان دید. درین بین دمشق خواجه پسر وی متهم به داشتن رابطهٔ نامشروع با یکی از زنان الجایتو گردید و به این اتهام دستگیر شد و به قتل رسید (شوال ۷۲۷) کار امیرچوپان به اعلام عصیان کشید. پسر دیگرش امیر تیمورتاش هم که حکومت روم داشت به سطان مصر پناه برد. امیرچوپان با لشکر خود قصد سلطانیه کرد در سمنان علاءالدولهٔ سمنانی را جهت میانجی‌گری نزد ابوسعید فرستاد اما فایده‌یی نکرد. چون درین بین لشکر او هم از دور وبرش پراکنده شدند، او ناچار به هرات نزد ملک غیاث‌الدین آل‌کرت رفت اما او از ترس ابوسعید وی را در پناه نگرفت. به غدر و مکر به دام انداخت و هلاکش کرد (محرم ۷۲۸) چنانکه سلطان مصر هم به رعایت ابوسعید ناچار تیمورتاش را به دست هلاک سپرد (شوال ۷۲۸) و بدینگونه عشق وصال بغداد خاتون ابوسعید را به قتل پدر و برادران او واداشت. بالاخره هم بعد از تمام این جنایت‌ها، ابوسعید قاضی‌القضات مملکت را نزد امیرشیخ حسن فرستاد و او را وادار به طلاق بغدادخاتون کرد. مستند این اقدام هم یاسای قدیم مغول بود که به موجب آن هر زنی که منظور نظرخان واقع می‌شد شوهر به طلاق دادنش مجبور بود. بدینگونه امیرحسن جلایر بغدادخاتون را طلاق داد و سلطان او را به عقد خویش درآورد. عشق ابوسعید در حق این خاتون بسیار شدید بود و در

اظهار آن حتی غزلسرایی هم کرده بود. معهذا یک بار نسبت به او بدگمان شد و پنداشت که او را با شوهر سابق سر و سری هست اما چندی بعد دوباره با او بر سر مهر آمد و دل با او خوش کرد. اما دل به عشق دلشاد خاتون دختر دمشق خواجه که پدر او را به اتهام ساختگی هلاک کرده بود سپرد او را بـه عـقد ازدواج درآورد و بدینگونه عشقبازیهای سلطان برای او مجالی جهت رسیدگی به کارهای سلطنت نمی‌داد. در اواخر، وزارت خود را به خواجه غیاث‌الدین محمد همدانی سپرد که چند سالی قبل پدرش خواجه رشیدالدین فضل‌الله را به دست هلاک سپرده بود و پیداست که چنین وزیر چه علاقه و اعتمادی می‌توانست به سلطان خویش پـیدا کند. چندی بعد خراسان مواجه با حملهٔ ازبک شد و ابوسعید هنگامی که به دفع دشمن می‌رفت، در راه وفات یـافت (ربـیع‌الثـانی ۷۳۶). بـغدادخـاتون مـتهم بـه زهردادنش گشت و به انتقام خون عاشق سابق خویش به زاری کشته شد.

بعد از ابوسعید دولت ایلخانان روی به انحطاط آورد. منازعات مدعیان و تحریکات مخالفان قدرت این سلاله را تدریجاً تحلیل برد. امرای خاندانهای بزرگ مثل چوپانیان و جلایریان دایم دست‌اندرکار نصب یا عزل ایلخانان تازه یا ایـجاد شورش و فتنه بر ضد آنها بودند. بیشتر آنها هم از نسل برادران هولاگو یا از خویشان خاندانهای امرای بزرگ بودند. تقریباً همه به وسیلهٔ این امرا روی کار آمدند و بـاز تقریباً همه در جنگ با مدعیان یا در اثر تحریک مخالفان به قـتل رسـیدند. حـتی ساتی‌بگ خواهر ابوسعید هم، که بعد از امیرچوپان، چندبار خواه ناخواه با بعضی ازین مدعیان به ازدواج وادار شده بود، سرانجام به عنوان ایلخان (۴۱ - ۷۳۹) به سلطنت رسید. آخرین آنها، که انوشرون نام داشت و ظاهراً از سلالهٔ ایلخانان نبود، دست‌نشاندهٔ ملک اشرف از امـرای چـوپانیان بـود - و هـرچـند مـلک‌اشـرف نـام انوشیروان عادل هم به وی داد، درحقیقت از سلطنت جز مجرد همین نام برای او باقی نگذاشت. دولت ایلخانان با قتل ملک‌اشرف (۷۵۹) که به نام انوشیروان عادل حکومت می‌کرد پایان یافت.

دوران ایلخانان هرچند با نظم و انضباط حساب‌شده آغاز شد و در بی‌نظمی و هرج و مرج مقاومت‌ناپذیر پایان یافت، یک تحول اجتماعی جالب را در تاریخ

ایران به معرض آزمون آورد. اینکه در فاصله دو نسل ایلخانان مغول اسلام آوردند تجربهٔ انحلال قوم فاتح در فرهنگ قوم مغلوب را یک بار دیگر در تاریخ ایران به صورت یک واقعیت تسلّی‌بخش و قابل‌اعتماد جلوه داد. سلالهٔ یک قوم مهاجم که از آغاز با طرح اتحاد با صلیبی‌ها بر ضدّ مسلمین آمده بود، سرانجام در نسل دوم یا سوم مدافع قلمرو اسلام در مقابل هجوم‌های دیگر شد. حتی ارتباط آنها با صلیبی‌ها، که بعد از اسلام آوردنشان نیز بکلی قطع نشد، لااقل آغاز جالبی برای روابط بازرگانی شرق و غرب شد. در عصر آنها طب، نجوم و ریاضی در ایران توسعهٔ قابل‌ملاحظه یافت. عدم توجه به ادبیات فارسی را آنها با اظهار علاقه به تاریخ جبران کردند. تعداد قابل‌ملاحظه‌یی تاریخ درین دوره به فارسی تدوین شد ـ که *جامع‌التواریخ* رشیدی در آن میان شاید اولین تجربهٔ موفق در تألیف دسته‌جمعی تاریخ بود. به علاوه توجه به تاریخ درین دوره تا حدی جستجوی نوعی تسلی‌خاطر برای مقابله با مصائب عصر نیز بود. سعی بعضی ازین ایلخانان در ایجاد ابنیهٔ عظیم ـ که به وسیلهٔ بزرگان عصرشان نیز تقلید شد ـ موجب پیدایش سبک تلفیقی ممتازی در تاریخ معماری ایران گشت.

در پایان عهد ایلخانان، با ظهور دوبارهٔ ملوک طوایف در عرصهٔ فرمانروایی، ایران صحنهٔ بروز نهضت‌های خلقی شد ـ که ماهیت انقلابی و ضددولتی داشت. رهبران آنها به لفظ یا معنی سربدار خوانده شدند و در سعی مجدانه برای رهایی از تعدی حکام خود را آمادهٔ هرگونه جانفشانی نشان دادند. از آنجمله نهضت سربداران سبزوار بود که به شکل نوعی قیام شیعی ظاهر شد و هدف آن برقراری یک حکومت شرعی در مقابل قدرت غیرشرعی ملوک طوایف عصر و براندازی باقی‌ماندهٔ احکام و قواعد و یاساهای نامشروع بازمانده از مغول بود. در سمرقند و مازندران و کرمان هم نهضت آنها سرمشق واقع شد و قیام‌هایی را برانگیخت. معهذا اولین نهضت که ازین مقوله در قلمرو مغول روی داد، مدت‌ها قبل از آنها و حتی قبل از عهد ایلخانان روی داد ـ در بخارا و تحت رهبری محمود تارابی. خروج تارابی رنگ مذهبی داشت (۶۳۶) و از جانب او با دعوی کرامات و ادعای آگهی از مغیبات ظاهر شد و عدهٔ زیادی را در بخارا گرد آورد و بر ضد مغول تحریک کرد. نهضت او

در اندک مدت بر ضد کفار مغول بالاگرفت و هرچند به قتل خود او و یارانش که در ضمن مقاومت مورد پشتیبانی شدید عامه بودند، منجر شد به هرحال مغول و اوگتای خان را به عمق و اهمیت نیروی‌های انقلابی نامرئی اما به شدت سازمان‌پذیر در بین عامه رعایا متوجه کرد. نهضت سربداران سبزوار که تقریباً یک قرن بعد ازین واقعه روی داد (۷۳۸) بر همین احساسات مذهبی ضدبیگانه مبتنی بود و برخلاف خروج تارابی دامنه‌دار شد و به تأسیس یک دولت مستقل ـ هرچند از نوع آنارشی ـ انجامید.

نهضت مردم سمرقند که سی سالی بعد از خروج سربداران سبزوار روی داد، (۷۶۷) هرچند از حیث منشأ و نتایج با آن تفاوت داشت به احتمال قوی از همان واقعه الهام گرفت و نیز به همین سبب به همان نام خوانده شد این نهضت نه بر ضد حاکمیت وقت بلکه بر ضد دشمنان آن روی داد، و با قدرت و صلابت سمرقند را از هجوم دشمن نگهداشت معهذا وقتی هجوم دشمن دفع شد، چون سرکردگان نهضت از جمله مولازادهٔ سمرقندی، در تسلیم به بازگشت مجدد حاکمیت تردید و مقاومت نشان دادند، اقدام آنها در دفاع از شهر از جانب حُکّام وقت نوعی تهور فضولانه تلقی شد. سرکردگان نهضت هم یاغی خوانده شدند و به شدت معروض مجازات گشتند ـ گویند فقط مولازادهٔ سمرقندی به شفاعت تیمور از مجازات معاف ماند اما نهضت بدان سبب که حکومت ـ حکومت امیرحسین برادرزن تیمور فرمانروای ماوراءالنهر ـ را معروض تزلزل می‌ساخت به شدت و با خشونت فرونشست.

معهذا نهضت عامّه، در مازندران به وسیلهٔ میرقوام‌الدین مرعشی، و درکرمان به وسیلهٔ پهلوان اسد خراسانی به هنگام ضرورت نیرو و احساسات عامه را به شدت بر ضد حکام وقت به کار انداخت و روح سربداری را مجال ظهور داد. میر قوام‌الدین مرعشی از سادات آمل و از متعبدان آن ولایت بود در خراسان یکچند با مشایخ اصحاب حسن جوری ارتباط یافته بود در بازگشت به آمل مواعظ او توجه عوام را برانگیخت و مریدان بسیار گرد وی جمع آورد. کیاافراسیاب چلاوی از حکام آن نواحی که نیز دم از ارادت وی می‌زد، وقتی فخرالدوله حسن پادشاه

باوندی را به غدر هلاک کرد (۷۵۰) و قدرت بی‌منازع یافت، حرمت و رعایتی را که نسبت به سید اظهار می‌کرد کنار گذاشت حتی درصدد اخراج، آزار، حبس و تبعید او برآمد. سید به مقاومت برخاست و مریدانش با سپاه افراسیاب به کشمکش برخاستند در برخوردی که روی داد افراسیاب کشته شد ـ و آمل به دست قوام‌الدین افتاد. (۷۶۰) حکومت سید، که بر توده‌های فقیر و پشتیبانی آنها متّکی بود، به دلنوازی آنها شیوهٔ امر به معروف و نهی از منکر پیش گرفت و تا حدی حکومت سربداران را تقلید کرد ـ مدت بیست سال حکومت کرد و او را در همه مازندران میربزرگ خواندند بعد از او (محرم ۷۸۱) در تمام مازندران قدرت به دست اولاد او افتاد و فرمانروایی آنها مجال دوام پیدا کرد ـ اما تدریجاً از مدار سربداری منحرف شد و دولت انقلابی به صورت دولتی مستقر و متعدی درآمد که از طریق سازش با حکام مجاور و سلاله‌های مقتدر، حکومت سربداری را به یک قدرت محلی تبدیل کرد. با آنکه پسرش سید کمال‌الدین مرعشی بعدها خود را به اظهار طاعت نسبت به تیمور ناچار دید و غلبهٔ تیمور بر مازندران یکچند به استمرار حکومت آنها لطمه زد، باز حکومت مازندران تا مدت‌ها بعد در دست اخلاف میربزرگ باقی ماند. طبیعت سربداری نهاد حکومت هم موجب شد که بارها در خاندان مرعشی مدعیان قدرت به تنازع پردازند. سرانجام اعتلاء صفویه، دولت و استقلال آنها را به پایان برد.

جلوهٔ دیگر ازین روح سربداری پایان عهد ایلخانان را در قیام پهلوان اسد که بر شاه شجاع مظفری شورید می‌توان یافت. شاه شجاع او را به خاطر تظاهری که به زهد می‌کرد، حکومت کرمان داد اما او به اتکاء عناصر ماجراجوی شهر، که آنها را با خود متحد کرده بود بر ضد وی سر به شورش برآورد. شورش او نیز رنگ سربداری داشت ـ با شعارهای دینی و با توقیف و قتل و مصادرهٔ مخالفان ظاهر شد و با تظاهر به امر به معروف و نهی از منکر یکچند عناصر فرصت‌طلب را به پشتیبانی خود واداشت. اما شورش او عقیم ماند و روح سربداری یارانش در مقابل محاصرهٔ کرمان و قحطی شدیدی که به دنبال آن رخ داد، در بین طرفدارانش تدریجاً به خاموشی گرایید. چون عامه اهل شهر از پیشرفت او مأیوس شدند با او به مخالفت برخاستند

حتی زنش هم درین ماجرا با مخالفانش همدست شد. بالاخره او که خود را شیر (= اسد) می‌خواند، از عهدهٔ ادامهٔ مقاومت برنیامد به دست اهل شهر کشته شد و در آن روزهای قحطی گوشت او در دکان‌های قصابی فروخته شد. ماجرای او یک نمونه از مواردی بود که طی آن روح سربداری عامه شکست خورد و روح ملوک طوایفی عامل شکست آن بود.

۱۹. ملوک طوایف

ایلخانان با آنکه در اوایل حال به سابقهٔ تربیت و محیط یا به تبعیت از عادات مادران و نزدیکان، گرایشی به آیین عیسوی یا بودایی نشان می‌دادند و بعضی از آنها در حفظ آداب و عقاید قومی سعی بسیار می‌ورزیدند، در آنچه به عقاید مذاهب اقوام تابع مربوط بود غالباً خود را به رعایت تسامح مُلزم می‌شمردند و اینکه رعایا را به پیروی از مذهب و آیین خویش وادارند در بین آنها متداول نبود. ازین رو پیروان آیین نصاری، آیین بودا، و آیین یهود در قلمرو آنها آزادی داشتند و اگر گه‌گاه نسبت به بعضی از آنها سختگیریهایی به عمل می‌آمد، جنبهٔ سیاسی داشت ـ و غالباً تابع روابط آنها با خانان مغول، یا فرمانروایان زیردست خویش در ارتباط با دشمنان و مخالفان بود. لشکرکشی‌های هولاگوخان در آغاز کار به زندگی رعایای تابع لطمه‌های مالی فراوان زد، هدایا و بخشش‌هایی که از جانب ایلخانان به سرکردگان مغول و سایر وابستگان ایلخان داده می‌شد برای خزانهٔ دولت دشواریهایی به وجود می‌آورد. جنگهای خانگی که بعد از اباقاخان بین احفاد هولاگو پیش آمد نیز خزانه را بیش از پیش خالی کرد. خزانهٔ قوم در جزیرهٔ «شاهو» واقع در دریاچهٔ ارومیه بود و قسمتی از نفایس اموال ایلخان در قلعهٔ الموت نگهداری می‌شد. هرزگی و ریخت و پاش بی‌قاعدهٔ گیخاتو که خزانه را به کلی در هوس‌های بی‌بنیاد خویش خرج کرد، توجه وی و درباریانش را به نشر نوعی اسکناس ـ به نام چاو ـ واداشت. غازان‌خان

برای دفع مدعیان از جمله بایدو از ثروتمندان پایتخت درخواست وام کرد و این امر او را تا حدی به خودداری از اسراف واداشت. با این حال چون هزینهٔ سپاه همواره بیش از درآمد خزانه بود، پادشاه مغول در امر دخل و خرج دقت و نظارت را گه‌گاه به حد بدگمانی، و سختگیری می‌کشاند. بسیاری از وزراء و حکام آنها به اتهام‌های مالی ـ هرچند در ظاهر به اتهام توطئه‌های ضدایلخان ـ کشته شدند و غالباً قتل هم بهانه‌یی برای مصادرهٔ آنها و پرکردن خزانهٔ خالی بود. در تمام مدت فرمانروایی آنها خواجه تاج‌الدین علیشاه وزیر سلطان ابوسعید به روایت مؤلف *تاریخ گزیده* تنها وزیری بود که به مرگ طبیعی مرد. در بین سایران که به بهانه‌های گوناگون به امر ایلخان کشته شدند، خواجه شمس‌الدین جوینی صاحبدیوان (۶۸۳) پسرش خواجه هارون (۶۸۵)، خواجه فخرالدین مستوفی روم (۶۸۹)، خواجه صدرالدین احمد خالدی رنجانی (۶۹۷) خواجه رشیدالدین فضل‌الله (۷۱۸)، پسرش خواجه غیاث‌الدین محمد (۷۳۷)، غالباً رجال باکفایت عصر بودند که بهانهٔ واقعی کشتن آنها اندیشهٔ دست‌یابی به اموال و ذخایر آنان بود ـ و در اقدام به قتل آنها ایلخانان تحت‌تأثیر مطامعی قرار می‌گرفتند که مدعیان و مخالفان نیل به آن را با قتل ایشان در نظر سلطان می‌آراستند. شغل وزارت و هرگونه عمل دولت، چنانکه بارها در ادبیات عصر هم به آن اشارت می‌شد، کاری خطیر و پرخطر بود ـ هرچند منافع بسیار نیز داشت.

خزانهٔ ایلخانان غیر از عواید مالیات‌ها و غنایم جنگی، از عواید گمرکی که در این ایام رونق نسبی تجارت خارجی میزان آن را بالا برده بود حاصل می‌شد. به علاوه از آنچه حکام تابع بر سبیل هدیه و باج به درگاه خان تقدیم یا ارسال می‌کردند بهرهٔ بسیار می‌برد. میزان این باج و هدیه هرچند به دقت معلوم نیست، به نظر می‌رسد در ادوار قدرت و غلبهٔ ایلخانان برای رفع نیازهای کشوری و لشکری آنها کفایت می‌کرد اما تصرفات بیقاعده ایلخانان و مسامحهٔ حکام در ارسال مالیات و همچنین بدحسابی‌هایی که از جانب صاحبان اقطاع در ارسال مال دولت روی می‌داد، خزانه را دایم با دشواریها مواجه می‌ساخت. مواردی پیش می‌آمد که مالیات و خراج ولایات به صورت نقد وجنس به دربار می‌رسید و به ضرورتی از

نظر پادشاه می‌گذشت. در چنین احوال اردوی فزاینده‌یی از حاملان خراج، و محاسبان و مستوفیان و کاتبان و فراشان و خازنان و خادمان و خواجه‌سرایان و غلامان و کنیزان همراه وصول آن در اطراف پادشاه حاضر می‌شدند و در بسیاری از مواقع بخش عمده‌یی ازین مالیات فی‌المجلس از جانب پادشاه به این طالبان گرسنه چشمِ سیری‌ناپذیر داده می‌شد چنانکه بیش از پنج یک آن به خزانه نمی‌رسید و پرداخت کسریهای خزانه سرانجام به گردن رعیت می‌افتاد که مالیات‌های بی‌هنگام و مطالبات بی‌سرانجام بر آنها تحمیل و توزیع می‌شد. خزانه همچنان خالی می‌ماند اما مالیات با شکنجه و تازیانه و خشونت بسیار وصول می‌شد.

وصول مالیات به وسیلهٔ عمال دولت و حکام ولایات بود البته بسیاری از علماء و مشایخ و ترخانان که مقربان خاص ایلخان بودند غالباً از پرداخت معاف بودند. اما حکام ولایات گه‌گاه بیش از حد مقرر مالیات وصول می‌کردند یا قسمتی از دریافت‌ها را در دفاتر ثبت نمی‌کردند و وقتی خیانت‌هاشان کشف می‌شد غالباً به سختی عقوبت می‌دیدند. با این حال مظالمی که درین زمینه در حق رعایا می‌رفت، با وجود کشف خیانت عمال، جبران نمی‌شد و مازاد وصول هرگز به آنها مسترد نمی‌گشت. در مواردی که مالیات خزانه جنسی بود، جنس زاید بر مصرف را بر فروشندگان طرح می‌کردند ـ بهای گزاف هم می‌طلبیدند و چون جنس به مصرف نمی‌رسید، بارها موجب تضییع و آزار فروشنده می‌شدند. نمونهٔ این بیرسمی را نسبت به برادر شیخ سعدی که «خرمای به طرح» به او داده بودند در کلیات شیخ می‌توان یافت و نظیر این‌گونه تجاوز به حقوق عام در آن ایام متداول بود. این شیوه هم نوعی مصادره بود که به صورت‌های مختلف بر عهدهٔ محترفه، یا روستاییان واقع می‌شد که شکایت آنها هرگز به جایی نمی‌رسید ـ و آنها را به ورشکست و وام و تخلیهٔ دکان و مهاجرت وامی‌داشت. با چنین احوالی غرابت نداشت که روستاییان، به محض آگهی از ورود تحصیلداران مالیات به نواحی مجاور، مساکن و مزارع خود را ترک نمایند و به شهرها و روستاهای مجاور یا دوردست بگریزند چنانکه یک بار چنان پیش می‌آمد که دوازده تن مالیات‌گیر به همراه دویست تن سپاهی در مدت شش ماه یک حوزهٔ مالیاتی را زیر و زبر نمایند و حداکثر بیش از یک هزار و

پانصد دینار از وجه مالیات وصول ننمایند. طرز اداره در حکومت ایلخانان، و بیش از آن استمرار جنگهای دائم آنها با یاغیان یا مدعیان خانگی هم به زندگی روستاییان غالباً آسیب بسیار می‌رساند چنانکه به خاطر مظالم عمال یا در اثر جنگهای طولانی بارها روستاها خالی از سکنه می‌شد، انبار و خرمن و خانهٔ روستاییان غارت یا سوخته می‌شد. کشت و کار متروک می‌شد خشکسالی و قحطی پیش می‌آمد دام میری و سیل و زلزله هم غالباً این بدبختی‌ها را تکمیل می‌کرد و در اندک مدت از خطه‌یی آباد و سکنه‌یی فعال و بانشاط نشانی باقی نمی‌ماند. در شهرها هم دوام قحط و فقر ناشی از ویرانی روستا اثر خود را در زندگی طبقات خرده‌پا و پیشه‌وران جزء ظاهر می‌کرد و استمرار فاقه و حاجت گه‌گاه عاملی در رواج فحشا و توسعهٔ اماکن فساد می‌شد ـ که در آن ایام خرابات نام داشت. درین اماکن کنیزکان درم خرید را می‌نشاندند و آنها را مالکانشان به این کار وادار می‌کردند. زنان آزاد ـ اما فقیر هم ـ گه‌گاه به آنجا می‌پیوستند و صاحبان خرابات از محتسب و شحنه هم غالباً دستوری داشتند و از بابت شغل خود مالیات خاصی نیز پرداخت می‌کردند. شناعت کار آنها در عهد غازان به جایی رسید که او برای جلوگیری از توسعهٔ آن قواعد و رسومی مقرر کرد از جمله صاحبان خرابات را متعهد ساخت تا زنان را به ارتکاب فحشا الزام ننمایند و کسانی را که طالب خروج از آنجا باشند از ترک کردن خرابات مانع نیایند. با این حال اصلاحات غازان درین کار، که درواقع ناشی از فشار فقر و ظلم بود منجر به نتیجه‌یی مطلوب نشد و بعد از او هم مثل قبل از آن، در شهرهای بزرگ زنان فاحشه را در پهلوی مساجد، خانقاه‌ها و خانه‌های مردم می‌نشاندند و لاجرم خرابات‌ها همه جا وجود داشت ـ و صرف شراب و رسم قمار هم در آنجاها معمول بود و باده‌خواران و بدکاران و شاعران هرزه در آنجاها به هر بهانه‌یی تردّد می‌کردند، حتی شاعران، آن راگه‌گاه چون دروازهٔ از خود رهایی و بابِ ورود به عالم بیخودی و بی‌تکلفی می‌ستودند و عالم یکرنگی خانقاه را به آن تشبیه هم می‌کردند.

واحد پول عصر دینار بود که مثل معمول آن ایام وزن و عیار و شکل آن هم غالباً در نوسان بود ضرورت نشر «چاو» هم در عصر گیخاتو تا حدی ناشی ازین نوسان‌های دائم بود. واحد پول رایج در قلمروِ قاآن ـ فرمانروای مغول در قراقوم ـ که

بالش خوانده می‌شد و معادل پانصد مثقال طلا بود، بعد از اباقاخان در قلمرو ایلخانان تدریجاً از رواج افتاد واحد «تومان» هم که شامل ده‌هزار دینار می‌شد، در معاملات عادی معمول نشد فقط در محاسبهٔ ارقام مالیات، مخارج جنگ و پرداخت‌های بزرگ معمول بود و آن نیز به سبب نوسان‌هایی که در وزن و عیارش حاصل شد از رواج افتاد و درم که واحد پول نقره بود و پشیز که پول مسین بود در داد و ستدهای معمول رواج بیشتر یافت ـ و این نشان تنزل روزافزون موجودی خزانهٔ دولت بود و از ورشکست اجتناب‌ناپذیر خزانه و بروز علامات انحطاط و سقوط دولت ایلخانان حکایت می‌کرد. مالیات‌های تازه هم که برای رهایی خزانه از افلاس و ورشکست معمول می‌شد بی‌آنکه رفع مشکلی برای دولت را متضمن باشد، ناخرسندی و شکایت دائم عامه را موجب می‌شد و مثل «چاومبارک» نامبارک و نشانهٔ افلاس دولت بشمار می‌آمد ـ وگویی ادامهٔ غارت و ایلغاری بود که همراه ورود مغول زندگی عامه را به‌شدت معروض تزلزل ساخته بود. ازین جمله غیر از تمغا که از همه چیز گرفته می‌شد، مالیاتی بود به نام قلان که ظاهراً نوعی خراج ارضی تازه بود. قلان بر کسانی که بر روی زمین کار می‌کردند تحمیل می‌شد و گه‌گاه به صورت بیگاری‌های سخت تأدیه می‌شد. مالیات دیگر، که نیز تازگی داشت و به شدّت مایهٔ شکایت و ناخرسندی عام شد قبجر (= قبچور) نام داشت که در آغاز به عنوان مالیات دام مطرح شد و بعد همه چیز را تحت شمول خویش درآورد ـ و چیزی نماند که قبجر بر آن تعلق نمی‌گرفت. فقیر و غنی و روستایی و شهری دچار بلای قبجرشدند و یک شاعر عصر، نامش پوربهاء جامی، قصیدهٔ قبجریه‌یی[۶۷] ساخت که شکایت حال تمام آحاد خلق را ازین مالیات ظالمانه با درد و سوز بسیار به بیان آورد.

با اینهمه مالیات قبجر برای طبقات روستایی سنگین‌تر بود و به صورتی ظالمانه‌تر تحمیل می‌شد. درباب این دو نوع مالیات که غازان‌خان ضمن سایر اصلاحات اداری و اجتماعی خویش آنها را لغو کرد، خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیر، مؤلف *تاریخ مبارک غازانی* تفصیل جالبی دارد و اینکه بعضی محققان عصر ما پنداشته‌اند وی در آن باب به خاطر خوشامدگویی به غازان‌خان مبالغه کرده است،

درست نیست و قصیدهٔ پوربهاء جامی ناخرسندی شدید عامه را از برقراری آن معلوم می‌دارد. درین ایام مأموران دولت که برای جمع و جبایت انواع خراج به اطراف مملکت می‌رفتند باسقاق یا ایلچی خوانده می‌شدند و هرجا به خانهٔ روستایی ضعیفی می‌رسیدند تقریباً تمام آنچه را او در همه عمر به خون‌جگر جمع آورده بود به بهانهٔ قبجر و قلان در توبره و کیسهٔ خویش می‌کردند و بر پشت استران و اشتران خویش به غارت می‌بردند ـ یعنی به خزانهٔ دولت. مالیات‌ها در قلمرو ایلخانان به مقاطعه واگذار می‌شد و تحصیلداران مالیات که از جانب این مقاطعه‌کاران می‌آمدند در بسیاری موارد برای مزید دخل، مالیات زایدی هم به نام‌های مختلف وضع و مطالبه می‌کردند ـ و به ندرت چیزی از آن را به خزانهٔ دولت می‌رساندند.

روستاییان مکرر ناچار می‌شدند برای فرار از بیگاری و مالیات، اراضی خود را رها کنند و بگریزند. از هر جا عبور باسقاقان به وسیلهٔ دیدبانان روستا گزارش می‌شد رعایا از بیم غارت هرچه را می‌توانستند بار می‌کردند و سر به صحرا می‌نهادند و بارها به همین سبب اراضی دایر به بایر تبدیل می‌شد و هرچند غازان‌خان درین زمینه هم قاعده و قرار منصفانه گذاشت، این نیز مثل سایر اصلاحاتش نپایید و رسیدگی به ادّعای شکایتگران درین باره نیز هرگز به جایی نرسید. املاک زمین‌داران جزء هم وقتی مورد طمع و توجه بزرگان قوم واقع می‌شد ضبط و مصادره می‌گشت، تمسّک‌های شرعی هم برای آن درست می‌شد و هیچ‌کس جرأت شکایت یا علاقه به رسیدگی نداشت. از جمله امیرچوپان به استناد یک قبالهٔ جعلی که یک خطیب همدانی به او عرضه کرد مدعی شد نازخاتون نام دختر امیرکردستان که در عهد هولاگو به وسیلهٔ پدرش تودان بهادر به اسارت افتاده بود، مالک تعداد زیادی رقبات و املاک بوده است و این املاک به حکم وراثت تعلق به او دارد. ازین رو در اواخر عهد الجایتو عده‌یی از گماشتگان خود را به حکم یرلیغی که به دست آورده بود به اطراف همدان از قزوین تا خرقان فرستاد و هر جا ملکی موردتوجه واقع می‌شد به عنوان آنکه جزو املاک سابق نازخاتون بوده است ضبط و تصرف می‌کرد در موارد بسیار روستاییانی که از مالک خود نفرت یا

ناخرسندی داشتند ملکی را که تعلق به مالک داشت از املاک نازخاتونی می‌خواندند و بدینگونه از تصرف مالک خارج می‌کردند. چون فریاد مردم بلند شد امیرچوپان به اشارت الجایتو از ادامهٔ این کار دست بازداشت اما بعد از الجایتو باز تعدی آغاز کرد کار به جایی کشید که مالک از ترس آنکه رعیت ملک او را از املاک نازخاتونی بخواند، از بهرهٔ مالکانه به اندک چیزی که برزگربه او می‌داد قناعت می‌کرد و قیمت املاک چنان تنزل یافت که گاه آنچه به دوهزار و سه هزار دینار فروخته می‌شد قیمتش به دو یا سه دینار می‌رسید. سرانجام خواجه علیشاه وزیر ابوسعید، با واگذاری املاک بسیاری در روم امیرچوپان را از ادامهٔ این وضع مانع آمد اما تأثیر واقعه، تزلزل و ناایمنی اقتصادی را در تمام قلمرو ایلخانان افزود ـ و برملا کرد.

ورطهٔ عمیقی که درین ایام زندگی توانگر و درویش را از هم جدا می‌ساخت در گلستان سعدی و در مطایبات عبید زاکانی به نحو جالبی مجال تصویر یافت. توانگران عصر مقاطعه‌کاران مالیات، اقطاع‌داران، وزرا و مستوفیان و حتی فقهاء و مشایخ بزرگ بودند ـ و شاعران و نقاشان و خطاطان و اهل موسیقی و صاحبان صنایع ظریف و دستی هم از قبل آنها منتفع می‌شدند و در رفاه نسبی می‌زیستند. باقی مردم زندگی را در فقر و قحطی و گرسنگی دائم و روزافزون سر می‌کردند. با این حال غریزهٔ حیات که تمنیات جنسی را ضامن اغتنام فرصت می‌سازد، دائم نفوس فقرا را می‌افزود و کثرت فقر و تزلزل زندگی در عین حال عامل عمده‌یی در گرایش طبقات درویش به تصوف و عالم فقر می‌شد. سلسله‌های صوفیه، خانقاه‌های مشایخ، و لنگرهای اهل فتوّت به قدری متعدد و پراکنده بود که ابن‌بطوطه سیاح مغربی که در قسمتی ازین ایام از غرب تا شرق قلمرو ایلخانان را طی کرد، در کمتر جایی به اینگونه مجامع صوفیه برخورد نکرد. در عین حال مدارس و مساجد هم رونق داشت و تعداد کسانی که درین عصر به عنوان مدرس و مصنف و عالم و فقیه به شهرت رسیدند، قابل ملاحظه بود. ازین جمله در بین نام‌آوران اثیرالدین ابهری (وفات ۶۶۰) مصنف *هدایةالاثیریه* و شرح *ایساغوجی*، خواجه نصیرالدین طوسی (۶۷۲) نویسندهٔ *اخلاق ناصری* و صاحب *تجریدالاعتقاد* و *تحریراقلیدس*،

نجم‌الدین کاتبی قزوینی (وفات ۶۷۵) مؤلف کتاب *حکمة‌العین* و *رسالهٔ شمسیه* در منطق، قاضی ناصرالدین بیضاوی (وفات ۶۸۵) مؤلف تفسیر معروف به *انوارالتنزیل*، قطب‌الدین علامه شیرازی (وفات ۷۱۰) مؤلف دایرة‌المعارف فارسی موسوم به *درة‌التاج*، و *شرح قانون ابن‌سینا*، و *شرح حکمة‌الاشراق*، قاضی عضدالدین ایجی (۷۵۶) مؤلف کتاب *مواقف* در کلام، و محمدبن محمود آملی (۷۵۳) مؤلف دائرة‌المعارف فارسی *نفایس‌الفنون* را می‌توان یاد کرد. شعر و ادب هم درین ایام رونق یافت و بعضی شاعران بزرگ ایران تعلق به همین ادوار داشتند. از آنجمله نام مولانا جلال‌الدین بلخی (وفات ۶۷۲) صاحب کتاب عظیم مثنوی، فخرالدین ابراهیم عراقی (وفات ۶۸۸) صاحب کتاب *لمعات*، شیخ مشرف‌الدین سعدی شیرازی (۶۹۲) صاحب *گلستان* و *بوستان* و مجموعهٔ *قصاید* و *غزلیات*، شیخ سعدالدین محمود شبستری (۷۳۰) صاحب منظومهٔ *گلشن راز* و *رسالات صوفیانه*، سلمان ساوجی (۷۸۸) صاحب دیوان قصاید و غزلیات، خواجوی کرمانی (۷۵۳) صاحب مثنویات و دیوان، عبیدزاکانی (۷۷۲) صاحب لطایف و دیوان، و خواجه حافظ شیرازی (۷۹۱) صاحب غزلیات و دیوان را می‌توان نام برد و کثرت تعداد شاعران درین دوره در حدی است که حتی مشهورترین نام‌ها را هم درین مرور کوتاه نمی‌توان یاد کرد چنانکه تعداد آثار و اسماء مورخان و نویسندگان این عصر مثل عطاملک جوینی، شهاب‌الدین منشی زیدری، قاضی منهاج سراج، عزیزالدین نسفی و امثال آنها هم بیش از آنست که درینجا بتوان حتی تمام مشاهیر آنها را یاد کرد ـ و این جمله نشان می‌دهد که درین دوره هنوز تأثیر تربیت و تمدن عصر ماقبل مغول در اذهان و افکار باقی‌مانده بود و چند نسل دیگر لازم بود تا آثار کشتار و ویرانی ناشی از هجوم چنگیز و هولاکو در فرهنگ جامعهٔ ایرانی ظاهر شود ـ که البته شد و نشان آن در احوال جامعهٔ ایرانی بعد از عهد تیمور به نحو قاطع و بارز ظاهر گشت.

رونق تصوف و رواج خانقاه و لنگر در سراسر کشور، در عین حال میدان به مدعیان و متشبهان داد که دکان ریا گشودند و به این عنوان به جمع ثروت یا اطفای انواع شهوت پرداختند چنانکه در اندک مدت از کثرت وجود آنها صوفیان که در

گذشته به قول سعدی جمعی بودند به ظاهر پریشان و در معنی جمع تبدیل بـه جمعی شدند به صورت جمع و در معنی پریشان. یک گویندهٔ هشیار نکته‌سنج این عصر تصویر جالبی ازین مدعیان تصوف به دست داده است که تمام این سالوس و ریای قوم را برملا می‌کند ـ و در نقل صاحب *تاریخ گزیده* یادآور اقوال عبیدزاکانی است هرچند از او نیست. معهذا درکنار تصوف اهل خانقاه که متشبهان آن را ضایع و احیاناً بدنام هم کردند، نوعی تصوف بحثی هم درین ایام رونق یافت که درواقع بیشتر ملحق به مدرسه بود و به جای استغراق در ذکر و عمل به بحث در احوال و مقامات عارفان و مبادی و اصول تصوف توجه داشت. در بین اصحاب این مکتب توجه خاصی به تعلیم محیی‌الدین ابن‌عربی عارف و صوفی اندلسی (وفات ۶۳۸) می‌شد و مؤلفات او از جمله *فصوص‌الحکم* و *فتوحات مکیه* مورد تدریس و تعلیم و شرح و تفسیر و بحث واقع مـی‌شد. در بـین اصـحاب ایـن مـباحث نـام شـیخ صدرالدین قونوی، شیخ سعیدالدین فرغانی، شیخ فخرالدین عراقی را می‌توان یاد کرد ـ و شیخ علاءالدوله سمنانی (۷۳۶) هم مخصوصاً به جهت مخالفت با تعالیم ابن‌عربی درین ایام شهرت یافت.

به رغم نابسامانی‌های اجتماعی، صنعت و تجارت در عصر ایلخانان خالی از رونق نبود. در اکثر شهرها کالاهایی تولید می‌شد که ارزش بازرگانی داشت ـ و گاه به شهرهای دور و نزدیک صادر می‌شد. تبریز که تختگاه قـوم مـحسوب مـی‌شد، از طریق تولید صنایع ظریف و نفیس و به خاطر داد و ستدهای پرسود کـه در آنـجا انـجام مـی‌شد بـرای بـازرگانان و جـهانگردان جـاذبهٔ ویـژه داشت. آنـجا چـنانکه مارکوپولو سیاح ونیزی در آن ایام نقل می‌کند از تـمام اطـراف کـالاهای مـرغوب عرضه می‌شد این کالاها از هند و بغداد، از موصل و هرموز و بسیاری نواحی دیگر به تبریز می‌آمد در آنجا خرید و فروش می‌شد و به سایر اقطار جهان می‌رفت. حریر زربفت بسیار مرغوبی در آنجا تولید می‌شد و بازرگانان اروپای غربی بـرای داد و ستد کالاهای مرغوب و دلپسند به آنجا رفت و آمد می‌کردند ـ یزد در نواحی کویر ایران نیز در آن ایام یک مرکز بازرگانی و صنعت عصر محسوب می‌شد. پارچهٔ حریر بسیار ظریف و زیبایی که در آنجا تهیه می‌شد در بسیاری از بازارهای اروپا مرغوب و

مقبول بود ـ و به نام «یزدی» خرید و فروش می‌شد. در کرمان صنعت تهیهٔ زین و ستام اسب و انواع سلاح‌های جنگی رواج داشت همچنین در زردوزی پارچه‌های حریر، تهیهٔ پرده‌های ظریف ساده یا منقش، و ساختن مفرش و بالش و رواندار، صنعتگران این شهر در همه آفاق شهره بودند در صنعت پارچه‌بافی در دورهٔ مغول تحول چشمگیری ظاهر شد. اطلس و انواع پارچه‌های راه راه متداول شد که از موصل می‌آمد و عتابی خوانده می‌شد ـ و در تسمیهٔ فرش در زبان‌های غربی تأثیر گذاشت. سعی صنعتگر، مصروف آن بود که نفاست مصنوعات خود را نشان دهد. در نقوش پارچه انواع گلها و از آن بیشتر انواع جانوران و پرندگان چینی ظاهر شد و سلیقهٔ چینی و مغولی در صنعت بافندگی به نحو بارزی ظاهر گشت.

در صنعت‌های دیگر، از جمله معماری، موسیقی و نقاشی هم درین دوره ترقی قابل ملاحظه‌یی صورت گرفت. در نقاشی تأثیر هنر چینی به ظهور رسید ـ و نشانه‌هایی از سنت صنایع مانوی‌ها هم از طریق اویغوریان درین تأثیر انعکاس داشت. انواع منسوجات هم در طرح و نقش، نشانه‌هایی ازین تأثیر را همراه داشت. درکاشی‌کاری، و معماری هم تفاوتهایی با سبک عصر سلجوقیان ظاهر شد که نشان تأثیرات عصر بود. بقایای گنبد سلطانیه، مسجد جامع ورامین از عهد الجایتو، مسجد جامع مرند از آثار عهد ابوسعید بهادرخان، بقایای رصدخانه و قبر خواهر هولاگو در مراغه، نمونه‌هایی از اسلوب گونه‌گونه معماری این عصر را عرضه می‌کند. در زمینهٔ موسیقی، رواج مجالس سماع صوفیه و وفور نسبی انواع خانقاه‌ها در سراسر کشور، عامل عمده‌یی در تحول سازها و الحان معمول شد. موسیقی عصر تحت‌تأثیر مجالس سماع مولویه به نحو بارزی رنگ تصوف گرفت و تعدادی علمای موسیقی امثال صفی‌الدین ارموی (۶۹۳) و تربیت‌یافتگان او درین زمینه آثار محققانه به وجود آوردند.

سعی در ترویج تجارت و جلب و حمایت بازرگانان و سوداگران اطراف درین دوره به نحو غیرقابل انکاری موجب توسعه و رونق اقتصادی در قلمرو ایلخانان بود ـ و این خود لازمهٔ موضع آنها در فاصلهٔ چین با نواحی مدیترانه بود. اما شوق و علاقهٔ آنها به این کار یک میراث اجدادی و یک حاجت زندگی بدوی نیاکان قوم بود.

نیای آنها چنگیزخان مغول در راه گسترش تجارت با قلمرو خوارزمشاه و فتح باب بازرگانی با آسیای غربی خود را سرانجام به حمله به قلمرو خوارزمشاه ناچار یافت. خود او از وقتی در بین طوایف تاتار و مغول به قدرت رسید با تشویق و اعزام محمود یلواج و معدودی بازرگانان مسلمان که در قلمرو او اقامت یا رفت و آمد داشتند، کوشید تا رابطه حسن همجواری را وسیلهٔ جلب واردات موردنیاز یا مورد مصرف در سرزمین تحت فرمانروایی خویش سازد هدیه‌هایی هم به همین منظور به درگاه خوارزمشاه فرستاد اما اقدام او سوءتعبیر شد و به خونین‌ترین و موحش‌ترین جنگی که دنیای اسلام تا آن زمان شناخته بود منجر گشت. دولتی که به وسیلهٔ او و در دنبال این جنگ خونین در عالم به وجود آمد، از نواحی چین تا سند را زیر فرمان یافت و این نیاز قومی را در همان اوایل کار به وسیلهٔ غارت و رهزنی مسلحانه تأمین کرد اما یک نسل بعد از او که جنگ وحشیانهٔ او دیگر وسیلهٔ تأمین معیشت مستمر مردم مغولستان نبود، ضرورت ارتباط شرق باغرب دوباره مسألهٔ عمدهٔ جانشینان او شد ـ و لشکرکشی هولاگو به ایران ناظر به تأمین همان نیاز بود که در عمل به نتیجه نرسید و رابطهٔ شرق با غرب به دنبال استقرار دولت ایلخانان، تدریجاً غیرممکن شد. با این حال ضرورت ادامهٔ تجارت بین خان‌بالیغ، قراقوم با تبریز و مراغه و سلطانیه، راه‌های تجارتی تازه‌یی را به وجود آورد که ادویهٔ هند و ابریشم چین و امتعهٔ روم و فرنگ در سراسر آن دائم حمل و نقل و داد و ستد می‌شد شرکت اقوام دیگر مثل اقوام قفقاز و بلغار و نواحی ولگا هم درین داد و ستد مغتنم بود. هیئت‌های تبلیغی که از جانب پاپ و پادشاهان اروپا به نزد خانان مغول می‌آمدند، به هدف خود که شرکت‌دادن آنها در جنگهای صلیبی ضد مسلمانان بود موفق نشدند اما ضرورت بازرگانی شرق و غرب را تأیید و حمایت کردند تجار بنادر جنوا و ونیز، که غالباً نقش عمده‌یی در حمل و نقل امتعهٔ شرقی به غرب برعهده داشتند به این تجارت رونق دادند. آنها به دربار ایلخانان غالباً رفت و آمد داشتند و با تقدیم هدایا و تبادل مکاتبات دوستانه موفق شدند بعضی امتیازات بازرگانی پرسود برای خود به دست آورند ـ و هرچند بعدها با انحطاط ایلخانان و مخصوصاً با غلبهٔ نهایی ترکان عثمانی بر قسطنطنیهٔ بیزانس این تجارت دچار رکود شد، باری بعد از عهد

تیمور دوباره تا اندازه‌یی احیا شد و ترکمانان قره‌قویونلو و آق‌قویونلو دوباره به نحوی برای فتح و ادامهٔ باب تجارت با شهرهای ایتالیا مجال به دست آوردند ـ که ادامهٔ روابط بازرگانی عهد ایلخانان بود.

با آنکه بعد از ایلخانان دولت کوته عمر چوپانیان و سلالهٔ ماجراجو و بی‌ثبات ایلکانیان لااقل در یک مدت کوتاه دیگر توانستند تفوق عنصر مغول را در عرصهٔ رویدادهای سیاسی ایران حفظ نمایند، اعادهٔ آن قدرت برای مغول دیگر ممکن نشد. ادامهٔ پاره‌یی از شیوه‌های حکومت و یاساهای مغول در قلمرو کوچک طغاتیموریان جرجان، و در دستگاه آل‌کرت و آل‌مظفر هم به دوام و بقای دنیای چنگیزخانی کمک بیشتر نکرد. هرچند ایران تا نیل به وحدت و استقلال هنوز راه درازی در پیش داشت اما بازگشت به دنیای مغول دیگر برایش قابل تحمل نبود. حتی تیمور هم، که با یورش‌های خونین وحشیانه‌اش یکچند خاطرهٔ دوران چنگیز را تجدید کرد، به اعادهٔ آن بساط موفق نشد. معهذا، در پایان عهد ایلخانان تا عهد تیمور ـ و باز تا چندی بعد از او ـ نوعی ملوک طوایفی در ایران ادامه یافت که دوام آن تقریباً سراسر کشور را غرق در جنگهای محلی، هرج و مرج‌های اداری و اغتشاش‌های ناشی از ناامنی کرد ـ و غلبهٔ جهل و فساد و ریا و دروغ را در تمام رویدادهای عصر آشکار ساخت.

این ملوک طوایفی که سراسر ایران را دچار هرج و مرج طولانی کرد، سلاله‌های مختلف محلی را در مقابل هم به تنازع واداشت ـ و شهرها و ولایات را معروض غارت و کشتار مدعیان که آنها را دایم دست به دست می‌کردند ساخت. ازین جمله چوپانیان در آذربایجان و اران و ولایات جبال در ایران، جلایریان در عراق عرب و بعدها در تمام قلمرو چوپانیان، طغاتیموریان در جرجان و خراسان غربی، آل‌کرت در هرات و خراسان شرقی، ملوک شبانکاره در قسمتی از فارس، اتابکان سلغری و قراختاییان در فارس و کرمان، آل اینجو در فارس و اصفهان، اتابکان لر در بین اصفهان تا خوزستان، اتابکان یزد در ولایات تابع آن حوالی و تعدادی امیرنشین در طبرستان و مازندران که از هم مستقل و با هم متنازع بودند و هرچند بعضی از آنها در همان اواخر عهد ایلخانیان برافتادند، جدایی قلمرو آنها

همچنان باقی ماند و حکومت ملوک طوایفی که بعد از عهد تیمور هم به صورتهای دیگر ادامه یافت تا چندین قرن بعد از مغول ایران را معروض بی‌نظمی و اغتشاشی کرد که رهایی از آن به وحدت احتیاج داشت ـ و نیل بدان تا عهد صفوی برای ایران ممکن نگشت.

در بین این هرج و مرج طولانی، در پایان عهد ایلخانان سه دولت مستقل‌گونه، همچنان روح مغولی را حفظ کردند: چوپانیان، ایلکانیان، و طغاتیموریان. ازین جمله چوپانیان که امارت کوچکی در اران و آذربایجان به وجود آوردند اما مدت زیادی از عهدهٔ حفظ آن برنیامدند، منسوب بودند به امیرچوپان سلدوز سردار مغول و امیرالامرای ایلخانان عهد اولجایتو و ابوسعید. تیمورتاش چوپانی که بنیانگذار سلالهٔ چوپانیان محسوب می‌شد پسر امیرچوپان ـ و خود شحنهٔ مغول در روم آسیای صغیر بود. بعد از ماجرای قتل برادرش دمشق خواجه و طغیان پدرش امیر چوپان، وی نیز خود را ناچار به ترک خدمت و اعلام عصیان یافت. چون اقامت در روم برایش ممکن نبود به الملک الناصر فرمانروای مصر پناه برد و او هرچند نخست او را با اکرام پذیرفت در آخر نسبت به او سوءظنی پیدا کرد. لاجرم او را به قتل آورد (شوال ۷۲۸) و به نشان اظهار دوستی و روابط حسنه سرش را نزد ابوسعید فرستاد.

پسرش امیرحسن، معروف به شیخ حسن چوپانی و شیخ حسن کوچک، بعد از فرار پدر به مصر همچنان در آسیای صغیر باقی ماند. بعد هم بلافاصله بعد از وفات ابوسعید (۷۳۶) به داعیهٔ سلطنت برخاست. در آذربایجان و اران مدعی همنام خود امیرحسن جلایر ـ معروف به شیخ حسن ایلکانی و شیخ حسن بزرگ ـ که او نیز در آن ایام به داعیهٔ سلطنت برخاسته بود شد، اما دعوی امارت را به نام پدرش تیمورتاش که درحقیقت مدتها قبل در مصر مقتول شده بود اعلام کرد. یک درویش مغول را که قراجمری نام داشت و از حیث ظاهر شبیه تیمورتاش بود با نام تیمورتاش به عرصه آورد، عد یی را گرد وی جمع کرد و قدرت تازه‌یی به نام چوپانیان بنیاد نهاد. بدینگونه، تیمورتاش مدتها بعد از مرگ، بنیانگذار سلسله‌یی شد که به نام پدرش امیرچوپان در آذربایجان به وجود آمد. پسرش شیخ حسن، که

موجد واقعی این اساس بود، چندی بعد خود را به قتل قراجمری که مدعی او شده بود ناچار یافت (۷۳۹) و بدینگونه در معرکهٔ منازعات جانشینی که بعد از وفات ابوسعیدخان هر یک از امراء یک «خان» دست‌نشاندهٔ خود را برای «ایلخانی» نامزد می‌کردند وارد شد و با ادامهٔ اینگونه منازعات ـ که بین او با خاندان جلایر اجتناب‌ناپذیر شد ـ قدرت کسانی که بعد از ابوسعید به عنوان ایلخان به سلطنت نشانده می‌شدند هر روز عرضهٔ ضعف و انحطاط بیشتر شد.

در جنگی که با امیرجلایر ـ شیخ حسن ایلکانی ـ کرد او را در نزدیک الاتاغ مغلوب نمود و ایلخان دست‌نشاندهٔ او را هم که محمدخان نام داشت به قتل آورد (ذی‌الحجه ۷۳۸). بعد از آن نخست ساتی‌بک خواهر ابوسعید را که درگذشته زوجهٔ امیر نوروز بود به ایلخانی برداشت و چندی بعد او را به عقد خان‌زاده‌یی سلیمان نام از اولادیشموت‌بن هولاگو درآورد و با عنوان کردن ایلخانی آن زن و شوهر با شیخ حسن ایلکانی که جهان تیمور پسر آلافرنک را به سلطنت برداشته بود دست به جنگ زد. تلاقی دو سپاه که در آذربایجان رخ داد به پیروزی شیخ حسن چوپانی منجر شد و بدینگونه آذربایجان و اران به دست وی افتاد و شیخ حسن جلایر به بغداد گریخت. شیخ حسن چوپانی چندی بعد به دفع حریف، که در بغداد جهان تیمور را به عنوان ایلخان به سلطنت برداشته بود، لشکر برد و در اطراف بغداد تاخت و تاز کرد (۷۴۰) شیخ حسن چوپانی در تبریز بناهایی ساخت و پایه‌های قدرت خود را مستحکم نمود اما چندی بعد به دست زنش عزت‌ملک نام که ظاهراً رابطهٔ عشقی او با یک تن از امراء شوهر برملا شده بود و از خشم وی بیم داشت کشته شد (رجب ۷۴۴) و قصهٔ قتل او قطعه شعری به سلمان ساوجی الهام کرد ـ شامل ستایش از جرأت و جسارت قاتل.

بعد از وی برادرش ملک اشرف، که هنگام کشته‌شدن وی در فارس به تاخت و تاز و غارت مشغول بود، به آذربایجان آمد. سلیمان ایلخان برنشاندهٔ برادر را که درصدد مقاومت با او برآمد مغلوب و منهزم کرد و در تبریز به جای برادر نشست. عزت‌ملک هم با جمعی که متهم به همدستی با او بودند به وضع شنیعی قصاص شد. ملک‌اشرف ایلخان دست‌نشانده‌یی را به نام انوشروان ـ انوشروان عادل ـ به

مسند ایلخانی نشاند چندی بعد هم او را برکنارکرد و خود دعوی استقلال یافت. در همان آغاز سلطنت خود را از دو مدعی خانگی خلاص کرد ـ یاغی‌باستی و امیر سیورغان که هر دو عموهای وی بودند و با مرگ آنها (۷۴۴) حکومت او در تبریز بی‌منازع شد. اما حکومت او درواقع حکومت غارت و مصادره و بیرحمی بود. در مدت چهارده سال امارت در آذربایجان، جز خاطرهٔ تعدی و اخاذی و مصادره چیزی از خود یادگار نگذاشت. در مقابل چپاول و غارت که او پیش گرفت داستان املاک نازخاتون و بیدادیهای جدش امیرچوپان فراموش شد. نظام غارتگری که او در رأس آن قرار داشت هرجا و نزد هرکس مالی سراغ داشت به بهانه‌یی مصادره و اخذ می‌کرد و بر هیچ‌کس ابقا نداشت. حتی عمالش که وی عمداً آنها را در غارت‌کردن مال مردم آزاد می‌گذاشت، به مجرد آنکه صاحب مکنت قابل‌ملاحظه‌یی می‌گردیدند از جانب وی توقیف و مصادره می‌شدند و هرچه را از رعیت گرفته بودند به وی پس می‌دادند. ناایمنی در قلمرو او به پایه‌یی رسید که غالب اهل تبریز از بیم تعدی او جلای‌وطن کردند، و بروز یک وبای عام آنجا را در عصر حکومت او تقریباً خالی از سکنه ساخت (۷۴۷).

ملک‌اشرف یک بار هم لشکر به بغداد برد اما شیخ حسن ایلکانی در مقابل وی ایستاد و وی منهزم شد و به تبریز بازگشت (۷۴۸). اشرف تمام بلاد تابع امارت خود را به امراء و عمالی سپرد که وظیفهٔ آنها فقط غارت و چپاول اموال رعایا بود. لشکرکشی‌های خودش هم به بلاد اطراف ناظر به قتل و غارت در این بلاد بود و او از اران و موقان،(= مغان) تا شروان وگرجستان را به همین شیوه، بارها مورد تاخت و تاز قرار داد. بالاخره اهل آذربایجان که از مظالم او به ستوه آمدند نزد جانی‌بک حکمران دشت قبچاق از وی شکایت بردند و او که مغولی مسلمان، دیندار، و متعصب بود به قصد آنکه شرّ ظلم وی را از سر مسلمانان دفع کند از راه دربند عزیمت آذربایجان کرد ملک‌اشرف از تبریز گریخت اما خزاین و اموالش که آنهمه را بر چهارصد استر و هزار شتر بارکرده بود، در نزدیکی خوی با خود او به دست تعقیب‌کنندگان افتاد. او را به تبریز بردند و به دست هلاک سپردند (۷۵۸). خزاین اموالش هم به دست مخالفان بر باد رفت و به قول یک شاعر همعصرش از آنهمه

غارت و مصادره که کرد ـ اومظلمه‌برد و دیگری زر[۶۸]. حکومت‌کوتاه چوپانیان (۷۵۸ ـ ۷۳۸) با مرگ او به پایان رسید.

اما سلسلهٔ ایلکانی ـ معروف به آل‌جلایر ـ که به وسیلهٔ شیخ‌حسن بزرگ ـ امیر شیخ‌حسن نویان ـ در بغداد و عراق عرب به وجود آمد قدرتی پایدارتر و عمری طولانی‌تر یافت. عنوان آل‌جلایر درباب این سلاله به نسبت قبیله بود ـ که از طوایف مغول به شمار می‌آمد نسبت ایلکانی هم از جهت جدّ بزرگ این سلاله ایلکا نویان بود که از سرداران معروف مغول محسوب می‌شد و همراه هولاگو به ایران آمده بود. شیخ حسن ایلکانی از جانب مادر هم نواده ارغون بود و به همین سبب برای جانشینی ایلخانان خود را از مدعی دیگر، شیخ‌حسن کوچک، اولیتر می‌یافت. قبیلهٔ جلایر هم که او بدان منسوب بود از دیرباز در مغولستان با قبیلهٔ چنگیز، اتحاد داشت و سرکردهٔ آنها، قبل از عهد چنگیز نیزکویانگ (خان بزرگ) خوانده می‌شد و بعد از چنگیز هم در خجند امارت مستقل داشت. پدر شیخ حسن، امیرحسین گورکان خوانده می‌شد. وی داماد ارغون بود. جدّش آقبوقا هم در نزدگیخاتو تقرب و حرمت داشت به همین سبب در جریان روی کارآمدن بایدوخان به قتل آمده بود.

امیرحسن ایلکانی، بنیانگذار سلسلهٔ آل‌جلایر، در دورهٔ فترت بعد از عهد ابوسعید، طی چند سال سه مدعی برای تخت و تاج ایلخانی تراشید. سرانجام بعد از عزل آخرین ایلخان، دست‌نشاندهٔ خویش جهان‌تیمور نام، به دعوی استقلال برخاست (۷۴۰). بر عراق عرب تسلط یافت. بغداد را تختگاه خویش کرد. بعد از خفت الزام‌شدن به طلاق زوجه‌اش بغدادخاتون، این دلخوشی را یافت که او هم بعد از ابوسعید با بیوهٔ او دلشاد خاتون ازدواج کند. سلطنت او هفده سال طول کشید. دربار او، مخصوصاً به خاطر شعردوستی و ادب‌پروری زوجه‌اش دلشادخاتون یک کانون پرورش شعر عصر شد. وی گرایش به تشیع داشت بعد از مرگ (۷۵۷) جنازه‌اش را به موجب وصیت او در تربت نجف به خاک سپردند.

پسرش معزالدین اویس بعد از او به امارت رسید (۷۵۷). وی به هنگام جلوس نوزده ساله بود و نوزده‌سال هم حکومت کرد. به شعر و ادب علاقه داشت. سلمان ساوجی شاعر عصرش را، که حتی حافظ او را «گزیدهٔ فضلای زمانه»

می‌خواند در دربار خویش عنوان ملک‌الشعرایی داد. خودش هم در نزد او رموز شاعری می‌آموخت و در سفرهای خویش نیز او را همراه می‌برد. اینکه حافظ هم، در شیراز خود را «بندهٔ سلطان اویس» می‌خواند بی‌تردید به خاطر دوستی با سلمان بود ـ و البته تصور آنکه این اظهار بندگی در حق اویس پسر شاه شجاع باشد قابل‌قبول نیست و طرز بیان شاعر این دعوی را تأیید نمی‌کند. علاقه به سلمان و بغداد و اویس در نزد حافظ به احتمال قوی ناشی ازین اندیشه بوده است که او در آن سالهای پرفتنه حکومت سلطان اویس را بیشتر از حکومت پسران امیر مبارز قابل‌اعتماد می‌یافته است.

اویس ایلکانی طی دوبار لشرکشی تبریز را گرفت (۷۶۰). آنجا را که طی دوران فرمانروایی ایلخانان تختگاه و محل اردوی مغول بود پایگاه خویش ساخت. اران و موقان (مغان) را هم به قلمرو خویش افزود در منازعه‌یی که بین پسران امیر مبارز ـ شاه شجاع و شاه محمود آل‌مظفر ـ درگرفت به کمک شاه محمود شتافت و شاه شجاع را یکچند از فارس بیرون راند (۷۶۵). طغیان خواجه‌مرجان والی بغداد را که از جانب خود وی در بغداد حکم می‌راند، با کمک قرامحمد ترکمان به سختی فرونشاند (۷۶۶) اما او را عفو کرد و از سر خونش درگذشت. چندی بعد ری را فتح کرد (۷۷۲) حکومت آن را هم به یک تن از امرای خویش به نام قتلغ‌شاه داد. اما چندی بعد با مرگ قتلغ‌شاه (۷۷۴) آن را به عادل آقا، شحنهٔ بغداد واگذاشت. سلطان اویس در تبریز ابنیهٔ عالی ساخت به توسعهٔ تجارت بین آذربایجان و روم (آسیای صغیر) توجه کرد. حتی تجارت با جمهوری ونیز را هم موردتوجه قرار داد. در تأمین راه‌های بازرگانی اهتمام بسیار به جای آورد. مرگ مصاحب محبوبش بیرام‌بیگ (۷۶۶) که ظاهراً از افراط در شرابخواری روی داد، او را به شدت متأثر ساخت حتی بیماری خود او را که سل کهنه‌یی بود تشدید کرد. هنگام وفات (جمادی‌الاولی ۷۷۶) سی و هشت سال بیشتر نداشت.

بعد از او پسرش سلطان حسین به سلطنت رسید. فرمانروایی او هم بیش از هشت سال طول نکشید امارت او با توسعه‌طلبی‌های ترکمانان قراقویونلو در نواحی ارمنستان و اران مواجه شد و او سرکردهٔ آنها را که قرامحمد نام داشت و در عهد

پدرش جزو متحدان خاندان جلایر محسوب می‌شد بـه اظـهار اطـاعت واداشت (۷۷۷). اما خود در تبریز به عیاشی و خوشباشی پرداخت و از توجه به حفظ امنیت و عدالت چنان غافل ماند که اهل تبریز شاه شجاع آل‌مظفر پادشاه فارس را بر ضد وی به تسخیر تبریز تشویق کردند. شاه شجاع لشکر به آذربایجان آورد سلطان‌حسین بگریخت و تبریز به دست سپاه فارس افتاد اما شاه شجاع به خاطر خبرهایی که از اغتشاش فارس به وی رسید آذربایجان را ترک کرد و سلطان‌حسین دوباره به تختگاه خویش بازگشت. (۷۷۷) سال دیگر با توطئه و مخالفت امراء ناراضی مواجه شد و به کمک عادل‌آقا حاکم سلطانیه ـ که این امراء بیشتر به خاطر او بر سلطان شوریده بودند ـ آنها را به سختی عقوبت کرد (۷۷۸). در بغداد برادرش علی ایلکانی بر وی شورش کرد و بین آنها چندین بار جنگ روی داد. درین بین برادر دیگرش احمد، از جانب اران و مغان به تبریز حمله آورد و ناگهان وی را گرفت و کشت (صفر ۷۷۸) و به جای او به امارت نشست.

بدینگونه سلطان احمد جلایر فرمانروایی خشونت‌آمیز خود را با برادرکشی آغازکرد[۶۹] اما با مخالفت دوبرادر دیگر خود بایزید و علی مواجه شد عادل‌آقا حاکم سلطانیه هم آنها را به مخالفت با وی تحریک کرد. علی یک‌بار تبریز را گرفت اما به دست قـرامـحمد تـرکمان، کـه نـیروی خـود را بـر وفـق مـعاهده‌یی، در اخـتیار سلطان‌احمد گذاشته بود، در آنجا مغلوب و مقتول شد (۷۸۵). در مقابل بایزید هم که عادل آقا از وی حمایت می‌کرد راضی به قبول مصالحه شد. سلطانیه و ولایات جبال به بایزید واگذار شد و آذربایجان و بغداد در دست سلطان احمد ماند. اما این مصالحه دوام نیافت به مجرد آنکه بایزید را از حمایت عادل‌آقا و شاه شـجاع آل مظفر ـ که در آغاز طغیانش به وی یاری کردند ـ محروم یافت، به سلطانیه تاخت بایزید را دستگیر کرد و با خود به تبریز برد (۷۸۶). اما چندی بعد که حملهٔ تیمور او را از آذربایجان به عراق عرب بازپس راند (۷۸۸) سلطانیه باز به دست عادل آقـا افتاد و تا ورود تیمور همچنان در دست او باقی ماند. سلطان احمد، چند سال بعد بغداد را هم در مقابل هجوم تیمور از دست داد (۷۹۵) و ناچار به همراه قرایوسف پسر و جانشین قرامحمد ترکمان که درواقع شریک سلطنت او محسوب می‌شد، به

دربار عثمانی و سپس به سلطان مصر پناه برد. چندین سال عمرش در آن نواحی در سرگردانی و تشبث و توطئه گذشت. فقط بعد از مرگ تیمور (۸۰۷ هـ) جرأت بازگشت پیدا کرد و به قلمرو سابق خود دست یافت. این بار بغداد را تختگاه ساخت و پنج سال دیگر در آنجا فرمان راند. اما چون برخلاف عهدی که در دوران تبعید با قرایوسف کرده بود، آذربایجان را به او واگذار نکرد بین آنها به هم خورد. در نزدیک تبریز میانهٔ آنها جنگ درگرفت. احمد مغلوب گردید و ضمن فرار دستگیر شد. به امر قرایوسف به قتل رسید (ربیع‌الاخر ۸۱۳) و جسد او چندین روز بر روی زمین ماند. با قتل او دولت آل‌جلایر درواقع به پایان رسید. بیست سالی (۸۳۵ - ۸۱۳) دیگر که چندتن از این خاندان در قسمت سفلای عراق حکم راندند قدرت در حال انحطاط آنها یک احتضار طولانی بود. دولت آنها به دست امرای ترکمان برافتاد، به دست امرای قره‌قویونلو. سلطان احمد تجسم خشونت و بیرحمی وحشی‌گونه مغولی بود، در عین حال قریحهٔ شعر و موسیقی داشت و در عصر خود به شعر دوستی و هنرپروری آوازه یافته بود. حتی حافظ شیراز هم، که ظاهراً چیزی از خشونت و سبعیت او به گوشش نخورده بود، نادیده به اقبال او ایمان آورده بود - و در طی چند غزل زیبا او را ستایش کرده بود!

یک سلالهٔ مغولی دیگر که در همین سالها در نواحی گرگان و خراسان کسب قدرت کرد، خاندان طغاتیمورخان بود که در مقابل مدعیان موفق به تأسیس دولتی قوی نشد اما بیش از نیم قرن قدرت خود را حفظ کرد - و خود او در خراسان تا آخر به عنوان ایلخان شهرت داشت. نسب طغاتیمور به برادرزادهٔ چنگیزخان می‌رسید - که جوجی قیسار خوانده می‌شد و در سپاه چنگیز جزو سرداران نامور بود. مقارن فترت بعد از ابوسعیدخان هم طغاتیمور در مازندران بود و ظاهراً در بین سپاه مغول دوستداران و زیردستان متنفذ داشت. امرای خراسان او را، به مخالفت با اعمال نفوذ شیخ حسن بزرگ در انتخاب ایلخان، به این عنوان برگزیدند و لشکری به سلطانیه بردند. برخورد آنها با سپاه شیخ حسن بزرگ اجتناب‌ناپذیر شد. در جنگی که نزدیک مراغه روی داد طغاتیمور فرار کرد (ذی‌القعده ۷۳۷). اما در خراسان کسب قدرت کرد، و با تقویت امرای محل خود را ایلخان خواند. جرجان را تختگاه

ساخت و بر خراسان و قومس و نواحی مجاور دست یافت. علاءالدین محمد فریومدی معروف به علاءالدین هندو را وزارت داد ـ و او در تنظیم امور مالی و جمع‌آوری مالیات دیوانی دقت و انضباط سخت به خرج داد. یک بار دیگر هم طغاتیمور به وسوسهٔ امراء آمادهٔ جنگ برای تثبیت ایلخانی خویش شد. این بار محرک او شیخ حسن ایلکانی بود، اما امیرحسن چوپانی که تبریز و ایلخانش درین هنگام تحت حکم او بود این بار به خدعه مخالفان را متفرق کرد (۷۳۹). لشکرکشی طغاتیمور به مازندران هم که هدف آن تسخیر هزار جریب و فریم بود (۷۴۱) قرین توفیق نشد. اما قدرت او در خراسان پایدار ماند. در ماجرای طغیان سربداران سبزوار به سبب خشونتی که وزیرش علاءالدین محمد در تعقیب شورشگران به کار بست، قلمروش در گرگان مورد تاخت و تاز سربداران واقع گشت و سپاهش شکست سختی خورد. وزیرش علاءالدین محمد در لشکرکشی وجیه‌الدین مسعود سربداری در مازندران به قتل رسید (۷۴۲). بعدها هم طغاتیمور سعی کرد با نصیحت و تهدید آنها را به طاعت وادارد ممکن نشد. بالاخره در اردوی خود در جرجان به دست سربداران کشته شد (۷۵۴). با قتل او استرآباد و بسطام و دامغان و سمنان و خوار به دست سربداران افتاد. معهذا سرداران وی بعدها سربداران را از جرجان بیرون کردند اما یورش تیمور به خراسان به قدرت آنها خاتمه داد. چندی بعد از وی پسرش لقمان و سپس نواده‌اش پیرک، با اظهار تبعیت نسبت به تیمورلنگ و درواقع در پناه وی قدرت محلی سلالهٔ طغاتیمور را یکچند در جرجان احیاء کردند. اما بعد از تیمور اصرار در حفظ استقلال، قدرت آنها را بر دست اولاد تیمور خاتمه داد.

یک دولت محلی دیگر مقارن ایام ایلخانان در هرات و غور و نواحی مجاور کسب قدرت کرد، و در اواخر هم مثل طغاتیموریان با سربداران سبزوار درگیری پیدا کرد و آن خاندان ملوک هرات بود که در مقابله با تشیع سربداران، دولت آنها قلعهٔ محکم تسنن محسوب می‌شد ـ ملوک آل کرت. در مقایسه با نظام سربداران که تجسم یک آنارشی لجام‌گسیختهٔ طبقات ناراضی بود دولت آل‌کرت، تجسم یک مونارشی حیله‌گر و قدرت‌طلب بود ـ با شیوه‌هایی که گویی پیش از وقت درس

سیاست به ماکیاولی می‌داد. آل‌کرت منسوب به شمس‌الدین محمد غوری ـ معروف به کرت بودند که نژاد او به ملوک غور می‌رسید و حکومت او و اخلافش هم مثل حکومت غوریان نشانه‌هایی از خشونت کوه‌نشینان و بیرحمی طوایف و اقوام محرومیت‌کشیدهٔ نواحی دور از تمدن را با خود همراه داشت. اکثر ملوک این سلاله به سست عهدی و بیوفایی و خشونت طبع و بی‌اعتمادی منسوب بودند. بسیاری از آنها فرمانروایی خود را با اظهار تبعیت نسبت به ایلخانان آغاز می‌کردند و کارشان در طی فرمانروایی به تمرّد و عصیان نسبت به آنها می‌کشید. گویی برای آنها حکومت خشونتی بود ـ که بدون اعمال نیرنگ چاشنی مطبوع نداشت.

بنیانگذار این سلاله، شمس‌الدین محمد کرت، که پدرش ملک‌رکن‌الدین غوری (وفات ۶۴۳) حکومت کوچکی در نواحی غور و قلعهٔ خیسار بین غور و هرات ـ به دست آورده بود، بعد از وی با جلب اعتماد خانان مغول در خراسان ـ ولایت غور و جام و سیستان و هرات و نواحی اطراف را به دست آورد، اراضی غرجستان را تسخیر کرد (۶۴۷) و قدرت خود را ـ که درواقع با قدرت مغول تفاوت نداشت و متکی بر آن بود ـ در سراسر نواحی تحت تصرف خود بسط داد. در جریان عزیمت هولاگو به ایران، در سمرقند به موکب او پیوست و در تسخیر قلاع اسمعیلیه و فتح بغداد با وی همراه بود. بعد از وی نیز در جنگهای اباقاخان در ولایت اران دلاوریهایی کرد و از مقربان ایلخان شد. با این حال در یک شورش که در خراسان بر ضدّ ایلخان رخ داد، وی با شورشیان سازش کرد و به همین سبب مورد خشم و مؤاخذهٔ خان واقع گشت. به اردو احضار شد (۶۷۴) دیگر هم اجازهٔ بازگشت به قلمرو خود نیافت و ظاهراً مسموم شد (شعبان ۶۷۶). اینکه بعد از مرگ چون جسدش را برای دفن شدن به ولایت جام فرستادند به امر ایلخان با زنجیر دفن کردند، شدت آزردگی خان مغول را از رفتار خیانت‌آمیز وی نشان می‌دهد.

فرزند او ملک رکن‌الدین هم که به حکم اباقاخان وارث ملک پدر شد بعد از تحکیم قدرت، راه تمرّد پیش گرفت و چنان مورد خشم و نفرت سرداران مغول واقع‌گشت‌که از بیم ایلخان، در سرزمین‌خود درقلعهٔ خیسار[۷۰] متحصن شد (۶۹۶) و تا هنگام وفات (صفر ۷۰۵) از آن قلعه بیرون نیامد. ملک فخرالدین پسر او هم که در

حیات پدر از جانب غازان به امارت این نواحی آمد (۶۹۶) چندسالی بعد از ورود، در پرداخت مالیات و خراج ولایت و انجام‌دادن تعهدهایی که هنگام دریافت حکومت بر عهده پذیرفته بود تعلل کرد و با اعمال خدعه و تزویر رهزنان ولایت را به اظهار عصیان تشویق کرد تا برای هزینهٔ تنبیه آنها و ضرورت دفع آنها عدم پرداخت تعهدات و تعلل خود را در عزیمت به اردو قابل توجیه کند. بدینگونه با وجود تمرد نسبت به ایلخان خود را از تعرض جدی غازان‌خان تا حدی در امان نگهداشت. در عهد الجایتو هم که لشکر ایلخان به دفع او به خراسان رفت و هرات را هم تسخیر کرد، وی با اعمال نیرنگ و حیله سردار مغول را در داخل هرات به دام هلاک انداخت (صفر ۷۰۶) و الجایتو ناچار شد دوباره لشکر به هرات بفرستد و این لشکر شورشگران غور را به شدت تنبیه کرد ـ اما ملک فخرالدین از انتقام مصون ماند چراکه در همان ایام به مرگ طبیعی درگذشت و حکومت خونین او به پایان رسید ـ حکومت او نمونهٔ خشونت و تعصب و نیرنگ و بدعهدی بود. رفتار او با امیرنوروز نمودار دیگری ازین شیوهٔ بدعهدی و بیوفایی ماکیاولی‌وارش را نشان می‌دهد. امیرنوروز در دوره‌یی که امیرالامراء دولت و فرمانده اردوی مغول در خراسان بود در حق ملک فخرالدین محبت پدرانه کرد. او را از تعرض و آزار پدر که به زندانش انداخته بود نجات داده بود دختر برادر خود را به عقد ازدواج وی درآورده بود و حتی حکومت هرات را هم در همان آغاز دوران تمرد و تحصن پدر، با شفاعت در نزد ایلخان برای وی دست و پاکرده بود با این حال بعدها وقتی خود او مورد خشم و سوءظن غازان واقع شد چون به خراسان آمد به سابقهٔ دوستی و خویشاوندی به ملک فخرالدین پناه برد اما وی او را دستگیر کرد، به اردوی غازان فرستاد ـ و بدینگونه پاداش نیکی‌هایش را با انداختنش به دام مرگ داد.

پسرش ملک غیاث‌الدین بعد ازو به امارت رسید و به زودی رفتار او مورد سوءظن ایلخان و سرداران مغول در خراسان واقع گشت ازین رو یکچند به اردو احضار شد و آنجا مجبور به توقف گشت. در بازگشت به هرات با طوایف یاغی محل درافتاد و آنها را تنبیه نمود. اما رفتار او با امیرچوپان سردار مغول، که به او پناه برد و به دست او کشته شد، تکرار و تقلیدی از رفتار پدرش فخرالدین با امیرنوروز

بود ـ و از شیوهٔ حکومت این خاندان حاکی است. وقتی امیرچوپان به وی پناه آورد وی او را با علاقه پذیره شد و چند منزل راه هم به پیشوازش رفت. اما ابوسعید ایلخان که در قتل او اصرار داشت به وی وعده داد که اگر چوپان را به قتل آورد هفت سال مالیات هرات و توابع به او بخشیده خواهد شد و وی به طمع این مال، دست به قتل (۷۲۷) پناه دادهٔ خویش زد ـ که دست‌کم می‌توانست او را از قلمرو خویش مجال فرار دهد.

پسر او ملک‌معزالدین حسین که پنج سالی بعد از او امارت یافت، نزدیک چهل سال درین ولایت با خدعه و خشونت و استبداد حکمرانی کرد. فرمانروایی او چنان با بیرسمی همراه بود که بارها مشایخ ولایت را به اظهار شکایت و ناخرسندی از وی واداشت. وی که مثل ملک فخرالدین در عین حال به علم‌دوستی و هنرپروری معروف بود، مدتها قبل از تیمور از سرهای دشمنان کله‌منار ساخت. آیا نبوغ شیطانی او این شیوهٔ معماری ملوکانه را به تیمور آموخت؟ اینکه وی هرات را به یک دژ تسنن تبدیل کرد و به همین جهت مورد تحسین سعدالدین تفتازانی متکلم معروف سنی عصر واقع شد، البته این برخورد او را با سربداران سبزوار ـ که مروج و حامی تشیع بودند ـ الزام می‌کرد. در برخوردی که در نزدیک زاوه بین فریقین روی داد، لشکر سربدار به عقب‌نشینی ناچار شد اما فتح درخشانی هم نصیب معزالدین نشد. چیزی که نام او را درین جنگ بلندآوازه و تا حدی ماندنی کرد اسارت ابن‌یمین فریومدی شاعر سربدار به دست وی بود ـ و اینکه دیوانش هم درین ماجراگم شد و نام ملک معزالدین به همین سبب در شعر وی همراه با درخواست و نیایش یاد شد با مرگ او (۷۷۱) حکومت آل کرت دیگر مجال دوام نیافت با تسخیر هرات به دست تیمور (۷۸۳) حکومت این سلاله نیز برافتاد. نام این سلاله بعدها بیشتر به خاطر کرت‌*نامه* و اشعاری که ربیعی پوشنجی در مدح ملک فخرالدین سرود و تا حدی به خاطر شرح *مطول* تفتازانی بر *تلخیص المفتاح* سکاکی که نویسنده آن را به معزالدین آل‌کرت اهدا کرد در ادبیات باقی ماند.

دولت سربداران یک قدرت انقلابی، جمهوری‌گونه و نیمه انتخابی بود که رنگ مذهبی و جنگی داشت. لیکن اختلاف رهبران و فقدان انسجام، دوام آن را

برای مدتی طولانی غیرممکن ساخت. زمینهٔ این انقلاب نارضایی روستاییان زمیندار و پیشه‌وران شهری از رسوم و یاساهای مالیاتی مغول، محرک آن سوءرفتار عمال مالیاتی دیوان در تحمیل مطالبات غیرمشروع، صحنهٔ آن باشتین بیهق و سپس تمام سبزوار بود ـ و تاریخ واقعه شعبان ۷۳۷. درین واقعه ایلچیان وزیر خراسان ـ کسانی که برای جمع‌آوری مالیات و رسوم از جانب وزیر خراسان علاءالدین محمد هندو اعزام شده بودند و ظاهراً چندتن از آنها خویشان و نزدیکان او هم بودند ـ آنچه را مال دیوان می‌خواندند با خرده‌بینی و خشونت از روستاییان وصول کردند و شب‌هنگام در خانهٔ دو برادر از روستاییان قریه از آنها به الزام و تکلیف شراب و شاهد مطالبه کردند و حتی درصدد برآمدند «به عورات خانه» دست درازی کنند. دو برادر گفتند تحمل این فضیحت روا نیست ایلچیان را کشتند و اهل قریه را به اظهار عصیان بر مغول برانگیختند و تمام اهل قریه خود را سربدال (= سربدار) اعلام کردند ـ یعنی شورشگر و یاغی. اهل باشتین چنانکه حافظ ابرو خاطرنشان می‌کند مثل مردم بسیاری از روستاها و شهرهای اطراف سبزوار درین ایام مریدان شیخ حسن جوری بودند که خود و استادش شیخ خلیفهٔ مازندرانی درین نواحی مردم را موعظه می‌کردند. یاساهای مغول را مخالف احکام شرع می‌خواندند، بازگشت به احکام شرع را الزام می‌نمودند و پنهانی در بین آنها تبلیغ تشیع می‌کردند و از آنها برای قیام بر ضدّحکومت بیعت می‌گرفتند. شیخ خلیفه که چندی قبل در مسجد سبزوار کشته شده بود (ربیع‌الاول ۷۳۶) طی سالها با تبلیغ ضرورت شهادت در راه دین و اعتماد به ظهور منجی، مردم این نواحی را آمادهٔ قیام کرده بود و شاگردش شیخ‌حسن که دعوت او را طی چندین سال به نیشابور و جرجان و سایر شهرها هم برده بود، به طور سرّی طرح یک قیام ضد حکومت را در شهرها و دیه‌های اطراف بیهق و سبزوار آماده کرده بود. ماجرای عصیان اهل باشتین ـ که گویند صبحگاه همان شب واقعه، داری هم در بیرون ده برآورده بودند تا نشان دهند سربه‌دار می‌دهند و تن به ظلم نمی‌دهند، ـ به زودی به سبزوار رسید سردار سپاه مغول در سبزوار تسلیم سربداران شد و آنجا هم جوریان ـ پیروان شیخ‌حسن جوری که ایشان را شیخیان هم می‌خواندند ـ به طغیان اهل باشتین پیوستند دستارها بر

نیزه کردند تا به طور رمزی نشان دهند اگر سرهاشان بر نیزه رود در مقابل ظلم خم نخواهند شد و در اندک روزی خشم و شور عامه چنان بالا گرفت که به قول حافظ ابرو مورخ معروف «هر کجا اسپاهئی، برناپیشه‌یی و عیاری» بود به نهضت پیوست. علاءالدین محمد وزیر خراسان که در جرجان در دستگاه طغاتیمورخان بسر می‌برد، برای توقیف و قصاص عاملان قتل، عده‌یی به باشتین فرستاد و چون آن عده از عهده جلب قاتلان برنیامدند، وزیر، با اجازهٔ فرمانروای ولایت طغاتیمورخان که خود را ایلخان می‌خواند برای رفع «فتنه» به تجهیز سپاه پرداخت. خواجه عبدالرزاق باشتینی از سادات این ولایت که خود از ایلچیان دستگاه وزیر بود، و خانواده‌اش هم در باشتین از مکنت بی‌نصیب نبود در رأس سربداران واقع شد و با تأیید شورشگران رهبری آنها را برعهده گرفت. با آنکه شورشگران همه جوریان و اتباع شیخ حسن بودند هنگام وقوع ماجرای باشتین شیخ در سبزوار نبود و ظاهراً برای تبلیغ و دعوت به ولایات دیگر رفته بود ـ و شاید هم برای اعلام خروج به شهر دیگر می‌اندیشید. با آنکه قیام باشتین و سبزوار کاملاً بر وفق برنامه شیخ انجام نشد، و شیخ طی نامه‌هایی که به اعیان ولایت فرستاد، خود را از آن بی‌خبر نشان می‌داد، جوریه از همان ابتدا در رأس انقلاب قرار گرفتند و حتی جناح افراطی آن را که ناظر به محدود نگهداشتن نهضت در محدودهٔ شریعت بود تشکیل دادند بالاخره جنگ با قوای طغاتیمورخان اجتناب‌ناپذیر شد و سپاه انقلابی عبدالرزاق بر آنچه علاءالدین وزیر خراسان بر ضد وی تجهیز کرده بود غلبه یافت و در همان اول ولایات جوین و اسفراین و جاجرم و بیار هم به قلمرو سربداران پیوست. در آغاز نهضت، اهل باشتین و سپس سربداران سبزوار برای کسب غنایم و به دست آوردن مال و سلاح در جاده‌های اطراف به ضبط و توقیف اموال مخالفان ـ اعیان مغول و سرکردگان متعصب سنی ـ هم دست زدند. روایت ابن‌بطوطه سیاح مغربی عرب را که متضمن اشارت به این معنی است نباید شایعات منقول از محافل مخالف آنها تلقی کرد برای مقابله با سپاه مخالف، و البته تحت‌تأثیر یک سنت دیرینهٔ اسلامی، این کار به نظر آنها ضرورت داشت و بدون آن تهیهٔ سپاه جهت دفع مخالفان ممکن نبود.

بدینگونه با رهبری خواجه عبدالرزاق انقلاب سربداری در سبزوار پا گرفت، به یک قدرت واقعی که دولت‌های سنی مجاور ـ طغاتیموریان و آل‌کرت ـ را تهدید می‌کرد تبدیل شد، و در اکثر بلاد خراسان شورش برخاست. مذهب تشیع در اکثر شهرها آشکار شد و در تمام نواحی اطراف در مقابل سربداران مخالفی باقی نماند. عبدالرزاق رهبر سربداران هم به قول خواندمیر «بر مسند حکومت تکیه زد و خطبه و سکه به نام خویش فرمود». اما قدرت فوق‌العاده‌یی که ناشی از نفوذ کلام و مبنی بر آمادگی تمام سربداران در اجرای فرمان وی بود، به زودی وی را دچار نخوت و غرور ناشی از قدرت کرد. برای تنبیه وزیر خراسان که اقدام ایلچیان مقتول در باشتین را در راستای تحکیم قدرت دولت خویش می‌دید و آن را محکوم نکرد و شاید نیز برای انتقام از اعمال این ایلچیان که خواهرزاده و هم پسر علاءالدین وزیر در بین آنها بودند عبدالرزاق درصدد برآمد دختر علاءالدین وزیر را به عنف یا رضا به حبالهٔ خویش درآورد. اما دختر راضی نشد و از سبزوار به نیشابور گریخت. عبدالرزاق که شاید غیر از محرکات دیگر هوس شخصی هم در تزویج دختر محرک وی بود عده‌یی را همراه برادر خود وجیه‌الدین مسعود به دنبال او فرستاد. اما مسعود که در نیشابور به دختر رسید به التماس او از توقیف و بردنش به سبزوار خودداری کرد. در بازگشت هم، در جواب برادر که با او به خشونت سخن گفت تندی کرد و او را به خنجر کشت (ذی‌الحجه ۷۳۸) و سربداران که اقدام او را در قتل برادر درخور تأیید یافتند او را سرکرده و رهبر خویش کردند. حکومت عبدالرزاق یکسال و دو ماه بیش نکشید با این حال قدرت مطلقه در همین مدت او را از دیدگاه انقلابی جوریه و سربداران باشتین به کلی دور کرده بود. درواقع طغیان حسن حمزه و برادرش بر دولت طغاتیمور و اقدام آنها به قتل ایلچیان وزیر خراسان به خاطر همین بود که نمی‌خواستند تجاوز به عنف را نسبت به عورات خویش تحمل نمایند و اینک هنوز یکسال از آن قیام نگذشته بود که سردار سربداران، مثل همان ایلچیان مغول، درصدد برآمده بود یک عورت را به عنف و الزام تصاحب نماید. اقدام عبدالرزاق برای جوریه ـ که برادرش مسعود هم از آنها بود ـ هشداری بود که نشان می‌داد قدرت مطلقه به آسانی می‌تواند نهضت سربداری و حاصل شورش آنها را بر

باد دهد. این تجربه معلوم می‌کرد که قدرت رهبر می‌تواند، اگر از حد مجاز تجاوز نماید، به هرج و مرج و بی‌عدالتی تبدیل شود ـ و مسعود با اقدام بـه قـتل بـرادر درواقع انقلاب قوم را از اینکه به نوعی ضدّانقلاب تبدیل گردد مانع آمد.

وجیه‌الدین مسعود که بعد از برادر رهبر و سرکردهٔ سربداران شد، (ذی‌الحجه ۷۳۸) شیخ‌حسن جوری را که در آن هنگام در مشهد می‌زیست و عبدالرزاق برای جلب او به سبزوار اقدامی نکرده بود، به تختگاه سربداران دعـوت کـرد. رهـبری مذهبی نهضت را به او سپرد و بـدینگونه جـناح تـندرو جـوریه را کـه نسـبت بـه عبدالرزاق با نظر سوءظن می‌نگریستند، با خود موافق کرد. آنگاه به همراهی شیخ دست به یک جنگ جدّی بر ضدّ طغاتیمور زد. در یک بـرخـورد امـیرعلی بـرادر طغاتیمور را مغلوب و مقتول کرد، (۷۴۱) در برخورد دیگر لشکر خود او را در لب آب اترک شکست داد. طغاتیمور را وادار به فـرار کـرد و جـرجـان و تـمام قـلمرو طغاتیمور به دست سربداران افتاد (۷۴۳). در دنبال این واقعه، درگیری با آل‌کرت را، که هرات را در مقابل سبزوار، حصن استوار تسنن و به یک معنی پایگاه مخالفان انقلاب کرده بودند ضرورت یافت. جنگ در نزدیک زاوه رخ داد و هرچند ابتدا غلبه با سربداران بود، قتل شیخ‌حسن جوری در معرکهٔ جنگ و اینکه قاتل او هم یک تن از سپاه سربداران بود، موجب تضعیف سپاه مسعود و سوءظن بعضی از همراهان نسبت به خود او شد (صفر ۷۴۳) و بدینگونه جنگ به سود ملک معزالدین خاتمه یافت و انهزام سربداران به حیثیت آنها لطمهٔ سختی زد. در بین اسیران سربدار که به دست آل‌کرت افتاد، ابن‌یمین فریومدی بود که دیوانش هم درین واقعه مفقود شد ـ و این ماجرا خاطرهٔ این شکست و این اسارت را در ادبیات ایران بـاقی گـذاشت. چندی بعد وجیه‌الدین مسعود برای تسخیر ولایت رستمدار و فیروزکوه لشکر به مازندران کشید و ظاهراً گمان می‌کرد پیروان شیخ حسن‌جوری درین لشکرکشی در آنجا با وی یاری خواهند کرد اما جنگهای او درین نواحی طولانی شد سپاه سربدار در آمل و رستمدار دچار مضیقه گشت از جنگلهای اطراف مورد حمله‌های نامنتظر واقع گشت ـ عده‌یی از همراهانش کشته یا ناپدید گشتند و خود او نیز به قتل رسید (ربیع‌الاول ۷۴۵).

با مرگ او اختلافات پنهانی بین دو جناح تندرو و میانه‌رو، که از همان آغاز انقلاب در بین سربداران پیدا شده بود، برملا گشت و موجب برخوردها گردید. از ده‌تن سرکردگان قوم که بعد از وی هر یک مدتی کوتاه رهبر این انقلاب شدند فقط سه تن به مرگ طبیعی مردند باقی به دست مدعیان یا کسان خود کشته شدند. اولین جانشینانش محمد آیتمور و کلواسفندیار نوکران خود وی بودند که هر یک فقط دو سال فرمانروایی کردند ـ و هر دو ظاهراً بر دست یا به تحریک جناح تندرو جوریه که از شیوهٔ رهبری آنها راضی نبود به قتل رسیدند ـ آیتمور در سال ۷۴۷ و کلواسفندیار در ۷۴۹. شمس‌الدین فضل‌الله برادر خواجه مسعود که بعد از کلواسفندیار به امارت رسید اهل جنگ و انقلاب نبود، بعد از هفت ماه رهبری کنار کشید و جان به سلامت برد. بعدها فقط یک رهبر دیگر، از شیوهٔ او پیروی کرد و او هم ظهیرالدین کرابی بود که او را نیز به خاطر برادر مقتولش به امارت برداشتند اما او نیز چون خود را اهل سربداری و شورشگری نیافت بعد از یکسال کنار کشید و از مرگ با شمشیر که سرنوشت محتوم سربداران بود، درامان ماند.

طولانی‌ترین دوران رهبری، دوران امارت خواجه شمس‌الدین علی بود که شش سال طول کشید و توانست به هرج و مرج نظم و نسقی ببخشد، اما مهارزدن به انقلاب کار او را به تعصب و استبداد کشانید. کسانی از سربداران را که به عنوان دسته‌های آزاد، درکارهای انتظامی و جنگی مداخله می‌کردند، به عنوان افراد سپاه به خدمت وارد کرد و اینکه گفته‌اند هیجده هزار مرد را مرسوم داد در همین معنی بود. امر به معروف و نهی از منکر هم که وی در به جا آوردنش اصرار داشت هرچند از توسعهٔ فحشا و فساد مانع آمد، عدهٔ زیادی را از حکومت سازش‌ناپذیر وی ناخرسند کرد. ترتیبی که برای دریافت و پرداخت وجوه مالیات داد نیز دست عمال را از تحمیل و اجحاف بر رعیت کوتاه می‌کرد. یک تن ازین تحصیلداران، که مایل به پرداخت بقایای دریافتی نبود، و حیدر قصاب نام داشت چون در مطالبهٔ آن مال از وی درشتی شنید او را به قتل رساند. حکومت او شش سال طول کشید از تجمل و اظهار تکبر و جلال خودداری داشت؛ با مردم مثل افراد ناس می‌زیست؛ حتی با مرده شویان هم نشست و خاست می‌کرد؛ در بازار و کوچه هم فقط با یک یا دو نفر

حرکت می‌کرد؛ اما هیبت و سطوتش در اجرای عدالت تا حدی بود که هر کس را از ارباب اراضی یا افراد لشکر که طلب می‌کرد ـ او وصیت‌نامه می‌نوشت و سپس پیش او می‌رفت.

بعد از او یحیی کرابی که در قتل شمس‌الدین علی با حیدر قصاب تبانی داشت به امارت رسید. وی نیز از زیردستان و برکشیدگان خواجه مسعود بود. نسبت به درویشان و پیروان طریقت شیخ حسن جوری حرمت می‌نهاد. با علماء به عزت رفتار می‌کرد. هر روز عده‌یی از مردم شهر را از غنی و فقیر اطعام می‌کرد. به رعایت جوریه ملازمانش لباس ساده ـ از صوف و برک ـ می‌پوشیدند و خود او نیز به همین سادگی می‌زیست. طغاتیمورخان درصدد جلب او برآمد و او را برای عقد پیمان صلح به جرجان خواند. یحیی هم پذیرفت و با معدودی یاران به اردوی ایلخان رفت اما چون خان را درصدد نقض عهد یافت او را به وسیلهٔ همراهان خود هلاک ساخت (ذی‌القعده ۷۵۴) ـ و اردوی خان را عرضهٔ غارت و قتل‌عام کرد و بدینگونه قلمرو سربداران شامل گرگان و استراباد نیز شد. اما خواجه‌یحیی، چند سال بعد به دست برادر زن خود کشته شد (جمادی‌الثانی ۷۵۹). برادرش ظهیرالدین کرابی که بعد از او به امارت برداشته شد، خیلی زود فقط یک سال بعد از جلوس ـ استعفا داد و از رهبری کنار کشید (۷۶۰).

بعد از او نوبت به حیدر قصاب رسید. نوبت امارت او هم خیلی زود به سر رسید. در جریان یک لشکرکشی که به قصد تسخیر اسفراین کرد، طی یک توطئه به دست سپهسالار خود پهلوان حسن دامغانی کشته شد (۷۶۱). سرش را به سبزوار فرستادند و خواجه لطف‌الله پسر خواجه وجیه‌الدین مسعود را به امارت برداشتند. این انتخاب که شامل بازگشت امارت به خاندان سادات باشتین بود، در سبزوار چنانکه دولتشاه خاطرنشان می‌کند مایهٔ مسرت عام شد. سربداران سبزوار، او را به خاطر پدرش دوست داشتند، و به انتظار امارتش بودند. به همین سبب هم او را میرزا می‌خواندند و کسانی را که قبل از وی و بعد از قتل خواجه مسعود به امارت رسیده بودند به چشم اتابکان وی تلقی می‌کردند. معهذا امارت او هم طول نکشید بین او با سپهسالارش پهلوان حسن که بر کارها نفوذ و غلبه داشت اختلاف افتاد ـ بر

سرکشتی‌گیران سبزوار که هر یک نسبت به یک‌دسته از آنها اظهارعلاقه می‌کرد. پهلوان حسن وی را دستگیر کرد و چندی بعد به قتل آورد (رجب ۷۶۲) و خود را امیر خواند.

امارت پهلوان حسن از همان آغاز مواجه با مخالفت و شکست شد. در طوس درویش عزیز مجدی بر ضد او سر به طغیان برداشت و مدتها موجب دلمشغولی او شد در دامغان نجم‌الدین علی، معروف به علی مؤید، بر ضد وی شورش کرد و آنجا را از تصرف وی بیرون آورد، در جرجان امیر ولی‌نام از امرای طغاتیمور، حاکم سربداری را از شهر بیرون کرد و سپاه پهلوان حسن را مغلوب و منهزم کرد. خواجه علی مؤید هم ناگهان سبزوار را گرفت و با تطمیع یاران پهلوان حسن، آنها را به قتل وی واداشت. یاران، پهلوان را کشتند و سرش را نزد خواجه فرستادند (۷۶۶). خواجه علی مؤید، آخرین رهبر سربداران و در عین حال برهمزن اساس سربداری بود. چون با وجود درویش عزیز مجدی و مریدان شیخ حسن جوری حفظ قدرت را غیرممکن می‌یافت، درویش عزیز را کشت (۷۷۷) و مریدان شیخ حسن جوری را ازکار برکنار کرد. درویش را در چارسوی بازار سبزوار آویخت حتی مقابر شیخ حسن و شیخ خلیفه را که در میدان سبزوار زیارتگاه بود تبدیل به مزبله کرد. اما این اقدامات از جانب اهل سبزوار با ناخرسندی تلقی نشد. درویش رکن‌الدین نام هم، که سعی کرد با کمک سپاه شاه‌شجاع در خراسان دوباره شعار سربداران را احیاء کند کار عمده‌یی از پیش نبرد. هرچند سبزوار و نیشابور را گرفت و به نام خود ـ که در حقیقت نقابی بر چهرهٔ شاه‌شجاع آل‌مظفر بود ـ خطبه هم خواند اما برای تأیید نهضت او از جانب بقایای سربداران حرکتی ظاهر نشد.

خواجه علی، با کمک امیر ولی حاکم قلمرو طغاتیموریان، دوباره بر سبزوار دست یافت (۷۸۱) و در آنجا به امارت نشست. به جاذبهٔ نفوذ شخصی، امارتی را که میراث او بود حفظ کرد ـ و تشیع را که حلقهٔ اتصال تمام طبقات درین نواحی بود پشتیبان آن ساخت. وی در ترویج تشیع اهتمام به جا آورد در جلب علمای شیعه سعی بسیار ورزید. شیخ مکی، معروف به شهید اول [۷۱]، از علمای طراز اول شیعه را به خراسان دعوت کرد و او که خود برای آمدن به سبزوار مشکل داشت کتاب معروف

خود لمعه دمشقّیه را به نام وی تألیف کرد و نزد خواجه فرستاد. اتکاء بر تشیع، و زندگی ساده و بی‌تجمل خواجه‌علی که مثل آحاد مردم سلوک می‌کرد، نفوذ او را در بین عامه حفظ کرد. او مالیات و رسوم را به نفع رعایا تعدیل کرد، مثل رعایا لباس ساده و بی‌تکلف پوشید، آنها را بر سفرهٔ خود اطعام کرد، و بدینگونه جلوی تحریکات راگرفت. درواقع آن دگرگونی دفعی، اکنون دیگر جاذبهٔ نخستین خود را از دست داده بود. در نوسانی طولانی که در مدت استمرار آن رخ داده بود امرای قوم توانسته بودند از آن فقط برای تحکیم موضع خود استفاده نمایند. آنچه عاید شخص آنها شد و در واقع از کیسهٔ طبقات عامه خارج می‌شد گه‌گاه به نحو فوق‌العاده‌یی چشمگیر بود. از جمله خزانهٔ مال پهلوان حسن، که فقط نمونه‌یی از خزاین سایر سران بود چنان سرشار و پرمایه به نظر می‌رسید که مخالفانش یاران او را به وعدهٔ تقسیم آن اموال به کشتن او تشویق کردند. شاید کشف همین معنی بود که خواجه‌علی مؤید را واداشت تا برای احیاء عدالت، بی‌قانونی را مهار کند و ماجرای شورش باشتین را به دست فراموشی ایام بسپرد. خواجه‌علی در اجرای عدالت، انضباط سختی برقرار کرد، با آنکه بارها با بازماندگان طغاتیمور درگیری یافت، سبزوار را از تسلط آنها حفظ کرد ولایات قاین و طبس و ترشیز را به قلمرو خود افزود و سرانجام در برخورد با هجوم تیمور، مثل اکثر ملوک‌طوایف عصر، خود را به تسلیم ناچار دید. قدرت سربداران، با پیوستن او به سپاه تیمور پایان یافت. از دوازده تن رهبران نهضت سربداران او سومین و آخرین کس بود که از انقلاب جان سالم بدر برد ـ امّا به مرگ طبیعی نمرد سالها بعد در رکاب تیمور، طی جنگی در نزدیک خرم‌آباد لرستان به قتل رسید (۷۸۸). با غلبهٔ تیمور بر خراسان نهضت سربداران به سر آمد اما سرمشقهایی هم به مستضعفان بعد داد که قابل ملاحظه بود. از جمله در مازندران نهضت مرعشی‌ها و در کرمان نهضت پهلوان اسد صورتهای دیگر ازین جنبش بود ـ یادگارهای یک نوع ملوک طوایفی انقلابی با شیوه‌های جنگی و مذهبی.

ملوک طوایف عهد ایلخانان و سالهای بلافاصله مابعد آن، در تمام این سلاله‌ها خود را غالباً ملک، امیر یا شاه می‌خواندند فقط معدودی که خود را رقیب

ایلخانان می‌شمردند یا می‌خواستند برتری خود را به رخ رقیبان بکشند گه‌گاه لقب سلطان هم بر خود می‌بستند. معهذا معدودی ازین ملوک که تاریخ آنها به عهد سلاجقه می‌رسید خویشتن را اتابک خواندند، یا اتابک را به عنوان لقب بر سایر القاب ترجیح دادند. عنوان اتابک در اوایل این ایام در مورد سلغریان فارس و امرای یزد سابقهٔ مربوط به عهد سلجوقی داشت اما فرمانروایان لر بزرگ آن را در واقع به‌عنوان یک لقب افتخارآمیز بر نام خود می‌افزودند ـ و این لقب را نه از سلاجقه بلکه از خلیفهٔ عباسی گرفته بودند.

در بین قدیمترین این گونه طوایف، اتابکان فارس (۶۶۳ ـ ۵۴۳) را باید یاد کرد ـ خاندان سلغریان که روزگار فرمانروایی آنها هم زودتر از سایر ملوک‌طوایف عصر و درواقع در همان عهد فرمانروایی ایلخانان انقراض یافت. بنیانگذار این خاندان سنقربن مودود نام داشت و او برادرزادهٔ اتابک بوزابه حاکم فارس بود که بر سلطان مسعود سلجوقی یاغی شد و در اصفهان به امر او مقتول گشت (۵۴۱). سنقر چندی بعد از واقعهٔ عم بر محمدبن محمود سلجوقی حاکم فارس شورش کرد و او را از آنجا بیرون راند (۵۴۳). بدینگونه قدرت یک سلالهٔ محلی در فارس مستقر شد که اصل ایشان از طوایف ترکمان بود و چون نیای آنها سلغر (= سلغور) نام داشت سلغریان خوانده شدند.

سنقربن مودود در حوالی کوه گیلویه بر فرمانروای سلجوقی قیام کرد، شیراز راگرفت و خود را اتابک خواند ـ با لقب مظفرالدین که بعدها بیشتر اخلاف او هم آن را ظاهراً بر سبیل تبرک در اول نام خود به کار بردند. البته قسمت شرقی قلمرو وی که بین فارس و کرمان بود به یک سلالهٔ محلی دیگر تعلق داشت که ایشان را شبانکاره می‌خواندند و آن نواحی هم از مدت‌ها پیش به نام آنها خوانده می‌شد ـ ولایت شبانکاره. درآغاز حال بین آنها زد و خوردهایی روی داد اما فرمانروای شبانکاره از عهدهٔ اتابک سنقر برنیامد و وی امارت خود را مدت چهارده سال در فارس ادامه داد. بعد از او برادرش زنگی‌بن مودود به امارت رسید (۵۵۸) اما در تمام مدت امارت گرفتار زد و خورد با ملوک شبانکاره بود. معهذا با اظهار تبعیت نسبت به ارسلان‌بن طغرل پادشاه سلجوقی عراق مورد حمایت سلاجقه واقع شد و

بالاخره از جانب آنها به طور رسمی عنوان اتابک گرفت. جانشین او پسرش تکله بود که بیست سالی (۵۹۱ - ۵۷۱) بر فارس حکم راند و چنانکه از روایات برمی‌آید فرمانروایی دیندار، صلح‌دوست و عدالت‌پرور بود. آنگونه که از یک اشارت سعدی در بوستان برمی‌آید درین مدت وقتی نیز، اندیشهٔ عبادت وی را به رهاکردن ملک و دولت وسوسه کرده بود و به الزام ناصحان از آن اندیشه بدینگونه انصراف یافته بود که وقتی فرمانروایی در خدمت خلق باشد، عبادت است - آیا وجدانش از اینکه او درکار سلطنت واقعاً جز خدمت خلق کاری نمی‌کند تا چه حد آرام یافته بود؟ بعد از او پسرعمش طغرل‌بن سنقر امارت یافت که فرمانروایی خود را با قتل تکله آغاز کرد. باقی ایام وی هم در جنگ با پسرعم خود سعدبن زنگی صرف شد که بعد از او به امارت رسید (۵۹۴) و آنچه ازین جنگ‌ها عاید فارس گشت فقط ویرانی و ناامنی بود.

سعدبن زنگی، که ابن‌اثیر مورخ او را به اشتباه سعدبن تکله می‌خواند، قسمتی از اوایل مدت امارت خود را صرف کشمکش با شبانکارگان بر سر کرمان کرد و سرانجام آنجا را به قلمرو خویش الحاق نمود (۶۰۲). قسمت دیگر از ایام فرمانروایی او درکشمکش با اتابکان آذربایجان و سپس با محمد خوارزمشاه صرف شد که توسعه‌طلبی‌های او را در ولایات جبال و عراق وکرمان تهدیدی برای امنیت مرزهای خود تلقی می‌کردند. در جنگی که در حدود ری با محمد خوارزمشاه کرد (۶۱۴) شکست خورد و به اسارت سلطان افتاد اما سلطان او را به قتل نرساند عفوش کرد و عهدی با او بست که بر وفق آن، از جمله چند قلعه را در حوالی استخر به خوارزمشاه واگذارد، هر سال بخشی از عایدات ملک فارس را به عنوان خراج برای وی بفرستد و دخترش ملکه خاتون را هم به تزویج جلال‌الدین منکبرنی پسر سلطان درآورد. اما اتابک، در بازگشت به شیراز مواجه با مخالفت و عصیان پسرش ابوبکربن سعد شد که با این عهد موافق نبود و در مدت اسارت پدر هم به جای او به امارت نشسته بود. کار به نزاع کشید و پدر و پسر به روی هم شمشیر کشیدند عاقبت اتابک سعد غلبه یافت. پسر را بند کرد، به قلعهٔ سپید [۷۲] درکوه گیلویه فرستاد و خود نسبت به خوارزمشاه همچنان اظهار متابعت نمود و بر عهدی که کرده بودند باقی

ماند. سالها بعد هم در حق جلال‌الدین خوارزمشاه تکریم و اظهار طاعت کرد.

پسرش ابوبکربن سعد که بعد از او به امارت رسید (۶۲۳) سی و پنج سالی در فارس حکومت نمود ـ وفات جمادی‌الآخر ۶۵۸. اتابک ابوبکر در تمام مدت امارت در فارس با ملوک شبانکاره درگیری داشت. در اوایل امارت به سواحل و جزایر خلیج‌فارس لشکر کشید و بحرین و کیش و مسقط و عمان را از بصره تا سواحل هند به تصرف آورد. از آن پس خود را گه‌گاه سلطان‌البرّوالبحر خواند (۶۲۸). اظهار طاعتش نسبت به مغول که به خاطر آن یرلیغ سلطنت فارس را با لقب قتلغ خانی از جانب اوگتای خان مغول دریافت، در نزد اهل فارس تدبیر عاقلانه‌یی تلقی شد که بدان وسیله اقلیم فارس از تجاوز مغول دراماان ماند. اما درین اظهار تبعیت ناچار شد عده‌یی از سپاه خود را هم برای تسخیر بغداد (۶۵۶) در موکب هولاگو بفرستد و این کار او در نزد دوستداران آل‌عباس با نظر قبول تلقی نشد. هولاگو هم حکومت وی را بر فارس تأیید کرد و پسرش سعدبن ابوبکر را که اتابک برای اظهار تبعیت به درگاه او فرستاده بود اکرام نمود. اما در همان ایام که اتابک ابوبکر در شیراز وفات یافت، پسرش سعدبن ابوبکر هم در راه بازگشت از اردوی ایلخان در حدود تفرش درگذشت و امارت فارس به اتابک محمدبن سعد رسید که طفلی خردسال بود و دوسال بعد، از بام به زیر افتاد و هلاک شد (ذی‌الحجه ۶۶۰).

مادرش ترکان‌خاتون خواهر اتابک یزد که درین مدت کارها را زیرنظر داشت داماد خود محمدبن سلغور را که نوادهٔ سعدبن زنگی بود به امارت برداشت اما چندی بعد او را به اتهام افراط در ظلم و استغراق در عیاشی معزول کرد (رمضان ۶۶۱) و به اردوی خان مغول روانه داشت. بعد از او هم برادرش سلجوقشاه را که در زندان بود بیرون آورد و به امارت نشاند. اما سلجوقشاه که از تسلط ترکان خاتون بر کارها، صدگونه نگرانی و ناخرسندی داشت، وی را کشت و حکام مغول را هم که در شیراز ناظر بر امنیت و طاعت اتابک بودند هلاک کرد و داعیهٔ استقلال یافت. با این حال در جنگی که برای دفع او و انتقام خون ترکان‌خاتون بر ضد او ـ و تا حدی به اصرار اتابک یزد که به خونخواهی خواهر خود ترکان‌خاتون برخاسته بود ـ تجهیز شد، شکست خورد و به قتل رسید (صفر ۶۶۲). بعد از او ابش‌خاتون دختر

ترکان‌خاتون اتابک فارس شد اما فرمانروایی او طولی نکشید هولاگو او را نامزد پسر خود منگوتیمور کرد و با عزیمت او از شیراز (۶۶۳) حکومت اتابکان سلغری در فارس خاتمه یافت و آن سرزمین به دست امرای مغول و کسانی که مالیات آن را به مقاطعه می‌گرفتند افتاد ـ و بازگشت ابش‌خاتون و بعدها دخترش کردوجین (ح ۶۹۰) به حکومت فارس دیگر ادامه حکومت اتابکان محسوب نمی‌شد.

به هرحال امیر انکیانو اولین فرمانروای مغول که از جانب ایلخان اباقاخان به فارس (۶۶۷) رفت، امنیت و آسایشی را که در عهد ترکان‌خاتون از بین رفته بود دوباره به شیراز باز آورد. قدرت وسطوت او به هرج و مرج عهد محمدشاه و سلجوقشاه خاتمه داد ستایشگرانش او را نوئین اعظم خواندند و مردم به خاطر امنیت و آسایشی که به فارس باز آورده بود، او را دعا کردند. سعدی با اشعاری که در مدح او گفت و با رساله‌یی که در نصیحت او تصنیف کرد، او را در نزد اهل شیراز محبوب ساخت. با اینهمه حکومت او طولی نکشید. بزرگان فارس که استقرار نظم و عدالت را مانع تعدیهای خویش در حق رعیت می‌دیدند از وی به دربار ایلخان شکایت کردند. ابش‌خاتون زوجهٔ برادر اباقاخان هم که هنوز خاطرهٔ امارت فارس را از خاطر نبرده بود با آنها همدست شد. انکیانو به اتهام برداشت از اموال فارس و قصد شورش و استقلال‌طلبی متهم شد. بعد از چهارسال حکومت از امارت فارس معزول شد (۶۷۰) و از آن پس حکومت فارس بر عهدهٔ مأموران دیوان، مستوفیان، و مقاطعه‌کاران ایلخان افتاد ـ که نام بعضی از آنها در اشعار سعدی هم یاد شده است مثل محمدبیگ (وفات رمضان ۶۷۷)، شمس‌الدین حسین علکانی (۶۸۸)، شمس‌الدین تازیگو (ح ۶۹۹)، مجدالدین رومی (۶۸۸)، نورالدین صیاد (۶۸۸) و ازین جمله بعضی حاکم و بعضی عامل و بعضی مستوفی فارس هم بوده‌اند.

احوال اتابکان فارس و بعضی کارهای خیر که در آن سرزمین به دست آنها انجام شد در مدیحه‌های موعظه‌آمیز و غالباً عاری از مجرد تملق و خوشایند که سعدی در حق آنها سروده است منعکس شده است. دو شاهکار بزرگ ادبیات فارسی ـ *بوستان* و *گلستان* هم که از جانب وی به آنها اهدا شده است جنبه‌های روشن و دلنواز از عصر آنها را از دیدگاه سعدی تصویر می‌کند ـ و آنچه صاحب

المعجم فی‌معائیر اشعارالعجم و صاحب *تاریخ وصاف* نیز درین باب آورده‌اند ستایش‌های پندآمیز و ملایم و ارشادکنندهٔ سعدی را در حق آنها قابل توجیه می‌کند. با این حال فرمانروایی آنها بیشتر به سبب اختلافات خانگی به انقراض رسید. در حالی که رقیبانشان ملوک شبانکاره تا نزدیک یک قرن بعد از انقراض آنها فرمانروایی خود را همچنان در آن بخش از فارس حفظ کردند.

در حقیقت گرفتاری عمدهٔ سلغریان در فارس همین چالشی بود که آنها از اوایل عهد امارت از جانب ملوک شبانکاره با آن مواجه بودند. ولایت شبانکاره قسمتی از سرزمین فارس بود، بین کرمان و خلیج فارس که از جمله زرقان و تارم و اصطهبانات و نیریز و خیر و پرگ و رونیز و لارو دارابجرد را شامل می‌شد و ایج (= ایگ) تختگاه قدیم آن بود. عشایر کوچ‌نشین و دام‌چران در مراتع وسیع اطراف این بلاد به شیوهٔ شبانکارگی معیشت می‌کردند. اینکه آنها را اکراد می‌خواندند، در همین مفهوم عام کلمه بود ـ کرد در معنی شبان و دام‌چران که ساسان نیای ساسانیان هم بنابر مشهور در اواخر عهد اشکانیان به همین معنی ساسان کرد خوانده شده بود ـ یعنی ساسان شبان‌پیشه. این عشایر که ظاهراً از دوران قبل از اسلام درین نواحی معیشت شبانکارگی داشته‌اند، در عهد سلجوقیان ـ که *فارسنامه* ابن‌بلخی در آن ایام نوشته شد ـ از قرار آنچه از گفتهٔ ابن‌بلخی برمی‌آید شامل چندین تیره بزرگ (زموم) می‌شدند که عبارت بودند از اسمعیلیان، رامانیان، کرزونیان، و وشکانیان ـ منسوب به نیاکان یا به سرزمین‌ها. البته این تیره‌های عشایر به رسم معمول در نزد ایلات از قدیم تحت حکم سرکردگان سر می‌کردند و در زمستان و تابستان بین نواحی گرمسیر و سردسیر در حرکت بودند.

در اوایل عهد سلجوقیان سرکرده‌یی از آنها، از تیرهٔ رامانیان، سایر تیره‌های این طوایف را با سرکردگانشان تحت فرمان درآورد و بدینگونه سلالهٔ فرمانروایی مستقل درین نواحی بنیاد کرد ـ فضل‌بن حسنویه معروف به فضلویه، که نسب خود را به اردشیربابکان می‌رسانید. وی در آغاز حال سپهسالار دیلمیان در فارس بود اما وقتی فرصتی مناسب به دست آورد بر اباکالیجار فرمانروای دیلمی فارس شورید. او را دستگیر کرد و خود بر فارس مستولی گشت (۴۴۸). از آن پس شهرک جشناباد

(گشن‌آباد) را، در فاصلهٔ بین داراب و فساونیریز، تختگاه خویش ساخت و بر سراسر قلمرو شبانکاره تسلط پیدا کرد. هرچند خود او در کشمکش با سلاجقهٔ کرمان کشته شد (۴۵۶) اما فرمانروایی ولایت در خاندان او باقی ماند.

مقارن آغاز فرمانروایی اتابکان فارس، بسط قدرت خاندان فضلویه برای آنها مایهٔ نگرانی گشت. قطب‌الدین مبارز از فرمانروایان معروف این سلسله سالها با اتابک سعدبن زنگی و پدرش درگیری داشت و بعد از او (۶۲۴) پسرش ملک‌مظفر ـ مظفرالدین محمد ـ با اتابک ابوبکربن سعد درگیر بود. وی فرمانروایی عاقل، باتدبیر و اهل شعر و هنر بود. باکمال اسمعیل اصفهانی شاعر معروف عصر مکاتبه داشت و خود نیز شعر می‌سرود. در پایان عمر، در مقابل هجوم مغول از قلمرو خود دلیرانه دفاع کرد و کشته شد (۶۵۸). پسرش قطب‌الدین هم هرچند نخست با مغول از در طاعت درآمد، سرانجام در مقابل مطالبات و توقعات غیرقابل قبول آنها خود را ناچار به اظهار عصیان یافت و از امارت برکنار شد (ذی‌الحجه ۶۵۹). برادرزاده‌اش حسنویه ـ نظام‌الدین حسن ـ که در واقع تابع و دست‌نشاندهٔ مغول بود، در دفع شورش سلجوقشاه سلغری به سپاه هولاگو کمک کرد اما در میدان جنگ به دست سلجوقشاه کشته شد (۶۶۲) وامارت شبانکاره به‌برادرش نصرت‌الدین ابراهیم رسید.

خاندان فضلویه با وجود درگیری با شورش‌های تیره‌های تحت فرمان و به رغم کشمکش‌های دایم با مدعیان خانگی خویش، تا مدتها بعد از عهد ایلخانان، حکومت خود را درین ولایت حفظ کرد. بعدها هم که به دست آل‌مظفر منقرض گشت (۷۶۵) سقوط آن خاندان به منزلهٔ انقراض «بقیت ملوک ساسانیان» تلقی شد.

مقارن همین ایام گروه‌های دیگری از عشایر کوچ‌نشین در فاصلهٔ بین دامنه‌های زاگرس تاکوه گیلویه، و بین حوالی اصفهان تا حدود شوشتر، تحت حکم سلسله‌های محلی و سرکردگان تیره‌های مختلط و احیاناً ناهمگون خویش، معیشت شبانکارگی خاص خود را، همراه بادیه‌نشینی، چادرنشینی و در بعضی موارد جنگ و راهزنی، راه می‌بردند زاد و ولد می‌کردند و در ایام فترت در جاده‌های اطراف موجب ناامنی می‌شدند ـ طوایف لر بزرگ که مرکز سرکردگانشان در ایذه (= ایذج، مال میرکنونی) واقع بود، و طوایف لر کوچک که سران آنها شاپور خاست

(= خرم‌آباد کنونی) را پایگاه خویش ساخته بودند. جدایی این طوایف که با تیره‌های کرد هم به نوعی خویشاوند و دست‌کم طی سالها متحد بودند، از مدتها قبل اتفاق افتاده بود و روایات مورخان که شرح و تفصیل بسیار درین باره نقل کرده‌اند غالباً جز افسانه‌هایی نظیر آنچه درباب منشأ نام این طوایف آورده‌اند نیست. به هر تقدیر، در اینکه کشمکش‌های قدیمترکه از جمله دعوا بر سر چراگاه‌ها یا خونخواهی‌های دیرینه است باید عوامل عمدهٔ اختلافات خاندانها بوده باشد، شک نیست ـ و ریشهٔ این کشمکش‌ها در افسانه‌هاست.

سلسلهٔ امرای طوایف لر بزرگ که ایشان را ملوک هزار اسپی و اتباکان لر نیز خوانده‌اند در اوایل روی کارآمدن سلغریان در فارس، به عرصه آمد. بنیانگذار واقعی قدرت آنها نصرت‌الدین هزار اسپ نام داشت ـ پسر ابوطاهر فضلویه. حکومت این نواحی را فضلویه از جانب سلغریان به دست آورده بود اما بعدها داعیهٔ استقلال پیدا کرده بود و به صلح و جنگ و وعد و وعید و فریب و شکیب، طوایف شبانکارهٔ این نواحی را با سرکردگانشان تحت فرمان درآورده بود. پسرش هزار اسپ که بعد از او به امارت رسید (ح ۶۰۰) با ایجاد امن و رفاه در ولایت، طوایف دیگر را هم به قلمرو خویش جلب کرد، قلمرو موروث را بسط و توسعه داد و از شولستان تا حدود اصفهان را در ضبط آورد. عنوان اتابک را خلیفهٔ بغداد، الناصرلدین‌الله بدو داد اما او در لشکرکشی محمد خوارزمشاه بر ضدّخلیفه (۶۱۴) به او پیوست و حتی بعد از سلطان محمد هم، یکچند نسبت به جلال‌الدین خوارزمشاه وفاداری نشان داد. با اتابکان فارس هم از در دوستی درآمد. اتابک تکله فارس دختر خویش به زنی به او داد.

بعد از وی امارت این قلمرو به پسرش تکله رسید ـ تکلهٔ لرکه نوادهٔ دختری تکلهٔ سلغری بود و هم به نام او موسوم شده بود. اما وی با معارضهٔ سلغریان مواجه شد و در چند جنگ که بر سر شولستان روی داد بر آنها پیروزی یافت. یک نوبت هم سپاه خلیفه راکه از جانب خوزستان به قلمرو وی تجاوزکرده بود، مغلوب و منهزم نمود. با این حال عنوان اتابکی راکه از خلیفه به پدرش عطا شده بود، هرگونه بود وی نیز از خلیفه دریافت داشت. در ورود هولاگو به ایران هم مثل اتابک فارس، وی

نیز با اظهار طاعت و ایلی قلمرو خود را از تجاوز مغول در امان نگهداشت. اما در محاصرهٔ بغداد و قتل خلیفه هرچند با موکب ایلخان همراه بود از آنچه روی داد اظهار تأسف کرد و بعد هم بدون اطلاع ایلخان به ولایت خود بازگشت. این اقدام نوعی طغیان بر ضد مغول بود و او درین طغیان در قلعه‌یی متحصن شد و در مقابل سپاه ایلخان مقاومت سختی نشان داد. بالاخره هولاگو او را امان داد اما بلافاصله دستگیر کرد و در تبریز به قتل آورد.(ذی‌القعده ۶۵۶).

برادرش شمس‌الدین الب ارغو، بعد از وی پانزده سال درین ولایت حکمرانی کرد ـ خودش هم مثل ایلات تابعش کوچ‌نشینی می‌کرد تابستان در کوهستان‌های زردکوه بود و زمستان در ایذج و حوالی شوشتر. پسرش یوسف شاه که ملازم درگاه ایلخان بود، یک ماه بعد از وفات پدر به‌حکم یرلیغ ایلخان به جای او نشست (۶۷۲). در جنگ گیلان و دیلمان دلیریهایی کرد که او را مورد توجه خاص ایلخان قرار داد. به حکم او خوزستان و کوه‌گیلویه تا حوالی گلپایگان هم به قلمرو او افزوده گشت. دختر خواجه شمس‌الدین جوینی صاحبدیوان را به حبالهٔ خویش درآورد. اما چون در اختلافات بین ارغون با احمدتکودار جانب تکودار را گرفته بود در عهد ایلخانی ارغون از نظر افتاد و مخصوصاً بعد از کشته شدن خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان احساس خطر کرد. اما مرگ، او را از سرنوشت شوم موحشی که در کمینش بود نجات داد (ح ۶۸۵). پسرش افراسیاب که بعد از او اتابک شد در فرمانروایی خشونت و سطوت بسیار نشان داد. یک‌بار هم بر ضدّ مغول طغیان کرد. اصفهان را در محاصره آورد و شورش عظیمی بر ضدّ ایلخان به راه انداخت (۶۹۰). درین اعلام طغیان غنایم بسیار به دست آورد و با امرای مغول با خشونت بسیار رفتار کرد گیخاتو به تنبیه او لشکر فرستاد اما او از در پوزش درآمد به اردوی مغول پیوست و از جانب ایلخان مورد عفو هم واقع گشت. اما بعد از گیخاتو، به امر غازان کشته شد (ذی‌الحجه ۶۹۵). برادرش نصرت‌الدین احمد که به جای او نشست سی و پنج سال حکومت کرد و دورهٔ فرمانروایی او درخشانترین دوران حکومت اتابکان لر محسوبست. امنیت راه‌ها را وسیلهٔ رونق تجارت ساخت ابنیهٔ خیریهٔ بسیار به وجود آورد و در ایجاد مدارس و توسعهٔ مساجد و خانقاه‌ها

سعی بسیار کرد. در حق فقرا انعام می‌کرد، و اهل ادب و هنر را تحت حمایت خاص داشت *تجارب السلف* را هندوشاه نخجوانی به نام او اهدا کرد *تاریخ معجم* شرف‌الدین فضل‌الله قزوینی نیز به نام او تألیف گشت شمس فخری منشی و ادیب اصفهانی هم کتاب خود را در عروض و قافیه به نام او *معیار نصرتی* خواند. با آنکه بعد از مرگ او (۷۳۰) قدرت این خاندان همچنان تا نزدیک یک قرن دیگر هم دوام یافت، اما توسعه‌یی حاصل نکرد و از محدودهٔ یک قدرت محلی خارج نشد. از سایر امرای این خاندان یوسف‌شاه دوم (وفات ۷۴۰) و اتابک نورالورد (وفات ح ۷۵۷) به صلح جویی، نیکدلی و دانش‌دوستی شهره شدند. دولت این خاندان در عهد تیموریان انقراض یافت (ح ۸۲۷) اما از مدت‌ها قبل دچار ضعف و انحطاط گشته بود.

سلالهٔ حکام لر کوچک هم که نیز مقارن پیدایش سلسلهٔ هزار اسپی، در سرزمین لرستان کنونی به امارت رسیدند، مثل آنها بر طوایف کوچ‌نشین شبانکاره که هر طایفه‌شان به نام محل سکونت یا نام اجداد خویش خوانده می‌شد، فرمان می‌راند و به نام بنیانگذار این سلاله خاندان خورشیدیان هم خوانده می‌شد. شجاع‌الدین خورشید که حکومت این ولایت را از خلیفهٔ بغداد دریافت کرده بود تیره‌های مختلف طوایف لر کوچک را به صلح و جنگ و وعد و وعید چنانکه درین موارد معمول بود تحت فرمان آورد. مدت سی سال درین ولایت فرمانروایی کرد و بالاخره در صد سالگی به قول مورخان آن ایام به «مرگ مفاجا» درگذشت (۶۲۱). برادرش سیف‌الدین رستم که بعد از او امارت یافت چنان نظم و نسقی در قلمرو خود به وجود آورد که برای طوایف ناآرام تحت امارتش مایهٔ ناخرسندی و اظهار ملال گشت. در آن ایام، بنابر مشهور شصت سرکردهٔ دلاور در بین طوایف تحت فرمان او کارشان دزدی و راهزنی بود. به قول مؤلف *تاریخ گزیده* «راه‌ها از ایشان مخوف و منقطع و حکام عراق از دفع ایشان عاجز» بودند. سیف‌الدین تمام این متمرّدان را به‌دست آورد و کشت و هیچ‌یک را با وجود فدیه‌های هنگفت که برای رهایی خویش می‌دادند، رها نکرد. ازین رو امنیتی بی‌سابقه در قلمرو وی برقرار شد. طوایف به زراعت و آبادانی که نزد آنها چندان معهود نبود تشویق شدند و

آشوب و اغتشاش از میان رخت بربست. اما لران به قول معین‌الدین مورخ نطنزی، از عدالت او سیر آمدند. پس بر ضدّ او با برادرش شرف‌الدین ابوبکر متفق شدند. سیف‌الدین رستم کشته شد و برادرش شرف‌الدین ابوبکر جای او را گرفت اما امارت او هم طولی نکشید. از همان آغاز کار با اختلافات خانگی مواجه گشت و بالاخره به دست زنش مسموم و هلاک شد. برادرش عزالدین گرشاسف به جای او نشست. اما به‌دست رقیب‌ومدعی خود حسام‌الدین خلیل به‌قتل‌رسید. حسام‌الدین خلیل در جنگ کسانی که به خونخواهی عزالدین گرشاسف بر ضد او برخاستند قطعه قطعه شد (۶۴۰). پسرش بدرالدین مسعود که برای خونخواهی از قتل پدر از خلیفه مأیوس بود، به دربار مغول رفت و بعدها همراه موکب هولاگو به ایران آمد. و بعد ازفتح بغداد (۶۵۶) امارت لرستان به‌او واگذار گشت. اما امارت او طولی نکشید و دو سال بعد درگذشت (۶۵۸) و باز قلمرو لر کوچک عرصهٔ تنازع مدعیان گردید.

با این حال قلمرو خورشیدیان بعد از این رویدادها، گه‌گاه توسعه نیز یافت. یک نوبت از شوشتر تا نهاوند هم به آن افزوده گشت معهذا تجدید شدن مکرر اختلافات داخلی، تحریک و توطئه و حمله و انتقام‌جویی را در بین آنها تبدیل به یک سنت خانوادگی کرد و در منازعه‌یی که بین حسام‌الدین عمر (وفات ۶۹۸) با رقیب وی صمصام‌الدین محمود (۶۹۳) رخ داد، حسام‌الدین هم‌محمودراکشت هم پسرش راکه طفلی خردسال بود به قتل آورد. وقتی ماجرا به دربار غازان عرضه شد ایلخان از حسام‌الدین عمر «پرسید که صمصام‌الدین محمود را چرا کشتی؟ او گفت به جهت آنکه او مرا نکشد. دیگر بار پرسید که طفل او را چرا کشتی او گفت تا روزی انتقام نکنند». این سؤال و جواب معرف طرز فکری بود که در آن عصر در بین تمام ملوک طوایف رایج بود و سلالهٔ خورشیدیان هم موافق آن، یکدیگر را می‌کشتند.

باقی دوران فرمانروایی قوم هم، به تناوب در استقرار امنیت و بازگشت به هرج و مرج گذشت. یک تن ازین امراء نامش شجاع‌الدین محمود (۷۵۰ - ۷۲۰) چنان امنیتی برقرار کرد که به امر او مقرر شد «مزارعان آلات برزگری را شب‌ها به خانه نیاورند درهای دکان نبندند و محافظت باغات و بساتین نکنند و چوپان و گله‌بان پی گوسفند و گله نباشد». اما این اندازه امنیت بلافاصله موجب عکس‌العمل

شد و طبع ناآرام قوم را دچار وسوسهٔ سرقت و قتل و غارت کرد که درینگونه موارد غالباً در دنبال ادوار امنیت پیش آمدنی است. به هرحال این تناوب بین امنیت و هرج و مرج که اختلاف دایم امراء عامل عمدهٔ آن بود، تمام استعدادی را که این ولایت برای آبادی و رفاه داشت از بین برد و حکومت خورشیدیان در ولایت لر کوچک هم مثل حکومت فرمانروایان لر بزرگ عرضهٔ زوال گشت ـ دنبالهٔ آن که تا عهد صفویه هم کشیده شد دیگر یک نوع مأموریت برای حکومت بود و قدرت محلی مستقلی به حساب نمی‌آمد.

اینگونه اختلافات خانگی و تحریک و سوءقصد و تسلیم به هرج و مرج و فساد در بین سایر سلاله‌های محلی هم درین ایام همچنان رایج بود. و از جمله احوال اتابکان یزد، قراختاییان کرمان، خاندان اینجو و آل مظفر هم هریک قسمتی ازین اوضاع را نشان می‌دهد و انعکاس قسمتی ازین احوال در دیوان حافظ اوضاع ملوک طوایف عصر را در یزد، کرمان و فارس در دوران آل مظفر تصویری از بی‌ثباتی، پریشانی و بی‌سامانی این عهد می‌سازد.

اتابکان یزد از جانب مادر به خاندان کاکویه ـ حکام قدیم یزد و از خویشان دیالمهٔ آل بویه ـ منسوب بودند. بنیانگذار این سلسله رکن‌الدین بن وردانزور خواهرزادهٔ پدر امیر فرامرزبن علی آخرین فرمانروای خاندان کاکویه محسوب می‌شد. امیر فرامرز که خود از جانب مادر خویشاوند سلجوقیان بود، سالها در دستگاه سنجر بسر برده بود و در نزد او تقرب و حرمت تمام داشت. چون او در جنگ قطوان (۵۳۶) در رکاب سنجر کشته شد، حکومت یزد که از سالها پیش به خاندان او تعلق داشت به دخترانش که خردسال بودند رسید. سنجر هم رکن‌الدین سام را از جانب آنها نیابت حکومت داد ـ و عنوان اتابک را هم به مناسبت نیابت و سرپرستی این دختران بر نام وی افزود. رکن‌الدین سام ظاهراً تا سالها بعد از عهد سنجر در یزد با همین عنوان حکومت کرد. اما در اواخر عمر ازین کار کنار گرفت (ح ۵۸۴) و حکومت یزد به برادرش عزالدین لنگر رسید که همچنان خود را اتابک خواند و چون فرمانروایی این ولایت پس ازو به فرزندان او رسید، بعدها او را ابوالملوک هم خواندند. وی با سلاجقه کرمان رابطهٔ دوستی و خویشاوندی مجدد

برقرار کرد و مدت بیست سال (ح ۶۰۴ - ۵۸۴) در یزد فرمانروایی کرد. پسران و نواده‌اش بعد از او همچنان در یزد به عنوان اتابک فرمان راندند. مقارن ورود هولاگو به ایران یک نوادهٔ او به نام طغانشاه (وفات ۶۷۰) نسبت به ایلخان اظهار انقیاد کرد و از جانب وی در امارت یزد تأیید شد. پسر او یوسف‌شاه در اواخر عهد ارغون داعیهٔ استقلال یافت اما در مقابل سپاه مغول تاب مقاومت نیاورد. شهر به دست مغول افتاد و عرضهٔ غارت گشت (۶۹۰). هرچند نظارت بر مالیات شهر از طرف ایلخان به سلطانشاه پسر امیرنوروز داده شد (۶۹۴) نام حکومت از خاندان قوم بیرون نرفت. آخرین اتابک این خاندان حاجی‌شاه‌بن یوسف‌شاه بود که بعد از پدر، بیست و هشت سال حکومت کرد. سرانجام امیر مبارزالدین‌بن امیرمظفر حاکم میبد به اشارت ابوسعید ایلخان او را از یزد بیرون راند و بدینگونه حکومت اتابکان در یزد پایان یافت (۷۲۸).

بیست‌سالی قبل از آن حکومت سلالهٔ قراختاییان هم درکرمان خاتمه یافت. قدرت قراختاییان تقریباً همزمان با حمله چنگیزخان به ایران، درکرمان به وجود آمد و در تمام مدت فرمانروایی نیز در سایهٔ مغول سرکرد. بنیانگذار آن براق‌حاجب از سران طوایف قراختایی بود و چون بعدها از جانب خلیفه، ظاهراً به درخواست خود او، لقب قتلغ‌خانی هم دریافت کرده بود، سلالهٔ وی به نام قتلغ خانیه هم خوانده شد. وی که مقارن غلبهٔ سلطان محمد خوارزمشاه بر قراختاییان ماوراءالنهر به خدمت سلطان پیوست با اظهار خدمت و طاعت در نزد او منزلت فوق‌العاده یافت و حاجب سلطان گشت. بعد از فرار سلطان از پیش مغول، وی به موکب پسرش غیاث‌الدین پیوست و چندی بعد درکرمان، بر قلعهٔ گواشیر دست یافت و آنجا را برای خود پایگاه یک حکومت مستقل کرد (۶۱۹). در جریان اختلافات فرزندان سلطان محمد هم، وی در عین حال هم نسبت به جلال‌الدین نقض عهد نمود، و هم به غیاث‌الدین خیانت کرد و برخلاف عهد، او و مادرش راکه درکرمان نزد او آمده بودند هلاک کرد (۶۲۵). چون نسبت به مغول از در فرمانبرداری درآمد اوگتای قاآن هم او را در امارت کرمان باقی گذاشت و بدینگونه قدرت او درین ولایت بی‌منازع گشت. سیزده سال بعد که او درکرمان درگذشت (ذی‌الحجه ۶۳۲)

برادرزاده‌اش قطب‌الدین محمد از جانب اوگتای‌قاآن وارث حکومت او گردید. وی قتلغ‌ترکان زوجهٔ عم خود را هم به حبالهٔ خویش درآورد و با حمایت و کمک او در برقرارکردن امنیت و دفع رهزنان و آشوبگران توفیق یافت. در جریان لشکرکشی هولاگو به ایران هم طاعت و تبعیت خود را نسبت به ایلخان اظهار کرد ـ و بدینگونه کرمان را از هجوم مغول نگهداشت.

بعد از قطب‌الدین (۶۵۶) پسر نابالغش حجاج از جانب ایلخان وارث حکومت شد و زن پدرش قتلغ‌ترکان در حکومت نیابت او را برعهده گرفت. قتلغ‌ترکان را مورخان آن ایام به عدالت‌پروری و دانش‌دوستی ستوده‌اند. وی در مدت پانزده سال نیابت سلطنت در ایجاد امنیت و بسط عدالت، اهتمام به جای آورد. دختر خود پادشاه خاتون را هم به حبالهٔ اباقاخان پسر هولاگوخان درآورد و بدینگونه، با خاندان ایلخان نسبت خویشی یافت. اما وقتی سلطان حجاج زمام حکومت را به دست گرفت نسبت به وی اهانت‌هایی کرد. قتلغ‌خاتون از وی رنجش یافت شکایت به اردوی اباقاخان برد. سلطان حجاج هم از بیم عقوبت ایلخان به هند گریخت و حکومت کرمان برای قتلغ‌ترکان باقی ماند. بعدها سلطان‌احمد تکودار ایلخان مغول حکومت کرمان را به جلال‌الدین سیورغتمش برادر سلطان حجاج داد و این واقعه موجب اندوه و مرگ قتلغ‌ترکان گشت (۶۸۱). سیورغتمش بعد از قتلغ‌ترکان زمام قدرت را به دست گرفت و با قدرت و اعتماد به نفس به فرمانروایی پرداخت. با آنکه پادشاه خاتون دختر قتلغ ترکان و بیوهٔ اباقاخان هم در عهد ایلخانی ارغون مدعی او شد، فرمانروایی او متزلزل نگردید و ادامه یافت. چندی بعد کردوجین برادرزادهٔ هولاگوخان را هم به حبالهٔ خویش درآورد و شاه عالم دختر خود را به بایدوخان داد. از آن پس با قدرت بیشتر درکرمان به فرمانروایی پرداخت و ولایت مکران را هم بر قلمرو خود افزود.

درین بین پادشاه خاتون که به حباله گیخاتو ایلخان جدید درآمده بود و حکومت کرمان را ارث مادر خود می‌شمرد فرصتی به‌دست آورد. لشکر به کرمان برد و سیورغتمش را که برادرش محسوب می‌شد برکنار کرد و به زندان انداخت. چندی بعد هم، او را که از زندان گریخته بود و دوباره دستگیر شده بود، به حکم

ایلخان از بین برد و خود درکرمان به حکمرانی نشست (رمضان ۶۹۳). وی خود را حسن شاه خواند ـ نام مردانه‌یی که بدان وسیله وی دعوی فرمانروایی خود را به دلیری و جنگجویی خویش منسوب می‌کرد. با آنکه امارتش طولی نکشید خود را فرمانروایی مقتدر، عادل و مطبوع نشان داد. خوش‌قریحه، شاعر و هنرمند بود پاره‌یی اشعارش از سرفرازی، بلندپروازی و بزرگواری حاکی به نظر می‌رسد.

بعد ازگیخاتو چون بایدو به ایلخانی رسید، زوجهٔ او شاه عالم که دختر سیورغتمش بود شوهر را به عزل و دفع پادشاه خاتون الزام کرد. کردوجین بیوهٔ سیورغتمش هم به حکم بایدو لشکر به کرمان برد. با پشتیبانی شاه عالم و بایدو کرمان را محاصره و تسخیر کرده، پادشاه خاتون را هم دستگیر کرد و به قصاص خون سیورغتمش به قتل آورد (شعبان ۶۹۴) و خود درکرمان به امارت نشست. بعدها، از جانب ابوسعید بهادر حکومت فارس که یکچند به مادرش ابش خاتون تعلق داشت به او واگذار شد (۷۱۹). چند فرمانروای دیگرکه بعد از او از خاندان قراختاییان درکرمان به حکومت رسیدند فرمانرواییشان اسمی بود و غالباً مأموران درگاه ایلخان درکرمان محسوب می‌شدند. آخرین آنها قطب‌الدین شاه جهان پسر سیورغتمش بودکه به سبب بی‌لیاقتی به حکم اولجایتو معزول شد (۷۰۳). بعد از عزل‌شدن هم به فارس رفت و باقی عمر را آنجا در پناه زن پدرش کردوجین به سر برد. دخترش مخدومشاه به عقد امیرمبارز درآمد و مادر پادشاهان آل‌مظفر شد. با برکنارشدن قطب‌الدین سلسلهٔ قراختاییان کرمان هم انقراض یافت.

در هرج و مرج خونین و ویرانگری که از سلطهٔ ملوک‌طوایف در پایان عصر ایلخانان در سراسر ایران به وجود آمد کرمان و یزد و فارس عرصهٔ تنازع دو خاندان رقیب و مدعی ـ آل‌اینجو و آل مظفر ـ شد که حاصل نزاع آنها ادامهٔ آشوب‌ها و خونریزیهای بیشتر گشت. با این حال *دیوان حافظ* نام و خاطرهٔ پادشاهان هر دو سلسله را در عرصهٔ شعر و ادبیات فارسی بلندآوازه ساخت. آل اینجو منسوب بودند به امیر شرف‌الدین محمود اینجو از ملازمان درگاه ایلخان که چون در آغاز کار درفارس وکیل املاک خاصه‌ایلخانی (= اینجو)[۷۳] بود، خاندانش به‌این‌عنوان شهرت یافت. وی که نسب خود را به خواجه عبدالله انصاری هروی، زاهد و صوفی

معروف عهد سلاجقه (وفات ۴۸۱) می‌رسانید، در عهد امارت کردوجین در فارس نظارت املاک خاصه ایلخان و وزارت اصفهان و یزد و کرمان و فارس و سواحل و بنادر را برعهده داشت و در آن مدت از عواید دخل ثروت فراوان اندوخت و املاک شخصی بسیار حاصل کرد. در اواخر عهد ابوسعید بهادر داعیه استقلال پیدا کرد و در فترت بعد از او به اتهام قصد شورش به قتل رسید (۷۳۶). پسرش جلال‌الدین مسعود شاه که بعد از وی یکچند در فارس حکومت کرد سرانجام در بغداد به دربار شیخ حسن ایلکانی پیوست و نزد وی حیثیت و اعتبار قابل‌ملاحظه یافت. چندی بعد، در ملازمت یک سرکردهٔ مغول یاغی باستی نام از خاندان چوپانیان به فارس آمد و داعیهٔ قدرت‌طلبی یافت اما به دست یاغی باستی کشته شد (۷۴۳).

بعد از او برادرش جمال‌الدین ابواسحق معروف به شیخ ابواسحق و شاه شیخ، با دفع یاغی باستی ولایت فارس و اصفهان را تحت حکم خویش آورد (۷۴۴) و در مدت یازده سال فرمانروایی در فارس خود را نمونهٔ یک پادشاه هنرپرور، صاحب ذوق و عشرت‌دوست نشان داد. رقیب و مدعی او مبارزالدین محمد که فرمانروای یزد بود وی را غافلگیر کرد و از فارس بیرون راند (۷۵۴). چندی بعد اصفهان را هم از دست او بیرون آورد. شاه شیخ به دست وی اسیر شد و وی در شیراز او را تسلیم هلاک کرد (۷۵۸). فرمانروایی شادمانه اما کوتاه او در فارس، در اشارت حافظ به عنوان یک دولت مستعجل اما درخشان یاد شد. مرثیه‌یی که عبیدزاکانی در سوک او سرود سیمای شجاع و عشرت‌جوی و شادخوار او را در خاطر اهل عصر در هاله‌یی از شکوه و جلال ناپایدار تصویر کرد. با مرگ او دولت آل‌اینجو در فارس انقراض یافت و نوبت قدرت به خاندان امیر مبارزالدین محمد رسید ـ آل‌مظفر.

امیرمبارز، حکومت یزد را که خیزگاه اعتلاء وی بود، از پدرش امیر مظفر به ارث برده بود. شرف‌الدین مظفربن منصور که از خدمت قراختاییان کرمان به درگاه ایلخانان پیوسته بود از جانب اولجایتو محمد حکومت میبد و یزد یافت (۷۰۹) و بعدها قلمرو او افزایش پیدا کرد و در درگاه ایلخان کسب نفوذ نمود. پسرش مبارزالدین محمد بعد از او به امارت رسید. وی در دفع طوایف راهزن و غارتگر که

در آن ایام از سیستان تا کرمان را عرضه تاخت و تاز خویش می‌کردند، مدت‌ها صرف وقت نمود و سرانجام آنها را منکوب کرد (ح ۷۲۵). چندی بعد به موکب ایلخان ابوسعید بهادرخان پیوست با او به بغداد رفت و از جانب او مورد تشویق و تقدیر واقع شد (۷۳۴). در فترت بعد از عهد ابوسعید با غلبه بر کرمان (۷۴۱) قلمرو خود را توسعه داد. ایلات مغول را، که از عهد سیورغتمش در کرمان به محافظت حدود آن ولایت آمده بودند، و درین ایام ظاهراً به تحریک شاه شیخ بر ضدّ او سر به شورش گذاشته بودند سرکوب کرد. (۷۴۹) چون شاه شیخ را محرک این شورش‌ها و درصدد دست‌اندازی به یزد و کرمان می‌دید لشکر به تسخیر فارس برد. شیراز را در محاصره انداخت و خصم را وادار به فرار کرد. بدینسان شیراز را از دست خاندان اینجو بیرون آورد (۷۵۴) و چندی بعد با فتح اصفهان شاه شیخ را اسیر کرد و در شیراز به قتل آورد (۷۵۶). در شیراز، بعد از پیروزی بر خاندان اینجو، به نام خلیفهٔ عباسی مصر که دست‌نشاندهٔ امرای آنجا بود خطبه خواند ـ و این اقدام او به منزلهٔ احیاء شریعت و بازگشت به دوران قبل از عهد ایلخانان مورد تحسین متشرعه واقع شد. امیرمبارز در اظهار تقدس و اجراء نهی از منکر چنان شدت و دقتی به خرج داد که عشرت‌جویان شیراز وی را به طعنه پادشاه محتسب خواندند. چندی بعد هم به دست پسران خود شاه‌شجاع و شاه‌محمود که معروض اهانت پدر گشته بودند خلع و بازداشت شد. پسران چشم او را میل کشیدند و او را در قلعهٔ سپید درکوه گیلویه فارس محبوس کردند (۷۵۹). با آنکه چندی بعد از حبس آزاد شد چون بر ضد پسران درصدد توطئه برآمد، به وسیلهٔ آنها دوباره بازداشت شد او را به کرمان به قلعهٔ بم فرستادند اما در راه مریض شد و قبل از رسیدن به قلعه بم درگذشت. هنگام مرگ (ربیع‌الاول ۷۶۵) شصت و پنج‌ساله بود.

پسرش جلال‌الدین شاه شجاع که بلافاصله بعد از توقیف او در فارس به امارت نشست برخلاف پدر، فرمانروایی عشرت‌دوست و تا حدی بی‌بند و بار اما همانند او جنگجو و مستبد بود. با آنکه بعد از جلوس، حکومت اصفهان و ابرقو را به برادرش شاه محمود داد، از همان اوایل کار با مخالفت وی، با تحریکات برادرزاده‌اش شاه یحیی مواجه گشت ـ یحیی‌بن مظفر که پدرش در حیات امیر مبارز

مرده بود. درین منازعات پای سلطان اویس جلایر ـ پادشاه ایلکانی ـ هم در میان آمد و خان سلطان زوجهٔ شاه محمود هم که برادرزادهٔ شاه ابواسحق بود به قصد انتقام خون عم خود، درین ماجرا به تحریک پرداخت و بین مدعیان جنگ و صلح و تحریک و توطئه ادامه یافت. بالاخره هم نزاع طولانی دو برادر فقط با مرگ محمود ـ که بر اثر بیماری هلاک شد پایان یافت (شوال ۷۷۶). چندی بعد شاه شجاع لشکر به آذربایجان برد. تبریز را که بعد از مرگ سلطان‌اویس ایلکانی در دست پسرش سلطان حسین بود تسخیر کرد اما در آنجا توقف نکرد به فارس بازگشت و پس از چندی لشکر به سلطانیه برد و آنجا را گرفت (۷۸۱). در سالهای بعد هم بیشتر عمر او در جنگ مخالفان گذشت و پسر خود شبلی را به مجرد یک سوءظن بیجا دستگیر و نابینا کرد (۷۸۵) و بعد از آن دچار اندوه و تأثر شد و به سبب افراط در شرابخواری بیمار شد و درگذشت (شعبان ۷۸۶). با آنکه گه‌گاه خود را دیندار و اهل زهد نشان می‌داد بیشتر اوقاتش در عیاشی و شادخواری صرف شد. نقرس سختی هم که ظاهراً مایهٔ هلاک وی شد حاصل این شادخواری و خوشباشی بود. شاه شجاع شاعر، اهل علم و ادیب عربی‌دان بود. دیوان شعرش هرچند مختصرست از قریحه و ذوق تهذیب یافته‌یی حاکی است و شعر حافظ گه‌گاه تصویر خوشایندی از دوران امارت او ارائه می‌کند.

امارت آل‌مظفر بعد از او مدت زیادی پایدار نماند. پسرش زین‌العابدین که بعد از او به فرمانروایی نشست، یکچند گرفتار مدعیان خانگی بود، چندی بعد هم با حملهٔ تیمور به عراق و فارس مواجه شد (شوال ۷۸۹) و از پیش او به جانب بغداد گریخت اما در بین راه در شوشتر به دست مدعی آشتی‌ناپذیر خود، شاه منصور ـ برادر شاه یحیی ـ افتاد. به امر او بازداشت شد و در قلعهٔ سلاسل[۷۴] به حبس افتاد (۷۹۰). شاه منصور هم با وجود مقاومت دلیرانه‌یی که در مقابل تیمور کرد، در جنگ با او به قتل رسید (۷۹۵). قدرت آل‌مظفر با قتل‌عام هفتادتن از آنها، که به امر تیمور انجام شد پایان یافت ـ شاه‌یحیی فرمانروای یزد در بین آنها بود. فرمانروایی آنها که در یک سلسله پدرکشی، برادرکشی و پسرکشی خلاصه می‌شد، با همه زشتی‌ها که داشت در شعر و ادب عصر، خاطرهٔ جالبی از خود باقی گذاشت.

۲۰. تیمورنامه

مقارن انحطاط و انقراض ایلخانان و ملوک‌طوایفِ بازمانده از آن، امواج یک سلسله مهاجمات تازه، از ماوراءالنهر و ترکستان با موکب خونریز تیمور به سوی ایران در حرکت آمد، تمام خراسان و جبال و فارس و قسمتی از نواحی مجاور را در سیل خون فروشست ـ و به اندک فاصله رسوبات آن در ایران به صورت دولت میرزایان گورکانی، ترکمانان قره‌قویونلو و آق‌قویونلو در جای جای فلات باقی ماند که تا ظهور صفویه آثار آن ادامه داشت ـ از فاجعه تا فاجعه، بین چنگیز و تیمور تقریباً یک قرن و نیم طول کشید. سپس در پایان یک قرن دیگر که از پایان حیات تیمور گذشت ایران آخرین دوران ملوک‌طوایفی تاریخ خود را پشت سر گذاشت و وارد دوره‌یی شد که مورخان جدید غالباً آن را اعتلاء ایران به مرحلهٔ دولت ملی خوانده‌اند ـ دوران صفوی. فاجعهٔ چنگیز در قلمرو فارسی‌زبانان سرانجام تقریباً به ماوراءالنهر محدود شد اما فاجعهٔ تیمور از همانجا آغاز گشت. از میان ویرانه‌های دولت چنگیز شکل گرفت و در مدت فرمانروایی تیمور و اخلاف او سراسر ایران از خراسان و مازندران تا فارس و آذربایجان را عرضهٔ تاخت و تاز ترکمانان آسیای صغیر و ترکان آسیای میانه ساخت.

تیمور در خانواده‌یی از عشایر ترک ماوراءالنهر که نسب خود را به قراچارنویان سردار و خویشاوند نزدیک ـ و شاید افسانه‌یی ـ چنگیزخان مغول

می‌رسانید، در شهرکش از توابع سمرقند به دنیا آمد (۷۳۶). پدرانش چنانکه از روایات مورخان عصرش برمی‌آید یکچند در همین شهرکش ـ که بعدها شهر سبز خوانده شد ـ و گاه در نواحی مجاور، امارت یا وزارت داشته‌اند و قول ابن‌عربشاه مورخ عرب از همعصران تیمور که اجداد وی را چوپان و رجاله و اوباش می‌خواند، مبنی بر دشمنی شخصی است و باقراین و احوال دیگر سازگاری ندارد. به هرحال پدرش تراغای یک جنگجوی و یک سرکردهٔ ایل برلاس بود که طایفهٔ او درین نواحی قدرت و نفوذ محلی داشت. هنگام ولادت تیمور ترکستان و ماوراءالنهر در دست غزال سلطان پسر یساور از اولوس جغتای بود که چندی بعد وقتی تیمور یازده ساله بود امیر قزغن از پادشاهان ماوراءالنهر و از سرکردگان همان اولوس بر او شورید، او را مغلوب کرد و کشت و بر ماوراءالنهر تسلط یافت (۷۴۷ هـ).

چون امیرقزغن هم چند سالی بعد به دست قتلغ تمورخان که خواهرزن او را در حباله داشت کشته شد (۷۵۹)، پسرش امیرزاده عبدالله در سمرقند به جای او نشست. وی نیز همانند پدر یک تن از اعقاب چنگیز را به خانی برداشت و به نام او حکومت ولایت را در دست گرفت. اما خانی که او به فرمانروایی اسمی برداشت بر ضدّ او با دشمنانش متحد شد و او را از میان برداشت. متحد او که این پیروزی را برایش مسلم ساخت حاجی برلاس خویشاوند تیمور و سرکردهٔ ایل برلاس بود که ولایت کش هم در ضبط او قرار داشت. ولایات دیگر مثل خجند و بلخ و ختلان و شبورغان هم در دست امرای محلی بود خان جدید ـ امیربیان سلدوز ـ که حاجی برلاس تابع و متحد او بود، در سمرقند اوقات خود را به عشرت و شادخواری می‌گذراند و به کار ملک چندان اعتنایی نداشت.

امیرحسین نوادهٔ قزغن هم در کابل مدعی منصب جدّ خود بود و فرصتی برای کسب قدرت می‌جست. درین میان تغلق تیمور نام از نوادگان جغتای از ترکستان لشکر به ماوراءالنهر کشید (۷۶۱ هـ) و حاجی برلاس دفاع از شهر کش را در مقابل متحدان او دشوار یافت. آن ولایت را به پسر تراغای خویشاوند خود که در آن هنگام بیست و پنج ساله بود رها کرد و خود روی به خراسان نهاد و بدینسان تیمور پسر تراغای در یک محیط جنگ و شورش بی‌سرانجام در ماوراءالنهر قدم به صحنهٔ

حوادث عصر نهاد (۷۶۲). وی که در عین حال سلحشوری گریز و فرصت‌جوی بود از همان آغاز کار با اظهار طاعت نسبت به مهاجمان، شهر کش را از قتل و غارت نجات داد و تعداد قابل ملاحظه‌یی چریک جنگجوی هم به دور خود گرد آورد.

در جنگهایی که در آن ایام بین امیرحسین با تغلق تیمور درگرفت، وی فرمانروایی ولایت کش را برای خود حفظ کرد و چون با امیرحسین عهد دوستی و اتحاد برقرار کرد به دنبال شکستی که بر متحدش وارد گشت به ناچار ماوراءالنهر را ترک کرد. در خراسان با سپاه کوچک خود به ملک معزالدین آل‌کرت پیوست. یکچند در سیستان، به درخواست فرمانروای آن ولایت با یاغیان نکودری ـ از طوایف مغول ـ جنگ کرد و به جلادت و شجاعت شهرت یافت. درین جنگها بود که پای راستش به شدت مجروح شد و از آن پس به تیمور لنگ معروف گردید. گفتهٔ ابن عربشاه که بر وفق ادعای او هنگام غارت‌کردن گوسفند پایش تیر خورد با روایات دیگر که درباب مجروح‌شدن پایش هست منافات ندارد چون برای او غارت همواره مرادف جنگ و درواقع لازمهٔ آن بود.

اتحاد با امیرحسین، بعد از آن هم بارها او را با دشمنان وی درگیر ساخت و در جریان این احوال عهد دوستی آنها هر روز بیش از پیش مستحکم گشت. بالاخره به ازدواج تیمور با اولجای‌ترکان خواهر امیرحسین انجامید و مدتها سرنوشت آنها را درگیر و دار با مدعیان به هم پیوست ـ تیمور هم به سبب همین خویشی در خانوادهٔ امیرحسین و بین لشکریان او گورکان خوانده شد: داماد. اما بعدها در غلبه بر سمرقند که امیرگورکان نیز در آن راه وی را یاری بسیار داد، چون امیرحسین نسبت به بعضی یاران تیمور بنای ناسازگاری گذاشت و برای دریافت جریمه آنها را در مضیقه قرار داد تیمور جریمهٔ آنها را از اموال خویش پرداخت لیکن رابطهٔ خود را با امیرحسین قطع کرد و از سمرقند به ولایت کش بازگشت. بالاخره اختلاف آنها شدت یافت و چون در همان اوقات زوجه تیمور، اولجای ترکان خاتون، وفات یافت، برای گورکان ضرورتی جهت ادامهٔ دوستی با امیرحسین باقی نماند. جنگ بین آنها اجتناب‌ناپذیر گشت و چندین بار منجر به زد و خورد بین سپاهیان طرفین گردید. آخرین بار در قلعهٔ هندوان نزدیک بلخ، تیمور سپاه وی را به محاصره

انداخت امیرحسین مغلوب شد و به دست یاران خویش به قتل رسید.

با این پیروزی تیمور در بلخ به فرمانروایی مستقل رسید (رمضان ۷۷۱) و خود را صاحبقران خواند. چهارتن از زنان امیرحسین را نیز به ازدواج خود درآورد و باقی را به سرداران خویش بخشید. پس از آن از بلخ به ماوراءالنهر رفت و سمرقند را تختگاه خویش‌ساخت. معهذا احساس می‌کرد بدون دفع خانان جَتَه[۷۵] در مغولستان و تنبیه خانان خوارزم، ایجاد یک قدرت پایدار و بی‌تزلزل در ماوراءالنهر برایش ممکن نیست. آنها بارها به ماوراءالنهر تاخته بودند و آرامش قلمرو وی در آن سرزمین به دفع تهدید آنها وابسته بود. تیمور طی پنج سال (از ۷۷۲ تا ۷۷۷ هـ) ـ سه بار به خوارزم و پنج بار به قلمرو خانان جته در آنسوی سیحون لشکرکشید. در عین حال در سمرقند به بسط آبادی و تحکیم قدرت پرداخت. به دنبال فتح جند و کاشغر و قسمتی از خوارزم از مجموع بقایای حکومت‌های محلی حاکم بر ماوراءالنهر دولت واحدی به وجود آورد و آنگونه که در آن ایام در تمام آن نواحی معمول بود سیورغتمش نام یک تن از اعقاب گمنام چنگیز از اولوس جغتای را هم به اسم خان به فرمانروایی برداشت ـ و خود به نام او زمام کارها را در دست گرفت.

با این حال فتح نهایی تمام خوارزم، فقط ده سال بعد از آغاز سلطنت برای او ممکن شد و او بعد از فتح و غارت آن ولایت (۷۸۱) علماء و حافظان قرآن و صنعتگران و پیشه‌وران خوارزم را به شهرکش کوچ داد و خوارزم را به دست ویرانی و پریشانی سپرد. بعد هم برای خاتمه دادن به تاخت و تازهای آل کرت در ماوراءالنهر، که از عهد امیر قزغن و ملک معزّالدین آغاز شده بود لشکرکشی به نواحی هرات را لازم یافت. با آنکه درین ایام آل کرت با وی در ظاهر از در طاعت درآمده بودند تأمین از آن نواحی را برای تحکیم موضع خود در ماوراءالنهر ضروری شمرد. لشکر به بادغیس و هرات کشید و تمام آن نواحی را به تصرف درآورد (۷۸۲) در هرات هم بعد از ویران کردن حصار شهر عده‌یی از بزرگان ولایت را به سمرقند کوچ داد حتی دروازه‌های قدیم شهر را که به قول میرخواند مورخ آن ولایت «مغرق به آهن و مزین به نقوش و کتابه بود» به شهرکش فرستاد.

با فتح هرات دروازهٔ خراسان را بر روی خود گشاده یافت. از آغاز فرمانروایی

الحاق آن سرزمین را به قلمرو خویش در حکم لازمهٔ فرمانروایی خویش بر قلمرو بازمانده از چنگیز تلقی کرده بود ـ و این رؤیایی بود که هرگز او را رها نکرد. ازین رو بعد از فتح هرات در اقدام به فتح تمام خراسان برایش تردیدی پیدا نشد. چهل ساله بود که برای حمله به خاک خراسان از جیحون گذشت و بعد از آن مکرر در آن سرزمین دست به تاخت و تاز زد. در واقع طی سه سال و نیم (۷۸۵ ـ ۷۸۲) چهار بار از سمرقند به خراسان لشکرکشی کرد. در اولین لشکرکشی خواجه علی مؤید سرکردهٔ سربداران سبزوار به وی پیوست نسبت به او اظهار طاعت و فرمانبرداری کرد و در رکاب او با شور و هیجانی که ویژهٔ سربداران بود جانبازی کرد. ملک غیاث‌الدین آل کرت هم خواه ناخواه نسبت به او اظهار تبعیت نمود. سرخس را گرفت در تایباد با شیخ زین‌الدین تایبادی ملاقات کرد ـ و از وی همت و دعا خواست. با آنکه پسرش میرانشاه در دفع مدعیان سعی بسیار کرد، شورش هرات حضور خود وی را الزام کرد و او بدانجا شتافت. طی لشکرکشی‌های بعد قندهار و بلخ را تسخیر کرد. بعد از آن پوشنگ به دست او افتاد اسفراین با خاک یکسان شد و سیستان عرضهٔ غارت گشت ـ و در تمام این مدت هرجا رفت به دنبال موکب خود جوی خون جاری کرد.

در طی چهار سال که هربار به ماوراءالنهر بازگشت و دوباره در ایران به تاخت و تاز پرداخت فاجعهٔ هجوم چنگیز تکرار شد ـ و این‌بار برخلاف عهد هجوم تاتار، فاتح ویرانگر و خونخوار دیگر یک کافر نبود. فرمانروایی مسلمان بود که به صوفیه و اهل زهد هم علاقه نشان می‌داد. در جریان این لشکرکشی‌ها نیشابور و ترشیز را مسخر کرد. از آنجا به دفع امیر ولی فرمانروای ترکمان جرجان شتافت و او را به اظهار طاعت واداشت. وقتی باز لشکر به خراسان آورد اهل هرات را هم که بر سپاه وی شوریده بودند تنبیه سخت کرد (۷۸۵) ـ و در آنجا بود که طرح اختراع کله‌منارها از خاطرش گذشت: از سرهای یاغیان مناره‌های بلند ساخت بناهایی مخوف که در ساختمان آنها، چنانکه کلاویخو سفیر اسپانیا در دربار او وصف می‌کند یک ردیف جمجمه انسانی در بین دو ردیف گل و خاک واقع می‌شد. چندی بعد در مازندران استقلال محلی خاندان سادات مرعشی را از بین برد. سید کمال‌الدین مرعشی

وارث و جانشین میرقوام‌الدین را که در آن نواحی داعیه استقلال داشت وادار به اظهار طاعت کرد. سلطانیه را از دست اولاد سلطان احمد جلایر بیرون آورد (۷۸۶) و با تاخت و تاز در آمل قلمرو مرعشی‌ها را تحت فرمان درآورد. در فاصله این یورش چهارساله که طی آن دایم بین خراسان و ماوراءالنهر در حرکت بود، در نواحی کاشغر و دشت قبچاق هم تاخت و تازهایی کرد که هدف آنها دفع هرگونه تهدید احتمالی از قلمرو او در ماوراءالنهر بود. امیر قمرالدین دغلات فرمانروای کاشغر را از آنجا به دشت قبچاق راند ـ سرزمین‌هایی که بین دریای خوارزم (آرال) و بحر خزر واقع بود. اما بعد از غلبه بر دشت قبچاق توقتمش نام، یک خان‌زادهٔ مغول از خاندان باتو را در آنجا به امارت نشاند (۷۸۷) و خود به ماوراءالنهر بازگشت.

سال بعد دومین یورش خود را آغاز کرد که سه سال طول کشید و یک‌بار دیگر همه‌جا با خود کشتار و ویرانی برد. طی اولین یورش تیمور برای تأمین قدرت به ایجاد وحشت دست زد و خشونتهای وحشیانه کرد. با بنای کله‌منارهای وحشت‌انگیز خویش روحیهٔ مقاومت مخالفان را به شدت ضعیف کرد و راه بسط فتوحات آینده را برای خود هموار ساخت. در دومین یورش، از طریق خراسان به ری و مازندران تاخت. در بین راه خواجه علی سربدار و سیدکمال‌الدین مرعشی به موکب او پیوستند و او برای بیرون آوردن بغداد از چنگ سلطان احمد جلایر، سعی کرد نخست لرستان و آذربایجان را منقاد و مطیع سازد. ازین رو لشکر به لرستان کشید و ملک عزالدین لر را در حمله‌یی که به خرم‌آباد برد مغلوب کرد. هرچند سردار و متحد او خواجه علی سربدار درین جنگ هلاک شد (۷۸۸) وی ملک عزالدین را به اسارت گرفت. خرم‌آباد و بروجرد را به دست ویرانی سپرد و از آنجا آهنگ آذربایجان کرد. سلطانیه و تبریز را از دست سلطان جلایر بیرون آورد. گرجستان و ارمنستان را تقریباً بی‌هیچ مشقت تسخیر کرد. قارص و تفلیس و وان و اخلاط را گرفت. قرایوسف ترکمان متحد سلطان احمد جلایر در دیار بکر با وی به مخالفت برخاست اما در مقابل سپاه وی مقاومت نتوانست فرار اختیار کرد و دیار بکر عرصهٔ غارت و ویرانی گشت.

سپس به قصد تنبیه زین‌العابدین آل مظفر که از قبول طاعت وی سرپیچی

...ده بود، عزیمت فارس کرد. شاه شجاع آل مظفر در پایان عمر طی نامه‌یی که به ...مور نوشته بود زین‌العابدین را بدو سپرده بود. در آغاز یورش دوم، تیمور ...ستاده‌یی به شیرازگسیل کرده بود و از زین‌العابدین خواسته بود تا بر وفق وصیت ...در به خدمت وی بشتابد. زین‌العابدین به این پیام اعتنایی نکرده بود و حتی ...رستادهٔ تیمور را هم اجازه بازگشت نداده بود. تیمور ازین رفتار زین‌العابدین به خشم آمده بود و تنبیه او را ضرورت یافته بود. در عزیمت به فارس تیمور از طریق همدان به اصفهان تاخت. حکمران اصفهان از در طاعت درآمد و فاتح بی‌گذشت از مردم مالیات سنگینی برای نعل بهای لشکر مطالبه کرد. اما چون لشکر در کار وصول این مالیات خشونت به خرج داد و به مال و ناموس خلق دست‌درازی‌هایی کرد (ذی‌الحجه ۷۸۹) اهل اصفهان سر به شورش برآوردند و تعدادی از لشکریان تیمور درین شورش کشته شد. انتقام تیمور وحشتناک نه، بلکه وحشیانه بود. حکم قتل عام داد ـ که هفتاد هزار تن و به قولی دویست هزار تن در آن واقعه به هلاکت رسیدند. نزدیک پنجاه کلّه‌منار هم در اطراف حصار شهر به وجود آمد که بیش از سه هزار جمجمهٔ انسانی مصالح بنای آنها شد. شورش اصفهان، که از یک آشوب کوچک تبدیل به یک آشوب عام شد در واقع تیمور را غافلگیر و به شدت «دست پاچه» کرده بود. وقوع نظیر آن برای ترکان سمرقندیش که از پایگاه خود دور بودند تهدید به هلاک بود و هستی آنها را به خطر می‌انداخت ازین رو «صاحبقران» در فرو نشاندن آن از هیچ خشونتی خودداری نکرد. در آنجا یک ماجراجوی اهل روستا، نامش علی کج‌پا مردم را به خودداری از پرداخت «نعل بهای لشکر منصور» که تیمور به عنوان باج از اهل شهر مطالبه می‌کرد، تشویق کرد و از حکم گردآوری تمام ستوران بارکش که اجرای آن در جریان تمام امور ایجاد اختلال می‌کرد مانع آمد. جمعیت انبوه گرد وی جمع شد و لشکر فاتح که برای متفرق کردن مردم بیرسمی و بیرحمی بسیار کرد در تعرض و مقاومت عام تلفات داد. تیمور که خشم و وحشت او را دیوانه کرده بود فرمان داد تا دسته‌های «ده هزاره»، «هزاره» و «صده» از مجموع سپاهیانش هریک به تعداد افراد خویش سرهای بریده را به «محاسبان صاحبقران» تحویل دهند. مأموران یاسا در اجرای حکم فاتح حداکثر شدت عمل را نشان دادند

و افراد دسته‌ها دست به کشتن مردم زدند بعضی «افراد» که دوست نداشتند به دست خود مباشر قتل شوند به روایت میرخواند یک مورخ معروف آن عصر، سرهای بریده از «یاساقیان» می‌خریدند و به محاسبان تسلیم می‌کردند در هنگامه‌یی که در آن خرید و فروش مهیب راه افتاد، در اوایل روز به قول مورخ هر سر به بیست دینار معامله می‌شد و در اواخر که هر دسته حصه‌یی را که بر عهده داشت به خزانهٔ سلطان سپرده بود بهای سر آدمی به نیم دینار رسیده بود و کسی نمی‌خرید با این حال کشتار همچنان دوام داشت و ترکان سمرقند همچنان هر که را می‌یافتند سر می‌بریدند.

با این قتل عام وحشیانه دروازه‌های شیراز را بر روی سپاه خود گشود. کله‌منارهای اصفهان را طلایهٔ بیحرکت سپاه خویش کرد و وحشت ترکان سمرقندی را در تمام دلها جا داد. زین‌العابدین که از آغاز عزیمت تیمور به اصفهان عراق و فارس را رها کرده بود و به جانب بغداد به درگاه سلطان احمد جلایر عزیمت داشت، در بین راه نزدیک شوشتر به دست پسر عم و معارض خود شاه منصور افتاد و او وی را در قلعهٔ سلاسل محبوس کرد. برادرش سلطان احمد فرمانروای کرمان و پسرعمش شاه یحیی فرمانروای یزد با تیمور از در طاعت درآمدند و شیراز وحشت‌زده بی‌هیچ مقاومت تسلیم شد (۷۸۹) اما هرچند از ویرانی و کشتار رست، نعل بهای سپاه فاتح را پذیرفت و بی‌هیچ تأخیر و تعلل هم پرداخت. ملاقات تیمور با حافظ شیراز، اگر آنگونه که از روایت افسانه‌آمیز دولتشاه سمرقندی برمی‌آید در واقع هم روی داده باشد، باید در همین ایام اتفاق افتاده باشد ـ نه در ۷۹۵ که دولتشاه نوشته است و در آن هنگام سه چهار سالی از وفات حافظ گذشته بود.

به هر حال لشکرکشی به فارس ناتمام ماند. با آنکه شیراز به دست تیمور افتاده بود، زین‌العابدین از چنگ وی گریخته بود. درین میان خبر شورش‌هایی که در خوارزم و دشت قبچاق روی داده بود تیمور را با عجله به ترک کردن فارس و عزیمت به ماوراءالنهر وادار کرد. فاتح، فارس را بین سلطان احمد و شاه یحیی تقسیم کرد و خود بی‌تأمل به سمرقند شتافت. توقتمش خان فرمانروای دشت قبچاق که خود تیمور او را در آنجا به فرمانروایی رسانده بود، به تحریک دوغلات

فرمانروای سابق آن سرزمین بر ضد تیمور سر به شورش برداشت. دوغلات از سمت فرغانه و توقتمش از جانب بخارا، ماوراءالنهر را معروض هجوم سپاه خویش کردند. اهل خوارزم هم سر به شورش برداشتند و تمام ماوراءالنهر دچار آشوب گشت. رفع این شورش‌ها و دفع تمام این مدعیان برای تیمور چهار سال و نیم (از ۷۸۹ تا ۷۹۴) مدت گرفت با آنکه عمر شیخ پسر تیمور در دفع مخالفان سعی بسیار کرد، بازگشت وی به ماوراءالنهر برای آرام کردن ماوراءالنهر ضرورت داشت. در طی جنگهای مکرر که روی داد سرانجام خوارزم فتح شد توقتمش خان شکست خورد و گریخت. این‌بار تیمور بعد از فتح خوارزم فرمان داد تا تمام اهالی را به سمرقند کوچ دادند خوارزم را هم بکلی ویران و تبدیل به بیابان کرد. توقتمش خود را ناچار به فرار دید اما چندی بعد دوباره در ماوراءالنهر به تعرض پرداخت تیمور لشکر به دفع وی برد، وی را شکست سختی داد. بار دیگر وادار به فرار کرد (صفر ۷۹۳) و غنایم بسیار نیز به دست آورد. از آنجا باز راه سمرقند پیش گرفت و چنانکه رسم او در پایان لشکرکشی‌هایش بود به تجدید قوا پرداخت و چندی به عیش و عشرت گذراند.

وقتی سومین یورش را به ایران آغاز کرد (۷۹۴) پنجاه و هشت سال از عمر خود را پشت سر گذاشته بود والبته بیش از نیمی از آن را بر پشت اسب و در جنگ و گریز گذرانده بود. این سومین یورش او نزدیک پنج سال طول کشید و مورخانش آن را یورش پنجساله تیمور خوانده‌اند. پسرانش عمر شیخ و میرانشاه و نواده‌اش پیرمحمد پسر جهانگیر هم در طی این جنگ در تأمین پیروزیهای او سعی بسیار به‌جا آوردند. محرک او این‌بار دفع شورش‌های مازندران، تنبیه مظفریان فارس، و تسخیر بغداد بود. در مازندران سید کمال‌الدین مرعشی باز داعیهٔ استقلال یافته بود و تیمور چون بر او غلبه یافت او را با کشتی به خوارزم ویران فرستاد. اما خود در مازندران ماند، داعیه‌داران را سرکوب کرد و در آمل کشتار فجیع به راه انداخت. پس از آن برای تنبیه آل مظفر از طریق ری به بروجرد و از آنجا به دزفول و شوشتر راند (صفر ۷۹۵). شاه منصور آل مظفر را که در مخالفت با او پافشاری داشت و حکام آل مظفر را دائم بر ضدّ وی تحریک می‌کرد مورد تعقیب قرار داد. شاه منصور، با اندک

سپاه که داشت در مقابله با وی رشادت و جسارت فوق‌العاده نشان داد. در جنگی که روی داد تیمور را مضروب کرد اما خودش مجروح شد ـ و به دست سپاه تیمور دستگیر و کشته شد. تیمور سایر شاهزادگان آل مظفر را هم که نسبت به وی اظهار طاعت کردند بلافاصله مقید کرد و کشت (رجب ۷۹۵). فارس را هم به پسر خود عمر شیخ واگذار کرد و خود برای مقابله با سلطان احمد جلایر که قرایوسف ترکمان سرکردهٔ طوایف قراقویونلو هم به وی پیوسته بود از راه اصفهان عزیمت بغداد کرد (شوال ۷۹۵) و تختگاه دیرینهٔ عباسیان را تقریباً بدون برخورد با مقاومت، فتح کرد. سلطان‌احمد زن و فرزند خود را آنجا در دست دشمن رها کرد و خود به شام و مصر گریخت ـ قرایوسف ترکمان هم با او در این فرار همراه شد.

تیمور یکچند در بغداد توقف کرد و به ایجاد نظم و امنیت پرداخت. این توقف برای قشلاق سپاه و هم برای تدارک اسباب حمله به شام و مصر برایش ضروری بود. درین بین پسرش عمر شیخ که از فارس به دیدار پدر می‌آمد در نزدیک بغداد به وسیله یاغیان محلی کشته شد (ربیع‌الاول ۷۹۶). تیمور که ازین واقعه به شدت متألم شد، حکومت فارس را به نوادهٔ خود پیرمحمد جهانگیر واگذاشت و خود برای سرکوبی یاغیان از بغداد عزیمت تسخیر نواحی شمال بین‌النهرین کرد. قلعهٔ آمد و موصل را تسخیر کرد در سرزمین اکراد به تاخت و تاز پرداخت در تکریت که پناهگاه راهزنان کُرد و عرب بود کله‌منارها برپا ساخت. در سرزمین‌های ارمنستان وگرجستان فتوحاتی کرد. چون ازلشکرکشی مجدد توقتمش خان به نواحی اران و دربند آگهی یافت به دفع او لشکر کشید. در قفقاز او را شکست سخت داد، و در تعقیب او از ولایات چرکس و قزاق عبور کرد و درکنار رود اتل (= ولگا) بار دیگر او را مغلوب و متواری کرد. از آنجا در داخل روسیه به تاخت و تاز پرداخت شهر مسکو را نیز گرفت و عرصهٔ کشتار و ویرانی نمود. شهرهای سرای وهشترخان را هم که تختگاه امرای قبچاق بود طعمهٔ آتش کرد. در بازگشت به آذربایجان چندی هم وقت خود را صرف دفع آشوب‌های اطراف کرد. بالاخره بعد از پنج سال جنگهای خونین که بار دیگر به ماوراءالنهر بازمی‌گشت، آذربایجان و ولایات غربی ایران را به پسرش میرانشاه (۷۹۹) و خراسان و نواحی شرقی را به پسر دیگرش شاهرخ (۸۰۰) واگذاشت.

این سومین یورش وی نیز مثل یورش‌هاش سابق حاصل عمده‌یی جز به دست آوردن غنایم به قیمت کشتار نفوس انسانی به بار نیاورد. درین میان شهرهای بسیار عرضهٔ ویرانی و نابودی گشت و جنگجوی نستوه که در پایان اینهمه کشتار و ویرانی به تختگاه خود بازمی‌گشت، ظاهراً هیچ‌گونه ناراحتی وجدان نداشت گویی تمام این تاخت و تازهای خونین را برای خود نوعی رسالت، نوعی مأموریت الهی تلقی می‌کرد ـ که برای او مایهٔ لذت و موجب رضایت‌خاطر بود!

در بازگشت به سمرقند این بار نیز، به رسم معمول خویش، یکچند به عشرت و تفریح پرداخت. نهمین زن خود را هم در همین ایام و در سن شصت و چهارسالگی گرفت. اما عشق این زن جوان نیز بیشتر از احساس پیری، او را از دست‌زدن به یک لشکرکشی مهیب تازه مانع نیامد ـ لشکرکشی به هند. آیا او درین روزها که سایهٔ پیری را بر سر سپیدی گرفتهٔ خود احساس می‌کرد، اقدام به جنگ با «کفار» هند رابه عنوان کفاره‌یی در مقابل قتل‌عام‌های جنایت‌آمیز خویش در بلاد مسلمین تلقی می‌کرد؟ از قراین پیداست که او پادشاهان مسلمان هند را که به گمان او درکار نشر و تبلیغ اسلام در بین هندوان شور و حرارت کافی نشان نداده بودند در پیش خود درخور ملامت می‌یافت و دست‌زدن به جهاد با کفار این سرزمین را بر ذمهٔ خود واجب می‌شمرد. البته شوق کسب غنایم هم کمتر از شوق کسب مثوبات اخروی، در تصمیم وی به کشتار یک مشت نفوس بی‌گناه و بی‌خبر از سوداهای حاکم بر اذهان ترکان سمرقند، مؤثر نبود.

به هرحال تیمور در این سنین شصت و چهارسالگی، خود را برای لشکرکشی به هند آماده یافت (رجب ۸۰۰) و از آب سند که چنگیز را از فکر تعقیب دشمن خود جلال‌الدین منکبرنی خایف یا منصرف کرده بود، عبور کرد (رمضان ۸۰۱). هدف البته کشتار کفار هند بود، اما دشمنی که او در مقابل خود داشت یک سلطان مسلمان دهلی بود ـ سلطان محمود از سلسلهٔ تغلقیه که در دهلی فرمانروایی داشت. تیمور پنجاب و مولتان را تسخیر و عرضه غارت کرد و در پانی‌پت نزدیک دهلی سپاه سلطان تغلقی را مغلوب و منهزم نمود. (ربیع‌الثانی ۸۰۱). اما قبل از ورود به دهلی یکصدهزار اسیر هندو را که در طی راه به اسارت گرفته بود، از بیم

احتمال شورش، بیرحمانه عرضهٔ کشتار کرد. در مقابل این جنایت جنگی که اجتناب‌پذیر و بکلی توجیه‌ناپذیر بود قتل‌عام مردم دهلی که چند روز بعد در ورود به شهر به فرمان او انجام شد و طی آن هشتادهزار تن از نفوس اهل شهر به قتل آمد، بی‌رنگ بود و هیچ شور و هیجان بیشتری برایش به وجود نیاورد.

در فتح دهلی، تیمور نه فقط عدهٔ بیشماری هندوان بی‌آزار را طعمهٔ شمشیر خود کرد بلکه تعداد بسیاری از مسلمانان شهر هم در غارت و کشتاری که به امر وی انجام شد به هلاکت رسیدند. بسیاری از هندوان برای آنکه خود و خانه‌شان به دست ترکان وی نیفتد خود را با خانه و باتمام مال و خواستهٔ خویش به دست آتش سپردند و عرضهٔ هلاک کردند. چون پادشاه مغلوب به نواحی شرقی هند گریخت دنبالهٔ تاخت و تاز تیمور به آن نواحی هم کشید. حتی قلعه‌ها، دیه‌ها، و شهرهای بسیاری در حوالی رود گنگ به وسیلهٔ وی عرضهٔ غارت و ویرانی گشت. تیمور قلمرو تغلقی‌ها را، بین سرداران خود که آمادهٔ حفظ و ادارهٔ آن نبودند، تقسیم کرد. سرانجام با خرسندی خاطر و غنایم وافر که از جنگ با مسلمین و قتل‌عام کفار هند حاصل کرده بود هند را ترک کرد ـ بی‌آنکه آن را به قلمرو فرمانروایی خود ملحق کند و بی‌آنکه جز خاطرهٔ قتل‌نفوس کفار بی‌آزار و کسب غنایم و نفایس بسیار که چیزی هم به قدرت او نیفزود، از اینهمه جنگ و کشتار بهره‌یی دیگر عاید نماید. کثرت غنایم، بنهٔ او را به شدت گرانبار کرده بود و او برای آنکه غنایم را از هرگونه دستبرد احتمالی حفظ نماید در بین راه خود را به کشتار بسیاری نفوس دیگر ناچار یافت. بالاخره با محنت و زحمت زیاد در دنبال یک لشکرکشی چهارده‌ماهه ـ از رجب ۸۰۰ تا شعبان ۸۰۱ ـ از سند و جیحون گذشت و به سمرقند بازگشت. مدت توقف او در هند که اینهمه خسارات و تلفات جانی و مالی بر مردم آن نواحی وارد کرد فقط پنج ماه و هفده روز بود. در سمرقند هم این بار فرصت زیادی برای عشرت و تفریح نیافت. دلنگرانی‌هایی که برای او در آن سن، چندان آسان نبود، دوباره او را ناآرام کرد ـ و به سوی میدانهای جنگ کشاند.

در حقیقت بعد از چهل‌سال تاخت و تاز و جنگ و خونریزی، فاتح پیر، در سن شصت و هفت سالگی هنوز خود را برای درگیری با دشمنان تازه آماده

می‌یافت. غنایم حاصل از هند هم دست‌زدن به یک سلسله جنگهای تازه را برایش وسوسه‌انگیز می‌ساخت. خبرهایی که در اواخر دوران اقامت در هند به او رسیده بود، در مدت توقف در سمرقند هم تأیید شد و حاکی از آشفتگی اوضاع و ادامهٔ اغتشاشات در ایران بود. پسرش میرانشاه که حکومت آذربایجان به او واگذار شده بود به سبب آسیبی که از پیشامد سقوط از اسب به مغزش وارد شده بود به پریشانی حواس دچار شده بود و پاره‌یی کارهای بی‌رویهٔ او در ادارهٔ حکومت اختلالهایی به وجود آورده بود. در آن آشفتگی و پریشانی حال، بخش عمده‌یی از عواید خزانه را تلف کرده بود عده‌یی از معروفان شهر را به قتل آورده بود بعضی ابنیه را ویران کرده بود حتی به تحریک مخالفان قبر خواجه رشیدالدین فضل‌الله را نبش کرده بود و باقی‌ماندهٔ جسد او را در قبرستان یهود دفن کرده بود. میرانشاه با این حال به مجرد آگهی از حرکت تیمور، بر سبیل پوزش به اردوی پدر آمد. تیمور هم او را از حکومت معزول کرد و پسرش میرزا ابابکر را به جای او امارت داد. عده‌یی از مصاحبانش هم که متهم به تشویق و الزام او درین اقدامات شده بودند و برخی از آنها از علماء و موسیقی‌دانان عصر بودند، به اتهام دخالت درین بیرسمی‌ها به امر تیمور توقیف و بلافاصله تسلیم‌دار مجازات شدند.

شاهرخ پسر دیگر تیمور، که از جانب پدر در خراسان امارت داشت درین لشکرکشی به اردوی تیمور پیوست و فاتح پیر در مقابل ضربت روحی که از واقعهٔ میرانشاه به وی رسیده بود تسلی‌خاطر خود را در یک لشکرکشی طولانی یافت که از حمله به گرجستان (محرم ۸۰۲) آغاز شد و به فتح روم ـ آسیای صغیر ـ منجر گشت. این لشکرکشی را مورخان یورش هفت‌ساله خوانده‌اند ـ هرچند هفت سال نکشید و بعد از پنج سال (۸۰۷) تیمور دوباره به سمرقند بازگشت. یورش برای دفع آشوب گرجستان بود، و بعد به درگیری با سلطان عثمانی روم انجامید که با سلطان مصر الملک‌الناصر، بر ضد وی متحد شده بود ـ و دشمنان وی سلطان احمد جلایر و قرایوسف ترکمان هم با آنها مربوط بودند.

در دفع یاغیان گرجستان تیمور از رود ارس عبور کرد. از راه قراباغ در میان برف و سرما عازم گرجستان شد در طی راه هرجا لشکرش عبور کرد مرگ و ویرانی

به همراه برد. با وجود تلفات بسیاری که به سبب برف و سرما به لشکرش وارد آمد، تاخت و تاز خود را در تعقیب شورشیان دنبال کرد. دیرها و کلیساهای قوم را در بین راه ویران کرد. عده زیادی از مردم بی‌گناه را هم به قتل آورد. شورشیان را که از بیم او به کوه‌ها پناه برده بودند تعقیب کرد قلعه‌ها و استحکامات آنها را درهم کوبید. پیشرفت درگرجستان او را به سرحدهای عثمانی رسانده بود و با ناخرسندیی که از بایزید ایلدرم و از توسعهٔ فتوحات عثمانی‌ها در اطراف آسیای صغیر داشت برخورد با او برایش اجتناب‌ناپذیر بود. دو حریف که هر دو مستبد، هر دو مغرور، و هر دو بلندپرواز بودند با هم مقابل شدند. نامه‌ها بین آنها مبادله شد ـ از هر دو جانب تهدیدآمیز و همراه با اهانتهایی که هیچ‌یک از آنها تحمل آن را از جانب دیگر نداشت. به شعرهای رکیک هجوآمیز می‌مانست که بین اوباش شعرا رد و بدل می‌شد و جز هتک حرمت یکدیگر هدف دیگر در نظم و ارسال آنها نبود. مبادلهٔ سفرا هم از جانب هیچ‌کدام و برای هیچ‌کدام جز حامل دشنام و جز پیام‌رسان تهدید و تحقیر از جانب دیگر نبود تهدیدها و دشنام‌ها به الزام جنگ منجر شد ـ جنگ حسد با غرور. تیمور که در تعرض شتابی داشت ارزروم و ارزنجان را که قلمرو بایزید بود غارت کرد و پشت سر نهاد. سیواس در برابر او به مقاومت برخاست اما فتح شد (محرم ۸۰۳) تیمور که می‌خواست در پیشرفت نظامی خویش در روم از پشت سر به وسیلهٔ مسلمین این نواحی معروض تهدید نشود، برخلاف معمول جنگهای دیگرش، درینجا اسیران مسلمان را که از سپاه بایزید گرفته بود عفو کرد اما چهارهزارتن ارمنی را که درکنار مسلمین در سیواس در مقابل وی از شهر دفاع کرده بودند، بیرحمانه و با خشونت زنده به گور کرد. این نواحی را هم به قراعثمان آق‌قویونلو که به مخالفت با قرایوسف قراقویونلو به موکب تیمور پیوسته بود واگذار کرد.

برای درگیری با سلطان بهانه‌یی عنوان کرد ـ که قبولش برای او ممکن نبود. ایلچی وی، با پیام تند و تهدیدآمیز از فرمانروای روم استرداد سلطان‌احمد جلایر و قرایوسف ترکمان را که نزد وی پناه جسته بودند درخواست می‌کرد و این درخواست به وسیله ایلچی‌های متوالی که همچنان قولشان با لحن تهدید همراه

بود تکرار شد. بایزید از قبول درخواست امتناع کرد به نامه‌یی هم که تیمور درین باب نوشته بود جوابی تند و زننده داد یا جواب آخر را به میدان جنگ موکول کرد. چون تیمور، سلطان مصر الملک‌الناصر را هم متحد عثمانی و درین امر با او شریک و هماهنگ می‌دانست نزد او هم فرستاده‌یی با نامه یی مشابه فرستاد و او نیز فرستاده‌یی را که از جانب تیمور نزد او رفته بود توقیف کرد. استرداد احمد و قرایوسف برای تیمور تدریجاً چنان اهمیتی یافته بود که شروع جنگ را بر وی الزام می‌کرد. مصر و عثمانی هم که هدف این جنگ بودند درین باره جواب‌های تند داده بودند و باب مذاکره ـ که تیمور هم در دنبال‌کردنش اصراری نداشت ـ مسدود شد.

تیمور نخست از سیواس به ملطیه تاخت اما ترجیح داد زودتر از هر کار مصر را از امکان کمک به عثمانی مانع آید. ازین رو هجوم به قلمرو سلطان مصر را مقدم داشت. به محاصرهٔ حلب پرداخت و بدینگونه از جانب شام به قلمرو سلطان مصر وارد گشت. حلب را تسخیر کرد (ربیع‌الاول ۸۰۳) و به مدت سه روز عرضهٔ غارت ساخت. غنائمی را که درین جنگ حاصل شد از شام به سمرقند فرستاد. بعد از آن حماة، حمص، و بعلبک را نیز یک به یک فتح کرد. در نزدیک دمشق یک‌تن از فداییان اسمعیلیه ـ که هنوز در شام فعالیت داشتند ـ به تحریک سلطان مصر قصد جان او کرد اما موفق نگردید و دستگیر و مجازات شد. چون سلطان مصر خود را مرد میدان تیمور ندید از شام به مصر گریخت. دمشق هم در مقابل فاتح مجال مقاومت نداشت تسلیم شد. درین ماجرا بود که ابن‌خلدون مورخ مغربی با او مجال دیدار یافت ـ و شرح آن از وی باقی است. در دمشق شورشی بر ضد تیمور، درگرفت و فاتح پیر آن را با خشونت فرونشاند. شهر را هم دوباره فتح کرد و در جامع دمشق به نام خود خطبه خواند. با اینهمه دمشق را به انتقام شورش و به بهانه‌یی کودکانه و نامقبول تسلیم غارت کرد عده‌یی از وجوه اهل دمشق را نیز به اسارت گرفت و حتی از بعضی علمای شهر نیز بر صحت این اقدام فتوای شرعی به دست آورد. همچنین شهرهای دیگر شام را تا عکا فتح کرد.

از شام بار دیگر لشکر به سوی بغداد برد. درواقع در هنگام درگیریهای تیمور در گرجستان سلطان‌احمد و قرایوسف به نواحی موصل آمده بودند و تیمور دفع

آنها را بر اقدام به جنگ با عثمانی مقدم می‌شمرد. اما بغداد مقاومت کرد و تیمور آن را محاصره کرد و با حمله‌یی جسورانه فتح کرد (ذی‌القعده ۸۰۳). به انتقام کشته‌شدن تعدادی از سرداران خویش هم که در محاصرهٔ بغداد به قتل آمده بودند، در بغداد حکم قتل‌عام داد. به قولی به لشکریان خویش که تعدادشان به بیست هزارتن می‌رسید حکم کرد تا هر یک دو سر به خزانهٔ محاسبان وی تحویل دهد و تنها تعداد این کشتگان که ظاهراً فتوای بعضی فقهای شام هم خون آنها را بر وی حلال داشته بود بالغ بر چهل‌هزار تن می‌شد ـ و این جنایت چنان ناموجّه به نظر می‌رسد که قول‌ابن عربشاه مورخ عصرش را درین‌باب به زحمت می‌توان باورکردنی یافت. درین واقعه تعدادی مساجد و مدارس و ابنیهٔ بغداد لطمه دید یا ویران شد و تختگاه دیرینهٔ عباسیان روزهای سختی راگذراند. در خارج از بغداد نیز تیمور در سایر بلاد عراق تاخت و تازهایی کرد و چنانکه معمولش بود همه جا با خود مرگ و ویرانی همراه برد. هنگام ترک بغداد آن را به نواده‌اش میرزا ابوبکر ـ پسر میرانشاه ـ سپرد تا از آن در مقابل حملهٔ قرایوسف ترکمان دفاع کند. خودش نیز همراه ترکانش دوباره عزیمت گرجستان کرد و زمستان را در قراباغ بسر برد.

در مدت اقامت او در گرجستان و قراباغ، قرایوسف ترکمان لشکر به بغداد آورده بود و در دنبال شکست از میرزا ابابکر به دربار بایزید گریخته بود، سلطان احمد هم از آغاز حمله تیمور به سلطان مصر پناه برده بود، ازین رو تیمور باز قبل از اقدام به جنگ با سلطان عثمانی نامه نوشت و استرداد آنها را به اصرار مطالبه کرد. بایزید هم جواب‌های تند اهانت‌آمیز به وی داد و سرانجام جواب قطعی به پیام وی را به میدان جنگ حواله کرد ـ و جنگ اجتناب‌ناپذیر شد. بایزید ایلدرم از وقتی شهرت فتوحات تیمور را شنیده بود خود را برای رویارویی با او آماده‌کرده بود اما از غروری که به سبب فتوحات خود در آسیای صغیر برایش حاصل شده بود در تقویت سپاه نکوشیده بود به اغواء قرایوسف ترکمان هم که یکچند در دربار او می‌زیست امرای خود راکه در نواحی آناطولی نسبت به تیمور از ناچاری اظهار تبعیت و انقیاد کرده بودند تنبیه کرده بود و قسمتی از لشکر خود را از خود رنجانده بود. در مدت لشکرکشی تیمور به بغداد و گرجستان هم به جای سعی در تدبیر

سپاه، اوقات خود را بیشتر صرف تفریح و شکارکرده بود.

بالاخره با جواب سربالایی که او به پیام و تهدید تیمور داد جنگ بین آنها ناگزیر گشت. تلاقی فریقین در نزدیک انقوره (انگوریه، آنکارا) در محلی به نام چپق‌آباد در شمال شرقی شهر روی داد (ذی‌الحجه ۸۰۴). سپاه عثمانی که با وجود گرمای شدید و بی‌آبی همهٔ روز را با دلاوری تمام جنگید، سرانجام مغلوب شد. بایزید ایلدرم هم در حال فرار به اسارت سپاه تیمور افتاد. گویند، و این قول شرف‌الدین علی یزدی مورخ رسمی تیمور و مؤلف *ظفرنامهٔ* اوست، که چون بایزید دست بسته به حضور تیمور آورده شد از جانب فاتح غالب با اعزاز و اکرام تلقی گشت و تیمور او را وعده‌های نیکو داد. معهذا ظاهراً بعدها، چون سلطان اسیر برای فرار از اسارت دست به توطئه و اسباب‌چینی زد مورد سوءظن فاتح واقع گشت و تحت مراقبت شدید قرار گرفت. به روایتی ـ که از ابن‌عربشاه مؤلف کتاب *عجایب‌المقدور* نقل است ـ تیمور او را در قفسی آهنین محبوس کرده بود و همه جا با موکب خویش همراه می‌برد. روایتی هم هست که کریستوفر مارلو نویسندهٔ انگلیسی در نمایشنامهٔ خود به نام تیمورلنگ آن را در افواه انداخته است و به موجب آن تیمور وی و پادشاه طرابوزان را به گردونه‌یی بست و خود در آن نشست. با وجود شقاوت و قساوتی که در همه احوال از تیمور نقل شده است هیچ‌یک ازین روایات در اخبار مورخان او نیست و ظاهراً در صحت هر دو روایت جای تردید و تأمل هست. با این حال قبل از خروج موکب تیمور از بلاد روم، پادشاه محبوس عثمانی در نزدیک آق شهر وفات یافت (شعبان ۸۰۵). قلمرو عثمانی هم بعد از او یکچند دستخوش منازعات مدعیان شد و تصمیم بایزید در تسخیر قسطنطنیه به عهدهٔ یک تن از اخلاف او افتاد ـ سلطان محمد فاتح.

در بازگشت ازین لشکرکشی، تیمور در دنبال فتح نواحی آناطولی، ازمیر را از چنگ صلیبی‌ها بیرون آورد. در فتح بروسه هم به اعمال خشونت که طبیعت او هم بود ناچار شد، هنوز از آسیای صغیر خارج نشده بود که مرگ نواده و ولیعهدش محمدسلطان ـ که یادگار اولین پسرش جهانگیر میرزا (وفات ۷۷۹) بود او را به عزا نشاند. در همین ایام خان جغتایی محمود سلطان هم، که تیمور به رعایت حقوق

جغتاییان در ماوراءالنهر و به پیروی از رسوم عصر که فرمانروای ماوراءالنهر از خاندان جغتای انتخاب می‌شد، او را بعد از وفات پدرش سیورغتمش (۷۹۱) به مسند خانی نشانده بود، وفات یافت (۸۰۵) و فاتح پیر که بعد از او خطبه و سکه را به نام خود کرد و دیگر خانی برای خود برنگزید فقط از همین تاریخ که تنها دو سال به پایان عمرش مانده بود سلطنت مطلقهٔ بی‌منازع و رسمی خود را آغاز کرد ـ پیش از آن لااقل از لحاظ رسمی فقط یک امیر بزرگ ماوراءالنهر بود و به نام سلطان جغتایی مغول شمشیر می‌زد.

مقارن همان ایام بود که فرستادهٔ سلطان مصر، الملک‌الناصر، به موکب او پیوست ـ با اظهار طاعت و تقدیم حرمت به فاتح روم. وی سلطان احمد و قرایوسف ترکمان را که در آن ایام به او پناه برده بودند به حبس انداخته بود و آنها تا تیمور زنده بود جرأت و فرصت برای خروج از مصر و ایجاد نگرانی در قلمرو او پیدا نکردند. امپراطور بیزانس، یوآنس هشتم هم درهمین ایام با ارسال سفیری مخصوص به دربار وی مراتب احترام و طاعت خود را به وی عرضه داشت. تیمور در راه بازگشت والی گرجستان را که دست‌نشاندهٔ خود وی بود و با این حال در پرداخت خراج مقرری و مورد تعهد خود اهمال کرده بود، به تهدید و اشارت به پرداخت آن الزام کرد. سپس با عبور از ارس به سلطانیه وارد شد (شوال ۸۰۶) و از طریق خراسان و جیحون به سمرقند بازگشت. در سمرقند تقریباً یک ماه بعد از ورود وی سفیران ممالک از جانب پادشاهان اطراف برای تهنیت فتوحات به دربارش آمدند. از آنجمله کلاویخو اسپانیایی سفیر دربار کاستیل (= قسطیله) بود که ازگزارش سفر او توصیفات جالب و بی‌نظیری در باب مجالس دربار و آداب و رسوم معمول در جشن‌های ترک و مغول را می‌توان به دست آورد. معهذا از طرز اشارتی که شرف‌الدین علی یزدی به حضور این سفیران می‌کند و از ذکر نام و عنوان آنها خودداری می‌نماید چنان برمی‌آید که این سفیران برخلاف دعوی خویش با وجود اکرام مهمان‌دوستانه‌یی که خود تیمور نسبت به آنها اظهار می‌کرده است، در نظر درباریان وی چندان مورد تکریم و علاقه نبوده‌اند.

فاتح پیر که درین هنگام (۸۰۶) هفتاد ساله بود هنوز روحیهٔ جنگجویی خود

را از دست نداده بود. به جای آنکه باز یکچند در سمرقند بیاساید و به تسکین اعصاب و تجدید قوای خود بپردازد، اندیشهٔ جنگ خاطرش را برمی‌انگیخت. قلمرو وسیعی که او درین مدت فتح کرده بود قبل از هر چیز به سامان و نظام و وحدت حاجت داشت اما او مرد سامان و نظام نبود مرد جنگ و آشوب و ویرانی بود ازین رو اندیشهٔ ضرورت فتح چین آسایش او را در سمرقند به هم می‌زد و او را به تدارک اسباب یک لشکرکشی تازه می‌خواند. غزای چین و جنگ با کفار تاتار آن خاطرش را تسخیر کرده بود و این بار برخلاف گذشته در سمرقند مجال تمدّد اعصاب نیافت. با آنکه قلمرو او هم‌اکنون از قلمرو سابق چنگیز ـ که وی او را به چشم همال و رقیب می‌دید ـ وسعت کمتری نداشت، بدون تسخیر چین، که چنگیز بر آنجا دست یافته بود وسعت قلمرو خود را کامل نمی‌یافت و به هرحال تسخیر چین را هم برای اتمام فتوحات خویش لازم می‌دید. چیزی که درین ایام او را در ضرورت دست زدن به این اقدام مصمم کرد آن بود که در پایان تمام این فتوحات و در همین ایام بازگشت از لشکرکشی روم، سفیری که از چین به سمرقند آمده بود از جانب پادشاه خود از وی مطالبه خراج می‌کرد! جواب این مطالبه در نظر او اعلام جنگ بود. قوریلتایی که از امراء و شاهزادگان خاندانش برای رسیدگی به این طرح تشکیل داد ضرورت این اقدام را تأیید کرد. پیری و خستگی هم، که برای وی محسوس نبود، درین باره مانع از عجله در اقدام به جنگ نشد.

تیمور برای این جنگ که نزد او، مثل لشکرکشی به هند، در عین حال متضمن ثواب غزو با کفار نیز بود و به همین سبب همچون یک ضرورت شرعی در اقدام به آن هیچ‌گونه تأخیری را جایز نمی‌دانست، با سپاه گران از سیحون عبور کرد (جمادی‌الاولی ۸۰۷). زمستان سردی بود و سیحون به شدت یخ بسته بود. سپاهیان هم هرچند در پیوستن به موکب امیر خویش درنگ نکرده بودند خستگی جنگها ایشان را در ادامهٔ جنگ تا حدی سست و سنگین کرده بود. سرداران سپاه شاید ترجیح می‌دادند که در سمرقند بیاسایند و از غنایم و اموالی که طی اینهمه جنگ حاصل کرده بودند چنانکه باید تمتع حاصل نمایند. اما فرمانروای پیر که بدون تسخیر چین خود را همچون دست‌نشاندهٔ فرمانروایان آن می‌دید و از آن بابت

احساس خفت و ناخرسندی می‌کرد با سرسختی لجوجانهٔ خاص پیران فکر ادامهٔ لشکرکشی را دنبال می‌کرد. در اترار، توقتمش دشت قبچاق را که تا اینجا، به عذر شکست‌ها و دربدری‌های گذشته، با موکب او همراه بود و از او درخواست عفو می‌کرد، بخشود و از تقصیرش درگذشت.

خودش هم در همان ایام، بین راه، بیمار شد و به بستر افتاد (شعبان ۸۰۷). افراط در نوشیدن عرق، که بدان عادت داشت و این ایام صرف آن با ترک هرگونه خوردنی و نوشیدنی دیگر همراه شده بود، بیماریش را سخت‌تر کرد. معالجات پزشکان هم، تأثیری در رفع یا تخفیف بیماری نکرد. طی یک هفته از تب، سکسکه و ناراحتی‌های دیگر به شدت شکنجه دید و چون هیچ علاجی مؤثر واقع نگشت در همان بستر بیماری و در زیر چادر نظامی جان داد (شعبان ۸۰۷) ـ در پایان آنهمه جنگ‌های خونین و پرخطر، در همان میدان جنگ هم، مرگ برخلاف انتظار در بستر بیماری به سراغش آمد. به هنگام مرگ هفتاد و یکسال داشت و تقریباً پنجاه سال آن را زیر سلاح و بر روی مرکب گذرانده بود ـ و هر لحظه کوشیده بود مرگ را که در فاصله نزدیک و در اطراف سر او پرواز می‌کرد از خود دور سازد. مدت فرمانروایی او که تقریباً تمام آن در جنگ و غالباً در پیروزی به سرآمد لااقل سی و شش سال بود هنگام مرگ نوادهٔ خود پیرمحمد جهانگیر را برای جانشینی خویش نام برد ـ بعد از آن به قول شرف‌الدین یزدی مورخ، کلمهٔ شهادت را بر زبان راند و جان تسلیم کرد. جنازهٔ او را دو ماه بعد، در تابوتی از چوب آبنوس در سمرقند دفن کردند ـ قبرش در نزدیک مقبرهٔ قُثم‌بن عباس عموزاده رسول خدا، که در آن نواحی مدفون بود و شاه زنده نام داشت هنوز باقی است و به نام گور امیر زیارتگاه ارباب حاجات است ـ مرگ که همه جا تفاوت‌ها و فاصله‌ها را از بین می‌برد ظاهراً درین موارد حتی جنایتکاران را هم توانسته بود با قدیسان برابر سازد!

تیمور قامتی میانه‌بالا داشت ـ با سری بزرگ و پیشانیی گشاده. مویش از جوانی به سپیدی گراییده بود. یک پایش به سبب جراحتی که در مقابله با دشمنان برداشته بود می‌لنگید. یک دستش هم جراحت برداشته بود و قسمتی از انگشتهایش را از دست داده بود. این جمله با حالت جدی و عبوسی که هرگز

چهره‌اش را ترک نمی‌کرد غالباً منظره‌یی مهیب، موحش یا نفرت‌انگیز به او می‌داد. تصویرهایی که در هند و ایران از او رقم زده‌اند، حتی قدیمترینشان خیالی است. تزوکات تیموری هم که بنابر مشهور ملفوظات او تلقی شده است، مجعول است و اندیشه‌ها و پندارهای واقعی او را تصویر نمی‌کند. از نه زوجهٔ خویش که تعدادی از آنها زنان غیرعقدی بودند، فرزندان متعدد با نوادگان بسیار یافت. از پسرانش غیاث‌الدین جهانگیر که ارشد فرزندانش محسوب می‌شد در اوایل سلطنت او مرد (۷۷۹). معزالدین عمر شیخ در راه بغداد به زخم تیری که تیراندازش معلوم نشد به قتل آمد (۷۹۶) ـ که آن را تیر غیب خواندند و تیر راهزنان بود. جلال‌الدین میرانشاه به سبب اختلالی که در مشاعرش روی داد به امر پدر از حکومت آذربایجان برکنار شد و بعد از پدر فقط سه سال زیست (۸۱۰). معین‌الدین شاهرخ که به رغم وصیت او، به دنبال منازعات طولانی خانگی سرانجام وارث واقعی تمام، یا لااقل بخش عمده‌یی از قلمرو او گشت هنگام وفات پدر بیست و هشت ساله بود و تیمور برای تعیین جانشینی خود هرگز به او نیندیشیده بود. درواقع برای حفظ وحدت قلمرو خود، هرگز قبل از مرگ اندیشه‌یی جدی نکرده بود. ظاهراً تا هنگام نزع که پیرمحمد پسر میرزا جهانگیر را به جانشینی خود اعلام کرد، احتمال مرگ به خاطرش راه نیافته بود. با آنکه جهانگشایی موفق و بی‌همانند بود چنان از اندیشهٔ جهانداری فارغ بود که بلافاصله بعد از مرگش قلمرو او دچار تجزیه شد و ارکانش از هم گسیخت.

تیمور را که در خونخواری و بیرحمی هیچ‌چیز از چنگیز کم نداشت مورخان گه‌گاه روی هم‌رفته بدتر از چنگیز شمرده‌اند. ظاهراً درنظر این‌گونه مورخان تربیت اسلامی او می‌باید او را از خشونتهایی که یادآور خشونت‌های چنگیز بود دور نگهداشته باشد اما خشونت در او فطری بود ـ و به هرحال بر وفق روایات اهل عصرش جد هشتم او با جد چهارم چنگیز برادر بودند، عشق او جنگ بود، و جنگ تربیت و تمدن نمی‌شناسد و جز بر قانون زور بر هیچ چیز اعتماد نمی‌کند. اما تیمور هرچند در طی جنگها شجاعت و دلاوریش عامل عمدهٔ پیشرفت او بود در مواقع ضرورت از تدبیر و حیله، و از معامله با مخالفان هم استفاده می‌کرد ـ و اینهمه نشان

می‌دهد که او فتوحات خود را به تمدن و تربیت خویش مدیون نبود به فطرت بیرحم حیله‌گر بیابانی و بدوی خویش مدیون بود.

در تسخیر شهرها و معامله با دشمنان از شجاعت و حیله غالباً به یک اندازه استفاده می‌کرد. دینداری یا دین‌پروری هم برای او سلاح دیگری برای نیل به پیروزی تلقی می‌شد. در آغاز ورود به خراسان، و در گفت و شنودی که با خواجه علی مؤید داشت، خود را اهل تسنن خواند اما در دمشق، برای خونریزیهایی که کرد تشیع را بهانهٔ خویش ساخت. در بعضی موارد درخواست همت و دعا از مشایخ صوفیه، و در مواردی دیگر اظهار تولّا به اهل‌بیت رسول، برای او وسیله‌یی برای جلب قلوبی بود که او به قتل‌عام آنها اصراری نداشت. گه‌گاه دوست داشت شرارت‌هایش را مبتنی بر الزام شریعت یا متضمن تأیید الهی نشان دهد. از تربیت دینی که داشت در جهت نیل به پیروزیهای جنگی استفاده می‌کرد اما اجازه نمی‌داد روح و قلبش تحت تصرف و تسخیر آن تربیت درآید. نماز می‌خواند، تلاوت قرآن می‌کرد، با علما و فقها نشست و خاست و گفت و شنود داشت اما در سرّ سُوَیدای قلب یک یاغی، یک کافر و یک وحشی باقی ماند. توجه او به مباحثات مذهبی که گه‌گاه در مجالس او پیش می‌آمد هرچند لازمهٔ عصر و محیط ماوراءالنهر و بغداد و شام بود در آنچه به نظر شخصی او تعلق پیدا می‌کرد غالباً جز مبنی بر مصلحت‌نگریهای سیاسی ـ اما کوته‌نظرانه ـ نبود.

به خاطر همین مصلحت‌نگری‌ها بود که او در خراسان با شیخ‌زین‌الدین تایبادی دیدار کرد ـ و از او دعا و همت خواست و این دعا و همت را برای بیرسمی و بیدادیهایی طلب می‌کرد که همراه موکب او به هر جا می‌رفت خون و مرگ با خود می‌برد. در همان ایام در ملاقات با یک شیخ مجذوب خراسان، آن مرد خدا تکه استخوانی به سوی او انداخت و او آن را به فال نیک گرفت. نشان عنایت الهی تلقی کرد و بدینگونه عامّه اهل ولایت را به خود علاقه‌مند و امیدوار ساخت. مقابر صوفیه نقشبند را در گنبد سمرقند که پدرش تراغای نیز در میان آنها آرمیده بود از یاد نمی‌برد اما زیارت مقابر، صلابت و خشونتی را که در قلب وحشی او عامل بیرحمی‌های کافرانه می‌شد به رحمت و شفقت تبدیل نمی‌کرد. با این حال به رغم

این دین‌پروریها و دینداریهای ظاهری اکثر اوقات او جز در منظر عام، صرف عیش و عشرت‌ولهو و لعب می‌گشت و در صحبت‌ندیمان و زنان درشرابخواری می‌گذشت.

در ضیافت‌های شاهانه‌یی که می‌داد گه‌گاه حتی زنانش هم در این شرابخواریها شرکت داشتند و از مهمانهای امیر بامحبت و صفا پذیرایی می‌کردند. خود او هم هرچند، حتی درین گونه مجالس نیزگه‌گاه از خشونت بدوی فطری خود نمی‌توانست جلوگیری کند، درین ضیافت‌ها غالباً ساده، مهربان و گشاده‌رو بود. کلاویخو سفیر اسپانیایی که او را درین ضیافت‌ها دیده بود به این رفتار ساده و طبیعت آرام او، که فقط درین گونه مجالس مجال بروز داشت، اشارتهای جالب دارد. تیمور روی هم رفته وجودی پیچیده، غیرقابل اعتماد و آکنده از عقده‌ها و تضادهای درونی بود. هم دعوی دینداری داشت هم مردم دیندار بی‌آزار را بیهوده و غالباً به بهانه‌هایی کودکانه، برای گناه ناکرده عقوبت می‌کرد. در اجرای قانون شرع ظاهراً مواظبت و اصرار داشت اما تا او زنده بود، یاساهای چنگیزی راکه نزد اهل شرع چیزی جز بدعت مذموم تلقی نمی‌شد به اندازهٔ قانون شرع نافذ و محترم می‌داشت. هم مساجد و مقابر را بنا و تعمیر می‌کرد، هم اموال و بلاد فتح شده را به قهر، غصب و مصادره می‌گرفت. هم در تسخیر شهرها جلادت و پافشاری نشان می‌داد و هم آن شهرها را بعد از آنکه تسخیر می‌کرد بلافاصله به دست ویرانی و نابودی می‌سپرد. سید برکه راکه از ابدال و از مردان خدا می‌دانست بر سبیل تبرک و میمنت همه جا در سفرها همراه می‌برد اما در بسیاری شهرها ـ از جمله اصفهان و بغداد و دمشق و حلب ـ هزاران سادات و زهاد و ابدال و صلحا را به نحو فجیع و ظالمانه‌یی تسلیم قتل و شکنجه عام می‌کرد. از هرگونه تصرف در مال مردگان ـ که اوقاف خوانده می‌شد ـ به شدت پرهیز می‌کرد و حتی به وزرا و مستوفیانش تأکید می‌کرد که «مال اوقاف را در خزانهٔ او راه ندهند» اما اموال کسانی راکه زنده بودند و او در تعقیب مخالفان خویش از کنار شهر آنها می‌گذشت، بی‌هیچ جریمه‌یی غصب و مصادره می‌کرد و از غارت و تملیک اموالی که صاحبانشان به آن اموال حاجت داشتند و حتی معیشت ایشان از ممر آنها می‌گذشت، هیچ دغدغه‌یی به خاطر راه نمی‌داد.

تیمور، قرایوسف سرکردهٔ ترکان قراقویونلو را به عنوان رهزن کاروانها تعقیب می‌کرد و به بهانهٔ استرداد او در شام و روم جوی خون جاری می‌ساخت اما خودش در نخجوان در حوالی سکونتگاه همان ترکمانان، اغنام و احشام آنها را غارت می‌کرد و این رهزنی را چون به دست خود او انجام می‌شد، اقدام برای امنیت و نوعی مبارزه با رهزنی و بیرسمی در جاده‌ها نشان می‌داد. در توسعه و تزیین تختگاه خود از هیچ هزینه‌یی خودداری نمی‌کرد اما شهرهای آباد سر راه را که توسعه و تزیین آنها چندین برابر آنچه او در سرآبادکردن سمرقند هزینه کرده بود خرج برداشته بود، به کمترین بهانه با خاک یکسان می‌کرد و جز ویرانه‌یی از آنها بر جای نمی‌گذاشت. خرم‌آباد تختگاه ملک عزالدین حاکم لر کوچک را به حکم آنکه رهزنان آن ولایت که نسبت به حاکم یاغی بودند قافلهٔ حج را غارت یا تهدید کرده بودند ویران کرد اما در همان ایام خودش با غارت کردن بروجرد در همان حوالی نشان داد، غارت‌گری فقط وقتی از مقولهٔ راهزنی و درخور تنبیه محسوبست که به دست دزدان ناشناس انجام شود ورنه در موکب همایون اگر شهری عرضهٔ غارت یغماییان سپاه گردد متضمن جرم و جریمه‌یی نیست و راهزنی مشروع محسوبست. در هر «طوی» و ضیافت شاهانه که می‌داد ده‌ها و صدها اسب می‌کشت و مهمانان را با گوشت اسب اطعام و پذیرایی می‌کرد اما به خاطر یک اسب که صاحبش حاضر نبود آن را به وی اهداکند درگرجستان یک جنگ خونین تمام عیار راه انداخت تا آن اسب را از صاحب آن بازگرفت.

فاتح سمرقند، در منظر عام موقر، جدی و باهیبت بود از شوخی و سبکروحی اجتناب داشت. کمتر می‌خندید و غالباً عبوس اهل ریا را به خود می‌گرفت. تبسم جز به ندرت به صورتش راه نمی‌یافت. از تملق و دروغ هم اظهار بیزاری می‌کرد. نقش خاتم او «راستی، رستی» بود و او این شعار را در مورد سؤال و جواب با اسیران و دشمنانش غالباً رعایت می‌کرد ـ راستی را هرچند برایش ناخوشایند بود چون در اخذ تصمیم‌های مهم به او بیشتر کمک می‌کرد از دروغ که متضمن فریب بود و ارادهٔ او را دچار انحراف می‌ساخت از این کسان با راحتی بیشتر می‌پذیرفت اما این کارش عدالت‌دوستی و علاقه به راستی نبود مصلحت‌بینی

شخصی بود و از حیله‌گری بدوی بیشتر نشأت داشت، تا از اعتماد و مناعت ناشی از تمدن و تربیت.

کنجکاویهایی که در صحبت با علما برای کسب اطلاعات نشان می‌داد غالباً ناشی از مصلحت‌بینی بود. وقتی در دمشق از ابن‌خلدون مورخ و فیلسوف مغربی که در آنجا به دیدار وی الزام شده بود درخواست تا درباب مغرب و منازل و صحراهای اطراف آن برای وی گزارشی بنویسد، انگیزهٔ او مجرد کنجکاوی بی‌شائبه نبود به احتمال قوی درباب لشکرکشی به مصر و سرزمین‌های آن سوی صحراها می‌اندیشید. به هرحال با آنکه از تربیت اسلامی بهره داشت از دانش عصر بهره زیادی حاصل نکرده بود. صحبت با علما راکه در عین حال موجب بالابردن حیثیت سیاسی او در انظار عام نیز بود، وسیلهٔ آموختگاری می‌یافت و به آن رغبت نشان می‌داد. حافظه‌یی قوی از جنس حافظهٔ اقوام بدوی و بیابانی داشت. کینه را فراموش نمی‌کرد اما خدمت‌ها و جان‌نثاریهایی را هم که در راه او شد در خاطر نگه نمی‌داشت. نسبت به ظالمان بی‌گذشت بود اما در صورت احساس ضرورت از تعدی به مظلومان هم ابایی نداشت.

مثل اکثر مستبدان عالم کمتر کسی را دوست و قابل‌اعتماد می‌شمرد اما بیشتر مردم را به چشم دشمنی یا سوءظن می‌دید. چون به حکم خودبینی ناشی از قدرت عادت کرده بود هرچه را در دست دیگران است حق خود بشمرد هرکس را صاحب چیزی بود، دشمن تلقی می‌کرد و آنچه را در دست او بود غصب حق خود می‌پنداشت ـ دنیای او عبارت از خود او بود که در برابر خود یک عالم دشمن می‌دید و هرگز به مخیله‌اش نمی‌گذشت که دیگران هم حق دارند بهره‌یی از آنچه او آن را حق انحصاری خویش می‌یافت داشته باشند و آن را از وی غصب نکرده باشند. ازین رو دوستی برایش معنی نداشت همه دنیا دشمنش بود و او تا وقتی از وجود دشمنانش می‌توانست منفعتی عاید خود کند آنها را تحمل می‌کرد. سیمای درونی او سیمای ابدی و آرمانی هر مستبد صاحب قدرت بود، که البته در هر زمان و در هر محیط شکل خاص داشت اما در همه حال در وی نوعی طبیعت بدوی و تجاوزگر شده بود که از هیچ‌چیز به اندازهٔ آنچه قدرتش را تهدید یا محدود کند

نمی‌ترسید ـ و در مقابله با هر چه قدرتش را تهدید یا محدود می‌کرد از اعمال هیچ‌گونه خشونت یا حیله مضایقه نداشت. تصویر این سیما در آینهٔ احوال تیمور همه جا به نحو روشن و بی‌پرده‌یی جلوه دارد و اگر درین توصیف در تقریر حال او درینجا تا حدی به تفصیل گراییده شد از آن روست که سیمای او کاملترین و روشنترین سیمای یک مستبد صاحب قدرت است و در تمام تاریخ هم سیمای هر مستبد دیگر که جلوه می‌یابد، تمام یا پاره‌یی اوصاف او را دارد فقط قسمتی از آن اوصاف به سبب حوادث در سایه می‌ماند و چنانکه باید به روشنی نمی‌آید. خواننده‌یی که تاریخ ایران را دنبال می‌کند این تصویر را نمونهٔ حال تمام فرمانروایان خودکامه خواهد یافت. خشونت و شقاوت تیمور که حکایت فجایع چنگیز را از یادها برد خطوط چهرهٔ یک مستبد تمام عیار را که در روزگاران ایران تعدادشان اندک نیست، نشان می‌دهد. معهذا تیمور با تمام این معایب، در بین سرداران و نزدیکانش احساس محبت و احترام برانگیخته بود. یاران وی در مراسم خاکسپاری جنازهٔ او، و در آمادگی برای اجرای نقشه‌های ناتمام ماندهٔ او این احساس را نشان دادند ـ هرچند تجزیهٔ قلمرو وسیع او که بلافاصله روی داد امکان دنبال‌کردن آن نقشه‌ها را برای دوستانش فراهم نساخت[۷۶].



برخلاف چنگیز که فرزندانش بلافاصله بعد از او با ولیعهد برگزیده‌اش کنار آمدند و با حفظ اتحاد خویش از فروپاشی امپراطوری او جلوگیری کردند، بازماندگان تیمور که بیشتر نوادگانش[۷۷] بودند بلافاصله با اظهار مخالفت با یکدیگر قلمرو وسیعی را که او با آنهمه مرارت و مشقت به هم پیوسته بود به سوی تجزیه و تلاشی بردند. لاجرم وصیت او که پیرمحمد پسر میرزا جهانگیر را ولیعهد خویش کرد، به رغم علاقه‌یی که سردارانش نسبت به اجرای آخرین خواست او نشان می‌دادند مجال اجراشدن نیافت و اندک مدتی بعد از مرگ او منازعات خانگی بین بازماندگانش آغاز شد.

در آغاز کار، همراهانش مرگ «صاحبقران» را پنهان داشتند. طرح حمله به چین را بی‌آنکه لغو نمایند متوقف کردند. چون پیرمحمد جهانگیر در آن هنگام دور

از تختگاه و در حدود غزنین بود، خلیل سلطان پسر میرانشاه را که با موکب صاحبقران همراه و حاضر بود به نیابت او به طور موقت به امارت نشاندند. این اقدام که جنبهٔ موقت هم داشت دوام نیافت و چنانکه در وفات بنیانگذاران دولتها رسم است، به زودی با مخالفت بازماندگان مواجه گشت. اختلافات طولانی شد و دامنه پیدا کرد. چنانکه در اندک مدت توطئه‌ها و تحریکات، میراث عظیم تیمور را به حکومت‌های مستقل متخاصم تبدیل کرد. خلیل سلطان در سمرقند قدرت موقت را به قدرت دایم مبدل ساخت. در ایران، نواحی غربی در دست میرانشاه نیمه‌دیوانه و پسرانش میرزاابابکر و محمدعمر ماند. خراسان و نواحی شرقی هم در دست معین‌الدین شاهرخ که تیمور خودش او را در آن حدود به فرمانروایی گماشته بود باقی ماند اما پیرمحمد که خود را وارث و ولیعهد واقعی تیمور می‌دانست در مطالبهٔ حق خویش بلافاصله بر خلیل سلطان شورید با این حال چون قدرت و عدّت درگیری با خلیل را فاقد بود حق خود را به معین‌الدین شاهرخ حاکم خراسان که عم او و در عین حال شوهر مادرش بود واگذاشت ـ و از جانب او در حکومت فارس مستقر گشت. شاهرخ هم که امیرزاده‌یی شجاع، با تدبیر و در عین حال صلحجو بود، با جلادت و رشادت خویش قلمرو خود را از هرگونه تحریک و توطئه دور نگهداشت و پیرمحمد را هم در حکومت فارس تحت حمایت گرفت و راضی و خرسند داشت.

با این حال وقتی خلیل سلطان در سمرقند با شورش و ناخرسندی سرداران تیمور مواجه شد و شاهرخ به دعوت آنها لشکر به سمرقند برد، مصالحه‌یی که بین وی با خلیل سلطان برقرار شد پیرمحمد را به شدت نومید و ناراضی ساخت. ازین رو لشکر به ماوراءالنهر کشید اما شکست خورد و به قندهار گریخت. چندی بعد هم در بلخ به دست امیران خویش کشته شد (۸۰۹). ناخرسندی امیران از سلطنت خلیل سلطان هم خاتمه نیافت ـ چراکه سلطنت او درواقع سلطنت نبود یک سلسله عیاشی و خوشباشی بی‌انقطاع و بلامنازع بود. دوام این شیوه فرمانروایی عاری از مسئولیت هم در چنان محیط ناآرام و پرمدعایی، البته غیرممکن بود. میرزا خلیل جوانی عاشق‌پیشه، شاعر، و لاابالی بود. در سمرقند به عشق مطربه‌یی شاد ملک

نام گرفتار آمده بود و عشق او به حدجنون رسیده بود. با زنان تیمور که به عنوان حرم صاحبقران در دربار مورد احترام بودند بدرفتاری پیش گرفت و امرای تیمور را هم که طرز زندگی او را نمی‌پسندیدند از خودمتنفر و ناخشنود ساخت. بالاخره وقتی هم به دست یک‌تن از امرای خویش معزول و محبوس گشت، خان کاشغر بر ولایت وی مستولی گشت. شاهرخ به ماوراءالنهر رفت، آنجا را تحت فرمان آورد پسر خود میرزا الغ‌بیگ را هم آنجا به امارت نشاند (۸۱۲) و خلیل‌سلطان را به حکومت نواحی جبال فرستاد. شادملک هم تنبیه و تبعید شد و ظاهراً چندی بعد به خلیل سلطان پیوست. خلیل‌سلطان در ری همچنان در خوشباشی و عیاشی سر می‌کرد و وقتی در آنجا به بیماری دچار شد و درگذشت (۸۱۴) گویند شادملک، محبوبهٔ وفادارش در همان اوقاتِ خود را به او رساند درکنار جسد او خویشتن را با دشنه‌یی که در دست داشت هلاک کرد و آن هر دو را به امر شاهرخ در همان شهر در یک مقبره به خاک سپردند. ماوراءالنهر هم تحت فرمانروایی میرزا الغ‌بیک به قلمرو شاهرخ ملحق گشت و به نواحی شرقی خراسان ایران پیوست.

درین میان نواحی غربی ایران از آذربایجان تا گرجستان که قلمرو میرانشاه بود و از زمان حیات تیمور تحت نظارت پسرانش میرزا ابابکر و امیرزاده محمد عمر اداره می‌شد به علت اختلال حال میرانشاه و اختلاف فرزندانش همچنان دستخوش آشفتگی و پریشانی بود. چون امیرزاده محمدعمر، برادر خود میرزا ابابکر را دستگیر کرد و در سلطانیه به زندان انداخت، میرانشاه از وی متوهّم شد پس به خراسان پناه برد و برخلاف میل قلبی نسبت به شاهرخ از در طاعت و انقیاد درآمد (۸۰۸). چندی بعد به اصرار و الزام میرزا ابابکر به آذربایجان برگشت و در جنگی که بین ایشان و قرایوسف روی داد به قتل رسید (ذی‌القعده ۸۱۰). تبریز به دست قرایوسف ترکمان افتاد ـ که پسرش پیربداغ را آنجا به امارت نشاند. میرزا ابابکر هم به دنبال این شکست به گرگان گریخت و همانجا کشته شد. محمدعمر قبل ازین واقعه بر شاهرخ شوریده بود و در همان ایام (۸۰۹) درگذشته بود و از اولاد میرانشاه جز خلیل‌سلطان که هنوز در ماوراءالنهر امارت داشت هیچ‌کس صاحب قدرت نبود.

طی این حوادث نواحی غربی ایران از دست خاندان میرانشاه خارج شد. چون در منازعه‌یی هم که چندی بعد بین قرایوسف و سلطان‌احمد جلایر بر سر تبریز روی داد سلطان احمد کشته شد (۸۱۳) آذربایجان به دست قرایوسف افتاد و او تدریجاً از اران و گرجستان تا قزوین و طارم را هم به قلمرو خود الحاق کرد (۸۱۶) و قلمرو بالنسبه وسیعی را مالک شد. اما با شاهرخ که ضمن سعی در رفع اختلافات پسران عمر شیخ ولایات جبال و عراق و فارس و کرمان را هم تحت نفوذ و نظارت خود درآورده بود و با وجود صلح‌جویی مصمم بود انتقام قتل برادرش میرانشاه را ازین ترکمان ماجراجو بگیرد، درگیریش اجتناب‌ناپذیر گشت اما مرگ ناگهانی سرکردهٔ قراقویونلو او را از تحمل شکست رهانید (۸۲۳) و سالها بعد (۸۳۸) پسرش جهانشاه خود را به اظهار طاعت و تبعیت نسبت به شاهرخ ناچار دید ـ بدینگونه قدرت شاهرخ تقریباً در سراسر ایران برقرار شد و تا پایان عمر وی بلامنازع ماند.

معین‌الدین شاهرخ که مثل پدر شجاع و جنگدیده اما برخلاف او سلیم و صلح‌جو بود، با غلبه بر دشواریها و با رفع اختلافات خانگی سرانجام سی سال بعد از مرگ پدر دولت پرقدرت و استواری به وجود آورد که در اواخر عهد حیاتش چنانکه منجم‌باشی، مورخ معروف ترک خاطرنشان می‌کند از سرحد چین تا مرز روم و از اقصای ترکستان تا «ثغر» هند را شامل می‌شد ـ و این قلمروی عظیم بود که فقط در عهد حیات او وحدت و تمامیت آن محفوظ ماند و بلافاصله بعد از مرگ او (۸۵۰) به سرنوشت قلمرو وسیع و عظیم تیمور دچار گشت ـ انفصال و انحلال. شاهرخ با آنکه صلح‌جو و مایل به اجتناب از خونریزی بیهوده بود در دفع سرکشان که ظهور آنها موجب بروز اختلال در امور کشور می‌شد قاطع و جدی بود. هرچند برای توسعهٔ قلمرو خود جز به ندرت دست به لشکرکشی نمی‌زد، در حفظ و تسخیر آنچه آن را میراث پدر تلقی می‌کرد از بذل جهد خودداری نداشت. با آنکه در رفع مخالفان همواره پیروز بود و به قول منجم‌باشی، صاحب *صحایف‌الاخبار* در هیچ جنگ شکست نخورد و مغلوب واقع نشد، تا کار به صلح برمی‌آمد دست به جنگ نمی‌زد و از سلاح تدبیر بیش از توسل به شمشیر استفاده می‌کرد. چون شاهد تبعات نامطلوب یورش‌های خونین و طوفانی پدر بود، خود را در ترمیم خرابی‌های ناشی

از تاخت و تازهای پدر موظف می‌یافت و از اینکه با تاخت و تازهای مجدد و مکرر خرابی‌های تازه‌یی در اطراف قلمرو خویش به وجود آورد احتراز داشت. تحت‌تأثیر همین طرز فکر بود که او شهر مرو راکه از عهد هجوم مغول ویران و بی‌آب مانده بود آباد کرد و آب نهر مرغاب راکه مرو مدتها از برکت آن محروم مانده بود در جویهای شهر دوباره جاری ساخت.

برخلاف پدر که از دینداری و پای‌بندی به شریعت فقط دعوی خالی از معنی داشت، وی در رعایت دین و پیروی از شریعت صدق و اخلاص واقعی داشت. در سفر و حضر و حتی در میدان جنگ از به جا آوردن فرایض غفلت نمی‌کرد. صحبت اهل عشرت که عده‌یی از موسیقی‌دانان، شاعران و خنیاگران عصر راگرد وی جمع آورده بود هرگز وی را از حضور در مجالس حافظان قرآن و محضر علماء و زیارت مقابر اولیاء مانع نمی‌آمد. شاهرخ زیارت مشهد رضوی را تقریباً به طور منظم و در هر فرصت که دست می‌داد با اخلاص و علاقه به جا می‌آورد زیارت مقبرهٔ خواجه عبدالله انصاری را در گازرگاه هرات و زیارت مقبرهٔ شیخ ابواسحق کازرونی را هر وقت در نواحی فارس سر می‌کرد موجب نیل به مثوبات و برکات می‌شمرد و در ایجاد مساجد و تعمیر و ترمیم بقعه‌ها و رباط‌ها اهتمام می‌ورزید نسبت به علماء و مشایخ هم از بذل ارادت و محبت غفلت نمی‌کرد.

در اوایل عهد امارت، بیشترکارها را به پسرش غیاث‌الدین بایسنقر واگذاشت (ح ۸۲۰) آن امیرزاده که بیشتر اهل ذوق و شعر و هنر بود، هرچند با علاقه‌یی که در حمایت از اهل فضل و هنر داشت دوران فرمانروایی پدر را زینت و درخشندگی خاص داد، اما طرز زندگی او مطلوب شاهرخ واقع نشد. اعتیادش به شرابخواری که افراط در آن سرانجام موجب مرگ بی‌هنگام او نیز گشت (جمادی‌الاولی ۸۳۷) او را تدریجاً از نظر پدر انداخت و تقریباً وادار به انزوا در کنج کتابخانه و صحبت اهل عشرت ساخت. غیر از وی سه پسر دیگر شاهرخ نیز همه در زمان حیات پدر مردند ـ سیورغتمش در ۸۳۰، ابراهیم سلطان در ۸۳۷ و محمد جوکی در ۸۴۸ هـ. با وجود این مصائب که در پایان عمر برای او جز الغ‌بیگ میرزا فرزند دیگری باقی نگذاشت

شاهرخ از جادهٔ اعتدال خارج نشد به خشونت نگرایید و روحیهٔ صلح‌جویی و عدالت‌دوستی خود را تا پایان کار همچنان حفظ کرد.

فقط در واقعهٔ سوءقصد احمد لر، یک‌تن از متعصبان حروفیه، که در مسجد هرات او را کارد زد (۸۳۰) بدان سبب که احتمال توطئه در بین بود و گمان می‌رفت ترکمانان قره‌قویونلو که شیعه بودند در آن کار سوءقصد دست‌اندرکار بوده باشند، به ضرورت حال خشونت نشان داد چنانکه در طغیان نوادهٔ خود میرزامحمد پسر بایسنقر هم که در اصفهان ظاهراً به تحریک برخی عناصر ناراضی یا ماجراجو بر ضد وی قیام کرد بی‌تردید مجازات محرکان را ضروری دید و به قتل تعدادی از آن جماعت که از زهّاد عصر نیز محسوب می‌شدند فرمان داد. نسبت به بعضی از مشایخ صوفیه، خاصه کسانی که گرایش‌های شیعی داشتند نیز نفرت یا سوءظن نشان می‌داد. اما این طرز تلقی که از جمله نسبت به سیدمحمد نوربخش، سیدقاسم انوار و صائن‌الدین ترکه با خشونت بیشتری همراه شد از احتمال ارتباط آنها با ترکمانان آذربایجان ـ طوایف قراقویونلو که به تشیع منسوب بودند ـ ناشی می‌شد.

در سایر موارد، شاهرخ تا ممکن می‌شد از خشونت پرهیز داشت و این مایه صلح‌طلبی و سلامت نفس از فرزند تیمور خالی از غرابت نبود. سلطنت آرام و صلح‌طلبانهٔ او برای رعایایش که در طول مدت حیات تیمور عمر آنها در دغدغهٔ دائم و ناایمنی مستمر نسبت به جان و مال خویش گذشته بود، دوران التیام جراحات قلبی بود. پس اینکه فرمانروایی او سرآغاز یک عصر تجدید حیات در بعضی انواع هنر شده باشد غرابت ندارد چراکه لازمهٔ این تجدیدحیات دست‌یابی عامّهٔ خلق به فراغت و ایمنی بود. شاهرخ در ایجاد رابطهٔ دوستی با ممالک اطراف هم اهتمام ورزید و این نیز موجب بسط تجارت و ایجاد آسایش و فراغت بیشتر برای عام خلق شد. وی حتی با حکّام هند که پدرش تیمور قلمرو آنها را غارت و رعایای ایشان را قتل‌عام نمود، رابطهٔ دوستی برقرار کرد و از طریق ارسال هدایا و سفرا آنها را استمالت کرد. چنانکه در مورد چین هم که پدرش تا آخرین لحظهٔ حیات از فکر تسخیر و غارت آنجا ـ که در ذهن او غزو عبارت از همان می‌شد ـ بازنماند، راه دوستی پیش گرفت و با مبادلهٔ سفرا و تبادل هدایا در ایجاد روابط بازرگانی با آن

سرزمین سعی بسیار به جای آورد.

در عهد سلطنت او هرات که تختگاه دولتش بود، یک کانون درخشان هنر و ادب عصر محسوب می‌شد. وجود مولانا قوام‌الدین شیرازی مهندس و معمار نابغه و بیمانند آن ایام در هرات به وی و به زوجه هنرپرورش گوهرشادآغا فرصت و امکان این را می‌داد تا مساجد، مدارس، و ابنیهٔ عالی در قلمرو قدرت خویش بنا نمایند ـ مسجد گوهرشاد در مشهد رضوی و جامع گوهرشاد در هرات، از درخشان‌ترین آثار معماری این عصر مدیون طرح و تفکر این قوام‌الدین شیرازی و آن ملکهٔ هنرپرور عصر بود، که هنوز باقی است. به سعی و تشویق شاهرخ کتابخانه‌یی عظیم نیز در هرات به وجود آمد که جامع تعدادی از نفایس آثار بود. بعضی هنرمندان عصر هم مثل عبدالقادر مراغی استاد موسیقی، مولانا خلیل مصور استاد نقاشی، یوسف اندکانی استاد آواز، همانند قوام‌الدین شیرازی مهندس و معمار معروف عصر دربار هرات را از همان ایام عهد شاهرخ نام و آوازه بخشیدند. دربار کوچک پسرش میرزا بایسنقر در استرآباد هم در عهد او یک کانون نقاشی، تذهیب، کتاب‌آرایی و کتاب دوستی بود. گویند در کتابخانهٔ عظیم او در آنجا بیش از چهل خطاط معروف نسخه‌نویسی می‌کردند ـ که تدوین و تحریر *شاهنامهٔ* بایسنقری و تنظیم و ترتیب مقدمهٔ معروف، اما گمراه‌کنندهٔ آن نمونهٔ زنده‌یی از توجه وی به هنر کتاب‌آرایی است. طرفه کاری که خود او از پیشروان و بنیادگذران آن محسوب بود.

وقتی معین‌الدین شاهرخ به سن هفتاد و دو سالگی در ری درگذشت (۸۵۰) از فرزندانش فقط الغ‌بیگ میرزا زنده بود ـ و او نیز درواقع بیشتر یک عالم ریاضی عصر بود تا یک فرمانروای عصر. ازین رو با مرگ شاهرخ انحطاط خاندان تیمور دوباره آغاز شد ـ و این بار با سرعت بیشتر به تجزیه و انحلال منجر گشت. الغ‌بیگ در زمان پدر فرمانروای ماوراءالنهر بود اما در کار فرمانروایی قدرت و لیاقتی از خود نشان نداد ـ حتی یک بار از سرکردهٔ طوایف ازبک شکست خورد (۸۲۸) و پدر را از کفایت و لیاقت خود در امر فرمانروایی نومید ساخت. با این حال در مدت سی و هشت سال که در ماوراءالنهر فرمان راند (۸۵۰ ـ ۸۱۲) لااقل در تشویق و حمایت اهل علم و هنر به اندازهٔ پدر موفق بود. در سمرقند رصدخانه‌یی عظیم و مجهز بنا

کرد (۸۲۴) وباهمکاری علمای بزرگ ریاضی عصر[۷۸] ـ صلاح‌الدین موسی معروف به قاضی‌زادهٔ رومی، غیاث‌الدین جمشید و معین‌الدین کاشانی و علاءالدین علی قوشچی ـ سرانجام زیج معروف به زیج الغ‌بیگ را به وجود آورد (۸۴۱) ـ که از کارهای درخشان عصر بود.

در جانشینی شاهرخ هم الغ‌بیگ مواجه با مخالفت خانگی شد و او بیش از آن مستغرق علم و اندیشه بود که در دفع مدعیان فرصت اعمال قدرت یا تدبیر پیدا کند. درواقع بلافاصله بعد از مرگ شاهرخ چون وی از تختگاه پدر دور بود، برادرزاده‌اش علاءالدوله پسر میرزا بایسنقر بر هرات مستولی شد و فرمانروایی خراسان را به دست گرفت. عبداللطیف پسر الغ‌بیگ را هم که از جانب او در هرات بود به زندان انداخت. برای آزادی او الغ‌بیگ با علاءالدوله از در صلح‌جویی درآمد و حاضر شد رهایی فرزند را به هر قیمت که باشد از علاءالدوله باز خرد. چندی بعد علاءالدوله زندانی خود را آزاد کرد و به سمرقند نزد الغ‌بیگ فرستاد. درین بین الغ‌بیگ هم فرصت یافت و علاءالدوله را به نیروی سپاه از هرات بیرون راند. اما بلافاصله مواجه با حمله برادر او ابوالقاسم بابر شد که بر خراسان دست یافت (۸۵۲) و الغ‌بیگ دیگر از عهدهٔ دفع او برنیامد.

درین میان الغ‌بیگ که اوقاتش بیشتر در کارهای علمی مصروف می‌شد حکومت سمرقند را به پسر کوچک خود میرزا عبدالعزیز واگذار کرد و این کار پسر بزرگش عبداللطیف را به شدت از وی رنجاند. وی چون حکومت بلخ راکه الغ بیگ به او داده بود لایق شأن خود نمی‌دانست، بر پدر شورید. در برخوردی که روی داد الغ‌بیگ به دست پسر افتاد و بعد از یک محاکمهٔ نمایشی به حکم وی کشته شد (رمضان ۸۵۳). اما سلطنت پدرکش پا نگرفت. وی برادرش عبدالعزیز راکه رشک و ناخرسندی نسبت به او وی را به شورش ضد پدر واداشت نیز به قتل آورد لیکن در پایان مدتی کمتر از شش ماه به وسیله بابا حسین نام از نوکران پدر به قتل رسید (ربیع‌الاول ۸۵۴) و با مرگ او قدرت تیموریان در سمرقند به شدت تزلزل یافت.

مقارن این ایام قدرت تیموریان در ماوراءالنهر از جانب خانان ازبک، و در فارس به وسیلهٔ امیران ترکمان مورد چالش واقع بود چنانکه در خراسان هم قدرت

بین نوادگان «صاحبقران» دست به دست می‌شد. معهذا در بین این میرزایان که بعد از شاهرخ وارث قلمرو تیمور در خراسان شدند تقریباً هیچ فرمانروای لایق و جنگجویی دیگر پیدا نشد. ثروت هنگفتی که تیمور از غارت شهرها به دست آورده بود هرچند با سیاست صلح‌جویانهٔ شاهرخ لااقل بخشی از آن حفظ شد بعد از وی تمام آن صرف عیاشی، خوشباشی و شرابخواری میرزایان تیموری شد که تنها هنر بعضی از آنها علاقه به نقاشی، موسیقی، شعر و کتاب بود.

ابوالقاسم بابر پسر میرزا بایسنقر که خراسان را از الغ‌بیگ گرفت و چندی بر عراق و فارس هم فرمانروایی داشت از عهدهٔ تسخیر سمرقند برنیامد و تختگاه تیمور به دست ازبکان افتاد. بابر در خراسان تا هنگام وفات (۸۶۰) فرمان راند اما قدرتش از مشهد طوس غالباً چندان تجاوز نکرد. برادرش علاءالدوله که به وسیلهٔ او تقریباً بکلی نابینا شده بود یکچند در نواحی قوچان و استراباد حکومت راند. چندی هم از بیم مخالفان در نواحی بدخشان و دشت قبچاق متواری بود. میرزا ابراهیم پسر علاءالدوله که چندی در زندان ابوالقاسم بابر گرفتار بود بعدها در حدود استراباد داعیهٔ قدرت یافت. با مدعیان خانگی هم درآویخت اما مغلوب، متواری، و مقتول شد.

در این گیرودار جنگ و آشوب که بعد از شاهرخ در خراسان پیش آمد ابوسعید، نوادهٔ میرانشاه و پسر میرزا سلطان محمد یکچند تفوّق یافت و به قدرت رسید. وی که در سمرقند از زندان عبداللطیف گریخت در بخارا به طلب فرمانروایی برخاست. ابوالخیر خان فرمانروای ازبک هم به او یاری کرد و او بر سمرقند دست یافت (۸۵۵). در منازعات فرزندان شاهرخ هرات را به تسخیر درآورد و دختر شاهرخ را تزویج کرد. اما گوهرشاد آغا زوجهٔ شاهرخ را به اتهام همدستی با مخالفان خویش که ظاهراً هیچ اصلی هم نداشت به قتل آورد (۸۶۱). در هجوم جهانشاه قره‌قویونلو یک بار هرات را از دست داد اما بلافاصله آن را به دست آورد. چندی بعد مازندران، و سپس سیستان را گرفت چندین‌بار با فرزندان بایسنقر که مدعی او بودند جنگ کرد. در دنبال غلبه بر آنها، هرات و غزنه و کابل را گرفت چندی بعدخوارزم و بدخشان را هم بر قلمرو خود افزود. از آن پس در نزاعهایی که بین

ترکمانان آق‌قویونلو و قره‌قویونلو رخ داد و به غلبهٔ اوزون‌حسن سرکردهٔ آق‌قویونلو منجر گشت به دعوت امرای آذربایجان و عراق درصدد فتح آن نواحی برآمد. اما نزدیک میانج (= میانه) از اوزون حسن شکست خورد و به اسارت افتاد و آنجا به امر اوزون حسن، به قصاص خون گوهرشادآغا بـه دست مـیرزا یـادگار مـحمد نـوادهٔ بایسنقر که به اردوی آق‌قویونلو پیوسته بود به قتل آمد (رجب ۸۷۲).

بعد از این ابوسعید، که او را در مقابل نام ابوسعید ایلخانی ابوسعید گورکانی خوانده‌اند، قدرت تیموریان در ماوراءالنهر خاتمه یافت. اعتلاء شیبک‌خان ازبک در آسیای میانه به داعیهٔ سلطان احمد پسر ابوسعید در سمرقند (۸۹۹) و به کرّ و فرّ ظهیرالدین بابر نوادهٔ او در فرغانه (۹۰۲) پایان داد ـ و سالها بعد ظهیرالدیـن بـابر سلسلهٔ تیموریان هند معروف به مغول کبیر را در هند به وجود آورد (۹۲۲). امـا خراسان که یادگار محمد نواده بایسنقر کوشید تا با کمک اوزون حسن بر آنجا دست یابد (۸۷۴) به دست مدعی او سطان حسین نوادهٔ بایقرا از اولاد عمر شیخ‌بن تیمور افتاد و با تختگاه زیبا و پرشکوه آن تقریباً تا پایان عهد تیموریان در دست او باقی ماند. سی و شش سال فرمانروایی او ـ که در نیم آخر آن حملهٔ فلج او را زمین‌گیر کرده بود ـ آخرین جلوهٔ شکوه دولت تیموریان در خراسان بود. وی پسر منصوربن بایقرا و پدرش نوادهٔ عمر شیخ تیموری بود. در اواخر عهد ابوسعید یکچند مدعی و معارض او شد و هرچند در آغاز تـوفیقی نـیافت، بـعد از ابـوسعید در هـرات بـه فرمانروایی نشست (۸۷۵) سلطان حسین بایقرا. دربار او یک مرکز درخشان ادب و هنر عصر شد و هرات را به یک کانون بزرگ فرهنگ و دانش عصر تبدیل کـرد[۷۹]. وزیرش امیر علیشیر نوایی، شاعر و نویسندهٔ ازبک (وفات ۹۰۶) روح واقعی این کانون و حامی و مربی دانشمندان و هنروران وابسته به دربار سلطان حسین بود. درین کانون پرآوازه کسانی چون عبدالرحمن جامی شاعر و عارف نامی، کمال‌الدین بهزاد نقاش و صنعتگر معروف، و میرخواند مـورخ مشـهور عـصر، درخشـیدند و ملاحسین واعظ کاشفی هم موردتوجه عام واقع گشت. در مدرسهٔ بزرگی که سلطان به وجود آورد هزاران عالم و طالب علم به نفقه و حمایت او سرگرم تحصیل، تحقیق و تألیف بودند.

پس از درگذشت او (۹۱۱)، تاخت وتاز محمدخان شیبانی، معروف به شیبک‌خان ازبک، در خراسان، و کشمکش‌های دایم اسمعیل پادشاه صفوی با ازبکان، سعی پسران او بدیع‌الزمان میرزا و مظفرحسین میرزا را در حفظ باقی‌ماندهٔ قدرت تیموریان غیرممکن کرد. انحطاط تیموریان که مخصوصاً بعد از مرگ شاهرخ و مقارن آغاز منازعات خانگی آنها شروع شد نواحی غربی ایران را از همان ایام عرضهٔ تنازع دایم دو طایفهٔ متخاصم ترکمان کرد که هر کدام چند مدتی در آذربایجان و حتی در عراق و فارس کرّ و فرّی کردند و سرانجام خاندان صفویه ـ اولاد شیخ صفی‌الدین صوفی و زاهد اردبیلی ـ در آذربایجان و ولایات جبال و عراق عجم وارث قدرت آنها شد و چندی بعد با تسخیر هرات قدرت تیموریان را در خراسان هم خاتمه داد. درواقع آذربایجان و عراق و فارس در فاصلهٔ بین مرگ تیمور تا اعتلاء صفویه عرصهٔ نزاع این دوگروه ترکمان بود که به نوبت در آن نواحی به قدرت رسیدند ـ نخست ترکمانان قراقویونلو (۸۷۴ ـ ۷۸۰) که قرایوسف و جهانشاه مشهورترین فرمانروایان آنها بشمارند، و سپس ترکمانان آق قویونلو (۹۰۸ ـ ۷۸۰) که از آن جمله اوزون حسن و پسرش سلطان یعقوب در یک دوران پرآشوب آکنده از منازعات مستمر یکچند در قلمرو خود قدرت و ثبات سیاسی قابل‌ملاحظه‌یی به وجود آوردند.

این ترکمانان بقایای طوایف ترک صحرانورد آسیای میانه بودند که مقارن تاخت و تاز مغول به نواحی غربی آسیا آمدند و با آنکه غالباً کینه‌های دیرینه‌یی از میراث زندگی سخت آسیای میانه داشتند در مقابل قدرت‌هایی که بر ضد آنها یا برای دفع آنها از جانب پادشاهان اطراف اعمال می‌شد، مقاومت می‌کردند و این احوال آنها را مقاوم، جنگجو و سلحشور بار آورده بود و به قبول خدمات چریکی در دستگاه پادشاهان نواحی مجاور تشویق می‌کرد ـ و غالباً همچشمی‌ها و کینه‌های دیرینه‌شان هم در این گونه موارد آنها را در اردوهای متخاصم روبه روی هم قرار می‌داد. کینه‌های آنها هم که سابقهٔ طولانی داشت از اواخر عهد ایلخانان نواحی ارزروم را چنانکه ابن‌بطوطه جهانگرد مغربی خاطرنشان می‌کند دچار اختلاف و ویرانی کرده بود. در آن ایام هر دو طایفه در آن نواحی و غالباً در مجاورت یکدیگر به

گوسفندچرانی و صحراگردی سر می‌کردند و اختلاف بر سر چراگاه و آبشخور اغنام مایهٔ منازعات مستمر و مکرر در بین آنها بود.

این دو دسته ترکمان که هر یک از آنها درواقع اتحادیه‌یی از چند قبیلهٔ شبانکاره و گوسفندچران بودند از یکدیگر به نشانهٔ رنگ و جنس گوسفندان خویش متمایز شدند و پیوند خویشاوندی ظاهراً نقش عمده‌یی در طیف‌گیری اتحادیه‌های آنها نداشت. هر یک از دو اتحادیه نقش یک گوسفند را ـ که نزد یک اتحادیه سیاه و نزد اتحادیهٔ دیگر سفید بود ـ بر بیرق‌ها و خیمه‌ها و همچنین بر الواح قبور خویش نقش می‌کردند و ظاهراً این کار را متضمّن فال نیک و نشانهٔ باروری و برکت و مغفرت تلقی می‌کردند و بدینگونه برحسب رنگ و جنس گوسفندهایی که از طرز دامداری آنها به‌وجود می‌آمد یا شاید برحسب نشانهٔ توتم قومی آن‌ها که به سابقهٔ زندگی ایشان در صحراهای آسیای میانه مربوط می‌شد، سیاه گوسفندان یا سپیدگوسفندان خوانده می‌شدند ـ به زبان خود آنها قراقویونلو یا آق‌قویونلو.

با آنکه هر دو اتحادیه از آسیای میانه آمده بودند مقارن وقتی که نام آنها در حوادث عصر در میان آمد هر دو دسته با فاصله‌یی که موجب ایجاد رقابت و دشمنی بود در نواحی شمال بین‌النهرین، حوالی دریاچهٔ وان، و حدود آناطولی شرقی به معیشت شبانکارگی سر می‌کردند. سکونتگاه طوایف قراقویونلو نواحی ارمنستان و اراضی واقع در شمال دریاچهٔ وان بود و طوایف آق‌قویونلو در حوالی دیار بکر و نواحی شرقی آناطولی می‌زیستند. کشمکش دائم بر سر آبشخور و چراگاه هم که لازمهٔ معیشت شبانکارگی بود غالباً بین آنها تکرار می‌شد و کینه‌های دیرینه را تجدید و تحکیم می‌کرد. چون طوایف عثمانی نیز با آنکه خود آنها از عشایر ترکمان بودند هیچ‌یک ازین دو دسته ترکمانان متخاصم را در ترکیب و ساختار اتحادیهٔ عشایری خود نپذیرفته بودند این طوایف برحسب اقتضای احوال و به هنگام ضرورت گاه با آنها و گاه با دشمنان آنها متحد می‌شدند و در جنگهای محلی هر یک به اندازهٔ عُدّت و عِدّت خویش استعداد جنگی خود را نشان می‌دادند و در ایام صلح ضمن تربیت اغنام، به رهزنی و غارت در دیه‌ها و شهرهای مجاور نیز مشغول می‌شدند. به علاوه چون عثمانی‌ها در آنها غالباً به چشم سوءظن می‌نگریستند در

بعضی موارد آنها، خاصه طوایف آق‌قویونلو اتحاد با مخالفان غربی آنها را هم استقبال می‌کردند و بدین‌سبب بود که گه‌گاه بین آنها و ونیزیهایی که در اروپا با عثمانی‌ها منازعه داشتند روابط دوستی برقرار می‌شد. در لشکرکشی‌های تیمور در روم و نواحی شمالی عراق هم، طوایف قراقویونلو با دشمنان وی متحد بودند، لاجرم طوایف آق‌قویونلو به وی پیوستند و او را بر ضد متحدان دشمنان خویش تقویت و تأیید کردند. هر دو دسته مقارن این ایام ضمن گوسفندچرانی راهزنی هم می‌کردند و لاجرم از طریق راهزنی به کار جنگجویی نیز علاقه پیدا کرده بودند.

معهذا چون طوایف آق‌قویونلو اکثر یا تمام سنی مذهب بودند و طوایف قراقویونلو به تشیع گرایش داشتند منازعات سابقه‌دار قدیم آنها درین ایام رنگ اختلاف فرقه‌یی پیدا کرده بود و به صورت منازعات شیعه و سنی جلوه می‌کرد حتی یک فرستادهٔ دولت ونیز ایتالیا در دربار آق‌قویونلو، منازعات آنها را با نزاعهای فرقه‌یی گلف و گبلین که در همان ایام در ایتالیا همچنان باقی و مستمر بود همانند می‌یافت. درواقع منازعات آنها هم تدریجاً تحت‌تأثیر اختلافات مذهبی شدت گرفت و موجب تجدید تعصبات دیرینه شد.

این نیز از شگفت‌کاری‌های تاریخ‌است‌که رویدادهای‌آن در طی توالی یک دو نسل، اولاد تیمور ویرانگر وحشی‌گونهٔ سفاک را در قلمرو امپراطوری تجزیه‌شدهٔ بازمانده از وی به یک مشت میرزا و میرزادهٔ صلح‌جو، کتابدوست و دوستدار شعر و موسیقی تبدیل کرد. گویا ذوق هنری که در تیمور به شکل طراحی کله‌منارهایش جلوه‌کرد بعد از او در شاهرخ به صورت عشق به بنای مدارس و مساجد ظاهر شد، در الغ‌بیگ به صورت عشق به ریاضی و نجوم تجلی یافت بایسنقر میرزا آن را در عشق به کتاب وکُتّابی ظاهر کرد و سلطان‌حسین بایقرا آن را صرف موسیقی و شعر و نقل و ابداع قصه‌های خیالی عاشقانه درباب شاعران گذشته کرد ـ و بدینگونه دولتی که با طوفانی از خون و کشتار آغاز شد و وسعتش تقریباً از وسعت قلمرو چنگیز درگذشت در جزر و مد رویدادها و بیشتر به خاطر آنکه بنیانگذارش جز شمشیر هیچ ضابطه‌یی برای حفظ وحدت و ثبات آن باقی نگذاشته بود، به زودی تجزیه شد. لاجرم تمام آن «انرژی» پایان‌ناپذیری که تیمورلنگ را در سنین

هفتادسالگی در عزم تسخیر چین، در حال بیماری و نالانی تا نزدیک مرزهای آن سرپا نگهداشت در وجود اولاد و اخلاف او تبدیل به راحت‌طلبی، صلح‌جویی و احساس ضرورت اغتنام وقت برای یک زندگی بی‌دغدغه شد. زندگی گذرنده و شتابناکی را که تیمور جز بر پشت اسب و درون خیمه‌های جنگی حق آن را ادا نکرده بود، اخلاف او درون کاخ‌های رفیع زرنگار و باغ‌های زیبای پرگل و گلزار یا در کنار کتاب و موسیقی و در صحبت شاهد و ساقی چنانکه باید از آن کام گرفتند ـ و هرگز برای حفظ یک ارثیهٔ خونین که نگهداشت آن به یک عمر یا به عمرها جنگجویی و خونریزی حاجت داشت احساس نیاز نکردند. هر یک از آنها از تمام آن میراث عظیم امپراطور استپ‌ها به اندک ملک و اندک سپاه با مایهٔ عیشی اکتفا کردند ـ و بدینسان از زندگی عذر تجاوز و تطاولی را که نیای بی‌آرام جنگ‌باره‌شان به اقتضای طبیعت وحشی و خشن در حق آن روا داشته بود، خواستند و تاریخ را شاهد و عامل یک شگفت‌کاری کم‌همانند ساختند.

در جریان این عافیت‌طلبی و صلح‌جویی میرزایان که قلمرو او را بلافاصله بعد از مرگش به تجزیه کشاند نه فقط خشونت بدوی گونهٔ تیمور از یاد رفت، تعصب دینی فوق‌العاده‌یی هم که تیمور ظاهراً بکلی از روی ریا آن را شعار خویش ساخت و پسرش شاهرخ به احتمال قوی از روی اخلاص و صدق آن را دنبال کرد نیز جای خود را به نوعی تسامح آمیخته به بیخیالی که شادخواری و سلامت‌طلبی لازمهٔ آن به نظر می‌رسید، داد و در پی آن آغاز و انجام یک فرمانروایی پرماجراکه بیش از یک قرن مدت گرفت به اندازهٔ تفاوت بین هیجان میدان‌های جنگ با فراغت‌جویی مجالس عشرت اختلاف پیدا کرد.

واکنش‌های مخالفت آمیز مذهبی که تیمور و شاهرخ هر دو در آنچه به امرشریعت مربوط می‌شد در مقابل آن بشدت خشونت نشان می‌دادند در ایام آنها چند نهضت صوفیانه اما طغیانی و انقلابی را بر ضد قدرت سلطنت به وجود آورد که حتی عدم کامیابی آنها و مخصوصاً خشونت بیش‌وکم شدیدی که آن پدر و پسر در دفع آن نشان دادند به احتمال قوی خود یک عامل روانی مؤثر در گرایش اولاد تیمور به سوی صلح‌جویی و سلامت‌طلبی بود که بعد از شاهرخ یا در همان عصر

شاهرخ در احوال اکثر میرزایان شکل گرفت و خاطرهٔ آن خشونت‌ها ایشان را تا حدی به سوی تسامح دینی و تعادل وجدانی رهنمونی کرد. این نهضت‌ها عبارت بود از انتشار دعوت حروفیه در عهد تیمور و قیام صوفیهٔ نوربخشی از فروع سلسلهٔ کبرویه که مقارن عهد شاهرخ رخ داد. هر دو نهضت هم‌رنگ تصوف و تشیع داشت و به هرحال واکنش‌هایی تند و اعتراض‌آمیز و انقلابی بود در مقابل غلبه و نفوذ راسخ و فزایندهٔ فقهای حنفی در امور حکومت که تعصب آنها بارها این پدر و پسر را به تعقیب و آزار مخالفان مذهب، طالبان حکمت، و حتی بعضی مشایخ عصر واداشت.

فرقهٔ حروفیه منسوب بودند به مولانا فضل‌الله حروفی از علماء و زهّاد و وعّاظ عصر از اهل استراباد (وفات ح ۷۴۰) که به علت تعلیم ویژه در اسرار حروف به این عنوان خوانده شد و پیروانش هم حروفیه خوانده شدند. وی که ظاهراً مطالعات قابل‌ملاحظه‌یی در تصوف و عرفان و تفسیر و دیانات داشت در دنبال سالها مسافرت و موعظه در بلاد مختلف از جمله گیلان و اصفهان و سمیرم و خوارزم و آذربایجان تعداد زیادی مریدان که اکثر آنها تحت‌تأثیر قدرت و مهارت بی‌نظیر او در قرائت افکار و در تعبیر رؤیا به او اعتقاد عظیم پیدا کرده بودند یافت و از جانب آنها مورد تکریم و تعظیم فوق‌العاده بود. در تبریز در حدود چهل‌سالگی مدعی دریافت تجلی حق و کشف اسرار حروف و حقیقت معنای عبادات و اعمال مذهبی گشت (ح ۷۸۰) خود را تجسم کلمة‌الله و مظهر الوهیت خواند مریدانش هم او را به همین عنوان پذیرفتند. چون از جانب آنها خداوند، حضرت ف رب‌العالمین، و حضرت صاحب تأویل خوانده شد در نشر این دعوی مصر شد داعیهٔ کسب قدرت یافت و چندی بعد این اندازه جرأت هم پیدا کرد که تیمور صاحبقران سفاک متعصب عصر را نیز به آیین خویش دعوت کند. آیین او شامل بعضی مقالات صوفیه و غلات شیعه بود و از جمله حلول و اتحاد و اباحه را تعلیم می‌نمود ـ و ظاهر اعمال عبادات را به معانی باطنی تأویل می‌کرد.

دعوت که در واقع شامل قول به اباحه و ترک اعمال عبادات و انکار ظاهر شریعت بود ظاهراً به‌طور سری در بین طبقات زیادی از اصناف و محترفه و عشایر

و حتی طلاب و علما نشر شد و چون شامل الزام ترک شریعت و اظهار مخالفت با آداب و سنت‌های معمول دینی بود، تیمور در آن رایحهٔ نوعی واکنش انقلابی ضد قدرت استشمام کرد و آنگونه که تعصب دینی و استبداد فطریش اقتضا داشت بیدرنگ حکم توقیف و قتل دعوتگر تندرو و بی‌احتیاط را صادر کرد ـ علمای سمرقند و بعضی بلاد دیگر هم به ضرورت نگهداشت ظاهر شریعت یا به رعایت خواست و ارادهٔ «صاحبقران» در لزوم تنفیذ این حکم فتوی نوشتند. فضل‌الله که بعد از دعوت تیمور برای دعوت پسرش میرانشاه از تبریز به شروان رفته بود در نزد میرزاده نخست ظاهراً با نوعی قبول و علاقه مواجه شد اما میرانشاه به مجرد آگهی از اشارت تیمور، در ضرورت اقدام به قتل مهمان تردیدی نکرد. بلافاصله او راکه در آن هنگام نزد وی در قلعهٔ النجک نزدیک نخجوان بسر می‌برد توقیف و اعدام کرد (ذی‌قعده ۷۹۶). اقدام تیمور در سرکوبی این دعوت انقلابی که برحسب آنچه از نوشته‌های خود فضل و بعضی شاگردانش برمی‌آید تعداد قابل ملاحظه‌یی از طبقات مختلف عامه در تبریز و سایر بلاد بدان جلب شده بودند و از جانب آنها بیم طغیان و شورش عام می‌رفت بسیار سریع، قاطع، و بی‌تزلزل بود. با این حال قتل صاحب دعوت، تعلیم حروفیه را از انتشار بالنسبه وسیع در بین طبقات عام بازنداشت خاصه که در بین پیروان او جمعی از علمای عصر مثل صائن‌الدین ترکهٔ اصفهانی، و افضل‌الدین ترکه اصفهانی وجود داشت حتی یک خلیفهٔ رسمی وی مولانا ابوالحسن علی معروف به «علیّ‌الاعلی»، یک دخترش به نام «کلمةالله هی‌العلیا» و یک شاعر پرشور و جذبه به نام عمادالدین نسیمی پنهان و آشکار در نشر دعوت و توسعهٔ نهضت وی سعی و اهتمام بسیار به کار بردند و سازمان آنها، گاه سری وگاه به‌طور علنی در آذربایجان و شروان و حتی در آناطولی شرقی در نشر و تبلیغ طریقهٔ وی کوشش پی‌گیر انجام داد.

تعلیم مولانا فضل‌الله که مثل تعلیم مانی و شاید تا حدی به علت ارتباط مع‌الواسطه با بعضی تعالیم او به علت پیچیدگی جاذبهٔ خاصی هم برای دعوت‌شدگان داشت، مبنی بر این اصل بود که ظهور الهی در صورت انسان نخست در وجود آدم تحقق یافت و او را به همان سبب مستحق سجدهٔ ملایک ساخت. بعد

از آن در اسماء که بر وفق اشارت قرآن (۳۱/۲) به آدم تعلیم شد تجلی کرد لاجرم «اسماء» عین «مسمی» گشت و الوهیت در حروف اسماء هم ظاهر شد. به جهت عینیت اسماء و مسمی افراد انسان و اشیاء کاینات همگی مظهر کلمةالله شدند و با این تقریر آنکه پیروانش او را صاحب مقام الوهیت و حضرت رب‌العالمین می‌خواندند از مقولهٔ تشریف و تکریم نیست یک ضرورت اعتقادی آنهاست. فضل‌الله که قبل از کشف و اعلام این معنی واعظ و عالمی زاهد بود که با کسب دست خود معیشت می‌کرد از طعام هیچ‌کس نمی‌خورد و پیروانش هم در آن ایام حلال‌خواران خوانده می‌شدند، بعد از اعلام دعوت جدید خودش و یارانش به یک فرقهٔ اباحی که دیگر خود را مقید به پیروی از ظاهر شریعت نمی‌دانست تبدیل یافتند و این تعلیم که با طبع و مزاج اکثریت عوام توافق تمام داشت در نظر دین یاران عصر تهدیدی نسبت به شریعت تلقی شد ـ و به الزام آنها سعی در قطع مادهٔ حروفیه ضرورت یافت. با این حال تا سال‌ها بعد از تیمور بقایای حروفیه در آذربایجان و شروان و بخشی از خراسان نیز باقی ماند حتی احمدلر که سال‌ها بعد شاهرخ را در مسجد جامع هرات کارد زد (ربیع‌الثانی ۸۳۰) و مجروح کرد، از بقایای این طایفه بود ـ و کسانی هم که به اتهام همدستی با او توقیف یا تبعید شدند به همین سازمان مخفی حروفیه در هرات منسوب بودند. در ارتباط با همین سازمان مخفی بود که عده‌یی از علماء و صوفیه هم معروض تعقیب و آزار عوانان شاهرخ شدند. از جمله شاه قاسم انوار صوفی و شاعر تبریزی مقیم هرات که در واقع از پیروان سلسلهٔ شیخ صفی‌الدین اردبیلی بود به این اتهام به ماوراءالنهر تبعید شد همچنین افضل‌الدین ترکه مقیم اصفهان چنانکه از رسالهٔ *نفثةالمصدور* خود او برمی‌آید دچار انواع تعذیب و اهانت گشت. با آنکه درین ایام در تعقیب و ایذاء فرقهٔ حروفیه شدت عمل بالنسبه وسیعی به کار رفت و در داخل فرقه اختلاف و انشعاب ـ از جمله انشعاب جماعت نقطویه ـ درگرفت، باز پیروان فضل‌الله در آناطولی به نشر دعوت ادامه دادند چنانکه تعلیم حروفیه در بین بکتاشیه و از آن طریق در سپاه ینی‌چری عثمانی تأثیر باقی گذاشت. اما در آنجا هم ماهیت انقلابی و اطوار اباحی آنها مورد سوءظن حکام و مفتیان واقع شد و سرکوب گشت. بقایایی از آن عقاید هم

در بین غلاة نواحی شرقی آناطولی انتشار یافت که بعدها یک زمینهٔ آماده برای نشر دعوت صفوی در بین آنها گردید. آثار فضل و بعضی شاگردانش از جمله علی‌الاعلی و عمادالدین نسیمی جزئیات جالبی در باب عقاید و تعالیم حروفیه به دست می‌دهد که روی‌هم‌رفته این فرقه را یک جمعیت انقلابی و مخالف با حاکمیت عصر نشان می‌دهد.

نهضت نوربخشیه نیز، که باز مثل دعوت حروفیه یکچند خواب آرام جامعهٔ اسلامی تحت حکم تیموریان را برآشفت و بار دیگر شبح یک نوع گرایش انقلابی را در افق سیاسی عهد تیموریان نمایان کرد به صورت نوعی قیام شیعی با شعار دعوی مهدویت، به‌وسیلهٔ سیدمحمد قاینی معروف به نوربخش ظاهر گشت. این قیام که به‌وسیلهٔ عده‌یی از کبرویه خراسان ـ سلسلهٔ پیروان طریقهٔ شیخ نجم‌الدین کبری ـ به‌صورت نوعی انشعاب در داخل آن سلسله شکل گرفت در واقع خروج و طغیان جمعی از صوفیان شیعه بر پادشاه وقت ـ شاهرخ تیموری ـ محسوب می‌شد و در حقیقت قیام مسلحانه فرقه‌یی از مشایخ صوفیه شیعی مذهب بر نظام حکومت تیموریان و اعلام نوعی انقلاب سیاسی و مذهبی بود. در طی این قیام سیدمحمد دعوی مهدویت کرد یا پیروانش او را به اظهار این دعوی الزام کردند. البته عده‌یی از کبرویه خراسان هم بیعت او را نپذیرفتند و از شرکت درین قیام خودداری کردند. یاران وی همراه با خواجه اسحق ختلانی از مشایخ معروف عصر، در قلعه‌یی نزدیک ختلان در حوالی جیحون اعلام خروج کردند اما بلافاصله به‌وسیلهٔ عمال شاهرخ نهضت آنها منکوب شد. سیدمحمد با خواجه اسحق و عده‌یی دیگر از سران نهضت دستگیر شد خواجه اسحق به‌عنوان محرک اصلی قیام به امر شاهرخ کشته شد (۸۲۶) سیدمحمد را هم «مقید» به هرات و از آنجا به شیراز فرستادند ـ و هم به ضرورت وقت به اظهار توبه و انکار دعوی الزام گشت. سیدمحمد در قائن خراسان به دنیا آمده بود (۷۹۵) و یکچند در آنجا و در مدارس عراق به کسب معارف دینی پرداخته بود در همان اوان به تصوف گراییده بود و به طریقهٔ کبرویه که در آن ایام تحت ارشاد و هدایت میرسیدعلی همدانی واقع بود انتساب یافته بود. خلیفهٔ سیدهمدانی که درین هنگام خواجه اسحق ختلانی نام داشت او را در بین

مریدان خویش مستعد دید و با نظر تکریم تلقی کرد. او را نوربخش لقب داد و به اظهار دعوی مهدویت و اقدام به خروج بر سلطان وقت تشویق کرد. در این قیام وی خود را مظهر موعود و مظهر جامع و حتی امام عصر خواند و شاهرخ را هم به قبول امامت خویش دعوت کرد. اما شکست خورد و این شکست که به توقیف و قتل خواجه اسحق منتهی گشت در داخل سلسله کبرویه هم منجر به انشعاب و افتراق گردید. سید به الزام حکومت، دعوی مهدویت خود را در مسجد جامع هرات انکار کرد. از هرات هم به فارس و خوزستان تبعید شد اما چون در خوزستان دیگر بار به اظهار این دعوی وسوسه شد (۸۴۶) دوباره به امر شاهرخ مورد مؤاخذه واقع گشت. به حکم شاهرخ تحت‌نظر به تبریز و از آنجا به شروان و گیلان فرستاده شد. بعد از شاهرخ (۸۵۰) هم به ولایت ری رفت و آنجا در قریهٔ سولقان عزلت گزید و چندی بعد در همانجا درگذشت (۸۶۹). با این حال احفاد او بعد از شاهرخ همچنان در دربار هرات با نظر توقیر نگریسته می‌شدند از جمله سلطان حسین بایقرا در حق آنها اظهار علاقه و احترام کرد ـ و تا مدتها بعد پیروانش همچنان او را به‌عنوان امام یاد می‌کردند.

به هر حال این هر دو قیام که رنگ تشیع و تصوف و مخالفت با مذاهب رایج اهل سنت داشت در جامعهٔ عصر تیموری که به شدت تحت نفوذ فقهای اهل سنت واقع بود، شور و هیجان تازه‌یی پدید آورد. هرچند این شور و هیجان از جانب حکام وقت با اعمال خشونت مواجه شد و با شدت و سرعت فرو نشست، انفجار هر دو قیام اذهان عام را به شدت تکان داد و جامعه را از بهت و رخوت سختی که در آن بود بیرون آورد. شاهرخ که از تختگاه هرات بر احوال میرزایان سمرقند و تبریز و فارس و اصفهان نظارت داشت و به‌عنوان سرکردهٔ خاندان تیمور خود را متعهد به رفع اختلاف بین برادرزادگان می‌یافت، همه جا در حفظ ظاهر شریعت اهتمام بسیار داشت. خود او چنانکه از روایت دولتشاه مؤلف *تذکرة‌الشعراء* برمی‌آید نزد بعضی از اهل عصر صاحب مرتبهٔ ولایت پنداشته می‌شد بر وفق روایات دیگر در مراقبت بر اعمال عبادات به حدی دقت داشت که حتی در میدان جنگ هم از به جا آوردن فرایض غفلت نمی‌کرد مجالست او هم غالباً با فقها و علما و زهاد اهل سنت بود و

این نکته دربار او را میعادگاه متشرعهٔ عصر ساخته بود. ازین‌رو نوعی سوءظن و ناخرسندی هم نسبت به صوفیه و اهل حکمت و عرفان در درگاه او حاکم بود و این امر گه‌گاه موجب اعمال شدت و خشونت نسبت به کسانی که از همه حیث موردپسند فقهای متعصب نبودند می‌شد. کار این تعصب‌ها به جایی کشید که یکبار فقهای حنفی کمال‌الدین حسین خوارزمی عارف و محقق عصر راکه در عین حال شاعری صوفی مشرف بود به‌خاطر مطلع یک غزلش که بوی اعتقاد به وحدت وجود یا قول به اتحاد می‌داد در حضرت شاهرخ به محاکمه کشیدند. همچنین صائن‌الدین علی ترکه (وفات ۸۳۵) راکه خود فقیه و قاضی بود به اتهام گرایش‌های شیعی و صوفیانه از یزد به هرات احضار کردند و او ناچار شد ارتباط خود را با تصوف و حکمت انکار نماید ـ و این از بیم آزار فقها بود و صحت نداشت. با این حال چندی بعد تصوف دُوباره در هرات و ماوراءالنهر رونقی یافت و مشایخ نقشبندی آن را لااقل در محیط اهل سنت ترویج کردند چنانکه سید نعمة‌الله کرمانی هم در همین ایام درکرمان بساط خانقاه دایر کرد ـ و منع و مخالفت فقهاء مانع از توسعهٔ دعوت او نشد.

البته درین دوره، هرات کانون یک «رنسانس» هنری بود ـ که شاهرخ و فرزندانش موجد آن بودند و بعد از آنها سلطان حسین بایقرا و وزیر نام‌آورش امیرعلیشیر نوایی آن را با شوق و شیفتگی دنبال کردند. این علاقه به هنر در عصر شاهرخ موجب ایجاد ابنیه و مدارس و مساجد بسیار شدکه اختصاص به هرات هم نیافت و در سایر بلاد قلمرو او نیز دنبال شد. در واقع شاهرخ و زنش گوهرشادآغا و پسرش بایسنقر نیروی محرک این رنسانس هنری بودند. هرچند دوران بایقرا از جهت آرامش و فراغت نسبی برای گسترش و پرورش هنر اسباب بیشتری حاصل آورد، دوران شاهرخ هم در توسعهٔ هنر نقش قابل ملاحظه‌یی داشت. درست است که صلح‌جویی و عدالت‌پروری او آلام و جراحتهایی راکه از یورش‌های خونی پدرش در قلوب و اذهان عام باقی مانده بود، هرگز التیام نداد باری مساعی او در ایجاد رفاه و آرامش پاسخ مساعد به یک نیاز روحی بودکه در جامعهٔ عصر احساس می‌شد. حتی سعی در احیاء مبانی سنت و اهتمام در تقویت ظاهر شریعت که

شاهرخ در تمام مدت سلطنت آن را شعار خویش کرده بود وی را به توسعهٔ مدارس و مساجد واداشت و امراء و نزدیکانش را هم، ورچند به خاطر خشنودی او، باری به بنای مدارس و مساجد تشویق کرد ـ و این نیز موجب رونق کار اهل هنر از معمار و مهندس و نقاش و خطاط در آن عصر گشت. گویی او و اطرافیانش با سعی در بنای مساجد و مدارس می‌خواستند کفارهٔ کله‌منارهای تیمور را بپردازند یا به هر حال آن کابوس‌ها را از اذهان عام بیرون برانند. این‌گونه بناها از جمله عبارت بود از مدرسه‌یی که امیر چخماق از امرای درگاه او در یزد ساخت (۸۴۱)، مدرسه‌یی که امیر فرمان در هرات بنا کرد (۸۴۳). مدرسه‌هایی که زوجه‌اش گوهرشادآغا در مشهد و در هرات به‌وجود آورد، مدرسه‌یی که ملکت‌آغا زوجهٔ دیگرش در بلخ بنا کرد، مدرسه‌یی دودر، که یوسف خواجه از امرای وی در مشهد ساخت (۸۴۳) و اینگونه ابنیه و مساجد که آغاز حرکت رنسانس معماری این عصر را تا حدی صبغهٔ دینی می‌دهد بعد از شاهرخ نیز به‌وسیلهٔ سلطان حسین بایقرا و زوجهٔ او سلطان‌بیگم ادامه یافت موقوفات کلان هم برای حفظ این مدارس تعیین شد در همهٔ آنها اکثر معارف شرعی تدریس می‌شد ـ هرچند در معارف عصر موجب تحرک قابل ملاحظه‌یی نشد.

معهذا تشویق و حمایت شاهرخ و سایر میرزایان تیموری در انواع هنر از خط و نقاشی تا شعر و موسیقی یک دورهٔ تحول و تحرک واقعی به‌وجود آورد. البته تشویق و علاقهٔ میرزا الغ‌بیگ در تشویق علوم ریاضی دنبال پیدا نکرد در موسیقی هم بعد از عبدالقادر مراغه‌یی (۸۳۷) که مورد حمایت شاهرخ بود کار جدید قابل ملاحظه‌یی انجام نشد اما در خطاطی، نقاشی و کتاب‌آرایی کارهایی انجام شد که حاکی از جریان نوعی رنسانس بود. میرزایان انواع این هنرها را تشویق کردند و خود آنها غالباً شاعر بودند و در بعضی فنون هنر هم قریحه‌یی درخشان نشان دادند. ابراهیم‌سلطان (۸۳۸) پسر شاهرخ در خطاطی چنان مهارت داشت که خط وی را طالبان گه‌گاه با خط یاقوت اشتباه می‌کردند وی در عین حال شاعر و شعرشناس بود و کتیبه‌هایی به خط او بر عمارات و مساجد و مدارس فارس باقی ماند. میرزا بایسنقر (۸۳۷) پسر دیگر شاهرخ اولین کتاب‌باز و کتاب‌پرداز این عصر رنسانس

بود. نقاش و شاعر بود و در خط ثلث در عصر خود بی‌همانند محسوب می‌شد. *شاهنامهٔ* بایسنقری به اهتمام و نظارت او به‌وجود آمد و کتیبه‌های معروف مسجد گوهرشاد نیز به خط او بود. میرزا الغ‌بیگ منجم و مورخ و ادیب بود، با ریاضی‌دانان بزرگ عصر مثل غیاث‌الدین جمشید کاشانی و ملاعلی قوشجی همکاری علمی داشت. سلطان حسین بایقرا و وزیرش امیرعلیشیر مشوق انواع هنر بودند. میرک هروی، امیر روح‌الله نقاش و شاگردش کمال‌الدین بهزاد سه گوهر درخشان دربار وی به‌شمار می‌آمدند سلطان علی مشهدی خوشنویس نام‌آور برای او و وزیرش امیرعلیشیر خطاطی می‌کرد. شاهنامه‌خوانان، کشتی‌گیران، معماگویان، قصه‌سرایان ـ حتی حافظان و قاریان ـ دربار او را زینت می‌دادند. دربار او در هرات تقریباً نمونه‌ای از تمام جامعهٔ هنرمند و باذوق و ممتاز عصر را دربرداشت. تعداد و ترتیب طبقات و اصناف در تمام این عهد، از زمان تیمور تا روزگار سلطان حسین تقریباً همانند و بیش‌وکم همسان بود وزیران، سادات، صدور، امراء، علماء، کُتّاب، حافظان، منجمان، اطبا و احیاناً مورخان مورد توجه بیشتر بودند. سایر طبقات اصناف هم به نحوی به آنها الحاق می‌شدند ـ ائمهٔ مساجد، مدرسان، یساولان، و داروغگان ازین جمله بودند. در بین این طبقات، کثرت نسبی عناصر مذهبی قابل ملاحظه بود. تعصب ترک و تاجیک، تعصب شیعه و سنی تدریجاً در جامعه شکل می‌گرفت و وقتی میراث فرهنگ هرات مایهٔ تنازع ازبک و قزلباش شد. این تعصب‌ها رنگ تندتری پیدا کرده بود.

۳

روزگاران دیگر

از صفویه تا عصر حاضر

۲۱. ایران در بحران

تقریباً یک قرن بعداز مرگ تیمور لنگ، از میان هرج و مرج و تجزیه و تفرقه‌یی که در گیرودار بین سرکردگان طوایف ازبک و تیموریان در ماوراءالنهر و در کشمکش ترکمانان سیاه گوسفند و سپید گوسفند[۸۰] با یکدیگر و با بقایای خاندان تیمور و چنگیز در ایران در جریان بود، ایران پیر به صورتی ناگهان و برخلاف انتظار، بعداز نهصد سال که از سقوط ساسانیان می‌گذشت دوباره به یک دوران وحدت ارضی، دولت ملی، و تمامیت نسبی قدم گذاشت. این تحول را محققان اعتلاء ایران به مرحلهٔ دولت ملی خوانده‌اند و با اندک مسامحه و مختصر استثنا می‌توان دوران صفویه و بعد از آن را که درین شرایط و احوال به وجود آمد و ادامه یافت، تا حدی به همین عنوان تلقی کرد. در دنیایی که ایران زمین از جانب ماوراءالنهر به وسیلهٔ نیروی «نوپدید» اما مخالف و مهاجم ازبک، و از جانب آسیای صغیر ـ روم ـ به وسیلهٔ نیروی رقیب و منازع و تجاوزگر عثمانی تهدید می‌شد و در داخل مرزها نیز خوزستانش معروض دخالت غُلاة[۸۱] مشعشعی[۸۲] و نواحی ارانش دردست خاندان شروانشاهان بود خراسان هم در دست بقایای تیموریان، سرنوشت خود را جدا کرده بود، عراق و فارس و آذربایجانش در دست ترکمانان آق قویونلو واقع بود و منازعات پی‌گیر آنها با تیموریان و با ترکمانان قراقویونلو تمام اطراف ملک را دچار تجزیه و در معرض از دست دادن هرگونه پیوندی با تمام اجزای از دیرباز به هم

پیوسته، هم فرهنگ و هم سرنوشت آن قرار داده بود، این جهش ناگهانی و تا حدی تصادف گونهٔ آن به صحنهٔ حوادث عصر، در نوعی موضع ملی پیشامد جالبی بود که آن را درست در هنگامی که دیگر انتظار آن نمی‌رفت از زوال چاره‌ناپذیر و روزافزون قطعی و نهایی نجات داد.

طرفه آنکه ارتقاء ایران به این مرحله بوسیلهٔ کسانی انجام گرفت که جد آنها شیخ صفی‌الدین اردبیلی به خاندان رسالت منسوب بود[۸۳] و مریدان و سپاهیان آنها هم بی‌هیچ تردید این فرمانروایان را که به علت انتساب به شیخ صفی‌الدین به نام صفویه علویه می‌خواندند از اولاد امام هفتم شیعه ـ امام موسی‌الکاظم(ع) ـ می‌شمردند و به عنوان مرید و تابع و متابع، ایشان را مرشد کامل، صوفی اعظم و مظهر امامت و حتی رمزالوهیت می‌پنداشتند و از هیچ‌گونه طاعت داری و جانسپاری در راه آنها دریغ نمی‌کردند و حتی سربازی و سراندازی در راه مرشد کامل و صوفی اعظم را موجب نیل به سعادت اخروی تلقی می‌کردند.

این صوفیان سپاهی و جانسپار هم که ایران در پرتو شور و علاقهٔ آنها ـ و البته بدون آنکه خود آنها به حاصل مساعی خویش شعور و وقوف کامل داشته باشند ـ وحدت و تمامیت ارضی و شخصیت و هویت قومی و ملی خود را بازیافت به هیچ‌وجه وارثان احساسات ملی یا طالبان تجدید حیات به فراموشی سپردهٔ ایران باستانی نبودند ترکمانان شیعی مذهب و صوفی مسلک تعصب‌ناک و پرشوری بودند که زبانشان ترکی، اعتقادشان تشیع آمیخته به خرافات غلاة، و شعارشان مخالفت با سنی‌های متعصب گونهٔ ازبک و عثمانی بود که ایران را به چشم یک طعمهٔ آسان‌گوار می‌نگریستند و اگر شور و هیجان مهارناپذیر این صوفیان نبود الحاق ایران به قلمرو ازبک یا عثمانی یا تجزیه و تقسیم بین حکام سنی عصر نامحتمل نبود.

در آنچه به نقش تشیع و احساسات شدید ضد سنی در تحقق دادن به این امر مربوط می‌شد در قرنهایی نه چندان دور ازین ایام، تجربهٔ نهضت سربداران خراسان، پیدایش دولت سادات مرعشی در مازندران، ظهور دولت مشعشعیان در نواحی خوزستان، گرایش شیعی طوایف ترکمان قره قویونلو در آذربایجان و حتی

قیام بابایان در قلمرو عثمانی اذهان متعصبان شیعی ترکمان، ترک، و تاجیک را آماده کرده بود بعضی از اینها که در آن ایام در جمع یاران متعصب و وفادار شیخ صفی و اولادش در آمده بودند و از جمله طوایف ترک یا ترکمان استاجلو، شاملو، روملو، افشار، تکلّو و قاجار را شامل می‌شدند، برای جنگ آزمایی و جانسپاری در راه بنیانگذاری یک حکومت شیعی که آنها را از پیروی علما و حکام سنی عصر آزادی بخشد و خاطرهٔ فرمانروایی آمیخته با پهلوانی، دادگری و دلاوری عهد پیامبر و امیرمؤمنان امام «گزیدهٔ او را» تجدید نماید و غاصبان حق اولاد او را در پیش افکار و اذهان عام مردود و بی‌اعتبار سازد، از طریق اقدام به یک قیام قاطع مسلحانه و همراه با شدت و خشونت بی گذشت آمادگی و حتی اشتیاق پیدا کرده بودند.

صفویه که به پشتیبانی و جانفشانی دسته‌های مطوعی گونه ترکمانان صوفی و شیعی متعصب به ایجاد قدرتی جنگی، واحد و بکلی متمایز از تمام دولتهای اسلامی مشابه موفق شدند، مشایخ خانقاه و اولاد شیخ صفی‌الدین ابواسحق اردبیلی (وفات ۷۳۵) بودند که در عهد فرمانروایی ایلخانان مغول به طامات و کرامات صوفیانه در تمام آذربایجان و گیلان و نواحی اطراف شهرت یافته بود و رجال معروف عهد هم خواه از آن باب که برحسب ذهنیت از جنس عوام بودند خواه بدانجهت که هماهنگی با روحیهٔ عوام را وسیلهٔ تحکیم و تأمین موضع خویش می‌دیدند، نسبت به وی اظهار ارادت می‌کردند. چنانکه خواجه رشیدالدین فضل‌الله وزیر عصر (قتل ۷۱۸) در حق وی تکریم و اعتقاد فوق‌العاده نشان می‌داد و تقدیم هدایا و نذور به خانقاه او راوسیلهٔ تقرب به خدا، یا لامحاله کسب محبوبیت در بین بندگان خدا تلقی می‌کرد و از سایر بزرگان و حتی امرای عصر هم نظیر این گونه «فتوح» با انواع نیاز و ارادت برای شیخ ارسال می‌شد ازین رو خانقاه اردبیل، هم به کثرت و توالی این گونه نذور و فتوح توجه صوفیان لوت‌خوار را از همه جا جلب می‌کرد، هم به‌خاطر ارتباط مشایخ این خانقاه با ارباب‌دولت و رجال عهد، عام خلق به ویژه طبقات ضعیف شهری و روستایی برای رهایی از مظالم حکام قدرتمند و صاحبان اقطاع که به زورگویی و تجاوزجویی معروف و موصوف بودند، تقرب به شیخ خانقاه و فرزندان او را وسیلهٔ گره‌گشایی از کار خویش تلقی می‌کردند ـ و

بدینگونه طی سالها با توسعهٔ تدریجی خانقاه شیخ در اردبیل، مریدان و دوستداران شیخ هم که از دور و نزدیک برای زیارت یا جهت اظهار ارادت به خانقاه وی تردد می‌کردند هر روز تعدادشان افزون شد و تدریجاً اردبیل و خانقاه شیخ به صورت یک‌نقطهٔ‌اتکاء روحی و اخلاقی‌برای عام‌وخاص درآمد لاجرم فتیان[۸۴] و عیاران شهر هم برای کمک به اجرای احکام شیخ و سعی در گره‌گشایی از کار مراجعان و دادخواهان به خانقاه پیوستند و این جمله همراه با آمادگی و کوششی که دیوانیان و امیران ولایت در اجرای درخواست‌ها و رعایت احوال شیخ نشان می‌دادند حیثیت و اعتبار خانقاه اردبیل را در نزد عام و خاص تا حد زیادی بالا برد.

شیخ صفی‌الدین که داماد و تربیت یافته شیخ زاهد گیلانی (وفات ۷۰۰) از مشایخ زهاد و صوفیهٔ بزرگ عصر ایلخانان بود، در نواحی آذربایجان و گیلان و دیلمان و سرزمین‌های کُردنشین و در بین طوایف ترکمان نواحی اطراف، مریدان و تابعان بسیار داشت که غالباً تربیت یافتگان شیخ زاهد بودند و بعد از او به ارشاد یا وصیت خود او به حلقهٔ یاران شیخ صفی پیوسته بودند و بدینگونه درگاه شیخ در اردبیل در نزد مردم گیلان و دیلمان و آستارا هم مورد توجه و علاقهٔ فوق‌العاده بود چنانکه در بین طوایف مرزی آسیای صغیر نیز که آیین تشیع، اما غالباً آمیخته با عقاید غُلاة در نزد آنها رواج داشت تدریجاً و به آوازهٔ کرامات شیخ گرد او فراز آمده بودند. افسانهٔ این‌گونه کرامات‌که نزد اکراد و ترکمانان اطراف‌ازچادر به‌چادر و از اوبه به اوبه نقل می‌شد پیروان، معتقدان و دوستداران قابل ملاحظه‌یی بر گرد خانقاه شیخ جمع آورد و این جمله احترام ایلخانان و وزیران و رجال عهد آنها را در حق شیخ و فرزندانش تا حدی با ترس و توهّم و الزام احترام توأم می‌ساخت.

اینکه خود شیخ به مذهب تشیع گرایش نشان می‌داد یا در اظهار آن به اقتضای احوال و رعایت مصلحت وقت «تقیه» می‌کرد، معلوم نیست و چنان می‌نماید که اولین پیروانش بیشتر به آوازهٔ زهد و کرامات منسوب به شخص او مجذوبش شده باشند ـ تا به خاطر مذهب یا مجالس وعظ او که در آنها ذکر نام ائمهٔ شیعه هم هنوز باید با نام صحابه و صالحان و زهّاد غیرشیعی همراه بوده باشد. اما کثرت نسبی و افزایش تدریجی گرایش‌های شیعی در آذربایجان عهد ایلخانان که

اظهار تشیع سلطان محمد یک نشان آن بشمار می‌آمد، ظاهراً از همان ایام حیات شیخ تدریجاً تعداد قابل ملاحظه‌یی از عناصر شیعی یا فرقه‌های متمایل به آن را در بین سایر مریدان وی وارد کرده باشد چرا که بدون چنین سابقه‌یی احتمال آنکه نوادهٔ شیخ ـ سلطان علی معروف به خواجه علی سیاه‌پوش ـ مریدان خانقاه اردبیل را به آیین تشیع الزام کرده باشد و درین آیین حتی آنها را به تعصب فوق‌العاده رهنمون شده باشد، خالی از غرابت نیست و بیشتر به نظر می‌آید عناصر شیعه از زمان خود شیخ گرد وی جمع بوده‌اند و لاجرم در بین آنها که محارم شیخ بودند، شیخ خود را به تبلیغ مجدانهٔ این آیین یا به اظهار تقیه در آن باب محتاج نمی‌دیده است ـ هر چند به رعایت مصلحت وقت هنوز رخصت اظهار آن یا لااقل اظهار شور و تعصب در آن را به یاران و فرزندان خویش نمی‌داده است.

بعدا از شیخ (۷۳۵) پسرش صدرالدین موسی، همچنان در خانقاه پدر تکیه‌گاه مریدان و مرشد طالبان تصوف بود و در طی سالها که خانقاه و مقبرهٔ پدر را تولی و نظارت می‌کرد، التزام زهد و ریاضت و کسب شهرت به کرامات را وسیلهٔ جلب و نگهداشت مریدان پدر و افزونی دائم التزاید آنها ساخت و تا پایان حیات خویش (۷۹۴) مورد توجه و اکرام طبقات عام و امرا و رجال و بازرگانان عصر بود. نقش وساطتی که او در رفع اختلافات امرای محلی داشت و کثرت فوق‌العادهٔ مریدانش که دائم رو به فزونی داشت او را یکچند مورد سوءظن و آزار ملک اشرف چوپانی ساخت و حتی چندی هم او را به ترک کردن آذربایجان و به جا آوردن سفر حج واداشت در مراجعت ازین سفر بود که او در سن نود سالگی در اردبیل وفات یافت. پسرش سلطان علی معروف به خواجه علی سیاه‌پوش که التزام شعار سیاه را وسیلهٔ تظاهر به سوگواری شهیدان ائمه و اعلام تشیع ساخت، با اظهار نسب‌نامه‌یی که شجرهٔ‌انتساب خود و پدرانش را به ائمهٔ شیعه می‌رسانید، انتساب به خاندان علی(ع) را هم که پدر و جدش ظاهراً در اظهار و اعلام آن اصراری به جا نیاورده بودند، اعلام کرد و بدینسان دروازهٔ تصوف را بر روی تشیع که تا آن ایام جز به ندرت با آن تفاهم نداشت برگشود. این تفاهم که تصوف و تشیع را در بعضی آداب و عقاید نزدیک به اقوال غُلاة به هم نزدیک ساخت البته در نزد اکثر علمای شیعه،

حتی در عهد سلطنت صفویه که اخلاف این سلسله آن را به وجود آورده بودند، مورد تأیید واقع نشد چنانکه بعضی علمای این عهد حتی اقطاب و ابدال آنها را هم مدعی و منافق خواندند و عنوان غوث و قطب را جز در مورد ائمه جایز نشمردند.

اما در عهد خواجه علی و تا مدت‌ها بعد در بین صوفیهٔ عصر گرایش شیعی یا لااقل تکریم فوق‌العاده در حق ائمهٔ شیعه تا حدی رایج بود و از جمله در سلسلهٔ کبرویه تدریجاً تمایلات شیعی یا شبه شیعی رایج شده بود. فرقه‌های حروفیه و نقطویه که انشعابی از حروفیه بودند، با وجود انتساب به بعضی عقاید الحادآمیز از مروّجان تشیع محسوب می‌شدند. گرایش به تشیع در احوال و اقوال علاءالدوله سمنانی و سیدنعمةالله کرمانی و شاه قاسم انوار ظاهر بود و سید حیدر آملی[۸۵] از جمله محققان و حکمای عصر در عین اشتغال به عرفان و حکمت، به تشیع شهرت داشت خاصان «اهل‌الله» را حاملان اسرار عرفان می‌خواند و چنانکه از قول او نقل می‌شد «مؤمن ممتحن» را هم که کاملترین مرتبه در مدارج کمال اهل تشیع می‌شمرد با صوفی شیعی منطبق می‌شناخت. به علاوه چون در همان ایام نیز تیمور در بازگشت از لشکرکشی روم و جنگ با بایزید عثمانی، در اردبیل با خواجه علی ملاقات کرد و عده‌یی از اسیران ترک راکه از آن تاخت و تازها با خود همراه آورده بود به اشارت یا شفاعت وی آزاد کرد، خانقاه صوفی و شخص سلطان علی مورد توجه افزونتری از جانب عامه واقع گشت ـ و این آزادکردگانش هم که شیعه بودند با نام صوفیان روملو به فداییان وی پیوستند و با سایر مریدان که شیعیان آذربایجان و گیلان و نواحی اطراف بودند خانقاه اردبیل راکه مقبرهٔ شیخ صفی‌الدین و خاندانش نیز بود به یک کانون تبلیغات شیعی که زیارتگاه مشتاقان و ملجأ ستمدیدگان و متظلّمان نیز می‌شد تبدیل کردند. طوایف ترکمان مرزهای شرقی آسیای صغیر هم که در سازمان اتحادیه‌های نظامی و اداری عثمانی راه نیافته بودند، یا به چشم سوءظن نگریسته می‌شدند، به خانقاه اردبیل روی آوردند و البته انتساب اولاد شیخ به خاندان رسول هم، که یک شجره‌نسب بسیار معروف، آنها را از طریق امام موسی کاظم(ع) به شجرهٔ علوی منسوب می‌کرد موجب مزید توجه و علاقهٔ تمام این مریدان ترک و تاجیک و دور و نزدیک به خانقاه اردبیل گشت.

در اردبیل اولاد شیخ صفی، به عنوان صوفی و زاهد و واعظ و مرشد مورد توجه و اقبال عام بودند. زندگی آنها غالباً فقط در امور روحانی مصروف می‌شد. استمرار اوقات در دعا و نماز و روزه و موعظه و تلاوت قرآن که اشتغال عمدهٔ آنها بود ایشان را در اذهان عام خلق صاحبان کرامات و واقفان اسرار غیبی نشان می‌داد و از عهد ایلخانان تا عهد تیمور خانقاه آنها به چشم نوعی «مکان مقدس» تلقی می‌شد و حتی از جانب سلطان عثمانی هم که تعدادی مریدان شیخ نیز رعیت و تبعهٔ او محسوب می‌شدند برای مصرف شمع و چراغ مسجد و خانقاه شیخ هر ساله مبلغی به عنوان «پول چراغ» ـ چراغ آقچه‌سی ـ به خانقاه اهدا می‌شد. مشایخ خانقاه هم، که اولاد شیخ صفی‌الدین و نوادگان او بودند، در این ایام که آذربایجان در دست ترکمانان قراقویونلو بود، از جانب پیروان خویش و از باب انتساب به شجرهٔ نبوت مشایخ صفوی موسوی علوی خوانده می‌شدند. با آنکه در همان ایام از قول شیخ صفی‌الدین اقوالی که حاکی از اعتقاد به تسنن بود نقل می‌شد، مریدان آنها را از مقوله تقیه تلقی می‌کردند چنانکه نقل این شایعه که یک تن از اجداد شیخ به نام فیروزشاه زرین کلاه از میان اکراد سنجابی به اردبیل آمده بوده است موجب بروز شبهه‌یی در سیادت خاندان وی نمی‌شد و تصوری نظیر آنچه نزد بعضی محققان عصرهای بعد به وجود آمد و بر موجب آن کاربرد عنوان صفوی، موسوی و علوی در حق آنها در مفهوم انتسابشان به صفی‌الدین، موسی صدرالدین، و سلطان علی بوده باشد و با انتساب شیخ صفی به امام موسی‌الکاظم، و امام علی بن ابی‌طالب(ع) ارتباط واقعی نداشته باشد، هرگز در اذهان آنها راه نمی‌یافت. عنوان سیاه‌پوش در مورد سلطان علی هم که ظاهراً تعدادی از پیروان وی را به التزام همان شعار تشویق کرد و مبنی بر غلبهٔ تدریجی احساسات ضد سنی در آنها بود، از همان ایام گرایش آنها را به مخالفت با اهل تسنن نشان می‌داد و چنان می‌نماید که با التزام این شعار پیروان خواجه علی سیاه‌پوش خود را در مقابل ظالمان و قدرتمندان اهل تسنن طالب یا مدعی خونخواهی مظلومان آل علی می‌دانسته‌اند و تولی نسبت به اهل بیت رسول و تبری از دشمنان آنها را اساس دعوت و مبنای طریقت خود می‌شمرده‌اند کسانی هم که دعوت آنها را اجابت می‌کرده‌اند غالباً به عنوان تولاییان

و تبراییان در کوی و بازار و در شهر ودیه و در اطراف خانقاه‌ها به نشر این اعتقاد می‌پرداخته‌اند. مرشد خانقاه خود را نیز که سرکردهٔ خاندان شیخ بزرگ صوفی بود مرشد کامل و صوفی اعظم می‌خوانده‌اند و به احتمال بسیار قوی مدت‌ها قبل از اقدام آنها به «خروج» بر پادشاهان سنی عصر، نسبت به این مشایخ همه‌گونه مراسم جانسپاری و جان نثاری را به جا می‌آورده‌اند.

از همین ایام خواجه علی که در آذربایجان تمایلات افراطی شیعه به وسیلهٔ ترکمانان قره قویونلو مجال ظهور پیدا کرد، طوایف ترکمان نواحی شرقی آناطولی نیز که با تمایلات شیعی گرایش صوفیانه مشابه با عقاید غُلاة داشتند در نواحی مجاور مرزهای ایران به زندگی شبانکارگی سر می‌کردند اینها که با گله‌های خویش ییلاق و قشلاق می‌کردند در مرزهای ایران با وجود طول اقامت غالباً خود را از هرگونه تأثیرپذیری از سنت‌های ایرانی دور نگهداشته بودند معهذا اندیشه درگیری با طوایف مسیحی گرجی[۸۶] و ارمنی و رومی را به عنوان غزو و جهاد در خاطر می‌پروردند و مشایخ صفوی را نیز به این کار ترغیب می‌کردند. ترکمانان آق قویونلو که درین ایام در آذربایجان کسب قدرت کرده بودند و تحرکات شیعی را نیز چندان با نظر موافق نمی‌نگریستند اشتغال مشایخ اردبیل و مریدان آنها را به اینگونه جنگهای مقدس بانصارای اطراف موجب تخفیف فشار آنها به حکومت خود و در عین حال درگیری آن اقوام را به جنگهای دینی، سبب انصراف آنها از اعمال تضییق و تهدید به «ثغر»[۸۷]های خویش می‌دیدند از اینکه شیوخ اردبیل و مریدان آنها را در حوالی گرجستان، ارمنستان، و طرابوزان به این گونه فعالیت‌های مذهبی و نظامی مشغول می‌دیدند تا حدی احساس خرسندی می‌کردند.

در اردبیل که از عهد حیات شیخ صفی بعضی امرای طالش و اکابر روم به خانقاه صوفی تردد می‌کردند و مخصوصاً از عهد خواجه علی که یک عده اسیران آزاد شدهٔ تیمور به مریدان خانقاه ملحق شدند[۸۸]، محله‌یی به نام «رومیان» به وجود آمد که اهالی آن در ارادت به خاندان صفوی تعصب و علاقه بسیار نشان می‌دادند و خود را آزاد کردهٔ صفویه و صوفیان روملو می‌خواندند. خواجه علی هم آنها و ترکمانان دیگر نواحی راکه نیز شیعی و دارای عقاید غلاة بودند، و از دور و نزدیک

به خانقاه وی می‌آمدند، در ضمن مواعظ برای اقدام به «خروج و ظهور دین حق» بشارت می‌داد و آماده می‌کرد ـ و عده‌یی خلیفه و پیره هم برای تعلیم و ارشاد آنها نصب و تعیین می‌نمود. شیخ خانقاه در نزد این مریدان و سایر طالبان طریقت مرشد کامل، صاحب مرتبهٔ ولایت و صوفی اعظم تلقی می‌شد ـ و بر وفق رسم جاری یا تشبه بدانچه در آیین تشیع در توالی ائمه مرسوم بوده است، بعد از وی نیز بر وفق وصیت یا رسم معهود، پسر وی سجاده‌نشین، ولی عهد و صوفی اعظم خوانده می‌شد. در خانقاه هم که تحت نظارت وی بود همواره از محل اوقاف و نذور مسافران و فقرا با سایر مریدان اطعام و ضیافت می‌شدند.

داعیهٔ ایجاد یک سلطنت شیعی که لازمه و نتیجه «خروج» اجتناب‌ناپذیر شیعه برای «اعلام دین حق» محسوب می‌شد، ظاهراً بعداز خواجه علی (٨٣٠) و اول بار به وسیلهٔ پسر او سلطان ابراهیم اعلام شد و اینکه او را شیخ شاه خوانده‌اند ظاهراً از آن روست که تنظیم و ترتیب مقدمات برای قیام صوفیان صفوی باید به وسیلهٔ وی آغاز شده باشد. شیخ شاه برای نیل به این هدف توجه مریدان جنگجو و مستعد قتال راکه وجود آنها در پیرامون خانقاه همواره موجب تشویش خاطر حکام محلی بود، به ضرورت غزو در بلاد گرجستان جلب کرد ـ و این در واقع تجربه‌یی برای اهتمام در کسب قدرت دنیوی بود. مریدان هم که شیخ را تجسم الوهیت و مظهر ولایت تلقی می‌کردند هرگونه جانفشانی در غزو کفار راکه در موکب او انجام می‌شد به چشم یک تکلیف و یک سعادت تلقی می‌کردند. اما فرمانروایان قراقویونلو که درین هنگام در آذربایجان و نواحی مجاور قدرت را به دست داشتند اینگونه نهضت‌ها را، فقط تا حدی که تحت نظارت و موافق با اشارت خود آنها باشد اجازت می‌دادند و آذربایجان در عهد قراقویونلو بر قلمرو شروانشاهان نظارت داشت و تاخت و تاز در نواحی مجاور قلمرو آنها را به هر بهانه باشد، مغایر با قدرت و نظارت خود در امور آذربایجان و نواحی تلقی می‌کردند.



در پایان نیم قرن بعد از تیمور که میراث او عرصهٔ تجزیه و انحلال گشته بود: ماوراءالنهر به دست خانان ازبک از خاندان شیبغانی، معروف به شیبانی از اعقاب

جوجی پسر چنگیز افتاده بود (ح ۸۵۵)، خراسان با هرات تختگاه سلطان ابوسعید گورکان (۸۵۵) و بعد از او مقرّ سلطان حسین بایقرا بود. در ولایات قفقاز و اران خاندان محلی معروف به شروانشاهان امارت داشتند که قدرت راسخ اما بالنسبه شکنندهٔ آنها از تجاوز امرای مسیحی طرابوزان و گرجی و ارمنی به ثغور اسلامی جلوگیری می‌کرد و تمام این نواحی راکه تا دشت مغان و حوالی طالش ادامه داشت از تعرض مسلحانهٔ نصارای آن حدود حفظ می‌کرد، در خوزستان قدرت مشعشعیان حاکم بود که گرایش شیعی داشت ـ و در قلمرو آنها هرج و مرج هم به اندازهٔ امنیت مجال خودنمایی داشت. عراق و فارس و آذربایجان بین سرکردگان طوایف ترکمان سیاه گوسفند و سپید گوسفند غالباً در تنازع بود و درین ایام با استقرار حکومت قراقویونلو فضای آن رنگ تشیع هم داشت. با آنکه خانقاه شیخ صفی برای ایجاد یک دولت شیعی که از «خروج دین حق» بر پادشاهان سنی می‌بایست به دست آید فعالیت محدود محلی خود را جدی‌تر کرده بود، قدرت واقعی در تمام آذربایجان در دست سیاه گوسفندان بود ـ که منازع عمدهٔ آنها درین جا و در سایر نواحی همجوار طوایف سپید گوسفندان بودند و تقریباً بجز خراسان در تمام ایران آن ایام منازعات طولانی آنها قدرت را بین ایشان دست به دست می‌کرد و مانع از ایجاد یک دولت واحد مقتدر و مستقر بود.

با این حال فعالیت عمدهٔ نظامی و سیاسی عصر، در تمام ایران تقریباً محدود به منازعات این دو گروه متخاصم ترکمان بود که اختلافات دیرینه‌شان از منازعات زندگی شبانکارگی آنها بر سر آب و چراگاه آغاز شده بود و تدریجاً به صورت منازعات نظامی و فرقه‌یی شیعی و سنی در آمده بود ـ که در عین حال به برخوردهای مرزی بین ایران و عثمانی هم شکل خاص می‌داد. چراکه از آغاز، طوایف قراقویونلو به سیاست عثمانی تمایل نشان می‌دادند و عشایر آق قویونلو با مخالفان آنها و حتی با تیمور رابطهٔ دوستی برقرار کرده بودند و همان منازعات مستمر آنها بود که سرانجام به پیدایش قدرت صوفیان خانقاه اردبیل منجر گشت ـ و به ضرورت احوال، صوفی اعظم را در رأس آنها از جانب خراسان با خان ازبک و از جانب روم با پادشاهان عثمانی درگیر ساخت.

با آنکه منازعات این دو دسته ترکمانان از اواخر عهد ایلخانان در نواحی ارمنستان آغاز شده بود، بیشتر مقارن عهد لشکرکشی‌های تیمور در نواحی شمال بین‌النهرین و اراضی شرقی آسیای صغیر از برای سرکردگان این طوایف فرصتی برای ورود در عرصهٔ فعالیت‌های سیاسی و نظامی حاصل شد ـ برای قراقویونلو در ارتباط با مخالفان تیمور از جمله با سلطان احمد جلایر و سلطان با یزید عثمانی، و برای آق قویونلو در ارتباط با تیمور و در اظهار مخالفت دائم با سیاست و مشی طوایف رقیب. با این تفاوت که فعالیت نظامی آق قویونلو تقریباً نیم قرن بعد از فعالیت‌های قراقویونلو به ثمر رسید و کشمکش‌های صوفیان خانقاه اردبیل از برخورد با منافع آنها شدت گرفت.

اما فعالیت نظامی قراقویونلو از همان عهد لشکرکشی‌های تیمور صورت جدی یافت و چنان خشم و ناخرسندی تیمور را برانگیخت که «صاحبقران» عصر سرکردهٔ آنها را به عنوان راهزن بیابان‌ها تعقیب کرد و به همین عنوان ـ نه عنوان یک سرکردهٔ مخالف ـ او را از پادشاهان مصر و عثمانی که بدو پناه داده بودند مطالبه نمود. این سرکرده که قرایوسف نام داشت پروردهٔ خاندان جلایر بود. خواهرش را هم سلطان احمد جلایر در حباله داشت. در برخوردهایی که بین تیمور با جلایریان درگرفت نیز مدتها مجبور شد همراه شوهر خواهر و متحد و همرزم خود سلطان جلایر در روم و مصر به صورت پناهنده، تبعیدی، و «تحت نظر» بسر برد و متحمل انواع محنت و خواری و متعهد در انواع توطئه‌ها و دسیسه‌ها گردد. معهذا به مجرد اعلام وفات تیمور موفق شد به یاری ترکمانان خود آذربایجان را از چنگ میرانشاه و اولاد او بیرون آورد (۸۱۰). اما درین میان رابطهٔ دوستی و فرمانبرداری او نسبت به سلطان جلایر که سالها در تبعید با یکدیگر هم سرنوشت و هم پیمان بودند به هم خورد و دوستی‌شان به دشمنی تبدیل گردید.

بدینگونه، چندی بعد از وفات تیمور و در پایان سالهای تبعید اجباری به مصر و روم، قرایوسف معارض و منازع سلطان احمد گشت. با او درافتاد و با قتل او آذربایجان را که مورد نزاع آنها واقع شده بود دوباره تسخیر کرد (۸۱۳) بر نواحی دیار بکر هم که در آن ایام منزلگاه اکثریت طوایف آق قویونلو بود دست یافت سر

کردهٔ آنها قراعثمان بایندری را مغلوب و متواری کرد اما این پیروزی به قطع مخاصمات دو طایفه منجر نشد و سر کردهٔ آق قویونلو در مبارزهٔ با او مصمم‌تر و راسخ‌تر گشت. به هر حال دولت قراقویونلو، به دست قرایوسف ترکمان، با فاصلهٔ پنج سال بعداز وفات تیمور در آذربایجان و شمال بین‌النهرین بنیاد شد. طی چند سال بعد نواحی اران و قسمتی از گرجستان را در شمال غربی و ولایات سلطانیه و قزوین و طارم و ساوه را در جنوب‌شرقی قلمرو خویش به تصرف آورد. در طی لشکرکشی‌هایش، با کستندیل (= قسطنطین) پادشاه گرجستان و شیخ ابراهیم فرمانروای اران و معروف به شروانشاه جنگید. پادشاه گرجستان را به دست آورد و کشت اما شروانشاه را در مقابل دریافت فدیه آزاد نمود. با آنکه قدرت او در تمام این نواحی مستقر شد فرمانروایی کوچک محلی شروانشاهان تا مدت‌ها بعد که قدرت صفوی پیدا شد همچنان باقی ماند چنانکه دولت کوچک گرجستان هم بلای این تاخت و تازهای مبنی بر اندیشهٔ جهاد مقدس را از سر گذراند و تا مدتها بعد همچنان حتی در عهد صفوی نیز استقلالش را حفظ کرد.

اما الحاق سلطانیه و قزوین و نواحی مجاور به این قلمرو نوبنیاد، میرزاشاهرخ پادشاه خراسان و جانشین تیمور را دچار دغدغه ساخت و او آن را نوعی تهدید به تمامیت قلمرو خویش تلقی کرد. شاهرخ برای متوقف ساختن پیشروی‌های او لشکرکشی به آذربایجان را اجتناب‌ناپذیر یافت. اما تجهیزی که سرکردهٔ قراقویونلو برای مقابله با پادشاه تیموری تدارک دید چنان عظیم بود که شاهرخ را در اقدام خویش متزلزل و از شروع آن پشیمان ساخت. قرایوسف به مقابلهٔ با سپاه پسر تیمور شتافت اما بین راه، در محل اوجان مرگ ناگهان او را در ربود (۸۲۳) و لشکریان شاهرخ را از وحشت برخورد با نیروی خردکنندهٔ او رهانید. در سپاه ترکمان هم، به مجرد اعلام مرگ او هرج و مرج رخ داد و چنان شدت گرفت که کس را پروای ادامهٔ پیکار و نیل به پیروزی نماند. نیروی ترکمان پراکنده شد و دست به غارت و راهزنی زد. در هنگامه‌یی که پیش آمد جنازهٔ قرایوسف چند روز بر زمین ماند. به جسدش بیحرمتی کردند و حتی برای گوشواره‌یی طلایی که بر گوش داشت، گوش او را بریدند.

دوران فرمانروایی او، که در قسمتی از آن پسرش پیربداغ (= پیربداق) در آذربایجان سلطنت می‌کرد، رویِ هم رفته سیزده سال بیش نکشید. سرکرده‌یی شجاع و جنگجویی ماهر بود. اما رفتارش با سلطان احمد در نظر اهل عصر به نوعی ناسپاسی و ناجوانمردی تعبیر شد. نه فقط خود او سالها متحد و معتمد سلطان جلایر بود بلکه پدرش قرامحمد و جدش خواجه بیرام ترکمان هم پروردهٔ خاندان جلایر بودند. مخالفانش که او را به فسق و فجور متهم می‌کردند هرگز جلادت و درایت بدوی گونهٔ او را انکار نکردند. اتهام فسق هم در حق او ظاهراً بیشتر ناشی از گرایش‌های شیعی او بود که در موارد متعدد اهل تسنن را از وی رنجه ساخت.

با آنکه شاهرخ در دنبال آنچه بعد از مرگ او و پراکندگی سپاهش پیش آمد، تبریز را هم تسخیر کرد از عهدهٔ نگهداشت آن بر نیامد و میرزا اسکندر پسر قرایوسف بلافاصله بر اوضاع مسلط گشت. وی نیز مثل پدر سرکرده‌یی دلیر، و جنگجویی متهور و بی‌امان بود. آنگونه که یک مورخ آن ایام خاطر نشان می‌کند شاید حتی در بین تمام ترکمانان زیردست خود در شجاعت نظیر نداشت. با این حال تندخویی، شتابکاری و سبک سری بر احوالش حاکم بود. بعضی از اهل عصر او را دیوانه خواندند ـ دَلی اسکندر ـ که ظاهراً این نام آیینهٔ سیمای واقعی او بود. هجده سال (۸۴۱ - ۸۲۳) دوران فرمانروایی او همه در جنگ و گریز و در غارتگری‌ها و لشکرکشی‌های بی‌سرانجام گذشت. از جمله چندبار به شروان که در آن ایام یک «ثغر» حساس اسلامی محسوب می‌شد لشکرکشی‌های بیهوده کرد. در آنجا خرابی‌های بسیار به بار آورد و یک بار هم آنجا را قتل عام کرد. دیوانگی‌هایش از بعضی جهات یادآورد بیهوده کوشی‌های جلال‌الدین منکبرنی خوارزمشاه پر آوازه اما بدفرجام معروف بود. با طوایف ترکمان آق قویونلو کینه‌های دیرینه را همچنان ادامه داد. یک بار که از مقابل شاهرخ به قلمرو سلطان عثمانی می‌گریخت، سرکردهٔ آن‌طوایف رادریک برخورد اتفاقی‌کشت[۸۹] و سرش رادرحوالی ارزنةالروم با سر چندتن از نزدیکان او به نزد سلطان مصر فرستاد (۸۳۹). اسکندر در بازگشت ازین فرار که یکچند او را در دربار سلطان مراد دوم سرگردان و بی‌تکلیف داشت، با مخالفت برادر خود جهانشاه که به جای او اما از جانب شاهرخ حکومت داشت

مواجه گشت (۸۴۰). در قریهٔ صوفیان تبریز از وی شکست خورد. در حوالی نخجوان به قلعهٔالنجق گریخت و آنجا به دست پسر خود شاه قباد نام که با یک تن از زنان وی سر و سری داشت کشته شد (شوال ۸۴۱).

اما جهانشاه که در واقع دست نشاندهٔ شاهرخ بود پرهیز از برخورد با شاهرخ را وسیلهٔ تحکیم موضع خود ساخت. هر چند بغداد را نتوانست از دست برادر دیگرش اسپندمیرزا (وفات ۸۴۸) خارج نماید، در اطراف یکچند به تاخت و تاز پرداخت. به بهانهٔ غزو و جهاد لشکر به گرجستان کشید و در آنجا فتوحات کرد (۸۴۴). بعد از شاهرخ (۸۵۰) هم داعیهٔ استقلال یافت. اصفهان را عرضه قتل و غارت ساخت (۸۵۶). فارس و کرمان را تا نواحی عمان تسخیر کرد. حتی خراسان را هم گرفت و هرات را یکچند تختگاه خویش ساخت. خبر طغیان پسرش حسن علی‌بیگ که در غیبت او از همدان گریخته بود و تبریز را هم گرفته بود به ترک خراسانش واداشت با ابوسعید گورکان صلح کرد و خراسان را به او سپرد. برای رفع شورش حسن‌علی‌بیگ با عجله به آذربایجان برگشت. پسر را مغلوب کرد و به حبس انداخت. پسر دیگرش پیربداغ در بغداد بروی یاغی شد (۸۶۹). بعد از مذاکرات طولانی که بی‌تأثیر ماند لشکر به دفع او کشید (۸۷۰) بغداد را یک سال محاصره کرد، پیربداغ را هم با حیله دستگیر کرد و به قتل رساند (۸۷۱). چندی بعد به قصد تنبیه طوایف آق قویونلو که با او سر به مخالفت برداشتند لشکر به دیار بکر کشید. اما کاری از پیش نبرد در بازگشت به آذربایجان به وسیلهٔ حسن بیگ سرکردهٔ آق قویونلو غافلگیر شد و به دست دشمن به قتل رسید (۸۷۲). سرش را به هرات و ظاهراً از آنجا به مصر فرستادند (رمضان ۸۷۲). در آنجا یکچند هم آن را در معرض تماشای عام قرار دادند. مصر در آن ایام مثل بغداد قبل از هولاگو مقر خلافت بود، و جهانشاه در نظر اهل تسنن به رفض و الحاد منسوب بود. به نظر می‌آید تشیع او از مقولهٔ عقاید غلاة بود ـ و با آنچه بعدها در نزد طوایف معروف به اهل حق رایج بود ارتباط داشت. جهانشاه فرمانروایی زیرک، جنگجویی شجاع، و صاحب قدرتی هنردوست بود. در شعر «حقیقی» تخلص می‌کرد که ظاهراً شامل اشاره‌یی به اعتقاد او به طریقهٔ اهل حق بود. دیوان او شامل شعر فارسی و ترکی است و گه‌گاه از لطف

و ذوق خالی نیست. خرابهٔ مسجد کبود در تبریز که از عهد او باقی است خاطرهٔ عشق او را به معماری و هنر تا هم اکنون زنده نگهداشته است. هنگام مرگ هفتاد و دوسال داشت و سی و دوسال فرمانروایی کرد.

بعد از او پسرش حسن علی‌بیگ در آذربایجان به فرمانروایی رسید. اما بدان سبب که در مدت حیات پدر سالهای طولانی ـ نزدیک بیست‌وپنج سال ـ به زندان مانده بود اختلال مشاعر داشت برادر خود حسین‌علی‌بیگ را به توطئه به قتل آورد خزانهٔ پدر را هم به باد اسراف داد. ازین رو از عهدهٔ فرمانروایی بر نیامد و وقتی با حمله و هجوم حسن‌بیگ آق قویونلو که او را به سبب قد بلندش اوزون حسن و به قول مورخان عرب عصر «حسن‌الطویل» می‌خواندند، مواجه شد لشکرش به دشمن پیوست و خود او ناچار پای به فرار نهاد. به همدان که یک کانون قدیم اجدادیش محسوب می‌شد رفت. در آنجاکوشید مردم را بر ضد دشمن بشوراند اما موفق نشد دستگیر گشت و همانجا به دست اغورلو محمد پسر اوزون حسن کشته شد (۸۷۳). با مرگ او دولت قراقویونلو پایان یافت و جای خود را به دولت آق‌قویونلو داد.

دولت قره‌قویونلو به سبب شهرت به تشیع از جانب اکثریت اهل آذربایجان و عراق مورد حمایت و علاقه واقع نشد. اینکه در دفع شورش اعراب مشعْشعی در اطراف واسط و حویزه هم از جانب آنها اهتمام نشد، ظاهراً از اسباب مزید ناخرسندی اهل تسنن از آنها گشت. در واقع سیدمحمد مشعشع که در نواحی واسط برخاست خود را امام عصر و پسرش سیدعلی را مظهر الوهیت خواند و در خوزستان مذهب غُلاة را ترویج کرد. طایفهٔ قراقویونلو هم به نظیر این گونه عقاید متهم بود و در اظهار محبت نسبت به آل علی تا حد غلوّ افراط می‌کرد. در بغداد اسپند میرزا با تکریم فوق‌العاده‌یی که در حق ابن فهد حِلّی عالم معروف شیعه کرد علمای اهل تسنن را آزرد. پیربداغ نقش نگین خود را «بندهٔ باداغ حیدر» رقم زد ـ عنوانی که بعدها صورت مبالغه‌آمیز آن لقب مورد علاقهٔ شاه‌عباس صفوی واقع شد: کلبِ آستان علی. انتشار نظیر این عقاید که به وسیلهٔ شیخ حیدر و شاه اسمعیل به شدت ترویج شد در واقع تا حدی از عهد فرمانروایی این طایفه آغاز شد. فقط

غلبهٔ اوزون حسن و شکست سیاه گوسپندان از سفید گوسفندان از اینکه این اعتقاد شعار رسمی حکومت عصر اعلام شود یکچند مانع آمد اما غلبهٔ صوفیه سرانجام آن را ممکن ساخت.

اوزون حسن سرکردهٔ طوایف آق قویونلو که دولت قراقویونلو را برانداخت، پر آوازه‌ترین فرمانروای ترکمانان بود. قلمرو کوچکی را که از پدرش علی‌بیگ و جدّش قراعثمان به وی رسید وسعت قابل ملاحظه داد و حیثیت و آوازهٔ فوق‌العاده بخشید. بعضی مورخان به همین مناسبت او را بنیانگذار این سلالهٔ فرمانروایی خوانده‌اند و مساعی نیای او را در ایجاد این قدرت قابل ملاحظه نیافته‌اند. این نیای او قراعثمان نام داشت و به سبب خونخواری و بیرحمی یا به سبب آنکه دشمن و شکار خود را رها نمی‌کرد و به هرگونه بود از او انتقام می‌کشید، در بین طوایف ترکمان زالوی سیاه خوانده می‌شد ـ قره‌ایلوک. وی جنگجویی از طایفهٔ بایندر، و سرکرده‌یی شجاع و بی‌باک بود. با تدبیر و هوشمندی طوایف بیات و دوگر و برخی دیگر از طوایف ترکمان مجاور را تحت فرمان در آورد و برای طوایف همجوار مثل ذوالقدر و قرامانلو موجب دردسر شد. قرایوسف امیر قراقویونلو که در آن نواحی داعیهٔ استقلال داشت مکرر خود را با وی ناچار به درگیری یافت. امپراطوری کوچک مسیحی طرابوزان برای ایمنی از آزار و استفاده از نیروی جنگ‌افزار او در مقابل تهدید مستمر و مکرر قدرت عثمانی عمداً با خاندان این رهزن ترکمان خویشاوندی سببی بر قرار کرد ـ دختر خود را به پسر او علی‌بیگ داد، و از آن پس زالوی سیاه به اقتضای غیرت خویشاوندی، خود را حامی و مدافع آن خاندان و مدعی و معارض آل عثمان یافت. در حملهٔ تیمور به روم و در جنگ انقره هم به مخالفت با عثمانی به موکب تیمور پیوست و تیمور نیز در بازگشت از این لشکرکشی دیار بکر و نواحی مجاور را که محل سکونت طوایف تحت فرمان او بود به رسم حکومت به وی داد. فرمانروایی او برین نواحی طولانی شد اما بارها نیز مورد هجوم قرایوسف و سایر امرای قراقویونلو واقع گشت. سرانجام وقتی دلی اسکندر قراقویونلو از پیش حملهٔ شاهرخ می‌گریخت چون وی سر راه بر او بگرفت بر خورد آنها ضرورت یافت ـ و زالوی سیاه کشته شد (۸۳۹).

پسرانش علی‌بیگ و حمزه‌بیگ بایندری درگیر و دار اشتغال خویش به جنگ خانگی نتوانستند برای قدرت جهانشاه که هر روز رو به افزونی بود مزاحم و معارض قابل ملاحظه‌یی گردند، مدتها بعد جهانگیر پسر علی‌بیگ سرکردهٔ آق قویونلو شد و طوایف این اتحادیه فرمانروایی او را گردن نهادند. اما برادر کوچکترش حسن بیگ، معروف به اوزون حسن بر ضدّ او برخاست. در موقعی که او از پایگاه فرمانروایی خویش دور بود، به حیله بر قلعهٔ امارت دست یافت و جهانگیر را در قلعهٔ ماردین محاصره کرد. ساراخاتون که مادر هر دو برادر و از خاندان امپراطور مسیحی طرابوزان بود، بین آنها آشتی برقرار کرد و بدینگونه اوزون حسن به عرصهٔ حوادث عصر قدم گذاشت (۸۵۷). بعدها ارزنجان را هم از حاکم دست نشاندهٔ جهانگیر گرفت و بالاخره، شورش برادر را که به تحریک جهانشاه قره قویونلو دوباره به دعوی فرمانروایی بر تمام دیار بکر برخاسته بود، با سرعت و خشونت فرو نشاند (۸۶۱). چندی بعد هم قلعهٔ حصن کیفا را در سرزمین اکراد بین‌النهرین بر قلمرو خود افزود (۸۶۴) و بدینگونه به قلمرو خود توسعهٔ قابل ملاحظه‌یی داد.

اوزون حسن، با توفیقی که در دفع تهدید جهانشاه قره قویونلو حاصل کرد (۸۷۲) آذربایجان و عراق را هم که بعد از قتل جهانشاه دچار اغتشاش شده بود به قلمرو خود الحاق کرد ـ و از ارمنستان تا نواحی علیای دجله را تحت فرمان آورد. اتحاد با خاندان امپراطوری طرابوزان را نیز تجدید کرد. کاترینا برادرزادهٔ آخرین امپراطور این ناحیه را به حباله خویش آورد ـ و بدینگونه بار دیگر خاندان بایندر را در مقابل آل‌عثمان مدافع این امپراطوری کوچک مسیحی ساخت. اما سلطان عثمانی، که در آن ایام با فتح قسطنطنیه امپراطوری بیزانس را برانداخته بود (۸۵۷) به پیام او مبنی بر اجتناب از درگیری با فرمانروای طرابوزان اعتنایی نکرد. اوزون حسن هم بعد از مدتی تاخت و تاز در نواحی اناطولی سرانجام خود را به مصالحه با سلطان فاتح عثمانی ناچار یافت. بعد از پیروزی بر جهانشاه که منجر به قتل او شد، اوزون حسن مواجه با لشکرکشی ابوسعید گورکان گشت. ابوسعید که از هرات لشکر بر ضدّ او آورده بود با مقاومت او بر خورد و در قراباغ دچار قحطی و سختی گشت ناچار از وی درخواست صلح کرد. اما این درخواست رد شد و جنگ درگرفت در

جنگ هم ابوسعید مغلوب شد و به اسارت افتاد. با آنکه اوزون حسن نخست با او اظهار ملاطفت کرد، چندی بعد او را تسلیم یادگار محمد تیموری کرد و او که در آن هنگام در دربار اوزون حسن می‌زیست، ابوسعید را به قصاص خون مادربزرگ خود گوهر شاد آغا به قتل آورد (۸۷۲). و بدینگونه با غلبه بر ابوسعید تیموری، اصفهان و فارس و کرمان را هم بر قلمرو خود افزود ـ اما با سلطان حسین بایقرا رابطه دوستی را حفظ کرد.

اوزون حسن که با چنین قلمرو وسیعی، آوازه و حیثیت فوق‌العاده کسب کرد با عنوان ابوالنصر حسن، مقتدرترین فرمانروای عصر در نواحی شرقی قلمرو عثمانی شد و بدینگونه خود را دوباره با دولت تجاوزجوی عثمانی مجبور به درگیری یافت. در واقع قدرت‌های اروپایی نیزکه در آن ایام از توسعهٔ قدرت عثمانی در اروپا به شدت نگران بودند در تحریک وی به این درگیری نقش عمده‌یی ایفا کردند. ابوالنصر حسن هم، از ضربه‌یی که در واقعهٔ تسخیر طرابوزان به حیثیت او وارد شده بود آزرده بود، و برای جبران آن اهانت این درگیری را اجتناب‌ناپذیر می‌شمرد. در برخوردی که در نواحی ارزنجان بین نیروهای طرفین رخ داد هر چند اوزون حسن پیروزیهایی به دست آورد سرانجام شکست خورد و به سختی مغلوب و منهزم گشت (۸۷۸). جبران این شکست نیز که متحدان اروپاییش ـ خاصه فرستادگان جمهوری ونیز که یک تن از آنها نامش کاترینوزنو با زوجهٔ او خویشاوندی داشت ـ وی را بدان تشویق می‌کردند هرگز برایش ممکن نشد. با وجود مبادلهٔ سفرا بین دربار او و جمهوری ونیز، اتحاد با ونیز هم به نتیجه نرسید. سال بعد ازین شکست پسرش اغورلو محمد را که بر پدر شورید و به عثمانی پناه برد به حیله به دست آورد و هلاک کرد (۸۷۹). در آخر عمر لشکری هم به گرجستان کشید و در آنجا تفلیس را فتح کرد (۸۸۱). اما تا پایان عمر با آنکه از خیال یک درگیری مجدد با عثمانی بازنایستاد دست‌به‌این اقدام‌نزد. بالاخره درتبریزوفات‌یافت (رمضان ۸۸۲).

ابوالنصر حسن معروف به اوزون حسن ـ با آنکه زبان محاوره‌اش فارسی نبود، از حیث خلق و خوی و شیوهٔ رفتار ایرانی‌ترین پادشاه ترکمان محسوب می‌شد. قبل از او هیچ پادشاه ترکمان درین ایام بر چنان وسعتی که قلمرو او داشت

حکومت نکرده بود. دیندار، صوفی مشرب، و در عین التزام مذهب تسنن نسبت به اهل‌بیت رسول علاقه‌مند بود. نسبت به علما و فقها رفتاری مؤدبانه، آمیخته به احترام داشت اما شؤون فرمانروایی را هم درین زمینه با دقت و صلابت تمام رعایت می‌کرد. دینداری، او را از شرابخواری که در آن کار نیز هرگز افراط نمی‌کرد مانع نمی‌آمد. با آنکه به فقهای ولایت اجازه می‌داد تا در آنچه به امور شرع مربوط است به آزادی و موافق با اجتهاد خود قضاوت نمایند، دست آنها را در آنچه به اجرای احکام مهم مربوط می‌شد، آنگونه که توقع آنها بود باز نمی‌گذاشت. برای اجتناب از دشواریهایی که در ضبط‌اقطاع و ایجاد تمرکز ممکن بود پیش آید دست به بعضی اصلاحات اداری زد که بعدها به قانون حسن پادشاه معروف شد و بعضی از آنها با همین عنوان تا اوایل عهد صفوی هم باقی ماند. دولت ترکمانان بعد از او هرگز فرمانروایی که از هر حیث با او قابل مقایسه باشد، نیافت. از دیدگاه یک بازرگان ونیزی که یکچند مقیم درگاه او بود حسن‌بیگ «چنان مرد ممتاز فعالی بود که در آن ایام در ایران تالی نداشت». فرمانروایی او بیست و پنج سال طول کشید و سیاست ارتباط با اروپا برای مقابله با توسعهٔ عثمانی که بعدها در عهد صفویه نیز دنبال شد و به مبادله هدایا و رفت و آمد سفرا منجر گشت، در واقع دنبالهٔ سیاست او در قبال تهدید مخرّب عثمانی بود.

پسرش یعقوب که نیز مثل پدر با کنار زدن برادر به امارت رسید (ربیع‌الاول ۸۸۳) به شعر و ادب بیش از جنگ و سیاست علاقه داشت بیشتر طالب آسایش و مایل به خوشباشی و عیاشی بود[۹۰]. در مدت دوازده سالی‌که بعد از پدر امارت کرد، نگرانی عمده‌اش از توسعهٔ تبلیغات و فتوحات صوفیان اردبیل ناشی می‌شد. یک‌بار هم به همین سبب خود را به درگیری با آنها ناچار یافت. بعد از او پسر خردسالش بایسنقر به سعی یک تن از امرای خود ـ صوفی خلیل موصلّو ـ به امارت نشست اما به زودی به وسیلهٔ عموزادهٔ خود رستم‌بیگ پسر مقصودبن حسن‌بیگ مغلوب و منهزم شد. رستم‌بیگ هم در مدت پنج سال (۹۰۲ ـ ۸۹۷) فرمانروایی خود غالباً با شیخ‌زادگان اردبیل ـ نوادگان شیخ صفی‌الدین اردبیلی ـ درگیر بود. با آنکه سعی کرد با آنها از در دوستی درآید، در جلوگیری از بلندپروازیهای آنها توفیقی حاصل نکرد.

چون قلمرو آق قویونلو چندی بعد بین دو مدعی خانگی سلطان مراد پسر یعقوب بن حسن‌بیگ و پسر عمش الوندبیگ پسر یوسف بن حسن‌بیگ تقسیم شد (۹۰۳) اعتلاء قدرت اولاد شیخ صفی با مانع کمتری مواجه گشت. امارت هیچ یک از آن دو مدعی چهار سالی بیش طول نکشید. نیروی صوفیان اردبیل که اسمعیل نبیرهٔ شیخ و نوادهٔ دختری حسن‌بیگ رهبری آن را داشت اولی را در حدود همدان و دومی را در حدود نخجوان مغلوب و منهزم کرد (۹۰۷) با انقراض نهایی سلطنت آق قویونلو، ایران به وسیلهٔ اولاد شیخ صفی‌الدین صوفی و زاهد اردبیل وارد مرحلهٔ دولت ملی گشت ـ اولین دولت مقتدر و پایدار شیعی در ایران.



البته فعالیت پیگیر و منسجم صوفیان اردبیل برای کسب قدرت نظامی و سیاسی به وسیلهٔ شیخ ابراهیم پسر خواجه علی آغاز شد ـ که بعدها از او به عنوان شیخ شاه یاد شد. اما آنچه صوفیان اردبیل و مریدان سر سپردهٔ آنها آن را «خروج دین حق» می‌خواندند و چیزی جز طرح اساس یک دولت شیعی مستقل نبود، به وسیلهٔ پسر او شیخ جنید رهبری و دنبال شد. وی که بعداز پدر (۸۵۱) از جانب مریدان مرشد کامل و صاحب سجادهٔ ولایت خوانده شد، موقع را برای این خروج که مریدانش از مدت‌ها پیش طالب آغاز آن بودند مناسب یافت ناخرسندی عمویش شیخ جعفر که ظاهراً خود را برای تصدی این مقام اولی می‌دانست هر چند وی را برای پرهیز از درگیری با جهانشاه قره‌قویونلو ـ به ترک کردن اردبیل تشویق و الزام نمود به او در تهیهٔ مقدمات اسباب این خروج کمک کرد. وی که چندی در سوریه، طرابوزان و سایر بلاد عثمانی سر کرده بود، سرانجام با جمع مریدان که عده‌شان در آن هنگام کمتر از پنج هزار جنگجوی جانسپار نبود در نواحیِ آمِد به اوزون حسن سرکردهٔ ترکمانان سُنّی آق قویونلو پیوست و به رغم جهانشاه مورد استقبال و تکریم او واقع گشت (۸۶۱). سرکردهٔ آق قویونلو، خواهر خود خدیجه بیگم را هم به این شیخ اغلوی جوان که به خاندان رسالت هم انتساب داشت تزویج کرد (۸۶۳) و حتی به او رخصت داد، تا در قلمروِ وی از جانب خود خلفایی برای نشر دعوت و تعلیم طریقت صفوی گسیل نماید.

شیخ جنید، چندی بعد برای زیارت مقبرهٔ اجدادی به اردبیل بازگشت اما کثرت مریدانش که در بیرون شهر خیمه زدند موجب تجدید ترس و توهّم جهانشاه قره‌قویونلو و عم خود وی شیخ جعفر شد و او چون آنها را بر ضد خویش متحد دید و ادامهٔ اقامت در شهر پدران را مشکل یا بیفایده یافت از اردبیل بیرون آمد و با عده‌یی انبوه از صوفیان و جان‌نثاران خویش به قصد جهاد با کفار چرکس عزیمت قفقاز کرد. اما شروانشاه، خلیل سلطان نام، که عبور او را از قلمرو خود مایهٔ تزلزل قدرت خویش و مغایر با امنیت ولایت شروان می‌دید، با او در پیچید. شیخ جعفر، عم و مدعی جنید نیز در طی نامه‌های محرمانه‌یی که به شروانشاه نوشت او را به شدت از احتمال سوءقصد یاران جنید ترساند. حتی جهانشاه هم درین باره وی را به ادامهٔ مقاومت در مقابل شیخ‌زاده تشویق کرد. بالاخره در جنگی که روی داد جنید کشته شد (۸۶۴) و جانبازیهای دلیرانهٔ صوفیان برای ادامهٔ جهاد در مقابل سرسختی شروانشاه متوقف گشت.

پسر و جانشین او شیخ حیدر، که خواهرزادهٔ اوزون حسن بود یک ماه بعد از وفات پدر به دنیا آمد. اما در نزد اوزون حسن تربیت یافت و بعدها به دنبال کشته شدن جهانشاه به دست اوزون حسن، در حالی که هنوز سن وی به ده سالگی نرسیده بود در موکب این فاتح جدید آذربایجان و تحت حمایت او وارد اردبیل شد (۸۷۴) و در همان سنین کودکی، بر وفق سنت معمول پیروان خویش، به تشویق و تأیید آنها به عنوان مرشد کامل و صوفی اعظم، امور بقعه و خانقاه صفوی را از شیخ جعفر تحویل گرفت ـ هر چند جریان امور همچنان تحت نظارت جعفر باقی ماند و تا او زنده بود، شیخ‌زادهٔ خردسال برای توسعهٔ دعوت پدران مجالی نیافت.

معهذا توسعهٔ دعوت صفوی، که اوزون حسن هم بی‌آنکه از ماهیت واقعی آن خبر داشته باشد، آن را تأیید و تسهیل می‌کرد از طریق تبلیغات خلفای شیخ جنید در بین طوایف ترکمان نواحی شرقی آسیای صغیر و حدود دیار بکر و آمد رهبری می‌شد درین مدت به ثمر رسید و مقارن وفات شیخ جعفر که حیدر نیز در همان ایام به سنین رشد رسیده بود از تمام نواحی اطراف، مثل آمد و آناطولی و شام و طالش و گیلان صوفیان وفادار و جان‌نثار از تاجیک و ترکمان برای تجدید عهد با

مرشد کامل و پیر طریقت خود به نواحی اردبیل سرازیر شدند. در همان ایام نیز اوزون حسن دختر خود مارتا نام را، که علمشاه خاتون یا حلیمه بیگم نیز خوانده می‌شد به عقد ازدواج این خواهرزاده جوان و محبوب خود در آورد (۸۸۰) و این خویشی مضاعف، شیخ جوان خانقاه صفوی را حیثیت و اعتبار سیاسی بیشتر بخشید. لشکرکشی اوزون حسن به گرجستان و غزو و غارت او در تفلیس (۸۸۱) که در بازگشت از آن بیمار شد و درگذشت، به طور ضمنی تأیید اقدام شیخ‌زاده‌های صفوی در ادامهٔ جهاد با «کفار» آن نواحی ـ و در عین حال جبران شکست خویش از سلطان عثمانی بود.

شیخ جوان، با آنکه به دنبال مرگ اوزون حسن خود را از حمایت امرای آق قویونلو بی‌بهره یافت و حتی سلطان یعقوب فرمانروای جدید را با نقشه‌های خود مخالف دید، ادامهٔ دعوت پدران و سعی در خروج دین حق را بر عهدهٔ خود لازم دید و انتقام‌گیری از خون پدر را محرک لشکرکشی به ولایت شروان و دنبال کردن فکر غزو و جهاد با طوایف چرکس شمرد. از همان هجده بیست سالگی که مرگ اوزون حسن او را از توقع کمک ترکمانان مأیوس ساخت، برای از سرگیری غزوه‌های مقدس خویش به تدارک اسلحه و تنظیم سپاه پرداخت. بقعهٔ شیخ صفی تبدیل به نوعی زرّادخانه شد. خود شیخ به ساختن شمشیر و نیزه و زره دست زد و با همان جبهٔ دراز از پیش گشادهٔ درویشی و شبکلاه صوفیانه‌اش با مریدان به تمرین جنگی و استعمال اسلحه پرداخت. به علاوه لباس متحدالشکل صوفیانه‌یی به رنگ کبود هم برای غازیان خویش طرح کرد که از جمله شامل کلاه دوازده ترک به شکل تاج و رنگ سرخ بود ـ که دوازده ترک آن اشارت گونه‌یی به تعداد امامان شیعه، صورت تاج‌گونه آن مظهری از سلطنت شیعه، و رنگ سرخ آن نشانه‌یی از شعار خونخواهی از اهل سنت بود. ازین رو پیروان وی را به مناسبت آن کلاه، که تمام آنها آن را به جای طاقیهٔ ترکمانی معمول عصر به‌کار می‌بردند سرخ کلاهان خواندند ـ قزل برک یا قزل‌باش.

این سرخ کلاهان اکثر ترکمان یا ترک زبان بودند و شیخ حیدر جوان برای آنها نه فقط مرشد کامل و پیر طریقت بلکه در عین حال سرکردهٔ جنگی و رهبر واقعی

اتحادیهٔ نوپدید قبیله‌های ترکمانی شیعه بود. غیر از صوفیهٔ روملو که از طوایف مختلف ترکمان نواحی آناطولی تشکیل می‌شد سایر قبیله‌های این اتحادیه عبارت بودند از طوایف استاجلو، شاملو، تکلو، موصلو، افشار، قاجار، بیات، بهارلو و شیخاوند که البته طوایف و عشایر کوچک و بزرگ دیگر هم به آنها پیوسته بود و تعدادی از طوایف تاجیک از کُرد و طالش و جز آنها نیز درین شمار درمی‌آمد و اتحادیهٔ قزلباش را تقریباً شامل سی طایفه یا قبیله می‌ساخت. شیخ حیدر در نظر تمام افراد و سرکردگان این طوایف، مرشد کامل، مظهر ولایت و تجسم الوهیت تلقی می‌شد و تمام آنها او را مرشد و پیر و حافظ‌جان خویش می‌شمردند و برای خروج و ظهور دین به حق در موکب او از هیچ‌گونه جانسپاری و فداکاری دریغ نمی‌کردند.

در بیست و چهار سالگی یا حتی اندکی زودتر شیخ حیدر توانست اسباب خروج دین به حق را با اقدام به غزو کفار چرکس دنبال کند. ازین لشکرکشی غنایم جنگی و حتی تعداد زیادی اسیران چرکسی را به اردبیل آورد. چهار سال بعد با تجهیزات کاملتر در همان نواحی دست به یک لشکرکشی دیگر زد که آوازهٔ شجاعت او را در بین مسلمین آن نواحی همه جا نشر کرد و بر تعداد مریدان و سپاهیانش هم افزود. لشکرکشی دیگرش حمله‌یی انتقام‌جویانه به ولایت شروان بود که از آغاز همواره طالب فرصتی برای دست زدن به آن بود ـ چرا که از آغاز کار همواره مترصّد مجالی بود تا انتقام خون پدر را از فرخ یسار شروانشاه بازستاند. فرخ یسار که پدرزن یعقوب آق قویونلو بود برای دفع این حمله از او یاری خواست. یعقوب هم که برادرزن شیخ حیدر و پسردایی او بود، چون فتوحات و غزوات شیخ‌زاده را با نظر ترس و دلنگرانی می‌دید، برخلاف آنچه شیخ‌زاده انتظار داشت بر ضدّ او برای کمک به شروانشاه لشکر فرستاد. درکشمکش‌هایی که بین فریقین روی داد شماخی به دست قزلباش عرصهٔ غارت گشت و قلعهٔ گلستان ـ که بعدها محل انعقاد یک عهدنامهٔ شوم بین قاجاریه با سپاه روس گشت و درین ایام فرخ یسار بدانجا پناه برده بود ـ محاصره شد اما در یک نبرد سرنوشت‌ساز که بین سپاه قزلباش با قوای متحد شروانشاه و آق قویونلو رخ داد، شیخ کشته شد (۸۹۳). سر بریدهٔ او

را، فرمانده قوای یعقوب‌بیگ به تبریز آورد به امر شاه در میدان شهر به دار آویخت. فرزندان خردسال او به نام سلطان علی، ابراهیم میرزا و اسمعیل میرزا را هم، با مادرشان که خواهر یعقوب‌بیگ بود به امر او به قلعهٔ اصطخر فرستادند ـ در فارس که مدتی طولانی در آنجا ماندند.

بعد از یعقوب‌بیگ و پسرش بایسنقر چون رستم‌بیگ در آذربایجان داعیهٔ امارت یافت، اولاد خردسال شیخ حیدر را از فارس فرا خواند. مریدان شیخ حیدر با پسرش سلطان علی بیعت کردند و به قول اسکندربیگ مورخ معروف آن عصر رستم میرزا هم «آن حضرت را در آغوش مهربانی کشید». یک بار نیز صوفیان رستم را در مقابل حملهٔ بایسنقر یاری کردند. با این حال رستم‌بیگ، به زودی از کثرت و قدرت مریدان سلطان علی متوهّم شد و درصدد دفع آنها برآمد. چون سلطان علی و یارانش که از سگالش او آگهی یافته بودند اردوی او را ترک کردند، رستم‌بیگ به تعقیب آنها پرداخت. در برخوردی که نزدیک اردبیل روی داد با آنکه عدهٔ یاران شیخ جوان هفتصد تن بیش نبود، شیخ در جنگ پا فشرد و کشته شد. یاران و مریدان، اسمعیل میرزا پسر دیگر شیخ حیدر را که در آن وقت کودکی شش ساله اما در عین حال خلیفه و ولیعهد سلطان علی بود با اجازهٔ مادرش که در اردبیل با پسر کوچک‌تر خود ابراهیم باقی مانده بود از اردبیل به گیلان منتقل کردند. در گیلان کارکیا میرزا علی، فرمانروای محلی لاهیجان و دیلمان، که شیعه و سید و دوستدار خاندان صفوی بود در نگهداشت شیخ‌اغلی خردسال اهتمام کرد.

اسمعیل با آنکه هنوز کودکی خردسال بود از جانب مریدان پدر صوفی اعظم، مرشد کامل و شیخ و سلطان محسوب می‌شد و حتی او را به عنوان شاه تلقی می‌کردند و رستم‌بیگ چندبار فرستادگانی به طلب دو کودک شیخ حیدر به گیلان فرستاد و کارکیا هربار فرستادگان او را به معاذیر عاقلانه معاودت می‌داد. رستم گمان می‌کرد ابراهیم هم در گیلان است و از جستجو کردن او و مادرش در اردبیل غافل ماند. اما اسمعیل که در همین سالهای خردسالی در دستگاه کارکیا تربیت یافت تدریجاً از اعتقاد غلاة پیروان که وی را مظهر الهی تلقی می‌کردند فاصله گرفت ـ و آنگونه که به بعضی ونیزیهای مقیم ایران در آن ایام گفته شد، از

اینکه یاران وی را به چشم خدایی بنگرند اظهار نفرت کرد. این که شمه‌یی ازین دعوی در اشعار ترکی او هست، اگر حاکی از جعل و انتحال آنگونه اشعار نباشد ممکن است مبنی بر مصلحت وقت و ضرورت تسلیم به اعتقاد مریدان باشد ـ که بدون آن، جانسپاری و فداکاری آنها در حق شیخ و مرشد جوان غیرممکن می‌شد. این مریدان در گرماگرم هنگامهٔ کارزار، عنایت این شیخ و مرشد را حامی و حافظ خود می‌خواندند و «قربان صدقه» او می‌رفتند در واقع شیخ اغلی خردسال که نزد مریدان مظهر الوهیت و صوفی اعظم تلقی می‌شد وقتی به تشویق و الزام مریدان به اردبیل آمد (محرم ۹۰۵) هنوز تا حدی آلت اغراض سرکردگان قزلباش بود و سیزده سالی بیشتر نداشت. اشعار و اقوالش هم ـ که بعدها به صورت یک دیوان ترکی با تخلص ختایی تدوین شد ـ به هر علت بود به همان عقاید غُلاة که او در گیلان یکچند از آن فاصله گرفته بود نزدیک برآمد.

اختلافات خانگی بازماندگان اوزون حسن که قلمروِ او را تجزیه کرده بود، برای اعلام خروج دین حق از جانب وی فرصت مناسبی عرضه کرد. در اردبیل شیخ جوان، بقعه و خانقاه صفوی را زیارت کرد و از دیدار مادر و برادر خرسندی یافت. چندی بعد برای مقابله با دشمنان که الوندبیگ آق قویونلو و فرخ یسار شروانشاه از آنجمله بودند، همراه یاران خویش به نواحی قراباغ و وان عزیمت کرد. در بین راه عدهٔ زیادی صوفیان جانسپار دیگر از حوالی سیواس و ارزنجان به وی ملحق شدند. اسمعیل به دنبال مشورت با یاران، حملهٔ به شروان و کشیدن انتقام خون پدر را از فرخ یسار پیر بر هر کار دیگر مقدم داشت. با هشت هزار تن صوفیان جنگجوی و جان‌نثار که در موکب خویش داشت عزیمت شروان کرد. در جنگی که نزدیک قلعهٔ گلستان بین فریقین روی داد فرخ یسار با وجود بیست هزار مرد جنگی که با او همراه بود مغلوب و مقتول شد (۹۰۶) اما قلعهٔ گلستان در مقابل سپاه صوفیان به مقاومت پرداخت و بلافاصله تسلیم نشد. با این حال باکو تسلیم شد و سردار خردسال به جای آنکه وقت خود را برای محاصره و تسخیر گلستان ضایع کند از حوالی شروان عزیمت کرد و راه آذربایجان را پیش گرفت. در حدود نخجوان سپاه میرزا الوند را که به مقابلهٔ او آمده بود مغلوب و منهزم کرد (۹۰۷) و خود با

پیروزی وارد تبریز گشت و آنجا سلطنت خود را اعلام کرد ـ با اظهار و اعلام مذهب شیعه که به هر حال با آیین اکثریت اهل شهر مغایر بود.

اما اکثریت خاموش نامتحد و نامصمم سنی در مقابل اقلیت فعال و پرشور و مصمم ضد سنی چه کاری می‌توانست کرد؟ قدرت صوفیان مسلح و تهدید تبرائیان تبرزین بدوش پادشاه صفوی که او را در آن ایام صوفی اغلی می‌خواندند، هرگونه مقاومت جدی ضد شیعه را از جانب اهل تبریز غیرممکن ساخت. در تاریخ ایران اسلامی، این یک موضع عطف و یک نقطهٔ تحول بود ـ و تحقق یا عدم تحقق آن به تصمیم و تهور یکی از دو جانب ماجرا بستگی داشت و این اوصاف در بین مخالفان صوفی اغلی وجود نداشت. روز جمعه‌یی، خطیب شهر به امر فاتح قهار در مسجد تبریز خطبهٔ اثنی‌عشری خواند. در هنگام اذان عبارت اشهدانّ علیّاً ولی‌الله، و حَیِ علی خیرالعمل که شعار شیعه بود و طی قرنها تقریباً جز در عهد آل‌بویه و سربداران درمسجد هیچ شهری از مأذنه به‌گوش نخورده‌بودگفته‌شد. درتعقیب‌نمازهم، به قول مورخ «لعن ابابکروعمر و عثمان و سایرملاعین بنی‌امیه‌وبنی‌عباسیه» خوانده‌شد [۹۱].

به روایتی خطبه را مولانا احمد اردبیلی از اکابر علمای شیعهٔ عصر خواند و این محل تردیدست. به هر حال چون خطبه، با اظهار تبّری نسبت به صحابهٔ رسول و خلفای مقبول و محبوب اهل سنت خوانده شد مجلس به جنب و جوش آمد و عدهٔ کثیری از حاضران آمادهٔ اظهار مخالفت شدند. شاه جوان به سرعت و قاطعیت شمشیر خود را از غلاف بیرون آورد و به صوفیان مجلس و دیگران حکم کرد که بی‌درنگ تبرا کنید و از مخالفان ترس به خود راه ندهید. در جواب لعن بر صحابه و خلفا، از مردم بانگ بیش باد وکم مباد بلند شد و تبرائیان تبرزین به دوش از همانجا در شهر راه افتادند [۹۲] و با لعن و سب خلفا و صحابه پیشاپیش موکب شاه خویش به حرکت درآمدند. شهر پر از غوغای تبرائیان شد و اظهار تولای اهل بیت در شعارها انعکاس و تکرار یافت. عده‌یی هم برای چشم ترس دیگران یا بدان سبب که از اظهار تبری خودداری کردند کشته شدند. در جواب ناصحان محافظه کار که گفته بودند این اظهار تبری ممکن است اهل سنت را بر شاه جدید بشوراند و به ایجاد اغتشاش وادارد صوفی اعظم گفته بود اگر درینجا جمیع خلق هم سر به مخالفت

بردارند همه را بی‌دریغ عرضهٔ تیغ خواهد کرد.

در دنبال این «تظاهر» که با مقاومت عام هم برخورد نکرد شاه اسمعیل، اولین پادشاه صوفی که در تبریز تختگاه آق قویونلو سلطنت شیعی را برقرار نمود، حکم کرد که در تمام قلمرو وی در ممالک محروسه بعد ازین به همین دستور عمل نمایند و همه جا «در اسواق تبرائیان همچنان زبان طعن و لعن ملاعین ثلاثه ـکه در نزد وی عبارت از سه خلیفهٔ نخست بود ـگشوده و هرکس خلاف کرد او را به قتل رسانند». سکوت و تسلیم نهایی اکثریت خاموش در تبریز و در سایر بلاد نشان داد که اعلام و اخطار پادشاه جوان بکلی بی‌هنگام نبود و شاید کینه‌یی هم که در نهانگاه سینه‌ها از سالهای فتوحات پر ماجرای اعراب باقی مانده بود، این سکوت و قبول را لااقل در نزد بعضی از عام و خاص اقوام تاجیک ولایات به صورت نوعی تشفّی و تسکین درآورده بود. آیین تشیع هم، چنانکه شاه صفوی پیش‌بینی کرده بود، بعد از چندین نسل دعوت و تبلیغ پنهان و آشکار که از جانب پدران او در جریان بود اکنون آمادهٔ آن بود که گسترهٔ پنهان خود را که سالها زیر نقاب تقیه ناشناخته مانده بود آشکار کند، و کرد.

با این حال از تمام اصول و فروع آیین تشیع آنچه در مدت دعوت پدران شاه اسمعیل آشکار و پنهان تبلیغ شده بود ظاهراً فقط مسألهٔ امامت بود که ولایت و اولویت علی‌بن ابی‌طالب(ع) را بر جانشینی پیامبر تبلیغ و تقریر کرده بود. این قول هم هر چند همراه با الزام محبت آل رسول از عهد ایلخانان تدریجاً در بین بسیاری از مسلمین و صوفیه رایج بود برای آنکه تشیع را به عنوان یک مذهب رسمی ـ با تمام اصول و فروع بایسته و لازم یک مذهب ـ برای عامهٔ مردم قابل تمسک و شایان اعتماد سازد کافی نبود. تقریر عقاید درباب توحید و نبوت و معاد نیز برای تکمیل آن ضرورت داشت. به علاوه در مسایل فروع تقریر احکام ائمهٔ شیعه و مسألهٔ تقلید و اجتهاد درین گونه مسایل هم برای رسمی کردن مذهب تشیع ضرورت داشت و این جمله با مجرد اظهار تولاّ و تبرّا راست نمی‌آمد و طرفه آن بود که درین زمینه‌ها نه خاندان صفوی سابقه و ضابطه‌یی استوار و قابل استناد داشت، نه صوفیان ترکمان که از زمان شیخ حیدر به کلاه‌سرخ خویش شناخته می‌شدند. در تمام تبریز هم که

لااقل یک ثلث اهالی آن خود را شیعه می‌خواندند هیچ کتاب مدوّن و جامعی در باب تمام فروع و اصول مذهب اثنی‌عشری وجود نداشت. فقط بعد از اعلام رسمیت تشیع، به دنبال جستجوی بسیار یک بخش از کتاب *قواعدالاسلام* علامهٔ حلّی فقیه شیعی از کتابخانهٔ شخصی قاضی نورالله زیتونی به دست آمد که معدودی از طالب علمان شهر آن را بر وی می‌خواندند و هنوز شهرت و قبولی هم نداشت. بالاخره معلوم شد بدون جلب علمای شیعه از خارج، تشیع نمی‌تواند در عمل، در تمام ایران مذهب رسمی واقع شود و شاه جوان لازم دید علمای مذهب را از بحرین و کوفه و حله و جبل عامل برای نشر معارف شیعه و تعلیم و اجرای احکام آن مذهب به ایران دعوت کند و کرد. ازین جمله شیخ نورالدین کَرَکی از علمای معروف جبل عامل بود، که به دعوت شاه از بین‌النهرین به ایران آمد و عامل عمده‌یی در نشر و تبلیغ مذهب جعفری در ایران گشت - مُحقّقِ کَرَکی.

اما اعلام تشیع به عنوان مذهب رسمی دولت در ایران نوعی اعلام جنگ ایران صفوی به دولت‌های سنی همسایه بود - دولت عثمانی که سلطان آن داعیهٔ خلافت یا احیاء آن را هم داشت، و دولت شیبانیان ازبک که تازه تأسیس شده بود و سلطان سنی و متعصب آن را چاپلوسان اطرافش امام‌الزمان و خلیفةالرحمان می‌خواندند. به علاوه طوایف ترک و تاجیک سنی مذهب هم که در داخل ایران صفوی و یا در حواشی مرزهای آن وجود داشتند، با اظهار مقاومت علنی یا پنهانی اجرای حکم شاه صوفی را در تحمیل اجباری مذهب تشیع با دشواریها مواجه می‌کردند و مقاومت آنها اسمعیل صفوی را در داخل و خارج به چالش و زورآزمایی می‌خواند. با وجود علاقه‌یی که بعضی ایرانیان سنی در آن ایام نسبت به آل علی نشان می‌دادند و از جمله میرجمال‌الدین عطاءالله دشتکی واعظ هرات با نشر کتابی به نام *روضةالاحباب* این علاقه را که متضمن غلّو وی در محبت و ارادت به آل علی بود در بین عامه رواج داده بود، باز اکثر اهل سنت از غلبهٔ قزلباش ناخرسندی شدید خود را پنهان نمی‌کردند. شدت ناخرسندی اهل سنت در داخل ایران را درین ایام از شرح‌های جالب و مؤثری که روزبهان خنجی در *مهمان‌نامه بخارا* و زین‌الدین واصفی در *بدایع‌الوقایع* آورده‌اند، می‌توان دریافت. شواهد نشان

می‌دهد که متعصبان اهل سنت در ایران تا به حدّی از غلبهٔ «اوباش قزلباش» ناخرسند بودند که تسخیر و تصرف ایران را به دست ترک و ازبک بر استقلالی که قزلباش صفوی برای آن به ارمغان آورده بود ـ و آن را به مرحلهٔ نیل به دولت ملی ارتقاء می‌داد ـ ترجیح می‌دادند.

بدینگونه یک انقلاب تمام عیار، با زمینهٔ مذهبی، در ایران آغاز شده بود که رهبری آن در دست شاه اسمعیل جوان و صوفیان قزلباش او بود اما جلوگیری از خاموش شدن شور و هیجان آن سعی مجدانه و شور بی‌فتور لازم داشت. لاجرم تمام مدت سلطنت رهبر این انقلاب صرف مبارزه و تلاش دائم برای تحکیم مبانی این انقلاب و تأمین دوام و بقای آن شد ـ واین از دیدگاه منافع دولت شیعی شیخ اغلی صوفی ضرورت قطعی هم داشت.

ضرورت تحکیم دولت نوبنیاد، شاه اسمعیل را به لزوم رفع آخرین مدعی قدرت که به عنوان وارث سلطنت آق قویونلو در نواحی جبال ـ که درین ایام عراق عجم خوانده می‌شد ـ همچنان داعیهٔ فرمانروایی داشت، مصمم کرد. در یک لشکرکشی که از آذربایجان به این نواحی کرد این مدعی را که مرادبیگ نام داشت مغلوب و منهزم کرد و بدینگونه عراق عجم را بر قلمرو خود افزود (٩٠٨). بعد از آن چون مرادبیگ به شیراز، که هنوز به قلمرو آق قویونلو تعلق داشت فرار کرد، شاه اسمعیل لشکر به فارس کشید. شیراز را مسخر کرد (ربیع‌الاول ٩٠٩). درینجا بود که وی با شیخ محمد لاهیجی صاحب خانقاه نوریهٔ شیراز و شارح معروف *گلشن راز* ملاقات کرد و ظاهراً مسألهٔ معروف مربوط به اختلاف در باب تسنن یا تشیع حافظ که در بعضی تذکره‌ها نقل است در همین ایام روی داد ـ هر چند صحت اصل قضیه مشکوک می‌نماید. درین لشکرکشی، شاه اسمعیل فارس و کرمان را هم از چنگ عمال و حکام آق قویونلو بیرون آورد و چون مرادبیگ از فارس به عراق عرب که آنجا نیز هنوز به قلمرو آق قویونلو تعلق داشت گریخته بود، و همچنان داعیهٔ سلطنت داشت صوفی اعظم، برای دفع او عزیمت بین‌النهرین کرد. دیار بکر را که آخرین پایگاه خاندان آق قویونلو بود به تصرف در آورد (٩١٣). چون مرادبیگ که خود را سلطان مراد می‌خواند به روم گریخت و با خروج او از صحنهٔ سیاست

قدرت خاندان آق قویونلو در عراق عرب هم پایان یافت، بغداد تقریباً بدون جنگ به دست شاه اسمعیل افتاد (۹۱۴) و او از آنجا به زیارت روضهٔ ائمه رفت ـ و علمای شیعه را هم به ایران دعوت کرد.

در بازگشت ازین گیر و دار مشعشعیان را در شوشتر و حویزه به اظهار انقیاد واداشت. لرستان و کردستان را تحت فرمان در آورد، و سپس از راه اصفهان به آذربایجان برگشت. زمستانی را در نواحی قراباغ و باکو بسر برد، زد و خوردهایی هم در آن حدود کرد که منجربه کسب پیروزی و غنائم شد اما در بازگشت خود را به ضرورت درگیری با خان ازبک متعهد یافت. این خان ازبک که پدرانش دست تیموریان را از ماوراءالنهر کوتاه کرده بودند و خودش هم مقارن همین ایام (ح ۹۱۳) خراسان را از چنگ اولاد سلطان حسین بایقرا بیرون آورده بود محمدخان شاهی‌بیگ معروف به شیبک خان واز خاندان شیبانیان ماوراءالنهر بود. وی در آیین تسنن تعصب بسیار داشت و بعد از غلبه بر خراسان در مشهد طوس و در هرات هر کس را به تشیع منسوب می‌شد، به شدت عقوبت می‌کرد ـ یا با خشونت بسیار می‌کشت. چون داعیهٔ خلافت داشت و خود را حامی مذهب تسنن هم می‌دانست از غلبهٔ تشیع در ایران ناخرسند بود. به شاه اسمعیل نامه‌های تهدیدآمیز آکنده از طعن و دشنام می‌نوشت. او را به خاطر اعتقاد به مذهب تشیع به شدت تحقیر می‌کرد و به لشکرکشی به ایران تهدید می‌نمود. نامه‌های او بیش از حد تحقیرآمیز و آکنده از دشنام بود و به شدت غرور شاهانهٔ شاه جوان را جریحه‌دار می‌کرد. اقدام او به‌دست‌اندازی به کرمان سرانجام پادشاه صفوی را به‌لشکرکشی برضداومصمم کرد.

برای دفع فتنهٔ ازبک، که در خراسان به شدت در آزار شیعه می‌کوشید و در تمام آن خطه در تعقیب شیعه و برانداختن این آیین خشونت را از حد گذرانده بود، شاه اسمعیل لشکر به خراسان برد. مشهد طوس را آزاد کرد سپاه ازبک را مغلوب کرد و تا حدود مرو دنبال نمود. هرات را هم مسخر ساخت و در نزدیک مرو در برخوردی که با سپاه شیبک‌خان پیدا کرد، شکست سختی بر وی وارد آورد. طی این برخورد نزدیک ده‌هزار ازبک کشته شد و شیبک‌خان هم در معرکهٔ نبرد به قتل رسید (۹۱۶). انتقام فاتح در حق جسد او که در میدان جنگ یافته شد هولناک بود ـ و

خشم شدید شاه قزلباش را از اهانتهای زشت ناسزای او نشان می‌داد. جسدش را صوفیان لشکر به اشارت صوفی اعظم و در واقع برای خرسندی خاطر او خوردند. از سر بی‌مغز مغرور او هم که آن را در زر گرفتند یک ساغر زرین برای شاه درست کردند تا باده‌نوشی در آن، غرور زخم‌خوردهٔ فاتح را که از دشنام‌های خان ازبک به شدت آزرده بود تشفی دهد. دست بریدهٔ او را هم شاه نزد حاکم مازندران فرستاد تا بدینگونه او را که جاهلانه به خاطر اتکاء بر قدرت ازبک نسبت به شاه صفوی دم از استغنا زده بود، به راه طاعت آرد ـ هر چند او را از بیم و هیبت این منظره به ورطه فنا فرستاد.

در فتح مرو، پادشاه صفوی خواهر ظهیرالدین بابر فرمانروای تیموری هند را که به چنگ ازبک اسیر افتاده بود، با حرمت و عزت شایسته به نزد بابر فرستاد و بدینگونه بین خاندان صفوی و تیموریان هند رابطهٔ دوستی برقرار کرد که بعد از وی نیز لااقل یکچند همچنان گرم باقی ماند ـ خصومت مشترک با ازبک حلقهٔ پیوند این دوستی بود. با آنکه حاصل بلافاصلهٔ این دوستی که اتحادی برای به راه انداختن یک جنگ مشترک با خانان ازبک بود به پیروزی منجر نشد و حتی امیرالامراء سپاه قزلباش، امیریار احمد اصفهانی معروف به نجم ثانی در طی جنگ کشته شد (۹۱۸) شاه صفوی چندی بعد این شکست را جبران کرد و به زودی بار دیگر مهاجمان ازبک را به ترک خراسان و عقب‌نشینی به ماوراءالنهر واداشت.

در همین ایام جنگ با عثمانی هم برای سپاه قزلباش به صورت یک ضرورت در آمد و اجتناب‌ناپذیر گشت. سعی صوفیان اردبیل در نشر و تبلیغ دعوت شیعی در نواحی آناطولی دربار عثمانی را از آغاز دچار دغدغهٔ خاطر ساخته بود. زمزمهٔ وجود احتمالی جریان پاره‌یی مذاکرات محرمانه بین سلطان صفوی با دشمنان اروپایی دولت عثمانی هم که در صورت صحت پیشرفت عثمانی را در اروپا متوقف می‌ساخت موجب مزید توهّم از دولت نوبنیاد صفوی گشت. سلطان سلیم اول پادشاه عثمانی که درین ایام مثل شیبک‌خان ازبک و حتی بیش ازو در آیین تسنن تعصب داشت و سعی در مبارزه با انتشار مذاهب شیعه را هم لازمهٔ داعیهٔ خلافت اسلامی که در خاطرش هر روز قویتر می‌شد، می‌دانست بسط تدریجی قدرت

«شیخ‌اغلی» خانقاه اردبیل را در مجاورت مرزهای شرقی قلمرو خود با ناخرسندی و دلنگرانی دنبال می‌کرد.

درین بین بروز یک جنبش شیعی در آناطولی به نظر وی نوعی آژیر خطر تلقی شد. این جنبش عبارت از شورش شاه قلی تکلو بود (ربیع‌الاول ۹۱۷) که در نواحی شرقی عثمانی بر ضد دولت قیام کرد و چیزی که درین ماجرا موجب مزید توهّم سلطان سنی شد آن بود که بعضی از طوایف تکلو از مدت‌ها پیش در اردبیل به دسته‌های قزلباش پیوسته بودند. ماجرای این شورش، سلطان را به شدت نسبت به تکلو و قزلباش به خشم آورد. لاجرم در دفع آن عمداً به خشونتی سبعانه دست زد که به قتل عام چهل‌هزار تن از شیعهٔ آناطولی منجر گشت. بعد از آن هم از بیم آنکه پادشاه شیعه برای انتقام ازین کشتار بیرحمانه ـ که نوعی اهانت نسبت به دولت و رعیت وی محسوب می‌شد ـ با دشمنان اروپایی عثمانی بر ضد وی متحد شود و برای وی دشواریهایی به‌وجود آورد، پیشدستی کرد و لشکری عظیم که گویند تعداد آن به یکصد و بیست هزار تن می‌رسید با تجهیزات فراوان، از جمله با توپخانه‌یی قوی و سلاحهای آتشین و مخرب از جانب ولایت جزیره ـ در شمال عراق ـ به راه انداخت و عزیمت آذربایجان کرد.

سپاه قزلباش درین هنگام از حیث تعداد به زحمت به نیمی ازین عده می‌رسید و البته هم فاقد اسلحهٔ آتشین کارساز و فراوان بود، هم طرز مبارزه با نیروی توپخانه را که برای آن تقریباً تازه و ناشناس بود نمی‌دانست. پادشاه صوفی که درین ایام در نواحی عراق بود با این مایه سپاه از اصفهان با عجله به دفع دشمن شتافت (رجب ۹۲۰). محمدخان استاجلو حاکم دیار بکر هم که قلمرو او یک هدف عمدهٔ این لشکرکشی سلطان سلیم بود و خود از صوفیان جانسپار خاندان صفوی محسوب می‌شد با قوای خود به سپاه شاه پیوست. جنگ در دشت چالدران بین ارومیه و خوی روی داد. پادشاه صفوی در عرصهٔ نبرد رشادت و جلادت فوق‌العاده نشان داد. حتی چندبار با شمشیر به توپ‌های دشمن حمله کرد و زنجیرهای آنها را گسیخت. سپاه قزلباش هم در دفع حملهٔ مخالفان حرارت و جسارت فوق‌العاده نشان داد. اما پیروزی نصیب دشمن شد ـ که از حیث قدرت سلاح و تعداد سپاه بر

نیروی قزلباش تفوق آشکار داشت. محمدخان استاجلو با تعداد زیادی از امرای قزلباش در جنگ کشته شد و شاه با قسمتی از سپاه خود به حدود همدان عقب نشست. تبریز به دست دشمن افتاد اما ادامهٔ توقف در آنجا برای سپاه مهاجم ممکن نشد. دو هفتهٔ بعد پادشاه صفوی دوباره به تختگاه تبریز بازگشت. در همین بازگشت بود که پادشاه هنردوست با نگرانی بسیار از احوال کمال‌الدین بهزاد نقاش که می‌ترسید به دست دشمن افتاده باشد بازجویی کرد. البته دیار بکر و قسمتی از نواحی کردنشین اطراف آن در دست عثمانی باقی ماند اما سلطان سنی موفق به نابودی دولت نوبنیاد شیعی ـ که سد راه توسعهٔ آن در مرزهای شرقی بود ـ نشده بود. با این حال اینکه زوجهٔ صوفی به دست دشمن اسیر گشته بود در باقی ماندهٔ عمر پادشاه جوان را دچار تألم شدید و احساس خفت کرد.

بعد از این شکست بود که پادشاه قزلباش فکر برقراری نوعی همکاری یا اتحاد با دشمنان غربی دولت عثمانی را مورد بررسی جدی قرار داد. فرستادهٔ لودویگ پادشاه هنگری را که یک مارونی لبنانی به نام بطرس بود و سپس سفیر کارل پنجم پادشاه آلمان را به حضور پذیرفت و چندی بعد ضمن نامه‌یی که به فرمانروای آلمان نوشت از اینکه پادشاهان فرنگ به جای اتحاد بر ضد خطر عثمانی، با یکدیگر مخالفت ابراز می‌نمایند اظهار تعجب کرد (۹۲۹). با این اظهار تعجب، پادشاه شیعه در واقع آمادگی خود را برای اتحاد با آنها جهت تجدید یک جنگ همزمان دو جبهه‌یی بر ضدّ عثمانی به نحوی قابل درک اعلام کرد. در واقع مناسبات گذشته‌یی را که در اواخر عهد اوزون حسن آق قویونلو بین ایران و اروپا بر ضد توسعهٔ قدرت عثمانی آغاز شده بود قابل تجدید نشان داد. اما قبل از آنکه مذاکرات منجر به اقدامات جدی شود مرگ به سراغ وی آمد و این طرح همکاری، که تحقق آن هم به هر حال متضمن اشکالهای بسیار بود ناتمام ماند. پادشاه جوان که به زحمت سی و شش سالی از عمرش می‌گذشت، در پایان یک فرمانروایی بیست و چهار ساله در نواحی شروان و قراباغ که برای رفع دلتنگی‌های خویش در آنجا به شکار رفته بود در حوالی شکّی بیمار شد و در بازگشت به تبریز، بین راه در حوالی سراب وفات یافت (رجب ۹۳۰). جسد او را به اردبیل آوردند و در بقعهٔ جدش

شیخ صفی به خاک سپردند. بنیانگذار دولت صفوی، که به هر حال با سلطنت او ایران بعد از قرنها که از هجوم عرب می‌گذشت دوباره به مرحلهٔ یک نوع دولت واحد ملی قدم گذاشت فرمانروایی جنگجو، متهور و فوق‌العاده شجاع بود به علم و هنر هم علاقه نشان می‌داد و خود او به ترکی - و حتی به فارسی - نیز شعر می‌گفت[۹۳] و فرزندانش هم تقریباً همه قریحهٔ هنری و ذوق شعر داشتند.

بعد از او به سعی امرای قزلباش پسرش طهماسب در تبریز به سلطنت نشست. وی در شهاباد در حوالی اصفهان به دنیا آمده بود (ذی‌الحجه ۹۱۹) و هنگام جلوس بر تخت فرمانروایی یازده ساله بود - یا آنگونه که خود او در تذکره شاه طهماسب می‌گوید دوازده ساله. برادران دیگرش بهرام میرزا، القاص میرزا، و سام میرزا هر سه به سال از او خردتر بودند. خردسالی او در آغاز سلطنت به سران قزلباش فرصت داد تا به نام تقرب به او یا حمایت از او، به تسویهٔ حسابهای شخصی بپردازند. این حساب‌ها ناظر به هوس‌های قدرت‌جویی رؤسای قزلباش بود و منجر به اختلالی در قدرت مرشد کامل نشد. در واقع چندبار بین این سرکردگان قزلباش نزاع‌های خونین هم رخ داد - حتی دولتخانه نیز که دربار شاه بود گه‌گاه مورد تعرض واقع شد اما شاه جوان، به رهنمایی مشاوران حرم، هر دفعه با ایجاد تفرقه بین دسته‌های متخاصم، گزند آنها را از خود و از سلطنت خود دور کرد.

درین بین عبیدالله خان ازبک، برادرزادهٔ شیبک‌خان مقتول، با استفاده از اوضاع حاکم در دربار پادشاه قزلباش از ماوراءالنهر به خراسان تاخت اما دورمیش خان بیگلربیگی خراسان جلوی پیشرفت او را گرفت. او را از تسخیر هرات مانع آمد و خان ازبک ناچار به عقب‌نشینی شد (۹۳۱). سال بعد خان ازبک مرو را گرفت، و سپس مشهد را محاصره و تسخیر کرد. استرآباد را هم بعد از جنگ و مقاومت به تصرف در آورد و تا حدود بسطام و دامغان هم پیش رفت لیکن با وجود پافشاری که در محاصره هرات کرد از عهدهٔ تسخیر آن بر نیامد و به ماوراءالنهر بازگشت. سومین بار، که باز آهنگ خراسان کرد، در خسرو جردِ جام با سپاه طهماسب که خود از قزوین به دفع وی آمده بود مواجه شد. در جنگی که روی داد (محرم ۹۳۵) سپاه قزلباش نخست روحیهٔ خود را باخت و منهزم شد اما بلافاصله دست به حمله زد و

این بار سپاه ازبک شکست سختی خورد. عبیدخان هم با وجود کثرت و فزونی سپاه مغلوب شد و چنان روی به هزیمت نهاد که از جام تا مرو هیچ‌جا عنان باز نکشید.

شاه طهماسب از خراسان، به قصد تنبیه ذوالفقار خان کلهر حاکم کرمانشاه که خودسرانه و بی‌جلب موافقت شاه بغداد را هم به قلمرو خود افزوده بود، عزیمت بغداد کرد. ذوالفقار خان درصدد مقاومت برآمد اما به دست یاران که نسبت به شاه جوان وفادار بودند کشته شد (۹۳۶) و شاه طهماسب بعد از تنظیم امور قلمرو او به ایران بازگشت.

درین فاصله خان ازبک برای چهارمین بار لشکر به خراسان کشید. هرات و مشهد را بعد از محاصرهٔ طولانی تسخیر کرد و این بار که نزدیک یک سال و نیم در هرات مجال توقف یافت، در قتل و آزار شیعه چنان افراط کرد که بارها کسانی از اهل تسنن را هم به مجرد مظنهٔ تشیع به دست هلاک سپرد. در همین لشکرکشی، در طول محاصرهٔ مشهد هم بین علمای اردوی او با علمای شیعهٔ مشهد مکاتبه‌یی جالب روی داد که متن آن در *مجالس‌المؤمنین* قاضی نورالله شوشتری نقل است و خشم و ناخرسندی شدید اهل تسنن را از سب و لعن قزلباش در حق صحابه و خلفا عامل عمدهٔ این لشکرکشی‌های مکرر و تاخت و تازهای مستمر ازبک به قلمرو شیعه نشان می‌دهد. بالاخره طهماسب بعد از برقراری نظم و انضباط در عراق و کردستان که بالنسبه طولانی شد باز لشکر به دفع ازبک بسیج کرد. عبیدخان چون از امرای ماوراءالنهر استمداد کرد و از جانب آنها کمکی دریافت نکرد، از بیم سپاه قزلباش هرات و مرو را رها کرد و به ماوراءالنهر بازگشت. اما بعد از بازگشت طهماسب به قزوین ـ که تختگاه وی بود ـ سپاه عبیدخان، دوباره از جیحون گذشت و هرات را بار دیگر به محاصره در آورد (۹۳۷). چون طهماسب هم، به علت گرفتاریهایی که در آذربایجان برایش پیش آمده بود در اقدام به دفع دشمن تأخیر کرد محاصره طولانی شد و برای نیروی قزلباش و بهرام میرزا برادرشاه که والی خراسان بود ابتلایی سخت و طولانی پیش آمد. لیکن به مجرد آنکه خبر نهضت طهماسب و سپاه قزلباش به عبیدخان رسید، و از توفیقی که سپاه شاه در دفع حکام او در سبزوار و نیشابور و استرآباد حاصل کرده بود آگهی یافت، محاصره هرات را ترک کرد و به

ماوراءالنهر بازگشت. این‌بار، شاه طهماسب بعداز ورود به هرات حکومت هرات را به برادر دیگر خود سام میرزا واگذار کرد ـ و خود از راه طبس و یزد به اصفهان بازگشت و از آنجا به فارس رفت (۹۳۷).

چندی بعد عبیدخان از طغیان سام میرزاکه بر برادر شورید فرصت جست و بار دیگر هرات را تسخیرکرد و در خراسان به تاخت و تاز پرداخت و باز هم شاه، بعد از دفع طغیان سام میرزا، لشکر به دفع او فرستاد و سپاه ازبک را از خراسان بیرون کرد. لشکرکشی‌های عبیدخان بعدها هم دنبال شد و متجاوز از شش بار خان ازبک، خراسان و هرات را معروض تاخت و تاز ساخت بارها از قزلباش شکست خورد و بارها دوباره به خراسان دستبرد زد، بارها فرارکرد و بارها بازگشت و حاصل این تاخت و تازها، که از تعصبات مذهبی نشأت می‌گرفت و لعن وطعن در حق صحابه یا اهانت و تحقیر در حق قزلباش انگیزهٔ آنها بود چیزی جز کشتار نفوس بیگناه و غارت و تخریب بلادآباد نبود. عبیدخان در تمام مدت فرمانروایی به خاطر دشمنی با قزلباش خراسان را معروض تاخت و تازکرد. البته شاه قزلباش هم هرگز در دفع هجوم او ازکوشش بازنایستاد. سلاح سرخ کلاهان وی در تمام این مدت برای مهاجمان ازبک، که تعصب ضد شیعی و شوق به غارت به یک اندازه محرک تاخت و تاز آنها بود، همواره مایهٔ وحشت و دغدغه بود.

با این حال وقتی طهماسب در دنبال اخراج سپاه ازبک از خراسان، که به یک سال و نیم اشغال غاصبانهٔ آن ولایت پایان داد (۹۳۷) خود را برای حمله به ماوراءالنهر آماده می‌کرد هجوم سپاه عثمانی به نواحی غربی ایران او را از دست زدن به این لشکرکشی تعرضی منصرف کرد و در نواحی آذربایجان، به دفاع در مقابل تعرض سلطان سلیمان عثمانی، معروف به سلیمان قانونی، واداشت. سلیمان عثمانی، به دعوت و تحریک بعضی از امرای ناراضی به آذربایجان لشکر کشید و چون با مانعی مواجه نشد تا سلطانیه و ابهر و حتی گیلان هم پیش آمد اما سرمای سخت و فقدان آذوقه او را به بازگشت واداشت. (۹۳۹). تلفات سختی به سپاه او وارد شد اما او نیز مثل سلطان سلیم، غیر از دشمنی با تشیع، سعی در جلوگیری از ارتباط قزلباش با دشمنان اروپایی عثمانی را هم درین لشکرکشی یک

انگیزهٔ قوی می‌یافت. با این حال در طی این عقب‌نشینی بغداد را گرفت و سال بعد باز به ایران تاخت و باز توفیقی نیافت و طهماسب، سرکردگان یاغی آذربایجان را که درین تاخت و تازها محرک و همدست سلطان بودند بسزا سیاست کرد.

چند سال بعد برادرش القاص میرزا که از جانب او در ولایت شروان فرمانروایی داشت، سر به شورش برداشت (۹۵۱) و چون شاه برای تنبیه او آهنگ شروان کرد از در پوزش و انقیاد درآمد. اما چون از خشم برادر ایمنی نداشت به دربار عثمانی پناه برد و سلیمان را به تسخیر ایران تحریک کرد. با آنکه سلطان سلیمان این بار به بهانهٔ بر تخت نشاندن او، آذربایجان را تسخیر کرد، چون بین او و القاص میرزا به هم خورد سلطهٔ او بر آذربایجان دوام نیافت. القاص میرزا در کردستان به دست سپاه قزلباش دستگیر شد ـ و سال بعد در زندان برادر به هلاکت رسید. سلیمان خان عثمانی این بار هم در آذربایجان و کردستان کرّ و فرّی کرد و باز مجبور به عقب‌نشینی گشت (۹۳۵) ـ یکچند بعد از آن هم تعرض و دفاع از طرفین قطع شد و طهماسب یکچند از جنگ بیاسود.

اما حمله‌یی که پسرش شاهزاده اسمعیل میرزا والی جدید شروان به نواحی ارزروم کرد و در دنبال آن ارمنستان و کردستان از عثمانی بازپس گرفته شد (۹۵۸) سلطان سنی را به اندیشهٔ تلافی از سپاه قزلباش انداخت. برای کینه‌کشی از حمله‌هایی که طهماسب به گرجستان (۹۵۶) و شروان (۹۵۷) کرده بود سلطان سلیمان به دعوت امرای آن ولایات لشکر به آن حوالی آورد و تا نخجوان پیش آمد (۹۶۰) لیکن لشکرکشی منجربه برخورد فریقین نشد و سلطان اقدام به عقب نشینی کرد. شاه طهماسب نیز بعد از تنبیه امرای ناراضی و یاغی‌گونه به قزوین برگشت.

معهذا شجاعت و جلادتی که شاهزاده اسمعیل میرزا در جنگ با عثمانی‌ها نشان داد (۹۶۱) ـ تا مدتها بعد در خاطر سپاه ترک باقی ماند و در الزام سلطان عثمانی به برقراری یک پیمان صلح دائم که چند سال بعد بدان وادار شد تأثیر داشت. این صلح به دنبال استرداد با یزید پسر وی که به دربار ایران پناهنده شده بود (۹۶۶) منعقد شد و هر چند این کار از جانب طهماسب، ناجوانمردانه و خلاف شرافت شاهانه بود صلحی که از این اقدام حاصل شد (۹۶۸) ایران را یکچند از

جانب عثمانی آسوده خاطر ساخت. اما دلاوری و بی‌باکی بی‌همانندی که شاهزاده اسمعیل میرزا در مبارزه با ترکان نشان داد، حسادت پدر و سوءظن او را نسبت به وی تحریک کرد. شاه او را از حکومت شروان برداشت به جای آن حکومت هرات را به وی داد اما چون با او سر بهانه‌جویی داشت چندی بعد او را از آن سمت هم معزول کرد و به زندان انداخت. (۹۶۳). محرک او در توقیف شاهزاده، محبوبیت او در بین سپاه بود که شاه می‌پنداشت ممکن است او را بر ضدّ وی به شورش وادارد. بهانه‌اش هم افراط اسمعیل میرزا در شرابخواری بود که خود شاه به الزام علمای عصر از آن توبه کرده بود و هم به الزام آنها آن را به شدت ممنوع کرده بود.

طهماسب بعدها، مخصوصاً در دنبال استرداد بایزید عثمانی به «باب عالی» ـ درگاه سلطان عثمانی ـ که منجر به انعقاد صلح دائم ـ و البته شکننده و بی‌دوام ـ شد تقریباً تا آخر مدت فرمانروایی خویش دیگر با هیچ خطر و تهدید عمده‌یی در خارج و داخل مواجه نشد. فرمانروایی طهماسب پنجاه و دوسال کشید. با وجود توفیقی که در دفع تاخت و تاز ازبک و عثمانی عایدش شد، روی هم رفته بخش عمدهٔ آن بیحاصل و تقریباً خالی از افتخار بود. واقعهٔ هیجان‌آوری که در نیمهٔ اول این مدت، برای او تا حدی موجب شهرت و آبرومندی گشت و در نیمهٔ آخرش استرداد بایزید عثمانی لطف و تأثیر آن را هم از خاطرها برد رفتار جوانمردانهٔ او با همایون پادشاه فرمانروای تیموری هند بود. وی که بعد از پدرش ظهیرالدین بابر هم پیمان سابق شاه اسمعیل در جنگ ازبکان، در هند به سلطنت نشست، به سبب شورش سردار افغانی خود شیرخان لودی که بر وی شورید و بارها وی را شکست داد به درگاه طهماسب پناه آورد (۹۵۱). هر چند در آغاز چندان به گرمی پذیرفته نشد، سرانجام بعد از یکسال اقامت در ایران به دستور شاه و با کمک یک دسته از سپاه قزلباش به هند بازگشت و موفق به غلبه بر مدعی و اعادهٔ قدرت گشت. در پی این ماجرا قندهار به ایران تعلق گرفت و رابطهٔ دوستی بین صفویه و تیموریان هند که از عهد شاه اسمعیل آغاز شده بود استحکام بیشتر یافت و حتی نتایج هنری و ادبی قابل ملاحظه هم به بار آورد.

شاه طهماسب در زمینهٔ ترویج مذهب شیعه مساعی پدر را دنبال کرد. در

همین راستا بود که وی محقّق کَرَکی، شیخ علی جبل عاملی را «نایب‌امام» خواند و ضرورت اجرای احکام شرعی او را به همین عنوان بر همه حکام و عمال الزام نمود[۹۴]. خود او هم‌که سالها به شراب و بنگ و سایرانواع لهوولعب عادت داشت به اقتضای این حکم از تمام مناهی توبه کرد (۹۵۰) و درکار امر معروف و نهی از منکر نیز گه گاه خشونت نشان داد. با آنکه بیشتر اوقاتش در حرمسرا و در صحبت زنان مصروف می‌شد، در امر طهارت و غسل وسواس فوق‌العاده به خرج می‌داد. در رعایت فتوی‌ها و مراعات خاطر علما هم افراط می‌کرد و گاه توجه فوق‌العاده‌یی که به برخی از آنها اظهار می‌کرد موجب بروز حسادت وکدورت‌های طولانی و ناروا در بین آنها می‌گشت. اوقات فراغتش را صرف خطّاطی، نقاشی و شاعری می‌کرد و درین هر سه هنر قریحه‌یی متوسط داشت. یکچند هم چنان علاقهٔ جنون‌آمیزی به خرسواری نشان داد که این کار، نزد سایر بزرگان نیز رواج فوق‌العاده یافت ـ فقط فقها ظاهراً به خاطر مفهوم رمزی که در آن بود بعد از وی نیز همچنان آن را ادامه دادند. در فرصت‌جویی از ارتباط با دشمنان اروپایی بر ضدّ عثمانی قدرت تشخیص شاه اسمعیل و دوراندیشی اوزون حسن را نداشت. در حالی که سواحل خلیج فارس معروض دست‌اندازی پرتغالی‌ها بود، شریعت پناهی و تظاهر به دینداری او مانع از استفادهٔ درست او از مخالفان آنها شد. اهمیت ایجاد روابط بازرگانی با دولتهای اروپایی را هم که در عین حال متضمن دست‌یابی به بعضی امتیازات نسبت به دولت متخاصم و متجاوز عثمانی می‌شد درک نکرد. گزارش سفر آنتونی جنکینسون انگلیسی که از جانب ملکه الیزابت و فرمانروای مسکو به دربار قزوین آمد، این بیخبری او را از اوضاع عصر نشان می‌دهد. پادشاه قزلباش که این نمایندهٔ پادشاهان مسیحی را به حضور پذیرفت و اعتنایی هم به پیشنهادهای او نشان نداد، هنگام خروج او از دولتخانه فرمان داد تا هر جا راکه قدم او آنجا را آلوده بود، تطهیر نمایند! با این حال پادشاه قزلباش فرصت‌جویی ماکیاولی خود را در بعضی مواقع به خاطر شریعت‌پروری خویش که آن نیز یک تجلی روحیهٔ ماکیاولی‌وارش بود می‌توانست از یاد ببرد یا نادیده گیرد.

طهماسب کتابی مختصر هم در شرح وقایع و احوال خود نوشت که تذکرهٔ

شاه طهماسب نام دارد و نویسنده را یک فرمانروای ماکیاولی‌وار ـ بی‌هیچ ارتباط با مأخذ تعلیم ماکیاولی ـ و در عین حال بیش از حد تن آسان، خرافه‌پرست، عاری از شفقت و مخصوصاً فوق‌العاده خشکه مقدس نشان می‌دهد. در واقع حیله‌گری و مصلحت‌بینی ماکیاولی‌وارش بارها به او امکان داد تا از اختلاف سران قزلباش به نفع خود استفاده کند ـ و جهت تحکیم قدرت و امنیت خاطر خود آنها را به جان هم بیندازد. در تنبیه تقصیرکاران هم خشونت و صلابت او گه‌گاه قساوت‌آمیز و احیاناً سبعانه بود. در تاخت و تازهایی که در گرجستان کرد بیرسمی‌هایی که از او سر زد گه‌گاه فجایع اعمال چنگیز و تیمور را به یاد می‌آورد. در *احسن‌التواریخ* روملو، از مورخان ستایشگر عصرش نمونه‌هایی ازین خشونت‌ها نقل است که خشونت طبع این خشکه مقدس دین‌پناه را در حدّ درنده‌خویی آمیخته با جنون لذت از شکنجه غیر نشان می‌دهد ـ جنون موحشی که تاریخ بارها آن را در رفتار این گونه کسان مخصوصاً در هنگام پیروزی تجربه کرده است.

خست و مال دوستی فوق‌العادهٔ شاه غالباً او را در نظر اطرافیان مورد نفرت یا لااقل در خور تحقیر و ترحم می‌ساخت. قسمتی از اوقات شبانه‌روزش صرف زیر و رو کردن دفاتر حساب خزانه و رسیدگی به درآمدها و هزینه‌ها می‌گشت.

بدلیسی صاحب کتاب *شرفنامه* که خود یکچند به خزاین وی رسیدگی می‌کرد ظاهراً با قدری مبالغه که رسم مورخان عصرش بود، خاطر نشان می‌کند که بعد از عهد چنگیزخان هیچ پادشاه دیگر آن اندازه ثروت نیندوخت. ظاهراً از تأثیر همین طبع لئیم ـ و نه زهد یا علاقه به تشویق مدایح ائمه ـ بود که او، شاعران را به درگاه راه نداد و آنها را به مدح خاندان رسالت حواله داد تا از صله‌بخشی به آنها رهایی بیابد. از وقتی صلح با دولت عثمانی او را از جنگجویان قزلباش تا حدی بی‌نیاز کرد دیگر از صرف مال در توسعه یا تشویق سپاه هم صرفه‌جویی کرد. حتی در چهارده سال آخر سلطنت از پرداخت مستمری لشکریان نیز شانه خالی کرد. چون خروج از حرمخانه و برقراری بار عام و شکار و گردش در اطراف مملکت متضمن صرف مال و احیاناً ریخت و پاش می‌شد، در ده سال آخر عمر آنگونه که از قدیم رسم پادشاهان ایران بود به عرض حال دادخواهان هم توجه نکرد.

دادخواهان که در حکومت بی‌مسؤولیت و پرهرج و مرج اواخر عمر او عده‌شان پیوسته بر افزون بود، مکرر در اطراف دولتخانه فریاد و شکایت و اعتراضشان بلند بود و او که به سبب کاهلی و خست مایل به شنیدن عرایض آنها نبود به بهانهٔ رعایت شریعت آنها را حواله به رجوع به محاکم شرعی می‌کرد و از رسیدگی به احوال آنها که غالباً از احکام همین محاکم شاکی بودند، خودداری می‌کرد ـ به قول سعدی بنای ظلم از اول اندک بود هر که آمد چیزی بر آن مزید کرد تا بدین پایه رسید که هست.

پسر ارشدش محمد میرزا که بعدها به نام خدابنده خوانده شد ولیعهدش بود اما او در اواخر عمر بیشتر کارها را به پسر دیگرش حیدرمیرزا واگذار می‌کرد که محبوب او اما فاقد صفات لازم برای فرمانروایی و برای حل و فصل امور سلطنت بود. با آنکه قزلباش او را به چشم صوفی اعظم و مرشد کامل می‌دید و در حق او نیز به اندازهٔ پدرش شاه اسمعیل جانسپاری و فداکاری اظهار می‌کرد خست فوق‌العادهٔ او تدریجاً در اواخر عمرش بسیاری از امرای این طایفه را از وی ناخشنود کرد. اختلاف بین امرای قزلباش که در اوایل سلطنت گه‌گاه از آن استفاده می‌کرد در اواخر دوران فرمانروایی‌اش به دسته‌بندیهای خطرناک انجامید ـ و بالاخره در مسألهٔ جانشینی او به حوادث خونین خانگی در بین فرزندانش منجر گشت. مرگ او که به دنبال یک بیماری طولانی چند ساله روی داد (صفر ۹۸۴) امرای ترک و تاجیک او را در مقابل یکدیگر قرار داد و مجالی برای بروز توطئه‌ها و منازعات خانگی داد.

هنگام وفات او ولیعهدش محمد میرزا حاکم فارس بود و آمادگی و امیدی برای ورود در نزاع جانشینی نداشت. در دولتخانه هم هیچ کس به فکر فراخواندنش به قزوین نیفتاد. پسر دیگرش اسمعیل میرزا از سالها باز مورد خشم پدر بود و در زندان او بسر می‌برد. لاجرم حیدرمیرزا که لیاقتی نداشت ولیکن شاه «جنت مکان» در اواخر عمر غالباً کارها را به او رجوع می‌کرد، درین هنگام چون در تختگاه حاضر بود با کمک و تأیید سرکردگان طایفهٔ استاجلو که درین ایام در دستگاه سلطنت کسب قدرت هم کرده بودند به جای پدر به سلطنت نشست (صفر ۹۸۴). اما سلطنت او و اعمال نفوذ طایفهٔ استاجلو بلافاصله در دولتخانه باعکس‌العمل مخالفان مواجه شد و با زدوبند پریخان خانم دختر زیرک و توطئه‌پرداز شاه،

اسمعیل میرزای زندانی از محبس رهایی یافت و بلافاصله بعد از ورود به قزوین به سلطنت برداشته شد. برای رفع هرگونه منازع در جلوس او حیدرمیرزا در همان دولتخانه به قتل رسید و سلطنت صفوی به اسمعیل میرزا رسید ـ که سومین و به حسابی چهارمین پادشاه سلسلهٔ صفوی بود و شاه اسمعیل دوم خوانده شد.

نزدیک بیست سال (ح ۹۶۴ تا ۹۸۴) حبس مجرد و طولانی در قلعهٔ خاموش دسترس‌ناپذیر قهقهه ـ در ستیغ کوه سبلان بین تبریز و اردبیل ـ این شاهزاده شجاع شادخوار و بی‌اندوه را به یک یاغی بدبین انتقام‌جوی و بیرحم تبدیل کرده بود که از همه چیز دربار پدر و حتی از مذهب و آیین و خویشان بیزار و بدبین شده بود. وی، به محض وصول به سلطنت، هم نسبت به مذهب پدران خویش عکس‌العمل نشان داد هم قطع نسل تمام خویشان را که شامل عموها، عموزادگان، برادران و برادرزادگان خودش می‌شد با بیرحمی تمام مایهٔ تشفی خاطر خویش یافت.

سلطنت او کوتاه، خونین و آکنده از خشونت و بی‌ثباتی بود ـ و قسمتی از اوقات آن در قهوه‌خانه‌ها، کوکنار خانه‌ها و در کوی بدنامی می‌گذشت. عیاش، بیرحم، و نسبت به امور ملک‌داری غالباً بیگانه یا بی‌علاقه بود. شبهایش را با درویش پسر حلوایی که محبوب[۹۵] او بود در هرزه‌گردی می‌گذراند و روزهایش در خواب و خمار یا در صادر کردن و اجرای احکام سفیهانه، ظالمانه و بی‌ملاحظه می‌گذشت. محنت بیست سال زندان او را تقریباً دیوانه و به هر حال دچار نوعی مالیخولیای عاری از اعتدال کرده بود.

اسمعیل دوم، برای آنکه سلطنتش از هرگونه شورش و مخالفتی ایمن بماند در همان آغاز فرمانروایی، هم عدهٔ زیادی از طوایف استاجلو را که با روی کار آمدن وی مخالفت کرده بودند کشت، هم تقریباً تمام شاهزادگان خاندان صفوی را که ممکن بود در دست مخالفان وسیلهٔ ایجاد اختلال در کارهایش گردند نابود یا کور کرد. بدینگونه چهار تن از برادرانش را کشت و پنج تن از اعمام و برادرزادگان را که می‌ترسید به صورت مدعیانش درآیند هلاک کرد. محمدمیرزا حاکم فارس و پسرانش عباس میرزا و حمزه میرزا که ازین کشتار در امان ماندند به علت دوریشان از پایتخت بود ـ و تصمیم وی به قتل آنها وقتی از طرف وی به جد دنبال شد که خود

او در همان اوقات و قبل از اجرای حکم به وضع مشکوکی ناگهان هلاک شد ـ و مرگش آنها را از مرگ قطعی نجات داد.

شاهاسمعیل چون در سالهای کودکی به وسیلهٔ یک معلم سنی مذهب تربیت شده بود، به تشیع علاقه‌یی نداشت و آن را منشأ اختلاف رعیت و موجب جنگ داخلی در بین مسلمین می‌یافت و محکوم می‌کرد. درباریان و نزدیکانش هم، گرایش سنی داشتند و او را به ترک تشیع و برانداختن قدرت قزلباش تشویق می‌کردند. چون بعضی طرفدارانش نیز خود را مورد سوءظن و هدف نقشه‌های خونین او یافتند به همدستی خواهرش پریخان خانم که در روی کار آوردنش نقشی مؤثر داشت، درصدد برکنارکردنش برآمدند. اما اعتیاد به استعمال افیون و افراط در آنگونه داروها، ظاهراً زودتر از اقدام مخالفان موجب خاتمه دادن به قدرتش شد. صبحگاهان یک شب مستی و بیخودی او را در خانه‌اش مرده یافتند (رمضان ۹۸۵). بعد از او برادرش محمدمیرزا در پایان اختلاف امراء به سلطنت رسید ـ سلطنت او در شیراز اعلام شد و او یک هفته بعد در قزوین به سلطنت نشست. بعد از جلوس او را خدابنده خواندند ـ و این برای یک پادشاه ضعیف، نالایق و تقریباً عاجز، نام شایسته‌یی بود.

در واقع با مرگ شاه اسمعیل دوم باز برای انتخاب جانشینی در بین امرای قزلباش اختلاف افتاد. با تصفیهٔ خونینی که او در خاندان صفوی کرده بود جز محمدمیرزا که بخت او را از قتل نجات داد هیچ کس دیگر باقی نمانده بود. سرکردگان قزلباش و توطئه‌پردازان حرم ناچار بر سلطنت او توافق کردند. محمدمیرزا به هنگام جلوس چهل و هفت سال داشت (تولد ۹۳۸) و به سبب «ضعف باصره» که از بیماری آبله در سالهای کودکی ناشی می‌شد تقریباً در سرحد نابینایی بود. در زمان پدرش یکچند عنوان ولیعهد داشت اما بعدها اسمعیل میرزا به خاطر دلاوری و سلحشوری از او جلو افتاده بود. در آن ایام و بعد از حبس اسمعیل عنوان ولیعهدی او محفوظ ماند اما شاه به آن نظر در وی نمی‌نگریست. در آخر عمرشاه طهماسب حکومت فارس را داشت اما به علت ضعف باصره‌یی که داشت در آن حکومت نیز وجودش منشأ اثری محسوب نمی‌شد. با این حال چون

بعد از آگهی از مرگ اسمعیل به الزام امراء در همان شیراز سلطنت خود را که هنوز بی‌آینده و نااستوار بود اعلام کرد (رمضان ۹۸۵) در پایان رفع اختلاف امراء به قزوین آمد و به سلطنت نشست (شوال ۹۸۵).

یازده سالی که این بندهٔ خدا عنوان سلطنت و اورنگ فرمانروایی صفوی را در اشغال داشت در حقیقت دورهٔ تسلط امرای قزلباش بود و جمیع امور ملکی در دست آنها بود. در خاندان صفوی هیچ پادشاه حتی شاه سلطان حسین هم به اندازهٔ او سست رای و بازیچهٔ اراده درباریان نبود. به خاطر بیحالی و سست رایی او دربار دچار طغیان و تمرد حکام و عرصهٔ ستیزه‌جویی‌ها و دسته‌بندی‌های امراء طوایف شد ـ شاملو، استاجلو و دیگران. بیحالی بیمارگونهٔ او دست همسرش مهدعلیا خیرالنسا بیگم را که چون به خاندان امرای محلی مازندران انتساب داشت از داعیهٔ قدرت طلبی خالی نبود در تمام کارها بازگذاشت. اما مداخلهٔ او در کارها با طبیعت خشن و با غیرت بدوی گونهٔ امرای قزلباش سازگاری نداشت و تحمل امر و نهی یک زن هر چند ملکه باشد از حوصلهٔ طاقت آنها خارج بود. یکچند او را از مداخله در کارها تحذیر کردند سپس پنهانی به تهدید او پرداختند اما مهدعلیا که طبیعت قدرت‌جوی و استیلاگر داشت به تهدید آنها وقعی ننهاد و سرکردگان قزلباش را رنجاند. ازین رو عده‌یی از سران آنها متحد شدند، خشمگین و مسلح به دولتخانه ریختند، ملکه را در پیش چشم شوهر که در یک لحظه از فرط بیم ظاهراً بکلی نابینا شده بود، با وضعی فجیع و با خشونت بسیار هلاک کردند. حتی مادر پیرش را نیز که در نزدیک دولتخانه سکونت داشت به قتل آوردند (۹۸۷) و درین کار از هیچ اهانتی به حیثیت مرشد کامل و صوفی اعظم فروگذار نکردند.

محمد خدابنده که نمی‌توانست اعتراض کند از بیحالی سکوت کرد ـ حتی با تسلیم به ارادهٔ قاتلان، این جسارت بی‌سابقه را تأیید نمود. وزیرش میرزا سلیمان اعتمادالدوله را هم چندی بعد در فتنه‌یی که در خراسان بر ضدّ شاه درگرفت بی‌هیچ اعتراضی به دست یاغی‌ها سپرد که بلافاصله به وسیلهٔ آنها کشته شد (۹۹۱) و بندهٔ خدا از بیم نوکران جان نثار جانسپار خویش در هیچ یک ازین فتنه‌ها دم بر نیاورد. ولیعهدش حمزه میرزا که بر خلاف پدر رشید و شجاع و با کفایت بود

برای خاتمه دادن به این بی‌نظمی و بی‌رسمی به کوشش برخاست اما بیحالی پدر که نام سلطنت و عنوان مرشد کامل به او اختصاص داشت برقراری هیچ‌گونه نظم و ثباتی را اجازه نمی‌داد. پسر دیگرش عباس را که طفلی خردسال بود و حکومت خراسان به نام او بود عده‌یی از امرای شاملو در هرات به سلطنت برداشتند و از حکم خدابنده سرپیچیدند. (۹۸۹) در دنبال منازعات طولانی قرار بر آن شد (۹۹۱) که خراسان برای عباس میرزا بماند عراق به حمزه میرزا تعلق داشته باشد و عنوان سلطنت از آن سلطان محمد باشد ـ و بدینگونه اختلافات قزلباش قلمرو صفوی را معروض نوعی تجزیه ساخت که آن نیز موجب رضایت واقع نشد و اختلافات دوام یافت.

در ماجرای اختلافات امرای قزلباش که منجر به قتل مهدعلیا شد عثمان پاشا سردار عثمانی به حکم سلطان مرادثالث خوندگار روم نواحی قراباغ، گرجستان و شروان را اشغال کرد اما به وسیلهٔ حمزه میرزا مغلوب و منهزم گشت. معهذا چون «باب عالی» ـ دربار عثمانی ـ از اختلال دربار صفوی و جریان جنگ خانگی بین طرفداران عباس میرزا و مخالفان آنها آگهی داشت بار دیگر عثمان پاشا را به ایران فرستاد این‌بار سپاه عثمانی تا تبریز پیش آمد و اختلافات امراء مانع اقدام جدی در جلوگیری از پیشرفت آنها شد. اما حمزه میرزا بعد از قراری که در خراسان نهاد و به برقراری صلح منجر شد در بازگشت به قزوین (۹۹۱) به دفع لشکر عثمانی پرداخت. عثمان پاشا چون در عین حال به سبب مقاومت مردم آذربایجان موفق به استقرار قدرت در آن نواحی نشد به کردستان عثمانی عقب نشست (۹۹۳) و ناچار به مذاکرهٔ صلح رضا داد. مذاکرات برای رفع اشغال و تخلیهٔ خاک ایران آغاز شد و حمزه میرزا بدینگونه بر اوضاع مسلط گشت.

با این حال چون درصدد برآمد کشندگان مادر را هم که همچنان در دربار پدر و در حکومت بلاد مسلط مانده بودند به دام اندازد و آنها را به کیفر برساند به شدت معروض تحریک و توطئه آنها واقع شد. خصمان بر وی پیشدستی کردند، و او به تحریک آنها بر دست یک دلاک پسر کشته شد (۹۹۴). سران قزلباش هم با یکدیگر در حال تنازع ماندند و سلطان بیحال که پسر دیگرش شاهزاده ابوطالب را به

ولیعهدی برگزیده بود از عهدهٔ رفع اختلاف آنها برنمی‌آمد سهل است خود و ولیعهدش در واقع بازیچهٔ اغراض آنها واقع شدند. امرای خراسان، از جمله مرشد قلی‌خان استاجلو و علی قلی‌خان شاملو دیگر بارکوشیدند تا خدابنده و ولیعهدش را که در حقیقت از فرمانروایی هیچ چیز جز مجرد عنوان نداشتند کنار بگذارند. پس، عباس میرزا راکه درین هنگام هجده ساله بود و طی چند سال اخیر به عنوان پادشاه خراسان ـ در مقابل حمزه میرزاکه پادشاه عراق عجم محسوب می‌شد ـ در هرات عنوان فرمانروایی داشت اما همانند حمزه میرزا تابع پدر و دست نشاندهٔ او بشمار می‌آمد، به عنوان پادشاه جدید صفوی اعلام‌کردند. وی را از طریق مشهد و بسطام به قزوین آوردند و به عنوان شاه برتخت نشاندند. سلطان محمد که در شیراز بود هر چند همراه ولیعهد خویش شاهزاده ابوطالب میرزا با عجله تمام خود را از فارس به قزوین رساند موفق به جلوگیری از توطئه امراء نشد ناچار تاج فرمانروایی را بر سر عباس نهاد. خودش هم از سلطنت کناره‌گرفت اما بلافاصله توقیف شد (ذی‌الحجه ۹۹۶) و بدینگونه سلطنت عباس بهادرخان با برکناری پدرش از تخت سلطنت آغاز شد.

۲۲. صفویه، عظمت و انحطاط

دوران فرمانروایی شاه‌عباس اوج اعتلاء و عظمت دولت صفوی بود. این اعتلاء و عظمت هم که در اثر پیروزی او بر دشواریهای ناشی از سلطنت پدرش حاصل شد در پایان سلطنت پر شکوه اما مهیب و مستبدانهٔ خود او عامل عمده‌یی در ایجاد اسباب انحطاط در فرمانروایی بازماندگان او شد ـ که دیگر هرگز دست‌یابی به چنان عظمت و اعتلایی برای آنها ممکن نشد. الزام فرزندان به تربیت در سایهٔ حرم وسعی در دور نگهداشتن آنها از امور مملکت که ناشی از سوءظن او در حق آنها و تا حدی مبنی بر تجربهٔ شخصی حاصل از سالهای کودکی خود او بود، آنها را نالایق و فاقد صفات لازم برای ادارهٔ ملک بار آورد و حتی تعدادی از آنها را به خاطر احساس حسادت یا بیم خطر عمداً به نابودی کشاند. پس صوفی اعظم خاندان خویش را از جانشینان لایقی که عظمت و اعتلاء دوران او را حفظ نمایند یا دوام بخشند محروم داشت و بدینسان خاندان خویش را بعد از خود به انحطاط و انحلال اجتناب‌ناپذیر که سرنوشت آن بود سوق داد. در واقع روشن‌بینی سیاسی، استعداد فرصت‌جویی و قریحهٔ نظامی او را که موجب امتیازش از اهل عصر خویش بود سوءظن غالباً بیجا، هوسناکی‌های عاری از مصلحت و بیرحمی‌های موحش ـ که حتی سرداران و فرزندانش هم از آن دراماان نماندند ـ گه‌گاه کم تأثیر و به هر حال از نتایج مطلوب بی‌بهره کرد. حتی سرانجام موجب شد تا خاندان وی از فرزندان لایق خالی شود و

در بین بازماندگانش جسارت و لیاقت و اتکاء به نفس که لازمهٔ ادارهٔ مملکت بود از بین برود و البته این گونه بازماندگان حرم پرورد بیخبر و ضعیف که در واقع فقط جنبه‌های منفی شخصیت او را هم به ارث می‌بردند جز آنکه بعد از او تسلیم عوامل انحطاط چاره‌ناپذیر ناشی از عظمت و اعتلاء پر خرج و شکوهمند اوگردند و روز به روز به ورطهٔ سقوط نزدیک شوند چه کار دیگری از عهده‌شان ساخته بود؟

شاه‌عباس در هرات به دنیا آمده بود (رمضان ۹۷۸). هنگام ولادت او پدرش محمدمیرزا حکومت هرات داشت. سالهای کودکی عباس در همین تختگاه پر آوازهٔ خراسان گذشت در همانجا نیز در طی سالهای کودکی مدت‌ها حکومت اسمی خراسان به او تعلق داشت و نیز از همانجا بود که او در آغاز جوانی عازم تختگاه صفوی در قزوین شد و تخت و تاج پدر را در همان عهد حیات او به دست گرفت. هنگام دست‌یابی به تخت و تاج پدران هجده سال داشت و به سعی امرای قزلباش خراسان که در واقع بر پدر او شوریده بودند به تخت سلطنت نشست (ذی‌الحجه ۹۹۶). هنگام جلوس او دنبالهٔ اغتشاش و اختلال ناشی از بیحالی پدرش همچنان در سراسر ایران ادامه داشت. خراسان از همان هنگام که او عزیمت قزوین کرده بود معروض تاخت و تاز ازبک واقع شده بود. عبدالله خان ثانی فرمانروای ازبک، این تختگاه خراسان را با وجود یک مقاومت طولانی هشت ماهه که در برابر محاصرهٔ او کرد، از دست حاکم قزلباش آن بیرون آورد. پسرش عبدالمؤمن خان حتی مشهد را هم بر قلمرو بازمانده از پدر افزوده بود و دامنهٔ تاخت و تاز خود را تا نواحی قومس و بسطام کشانده بود. شروان و گرجستان به دنبال کشته شدن حمزه میرزا به اشغال قوای عثمانی در آمده بود و آذربایجان و حتی لرستان هم تحت اشغال یا نظارت آنها قرار داشت. در دولتخانهٔ قزوین هم قدرت واقعی در دست مرشد قلیخان استاجلو متمرکز بود که خود را مربی پادشاه جوان می‌دانست و حتی گه‌گاه به او تحکم نیز می‌کرد. حضور عده‌یی از سران قزلباش که در توطئهٔ قتل برادرش حمزه میرزا دست داشتند و بعضی از آنها حتی متهم به دخالت در قتل مادرش مهدعلیا بودند، جوّ دربار را برای وی آزاردهنده می‌کرد و قدرت و نفوذ این قاتلان را برای خود نوعی کابوس موحش می‌یافت که بدون دفع آنها حفظ حیات و دوام سلطنت برایش

غیرممکن یا آکنده از تشویش و تزلزلِ دائم بود.

با آنکه هنوزکم‌تجربه و جوان بود، غریزهٔ حفظ حیات و تجربهٔ سرنوشت پدر و برادر، این اندازه به او آموخته بود که تمام این عوامل تهدید و خطر را نمی‌توان یک‌باره از بین برد باید آنها را یک‌یک و به نوبت از سر راه دور کرد و بدینگونه از احتمال اتحاد آنها بر ضدّ خویش درامان ماند. ازین رو با تأنّی و حوصله سران گستاخ و نافرمان قزلباش را که مادر و برادرش به تحریک یا مداخلهٔ آنها به قتل آمده بودند، به کمک مرشد قلیخان از بین برد خود مرشد را هم که مزاحم قدرت او بود و دخالتش در جزئیات امور عرصه را بر وی تنگ کرده بود به تدبیر و حیله، در اولین فرصت از میان برداشت ـ و بدینگونه نیروهایی را که در داخل دربار قدرت او را تهدید یا محدود می‌کرد یک به یک از بین برد و در آنچه به کار فرمانروایی مربوط می‌شد به قدرت مطلقه که لازمهٔ استبداد او در تمام امور فرمانروایی بود دست یافت. سرکشان داخلی را هم به مجرد آنکه فرصت مناسب برای سرکوبی آنها برایش حاصل شد، دفع یا آرام کرد و خود را برای دفع دشمنان خارجی که قلمرو او را از شرق و غرب اشغال یا مورد تهدید قرار داده بودند آماده یافت.

این دشمنان خارجی هر دو سنی و هر دو مهاجم بودند و چون هر دو به شدت تعصب ضدتشیع داشتند، احتمال اتحاد آنها با آنکه خالی از اشکال نبود درگیری با هر دوشان را متضمن خطر نشان می‌داد و پادشاه قزلباش که شروع جنگ همزمان در دو جبهه را با دشمنان تشیع محرک حصول اتحاد مابین آنها می‌یافت ترجیح داد اول با عثمانی‌ها که قوای آنها در آذربایجان با تختگاه او در قزوین نزدیک‌تر بود و درگیری با آنها هم دشواریهای بیشتر داشت کنار بیاید تا برای دفع ازبک که فقدان ارتش منظم و قدرت منسجم، جنگ با آنها را آسان‌تر می‌ساخت با آسایش خاطر دست به اقدام بزنند. ازین‌رو حیدرمیرزا برادرزادهٔ خود را که بعد از کشته شدن پدرش حمزه میرزا به موکب او پیوسته بود جهت مذاکرهٔ صلح نزد سلطان عثمانی فرستاد. این مذاکرهٔ صلح در عین حال از آن رو فوریت بیشتر داشت که شاه قزلباش با این اقدام هر چه زودتر قزوین و شهرهای جبال و عراق عجم را از توسعهٔ هجوم عثمانی که قوای آن در آذربایجان و کردستان و عراق عرب قابل

ملاحظه بود رهایی می‌داد ـ و ازدرگیری سریع و محتمل با آنها مانع می‌آمد. در معاهدهٔ صلحی که ازین مذاکرات حاصل شد سیاست ماکیاولی گونهٔ شاه‌عباس با واگذاری آنچه در آذربایجان و کردستان و شروان و گرجستان در دست قوای عثمانی واقع بود ـ و برای استرداد آنها هزینه فراوان و نیروی بسیار لازم می‌شد ـ به باب عالی، هرگونه درگیری با عثمانی را به وقت مقتضی موکول کرد. این ولایات را بر وفق معاهده‌یی به عثمانی‌ها واگذاشت و با قول و قراری که در جلوگیری از طعن و لعن خلفا و صحابه به وسیلهٔ ایرانیان نهاد، عثمانی‌ها را به حفظ صلحی ـ که در واقع نزد خود او چیزی جز یک متارکه موقت نبود ـ متعهد کرد و از وقوع اتحاد آن دولت با ازبکان مانع آمد.

در فترتی که بعد از عزیمت از قزوین برای دفع ازبکان او را نزدیک دو ماه به علت بیماری شدید به توقف در طهران ناچار کرد، عبدالمؤمن خان معروف به خان خرد پسر و ولیعهد عبدالله‌خان ثانی تاخت و تاز بیشتری را در خراسان و حوالی آن انجام داد عبدالمؤمن خان نه فقط مشهد طوس و نفایس آستانهٔ آن را عرضه غارت و تسخیر ساخت، بلکه دامنهٔ تاخت و تاز خود را تا حوالی بسطام و دامغان ویزد نیز ادامه داد. با این حال به مجرد آنکه از حرکت پادشاه قزلباش از طهران آگهی یافت با عجله خراسان را تخلیه کرد و به ماوراءالنهر بازگشت (۱۰۰۵). شاه‌عباس که نیازی به تعقیب او در آنسوی جیحون ندید چندی در خراسان، کرمان، یزد به تنبیه سرکشان و برقراری نظم در داخل مملکت پرداخت. در عین حال، هم به تسخیر لرستان که در دست بازماندگان امرای لرکوچک بود توفیق یافت، هم حکام محلی ولایت رستمدار را در مازندران به اطاعت در آورد. چون در همین ایام عبدالمؤمن‌خان که همچنان در خراسان تاخت و تاز می‌کرد به دست امرای خود به قتل رسیده بود و خراسان همچنان عرضهٔ غارت ازبک مانده بود، شاه بار دیگر لشکر به خراسان برد، مشهد راگرفت (محرم ۱۰۰۶) ازبک را شکست سخت داد به دنبال کرّ و فرّی که در ماوراءالنهر کرد خراسان را از دست راهزنی و غارتگری قوم ایمن ساخت.

در بازگشت از لشکرکشی به خراسان، شاه‌عباس دو برادر انگلیسی را که در

ظاهر حال برای جهانگردی همراه عده‌یی ملازم به شرق آمده بودند (۱۰۰۶) در قزوین به حضور پذیرفت. انتونی شرلی و برادرش رابرت شرلی که با همراهان خویش در ظاهر به طور اتفاقی[۹۶] و در واقع به قصد باریابی به درگاه صوفی اعظم به ایران آمده بودند، در باریابی به حضور شاه هدایایی به وی تقدیم کردند و از جانب وی با محبت و علاقه پذیره شدند. با آنکه ورود این دو برادر به دربار پادشاه تصادف محض نبود و در لندن از جانب بعضی اکابر مملکت سعی در نفوذ در دستگاه شاه و اهتمام در کسب پاره‌یی امتیازات بازرگانی به آنها توصیه شده بود، آنها این ماجرا را به صورت تصادف جلوه دادند. اما شاه‌عباس ازین تصادف استفاده کرد و چون دریافت که بعضی از همراهان آنها در فن توپ‌ریزی و ساختن سلاحهای آتشین هم مهارت دارند به وسیلهٔ آنها ارتش شخصی خود را که در حال تشکیل بود به اینگونه سلاحها مجهز کرد. شاه چون دیگر به ارتش قزلباش ـ که افراد آن فقط از سرکردگان خود فرمانبرداری می‌کردند و سرکردگان آنها هم با وجود اظهار جانسپاری و اخلاص زبانی نسبت به وی چنانکه باید وفاداری نداشتند و ماجرای مادر و برادرش هم اعتماد وی را نسبت به آنها متزلزل کرده بود ـ اطمینان نداشت تشکیل یک ارتش جدید را که دارای انضباط محکم، و تحت فرمان مستقیم خود او باشد، لازم می‌دید و چون از روی تجربهٔ شخصی دریافته بود که ارتش عثمانی نیز غالباً هر وقت در جنگی بر ایران پیروزی یافته بود برتری آن به کارآیی اسلحه و تجهیزاتش مدیون بود، ضرورت تجهیز چنین ارتشی را هم که مجهز به اسلحهٔ آتشین و مخصوصاً به توپخانهٔ مؤثر و کارساز باشد، شرط نخست برای آمادگی جهت درگیری با عثمانی می‌شناخت و به احتمال قوی تحت تأثیر همین اندیشه بود که دست زدن به جنگ با عثمانی را به تأخیر انداخته بود و با ارتش قزلباش فقط دفع سپاه ازبک و سرکوبی متمردان داخلی را ممکن یافته بود.

به هر حال چون فقدان انضباط سپاه قزلباش که غالباً نتیجهٔ اختلافات سرکردگان آنها و علاقهٔ آنها به اعمال نفوذ در جریان امور دربار و دولتخانه بود آن سپاه را فاقد تحرک و انضباط کرده بود، شاه با تصفیه‌یی که در آن کرد و تعداد زیادی از رؤسای آنها را کنار گذاشت یا به کارهای دیگر گماشت، در باقی‌ماندهٔ آنها روحیهٔ

انضباط به وجود آورد چون سی‌هزار تن از افراد قزلباش را کنار نهاد به همان تعداد سرباز تازه‌نفس و تعلیم دیده از طوایف مختلف ولایات وارد ارتش کرد. یک ثلث این ارتش به همان ترتیب سابق سپاه قزلباش سواره بود که وی آنها را تحت نظارت مستقیم خود درآورد و به نام دوستدار شاه، شاهسون، خواند و با امیتازهایی که به آنها داد خود را از خطر احتمالی شورش بقایای قزلباش ایمن ساخت. در دنبال آن به تجهیز سپاه چریک و مزدور دیگر پرداخت. به کمک سردار الله‌وردی خان بیگلربیگی فارس ارتش تازه‌یی به وجود آورد که شامل شصت‌هزار تفنگ‌دار و پانصد عراده توپ بود. تمام افراد آن هم که بالغ بر دو برابر تعداد تفنگدارانش می‌شد، دارای روحیهٔ انضباط قوی، فرمانبردار شخص شاه و هم تعلیم دیده و آمادهٔ جنگ بود ـ متحرک، کار آمد و با انضباط. از سرکردگان قزلباش نیز کسانی را که کاردیده، جنگ آزموده و انضباط‌پذیر بودند و شاه در عین حال به وفاداری آنها اعتماد داشت در این ارتش جدید وارد کرده بود. وجود برادران شرلی و بیست و هشت تن ملازمان انگلیسی آنها که همه به فنون نظامی و لوازم آن آشنایی داشتند در تهیه و تجهیز این ارتش (۱۰۰۷) که الله‌وردی خان سپهسالار و فرمانده کل آن و نیز تمام افرادش به یکسان با وفاداری و جان نثاری کامل تحت فرمان مستقیم شاه بودند نیز در تصمیم وی به جنگ با عثمانی تأثیر قابل ملاحظه داشت.

در دنبال ایجاد چنین ارتشی بود که شاه خود را برای تسویهٔ حساب با عثمانی که طی سالها قسمتهایی از خاک ایران را تحت اشغال در آورده بود به قدر کافی آماده دید. معهذا قبل از شروع درگیری با عثمانی، اقدام به دفع حکام محلی لار را هم که از قرنها پیش داعیهٔ استقلالی به هم رسانده بودند و نژاد خود را به پهلوانان ایران قبل از اسلام می‌رساندند، لازم دید مخصوصاً که احتمال می‌داد در صورت شروع جنگ با عثمانی ممکن است آنها به همراه اکثریت سنی آن نواحی به تحریک علمای اهل تسنن به نفع عثمانی سر به شورش بر آرند. در جریان جنگ برای وی دغدغهٔ خاطر ایجاد نمایند و ادامهٔ جنگ را تا نیل به پیروزی قطعی برای وی مشکل سازند. خانان ولایت لار درین ایام با داعیهٔ استقلالی که در آن نواحی یافته بودند در عین حال مانع دست‌یابی حکومت فارس بر قسمتی از سواحل و

جزایر خلیج‌فارس بودند ـ و چون با دریانوردان و بازرگانان استیلاجوی پرتغالی هم که تقریباً از اواخر عهدشاه اسمعیل اول بر جزیره هرمز و بعضی سواحل آن حدود دست یافته بودند (ح ۹۲۰)، روابط دوستانه برقرار ساخته بودند اعمال حاکمیت فرمانروایان ایران را بر آن نواحی مشکل یا تقریباً غیرممکن کرده بودند.

شاه‌عباس به وسیلهٔ الله‌وردی‌خان سپهسالار خویش که عنوان بیگلربیگی فارس را هم از جانب او یافته بود (۱۰۰۳)، قدرت این خانان محلی را تقریباً از میان برد، دست پرتغالی‌ها را هم که نزدیک یک قرن در آن نواحی کسب قدرت کرده بودند و به نام شرکت هند پرتغال، اعمال حاکمیت می‌نمودند از بحرین و سواحل کوتاه کرد و تمام آن نواحی راکه به وسیلهٔ قیام‌های مکرر و طولانی (۹۲۸ ـ ۹۲۵) بر حاکمیت غاصبانهٔ پرتغال بارها وفاداری خود را به حکومت صفوی ایران نشان داده بودند دوباره به ایران بازگرداند (۱۰۰۹) و با این پیروزی که خاطر او را از احتمال آنکه سنی‌های نواحی بنادر به نفع عثمانی قیام نمایند نیز آسوده می‌ساخت، خود را برای جنگ با عثمانی و استرداد قسمتهایی از خاک ایران که طی مذاکرهٔ حیدر میرزا به ضرورت وقت در دست آنها باقی مانده بود آماده یافت و هیچ گونه تأخیر و درنگ را درین باره دیگر جایز نشمرد.

ازین رو در اولین فرصت، با ارتش جدید منظم و تعلیم یافته و جنگ آزمودهٔ تازه‌یی که تجهیز کرده بود، لشکر به آذربایجان برد، تبریز را از چنگ عثمانی بیرون آورد (۱۰۱۱)، سپاه عثمانی را از ایروان بیرون کرد چغال اغلی سردار عثمانی راکه ماشین جنگی عظیم روم را با یکصدهزار مرد جنگی برای مقابله تعرضی ایران به نواحی وان و قارص در ارمنستان همراه آورده بود شکست سختی داد (جمادی‌الثانیه ۱۰۱۳) و در دنبال آن تفلیس و شروان و حتی موصل و دیار بکر را هم از دست عثمانی بیرون آورد (۱۰۱۵) و با آنکه دو سالی بعد سلطان احمدخان پادشاه عثمانی، طی یک لشکرکشی مجدد که به سرداری صدراعظم خود مرادپاشا به راه انداخت تبریز را دوباره فتح کرد (۱۰۱۷) سپاه عثمانی بلافاصله در همانجا مغلوب و منهزم گردید. بالاخره عثمانی که بیشتر آنچه را مقارن آغاز سلطنت شاه‌عباس طی یک متارکهٔ طولانی به حساب خود به‌دست آورده بود، در طی این

جنگها از دست داده بود، خود را به برقراری یک صلح پایدار ناچار یافت سرانجام طی مقاوله‌یی رسمی، الحاق ولایات غصب کردهٔ ایران را به خاک اصلی مورد تأیید و قبول قرار داد. شاه‌عباس هم برای رفع هرگونه بهانهٔ غرامت جویی از جانب آنها، موافقت کرد که در مدت برقراری مصالحه سالانه معادل دویست بار ابریشم خام به دولت عثمانی تحویل نماید (۱۰۲۰) و بدینگونه در پایان سه سال جنگ، «شاه‌عباس بهادرخان» توانست وحدت و تمامیت سرزمین ایران را که در دوران فرمانروایی پدرش محمد خدابنده به سختی لطمه دیده بود دوباره برقرار نماید و به تجاوز ازبک و عثمانی و همچنین به‌سرکشی و طغیان‌گرایی حکام‌محلی خاتمه دهد.

با این حال هر چند تعرض ازبک‌ها متوقف شد و طغیان‌های داخلی هم تجدید نشد جنگ با عثمانی دوباره بهانه‌هایی برای از سرگیری پیدا کرد. به موازات آن تشبث پرتغالی‌ها هم در نواحی جزایر و سواحل مجال تجدید و استمرار یافت. این بار، مداخله جویی‌های عثمانی درگرجستان محرک از سرگیری جنگ شد چرا که تیمور از (= طهمورس) فرمانروای گرجستان چون به علت تجاوز خودسرانه‌یی که به قراباغ کرده بود مورد سخط شاه واقع شد، به عثمانی پناه برد و پشتیبانی عثمانی از او به معاهدهٔ صلح طرفین لطمه زد و باز جنگ ایران و روم ـ که از آغاز عهد صفویه به صورت جنگ ایران و عثمانی درآمده بود ـ تجدید شد و باز هم مثل قدیم نواحی گرجستان و ارمنستان بهانهٔ تجدید جنگ واقع گشت، که باز طولانی (۲۷ ـ ۱۰۲۴) گردید. شاه در دفع شورش گرجستان خشونت را از حد گذراند، تعداد کثیری از آن قوم را به قتل آورد و نزدیک دوبرابر مقتولان آنها را هم به اسارت گرفت و در مازندران اقامت داد. تفلیس را نیز فتح کرد (جمادی‌الثانیه ۱۰۲۴) و در ایروان محمدپاشا سردار و صدراعظم عثمانی را مغلوب ساخت و به درخواست صلح واداشت. چند سال بعد، در حالی که مذاکرهٔ صلح بین طرفین در جریان بود، عثمان خان ثانی سلطان جدید عثمانی، اقدام به تجدید جنگ را ظاهراً برای تأمین یک صلح بهتر ضروری یافت. ازین رو خلیل پاشا صدراعظم خود را با سپاه و تجهیزات فراوان به آذربایجان فرستاد (۱۰۲۷). این بار هم سپاه عثمانی شکست سختی خورد و سلطان عثمانی خود را به قبول صلح ناچار یافت. در معاهده‌یی که برقرار

شد (۱۰۲۸) باز حدود مرزها به همان وضع سابق بازگشت ـ فقط ابریشمی که ایران تحویلش را به عثمانی تعهد کرد به جای دویست بار به صدبار تقلیل یافت.

اما برقراری این صلح هم مانع از تجدید مخاصمات نشد چرا که مذاکرات ایران با دربارهای مسیحی در اروپا، سلطان عثمانی را همواره در دغدغهٔ درگیری در یک جنگ خطرناک دو جبهه‌یی قرار می‌داد. حاکمیت دولتی شیعه بر نواحی مجاور مرزهای شرقی عثمانی هم امری بود که تعصب فوق‌العاده در مذهب اهل سنت و داعیهٔ خلافت اسلامی، آن را برای سلطان تحمل‌ناپذیر می‌ساخت و این جمله، سوءتفاهم بین طرفین را هر روز بیشتر می‌کرد و هرگونه صلح طولانی را بین آنها غیرممکن می‌ساخت. معهذا این بار جنگ از جانب ایران آغاز شد ـ و بر سر تسخیر بغداد و بقاع متبرکهٔ شیعه در اطراف آن: کربلا، نجف، کاظمین و سامرا. در واقع بغداد را شاه اسمعیل اول در طی لشکرکشی گرفته بود، و آن را به عنوان جزئی از میراث قلمرو آق قویونلو که خویشان مادریش بودند نیز حق خود می‌دانست. بعدها هم که سلیمان خان عثمانی در عهد شاه طهماسب آن را تصرف کرد تملک آن همواره مورد تنازع ایران و عثمانی مانده بود.

شاه‌عباس در اولین درگیری خویش با عثمانی، سردار خود الله‌وردیخان را به محاصره کردن بغداد مأمور کرد اما در جریان جنگ الله‌وردیخان را به آذربایجان فرا خواند و به ضرورت وقت برای ادامه جنگ به نواحی وان در جبههٔ ارمنستان فرستاد. درین میان اوزون احمد سردار عثمانی که از بغداد دفاع می‌کرد، چون خود را از تهدید و محاصرهٔ سپاه ایران آزاد یافت جسارتی پیدا کرد لشکر به نواحی غربی ایران کشید، لیکن در همدان شکست خورد و دستگیر شد و تجاوز وی درین جبهه متوقف ماند (ح ۱۰۱۳). با این حال، بغداد همچنان در دست عثمانی‌ها باقی مانده بود و اختلاف طرفین بر سر تملک نهایی آن نیز ادامه پیدا کرد.

ضرورت تسلط بر بغداد برای شاه‌عباس غیر از تأمین وحدت و تمامیت خاک ایران که بغداد و عراق جزءلاینفک آن محسوب می‌شد، مخصوصاً به خاطر وجود بقاع متبرکهٔ ائمهٔ شیعه در حوالی آن بود که مراکز علمی تشیع و زیارتگاه شیعهٔ ایران شمرده می‌شد و جدا ماندن آن از خاک ایران لطمه‌یی به حیثیت دولت شیعی بود.

ازین رو شاه‌عباس در اولین فرصت مناسب لشکر به بین‌النهرین برد، بغداد را تسخیر کرد (ربیع‌الاول ۱۰۳۲)، بقاع متبرکه را زیارت نمود، خرابی‌های آنها را ترمیم کرد و ابنیهٔ تازه نیز در آنجا ساخت!

این اقدام شاه‌عباس لطمه‌یی به حیثیت عثمانی تلقی شد و پیروزیی که در همان ایام از طریق اتحاد با انگلیسی‌ها در خلیج فارس بر پرتغالی‌ها عاید ایران شده بود (۱۰۳۰)، دربار عثمانی را به احتمال قوی از خطر تحقق یافتن اتحاد بین ایران و یک دولت نیرومند اروپایی نیز نگران کرده بود. درست است که این اتحاد از حدّ یک توافق یا یک معاملهٔ موقت محلی بین دو نیروی مشترک‌المنافع برضد یک مدعی مشترک تجاوز نمی‌کرد و سعی در خاتمه دادن به قدرت شرکت هند پرتغال در خلیج فارس که وجود آن به منافع شرکت هند شرقی انگلیس لطمه هم می‌زد به هیچ‌وجه جنبهٔ سیاسی نداشت، اما الله وردیخان حاکم فارس و بنادر که در دنبال براندازی قدرت حکام محلی لار، اخراج پرتغالی‌ها را هم ازین نواحی لازمهٔ برقراری حاکمیت ایران در تمام ولایت فارس تشخیص می‌داد، با این معاملهٔ نظامی و اقتصادی خویش با شرکت هند شرقی انگلیس، به اِعمال قدرت پرتغالی‌ها در بحرین و هرمز و قشم خاتمه داد و یک بندرایرانی را هم که آنها از مدتها پیش در داخل خاک ایران پایگاه خویش ساخته بودند و در آن ایام بندر جرون (گمبرون) خوانده می‌شد به وسیلهٔ فرزند خود امام قلی‌خان از دست آنها بیرون آورد، خراب کرد و آن را به نام بندر عباسی از نو ساخت اما این جمله هر چند به کمک نیروی دریایی یک شرکت بازرگانی انگلیسی تحقق یافته بود، در آن ایام در دربارهای اروپایی ظاهراً هرگز در مفهوم اتحاد سیاسی ایران با یک دولت اروپایی محسوب نمی‌شد با این حال در اذهان ایرانیان آن نواحی این پیروزی تبدیل به یک حماسه شد ـ حماسهٔ رهایی از آزار و فشار غول اروپایی که در آن ایام هنوز شدت و خشونت آن محسوس نبود. شاعری به نام قدری ماجرای آن جنگ‌ها را، در حماسه‌یی به نام *جرون‌نامه*، با لحنی هیجان‌انگیز توصیف کرد و شور و علاقهٔ اولین قربانیان استعمار اروپایی را در رهایی از دام آنها نشان داد. طرفه آنکه اخراج پرتغالی‌ها از اراضی و آبهای ایران هم هر چند به کمک نسبی کشتی‌های انگلیسی انجام گرفت بهرهٔ

سیاسی و بازرگانی قابل ملاحظه‌یی به آنها عاید نکرد فقط قسمتی از غنایم جنگ به ایشان داده شد. شاه‌عباس که پرتغالی‌ها را به خروج از حریم فرمانروایی ایران الزام کرد به انگلیسی‌ها هم اجازهٔ ایجاد استحکاماتی که شرکت هند شرقی آنها طالب آن بود نداد. فقط چندی بعد به رعایت رابطهٔ دوستی با فیلیپ سوم پادشاه اسپانیا که پرتغال نیز در آن ایام تحت فرمان او بود، به پرتغالی‌ها اجازه داد در بندر کنک فعالیت بازرگانی خود را ادامه دهند، در مقابل به رعایت توازن و به خاطر دوستی شرکت هند شرقی به انگلیسی‌ها هم فرصت داد تا در بندر جاسک به فعالیتی مشابه اقدام کنند و بدینگونه از دادن هرگونه امتیازی به اتباع بیگانه، که موجب محدود کردن قدرت بلا منازع ایران در عرصهٔ حیاتی خود بود، به شدت امتناع ورزید و پیروزی بر پرتغال را موجب مزید حیثیت نظامی و سیاسی خویش در نزد عثمانی‌ها و اروپایی‌های عصر ساخت. به هر حال آگهی از جریان این پیروزی برای دربار عثمانی که در آن ایام و از مدتها قبل همواره احتمال مذاکرات دایر بر اتحاد بین ایران و اروپا را برای مقابله با خویش با نظر اضطراب و نگرانی می‌نگریست می‌توانست در یک محیط سوءتفاهم که او با اروپا نیز داشت به عنوان سرآغاز یک اتحاد بین دشمنان وی تلقی شود و مایهٔ مزید وحشت «باب عالی» از اقدامات شاه‌عباس در بغداد و عراق گردد که خود آن نیز جداگانه وهن بزرگی به حیثیت نظامی دولت عثمانی محسوب می‌گشت.

به هر تقدیر، سلطان مراد چهارم پادشاه عثمانی بلافاصله در صدد تدارک این وهن برآمد و سردار خود حافظ احمدپاشا را با لشکری مجهز برای استرداد بغداد به عراق عرب فرستاد. بغداد به محاصرهٔ سردار عثمانی درآمد اما زینل‌بیگ شاملو سردار ایرانی محاصرهٔ بغداد را شکست و سردار ترک را مغلوب کرد. خود شاه‌عباس هم برای اخراج سپاه عثمانی از عراق با لشکری مجهز از راه رسید. سپاه عثمانی در برخوردهایی که روی داد بکلی مغلوب و منهزم گشت (۱۰۳۴). بغداد و بقاع متبرکه دوباره به تملک ایران درآمد عراق عرب هم باز ملحق به خاک ایران شد و از آن پس تا شاه‌عباس زنده بود، دولت عثمانی جسارت تعرض به خاک ایران را پیدا نکرد و اگر کرد از تاخت و تازهای پراکنده در مرزهای ایران تجاوز نکرد.

اما نقشهٔ اتحاد با پادشاهان اروپا که شاه‌عباس آن را وسیله‌یی برای تهدید عثمانی یا الزام آن به صلح تلقی می‌کرد، در اروپا از جانب فیلیپ پادشاه اسپانیا دستاویزی شد تا ضمن دعوی رهبری دنیای مسیحی ضدّ عثمانی، بدان وسیله شاه قزلباش را به هر نحوی ممکن می‌شد به اعادهٔ قدرت پرتغالی‌ها در بحرین و هرمز و سواحل خلیج‌فارس تشویق و راضی نماید. در تأمین این مقاصد چندین بار بین دولتین مبادلهٔ سفرا صورت گرفت. غیر از حسنعلی‌بیگ فرستادهٔ مخصوص شاه که سفارتش به نتیجه‌یی منجر نشد، انتونی شرلی و سپس برادرش رابرت شرلی با چندین سال فاصله برای مذاکرات از ایران به اسپانیا عزیمت کردند. یک سفیر اسپانیایی، نامش آنتونیو دگوواً چندین بار به ایران آمد و رفت داشت. رابطهٔ شاه‌عباس با فیلیپ حالت دوستانه پیدا کرد و طرفین بارها به یکدیگر وعده‌های مساعد دادند. اما سرانجام چون وعده‌های اسپانیا در اقدام به راه انداختن یک تعرض مشترک دو جبهه‌یی بر ضدّ عثمانی، چنانکه بعدها هم درین موارد به تجربه معلوم گشت، از حدّ قول تجاوز نکرد و هرگز چنانکه انتظار می‌رفت جدی و قابل اعتماد ازکار درنیامد، شاه در جواب پیام پادشاه اسپانیا دایر به درخواست واگذاری دوباره بحرین و بندر جرون به پرتغالی‌ها به صراحت اعلام کرد که آن نواحی جزیی از خاک ایران محسوبست و هرگز دوباره به پرتغالی‌ها اجازهٔ ورود به آنجاها داده نخواهد شد (۱۰۳۴). خود او هم از فکر اتحاد با اروپا برای حملهٔ مشترک به عثمانی انصراف پیدا کرد و خود به تنهایی و به زور اسلحه عثمانی را از اندیشهٔ تجاوز به قلمرو ایران مانع آمد و ظاهراً از همان ایام به این نکته که اتحاد با اروپا بر ضد عثمانی خطر و زیانش کمتر از مقابله با ارتش عثمانی نخواهد بود توجه یافت و در مقابل این وسوسه که شامل توسعهٔ بازرگانی ما بین طرفین نیز بود مقاومت کرد.

معهذا این سرسختی در مقابل نفوذ خارجی‌ها ـ که در عین حال با اجازه دادن به فعالیت‌های ضداسلامی هیئت‌های تبلیغی آنها نیز همراه بود ـ شاه‌عباس را از سعی در توسعهٔ روابط بازرگانی دوستانه با آنها مانع نیامد حتی در همان ایام اخراج پرتغالی‌ها از اراضی و آبهای ایران یک هیئت حسن‌نیت را با یک سفیر فوق‌العادهٔ خویش همراه با رابرت شرلی به دربارهای اروپایی گسیل داشت (۱۰۳۲) و برای

توسعهٔ روابط بازرگانی با قلمرو پادشاهان مسیحی غرب آمادگی نشان داد. در دنبال آن، هم دولت انگلستان با ارسال سفیر مخصوص به دربار وی به برقراری روابط بازرگانی با ایران اظهار علاقه نمود (۱۰۳۶) و هم شرکت هند هلند که نیز درین ایام در هند فعالیت بازرگانی داشت درین‌باره با ایران وارد مذاکره و داد و ستد شد. بدینگونه رابطه‌یی که در روزگار فرمانروایی شاه‌عباس بین ایران و فرنگ برقرار شد و پس از وی هم تا مدت‌ها به طور مستمر ادامه یافت، ایران را با امتعهٔ فرنگ، با طرز استعمال آن امتعه و با بعضی از آداب و رسوم فرنگ آشنا کرد و حتی اشاره به حُسن فرنگ و خوبرویان فرنگ و شراب فرنگ و طرح فرنگ هم در شعر عصر مجال انعکاس پیدا کرد ـ و درگیر و دار آن دوستی‌های ظاهری و دلنواز هیچ کس این اندیشه را به خاطر راه نمی‌داد که در یک دوران اجتناب‌ناپذیر رکود و انحطاط به زودی آتش فرنگ و آنچه بیماری فرنگی خوانده می‌شد در آینده‌یی نه چندان دور ایران را با چه بلایی درگیر خواهد کرد.

سلطنت چهل و دو سالهٔ شاه‌عباس (۱۰۳۸ ـ ۹۹۶) با آنکه از خشونتهای بسیار مخصوصاً در رفتار با نزدیکان خویش خالی نبود در آنچه مربوط به رفاه و توسعهٔ امنیت می‌شد، یک دوران استثنایی و بی‌همانند در تمام تاریخ ایران بود. محرک او در خشونتی که نسبت به فرزندان خود نشان می‌داد غیر از بیم از احتمال ارتباط آنها با عثمانی‌ها که ایشان را احیاناً به شورش بر ضد وی ممکن بود تحریک نمایند، تجربهٔ دوران کودکی خود او در الزام شدنش به شورش بر ضد پدرش خدابنده بود. تحت تأثیر همین بدگمانی‌ها بود که او پسر ارشد خود صفی میرزا را کور کرد و به دست نابودی سپرد، دو پسر دیگر خود سلطان محمدمیرزا و امامقلی‌میرزا را هم کور کرد و از حیات نومید ساخت و این خشونت سالهای پیری او را به شدت تیره و نومید ساخت. با این حال زندگی خصوصی او روی هم رفته شادمانه، پر شکوه بود و غالباً در تفریح، در شکار، یا در لذت‌های حرم‌خانه می‌گذشت. اما اشتغال به تفریح و خوشباشی هرگز او را از صرف اوقات در مهمات کار ملک مانع نیامد.

چهار سالی بعد از جلوس بر اورنگ فرمانروایی، تختگاه سلطنت را از قزوین

به اصفهان منتقل کرد (۱۰۰۰) و در توسعه و تزیین آن شهر اهتمام قابل ملاحظه‌یی نشان داد. در مقابل دربار استنبول که باب عالی خوانده می‌شد، دولتخانه او در اصفهان «عالی قاپو» خوانده شد که به همان معنی و در همان پایه از جلال و عظمت بود. به سعی او در اندک مدت اصفهان یک کانون بزرگ فرهنگ ایرانی، و یک مرکز فعال صنعت و تجارت شرق شد. یازده سال بعد از انتقال به پای تخت جدید، میدان نقش جهان را در آنجا به وجود آورد (۱۰۱۱). عمارت عظیم دولتخانه را هم که عالی‌قاپو خوانده شد در کنار همین میدان طرح انداخت. بنای مسجد شاه (۱۰۱۹) و مسجد شیخ لطف‌الله راکه درخشانترین نمونه‌های معماری عصر او بود در میدان نقش جهان بنا کرد. ابنیهٔ عالی، میدان‌ها، پل‌ها، تکیه‌ها و خیابان‌ها که به وسیلهٔ وی تدریجاً درین تختگاه تازه به وجود آمد آن را دُرْدانهٔ تمام ایران ـ یا تمام شرق اسلامی کرد. اصفهان در عصر او مجمع علمای بزرگ عصر واقع گشت و علوم مذهبی در آنجا تدریس و اشاعه می‌شد. شاه غیر از اظهار علاقه به علوم شرعی، که در آن زمینه اطلاعات درستی نداشت، به شاعری و هنر نیز علاقه می‌ورزید ـ و نقاشی و خطاطی را ترویج و تشویق می‌کرد. اقدام او به قتل میرعماد خوشنویس[۹۷] جنبهٔ سیاسی داشت و ظاهراً به سبب اصرار آن هنرمند در اظهار تسنن و ابراز استغنا از شاه بود.

امنیت راه‌ها، ایجاد جاده‌های وسیع، تأسیس کاروانسراهای متعدد، و حتی انحصار تجارت کالاهای خارجی به شخص شاه، رونق اقتصادی قابل ملاحظه اما شکننده و ناپایداری را در ایران عهد او به وجود آورد که حفظ و ادامهٔ آن برای جانشینانش جز با درایت و لیاقتی همانند آنچه خاص شخص او بود ممکن نمی‌شد و لاجرم بعد از او نیز دوام نیافت. خود او که دائم در مسافرت‌های جنگی، تفریحی و زیارتی بود در حفظ و تأمین و ترمیم این جاده‌ها و کاروانسراها نظارت مستمر داشت و این نظارت او بعدها، در اوقات صلح، سرمشقی برای حکام و پادشاهان بعد شد که سعی بعضی از آنها تا حدی موجب دوام آبادانی و رونق بازرگانی در تمام ایران گشت.

در بلاد دیگر هم، شاه‌عباس به ایجاد ابنیه و تعمیر و تزیین آثار باقی‌مانده از

قدیم، علاقه نشان داد. در زردکوه بختیاری برای انتقال قسمتی از آبهای سرچشمهٔ کارون به زاینده‌رود که هر دو رود از آنجا به‌وجود می‌آمد، طرح نقشه کرد امام قلی‌خان را هم به حفاریهای لازم درکوه‌رنگ الزام نمود (۱۰۲۸) اما دشواریهایی که در اجرای طرح پیش آمد آن را معوق ساخت. قبل از آن نیز، در مراغه برای تعمیر رصدخانهٔ خواجه نصیرالدین طوسی که بعد از عهد هولاگو تدریجاً به خرابی رو نهاده بود دست به اقدام زد ـ اما اسباب کار فراهم نشد و آن طرح هم به انجام نرسید. از سایر بلاد در قم و کاشان که از مراکز قدیم علمای شیعهٔ عصر بود نیز آبادیهایی انجام داد. در مازندران که غالباً برای تفریح و استراحت به آنجا می‌رفت جاده‌های خوب ساخت و بنادر فرح‌آباد و اشرف (= بهشهر) را طرح و توسعه بخشید. در اردبیل بقعه و خانقاه شیخ صفی را که در مدت استیلای ترکان عثمانی لطمه دیده بود تعمیر کرد و بارها به زیارت آنجا رفت. در مشهد طوس نیز چندین کرّت به زیارت رفت و یک‌بار هم از اصفهان راه آن را پیاده و البته با موکب و تشریفات سلطنتی طی کرد. ابنیه و موقوفات بسیار هم در آنجا تأسیس نمود. چنانکه در عراق عرب نیز، بعد از تسخیر بغداد، ضمن زیارت اماکن متبرکهٔ شیعه بناهای در خور و تزیینات شایسته انجام داد و تمام املاک خالصهٔ خود را وقف تعمیر و حفظ آن مشاهد ساخت.

تسامح نسبی او در عقاید که واکنشی در مقابل سیاست خشک شاه طهماسب اول و سیاست خشن شاه اسمعیل دوم بود، اتباع ادیان مختلف را در عصر او آزادی قابل ملاحظه داد. با ارامنه که تعداد پنج هزار خانوار آنها را در نزدیک اصفهان کوچ داد و برای آنها یک جلفای دیگر ـ غیر از جلفای آذربایجان که آنها را از آنجا کوچ داده بود ـ بنا کرد با محبت و ملاطفت خاص رفتار کرد. نسبت به عیسویان اروپایی و حتی نسبت به بازرگانان هندو نیز با تسامح و حسن سلوک سر کرد. عدول ازین تسامح و مدارا هم، که در مواردی معدود موجب اقدام او به آزار ارامنه یا اتباع اروپایی می‌شد، غالباً جنبهٔ سیاسی داشت یا به رعایت مصلحت وقت و ضرورت اجرای احکام شرع مربوط می‌شد ـ و لااقل در اکثر موارد اجتناب‌ناپذیر بود. البته این تسامح شامل حال اکثریت اهل تسنن نبود و فرمانروای شیعه غالباً به خود حق

می‌داد سنی‌های داخل قلمرو خویش را به چشم سوءظن بنگرد. خشونتش نسبت به فرقهٔ نقطویه[۹۸] که در قزوین یک مرکز فعالیت ضددولتی به‌وجودآورده‌بودند جنبهٔ سیاسی یا به تعبیر اهل عصر ما جنبهٔ امنیتی داشت و تحمل آن فرقه برایش غیرممکن بود. سرزنشی هم که ازین بابت از جانب اکبر امپراطور پادشاه گورکانی هند به او رسید هر چند در اصل سیاست شایسته و بجا به نظر می‌رسید، درین مورد خاص شاید مبالغه‌آمیز و تاحدی نسنجیده بود.

شاه عباس، در سنی قریب به شصت سالگی، در حالی که با وجود بیماری اندیشهٔ تسخیر بصره را در سر می‌پروراند و حتی سردار خود امامقلی‌خان را به اقدام به این کار فرمان داده بود، در مازندران به بستر افتاد بیماریش هم سخت شد و در عمارت سلطنتی اشرف (= بهشهر) وفات یافت (جمادی‌الاولی ۱۰۳۸). جنازهٔ او از مازندران، برای دفن در قم، به کاشان انتقال یافت و آخرین اقدام او برای تسخیر بصره ناتمام ماند. بعد از وی نواده‌اش سام میرزا به عنوان شاه صفی به سلطنت رسید. (جمادی‌الثانیه ۱۰۳۸). وی این نام جدید را از اسم پدرش صفی میرزا اخذ کرده بود که «شاه خلد آشیان» او را در عنفوان جوانی به مجرد یک سوءظن بی‌اساس کور کرده بود و بعدها به قتل آورده بود[۹۹].



شاه‌صفی هنگام جلوس هجده ساله بود، تمام عمر در حرم‌خانه شاهی تربیت یافته بود و برای جانشینی فرمانروای لایقی چون شاه‌عباس هیچ کس از او نامناسبتر نبود. محیط حرم‌خانه او را به سوءظن بی‌اندازه نسبت به دوست و دشمن عادت داده بود. پدرش که به سبب محروم شدن از بینایی در داخل حرم تقریباً وحشی شده بود، خشونت طبع خود را به او به میراث داده بود خشونت طبع قومی مادرش هم که زنی گرجی بود و در داخل حرم با او به خشونت رفتار می‌شد در نهاد او البته تأثیر گذاشته بود. به علاوه او از تمام صفات نیای خود، جز از سوءظن و خشونت که در زندگی حرم‌خانه و در تحت تأثیر وراثت مستقیم پدر و مادر در نهاد او رسوخ بیشتر هم یافته بود تقریباً هیچ نشانه‌یی در وجود خود نداشت. از همان آغاز سلطنت خود را در عیاشی و خوشباشی غرق کرد و هر قدر توانست از بذل توجه به

امور مملکت فاصله گرفت.

استغراق وی در عیاشی و خوشباشی به حدی وی را از دخالت در امور بر کنار نگهداشت که به قول کروسینسکی یک اروپایی مقیم ایران، اگر شقاوت‌هایش نبود هیچ کس نمی‌توانست او را به عنوان پادشاه مملکت و مالک نفس و مال رعیت تلقی کند. در واقع قدرت او فقط به صورت قساوت و خشونت نسبت به امراء و زیردستانش ظاهر می‌شد. در عین حال اکثر کارهای سلطنت را هم به دست امراء و زیردستان سپرده بود ـ که بیش از همهٔ آنها خواجه سرایانش در حل و عقد امور مداخله داشتند و به اقتضای عقده‌های خویش به پادشاه بیرحم و خشن درس بیرحمی و خشونت بیشتر می‌دادند. در عین حال غلبهٔ خواجه سرایان و غلامان بر امور دولتخانه، دست امرای لایق را از کارها کوتاه کرد ـ و زیان بسیار به حیثیت و اعتبار فرمانروا وارد نمود.

در همان اولین سال سلطنت وی مشهد طوس مورد هجوم خان ازبک واقع شد اما او در همانجا شکست خورد و باز به ماوراءالنهر گریخت. سلطان مراد پادشاه عثمانی هم که بعد از آخرین درگیری با شاه‌عباس دیگر هرگز جرأت تعرض به خاک ایران را نیافته بود به مجرد آگهی از مرگ شاه‌عباس به آذربایجان و بغداد لشکر کشید. در آذربایجان سپاه او کاری از پیش نبرد اما در بغداد با مقاومت صفی قلی خان والی قزلباش آن برخورد ـ که با جسارت و جلادت از آن شهر دفاع کرد و از پیشرفت سپاه خصم مانع آمد. هر چند در همین ماجرا یک دسته از سپاه ایران به سرکردگی زینل خان شاملو در حدود مریوان کردستان از سپاه عثمانی شکست خورد (رمضان ۱۰۳۸) و به دنبال آن ترک‌ها به داخل ایران ریختند، اما عزیمت شاه صفی به نجات بغداد سردار عثمانی را به ترک محاصرهٔ آن شهر واداشت ـ و سردار عثمانی ازین لشکرکشی سودی عاید نکرد. چند سال بعد، دوباره سپاه عثمانی دست به تعرض زد. در حدود نخجوان تاخت و تازکرد ایروان را به محاصره انداخت تبریز را تسخیر و غارت کرد و قسمتی از آن را هم به آتش کشید اما به علت سرمای شدید مجبور به بازگشت شد و شاه صفی آذربایجان را پس گرفت ایروان را نیز از محاصرهٔ دشمن بیرون آورد (۱۰۴۵) و بدینگونه تاخت و تاز عثمانی به خاک

ایران این بار هم بی‌نتیجه ماند.

با این حال دنبالهٔ مخاصمات ایران و عثمانی قطع نشد. چندی بعد باز تاخت و تاز عثمانی به خاک ایران تجدید شد. این بار بغداد دوباره به محاصره افتاد و با آنکه نزدیک شش ماه در مقابل هجوم دشمن مقاومت کرد، سرانجام به سبب تنگی آذوقه تسلیم شد و شاه‌صفی که تازه برای نجات دادنش از محاصره دشمن از اصفهان عزیمت عراق کرد در همدان از تسلیم شدن شهر آگهی یافت و از بیم آنکه جنگ به داخل ایران کشیده شود تقاضای صلح کرد ـ و بغداد را به عثمانی واگذاشت (۱۰۴۸). این صلح که قرار آن در زهاب گذاشته شد چون منافع عثمانی را به زیان دولت قزلباش تأمین کرد دوام یافت و حاصل ادامه‌اش هم آن شد که سپاه ایران تدریجاً به آسایش طلبی خو گرفت و آنگونه که روحیهٔ شاه‌صفی اقتضا داشت دیگر ذوق و علاقه‌یی به جنگجویی نشان نداد. حاصل دیگر که از آن هم بدتر بود آن شد که شاه به پیشنهاد وزیرش ساروتقی حکام «ممالک» را برکنار کرد و هزینهٔ دستگاه مستقل آنها را صرفه‌جویی کرد. بدینگونه به اصطلاح عصر «ممالک» را به «خاصه» تبدیل کرد و با این کار نواحی مملکت را از قدرت منسجم مقتدر و متمرکزی که به هنگام ضرورت بتواند در مقابل دشمن از آن دفاع نماید و یا برای دفع هجوم دشمن سپاه کافی و کارآمد در اختیار شاه بگذارد محروم کرد ـ و تبعات این نقشه‌ها مخصوصاً در عهد سومین جانشین وی شاه سلطان حسین ظاهر گشت.

دوران سلطنت شاه صفی دوره‌یی خونین، هول‌انگیز، اما کوتاه بود. در حال مستی که برای او تقریباً دائم بود خشونت طبع او غالباً به نحو موحشی بی‌نقاب می‌شد و به حد جنون جنایت می‌رسید. در پاره‌یی ازین موارد امراء، درباریان، خواجه‌سرایان و حتی همسران خود را به طور بیرحمانه‌یی به مرگ و شکنجه محکوم می‌کرد. بر اثر این جنون جنایت ارتش و دربار خود را از رجال کارآمد خالی کرد. زینل خان شاملو را که در زمان شاه‌عباس بغداد را از سلطهٔ عثمانی نجات داده بود به خاطر شکستی که در حدود قلعهٔ مریوان بر سپاه او وارد آمده بود، تحت تأثیر خشم بی‌لگام ناشی از جنون آنی به دست هلاک سپرد (۱۰۳۸). امامقلی‌خان فاتح هرمز و بیگلربیگی فارس را به خاطر آنکه برادرش داودخان در قراباغ سر به شورش

برداشته بود بی‌هیچ دلیلی با تمام فرزندانش در قزوین به قتل آورد (۱۰۴۲). این قتل جنون‌آمیز که به توطئه مادر و خواجه سرایانش انجام گشت سرآغاز تصفیه‌یی خونین در سپاه وی شد و اعتماد و علاقهٔ سران آن را نسبت به وی به شدت متزلزل کرد. در بین شاهدان عینی حوادث عصر گه‌گاه این اندیشه به خاطر می‌گذشت که در تمام تاریخ ایران دوره‌یی این اندازه خونین، موحش و بی‌شفقت نبوده است. می‌نماید که اکثر اینگونه شاهدان عینی، عصر خود را پایان دنیا می‌دیده‌اند ـ و از گذشته‌های دور هم مثل آینده‌های دور بیخبر بوده‌اند. دوران سلطنت او فقط چهارده‌سال طول کشید و که می‌داند اگر بیشتر از آن زیسته بود جنایت‌هایش به کدام عواقب سخت‌تر منجر می‌گشت؟ به هر حال وقتی مرگ عاجل یا سم قاتل به حیات او پایان داد (صفر ۱۰۵۲) سلطنت به پسر خردسالش عباس رسید ـ که شاه‌عباس ثانی خوانده شد (ولادت ۱۰۴۳).



شاه‌عباس ثانی که به اقتضای کودکی سالها محبوس حرم‌سرا مانده بود، به آسانی نمی‌توانست از تأثیر محیط حرم و رؤیاهای آن فاصله گیرد. با این حال به مجرد آنکه خود را از امر و نهی اطرافیان آزاد دید به اقتضای فقدان تعادلی که لازمهٔ کم تجربگیش بود دست به کارهای افراط‌آمیز و تا حدی ناشی از خودنمایی زد. از یکسو تخفیف مالیاتی قابل ملاحظه‌یی که داد موجب خرسندی عام شد و از سوی دیگر با قتل ساروتقی اعتمادالدوله وزیر پدرش که به سعایت مخالفان انجام داد دربار خود را از یک وزیر کاردان و وفادار محروم کرد. با این حال در مقایسه با سلطنت پدرش شاه صفی سلطنت او عاقلانه، بالنسبه متعادل، و تا حد زیادی موفق از کار درآمد.

شاه‌عباس ثانی، به اقتضای نام خود که آن را موافق یک رسم معمول به نام نیای بزرگ خود مدیون بود، دوست داشت خود را ثانی شاه‌عباس هم نشان دهد و تقلیدی که از بعضی اعمال و اطوار شاه‌عباس بزرگ کرد غالباً او را در انظار عامه محبوب کرد. استقبالش از خان ازبک ـ امام قلی‌خان ـ که در آن ایام به علت ضعف باصره از سلطنت کناره گرفته بود و از راه ایران به مکه می‌رفت به نحو بارزی اطوار

دلنواز، خلاف انتظار و هیجان‌انگیز شاه مغفور را به‌خاطر می‌آورد. شبگردیهایش هم که نزد درباریان با نظر تأیید تلقی نمی‌شد، از نوع کارهایی بود که در افواه عام به شاه‌عباس اول منسوب بود و تکرار و تقلید آنها محبت عامه را در حق وی جلب می‌کرد. عباس ثانی مثل عباس اول به صحبت علما رغبت نشان می‌داد و از آنها استمالت می‌کرد. در قم پشت سر ملامحسن فیض نماز خواند در اصفهان به خانهٔ آخوند ملا رجبعلی حکیم و زاهد متألّه عصر رفت. ملا خلیل قزوینی را به شرح کتاب *اصول کافی* و ملامحمد تقی مجلسی را به شرح کتاب *من لا یحضره‌الفقیه* تشویق کرد. همچنین مثل نیای خود به تفریحات عام‌پسند علاقه نشان می‌داد بارها به تماشای باغ‌وحش می‌رفت طاوس خانهٔ زیبایی در کنار زاینده‌رود برای خود بنا کرد. به چوگان بازی، ماهی‌گیری و شکار جرگه علاقه داشت. شکار گور و گوزن و آهو برایش مایهٔ تفریح بود. یک بار بر سبیل تفنن سعی کرد شیر را هم مثل یوز و سگ برای شکار گراز تجربه کند ـ که حاصل مطلوب را عایدش نکرد. در اظهار تسامح نسبت به عقاید و ادیان نیز تا حدی شیوهٔ نیای خود را تقلید می‌کرد غالباً به تمام ادیان با نظر شفقت می‌نگریست و در حق پیروان آنها تعصب نشان نمی‌داد اما باز مثل او گه گاه ازین شیوه عدول هم می‌کرد. یک بار ظاهراً تحت‌تأثیر علمای متعصب عصر نسبت به یهود سختگیری پیش گرفت و آنها را به دوختن وصلهٔ زرد که غیار خوانده می‌شد بر لباس خود، و هم به پرداختن جزیه‌الزام کرد. آنها نیز به خاطر رهایی ازین تحمیل یا به خاطر دریافت هدیه‌یی که وی از باب تشویق به نو گرویدگانشان می‌داد گه‌گاه اظهار مسلمانی کردند.

در رفع دشواریهایی که از تحریکات خارجی‌ها نتیجه می‌شد نیز مثل جدش غالباً موقع‌شناس، مدبر و صاحب اراده بود. در شانزده سالگی (۱۰۵۹) قندهار را از تصرف شاه جهان پادشاه تیموری هند که آن را به نیروی سپاه تسخیر کرده بود بیرون آورد و با وجود حمله‌های مکرر او و پسرش اورنگ زیب آنجا را همچون جزئی از خاک ایران در حیطهٔ ضبط خویش نگهداشت. سالها بعد که روس‌ها با استفاده از اختلافات خانگی امرای محلی گرجستان، داغستان را به تصرف آورده بودند، (۱۰۶۳) با اعمال تدبیر و سیاست موفق شد به کمک امرای گرجستان و

شروان که به وی وفادار مانده بودند به تحریکات دشمن خاتمه دهد و ازالحاق گرجستان به روسیه جلوگیری نماید. وی نیز مثل شاه‌عباس اول به ایجاد، اتمام، و تعمیر ابنیه علاقه داشت. باغ سعادت را در کنار زاینده‌رود، و عمارت چهل‌ستون را در اصفهان تجدید بنا کرد. همچنین پل زاینده‌رود، و نیز مسجد جامع قدیم اصفهان را تعمیر و ترمیم کرد. با آنکه دوران سلطنت او یک دوران تجدید حیات برای قدرت خاندان صفوی بود، استغراق او در عیاشی و خوشباشی ادامهٔ تجدید حیات آن را تدریجاً غیرممکن کرد. عباس ثانی در اواخر سلطنت سعی کرد تا ارتش را هم تقویت کند و آن را از حالت رکود و بی‌تحرکی که نتیجهٔ دوران سلطنت پدرش بود بیرون آورد ـ اما درین زمینه توفیق قابل ملاحظه‌یی عاید نکرد.

به هر حال افراط در شرابخوری و علاقه به لذت‌های حرم‌خانه سالهای آخر عمرش را از هرگونه فعالیت مفید بی‌بهره ساخت. به همین سبب با آنکه از خصلت‌های جنگی خالی نبود از تدارک خطاهایی که مملکت را بسوی انحطاط برد، جلوگیری برایش ممکن نشد. از بعضی گزارش‌ها که مبلغان مسیحی آن ایام دربارهٔ او نوشته‌اند چنان به نظر می‌رسد که او قسمت زیادی از اوقاتش را با آنها می‌گذرانده است. این تصور مبالغه‌آمیزست و قسمتی از معاشرت او با آنها به احتمال قوی به علت آزادیی بوده است که در صحبت آنها در اشتغال به صرف مسکرات داشته است. با این حال اینکه برخی سیاحان اروپایی گه‌گاه در تحسین او به مبالغه گراییده‌اند، باید ناشی از تسامح او نسبت به اقلیت‌های دینی بوده باشد ـ که جز در مورد یهود و آن نیز در یک مدت محدود، سیرهٔ او مبنی بر تقلید از سیاست‌های شاه‌عباس بزرگ بود.

در اواخر عمر، بیشتر اوقاتش به هر صورت که می‌گذشت، مستغرق عیاشی و خوشباشی بود. در پایان حیات بر اثر آمیزش با رقاصه‌یی هرزه کار به نوعی بیماری آمیزشی بدخیم دچار شد و در مازندران بیماریش شدت گرفت. در عزیمت به مشهد طوس که ظاهراً به توصیهٔ علما و برای توبه یا طلب شفا می‌رفت در دامغان حالش به وخامت گرایید و همانجا درگذشت (ربیع‌الاول ۱۰۷۷). دوران سلطنتش بیست و پنج سال بود. در آخرین روزهای حیات کتاب می‌خواند، نقاشی می‌کرد و

دسته شمشیر مرصع می‌ساخت. هنگام وفات سی و شش ساله بود و با آنکه فرمانروایی‌اش به هیچ‌وجه یک دوران انحطاط نبود، یک دوران انحطاط اجتناب‌ناپذیر را در پی داشت.



جانشین او پسر بیست ساله‌اش صفی میرزا شد ـ که شاه صفی دوم خوانده شد و با حضور شیخ‌الاسلام و منجم باشی به الزام و حمایت خواجه‌سرایان دربار، سلطنت را از برادر کوچکترش حمزه میرزا که شاه‌عباس ثانی او را ولیعهد خویش ساخته بود انتزاع کرد. پدرش در آخر عمر خویش او را حبس کرده بود، ازین رو بعد از مرگ عباس ثانی درباریان نخست حمزه میرزا را که کودکی خردسال بود و مادرش یک بانوی گرجی بود به سلطنت نشاندند. اما صفی میرزا به دسیسه مادرش که زنی چرکسی بود و با یاری عده‌یی از خواجه‌سرایان که با او همدست بودند از محبس خارج شد و به سلطنت نشست. خواجه‌سرایی که وی را به سلطنت برداشت و آغا مبارک نام داشت حمزه میرزای خردسال را که تحت نظارت خود او واقع بود به دست خویش هلاک کرد و بدینگونه سلطنت به شاه صفی دوم رسید. اما وی، چندی بعد به علت بیماریی صعب و طولانی که برایش پیش آمد نام خود را به تلقین درباریان عوض کرد. خود را شاه سلیمان خواند و بار دیگر با این نام «مبارک» تاجگذاری کرد.

اینکه در دوران سلطنت او عثمانی‌ها، ازبک‌ها و تیموریان تقریباً همه‌شان به علت گرفتاریهای داخلی یا دلمشغولی‌های خویش به فکر تعرض به ایران نیفتادند، قسمت عمدهٔ عهد فرمانروایی او را از تهدید دشمن ایمن داشت. هجوم ترکمانان که به سرکردگی آدینه سلطان، فرمانروای خویش، یکچند در نواحی استرآباد تاخت و تاز کردند (۱۰۸۶) در همان آغاز کار به آسانی دفع شد و مشکلی به وجود نیاورد. شاه سلیمان وزارتش را هم از همان اوایل سلطنت به شیخ علی‌خان زنگنه میرآخور خویش که پیش از آن چندی حاکم کرمانشاه بود واگذاشت (۱۰۷۹) و کفایت و درایت او وی را از مداخله در جزئیات امور که بدان علاقه‌یی هم نداشت آسوده خاطر ساخت. رفت و آمد جهانگردان اروپایی که برای بازرگانی یا به آن عنوان به

ایران می‌آمدند و غالباً ناظر به تسهیل تبلیغات مسیحی یا جمع‌آوری اطلاعات اقتصادی و سوق‌الجیشی بودند درین عهد هم، مثل عهد شاه‌عباس اول ادامه داشت و گزارش‌های بعضی از آنها مثل شوالیه شاردن، انگلبرت کمپفر، و تاورینه تصویر آن عهد را به صورت یک دوران آرامش ارائه می‌دهد ـ که البته آرامش دوزخی است. هر چند عمارت هشت بهشت که شاه در اواخر عمر (ح ۱۱۰۲) در اصفهان برای خود ساخت زندگی شخص او را به طور رمزی غرق در رؤیاهای بهشت نفس‌پرستان عصرش نشان می‌دهد.

شاه‌سلیمان با آنکه نام شاه‌صفی دوم را از روی خود برداشت از تقلید زندگی همنام خود شاه‌صفی اول برکنار نماند در بسیاری موارد احوال آن پادشاه نیمه دیوانه را تقلید کرد. وی از صفات بالنسبه برجستهٔ محدودی هم که پدرش عباس ثانی گه گاه از خود نشان می‌داد تقریباً بی‌بهره بود و آنچه بیشتر بر احوالش غلبه داشت جنایت و جنون جدش شاه صفی بود. دوران فرمانروایی او مثل دوران سلطنت شاه صفی یک دوران بی‌ثباتی، بیرحمی و خشونت بود. در تنبیه و آزار اطرافیان تنها به درباریان اکتفا نمی‌کرد تقریباً هر کس با درگاهش سروکاری می‌یافت از هستی خویش درگمان بود. در قسمت عمده‌یی از عمر، اوقاتش بیشتر در شرابخوری، بدمستی، و بیرحمی می‌گذشت و وقتی در حال مستی یا بدخویی بود هیچ کس از اطرافیانش بر جان خود ایمنی نداشت. به اقتضای هوس شاهانه در این لحظه‌های شوم و تاریک خشونت‌های خویش طی سالها چشم‌ها بیرون آورد، گوش‌ها برید، بینی‌ها کند و زندگی‌ها بر باد داد و اینهمه فقط خشم زودگذر او را فرو می‌نشاند. به قول شاردن درینگونه مواقع کسانی که به حضورش می‌رفتند در تمام مدت «تشریف حضور» خود را در خطر نابودی می‌دیدند. یکی از درباریانش گفته بود که هر وقت از حضورش مرخص می‌شدم دست به سرم می‌بردم که آیا سر جای خود هست یا نیست؟

به امور ملکی که تقریباً زمام تمام آن در دست وزیر بود، به کلی بی‌اعتنا بود. غیر از وی خواجه سرایانش کارگذاران واقعی او محسوب می‌شدند. از ملک و دولت چیزی بیش از آسایش خود و امکان ادامهٔ عیش‌های بی‌بنیاد خویشتن را

نمی‌خواست. وقتی درباریانش به وی خاطر نشان کردند که هرگاه سپاه عثمانی به ایران هجوم آرد تمام قلمرو او به دست آنها خواهد افتاد گفته بود اگر فقط اصفهان باقی بماند برای ما کافی است. همچنین وقتی برای تشویق کردنش به عقد اتحاد با اروپا بر ضد عثمانی به وی گفته شد که در آن صورت بغداد و کربلا هم به ایران تعلق خواهد گرفت جواب داده بود که ترجیح می‌دهد مناسبات دوستانه‌اش را با عثمانی‌ها همچنان حفظ کند و خود را درگیر جنگ و لشکرکشی ننماید. هر چند این اظهار وی ناشی از راحت‌طلبی و بی‌مسوؤلیتی خودش به نظر می‌رسید، در واقع گویی از زبان سردارانش گفته می‌شد چرا که ارتش او در آن ایام چنان بی‌انضباط، راحت‌طلب، و فاقد روحیهٔ جنگی بود که نمی‌توانست با هیچ کشوری هم پیمان یا با هیچ ارتشی وارد جنگ شود.

شاه سلیمان با این تن آسانی و آسایش‌طلبی که پیشه کرده بود هر روز بیش از پیش در لذت و فراغت زندگی حرم‌خانه غرق می‌شد و هر ساعت بیش از ساعت پیش از نظارت در امور فاصله می‌گرفت. آنگونه که شاردن، شاید با قدری مبالغه، خاطر نشان می‌کند می‌گساری تقریباً تنها کاری بود که هیچ کس در آن باب به اندازهٔ او توانایی نداشت ـ حتی به قولی هیچ سوئیسی و هیچ آلمانی که در آن عهد به قدرت و طاقت بسیار درین امر مشهور بودند. با اینهمه هر فرمانی که در مستی صادر می‌شد از ترس عربده‌جوییهایش بلافاصله اجرا می‌شد اما خود او نیز وقتی از مستی باز می‌آمد برای اطمینان از اجرای فرمان همواره دربارهٔ جریان اجرای آن پرس‌وجویی دقیق می‌کرد. درباریان و مجلسیان خویش را همواره با اصرار بسیار به باده‌گساری الزام می‌کرد ـ و ظاهراً می‌پنداشت با این کار بر اسرار آنها وقوف بیشتر حاصل می‌کرد[۱۰۰]. با این‌حال به‌تحریک رؤسای عوام‌ودرخواست آنها فرمانی مبنی بر تعقیب و آزار یهود و ارامنه صادر کرد. عده‌یی از روسای یهود به علت مقاومت کشته شدند و ارامنه بیشتر با پرداخت هدیه و جزیه از تبعات آن جان به در بردند.

سلطنت شاه سلیمان در آغاز با اسراف و تبذیر آغاز شد و شاه جوان با گشاده‌دستی جنون‌آمیزی در ولخرجی‌ها و باده‌گساریهای مجلل و پرهزینه موجودی خزانهٔ خود را به شدت به نقصان آورد. اما در اواخر عمر برای اجتناب از

عواقب این ولخرجی‌ها به امساک و خست افتاد ـ و از افراط، کارش به تفریط کشید. این خست و امساک بیقاعده موجب شد تا بعضی مشاغل و مناصب را که بی‌متصدی می‌شد به کسانی که در مقابل پرداخت هدیه‌یی غالباً اندک به قبول آن مشاغل متعهد می‌شدند واگذار کند و این نیز از اسباب عمدهٔ بروز هرگونه اختلال در کارهای ملکی او می‌شد.

در شهوت‌رانی و زنبارگی حرص جنون‌آسایش به جایی رسید که به الزام و اشارت او، از نواحی مختلف کشور، به وسیلهٔ حکام و عمال متملق و فرومایه‌اش غالباً زنان زیبا از همه جا به دربارش هدیه می‌شد. از جمله یک بار بیست و یک تن زنان زیبای ارمنی را برایش ربودند بار دیگر هشت دختر فرنگی را از محلهٔ اروپایی‌نشین اصفهان به زور به دولتخانه‌اش آوردند اما با مداخله و اخطار شدید سفیر سوئد ناچار شد آنها را دست نزده به خانواده‌هاشان پس بدهد. با آنکه بکلی فاقد خوش قلبی، عطوفت و خوش‌طبعی نبود، به شدت زودخشم و پرخاشگر بود و این احوال بارها او را به ارتکاب کارهایی وامی‌داشت که سرانجام برایش پشیمانی به بار می‌آورد. به تأثیر کواکب در سرنوشت انسان و به سعد و نحس نجوم به طور افراط‌آمیزی اعتقاد داشت ـ و درین زمینه کارش به خرافات‌پرستی می‌کشید. مواردی هم پیش می آمد که دوست داشت خود را دیندار و پارسا نشان دهد ازین رو گه‌گاه به علماء و رؤسای عوام هم فرصت قدرت‌نمایی در امور عام می‌داد ـ و قدرت‌نمایی آنها غالباً رعایای سنی و پیروان ادیان دیگر را به شدت دل آزرده می‌ساخت[۱۰۱]. علامه ملامحمدباقرمجلسی که درین دوره نفوذ فوق‌العاده‌یی در زمینهٔ امور شرعی حاصل کرده بود با مخالفت شدیدی که نسبت به صوفیه و اهل سنت و حتی مذاهب و ادیان دیگر نشان می‌داد خود را به صورت یک کرتیر دیگر جلوه داد و ناخرسندی‌های شدیدی مخصوصاً در بین اهل سنت به وجود آورد.

سلطنت شاه سلیمان که نزدیک بیست و نه سال طول کشید ایران را به شدت دچار فقر، دچار رکود، و دچار انحطاط کرد اما این امر مانع از آن نشد که شاعران عصر، وی را سلیمان ثانی بخوانند و به کفایت و درایت وَجود بستایند. آخر سلیمانی هم که او را ثانی وی خواندند در پایان سلطنت خود کمتر از وی فقر و

بیرسمی و بی‌عدالتی باقی نگذاشته بود و فقط پندار عوام و اعتقاد رؤسای آنها از وی یک مظهر کمال فرمانروایی تراشیده بود. بعد از وی نیز مثل آنچه بعد از سلیمان رخ داد مملکت در معرض تجزیه، شورش و پریشانی واقع شد. به هر حال بعد از شاه سلیمان دولت صفوی با سقوط قطعی فقط سرمویی فاصله داشت ـ و آن نیز سلطنت ضعیف پسر از خود نالایقترش سلطان حسین بود که بی‌تسامحی هر دو در رفتار با اهل تسنن و شورش اضطراری آن طایفه در خراسان و کردستان آن را نیز از هم گسیخت.



این جانشین نالایق را امراء و خواجه سرایان شاه سلیمان به توصیهٔ خود او به سلطنت برداشتند چرا که او به هنگام مرگ بالنسبه پیشرس خویش ـکه در سنین چهل و هفت سالگی رخ داد و ظاهراً تأسف زیادی را هم در دولتخانه صفوی و در بین اهل ایران برنینگیخت ـ بنابر مشهور به درباریان خویش گفته بود اگر طالب آسایش هستند بعد از وی پسرش حسین میرزا را به سلطنت بردارند اگر جویای تعالی و افتخار هستند میرزا مرتضی پسر دیگرش را بر تخت بنشانند. امرای راحت‌طلب هم که یک پادشاه ضعیف و صلح‌جو بیشتر از یک فرمانروای سلحشور و کاردان باب طبع آنها بود در انتخاب حسین میرزا که ارشد نیز بود تردید نکردند و او را به نام شاه سلطان حسین بر اورنگ فرمانروایی نشاندند. این انتخاب که نشان علاقهٔ قوم به منفعت‌جویی، لذت‌پرستی، و تن‌آسایی هم بود طمع کاری، ثروت‌طلبی و بی‌تسامحی ایشان را به نتایج اجتناب‌ناپذیر آن اوصاف که شورش عناصر ناراضی بود منجر کرد ـ شورش اهل سنت بر حکام پادشاه شیعی که در کردستان درگرفت و خاموش شد اما در خراسان درگرفت و به یک غایلهٔ خونین خانه‌برانداز منجر گشت.

بدون شک سوء سیاست سلطان حسین و عمالش محرک عمدهٔ این شورش‌های ضد تشیع بود اما ضعف و درماندگی ارتش صفوی در دفع این شورش‌ها ناشی از وضع نابسامان اخلاقی و اجتماعی عصر نیز بود که بقای دولت قزلباش را، با آنهمه افراط و تفریط که در اواخر عهد خویش در شیوهٔ ملکداری نشان

داده بود، از مدت‌ها قبل از شروع فرمانروایی شاه سلطان حسین غیرقابل تحمل کرده بود. دولت قزلباش پیر شده بود و علایم ضعف و وهن و انحطاط به نحو مقاومت‌ناپذیری آن را به سوی تجزیه و تباهی می‌برد. حکومت مذهبی که به وسیلهٔ بنیانگذار این سلسله اساس دولت واقع شده بود طی زمان جای خود را به حکومت رؤسای مذهبی داده بود ـ که مثل هر حکومت مبتنی بر قدرت مطلقه، ظلم و فساد در آن رخنه داشت و آن را به ورطهٔ از هم پاشیدگی سوق می‌داد. نشان این از هم پاشیدگی قبل از عهد شاه سلطان حسین از همان سالهای بلافاصله بعد از عهد شاه‌عباس اول نیز به نحو چشمگیری مجال ظهور یافته بود. با آنکه عوامل دیگر هم مثل تزلزل روحیهٔ ارتش، فقدان مراکز مقاومت در مقابل بروز اغتشاش داخلی، و میل شدید امراء به راحت‌طلبی از آنجمله بود نیز در ایجاد اسباب این انحطاط مؤثر بود. عامل عمده و بلاواسطهٔ این از هم پاشیدگی، خشونت و بی‌تسامحی حکومت نسبت به اتباع مذاهب و ادیان اقلیت‌ها بود ـ که از اتحاد دین و دولت پدید آمده بود و سابقهٔ آن به عهد شاه طهماسب اول و انتخاب محقّق کَرَکی به عنوان نایب‌الامام می‌رسید. دولت هم چون جنگی که ارتش را در خارج بدان مشغول سازد در مقابل خود نداشت، رؤسای ارتش و حکام ولایات را تحت الزام متحد دیگر خود که عبارت از جبههٔ رؤسای مذهبی بود، در مبارزه با آنچه این جماعت آن رادشمنان داخلی خویش می‌خواندند وکسی جز اتباع ادیان غیر اسلامی و مذاهب غیرشیعی نبود، آزاد گذاشته بود و با تعصب‌های کهن به شدت برانگیخته بود.

در عهد شاه‌سلطان حسین ایجاد یک منصب دولتی به نام ملاباشی[۱۰۲] نتیجهٔ این وضع و حاصل سابقهٔ این اتحاد دین و دولت بود که حکومت مذهب را به حکومت امنای مذهب تبدیل می‌کرد و حاصل آن قیام اهل تسنن در قندهار و هرات بود و اینکه زرتشتی‌های کرمان و یزد هم از شدت ناخرسندی از اوضاع از این قیام اهل سنت استقبال کردند و مثل عهد ابومسلم و سنباد به مخالفان دولت پیوستند، نشان آن بود که اختلاف بین حکومت مذهب و حکومت امنای مذهب امری محسوس و غیرقابل انکار شمرده می‌شد و اتحاد ظاهری دین و دولت که به صورت اتحاد قدرت سلطنتی با امنای مذهبی تحول یافته بود درینجا هم مثل پایان

عهد ساسانیان جز به همان گونه نتایج که در آن ایام در هجوم اعراب ظاهر گشت منجر نمی‌شد و حاصل خشونت حکام گرجی بر افاغنهٔ غلزایی قندهار نمی‌توانست به چیزی کمتر از توسعهٔ انقلاب ضد شیعی منتهی گردد. لاجرم در حالی که مجلسی در *کتاب الرجعهٔ* خویش روایت می‌کرد که به حکم اخبار، سلطنت در خاندان صفوی همواره و تا آخرالزمان ادامه خواهد یافت[۱۰۳] و آنها آن را به صاحب‌الزمان تحویل خواهند داد، یک شورش ضدشیعی درخراسان دولتی راکه با امناء مذهب متحد هم بود از پا در آورد، و با پایان‌دادن به‌سلطنت شاه‌سلطان حسین (۱۱۳۵) به سلطنت دویست و سی سالهٔ صفویه نیز خاتمه داد ـ پایان عصر صفوی.



عصر صفوی، هم از لحاظ سازمان اداری و نظامی یک عصر ممتاز تاریخ ایران بود، هم از لحاظ دین و فرهنگ برای تاریخ ایران دوره‌یی قابل ملاحظه محسوب می‌شد. تحولهایی که در ادوار بعد از آن روی داد، در اکثر موارد از اوضاع و احوال حاکم بر این عصر نشأت گرفت. قسمت عمده‌یی از رویدادهای عصر قاجار و حتی نهضت‌های مذهبی و اجتماعی اواخر آن دوره را از تأمل در احوال مذهبی، علمی و اداری این عصر بهتر می‌توان دریافت. دستگاه حکومت در هر دو شکل اداری و نظامی آن در آغاز این دوره از میراث طوایف آق قویونلو و قراقویونلو به صفویه رسید آنها نیز آن را از جلایریان و تیموریان و ایلخانیان گرفته بودند که نزد آنها نیز از خوارزمشاهیان و سلجوقیان به میراث رسیده بود.

البته تحول دستگاه، در هر دو شکل خود در تمام این مدت تحت‌تأثیر غالباً روزافزون سیستم اقطاع بود و گرایش مرکزگریزی و استقلال‌طلبی که همواره بیش و کم در بین صاحبان اقطاع موجود بود تعادل بین دو جناح نظامی و اداری راکه حفظ وحدت و تمامیت حکومت، دوام آن را الزام می‌نمود غالباً متزلزل می‌کرد ـ و جز وجود شخص یک فرمانروای مقتدر این تعادل را برقرار نمی‌نمود. در موارد فقدان چنین فرمانروایی یا خزانهٔ مملکت مقروض و خالی بود، یا ولایات کشور دچار تحریک و شورش دائم می‌شد و به هر حال شاه حاکمیت واقعی نداشت ـ خاصه که امنای مذهب صاحب املاک وسیع یا متولی اوقاف بسیار بودند و غالباً کمتر از

صاحبان اقطاع موجب تزلزل و اختلال در امور اداری نمی‌شدند. در واقع در تمام دوران صفوی هم تقریباً غیر از بنیانگذار نخست آن شاه اسمعیل اول و بنیانگذار دوم آن شاه‌عباس اول هیچ فرمانروای دیگر تعادل بین دیوان و درگاه ـ بین سازمان اداری و سازمان نظامی حکومت ـ را در حدّ تأمین وحدت و انتظام در تمام اجزای حکومت نتوانست برقرار نگهدارد و با وجود نظارت‌هایی که از جانب بعضی دیگر ازین فرمانروایان در جزئیات امور اعمال می‌شد نشانه‌های عدم تعادل در مجموع دستگاه حاکمیت غالباً دیده می‌شد و همواره دیر یا زود به صورت اختلال یا اغتشاش مجال ظهور می‌یافت.

طبقهٔ حاکم که شامل دیوانیان و سپاهیان ردهٔ بالا می‌شد از جانب شاه یا خواجه سرایان مورد اعتماد او و حتی احیاناً از جانب علمای بزرگ و صاحبان مقامات مهم مذهبی مورد نظارت واقع بود. البته سرکردگان سپاه در آغاز عهد بیشترشان ترک یا ترکمان بودند و از بین سرکردگان طوایف قزلباش برمی‌خاستند. اما بعدها مخصوصاً بعد از اصلاحات تازه‌یی که شاه‌عباس اول در سازمان نظامی کرد اکثر غلامان خاصه درگاه مخصوصاً گرجی‌ها و ارمنی‌هایی که از کودکی مسلمان بودند یا الزاماً به مسلمانی می‌گرویدند، متصدی اینگونه مناصب می‌شدند. اما دیوانیان درین عصر هم مثل دوران ترکمانان و تیموریان از بین عناصر فارسی زبان که تاجیک خوانده می‌شدند بر می‌خاستند و ترک و ترکمان در بین آنها نادر بود هر چند حتی در بین شاعران و منشیان معروف عصر نیز تعدادی ترکمانان ذواللسانین که واجد هر دو فرهنگ بودند وجود داشت. عناصر تاجیک نیزکه بیشتر اهل دیوان از آنجمله بودند غالباً ذواللسانین بودند و ضرورت انشاء بعضی اسناد وگزارش‌ها به ترکی آنها را به آموختن این زبان که در واقع زبان طبقات خاصه و اعیان کشور محسوب می‌شد ـ الزام می‌کرد. در بین اعیان اهل دیوان هم ترک و ترکمان وجود داشت اما مشاغل اصحاب دیوان که شامل مراتب محاسبان، مستوفیان، کاتبان، منشیان، خزانه‌داران، مهرداران و وزراء می‌شد، غالباً اختصاص به عناصر تاجیک داشت که خاندانهاشان از قدیم عهده‌دار این امور بودند. وجود همین عناصر بود، که در دیوان و دستگاه حکومت، دوران صفوی را ادامهٔ حکومت‌های ایرانی گذشته

ساخت امنای مذهب هم که با وجود استغراق تام در امور دنیوی بر سبیل تعمیم و مسامحه گه‌گاه روحانیان خوانده می‌شدند نیز غالباً به خاندان‌های تاجیک منسوب بودند حتی بعضی خاندان‌های عرب که از لبنان و بحرین و عراق عرب آمده بودند و متصدی مناصب بزرگ مذهبی بودند در شمار تاجیک محسوب می‌شدند ـ و به هر حال ترک و ترکمان نبودند.

طبقات میانه که شامل بازرگانان، پیشه‌وران، صنعتگران آزاد و کارگزاران بیوتات سلطنتی می‌شدند نیز غالباً از عناصر تاجیک بودند و در واقع همین عناصر بودند که پاسدار سنت‌های ایرانی محسوب می‌شدند ـ آن هم در مجموعهٔ این حکومت ترک زبان که شیعه و در عین حال مخالف حکومت‌های سنی ترک و ازبک عصر بود. برخلاف امرای قزلباش و سرکردگان غلامان خاصه درگاه که مثل شاهزادگان و پادشاهان عصر زبانشان ترکی بود، دیوانیان و اکثریت علماء و بازرگانان زبان محاوره‌شان فارسی بود ـ هر چند زبان فارسی در بین تعدادی از علمای عرب‌نژاد لبنانی و بحرینی و حتی تربیت یافتگان ایرانی تبار آنها لطافت و متانت و خوش پیوندی زبان عناصر تاجیک جامعه را نداشت. معهذا چون ترکی‌زبان دربار بود در بین دیوانیان و درگاهیان، علما، بازرگانان و حتی کاسبان جزء شهری هم نشر یافت ـ و نیل به مقامات بلکه نیل به رفاه هم در جامعهٔ صفوی بدون آن دشوار گشت. چنانکه بعضی مبلغان مسیحی و مسافران اروپایی هم که به هر علت خود را به اقامت طولانی در دربار صفوی یا در حمایت آن ناچار می‌دیدند از سعی در آشنایی با زبان ترکی خاص رایج در دربار ایران ناگزیر بودند. در چنین احوالی دوام و رواج زبان فارسی به عنوان زبان محاوره، زبان مکاتبه، و زبان ادب البته معجزه بود ـ معجزه‌یی که از قدرت و مایه و غنای فوق‌العادهٔ آن سرچشمه می‌گرفت.

در آنچه به فرهنگ و دانش عصر مربوط می‌شد، عصر صفوی با وجود محدودیتهایی که ماهیت مذهبیش آن را الزام می‌کرد و از وقتی حکومت مذهب در آن تبدیل به حکومت امنای مذهب گشت این محدودیتهایش نمایان‌تر هم می‌شد، وضع این عصر نسبت به عصر سابق ترقی بیشتری را نشان داد. در شعر عصر

گرایشی که به‌فکر و زبان‌عامه پیداشد به‌هیچ‌وجه انحطاط نبود[۱۰۴] تحولی در راستای رهایی از سنت‌های تحجر یافته بازمانده از عهد کلاسیک بود. خطاطی و نقاشی راه رونق و تعالی را که از عهد تیموریان آغاز کرده بود ادامه داد. صنعت معماری مخصوصاً تکامل قابل ملاحظه‌یی یافت. ابنیهٔ بازمانده از آن عصر ترکیب متعادلی از تجمل، ظرافت و ذوق را عرضه می‌کند.

در زمینهٔ دانش البته به علوم غیرشرعی توجه زیادی اظهار نمی‌شد. پزشکی با وجود فایدهٔ عملی آن توسعه‌یی نیافت و گه‌گاه حتی در خارج از حوزهٔ اعتقاد و ذهنیات عامه هم با تمسک به سحر یا دعا انجام می‌شد. ریاضی به علت آنکه در بعضی امور شرعی مثل تعیین قبله و تقسیم ارث مفید بود مورد تعلیم یا رجوع می‌گشت. اما در مورد نجوم علاقه‌یی که اظهار می‌شد غالباً میراث تقالید بدوی و مبنی بر اعتقاد خرافه‌آمیز به تأثیر اجرام آسمانی در سرنوشت انسان بود. منجم‌باشی در دربار صفویه، مقرب‌الخاقان و در ردیف امرای عالیجاه محسوب می‌شد. در کمتر کار عمده‌یی بدون مشورت با او تصمیم اتخاذ می‌شد. یک بار هم به حکم او و برای پرهیز از یک قران نحس اختران شاه‌عباس اول، یک درویش نقطوی مذهب به نام یوسفی ترکش دوز را جانشین موقت و به‌گمان خود پیش مرگ خویش ساخت.

رسوخ اینگونه خرافات همراه با انس و علاقه به تقالید موروث، خوشباوری ساده‌لوحانه‌یی را که مانع از عادت کردن به تفکر بود در تمام طبقات شایع کرد و اذهان عام را آمادهٔ قبول و حتی دفاع و توجیه تعصب‌آمیز در برخورد با هرگونه دعاوی غریب و خیال‌انگیز و غیرممکن ساخت. نمونهٔ یک سوءاستفاده که طبقهٔ حاکم ازین آمادگی انفعالی گونهٔ اذهان در تصدیق و تأیید این گونه دعاوی می‌کرد اقدام صوفیان خلیفهٔ روملو در هرات بود که به دعوی رؤیای صادقه و تلقی حکم از معصوم به انواع گونه‌گون از ساده‌لوحان ولایت باج‌گیری، اخاذی و کینه‌کشی کرد ــ و مورد اعتراض هم واقع نشد.

معهذا در بین علوم شرعی، فقه، تفسیر و اخبار آل محمد در سراسر این عصر حداکثر رونق و رواج را داشت. حتی درین زمینه کتاب‌هایی به زبان فارسی ساده

برای استفادهٔ عام خلق تألیف و نشر شد. *حدیقةالشیعهٔ* منسوب به شیخ احمد اردبیلی، *جامع عباسی* تصنیف شیخ‌بهائی، *حیات‌القلوب* و نیز *حلیةالمتقین* محمدباقر مجلسی نمونه‌هایی ازین آثارست که معرف معارف دینی عصر بشمارست. اینکه محقق کرکی علی‌بن عبدالعال از جانب شاه طهماسب به عنوان نایب امام مورد تجلیل و تکریم واقع شد و اینکه شاه‌عباس اول در حق علمای بزرگ شیعه چون شیخ‌بهایی و شیخ لطف‌الله احترام فوق‌العاده قایل بود و اینکه پادشاهان صفوی به خانهٔ مشایخ علما می‌رفتند یا پشت سر آنها نماز می‌خواندند، از اسباب عمدهٔ توجه عامه به علوم شرعی شد ـ و رونق حوزه‌ها و هجوم طلاب را به این گونه معارف به نحو بارزی افزایش داد.

البته تصوف، به رغم آنکه خاستگاه دولت صفویه از آنجا بود درین عصر مورد توجه واقع نشد حتی به انحطاط و رکود گرایید. نه فقط بدان سبب که تجربهٔ مرشدی و مریدی عهد شاه اسمعیل و شاه طهماسب اول به غلبهٔ مریدان بر اکثر امور انجامیده بود و نتیجهٔ آن در عصر شاه محمد خدابنده موجب تهدید و تزلزل قدرت سلطنت بود بلکه از آن جهت که بسیاری از سلاسل صوفیه سنی مذهب بودند و آزادی تصوف در قلمرو صفویه تقریباً در حکم آزادی تسنن می‌شد و این معنی با هدف‌های سیاسی دولت مغایر بود. علمای شیعه به شدت گرایش‌های صوفیانه و دعاوی صوفیه را تخطئه می‌کردند و این جمله مانع از رشد و توسعهٔ تصوف در محیط مذهبی عهد صفویه بود.

از سایر معارف دینی به کلام و الهیات اهل فلسفه توجه خاص شد چرا که آنچه درین عصر حکمت خوانده می‌شد در واقع تلفیق بین الهیات فلسفه باکلام و با مقبولات عرفان بود و چون با علوم رسمی تدریس می‌شد چندان با مخالفت علماء مواجه نگردید خاصه که میرمحمد باقر داماد و شاگردش صدرالدین محمد شیرازی ضمن اشتغال به الهیات و حکمت عقلی به معارف شرعی هم علاقه نشان می‌دادند چنانکه میرداماد رسالهٔ معروف *الرواشح‌السماویه* خود را در رجال حدیث تصنیف کرد و صدرالدین شیرازی مؤلف کتابی معروف در شرح بر اصول کافی بود. فیض کاشانی هم که تا حدی به گرایش‌های صوفیانه منسوب بود در واقع نوعی تصوف

معتدل شیعی را منهای تکریم و تعظیم مشایخ صوفیه تعلیم می‌کرد چنانکه استادش صدرالدین شیرازی هم در کتاب *کسر اصنام الجاهلیه* خویش بی‌آنکه مشایخ قوم را تأیید نماید قسمتی از مقالات آنها را در حکمت و عرفان ترویج و تعلیم می‌کرد.

تدنی اخلاقی عصر که نتیجه تزلزل اوضاع دولتخانه، قساوت ارباب قدرت، و فقدان تسامح در نزد علماء و رؤسای عامه بود البته رواج گرایش به عیاشی، باده‌خواری و اعتیاد به حشیش و کوکنار را سبب می‌شد و برای فعالیت‌هایی که مستلزم تحرک و مسافرت دایم و وقت‌شناسی و رعایت قول و قرار ثابت بود چندان جوّ مساعدی به وجود نمی‌آورد اما به سبب آنکه در تمام طبقات مردم راه پیدا نکرد، مانع از رشد تجارت و توسعهٔ اقتصادی نسبی عصر هم نشد. حتی رواج رباخواری که بازرگانان هندی فقط نمایندگان رسمی شکل بیش از حد غیرانسانی و نامشروع آن بودند و صورت معتدل آن در بین اکثر طبقات عوام و رؤسای آنها نیز رایج بود تا حدی از اسباب تسهیل تجارت‌های جزئی طبقات خرده‌پا نیز می‌شد و مشکل عمده‌یی هم در روابط طرفین معامله به وجود نمی‌آورد.

تجارت عمده که با خارجه و مخصوصاً بااروپا انجام می‌شد غالباً تحت نظارت شخص پادشاه واقع بود و بدون اجازه و دخالت او ممکن یا آسان نبود. روابط سیاسی با اروپا هم، که درین عصر تدریجاً توسعه یافت غالباً بر همین مبنا قرار داشت. مذاکراتی نیز که گه‌گاه به اقتضای احوال برای جلب اتحاد ایران و اروپا بر ضد عثمانی مطرح می‌شد جز به ندرت جدی و پیگیر نبود و در عمل تقریباً حداکثر به عقد معاهدات بازرگانی منتهی می‌شد. اما چون غالباً از مذاکرات سیاسی آغاز می‌شد به ضرورت مصلحت طرف ایرانی معاهدهٔ تجارت دولت ـ و در واقع شخص شاه ـ بود و منجر به انحصار تجارت خارجی کشور به شخص شاه می‌شد. نظارت و دخالت انحصاری شاه درین گونه تجارت هم آن را از اینکه فرآورده‌های مورد نیاز کشور به وسیلهٔ تجار خارجی و عوامل و ایادی داخلی غارت و به بازارهای خارج صادر شود مانع می‌آمد ـ و حیثیت و اعتبار شخصی شاه در نظر عامه، مانع از تسلیم او به وسوسهٔ منفعت‌طلبی‌هایی بود که بعدها ارباب قدرت را در قرون تالی به اینگونه معامله‌های ناسالم وارد کرد. واردات خارجی با نظارت

دقیق و منصفانهٔ نمایندهٔ شاه توزیع و نرخ‌بندی می‌شد صادرات فرآورده‌های داخلی هم که بیشتر ابریشم خام و احیاناً مصنوعات تجملی و انواع ادویه و تنقلات بود به خاطر محدودیتی که نظارت شخص شاه بر میزان و حدود آن اعمال می‌کرد، موجب تزلزل بازار و قحط و غلای امتعهٔ مورد نیاز یا گرانی شدید آنها نمی‌شد و دخل و خرج مملکت را از تعادل خارج نمی‌کرد.

تولید و تجارت داخلی هر چند در حمل و نقل با «راهداری» که نوعی عوارض جهت حفظ جاده‌ها محسوب می‌شد، مواجه بود، از مداخلهٔ حکام محلی خارج بود شاه و حکام وی خود را در تولید این گونه کالاها و در اشتغال به تجارت آنها مجاز نمی‌شمردند ـ و این کار را تجاوزی به حق کسبه و تجار تلقی می‌کردند. یک بار که طهماسب اول صنعت صابون‌سازی را انحصار دولتی ساخت با اعتراض کسبه و حمایت ملاها از آنها مواجه شد و به الغای آن انحصار مجبور گشت. به خارجی‌ها هم هرگز در آنچه مربوط به کسب و کار بازرگانان در داخل مملکت بود اجازهٔ دخالت داده نشد و آنچه در داخل مورد نیاز و مصرف عام بود، به هیچ عنوان و بهانه‌یی صادر نشد و رعایت این نکته بازار را از توسعه مصنوعی دروغین که موجب نایابی یا نامرغوبی اجناس مورد مصرف داخل می‌شد بر کنار نگهداشت. عمال تجارت خارجی که انحصاری دولت بود اکثر ارامنه بودند شاه هم کاروانسراهای متعدد برای تسهیل این تجارت یا نظارت بر آن به وجود آورد که در تجارت داخل هم موجب تأمین حمل و نقل می‌شد. اما انحصار تجارت اروپا به شاه و دولت، سایر طبقات را از تجارت داخلی و حتی از تجارت با هند و عثمانی و ماوراءالنهر مانع نمی‌آمد.

روابط با اروپا نیز هر چند منجر به داد و ستد متاع دانش و هنر نمی‌شد باری افق دید حکومت را تا حدی وسعت می‌بخشید چنانکه ارتباط با هند یک درس ارزندهٔ تسامح را از زبان اکبر امپراطور به شاه‌عباس آموخت که لااقل ایران بعد از شاه‌عباس به آن محتاج بود ـ اما درگوش پادشاه قزلباش جا نکرد. متاع فرنگ که به ایران وارد می‌شد و مخصوصاً مورد توجه اعیان و رجال عهد بود از چند نوع پارچه‌های ماهوت، سلاح‌های سبک از سرد یا گرم، و اشیاء تزیینی و تجملی چون

عینک و ساعت و قبله‌نما و امثال این جزئیات تجاوز نمی‌کرد. طرز اشارت به این اشیاء هم در شعر و هنر عصر غالباً حاکی از ندرت واردات فرنگی بود ـ و نشان می‌داد که ایران صفوی از اینکه دروازه‌هایش را بر روی بنجل‌های خارج بازکند و در مقابل آن آب و خاک خود و آنچه را فرآوردهٔ آب و خاک و دست آورد زحمت و محنت کارگر و دهقان او بود به نام صادرات ره آورد بازار اجنبی نماید و بر کارگر و دهقان ایرانی هم منت بفروشد امتناع و کراهیتی ناشی از بلندنظری و عزت نفس بزرگ‌منشانه داشت.

با اینهمه، رونق تجارت در داخل و خارج، تا وقتی انقلابات پایان عصر صفوی و سالهای بعد، امنیت جاده‌ها و سهولت داد و ستد آزاد منصفانه و غیرانحصاری را غیرممکن نساخته بود، منشأ رفاه نسبی زندگی عام بود. مقایسه نرخ اجناس در عهد شاه‌عباس اول آنگونه که در گزارش اروپایی‌های عصر هست با نظیر آنها در اروپای آن ایام و با آنچه در همان‌گونه گزارش‌ها در باب بهای آن اجناس در دوران انقلابات بعد از صفوی آمده است، تأثیر ثبات اوضاع را در عهد شاه‌عباس اول و در پی آن تأثیر عوامل بی‌ثباتی را در تنزل فوق‌العاده میزان رفاه حال عام به نحو بارزی قابل ملاحظه نشان می‌دهد. نشانهٔ رفاه هم در همان دوران شکوفایی و ثبات اقتصادی عصر، توجه عامه به تفریحات ناشی از فراغت خاطر بود که رواج افیون و کوکنار و تنباکو در پایان دوران ثبات، فراغت و رفاه را تدریجاً تبدیل به بیکارگی، و گریز از شور و فعالیت کرد و قسمتی از دوران بعد از صفویه را به نوعی دوران کرختی و بی‌حسی و ملال مبدل ساخت.

طرفه آن بود که حکومت وقت با آنکه تحت ارشاد علماء و صدور مورد نظارت قاضیان و محتسبان و شحنگان هم قرار داشت عام خلق را از اشتغال به اموری که محدود کردن یا سختگیری در باب آنها ممکن بود به مفاسد شدیدتری منجر گردد، مانع نمی‌آمد. چنانکه در شهرهای اقلیت‌نشین شرابخانه‌ها، به رغم منع شرعی اما با اجتناب از تظاهر و تجاهر، غالباً آزاد بود. از «اماکن» و عشرتکده‌ها هم که در آن ایام خرابات و بیت‌اللطف خوانده می‌شد عوارض و مالیات گرفته می‌شد و به هر حال وجود آنها در میانه یا کنارهٔ شهرها تحمل می‌گشت. اعتیاد به بنگ و

چرس و حشیش هم که یک پادشاه عصر ـ شاه‌اسمعیل دوم ـ را با بچه درویشی ولگرد و هرزه کار به نام حسن‌بیگ حلواچی همکاسه و همخانه می‌کرد، در بین پاره‌یی از طبقات عامه رایج بود و شاهد بازی که در بعضی موارد در خارج از ایران با نام قزلباش همراه بود حتی یک وزیر معروف عصر ـ ساروتقی ـ را تا آخر عمر بدان سبب مورد استهزاء عام ساخت، در بین عام و خاص یک بیماری شایع بود.

قهوه‌خانه‌ها که در اصفهان و در اکثر شهرهای بزرگ و پررونق دیگر نیز در آن ایام در بازارها، میدان‌ها و معابر عام دایر بود، چنانکه از مآخذ و روایات بازمانده از آن عصر بر می‌آید محل عیاشی و خوشباشی عام و خاص بود. غلامان چرکسی، گرجی، ترک و ارمنی با رقص و آواز شهوت‌انگیز و با اداها و عشوه‌های وسوسه‌گر بعضی مشتریان را به عشقهای منحرف که این دلفریبان آن را برای ایشان دسترس‌پذیر نیز می‌ساختند به آسانی جلب می‌کردند، به خاطر جلب نظر آنها گه گاه، بین رقیبان کار به جنگ و نزاع خونین می‌کشید و طرفه آن بود که شاعران، هنرمندان و حتی علماء و طالب علمان عصر هم در تردد مکرر به این اماکن درس عشقهای بی‌بنیاد رایج در عصر را تمرین می‌کردند ـ که در اشعار و غزلهاشان نیز مجال انعکاس می‌یافت.

در مراتب اجتماعی، کسبهٔ خرده‌پا در شهرها و کشاورزان بی‌آب و ملک در روستاها، محروم‌ترین طبقات بودند و با این حال حاصل دسترنج آنها جز به ندرت مورد تعدی و دستبرد قدرتمندان نمی‌شد. پایبندی به قانون شرع و آداب عرف، و مخصوصاً نظارت دقیقی که شاه و بعضی علمای متنفذ و بی‌طمع در اجرای عدالت داشتند تا حدی مانع ازینگونه تجاوزات می‌شد ـ و کدخدایان روستاها و ریش سفیدان اصناف هم اگر به الزام موظف به عدم مداخله نمی‌شدند، حمایت از آنها را لازمهٔ جوانمردی و خوشنامی می‌شمردند چنانکه «احداث»[۱۰۵] شهر و طبقات جوانمرد و عیار هم که گاه به علت بی‌قیدیها و بی‌بند و باریهای شخصی لوطی خوانده می‌شدند نیز حمایت و دفاع از حقوق ضعیفان شهر و روستا را در ذمهٔ خود تلقی می‌کردند. هر چند نظام اقطاع، و وجود املاک خاصه مانع عمده‌یی در توسعهٔ نظام خرده مالک بود، این نظام آن اندازه توسعه داشت که در تولید و تجارت داخلی

و تأمین نیازهای محلی سهم قابل ملاحظه‌یی بر عهده داشته باشد. وضع رعیت بی‌ملک و آب هم که در ملک خرده مالک یا عمده مالک بر سبیل «مزارعه» کار می‌کرد نیز چندان نامطلوب نبود. آنچه شوالیه شاردن بازرگان و جهانگرد فرانسوی در اواخر عهد صفویه در باب احوال روستاییان این ادوار نقل می‌کند معلوم می‌دارد وضع آنها از وضع روستاییان فرانسه در همان عهد به مراتب بهتر و مرفه‌تر بوده است. عشایر هم تاریخ مجسم فقر و خانه‌بدوشی بودند ـ که جریمهٔ قدرت‌طلبی خان را می‌پرداختند.

در طبقات حاکمه، موضع امرای دولتخانه، و امرای سرحدها در اوج تمکن واقع بود وزیر اعظم هم که اعتمادالدوله خوانده می‌شد از جانب شاه بر همهٔ امور دولتخانه نظارت داشت و بعد از شخص شاه در هر چه خارج از حوزهٔ امور لشکری بود نظارتش بی‌منازع بود. امرای دولتخانه و کسانی که در ولایات سرحدی امارت داشتند در خطاب عالیجاه خوانده می‌شدند و بر حسب آنکه در وظایف خویش با شخص پادشاه یا با دیوان دولتخانه مربوط باشند، مقرب‌الخاقان یا مقرب‌الحضره محسوب می‌شدند. سلسلهٔ امرای سرحدّات که نظم و نظام ولایات و ایالات اطراف به عهدهٔ آنها بود والی‌ها، بیگلربیگی‌ها، خان‌های مقتدر محلی و فرمانروایان خودمختار اما دست نشانده را شامل می‌گردید که آنچه به آنها سپرده می‌شد «ممالک» خوانده می‌شد و آنها در ادارهٔ ممالک با وجود اختیار فوق‌العاده تابع و تحت‌نظارت شخص شاه واقع‌بودند[۱۰۶] و به‌اطاعت‌ازمقامات‌دیگرمتعهدنبودند. در رأس دولتخانه هم وزیر اعظم واقع بود که بر تمام امور آن حوزه نظارت داشت و بر حسب میزان اعتمادی که شاه نسبت به وی داشت در بعضی موارد در امور مربوط به امرای ممالک و امرای سپاه نیز از جانب شاه مورد مشورت واقع می‌شد.

سایر امرای عظام، که از لحاظ وظایف درباری یا به علت سابقهٔ ارتباط شخصی با شاه، نفوذ قابل ملاحظه‌یی در درگاه داشتند شامل قورچی‌باشی رئیس قوای مسلح، قولر آقاسی رئیس غلامان سپاهی خاصه، دیوان بیگی رئیس دستگاه عدالت، وایشیک آقاسی رئیس تشریفات دربار بود که این جمله با مجلس نویس پادشاه، ناظر بیوتات و احیاناً رئیس خواجه‌سرایان حرم در تمشیت امور، مورد

مشورت پادشاه و ناظر و مشاور اعتمادالدوله بودند. مناصب والی، بیگلربیگی، و حاکم غالباً به امرای لشکری و سرکردگان طوایف شاهسون و قزلباش واگذار می‌شد و حفظ امنیت و ضبط مالیه و جمع و تحویل خراج ولایات به آنها یا به مباشران خاصه که از مرکز دولتخانه مأمور می‌شدند، واگذار می‌شد. دولتخانه در عهد شاه اسمعیل اول در تبریز بود، و در زمان شاه طهماسب به قزوین منتقل شد و در همانجا بود تا شاه‌عباس اصفهان را تختگاه ساخت با این حال انتقال آن از بلاد ترک زبان یا نواحی مجاور آنها به بلاد تاجیک در زبان محاورهٔ رایج در دولتخانه تأثیر نکرد ـ در اصفهان هم در بین امرای عظام زبان محاوره ترکی بود چنانکه حتی در محلهٔ عباس‌آباد هم که در اصفهان برای «تبارزه» ـ بازرگانان تبریزی ـ درست شد زبان محاوره همچنان ترکی بود. قدرت و اختیار حکام و بیگلربیگی‌ها در دفع شورش‌های ولایات و در تبدیل و تغییر زیردستان ردهٔ بالای دستگاه حکومت هم به میزان رابطهٔ شخصی آنها به شاه و دولتخانه مربوط بود.

با آنکه در امور شرعی مجتهدان و علما نظارت دائم و تقریباً نامحدود داشتند، ارادهٔ شخص شاه جز در ایام فترت و مواردی که او صغیر یا فاقد جاذبه و قدرت شخصی بود بر همهٔ امور فایق بود و نظارت ارباب مراتب و مناصب هرگز چیزی از قدرت مطلقهٔ او نمی‌کاست. چالش‌طلبی خیره‌سرانهٔ امرای قزلباش با محمد خدابنده یک استثنا بود که از ضعف وی و از هرج‌ومرج درگاهش ناشی می‌شد.

در بین اجزای طبقات حاکم سر و کار عامه بیشتر با قاضی شرع، محتسب، داروغه، میرشب، میراب، نقیب اصناف و کلانتر محله یا شهر بود ـ که خود آنها هم غیر از دستگاه والی و بیگلربیگی، همواره در ولایات و مرکز با مستوفی، سرخط نویس، صاحب جمع، قاپوچی و وزیر ولایت سروکار داشتند و این جمله که در خطاب «عالی حضرت» خوانده می‌شدند در ارتباط با مقامات دولتخانه رابطه‌شان اکثر مع‌الواسطه بود به همین سبب کاری که از جانب عامه به آنها رجوع می‌شد بدون پرداخت حق رسم و مداخل و رشوه و پیشکش حل و فصل نمی‌شد و دریافت این گونه وجوه هم ـ که غالباً با تغافل و اغفال یا با قرار قبلی و اخاذی پیشکی انجام می‌یافت ـ در نزد طرفین جایز و معمول و نوعی دلالی و کارسازی به

نظر می‌رسید. چنانکه تقریباً هرگز از آنها به خاطر مطالبه و دریافت اینگونه وجوه بازخواست جدی نمی‌شد ـ و اگر می‌شد بهانه‌یی برای تسویه حساب‌های دیگر بود که تعقیب و مؤاخذهٔ آنها را محتاج بهانه‌یی مناسب می‌کرد. در ولایات هم اجحافات بیشتر بود و رفع مظلمه غالباً جز به وساطت علمای متنفذ محلی ممکن نمی‌شد و آن نیز در همه موارد آسان و بی‌خرج نبود. حبس‌های طولانی، مصادرهٔ اموال و توطئه برای قتل مخالفان حاکم هم غالباً بهانه‌های مورد نیاز راکه اتهام بی‌دینی و بدکیشی نیز از آنجمله بود به آسانی پیدا می‌کرد. در اواخر این عهد ربودن دختران اقلیت‌های دینی یا الزام پسران آنها به ختنه نیز حتی در مرکز جزو شنایع اعمالی بود که احیاناً به نام پادشاه یا با اطلاع او انجام می‌شد ـ و علماء و قاضیان شرع هم بر آن شنایع اعتراضی نمی‌کردند.

جامعهٔ عهد صفوی جامعه‌یی سنتی، غالباً بی‌تسامح و احیاناً آکنده از تضادهای ناشی از اتحاد دین و دولت و مخصوصاً از اکراه و الزام در امور مربوط به وجدان بود. تحول از مذهب منسوخ به مذهب مختارکه از آغاز به الزام تبرّاییان و تولاّییان انجام شده بود اکثریت جامعه را تدریجاً و بر حسب تفاوت مراتب، به تعصب، تقیه و تقلید و در عین حال به سبکروحی و گرایش به خوشباشی و اغتنام فرصت عادت داده بود. بعد از سالها که در تمام بلاد طعن و لعن و فحش و سب نسبت به خلفا و صحابه رایج بود هنوز درکردستان و درگزین و لار و بعضی بنادر فارس و در داغستان و قندهار و هرات این شعار قزلباش با بغض و نفرت بقایای اهل سنت مواجه بود. افراط درین تعصب‌ها که موجب استمرار آشوب‌ها و جنگهای مکرر در داخل و خارج می‌شد روحیه و اخلاق عمومی را هم تحت تأثیر گرفت.

التزام تقلید در جزئیات امور هر روزینهٔ زندگی دنیای قزلباش را از تحقیق و واقع‌نگری دور می‌کرد، و شیوع تعصب بین شیعه و سنی، همزیستی صادقانهٔ فریقین را که صلح و امنیت و ترقی مملکت بدون آن ممکن نمی‌شد، غیرممکن می‌کرد ـ در بسیاری موارد هم در بین هر دو طرف همه چیز را تحت حکمیت و حکومت شمشیر و خون قرار می‌داد. همان اندازه که حفظ و الزام تبعیت از تقالید اذهان عام را از تفکر آزاد مانع می‌آمد ذکر مصائب وارد بر اولیای مذهب که راست

یا دروغ منسوب به اصحاب و امنای مذهب منسوخ می‌شد قباحت انواع ظلم و عذاب را عادی می‌کرد. تحمل و قبول اینگونه مصائب را سیرهٔ اولیاء جلوه می‌داد و قساوت طبع عامیانه را در ابداع و اختراع انواع شکنجه‌های زشت و غیرانسانی نسبت به مخالفان آزاد می‌گذاشت.

حاصل رواج شکنجه‌هایی چون آدم‌سوزی، مثله کردن و نظایر آن قبایح، که از جانب حکام اعمال می‌شد و وسیلهٔ تنبیه و تعزیر و موجب استقرار امن عام به شمار می‌آمد تدریجاً آن شد که رأفت و اخلاق انسانی روز به روز در تمام طبقات تنزل پیدا کرد و تقریباً درنده‌خویی حکام عرف و غیرعرف در مردم عادی هم شایع گشت. بدینگونه قتل عام یک شهر، در قفس انداختن و آتش زدن یک متهم، و زنده زنده خورده شدن یک دشمن که پادشاه یا صاحب قدرت دیوانه‌یی آن را وسیله تشفی خود می‌یافت به وسیلهٔ خود او انجام نمی‌یافت به وسیلهٔ کسانی که به خوی او بر آمده بودند به انجام می‌رسید. اینکه در بین طبقات عام از میرغضب و سرباز و قراول و قاضی و شحنه همواره کسانی هم پیدا می‌شدند که بدون کراهت و با آسودگی خاطر به بهانهٔ اجرای یک حکم سلطانی یک شهر، یک فرقه، یا یک دشمن را با چنین شکنجه‌هایی نابود نمایند و آنگونه عقوبت‌های وحشیانه و غیرانسانی را در حق همنوعان خود اعمال نمایند، نشان می‌داد که تکرار لفظی یا فکری آن گونه تنبیهات در ضمن ذکر مصائب اولیاء قباحت آن اعمال را در اذهان از بین برده بود و روحیهٔ عامه را در التزام تعصب‌های جاهلانه‌یی که به آنها تلقین شده بود مثل روحیه همان حکام از محتوای عطوفت و رأفت انسانی خالی کرده بود ـ و همواره حکم یک فرمانروای بی‌وجدان در بین فرمانبرداران عاری از وجدان و معتاد به تقلید و تعصب کسانی را برای سعی در اجراء کردنش پیدا می‌کرد و هرگز مورد اعتراض و سؤال کسانی که مأمور اجرا بودند واقع نمی‌شد.

گرایش جامعه به تفریح‌های خشن چون افراط در بنگ و باده و شاهد بازی و زنبارگی در شهر جنگهای حیدری و نعمتی[۱۰۷] که درین ایام همه جا رواج چشمگیر داشت صورتهایی از «تصعید و تعلیه» آنگونه خشونت‌های تعزیری و تنبیهی معمول در نزد حکام عصر را عرضه می‌کرد که سرانجام اغتشاشات و فتنه‌های دوران

انقلابات بعد از سقوط صفویه را در ایران و در رفتار افاغنه و قاجار و مخالفان آنها اجتناب‌ناپذیر ساخت. توسل به تضرع و ابتهال و آنچه به نام «تباکی» توصیه می‌شد هم تا حدی نوعی تطهیر و تزکیه روحانی ـ از مقولهٔ کتارسیس مورد توصیه ارسطو ـ بود که احساس ندامت از اعمال این خشونت‌ها را در مجرایی غیر از آنچه موجب سعی در رفع موجبات آن تواند بود، می‌انداخت. در پایان این عصر برخورد به این نکته که یک دعای مأثور معروف عصر که در عبارت «ربنا لاتسلط علینا من لایرحمنا» که قرن‌ها در مراسم تعزیه و دعا تکرار شده بود بیش از دعایی که داریوش هخامنشی قرنها قبل در تقاضای حفظ کشور از بلای دروغ و قحطی و دشمن کرده بودمؤثرواقع‌نشد[۱۰۸] وباتسلط‌یافتن افاغنه، نادرشاه، عادلشاه و آقامحمدخان قاجار به‌کلی مردود و بی‌اثر ازکار درآمد، بعدها برای جامعه‌یی که درینگونه موارد عادت به تمسک و تضرع، و نه قیام و اقدام، پیداکرده بود این گناه‌زدگی وجدان عام را فرا گرفت، آن را به طور محسوسی عینی‌تر، عذاب‌انگیزتر و عمیق‌تر گنه‌آلود ساخت ـ مخصوصاً در پایان عصر انقلابات: عصر وحشت.

۲۳. عصر وحشت

نزدیک یک قرن، در فاصلهٔ شورش طوایف غلزایی در قندهار تا انقراض قطعی آخرین بازماندهٔ دولت خاندان نادر در خراسان، ایران از یک دوران طولانی اختلال و آشوب عبور کرد ـ که در تاریخ مخصوصاً در روایات اروپایی‌های آن عصر دوران انقلابات ایران خوانده شد. جوناس هنوی، کروسینسکی، و تعداد دیگری این سالها را به همین نام خواندند. شاید بهتر بود که عصر وحشت می‌خواندند.

انقلاب که در قندهار و سپس در هرات روی داد، عکس‌العمل طوایف سنی خراسان در قبال تعصب و بیرسمی حکام قزلباش شیعه در آن سامان بود. و مقارن همان ایام در داغستان و کردستان و لار هم نظیر این عکس‌العمل به صورت اغتشاش از جانب اهل سنت در مقابل بی‌تسامحی پادشاه، حکام و عمال شیعه انجام شد. این جمله نیز در نهایت منجر به سقوط اصفهان بر دست شورشیان (۱۱۳۵) و انقراض صفویه به وسیلهٔ نادر قلی‌بیگ افشار گشت ـ که بر ویرانهٔ آن، دولت افشاریه را به وجود آورد. در تمام این مدت (از ۱۱۰۹) که قبل از نادر و بعد از وی روی هم رفته تا استقرار قدرت قاجار حدود یک قرن طول کشید، منازعات طولانی بین مدعیان قدرت موجب ادامهٔ اغتشاش و اختلال بود. با آنکه طی سلطنت کوتاه نادر و فرمانروایی نه چندان طولانی کریمخان زند اغتشاشات یکچند فروکش کرد و انضباط نیم‌بندی هم بوجود آمد، در دنبال دوران هر یک از آنها باز

دوران‌های آشوب و اغتشاش تجدید شد، مدعیان در جستجوی تاجِ گرانی که از دستهای بیم‌زده و بی‌تصمیم سلطان حسین درکنار شورشگر افغان در واقع به زمین افتاد و پسرش طهماسب دوم هم از عهدهٔ بازیافت یا نگهداشت آن بر نیامد ایران را غرق خون و آتش کردند.

عصر وحشت، که درین مدت طولانی تقریباً تمام کشور را به آتش کشید و جز مزید ویرانی و پریشانی و بیرسمی هم حاصل دیگر به بار نیاورد بیشتر از سوء ارادهٔ شاهزادگان حرم‌نشین و حرم‌پرورد اواخر عهد صفوی نتیجه شد که بازیچهٔ خواجه سرایان و وسیلهٔ اجرای تعصبات رؤسای عوام و رجال کوته‌اندیش قزلباش بودند ـ و با آنکه انقلابات، قدرت همهٔ آنها را جاروب کرد و حتی نظامات مقبول و معقول را هم که در عصر صفوی مایهٔ امنیت و بسط تجارت و صنعت بود درهم ریخت، آنچه از آن میان باقی ماند و در دورهٔ بعد از انقلابات نیز دوام آن موجب اختلال‌های طولانی و چاره‌ناپذیر گشت، همان تعصبات شیعه و سنی و بی‌تسامحی ارباب عقاید مختلف بود که با وجود اصرار نادر افشار از بین نرفت و حتی بعدها به صورت‌های دیگر شدت بیشتر یافت. به هر حال در طول مدت این اغتشاشات عوامل و اسباب آن عصر وحشت که قدرت‌طلبی مدعیان ماجراجو، زورگویی طبقات حاکمه، و پاشیدگی نظام ناظر بر تعادل اقتصادی بود و تعصبات جاهلانه ناشی از تحریکات رؤسای عوام هم آن را تشدید کرد همچنان باقی ماند ـ و اغتشاشات را مستمر نگه می‌داشت.

در طول این سالها قدرت‌های محلی در پی هم پیدا شد و فرو ریخت شهرها و تختگاه‌ها در بین مدعیان قدرت، بارها دست به دست گشت و هربار عرضهٔ ویرانی و کشتار شد. مدعیان دروغین، صاحبان حقوق پایمال شده، خورندگان اموال عمومی، مصلحان دلسوز، عوام فریبان شیاد و ماجراجو، در دنبال هم به صحنه آمدند ـ یا صحنه را ترک کردند. عمر سه نسل یا بیشتر را ـ که اکثر آنها در توالیِ حوادث عرضهٔ تلف شدند ـ با وعده‌های بی‌بنیاد ضایع کردند، قتل‌ها، مصادره‌ها، کشتارهای عام، بذل و بخشش‌های مسرفانه برای حفظ هواخواهان موجود یا تهیهٔ هواخواهان بعدی، و اخاذی‌های خارج از قانون و ضابطه را وسیلهٔ کسب یا حفظ

قدرت کردند و هیچ یک نظام از هم پاشیده‌یی را که بی‌تسامحیِ قزلباش موجب از هم پاشیدگیش شده بود، ترمیم و اصلاح نکرد و به قرار درست باز نیاورد. ادامهٔ شورش‌های محلی تعصبات کهنه را احیاء کرد و سعی مدعیان در فرو نشاندن آنها هر بار به تحمیل مالیات‌های تازه منجر شد اما تعصبات همواره باقی ماند و باز شورش‌های مجدد را موجب گشت و شورش‌ها غالباً ناامنی جاده‌ها، رواج نافرمانی‌ها و اشکال در مبادلات بازرگانی را در پی داشت. در تنبیهات هم از جانب این قدرت‌های یاغی و غالباً محلی، تمام خشونت‌هایی که در عهد صفوی رایج بود، و از جمله شامل سر بریدن، آتش زدن، مثله کردن، چشم در آوردن بود، اعمال می‌شد حتی اختراعات اهریمنی تازه‌یی هم که سابقه‌یی نداشت بر آنگونه عقوبات غیرانسانی افزوده شد. مصادرهٔ اموال و الزام صاحبان منازل به ترک ملک و خانه خویش، ثروت و مکنت نامشروع و دزدانهٔ امراء، حکام و کدخدایان را می‌افزود ـ اما مکنت و ثروت از غارت به‌دست آمدهٔ خود آنها را هم استمرار این احوال، متزلزل و بی‌بقا می‌ساخت. اردوهایی که به وسیلهٔ مدعیان قدرت حتی تحت حکم نادرشاه و کریمخان تجهیز می‌شد هر وقت اسلحه‌شان در دفع مخالفان بیکار می‌ماند، احیاناً در لخت کردن، و غارت نمودن مسافران و مقیمان حوزه‌های دور و نزدیک به کار می‌رفت. انواع مالیات‌ها اختراع می‌شد و به انواع ترفندهای متداول در نزد دزدان و بازاریان اما با خشونت بیشتر اخذ و جبابت می‌گشت. روستاییان دهات و محترفه شهرها را رها می‌کردند و بدینگونه دهات از سکنه خالی می‌ماند تولید و صنعت و تجارت شهرها و ولایات هم به سبب فقدان امنیت و عدالت از بین می‌رفت و در چنین احوال انحطاط دانش و ادب و ویرانی مدارس و معاهد علمی و دینی اجتناب‌ناپذیر بود. و این جمله از سلطنت شاه سلطان حسین صفوی و انحطاط صفویه یا به واقع بلافاصله بعد از دوران شاه‌عباس اول آغاز گشت.

رفاه عهد شاه‌عباس و خاتمه یافتن جنگ‌های دائم، متولیان سپاه را بیکار کرد و انحطاط آغاز شد ـ اما با سلطنت شاه سلطان حسین آثار انحطاط به آثار انقراض تبدیل گشت. سلطان حسین برای فرمانروایی تربیت نشده بود بیشتر تربیت ملایی داشت. حتی قولی هست که تا هنگام جلوس به تخت فرمانروایی (۱۱۰۵)

اسب‌سواری هم نیاموخته بود. یک بار که در باغچهٔ حرم، بدون قصد مرغابیی به تپانچه وی کشته شد، با وحشت فریاد برآورد قاتل اولدم ـ دستم به خون آغشته شد. چون تا آن هنگام ـ بیست و شش سالگی ـ از حرم بیرون نیامده بود از احوال و اوضاع خارج بکلی بیخبر بود. در روی کار آمدن او هم خواست خواجه سرایان، زنان حرم و امرای راحت‌جویی که طالب آسایش بودند، دخالت عمده داشت. هنگام جلوس بیست و شش سال داشت. در مقابل برادر کوچکترش میرزا مرتضی که سلحشور و با کفایت و قدرتمند بود، انتخابی ازین ناخجسته‌تر برای جانشینی شاه سلیمان ممکن نبود. اما آنچه فرمانروایی وی را بدفرجام ساخت پی‌آمد بیرسمی‌های سلطنت پدران وی ـ و فقدان عقل سلیم در نزد وی و اطرافیانش ـ بود و شاید برادر جوانترش هم در دفع آن دشواریها توفیقی زیاد نداشت. اما خروج از حرم هم، سلطان حسین را از حوزهٔ نفوذ خواجه‌سرایان بیرون نیاورد. با آنکه یکچند تحت تأثیر قدرت دینیاران یا از تأثیر گرایش‌های تربیتی، از همان آغاز جلوس باده‌نوشی را ممنوع کرد و حتی شهر جنگهای حیدری و نعمتی، و گرایش‌های صوفیانه را هم منع کرد. اما توطئه‌های خواجه‌سرایان، و بعضی از زنان حرم که دوست داشتند با تشویق کردن و الزام شاه به باده‌نوشی و عشرت‌جویی او را از مجاری امور بیخبر نگهدارند، این فرمان را بی‌اثر ساخت خود او پیمان را شکست و رسم و راه باده‌پیمایی پیشه گرفت. هر چند به الزام اهل حرم، به باده‌گساری و عیاشی تشویق شد اما درین کار چنان افراط کرد که برسم پدر کوشید تا زنان و دختران زیبا را از هر جا ممکن می‌شد به حرم‌سرای خویش جلب کند. امور کشور را هم به وزیر اعظم و خواجه‌سرایان سپرد، و در برابر هر گزارش و هر خواهش که به او عرضه می‌شد جز عبارت «یخشی در» چیزی به زبان نمی‌آورد. ظرفای دربار او را «شاه سلطان حسین یخشی در[۱۰۹]» می‌خواندند.

دلرحم، سست، و رئوف بود. به تقدیر اعتقاد داشت و به همین جهت در امور مملکت دخالت نمی‌کرد. طوری بار آمده بود که در هر کار دوست داشت بر دیگران تکیه کند و دل به اعتماد آنها بسپارد. حتی در آخرین روز می‌پنداشت بر دشمن خود محمود هم می‌تواند تکیه کرد. اشتغال امرا و خواجه‌سرایان در جمع

ثروت و کسب قدرت، منازعه‌یی پنهان را بین آنها سبب می‌شد که شاه از آن غافل نگه داشته می‌شد این اختلافات موجب می‌شد که جنگ قدرت آنها در دربار اما بدون آگهی پادشاه حل و فصل شود و به صورت جنگ در ولایات تحت فرمان مدعیان در نیاید. نتیجه آن شد که ارتش در ولایات بیکار ماند و از بیکاری و از عدم توجه بی‌فایده گشت و قدرت هیچ کار جدّی نداشت.

راه‌ها هم امنیت خود را از دست داد و مأموران تأمین راه ـ راهدارها ـ خود به هنگام ضرورت، قافله را غارت می‌کردند. گه‌گاه نیز برای آنکه نظارت دولت در تأمین راه‌ها خاطر شاه را ایمن کند سرهای دزدان ـ یا سرهای مردگان قبرستان را ـ بر نیزه می‌کردند، پیش وی می‌آوردند و از وی برای آن انعام می‌طلبیدند.

غلبه رؤسای عوام، اعمال فشار بر اقلیت‌ها را تشدید کرد آزادی نسبی یهود و نصاری در عهد شاه‌عباس، درین دوره بلکه از دورهٔ شاه سلیمان روحانیت را به الزام شاه بر اعمال فشار بر آنها واداشت. خاخام‌های یهود و بعضی کشیشان عیسوی از همان ایام تحت فشار واقع شدند. در عهد شاه سلطان حسین عیسویان کمتر از جانب دینیاران مورد آزار واقع می‌شدند. اما نسبت به یهود و گبرها، غالباً فشارهای ناروا اعمال می‌شد. یهود اصفهان غالباً مورد آزار و اهانت واقع بودند، گاه به اعمال سحر و جادو متهم می‌شدند. سقوط صفویه، ورود افاغنه، تسامح نادرشاه برای آنها یک هدیه آسمانی بود. با اینهمه محنت وارد بر گبرها شدیدتر بود. یک فرمان شاه، که به اصرار متشرعه صادر شد، آنها را الزام به اسلام می‌کرد چراکه برای بعضی فقها این سؤال پیش آمده بود که آنها را نمی‌توان اهل کتاب خواند. معبد آنها در اصفهان ویران و تبدیل به مسجد شد. عدهٔ زیادی از آنها ملزم به ترک دین خویش شدند. در یزد و کرمان هم به آنها فشار سخت وارد شد. آزارهایی که در مورد آنها اعمال شد آنها را از دولت صفویه متنفر کرد و در واقعهٔ شورش افاغنه بـه جـانبداری از آنـها واداشت.

این تعصب‌ها، نسبت به اهل سنت به صورت تحقیر و تضییق انجام می‌شد. در بلاد دور دست، حکام و عمال متعصب نسبت به ضعفای آنها از هیچ گونه اهانت، مشکل تراشی، و آزار خودداری نمی‌کردند. در نواحی سر حدی و

دوردست، دولت نفوذی نداشت ـ یا آن نواحی را به تدبیر و قدرت حکام محلی وامی گذاشت که وضع خود آنها هم درین ایام ثبات چندانی نداشت. آنها برای جبران مبلغی که مستمراً برای حفظ منصب خود به وزرا و درباریان می‌پرداختند هر گونه اعمال زور و هرگونه اخاذی از مردم را برای خود مجاز می‌شمردند ازین رو شورش درین نواحی هم عادی بود و در بسیاری موارد رفع شورش نیز ـ بدون آنکه به اسباب و موجبات آنها از جانب شاه توجه شود ـ به همان حکام سرحدی که خود آنها موجب آن می‌شدند واگذار می‌گشت، و یا به حکام ولایات مجاور که جز خشونت هیچ وسیله‌یی برای رفع این شورش‌ها و بر طرف کردن اسباب ناخرسندیهایی که شورش از آن ناشی می‌شد نمی‌شناختند. سپاه شاه، که سالها بیکار، بی‌نظم، و بی‌تمرین مانده بود از عهدهٔ هیچ کار دیگر جز اعمال زور بر مردم بی‌دفاع بر نمی‌آمد ـ و فقط در این کارها که منجر به غارت رعیت می‌شد خود را به خطر می‌انداخت. در عین حال توفیق آنها در دفع این شورش‌ها هم به سلحشوری، سرسختی و بی‌باکی سردارانشان وابسته بود و به همین جهت درین گونه موارد شاه درباریان را به استفاده از امرای گرجی ـ که گرایش‌های دینی آنها را به رعایت رحم و اجتناب از ظلم وانمی‌داشت ـ وادار می‌کرد از جمله وقتی، هم شورش و طغیان طوایف بلوچ، کرمان را معروض غارت و خطر کرد (۱۱۰۹) و حتی دامنه آن به حوالی یزد هم رسید، شاه دفع این طغیان را به گرگین‌خان گرجی واگذاشت ـ و او تا حدّی با اکراه به قبول آن تن در داد و به عنوان والی کرمان منصوب گشت. گرگین خان که در زمان شاه سلیمان والی دست نشاندهٔ پادشاه کارتیلی در گرجستان بود، بر اثر دسیسه‌های موضعی سلطنت محلی خود را از دست داده بود و در دربار اصفهان می‌زیست. جنگجویی شجاع، بی‌باک اما بی‌تدبیر بود ـ و نسب خود را به خاندان بقراطیان می‌رساند. نخست برادرش لئون را با جمعی از سواران گرجی به دفع بلوچ روانه کرمان کرد و بعد خودش در رأس قوایی دیگر به کرمان وارد شد. بلوچ‌ها را تعقیب کرد و شکست سختی داد. سرهای عده‌یی از رؤسای آنها را هم به نشان پیروزی به وسیلهٔ لئون به اصفهان فرستاد. اما خودش برای استقرار نظم در کرمان ماند، و چون قندهار مورد حملهٔ بلوچ‌ها واقع شد، به حکم شاه ازکرمان بدان

جانب عزیمت کرد. لئون هم به پاداش غلبه بر بلوچ در اصفهان عنوان دیوان بیگی یافت. قندهار، که مورد غارت بلوچ واقع شده بود در عین حال مورد ادعای پادشاهان هند بود، و طوایف غلزایی آنجا، که از جانب حاکم ایرانی قندهار به سبب تعصب در تسنن مورد اخاذی و اهانت و تعدی واقع بودند، چون از دوام سلطنت ایران بر آنجا ناراضی بودند با شاهزاده میرعلم خان، فرزند اورنگ زیب که در آن زمان حکمران کابل بود مذاکراتی جهت دریافت کمک برای اعلام طغیان داشتند. در حملهٔ بلوچ‌ها، قندهار دچار هرج و مرج شده بود عده‌یی از سپاهیان آن کشته شده بود و شاه، گرگین‌خان را برای برقراری نظم و ثبات در آنجا به قبول حکومت تشویق و تا حدی با زحمت راضی کرد. ازین پس گرگین سردار تمام خراسان و حکمران کل قندهار گشت. با عبور لشکر خود از صحرای لوت از کرمان به قندهار وارد شد. بلوچ قندهار، و فرمانده آنها که میرسمندر نام داشت، بلافاصله اظهار انقیاد کردند. اما طایفهٔ غلزایی که عنصر ناآرام ولایت و طالب جدایی از ایران، بلکه متهم به روابط خائنانه با حکام کابل و هند بودند، از جانب گرگین با نظر سوءظن تلقی شدند. میرویس بن شاه علم کلانتر قندهار، که با هند تجارت داشت، در ظاهر نسبت به حکمران جدید اظهار طاعت کرد اما در باطن خیال شورش داشت و حکومت هند هم که طالب الحاق قندهار بود وی را درین خیال تشویق می‌کرد. خشونت گرجی‌های گرگین نسبت به غلزایی‌ها، آن طوایف را به شورش واداشت. اما گرگین شورش آنها را فرو نشاند و میرویس را توقیف کرد، و به عنوان عنصر خطرناک به اصفهان فرستاد. با آنکه حاکم جدید قندهار از دربار خواسته بود او را در آنجا نگهدارد میرویس با رشوه‌یی که به اطرافیان شاه داد و با چرب زبانی که در محضر شاه کرد، توانست خود را از اتهام شرکت در شورش تبرئه کند. شاه او را بخشید و اجازهٔ سفر داد و بعد او را به عنوان کلانتر به قندهار فرستاد.

میرویس در بازگشت عناصر ناراضی را گرد خود جمع آورد، گرگین را اغفال کرد و او را با عده‌یی از گرجیان به قتل آورد (۱۱۲۲). بدینگونه قندهار به دست سرکردهٔ غلزایی افتاد و لزوم اعادهٔ امنیت در آنجا شاه را به اعزام نیرو واداشت. خسرومیرزا پسر لئون و برادرزادهٔ گرگین، که در آن هنگام داروغهٔ اصفهان بود، از

جانب شاه به دفع این شورش مأمور شد.

دوازده هزار قزلباش و تعدادی جنگجوی گرجی با او همراه بود. در هرات هم سرکردهٔ طوایف ابدالی که بین آنها با طوایف غلزایی دشمنی دیرینه وجود داشت با گروهی از ابدالی‌ها به وی پیوست. میرویس در دفع طوایف ابدالی تا حدی موفق شد اما برای مقابله با سپاه خسروخان از طوایف بلوچ در خواست کمک کرد. بالاخره در جنگی که روی داد خسرو کشته شد (۱۱۲۴) و توپخانه و بنهٔ سپاه ایران به دست یاغیان افتاد. نیروی تازه‌یی هم که برای رفع شورش اعزام شد به قندهار نرسید. فرمانده این نیرو، زمان خان شاملو، در بین راه وفات یافت، لشکریان وی هم متفرق شدند. میرویس که طوایف سنی غلزایی و بلوچ را، بر ضد حکومت شیعه به شدت تجهیز و تحریک کرده بود، به کمک آنها قندهار را از دست عمال گرجی دولت شیعی بیرون آورد و تا هشت سال هم در آنجا فرمانروایی کرد. بعد از وی (۱۱۲۹) برادرش عبدالعزیز بن شاه علم که ادامهٔ شورش را مصلحت قوم نمی‌دید، با دربار اصفهان از در مذاکره در آمد و طرح صلح و تسلیم درانداخت اما مخالفان، به سرکردگی برادرزاده‌اش محمود پسر میرویس، وی را از میان برداشتند (۱۱۳۰) ـ و بدینگونه محمود سرکردهٔ قوم و فرمانروای قندهار شد.

مقارن این ایام، ابدالی‌ها نیز در هرات شورش کردند ـ و قوایی هم که برای دفع شورش آنها ارسال شد توفیقی نیافت. در رفع منشأ این شورش نیز، از جانب شاه اهتمام نشد و خراسان بدینگونه به دست شورشیان افغان افتاد. از اختلافاتی هم که بین ابدالی‌ها و غلزایی‌ها درگرفت (۱۱۳۲) شاه نتوانست استفاده کند و با آنکه برای مقابله با حوادث از اصفهان هم خارج شد، فرصت چاره‌جویی به دفع‌الوقت ـ مخصوصاً با اختلافات بین سردارانش ـ از دست رفت. تعصبات فرقه‌یی و دینی که در این ایام شدت یافته بود، دربار را در اخذ تصمیم برای رفع این دشواریها دچار اشکال می‌ساخت.

دربار که برای پیش‌گیری از حوادث یکچند به قزوین و طهران منتقل شده بود، موفق به اخذ هیچ تصمیم قاطعی نشد. شورش سنی‌های کرد که به وسیلهٔ خانِ بابان حکمران سلیمانیه رهبری می‌شد از کرکوک تا همدان را عرضهٔ غارت و ناامنی

ساخته بود. لزگی‌های داغستان برای رهایی از حکام متعصب شیعی و به بهانهٔ تأخیر در پرداخت مقرری به آنها شورش کردند و شروان را به باد غارت دادند. مقارن شورش افاغنه در خراسان دامنهٔ اغتشاش تقریباً تمام ایران را فرا گرفت. اقلیت‌های دینی و مذهبی که از تعصب دینیاران عصر به جان آمده بودند هر جا ممکن شد آتش فتنه را دامان زدند. دولت‌ها و اقوام مجاور فرصت را برای تجاوز به قلمرو قزلباش مناسب دیدند. اعراب عمان، بنادر و جزایر خلیج فارس را عرضهٔ غارت و رهزنی دریایی کردند.

هر چند دولت عثمانی به علت گرفتاریهایی که در اتریش داشت، درگیری با ایران را برای خود مایهٔ دردسر می‌دید، سنی‌های کردستان غالباً آن دولت را تشویق به مداخله کردند. پطر روسیه - پطر کبیر - که از کشمکش‌های طولانی با شارل، پادشاه سوئد پیروز بیرون آمده بود (۱۱۲۶) تازه مقارن اوج شورش افغان، فرصت یافته بود تا نظر خود را به اطراف دریای خزر متوجه کند. فکر دست‌یابی به دریای هند و تا حدی اندیشهٔ حمایت از اقلیت‌های مسیحی قفقاز هم او را وسوسه می‌کرد وقتی ولینسکی سفیر او از اصفهان باز می‌گشت و امتیازات بازرگانی مورد نظر او را از شاه دریافت داشته بود (۱۷۱۷ م.) محمود افغان خود را برای هجوم به کرمان آماده می‌کرد (۱۱۳۰).

وی که در خراسان قدرت خود را بلامعارض یافت، از طریق سیستان به کرمان تاخت (۱۱۳۲) و آنجا را به باد غارت داد. لطفعلی خان داغستانی حاکم سنی فارس که عازم دفع اعراب مسقط بود، به دفع هجوم محمود مأمور شد. وی که خویشاوند فتحعلی خان داغستانی وزیر اعظم و اعتمادالسلطنه سلطان حسین بود، در کرمان پیشرفت سپاه محمود را با وجود تلفات سنگین که داد، سدّ کرد اما محمود را در حال عقب‌نشینی او به قندهار که ظاهراً برای رفع شورش فارسی زبانان قندهار بود، دنبال نکرد. در واقع وی نیرو و تجهیزات کافی برای تعقیب محمود نداشت و به همین سبب بعد از عقب‌نشینی محمود به قندهار، وی نیز به قلمرو خدمت خود بازگشت و به انتظار فرصت، دفع و تنبیه اعراب عمان را دنبال کرد.

درین هنگام شاه در طهران بود و فتحعلی‌خان می‌کوشید او را به عزیمت خراسان وادارد. اما چون دسته‌بندیهای دربار، درین زمان منجر به خلع فتحعلی‌خان اعتمادالدوله شده بود، این بازگشت لطفعلی‌خان به فارس بهانه‌یی بدست مخالفان داد. تا او را معروض اتهام سازند و از اجرای طرح حملهٔ او به قندهار مانع آیند. اعتمادالدوله چون در مقابل پیشنهاد اکثریت درباریان که از رویارویی با شورشیان قندهار وحشت داشتند، در اقدام بر جنگ با آنها اصرار داشت و حرکت به خراسان را برای رفع شورش آنها الزام می‌کرد، از جانب مخالفان متهم به خیانت‌اندیشی شد. در واقع اعتماد شاه نسبت به این وزیر سنی، حسادت و غیرت درباریان متعصب را برانگیخت و آنها را بر ضد وی به توطئه و تبانی واداشت. چون وی از یک خانواده معتبر لزگی بود به همدستی با شورشیان آنجا متهم شد و چون مذهب سنی داشت، مخالفانش توانستند ملاباشی را هم بر ضد وی با خود همداستان کنند چون آنها، به همدستی با ملاباشی که در دربار، و در شخص پادشاه نفوذ فوق‌العاده داشت، با ارائهٔ اسناد مجعول، شاه را از سوءقصد وی که می‌بایست منجربه توقیف شاه می‌شد ترساندند، به حکم شاه وی را شبانه در منزلش توقیف کردند (صفر ۱۱۳۳). حتی با عجله چشم او را ـ ظاهراً با دست ملاباشی ـ از چشم خانه بیرون آوردند اما شاه صبحگاهان، چون آنچه را مخالفان نشانهٔ خیانت‌اندیشی او وانمود کرده بودند، محقق نیافت؛ اقدام به قتل او را موقوف کرد. بلافاصله هم دستور داد تا مجلس محاکمه‌یی برای رسیدگی به اتهامات او بر پا دارند و درین مجلس، فتحعلی‌خان از خود دفاع کرد، برائت خود و بی‌اساسی اتهامات را نشان داد و هر چند شاه را از عزل خود و از حکمی که برای شکنجه و کورکردنش داده بود نادم و متأثر ساخت، به بهانهٔ آنکه ممکن است لطمه‌یی که بر او وارد شده بود او را بر ضد سلطنت به اقدامات تلافی جویانه برانگیزد او را به زندان انداختند و لطفعلی‌خان را هم از بیم آنکه مورد توجه پادشاه قرار گیرد، به بهانهٔ احتمال خیانت‌اندیشی از کار بر کنار کردند ـ اعزام او برای گشودن قندهار متوقف ماند. درین بین شاه به اصرار درباریان به اصفهان بازگشت (ربیع‌الاول ۱۱۳۳) و در فرح‌آباد نزدیک جلفا که شهر نو خوانده می‌شد اقامت گزید و تقریباً تمام آنچه را به خارج از قلمرو حرمسرایش تعلق داشت

از یاد برد.

از آن پس در دربار دیگر هیچ کس، برای اقدام به مقابله با محمود یا سعی در دفع او در صدد اظهار رأی برنیامد، لزگی‌ها هم که از عـزل و آزار فـتحعلی‌خان و لطفعلی‌خان به خشم آمده بودند، باز شوریدند ـ و این بار با سرکردهٔ سُنیان شروان، تمام آن نواحی را تسلیم آشوب کردند.

مقارن این احوال محمود دوباره لشکر به کرمان آورد و از راه یزد به نواحی اصفهان آمد. پیشنهادهایی هم که از جانب سلطان برای بازگرداندنش به قندهار شد او را راضی نکرد. در جنگی که در گلناباد نزدیک اصفهان بین او و نیروی دولت در گرفت پیروز شد و به تعقیب فـراریـان و مـحاصره اصـفهان پـرداخت. فـوجی از زرتشتیان یزد و کرمان هم به امید رهایی از دست جور قزلباش به او پیوسته بودند. برای آنها سقوط دولت صفوی رهایی از فشار تعصبات ضد زردُشتی بود. در همان ایام وقتی سپاه عثمانی از جانب چالدران به خوی آمدند سنی‌های شهر از ورود آنها اظهار خرسندی کردند. لزگی‌ها هم که از عزل و آزار فتحعلی‌خان و لطفعلی‌خان به خشم آمده بودند باز شوریدند ـ و این بار با سرکردهٔ سُنّیان شروان تمام آن نواحی را تسلیم عثمانی کردند در فارس هم تفنگچیان لار و خنج و کازرون، در محاصره شیراز به افاغنه یاری رساندند.

به شاه پیشنهاد شد از اصفهان بیرون آید و برای دفع شـورشیان افـغان در تدارک لشکر مشغول شود. این نقشه شاید چنانکه شیخ محمد علی حزین، در آن ایام می‌اندیشید، از تلفات ناشی از محاصرهٔ اصفهان تا حدی می‌کاست. اما شاه آن را ردکرد ـ و اعتماد به تقدیر را ترجیح داد. افاغنه جلفا و فرح‌آباد را گرفتند و دهات اطراف اصفهان را مکرر به باد غارت دادند. حـملهٔ جسـورانـهٔ احـمدآقا خـواجـه بیگلربیگی اصفهان هم مورد تأیید شاه واقع نشد و او از شدّت تأثر خود را هلاک کرد. در بین درباریان اختلاف و نفاق بالا گرفت و حتی دو تن از پسران شـاه، بـا نقشه‌های وی ـ که نقشه‌یی نداشت ـ بنای مخالفت گذاشتند.

شاه سومین پسر خود طهماسب میرزای هجده ساله را که پروردهٔ حـرم، و جوانی نالایق و عیاش بود ولیعهد خویش کرد و او را برای اقدام جهت تهیهٔ سپاه و

مقابله با شورشیان اعزام کرد (شعبان ۱۱۳۴). محاصرهٔ اصفهان طولانی شد و قحط و غلا مستولی گشت. نان و آذوقه نایاب شد و کار به خوردن سگ و گربه و مردار و چرم و پوست کهنه و حتی گوشت انسان کشید. سختی و تنگی به جایی کشید که روز عاشورا (۱۰ محرم ۱۱۳۵) شاه از حرمسرا خارج شد و بر مصیبت اهل شهر گریه کرد دو روز بعد تحت فشار درخواست مردم محنت‌زده تصمیم به تسلیم گرفت. با جمعی از امرا از اصفهان خارج شد و در فرح‌آباد به دیدار محمود شتافت. آنجا تاج خود را به محمود داد، به او برای سلطنت مبارکباد گفت، و این تحول را ناشی از قسمت الهی و حکم تقدیر[۱۱۰] خواند (۱۲ محرم ۱۱۳۵).

دو روز بعد عمارت چهل ستون شاهد جلوس محمود شد که در مراسم آن، رافضی‌ها، حتی بعد از زرتشتی‌ها و یهود اجازهٔ عرض تهنیت به وی یافتند. با این حال، قزلباش کُشی راه افتاد، شهر که تقریباً از سکنه خالی بود، غارت شد. اموال مردم مصادره شد. سلطان و فرزندان و کسان وی به حبس افتادند و بعدها به دست جلادان افغان به قتل رسیدند.

محمود که بعضی از این بچه‌ها را تقریباً بدست خود کشت، از احساس ندامت دچار جنون و نوعی مالیخولیا شد و به زاری مرد اما پسر عمویش اشرف که جای او را گرفت (۱۱۳۷)، همان شیوهٔ خونخواری او را دنبال کرد. بدینگونه دولت صفوی که با انقلاب قزلباش به وجود آمده بود با انقلاب ضد قزلباش تقریباً خاتمه یافت و در واقع قربانی تعصب، خشونت و اختلالی شد که لازمهٔ هویت تکوینی آن بود. برای نجات آن هم اهتمام زیادی نشد، فقط علی مردان خان والی لرستان، و سید عبدالله سرکردهٔ اعراب خوزستان و به روایتی علی‌خان سرکردهٔ قاجار، درین زمینه، کوششهایی کردند ـ که بی‌موقع بود و دنبال نیافت یا نامشکور ماند.

طهماسب هم ـ که اطرافیانش او را در قزوین بر تخت نشاندند (محرم ۱۱۳۵) و او را طهماسب دوم خواندند ـ هر نقشی که برای نجات سلطنت خاندان خویش زد به خطا بود. استعانتی هم که درین باره از روس و عثمانی کرد (۱۱۳۶)، به اشغال قسمتهایی از کشور به دست اجانب منجر شد ـ و آنها به وساطت سفیر فرانسه در استانبول طی یک قرارداد دو جانبه که منعقد کردند، آنچه را به تصرف افغان

درنیامده بود، بین خود تقسیم کردند. اشرف هم در حکومت خود با قیام مدعیان مواجه شد. اول برای اغفال و دستگیری طهماسب کوششی کرد اما نتوانست او را به دام اندازد. بعد درصدد تسخیر قندهار که به دست حسین برادر محمود بود برآمد و کاری از پیش نبرد فقط معلوم کرد که از غلزایی‌هایی آن دیار نباید امید یاری داشته باشد.

اشرف به عنوان پادشاه ایران، درصدد بر آمد تمام شهرهایی را که ترک‌ها و روس‌ها، ازین سرزمین گرفته بودند از آنها بازستاند اما توفیق نیافت. عثمانی و روسیه هم، در اشغال بلاد مورد توافق با مقاومت و اشکال مواجه شدند و در تبریز سپاه عثمانی با مقاومت مردانهٔ بسیار شدیدی روبرو گشت. خود اشرف نیز، چون موفق به جلب پشتیبانی عثمانی نشد، خویشتن را به مبارزهٔ با آنها ناچار دید و بدینگونه آذربایجان یکچند عرصهٔ کشاکش خونین شدیدی بین افاغنه، عثمانی‌ها و طوایف محلی شاه‌سون و قزلباش و تعدادی چریک‌های گرجی و ارمنی ضد عثمانی، واقع شد. چون قوای عثمانی متوجه اصفهان شد و چنان وانمود کرد که می‌خواهد افاغنه را از ایران براند و سلطان مخلوع را دوباره بر تخت بنشاند، اشرف را بیم واقعه با عجله به قتل پادشاه محبوس واداشت. با ترک‌ها هم، قرار صلح نهاد ـ سلطان عثمانی را خلیفهٔ عالم اسلام شناخت و تمام اراضی را که در ایران و قفقاز اشغال کرده بود به آنها واگذاشت. بدینگونه سلطنت اشرف از جانب عثمانی به رسمیت شناخته شد (۱۱۴۱). با روسیه هم بعد از زد و خوردی که در حوالی لنگرود با آنها کرد به توافق رسید (۱۱۴۲)، و بدینگونه، اشرف از جانب روس و عثمانی به عنوان فرمانروای ایران مورد شناسایی واقع گشت. با اینحال سلطنت او چهار سال و نیم بیش نکشید و همچنان متزلزل و مواجه با تحریکات و انقلابات دائم بود.

در تمام این مدت، مصادره و قتل و اسارت ایرانیان ادامه داشت ـ و قحطی و گرسنگی بیداد می‌کرد. افاغنه در نظر مردم به عنوان عناصری وحشی، خونی، غارتگر و بد مذهب مورد نفرت عام بودند. آنها و فرمانروایانشان نیز، ایرانیان را که به نام رافضی می‌خواندند از همهٔ اقوام مملکت حتی از مجوس، یهود و نصاری نیز

پست‌تر می‌شمردند و نسبت به آنها نفرت و خشونت نشان می‌دادند. مدعیان و ماجراجویان هم که خود را از اولاد صفویه می‌خواندند از هرگوشه بر می‌خاستند و عده‌یی را بر ضد افاغنه به شورش وامی داشتند.در بین این مدعیان بعضی خود را صفی میرزا، بعضی اسمعیل میرزا، بعضی محمود میرزا پسر شاه سلطان حسین می‌خواندند ـ و با آنکه فرزندان شاه به حکم محمود و اشرف کشته شده بودند، قیام این مدعیان بارها موجب تزلزل حکمرانی اشرف یا استفادهٔ مخالفان گشت. این قیام‌ها در گیلان، در کرمان، در شوشتر، در کوه‌های بختیاری، در مکران و بندرعباس، در بلوچستان مدت‌ها کسانی از ایرانیان را به مخالفت با افاغنه واداشت. اما شاه طهماسب دوم، در بحبوحهٔ تمام این انقلابات برای احیاء دولت از دست رفته صفوی کوشش داشت. وی که در آغاز جلوس اشرف، نزدیک بود به وسیلهٔ وی اغفال و توقیف یا مقتول شود، چون از آن سوءقصد جان به در برد، از حوالی طهران به مازندران گریخت. فتحعلی خان سرکردهٔ قاجار اشاقه‌باش، که نیز درین احوال به فکر کسب قدرت افتاده بود، بعد از پاره‌یی سوءظن و تردید به وی پیوست. در حق او خوش خدمتی‌ها کرد و او را به استرآباد برد و به شدت تحت‌تأثیر و نفوذخود قرار داد. چندی بعد، به تدارک سپاه پرداخت. در رکاب شاه طهماسب که وی را وکیل‌الدوله ـ نایب‌السلطنه ـ کرده بود با عده‌یی بالغ بر سه هزارتن برای تسخیر خراسان از طریق دامغان و بسطام و قوچان، عزیمت کرد.

خراسان درین ایام در دست ملک محمود سیستانی بود که خود را از اعقاب صفاریان می‌دانست و در زمان محاصرهٔ اصفهان هم لشکر به حمایت سلطان صفوی آورده بود اما محمود با تقدیم رشوه و وعده‌های دلنواز، او را به سیستان بازگردانده بود. قندهار چون در دست برادر محمود بود، حاضر به مقابله با این سپاه که بر ضد اشرف هم تجهیز شده بود نشد. افاغنهٔ ابدالی هم به سبب اختلافات خانگی خویش مانعی برای پیشرفت سپاه شاه طهماسب نشدند. هدف لشکرکشی قلمرو ملک محمود بود، که از چندی پیش در مشهد داعیهٔ سلطنت داشت ـ و خطبه و سکه را هم به نام خود کرده بود. در همین ایام نادرقلی‌بیگ افشار قرخلو ـ که بعد نادرشاه افشار شد ـ حاکم ابیورد و نسا بود و قدرت محلی خود را تا حدود مرو

هم توسعه داده بود. وی به موکب شاه پیوست و تعداد سپاهیان او که تقریباً شامل پنجهزار سرباز می‌شد، بر عده‌یی که به وسیلهٔ فتحعلی‌خان قاجار تجهیز شده بود فزونی داشت. وجود خود او هم در اردوی شاه طهماسب نفوذ فوق‌العادهٔ سرکردهٔ قاجار را که موجب ناخرسندی شاه طهماسب ثانی بود تا حدی تعدیل کرد. شاه او را طهماسب قلی‌خان لقب داد ـ و این لقب به اندازهٔ عنوان وکیل‌الدوله به وی افتخار و قدرت می‌داد ـ و شهرت جنگجویی او جنگجویان بیشتری را به اردوی شاه جلب کرد. فتحعلی خان، چون از نفوذ طهماسب قلی بیم داشت درصدد اتحاد با ملک محمود سیستانی برآمد و بازگشت به استرآباد را بهانه ساخت اما قبل از اقدام به این کار راز وی فاش شد. ازین رو به اتهام خیانت توقیف و به امر سلطان کشته شد. پسرش محمدحسن‌خان، گریخت و به ترکمن‌های یموت پناه برد طهماسب قلی، هم فرمانده سپاه طهماسب گشت و هم قورچی‌باشی شد که عهده‌دار تمام امور مربوط به ارتش بود.

مشهد به وسیلهٔ سپاه طهماسب قلی به محاصره افتاد و با وجود مخالفت سرسختانهٔ ملک محمود فتح شد (ربیع‌الاول ۱۱۳۹). ملک محمود کشته شد و به قولی به آستانهٔ امام پناهنده شد و چندی بعد به امر نادرشاه به قتل رسید. بدینگونه اولین پایگاه حمله براشرف و افاغنه‌اش در خراسان به وجود آمد که بعدها تاریخ آن را مطلع کوکب نادری یافتند. از آن پس قهرمان وقایع نادر بود و شاه طهماسب به یک شبح اثیری تبدیل شده بود که هر چند بعد از اخراج افاغنه از اصفهان در آنجا به عنوان پادشاه صفوی بر تخت هم نشست، اما دولت و قدرتش به زودی از بین رفت و شبح اثیری او هم در طلوع قدرت نادر که سالها بعد به عنوان نادرشاه افشار به سلطنت نشست ـ به زودی مثل یک رؤیا محو گشت.



اما نادر که بود؟ جنگجویی ساده که از بین مردم عادی برخاسته بود و انتساب به هیچ خانوادهٔ بزرگ و هیچ سابقهٔ درخشانی او را در دایرهٔ امراء و حکام عصر نیاورده بود. پدرش امام قلی، پوستین دوزی از نواحی ابیورد بود که زندگی فقیرانه‌یی داشت و گویند زمستان و تابستان پوستین می‌پوشید. عشیرهٔ او تیره‌یی از

طوایف ترکمان افشار قرخلو بود، که از عهد صفویه به نواحی شمالی خراسان کوچ داده شده بود. نادر در حوالی دستگرد دره گز به دنیا آمد (۱۱۰۰) و در سالهای جوانی ـ حدود هفده سالگی ـ یکچند در تاخت و تازی که ازبکان به آن حدود کردند، به اسارت آنها افتاد و چندی در بین آنها به سر برد. بعد از آزادی به خدمت باباعلی‌بیگ کوسه احمدلوی افشار حاکم ابیورد در آمد و چندی بعد دختر او را به زنی گرفت ـ و املاک و اموال او را صاحب شد. چندی نیز در خراسان به عیاری و راهزنی دست زد، و با شجاعت و سخاوتی که داشت عده‌یی جنگجوی عیار راگرد خود جمع آورد، و در زد و خورد با اکراد ترکمانان و ازبکان آن حدود به دلاوری و بهادری شهرت یافت. ترکمانان نواحی نسا، اکراد جمیشگزک قوچان، و طوایف تاتار مرو را بارها مغلوب و وادار به اظهار طاعت کرد. در حدود سی سالگی چندی در مشهد به خدمت ملک محمود سیستانی پیوست اما به زودی بین آنها به هم خورد و به لشکرگاه خود در کلات دره گز بازگشت. و حکومت نسا و ابیورد را به دست آورد و حتی شاه طهماسب هم که در آن هنگام در دامغان بود حکومت وی را تأیید کرد و چون آوازهٔ جنگجویی و دلاوری او را شنیده بود، وی را به خدمت خود دعوت کرد. بعد از غلبه بر ملک محمود، مشهد پایگاه طهماسب و نادر شد. شاه او را طهماسب قلی لقب داد ـ که برای وی نوعی انتساب افتخارآمیز بود. کارها را نیز به او سپرد ـ و هر گونه اقدام برای تأمین سلطنت خویش را به او تفویض کرد. طهماسب قلی هم قبل از هر اقدام دیگر به امن کردن نواحی اطراف و تنبیه کردان خراسان پرداخت ـ چیزی که شاه بی‌تدبیر و شتابکار را نسبت به صداقت او به شک انداخت و مایهٔ بروز کدورت بین آنها شد.

بر خلاف شاه که می‌خواست هر چه زودتر اصفهان را از اشغال افاغنه بپردازد، نادر برای تأمین از پشت جبهه، دفع شورشیان خراسان ـ خاصه افاغنهٔ ابدالی ـ را مقدم می‌شمرد. نسبت به شاه هم که تزلزل و بی‌تدبیری و تردید خود را در هر چه پیش می‌آمد نشان داده بود، نادر تا حدی شیوهٔ بی‌اعتنایی پیش گرفت.

با اینهمه نادر در خراسان و استرآباد حوزهٔ قدرت خود را ـ که در واقع حوزهٔ قدرت اربابش شاه طهماسب بود ـ توسعه داد. سفیری نزد روسها فرستاد و تخلیهٔ

ولایات شمالی ایران را از قوای آنها مطالبه کرد و آنها نیز، که در مدت دوازده سال اشغال نواحی گیلان جز تلفات ناشی از بیماریهای بومی تقریباً چیزی عاید نکرده بودند، به تخلیهٔ آن نواحی رضا دادند ـ با این شرط که آنجا به دست قوای عثمانی نیفتد. در دفع شورش ابدالی هم، نادر با استفاده از اختلاف طوایف موفق شد آنها را به اطاعت وادارد ـ والله یارخان سرکردهٔ ایشان را در هرات به فرمان شاه به حکمرانی گمارد (۱۱۴۱). از آن پس نوبت طرد افاغنهٔ غلزایی از اصفهان و استرداد اراضی اشغالی غرب ایران از دست عثمانی‌ها رسید.

اشرف که هنوز خود را پادشاه ایران می‌دانست، برای آنکه از پیشرفت نادر و طهماسب در ولایات مرکزی جلوگیری کند با عجله لشکر غلزایی را به سوی خراسان سوق داد (۱۱۴۲). در سر راه سمنان را محاصره کرد و تا بسطام پیش راند. نادر که برای مقابله با افاغنهٔ غلزایی عزیمت طهران داشت در نزدیک سمنان، در کنار رودخانهٔ مهمان‌دوست، شکست سختی بر سپاه اشرف وارد کرد (ربیع‌الاول ۱۱۴۲). با آنکه یکچند از تعقیب آنها دست بازداشت، سپاه غلزایی در سر دره خوار و در حدود قزوین نیز از سپاه قزلباش شکست سختی خورد و با عجله به جانب اصفهان گریخت. اما در دشت مورچه خورت نزدیک اصفهان، باز از سپاه قزلباش شکست خورد. اصفهان که اشرف با عجله و به دنبال کشتاری وحشیانه، آنجا را ترک کرده بود، با شادمانی شاهد ورود موکب پادشاه صفوی شد.

اشرف با سپاهیان خویش، به جانب شیراز گریخت اما در منزل زرقان ـ به فاصله پنج فرسخ از شیراز ـ به مقابله با سپاه نادر ناچار شد، بار دیگر بین آنها جنگ سختی درگرفت ـ که به روایت محمدعلی حزین چهار روز طول کشید. سرانجام سپاه اشرف شکست خورد، منهزم، و پراکنده شد. اشرف با بقیهٔ یاران به جانب لار گریخت، در بین راه روستاییان آنها را تعقیب کردند بسیاری از آنها از خستگی یا گرسنگی تلف شدند. در لار هم اهل تسنن بر خلاف آنچه انتظار داشت به وی کمک نکردند سهل است ـ خزانه‌اش را تاراج کردند، برادرش را کشتند، عده‌یی از همراهانش را هم به قتل آوردند، قزلباش و مخالفان دیگر هم به تعقیب او برخاستند.

در جریان این احوال همراهان اشرف هر روز فوج فوج از وی جدا شدند و او چون خود را مورد تعقیب قزلباش یافت اول زن محبوب خود، بعد از آن مادر و چندتن از زنان حرم خود را کشت. و بالاخره هنگامی که از راه بلوچستان عازم بازگشت به قندهار بود در همان حوالی به دست یک سرکرده براهوئی یا رقیبان غلزایی خاندان خویش کشته شد (۱۱۴۲). بدینگونه غائلهٔ افغان خاتمه یافت ـ هر چند خاتمهٔ آن غائله تأثیری در تجدید قدرت صفویه نکرد و منجربه تحکیم سلطنت طهماسب دوم نگشت.

نادر بعد از خاتمهٔ کار اشرف، به شیراز بازگشت و از طریق لرستان عازم اصفهان شد. در بین راه در بروجرد خلعت و تشریف شاه طهماسب همراه با تاج مرصّع و عهدنامهٔ تفویض حکومت خراسان و مکران و کرمان و سیستان به وی رسید و شاه ضمن اظهار خرسندی از خدمات او یک خواهرش رضیه بیگم نام را به ازدواج او و خواهر دیگرش فاطمه سلطان بیگم را به حباله پسر او رضاقلی میرزا در آورد. نادر هم، به ضرورت حال و اشارت شاه، اقدام به اخراج عثمانی‌ها و روس‌ها را از ایران پیشنهاد همت ساخت و تا نیل به مقصود آن را دنبال کرد. چون عثمانی‌ها به پیام او دایر به ترک اشغال اراضی ایران،که قبل از اخراج افاغنه از آنها مطالبه شده بود وقعی ننهادند، بی‌درنگ از همان بروجرد به قسمتی از نیروی آنهاکه نهاوند را به اشغال درآورده بودند حمله کرد. ملایر، همدان وکرمانشاه را هم از اشغال آنها بیرون آورد. آنگاه به آذربایجان لشکر کشید، تلفات بسیار بر سپاه عثمانی وارد کرد و تبریز را هم گرفت. اما وصول اخبار نگران کننده‌یی که از خراسان ـ و شورش افاغنهٔ ابدالی در هرات ـ رسید او را واداشت تا کار آذربایجان را ناتمام گذارد و عزیمت خراسان نماید. در خراسان شورش‌ها را رفع کرد و نظم را اعاده نمود و اللهیار خان ابدالی را سر جای خود نشاند. (رمضان ۱۱۴۴).

درین میان شاه، اشتغال او را به امور خراسان مغتنم شمرد و به تحریک درباریان که او را به دخالت در امور تشویق می‌کردند، بدون مشورت با او، که سپهسالارش بود، لشکر به آذربایجان کشید اما آنجا از عثمانی‌ها شکست خورد و مجبور به عقد معاهده‌یی شد که وهن‌آور بود. نادر خود را برای ادامهٔ جنگ با

عثمانی آماده می‌کرد ـ که خبر یافت شاه به آذربایجان لشکرکشی کرده است و بعد از یک شکست ننگین از دست آنها، معاهده‌یی ننگین‌تر با ایشان امضاء کرده است. این معاهده شامل واگذاری قسمتهایی از خاک ایران به آنها بود. با این جنگ و این معاهده که در آن با نادر مشورت نکرده بود، شاه خواسته بود نشان دهد که نادر فرمانروای خراسان است و در آنچه به عراق و آذربایجان ارتباط دارد، مداخله‌یی ندارد. اما نادر ازین اقدام شاهانه که نشان می‌داد طهماسب هم در ساده‌لوحی و بی‌تدبیری وارث اوصاف پدرش سلطان حسین «ماضی» است، به سختی بر آشفت. خاصه که شاه در آن معاهده سرنوشت اسرای ایرانی را که در دست عثمانی‌ها بودند مسکوت گذاشته بود. قراردادی هم در همان ایام با روس‌هامنعقد کرده بود که هر چند گیلان را تخلیه می‌کرد، تخلیهٔ باکو و دربند را از جانب آنها موکول به اخراج ترک‌ها از ایروان و ماوراء قفقاز می‌کرد.

نادر به سمت طهران حرکت کرد و از شاه درخواست در طهران یا قم به اردوی وی ملحق شود تا برای امور جاری تدبیرهایی مناسب اتخاذ شود. اما شاه به این پیغام توجه نکرد. نادر به اصفهان رفت و برای آنکه شاه را از جانب خود ایمن و مطمئن کند در حق او فروتنی و خاکساری بسیار کرد. بعد هم به بهانهٔ سان دیدن از سپاه که عازم آذربایجان بود وی را به اردوی خویش دعوت کرد و در باغ هزار جریب نزدیک اصفهان از وی پذیرایی شاهانه کرد. در این پذیرایی، شاه تحت‌تأثیر شراب چنان حرکات سفیهانه‌یی از خود بروز داد که مایهٔ حیرت و دلسردی امراء از وی شد و نادر با تبانی آن عده از امراء که شاهد حرکات مستانهٔ شاه بودند، وی را از سلطنت خلع کرد و پسر شیرخواره‌اش را به نام عباس سوم به جای او به سلطنت برداشت (ربیع‌الاول ۱۱۴۵). شاه مخلوع به مشهد فرستاده شد و نادر به نیابت سلطنت پسرش زمام امور را بدست گرفت.

نادر می‌خواست عثمانی‌ها را از جانب بغداد تحت فشار قرار دهد، نخست به دفع اشرار بختیاری و زند پرداخت بعد زهاب را تسخیر کرد و به محاصرهٔ بغداد پرداخت، اما در نزدیک دجله از توپال عثمان سردار عثمانی شکست خورد و به همدان عقب نشست (صفر ۱۱۴۶). آنجا در مدت دو ماه سپاه و تجهیزات خود را

کامل کرد و دوباره بغداد را محاصره نمود و توپال عثمان ـ سردار لنگ ترک ـ را در حوالی آق دربند مغلوب و مقتول کرد. افاغنهٔ ابدالی درین نبرد در موکب او بودند و شجاعت بسیار از خود نشان دادند. وقتی از آنجا نادر عزیمت آذربایجان کرد، تیمورپاشا سردار عثمانی تبریز را رها کرد و به نواحی وان گریخت. بغداد در دست عثمانی‌ها ماند اما اسرای ایرانی آزاد شدند و حاکم بغداد آمادگی عثمانی را برای تخلیهٔ اراضی اشغالی اعلام کرد. نادر هم با عجله، برای دفع شورش محمدخان بلوچ ـ که خود وی او را حکمران کوه کیلویه کرده بود ـ عزیمت فارس کرد. شورش تمام فارس، سواحل و خوزستان را فرا گرفته بود. محمدخان در گردنهٔ شولستان مغلوب و منهزم گشت. نادر به شیراز وارد شد. و در آنجا یکچند توقف کرد بعد از آن به اصفهان رفت. چون عثمانی‌ها در تخلیهٔ ولایات قفقاز تعلل می‌کردند، نادر بی‌درنگ عزیمت آذربایجان کرد (محرم ۱۱۴۷). از آنجا نیز عازم داغستان و شروان شد و به علت صعوبت راه‌ها و برخورد با موانع و مشکلات، جنگهای وی درین نواحی به‌طول انجامید ـ و فتح کامل حاصل نشد. چون درین بین معاهده‌یی که میان وی و دولت روس در گنجه به امضاء رسید، روسیه را هم در جنگ با عثمانی متحد وی ساخت لشکرکشی درین نواحی پیشرفت بیشتر پیدا کرد. نادر قارص را محاصره کرد و ایروان را گرفت و گنجه و تفلیس را به تصرف آورد. عثمانی‌ها را شکست سخت داد (محرم ۱۱۴۸)، بعد از آن باز عزیمت داغستان کرد، لزگی‌ها را تنبیه کرد، خانان قریم (کریمه) را از نواحی دربند بیرون راند، با آنکه بر سرخای سرکردهٔ داغستانی که خود را از جانب عثمانی‌ها حاکم شروان می‌دانست، و از مقابله با وی می‌گریخت، دست نیافت، در نواحی گرجستان و شروان نظم و امنیت نسبی برقرار کرد و دولت عثمانی هم آمادگی خود را برای تخلیهٔ ایران و عقد پیمان صلح اعلام کرد.

در بازگشت به آذربایجان نادر در دشت مغان محل تلاقی رود کر و ارس اردو زد. در آنجا به بهانهٔ شکار جرگه توقف خود را طولانی کرد ـ سی و یکهزار وحش صید کرد که از جمله شامل پنجهزار آهو و غزال می‌شد. تمام امراء و حکام و اعیان و روحانیان و تجار و کدخدایان در همین ایام از پیش به اشارت وی به اینجا دعوت شدند و یک مجلس ملی واقعی که نمایندگان تمام طبقات حتی ارامنه و یهود و

زرتشتی‌ها در آن شرکت داشتند، در آنجا تشکیل شد. جزئیات رویدادهای این مجلس و مقدمات و نتایج آن را یک جاثلیق ارمنی، آبراهام نام معروف به آبراهام کرتی، نوشته است که تصویر جالبی از یک روز فراموش نشدنی تاریخ آن ایام را به نحو زنده‌یی عرضه می‌کند.

درین مجلس ضمن اشارتی به احوال کشور و شرحی از خدمات خود که در رفع مصائب آن اهتمام کرده بود، اقدام به یک استعفای نمایشی کرد و از حاضران خواست تا او را از ادامهٔ خدمت معاف دارند و هر که را خواهند به سلطنت ایران بردارند. سخنگویان مجلس هم، چنانکه از پیش به آنها آموخته شده بود به یک کلمه اظهار کردند که هیچ کس را جز او شایستهٔ سلطنت نمی‌دانند و او با اظهار ناخرسندی و بی‌میلی و بی‌نیازی نمایشی، شرط قبول آن پیشنهاد را ترک تعصبات شیعی و ضدّ سنی ـ که از زمان قزلباش معمول گردیده بود و به اعتقاد وی موجب تفرقه در وحدت عالم اسلام شده بود ـ قرار داد. با این شرط و با آنچه لوازم آن بود، بر رغم میل روحانیان شیعه که در مجلس حاضر بودند، توافق شد و نادر بلافاصله در آنجا به عنوان پادشاه ایران تاج‌گذاری کرد (شوال ۱۱۴۸) - که ماده تاریخ آن را عبارت الخیرفی ماوقع ـ یافتند و نادر آن را نقش سکه کرد. پسرش رضاقلی میرزا را والی خراسان کرد و برادرش ابراهیم خان را حکومت آذربایجان و ماوراء قفقاز داد.

خبر تاج‌گذاری وی با تمام این شروط و اصول بلافاصله به وسیلهٔ سفیران فوق‌العاده‌اش به اسلامبول و پطرزبورغ اعلام شد. در پیام اعلام جلوس که به عثمانی فرستاد مضمون شرط صلح پایدار با آن دولت را، بدانگونه که در مراسم جلوس وی مورد تصویب عام واقع شده بود نیز اعلام کرد. بر وفق این مضمون مذهب اهل ایران بر مبنای فقه جعفری ـ منسوب به امام جعفر صادق (ع) ـ همانگونه که بود باقی می‌ماند و در بین مذاهب اهل سنت مذهب خامس تلقی می‌شد. در مراسم حج نیز امیرالحاج خاص داشت همچنین رکنی خاص در ردیف مذهب شافعی به وی داده می‌شد در ضمن اسرای طرفین مبادله می‌شدند و سفرای دو دولت در پایتخت‌های طرفین ناظر اجرای این توافق می‌شدند. درین پیام اعلام شده بود که بدون توافق درین مضمون هیچ‌گونه معاهدهٔ صلح با عثمانی

منعقد نخواهد شد. اما این مضمون در دربار عثمانی با قبول تلقی نشد و حتی در ایران هم مایهٔ رضایت و قبول علمای شیعه نبود. با اینهمه نادر شاه، این اندازه تسامح را برای رهایی ایران از تحریکات دائم عثمانی و رفع اغتشاشات اهل تسنن در داخل ایران لازم می‌شمرد و در عقاید تعصبی نداشت.

یک کار دیگر که باقی مانده بود و نادر به عنوان پادشاه ایران اقدام به انجام دادنش را آخرین وظیفهٔ خود می‌یافت، حل مسألهٔ قندهار بود که شورش ضد قزلباش، از آنجا برخاسته بود و وی، الحاق مجدد آن را به قلمرو ایران ضروری می‌یافت. قندهار از هنگام جلوس اشرف در اصفهان که با قتل محمود آغاز شد رابطه خود را با افاغنهٔ اصفهان قطع کرده بود و به سرکردگی میرحسین برادر محمود داعیهٔ استقلال داشت، توجه به دفع وی در نظر نادر نه تنها از ضرورت وحدت و تمامیت ارضی ایران ناشی بود، بلکه متضمن تأمین حدود شرقی از جانب دولت گورکانیان هند نیز بود ـ که بارها آنجا را به قلمرو خود الحاق کرده بودند و بارها شورشیان افغان را به مخالفت با دولت اصفهان تحریک کرده بودند. نادر، درین عزیمت، در بین راه به تنبیه اکراد مکری، و یاغی‌های بختیاری پرداخت. بعد از آن به اصفهان وارد شد و مورد تکریم و استقبال عام واقع گشت ـ که استقبالی گرم و متضمن سپاس و خرسندی عام بود (جمادی‌الثانی ۱۱۴۹). از آنجا هم چندی بعد عزیمت شرق کرد (رجب ۱۱۴۹) و از راه هیرمند به ظاهر قندهار رسید. چون شهر را آمادهٔ مقاومت دید، آنجا را به محاصره در آورد. در محل اردوی خود موسوم به سرخه شیر شهری به نام نادر آباد بر آورد. با تأنی و آسودگی به محاصرهٔ قندهار و تنبیه یاغیان خراسان پرداخت بالاخره فرمان حمله به قندهار داده شد و با وجود مقاومت شدید افاغنه، شهر تسخیر شد و میرحسین و یارانش توقیف و به مازندران تبعید شدند (ذی‌الحجه ۱۱۵۰). تسامح وی نسبت به اهل سنت که در مجلس صحرای مغان هم به رعایت آن متعهد شده بود، افاغنه را در پافشاری بر مقاومت بیشتر متزلزل کرد. اهالی قندهار به نادرآباد کوچ داده شدند و قلعهٔ قندهار هم با خاک یکسان گشت.

از آنجا نادر، لشکرکشی به هند را مورد نظر ساخت. این کار، هم سرحدهای

ایران را تأمین می‌کرد، هم خزانهٔ او راکه از لشکرکشی‌های چندین ساله و غارت‌های ناشی از انقلابات خالی شده بود تأمین می‌کرد، و هم به دولت گورکانیان که در آن ایام تفرقه و تشتت آن دولت را به شدت متزلزل و ضعیف کرده بود، درسی فراموش ناشدنی می‌داد. بهانه هم آن شد که در دهلی به اخطار او مبنی بر راه ندادن فراریان افغان به آن سرزمین توجه نشده بود ـ و سفیرانش را هم با تکریم در خور برنگردانده بودند. شاید بعضی ارکان دولت که خراسانی و طالب نیل به تفوق بیشتری در آن نواحی بودند وی را به این اقدام تشویق کردند. در اجرای این تصمیم نادر کابل، غزنین، و جلال آباد را تسخیر کرد (۱۱۵۱). رضاقلی میرزا والی خراسان را نیابت سلطنت داد. پیشاور را فتح کرد و از آنجا راه دهلی را پیش گرفت. در پیشاور از کشته شدن برادرش ابراهیم خان ظهیرالدوله که بدست یاغیان داغستان صورت گرفته بود آگهی یافت اما اصلان خان قرخلو را به جای او به حکومت آذربایجان فرستاد و تنبیه یاغیان آن نواحی را به بعد از بازگشت از هند موکول کرد. بعد از فتح لاهور، عزیمت دهلی کرد، و چون آگهی یافت که محمد شاه فرمانروای هند با سیصد هزار لشکر، دو هزار فیل، هزار توپ در دشت کرنال در بیست و پنج فرسنگی شمال دهلی آمادهٔ مقابله اوگشته است، با آنکه تعداد سپاه او حداکثر به شصت هزار هم نمی‌رسید، به چالاکی رابطهٔ سپاه هند را با دهلی قطع کرد. در جنگی که (ذیقعده ۱۱۵۱) روی داد خان دوران سپهسالار هند مجروح و سعادت خان که لشکری از صوبهٔ اود به یاری پادشاه آورده بود گرفتار گشت.

دهلی را نادر به تصرف در آورد اما با شخص محمدشاه سخت نگرفت. او را در خیمهٔ خود با دوست‌رویی پذیرفت و همراه او به شهر دهلی نزول کرد. از وی به احترام استقبال شد و خطبه و سکه به نام وی گشت. چند روز بعد شایعهٔ قتل نادر در شهر شایع شد و ناراضیان شهر چندین هزار تن از سپاهیان نادر را به قتل آوردند. نادر به مسجد جامع شهر وارد شد و در آنجا فرمان کشتار عام داد ـ که تعداد بیشماری از مردم بیگناه به قتل آمد و چون بیم شورش عام می‌رفت فاتح دنباله آن را متوقف کرد. کلید خزاین شهر به نادر تقدیم شد، آنچه به عنوان غرامت و هدیه به وی اهدا شد شش میلیون روپیه نقد و موازی پانصدهزار روپیه جواهر و لباس

می‌شد ـ که تخت طاووس و الماس کوه نور از آنجمله بود.

پنجاه و هشت روز در دهلی توقف کرد و دختر محمدشاه را برای پسرش نصرالله میرزا گرفت و اینجا بود که وقتی از وی خواسته شد تا موافق رسم قوم تا هفت پشت، اجداد داماد را بر شمارد ـ خود را پسر شمشیر و تا پنج پشت پسر شمشیر خواند. قبل از بازگشت، به امر او مجلسی برپا شد (صفر ۱۱۵۱) و او در آن مجلس از محمدشاه تجلیل کرد، تاج هند را به دست خود بر سر او نهاد و خود را پشتیبان و دوست و هوادار او خواند. محمدشاه هم ولایات هندی واقع در شمال سند از جمله کشمیر و تته را به وی واگذاشت. به سرداران و سربازان نادر هم مقرریهای فوق‌العاده داده شد ـ حتی اهل ایران هم تا سه سال به موجب حکم نادری از پرداخت مالیات معاف شدند.

اما بعد از عزیمت به ایران، این باران طلا قطع شد و تمام آن انعام‌ها و وعده‌ها فراموش گشت. در بازگشت نادر یاغی‌های افغانی را تنبیه کرد و در کابل عده‌یی افغانی و هزاره را به سپاه خود ملحق ساخت. حتی برای تنبیه خدایار خان عباسی دوبار از سند عبورکرد. سرانجام او را مغلوب و مطیع کرد و با غنائم بی‌شمار وارد قندهار ـ در واقع نادرآباد ـ گشت (صفر ۱۱۵۳). فتح هند هر چند با خشونت و غارت توأم شد اما هیچ یک از پادشاهان دیگر هم، فتحی بدین اهمیت را با جنایتی کمتر ازین به ثمر نرسانده بود ـ و این به هر حال برای او یک شهرت درخشان را به دنبال آورد.

از نادر آباد عزیمت هرات کرد. در آنجا خزاین و نفایس هند را با شادی و غرور از نظر گذراند ـ و قسمتی را در معرض انظار عام نهاد. چندی نیز به آسایش پرداخت ـ و البته سپاه را خسته و تا حدی طالب صلح می‌دید. اما چون بیکاری و آسایش را مایهٔ فساد لشکر و ظهور اغتشاش می‌پنداشت، تأمین مرزهای خراسان و تنبیه یاغیان ماوراء قفقاز او را به ادامهٔ لشکرکشی‌ها تشویق کرد. در بلخ به تهیهٔ جهازات پرداخت، و بعد از عبور از جیحون، در ماوراءالنهر و ترکستان به تاخت و تاز پرداخت. درین اقدام ظاهراً نظر به الحاق آن نواحی نداشت فقط می‌خواست به تاخت و تازهای طولانی و مکرر ازبکان در ایام فترت صفویه جوابی داده باشد به

هر حال در نزدیک بخارا، ابوالفیض خان، حاکم ماوراءالنهر با وی از در طاعت درآمد و از جانب وی مورد عنایت واقع شد ـ و همچنان به حکومت ماوراءالنهر منصوب گشت (رجب ۱۱۵۳). از آنجا لشکر به خوارزم برد، ایلبارس خان ـ ایلبارس دوم ـ فرمانروای خوارزم در سر راه خیوه با وی به مقابله برخاست لیکن شکست خورد و به قلعهٔ خانقاه پناه جست. اما مغلوب و دستگیر شد و به امر نادر، به سبب تاخت و تازهای مکرر به مرزهای ایران، به قتل رسید. خیوه هم بعد از مقاومت مختصر تسلیم گشت. سرانجام نیز چندین هزار جنگجوی ازبک و ترکمان به اردوی نادر ملحق شدند و رود جیحون به عنوان مرز تعیین گردید ـ که خانان آن نواحی متعهد شدند از آن مرز هرگز تخطی ننمایند. نادر به خراسان بازگشت (شوال ۱۱۵۳). خزاین و نفایس خود را به قلعهٔ اژدرکوه ـ درکلات بین مرو و مشهد ـ فرستاد. خود او نیز بعد از اندک توقف در مشهد به قصد تنبیه یاغیان لزگی و انتقام‌جویی از خون برادرش ابراهیم که در داغستان به دست آنها کشته شده بود از طریق استرآباد و مازندران به ماوراء قفقاز عزیمت کرد. جنگهای او در آن نواحی طولانی، فرساینده، و بی‌فایده بود و از بعضی جهات، برای مورخ لشکرکشی‌های طولانی داریوش اول را در تعقیب سکاها به خاطر می‌آورد. در آغاز این اقدام، ضمن عبور از جنگلهای مازندران، سوءقصدی در محل قلعهٔ اولاد در حق وی انجام شد (صفر ۱۱۵۴)، که او را مجروح کرد ـ و ضارب فرار کرد. چندی بعد پسرش رضاقلیخان متهم به تحریک سوءقصد شد و نادر هم در اولین فرصت بیرحمانه و تا حدی عجولانه پسر راکورکرد ـ و این اقدام (۱۱۵۴) بلافاصله او را دچار ندامت و پریشانی توأم با خشم و سوءظن ساخت و به اختلال مشاعرش انجامید.

لشکرکشی او در داغستان یکسال و نیم طول کشید با آنکه تعدادی از سرکردگان اظهار تبعیت و طاعت کردند اصرار نادر، در تنبیه بعضی قبایل، روسیه را از ادامهٔ توقف او در آن حدود به سوءظن انداخت و این امر نیز از اسباب عدم پیشرفت او درین نواحی شد. بالاخره لشکرکشی او در داغستان ناتمام ماند و تقریباً بی‌حاصل از کار درآمد. درین ایام از بلخ و خوارزم خبر از بروز اغتشاش‌هایی می‌رسید و دولت عثمانی هم هنوز شرایط پیشنهادی او را برای صلح پایدار قبول

نکرده بود. چون نادر حل اختلافات ایران و عثمانی را محتاج از سرگیری جنگ یافت، از داغستان لشکر به کرکوک برد آنجا را با اربل تسخیر کرد (۱۱۵۶) اما در محاصرهٔ موصل به فتح آن نایل نیامد و به کرکوک و خانقین عقب‌نشینی کرد. حاکم بغداد هم از جنگ اجتناب کرد. نادر با همراهان زیارت اماکن مشرفهٔ عراق، از جمله زیارت کاظمین، را به جا آورد (۱۱۵۶)، و باز برای ادامهٔ مذاکره با «باب عالی»، آمادگی خود را اظهار کرد. همچنین در شهر نجف اشرف در آستانهٔ علوی مجمع بزرگی از علماء تشکیل داد و ضرورت تأکید بر مضمون موادی را که او در شورای صحرای مغان اعلام کرده بود، دوباره خاطرنشان عام ساخت. آن را به تأیید علمای سنی بخارا که با او همراه بودند نیز رساند.

درین ایام خبر شورش تقی‌خان بیگلربیگی فارس که خود برکشیده و دست‌پروردهٔ نادر بود، او را فوق‌العاده متأثر کرد، از سوی دیگر خبر طغیان قاجاریه در استرآباد موجب تشویش خاطرش شد. هر دو شورش را نادر با خشونت و قساوت، فرو نشاند. شیراز درین میان لطمه بسیار دید، نفوس بسیاری در آن تلف شد و شهر به خاطر شورش حاکم بیگانه‌یی به یک ویرانه موحش مبدل گشت. در خوارزم هم فتنه‌یی بر ضد حکومت ایران روی داد، و نادر برادرزادهٔ خود علی قلیخان پسر ابراهیم خان را مأمور دفع آن کرد. اما یک شورش دیگر که در قارص، بر ضد سلطنت نادر روی داد، از جانب عثمانی‌ها، حمایت شد و بهانه‌یی برای تجدید جنگ با آنها گشت و قیام به وسیلهٔ شخصی به نام محمدعلی رفسنجانی انجام شد که به دروغ خود را صفی میرزا از اولاد صفویه می‌خواند. نادر عزیمت آن نواحی کرد. عثمانی‌ها لشکری مجهز کردند و تحت فرمان یگین محمدپاشا به ارزروم و قارص برای تسخیر آن نواحی فرستادند و همزمان سپاه دیگری به سرکردگی عبدالله پاشا جبه‌جی به جانب دیار بکر گسیل کردند. بدینگونه بر خلاف آنچه در مذاکرات جاری فیمابین در جریان بود، ازگرفتاریهای نادر شاه برای تجدید جنگ استفاده کردند. نادر پسرش نصرالله میرزا را با لشکری مجهزبه دفع عبدالله پاشا فرستاد و خود از شکی حرکت کرد و به محاصرهٔ قارص و مقابله با سپاه یگین پاشا پرداخت. درین بین نصرالله میرزا حریف را در نزدیک موصل شکست سختی داد،

یگین پاشا هم در نزدیکی قارص ناگهان وفات یافت و آخرین فتح درخشان نادر، در حالی اتفاق افتاد که او به سختی بیمار بود و در بعضی جاها او را در تخت روان حرکت می‌دادند ـ بیماریش چنانکه رنه‌بازن، طبیب فرانسوی او می‌گوید مقدمهٔ بیماری استسقا بود. فتح برایش موجب اعادهٔ سلامت شد و با این حال سالهای آخر عمر او، به استثنای همین فتح تقریباً از هر افتخاری خالی ماند. حتی به رغم این فتح که عایدش شد طی نامه‌یی که به سلطان نوشت از شرط قبول مذهب جعفری به عنوان مذهب خامس و از درخواست تخصیص رکنی خاص جعفری مذهبان در مراسم حج صرف‌نظر کرد. صلح‌نامه‌یی که او پذیرفت فقط متضمن این معنی شد که سرحدهای طرفین به آنچه در عهد سلطان مراد چهارم بوده است بازگردد و در مبادلهٔ اسرا، و حمایت حاجیان و تعیین سفرای بین دولتین نیز به همان صورتی که از پیش مورد قبول عثمانی بود اکتفا کرد (محرم ۱۱۶۰).

امضاء چنین قراردادی که تمام شروط و مذاکرات دوران سلطنت نادر را نادیده می‌گرفت غریب به نظر می‌آمد ـ و ناشی از خستگی فوق‌العاده و بیماری و آشفته حالی وی به نظر می‌رسید. این آشفته حالی که او را هر روز بیش از پیش بدبین، سفاک و بهانه‌جوی می‌کرد، آخرین روزهای عمر و سلطنت او را به شدت محزون، خونین و جنون‌آمیز ساخت. مالیات سه ساله اهل ایران راکه سالها پیش در هنگام فتح دهلی بخشیده بود با تأکید و خشونت از متصدیان جمع مالیات مطالبه کرد و آنها را برای جمع آوردنش به جان مردم انداخت. بسیاری از کسانی را که متولی جمع مالیات بودند مصادره یا حبس کرد عده‌یی را مورد شکنجه سخت قرار داد و محصلان سختگیر بر آنها گماشت. در مسافرت از اصفهان به خراسان، اهل شیراز را به شدت تهدید کرد. در کرمان از جمجمهٔ مقصران کله منار ساخت. برادرزاده‌اش علی‌قلی خان راکه از جانب او به دفع یاغی‌های سیستان مأمور بود، در بازگشت معروض اتهام ارتشاء و اختلاس ساخت ـ و او ناچار، در سیستان بر ضد وی به اعلان تمرد پرداخت.

چون‌می‌دانست سیاست‌تسامح [۱۱۱] اوکه‌جنبهٔ ضدتشیع‌داشت، علمای‌شیعه و اکثریت عامهٔ هواخواه تشیع را از وی ناراضی ساخته است، به آن دسته از سپاهیان

خویش که ایرانی و شیعه بودند اعتماد نداشت ـ و یک بار هنگام عزیمت به دفع علی قلی‌خان تصمیم گرفت تمام آنها را به قتل رساند. این معنی موجب شد که جمعی از امرای افشار و قاجار از توهّم آنکه از جانب وی دستگیر یا کشته شوند، در قتل او توطئه کردند. در فتح‌آباد قوچان در وقتی که عازم تنبیه اکراد آن نواحی ـ کردان زعفرانلو ـ بود، نیمشب به بهانهٔ کار واجب به خیمهٔ او ریختند و او را به ضرب تیغ و تبر از پا در آوردند (جمادی‌الثانیه ۱۱۶۰) بلافاصله بعد از قتل او سپاه منظم نادری تبدیل به یک اردوی هرج و مرج شد. خزاین نادری، که آنهمه در ضبط و توسعهٔ آن اهتمام داشت، در یک شب تقریباً بر باد رفت. مملکت منظمی که آن را از پریشانی به انتظام آورده بود بلافاصله عرصهٔ ظهور پریشانی و میدان ستیز مدعیان و شورشگران گشت.

داوری دربارهٔ نادر را، توجه به جنایت‌های هول‌انگیز آخر عمرش، دشوار می‌کند. با آنکه بر خلاف مساعی بسیار نتوانست ایران را از تعصب‌هایی که در عصر قزلباش موجب ویرانی و عقب‌ماندگی آن شده بود رهایی بخشد، کامیابی او در تأمین وحدت و تمامیت ایران، در طی آن سالهای پر آشوب انقلابات، قابل تقدیر بود. اگر مساعی او، و روحیهٔ جنگجویی و سلحشوری، که او در آن سالهای یأس و نومیدی به وجود آورد، نمی‌بود ایران شاید موفق به حفظ حدود کنونی خویش هم نبود. آنچه یک سردار فداکار نستوه و دوستدار ملت را در وجود او به یک حاکم جبار خونخوار سفاک تبدیل کرد قدرت مطلقه بود ـ و عادت عامه به تحسین و تملق هر کس که یک کار قهرمانیش وی را نزد آنها محبوب می‌کند به همین سرنوشت می‌کشاند ـ و نادر یک نمونهٔ این واقعیت بود.

علی‌قلی‌خان که بعد از قتل نادر با عنوان عادلشاه در مشهد به سلطنت نشست تمام اولاد ذکور نادر را با نهایت قساوت به قتل آورد فقط شاهرخ پسر چهارده سالهٔ رضاقلی میرزا، ازین کشتار رهایی یافت و او نیز به امر وی به حبس افتاد. عادلشاه از مشهد به مازندران رفت یکچند در آنجا به رتق و فتق کارها پرداخت اما در همان ایام با مخالفت برادر خود ابراهیم خان که از جانب او والی عراق و اصفهان بود مواجه گشت. در جنگی هم که در نواحی بین زنجان و سلطانیه

بین آنها درگرفت گرفتار شد ـ به امر برادر از حلیهٔ بصر عاری گشت ـ امرای مخالف هم در مشهد شاهرخ را از زندان بیرون آوردند و به سلطنت نشاندند (شوال ۱۱۶۱). ولایات افغان نیز به دست احمدخان افغانی سردار نادر افتاد که آنجا به نام احمدشاه درّانی به سلطنت نشست. ابراهیم خان در تبریز به سلطنت نشست (ذی‌الحجه ۱۱۶۱) و بلافاصله برای خلع شاهرخ به خراسان لشکر کشید. اما لشکرش در بین راه پراکنده شد و خود او هم به وسیلهٔ هواداران شاهرخ دستگیر و مقتول گشت. برادرش عادلشاه مخلوع را نیز که به دست او کور شده بود به خراسان فرستادند ـ و آنجا او را به اهل حرمسرای نادری تسلیم کردند که به انتقام خون نادر ریز ریزش کردند (جمادی‌الاولی ۱۱۶۲).

قدرت شاهرخ با حمایت امرای نادری در خراسان استحکام یافت اما عراق و فارس و آذربایجان هرگز در حوزهٔ حکم شاهرخ در نیامد، عرصهٔ منازعات مدعیان قدرت شد ـ که سالها طول کشید. دولت افشاریه هم که شاهرخ وارث آن بود ـ با آنکه از مخالفت مدعیان در امان نماند، تا پایان انقلابات، در خراسان دوام کرد ـ و در تمام این مدت صورت یک دولت محلی داشت.



در فترت طولانی که به دنبال قتل نادر روی داد، از بین کسانی که در خارج از خاندان نادر به جستجوی تاج گمشدهٔ او بر آمدند، توفیق نصیب یک سرکرده گمنام طایفهٔ کوچک زند شد. با آنکه وی هرگز خود را پادشاه نخواند در طی نزدیک سی سال پادشاه قسمت اعظم ایران بود. هر چند وی استمرار قدرت خاندان نادر را در خراسان تحمل کرد، تقریباً در باقی ایران سلطنتِ واقعی ـ اما با عنوان وکیل، وکیل‌السلطنه و وکیل‌الرعایا ـ به او تعلق داشت، کریم‌خان بنیانگذار سلسلهٔ زندیه.

کریم‌خان زند، چند سالی بعد از نادر قسمت عمدهٔ ایران را از چنگ مدعیان بیرون آورد و تقریباً جانشین واقعی نادر شد. او نیز مثل خود نادر، دورانی را در تبعید، در راهزنی، و در خدمات جنگی و نظامی گذرانده بود و هم مثل خود او سلطنت خود را تا مدتها به عنوان نیابت یک شاهزاده صفوی عرضه کرد. طایفهٔ زند که او به آن طایفه منسوب بود، شعبه‌یی از عشایر لک و از طوایف لر فیلی بود ـ که در

اواخر عهد صفوی در ناحیهٔ علیشکر در حوالی قلعه‌پری (= پیری) واقع در جنوب شرقی ملایر سر می‌کردند و مثل سایر طوایف مجاور کرد و لر، در آن حوالی با حمایت کاروانها یا رهزنی آنها زندگی خود را به سر می‌آوردند. این طایفه در آغاز دورهٔ انقلابات پایان عصر صفوی، به اردوی عثمانی‌ها که نهاوند و همدان را هم اشغال کرده بودند، دستبرد می‌زدند و حتی مقارن اولین عزیمت نادر به بغداد، برای اردوی خود او نیز مزاحم شدند. ازین رو به حکم نادر که در آن ایام طهماسب قلی‌خان خوانده می‌شد، اقدام به قلع و قمع آنها ضرورت یافت.

باباخان چاپشلو به اشارت نادر سرکردهٔ آنها راکه مهدیخان زند نام داشت به حیله دستگیر کرد و کشت. عدهٔ زیادی از جنگجویان آن طایفه را ـ به قولی چهارصد نفر ـ هلاک کرد باقی مانده را به خراسان کوچاند و به امر نادر، در حوالی ابیورد و دره گز سکونت داد. کریمخان و برادرش صادق‌خان با برادران مادریش زکی خان و اسکندر خان در مدت این تبعید، سالهای جوانی یا بعد از جوانی خود را می‌گذراندند. پدر وی ایناق نام داشت و مادرش بعد از مرگ ایناق به حبالهٔ برادر شوهر خود بوداق در آمده بود. زکی خان و اسکندر خان که ازین ازدواج ثانی پیدا شد، با وی و برادران مادریش، در عین حال پسرعمو نیز به شمار می‌آمدند.

از احوال پدر و از دوران کودکی کریمخان و برادرانش اطلاعات درستی در دست نیست. دوران جوانی او در خراسان ظاهراً در سختی گذشت. از جمله یک بار به امر نادر در چاه تاریکی محبوس شد و حتی بعدها هم که به عنوان سرباز وارد سپاه نادر شد، هر چند سردار او مصطفی قلیخان شاملو، در حق او عنایتی داشت، در آن کار توفیقی نیافت. چنان تنگدست بود که یک‌بار ناچار شد زین اسبی را از کارگاه زین‌ساز اردو بدزدد، اما چون دید زین ساز به خاطر آن در معرض بازخواست واقع است پنهانی آن را بجای خود نهاد. با آنکه شمشیرزنی چالاک و سوارکاری ماهر بود، در اردوی نادر هرگز امتیازی حاصل نکرد اما بعد از نادر چون طایفهٔ خود را از تبعید دره گز ناراضی یافت، به همراه برادران و عده‌یی دیگر از جوانان طایفه آنها را از خراسان کوچ داد و به حوالی ملایر برگرداند (۱۲۶۲). هر چند علی قلی‌خان افشار ـ معروف به عادلشاه که بعد از نادر داعیهٔ جانشینی او را داشت ـ

سوارانی به تعقیب آنها فرستاد به توقیف آنها موفق نشد.

عادلشاه که ظاهراً ارزش سلحشوری و پهلوانی او و برادرش را دریافته بود، برای آنها خلعت فرستاده بود و به آنها لقب خانی هم داده بود ـ اما کریمخان سرکردهٔ طایفه خویش ماند و نزد آنها توشمال کریم خوانده می‌شد. در بازگشت به قلعهٔ اجدادی که همچنان همراه برادران و جوانان طایفه به رهزنی اشتغال داشت، با حاکم همدان، مهدی علیخان به زد و خورد کشیده شد و به دلاوری مشهور گشت. یک بار هم بنهٔ حاکم اردلان را که شامل بارهای سیم و زر بود به غارت برد، با آن غنیمت توانست تعداد بیشتری سرباز گرد خود جمع آورد. با علیمردان‌خان بختیاری که قبیلهٔ او هم مثل طایفه وی در عهد قدرت نادری در خراسان به صورت تبعید سر می‌کرد و هم مثل طایفهٔ زند، بعد از قتل نادر به نواحی عراق آمده بود، زد و خوردی کرد که منجر به رابطه دوستی و اتحاد شد و بالاخره باکمک او اصفهان را که در آن ایام تقریباً ویران و بی‌دفاع بود از ابوالفتح خان بختیاری که از جانب شاهرخ افشار حاکم آنجا بود، گرفت. با وی و با علیمردان خان توافق کرد که به اتفاق، یک تن از بازماندگان خاندان صفوی را به سلطنت بردارند. شاهزاده‌یی را هم که سیدابوتراب نام داشت و نوادهٔ دختری سلطان حسین بود به نام اسمعیل سوم بر مسند امارت نشاندند (۱۱۶۴). در تقسیم مناصب قرار شد، ابوالفتح خان حاکم اصفهان، علیمردان خان وکیل‌السلطنه (= نایب‌السلطنه) و کریمخان سردار لشکر باشد. پس از آن برای توسعهٔ قدرت اسمعیل سوم مقرر گردید، علیمردان خان در رکاب شاه به تسخیر فارس عزیمت کند و کریمخان به فتح بلاد عراق و جبال بپردازد. اما اقدام علیمردان‌خان به قتل ابوالفتح‌خان، کریمخان را نسبت به وی دچار سوءظن ساخت و توافق آنها تبدیل به تنازع شد. در برخوردی که بین آنها در حوالی چهارمحال، روی داد «شاه بازیچه» از اردوی علیمردان خان گریخت و به کریمخان پیوست. علیمردان خان به کوه‌های بختیاری گریخت و اصفهان به دست کریمخان افتاد (۱۱۶۵)، و او خود را وکیل خواند ـ وکیل‌السلطنه.

بعد از آن برای دفع محمد حسنخان قاجار، که در استرآباد به دعوی سلطنت برخاسته بود، لشکر به ری و استرآباد کشید. اما از مدعی شکست خورد و «شاهک»

وی نیز به محمد حسنخان پیوست. در بازگشت از استرآباد علی مردانخان را که با اسمعیل خان فیلی حاکم لرستان از رؤسای الوار و مصطفی قلی‌خان بیگدلی از امراء و سفرای نادر، همدست شده بود و به کمک پاشای بغداد، مجهول النسبی را به نام سلطان حسین ثانی به سلطنت برداشته بود، و با موکب یک «شاه بازیچه» تازه از عراق به ایران می‌آمد، در حدود کرمانشاه شکست سختی داد، و او و موکبش را وادار به فرار کرد. اما از مدعی دیگر خود آزادخان افغان، از سرداران نادر، که بعد از نادر به خیال کسب قدرت افتاده بود و با علیمردان خان هم اتحاد داشت، در دو آبه سیلاخور، شکست خورد و آزادخان قلعهٔ پری را در ملایر محاصره کرد و گرفت و مادر و عیال کریمخان را در آنجا به اسارت آورد. اسیران آزادخان هم، که وی آنها را از قلعهٔ پری به آذربایجان می‌فرستاد، غیر از مادر و عیال کریمخان شامل فتحعلی خان و محمدخان زند نیز می‌شدند در بین راه پاسداران افغانی خود را کشتند و در بروجرد به کریمخان ملحق شدند.

کریمخان به اصفهان رفت و چونَ آزادخان به آنجا دست یافت وی به شیراز گریخت. لشکر آزادخان که در راه شیراز به تعقیب او می‌پرداخت در منزل «خشت» از کریمخان شکست سخت خورد (۱۱۶۸) و کریمخان در شیراز استقرار یافت و کسب قدرت کرد. درین میان علیمردان خان بختیاری که سرانجام به میان ایل خود رفته بود، در یک مجلس بزم، به دست محمدخان زند، شوهر خواهر کریمخان و معروف به بی‌کله، کشته شد و قاتل به چالاکی از میان طوایف بختیاری جان بدر برد (۱۱۶۷).

کریمخان هر چند از یک حریف قوی پنجه خلاص یافت، همچنان خود را به سعی دائم در دفع مدعیان و رقیبان ناچار دید. چندین سال صرف دفع آنها کرد و سالها بین شیراز و طهران و استرآباد و تبریز و اورمیه و بلاد دیگر، به خاطر مبارزه با آنها در حال جنگ یا در آمادگی جنگی به سر برد ـ و البته در طی جنگ، شهرها ویران می‌شد و نفوس بسیار طعمهٔ آتش ویرانگر و هستی اوبار انقلابات وقفه‌ناپذیر و بی‌فایدهٔ عصر می‌گشت. بالاخره از بین این مدعیان محمد حسنخان قاجار که آذربایجان را از آزادخان افغان گرفت (۱۱۶۹)، در لشکرکشی که برای دفع کریمخان

به شیراز پیش گرفت، هر چند شیراز را محاصره کرد، از لحاظ آذوقه دچار مضیقه شد. لشکرش از قحطی و بی‌برگی متفرق گشت، خودش هم با معدودی از سواران قاجار به استرآباد گریخت و شیخعلی خان زند او را تعقیب کرد، در برخوردی که روی داد پای اسبش در گل فرو رفت و یک تن از نوکرانش سبزعلی نام، او را در آن حال بکشت (۱۱۷۱).

بعدها فرزندانش ـ از جمله آقا محمدخان که یکچند از جانب او در آذربایجان حکومت داشت و به دست عادلشاه افشار خصی شده بود، با برادرش حسینقلی خان معروف به جهانسوز ـ به دربار کریمخان آمدند، عمه‌شان هم به عقد ازدواج او در آمد و بدینگونه سرکردهٔ قاجار از زمرهٔ مدعیان وکیل حذف شد. شاهک او، اسمعیل سوم هم، که از نزد کریمخان به اردوی او پیوسته بود و کریمخان او را «شاه نمک به حرام» می‌خواند به دستگاه کریمخان پیوست. در لشکرکشی به آذربایجان بر فتحعلی‌خان افشار و همدستانش غلبه یافت. تبریز را گرفت، و قلعهٔ ارومیه را به محاصره انداخت. فتحعلی خان افشار بعد از نُه ماه مقاومت تسلیم شد و کریمخان او را با محبت پذیرفت و جزو سرداران خود در آورد (۱۱۷۵). چندی بعد کرمان نیز به تصرف وی درآمد و خان زند به فتنهٔ تقی‌خان درانی که در آنجا آشوب به پا کرده بود خاتمه داد (۱۱۷۹) ـ درین واقعه مردم کرمان نیز که از طول جنگ و اغتشاش به ستوه آمده بودند، سپاه زند را یاری کردند.

آزادخان افغان هم که بعد از سالها مبارزهٔ با کریمخان، در ایروان و تفلیس به آوارگی می‌زیست، به دعوت وکیل زند به درگاه او پیوست (۱۱۷۹) و بدینگونه هجده سال بعد از قتل نادر، و در دنبال سالها جنگ و خونریزی، ایران دوباره روی امنیت و آسایش نسبی دید ـ و سراسر آن ـ به استثنای خراسان که عمداً در دست بازماندگان نادر ماند ـ تحت لوای خان زند وحدت و تا حدی تمامیت خود را باز یافت. با این حال کریمخان خود را پادشاه نخواند، و با آنکه اسمعیل سوم را هم به اتهام بی‌لیاقتی از سلطنت خلع کرد و او را به آباده فرستاد و مقرری شایسته‌یی هم تا پایان عمر او (۱۱۸۷) برایش برقرار کرد، با اینحال خود را همچنان تا آخر عمر وکیل می‌خواند ـ هر چند از آن پس در معنی وکیل الرعایا بود، نه وکیل السلطنه. در جواب

کسانی هم که از روی تملق گه‌گاه وی را شاه می‌خواندند غالباً بالحن طنز یا تحقیر می‌گفت شاه در آباده است و وی فقط وکیل و کدخداست.

بدینگونه، فرمانروایی او، مخصوصاً بعد از دفع مدعیان، آرامشی را که فقدان آن طیّ سالها مایهٔ تشویش و تأسف اهل ایران بود به ایران بازگرداند. هر چند برای دفع فتنهٔ اعراب مسقط (۱۱۸۰) در بندرعباس، و رفع شورش میرمهنا عرب حاکم بندر ریگ (۱۱۸۳)، باز مجبور به لشکرکشی شد، حتی به فتح بصره هم که نادرشاه نیز بدان دست نیافته بود، نایل آمد (۱۱۹۰). اقدام او در فتح بصره که محاصرهٔ آن چهارده ماه طول کشید، ظاهراً جنبهٔ سیاسی نداشت ـ ناظر به آن بود که از اهمیت بازرگانی این بندر که منافع ایران را در بنادر داخلی لطمه می‌زد بکاهد. به هر حال سالهای آخر فرمانروایی او در آرامش نسبی گذشت[۱۱۲]. شیراز را پایتخت خویش ساخت، در آنجا ابنیهٔ عالی بنا کرد. ارگ و مسجد و حصار و بازار و حمام ساخت و با سعی در بسط عدالت، امنیت و بازرگانی و صنعت و کشاورزی را ترویج کرد. برای استفاده از امکانات شرکتهای اروپایی در خلیج فارس، بعضی امتیازات به آنها داد و مبادلات خارجی را تا حدی تسهیل کرد. با آنکه مکرر ناچار شد نزدیکان خود ـ مثل شیخ علی خان زند و زکی خان زند ـ را به خاطر درازدستی‌ها و خودسریهاشان تنبیه کند، سعی او در اجرای عدالت همواره قرین توفیق نبود. اعتمادی که وی بر حکام و امراء می‌کرد، گه‌گاه سبب می‌شد که به شکایتهایی که از آنها می‌شد وقعی ننهد و آنها را در تعدی به خلق آزاد بگذارد و چنانکه یک مورخ اروپایی در همان ادوار خاطر نشان می‌کرد، صدای متظلمان هرگز به گوش او راه نیابد.

توفیق وکیل در ایجاد یک امنیت نسبی در گیر و دار هرج و مرج سالیان وحشت در آن اوقات شاهکاری بود. لیکن سالهای آخر عمرش، به سبب مرگ یک فرزند جوان، و یک زوجهٔ محبوب در تلخکامی و محنت گذشت. بیماری سل که وی سالهای آخر عمر از آن به شدت رنج می‌برد سرانجام به همراه یک قولنج حاد او را از پا در آورد (صفر ۱۱۹۳).

کریمخان مردی شادمان روی، شوخ طبع، و عشرت‌دوست بود. در سواری و استعمال سلاح هم قدرت و مهارت فوق‌العاده داشت. ساده، نیک سیرت و

عدالت‌پرور بود و تا ممکن می‌شد از شدت عمل احتراز می‌کرد. با اینهمه در مواقع ضرورت هم شدت و خشونت بسیار از خود نشان می‌داد. در مخارج صرفه‌جویی را گه‌گاه تا حد خرده‌بینی می‌رساند.در لباس بی‌تکلف بود. چیت ناصرخانی که از بروجرد برایش می‌آوردند می‌پوشید و گه‌گاه به ضرورت بر آرنج آن وصله می‌زد. به اهل علم احترام می‌گذاشت اما در امر دین تعصب نداشت و به خرافات عامه بی‌اعتقادی نشان می‌داد و در باب حکومت او ـ که پدرانه و کدخدامنشانه بود ـ در تاریخها از جمله در *تجربةالاحرار* عبدالرزاق دنبلی، حکایات جالب نقل است که بعضی از آنها از دستکاریهای افسانه‌پردازان خالی نیست.



مرگ کریمخان نیز، مثل مرگ نادر، اختلافات خانگی بازماندگان را وسیلهٔ تجدید انقلابات ساخت. برادرانش زکی خان و صادقخان با یکدیگر و با فرزندان او به مخالفت برخاستند. شیراز، اصفهان و کرمان که صحنهٔ این منازعات بودند مکرر دچار محاصره، قحطی، غارت و کشتار شدند. زکی‌خان که در زمان وکیل هم داعیهٔ قدرت‌طلبی یافته بود، یکچند بر اوضاع مسلط شد. اما قدرت او صد روز بیشتر طول نکشید. با مخالفت خواهرزادهٔ خود علی مرادخان، که مادرش زوجهٔ صادق خان بود مواجه شد و در منزل ایزد خواست به تحریک او کشته شد (جمادی‌الاولی ۱۱۹۳).

ابوالفتح‌خان پسر کریمخان هم که بعد از او به سلطنت برداشته شد، هفتاد روز فرصت‌فرمانروایی یافت‌وهمان مدت، به‌قول یک شاهدعینی [۱۱۳]، عمراوصرف شرب مدام و مجاورت شاهدان سیم‌اندام شد. صادق‌خان که او را از سلطنت خلع کرد، خودش با شورش علی‌مراد خان مواجه شد که شیراز را محاصره کرد. پسرش جعفرخان که از جانب مادر برادر علی مرادخان محسوب می‌شد و از پدر ناخرسندی داشت، به مخالفان او پیوست. شیراز به وسیلهٔ سپاه علی مرادخان تسخیر شد و صادق خان توقیف شد و به قتل رسید و به قولی خودکشی کرد (ربیع‌الاول ۱۱۹٦).

علیمرادخان هم اوقاتش صرف شرابخواری شد، و این عادت، قساوت و

خشونت طبع او را افزود. در شیراز توقف زیادی نکرد به اصفهان رفت و آنجا را تختگاه خویش ساخت. در جریان تمام این حوادث، آقا محمدخان قاجار، که بعد از وفات کریمخان، مازندران را پایگاه ساخته بود، داعیهٔ سلطنت را که پدرش محمد حسنخان آغاز کرده بود، دنبال می‌کرد ـ و به توسعهٔ قلمرو خود می‌پرداخت.

علیمرادخان که در زمان سلطنت کوتاه ابوالفتح خان، فتنهٔ یک مدعی دیگر ـ ذوالفقار خان زنجانی ـ را دفع کرده بود، بسط قدرت آقا محمدخان را مایهٔ تهدید سلطنت خود یافت. لشکری که به دفع خان قاجار فرستاد شکست خورد و متلاشی گشت. جعفرخان هم که از جانب او حکومت زنجان و خمسه را داشت، بر ضد او سر به شورش برداشت و چون علیمرادخان در طهران بود به تسخیر اصفهان عزیمت کرد علیمرادخان با وجود بیماری شدید، برای دفع او از طهران به جانب اصفهان حرکت کرد اما در قریهٔ مورچه خورت وفات یافت. در اصفهان باقر خراسکانی هم سر به شورش برداشت اما جعفرخان در قلعهٔ طبرک بر او دست یافت و او را کشت (محرم ۱۲۰۱). معهذا چون آقامحمدخان عزیمت اصفهان کرد وی آنجا را رها کرد به شیراز گریخت و اصفهان به دست آقا محمدخان افتاد. جعفرخان نیز هر چند در شیراز قدرت را به دست گرفت اما در آنجا به زودی خود را با مخالفت مدعیان مواجه یافت.

اصفهان چندین بار بین او و آقا محمدخان دست به دست شد، آخرین بار به وسیلهٔ پسرش لطفعلی خان به دست او افتاد. اما طولی نکشید که خبر عزیمت آقا محمدخان وی را مجبور کرد اصفهان را رها کند ـ و آن شهر بعد از آن دیگر به تصرف زندیه درنیامد. در دفع شورش‌های دیگر هم که بر ضد وی شد، جعفرخان به علت غرور و تزلزلی که داشت توفیقی نیافت. از خسروخان والی کردستان شکست خورد، در دفع شورش حاکم یزد هم کاری از پیش نبرد. حاجی علیقلی خان حاکم کازرون را که در دفع شورش یاغی‌های نواحی کاشان به وی خدمت کرد، از خود رنجاند و او را به مخالفت خود واداشت. بعد هم او را امان داد و به شیراز خواند اما به حبس انداخت. چون عده‌یی دیگر از مخالفان خود، از جمله صید مرادخان زند، عم‌زاده علیمرادخان را هم به حبس انداخته بود و آنها را معروض شکنجه ساخته

بود، توطئه‌یی از جانب آنها بر ضد وی طرح شد. بالاخره محبوسان که خود را از قید رها کرده بودند شبانه بر سرش ریختند و او را کشتند و سرش را از دیوار ارگ شیراز به زیرانداختند (ربیع‌الاول ۱۲۰۳) صیدمراد خان را هم به سلطنت برداشتند اما فرمانروایی او طولی نکشید. لطفعلی خان که در کرمان بود با عده‌یی بالنسبه قلیل به شیراز تاخت، در جنگی که در آنجا روی داد، صید مرادخان مغلوب و کشته شد و شیراز بدست لطفعلی خان افتاد. در غلبه لطفعلی خان به شیراز، حاجی ابراهیم، کلانتر شیراز که از هواخواهان جعفرخان بود، کمک‌های ارزنده‌یی به لطفعلی خان کرد، ازین رو لطفعلی‌خان، به وی اعتماد فوق‌العاده یافت. با این حال، بر خلاف قولی که به حاجی ابراهیم داده بود، در مورد یک تن از کسانی که متهم به شرکت در قتل یا اهانت به جسد پدرش جعفرخان بود، دست به انتقام‌جویی زد و این معنی اعتماد حاجی را نسبت به وی متزلزل ساخت. درین بین خان قاجار، که عراق و قسمتی از آذربایجان را هم تحت حکم خویش داشت، برای خاتمه دادن به قدرت زندیه لشکر به فارس آورد اما توفیقی نیافت به طهران بازگشت و در آذربایجان به بسطِ قلمرو خود پرداخت (۱۲۰۴).

لطفعلی خان، به قصد تنبیه حاکم کرمان، که از ورود به درگاه وی ابا کرده بود، لشکر به کرمان کشید. شیراز را هم، با آنکه نسبت به حاجی ابراهیم دیگر اعتماد زیادی نداشت به او سپرد اما در کرمان کاری از پیش نبرد به شیراز بازگشت (جمادی‌الاولی ۱۲۰۵). چندی بعد برای مقابله با سپاه آقا محمدخان آهنگ اصفهان کرد (ذی‌حجه ۱۲۰۵) و باز شیراز را به حاجی ابراهیم واگذاشت. این بار، حاجی که با خان قاجار ارتباط پیدا کرده بود به وسیلهٔ همدستانش، طرفداران لطفعلی خان را در شهر توقیف کرد و خود او را که قبل از مقابلهٔ سپاه قاجار، لشکریانش با توطئه و تبانی حاجی متفرق شده بودند و به شیراز بازمی‌گشت به تختگاه خویش راه نداد و لطفعلی خان، بیهوده به محاصرهٔ شیراز پرداخت (محرم ۱۲۰۶) اما کاری از پیش نبرد، به بوشهر و سپس به بندر ریگ رفت. حاجی ابراهیم هم خان قاجار را به تسخیر فارس دعوت کرد. در جنگی که ما بین شیراز و اصطخر، روی داد، لطفعلی خان با عدهٔ قلیلی که همراه داشت، شبانه خود را به لشکر قاجار

زد و تا نزدیک سراپردهٔ آقا محمدخان هم تاخت اما موفق به قتل او نشد و صبحگاهان خود را ناچار به فرار یافت.

شیراز به دست آقا محمدخان افتاد (ذی‌الحجه ۱۲۰۶). لطفعلی خان هم به کرمان گریخت و یکچند در یزد و ابرقو و دارابجرد کرّ و فرّی کرد بالاخره ارگ کرمان را تسخیر کرد. آنجا به دولتی مستعجل دست یافت (شعبان ۱۲۰۸). آقامحمدخان، به دفع او لشکر به کرمان آورد و آنجا را محاصره کرد. محاصره، چهارماه طول کشید و کرمان به پشتیبانی لطفعلی‌خان مقاومت دلیرانه کرد و خسارت و تلفات بسیار داد. عاقبت لشکریان وی که از طول محاصره ملول شده بودند، قلعه را به تصرف آقا محمدخان دادند (۱۲۰۹ ربیع‌الاول). هر چند لطفعلی خان با عده‌یی معدود خود را به لشکر دشمن زد و به چالاکی بیرون جست، کرمان عرضهٔ خشم و انتقام خان قاجار گشت. خان قاجار که از خشم و کین تقریباً دیوانه شده بود فرمان داد تمام مردان شهر را به قتل آرند یا کور کنند، زنان و کودکان را هم به بردگی به سربازان خود بخشید قلعهٔ بم با خاک یکسان شد. لطفعلی‌خان هم که به جانب بم گریخت، در آنجا دستگیر شد و او را دربند و زنجیر کشیدند. خان قاجار، به دست خود چشم او راکند، او را معروض خفت و اهانت شدید ساخت (ربیع‌الثانی ۱۲۰۹) و در نزدیک بم در محلی که خان زند دستگیر شد کله‌مناری برپا گشت. لطفعلی خان را از آنجا به طهران فرستادند و دژخیمانش در آنجا او را به خواری و شکنجه بسیار کشتند.

اما خاطره لطفعلی‌خان به عنوان یک قهرمان در تاریخ باقی ماند ـ با سیمایی والاتر و با شکوه‌تر از آنچه در احوال جلال‌الدین منکبرنی و امیر منتصر سامانی نقل کرده‌اند. جاذبهٔ جوانی و مردانگی او، دلاوری بی‌نظیری که در مقابلهٔ با دشمن نشان داد، و سرنوشت دردانگیزی که او مستحق آن نبود، قهرمان زند را محبوب عام کرد. خلاف پدرش جعفرخان که به رغم قوّت سرپنجه و نیروی جسمانی فاقد جرأت و جلادت بود، لطفعلی‌خان دلاوری بی‌همتا و شهسواری بی‌باک بود. بارها با عدهٔ قلیل بر سپاه کثیر دشمن حمله برد و بارها با تدبیر جنگی و سرعت تصمیم از معرکه‌های سخت جان بدر برد ـ و دشمن را به اعجاب و تحسین واداشت.

بدینگونه دولت زند انقراض یافت و نوبت به فرمانروایی قاجار رسید.

دو سال بعد که خان قاجار در قراباغ در قلعهٔ شیشه ـ شوشی ـ به قتل رسید (۱۲۱۱) دوران انقلابات ایران هنوز دوام داشت، فقط اعتلاء فتحعلیشاه، دفع منازعات خانگی، و غلبهٔ نهائی بر شاهرخ میرزا افشار در خراسان (۱۲۱۸) به وسیلهٔ وی به این دوران خونین آشوب خاتمه داد ـ دوران خونریزی و وحشت طولانی که اندکی کمتر از یک قرن طول کشید و جز ویرانی و کشتار حاصلی به بار نیاورد.

۲۴. آغاز دوران قاجار

در پایان انقلابات ایران بعد از صفوی که نزدیک یک قرن طول کشید، با استقرار دولت نوبنیاد قاجار، ایران از لحاظ طرز حکومت و از لحاظ مجموعهٔ اوضاع و احوالی که منجر به سقوط صفویه و ادامهٔ اغتشاشات ناشی از انقلابات بعد از آن گشته بود، دوباره خود را در سرجای نخست یافت. استبداد پادشاه و حکام وی همچنان خشونت‌آمیز، تجارت و کشاورزی همچنان در حال تنزل، و نظارت امنای مذهب بر افکار و آراء همچنان بی‌منازع بود ودر نتیجهٔ سالها منازعات داخلی و خارجی و مخصوصاً در اثر بروز قحطی‌ها و بیماریهای واگیر مستمر، جمعیت مملکت به نحو بارزی به شدت کاهش پیدا کرده بود ـ قسمتهایی از مملکت جدا شده بود، اختلافات شیعه و سنی همچنان باقی مانده بود و در چنین حالی با آنکه تهدیدهای مرزی عثمانی و ازبک و ترکمان هنوز باقی بود، توسعهٔ قدرت روسیهٔ تزاری از جانب شمال و توطئهٔ مستمر دولت بریتانیا از جانب جنوب که ناظر به حفظ و توسعهٔ منافع بازرگانی و سیاسی آن دولت در هند بود نیز مشکلهای تازه‌یی را برایش به وجود آورده بود که ضعف و تجزیه و اختلال و استبداد و ناآشنایی با اوضاع تازه عصر، رویارویی با آنها را برای دولت قاجار، و برای ایران که انقلاباتش آن را سالها فصد کرده بود و در هوش و عقل و ارادهٔ رهبرانش لطمه‌های سخت وارد آورده بود، غیرممکن و یا لامحاله بسیار دشوار ساخته بود.

دنیا با انقلاب فرانسه و با شروع انقلابات صنعتی با سرعت پیش رفته بود و ایران با انقلابات خود و با بازگشت به استبداد و تعصب پیشین، با سرعت از دنیای عصر فاصله گرفته بود، و همچنان به سوی گذشته خویش بازگشته بود ـ عامل عمدهٔ عقب افتادنش هم بازگشت به استبداد بی‌امان گذشته و عادت به تسلیم شدن به رهبری امنای بی‌مسؤلیت بود که هر گونه تجدّد و تبدّل را در وضع موجود آن به دیدهٔ گرایش به الحاد و به منزلهٔ نوعی عصیان به مذهب و دیانت تلقی می‌کردند و حتی هرگونه سعی در رفع اختلافات شیعه و سنی را هم که ممکن بود دنیای اسلام را بر ضد هجوم سیاست‌های توطئه‌آمیز دولتهای توسعه‌طلب و استعمارگر غرب متحد و مجهز سازد، به شدت محکوم می‌شمردند و تأیید استبداد قاجاریه را که ادامهٔ جهل و بیخبری عامه و استمرار تعصبات مضر و تفرقه‌انگیز حاصل عمدهٔ آن بود بر هر گونه سعی در تجهیز فکری عامه برای برخورد هشیارانه با یک هجوم نامرئی غرب که استقلال و بقای ایران و حکومت ایران را به شدت تهدید می‌کرد ترجیح می‌دادند.

قاجاریّه که از طریق پیروزی بر زندیه وارث سازمان دولتی بازمانده از افشاریه و صفویه بود، تختگاه خود را در طهران که بیش از شیراز و اصفهان با مراکز نیروی عشایر خود آنها نزدیک بود، انتخاب کردند اما سازمان اداری دولتخانه ـ یا چنانکه بعدها در عهد آنها گفته شد درب خانهٔ آنها ـ شامل باقی ماندهٔ اسناد و دفاتر و ضبط‌های بازمانده از عهد صفوی، همچنان مانند اواخر عهد صفوی باقی ماند، فقط امرای عظام غالباً از قاجار و یا منسوبان آنها بودند، وزرا و منشیان و مستوفیان ایشان هم که از ولایات به طهران جلب شدند، غالباً اجزای دیوان‌های عهد زند و افشار و به هر حال جز به ندرت پروردگان دیوان و درگاه اواخر عهد صفوی بشمار می‌آمدند ـ چنانکه زبان دربار هم مثل عهد صفوی ترکی و زبان دیوان فارسی بود.

پادشاه قاجار نیز خود را میراث خوار واقعی صفویه و لاجرم ادامه دهندهٔ شیوهٔ حکومت آنها می‌یافت ـ با اعمال استبداد نسبت به حکام و رعیت و با ابراز خشونتهایی که فکر بازگشت به اغتشاشات سالهای وحشت را از اذهان دور کند و قدرت سلطنت را هر قدر بیشتر ممکن باشد از آنچه در عهد نادر، و دوران شاه

عباس اول معمول بود، بیفزاید، و چیزی را که درین محاسبه فراموش کرده بود، پیدایش قدرت‌های رقیب و معارض و توطئه‌ساز و استعمارگر روسیه و انگلستان در اطراف مملکت بود، که خود آنها در دنبال انقلاب کبیر فرانسه، با حریف تازه‌یی به نام ناپلئون بناپارت روبرو شده بودند و ایران قاجاریه از همان آغاز پیدایش بی آنکه خود به درستی موقع خویش را در جهان عصر درک کرده باشد، به علت موضع جغرافیایی که بر سر راه هند و در مجاورت عثمانی و ممالک ازبک و افغان داشت در پیچ و خم بازیهای سیاسی این دولت‌ها به صورت یک مهرهٔ بازی در آمده بود ـ و عقب‌افتادگی نظامی و سیاسی و فقدان شعور اجتماعی در آن ایام، کارش را در جریان این رقابتهای مستمر بین فرانسه و انگلیس و روسیه هر روز بیش از پیش دشوار و پیچیده می‌کرد. دوبار شکست از روسیه در جنگهای قفقاز که منجر به از دست رفتن آن نواحی از حیطهٔ قدرت ایران شد و دوبار درگیری با انگلیس‌ها که سرانجام منجر به شکست سیاسی از آنها و پیشرفت نفوذ آنها در امور فارس و بنادر و در تمام احوال مملکت شد، با آنکه قوم را متوجه تفوق نظامی و صنعتی دنیای غرب کرد، هرگز به فکر یک چاره‌جویی برای رهایی ازین عقب‌ماندگی که غیر از جنبهٔ نظامی به فرهنگ و طرز حکومت و سازمان اداری هم مربوط می‌شد، نینداخت ـ و اقدامات امثال عباس میرزا ولیعهد، میرزا ابوالقاسم قائم مقام، میرزا تقی‌خان امیرکبیر، میرزا حسین خان سپهسالار، و میرزا علی‌خان امین‌الدوله، که هر یک در حد خود جدی، صمیمانه و ناشی از غیرت و وطن‌خواهی بود، از جانب پادشاهان و اکثریت رجال اطراف آنها تأیید نشد، و فرصت طولانی فرمانروایی قاجار ـ که نزدیک یک قرن و نیم از آغاز کار تا پایان دوران آنها طول کشید ـ تقریباً از جهت سعی در رهایی ایران از عقب ماندگی ناشی از التزام سنت‌های موروث حکومت‌های منحط اواخر عهد صفوی و عصر انقلابات بعد از آن، بکلی از دست رفت و در واقع در پایان حیات این دولت، ایران با آنکه تدریجاً به عقب‌ماندگی خود شعور حاصل کرده بود و حتی برای رهایی از آن، قیام هم کرده بود همچنان در همان موضع نخست باقی مانده بود. و دگرگونی هایی که از اواخر عهد ناصری و در طی جریان انقلاب مشروطه در آن حاصل شده بود سطحی، بی‌عمق، و فاقد تأثیر

کافی برای جبران عقب‌ماندگی‌های آن بود. حکومت قاجار برای ایران، در دوره‌یی که بقای آن مستلزم اخذ تمدن و صنعت رایج عصر و پیشرفت و دگرگونی عمیق در طرز حکومت بود در واقع سالهای بر باد رفتهٔ تاریخ بود ـ مجاهدات پیشروان فکر مشروطه هم که منجر به جزئی بیداری شد و کسانی چون سیدجمال‌الدین، آخوندزاده، ملکم خان، امین‌الدوله و طالبوف منادی آن بودند، به علت استمرار طرز حکومت سنتی استبدادی در تمام این عصر، آن اندازه تأثیری را که انتظار می‌رفت به بار نیاورد.

یک قرن و نیم تاریخ قارجاریه بدینگونه ادامهٔ تاریخ صفویه بود ـ آنهم دوران انحطاط صفویه. و این در حالی بود که ایران در دنیای تازه‌یی چشم گشود و حریفان او دیگر ازبک و عثمانی و ترکمان نبودند، روس و انگلیس و فرانسه عصر ما بعد صفویه و عصر استعمار بودند.



قاجاریه آنگونه که از مجموع شواهد و قراین بر می‌آید، طایفه‌یی از ترکمانان نواحی شرقی آناطولی و قفقاز بوده‌اند که ظاهراً با طوایف بیات ارتباط خویشاوندی داشته‌اند و ذکر آنها هم تا آنجا که اکنون معلوم است اول بار در عهد ترکمانان آق قویونلو آمده است. اینکه مورخان عصر آنها ادعا کرده‌اند که نسب آنها به قراچارنویان از سرکردگان جلایر و منسوبان چنگیز می‌رسد به احتمال قوی مبنای قابل‌اعتمادی‌ندارد[۱۱۴]. این‌هم‌که‌بروفق ادعای آنها این طایفه دراواخرعهد ابوسعید ایلخان در حوالی شام می‌زیسته‌اند و بعدها تیمور آنها را به ایران و ترکستان آورده است قولی است که هنوز شواهدی در اثبات آن در دست نیست. عنوان شام بیاتی در نام یک تیره از طوایف قویونلو، اشاقه‌باش، نشان می‌دهد که این تیره باید از شام به این طایفه ملحق شده باشند، اما ارتباط آنها را با تیمور نشان نمی‌دهد. روی هم رفته نسب‌نامه‌یی که مورخان قاجار به استناد آن، اجداد این خاندان را منسوب به مغول کرده‌اند، قبولش خالی از اشکال نیست و اینکه درین نسب‌نامه، نام جد بزرگ آنها را گاه قاجارنویان و گاه قراجارنویان ضبط کرده‌اند، حاکی از تزلزل آنها در صحت آن نسب‌نامه است. به نظر می‌آید قاجاریه بعد از نیل به قدرت، این نسب‌نامه را

ساخته‌اند تا نژاد خود را به چنگیز که در نظر اهل عصر فاتح و قهرمان قهار بوده است برسانند و عنوان خاقان را برای خود توجیه نمایند.

به هر حال این قدر معلوم است که اولین بار نام آنها در عهد ترکمانان آق قویونلو در تاریخ آمده است و ظاهراً از همان ایام، یک سرکردهٔ آنها به نام قراپیری قاجار، با یارانش جزو مریدان شیخ حیدر صفوی بوده است و به همراه اسمعیل میرزا، که بعدها شاه اسمعیل نام گرفت به اردبیل رفته است و در جنگ شرور که طی آن اسمعیل لشکر احمدبیگ آق قویونلو را مغلوب کرده است (۹۰۷) طوایف قاجار هم در جزو سپاه وی بوده‌اند و از همان ایام جزو طوایف قزلباش در آمده‌اند و شاهان صفوی هم به سرکردگان آنها گه‌گاه بعضی خدمات و مناصب رجوع می‌کرده‌اند. از آنجمله شاه طهماسب اول بداق خان قاجار را به حکمرانی قندهار منصوب کرد (۹۴۳)، شاه‌عباس اول شاه قلی خان قاجار را قورچی‌باشی کرد و او را دوبار به عنوان سفیر به دربار عثمانی فرستاد (۹۶۱ و ۹۷۵) امیرگونه خان قاجار را نیز به حکمرانی قلعهٔ ایروان گماشت (۱۰۱۱). همچنین شاه صفی طهماسب قلی‌خان پسر امیرگونه خان را حکمران ایروان و بیگلربیگی چخور سعد، در حدود گرجستان کرد (۱۰۴۱) و نیز مرتضی قلی خان پسر مهراب خان قاجار را به حکمرانی مرو که پدرش هم در زمان شاه عباس همان عنوان را داشت منصوب کرد (۱۰۴۲). بعدها شاه‌عباس دوم وی را قورچی‌باشی و سپهسالار کل کرد.

در قسمت عمده‌یی از اوایل عهد صفویه، طوایف قاجار در نواحی قراباغ و ارس می‌زیستند چون تعداد آنها به علت کثرت تناسل، که بعد از رسیدن به قدرت هم در بین آنها معمول بود، بیش از حد افزونی گرفت، شاه‌عباس که ازین کثرت تعداد قوم متوهّم شده بود، آنها را به سه دسته تقسیم کرد، دسته‌یی را در قراباغ سکونت داد تا در مقابل هجوم و نفوذ لزگیان سنی مدافع مرز قزلباش باشند. دسته‌یی را برای جلوگیری از تاخت و تاز ترکمانان سنی به استرآباد و گرگان در قلعهٔ مبارک‌آباد که به تازگی بنا نهاده بود، فرستاد. عده‌یی را هم برای آنکه در مقابل ازبکان قرار گیرند به مروگسیل کرد (۹۹۵) و بدینگونه آنها را که از ترکمانان شیعه بودند سدی ساخت تا از نفوذ طوایف ازبک و ترکمان و سایر طوایف سنی نواحی

مرزی به داخل ایران جلوگیری نمایند. سرکردگان آنها را هم خود وی و پادشاهان صفوی دیگر در همان نواحی به حکمرانی گماشتند حتی در زمان شاه سلطان حسین کلبعلی خان از سرکردگان قوم در قراباغ حکمران گنجه شد (۱۱۱۴) و در واقعهٔ محاصره اصفهان فتحعلی خان قاجارکه حکمران قلعهٔ مبارک‌آباد و بیگلربیگی طوایف قاجار در استرآباد بود، برای مقابله با هجوم افغان به اصفهان آمد.

در بین این طوایف سه گانه، ظاهراً آن دسته ازین ایل،که به حدود استرآباد و گرگان کوچ داده شد، در عهد صفویه قدرت و اهمیت بیشتر یافت اما به زودی بین تیره‌های مختلف آنها هم در آن نواحی بر سر آبشخور و چراگاه احشام اختلاف در گرفت و از هم جدا شدند. تعدادی از آنها که در ناحیه علیای گرگان رود و ساحل راست آن سکونت داشتند یوخاری باش یعنی بالاسری ها خوانده شدند، آنها که در ساحل چپ و قسمت سفلای رود می‌زیستند اشاقه‌باش یعنی پایین سری‌ها خوانده شدند و بین هر دو دسته منازعات دائم در جریان بود. طوایف اشاقه‌باش گوسفندچران بودند و قوانلو (= قویونلو)، خوانده می‌شدند. طوایف یوخاری باش شترچران بودند و دولو خوانده می‌شدند هر یک از آنها هم شامل چندین تیره بودند و اختلاف دیرینهٔ قوانلو و دولو تمام منازعات تیره‌های اشاقه‌باش و یوخاری‌باش را در بین طوایف قاجار استرآباد منعکس می‌کرد ـ و تا مدتها همچنان باقی بود.

مقارن اواخر عهد صفویه، فتحعلی خان قوانلو، پسر شاه قلی خان، بعد از زد و خوردهایی که با مدعیان و مخالفان قبیله داشت، عنوان بیگلربیگی قوم را به خود اختصاص داد. با هزار تن سوار قاجار به اصفهان آمد و آمادگی خود را برای کمک به شاه سلطان حسین در دفع افاغنه عرضه کرد اما اطرافیان که طالب جنگ نبودند و در وجود این سردار نوخاسته به چشم بدگمانی می‌نگریستند، شاه را نسبت به وی بدگمان ساختند. فتحعلی خان ناچار به استرآباد بازگشت، چندی بعد هم اصفهان به دست افغانها افتاد (۱۱۳۵). بعد از مرگ شاه سلطان حسین (محرم ۱۱۴۰)، سرکردهٔ قاجار در ساری به شاه طهماسب دوم ولیعهد و جانشین او پیوست. شاه را به استرآباد برد واز آنجا به محاصرهٔ مشهد پرداخت. اما با نادرقلی افشار ملقب به طهماسب قلی، که او نیز مقارن همان ایام به شاه طهماسب پیوسته بود، اختلاف

پیدا کرد و سرانجام به اشارت نادر کشته شد (صفر ۱۱۳۹ و به قولی ۱۱۴۳). نادر هم به علت دشمنی با وی، حکمرانی مبارک‌آباد و عنوان بیگلربیگی قاجار را به محمد حسین خان از سرکردگان طوایف یوخاری‌باش داد و بدینگونه اختلاف دیرین دو طایفه را هم افزود.

با این حال فکر اظهار دشمنی با نادر افشار و داعیهٔ خونخواهی از قتل پدر در ذهن محمد حسنخان پسر دوازده سالهٔ فتحعلی خان باقی ماند. وی در اواخر سلطنت نادر یکچند در حدود اترک و استرآباد یاغی شد و بوسیلهٔ محمدحسین‌خان یوخاری‌باش شکست خورد و ناچار به میان طوایف ترکمان یموت گریخت. بعد از نادر هم با کریمخان زند در افتاد (۱۱۶۴) و بعد از هشت سال جنگ وگریز سرانجام با تحریک و توطئهٔ کسان خود کشته شد (۱۱۷۳) و پسرش آقا محمدخان داعیهٔ سلطنت و اندیشهٔ مبارزه با زندیه را که موجب مرگ پدرش شده بودند پیشنهاد همت ساخت. برادران دیگرش از جمله حسینقلی خان پدر فتحعلیشاه هم با وی درین اندیشه همداستان بودند. درین بین وفات کریمخان زند (۱۱۹۳) و اختلاف جانشینان‌او نیز نیل به‌این هدف را برای وی قابل تحقق ساخت.

آقامحمدخان که هنگام مرگ پدر هجده سال داشت، بعد از وی با هشت تن از برادران خویش که فقط با بزرگترین آنها حسینقلی خان از یک مادر بود و او نیز درین هنگام نه سالی بیش نداشت، همراه یک تن از رؤسای قاجار محمدخان قوانلو ـ که در واقع حامی و رهنمای آنها بود از استرآباد به گرگان گریخت و به صوابدید محمدخان یکچند در بین طوایف یموت به چوپانی و پاسبانی سر کرد. سرانجام بعد از سیزده سال آوارگی، یک بار هم تاخت و تاز بیفایده‌یی در نواحی گرگان کرد و مجبور به فرار شد (۱۱۷۵) آقا محمدخان و برادرانش مصلحت در آن دیدند که نسبت به کریمخان زند از در تسلیم و طاعت درآیند. به همین جهت وقتی کریمخان در طهران بود آقا محمدخان که درین هنگام سی ساله بود با برادرش حسینقلی خان که بیست و یکسال داشت، همراه سایر برادران به کریمخان پیوستند. کریمخان هم آنها را استمالت کرد و ماجرای دشمنی و انتقامجویی پسران محمد حسنخان با کریمخان پایان یافت (۱۱۸۵).

آقا محمدخان را کریمخان با خود به شیراز برد اما حسینقلی خان را با سایر برادرانش چندی در دامغان و یکچند در قزوین نزد خویشان آنها باقی گذاشت. چندی بعد حسینقلی خان برای دیدار برادر به شیراز رفت، کریمخان او را بنواخت و در حق او شرایط محبت به جای آورد. حکومت دامغان را هم به او داد اما او در دامغان داعیهٔ استقلال پیدا کرد. با کمک برادر دیگرش مرتضی‌قلی‌خان یکچند بین مازندران و استرآباد کرّ و فرّی کرد و حتی بارفروش (بابل) و استرآباد را گرفت و عرضهٔ کشتار و ویرانی ساخت و او به سبب بیرحمی و سخت‌کشی که درین شورش نشان داد، جهانسوز خوانده شد. در واقع وی درین شورش قدرت و ایستادگی قابل ملاحظه نشان داد. با آنکه سپاه کریمخان در دفع فتنهٔ او توفیق نیافت، سرکردگان یوخاری باش قاجار که غلبهٔ او را برای خود مایهٔ خفت و ناخرسندی می‌یافتند بر ضد او همدست شدند و او را در همان‌ایام نیمشبی درجامهٔ خواب کشتند (۱۱۹۱).

پسر بزرگ او فتحعلی خان که چون به نام جدّ بزرگش خوانده شده بود در جمع خانواده باباخان نامیده می‌شد، وارث دولتی شد که بعدها به وسیلهٔ عمش آقامحمدخان به وجود آمد ـ و در واقع بنیانگذار واقعی سلالهٔ قاجار شد. کریمخان هم که با وجود طغیان حسینقلی خان جهانسوز، برادرش آقا محمدخان را با احترامات ظاهری اما با نوعی سوءظن باطنی در فارس نزد خود نگهداری می‌کرد، دو سال بعد از خاتمهٔ ماجرای حسینقلی خان وفات یافت و آقامحمدخان که مرگ وی را فرصت مناسبی برای تجدید داعیهٔ خونخواهی و قدرت‌طلبی خویش یافت، با وجود دست‌تنگی فوق‌العاده‌یی که خان زند عمداً او را در آن حال نگهداشته بود، توانست با دو اسب که از اصطبل کریمخان به دست آورده بود و با یک جلودار که او را از پیش با خود همدست کرده بود، شبانه از بیرون دروازهٔ شیراز بگریزد. و بدینگونه از طریق اصفهان به بعضی از طوایف قاجار که در آن هنگام در ورامین بودند پیوست و درگیر ودار اختلافات خانگی زند و هرج و مرجی که بعد از کریمخان در فارس جریان داشت یک سلسله تاخت و تازهایی را شروع کرد که در پایان شانزده سال جنگ و گریز حکومت خاندان کریمخان و سلطنت لطفعلی خان زند را پایان داد و آنچه را سلطنت خاندان قاجار خوانده شد بر روی خرابه‌های آن

دولت بنیاد نهاد. (ذی‌قعده ۱۲۰۹).

آقامحمدخان هنگام قیام به داعیهٔ سلطنت که بلافاصله بعد از مرگ کریمخان آغاز شد، سی‌وهشت ساله بود (ولادت ۱۱۵۵) چون در شش سالگی و در دنبال طغیان و شکست پدرش محمد حسنخان در خراسان به اسارت عادلشاه افشار افتاده بود به امر او مقطوع‌النسل شده بود، در سی وهشت سالگی که تازه بطور جدّی به کسب قدرت برمی‌خاست سیمای یک طفل پیر شده را داشت ـ با چهره‌یی عبوس و صورت پرچین و بیمو که حالت نفسانی انتقامجو و پر عقده‌یی در ورای آن بود ـ و او را به شدت مورد نفرت و وحشت می‌ساخت و در داعیهٔ کسب قدرت غیر از فارس که آنجا همچنان در دست بازماندگان کریمخان دست به دست می‌شد، وی در مازندران هم که می‌خواست آنجا را پایگاه حمله‌های خویش سازد با مدعیان مواجه شد. یکبار در مازندران به دست یک برادر ناتنی خود به نام رضاقلی‌خان به اسارت افتاد، چندبار هم با برادر دیگر خود مرتضی قلی خان ناچار به زد و خورد شد. بالاخره مازندران و گیلان را به تصرف در آورد و ساری را پایتخت کرد. بعدها که لطفعلی خان زند را مغلوب نمود و مدعیان دیگر را هم از میدان رقابت خارج ساخت، طهران را که در آن هنگام شهر کوچک کم جمعیتی بیش نبود، تختگاه خویش گرفت ـ و این انتخاب ظاهراً بیشتر به سبب نزدیکی این شهر به استرآباد و محل ایل قاجار بود. در همین شهر بود که برای تأمین ولیعهدی برادرزادهٔ خود باباخان، برادر رشید و فداکار خود جعفرقلی‌خان را که در نیل او به قدرت خدمات ارزنده‌یی هم به وی کرده بود، با فریب و خدعه توقیف و هلاک کرد.

خان قاجار که مخالفانش به طعنه او را اخته خان هم می‌گفتند بعد از آنکه از بابت مدعیان داخلی و از کشمکش خان زند خود را آسوده خاطر یافت، در صدد توسعه قلمرو خویش بر آمد و ظاهراً دوست داشت به عنوان یک نادر ثانی، فاتح قهار تازه‌یی شناخته شود. ازین رو، برای الحاق مجدد گرجستان که در عهد صفویه و نادر به ایران تعلق داشت و طی چند سال اخیر از ایران جدا شده بود، دست به اقدام زد. به اراکلی دوازدهم (= هراکلیوس)، که از سالها پیش (۱۱۹۸) خود را تحت‌الحمایهٔ روسیه کرده بود، پیشنهاد کرد که اگر دوباره به اطاعت ایران در آید

حکومت شروان و آذربایجان هم به او داده خواهد شد اما او نپذیرفت و چون از عهدهٔ مقاومت هم بر نمی‌آمد تفلیس را رها کرد و خود به کوه‌ها گریخت. تفلیس به دست خان قاجار فتح و تسلیم غارت و کشتار گشت و چون اراکلی بدون کمک روسیه قادر به استرداد تفلیس نبود، قسمتی از گرجستان در دست سپاه پادشاه قاجار باقی ماند.

آقامحمدخان در بازگشت از لشکرکشی بیهوده‌یی که به گرجستان کرد، و جز غارت و ویرانی چیزی از آن عاید وی نشد، در طهران در مجمعی از سرکردگان خویش و سران طوایف قاجار با شیوه‌یی که یادآور نمایش نادر در دشت مغان بود، و به دنبال اصرار و الزام رؤسای قاجار که طرح این پیشنهاد از پیش به آنها تلقین شده بود، سلطنت را پذیرفت، خود را پادشاه خواند و برادرزاده‌اش باباخان را ولیعهد ساخت (۱۲۰۹). این مجلس نمایشی نه‌فقط به‌آن نیت بودکه دوست داشت خود را نادر دیگر نشان دهد، بلکه تا حدی برای آن بود که می‌خواست سرکردگان دیگر و مخصوصاً سران‌قاجار راکه‌ممکن‌بودبعدهامنازع و معارض وی گردند به‌نحوی وادار به اظهار وفاداری نسبت به خود و متعهد و ملتزم به سوگند تبعیت از خویش سازد.

پادشاه قاجار به دنبال اعلام سلطنت (رمضان ۱۲۱۰)، به بهانهٔ زیارت مشهد عازم خراسان گشت و آنجا شاهرخ افشار آخرین بازماندهٔ خاندان نادر را که به وی پناه آورده بود به حیله توقیف کرد و با تعذیب و شکنجه جواهرات بازماندهٔ خزاین نادر را، از او بازستاند و او را با چنان وضعی از مشهد به مازندران فرستاد ـ که در راه از صدمهٔ شکنجه‌های خان قاجار وفات یافت (۱۲۱۰). بدینگونه، فرمانروای قاجار آخرین مدعی بازمانده از خاندان افشار را هم از میدان رقابت خارج ساخت.

آقامحمدخان چون خود را تالی نادر می‌پنداشت، در مشهد قصد آن داشت تا با خانِ بخارا که بعد از کشته شدن نادرشاه، داعیهٔ استقلال یافته بود، جنگ کند و ماوراءالنهر را از ازبکان بازستاند و به ایران ملحق نماید اما در همین هنگام از طهران خبر رسید که پادشاه گرجستان به کمک روسیه، تفلیس و آنچه را شاه ایران به قلمرو خود، افزوده است باز پس گرفته است و گرجیان قفقاز را گرفته‌اند و به نواحی مغان رسیده‌اند. ازین رو طرح لشکرکشی بر ضد ازبکان را رها کرد و با عجله خود را به

طهران رسانید.

با آنکه در طهران، از اینکه سپاهیان روسیه قفقاز را تخلیه کرده‌اند خبر یافت و به او گفته شد فوت ملکه کاترین و جلوس پاول تزار جدید، روسیه را از توجه به امر قفقاز مانع خواهد آمد، بدون توجه به این نکته یا شاید با توجه به این نکته با لشکری انبوه عازم تسخیر قفقاز و گرجستان شد (ذی‌القعده ۱۲۱۱). ابراهیم خلیل‌خان جوانشیر که سالها از جانب ایران حاکم قراباغ بود و از چندی پیش با روسیه سازش کرده بود، برای آنکه مانع عبور وی از رود شود پل‌ها را خراب کرد، آب ارس را به اراضی اطراف سر داد و با این حال پادشاه قاجار از رودخانه گذشت، قلعهٔ شوشی (= شیشه) راگرفت اما بر ابراهیم خلیل خان که به داغستان گریخته بود دست نیافت در نواحی گرجستان هم قتل و غارت گذشته را تجدید کرد. قلعهٔ شوشی را پایگاه کرد پناه‌آباد را به تصرف در آورد. چهار روز بعد از ورود به قلعهٔ شوشی در همانجا به دست عده‌یی از فراشان و خدمتگزاران خود کشته شد (ذی‌الحجه ۱۲۱۱). در واقع او نیز مثل نادر، که سرمشق و نمودگارش بود، در اواخر عمر نوعی اختلال حواس یافته بود و مانند او کارهای بی‌رویّتش موجب مرگش گشت. چراکه قاتلان خود را محکوم به اعدام کرده بود با این حال آنها را در سر کار نگهداشته بود. هنگام مرگ پنجاه و هفت سال داشت ـ شصت و سه سال کم، به قول مورخانش. بعد از وی قلعهٔ شوشی و اردوی او هر دو معروض غارت گشت و در میان لشکرش پریشانی سختی روی داد. صادقخان شقاقی با لشکریان خود به سراب آذربایجان بازگشت. حاجی ابراهیم خان اعتمادالدوله هم باقی ماندهٔ لشکر را از طریق اردبیل به طهران برگرداند جسد آقا محمدخان در شوشی به خاک رفت اما بعدها به نجف نقل شد و در آنجا استخوانهایش، از خستگی سالها تلاش و تقلایی که از شش سالگیش آغاز شده بود، بر آسود. قاتلان او هم در قزوین دستگیر گردیدند و به سختی تمام کشته شدند. آقامحمدخان قبل از آنکه در پایان عمر و بعد از نیل به پیروزیهای نابیوسیده به جنونی که از خودنگری ناشی می‌شد، مبتلا گردد به عقل و تدبیر و کاردانی موصوف بود. در مدت اقامتش در شیراز کریمخان زند او را پیران ویسه می‌خواند با این حال خشونتهایی جنون‌آمیز و وحشی‌وار داشت که

غالباً از احوال روانی و ازگذشتهٔ دردناک او ناشی می‌شد.

خست فوق‌العاده‌اش از سختی و فاقهٔ سالهای اسارت و دربدری دوران کودکی و جوانی برایش مانده بود. بیرحمی تعادل ناپذیرش از ضعف قوای مردانگیش که از شش سالگی بدان محکوم شده بود ناشی می‌شد. تشنجی که گه‌گاه صورت لاغر و بیموی او را به شدت مخوف و ناخوشایند می‌کرد، از حملهٔ صرعی ناشی می‌شد که از جوانی یا کودکی بدان دچار شده بود. چون شهوت جنسی او به مجاری دیگر راه یافته بود میل به غلبه، عشق به قدرت، و حرص به جمع ثروت در وی به صورت شهوتی دیوانه‌وار درآمده بود که در جریان ارضاء آن هر کس و هر چیز را در مقابل خود می‌یافت خرد می‌کرد وبه شدت درهم می‌شکست. سوءظن و بی‌اعتمادی فوق‌العاده‌اش از همین ناخرسندیهای روانی ناشی می‌شد و درین کار نیز تا حدی پیش می‌رفت که برادران را به مخالفت با خود وامی‌داشت و برای رفع این مخالفت به جای استمالت در حق آنها خشونت نشان می‌داد. درکینه‌کشی هم افراط می‌کرد و نمی‌توانست در مقابل این احساس سبعانهٔ خویش مقاومت کند نه فقط این افراط را در مورد مدعی و رقیب نیرومند خود لطفعلی خان زند تا حد درنده‌خویی رسانید، بی‌حرمتی او نسبت به استخوانهای کریمخان هم که در شیراز با رأفت و محبت با او سلوک کرده بود، غیرقابل توجیه به نظر می‌آمد. قاطعیت او که گویند یک سبب عمدهٔ هلاکش به دست خدمتگزاران خویش شد حتی مانع از سختگیری نسبت به باباخان ولیعهد محبوبش هم نمی‌شد. با این حال قدرت تدبیر و حزم وکفایت فوق‌العاده، و نیز سرعت تصمیم و سرسختی او در به انجام رساندن خواست خویش هم اوصاف ارزنده‌یی بود که بدون شک درکامیابی و پیروزیهای او تأثیر قابل ملاحظه داشت.

حکایتهای جالبی که در بابت خشونت و قساوت و لئامت او در افواه نقل می‌شد و غالباً درست نیز بود توجه عام را از آنچه دربارهٔ فکر صائب و دقت نظر و قدرت ارادهٔ او روایت می‌شد، منصرف می‌کرد و خاطرهٔ او را بیش از آنچه باید در اذهان خلق زشت و تیره می‌کرد، جنایات او در کرمان بدون شک عامل عمده‌یی بود که اذهان را از توجه به بعضی سجایای پسندیده‌اش منصرف ساخت. کسانی که

با خشونت او را محکوم کردند غالباً از مهارت او در فنون لشکرکشی و فرماندهی غافل ماندند ـ یا آن را در مقابل جنایاتش قابل ملاحظه ندیدند ـ اما برای مورخ ذکر آن خشونتها نباید مانع از توجه به اینگونه اوصاف که لازمهٔ فرماندهی و فرمانروایی است بشود. آقامحمدخان یک سردار جنگی بود، عزم و همت او در مقام خود یادآور اوصاف قابل تحسین یک فرمانده واقعی بود. در جلب رضای لشکریان، مثل یک فرمانده تعلیم یافته سعی و مراقبت نشان می‌داد. در نزد سربازان و سرداران خویش هم مطاع و محبوب بود و هم در عین حال مایهٔ ترس و احترام. با آنها صمیمانه و مثل دوستان واقعی می‌زیست. لباس آنها را می‌پوشید و از غذای آنها می‌خورد. در واقع این لشکریان نردبان اعتلاء او به اوج قدرت بودند، و او هم این نکته را چنانکه باید درک کرده بود.



بعد از او سلطنت به ولیعهد و برادرزاده‌اش فتحعلی خان پسر بزرگ حسینقلی خان جهانسوز رسید ـ که شاه قاجار به مناسبت همنام بودنش با پدربزرگ خویش وی را غالباً باباخان خطاب می‌کرد. باباخان در دامغان، و در اوقات حکومت پدرش جهانسوز در آن شهر ـ که از جانب کریمخان بود و به شورش او بر ضد وکیل منجر شد ـ ولادت یافت (۱۱۸۴). هنگام جلوس بر تخت سلطنت (ربیع‌الاول ۱۲۱۲) بیست و هشت سال از عمرش می‌گذشت و حکومت فارس را بر عهده داشت.

موقع عزیمت به طهران پسر ارشد خود محمدعلی میرزا راکه ده سال بیشتر نداشت حکومت فارس داد و با عجله خود را به طهران رساند. با وجود مدعیان متعدد که داشت، در جلوس بر تخت سلطنت مواجه با اشکال عمده‌یی نشد. البته حاجی ابراهیم شیرازی کلانتر فارس که در به سلطنت رساندن عمویش آقا محمدخان هم نقش مؤثر داشت، این بار نیز در تدارک و تأمین سلطنت برادرزادهٔ او اهتمام بسیار بجا آورد ـ و شاه جدید او را عنوان صدراعظم داد.

با این حال فتحعلی شاه ـ که از آغاز حکومت فارس از جانب عم خود لقب جهانبانی هم داشت ـ از همان آغاز جلوس به سلطنت با مدعیان خانگی و غیر

خانگی مواجه شد و برای تحکیم سلطنت، خود را ناچار به جنگ با مدعیان یافت. در آغاز فرمانروایی به مصلحت دیدِ صدراعظم، عموی خود علیقلی خان را که به دعوی سلطنت برخاسته بود، دستگیر کرد. از هر دو چشم نابینا نمود، به مازندران فرستاد و از صحنهٔ رقابت خارج کرد. سپس به دفع صادق خان شقاقی عزیمت کرد که در گذشته چندی مدعی و معارض آقامحمدخان و بعدها در لشکرکشی خان قاجار به قلعهٔ شوشی جزو سرداران او بود و از همان ایام قتل آقامحمد خان در قلعهٔ شوشی، به فکر دست‌یابی به تخت و تاج افتاده بود و در سراب آذربایجان مدعی سلطنت شده بود. وی که در سراب آذربایجان به دعوی استقلال برخاسته بود و هم از آنجا با لشکری انبوه برای اشغال طهران به جانب قزوین حرکت کرده بود، در جنگی که نزدیک قزوین بین او و سپاه فتحعلیشاه روی داد شکست سخت خورد (ربیع‌الاول ۱۲۱۲) و با دادن تلفات بسیار مغلوب و منهزم شد و ناچار به اظهار انقیاد گشت اما چون بعد از آن بارها نسبت به شاه خیانت کرد به امر او محبوس و کشته شد (۱۲۱۴). در همان ایام هم محمدخان زند پسر زکیخان، و هم حسینقلی خان قاجار برادر شاه سر به شورش برآوردند و هر دو مغلوب شدند ـ و در مقابل شاه جدید جز نادر میرزا افشار پسر شاهرخ که در خراسان همچنان داعیهٔ فرمانروایی داشت مدعی دیگری نماند ـ او هم به مجرد ورود شاه به مشهد خود را به اظهار انقیاد ناچاردید (رمضان ۱۲۱۸) بالاخره سلطنت جهانبانی درداخل بی‌منازع گشت.

در جریان همین احوال بود که بر وفق وصیت عم تاجدار خود، پسر خویش عباس میرزا را که چهارمین فرزندش بود و در آن هنگام ده سال بیشتر نداشت ولیعهد خویش کرد و او را به فرمانروایی آذربایجان فرستاد ـ وزارتش را هم به میرزا عیسی فراهانی، معروف به میرزا بزرگ قائم مقام داد (۱۲۱۳). دو سال بعد موقع را برای توقیف و قتل حاجی ابراهیم اعتمادالدوله که ظاهراً عم تاجدارش سالها قبل دربارهٔ وی به او هشدار داده بود مناسب یافت. غلبهٔ بستگان حاجی بر اکثر مناصب کشوری، و ظلم و اجحاف فوق‌العاده‌یی که از اعمال آنها گزارش می‌شد، شاه و اطرافیانش را از احتمال وقوع یک فتنهٔ تازه از جانب این کلانتر سابق شیراز که درگذشته با خیانت به ارباب خود، مورد اعتماد عم تاجدار وی شده بود، ترسانده

بود و شاه را در اقدام به جلوگیری از وقوع چنین حادثه‌یی مصمم کرد. به امر وی صدراعظم و تمام کسان و منسوبانش را در تمام کشور در یک روز معین، بر کنار، توقیف، مثله، و تبعید نمودند ـ و اکثر آنها را بـه شکنجهٔ سـخت هـلاک کـردند (۱۲۱۵). صدارت را هم به میرزا شفیع مازندرانی واگذاشت که از عهد خـواجـهٔ تاجدار با حاجی خرده حسابی پیداکرده‌بود[۱۱۵] و واگذاری‌کارهابه‌او مملکت شاه را آرام و سلطنت او را تقریباً خالی از دردسر کرد.

بعد از میرزا شفیع (۱۲۳۴)، صدارت را به حاج محمدحسین خان اصفهانی داد ـ که لقب نظام‌الدوله داشت و بعدها صدر اصفهانی خوانده شد. وی در جوانی در اصفهان علاف صاحب ثروتی بود و هنگام عزیمت آقامحمدخان به شیراز، در حق وی مساعدت مالی کرده بود و به حساب همین جوانمردی بود که فتحعلیشاه او را به صدارت برگزید ـ و او به قول فتحعلی خان صبا شـاعر مـعروف آن عـهد ناگهان، از کاه کشی به کهکشان شد (۱۲۳۹) بعد از او هم صدارت به پسرش عبدالله خان امین‌الدوله رسید که با وجود حاتم‌بخشی و تقدیم هدایای بسیار که در هر موقع پیشکش مـی‌کرد، صـدارتش طـولی نکشـید. بـعد از عـزل وی کـار صـدارت بـه اللهیارخان آصف‌الدوله رسید. چند سالی بعد هـم بـرای بـار دوم عـبدالله خـان صدراعظم شد (۱۲۴۳) و تا پایان عمر فتحعلیشاه در این سمت باقی بود امـا در واقع در سالهای آخر عهد سلطنت «خاقان» مقام صدارت دیگر رونقی نداشت ـ و صدراعظم واقعی خود شاه بود.

با توسعهٔ تدریجی دربار دوم، در آذربایجان، حل و فصل اکثر امور به عباس میرزا ولی‌عهد و وزیر او میرزا عیسی قائم مقام موکول شد و پادشاه که تقریباً تمام مملکت را به پسران خود واگذاشته بود ـ و دست عباس میرزا را در بیشتر کارها باز گذاشته بود، اکثر اوقات خود را در طهران وقف حرمسرای وسیع و دربار آکنده از شاعران و متملقان خویش کرد.

در ایمنی عیشی که بعد از دفع مدعیان و فراغ خـاطر از خـیانت احـتمالی حاجی ابراهیم برایش میسر شد، اکثر اوقات شاه صرف تفریح و شکار و گردش در اطراف ولایات شد. خود را تسلیم جاذبهٔ عیاشی و خوشباشی کرد، به لباس فاخر و

نمود ظاهر که از جمله شامل آرایش و پیرایش ریش بلند نمایشی او بود علاقهٔ خاص نشان داد. چون از ذوق شعر خالی نبود و با تخلص خاقان شعر می‌سرود و با وجود خست دوست داشت دربار خود را نمونهٔ دربارهای عهد سلجوقی و غزنوی نماید، به جلب شعرا پرداخت. شعرای عصر را مقامات بخشید. میرزا عبدالوهاب نشاط را منشی‌الممالک کرد، فتحعلی خان صبا را ملک‌الشعرایی و منصب حکومت داد، سیدحسین مجمر اصفهانی را مجتهدالشعراء لقب داد ـ و انجمن خاقان را کانون احیاء شعر و ادب عصر ساخت. حرمسرایش را هم هر روز بیش از پیش از زنان قاجار و گرجی و چرکس و کرد و عرب و یهودی و شهری و دهاتی و ایلاتی پر کرد ـ تعداد فرزندانش دایم با تعداد زنان افزوده شد و ظاهراً وقتی تعداد اهل حرمسرایش از زن و فرزند و نوادگانش به نزدیک دو هزار تن بالغ شد ـ که بسیاری از آنها در مدت حیات او تدریجاً از بین رفتند.

قصر قجر را در طهران در اوایل سلطنت خویش به‌عنوان کاخ سلطنتی طرح افکند و ابنیهٔ متعدد هم در آن ساخت. قصر وسعت قابل ملاحظه داشت. در آنجا خاقان تعداد زیادی زنان و دختران را با کنیزکان و خواجه سرایان و کودکان خردسال و خدمتکاران جمع آورد ارتباط آنها را با تمام دنیا تقریباً قطع کرد و تمام آنها را وسیلهٔ خوشگذرانی و تفریح خاطر خویش ساخت. گه‌گاه هم تعدادی از آنها را در مسافرت‌های خویش از جمله به قم و اصفهان و سلطانیه همراه می‌برد و باقی را در حرم‌سرا تحت‌نظر خواجه سرایان تقریباً حبس می‌کرد. در حرم‌خانه تفریحات شادمانه شهوت‌آمیز و گه‌گاه آمیخته به طنز و شوخی برگذار می‌کرد. خرسواری زنان در داخل قصر، برایش یک تفریح سالم بود و تماشای ورق‌بازی آنها در حین این سواری آن رابرایش خنده‌انگیز هم‌می‌کرد. سرسره‌بازی آنها، به شیوه‌یی که از جریان رویدادهای حرمخانه‌اش نقل می‌شد ظاهراً برای او نوعی ارضاء شهوت هم بود.

از دوازده سالگی ازدواج کرده بود و پسران ده دوازده ساله‌اش را که عباس میرزا ولیعهدش بزرگترین آنها نبود از همان سنین کودکی همراه با «نوکران» مورد اعتماد خویش به حکومت ولایات می‌گماشت بعضی از آنها را نیز از همان سالهای کودکی تحت تربیت اینگونه نوکران صدیق و ثروتمند و متملق خویش قرار می‌داد.

ازین جمله یک پسرش به نام محمود میرزا در خانهٔ میرزا شفیع صدراعظم بزرگ شد ـ و بعدها به حکومت نهاوند رسید. پسران بزرگترش به حکومت ولایات بزرگتر رسیدند. محمدولی میرزا در سن یازده سالگی والی سمنان و در سن پانزده سالگی (۱۲۲۸) والی خراسان شد. محمدقلی میرزا، ملک‌آرا در سن دوازده سالگی، فرمانفرمای مازندران (۱۲۱۴) و حسینعلی میرزا فرمانفرما در سن یازده سالگی والی فارس شد. پسر دیگرش حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه اولین بار در سن پانزده سالگی به حکومت طهران رسید. شاه پسر ارشد خود محمدعلی میرزا معروف به دولتشاه را حاکم کرمانشاه و کردستان کرد، چون مادرش از قاجار نبود، و به توصیه و تأکیدی که عم تاجدار از پیش درین باب کرده بود، ولیعهدی خود را به پسر کوچکترش عباس میرزا واگذاشت. با آنکه این امر بین دو برادر نوعی رقابت و حسادت به وجود آورد و با آنکه پسران دیگر شاه هم ازین انتخاب غالباً ناخشنود بودند، موضع عباس میرزا به علت علاقه شاه و مخصوصاً به جهت سعی و تدبیر وزیرش میرزا عیسی فراهانی معروف به میرزا بزرگ قائم مقام و پسر او میرزا ابوالقاسم قائم مقام ثانی از تزلزل مصون ماند. عباس میرزا هنگام انتخاب به ولیعهدی ده ساله بود (ولادت: ذی‌الحجه ۱۲۰۳). شاه او را تحت تربیت سلیمان خان قاجار فرمانروای آذربایجان قرار داد ـ و میرزا عیسی فراهانی را که قبل از آن یکچند در دستگاه زندیه خدمت کرده بود به وزارت او برگماشت ـ با فرمان نظارت در مرزهای ایران و روس.

به محمدعلی میرزا دولتشاه که در آغاز سلطنت پدر حکومت فارس را داشت، بعدها فرمانروایی کرمانشاه و حوالی واگذار شد ـ که در مجاورت مرزهای عثمانی واقع بود ازین رو روابط با عثمانی هم تحت نظارت او واقع شد. سایر شاهزادگان ده دوازده ساله هم که در خراسان و فارس و مازندران حکومت داشتند، مثل این دو برادر هر یک برای خود دربارهایی کوچک با دم و دستگاه‌هایی در خور آن به وجود آوردند. حکومت آنها در حوزهٔ فرمانروایی خویش مستقل، مستبد، و تقریباً بی‌مسؤولیت بود اما دربار عباس میرزا در آذربایجان، دربار دوم ایران تلقی می‌شد و تدریجاً نظارت در تمام امور مربوط به سیاست خارجه هم در عهدهٔ او

واقع شد. این جمله تدریجاً، به‌ویژه در اواخر عهد فتحعلی شاه موجب دوام حسادت و رقابت برادرانش گشت و گاه به اظهار خصومت یا انتقاد از کارهای ولیعهد کشید. این نکته که تبریز مقر ولیعهد گشت، موجب شد که دربار قاجاریه تا انقراض آنها تحت سلطهٔ ترک زبانان قرار گیرد و نوعی همچشمی یا ناسازگاری بین ترک و فارس، در دربار غالباً دوام پیدا کند.

استغراقِ شاه و ولیعهد در فراغتی که بعد از خاتمهٔ امر خراسان (۱۲۱۸) و دفع مدعیان حاصل شد، دوام نکرد. و در همان ایام ایران با هجوم روسیه به قفقاز مواجه شد که نایب‌السلطنهٔ شانزده ساله، فرمانروای آذربایجان، خود را برای جلوگیری از توسعهٔ آن متعهد (۱۲۱۸) یافت. اقدام به این امر منجر به جنگهایی طولانی بین ایران و روسیه گشت که ده سال (۱۲۲۸ ـ ۱۲۱۸) طول کشید و ولیعهد جوان در جریان آن شجاعت و جلادت بسیار نشان داد ـ اما از عهدهٔ دفع هجوم دشمن بر نیامد. کار به معاهده‌یی بدفرجام انجامید ـ عهدنامهٔ گلستان.

این اولین جنگ ایران و روسیه در عهد قاجار، از اقدام آن دولت به الحاق گرجستان، و حملهٔ سیسیانوف حکمران روسی قفقاز به نواحی گنجه و تسخیر ایروان و نواحی قراباغ آغاز شد. گیورکی (= گرگین)، پادشاه گرجستان که تابع و دست نشاندهٔ ایران بود، چندی بعد از لشکرکشی و کشته شدن آقامحمدخان، خود را به پناه دولت روس کشید و تزار روسیه، گرجستان را به قلمرو خویش ملحق کرد. الکساندر برادر گرگین که مدعی او بود به ایران پناه آورد و از شاه درخواست کمک برای استرداد آنجا کرد (۱۲۱۷).

سیسیانوف، سردار روس که در سپاه تزار عنوان بازرس (اشپختر) داشت و درین ایام از جانب تزار در تفلیس حکمران بود، برای آنکه گرجستان را از تعرض مجدد احتمالی ایران مصون دارد به گنجه حمله برد و به کمک ارامنهٔ ناراضی آن شهر گنجه را فتح و بلافاصله قتل عام کرد ـ و سپس ایروان و قراباغ را هم به تسخیر در آورد (۱۲۱۸). این رویدادها سرآغاز جنگهای ایران و روس شد که مبادرت کردن روسیه در اقدام به آن غیر از سعی در پیشرفت تدریجی بسوی آب‌های خلیج‌فارس، تا حدی نیز ناظر به الحاق کردن آذربایجان به قلمرو خویش و محاصره کردن

عثمانی از جانب مشرق و جنوب بود.

عباس میرزا فرمانفرمای شانزده سالهٔ آذربایجان و ولیعهد و نایب‌السلطنهٔ جوان ایران که در آن ایام دربار او در تبریز، دربار دوم ایران محسوب می‌شد و جلوگیری از هر واقعه‌یی که آذربایجان را تهدید می‌کرد بر عهدهٔ او قرار داشت، از جانب پدر با نزدیک سی هزار سپاهی و همراه با میرزا شفیع صدراعظم فتحعلی شاه مأمور جلوگیری از پیشرفت مهاجم شد و هدف لشکرکشی او بیشتر استرداد قلعهٔ ایروان از دست مهاجم بود. اما محمدخان قاجار حاکم ایروان که خود وی قلعه را به روسیه تسلیم کرده بود، بلافاصله از سیسیانوف حاکم تفلیس استمداد کرد و سپاه روسیه به کمک او آمد، لیکن در جنگی که در حوالی اچمیادزین مرکز خلافت ارامنه روی داد، نخست مغلوب شد اما جنگ را ادامه داد و چندی بعد سپاه عباس میرزا را منهزم کرد (۱۲۱۹). با این حال شاه که نگران اوضاع بود از طهران لشکری به کمک نایب‌السلطنه روانهٔ قفقاز کرد خود او هم به آذربایجان آمد و این بار در زد و خوردهایی که روی داد سردار روس از ایروان رانده شد و ناچار به تفلیس عقب نشست (رجب ۱۲۱۹). در عین حال، سیسیانوف هم در حمله‌یی که به نواحی گیلان کرد ناموفق ماند، هم در حوالی باکو مواجه با مقاومت فرماندار ایرانی آنجا گشت و بالاخره در جریان مذاکره‌یی که برای اغفال او طرح گردید در پای قلعهٔ باکو غافلگیر شد و به قتل رسید (۱۲۲۰). با قتل او سپاه روس منهزم گشت و تمام نواحی اران که به دست روسیه افتاده بود، دوباره به وسیلهٔ ایران تسخیر گشت. حکمران قراباغ و شوشی ابراهیم خلیل خان هم که با وجود خویشاوندی با فتحعلی شاه در همان آغاز هجوم روسیه به ایران با سیسیانوف در ساخته بود، نسبت به ایران اظهار انقیاد کرد. یک گروه از سپاه عباس میرزا در نواحی قراباغ، در محلی به نام خانشین، باقی ماندهٔ سپاه مهاجم را به شدت مغلوب و منهزم ساخت. (۱۲۲۲).

فرمانروای جدید روسیه در قفقاز، که از جانب تزار به جای سیسیانوف آمده بود و گودویچ نام داشت، برای اغفال ایران و به دست آوردن فرصت برای تدارک و تجهیز مهمات و سپاه، نخست از ایران درخواست صلح کرد و با آنکه بعد از تجهیز سپاه هم، در همان ایام در ایروان شکست سختی به سپاه او وارد شد، و حتی

تعدادی از سپاهیانش هم به اسارت ایرانیان در آمد (۱۲۲۵)، کشمکش با قوای ایران را همچنان ادامه داد و در اولین فرصت مناسب که به دست آورد، در محلی به نام اصلاندوز، نزدیک ارس سپاه ایران را غافلگیر کرد و شکست سختی به ایران وارد آورد (۱۲۲۸). عباس میرزا به تبریز عقب‌نشینی کرد. شاه هم چون در همان ایام به‌علت طغیان ترکمانان و بروز اغتشاش در خراسان گرفتاریهایی پیدا کرد تجهیز فوری یک سپاه دیگر را برای جبران این شکست مشکل یافت ناچار ایران تقاضای صلح کرد و با آنکه در طی ده سال جنگ پیروزی غالباً نصیب ایران بود و روسیه هم در آن ایام به علت درگیریهایی که با ناپلئون داشت، خود را برای قبول یک صلح فوری ناچار می‌دید، مذاکره صلح به ضرر ایران منجر شد و البته بی‌خبری رجال ایران از اوضاع عالم و تا حدی نیت باطنی انگلیسی‌ها در کاستن قدرت ایران، که دوام آن بالقوه موجب تهدید منافع آنها در هند بود نیز عامل عمدهٔ این تغییر مسیر در جریان مذاکره بود خاصه که هم سفیر انگلیس سرگوراوزلی درین مذاکرات وارد بود هم میرزا شفیع صدراعظم و حاجی میرزا ابوالحسن شیرازی وزیر مهام خارجه و نمایندهٔ تام‌الاختیار ایران در مذاکرات، به نحوی از انحاء، تحت نفوذ اغراض انگلیس بودند. منافع انگلیس تأمین اغراض روسیه را درین مذاکرات اقتضا داشت. به هر حال در دنبال مذاکرات طولانی که در قریهٔ گلستان از توابع قراباغ انجام یافت، بین یرملوف سردار روس از جانب روسیه و حاجی میرزا ابوالحسن شیرازی از جانب ایران قراردادی به امضاء رسید که به موجب آن تمام ماوراء ارس ـ که در دنبال شکست ایران در اصلاندوز به دست روس‌ها افتاده بود ـ همچنان در دست آنها باقی بماند و ایران از اینکه در دریای خزر جهازات جنگی داشته باشد هم محروم گردد (شوال ۱۲۲۸).

بدینگونه عهدنامهٔ گلستان که سرگوراوزلی، سفیر انگلیس در ایران آن ایام هم به عنوان واسطهٔ صلح در آن مجال دخالت یافت، با تحریک و دسیسهٔ وی و به علت اتحادی که در آن ایام بین روسیه و انگلستان بر ضدّ ناپلئون در جریان بود، به صورتی درآمد که هم روسیه را برای مقابله با تهدید ناپلئون از به وجود آمدن یک جبههٔ تازه از جانب ایران آسوده خاطر ساخت هم ایران را از احتمال آنکه با ناپلئون

بر ضد انگلیس متحد گردد و در سرحدهای غربی هند معارض منافع آن دولت شود مانع آمد و با وقوع اغتشاشات خراسان هم برای شاه ایران مجالی برای تهدید هند نماند و بدینگونه با دسایس انگلیسی‌ها عهدنامهٔ گلستان به صورتی که تمام قفقاز را از ایران جدا می‌کرد امضاء شد ـ و چنان قدرت و نفوذی برای روسیه درین نواحی تأمین گردید که بعدها همواره مایهٔ نگرانی و رقابت انگلیسی‌ها را هم درین حدود فراهم آورد.

انعقاد این قرارداد که سرنوشت مسلمین قفقاز را به یک دولت مسیحی ضد اسلام می‌داد از جانب علماء به شدت مورد انتقاد واقع شد و چون در مورد اراضی مرزی و مراتع عشایر سرحدی هم خالی از ابهام نبود، اجرای آن با تحریکات امراء و خانان محلی برخورد کرد. عباس میرزا، هم متهم شد که در مذاکرات به خاطر تأمین منافع شخصی با روسیه سازشکاریهایی کرده است. از جانب بعضی حکام سرحدی نیز درین باب ناخرسندیهایی اظهار شد و بالاخره در دربار اندیشهٔ تجدید جنگ و نقض قرارداد قوت گرفت. از جانب علما هم فکر اعلام جهاد مطرح شد. با آنکه روسیه به علت درگذشت تزار مایل به اعمال خشونت نبود و ظاهراً برای بعضی توافق‌ها برای اصلاح یا تخفیف آن شرایط آمادگی داشت ضرورت تجدید جنگ از نظر ایران اجتناب ناپذیر تلقی شد ـ و این امری بود که بعضی رجال آگاه و بیدار دربار، با آن اظهار مخالفت کردند. اما فتحعلی شاه خود به الزام طرفداران جنگ به عزم چمن سلطانیه از طهران حرکت کرد. غیر از تعداد قابل ملاحظه‌یی سپاه، که باطناً آماده جنگ نبودند، پرداخت مواجب آنها به تأخیر افتاده بود و از تجهیزات و مهمات جنگ هم کمبودهایی داشتند، عده‌یی از غازیان متشرعه و از عشایر اطراف و چریک‌های حکام سرحدی هم به موکب وی پیوستند، در حدود زنجان هیئتی از امنای مذهب هم که ملا احمد نراقی و سید محمد طباطبائی معروف به سید مجاهد نیز در بین آنها بودند، با شاه ملاقات کردند و ضرورت استرداد سرزمین اسلام را از سلطهٔ کفار خواستار شدند. سید مجاهد حتی همراه سپاه اسلام عازم جبهه شد و عده‌یی از علماء هم با او همراه شدند و بدینگونه عهدنامهٔ گلستان از جانب ایران نقض شد و جنگ با روسیه این بار با شور و هیجان مذهبی تجدید گشت.

این جنگ دوم، که همچنان تحت فرمان عباس میرزا نایب‌السلطنه و همراه با اللهیارخان آصف‌الدوله صدراعظم جدید، بر ضد روسیه آغاز شد (ذی‌الحجه ۱۲۴۱)، در واقع روسیه را تا حدی غافلگیر کرد. سپاه روس در قفقاز هم از جانب طالش، هم از جانب ایروان و هم از جانب قراباغ مورد هجوم سریع و ناگهانی و برق‌آسای قوای ایران واقع گشت. در باکو، در شروان و در داغستان هم مردم بر قوای روس شوریدند و این جمله پیشرفت سپاه ایران را در داخل متصرفات روسیه تسریع کرد (محرم ۱۲۴۲). ایروان، تفلیس و گنجه به دست ایران افتاد. در جبههٔ قراباغ هم سپاه ایران پیشرفت قابل ملاحظه‌یی کرد و قلعهٔ شوشی را به محاصره در آورد. اما در شمکور نزدیک گنجه از مدداف، فرمانروای قراباغ شکست خورد. گنجه به محاصره قوای روس در آمد و با وجود مقاومت دلیرانه‌اش به دست دشمن افتاد (صفر ۱۲۴۲). عباس میرزا با عجله خود را به آن حدود رساند و در استرداد آن پافشاری کرد. در آنجا سپاهیان ایوان پاسکویچ را که گنجه به اشغال آنها در آمده بود به محاصره انداخت. اما حفظ و ادامهٔ این تفوق که ممکن بود به شکست قطعی دشمن انجامد، برایش در طول زمان غیرممکن شد. آصف‌الدوله که شاه او را با نیرویی کارساز به کمک ولیعهد فرستاده بود، در رساندن کمک به وی مماطله کرد. رقابت شاهزادگان اردو و اختلاف سرداران، سرعت و تحرکی را که تا این هنگام موجب پیشرفت قوای ایران بود دچار اختلال و رکود ساخت. در گیر و دار یک بی‌نظمی که ناشی از سوءتفاهم یا سوءفهم فرماندهان زیردست نایب‌السلطنه بود، قسمتی از سپاه ایران دست از جنگ کشید. قسمتی دیگر عقب‌نشینی اختیار کرد ـ و با عجله و بی‌نظمی به سوی ارس بازپس نشست. عباس میرزا هر قدر کوشید ازین بی‌نظمی رسوایی‌آور جلوگیری کند نتوانست. ظاهراً دست‌های مرموزی که مخصوصاً بر ضد شخص او کار می‌کرد، مهار کردن آن را برایش غیر ممکن ساخت. لاجرم با نومیدی و ناچاری خود او نیز به سوی ارس حرکت کرد و خود را به حدود اصلاندوز رساند (ربیع‌الاول ۱۲۴۲).

بدینگونه در پایان چندین دفعه پیروزی و پیشرفت و در حالی که سپاه ایران کمترین تلفات را هم در طی اینهمه برخورد داده بود، عباس میرزا جنگ را به نیروی

دشمن باخت. اما پاسکویچ نیز بلافاصله به پیروزی قطعی نرسید. هم در نزدیک ارس با مقاومت سپاه عباس میرزا که دوباره روحیهٔ خود را به دست آورده بود بر خورد، هم در ایروان در مقابل مقاومت رشیدانهٔ حکام ایرانی آنجا از پیشرفت بازماند. با این حال جنگ را همچنان ادامه داد، و بالاخره پیروزیهای او در نواحی ارس (ذی‌الحجه ۱۲۴۳) و سپس در حوالی ایروان، مقاومت سپاه ایران را که در تعرض موفق‌تر از دفاع بود درهم شکست. آذربایجان معروض هجوم سپاه دشمن شد و آصف‌الدوله که دفاع از تبریز به دست او سپرده شده بود، در آنجا بی‌هیچ مقاومت به اسارت روس‌ها افتاد. عباس میرزا هم با وجود مقاومت دلیرانه‌یی که در نواحی دیلمقان و دهخوارقان و ترکمانچای در مقابل سپاه مهاجم از خود نشان داد، چون از هیچ جا کمکی به او نرسید مغلوب شد و ناچار تقاضای صلح کرد ـ اما پاسکویچ، برای متارکهٔ جنگ غیر از واگذاری سرزمین‌هایی که به موجب عهدنامهٔ گلستان به روسیه تعلق یافته بود، هم واگذاری ایروان و نخجوان و اردوباد را مطالبه کرد، هم پرداخت مبلغ هنگفتی پول طلا را، بابت غرامت جنگ و نقض عهدنامهٔ گلستان که ایران موجب آن شده بود، شرط قبول صلح و ادامهٔ متارکه اعلام کرد.

طی چند ماه مذاکره که قسمتی از آن برای تخفیف در مبلغ غرامت بود هیچ بحثی در باب استرداد ولایات اشغال شده یا قسمتی از آنها هم مطرح نشد. به دنبال پرداخت پانزده کرور تومان به روسیه و قبول سایر شرایط تحمیل شده، ایران با آنکه در مدت جنگ غالباً تفوق خود را بر قوای دشمن نشان داده بود، عهدنامهٔ جدیدی را با روسیه امضا کرد که به مراتب بدتر، موهن‌تر، و سنگین‌تر از عهدنامهٔ گلستان بود ـ عهدنامهٔ ترکمان چای (شعبان ۱۲۴۳). در یک مادهٔ این عهدنامه هم روسیه شناخت ولیعهدی عباس میرزا و ادامهٔ سلطنت اولاد او را به عهده گرفت ـ و این کار که ظاهراً برای اجتناب از ساخت و پاخت احتمالی برادران عباس میرزا با حکام روسیه در قفقاز و بهانه‌یی برای مداخله‌های غیرقابل پیش‌بینی روسیه در ترتیب جانشینی سلطنت بوده باشد، دستاویزی شد تا مخالفان نایب‌السلطنه ـ که برادرانش بودند ـ آن را وسیلهٔ متهم کردن عباس میرزا به سازشکاری با روسیه سازند و این در حق او، به احتمال قوی یک سوءظن ناروا بود و ظاهراً با آنچه محرک باطنی

او در گنجاندن این ماده در عهدنامه بود فاصلهٔ بسیار داشت ـ هر چند بعدها در دست روسیه بهانه‌یی برای بعضی مداخله‌های ناروا در امر جانشینی قاجار نیز شد.

در دنبال امضای این قرارداد و برای نظارت در اجرای آن، الکساندر سرگیه‌ویچ گریبایدوف نویسنده و شاعر و دیپلمات روس که خود در تهیهٔ مقدمات امضای آن دخالت داشت از جانب تزار روسیه و بر حسب پیشنهاد پاسکویچ فرمانروای روسیه در قفقاز به عنوان ایلچی و وزیر مختار دولت روس به ایران آمد (۱۲۴۴) تا در باب ترتیب پرداخت تتمهٔ غرامت مورد مطالبه، و استرداد اسرای روس که از مدتها پیش در ایران بودند، و نیز در باب سایر مسایل فیمابین، مذاکره و اقدام نماید.

گریبایدوف شاعری با قریحه بود و هر چند داعیهٔ تجدد و پای‌بندی به اخلاق و آداب داشت[۱۱۶]، در سلوک با اهل ایران از همان آغاز ورود به خاک این سرزمین طریق بیحرمتی و عُجب و نخوت فوق‌العاده پیش گرفت با آنکه در ورود به تبریز از جانب ولیعهد، در تعظیم و توقیر او لازمهٔ جدّ و جهد به عمل آمد، در بین راه مایهٔ کدورت برایش پیدا شد لاجرم در طهران طرز سلوک او خصمانه، غرورآمیز، و از اقتضای عقل و ادب خارج گشت. هنوز رسوم معمول سفارت وآداب لازمهٔ آن را انجام نداده بود که مثل یک فاتح از راه رسیده با تشدد و تغیر فوق‌العاده در باب استرداد اسیران، عجولانه به اقدام پرداخت.

در بین کسانی که در جزو اسرای تفلیس، خود را در همان اول ورود ایلچی به کنف حمایت او کشیدند یعقوب نام گرجی بود، از خواجه سرایان دربار فتحعلی شاه که در واقع بیشتر برای رهایی از تأدیهٔ تنخواه دولت که در دست او بود و سر به صدهزار تومان می زد، خود را به ایلچی رسانده بود و نام تعدادی اسرای گرجی و ارمنی را که در خانهٔ اعیان شهر از سالها پیش خدمت می‌کردند و بعضی از آنها به حرمسرای آنها تعلق داشتند به ایلچی مغرور و ماجراجو اعلام کرد و او با عجله اقدام به جلب و جمع‌آوری آنها کرد و تعدادی از آنها را خواه ناخواه به سفارت خواست و آنجا برای ارسال به روسیه نگهداشت. چند زن، و از آنجمله دو زن گرجی یا ارمنی را هم که در حرم آصف‌الدوله و از او صاحب اولاد بودند، ایلچی به

قهر و غلبه از خانه‌هاشان بیرون کشید و به سفارت روس برد و آنها هر قدر تأکید و اصرار کردند که اسیر تفلیسی نیستند و مسلمانند از جانب سفیر به حرف آنها توجه نشد. این بانوان سحرگاهان از بالای بام سفارت برای رهاندن خویش از دست «کفار روس» از عابران اطراف استمداد کردند. جمعی برای رهانیدن آنها سعی کردند و در برخورد با نگهبانان سفارت، یک تن از آن جمع کشته شد و به دنبال آن غوغایی عظیم در گرفت. میرزا مسیح استرآبادی از مجتهدان معروف طهران هم، درین جریان در پاسخ سؤالی که آصف‌الدوله از وی کرده بود، فتوی داده بود که اینگونه زنان اگر مسلمان شده باشند استرداد آنها به روسیه خلاف شرع است و باید آنها را از سفارت روس بیرون آورد.

انتشار این فتوی هیجان غوغا را برای رهانیدن اسیران از سفارت روس افزود در اندک مدت سفارت به محاصره در آمد و چون از طرفین کار به استعمال اسلحه کشید، تعداد زیادی از محاصره کنندگان و نیز عده‌یی از نگهبانان سفارت به قتل رسیدند. سواران بیگلربیگی پایتخت هم که برای تفرقه جمع آمدند موفق به تفرقهٔ آنها نشدند. گریبایدوف با اکثر همراهان روس و جمعی از معاریف درب‌خانه که حافظ و پاسبان سفارت بودند کشته شدند. از جماعت اهل روس که در سفارت بودند کسی که جان سالم بدر برد میرزا ملسوف نام، نایب اول سفارت بود و سه نفر چاپار که در آن گیر و دار به خانهٔ مهماندار رفته بودند (شعبان ۱۲۴۴).

پیش آمد، دغدغه‌انگیز و هولناک بود و بیش از حدّ تصور موجب وحشت دربار قاجار شد. بیم انتقام روسیه و شروع جنگ مجدد ایران و روس می‌رفت که در آن احوال سپاه ایران و خزانهٔ شاه هم برای آن آمادگی نداشت اما درگیری در یک جنگ مجدد برای روسیه نیز در آن ایام که خود با عثمانی کشمکش داشت مقرون به مصلحت نبود ـ و اگر هم دست عوامل انگلیسی که خود آنها در آن ماجرا مایل به پیروزی روسیه نبودند در تحریک یا در سوءاستفاده از این ماجرا درکار بود، روسیه آن قدر واقع‌بینی داشت که در چنان احوالی خود را با یک جبههٔ دیگر ـ از جانب ایران زخم خورده و ناخرسند ـ درگیر نکند. ازین رو به پیشنهاد پاسکیه‌ویچ، پادشاه ایران مصمم شد برای اظهار تأسف و معذرت ازین واقعه هیئتی را به مسکو اعزام

نماید. خسرو میرزا هفتمین پسر عباس میرزا در رأس این هیئت که از رجال مجرب و کارآزمودهٔ دستگاه دولت تشکیل می‌شد، عازم دربار تزار شد. تزار هم بر خلاف آنچه در دربار ایران تصور می‌شد، هیئت خسرو میرزا را با رأفت و محبت پذیرفت. معذرت و اظهار تأسف دولت را هم با قبول و اغماض تلقی کرد. به علاوه نسبت به شاهزادهٔ جوان نیز عنایت و التفات فوق‌العاده و خارج از انتظار نشان داد. حتی قسمتی از باقی ماندهٔ غرامت جنگ را به خاطر او بخشید و برای پرداخت تتمهٔ آن نیز مهلت طولانی مقرر کرد. این توفیق خسرو میرزا بعدها او را محسود برادران ـ حتی محمد میرزا که ولیعهد عباس میرزا بود و بعدها به سلطنت رسید ـ قرار داد. جنگ‌های ایران و روس هم که احتمال وقوع آن برای هر دو دولت موجب خسارت فوق‌العاده می‌شد، تجدید نشد اما دربار دوم و دربار اول ایران تدریجاً تحت حمایت و نفوذ روس واقع گشت.

در مقابل خسارت، هتک حیثیت، و تلفاتی که جنگهای ایران و روس برای دولت قاجار پیش آورد، بر خوردهایی که در همان ایام یا بعد از آن بین ایران و عثمانی پیش آمد یا درگیریهایی که برای دفع فتنه‌های ترکمان و افغان درگرفت اهمیت قابل ملاحظه‌یی نداشت. جنگ با عثمانی که بیشتر به سبب بدرفتاری سرحدداران و پاشاهای مرزی آن دولت با زوار و تجار ایرانی درگرفت، به پیروزی ایران تمام شد. محمدعلی میرزا والی کرمانشاه و کردستان بغداد را محاصره کرد اما به درخواست علمای شیعهٔ عتبات یا به علت شیوع وبایی که خود وی سرانجام در اثر آن درگذشت (۱۲۳۷)، ادامهٔ محاصره را متوقف کرد و چندی بعد عباس میرزا در توپراق قلعه ـ بین ایروان و بایزید ـ سرحدداران عثمانی را شکستی سخت داد و در پی آن دولت عثمانی درخواست صلح کرد و معاهدهٔ ارزنة‌الروم که بین دو دولت منعقد شد (ذی‌الحجه ۱۲۳۸)، روابط دولتین را عادی کرد و عثمانی را به اجتناب از آزار زوار و تجار ایرانی متعهد ساخت. اغتشاشات خراسان هم که ظاهراً بعضی اوقات از تحریکات بیگانه که به نوعی ناظر به حفظ منافع هند بود ناشی می‌شد، غالباً به آسانی فرو نشانده می‌شد اما به آسانی هم تجدید می‌شد و تقریباً تا پایان عهد سلطنت فتحعلیشاه باقی بود چنانکه عباس میرزا نایب‌السلطنه، سالهای آخر

عمر را، بعد از خاتمهٔ جنگهای ایران و روس صرف برقراری نظم در خراسان کرد. خوانین محلی را به اطاعت در آورد و به اشارت و الزام پدر به تسخیر هرات که والی دست نشاندهٔ آن، کامران میرزا در بعضی ازین اغتشاشات دست داشت، اقدام کرد اما اتمام آن را به پسرش محمد میرزا واگذاشت و خود به طهران بازگشت. با این حال مراجعت به خراسان برایش ضرورت یافت. این بار با حال بیماری به مشهد بازگشت. از بیماری نقرس که سالها از آن رنج می‌برد، به بستر افتاد و دیگر از بیماری برنخاست (جمادی‌الاخر ۱۲۴۹).

هنگام مرگ چهل و هفت ساله بود و فقدان او پادشاه پیر را به شدت متألم ساخت. شاه که درین ایام برای تعیین ولیعهد از جانب پسران ارشد خود مورد فشار واقع شده بود و از بعضی از آنها نشانه‌های سرکشی مشاهده می‌کرد، در انتخاب محمدمیرزا پسر نایب‌السلطنه به این عنوان دچار تردید شد. اما در نامهٔ تعزیت که به مناسبت وفات عباس میرزا از جانب تزار به وی رسید ضرورت تعیین ولیعهدی محمد میرزا بر مبنای عهدنامهٔ ترکمانچای یادآوری شده بود ـ و شاه بی‌تزلزل او را به ولیعهدی برگزید. او نیز، که درین ایام تحت ارشاد و مراقبت میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام واقع بود به اقتضای احساسات شخصی یا مصلحت دید وزیر، چهار تن از برادران خود را که خسرو میرزا از آنجمله بود به دربار دوم ایران احضار کرد به توقیف آنها فرمان داد و آنها را در اردبیل به زندان انداخت. فتحعلیشاه که برای الزام مدعیان و منع آنها از اندیشه سرکشی، به یزد و اصفهان عزیمت کرده بود، از تألمات ناشی ازشکست در جنگهای روس، مرگ ولیعهد و سرکشی هایی که‌ازبعضی پسرانش به ظهور می‌رسید، و تا حدی از افراط‌هایی که در تمتعات جنسی کرده بود، بیمار شد و سرانجام در عمارت هفت دست اصفهان وفات یافت (جمادی‌الثانیه ۱۲۵۰).

هنگام وفات شصت و شش سال از عمرش می‌گذشت و سی و هفت سال سلطنت کرده بود. بر موجب وصیت جنازه‌اش در قم در بقعه‌یی که خودش ساخته بود به خاک سپرده شد. زندگی پرماجرا، اما مهمل و توخالی جهانبانی که متملقان و شاعران عصر او را به مثابهٔ یک محمود و یک سنجر دیگر ستایش می‌کردند، مثل زندگی همانها تقریباً بی‌هیچ نام نیکی به پایان رسید. حرم‌سرای وسیع او که تعداد

زنانش بنابر مشهور روی هم رفته بر یک هزار زن بالغ می‌شد با جمع فرزندان و نوادگانش به دو هزار تن می‌رسید که بسیاری از آنها در ایام حیات او مرده بودند و به هرحال در هنگام وفات، بر وفق قولی که ظاهراً خالی از مبالغه‌یی نیست[۱۱۷] هفتصد زن، سیصد فرزند از دختر و پسر و قریب دو هزار تن نواده داشت. اینکه پسرش عباس میرزا بیش‌ازبیست‌پسرداشت و شیخ‌الملوک کیومرث میرزا، پسردیگرش بالغ بر شصت پسر داشت، نشان می‌دهد که مبالغه درین گونه ارقام چندان زیاد نیست.

جنگهای ایران و روس دربار فتحعلیشاه را کانون رقابت‌های سیاسی انگلستان و فرانسه کرد ـ که مخصوصاً در سالهای اوج فعالیت‌های نظامی و سیاسی ناپلئون هر یک از آنها کوشید تا با وعده‌ها، و پیشنهادهای مساعد در حل اختلافات ایران و روسیه یا در تجهیز ایران برای احراز پیروزی درین جنگها، دربار شاه قاجار را تحت نفوذ خویش درآورد. سالها قبل از شروع این جنگها، لردولسلی، فرمانروای انگلیسی هند که در آن سرزمین با شورش طوایف مهراته و در عین حال با قیام تیپوسلطان هندی صاحب ولایت میسور مواجه بود سعی کرد با ایجاد اختلاف بین پادشاه قاجار با زمان خان پادشاه افغان خود را از دغدغهٔ لشکرکشی افغان به هند آسوده خاطر کند. نمایندهٔ او در بوشهر، مهدی علی‌خان که به سفارت به ایران آمد (۱۲۱۴) با صرف پول و با تمهید مقدمات موفق شد، بین ایران و هند روابط سیاسی برقرارکند و با ایجاد اختلاف بین فتحعلیشاه و زمانشاه، خاقان را وادار به مداخله در امور افغانستان نماید و بدینگونه با قوای کمکی که در اختیار محمود میرزا برادر زمانشاه می‌گذاشت، موجبات برکناری زمانشاه را فراهم آورد (۱۲۱۶). حاصل این ارتباط با لردولسلی هم مبادلهٔ سفرا از جانبین شد و هر چند حاج خلیل خان قزوینی، اولین سفیر ایران در دربار نایب‌السلطنه هند در اوایل ورود به بمبئی، طی یک نزاع که بین همراهان او باقراولان هندی رخ داد کشته شد (۱۲۱۹)، رابطهٔ دوستی بین طرفین قطع نشد خواهرزادهٔ سفیر مقتول که محمدنبی خان نام داشت به جای او به هند رفت و رابطهٔ طهران با هند برقرار ماند.

در آغاز جنگهای ایران و روس هم که انگلستان، در مبارزه با ناپلئون با روسیه اتحاد برقرارکرده بود، ناپلئون که برای پیروزی در جنگهای خویش با انگلستان،

طرح حمله به هندوستان را در خاطر می‌پرورد، درصدد برآمد، در مقابل کمک‌هایی که به سپاه ایران، برای پیروزی بر روسیه تعهد می‌نماید، از ایران برای طرح حمله به هند، که وی آن را امری آسان و موجب از پا در آوردن انگلستان می‌پنداشت استفاده نماید. ازین رو به دنبال تبادل نامه‌های دوستانه بین دولتین کار به مبادلهٔ سفرا انجامید. سفیر فتحعلیشاه، میرزا رضاخان قزوینی در «فین کین اشتاین» در لهستان، نزد امپراطور فرانسه بار یافت و مذاکرات دوستی طرفین در آنجا منجر به انعقاد عهدنامه‌یی شد که طی آن، ایران پذیرفت در طرح حملهٔ احتمالی ناپلئون به هند، به ناپلئون کمک نماید، امپراطور هم متعهد شد، برای اصلاح نظام ایران، مربیان فرانسوی در اختیار ایران بگذارد و در هنگام مقتضی در برگرداندن گرجستان به ایران اهتمام نماید (صفر ۱۲۲۲). به دنبال این مقاوله یک سردار ناپلئون، به نام ژنرال گاردان، با تعدادی مربیان و صاحب‌منصبان فرانسوی به ایران آمدند و برای تعلیم اصول جدید جنگی به سپاه ایران و تهیهٔ بعضی مهمات و تسلیحات دست به اقدام زدند.

مقارن این ایام یک هیئت سیاسی از جانب نایب‌السلطنه هند به ایران اعزام شد که میجرجان ملکم انگلیسی در رأس آن قرار داشت و تمام سعی وی که با تقدیم هدایای بسیار به شاه و رجال دربار قاجار همراه بود، مصروف آن شد که با عقد یک معاهدهٔ تجارتی که با ایران امضاء کرد، ایران را از هرگونه تجاوز به هند بازدارد، و از اتحاد با فرانسویان مانع آید و تعهد کرد که اگر ایران مورد تهدید روسیه یا افغان واقع شود، در تهیهٔ اسلحه و تجهیز سپاه به وی مساعدت نماید. البته با اتحادی که بین انگلستان با روسیه در مبارزه با ناپلئون در اروپا وجود داشت، این معاهده جز نوعی اغفال ایران، به منظور اجتناب از طرح‌های ضد انگلیسی ناپلئون نبود و احتمال هیچ‌گونه اقدامی از جانب انگلستان برای کمک به استرداد گرجستان از روسیه را نمی‌توانست قابل تحقق سازد. چند بعد هم، تزار الکساندر، پادشاه روسیه، در دنبال شکستهایی که در اروپا از ناپلئون خورد در شهر تیلسیت، از شهرهای پروس با ناپلئون قرار داد دوستی منعقد کرد (۱۲۲۲) و ناپلئون هم در آن قرارداد بر خلاف آنچه در عهدنامهٔ فین کین اشتاین، متعهد شده بود، هیچ اقدام و اشاره‌یی در باب

استرداد گرجستان به ایران نکرد و بدینگونه ایران را در مقابل روسیه تنها گذاشت.

اقدامات ژنرال گاردان، به همین سبب، در ایران متوقف شد و باز انگلستان درصدد تجدید عهد با ایران بر آمد. این بار نمایندهٔ انگلیس در بصره که هارفورد جونز نام داشت و از عهد لطفعلی‌خان زند با او و با بعضی رجال ایران رابطهٔ دوستی داشت از طریق شیراز به ایران آمد و در طهران باب تازه‌یی برای برقراری دوستی دولتین گشود. در دنبال ملاقات با فتحعلی شاه (محرم ۱۲۲۴)، از جانب جرج سوم پادشاه انگلستان هدیه‌یی گرانبها به وی تقدیم داشت. در قراردادی که به سعی او بین دولتین برقرار شد مقرر گردید انگلستان برضدّ روسیه با ایران متحد شود و در مدتی که جنگ بین ایران و روسیه ادامه دارد، سالیانه مبلغی در حدود یکصد و بیست هزار لیرهٔ انگلیسی به ایران کمک نماید. دنبالهٔ مذاکرات هارفورد جونز، به وسیلهٔ سرجان ملکم که به اصرار نایب‌السلطنه هند و الزام او، مأمور ادامهٔ مذاکرات شد، ادامه یافت و همراهان ملکم در دربار ولیعهد متعهد تعلیم سربازان ایرانی و تسلیح آنها بر ضد تجاوز روس شدند (۱۲۲۴). در مقابل سفارت جونز، از جانب ایران هم سفیری به انگلستان گسیل شد که ابوالحسن خان شیرازی نام داشت و خواهرزادهٔ حاجی‌ابراهیم صدراعظم معزول و مقتول ایران بود. وی به همراه جیمز موریه منشی سابق جونز و از شیاطین اهل سیاست به لندن رفت و بعد از چندی اقامت در دربار انگلستان به ایران بازگشت. دولت انگلستان سفیر تازه‌یی به نام سر گوراوزلی به ایران فرستاد که مأمور مذاکره برای یک قرارداد سیاسی و بازرگانی تازه با ایران بود (۱۲۲۵). این مذاکره که ضمن آن سرگوراوزلی در تنظیم مواد عهدنامهٔ گلستان هم مداخله‌های فضولانه‌یی به عنوان وساطت انجام داد، سه سال طول کشید و حاصل آن هم معاهده‌یی شد که بعد از بازگشت او به امضاء رسید (۱۲۲۹) و به نحو نامطلوبی منافع ایران را معروض مداخلهٔ انگلیسی‌ها کرد. این معاهده تعهدات سابق انگلیسی‌ها را در قبال ایران به زیان ایران تعدیل کرد، و سال‌ها بعد نیز نمایندهٔ آنها در امضای قرارداد ترکمانچای به زیان ایران مداخله داشت (۱۲۴۴).



بعد از یک قرن که از سقوط صفویه می‌گذشت، دومین پادشاه قاجار تصویر

جلاخورده‌یی از شاه‌سلطان حسین به نظر می‌رسید و قلمرو او صورت تازه‌یی از ایران پایان عهد صفوی بود. پادشاه همچنان مثل آخرین شاهان صفوی مستغرق در لذت حرمخانه و محصور در میان خواجه سرایان و عملهٔ طرب بود. شاهزادگان گرجی مثل منوچهرخان معتمدالدوله و یوسف‌خان سپهدار در شهرها حکومت داشتند. شاهزادگان لایق خاندان در حال عزلت، تبعید یا فرار به سر می‌بردند. خون بسیاری از آنها یا اعمام آنها برای تأمین سلطنت پادشاه حاکم ریخته شده بود. امراء و سرداران ترک و ترکمان قاجار، جز در به دست آوردن مناصب و مأموریتهای نان و آب‌دار در هیچ امر دیگر اهتمام نمی‌کردند. شاهزادگان بلافصل و محبوب خاقان مملکت را بین خود تقسیم کرده بودند. این عزیز کردگان پدر، از عواید مالیات ولایات تحت حکم خود غالباً جز هدیه و رشوه شخصی چیزی به مرکز و به خزانهٔ پادشاه نمی‌رساندند. علماء و فقها، مثل همان عهد بر تمام امور مسلط و در همهٔ شؤون صاحب دخل بودند. شاه درست مثل شاه طهماسب اول، سلطنت خود را همچون شغلی که از جانب امثال میرزا ابوالقاسم قمی به او تحویل شده بود تلقی می‌کرد. جنگ دوم ایران و روسیه به الزام و تشویق آنها واقع شد ـ و منجر به عواقب و تبعات سخت گشت. آقا محمدعلی کرمانشاهی در حوزهٔ خود آنچه مربوط به امور شرع می‌دانست بدون آنکه خود را ملزم به اجازهٔ سلطان بداند اجراء می‌کرد. سید محمدباقر شفتی معروف به حجةالاسلام در اصفهان به شؤون سلطنت اعتنایی نداشت[۱۱۸] و عامهٔ خلق در موارد مکرر، از جمله قضیهٔ گریبایدوف، خود را بیشتر از حکم دولت تحت تأثیر امثال میرزا مسیح طهرانی می‌دانست.

دنیای ایران تقریباً همان دنیای عهد صفوی بود ـ مراسم تعزیه، روضه‌خوانی، تقلید و استفتا و رجوع به فقیه و خودداری از هر آنچه از دیدگاه علما تشبّه به کفار بود، همراه با نوعی بیگانه ستیزی شدید و لجاج‌آمیز. اما دنیای خارج از ایران تفاوت کلی یافته بود، و ایران از خارج به چشم دیگری نگریسته می‌شد. عثمانی دیگر برای اروپا مایهٔ تهدید و خطر نبود، و اروپا برای مشغول کردنش در یک جبههٔ شرقی، علاقه‌یی به ایجاد ارتباط با دربار ایران و تحریک دائم بر ضدّ او نداشت. روسیه توسعه یافته بود، در سیاست اروپا هم وارد بود و با نفوذ دائم در

ماوراءالنهر و ترکستان، گرجستان را به بهانهٔ توافق مذهب از ایران جدا کرده بود. هند به دست بریتانیا افتاده بود. سیاست بریتانیا، ایران را از هرگونه توسعه‌یی که منافع آن دولت را در اطراف هند به خطر احتمالی دچار نماید، دور نگه می‌داشت. برای آنکه هند ـ حتی از مداخلهٔ دولت ثالثی از طریق ایران ـ در امان ماند، بنادر خلیج‌فارس و حتی نواحی جنوبی مجاور دریا تحت مراقبت سیاست بریتانیا واقع بود. هم هرات و افغانستان از دسترس ایران دورگشت و هم با نهایت مراقبت سعی شد بین ایران و روسیه، حتی‌المقدور تفاهم نباشد یا فقط با تفاهم و توافق با بریتانیا روسیه به عنوان یک عامل مؤثر در سیاست ایران نقشی محدود به عهده گیرد ـ مسابقه‌یی تمام عیار بین دو سیاست درگرفته بود، برای نیل به امتیازاتی از ایران، که حاصل آن ویرانی ایران و نگه داشتن آن در وضعی مشابه به پایان عهد صفوی بود.

بدینگونه، هم انقلابات نود ساله بعد از صفویه در ایران بیحاصل ماند هم داستان انقلاب فرانسه، که لااقل با لشکرکشی ناپلئون به مصر، از حوزهٔ توجه مسلمین آن نواحی دور نماند، در اذهان مردم ایران بکلی بی‌تأثیر یا بی‌انعکاس ماند. سلالهٔ قاجار حتی دوست داشت دولت خود را جانشین قانونی صفویه نشان دهد و در دربار خود تقریباً تمام تشریفات و رسوم آنها را نگهداشت ـ و بدینگونه بعد از یک قرن که از عهد شاه سلطان حسین صفوی می‌گذشت، ایران عهد فتحعلی شاه قاجار ـ به رغم یک دوران انقلابات پرهیجان ـ همچنان در سر جای خود واقع بود با همان عوامل و اسبابی که در عهد صفوی موجب استمرار بی‌تسامحی، بیقراری و بی‌عدالتی بود، و با همان روحیه‌یی که از برخورد با هر چیز نو، هر چیز ناآشنا، و هر چیز که آن را از سنت‌های موروث جدا می‌کرد اجتناب داشت. گویی درین فاصله صفویه سقوط نکرده بود، یک دوران نودسالهٔ انقلابات برای ایران روی نداده بود ـ و آن سالهای وحشت فقط یک رؤیای آشفته بود که می‌بایست از خاطر برد و زندگی را به همان شیوهٔ سابق ادامه داد.



این نکته که در جنگهای ایران و روس، ایرانیها در اکثر جنگ‌ها غالب می‌شدند اما چون شکستی می‌خوردند در مذاکرات صلح به شدت مغبون و

مغلوب بودند، برای مورخ مایهٔ حیرت است با این حال واقع آنست که در مذاکرهٔ صلح به رجال آگاه و فسادناپذیر و با خبر از احوال دنیا حاجت بود و در بین اطرافیان خاقان ازینگونه کسان یا نبود یا در مرتبه‌یی که در چنین مذاکراتی نمایندهٔ ایران گردد، نبود. تربیت سنتی، اکثر منشیان و مستوفیان عصر را که مرجع اینگونه خدمات می‌شدند، زیاده ساده‌لوح، یا خیلی آسان فسادپذیر بار می‌آورد. در طبقات تجار و اهل نظام هم، کسانی که جهاندیده بودند، از احوال عالم و قواعد و اصول مربوط به سیاست بی‌بهره بودند. ازین‌رو بود که سفرای خارجهٔ ایران درین عصر غالباً هر جا که رفتند مایهٔ رسوایی بودند یا وسیلهٔ مسخره و آلت‌دست ارباب اغراض واقع شدند. نمونهٔ اینگونه رجال، میرزا ابوالحسنخان شیرازی معروف به ایلچی بود. وی خواهرزادهٔ حاجی ابراهیم اعتمادالدوله و خویشاوند حاجی محمدحسین صدر اصفهانی بود که یکچند در جوانی در هند بسر برده بود و آنجا با انگلیسی‌ها حشر و نشر پیدا کرد ـ سفارتش به انگلستان از همین بابت بود و به خاطر همین اوصاف در مأموریت انگلستان در واقع بیشتر خود را نمایندهٔ انگلستان نشان داد، و تا آخر عمر هم از خزانهٔ هند، مستمری دریافت می‌کرد.



محمد میرزا ولیعهد، پسرعباس میرزا که بعداز جد خود وارث تخت و تاج بود، بلافاصله بعد از او در تبریز به سلطنت نشست (رجب ۱۲۵۰) و میرزا ابوالقاسم قائم مقام که وزیر و پیشکار او بود بی‌درنگ وسایل و اسباب عزیمت او را به طهران فراهم آورد. سلطنت او حتی قبل از ورودش به طهران با مخالفت عموهای خویش مواجه شد و از آنجمله علی‌میرزا ظل‌السلطان در پایتخت، مدعی سلطنت بود و خود را عادلشاه می‌خواند با این حال در ورود به طهران به تدبیر قائم‌مقام و با حمایت روسیه که خود را متعهد به پشتیبانی وی می‌دانست با اشکالی مواجه نشد. اینکه هنگام حرکت وی از تبریز، سواران روس و انگلیس در پیش موکب وی حرکت می‌کردند مخالفان را که به اتکاء آنها داعیهٔ شورش داشتند، از قصد مخالفت مانع آمد و لاجرم مدعیان در اظهار مخالفت مقاومت چندانی نشان ندادند. ظل‌السلطان هم خود را کنار کشید و بدینگونه جلوس وی بر تخت سلطنت

با مانعی برخورد نکرد. قائم مقام به صدارت منصوب شد و به تدبیر و کفایت او، اوضاع آشفته قراری یافت. طغیان عموهای دیگرش حسینعلی میرزا فرمانفرما و حسنعلی میرزا شجاع‌السلطنه نیز، در شیراز به جایی نرسید، برادرانش نیز که ممکن بود معارض یا مدعی سلطنت وی گردند به زندان افتادند ـ یا کور شدند. به تدبیر و کفایت قائم مقام که سیاستمداری آگاه و نویسنده‌یی بی‌همانند بود، پاره‌یی اصلاحات در دربار و دیوان آغاز شد که البته مطبوع درباریان نبود.

قائم مقام که عده‌یی از فرزندان و برادران نایب‌السلطنه را در راه تأمین سلطنت محمدشاه قربانی کرد، در دربار قاجار با وجود قدرت و نفوذ فوق‌العاده مورد نفرت و خصومت، واقع شد. شاه را هم که به شدت معتقد و متابع معلم خویش حاجی میرزا آقاسی درویش نعمةاللهی و مکتب‌دار ایروانی می‌دید، البته نمی‌توانست در آنچه به حل و فصل امور مملکت تعلق دارد آزاد بگذارد. خاصه که سایر اطرافیان او را نیز جمعی متملق، جاهل و مغرض می‌یافت که بعضی از آنها از دولتهای اجنبی، مستمری یا هدیه و تعارف می‌گرفتند و با شاهزادگان زندانی یا مخالفان بر کنار شده هم ارتباط داشتند. درست است که با محدود کردن پادشاه و کنار گذاشتن اطرافیان او، خود وی نوعی حکومت مستبدانه پیش گرفته بود اما استبداد او شخصی نبود. برخلاف استبداد پادشاه موجب نفی حقوق عامهٔ رعیت نمی‌شد فقط از حق تجاوزی که شاه و اطرافیانش نسبت به هرگونه قانون و قراری قایل بودند می‌کاست. البته شاهزادگان قاجار و مستوفیان و وزیران «منعزل» تمام سعی و همت خود را برای متقاعد کردن شاه در لزوم عزل این صدراعظم مقتدر و به قول آنها مستبد، به کار بردند. آصف‌الدوله دایی شاه و حاجی میرزا آقاسی مرشد و مربی او، درین باره اهتمام بیشتر به کار بستند. به احتمال قوی اقدام او در کنار نهادن آن دسته از رجال دربار که با انگلیسی‌ها مربوط بودند نیز در سعی آنها جهت برانداختن قائم‌مقام بی‌تأثیر نبود.

سرجان کمپ بل که در آن اوقات طبیب سفارت انگلیس در ایران بود نیز به وسیلهٔ ایادی و عمالی که در بین رجال دربار داشت در الزام شاه به عزل قائم مقام، اهتمام داشت و ظاهراً انگلیسی‌های مقیم دربار کمتر از شاهزادگان و رجال بر کنار

شده، از عزل او خرسند نشدند. مخالفان در واقع به شاه ساده‌لوح، این شبهه را القاء کرده بودند که قائم‌مقام با سلطه‌یی که بر تمام امور کشور دارد ممکنست او را از سلطنت برکنار نماید یا خود داعیهٔ سلطنت پیدا کند. شاه که از احتمال این اقدام ترسیده بود، بالاخره به تلقین آصف‌الدوله و حاجی میرزا آقاسی به عزل قائم مقام مصمم شد. در حالی که هنوز بیش از هفت ماه از مدت صدارت او نگذشته بود و سلطنت شاه و حتی ولیعهدیش هم به وسیلهٔ قائم مقام تحکیم شده بود، وی بی‌هیچ بهانه‌یی، برکنار کردنش را برای حفظ و بقای سلطنت خویش لازم یافت. قائم مقام را از باغ لاله‌زار که اقامتگاه او بود به باغ نگارستان که خود در آنجا اقامت داشت احضار کرد. بی‌آنکه به او اجازهٔ ملاقات دهد معزولش کرد، و بعد از چند روز حبس[۱۱۹] در آنجا او را به امر وی خفه کردند (صفر ۱۲۵۱).

اما صدارت را که آصف‌الدوله طالب و مدعی آن بود به وی نداد ـ شاه با تمام سادگی که داشت، این دایی جاه‌طلب بلند پرواز را می‌شناخت و با کنار گذاشتن او از تصدی این شغل، آنچه را بعدها در پایان سلطنت او به صورت قیام سالار برای تجزیهٔ خراسان به وسیلهٔ آصف‌الدوله طرح شده بود به تأخیر انداخت. با وجود مدعیان و طالبان دیگر صدارت را به جاجی میرزا آقاسی داد که معلم سابق او بود، و در مزاج شاه نفوذ فوق‌العاده داشت ـ و به زودی در بین رجال عصر به ساده‌لوحی، تعصب، بدزبانی و بی‌تدبیری معروف شد. زیان این اقدام عجولانه در عزل قائم مقام و نصب حاجی میرزا آقاسی، دو سال بعد در لشکرکشی شاه به هرات معلوم شد (۱۲۵۳) و شاه، بی‌آنکه جرأت کنار گذاشتن مرشد و مربی روحانی خود را پیدا کند، به طور تعریض این نکته را دریافت که با این کار «نوکرهای دلسوز» برکنار مانده‌اند و «آدمهای بی‌سر رشته وارد کار شده‌اند» و وضع دولت مغشوش شده است.

لشکرکشی به هرات، که او آن را اتمام یک اقدام ناتمام ماندهٔ پدرش عباس میرزا تلقی می‌کرد با اعتراض انگلستان مواجه شد. چرا که از نظر آن دولت این اقدام نوعی تهدید به حقوق انگلیسی‌ها در هند بشمار می‌آمد و برای آنها قابل تحمل نبود. اما کامران میرزا فرمانروای هرات در آن ایام به سیستان تعرض کرده بود.

اعتراض انگلستان هم به نظر شاه قابل اعتنا نبود چرا که آن دولت طی عهدنامهٔ فیمابین متعهد بود در اختلافات ایران و افغانستان مداخله‌یی نکند. ازین رو شاه بی‌آنکه به اعتراض صاحب منصبان انگلیسی خویش توجه نماید، و بلافاصله بعد از آنکه آنها را از خدمت در سپاه ایران مرخص نمود، به قصد تسخیر هرات لشکر به خراسان کشید (ربیع‌الثانی ۱۲۵۳).

هرات به محاصره افتاد، و هر چند انگلیس‌ها فرمانروای آن را در پایداری تشویق کردند و جان مک‌نیل، سفیرانگلیس کوشید تا شاه قاجار را به ترک محاصره وادارد، اما شاه که درین مورد تا حدی هم به کمک روسها مستظهر بود، دست از محاصرهٔ هرات نکشید. سفیر انگلیس این اقدام شاه را در لشکرکشی به هرات، نوعی اقدام خصمانه در حق دولت خویش تلقی کرد و با خشم و ناخرسندی اردوی شاه را ترک کرد و ایران را تهدید نمود. دولت عثمانی را هم به تسخیر محمره و قتل عام آنجا تحریک کرد و به الزام و اشارت او حتی بحریهٔ انگلیسی‌ها در خلیج‌فارس جزیرهٔ خارک را به تسخیر در آورد. سرانجام بعد از شانزده ماه محاصرهٔ هرات و تحمل خسارات بسیار، شاه محاصره را ترک کرد (جمادی‌الاولی ۱۲۵۴) و بی‌هیچ نتیجه‌یی به لشکرکشی بیحاصل خود پایان داد هر چند لشکرکشی او بکلی هم بیحاصل نبود: شیوع طاعون و وبا را هم به وسیلهٔ سربازان از جنگ بازگشته و شورش‌هایی را که به تحریک انگلیسی‌ها در داخل ایران بر پا شد، می‌توان حاصل این اقدام ناسنجیده دانست. یک نمونهٔ این تحریک‌ها قیام آقاخان محلاتی پیشوای فرقهٔ اسمعیلیه بود که داماد فتحعلی شاه بود و محمدشاه از آغاز سلطنت حکومت کرمان را به او سپرده بود (۱۲۵۱). وی به بهانهٔ ناخرسندی از حاج میرزا آقاسی در آنجا سر به شورش برداشت، چندی در قلعهٔ بم مقاومت کرد (۱۲۵۵) و سرانجام تسلیم شد و به امر شاه در محلات مقیم گشت. چندی بعد به استظهار پیروان خود در یزد سر به طغیان برآورد، و در کرمان هم نتوانست از عهدهٔ سپاه حکومت برآید ناچار از راه قندهار به هند رفت (۱۲۵۷) ـ و دو سال زد و خوردش با دولت ظاهراً تلافی غیرمستقیم انگلیسی‌ها بود، از آنچه سپاه ایران بر خلاف میل آنها در محاصرهٔ هرات انجام داده بود.

اقدام شاه در تنبیه عثمانی‌ها هم که هنگام محاصرهٔ هرات در محمره تاخت و تاز کرده بودند ضرورت وقت بود. چندی بعد از پایان غائلهٔ آقاخان چون عمال عثمانی کربلا را به این بهانه که مخالفان آن دولت آنجا را پناهگاه ساخته‌اند به دست غارت و کشتار سپرده بودند (۱۲۵۸)، شاه بهانه‌یی مناسب برای لشکرکشی به خاک عثمانی پیدا کرد. اما کار به جنگ نکشید و به وساطت دولتین روس و انگلیس قرار مذاکره برای تعیین حدود و رفع اسباب اختلاف، گذاشته شد ـ که حاصل آن معاهدهٔ ارزنة‌الروم بود (جمادی‌الثانی ۱۲۶۲). بر موجب این معاهده که به اهتمام میرزا تقی خان وزیر نظام فراهانی و با شرکت نمایندگان روس و انگلیس و عثمانی به انجام رسید، اختلافات سرحدی حل شد. طرفین نسبت به رعایای یکدیگر به رعایت مقررات بین‌المللی ملزم شدند. ساحل چپ شط‌العرب به ایران تعلق یافت و کشتی‌رانی در آن برای ایران مجاز اعلام شد. شورش خراسان هم که از جانب آصف‌الدوله و پسرش حسنخان سالار طرح شد و ناظر به تجزیهٔ خراسان بود، در سالهای آخر عهد محمدشاه رخ داد (۱۲۶۲) و تا پایان حیات محمدشاه همچنان دوام داشت ـ و سرانجام در اوایل عهد ناصرالدین شاه به اهتمام امیرنظام فراهانی ـ میرزا تقی خان که از جانب پادشاه جدید، صدراعظم، اتابک، و امیرکبیر خوانده شد ـ خاتمه پیدا کرد. محمدشاه که در سالهای اخیر عمر از بیماری نقرس به شدت رنج می‌برد، در پایان چهارده سال و سه ماه سلطنت در قصر محمدیه در تجریش طهران وفات یافت (شوال ۱۲۶۴). هنگام مرگ چهل و دو سال داشت و به علت تسلیم و ارادتی که تا آخر عمر نسبت به حاجی میرزا آقاسی، صدراعظم نالایق خود، می‌ورزید سلطنت خود را تباه کرد و با ضعف نفس فوق‌العاده که او و وزیرش در اکثر امور مملکت نشان دادند، دولت قاجار به شدت تحت نفوذ قدرت‌های روس و انگلیس واقع شد. گرایشی که محمدشاه تحت تأثیر حاجی میرزا آقاسی به تصوف و صوفیّه نشان می‌داد، او را در نظر حوزهٔ روحانیت عصر غالباً مورد ناخرسندی، سوءظن و احیاناً عدم اعتماد قرار داد[۱۲۰].

۲۵. کشمکش با غرب

سلطنت ناصرالدین شاه را اوج استبداد قاجار نشان داده‌اند. این از آن روست که مزید ارتباط با غرب در آن دوره، سلطنت وی را در معرض مقایسه با سلطنت‌های اروپای بعد از انقلاب قرار می‌داد. البته سلطنت او یک استبداد مستمر و یک حکومت مطلقه بی‌لجام بود اما فرق است بین استبداد او که بی‌روی و ریا اعمال می‌شد و مطلقا از هر چه قانون و قاعده بود نفرت داشت با استبدادی که بعدها در عهد مشروطه و پس از آن به نام قانون اعمال می‌شد و در ظاهر قانون و مجلس و محکمه هم داشت و خود را در پشت پردهٔ تبلیغات فریبنده به نام رژیم آزادی و مشروطه جلوه می‌داد.

ناصرالدین شاه در سن هفده سالگی (ولادت صفر ۱۲۴۷)، بعد از وفات پدرش محمدشاه، در تبریز که به عنوان ولیعهد در آنجا فرمانروای آذربایجان بود، به سلطنت نشست (شوال ۱۲۶۴). شاه جدید چون خزانه‌اش خالی بود، ساز و برگ شاهانه‌یی برای حرکت به طهران و جلوس براورنگ سلطنت نداشت. عزیمت او به پایتخت به تأخیر افتاد. اما پیشکارش میرزا تقی‌خان فراهانی معروف به امیرنظام مخارج و اسباب سفر را به هرگونه بود هر چه زودتر برایش تدارک دید و شاه نو را با جلال و شکوه تام به جانب پایتخت حرکت داد. شاه به خاطر قدردانی از خدماتش در بین راه او را اتابک اعظم لقب داد، و در ورود به طهران بلافاصله بعد از جلوس

وی را به صدارت انتخاب کرد و امیرکبیر خواند. خود وی بعد از ورود به طهران ناصرالدین شاه خوانده شد و به عنوان چهارمین پادشاه قاجار در تالار تخت مرمر دوباره جلوس رسمی کرد (ذی‌قعده ۱۲۶۴). تا هنگام ورود به طهران که نزدیک چهل روز طول کشید، مادرش ملک جهان خانم معروف به مهدعلیا در رأس هیأتی از رجال دربار بر امور مملکت نظارت می‌کرد ـ و خود را نایب‌السلطنه و نواب می‌خواند. در این مدت مواجب و وظیفه و تیول بسیار به عزیزکردگان خود داد. معهذا بعد از جلوس شاه در طهران، که امور صدارت به میرزا تقی خان واگذار شد، صدراعظم جدید تمام احکام او را لغو کرد، آنچه را به عنوان تیول و مواجب به رجال مورد علاقه‌اش داده بود پس گرفت و دست او را از تصرف در امور کوتاه کرد. اما مهدعلیا دختر خود عزت‌الدوله را که خواهر اعیانی شاه بود، به عقد او در آورد (ربیع‌الاول ۱۲۶۵) تا به هر نحوی می‌شد، قدرت و نفوذ خود را در دربار حفظ کند اما میرزا تقی خان که دست پروردهٔ قائم مقام و تجسم تمام صفات مردانگی خاص دیوانیان بود هرگز زیر بار توقعات او نرفت. بلافاصله هم با سلطه‌یی که بر شاه جوان داشت و با استفاده از اعتمادی که شاه در حق او نشان می‌داد، دست به حل مشکلها و رفع خرابی‌هایی که به علت استبداد و جهالت حاجی‌میرزا آقاسی در امور دولت پیش آمده بود زد. تنظیمات سپاه، اصلاحات دخل و خرج، و حذف و تعدیل مواجب و مستمریهای بیهوده، ایجاد یک روزنامهٔ دولتی (۱۲۶۷) به نام وقایع اتفاقیه، از جمله این اصلاحات بود.

در بین اقدامات اصلاحی عمده‌یی که میرزا تقی خان بدان دست زد و در واقع مبنای بخش عمده‌یی از اصلاحات مدنی و اداری بعد از او شد، اقدام عاجل او به تأسیس یک مدرسه عالی نظام، مهندسی، و طب به نام دارالفنون بود که برای ادارهٔ آن، معلمانی هم از اتریش و ایتالیا و فرانسه استخدام کرد. با این حال وقتی مدرسه افتتاح یافت و معلمان اروپایی به آنجا رسیدند میرزاتقی‌خان بر کنار و توقیف شده بود (محرم ۱۲۶۸) ـ اما برکناری او و بر رغم اصراری که جانشین او، میرزا آقا خان نوری در تعطیل مدرسه و اعادهٔ معلمان آن کرد، مانع از ادامه کار مدرسه نشد و مدرسه که تمام اسباب و وسایل کار آن بوسیلهٔ میرزا تقی خان از پیش

فراهم شده بود به امر شاه افتتاح گردید (ربیع‌الاول ۱۲۶۸) و کار خود را ادامه داد.

غیر از مهدعلیا که امیر به سبب اعمال ناپسندش بی‌اختیار نسبت به او تحقیر و نفرت نشان می‌داد، دوستان آن زن که شامل میرزا آقاخان نوری، حاجب‌الدوله علی‌خان مقدم مراغه‌یی و شاهزاده علی قلی‌خان اعتضادالسلطنه بودند و هر سه با مهدعلیا سر و سرّی داشتند، در عزل او بذل مساعی کردند ـ خود شاه هم که از نظارت امیر در احوال خود و از امر و نهی او در الزام مصلحت ملکی ناخرسند بود، ظاهراً عزل وی را موجب تأمین استقلال شخص خود یافت و لاجرم در مقابل سگالش مادر و مخالفان بدان تسلیم شد.

مهدعلیا از آغاز ورود امیر به طهران از او ناخشنودی پیدا کرده بود. به کمک میرزا آقاخان، برای عزل او دست به اقدامات زد که هر چند ناصرالدین شاه، نخست در مقابل وسوسهٔ او مقاومت کرد، سرانجام تسلیم شد، به اصرار مادر و سعایت یاران او، امیر را معزول کرد و به کاشان فرستاد بعد هم، باز به اصرار مادر و ظاهراً در حال مستی فرمان قتل او را صادر کرد ـ که به وسیله حاجی علی خان مقدم مراغه‌یی معروف به حاجب‌الدوله در حمام فین کاشان اجرا شد.

صدارت عظمی هم، بعد از او به الزام مهدعلیا به میرزا نصرالله خان نوری معروف به میرزا آقاخان رسید که اعتمادالدوله لقب یافت. او نیز مثل حاجب‌الدوله از دوستان نزدیک مهدعلیا بود. در دورهٔ هفت سالهٔ صدارت میرزا آقاخان که خود او تبعه انگلیس بود و در اواخر عهد حاج میرزا آقاسی به همین اتهام تنبیه و به کاشان تبعید شده بود، ایران به نحو بارزی تحت تأثیر سیاست انگلیس واقع شد. ناصرالدین شاه جوان هم به تشویق و الزام صدراعظم بیشتر اوقاتش صرف عیاشی و تفریح و شکار بود و این جمله خلأ سیاسی بارزی را که برکناری و فقدان امیرکبیر به وجود آورده بود، در دستگاه دولت به نحو آشکاری محسوس کرد. با این حال بعدها، که به الزام مخالفان و اثبات خیانت‌ها شاه به عزل وی فرمان داد و قسمتی از اموالش را هم مصادره کرد، اقدامات انگلیسی‌ها در حمایت از او تأثیری نکرد.

با آغاز صدارت اعتمادالدوله، اصلاحات اداری و اجتماعی امیرکبیر که متضمن تأمین و ترقی و تجدد بود، موقوف شد حتی برنامه‌یی در جهت مخالف آن

اصلاحات طرح گشت. حاصل هفت سال صدارت میرزا آقاخان توسعه نفوذ روس و انگلیس در ایران شد و رشوه و فساد در همه کارها خللها پدید آورد. چون مورد محبت و تأیید مهدعلیا بود، خود و خویشانش نیز موجب وهن‌هایی به حیثیت دربار شدند. هر چند بعد از عزل او ناصرالدین شاه یکچند صدراعظم تازه‌یی انتخاب نکرد و امور را به وسیلهٔ شورایی تحت نظارت خویش داشت، بالاخره ناچار به انتخاب صدراعظم شد و میرزا محمدخان سپهسالار را به صدارت انتخاب کرد. اما او صدارتش کوتاه بود و در آن مدت هم کارها در دست میرزا یوسف مستوفی‌الممالک بود بعد از او نوبت به حاج میرزا حسینخان سپهسالار رسید که چیزی از دوران میرزا تقی‌خان امیرکبیر را احیاء کرد. بالاخره بعد از صدارت میرزا یوسف‌خان مستوفی‌الممالک نوبت به میرزا علی‌اصغرخان امین‌السلطان معروف به اتابک رسید. از این جمله بعد از امیرکبیر هیچیک جز میرزا حسینخان سپهسالار علاقه‌یی به اصلاحات نشان نداد. چیزی که فساد حکومت و شدت استبداد شاه را بر ملاکرد صدارت امین‌السلطان بود که اثرات آن در خارج و داخل برای شاه زشت نامی و رسوایی ببار آورد.

میرزا حسینخان سپهسالار با اصلاحات اداری و اجتماعی، مخالفان زیادی برای خود برانگیخت و او نیز مثل امیرکبیر فدای نقشه‌های اصلاحی خویش گشت. میرزا یوسف صدارتش طولانی بود اما یادآور شیوهٔ وزارت صدراعظم‌های عهد فتحعلیشاه، و به هر حال فوق‌العاده محافظه‌کارانه و مبنی بر تأمین منافع خود و یارانش بود. امین‌السلطان هم نخست، سعی کرد با انگلیسی‌ها همکاری نماید اما در اواخر با سیاست روسیه کنار آمد ـ و به هر حال سیاست مستقلِ متمایل به اصلاح نداشت و وجود او هم عامل عمده‌یی در توسعهٔ نفوذ خارجی‌ها در دربار شد.

میرزا حسینخان بود که اول بار شاه را به مسافرت خارجه تشویق کرد، تا با این اقدام وی را به ضرورت اصلاحات متوجه نماید. بعد از او نیز دوبار امین‌السلطان وسایل مسافرت شاه را به خارجه فراهم کرد. اما آنچه ازین مسافرت‌ها مخصوصاً در عهد صدارت امین‌السلطان برای ایران حاصل شد برخلاف آنچه میرزا حسینخان می‌پنداشت، آمادگی برای قبول اصلاحات نبود فقط خرج‌های

بیهوده و غالباً رسوایی‌ها و تفریح‌های ناپسند از آن حاصل آمد و مایهٔ بدنامی‌ها گشت. تعدادی امتیازات انحصاری هم به دولتهای روس و انگلیس داده شد که بعضی از آنها به شدت مایهٔ خسارت تلقی شد و پی‌آمدهای نامطلوب به دنبال داشت. از آن جمله امتیاز تأسیس بانک شاهنشاهی به انگلیس (۱۳۰۶) بود که حق انحصاری نشر اسکناس به آنها تدریجاً طلاهای ایران را جذب خزینهٔ بریتانیا کرد و در مقابل آن شاه ناچار شد به روس‌ها هم، امتیاز ایجاد یک بانک دیگر را به نام بانک رهنی واگذار نماید (۱۳۰۸) که فقط در مقابل گرو گرفتن اموال منقول به اشخاص وام بدهد. اما روسیه به زودی آن بانک را به یک بانک استقراضی تبدیل کرد، اموال غیرمنقول اشخاص را هم به گرو گرفت به بعضی از رجال و شاهزادگان و تجار و علما هم بدون گرو وام داد ـ و این وام‌ها را وسیلهٔ تهدید رجال و الزام آنها به رعایت مصالح خویش ساخت. نیز در مقابل واگذاری امتیاز کشتی‌رانی در رودخانهٔ کارون به انگلیسی‌ها، امتیاز شیلات بحر خزر را به روس‌ها واگذاشت. در مقابل اعطاء امتیاز راه محمره تا طهران به انگلیس‌ها، امتیاز راه شوسه بین عشق‌آباد و مشهد را به روسیه واگذاشت. همچنین در دنبال لغو انحصار تنباکو (۱۳۰۷) که به الزام تجار و علما بدان ناچار شد، برای رفع خسارت صاحب امتیاز، گمرک بنادر خلیج‌فارس را در مقابل وام به بانک شاهنشاهی انگلیس واگذاشت. (۱۳۱۰).

از سایر امتیازها، که از طرف شاه به روسها داده شد امتیاز تأسیس قزاقخانه بود (۱۲۹۵) که افراد آن از میان مهاجران قفقاز انتخاب می‌شد و به سبک سواره‌نظام روسی تعلیم می‌شد و این قزاقخانه که در آغاز تحت نظارت وزارت جنگ ایران به وجود آمد بعدها استقلال یافت و کار به جایی کشید که هزینهٔ تشکیلات آن به عهدهٔ ایران بود اما فرماندهٔ آن تحت امر دولت روس کار می‌کرد و حسابی هم به ایران پس نمی‌داد. واگذاری این گونه امتیازها در عهد ناصرالدین‌شاه و عهد بلافاصله بعد از وی، تدریجاً به نحو چاره‌ناپذیری، ایران را تحت نفوذ خارجه قرار داد و هر کس دربارهٔ آیندهٔ این امتیازات تأمل می‌کرد مثل دکتر فوریه طبیب فرانسوی دربار ناصری به این نتیجه می‌رسید که با اعطای این امتیازات پی‌درپی سرانجام تمام ایران به دست اجانب خواهد افتاد.

سلطنت ناصرالدین شاه، نزدیک پنجاه سال طول کشید. هنگام مرگ هشتاد و پنج زن و نزدیک نود خواجه‌سرا در حرم داشت. حرم‌سرای او لااقل شامل یکهزار و پانصد زن می‌شد ـ که کنیزان و خدمتکاران و سایر اهل اندرون نیز درین شمار داخل بود و با آنکه ادارهٔ این اندرون مفصل، ظاهراً به اندازهٔ ادارهٔ یک ارتش دشواری داشت، اعلام حضور او در اندرون همواره نظم و سکوت را برقرار می‌کرد. اینکه تعدادی از دختران و بعضی از پسرانش از لحاظ اخلاق خوشنام نماندند، برای این حرم انبوه و تعداد بیست و هفت فرزند که از وی در وجود آمد البته غرابت نداشت. در آخر عمر به سبب افراط در زنبارگی، پرخوری و افراط در شراب، گه‌گاه دچار سرگیجه و بواسیر و بیماریهای دیگر بود. از کار تا ممکن می‌شد به قول اعتمادالسلطنه، طفره می‌رفت و حل و فصل امور را، جز به ندرت به پسرش کامران میرزا یا وزراء و معتمدان می‌سپرد. بیشتر اوقاتش صرف تفریح و شکار و مسافرت یا مصروف صحبت با زنانش می‌شد مخصوصاً با امینه اقدس که از سوگلی‌هایش بود. یک سوگلی دیگر شاه انیس‌الدوله، دخترک آسیابان شمرانی بود که شاه در سفر اول خود به اروپا تا مسکو او را همراه برد. با این حال امینه اقدس که برادرزاده‌اش ملیجک، عزیزکردهٔ شاه بود سوگلی عمده شاه و بعد از جیران، محبوب‌ترین زنانش بود محبوب‌ترین زنانش فروغ‌السلطنه معروف به جیران رقاصه‌یی از اهل تجریش بود و با آنکه در جوانی مرد خاطرهٔ او همواره در دل شاه زنده بود ـ باغ جیران هم در حضرت عبدالعظیم برای مقبرهٔ او ساخته شد و بعدها مدفن شاه نیز گشت.

قماربازی با شاهزادگان و اعیان هم یک تفریح مورد علاقه‌اش بود ـ خاصه که حریف همیشه سعی می‌کرد ببازد و با این کار علاقهٔ شاه را به خود جلب کند. به خودآرایی علاقه داشت در موارد تشریفات، جواهر و الماس بسیار به لباس فاخر خود می‌زد، می‌گویند در سفر اول اروپایش در ملاقات با ویلهلم آلمان تعجب کرده بود که چرا امپراطور آلمان جواهر به لباس خود ندارد و او در آن لحظه سکوت کرده بود اما بعد از سان دیدن از سپاه منظم خویش گفته بود جواهر من این است.

شاه سه بار به اروپا سفر کرد، سفر اول در ۱۲۹۰ که پنج ماه و نه روز طول کشید. سفر دوم ۱۲۹۳ که چهار ماه و نه روز طول کشید، سفر سوم (۱۳۰۶) که شش

ماه و دوازده روز به طول انجامید. حاصل این سفرها، چیزی جز خرج و قرض برای ایران نبود اما در بعضی از آنها وجود بعضی همراهان موکب وی، شاه و ایران هر دو را در انظار اروپایی‌ها، تا حدی موهون کرد. از جمله وجود ملیجک معروف به عزیز سلطان بود و وجود کنیزان چرکسی که شاه از استانبول وارد کرده بود و به آنها لباس مردانه پوشانده بود. یک بار هم که در پاریس به مشاهدهٔ دستگاه اعدام، اظهار علاقه کرد اینکه از روی شوخی یا جدی پیشنهاد کرد به جای محکوم نمایندهٔ دادستان را با این دستگاه اعدام کنند، خود وی را اسباب مسخرهٔ عام کرد.

سواد شاه از حیث خط و انشاء خوب بود به موسیقی و سماع تار علاقه نشان می‌داد در نقاشی قریحه داشت، گه‌گاه نیز شعر می‌گفت. مختصری از زبان فرانسوی، آگهی یافته بود اما حرف نمی‌زد. با این حال برای آنکه از اخبار خارجه آگهی پیدا کند به روزنامه‌های فرنگی علاقه داشت. اعتمادالسلطنه محمدحسنخان وزیر انطباعات غالباً به هنگام فرصت روزنامه‌های خارجه را در حضورش می خواند یا برایش ترجمه می‌کرد. در اواخر غالباً هر هفته یا دو هفته یکبار به منزل شاهزادگان، وزراء، و رجال می‌رفت و در مقابل این التفات شاهانه پیشکش‌هایی از آنها دریافت می‌کرد ـ که گاه هنگفت و غالباً ناقابل بود. در دادن انعام هم گه گاه خست به خرج می‌داد و به همین سبب در نزد درباریان به پولدوستی معروف بود ـ و خود او هم احیاناً این عنوان را اقرار می‌کرد. به صرف مشروب علاقه داشت و گاهی مشروبات خارجی مخصوصاً شراب بردو از جانب سفرا و اعیان به او هدیه می‌شد و این امر موجب ورود مشروبات خارجی به ایران شد. پیش از آن در عصر صفوی از مشروبات خارجی، شراب پرتغال در بین رجال وقت مرغوب بود ـ که در شعر آن عصر هم گه گاه به آن اشارت هست.

در بین فرزندان شاه، مظفرالدین میرزا ولیعهد، به رسم معمول قاجار، فرمانفرمای آذربایجان، مسعود میرزا ظل‌السلطان حاکم اصفهان و یزد، و کامران میرزا با عنوان نایب‌السلطنه وزیر جنگ و غالباً حاکم طهران بود. هر یک از آنها هم دربارهای خاص خود داشتند ـ و تقریباً در اجرای اوامر و احکام خودمختار و بی‌منازع بودند اما ظل‌السلطان بیشتر از سایر برادران در اعمال قدرت استبدادی،

احساس آزادی می‌کرد، و مثل کامران میرزا سعی داشت با تقدیم هدیه‌های هنگفت نظر شاه را به خود جلب نماید و حتی با زد و بند با روسیه، مظفرالدین میرزا را از ولیعهدی بر کنار کند و خود به عنوان ولیعهد جانشین او گردد. اما موفق نشد و ناصرالدین شاه در سن شصت و هفت سالگی و در حالی که خود و دربارش را برای برگذاری جشن پنجاهمین سال سلطنت خویش آماده می‌کرد، در حضرت عبدالعظیم به ضرب طپانچه و به دست میرزا رضای کرمانی به قتل رسید گویی بهای پیروی از سیاست روس و انگلیس را که در بین عام خلق هیچ کس از آنها خرسندی نداشت با خون خود پرداخت (ذی‌قعده ۱۳۱۳). جنازهٔ او در باغ جیران کنار زن محبوبش به خاک رفت[۱۲۱].

در مدت سلطنت او چندبار به سران سپاه، در دفع فتنه‌های داخل یا حوادث مرزی، فرصت اعمال قدرت داده شد، چنانکه دوبار هم امنای مذهب در حل آنچه صورت مشکل‌های اجتماعی داشت به شیوهٔ خاص خود نقش مؤثر ایفا کردند. حوادث مرزی و داخلی تقریباً همه در خراسان بود ـ فتنهٔ سالار در مشهد دفع ترکمانان در مرو و لشکرکشی برای تسخیر هرات. یک بار هم در نواحی مرزی آذربایجان قیام عبیدالله کرد دفع شد.

فتنهٔ سالار، در آغاز فرمانروایی وی روی داد و رفع آن برای استقرار سلطنت وی که معروض تهدید بود سرعت عمل را الزام می‌کرد. حسن خان معروف به سالار پسر اللهیارخان آصف‌الدوله دولو، پسردایی محمدشاه بود که در اواخر عمر محمدشاه در خراسان داعیهٔ قدرت‌طلبی یافت (۱۲۶۳) خود وی در آن ایام متولی آستان رضوی بود و برادرش محمدخان نیابت حکومت و بیگلربیگی خراسان را بر عهده داشت. پدرش آصف‌الدوله که محرک شورش پسران بود با وجود دوری از خراسان عنوان حکومت خراسان را عهده‌دار بود و در طول مدت حکومت خود در خراسان که نزدیک دوازده سال ادامه داشت به علت جاه‌طلبی‌ها و ناخرسندیهایی که ناشی از عدم کامیابی به صدارت محمدشاه بود، تدریجاً سعی در تهیهٔ اسبابی کرده بود که شاید آن بخش از ایران را هم مثل افغانستان از ایران مجزا نماید. الزام پسرش ـ حسن خان به این قیام هم از جانب او مبنی بر همین طرح بود ـ که ظاهراً

انگلیسی‌ها نیز به خاطر تأمین سرحدهای هند وجود یک چنین دولت پوشالی را با مصالح خود بیشتر موافق می‌یافتند. چون شورش سالار که از جانب بعضی حکام و امرای محلی خراسان هم پشتیبانی می‌شد، درین ایام شدت یافت و مذاکراتی که برای حل مسالمت‌آمیز آن انجام می‌شد به جایی نرسید به پیشنهاد امیرنظام و فرمان شاه، افواج آذربایجان با تجهیزات کامل به سرکردگی سلطان مراد میرزا عموی شاه که سرداری لایق و باکفایت بود به دفع آن فتنه نامزد گشت. مشهد به وسیلهٔ این نیرو محاصره شد و سرانجام سالار و برادر و پسرش تسلیم شدند. بلافاصله هم، بر خلاف انتظار اعدام شدند (جمادی‌الثانی ۱۲۶۶). و وساطت کلنل شیل وزیر مختار نظامی انگلیس در ایران که همان وساطت حاکی از مداخلهٔ پنهانی آنها در ایجاد اصل فتنه بود نیز به جایی نرسید. سلطان مراد میرزا فاتح خراسان تشویق شد و حکمران خراسان گشت و لقب حسام‌السلطنه یافت. در چنان روزهایی اگر تصمیم قاطع امیر نبود به احتمال قوی رفع فتنهٔ خراسان دشوار می‌شد و به غائله‌یی طولانی منجر می‌گشت. چند سال بعد، که این حسام‌السلطنه، برای دومین بار حکومت خراسان یافت، برای رفع تحریکاتی که در هرات بر ضد حاکمیت ایران رخ داده بود، به امر دولت لشکر به هرات برد آنجا را تسخیر کرد (صفر ۱۲۷۳) و لیکن انگلستان بر این امر اعتراض کرد، و با آنکه درین باره از جانب نمایندهٔ دولت ایران با سفیر آن دولت در استنبول مذاکراتی در جریان بود، برای الزام ایران به خروج از هرات، جهازات جنگی به خلیج فارس فرستاد، جزیرهٔ خارک و بوشهر را تسخیر کرد و سواحل فارس و حتی محمره را مورد تهدید ساخت. شاه به اصرار صدراعظم نوری که ظاهراً با انگلیسی‌ها تبانی داشت و به هر حال خود را متعهد (محرم ۱۲۶۴) به اجرای مصالح آنها در اجتناب از دخالت در امور هرات می‌دانست، حسام‌السلطنه را که در هرات استقرار یافته بود به تخلیه هرات الزام کرد و او بر خلاف میل قلبی و به آن جهت که تهدید انگلستان را در اوقاتی که خود آن دولت در هند با شورش سپاهیان هندو مواجه شده بود و نمی‌توانست مدت زیادی قوای خود را در سواحل خلیج فارس نگهدارد، بی‌اثر می‌پنداشت، در تخلیهٔ هرات که فتح آن هم با مخارج و تلفات بسیار انجام شده بود تأخیر و تردید اظهار کرد اما از

جانب صدراعظم به شدت مورد مؤاخذه واقع شد و ناچار به تخلیهٔ آنجا گشت. میرزا آقاخان هم ظاهراً بعد از اظهار وحشت از تهدید انگلیسی‌ها و به دنبال مذاکرات طولانی و تا حدی نمایشی به وسیلهٔ عامل و نمایندهٔ خود فرخ‌خان امین‌الملک کاشی در پاریس طی قراردادی که به وساطت امپراطور ناپلئون سوم منعقد کرد، از حق حاکمیت ایران بر هرات صرف نظر کرد و حسام‌السلطنه را به طهران فراخواند و بدینگونه فتح هرات بی‌نتیجه ماند و پیروزی حسام‌السلطنه برخلاف میل او به نفع انگلستان تمام شد و ایران از یک بخش عمدهٔ خراسان محروم گشت. لشکرکشی دیگر، که چند سال بعد در خراسان روی داد (۱۲۷۶) برای جلوگیری از تاخت و تاز ترکمنهای نواحی مرو بود، و هر چند قبل از آن، سپاه ایران، یک بار محمد امین خان فرمانروای خیوه را در حوالی سرخس در طی جنگی مغلوب و مقتول کرده بود (۱۲۷۱)، این بار به علت اختلافی که بین فرماندهان آن بروز کرد، حمزه میرزا حشمت‌الدوله فرمانروای خراسان از مشتی ترکمان شکست سخت خورد (ربیع‌الاول ۱۲۷۶) و به عقب‌نشینی وادار گشت. شکست مفتضحانه‌یی بود که بعد از آن هم با وجود سعی بسیار که حسام‌السلطنه فاتح هرات برای جبران آن کرد به اعادهٔ استقرار حاکمیت در آنجا موفق نشد، و سرانجام سالها بعد مرو به دست روسیه افتاد (۱۲۹۸) و بدینگونه در خراسان هم مثل قفقاز، قلمرو قاجاریه با روسیه مجاور شد و ضعف سیاست در مرکز، همه جا حاصل مساعی نظام ایران را بر باد داد.

آخرین قدرت‌نمایی نظام ایران در عهد ناصری رفع غائلهٔ شیخ عبیدالله کُرد بود، که ظاهراً اولین طراح نقشهٔ اتحاد اکراد و ایجاد یک سرزمین مستقل کُرد محسوب می‌شد. وی که از مشایخ صوفیه نقش‌بندی هم بود به کمک پیروان خود و سایر اکراد، کوشید تمام طوایف کُرد را در دو جانب مرزهای ایران متحد سازد و در آن نواحی یکچند به تاخت و تاز پرداخت. نظام ایران، به سرکردگی حسنعلی خان امیرنظام گرّوسی و میرزا حسین خان سپهسالار وی را مغلوب کرد (۱۲۹۷) - و مدّعی به عثمانی گریخت دولت عثمانی که به او پناه داد تعهد کرد که به او اجازهٔ بازگشت به ایران ندهد - ظاهراً در قیام او هم عثمانی محرک بود. نظام ایران با آنکه

سرداران لایق و جنگ آزموده داشت و بعضی از آنها حتی شاهزادگان قاجار بودند، به آن جهت که اقدامات و تحرکات آن غالباً تحت نظارت صدراعظم‌های وقت بود حاصل کارش همواره مؤثر واقع نمی‌شد. در بعضی اوقات در بحبوحهٔ جنگ یا در موقعی که مأموریت نظامیان آنها قرین پیروزی هم بود به مصلحت دید وزرا یا فقط به سبب حسابهای شخصی از کار برکنار می‌شدند و چنانکه باید موفق نمی‌گشتند. از جملهٔ این مداخلات، الزام حسام‌السلطنه به تخلیهٔ هرات بود که به وسیلهٔ میرزا آقاخان نوری انجام گرفت و این گونه کارها مخصوصاً در صدارت وی نظایر داشت، چنانکه رفتار وی با عزیزخان مکری[۱۲۲] سردارکل هم نوعی اهانت در مورد نظام بشمار آمد.

اما نقش امنای مذهب در امور مملکت درین دوره، هر چند از نظر حیثیت دولت وهنی محسوب می‌شد، از نظر عامه با علاقه و تأیید تلقی می‌گشت. اولین دخالت آنها درین دوره در قضیهٔ بابیه واقع شد که چون با سیاست صدراعظم وقت، میرزا تقی‌خان امیرکبیر هم موافق بود، موجب تأیید تصمیم وی درین باب گشت. امیر ظاهراً توسعهٔ این دعوت را موجب ایجاد تفرقه، اختلاف داخلی در بین عامه و مانع عمده‌یی در راه اصلاحات ضروری و فوری تلقی می‌کرد. ازین رو در دفع آن تردیدی به خود راه نداد. برای علماء هم ادعای باب مغایر با اخبار موثق مورد تمسک آنها و مخالف با وحدت نظام مذهب بود و سعی در دفع آن ضرورت داشت لاجرم فعالیت آنها در مبارزه با این دعوت مؤید نظر دولت بود و از جانب آن استقبال هم شد.

لقبی که پیشوای این فرقه، سیدعلی محمد شیرازی، به خود داد باب بود و او خود را با آن عنوان باب امام غایب می‌خواند. هر چند بعدها، خود را مهدی و خود امام غایب خواند تا پایان همچنان به همین نام مشهور ماند و پیروانش او را باب‌الله خواندند. سیدعلی محمدشیرازی پسر سیدرضا بزاز بود، و از خاندان تجار شیراز بود. در اوایل جوانی یکچند درکربلا در مجلس درس سید کاظم رشتی که پیشوای فرقهٔ شیخیه و جانشین شیخ احمد احسائی مؤسس آن فرقه بود شرکت کرد، چندی هم درکربلا وکوفه بنا بر مشهور به ریاضت و چله‌نشینی اشتغال یافت.

بالاخره به دعوی مهدویت برخاست. در مکه دعوی خود را در نزد عده‌یی از حاجیان اظهار کرد. در بین شیخیه هم پیروانی یافت و بعضی از آنها را به نشر دعوت خویش مأمور ساخت. پیروانش بابیه خوانده شدند، و در شیراز و بوشهر در نشر دعوت او حرارت فوق‌العاده نشان دادند. خود او در بازگشت از مکه (۱۲۶۱) در مجلسی از علماء، محکوم شد و به امر حسین خان نظام‌الدوله والی شیراز زندانی گشت. پیروانش هم تحت تعقیب واقع شدند. از آنجا به اصفهان برده شد و (رمضان ۱۲۶۲) معتمدالدوله منوچهر خان گرجی حاکم اصفهان او را یکچند نزد خود نگهداشت. آنجا نیز بین او با علمای اصفهان گفت و شنودهایی شد و با آنکه علما دعوی او را رد کردند، او را به جنون منسوب نمودند و بعضی ظاهراً حکم به قتلش نیز دادند معتمدالدوله از نگهداشت او در خانهٔ خویش منصرف نشد. بعد از مرگ معتمدالدوله (ربیع‌الاول ۱۲۶۲) او را به حکم حاجی میرزا آقاسی از اصفهان به جانب طهران حرکت دادند. اما در بین راه قبل از آوردنش به طهران به موجب حکم حاجی او را به ماکو در آذربایجان بردند (شعبان ۱۲۶۳). چون در آنجا در مدت دو ماه که تقریباً آزاد بود نیز بابیه با وی مجال مراوده پیدا کردند و بیم وقوع اغتشاش می‌رفت، او را در همان حدود به قلعهٔ چهریق که مرکز اهل سنت آن نواحی بود، روانه کردند و در آنجا زندانی نمودند (جمادی‌الثانی ۱۲۶۴). ناصرالدین میرزا ولیعهد که در آن ایام فرمانفرمای آذربایجان محسوب می‌شد، او را به تبریز خواست و با عده‌یی از علماء مواجه کرد که او را مستوجب عقوبت خواندند ـ و چوب زدند. بعد هم دوباره او را به قلعهٔ چهریق عودت دادند و او در آنجا با عده‌یی از پیروان خود مجال مکاتبه یافت. کتابی هم به نام *بیان* به فارسی و عربی نشر کرد. چون مقارن وفات محمدشاه و اوایل جلوس ناصرالدین شاه که خراسان عرصهٔ قیام سالار بود، در بعضی ولایات هم از جانب بابیه برای رهایی او، اغتشاش‌هایی رخ داد، اقدام به اعدام او برای رفع این گونه اغتشاشات از جانب دولت ضروری به نظر رسید. او را در تبریز به امر حمزه میرزا حشمت‌الدوله والی آذربایجان به خانه علمای تبریز بردند و آنها به لزوم قتل وی فتوی دادند. میرزا تقی خان امیرنظام هم که درین هنگام به جای حاجی میرزا آقاسی صدراعظم بود ـ با تنفیذ حکم علما

توافق نشان داد.

باب را در تبریز درکوی و بازار در زنجیر و با پای برهنه گرداندند، و سپس در ملأ عام اعدام کردند (شعبان ۱۲۶۶). با این حال اعدام او از نشر دعوتش مانع نیامد، پیروانش که بعدها او را نقطه اولی و حضرت اعلی خواندند، از آن پس مکرر در هر فرصت که برای آنها فراهم گشت، دست به شورش و اغتشاش زدند. در مازندران (۱۲۶۶)، زنجان (۱۲۶۶) و نیریز فارس (۱۲۶۷)، در مقابل قوای دولت مقاومت کردند ـ حتی سالها بعد برای انتقام قتل او یک بار در نیاوران به جان شاه سوءقصد کردند ـ بعد هم به دو دسته ازلی و بهایی تقسیم شدند. دسته‌یی که بهایی خوانده شدند به دعوت میرزا حسینعلی نوری که خود را بهاءالله خواند، دیانت خاصی را تبلیغ کردند و با آنکه بین او با برادرش میرزا یحیی نوری معروف به صبح ازل اختلاف درگرفت، سعی علما در دفع نهایی دعوت بابیه به نتیجه‌یی که مطلوب آنها بود منجر نشد و ماجرای باب و بابیه تا مدت‌ها بعد موجب ادامهٔ تشتت و تفرقه در جامعهٔ ایرانی عصر ماند.

اقدام دیگر علماء در امور مربوط به دولت، چون با منافع و احساسات عام مربوط بود با توفیق بیشتر و قاطع‌تری مواجه شد ـ تحریم تنباکو[۱۲۳] برای لغو امتیاز انحصار رژی. واگذارکردن این امتیاز به میجر. اف. تالبوت، مخصوصاً که در مقابل اعطاء آن (رجب ۱۳۰۷) شاه و امین‌السلطان ـ صدراعظم وقت ـ مبالغی در حدود شش میلیون لیره رشوه هم دریافت داشته بودند، از همان آغاز سر و صداهایی در طهران و تبریز به وجود آورد. شرکتی که تالبوت برای بهره‌برداری ازین امتیاز به وجود آورد، در جمع‌آوری و فروش تنباکو به مردم سخت گرفت و موجب نارضایی تجار شد. حتی کسانی برای اجتناب از فروش تنباکو به آن شرکت، موجودی انبار خود را آتش زدند. حقی هم که ازین بابت عاید دولت می‌شد و نیز مدت دوام آن امتیاز طوری بود که در مقایسه با آنچه نظیر آن چند سالی قبل در قلمرو عثمانی انجام شده بود بسیارکمتر بود. مجرد اعطاء امتیاز، هم روسیه هم کسانی را از رجال و علماء عصر که با سیاست آن دولت مربوط بودند ناراضی کرد و نوعی عدول از تعادل سیاسی تلقی شد. مقاومت در مقابل اجرای آن تدریجاً شکل شورش گرفت و

به فتوای تحریم تنباکو منجر گشت. علمای طهران خاصه میرزا حسن آشتیانی در اجرای این تحریم که فتوای میرزای شیرازی مرجع معروف شیعه در نجف هم متضمن آن بود اصرار و تأکید کردند. اجتماع عام که خواستار لغو امتیاز و برکناری امین‌السلطان شد، قصر سلطنتی رامعروض تهدید به هجوم ساخت و شخص شاه را هم مورد خشم عام قرار داد. کامران میرزا نایب‌السلطنه و حاکم طهران و اعوانش نیز توفیقی در فرو نشاندن هجوم عام پیدا نکرد. تحریم حتی در اندرون شاه و از جانب زنان خود وی هم اجرا شد و شاه و امین‌السلطان را جز الغای امتیاز چاره‌یی نماند، که بلافاصله به‌آگاهی شرکت و آگهی علما و عام مردم‌رسید (جمادی‌الاولی ۱۳۰۹).

الغاء این امتیاز، برای روسیه هم که تفوق انگلستان در دریافت امتیاز بیشتر برایش قابل تحمل نبود مایهٔ خرسندی شد ازین رو برای پرداخت خسارتی که دولت ازین بابت بر عهده داشت، از طریق بانک استقراضی اظهار آمادگی کرد. اما انگلستان با شرایط مناسبتری در پرداخت این خسارت به ایران وام داد و گمرک فارس را هم به ضمانت گرفت، و با این طریق چیزی از تفوق سیاسی و قسمتی از حیثیت خود راکه در ماجرای لغو امتیاز به شدت لطمه دیده بود جبران کرد.

در بین علمای عصر، حاج میرزا حسن شیرازی در سامرهٔ عتبات، میرزا حسن آشتیانی در طهران و حاج میرزا جواد مجتهد در تبریز، در لغو این امتیاز نقش عمده‌یی داشتند، و پیروان مجتهد در تبریز خشونت بیشتری نشان دادند. حاج سیدعلی‌اکبر فال اسیری، از علمای فارس هم در شیراز درین زمینه شور و حرارتی بسیار نشان داد که منجر به تبعید او شد و او در این تبعید عامل عمده‌یی در الزام میرزای شیرازی به صادرکردن فتوای معروف تحریم شد. در بصره هم، ملاقات با سیدجمال‌الدین اسدآبادی که در آن هنگام در آن نواحی بود، او را به فکر مداخله در امور حکومت انداخت، چنانکه در بازگشت به شیراز (۱۳۱۰)، مدتها معارض و منازع حکام فارس بود. سیدجمال‌الدین اسدآبادی، معروف به افغانی، هم در این ماجرا بر ضد انگلیس وامین‌السلطان تحریکات مؤثر کرد و نامه‌یی که درین باب به میرزای شیرازی نوشت در تصمیم او به تحریم تنباکو تأثیر گذاشت.

سیدجمال‌الدین هر چند در واقع از علمای مذهبی عصر محسوب می‌شد،

فعالیت خود را در حوزهٔ سیاست بیش از حوزهٔ دیانت دنبال می‌کرد. چون داعی اتحاد اسلام برای مقابله با قدرت روزافزون استعمار در ممالک اسلامی بود نیل به مقصود را از طریق سیاست بیشتر قابل تأمین می‌یافت تا از طریق مذهب که خود آن را یک عامل تفرقه در بین امت اسلامی می‌دید. در طی چند سفر هم که به ایران آمد بیشتر به عنوان مرد سیاست تلقی شد تا مرد دیانت - ازین رو از جانب علماء علاقه‌یی به تأیید او اظهار نشد و چون مشهور به افغانی و متمایل به مذاهب سنی شمرده می‌شد، حلقهٔ دوستان و پیروانش هم از کسانی که به حوزهٔ علماء منسوب می‌شدند نبود. وی برخلاف بعضی علمای عصر اعتلاء اسلام را که لازمهٔ اتحاد مسلمین عالم بود، مستلزم نفی اهمیت علم اروپایی نمی‌دانست و به فرصت‌الدوله شیرازی که گفته بود علم هیئت را از روی کتب امثال ملاعلی قوشجی و شیخ بهائی خوانده است، خاطرنشان کرده بود که هیئت قدیم دیگر ارزش ندارد، باید با هیئت جدید اروپایی آشنا شد. وی به احتمال قوی در اسدآباد همدان به دنیا آمده بود و در سالهای جوانی چندی در افغانستان به سر برده بود. طی اقامت در هندوستان و مصر، ضرورت اقدام برای بیداری مسلمین و اتحاد آنها را دریافت و بعد از آن به پاریس و مسکو رفت و آنجا نیز در مبارزه با استعمار اهتمام بسیار به جا آورد. سیدجمال چون انگلستان را به خاطر منافعی که در هند داشت، با این اندیشه مخالف می‌یافت، اقداماتش غالباً در مسیر مخالفت با سیاست انگلیس واقع شد - و آنها از ورود روزنامه‌یی که او در پاریس به زبان عربی به نام *العروة‌الوثقی* نشر می‌کرد، به هند جلوگیری کردند و در مدت اقامت او در لندن هم، غالباً او را به عنوان محرک و مخالف تلقی می‌کردند و تا حدی تحت نظر عمال آن دولت واقع بود.

سید جمال‌الدین دوبار هم به ایران آمد و در هر دوبار مریدان و هواخواهان بسیار یافت. بار اول (۱۳۰۴)، شاه وعده داد که او را به مقام صدارت برساند اما توقف او در ایران طولانی نشد و او از طریق روسیه به اروپا برگشت. بار دوم که باز به دعوت شاه به ایران آمد (۱۳۰۷)، چون بر خلاف وعده‌هایی که در اروپا برای اجرای اصلاحات مورد نظر به او داده بودند، اقوالش را مایهٔ آشوب دیدند، با او از در ناسازگاری در آمدند. شاه از مذاکراتی که سید در طی ملاقات با وی مطرح کرده

بود رنجید و از دعوت کردنش پشیمان شد. پس به اشارهٔ شاه در صدد طرد کردنش بر آمدند و از سعی او برای نشر یک روزنامهٔ فارسی که می‌بایست متضمن بیداری عام و ناشر عقاید اصلاح‌طلبانه باشد، مانع آمدند. سید چون خود را در معرض اهانت و آزار دید، ظاهراً دست امین‌السلطان و سیاست انگلیس را در طرد خویش مؤثر یافت. در بقعهٔ حضرت عبدالعظیم متحصن شد و چند ماه در آنجا بست نشست. در آنجا دائم با رجال و علماء مکاتبه و ملاقات داشت حتی نامه‌هایی نیز از آنجا به شاه و بعضی از رجال و علمای تهران نوشت. سرانجام به اشارت شاه او را با اهانت و در حالی که در بستر بیماری بود، از آنجا بیرون آوردند و به عراق عرب تبعید کردند. درین کار چنان اهانتی در حق او انجام شد که اهالی محل به حمایت او آمادهٔ شورش شدند. در همین جریان بود که او در بصره با سیدعلی اکبر فال اسیری ملاقات کرد، و به شدت او را بر ضد سیاست امین‌السلطان و طرز حکومت شاه تحریک کرد و در نامه‌یی که به میرزای شیرازی مرجع بزرگ شیعه در سامرا نوشت از واگذاری امتیازات به خارجی‌ها انتقاد شدید کرد و در واقع عامل عمده‌یی در تحریک علما بر ضد امتیاز تنباکو شد. از عتبات به لندن رفت و همچنان مشغول تحریک بر ضد شاه و حکومت ایران بود و از آنجا به دعوت دولت عثمانی به استانبول عزیمت کرد و در آنجا نیز اعتراضات خود را به حکومت ناصری دنبال کرد و با آنکه به سلطان عثمانی قول داد از هرگونه تحریک بر ضد شاه ایران خودداری نماید، با نامه و پیام هر چه توانست در تخطئهٔ سیاست و حکومت وی اهتمام بجا آورد. دوستان و مریدان ایرانیش هم که از جمله میرزا آقاخان کرمانی، حاجی میرزا حسن خان خبیرالملک و شیخ احمد روحی بودند در انتقاد و اعتراض بر سلطنت ناصری طریقهٔ او را دنبال کردند. چون میرزارضای کرمانی، که چندی بعد شاه را در بقعهٔ حضرت عبدالعظیم به قتل آورد از مریدان سید بود به همین سبب سید و یارانش هم در آن واقعه مورد اتهام واقع شدند. در واقع عامل عمدهٔ قتل شاه که مقدماتش به دست یاران سید فراهم شد، استبداد دربار، فجایع امین‌السلطان و کامران میرزا، و فساد رجال عهد ناصری بود ـ که نظام حکومت استبدادی شاه را به صورت نظام غارت و چپاول و رشوه و فساد و تملق در آورده بودند و دوام آن را

ضامن استمرار مداخل و مفاسد خویش کرده بودند.



در واقع رجال عهد ناصرالدین شاه لااقل به اندازهٔ خود او در خرابی مملکت و در استمرار بی‌عدالتی و استبداد و مفاسد ناشی از آن مؤثر و مسؤل بودند. با اینحال بیداری نسبی عامه، آشنایی با رسوم و آداب تمدن جدید، و انجام یافتن پاره‌یی اصلاحات که در اواخر آن عصر حاصل شد، به وسیله و سعی معدودی از همان‌ها انجام یافت و کسانی چون میرزا تقی خان امیرکبیر، میرزا حسین خان سپهسالار، علیقلی میرزا اعتضادالسلطنه، و میرزا علیخان امین‌الدوله در بین مشاهیر رجال سیاسی این عصر در الزام اصلاحات در حد مقدور سعی قابل ملاحظه به جا آوردند. نقش کسان دیگری مثل ملکم‌خان ناظم‌الدوله[۱۲۴]، محمدحسن خان اعتمادالسلطنه، میرزا جعفرخان مشیرالدوله، حسنعلی خان امیرنظام گروسی، نیز درین زمینه بیش وکم قابل ملاحظه بود. به سعی و اهتمام اینگونه رجال بود که در ایران عهد ناصری، روزنامه دایر شد (۱۲۶۷)پست بوجود آمد (۱۲۹۲) و تدریجاً منظم گشت. خطوط تلگراف دایر شد (۱۲۷۴)، ضرابخانه از صورت نامنظم سابقش بالنسبه بهتر شد (۱۲۹۶)، اولین خط آهن ایران بین طهران و شاه‌عبدالعظیم (۱۳۰۱) کشیده شد، کتابهای علمی و مستند ترجمه شد، کارخانه چراغ گاز (۱۲۹۷) دایرگشت و مقدمات برای تأسیسات تمدنی دیگر به وجود آمد و تعدادی از علمای عصر مثل حاج شیخ هادی نجم‌آبادی (۱۳۲۰)، حاج میرزا حسن آشتیانی، هم مؤید بعضی ازین اقدامات و محرک پاره‌یی اصلاحات شدند.

با این حال اکثریت رجال عهد ناصری که غیر از شاهزادگان قاجار شامل خویشان سببی و غلامان سابق دربار و تعدادی از امرای عشایر و مستوفیان، هرزه‌کاران، و متملقان دربار بودند، غالباً تربیت یافتگان سنت‌های استبدادی و مخالفان سرسخت هرگونه اصلاحاتی به شمار می‌آمدند ـ که ممکن بود منافع شخصی آنها را به خطر اندازد و قدرت استبداد را که موجب تأمین آن منافع بود تهدید نماید. شیوهٔ بسیاری از آنها در حکومت ولایات که به آنها واگذار می‌شد، اعمال خشونت و یا سعی در جلب حداکثر منافع برای خود آنها بود بعضی از آنها

مثل فرهاد میرزا معتمدالدوله، عزیزخان سردار کل مکری، محمد رحیم‌خان علاءالدوله و مسعود میرزا ظل‌السلطان، برای تنبیه سرکشان آنها را به انواع خشونت، عذاب می‌کردند، و با این طرز سیاست حوزهٔ حکومت خود را به صورت خوف انگیز در می‌آوردند. اما استبداد، چیزی بود که شاه آن را لازمهٔ حکومت می‌دانست به همین سبب در تمام عمر از لفظ قانون ـ که متضمن نفی استبداد بود ـ نفرت داشت و مترجمانش گه‌گاه که این لفظ را لازم می‌دیدند در ترجمهٔ گزارش‌ها و نامه‌ها برایش نقل نمایند به جای آن کلمهٔ «قاعده» را به کار می‌بردند. استبداد او نه فقط کسانی چون نایب‌السلطنه کامران میرزا و ظل‌السلطان و پسرش جلال‌الدوله را بر مال و جان خلق مسلط کرد، بلکه امثال وجیه‌الله میرزا سپهسالار و آقابالاخان معین نظام هم در سایهٔ استبداد او، با وجود سوابق رسوایی‌آور، قدرت فوق‌العاده داشتند. تنبیه بیرحمانه و خلاف قاعدهٔ یک سرتیپ نظام به وسیلهٔ وجیه‌الله میرزا سپهسالار[۱۲۵] که شرح آن در خاطرات کاساکوفسکی سرهنگ روس قزاقخانه آمده است، میزان شرارت و خشونت این عزیزکردگان پادشاه را نشان می‌دهد، چنانکه اعمال آقابالاخان و کامران میرزا آنگونه که در اعترافات میرزا رضا کرمانی آمده است عامل عمده‌یی در تصمیم وی به قتل پادشاه مستبد بوده است. تعدادی از برکشیدگان و عزیزان بلا جهت او امثال امین‌السلطان و معیرالممالک و امین ضرب بلای جان عام و وسیلهٔ غارت خزانه مملکت شدند. خویشان و اعمامش امثال معتمدالدوله فرهاد میرزا هم به اتکاء قدرت و استبداد شاهانهٔ او تأمین قلمرو حکومت را وسیلهٔ انواع اعمال خشونت که طبیعت آنها بود کردند. اینکه حتی بعدها گفته شد «دوران ناصری دورهٔ آرامش و آسایش و خوشی بود» در واقع قولی بود که هیچ کس جز خویشان نزدیک و عزیزکردگانش نمی‌توانست آن را به زبان بیاورد. زندگی خصوصی او، برخلاف این دعوی بیشتر تصویر کاملی از عیاشی، خوشباشی و بیخیالی سلاطین مستبد عاری از احساس مسؤولیت بود. حتی در آخرین سالهای زندگی نه از عشقبازیهای پیرانه سر فارغ ماند، نه از هوسبازیهایی که فقط شایسته جوانان هرزه بود، خودداری داشت. در سالهای آخر عمر عشق یک خواهرزن دوازده ساله وی را چنان مقهور کرد که آنچه در خور سن و سال و شایسته

وضع و حال او نبود از او سر می‌زد.

در همین ایام که به تازگی چراغ الکتریک در داخل سرای سلطان نصب شده بود، بازی «چراغ خاموش کنی» که او اختراع کرده بود، شبها زنان حرمش را در تاریکی به جان هم می‌انداخت، حاصل آن جامه‌دریدن‌ها و کتک خوردن‌هایی بود که بعد از روشن شدن چراغ شاه را به خنده و تفریح می‌انداخت، و طبیعت مستبد وی را لذت و مسرت کودکانه می‌داد.

علاقه شدید آمیخته به جنون و شیدایی او در حق غلام علی خان ملیجک معروف به عزیز سلطان، برادرزادهٔ کریه منظر و زردنبوی بی‌ادب و از خود راضی امینه اقدس گروسی که ظاهراً جانشین عشق طفلانه وی به یک گربه عزیز کرده وحشی گونه او به نام ببری خان، هم بود، حکایت از تنهایی و انزوای روحی سلطان مستبد عصر داشت که با وجود یک حرم‌سرای بیش از حد وسیع و تعداد زیادی زنان و کنیزکان و فرزندان و فرزندزادگان، قلب وی همچنان از ذوق محبت خالی مانده بود و با این هوسبازیهای کودکانه می‌خواست آن نقطه خالی را در وجود آکنده از عقده‌های روحی خود پر نماید. چون تمام اوقاتش در لذت، در شهوت و در صحبت زنان مصروف بود، صحبت این زنان هم عشق را در وجود وی به مجرد شهوت تبدیل کرده بود، البته لذت و ذوق محبت را نمی‌شناخت و برای رفع این ملال ناشی از فقدان محبت قلبی، اوقات خود را به ناچار صرف این هوس‌های طفلانه می‌داشت. دخترش تاج‌السلطنه که این احوال پدر را به درستی دریافته بود دربارهٔ وی،که اکثر مردم او را خوشبخت‌ترین مردم عصر گمان می‌کردند، با زیرکی و هشیاری، خاطر نشان می‌نماید که «این سلطان مقتدر فوق‌العاده بدبخت بود». معهذا شاه مستبد، این استغراق در عشرت و شرابخواری و بی‌بندوباری را مانع از مواظبت در ادای تکالیف شرعی نمی‌یافت. درین زمینه هم به قدر ممکن دقت بجا می‌آورد. بقاع متبرکه، حتی بقعه حضرت عبدالعظیم را با تکریم و علاقه زیارت می‌کرد. از سفرنامهٔ خراسانش بر می‌آید که در زیارت آستان رضوی چنان حالت رقتی پیدا می‌کرد که هنگام ورود به صحن جقهٔ شاهی را از سر بر می‌داشت. در مسافرت عتبات عراق هم همین گونه خضوع و ادب نشان می‌داد.

در ایام محرم و صفر چه در حضر و چه در سفر غالباً به اقامهٔ مراسم عزاداری اقدام می‌کرد. مجالس روضه و تکیه و تعزیه را با اخلاص و علاقهٔ تمام بر پا می‌داشت. با آنکه در ماه رمضان روزه نمی‌داشت، آداب دیگر شهر صیام را رعایت می‌کرد. نسبت به علمای عصر با حرمت رفتار می‌کرد و در مورد کسانی از آنها هم که اهل دنیا و صاحب مکنت و دستگاه بودند از اظهار التفات خودداری نداشت. با ملاعلی کنی که یک مجتهد صاحب نفوذ و در عین حال یک ملاک مقتدر عصر بود، چنان حرمت می‌کرد که به رعایت او یک واعظ معروف پایتخت را به آذربایجان تبعید کرد و یک بار هم به خاطر فتوای او، در بازگشت از اولین سفر فرنگ خویش، حاجی میرزا حسین سپهسالار را از صدارت معزول کرد. با این حال در حق زهاد، و اهل حکمت حرمت و اخلاص واقعی نشان می‌داد. در حق حاجی شیخ هادی نجم‌آبادی که یک مجتهد با تقوی اما فاقد دستگاه ریاست بود، با چنان تواضعی سلوک می‌کرد که در بیرون خانهٔ او، کنار خندق شهر مثل سایر آحادناس در محضر او روی حصیر می‌نشست و از سخنان او استفاده می‌کرد. با آنکه به دلقک‌های دربار امثال اسمعیل بزاز و کریم شیره‌یی، در مواقع مقتضی اجازه می‌داد وزرا و رجال دربارش را گه گاه به زبان طنز و هزل انتقاد کنند، از هرگونه انتقاد و اعتراضی که نسبت به اعمال خود او می‌شد به شدت نفرت داشت. استبداد او و نفرت فوق‌العاده‌یی که از شنیدن اعتراضات و انتقادات داشت عامل عمده‌یی در الزام مخالفان به تحریک در اقدام به قتلش شد ـ هیچ چیز جز مرگ او را از استبداد مخربش باز نمی‌آورد.



مظفرالدین میرزا ولیعهد، که یک ماه و هشت روز بعد از کشته شدن پدر در طهران به نام مظفرالدین شاه به سلطنت نشست، هنگام جلوس «طفلی» سالخورده بود. چهل و چهار سال عمر داشت و سی و پنج سال از عمر خود را در تبریز با عنوان ولیعهدی در انتظار نیل به سلطنت گذرانده بود. در آغاز سلطنت مردی جا افتاده، رنجور و بیحال بود. در اوایل ولیعهدی، در یازده سالگی تحت تربیت رضا قلی خان هدایت معروف به لله‌باشی، مدیر مدرسه دارالفنون و مورخ و نویسندهٔ

نامی عصر واقع شد. اما ظاهراً ازین تربیت بهره‌یی نگرفت. بعدها هم که چندی در اوقات اقامت در طهران کوشیده بود چیزی از حساب یاد بگیرد موفق نشده بود. بنابر مشهور بر خلاف برادران دیگرش کامران میرزا و ظل‌السلطان بیش از حد کودن، بی‌حافظه و فاقد هرگونه صفاتی بود ـ که در امر حکومت ضرورت داشت. در امور مذهبی تعصبی ساده‌لوحانه داشت ـ حتی به مذهب شیخیه که در آن ایام دهلیز ورود به مذهب بابی و بهائی تلقی می‌شد گرایش نشان داده بود و این نیز یک نقطهٔ ضعف او به حساب می‌آمد.

با آنکه از پانزده سالگی با دختر عمهٔ خود تاج‌الملوک معروف به ام‌الخاقان دختر میرزا تقی خان ازدواج کرده بود ـ بعد از نه سال (۱۲۹۳) از او جدا شده بود، به انحرافات جنسی هم معروف بود، و حتی مخالفانش درین باره شواهدی باورناکردنی ارائه می‌کردند. در طول مدت ولیعهدی، به علت ضعف نفس در دست کسانی که عنوان پیشکاریش را داشتند، در نوعی انزوای تحمیلی یا اسارت محترمانه سر می‌کرد. در اکثر این اوقات عادت کرده بود خود را به تفریحات بچگانه و شهوت‌های جاهلانه تسلیم نماید و تمام کارهایی را که عنوان فرمانفرمایی آذربایجان بر عهدهٔ او می‌نهاد به پیشکاران خود واگذارکند. در آن مدت چنان تسلیم ارادهٔ این پیشکاران خویش بود، که خود را در دست آنها مثل محبوس یا اسیر می‌یافت و حتی بدون جلب‌نظر آنها نمی‌توانست به خدمتگزاران خویش اظهار محبت نماید. ناصرالدین شاه نسبت به او علاقه‌یی نشان نمی‌داد، برادرانش کامران میرزا و ظل‌السلطان، او را مسخره می‌کردند، گه‌گاه به طعنه آبجی مظفرش می‌خواندند. امین‌السلطان که بلافاصله بعد از کشته شدن شاه برای تهیهٔ اسباب عزیمت او به طهران، دست به اقدام زد، از او به زودی مأیوس شد و او را از آغاز بارها به جهل و حماقت منسوب کرد.

ورود او به طهران هم، از همان اوان جلوس به سلطنت در نزد اکثریت عامه نه با خرسندی تلقی شد، نه با ابهت و تکریم. تصنیف عامیانه‌یی که بچه‌ها در کوچه‌های طهران برایش می‌خواندند ـ و در طی آن وی را آبجی مظفر می‌نامیدند، هر چند به تلقین برادرانش بود، نومیدی عامه را در اینکه از وجود او برای اصلاح

کشورکاری ساخته باشد نشان می‌داد.

شاه جدید با اطرافیان خودکه با شوق و ولع برای تصدّی مقامات آمده بودند، و در پایتخت جماعت ترک‌ها خوانده می‌شدند به طهران آمد ـ عبدالمجید میرزا عین‌الدوله، حسین پاشاخان بهادر جنگ، محمود خان حکیم‌الملک، در رأس اطرافیان او بودند ـ و هیچ کس بیش از آنها در مزاج شاه تأثیر نداشت. با ساده‌دلی و خوش‌باوری که داشت امیربهادر را حافظ جان خود می‌پنداشت، حکیم‌الملک را حافظ صحت خود می‌دانست. شاهزاده نصرت‌السلطنه را امین خلوت خود می‌یافت و سید بحرینی راکه ظاهراً روضه‌خوانی کم‌مایه بود، پناهگاه خود از همهٔ آفات می‌شمرد ـ و در هر مشکل که برایش مایهٔ نگرانی می‌شد به عبای او پناه می‌برد. با وجود استغراق در شهوات نفسانی که در قسمتی از ایام سلطنت، خلوت او را محل مجمع رقاصان، مخنثان، مسخرگان و احیاناً فواحش شهر می‌ساخت، در حفظ ظواهر آداب شریعت و بجا آوردن نماز هم حتی در مسافرتها، دقت و اهتمام به جا می‌آورد.

با چنین پادشاه که از قضا دلرحم، ترسو، و عاری از هیبت و صولت لازم برای فرمانروایی بود، ایران که از استبداد و بی‌مسئولیتی پدرش آنهمه رنج کشیده بود، چه امیدی برای رهایی از بیداد حکام غارتگر و مطامع سیاستهای مداخله‌جوی استعمارگر می‌توانست داشته باشد؟ خاصه که اطرافیان شاه بیشتر تحت نفوذ سیاست روس یا انگلیس بودند و شاه هم که از هر دو دولت می‌ترسید و بیشتر به حمایت روس‌ها متکی بود از خود اراده‌یی نداشت. البته امین‌السلطان را با آنکه در واقع شاه را تحقیر می‌کرد مدتی در مسند صدارت نگهداشت. فقط هفت ماه بعد از جلوس او را معزول کرد (۱۳۱۴) و میرزا علی‌خان امین‌الدوله را که معروف به وطن‌دوستی و اصلاح‌طلبی بود به صدارت برگزید (۱۳۱۵). پاره‌یی اصلاحات هم، که او بدان دست زد امیدواریهایی در مردم ایجادکرد اما چون با جلوگیری از حیف و میل اموال خزانه و سعی در بر انداختن رشوه و فساد ادارات، مخالفت اطرافیان شاه را برانگیخت به امر شاه ازکار کناره گرفت (۱۳۱۶) و صدارت باز به دست امین‌السلطان افتاد ـ که این بار پنج سال در صدارت باقی ماند.

در تمام این مدت صدارت امین‌السلطان ادامهٔ تمام آن ریخت و پاش‌هایی بود که در اواخر عهد ناصری خزانه را دچار قرض کرد و رشوه و چپاول حکام و عمال دولت را در تمام مملکت بهانهٔ شکایت عام ساخت. امین‌السلطان شاه را به خیال مسافرت فرنگ هم انداخت و طی دو فقره قرض هنگفت که از روسیه کرد (۱۳۱۸ و ۱۳۲۰) دو بار وی را با موکبی از درباریان طماع بیکاره و غالباً هرزه‌کار به خرج مالیات ملت در اروپا گردش داد ـ و جز قرض و رسوایی چیزی از آن حاصل نیاورد. برای پرداخت قرضه‌ها هم عواید گمرک شمال به روس‌ها واگذار شد که در امور تجارت رشوه و بی‌نظمی به وجود آورد ـ و حتی مستشاران بلژیکی را که امین‌الدوله، برای اصلاح گمرک ایران استخدام کرده بود، در خدمت منافع روس‌ها درآورد و مسیونوز را که در رأس آنها بود در واقع تدریجاً به صورت یک وزیر مستقل گمرکات ایران تبدیل کرد (۱۳۲۱).

بالاخره، ولخرجی‌های امین‌السلطان و مسافرت‌های بیهوده‌یی که او شاه را به آن سفرها تشویق می‌کرد و حاصل آن قرضهٔ خارجی و خرابی بازار و رواج فساد بود مردم را به اعتراض آورد و علماء را به درخواست عزل امین‌السلطان واداشت (۱۳۲۱). با این حال عین‌الدوله عبدالمجید میرزا که بعد از او به صدارت رسید، به زودی همان شیوهٔ استبداد و ریخت و پاش امین‌السلطان را پیش‌گرفت حتی یک بار دیگر با قرضهٔ خارجی ـ این بار از انگلیسی‌ها و به‌عنوان خرید اسلحه، شاه را با همان دم و دستگاه پر طول و عرض به فرنگ برد (۱۳۲۲) ـ و چون این بار شاه به عنوان زیارت مشهد از طهران خارج شد و از اروپا سر در آورد، مسافرت سومش بیش از دو مسافرت سابق مورد انتقاد و اعتراض واقع شد. در طهران چند روز بازار به عنوان اعتراض تعطیل شد، عده‌یی به همین عنوان در بقعهٔ حضرت عبدالعظیم متحصن شدند ـ و این اعتراض بود که با کمک علما منجربه درخواست عزل عین‌الدوله و اصرار در برقرارکردن عدالتخانه گردید و نهضت مشروطه از آن حاصل آمد. بالاخره در دنبال کشمکش‌های بسیار شاه که به شدت بیمار بود، فرمان برقراری مشروطیت را صادر کرد. ـ و خود او ده روز بعد از صدور دستخط وفات یافت (ذی‌القعده ۱۳۲۴). هنگام مرگ پنجاه و پنج سال از عمرش می‌گذشت. از

آغاز سلطنتش تقریباً ده سال گذشته بود و تصویر روحی او را در سفرنامه‌هایش، و در شرحی که گزاویه‌پاولی فرانسوی، مهماندار دولت فرانسه در کتابی به نام *«اعلیحضرت‌ها»* نوشته است می‌توان یافت ـ و مایهٔ شرمساری است.

بعد از او به حکم رسم جاری، سلطنت به پسر ارشدش محمدعلی میرزا ولیعهد فرمانفرمای آذربایجان رسید. وی در تبریز از ام‌الخاقان دختر امیرکبیر به دنیا آمده بود و در دوران ولیعهدی پدر اعتضادالسلطنه لقب داشت. هنگام آخرین مسافرت پدر به اروپا، وی از تبریز به طهران آمد و به عنوان نایب‌السلطنه فرمانروایی را بدست گرفت. در جریان عزل عین‌الدوله و صدور دستخط مشروطه هم به الزام مشروطه‌خواهان به عنوان ولیعهد آن را تأیید کرد و صحه گذاشت اما به مجرد جلوس به سلطنت و تحکیم موضع خویش (ذی‌الحجه ۱۳۲۴)، مخالفت باطنی خود را با مشروطه آشکار کرد و برای جلوگیری از اجرای آن و تعطیل مجلسی که به حکم آن فرمان به وجود آمده بود، به هر گونه اقدام دست زد.

چون در آذربایجان بزرگ شده بود از کودکی تحت‌تأثیر سیاست روس واقع بود به اقتضای این سابقه طرفدار روس و لاجرم مخالف مشروطه بود. از همان آغاز جلوس، سلطان احمد میرزا پسر خردسال خود را به ولیعهدی اعلام کرد ـ و سلطنت را به همان شیوهٔ ناصری دنبال نمود. چون به ضدیت با اساس مشروطیت مشهور بود مورد نقد و اعتراض عام واقع شد ـ و یک بار هنگام عزیمت به دوشان تپه، اتومبیل او که وی در آن سوار نبود مورد اصابت بمب مخالفان واقع گردید (محرم ۱۳۲۶) و وی در اقدام برای انحلال مشروطه و تعطیل مجلس مصمم گشت. از بعضی علمای شهر از جمله حاجی شیخ فضل‌الله نوری هم برای بر انداختن این اساس استفاده کرد اما اقداماتش با عکس‌العمل عامه مواجه شد و شکست خورد. بالاخره از شهر به باغ شاه رفت و چند هفته بعد مجلس را به وسیلهٔ لیاخوف فرماندهٔ روسی قزاقخانه به توپ بست. مخالفان را توقیف، محاکمه، اعدام یا تبعید کرد ـ و یک دوره استبداد کامل به شیوهٔ عصر ناصری، برقرار کرد که یکسال بیش طول نکشید و با مخالفت و قیام عامه در تبریز و مازندران و گیلان و اصفهان مواجه شد و در برابر حملهٔ مجاهدین به طهران (جمادی‌الاخر ۱۳۲۷)، از عهدهٔ مقاومت برنیامد

با عده‌یی از نزدیکان به باغ سفارت روس در زرگنده رفت و با پناهنده شدن به روسیه خود به خود از سلطنت خلع شد.

پس از کناره‌گیری او سلطنت به ولیعهدش احمد میرزا که کودکی نابالغ بود رسید. علیرضاخان عضدالملک ایلخانی قاجار به نیابت او تعیین شد. محمدعلی شاه بعد از پنجاه روز توقف در سفارت روسیه با دریافت مستمری که به اصرار روس‌ها، در حق او برقرار شد، به روسیه فرستاده شد ـ در حالی که قسمت اعظم اموالش را ضایع کرده بود و هنگام خروج از ایران بنابر مشهور مبلغ هنگفتی هم مقروض بود. تلاش مجدد او که سالها بعد به تشویق روس‌ها، برای اعادهٔ قدرت انجام گرفت ناموفق ماند (۱۳۲۹). هنگام مرگ پنجاه و چهار سال داشت. سه سال بیش سلطنت نکرد و به علت تربیت و طبیعت استبداد و تلقین اطرافیان جاهل و متعصب و مستبد نتوانست حتی به قدر پدرش به این نکته که با قتل ناصرالدین شاه دوران استبداد فردی لااقل برای خاندان قاجار به سرآمده است، شعور پیدا کند. شهوت‌رانی و ضعف نفس پدر را نداشت اما لجوج و مستبد و انتقام‌جو بود ـ و به خرافات و اوهام رایج عصر مثل پدر اعتقاد داشت.



احمدشاه که به دنبال خلع پدر، به عنوان اولین پادشاه مشروطه به سلطنت نشست هنگام جلوس دوازده ساله بود و به سن رشد نرسیده بود. مدت پنج سال اول بعد از جلوس سلطنتش تحت‌نظر دو نایب‌السلطنه که از جانب مجلس تعیین شد ـ نخست علیرضاخان عضدالملک قاجار (وفات ۱۳۲۸) و بعد از او میرزا ابوالقاسم خان قراگوزلو ناصرالملک (تا سال ۱۳۳۲) گذشت و از آغاز رشد که سلطنت واقعی او شروع شد فرمانروایی او با انفجار ناگهانی جنگ جهانی اول (۱۹۱۸ ـ ۱۹۱۴) مقارن افتاد که در طی آن ایران اعلام بیطرفی کرد اما بیطرفی آن رعایت نشد. در جریان جنگ قوای عثمانی از جانب مغرب، قوای روسیه از سمت شمال، و قوای انگلیس از طرف جنوب قسمتهایی از خاک ایران را اشغال کردند. ضعف دولت مرکزی در ایران که ناشی از اختلاف احزاب مشروطه، و از دسته‌بندیهای رجال حکومت بود ایران را بشدت دچار بحران کرد. از آن گذشته هرج و مرج اداری و مالی مملکت که

از صعوبت وصول مالیات پدید آمد نیز بر تهدید و تضییق ناشی از حضور قوای اجنبی در ایران افزوده شد و سلطنت وی را با دشواریهای بسیار مواجه ساخت. در مجلس هم ـ که مجلس سوم محسوب می‌شد ـ زمینه برای روی کار آوردن دولتی قوی و کارآمد موجود نبود. چون اکثریت دموکرات‌ها که به مجلس راه یافته بود آن اندازه مورد پشتیبانی عام نبود تا ایجاد چنین دولتی برای آنها ممکن گردد. از ائتلاف دسته‌های سیاسی هم جز دولت‌های ضعیف سازشکار امیدی نمی‌رفت. قوای اجنبی که بدون توجه به اعلام بیطرفی ایران آن را در اشغال داشت دائم با انواع تحریک و تهدید امتیازهایی از دولت مطالبه می‌کرد که قبول آنها مخالف استقلال و بیطرفی ایران بود ـ و به مداخلات آنها در امور مملکت می‌کشید. اتمام حجت روس‌ها درین میان به مهاجرت جمعی از مجلسیان، تعطیل مجلس، و ایجاد دولت آزاد در خارج از ایران انجامید و این تعطیل مجلس، هر چند تمام قوای مملکت را در چنان احوالی از کار انداخت، لااقل موجب شد تا تجاوزها و زورگویی‌های اشغالگران موردقبول و احیاناً تصویب مجلس واقع‌نشود و صورت قانونی پیدا نکند.

بدینگونه در طول چهار سال از سلطنت شخصی احمدشاه ایران در اشغال بیگانه، دولت در معرض تضییق و تهدید اشغالگران، و قشون و مالیه مملکت به شدت متزلزل بود. جنگ هم تدریجاً به زیان عثمانی و آلمان که قوای متحدین بودند گرایش داشت، جبههٔ متفقین که بریتانیا در رأس آنها بود در جهت پیروزی پیش می‌رفت و دولت روسیه با وجود دشواریهای داخلی که در اواخر جنگ با آن روبه‌رو بود، همچنان اتحاد خود را با بریتانیا ادامه می‌داد. روس و انگلیس که هفت سالی قبل از شروع جنگ، ایران را فضولانه و برای خاتمه دادن به رقابتهاشان، بین خود به دو منطقهٔ نفوذ تقسیم کرده بودند (۱۹۰۷) و از آن فضولی هم حاصلی جز اعتراض و انتقاد عایدایشان نشده بود، در طی دومین سال شروع جنگ هم که مدت زیادی از جلوس رسمی و شخصی احمدشاه نگذشته بود، با توافق محرمانهٔ دیگری به زیان استقلال ایران برای تقسیم نواحی تحت اشغال یک معاهدهٔ سری دیگر در بین خودشان منعقد کردند (۱۹۱۵) که در صورت پیروزی متفقین می‌بایست بر مبنای آن ایران را به نحوی بین خود تقسیم نمایند. اما انقلاب اکتبر شوروی (۱۹۱۷) که

روسیه را از ادامه جنگ و نیل به آنگونه پیروزی که تزار و اطرافیانش خواب آن را می‌دیدند مانع آمد، ضمن لغو تمام عهدنامه‌ها و امتیازهای عهد تزارها، ایران را هم به نحو معجزه‌آسایی از تمام تعهدهای ناشی از پی‌آمد عهدنامه‌های گلستان و ترکمانچای آزاد کرد و بالاخره تمام الزام‌هایی را که از جانب دولت تزاری بر ایران تحمیل شده بود، ملغی نمود (۱۹۱۸). اما وقتی نمایندهٔ مختار دولت شوروی کالامیتسف[۱۲۶] نام، مخفیانه به همراه هیئتی از مسکو برای عقد یک معاهدهٔ جدید مبنی بر روابط حسن جوار به طهران گسیل شد در ورود به ایران در ساری مازندران با تمام همراهان به اتهام جاسوسی دستگیر و اعدام شد جواهر و نفایس همراهانش هم که ظاهراً برای تبادل هدایای تشریفاتی بود بین عمال محلی و بعضی رجال مرکز تقسیم شد اما این امر که دولت شوروی آن را به حساب تحریکها و کارشکنی‌های دولتهای سرمایه‌داری وقت گذاشت مانع از آمادگی مجدد شوروی در برقراری یک پیمان جدید نشد و قرارداد جدید (۱۹۲۱) هر چند به علت استقرار و ثبات موضع دولت شوروی در عالم، دیگر به اندازهٔ آنچه کالاماتیسف در صدد عقد آن بود برای ایران نفع نداشت باز موضع ایران را از جهت همسایهٔ شمالی از تردید و تزلزل بیرون آورد.

معهذا به دنبال استقرار رژیم شوروی در روسیه، چون انگلیسی‌ها عرصهٔ رقابت را در ایران از وجود روسیه خالی دیدند کوشیدند، تا نفوذ خود را در ایران بی‌منازع سازند. از سوی دیگر چون پیروزی انقلاب کمونیستی در روسیه دغدغهٔ خاطر انگلیسی‌ها را از احتمال نشر و نفوذ عقاید انقلابی آنها در هند برانگیخت و آن را مایهٔ تهدید منافع استعماری خود در هند تصور می‌کردند، سیاست بریتانیا بر آن شد تا به احتمال ضرورت حصاری از دولتهای قوی یا تحت حمایه که مانع از توسعهٔ نفوذ آنگونه عقاید گردند در اطراف روسیه به وجود آورد یا دولتهای مجاور آن را به نحوی تحت نظارت مالی و سیاسی خویش رهبری نماید. عراق را تحت قیمومت در آوردند و ترکیه را در ایجاد یک حکومت ملی و ضدّ روحانی مشغول داشتند. اما در ایران که به دروازه‌های هند نزدیک‌تر بود و ضعف حکومت آن را به شدت نسبت به عقاید و آرای کمونیست‌ها به قول آنها «آسیب‌پذیر»تر کرده بود،

ایجاد یک دولت قوی اما دست‌نشانده را به شدت لازم و فوری شمردند. در اجرای این مقصود هم، چون دیگر عهدنامهٔ ترکمان‌چای که حامی قاجاریه باشد در بین نبود، نقشهٔ تغییر سلطنت را قابل اجرا یافتند. نخست با میرزا حسن خان وثوق‌الدوله، از اعیان و رجال سیاسی وقت که قدرت‌طلب و صاحب تدبیر بود بنای بند و بستی نهادند و چون آن بند و بست موفق نشد، رضاخان میرپنج مازندرانی یک فرماندهٔ گمنام اما جاه‌طلب و قدرتجوی قزاقخانه را همراه یک کودتا، که در ظاهر به وسیلهٔ یک روزنامه‌نویس گمنام ـ سیدضیاءالدین طباطبائی یزدی ـ رهبری می‌شد وارد عرصهٔ سیاست کردند و با بعضی دگرگونی‌ها که در برنامهٔ اجرایی آنها پیش آمد وی را در نیل به دولت پشتیبانی کردند.

وثوق‌الدوله خواهرزادهٔ میرزاعلی خان امین‌الدوله بود و مردی ادیب، شاعر و در عین حال مدبر و مدیر و صاحب اقتدار بود و بارها متصدی مناصب عالی شده بود. از احمدشاه و حکومت قاجار هم ناراضی بود. چون به دنبال توافقی پنهانی که با انگلیسی‌ها کرد خود را آمادهٔ ایجاد چنین دولتی نشان داد، انگلیسی‌ها که هنوز درین سال‌های جنگ جهانی بقایای نیروشان ایران را تخلیه نکرده بود و در امور جاری نفوذ بلامنازع داشتند او را با تمهید مقدمات خارج از قانون و در حالی که رئیس‌الوزراء وقت نجفقلی خان بختیاری معروف به صمصام‌السلطنه عزل خود را خلاف اصول مشروطه می‌دید و خود را همچنان تا مدت‌ها بعد رئیس‌الوزرای قانونی مملکت می‌شمرد با الزام احمدشاه به صدور فرمان، به‌عنوان رئیس‌الوزرای جدید به روی کار آوردند. وثوق‌الدوله به مجرد تأمین قدرت به الزام کسانی که او را به روی کار آورده بودند اقدام به طرح قرارداد تازه‌یی بین دولتین کرد که در اجرای آن بی‌آنکه استقلال اسمی ایران از بین برود اساس دستگاه دولت راکه عبارت از قشون و مالیه بود تحت نظارت دولت بریتانیا در می‌آورد. قوای نظامی بریتانیا در ظاهر ایران را ترک می‌کرد اما نظارت و مداخلهٔ آن در واقع باقی می‌ماند. با این تمهید شیطانی ایران هم استقلال واقعی خود را از دست می‌داد هم پرداخت مخارج قیمومت بی‌اسم بریتانیا را از خزانهٔ برباد رفتهٔ خویش تعهد می‌کرد. چون مجلسی در کار نبود قرارداد بین وثوق‌الدوله با وزیر مختار انگلیس سرپرسی کاکس به امضاء

رسید (۱۹۱۹) و با آنکه درین باب اجازه و تصویبی هم از مجلس دستاویز طرفین نبود وثوق‌الدوله به بهانهٔ دریافت مساعدهٔ مالی، قشون و مالیه مملکت را در اختیار بریتانیا گذاشت و در واقع به تنفیذ و اجرای قرارداد فضولانهٔ خود شروع هم کرد. بریتانیا غیر از پرداخت این مساعدهٔ مالی که در واقع صورت قرضه را داشت مبالغی هم به عنوان رشوه و هدیه به وثوق‌الدوله و دست‌اندرکاران معاهده پرداخت کرد. خزانهٔ خالی، این مساعده را بلعید و حتی حقوق و مستمری شاه هم از همان منبع پرداخت شد. احمدشاه خواه به خاطر آنکه خطر را احساس می‌کرد، خواه از آن رو که انقراض قاجاریه را قطعی می‌دانست، در مقابل دریافت این مستمری و حقوق که از خزانهٔ بریتانیا به وی داده می‌شد زمامداری وثوق‌الدوله را تمدید می‌کرد و به او فرصت می‌داد تا برای اجرای قرارداد مساعی ممکن را به کار برد اما مساعی میرزاحسن‌خان برای تنفیذ قرارداد به جایی نرسید. افکار عمومی به شدت با آن به مبارزه برخاست، رجال و مطبوعات طهران آن را نقد کردند و وثوق‌الدوله عده‌یی از مخالفان را توقیف یا تبعید کرد. در تبریز شیخ محمد خیابانی آن را بهانهٔ قیام ساخت و در گیلان میرزا کوچک‌خان جنگلی با آن به مبارزه برخاست. ممالک رقیب هم که به هر حال مخالف استقرار این نفوذ فوق‌العادهٔ بریتانیا در این منطقهٔ مهم سوق‌الجیشی عالم بودند در اجرای آن مشکلهایی پیش آوردند. شاه نیز به رغم آنکه مدتی برای تسهیل مقدمات اجرای آن، از وثوق‌الدوله و بریتانیا وجوهی دریافت کرده بود ظاهراً غور آن را که شامل برکناری قطعی قاجار از سلطنت می‌شد، دریافت و به هر حال با توجه به مخالفتی که افکار عمومی با این «معاهدهٔ ننگین» اظهار کرد به مخالفت با آن تشویق شد و از تأیید و تضمین آن خودداری کرد. به رغم تمام شدت و خشونتی که وثوق‌الدوله برای تنفیذ قرارداد به کار بست[۱۲۷]، بند و بست‌های او به سبب شدت مخالفت افکار عمومی بی‌توفیق ماند. چون مجلس هم برای تصویب آن تشکیل نشد با وجود دو سال کشمکش موافق و مخالف اجرای آن که به تردستی و همدستی طرفین مقدماتش شروع نیز شده بود متوقف ماند. شاه نیز در مسافرت به انگلستان، در مجالس رسمی و غیررسمی از تأیید و تضمین آن ـ به هر جهت که بود ـ طفره رفت و در بازگشت از سفر نیز، به سبب نفرت شخصی یا به

رعایت افکار عمومی، وثوق‌الدوله را از کار برکنار کرد.

درین بین هر چند برای احساس ضرورت برقراری یک قدرت مرکزی، ایران درکشاکش قیام‌های داخلی خویش ـ خیابانی در تبریز، میرزاکوچک‌خان در گیلان، و نایب حسین کاشی درکاشان ـ تقریباً به دست هرج و مرج رها شده بود، و ادامهٔ هرج و مرج در آنچه با سیاست بریتانیا مربوط می‌شد، موجب توجه عام به ضرورت روی کار آمدن یک دولت مقتدر متمرکز بود، قرارداد تازه‌یی که بین ایران و شوروی منعقد شد و مبنی بر روابط حسن جوار بود (۱۹۲۱)، دروازهٔ هند را از جهت حملهٔ نظامی شوروی ایمن کرد و این امر هر چند هند را از احتمال نفوذ افکار سوسیالیستی بر کنار نگذاشت باری در برنامهٔ سیاست بریتانیا نقطهٔ عطفی شد و دولت انگلیس در شرایط و احوال جدید، تعقیب سیاست منطوی در قرارداد ملغی شدهٔ وثوق‌الدوله را دیگر بیفایده یافت و آن را دنبال نکرد. اما در شرایط جدید که از امضای قرارداد ایران و شوروی حاصل شده بود ایمنی کامل هند و تأمین منافع سیاسی و ارضی بریتانیا در این منطقه از جهان، باز درگرو آن بود که حکومت ایران از حالت سستی و کرختی بیرون آید و قدرت کافی برای ایجاد امنیت و اصلاح اوضاع مالیهٔ خویش پیدا کند ـ و به ایجاد یک دولت پایدار و یک قشون قوی موفق گردد. به علاوه، درین ایام که مدتها از پایان جنگ‌جهانی می‌گذشت دولت انگلیس تمدید اقامت باقی ماندهٔ قوای خود را در ایران به سبب مخارج بسیار و مخصوصاً به جهت اعتراضات پارلمان بریتانیا دشوار می‌دید. نیروی پلیس جنوب (= اس پی آر) که در ایام جنگ به وجود آورده بود، درین مدت همچنان باقی بود و حوزهٔ فعالیتش تا به حوالی قزوین و گیلان کشیده شده بود، بریگاد قزاق هم به دنبال روی کار آمدن حکومت شوروی در روسیه، دیگر بقایش بر مبنای قرار سابق با دولت جدید حاکم بر روسیه مبتنی نبود بعد از خاتمهٔ خدمت افسران روسی تحت‌نظر صاحبمنصبان ایرانی و مورد نظارت انگلیسی‌ها قرارگرفته بود. برای رهایی از تمام این دشواریها بریتانیا به جدّ طالب اهتمام در برقراری یک حکومت مقتدر در ایران بود. ازین‌رو، برای تأمین منافع بریتانیا تهیهٔ اسباب یک کودتای سیاسی راکه منجر به استقرار یک حکومت مقتدر، و البته تحت نظارت یا نفوذ بریتانیا در ایران شود

مبنای یک طرح مؤثر، کم خرج و قابل اعتماد یافت. چنین کودتایی می‌بایست هم سلطنت فرتوت قاجار را ازکار برکنار نماید و هم عناصر سنت‌گرای مشروطه را که مانع از ایجاد یک حکومت مقتدر فعال مایشاء در ایران بودند محدود نماید.

کودتا، بدون اطلاع احمدشاه و با تمهید باقی‌ماندهٔ قوای بریتانیا در ایران طرح‌ریزی شد و ناگهان وارد عمل گشت. عامل آن در ظاهر سیدضیاءالدین طباطبایی یک روزنامه‌نویس فعال و جوان و ماجراجو بود که از مدت‌ها پیش بنابر مشهور با سفارت بریتانیا سر و سرّی داشت اما در پشت سر او شبح رضاخان میرپنج مازندرانی فرمانده آتریاد (= هنگ، فوج) قزاق قزوین دیده می‌شد که چندی بعد هم طی بیانیه‌یی معروف خود را عامل واقعی کودتا خواند ـ و انگیزهٔ خود را خدمت به مملکت و خاتمه دادن به هرج و مرج حاکم برکشور فرا نمود. در حقیقت ژنرال ادموند آیرونساید فرماندهٔ قوای انگلیس در ایران که طرح کودتا را به عنوان آخرین وسیله برای حفظ نظارت انگلیس یافته بود و درین باب با سفارت بریتانیا در طهران هم تبانی داشت، چنانکه از تصریح خود او در کتاب خاطراتش بر می‌آید میرپنج قزاق‌خانه را برای اجرای این نقش از هرکس دیگر مناسب‌تر یافته بود و او را به اجرای این نقش تشویق کرده بود ـ با قول به پشتیبانی و ادامهٔ حمایت از او تا مرحلهٔ نهایی.

این کودتا (اسفند ۱۲۹۹) شیپور انقلابی بود که برای اعلام نزدیکی ساعت انقراض قاجاریه به صدا در آمد. اما چون آیرونساید در آغاز کار، هنوز به رضاخان میرپنج چنانکه باید اعتماد نداشت از او قول گرفت در راه نیل به قدرت مزاحم و معارض شخص شاه نگردد ازین رو بعد از پیروزی کودتا که رضاخان میرپنج با عنوان سردار سپه و وزیر جنگ از تاریکی بیرون آمد، خود را عامل کودتا و خدمتگزار وطن نشان داد، احمدشاه توانست همچنان اسم سلطنت را برای خود حفظ نماید و بعد از برکناری سیدضیاء که تا حدی نیز به الزام سردار سپه انجام یافت عده‌یی از رجال عهد مشروطه را همچنان با رعایت ظواهر مشروطه و از طریق مجلس به ریاست وزرا انتخاب کند ـ هر چند آنها هم همواره خود را ناگزیر می‌دیدند سردار سپه را به عنوان وزیر جنگ در کابینهٔ خود وارد نمایند. قدرت

فزایندهٔ سردار سپه سرانجام ادامهٔ همکاری اینگونه رجال را با او غیرممکن ساخت. شاه هم که اهل ماجراجویی نبود و ظاهراً رغبتی هم به سلطنت نداشت، سردار سپه را به زمامداری انتخاب کرد و خود برای معالجه و گردش به اروپا رفت ـ و این سفر بی‌بازگشت آخرین مسافرت پادشاه قاجار به اروپا بود که همانجا ماند تا به تحریک و تمهید عامل کودتا از سلطنت خلع شد ـ و با خلع او دولت قاجاریه به پایان رسید (ربیع‌الثانی ۱۳۴۴).

در تصویری که بعدها به وسیلهٔ بعضی از مخالفان سردار سپه از سیمای احمدشاه طرح شد ظاهراً در توصیف آزادی خواهی، وطن‌پرستی و بی‌آلایشی او مبالغه‌یی مستعار کرده‌اند و لااقل پول دوستی، عشرت‌جویی، و بی‌علاقگی او را به امور مملکت به حساب نیاورده‌اند. به هر حال آخرین پادشاه قاجار که چهارسالی بعد از خلع شدنش در یک بیمارستان نزدیک پاریس به بیماری کلیه درگذشت (رمضان ۱۳۴۸) فاقد صفات عالی و استعداد فرمانروایی بود. مؤدب، مهربان و دارای ذوق و قریحهٔ ادبی بود اما خست فوق‌العاده و علاقه‌یی که به جمع مال داشت او را از وجود حمایتگرانی که در ایران به هنگام ضرورت از او دفاع نمایند، محروم داشت و بی‌ثباتی و تزلزلش هم مانع از آن شد که مخالفان سردار سپه به اعتماد او در حفظ و ابقای حکومت قاجار پافشاری نمایند. به قول مخبرالسلطنه احمدشاه خودش اقرار داشت که برای سلطنت ساخته نشده بود، تا به حکومت که عامل کودتا بعدها آن را ضمیمهٔ سلطنت ساخت چه رسد؟

۲۶. قاجار و مشروطه

آخرین جلوهٔ طرز زندگی و آداب اجتماعی ایران گذشته، که نوشته‌هایی چون قصهٔ *حاجی بابای اصفهانی*، تصویرهای شکسته و بدخواهانه‌یی از آن را عرضه می‌کند تا اواخر عهد قاجاریه هنوز باقی بود و آنچه بعد از انقراض قاجاریه در ایران پیش آمد آن را بکلی بیرنگ کرد ـ و حتی به صورتی رنگارنگ، ناهمگون و تقلیدآمیز در آورد که نمایشنامهٔ «جعفرخان از فرنگ آمده» آغاز دگرگونی آن را ارائه می‌کند.

البته غیر از روایات کتابهایی چون *قصص‌العلماء* تنکابنی و آنچه به صورت اشارات تعریض‌آمیز در *رسالهٔ مجدیه*، و *یک کلمه* و بعضی انتقادات ملکم‌خان ارمنی و میرزا آقاخان کرمانی و آخوندزاده و طالبوف و مخصوصاً *سیاحتنامهٔ ابراهیم بیگ* آمده است، ازگزارش‌های مسافران اروپایی مثل سرجان ملکم، پولاک، فریزر، وگاسپاردرورویل هم که در طی دوران قاجار به ایران آمده‌اند تفاوت چشمگیر آن را با آنچه در دورهٔ بعد از قاجار غالباً به تقلید از زندگی و آداب اروپایی یا تحت تأثیر عوامل ناشی از جهان‌بینی عصر جدید در ایران به وجود آمد می‌توان دریافت. چنانکه تعجب وکراهت و حتی نفرتی که بعضی از ایرانیان آن ایام با مشاهدهٔ زندگی اروپایی‌های آن دوران نسبت به آداب و رسوم غربی نشان داده‌اند تفاوت بین آداب و احوال ایران عصر قاجار یا مقدم بر آن را با آنچه بعدها در ایران از نفوذ غربی پیدا شد.قابل ملاحظه نشان می‌دهد و تأمل در خاطرات پیران عصر اخیر هم که

«*زندگانی من*» نوشتهٔ عبدالله مستوفی یک نمونهٔ آن محسوبست تفاوت این دو چهره از زندگی اجتماعی و روزانه را در ایران قرن اخیر تصویر می‌نماید. ازین جمله می‌توان معنی تحول ایران قرن اخیر و تصویر بلافاصله قبل از آن را، که دوران روشنگری در ایران اواخر قاجار و نهضت مشروطه، در تبدل تدریجی و سپس دفعی آن تأثیر گذاشت پیش چشم آورد ـ و این چیزیست که شناخت گذشتهٔ ادبی ایران در دو قرن اخیر هم به دریافت آن نیاز دارد.

تعداد نفوس ایران درین دوره به نحو چشمگیری، در قیاس با عهد صفویه، کاهش پیدا کرده بود. اما فترتها و انقلابات بین سقوط صفویه و ظهور قاجاریه عامل عمدهٔ این کاهش نبود. شیوع بیماریهای مهلک و همه‌گیر، توالی قحطی‌ها و جنگهای پر تلفات داخلی و خارجی، و کساد اقتصادی ناشی از ناامنی طرق و کمبود نقدینهٔ رایج و جاری، هم درین امر تأثیر قاطع داشت. به هر حال کل جمعیت، تقریباً در تمام دوران قاجار از حدود ده میلیون نفوس بیشتر نشد. درین جمعیت هم در شهرها اکثریت غالباً با ایرانیان و فارسی زبانان بود عناصر ترک زبان و عشایر کرد و بلوچ و عرب در خارج از شهرها تعدادشان قابل توجه به نظر می‌رسید. اقلیت‌های ایرانی دیگر شامل ارامنه، مسیحی‌های کلدانی معروف به آشوری، زرتشتی‌های معروف به گبر و پارسی، یهودی‌ها و قفقازیهای مهاجر می‌شدند که از آنجمله ارامنه در آذربایجان و اصفهان، زرتشتی‌ها در یزد و کرمان و آشوریها اکثر در نواحی ارومیه و بعضی نواحی کردستان می‌زیستند. در مجموع این جمعیت طبقات ممتاز جامعه شاهزادگان، اعیان تیولدار، علما و سادات، خان‌های عشایر، میرزاهای دستگاه حکومت و متصدیان مناصب عالی اداری بودند که مالکان بزرگ، بازرگانان عمده، مقامات نظامی و انتظامی، کدخدایان و کلانتران ولایات هم در آن شمار در می‌آمدند. طبقات خرده مالک، محترفه و کسبهٔ جزء، سربازان و صاحبمنصبان جزء، روستاییان و عشایر که در واقع اکثریت نفوس تعلق به آنها داشت فاقد هرگونه امتیازی بودند. بار مالیات بر شانه آنها بود و همواره چه در پایتخت چه در ولایات مورد انواع اجحاف و آزار و استثمار طبقات ممتاز مخصوصاً حکام خان‌ها و نیز بازرگانان رباخوار و بعضی متولیان محاکم غیر عرفی واقع

می‌شدند و به ندرت در خارج از حوزهٔ علماء و روحانیان با غیرت دیندار، مرجعی برای تظلم پیدا می‌کردند.

شهرهایی که به محل سکونت و تردد شبانکارگان عشایر نزدیک بودند، در مواقع ضعف حکومت مرکزی یا ایالتی، از طرف خان‌ها و سرکردگان این عشایر هم به اندازهٔ حکام ظالم محلی خویش مورد غارت و تعدی واقع می‌شدند با این حال حکام ولایات که غالباً اولاد و نوادگان یا اعمام و برادران شاه و منسوبان آنها بودند، در واقع خیل غارتگران مجاز دولتی در تمام ولایات محسوب می‌شدند. از عهد فتحعلی‌شاه که شاهزادگان خویش را به حکومت ولایات می‌گماشت و بدینگونه بار مخارج شخصی و خانوادگی و حتی هزینهٔ تفریح و عیاشی آنها و دربارهای کوچک اما غالباً پر خرج و تعدی‌پیشهٔ آنها را برگردن رعایای ولایات می‌انداخت، تقریباً هر ولایت و شهر و قصبه‌یی مرکز فرمانروایی یک پسر یا نوادهٔ این پادشاه کثیرالاولاد که او را به سبب همان کثرت اولادش به کنایه «آدم‌ثانی» می‌خواندند، شده بود و شکایت و ناخرسندی از مظالم و احیاناً فجایع این شاهزادگان جبار و طماع و لجوج و متکبر در تمام ولایات همه جا به گوش می‌رسید اما البته مورد توجه پادشاه واقع نمی‌شد. این حکام منسوب به خاندان سلطنت اگر امنیتی هم در حوزهٔ حکومت خود برقرار می‌کردند، خودشان با اعمال انواع تجاوز و اخاذی و جریمه و مصادره و تنبیهات ظالمانه امنیت فردی و خانوادگی را از طبقات غیرممتاز و بی‌پناه حوزهٔ حکومت خویش سلب می‌کردند.

حکومت شاه، مخصوصاً در عصر ناصری، تجسم کامل تمام معایب یک استبداد شرقی محسوب می‌شد و در نظام بستهٔ حکومت استبدادی او هرگونه تبدیل حکومت در طهران و ولایات در واقع جز تبدیل نوبت خشونت و استبداد و اخاذی و تعدی چیزی نبود. غیر از آذربایجان که مرکز استبداد ولیعهد و دربار دوم ایران محسوب می‌شد و حکومت با وجود پیشکارهای عاقل و مجرب غالباً عبارت از الزام رعیت به اجرای هوسهای شاهزاده بود، در اصفهان مسعود میرزا ظل‌السلطان پسر بزرگ شاه حاکم مطلق بود و ظلم و استبداد او گه‌گاه یادآور خشونتهای وحشیانهٔ مهاجمان تاتار و مغول در ایلغارهای انتقام‌جویانهٔ آنها به نظر

می‌رسید. در طهران کامران میرزا نایب‌السلطنه پسر دیگر شاه با عنوان وزیر جنگ از هیچ‌گونه تعدی نسبت به رعیت خودداری نداشت و مظالم او با انواع دسایس برای اخاذی همراه بود. در فارس فرهاد میرزا معتمدالدوله که از بخت بد مردی فاضل و ادیب هم بود، به عنوان ایجاد امنیت در اختراع انواع شکنجه قساوت فوق‌العادهٔ حکام مغول و عرب را به یاد می‌آورد. در کرمان و خراسان و سایر بلاد هم رعیت تقریباً همه جا معروض تعدی نایبان و فراشان شاهزادگان و دستخوش دسایس کسانی می‌شد که مورد اعتماد و علاقهٔ آنها بودند و هیچ کس نمی‌توانست از آنها تظلم نماید و از عهدهٔ دفع شر آنها بر آید. آنچه بعدها در استنطاق میرزارضا کرمانی قاتل ناصرالدین‌شاه اظهار شد و درکتاب *تاریخ بی‌دروغ ظهیرالدوله* داماد آن پادشاه هم نقل شده است نمونه‌یی از مظالم و فجایع شاه و شاهزادگان عصر را درین ایام نشان می‌دهد و فقدان مرجع شکایت و لجاجت و اصرار متعدیان را به ادامهٔ استبداد قابل ملاحظه و مایهٔ عبرت می‌سازد. در واقع در پایان این عهد ملاحظهٔ رواج و استمرار فساد و رشوه و تعدی و تجاوز رجال دولت و اعمال تبعیض و بی‌قانونی در امور مملکت و خاطرهٔ شکست‌ها و اشتباهات مکرر در جنگهای قفقاز و هرات و مرو و خوارزم، همچنین ملاحظهٔ نفوذ متزاید و وقفه‌ناپذیر روس و انگلیس در امور سیاست و رقابت‌های پایان‌ناپذیر آنها در به دست آوردن امتیازها و انحصارهایی که اعطای ناسنجیدهٔ آنها به مالیه و تجارت و امنیت رعیت لطمه‌های سخت وارد می‌کرد، به علاوه مسافرتهای تفریحی و پرخرج پادشاه قاجار به اروپا با موکبی از رجال جاهل مسخره‌یی که احوال و اطوار آنها غالباً موجب بی‌آبرویی کشور می‌شد و هیچ نتیجه‌یی هم که به ترقی مملکت و اصلاح حال شاه و رعیت منجر شود از آنها عاید نمی‌شد، و برای تهیهٔ وسایل و اسباب آنها هم استقراض‌های سنگین با بهره‌های کمرشکن از دولتهای خارجی ضرورت می‌یافت، از اسبابی بود که ادامهٔ حکومت ـ یا استبداد قاجار ـ را تدریجاً برای عامهٔ مردم خاصه برای طبقات فاقد امتیاز و مالیات‌پرداز، تقریباً تحمل‌ناپذیر می‌کرد و اینکه سرانجام ناخرسندیهای عامه درین باب به نقطهٔ انفجار و عواقب ناگوار برسد برای هوشمندان و متفکران معدود کشور مایهٔ دلمشغولی یا امید بود.

در گیرودار ادامهٔ این احوال رجال دولت، غالباً جز به ابقاء و ادامهٔ وضع موجود که تمام آنها از آن منتفع بودند نمی‌اندیشیدند. قائم مقام فراهانی، میرزا تقی خان امیرکبیر، میرزا حسین‌خان سپهسالار، و میرزا علی‌خان امین‌الدوله در بین این رجال استثنا بودند و اقدامات اصلاح گرایانهٔ آنها هرگز دنبال نشد. نمونهٔ طرز تفکر رجال قاجار، میرزا آقاخان نوری بود که غیر از انواع دسایس، تقریباً به صراحت خاطرنشان ساخته بود که نباید اجازه داد رعیت با اصول و قانون و حقوق آشنا شود ـ و به همین جهت ادامهٔ کار دارالفنون راکه به وسیلهٔ امیرکبیر بر پا شده بود با نظر نامساعد می‌نگریست. نمونه‌های دیگر این رجال حاجی میرزا آقاسی ایروانی صدراعظم محمدشاه، میرزا علی اصغرخان گرجی معروف به امین‌السلطان صدراعظم ناصرالدین شاه و عبدالمجید میرزا عین‌الدوله صدراعظم مظفرالدین شاه بودند که رواج استبداد و ادامهٔ انواع دسایس و فجایع در عهد استبداد قاجاریه مولود حکومت آنها بود. عامهٔ مردم در تحت حکومت آنها معروض انواع تعدی و محروم از هرگونه اسباب ایمنی و رفاه قابل اعتماد بودند. فقر و جهل که نتیجهٔ استقرار حکومت ظلم و استبدادست همه جا سایه گسترده بود. در اکثر بلاد، با وجود منع بعضی مقامات که غالباً جدی و پیگیر نبود، شهر جنگهای نفرت‌انگیز نامطلوبی به نام جنگ حیدری و نعمتی در طهران و غالب شهرها هر ساله، و تقریباً سالی سه چهار نوبت، رخ می‌داد که هر چند در اصل شاید تمرینی برای حس غلبه‌جویی بود و از عهد صفویه یا پیش از آن باقی مانده بود، درین دوره تمرین قانون‌شکنی و تقویت حسّ هرج و مرج‌طلبی به شمار می‌آمد و خشونت و تعدی و بی‌نظمی را در جامعه ترویج می‌کرد. درین ایام در اکثر ولایات تقریباً هر شهری به دو بخش حیدری‌خانه و نعمتی‌خانه تقسیم می‌شد و کشمکش آنها در مراسم مذهبی ـ از جمله یکچند در روزهای آخر ماه محرم ـ شهر را معروض هجوم و غارت می‌ساخت و هجوم هر یک از دو دسته به محلات دسته دیگر غالباً منجر به قتل و کشتار افرادی از دو جانب می‌شد و گاه به تأدیهٔ خونبها اما با نحوی نه چندان مشروع و مقبول منتهی می‌گشت. اقامهٔ مراسم روضه‌خوانی و عزاداری مخصوصاً در دو ماه اول سال ـ محرم و صفر ـ این احساس را تزکیه و تعدیل می‌کرد و در عین حال

احساسات مذهبی را وسیلهٔ تسلی نفوس از مصائب جاری هر روزینه می‌ساخت. منظرهٔ دسته‌هایی که درین مراسم تجهیز می‌شد همراه با اقامهٔ تعزیه و شبیه و همچنین منظرهٔ مراسم عید فطر و عید قربان و مراسم استقبال از حجاج و حرکت قافله‌های زیارت که با آداب و تشریفات خاص برگذار می‌شد، و مراسم عید نوروز و چهارشنبه سوری و سیزده بدر و حتی عمرکشان که نزد اکثر علما ناپسند بود و اکثریت شیعه را مورد ملامت اقلیت سنی می‌ساخت، روی هم رفته مجموعهٔ مراسم و آدابی بود که زندگی یکنواخت جامعهٔ بسته عهد قاجار را تا حدی از آن یکنواختی ملال‌انگیز بیرون می‌کشید و شور و هیجانی در آن پدید می‌آورد.

آنگونه که از گزارش جهانگردان آن عصر بر می‌آید، مردان ایرانی در آن ایام غالباً بلندقد، قوی، خوش‌اندام، بسیار پرمو و سیه چرده بودند ـ با خطوط سیمای منظم و غالباً با لباس‌هایی ساده و جالب که آنها را از سایر اقوام مجاور ـ ترک‌ها، هندی‌ها و دیگران ـ متمایز می‌کرد. کلاه‌های بلند مخروطی شکل که در اوایل این عهد در ایران معمول بود و از پوست بره درست می‌شد در عهد ناصری و بعد از آن تدریجاً کوتاه گشت اما علما و سادات و طلاب و بعضی سرکردگان عشایر و حاجیان وزایران مشاهد و بعضی رؤسای اصناف و حتی درویشان، عمامه و دوربند به کار می‌بردند کفش‌ها ساده و غالباً طوری بود که بیرون آوردن آنها از پا ـ برای ورود به منازل و مجالس ـ آسان باشد لباس‌ها هم اکثر گشاد و راحت بود ـ با آستین‌هایی که به آسانی بتوان آنها را برای گرفتن وضو بالا زد. جیب فقط در پیراهن تعبیه می‌شد و لباس رو جز بندرت فاقد آن بود. مردان بر روی پیراهن که از کرباس یا چلوار بود، نیم تنه‌یی به نام ارخالق به تن می‌کردند و بر روی آن قبای بلندی می‌پوشیدند که در مجالس رسمی و مواقع غیرعادی عبایی هم بر روی آن پوشیده می‌شد. قباها از بالا تا کمر تنگ بود از آنجا گشاد می‌شد. غالباً هم تا روی زانو می‌رسید و در بعضی موارد تا پاشنهٔ پا پایین می‌آمد. شلوارها غالباً رنگی ـ آبی یا سیاه ـ بود و تا نزدیک قوزک پا می‌آمد. روی کمر هم کمربندی از شال بسته می‌شد و جنس این شال معرف مقام و مرتبهٔ اجتماعی شخص محسوب می‌شد. تسبیح هم، نوعی وسیلهٔ نمایش بود و جنس آن مرتبهٔ اجتماعی مردان را نشان می‌داد زنها، که به ندرت جز

در مساجد و مجالس روضه‌خوانی در بیرون دیده می‌شدند، هنگام خروج از خانه چادر به سر داشتند و صورت را با نقابی که روبند خوانده می‌شد می‌پوشیدند و تقریباً هرگز به همراه مردان از خانه خارج نمی‌شدند.

در مورد غذا، در داخل خانه‌ها سادگی و اعتدال، اصل اساس معیشت بود. تنوع و احیاناً تکلف فقط در مهمانی‌ها رعایت می‌شد ـ و البته در معاشرتهای خانوادگی با اقارب و دوستان نزدیک از افراط در آن اجتناب می‌شد. گوشت بالنسبه کم خورده می‌شد. غذای اکثریت مردم از لبنیات، حبوبات و سبزیجات درست می‌شد و نان غذای اصلی بود. آبگوشت در اکثر خانواده‌ها غذای روزانه محسوب می‌شد و آن را با نخود یا عدس طبخ می‌کردند و با نان و ماست و سبزی صرف می‌کردند. برنج که به شکل پلو و چلو طبخ می‌شد غذای اشخاص بالنسبه متمکن به شمار می‌آمد. نوشابه را با یخ صرف می‌کردند و این چیزی بود که نزد مسافران اروپایی غالباً با تعجب تلقی می‌شد و مطبوع و معتاد نبود. میوه هم بسیار می‌خوردند، و مصرف آن بیش از مصرف حلوا ـ شیرینی ـ بود. تنوع در اغذیه و رعایت آداب سفره‌چینی، مجالس دعوت و پذیراییشان را در نظر بیگانگان بسیار مطبوع می‌ساخت و کم اتفاق می‌افتاد که در آن اوقات یک اروپایی به ایران بیاید و در مهمانی‌هایی که به آنجا دعوت می‌شود گشاده‌دستی، خوشرویی و مهمان‌نوازی میزبان را در خور تحسین نیابد. فقط گه گاه ازین نکته که ایرانیان سفره را بر زمین می‌گستردند و غالباً با دست غذا می‌خوردند با تعجب ـ و نه با نفرت ـ یاد می‌کردند و با این حال دقایق اسرار این طرز غذا خوردن را هم با کنجکاوی و علاقه مورد توجه قرار می‌دادند. در آن ایام مهمانی و رفت و آمد یک رسم ضروری زندگی بود و چنانکه بعضی اروپاییان خاطر نشان کرده‌اند برای ایرانی هیچ چیز غم‌انگیزتر از آن نبود که ناگزیر شود غذای خود را به تنهایی صرف کند و این نکته حتی برای طبقات کم در آمد صادق بود.

شهرها در آن ایام غالباً کوچه‌های تنگ و پیچ در پیچ داشت و گه گاه در وسط کوچه‌ها جویهای آب جاری بود. بازارهای سرپوشیده، و تیمچه‌ها و چارسوها نمایشگاه اجناس و محصولات گونه‌گونی بود که در ایران مصرف می‌شد و بسیاری

از اقلام آنها از خارجه ـ مخصوصاً روسیه، هند، قفقاز و عثمانی ـ وارد می‌شد. بازارها شامل چارسوها، دالان‌ها و کاروانسراها بود که محل کسب و تجارت طبقات مختلف بود و تنوع اجناس خارجه و بازرگانان غریبه هم در همانجا انظار را جلب می‌کرد. از وسط این بازارها غالباً قطارهای شتر، بارهای الاغ با دسته‌های حمال و با گردونه‌های دستی و گاریهای حمل و نقل عبور می‌کرد. حفظ نظم و امنیت بازار هم بر عهدهٔ داروغهٔ بازار واقع بود که در عین حال بر اوزان، نرخ‌ها، و صحت مکاسب و معاملات از نظرگاه شرعی نیز نظارت می‌کرد. با این حال گه‌گاه نیز داروغه یا عمال او به جای نظارت بر نظم و صحت جریان امور بازار خود به بهانه‌های نامقبول، در حق کسبه و تجار اجحاف، اخاذی، و تحمیل‌های ناروا هم می‌کردند.

کساد بازار و فقر اقتصادی عامل عمده‌یی در پیدایش گدایی و کثرت گدایان بود. در بسیاری موارد وضع این محرومان و طرز هجوم آنها به رهگذرهایی که در بازار و کوچه بوی خیری از آنها به مشام ایشان می‌رسید، در اکثر شهرها خاصه در زیارتگاه‌ها و نزدیک مساجد، غریب و احیاناً تأسف‌انگیز به نظر می‌آمد. بعضی از آنها هنوز مثل آنچه از عهد عباس دوس ـ یک گدای افسانه‌یی خراسان قدیم ـ نقل می‌شد خود را به صورت‌های گونه‌گون ترحم‌انگیز نشان می‌دادند. فقدان مراجع برای تظلم غالباً کسانی را که در معرض توقیف و آزار اشخاص متنفذ و تعدی‌پیشه واقع می‌شدند وادار می‌کرد تا به اماکنی که گمان می‌رفت تجاوز به آنها متضمن نوعی اسائه ادب به شریعت یا حکومت محسوب می‌گردد متحصن شوند و تا رفع مشکل در آنجا در تحصن بمانند. این رسم که در زبان عامه بست و بست‌نشینی خوانده می‌شد یک آیین قدیم بود و غالباً وسیله‌یی می‌شد تا صاحب بست، برای رفع ظلم از متحصن بذل جهد نماید و او را به سلامت از مأمن و بست به خانهٔ خودش روانه سازد. در اوایل این عهد، بیشتر امامزاده‌ها بست محسوب می‌شدند و بست‌نشینی در عین حال ظالمان و قاتلان و متجاوزان به حقوق عامه را هم از هر گونه تعقیب و عقوبت در امان می‌داشت. در عهد صدارت حاجی میرزا آقاسی که درین رسم افراط بیش از حد می‌شد دولت مقرر کرد که در تمام ایران فقط در سه موضع ـ زاویه حضرت عبدالعظیم، آستان قم، و حرم مشهد ـ تحصن موجب منع

تعقیب شود و هیچ جا از سایر اماکن بست و غیرقابل تجاوز محسوب نباشد. سفارتخانه‌ها هم تا آن ایام محل بست و تحصن محسوب نمی‌شد و ظاهراً فقط از اواخر این عصر به عنوان محل تحصن به شمار آمد و البته قاعدهٔ منع ورود بدون اجازه، به ماورای مرز دولتهای متحابهٔ، اصلی بود که تمسک به آن سفارتخانه‌ها را هم محل بست و تحصن ساخت و استفاده از آن تا حدی هم متضمن تحریکات سیاسی خارجی بود.

در تمام این دوره، مثل ادوارگذشته، دعاوی و مرافعات اشخاص در محاکم «غیرعرف» رسیدگی می‌شد و غالباً از احکام ناسخ و منسوخ که خارج از موازین مقبول و احیاناً تحت تأثیر هدایا و پیشکش‌ها صادر می‌شد برای طرفین دعوی بهانه‌هایی جهت شکایت و عدم تمکین به حکم وجود داشت. تعزیرها و حدود شرعی هم البته به وسیلهٔ مجتهدان مقرر می‌شد و کسانی چون حجةالاسلام شفتی در اصفهان، و آقا محمدعلی وحید بهبهانی درکرمانشاه این‌گونه احکام را به دست خود بدون رجوع به حکام ولایت اجرا می‌کردند ـ و این شیوهٔ کار را لازمه ریاست تامه بر عامه تلقی می‌کردند و در واقع با تجاوز به قدرت حکام تفوق و اقتدار حکومت را نادیده می‌گرفتند. اقتدار حکام البته به وسیله فراشان و شاطران و جلادان آنها اجرا می‌شد اما نقطه اتکای آنها قدرت پادشاه بود که آن نیز به نیروی سپاه وی بستگی داشت و غلبهٔ ضعف و فترت بر احوال سپاه، که در غیر مواقع جنگ نیمی از آن به خاطر صرفه‌جویی در حال مرخصی و پراکندگی به سر می‌برد البته حکومت را از درگیری با اقتدار علما و متنفذان ولایات حتی‌المقدور بر حذر می‌داشت.

وضع سپاه ـ قشون ـ در واقع جز در مواقع جنگ با خارجه، انسجام و انضباط قابل ملاحظه‌یی نداشت. در دفع آشوب‌های داخلی فرماندهی دسته‌های قشون به «خان»ها که رؤسای عشایر یا امرای دربار بودند واگذار می‌شد و آنها غالباً بر اثر غرور بیجای ناشی از خود بزرگ‌بینی، بی‌اطلاعی از اوضاع و احوال محل، یا ساده‌اندیشی در طرح نقشه دچار خبط‌های سخت می‌شدند و گاه به وسیلهٔ رهنمایانی که باطناً با دشمن همراه بودند، اغفال و به دادن تلفات مجبور می‌شدند.

فرماندهان این گونه جنگها، جز به ندرت، غالباً کسانی بودند که از فنون نظام هیچ گونه اطلاعی نداشتند و مناصب نظامی خود را به ارث یا به رشوه و یا به حمایت بزرگان دربار به دست می‌آوردند و غالباً هنرشان فقط این بود که مواجب و جیرهٔ سربازان زیردست را به جیب بزنند و آنها را برای تأمین معیشت به مزدوری، به گدایی یا به راهزنی وادارند. بعضی مواقع که احتمال جنگی داخلی در میان بود، این سربازان ولایتی را در یک ساخلو (= پادگان) جمع می‌کردند چند روزی مشق می‌دادند و به جنگ می‌فرستادند اما آذوقه و علوفهٔ کافی به آنها نمی‌دادند و آنها غالباً برای تهیه مایحتاج ناچار می‌شدند در دهات اطراف به اجحاف و تعدی دست بزنند. البته سپاه منظم که مخصوصاً به وسیلهٔ معلمان اروپایی مشق می‌دیدند از حیث روحیهٔ جنگی و قدرت مقاومت از سربازان تعلیم‌دیدهٔ اروپایی چیزی کم نداشتند و در جنگهای ایران و روس غالباً خوش می‌درخشیدند و مایهٔ اعجاب صاحبمنصبان قوم می‌شدند. با این حال به رغم تمام کوششی که در دنبال جنگهای ایران و روس برای تنظیم قشون منظم ایران به عمل آمد، در اواخر عهد ناصری قشون منظم ایران هنوز در وضعی بود که وجود آن نه برای شاه فایده‌یی داشت نه برای مملکت، و مخصوصاً در مقابل نیروهای اروپایی از آن هیچ کاری ساخته نبود.

علم در مفهوم عادی به علوم شرعی منحصر بود و عنوان علماء بر مجتهدان، مدرسان و طلاب منسوب به حوزهٔ آنها اطلاق می‌شد. حوزه‌های بزرگ علمی در اواخر این عصر به کربلا و نجف منتقل شده بود اما قبل از آن، در اکثر بلاد ایران، مثل طهران و تبریز و مشهد و قم و کاشان و اصفهان و بروجرد حوزه‌های علمی پر رونق دایر بود وفقه و اصول و تفسیر وکلام و حدیث و علوم بلاغت و ادب مبانی عمدهٔ درس بود. به علوم غیرشرعی توجه زیادی نمی‌شد معهذا علوم طبیعی و ریاضی هم در حوزه‌های درس حکمت تدریس می‌گردید. در زمینهٔ هیئت هر چند گه‌گاه نام کوپرنیکوس هم برده می‌شد، محور تعلیم همچنان هیئت بطلمیوسی بود و سیدجمال افغانی از اشخاص نادری بود که در اواخر این عصر با هیئت جدید آشنایی داشت. به جغرافیا توجه زیادی نمی‌شد و اطلاعات موجود محدود به بعضی گزارش‌ها در باب سرزمین‌هایی بود که با ایران روابط سیاسی پیدا کرده

بودند. ازین جمله نیز روسیه را غالباً مملکت ارس، فرانسه را فرنگ و اتریش را نمسه می‌خواندند. حتی یک صدراعظم ناصرالدین شاه نمی‌دانست امریکا در کجای دنیا واقع است. در حکمت نام دیاکرت (دکارت) در عهد ناصری گه‌گاه در افواه علما ذکر می‌شد اما فلسفه همواره بر همان اساس معمول در مکتب اصفهان تعلیم می‌گشت. بعضی از علماء و بیشتر عرفا و صوفیه به علم کیمیا ـ یا عمل کیمیا ـ منسوب یا مشغول بودند چنانکه رمل و جفر هم اذهان بعضی علمای متفنن را مشغول می‌داشت.

بلاغت و نحو و علوم عربیه در نزد اهل تاریخ و تفسیر و ادب با علاقه تلقی می‌شد و تاریخ مخصوصاً شامل مغازی و سیرت رسول و احوال رجال و مشاهیر اسلامی بود ـ هر چند ترجمهٔ بعضی تواریخ اروپایی در اواخر این عهد موجب آشنایی با برخی حوادث تاریخ جهان عصر نیز می‌شد. به حسن خط و حساب هم، علاقه‌یی نشان داده می‌شد اما آن مسائل، به علماء چندان تعلق نداشت از لوازم تربیت منشیان و مستوفیان بود ـ که میرزا خوانده می‌شدند و از علوم شرعی فقط به آنچه در حد حاجت بود اکتفا می‌کردند. در حوزه‌های علمی رغبت طلاب بیشتر به فقه و اصول بود ـ که نیل به نام و نان و جاه فقط بدان وسیله ممکن می‌شد.

مجتهدان، علما، و سادات تقریباً در تمام جامعه با نظر تکریم نگریسته می‌شدند. ریاست عامه با آنها بود و در اکثر امور اجتماعی حوزهٔ خود، نفوذ قطعی و بی‌معارض اعمال می‌کردند. به همین جهت آنها را گه‌گاه فقط به لفظ «آقا» خطاب می‌کردند و همه جا در اکرام آنها می‌کوشیدند. سادات هم حتی اگر اهل علم نبودند به خاطر انتساب به خاندان رسول خدا همه جا از احترام فوق‌العاده برخوردار می‌شدند و حتی خطاهاشان به آسانی مورد اغماض واقع می‌گردید. بعضی علمای این عصر ـ مخصوصاً آنها که از سادات بودند ـ به علت دریافت نذور و آنچه از خمس عاید آنها می‌شد و همچنین به سبب اوقاف مساجد و مدارس و تکایا که احیاناً در اختیار آنها واقع می‌گردید یا ولایت ایتام که سرپرستی اموال و املاک آنها به ایشان واگذار می‌گشت، از طریق شرعی یا طریق دیگر صاحب ثروت و مکنت

قابل ملاحظه می‌گشتند و قدرت آنها احیاناً حتی معارض قدرت حکام و حکومت می‌شد. برای نمونه در توالی علمای این عهد ذکر نام حجةالاسلام شفتی، حاجی ملاعلی کنی، و حاجی آقامحسن عراقی در خور یاد آوریست که ثروت فوق‌العادهٔ آنها مانع از استمرار نفوذ آنها در بین عامه نبود. غیر از علماء و مجتهدان، نفوذ وعاظ و خطبای مذهبی هم در بین عامه قابل ملاحظه بود. بعضی ازین وعاظ به اندازهٔ علما در بین مریدان خود نفوذ داشتند و به برخی از آنها هم ـ مثل مجتهدان و علمای‌بزرگ ـ کرامات‌منسوب‌می‌شد. در مجالس وعاظ نقل اخبار وتواریخ‌رایج بود ـ و در همه حال مواعظ آنها به ذکر مصائب اهل بیت و ائمهٔ هدی منتهی می‌گشت.

با آنکه ریاست و رهبری عوام در تمام این دوره تعلق به علماء و مجتهدان بزرگ عصرداشت در بین آنها بعضی آداب و عقاید عامیانه هم شایع بود که ایشان در رعایت آن خرافات خود را ملزم به پیروی از سنت‌های موروث می‌دیدند و در حفظ آن سنت‌ها خوشباوری و ساده‌دلی خاصی نشان می‌دادند. از جمله، عزایم خوانی و جن‌گیری، که یادگار عهد جاهلی و از مقوله سحر مذموم محسوب بود، به عنوان یک مرده‌ریگ فرهنگ گذشته نزد عامه با قبول و علاقه تلقی می‌شد. این اعتقاد که اشارت *قرآن‌*کریم در باب وجود جن به هیچ وجه امکان تسخیر آن را الزام نمی‌کرد، در بین طبقات عامه مخصوصاً روستاییان و عشایر موجب اغفال اشخاص طماع و ساده‌دل می‌شد و گه‌گاه طبقات عالی، از جمله حکام و شاهزادگان را هم دچار وسوسه و سودا می‌کرد. قصهٔ شیخعلی میرزا پسر فتحعلی شاه و حاکم ملایر و عاشق شدنش به دختر شاه‌پریان در روایات مورخان این عصر آمده است و از رواج این گونه اوهام در طبقات مختلف اهل عصر حاکی است. اعتقاد به فال و مخصوصاً به سعد و نحس اوقات هم از اموری بود که در بین اکثر طبقات عامه شایع بود و رواج آن، قوه اراده، و نیروی شخصیت را در مردم از بین می‌برد. البته زندگی طبقات عامه، جز به ندرت در رعایت آداب شرع می‌گذشت اشتغال به موسیقی و شراب و آنچه فسق و لهو خوانده می‌شد، در بین عامه نادر بود و اکثر به طبقات اعیان، شاهزادگان و رجال دولت اختصاص داشت. موردی نظیر آنچه در احوال

میرزا مصطفی آشتیانی نقل می‌شد در بین طبقه‌یی که وی به آن منسوب بود سابقه نداشت.

تفریحات عامه، تقریباً منحصر به شرکت در مسابقات پهلوانی، تمرین تیراندازی و رفت و آمد به زورخانه و قهوه‌خانه بود. زورخانه با آنچه از مراسم سنتی عهد صفویه یا ماقبل آن حاصل کرده بود در حفظ و ترویج آداب جوانمردی و پهلوانی در بین عامه تأثیر داشت و از اموری بود که در اذهان عامه تشبه به دلیریها و نیکمردیهای رستم، و تقلید از پاکدلی‌ها و مردانگی‌های پوریای ولی را دلپسند می‌ساخت و آنها را به نحوی تحت‌تأثیر شاهنامه و تصوف عامیانهٔ ایرانی قرار می‌داد در قهوه‌خانه‌ها هم که غیر از صرف چای و قلیان و بعضی تنقلات دیگر رسم نقالی و سخنوری و احیاناً شعبده‌بازی نیز جاری بود، نقل قصه‌های پهلوانان موجب تفریح و در عین حال تعلیم محسوب می‌شد و تأثیر آن در توسعهٔ اذهان و تنویر افکار قابل ملاحظه بود. معهذا استعمال کوکنار و تریاک از همان ادوار صفویه و مابعد، از قهوه‌خانه آغاز می‌شد و ادامهٔ آن در مجالس موجب شیوع آن به صورت یک ابتلاء عام می‌گشت. مصرف حشیش هم، مخصوصاً به صورت حب، که چرس خوانده می‌شد، اعتیاد مهلکی را به وجود می‌آورد که بیشتر به وسیلهٔ دراویش انتشار می‌یافت ـ و تدریجاً یک شق جامعهٔ ایرانی عهد قاجار را فلج می‌کرد. شیوع امراض گونه‌گون و غالباً واگیر هم که دوام آنها نتیجهٔ فقر و بدغذایی و مخصوصاً بی‌مبالاتی عام در رعایت بهداشت بود عامل دیگر در تلف شدن بخش عمده‌یی از نفوس بود. از جمله، بیماری آبله با آنکه از اوایل این عهد به فواید تلقیح ماده آن آشنایی حاصل شده بود تا پایان این عهد و حتی بعد از آن نیز همچنان تلفات داشت و بر چشم و چهرهٔ نسلهای بسیاری اثر و نشان خود را باقی می‌گذاشت.



کشف اروپا، برای ایران اولین بار در عهد صفویه امکان یافت اما حاصل این کشف و سود و زیانی که از آن عاید ایران شد در عهد قاجاریه ظاهر گشت. پیش از صفویه در عهد ترکمانان آشنایی گونه‌یی که با دولت‌های بازرگانی و بندری ایتالیا حاصل شد بی‌دوام بود و در عصر ایلخانان هم ارتباط درگاه پادشاه و دولت‌های

مسیحی اروپا با خانان و ایلخانان مغول به شناخت متقابل بین ایران و اروپا منجر نشد ـ هر چند از نتایج این آشنایی و از آنچه در عهد جنگهای صلیبی درین زمینه حاصل شد پاره‌یی اطلاعات در باب احوال اقوام اروپایی به دست آمد که بخشی از *جامع‌التواریخ* رشیدالدین فضل‌الله همدانی را جالب و غنی کرد. *تاریخ جامع رشیدی* در آنچه از احوال اقوام فرنگ یاد می‌کند اطلاعاتش دقیق و قابل اعتناست. وی حتی از منسوجات انگلیسی، از دانشگاه پاریس و از اوضاع سرزمین ایرلند آگهی‌های درست دارد. اینکه یک اروپایی ـ شاید هم ایتالیایی ـ وی را در جمع آوری این معلومات کمک کرده باشد محل تردید نیست.

در آن ایام رفت و آمد بازرگانان اروپای غربی به دربار مغول امری نادر نبود. کارپینو نمایندهٔ پاپ که به مغولستان به درگاه خان مغول رفت (۶۴۴ ه)، و گیوم دو روبروکی فرستادهٔ لوئی نهم پادشاه فرانسه که نیز نزد خان مغولستان اعزام شد، هر چند مبلّغانِ مسیحیت بودند و هدف آنها یا فرستندگانشان هم آن بود تا خان را به آیین عیسی در آورند و اسلام را که مانع گسترش مسیحیت بود از سر راه بردارند، لیکن در عین حال اطلاعات مفیدی هم دربارهٔ صنایع و امتعهٔ این سرزمین‌ها جمع می‌آوردند تا بازرگانانشان با تردد درین راه حصول آن مقصد را که محتاج تفاهم واقعی بین طرفین بود تسهیل نمایند. ایلخانان ایران هم هر چند جز به ندرت برای قبول مسیحیت علاقه‌یی نشان ندادند، این رفت و آمد را تشویق می‌کردند و ظاهراً غیر از تشویق تجارت درین رابطه تا حدی نیز این امید را داشتند که شاید به کمک دولتهای اروپایی، شام و مصر را که از دسترس آنها دور مانده بود تسخیر کنند. چرا که از فعالیت های صلیبی‌ها در نواحی شام و مصر آگهی داشتند. اما هر دو طرف بیشتر به توسعهٔ تجارت می‌اندیشیدند و تا مدتهابعد از عهد ایلخانان، وقتی تیمور هم با شارل ششم پادشاه فرانسه مکاتبه می‌کرد از وی می‌خواست کار بازرگانان طرفین تسهیل گردد «زیرا دنیا به بازرگانان آبادست».

در سالهای بعد، هم ترکمانان آق قویونلو و از جمله اوزون حسن، و هم پادشاهان صفوی از جمله شاه‌عباس اول در علاقه‌یی که به برقراری ارتباط با اروپایی‌ها اظهار می‌کردند، خواستار جلب همکاری آنها برای جلوگیری از توسعهٔ

قدرت دولت عثمانی بودند. درین تجدید ارتباط، مخصوصاً در عصر صفویه رفت و آمد کشیشان به قصد تبلیغ مسیحیت، و تردد نمایندگان دولتها برای توسعهٔ تجارت بود اما این بار، در مجموع روابط، هر دو طرف طالب آن بودند که برای جلوگیری از توسعهٔ قدرت عثمانی ـ که هر دو جانب را تهدید می‌کرد ـ به تفاهم برسند. این روابط که قبل از شاه‌عباس اول، غالباً با سردی آغاز شد در عهد فرمانروایی وی توسعهٔ قابل ملاحظه یافت. نه فقط تبادل سفراء بین ایران و دولتهای اروپایی موجب بسط تجارت شد بلکه به پادریان و تبلیغگران مسیحی هم فرصتی برای ایجاد مدرسه و کلیسا داد و هر چند تأثیر فعالیت این تبلیغگران به مسیحی کردن مسلمین منجر نشد اما مجالس و رسالات آنها موجب طرح و نشر بعضی مشاجرات دینی و اعتقادی گشت ـ که موجب خرسندی رؤسای عوام نبود.

این روابط در دورهٔ قاجار به صورت یک الزام اجتناب‌ناپذیر درآمد و توسعهٔ آن، که با سیاستهای اروپایی نیز مربوط بود ایران را در جریان تأثیر تمدن و فرهنگ اروپا قرارداد. احساس ضرورت برای کسب علوم اروپایی و آموختن زبان آنها هم در همین عصر ظاهر شد و این احساس پاسخی به یک نیاز عصری بود. مقارن جریان جنگهای ایران و روس، لزوم اصلاح نظام و تهیه و تدارک سلاحهای تازه توجه اولیای حکومت را به ضرورت آشنایی با علوم و صنایع جدید غرب جلب کرد. اقدامات طرح‌ریزی شده‌یی هم درین زمینه از طرف بعضی از رجال عهد مثل میرزا بزرگ و میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام، میرزا تقی خان امیرکبیر و میرزا حسینخان سپهسالار و دیگران انجام گرفت که چهرهٔ حکومت و نظام اداری ایران را به نحو بارزی دگرگون کرد. یک بیانیهٔ دولت در عصر ناصری (۱۲۷۶) اخذ «علوم و صنایع متداوله اروپا» را به این عنوان که «اسباب ترقی دولت» محسوبست و اکثر آنها از ایران به خارجه رفته است و باید «باز در مقام اصلی و جای حقیقی خود دایر» گردد، الزام نمود.

معهذا این توهّم ناشی از کوته‌نگری و ساده‌اندیشی هم که اخذ صنایع و علوم اروپایی بدون تقلید و اخذ اصلاحات مدنی آن و حتی بدون سعی در ایجاد نظام سازنده و حافظ آن صنایع و علوم غیرممکن نیست، امکان اخذ و اقتباس این به

اصطلاح «اسباب ترقی هر دولت» را محدود کرد و با آنکه آشنایی با علوم فیزیک و ریاضی و طب و مهندسی اروپایی از عهد تأسیس دارالفنون تهران حاصل شد و تحولهایی هم در ترتیب نظام و قواعد استعمال اسلحه جدید پیش آمد عدم اعتقاد اولیای امور به ضرورت تحولی همپای آن تحولها در نظامات مدنی که تمام این علوم و صنایع جدیده در پرتو آن نضج و کمال یافته بود، مانع از رشد کامل این علوم و صنایع در ایران گشت و حتی اقدام به نشر روزنامه‌ها و تحولی که در بعضی ترتیبات اداری داده شد چون بر اصلاحات لازم در شؤون مدنی مبتنی نبود و تأثیری در رفع استبداد ـ که مانع اصلی تحول و ترقی ملت و دولت بود ـ نداشت، بی‌ثمر ماند و حتی نهضت مشروطه هم در رفع موانع ترقی تأثیر فوری و قطعی و انقلابی نکرد و خود آن هم در اختلافات شدیدی که بین طالبان دوام وضع موجود و هواداران تجدد روی داد از قدرت و توان افتاد.

بالاخره تأثیر روزنامه‌های فارسی که غالباً مقالات جالبی در باب تأسیسات اجتماعی عام‌المنفعهٔ اروپا نشر می‌کردند و آنچه از قول مأموران دولتی، شاگردان مدارس خارجه و بازرگانان اروپا دیده، از آبادی و رونق و عدالت و نظافت و حسن معاشرت آن مردم و البته بالحنی مبالغه‌آمیز نقل می‌شد همراه با ورود منظم و مستمر کالاها و نمونه‌هایی از صنایع و اختراعات تازهٔ اروپا و البسه و اسلحه و لوازم و اسباب خانه و وسایل اداری متداول در آن سرزمین که به سفارش تجار یا به وسیلهٔ مسافران به ایران وارد می‌شد، تدریجاً اذهان را به فواید اخذ تمدن اروپا متوجه کرد. قولی که از بعضی روشنفکران عهد ناصری و بعضی پیشروان فکر مشروطه نقل می‌شد و اخذ تمدن اروپا را بدون هیچ‌گونه شرط و محدودیتی توصیه می‌کرد در نزد طالبان دوام وضع موجود به مفهوم نفی شریعت تلقی شد و مورد انتقاد گشت حتی بهانه‌یی برای تفسیر «مشروطه» و لزوم محدود کردنش در حد «مشروعه» تلقی شد و مانع عمده در استحکام مبنای مشروطه هم گردید. وقوع جنگ جهانی اول، در همان سالها که اروپا را کمین گاه قدرتی مخرب آسیا و کشتارگاه واقعی حقوق ضعفا نشان داد، فقدان یا کمبود معنویت را در تمدن آن اقوام معلوم کرد و متفکران خود آن اقوام از «انحطاط غرب» و ضعف جنبهٔ اخلاقی و انسانی در تمدن آن سخن

گفتند. در چنان حالی، حکومت ایران در سالهای بلافاصله بعد از عهد قاجار، ناسنجیده و تا حدی شتاب‌آلود، تقلید نامشروط از تمدن ظاهری اروپا را شعار خویش کرد و با ظهور جنگ دوم که مقاصد استعماری اروپا و مطامع ارضی و سیاسی دولتهای غربی نسبت به ایران و کشورهای مسلمان و غیرمسلمان شرقی بیشتر آشکار و محسوس شد عکس‌العمل کسانی از متشرعه و غیرمتشرعه که طالب رهایی از حوزهٔ نفوذ و از جاذبه نیاز به علوم و صنایع و امتعهٔ غرب بودند به شدت تحریک شد ـ و انعکاس آن در ادبیات عصر تدریجاً محسوس گشت.



فعالیت ادبی ایران در نیمی از دوران قاجار صرف ایجاد و توسعهٔ مقدمات نهضت انقلابی پر آوازه‌یی شد که بسط عدالت و تأسیس عدالتخانه هدف عمدهٔ آن محسوب می‌شد و با آنکه نام مظفرالدین شاه یکی از آخرین پادشاهان قاجار که فرمان ایجاد این عدالتخانه و مشروطیت را که اساس آن به شمار می‌آمد امضاء کرد ـ با عنوان «عدل مظفر» برای تاریخ آن باقی ماند، استقرار اساس آن انقراض دولت قاجار را در پی داشت و عدالتخانه‌یی هم که با نام مجلس شورای ملی، به سعی رهبران آن نهضت برپا شد، بعد از انقراض سلسلهٔ قاجاری، استبداد حاکم در رژیم قاجار را در صورت دیگر و در لباس مشروطه اعاده کرد و بدینگونه از تمام دستاوردهای مشروطه جز نام و ظاهر تأسیسات آن چیزی باقی نماند هر چند ادبیات آن دوره در تحول ادبی ایران نقش پایدار ایفا کرد.

انقلاب مشروطه، در واقع انفجار عقده‌هایی بود که طی سالها استبداد خشونت‌آمیز قاجار به سبب فقدان عدالت، فقدان آزادی، و فقدان مرجع تظلم بی‌طرف و نافذی که رجوع به آن مایهٔ مزید ظلم بر مظلوم و موجب تجری ظالم در ظلم نگردد، در اذهان اکثریت طبقات به وجود آمده بود. اینکه هدف عمدهٔ نهضت از آغاز، تقریباً به درخواست تأسیس عدالتخانه منحصر بود و در خواستهای دیگر که در قسمتی از جریان انقلاب در ردیف آن منظور اظهار شد، غالباً شخصی یا ناظر به رفع دشواریهای عصری و موقتی بود، منشأ ناخرسندیهای عام را فقدان عدالت و عدم اجرای صحیح حکم مبنی بر قانون مشروع نشان می‌دهد. این هم که یک جبهه

از علمای عصر نیز، در مطالبهٔ این عدالتخانه به خواهندگان آن که تجار و کسبه و محترفهٔ شهری و مردم خرده‌پا بودند و ضرورت تأسیس عدالتخانه ـ و مشورتخانه‌یی که برای اجرای آن لازم بود ـ برای آنها امری قطعی و فوری بود پیوست اما طبقات زارع و رعیت درین مطالبات وارد نشد و نقشی هم بر عهده نداشت بیشتر به جهت عدم تمایل مالکان بزرگ، تیولداران، و متولیان اوقاف بود که مالکان جزء هم به متابعت آنها مجبور بودند و برای مالکان بزرگ وضع موجود مطلوب بود و ایجاد یک عدالتخانه که مرجع تظلمات رعایا باشد به منافع آنها لطمه می‌زد و در چنان احوالی که طبقات زارع و رعیت، تابع و مطیع مالکان بزرگ بودند و خودشان هم از رشد فکری و حتی از سواد عادی بی‌بهره بودند طبیعی بود که در چنین نهضت وارد نباشند.

اتحاد تدریجی کسانی که ایجاد عدالتخانه‌یی واقعی برای آنها ضرورت قطعی و فوری داشت با علمای روشنفکر که در واقعهٔ تنباکو هم به حکومت مستبد لطمهٔ سختی زده بودند، تدریجاً در جلب بعضی از رجال دولت و اجزای ادارات هم تأثیر کرد و کسانی ازین مجموع که از رکود و عقب‌ماندگی ایران در سیاست جهانی رنج می‌بردند و ضعف حکومت را در مقابل مطامع دولتهای اروپایی ناشی از فساد حکومت و فقدان قانون و عدالت می‌دیدند و ایجاد یک تحول اجتماعی دفعی و قطعی را برای نیل ایران به ترقی لازم می‌شمردند، در تأیید و رهبری این مطالبات اجتماعی محرک و مشاور علماء و وعاظ و ارباب جراید شدند و درین امر شور و علاقه‌یی بیشتر نشان دادند. وقتی بهانه‌یی برای اظهار ناخرسندی از ظلم و استبداد حکومت، که حتی بعد از قتل ناصرالدین شاه (۱۳۱۳) هم به وسیلهٔ جانشین و پسرش مظفرالدین شاه و ایادی و عمال او همچنان دنبال می‌شد، به دست آمد مجموع این مادهٔ مستعد ـ که تحت رهبری علما شکل گرفته بود ـ به حرکت درآمد و به کمک جراید و وعاظ و خطبا تبدیل به یک نهضت انقلابی گشت که دولت با توجه به ضعف روحیهٔ پادشاه عصر و اینکه شخص وی با وجود تمایل فطری به استبداد کودکانه و لجاج‌آمیز موروث خویش به استبداد حکام ولایات که اکثر برادران، اعمام و عم زادگان خود وی بودند و عدم توجه آنها به قانون حیثیت خود

وی را نیز معروض اهانت و خفت می‌ساخت با چشم ناخرسندی می‌نگریست، برای مقابله با این نهضت از اعمال حداکثر خشونت ممکن عاجز ماند و تجربهٔ بیفایده ماندن اعمال زور در ماجرای تنباکو هم عامل دیگری در اجتناب وی از توسل به خشونت بیشتر شد لاجرم نهضت عدالتخواهی که تدریجاً وسعت گرفت دولت را از سعی مجدانه و قاطع در فرو نشاندن آن مانع آمد.

البته در فاصلهٔ بین پایان استبداد ناصری (۱۳۱۳) و شروع نهضت عدالتخواهی (ح ۱۳۲۳)، توالی دولت‌های با برنامه‌های متفاوت هم از اسباب انتباه عام یا تحریک سوءظن آنها نسبت به بعضی درباریان و رجال شده بود. میرزا علیخان امین‌الدوله (وفات ۱۳۲۲) که در آغاز سلطنت مظفرالدین شاه به صدارت رسید در توسعهٔ معارف و بیداری اذهان تا حدی اهتمام کرد اما حکومت او دوام نیافت، با صدارت میرزا علی اصغرخان، صدراعظم معروف پایان عهد ناصری که به جای او آمد دوباره دوران اختناق و استبداد گذشته تجدید شد و خرجهای بیهوده و عیش‌های بی‌بنیاد که منجر به استقراضهای خارجی و تهیهٔ اسباب مسافرت‌های شاه می‌شد ادامه یافت. معهذا چندی بعد مخالفتهایی بر ضد اتابک شروع شد که منجر به خلع او و روی کار آمدن شاهزاده عبدالمجید میرزا عین‌الدوله شد. اما روی کار آمدن او هم عوامل ناخرسندی راکه ادامهٔ استبداد و فقدان عدالت بود افزود و ناخشنودیهای علما از او، محرک بعضی اغتشاشات ضد دولتی گشت. بهانه‌یی که به‌دست آمد درخواست مصرانه عزل مستشار گمرکات، مسیو نوز بلژیکی بود که غیر از اعمال خودسرانهٔ دیگر متهم به اهانت به لباس روحانیت هم شده بود مقاومت شاه و عین‌الدوله در اجرای این درخواست، که البته برای آنها متضمن مشکلات هم بود، محرک خشم مخالفان شد و رویدادهای جزئی دیگر که دولت را طالب استبداد و مخالف با هرگونه اصلاحات نشان داد، دو مجتهد بزرگ طهران آقا سیدمحمد طباطبایی و آقا سیدعبدالله بهبهانی را در لزوم مخالفت با دولت و در مطالبه عزل عین‌الدوله و اخراج مستشار بلژیکی متحد کرد. اقدام ناسنجیدهٔ حکمران طهران ـ علاءالدوله هم در تنبیه خودسرانه چند تاجر بازار به خاطر گران شدن قند ـ که در واقع ربطی به آنها نداشت ـ بهانه‌یی برای بستن بازار و

تجمع مخالفان و ناراضیان در مسجد شاه طهران شد. پشتیبانی عین‌الدوله از اقدام علاءالدوله هم او را آماج طعن و نفرت بیشتر در نزد عامه ساخت. جانبداری امام جمعه طهران و یک تن از مجتهدان معروف از شاه و دولت نیز موجب تخفیف ناخرسندی عامه از حکومت وقت نشد.

بالاخره کار معترضان به تعطیل بازار و تحصن در زاویهٔ حضرت عبدالعظیم انجامید و تعدادی از طلاب مدارس با عده‌یی دیگر از علما و وعاظ به معترضان ملحق شدند و سعی فرستادگان دولت در انصراف آنها از تحصن مؤثر واقع نشد. در خواست قوم هم که در آغاز عزل مستشار بلژیکی و برکنار کردن علاءالدوله حاکم طهران بود، تأسیس عدالتخانهٔ دولتی را هم ـ که مراد از آن ظاهراً یک دارالشورای ملی برای قانونگذاری و نظارت بر اجرای صحیح قانون بود شامل شد. اما با وجود دستخط شاه که برپایی عدالتخانه را وعده داد و عین‌الدوله را هم مأمور اجرای آن کرد کشمکش دولت با متحصّنان به پایان نیامد و حتی بعد از بازگشت آنها به طهران هم، صدراعظم علاقه‌یی به اجرای دستخط شاهانه نشان نداد. تحریکات بسیار نیز بر ضد خواستاران عدالتخانه به راه افتاد. بعضی وعاظ که محرک عامه در مطالبهٔ عدالتخانه و قانون بودند توقیف یا تبعید شدند. طباطبایی هم که درین کار صادقانه علاقه و اصرار داشت یک‌بار به عین‌الدوله و یک بار هم به شاه نامهٔ مؤثر و مستدل نوشت و از آنها ایفاء به وعدهٔ شاهانه و تأسیس سریع عدالتخانه را خواستار شد. درین بین که سعی عین‌الدوله در جلوگیری ازین مطالبات ادامه داشت، در جریان اقدام به توقیف یک واعظ ـ شیخ محمد نام ـ طلبهٔ جوانی به نام سید عبدالحمید هم به دست سربازان عین‌الدوله به قتل رسید و ماجرای مخالفت با عین‌الدوله با شدت بیشتری دنبال شد. ضمن تظاهرات مربوط به این قتل، بازارها بسته شد و مردم به عنوان اقامهٔ مراسم ترحیم و ختم طلبهٔ مقتول در مسجد جامع اجتماع کردند. دسته‌های عزاداری به راه افتاد و شور و احساسات عامه بر ضد دولت شدت گرفت. دولت درصدد تفرقه متحصنان بر آمد مسجد به محاصرهٔ سربازان دولتی درآمد و در شلیک هوایی سربازان، عده‌یی دیگر کشته شدند چون محاصرهٔ مسجد و مقاومت طرفین ممکن بود به حوادث بدتری منجر شود به صوابدید و

درخواست علما مردم متفرق شدند اما علما، روز بعد به جانب قم حرکت کردند و ضمن نامه‌یی دولت را به ترک کردن ایران ـ که برای دولت ممکن بود مشکلات سختی به دنبال بیاورد ـ تهدید کردند. معهذا به دنبال تحصن در مسجد جامع و تفرقهٔ مردم از آنجا، شهر به دست سربازان افتاد و خفقان و ناامنی شدت گرفت. خواستاران عدالتخانه هم که به جان ایمنی نداشتند برای اجتناب از توقیف یا به قصد آنکه هیجان بیشتری در بین عامه به‌وجود آورند، طی یک دو روز بعد به باغ سفارت انگلیس پناه بردند و تدریجاً عدهٔ پناهندگان که در حیاط سفارت در شهر متحصن شدند رو به افزونی گذاشت. به دنبال آن بازار تعطیل گردید و در کمتر از یک هفته عدهٔ متحصنان سفارت به سیزده هزار تن بالغ گشت و این جمله با نظم کامل در محوطه باغ سفارت چادرها بر پا کردند و به خرج خود ـ در واقع به کمک تجار بازار ـ شام و ناهار تمام این جمعیت تأمین و دایر شد و بالاخره برای رفع تحصن درخواست‌هایی عنوان کردند که شامل عزل عین‌الدوله، بازگشت علما به طهران، افتتاح دارالشوری ـ که همان عدالتخانه بود ـ با قصاص قاتلان حوادث اخیر و رفع تبعید و توقیف از کسانی بود که درین ماجرا گرفتاری پیدا کرده بودند.

مقارن این احوال، در تبریز هم مجتهدان و علمای شهر، تا حدی به ترغیب و تشجیع محمدعلی میرزا ولیعهد که با عین‌الدوله میانه‌یی نداشت، به‌وسیلهٔ ارسال تلگراف‌هایی که ولیعهد هم آن را تأیید کرد، خواستار اعادهٔ علما از قم به طهران و «انجام مقاصد» آنها شدند. از سوی دیگر چون تعداد کسانی که در طهران در سفارت انگلیس «بست» نشسته بودند، هر روز می‌افزود و در آن اوقات به بیش از چهارده‌هزار تن رسیده بود و سفارت هم طی گزارش رسمی از شاه درخواست توجه به شکایات آنها را داشت، عین‌الدوله به صلاحدید یا الزام شاه از صدارت کناره گرفت. میرزا نصرالله خان مشیرالدوله وزیر خارجهٔ کابینهٔ او به صدارت منصوب شد و شاه هم ضمن دلجویی از علماء و ارسال بعضی معتمدان و محترمان قاجار برای درخواست معاودت آنها به طهران، خواه ناخواه فرمان تأسیس «مجلس شورای ملی» را که شامل «منتخبین ملت باشد» جهت «مشاوره و مداقّه» «در مهام

امور دولتی و مملکتی و مصالح عامه» طی دو فرمان متوالی (۱۴ و ۱۶ جمادی الثانی ۱۳۲۴) صادر کرد و صدور این فرمان که پیروزی نهضت طالبان عدالتخانه و قانون بود، موجب خروج متحصنان از سفارت و سرور و شادی فوق‌العادهٔ عام و برقراری جشن و چراغان شد. با آنکه درباریان باز بلافاصله به کارشکنی‌ها و مشکل تراشی‌ها دست زدند، «نظامنامه انتخابات» تهیه و تصویب شد (رجب ۱۳۲۴). بالاخره با انتخاب شصت نفر وکلای طهران، مجلس اول که مبنی بر انتخابات صنفی بود و در حقیقت یک مجلس انقلابی شامل اختیارات مجلس مؤسسان و مجلس مقنن هر دو به شمار می‌آمد، تقریباً بدون حضور نمایندگان منتخب ولایات در کاخ گلستان با حضور شاه (۱۷ شعبان ۱۳۲۴) منعقد شد.

اما انتخابات ولایات به سبب عدم علاقهٔ دولت و تحریکات مخالفان مشروطه به تأخیر افتاد و تا مدتی تقریباً هیچ منتخبی از ولایات به طهران نرسید. معهذا نظامنامهٔ اساسی که عبارت از قانون اساسی بود در پنجاه و یک ماده و در همین فاصله تهیه شد و به تصویب مجلس هم رسید، و با تأخیر بسیار، که ناشی از اشکال تراشی‌های درباریان بود، به امضای شاه رسید (۱۴ ذی‌القعده) و یک هفته بعد از آن (۲۳ ذی‌القعده ۱۳۲۴) شاه وفات یافت ـ که ماده تاریخ وفات او عدالتخانه‌اش «عدل مظفر» گشت.

پسرش محمدعلی میرزا که بعد از او به نام محمدعلی شاه به سلطنت رسید، بر خلاف تظاهری که در عهد صدارت عین‌الدوله به علاقه‌مندی به این جریان داشت، از همان آغاز سلطنت به مخالفت با مجلس پرداخت. در مراسم تاجگذاری خویش مجلسیان را دعوت نکرد وزراء خود را هم به مخالفت و بی‌اعتنایی به مجلس تکلیف یا تشویق کرد. اساس دارالشوری و عدالتخانه یکچند معروض تزلزل شد لیکن تأسیس انجمن‌های ایالتی و ولایتی در طهران و در سراسر مملکت تدریجاً موجب رفع تزلزل از مجلس شد و غوغایی که در تبریز برای تقویت مجلس برپا گشت (۲۱ ذی‌حجه ۱۳۲۴) درباریان را از ادامهٔ مخالفت با مجلس ترساند. شاه هم ناچار دستخطی مبنی بر تأیید و قبول مشروطیت صادر کرد[۱۲۸]. بالاخره مجلس نیز متمم قانون اساسی را در ۱۰۷ ماده که در واقع تکملهٔ اساس مشروطیت بود تهیه و

تصویب کرد و بدینگونه اصل تفکیک قوای سه‌گانه مملکت که تأسیس عدالتخانه بدون آن غیرممکن یا بی‌فایده بود به وسیلهٔ مجلس اول به تصویب رسید ـ تیول‌ها و اوضاع ملوک طوایفی برافتاد، مستمری‌های گزاف و بیقاعدهٔ شاهزادگان و اعیان که بار آن بر دوش ضعیف فقراء و افراد طبقات پایین بود قطع شد. مجلس بودجه کشور را اصلاح و تعدیل نمود، در ایران بانک ملی به وجود آورد، مستمریهای نزدیکان شاه را محدود کرد و حتی برای خود شاه مستمری متناسب برقرار ساخت.

این جمله، خشم و مخالفت شاه را نسبت به مجلس شدیدتر کرد. مخالفان مشروطه، که محرک بعضی از آنها اغراض شخصی بود، به تحریک او در میدان توپخانه طهران مجمع کردند، تظاهرات و غوغا بالا گرفت و مجلس و مشروطه‌خواهان مورد تهدید اشرار واقع گشتند اما با مقاومت مجلس و پافشاری طرفداران مشروطه، شاه ناچار به تسلیم شد و این فتنه که به قول مورخان یک کودتای عقیم بود نیز بدون حادثهٔ شدید خاتمه یافت (ذی‌القعده ۱۳۲۵). چندی بعد به خاطر بمبی که اتومبیل شاه را هدف ساخت و آسیبی هم به او نرسانید (محرم ۱۳۲۶) شاه به بستن و انهدام مجلس مصمم شد. بعضی از درباریان و حتی علمای مخالف مشروطه هم او را در اجرای این خیال تأیید و تشویق کردند. شاه از طهران به باغ شاه رفت و عده‌یی از رؤسای مشروطه مثل ملک‌المتکلمین و میرزاجهانگیر خان شیرازی و سیدجمال اصفهانی در مجلس متحصن شدند. شاه لیاخوف فرمانده روسی بریگاد قزاق را به حکومت نظامی طهران منصوب کرد. بالاخره بعد از چند هفته کشمکش‌ها و پیام‌ها که بین شاه و مجلس مبادله شد سربازان شاه مجلس را محاصره کردند، و سپس به توپ بستند (۲۲ جمادی‌الاولی ۱۳۲۶). خانه‌های چندتن از کسانی هم که در مجاورت مجلس واقع بود ویران شد یا به یغما رفت عده‌یی مثل میرزا ابراهیم آقا وکیل تبریز مقتول شدند و بعضی مثل میرزا جهانگیرخان شیرازی مدیر جریدهٔ معروف صور اسرافیل و ملک‌المتکلمین واعظ معروف مشروطه‌خواه گرفتار شدند و به امر شاه در باغ شاه به قتل رسیدند. عده‌یی هم به سفارت انگلیس، یا سفارت فرانسه یا سفارتخانه‌های دیگر متحصن شدند بعضی هم متواری و ناپدید گشتند.

بدینگونه شاه مجلس را منهدم و منحل کرد. استبداد قاجار دوباره احیا شد که چون بیش از یکسالی ادامه نیافت آن را استبداد صغیر خواندند. اما این استبداد که در طهران با همان خشونت گذشته ادامه داشت در ولایات به شدت مورد تخطئه و مخالفت واقع گشت. تبریز با مجاهدانش دلیرانه به مخالفت با آن برخاست. ستارخان و باقرخان در اداره و ادامهٔ این مقاومت دلیرانه جانبازی کردند. در اصفهان بختیاری‌ها در مقابل آن واکنش سخت نشان دادند. گیلان برای مقابله با آن قیام کرد و در بسیاری شهرهای دیگر از جمله مشهد و استرآباد ناخرسندیها ظاهر گشت. علمای نجف پرداخت مالیات به این دولت را تحریم کردند و شاه تدریجاً درصدد برآمد مجلسی به نام مجلس شورای دولتی هم تأسیس کند و این در واقع به معنی تغییر قانون اساسی بود ـ که نمی‌توانست مورد قبول نمایندگان ملت واقع شود. بالاخره با قیام بختیاری‌ها در اصفهان (ذی‌الحجه ۱۳۲۶) و قیام مجاهدین گیلان (محرم ۱۳۲۷) مقاومت ملت در مقابل استبداد شاه شکل قطعی گرفت. اردوی مجاهدان شمال به ریاست سپهسالار تنکابنی و اردوی مجاهدان بختیاری تحت فرمان سردار اسعد بختیاری وارد طهران شد (۲۷ جمادی‌الاخر ۱۳۲۷) محمد علیشاه که مقاومت برایش غیرممکن بود برای اجتناب از توقیف و محاکمه، خود را به تحصن در سفارت روسیه در زرگنده شمیران ناچار یافت. بلافاصله بعد از فتح طهران به دست ملّیّون، عده‌یی از نمایندگان دورهٔ اول، به علاوه وزرای مستعفی و مجتهدین با عده‌یی از بازرگانان و رؤسای اصناف در عمارت بهارستان گرد آمدند مجلس آنها به‌عنوان کمیسیون عالی همان شبانه محمدعلی شاه را از سلطنت خلع کرد و انتصاب پسر خردسالش احمد میرزا را به سلطنت اعلام نمود. عضدالملک رئیس ایل قاجار هم که از آغاز نهضت با طالبان مجلس و عدالتخانه ارتباط داشت به نیابت سلطنت برگزیده شد، کمیسیون عالی، برای رتق و فتق امور یک کمیسیون فوق‌العاده با عضویت بیست نفر از بین خود انتخاب کرد و آن مجمع هم هشت نفر را به عنوان هیئت مدیره موقتی برگزید ـ که ظاهراً نظیر دیرکتوار در انقلاب کبیر فرانسه بود. قدرت به دست رؤسای مجاهدان افتاد و بدینگونه سپهسالار تنکابنی به جای وزیر جنگ، سردار اسعد به عنوان وزیر داخله و سایر همکارانشان به‌عنوان

وزرای کابینه به حل و فصل امور و ترتیب اجرای خلع و اخراج محمدعلی میرزای مخلوع برگزیده شدند. با پایان یافتن استبداد صغیر حکومت نظامی هم پایان یافت. نشر روزنامه‌ها آزاد شد، تبعیدشدگان آزادیِ بازگشت پیدا کردند مخالفان مشروطیت توقیف یا تبعید گردیدند ـ و عده‌یی نیز مجازات شدند. آنگاه انتخابات اعلام شد و با سرعت انجام گرفت و بدینگونه مجلس دوم بلافاصله بعد از خلع شاه مستبد در طهران تشکیل یافت (ذی‌القعده ۱۳۲۷). درین مجلس خدمات مجاهدان انقلاب مورد تقدیر واقع شد، یفرم ارمنی از سران مجاهدان گیلان عهده‌دار نظمیه گشت. با اعطای لقب سردار ملی به ستارخان و لقب سالار ملی به باقرخان، مجاهدات تبریز در مقاومتش بر ضد شاه مستبد مورد تقدیر گشت محمدحسن میرزا برادرشاه به عنوان ولیعهد انتخاب گردید. دو حزب اعتدالی و اجتماعی (= دموکرات) در مجلس به وجود آمد و تازه فضای مناسب برای برقراری دموکراسی ایجاد شد و مفهوم مشروطه که هنوز برای تعدادی از مجلسیان مبهم و نامفهوم بود تا حدی از ابهام بیرون آمد و مبارزات حزبی و اختلافات شخصی و مسلکی تدریجاً ظاهر گشت.

بدینگونه هیجان انقلاب مشروطیت پایان یافت اما مشروطیتی که به وجود آمد بیش از آن نوخاسته و آسیب‌پذیر بود که با وجود یک پادشاه صغیر و یک دربار متزلزل، و مخصوصاً با وجود اختلافهای سران که از جمله به قتل سیدعبدالله بهبهانی (رجب ۱۳۲۸) و تبعید بعضی تندروان دموکرات به خارج، (جمادی‌الثانی ۱۳۲۷) منجر شد و در مقابل تحریکات دائم روس و انگلیس در امور جاری و سعی بیحاصل محمدعلی شاه برای بازگشت (شعبان ۱۳۲۹) و نیز مشکلات بسیار مربوط به سیاست خارج و داخل، استمرار حیات و بقای هویت واقعی آن قابل تضمین بماند. شرح جزئیات این احوال و حتی تفصیل مقدمات نهضت هم درین اشارت اجمالی نمی‌گنجد. اما همین اشارت اجمالی توالی حوادث بعد را قابل ردیابی می‌کند و در عین حال موجب می‌شود تا انعکاس این حوادث در ادبیات ایران پایان عهد قاجار، چنانکه باید درک و ارزیابی گردد و اهمیت نقش نویسندگان و شاعران این دوره در بیدار کردن اذهان و در افشا کردن اسراری که عدم توجه به

آنها موجب ایجاد وقفه در پیشرفت این نهضت بود، معلوم گردد ـ و پیداست که در بین نویسندگان جراید و شاعران و خطبای این عصر نام‌هایی چون میرزا علی اکبرخان دهخدا، میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل، سید جمال‌الدین واعظ، ملک‌المتکلمین اصفهانی، سیدحسن تقی‌زاده، محمد امین رسول‌زاده، ادیب‌الممالک فراهانی، و محمدتقی بهار ملک‌الشعرای آستان رضوی، هر یک در حد خود یاد داشتنی و فراموش نشدنی است.

۲۷. بعد از قاجار

از همان ایام که احمدشاه وزیر جنگ کودتا، رضاخان سردار سپه را رئیس‌الوزرا کرد و خود به عنوان معالجه و بیشتر برای تفریح و گردش به پاریس عزیمت نمود (۱۳۰۲ شمسی) قدرت و سلطنت قاجار در ایران تقریباً خاتمه یافت و چیزی که او با خود همراه برد فقط عنوان و حقوق سلطنت بود. سردار سپه که قبل از نیل به مقام ریاست وزرا، وزارت جنگ را از اوایل کودتا بر عهده داشت، با پشتیبانی نامرئی اما محسوسی که از جانب طراحان پشت پردهٔ کودتا از او می‌شد، به رغم احمدشاه که همواره در او به چشم سوءظن و به‌عنوان عامل یک کودتای ضد قاجار نگریسته بود، در مدارج قدرت پله‌پله عروج کرد و در حالی که این مدارج را از سربازی تا سرداری در طول مدتی بیش از بیست سال طی کرده بود دنبالهٔ آن را که از سرداری تا سلطنت بود به پشتیبانی انگلیسی‌ها و با استفاده از اوضاع جاری کشور در طی مدتی کمتر از سه سال پشت سر گذاشت. و در مدت غیبت شاه قاجار که بعد از خروج از کشور دیگر هرگز مجال بازگشت به ایران را نیافت سردار سپه فرمانروای واقعی، مطلق‌العنان، و فعال مایشاء ایران بود ـ که مجلس و اقلیت آن هم با وجود کوششی که محمدحسن میرزا ولیعهد احمدشاه و سیدحسن مدرس رهبر اقلیت برضد وی انجام می‌دادند، هیچ یک موفق به جلوگیری از پیشرفت او در حذف قدرت قاجار که طرح کودتا از آغاز ناظر به آن بود، نشدند و او با تمهید مقدمات، و با

نشان دادن قدرت و لیاقتی که نظیر آن در نزد هیچ یک از رجال عهد یا مدعیان خود او دیده نمی‌شد راه خود را برای به دست آوردن تاج و تختی که احمدشاه، در واقع خودش آن را بارها رها کرده بود، باز کرد. وی وقتی با کودتایی که رهبریش با سید ضیاءالدین طباطبایی روزنامه‌نگار ماجراجو و جوان وابسته به سفارت انگلیس انجام شد در صحنهٔ سیاست ظاهر گشت یک سرهنگ قزاق‌خانه بود و هنوز در بین رجال سیاست و مطبوعات عصر شهرتی نداشت ـ این ناشناختگی هم بسیاری از رجال عصر را از اظهار مخالفت صریح با ترقی روزافزون او بازداشت و به او امکان پیشرفت داد.

رضاخان میرپنج، معروف به سردار سپه در قریهٔ آلاشت از ناحیهٔ سواد کوه ساری به دنیا آمده بود. از جوانی در زیردست رؤسای قزاق تربیت شده بود در قزاقخانه، چنانکه پسرش نقل می‌کند به سبب مهارت خاصی که در کاربرد نوعی مسلسل به نام ماکسیم از خود نشان می‌داد به نام رضا ماکسیم خوانده شد. از همان ایام با آنکه فاقد سواد کافی و حتی معلومات نظامی قابل ملاحظه بود، در بین قزاق‌ها به شجاعت مشهور بود، و از لیاقت فرماندهی و انضباط نظامی قابل ملاحظه‌یی بهره داشت. در خارج از حوزهٔ قزاق‌خانه هم شهرت و آوازه‌یی نداشت. حدود سن چهل سالگی در قزاقخانه به ریاست یک فوج رسیده بود و این اندازه ترقی را مدیون شجاعت و روحیهٔ انضباطِ خویش بود. یک ژنرال انگلیسی به نام ادموند آیرونساید که در طرح کودتای ضدّ احمدشاه نقش مؤثر داشت، طی گفت و شنودی که با او پیدا کرد برای اجرای طرح کودتایی که ضرورتش را برای تأمین منافع کشور خود لازم می‌دانست او را تنها مردی یافت که به تعبیر او شایستگی نجات ایران را داشت. حمایت نامرئی این فرمانده قوای بریتانیا در ایران، که او را در پشت سر کودتای سیدضیاءالدین و در حقیقت عامل اصلی کودتا قرار داده بود، بعدها به پیشرفت او در مراحل ترقی کمک بیشتر کرد. سرهنگ قزاق به زودی سرتیپ شد. در کابینهٔ کودتا وزارت جنگ به او داده شد و بعد از برکناری سیدضیاء که خود وی عامل عمدهٔ آن بود در تمام کابینه‌های دیگر که بعد از کودتا در ایران تشکیل شد هیچ رئیس‌الوزرایی نتوانست برای تصدی وزارت جنگ از دعوت

کردنش به کابینهٔ خویش چشم بپوشد.

دست نامرئی انگلیس پشت سرش بود و با انواع تمهید او را که در واقع قدرت فرماندهی و لیاقت و کاردانیش مورد قبول مخالفانش هم قرار داشت، به عنوان یک سردار مدبر و یک فرمانده مقتدر پیش می‌راند. خود او هم در همین ایام گه‌گاه در پیش بعضی محارم اذعان می‌کرد که او را انگلیسی‌ها آورده‌اند اما او می‌خواهد به هر حال به وطن خویش خدمت کند و این خدمت به وطن چنانکه بعدها از مجموع قراین استنباط شد اجرای نقشه‌یی بود که کودتا در حکم مقدمهٔ آن محسوب می‌شد و عبارت از برکناری قاجاریه و ایجاد دولتی بود که با برقراری نظم و امنیت در ایران مانع از تهدید سرحدهای هند و وسیلهٔ تأمین منافع بریتانیا واقع شود. سردار سپه در مقام وزارت جنگ و بعدها در مقام ریاست وزراء، تدریجاً هم نظم و انضباط لازم را در نظام ایران برقرار کرد، هم با سعی در ایجاد امنیت و فرو نشاندن طغیان عشایر و بقایای شورش‌های محلی، زمینهٔ ایجاد یک قدرت بی‌منازع را که می‌بایست به وسیلهٔ خود او جانشین دولت در حال از هم پاشیدگی قاجار بشود فراهم ساخت. این اقدامات که از جمله شامل خاتمه دادن به قیام جنگلی‌ها در گیلان و فرو نشاندن قیام کلنل محمدتقی پسیان در خراسان هم می‌شد و مهمتر از همه دفع فتنه اسمعیل آقا کرد معروف به سمیتقو در آذربایجان و نیز پایان دادن به اغتشاشات و خاتمه دادن به توطئه و تحریک شیخ خزعل حاکم محمره بود، مدت زیادی وقت نگرفت و هر چند در رفع تمام آنها هم نقش وی به یکسان قاطع و مؤثر نبود، به هر حال او را به‌عنوان یک سردار مقتدر، و یک سیاستمدار کارآمد و مدبر معرفی کرد و این امر عده‌یی از وطن‌خواهان و طرفداران تجدد و ترقی را در مجلس و در مطبوعات به پشتیبانی از او و به همکاری با او ترغیب کرد. بعضی از اینها با آنکه تصدیق می‌کردند وی «با سیاست انگلیسی‌ها روی کار آمده است» و سعی او هم در برکناری قاجاریه مبنی بر همین سیاست محسوب می‌شد، سعی او را در ایجاد امنیت و توسعهٔ غرب‌گرایی که در آن ایام تجدد خوانده می‌شد در خور تأیید تلقی کردند ـ و از روی علاقه یا به ترغیب و الزام عوامل نامرئی دیگر به حمایت او جلب و تشویق شدند. البته ژنرال آیرونساید انگلیسی که، پشتیبان عمدهٔ او در تهیه

مقدمات کودتا و ایجاد یک دولت مقتدر در ایران آن ایام بود، ظاهراً در اوایل کار چون هنوز از احمدشاه بکلی مأیوس نبود از عامل کودتا قول گرفت معارض شاه قاجار نشود اما بعدها که احمدشاه نشان داد علاقه‌یی به سلطنت ندارد یا آنگونه که از قول او نقل می‌شد «برای سلطنت ساخته نشده است» دست وی در تهیه مقدمات انقراض قاجار باز شد ـ و ناخرسندیهای عامه از حکومت قاجار هم درین باره به وی کمک کرد. در موقعی که احمدشاه، در پاریس بود اقلیت مجلس به رهبری سیدحسن مدرس، کوشید تا او را قبل از آنکه مقدمات انقراض قاجاریه از جانب حریف آماده گردد، به بازگشت به ایران ترغیب نماید اما این طرح پیش نرفت و اقدامات و تحریکات سردار سپه و عده‌یی از مجلسیان که به شدت به مخالفت با قاجاریه تظاهر می‌کردند، تدریجاً افکار عمومی را به خلع احمدشاه از سلطنت و خاتمه دادن به سلطنت قاجار علاقه‌مند کرد. معهذا سر و صدایی که به تحریک سردار سپه برای برقراری جمهوری به راه افتاد، با مخالفت روحانیت مواجه شد که غیر از ناخرسندی از اکثر اقدامات سردار سپه، جمهوریت را در مفهوم تقلیدی از جریانات ضد دینی ترکیه در عثمانی تلقی می‌کردند و ظاهراً بدان سبب که در آن قسمت از دنیای اسلام حکومت جمهوری مرادف با حکومت ضد مذهبی شناخته شده بود، در مقابل این تظاهرات به شدت مقاومت نشان دادند. با این حال سردار سپه، به دنبال خاتمه دادن به غوغای جمهوریت چون زمینه را برای خلع قاجاریه و ایجاد یک سلطنت تازه نامساعد ندید ضمن یک استعفای نمایشی چند روزه، که یادآور استعفای نادر در دشت مغان هم بود، مجلس را که با وجود یک اقلیت کوچک اما فعال برای خلع قاجاریه آمادگی یافته بود، در وضعی قرار داد که به خلع احمدشاه از سلطنت رای داد و بدینگونه احمدشاه در پاریس با تأسف اما با خونسردی از خلع شدن خویش و از انقراض سلطنت قاجار خبر یافت. سردار سپه هم با عنوان فرمانده کل قوای ایران به طور موقتی به سلطنت رسید (آبان ۱۳۰۴) و چند ماه بعد، به تصویب یک مجلس مؤسسان فرمایشی سلطنت ایران به او واگذار شد و او به عنوان پادشاه ایران تاج گذاری کرد (اردیبهشت ۱۳۰۵) و برغم مخالفتهایی که در آخرین روزهای مجلس برای جلوگیری از تغییر سلطنت به عمل

آمد و کسانی چون مصدق‌السلطنه، سیدحسن تقی‌زاده، حسین علاء، و ابراهیم حکیمی با این کار اظهار مخالفت صریح کردند، احمدشاه در پاریس با آنچه قبل از رأی مجلس گفت و کرد، نشان داد برای ادامهٔ سلطنت در چنان احوالی دیگر آمادگی ندارد و آن کس که به حکم ضرورت وقت می‌بایست با قدرت هم از نفوذ افکار انقلابی که از شوروی صادر می‌شد جلوگیری کند و هم با ایجاد یک دولت مقتدر و بی‌منازع در ایران، سرحدهای هند را هم برای بریتانیا حفظ و تأمین نماید، او نیست. نقشی که می‌بایست به وسیلهٔ چنین قدرت قاطعی در ایران آن ایام ایفا شود از عهدهٔ یک پادشاه ضعیف تن‌آسان و خوش‌گذران مثل او بر نمی‌آید فقط یک شبح ناشناختهٔ سلاح به دست که به تازگی از تاریکی‌های قزاق‌خانه بیرون آمده بود و محیط عصر را مرعوب و مجذوب خود ساخته بود از عهدهٔ ایفای چنان طرحی بر می‌آید و چنین شخصی هم برای آنکه سوءظن همسایهٔ شمالی را بر نینگیزد از دیدگاه طراحان کودتا می‌بایست مظهر تمایلات ملی‌گرایی، ترقی خواهی، و تجددطلبی باشد ـ چیزی که در تمام دوران قاجاریه سیاست بریتانیا با آن مبارزه کرده بود و پیشروان آن‌گونه اندیشه‌ها در گذشته مثل قائم‌مقام، امیرکبیر، میرزاحسین خان سپهسالار و حتی میرزا علی خان امین‌الدوله هر یک به نحوی از سیاست بریتانیا ضربه خورده بودند.

سلطنت تازه‌یی که بدینگونه به وسیلهٔ رضاخان میرپنج، در صحنهٔ سیاست عصر ظاهر شد و جای دولت در حال انقراض قاجار را گرفت خود را بالضروره، و به اقتضای آنچه آرامش نسبی دنیای بعد از جنگ جهانی اول آن را درین نواحی الزام می‌کرد، دولتی مترقی، تجددخواه، و اصلاح‌طلب نشان داد که می‌بایست قدرت ملاکان بزرگ، و سرکردگان عشایر، و امنای مذهب را محدود نماید و آنچه را به نظر می‌آمد موجب ضعف و انحطاط دولت انقراض یافتهٔ قاجار بود، در چهارچوب امکانات یک حکومت ظاهراً مشروطه و با حفظ و ادامهٔ مجلس و عدلیه و هیأت دولت و مطبوعات ظاهراً آزاد، تدریجاً از بین ببرد و در پشت نقاب یک مشروطه نمایشی، دولتی مقتدر که از پایمال کردن روح مشروطیت و قانون آن هم نهراسد به وجود آورد ـ تا دولتی که طراح نامرئی کودتا بود، در اطراف ایران قیمومیت خود را

بر عراق و اردن به آسانی ادامه دهد، منافع نفتی و سرحدات مستعمراتی خود را حفظ کند و در مواقع ضرورت، برخلاف آنچه در اجرای قرارداد وثوق‌الدوله پیش آمد، سر و کارش با یک پادشاه مقتدر باشد که مثل احمدشاه سر و صدای مطبوعات و احزاب و مجلس، وی را در اتخاذ تصمیم مورد نظر دچار تزلزل ننماید ـ و این چیزی بود که سیاست بریتانیا از برقراری سلطنت تازه در ایران توقع داشت و ظاهراً در پیش آمدهایی که بعدها روی داد، به تأمین تمام آنها موفق نشد و همان تجددخواهی و ترقی‌طلبی که اساس برنامهٔ این دولت گشت، هر چند در محدود کردن قدرت روحانیت بی‌توفیق نماند، در مقابل سایر خواسته‌های او عکس‌العمل‌هایی به وجود آورد که مذاکرات پشت پرده آنها را پیش‌بینی نکرده بود و ایران بکلی تحت هدایت و رهبری بی‌منازع سیاست مرموز و پیچیده بریتانیا باقی نماند. سلطنت رضاخان میرپنج، از همان آغازکار موجب بروز پاره‌یی سوءتفاهم‌ها بین دولت و روحانیت گشت که سابقهٔ آن به عهد قاجاریه و دوران نهضت مشروطه می‌رسید اما درین ایام پافشاری هر دو طرف در اجتناب از تسلیم به خواست طرف دیگر آن سوءتفاهم را به صورت نوعی مبارزهٔ مخفی در آورد که بعدها مخفی هم نماند و بر حسب احوال و مقتضیات معروض جزر و مد قدرت طرفین مبارزه شد. از آن جمله اقدام به‌برقراری نظام وظیفه و ایجاد یک قشون ثابت بود که اولین واکنش شدید جدی روحانیت را در قم برانگیخت (آذر ۱۳۰۶) و به دعوت حاج آقا نورالله اصفهانی عدهٔ کثیری از علماء عصر برای اظهار مخالفت با این طرح اجتماع کردند اما با مرگ ناگهانی و مرموز حاج آقا نورالله مخالفت آنها بی‌نتیجه ماند ـ و طرح هم به رغم مساعی مالکان بزرگ که نیز به اجرای آن رغبتی نشان نمی‌دادند پا گرفت و استقرار یافت.

اما سعی در تنظیم و تقویت قشون ـ که بعدها ارتش خوانده شد ـ هم افزونی بودجه و مخارج آن را برای توسعهٔ تسلیحات و تربیت صاحب منصبان نظام (= افسران) الزام می‌کرد که آن نیز تعدیل بودجه، تنظیم دخل و خرج، تأمین عواید ناشی از مالیات و گمرک، و بالاخره جلوگیری از حیف و میل آن را الزام می‌کرد ـ و این جمله با منافع بعضی طبقات و افراد متنفذ برخورد داشت و بدون اعمال قدرت

یا ابراز خشونت، غلبه بر مخالفت آنها ممکن نبود و این نکته به دولت بهانه‌یی برای سوءاستفاده از قدرت در امور اجرایی داد که لاجرم به استبداد حکام و عمال وی منجر گشت یا در واقع استبدادی راکه در طبیعت و ماهیت نظامی صاحب‌دولت وقت بود تحکیم کرد. تحولهایی هم که از همان اوایل کار (بهمن ۱۳۰۵) به وسیله علی‌اکبر داور وزیر عدلیه که بعدها دادگستری خوانده شد، در کار عدلیه انجام گشت و از بعضی جهات موجب ناخرسندی روحانیت گردید، در محاسبات سیاسی خود او و اطرافیانش ظاهراً مقدمه‌یی برای لغو محاکمات کنسولی اتباع خارجه (= کاپیتولاسیون) بود ـ که از عهد قاجار برای ایران باقی مانده بود و به هر حال به حیثیت و استقلال سیاسی آن لطمه می‌زد و پادشاه جدید الغاء آن را وسیله‌یی برای تبلیغ قدرت داخلی و کسب اعتبار بین‌المللی خویش یافت. ایجاد جاده‌های منظم که لازمهٔ حفظ وحدت مملکت و رفع هرگونه شورش و اغتشاش محلی بود، از جهت توسعهٔ بازرگانی هم اهمیت داشت. و میرپنج سابق که سالها در اکثر این ولایات و جاده‌ها لشکرکشی و ترددکرده بود، ضرورت این معنی را از همان آغاز سلطنت دریافت و در تعریض جاده‌ها و ایجاد پلهای ارتباطی اهتمام تمام نشان داد. ایجاد یک راه‌آهن سرتاسری را هم که می‌بایست تدریجاً باگسترش شبکه‌هایش تمام نواحی دور افتادهٔ کشور را به هم مربوط نماید یک امر ضروری برای تجدید حیات اقتصادی کشور تلقی می‌کرد و در حالیکه دست زدن به چنان امر خطیری به نظر بیشتر اطرافیانش غیرممکن بود، طرح آن را تدارک دید و از طریق مالیات قند و شکر که در واقع مخارج این اقدام را سرشکن می‌کرد خلیج‌فارس را با دریای خزر متصل کرد ـ با ایجاد ده‌ها پل و تونل که برای چنین کاری ضرورت داشت. اما این اقدام در نظر منتقدانش، که دکتر محمدمصدق از آنجمله بود، به صورت یک کوشش سیاسی به نفع انگلیسی‌ها تصویر شد که گویی می‌بایست امکان یک لشکرکشی احتمالی بریتانیا را به روسیه تأمین کند. به عقیدهٔ این منتقدان راه‌آهن سرتاسری ایران می‌بایست صورت شرقی غربی می‌داشت تا ایران را از یکسو به هند و دریاهای جنوب و از سوی دیگر با اروپا وصل کند و فواید بازرگانی و فرهنگی واقعی از آن حاصل آید. برقراری سجل احوال و احصائیه نفوس، ادارهٔ آمار، ایجاد

عدلیه منظم و مبنی بر ضبط اسناد دعاوی، همچنین تأسیس ادارهٔ ثبت اسناد و ایجاد دفاتر رسمی از جمله لوازم امنیت و رفاه و رونق بازرگانی بود که ضرورت وقت محسوب می‌شد از آن میان قسمتی از تأسیسات عدلیه مورد تأیید روحانیت عصر واقع نشد و نوعی تجاوز به حریم فقه و شریعت تلقی گشت. نظارت دولت بر اوقاف هم که تدریجاً از طریق وزارت معارف و صنایع مستظرفه (= فرهنگ و هنر) اعمال شد، قدرت امنای مذهب را در مقابل توسعهٔ برنامه‌های جدید دولت ـ که روز به روز بیش از پیش از شریعت و سنت‌های مذهبی فاصله می‌گرفت ـ تدریجاً ضعیف‌ترکرد و اقدامات دولت نوعی اعلام مبارزه با قدرت روحانیت جلوه کرد ـ و در واقع نیز چنان بود.

جدایی نهایی بین دین و دولت، که پادشاه جدید در محدودهٔ ظاهر قانون اساسی و با حفظ رسمیت یک مشروطهٔ نمایشی در نیل به آن سعی می‌ورزید، لازمهٔ برنامه‌هایی بود که او خود را متعهد به اجرای آنها می‌یافت ـ و از مجموع آنها به ترقی و تجدد تعبیر می‌کرد. علاقه به تقلید از آتاترک، فرمانروا و رئیس جمهور ترکیه هم که پیشرفت درین گونه برنامه‌های خویش را مدیون این امر می‌دانست، او را درین اندیشه بیش از پیش راسخ می‌کرد. در آن زمان و از مدتها قبل از مسافرت او به ترکیه، در بین اطرافیان خود او هم کسانی وجود داشتند که هر گونه ترقی و تجدد را در اخذ تمدن اروپایی منحصر می‌دانستند و بارها می‌گفتند ایران برای رهایی از دشواریهای خویش می‌بایست سر تا پا غربی شود و اجرای این برنامه ـ یا حتی حداقل آن ـ بدون قطع رابطه با سنت‌های مذهبی و دینی حاکم درکشور ممکن به نظر نمی‌رسید. با وجود سوءظن‌ها و سوءتفاهم‌هایی که از آغاز روی کار آمدن سردار سپه بین او و حوزهٔ روحانیت به وجود آمده بود، درگیری با امنای مذهب برای او اجتناب‌ناپذیر بود و روحانیت هرگونه همکاری و سازش با او و با نقشه‌های او را غیرممکن می‌یافت. روحانیت که به علت پیروزی در واقعهٔ لغو امتیاز تنباکو و نقش سازنده‌یی که در رهبری نهضت مشروطیت ایفا کرده بود، در مسایل اجتماعی و سیاسی عصر هم مرجع عام بود و مخالفت آن با طرح‌های وی موجب منفور شدن او در بین اکثریت عامه خلق می‌شد. مجرد این موضع مخالف که روحانیت در

مقابل عامل کودتا و بنیانگذار سلطنت جدید در ایران گرفت، مانع عمده‌یی در اجرای «نیات ملوکانه» وی می‌شد و حتی مجرد سکوت فقها و مجتهدان در مقابل وی، در نزد عامه به منزلهٔ رأی عدم اعتماد روحانیت به این رژیم تلقی می‌شد. اطرافیان رضاشاه هم که مثل خود او استمرار بقایای میراث قاجار را در ایران جدید مخالف با ترقی و تجدد تلقی می‌کردند، تأمین اینگونه اهداف را که عبارت از غرب‌گرایی در مفهوم وسیع آن بود، مستلزم قطع رابطه با شعایر و سنت‌های مورد علاقه حوزه‌های روحانیت می‌شمردند. در واقع رضاخان هم برای مقابله با مخالفت‌های علما و روحانیان عصر، از تعدادی تجدد خواهان تندرو عصر امثال عبدالحسین خان سردار معظم قوچانی معروف به تیمورتاش، و میرزا علی‌اکبرخان داور مدیر روزنامهٔ مرد آزاد، و امثال آنها که با عنوان کردنِ حزب تجدد یا فرقهٔ سوسیالیست یا کلوب جوانان، خواستار دگرگونی اوضاع بازمانده از عصر قاجار بودند استفاده کرد و به وسیلهٔ آنها و با استفاده از تجارب و معارف محمدعلی فروغی، مخبرالسلطنهٔ هدایت، و سیدحسن تقی‌زاده آنچه را در آن ایام لوایح مترقی و اصلاحی می‌خواندند از تصویب مجلس‌هایی که اعضای آن‌ها در واقع به میل و اشارت خود او انتخاب شده بودند گذراند.

به علاوه، برای آنکه غرب‌گرایی به قطع رابطهٔ کلی با میراث فرهنگ ایرانی منجر نگردد، و غرور و غیرت ملی را هم چنانکه در اوایل عهد مشروطه نیز مطرح بود، پشتیبان ضرورت تجدد و ترقی مورد نظر سازد، سعی در احراز هویت ملی را هم ضرورتی اجتناب‌ناپذیر شناخت به احیای فرهنگ ملی، و زنده کردن زبان و آداب قومی توجه کرد و نشانهٔ این توجه از جمله اتخاذ عنوان پهلوی برای نام خانوادگی خویش، و الزام تبدیل سال هجری قمری به سال هجری شمسی بود ـ که آن خود دلایل دیگر نیز از جمله تنظیم سنوات مالیاتی را نیز داشت. سالها بعد (۱۳۱۳ شمسی) که جشن هزارهٔ فردوسی، را با بنای یادگاری او در طوس مشهد برپا کرد، شاهنامه به عنوان یک تکیه‌گاه ملی‌گرایی در آمد، زبان فارسی پشتوانهٔ خود را بازیافت و گرایش ملی مبنای فرهنگ عصر واقع گشت قدردانی از فردوسی، درسی هم برای قدردانی از بزرگان گذشته بود ـ ابن‌سینا و سعدی و حافظ که عام خلق از

شدت اخلاص و ارادتی که به امنای مذهب و گذشتگان آنها داشتند، توجهی به ایشان نشان نمی‌دادند و البته اینگونه بزرگداشت‌ها هم در نظر اکثر رؤسای عامه خرج زاید، تجلیل از علمای اهل سنت، و یا سعی دولت در انصراف اذهان از شریعت جلوه می‌کرد ـ و مخصوصاً در مورد فردوسی نوعی تشویق به بازگشت به دوران آتش‌پرستی پیشینه بود.

اما این باستان‌گرایی که در نزد او لازمهٔ تبلیغ و تلقین غرور ملی در بین عامه بود نیز، مثل برنامهٔ غرب گرایی با آنچه کمال مطلوب روحانیت عصر بود توافق نداشت ـ و هر یک به نحوی از مقولهٔ انحراف تدریجی دولت از محدودهٔ شریعت تلقی می‌شد و مورد نقد و تعریض فقهاء و وعاظ و علماء بود. بدینگونه فعالیت رژیم رضاخانی ـ به اصطلاح اهل عصر ـ در هر چه انجام داد و هر چه از انجام دادنش جلوگیری کرد با انتقاد علما مواجه شد و بعضی از وجوه علمای عصر که در عین حال مجاهد و مبارز هم بودند ـ و سیدحسن مدرس، سیدابوالحسن طالقانی، حاجی آقا نورالله اصفهانی و حاجی آقا حسین قمی از آنجمله محسوب بودند ـ در کشاکش با دولت، حبس یا تبعید یا تحت‌نظر واقع گشتند و بعضی نیز جان خود را درین راه نهادند. حتی اقدام او در کشیدن راه آهن که اخذ مالیات غیرمستقیم بر مصرف قند و شکر پشتوانهٔ آن بود با مخالفت‌های صریح یا ضمنی علمای ولایات مواجه بود که اخذ اینگونه مالیات‌ها را به چشم نوعی تضییق در حق مسلمین می‌شمردند و اقدام به ایجاد هرگونه وسیله‌یی را که شامل تأمین منافع سیاسی یا نظامی اجنبی گردد مخالف شرع مبین تلقی می‌کردند.

تقلید از برنامه‌های آموزشی و نظامات تربیتی اروپایی هم که به الزام روابط با اروپا و تعهد در قبول لوازم تجدد انجام می‌شد و توجه شاه به تقلید از اقدامات آتاترک و اهتمام و علاقهٔ بعضی رجال ترقیخواه و اروپا رفته هم موجب تأیید و تسریع آن می‌گشت با آنکه در ضمن عمل سعی شد از حد تعادل در نگذرد واکنش‌هایی را از جانب متشرعهٔ بازار و حوزه‌های روحانیت موجب گشت که از جمله آنچه در مورد تربیت زنان انجام یافت موجب ناخرسندی عام شد و در بعضی موارد با آنچه احوال اجتماعی عصر مقتضی آن بود نامناسب و خارج از قاعده به

حساب آمد. الزام لباس «متحدالشکل» که مقدمهٔ رفع حجاب بانوان تلقی شد و در واقع نیز بود، مخالفت‌های عامه را شکل بخشید. در اکثر ولایات مقاومت‌هایی به وجود آورد و از جمله در مشهد رضوی به نوعی شورش و قیام عام منجر گشت ـ که چون دولت حاضر به اعمال ملایمت نشد، موجب کشتار فجیع گشت. واقعهٔ مسجد گوهرشاد از اینجا به وجود آمد (۱۳۱۴) و دولت و خشونتش را به شدت مورد نفرت عام قرار داد. برقراری امتحان برای طالب علمان حوزه‌های مذهبی هم که دستار آنها را در گرو قبولی در آن گذاشت، و به دنبال یا در موازات همین اقدامات صورت گرفت، موجب مزید ناخرسندی روحانیت شد که بعضی از آنها به ترک لباس روحانی الزام شدند یا به همان سبب از اینکه در مجامع و مجالس دینی و غیردینی حاضر و ظاهر گردند ممنوع یا محروم شدند. با آنکه اسباب سوادآموزی اجباری و عمومی هم هرگز برایش فراهم نگشت، در پایان دوران وی تعداد سوادآموختگان کشور به طور بارزی نسبت به آنچه در آغاز پیدایش آن رژیم بود، افزونی داشت.

توسعهٔ مدارس، بسط حوزهٔ نفوذ ادارات، توسعهٔ راه‌ها و مخصوصاً برقراری نظام وظیفه، تدریجاً شهرها را به زیان دهات توسعه داد و این جمله در نهایت، عامل عمده‌یی در کسر تدریجی فرآورده‌های کشاورزی شد چنانکه «تخته قاپو» کردن قسمتی از عشایر هم زیانهایی از همین گونه را در زمینهٔ تولیدات دام‌پروری و شبانکارگی موجب گشت. در جریان این احوال شهرهای بزرگ توسعهٔ بیش از حد یافت از جمله طهران به نحو بیسابقه‌یی توسعه پیدا کرد ـ و از تمام شهرها مهاجران، بازرگانان، صنعتگران و حتی بیکارگان به آن جلب شدند. وجود برخی کارخانه‌های پارچه‌بافی، قندسازی، شیشه‌سازی و کبریت‌سازی البته شروع یک فعالیت صنعتی گسترده را در آغاز مژده داد اما رونق این فعالیت هرگز به حدّ قابل قبول ظرفیت ممکن نرسید و توسعهٔ حیات شهری در زمینهٔ صنعت زیانی را که از کسر تولیدات کشاورزی و دام‌پروری حاصل آمد، جبران نکرد. بعضی اقدامات هم که به نفع بهداشت عمومی انجام یافت و از آنجمله ایجاد مدرسه طب و مؤسسات خیریه، و مدرسهٔ عالی بهداشت بود آن اندازه تعمیم و توسعه که موجب فزونی رشد

جمعیت و تأمین نیروی انسانی لازم برای توسعهٔ عمرانی و اقتصادی می‌توانست شد پیدا نکرد ـ شاید بدان جهت که بسیاری ازین اقدامات از جانب عامه با نظر سوءظن تلقی می‌شد. همچنین در تسلیح و تجهیز ارتش اقدامات جدی انجام گرفت و سازمان پرورش افکار هم ـ که بیشتر هدف تبلیغاتی و تا حدی اظهار تملق نسبت به شخص شاه داشت ـ نیز برای توسعه و ترویج احساسات ملی و اجتماعی نقش بالنسبه فعالی را بر عهده گرفت با این حال نظر عامه نسبت به دولت هرگز از حد سوءظن و احتیاط تجاوز نکرد و روحیهٔ ارتش هم آنگونه که در تبلیغات دولتی نشان داده می‌شد محکم، قوی، و مقاوم از کار درنیامد گویی هرگز ملت‌ها در تمام طول تاریخ خویش، با تصویری که دولتها دوست دارند از آنها ارائه دهند سرسازش نداشته‌اند.

تعدادی مدارس عالی در زمینه فنی، علوم سیاسی، قضایی، ثبت احوال، آمار و مخصوصاً نظام و تربیت معلم، و حتی یک دانشگاه دولتی، یک دارالمعلمین عالی (= دانش‌سرا) و یک فرهنگستان هم به ضرورت هماهنگی با سایر دگرگونی‌های اجتماعی و اداری به‌وجود آمد. اما تقریباً در هیچ رشته‌یی نیروی متخصصی را که از جهت علمی و عملی بتواند منشأ ایجاد یک تحول جدی در حیات مدنی و اداری کشور بشود به وجود نیاورد. خاصه که شخص شاه نیز مثل سایر فرمانروایان مستبد اکثر اعصار، از توسعهٔ اندیشه‌های اصلاحی و از نفوذ عناصر تحصیل کرده و روشنفکر واقعی در حیات عامه بیم و کراهت داشت و تربیت رجال کارآمد و ذخیره را که به هنگام سختی بتوانند او را در حل مشکلهایش کمک نمایند نکوشید ـ و جریمهٔ آن را در پایان کار پرداخت. معدودی از رجال ترقی‌خواه عصرش هم که در روی کارآوردنش تأثیر داشتند، خواه از نوخاستگان اوایل عصر خود او بودند یا از بقایای رجال عهد مشروطه بودند تدریجاً طعمهٔ خشونت، سوءظن و استبداد او گشتند و به سرنوشت‌های نافرجام دچار آمدند. وزیر دربارش عبدالحسین خان تیمور تاش به اتهام رشوه‌خواری معزول، محاکمه و زندانی شد و در زندان به قتل رسید (۱۳۱۲) وزیر مالیه و بنیانگذار اصلاحات عدلیه‌اش به احتمال قوی به الزام او و به خاطر اشتباه‌هایی که در

خدمتگزاری‌هایش پیش آمده بود، خود را مجبور به انتحار یافت و جنازه‌اش با اهانت به گورستان رفت (بهمن ۱۳۱۵)، نصرت‌الدوله فیروز، و جعفرقلی خان بختیاری هم که وزیران کابینه و دوستان معتمدش بودند به امر او توقیف و کشته شدند. عدل‌الملک دادگر رئیس مجلس او به‌خاطر خطایی که از وی سر زد مجبور به تبعید شد (۱۳۱۴). سیدحسن تقی‌زاده که در دولت او چندی وزیر راه و مدتی وزیر مالیه بود، و قراردادی را که شامل تمدید مدت امتیاز شرکت نفت بود به الزام او امضاء و تنفیذ کرد به خاطر انتقادی که در اروپا از تندرویهای فرهنگستانش کرد، مورد سخط شدید او واقع شد و تا او زنده بود به ایران بازنگشت. علی‌اصغر حکمت که در معارف مدت‌ها مجری «نیات همایونی» بود و به خاطر طرح‌هایی که دربارهٔ سازمان پیشاهنگی، و تربیت نسوان انجام داده بود، مورد انتقاد شدید روحانیت عصر شده بود، به خاطر سوءظن بیهوده‌یی معزول و چندی مورد سخط او واقع گشت. حتی محمدعلی فروغی، ذکاءالملک که در آغاز روی کار آمدنش خدمات ارزنده‌یی در استقرار سلطنت او به جا آورد و از ارکان بزرگ علم و دانش عصر او محسوب می‌شد، به‌خاطر اندک بهانه‌یی به امر وی برکنار و خانه‌نشین شد و وی، در آخرین روزهای حکومت برای آنکه او را در قبول زمامداری تشویق کند به خانهٔ وزیر معزول رفت و از او دلجویی کرد. استبداد رأی، که تحمل هرگونه اظهارنظر مخالف یا مغایر را حتی از جانب کسانی که در دوستی آنها شک نداشت، برای وی ناممکن کرد، در اواخر عمر وی را به شدت تنها گذاشته بود ـ و در آنچه مربوط به‌روابط خارجی مملکت بود از هرگونه راهنمایی درست محروم داشته بود.

سلطنت او، یک استبداد مطلق بود، که ظواهر مشروطیت را که از جمله شامل مجلس و مطبوعات و عدلیه و هیئت دولت می‌شد حفظ کرده بود ـ اما «ارادهٔ ملوکانه» او جایی برای استقلال هیچ یک از آنها باقی نگذاشت. در مقابل اعتلاء قدرت او، هم مجلس فاقد اراده شد هم احزاب و مطبوعات بی‌تحرک گشت ـ و از بین رفت. تجربهٔ معدودی از جوانان سوسیالیست، که به طور مخفی با هم و تحت رهبری دکتر تقی ارانی استاد فیزیک و ناشر مجله «دنیا» نوعی فعالیت سادهٔ حزبی را آغاز کردند، در همان آغاز پیدایش مواجه با تعطیل و توقیف شد و ارادهٔ ملوکانه

دیکتاتور وقت را مانع هرگونه حرکت اجتماعی و اصلاحی نشان داد. رشته‌یی نامریی، که از عهد ارتباط او با ژنرال آیرونساید، او را با سیاست مرموز و پیچیدهٔ بریتانیا مربوط می‌داشت و هیچ کس جز او، محرم آن راز محسوب نمی‌شد، نیز عامل عمده‌یی بود که موجب می‌شد، تا برای مخفی ماندن آن رابطه، همواره در تمام امور فقط رأی او بر همهٔ امور حاکم باشد و مجلس و مطبوعات و هیئت دولت «وسیله»‌یی باشند تا او آنچه را اطرافیانش ارادهٔ ملوکانه می‌خواندند و در بسیاری موارد مهم از حدالتزام به اجرای منویات بریتانیا تجاوز نمی‌کرد، به وسیلهٔ آنها تصویب و تنفیذ نماید. کسانی که در دورهٔ فرمانروایی او ریاست وزرا داشتند غالباً چون این نکته را درک می‌کردند در مهام امور تصمیم نهایی را به رأی خود او واگذار می‌کردند. کسانی از وزرا و حکام و رجال که ازین حد به نحوی تجاوز می‌کردند، به هر بهانه‌یی مواخذهٔ سخت می‌شدند و به مجازات می‌رسیدند. با اینحال ارتباط او با سیاست انگلیس لااقل در ده سالهٔ اول سلطنتش غالباً در اذهان ریشه داشت مخالفانش خاصه روحانیان و علماء از تکرار و تذکار آن پروایی نداشتند ـ و اقدامات ضدّ روحانیت او در اذهان عامه هم غالباً به همین معنی تفسیر و توجیه می‌شد. حتی اصرار و تأکید او در اخذ تمدن اروپایی و درگرایش به احساسات شعوبی و ملی ضدعرب هم، از دیدگاه روحانیت راه گم کردن عمدی و مغلطه‌یی بود تا اجرای سیاست انگلیسی در ایران را به مثابهٔ یک سیاست کلی مبنی بر تجددگرایی، ملیت‌گرایی، و سعی عمدی در پیروی از آداب و علوم و فنون خارجی فرا نماید.

اقدام او در لغو امتیاز دارسی، و مذاکره‌یی که در دنبال آن برای تجدید قرارداد با شرکت نفت انگلیسی کرد، درین میان شاهدی بر مدعای کسانی شد که او را همچنان بر خلاف ادعای سیاست ضدّ اجنبی که اظهار می‌کرد، تحت نفوذ سیاست بریتانیا نشان دهند. اقدام او به لغو یکجانبهٔ امتیاز در ایران با اظهار علاقهٔ مطبوعات و محافل سیاسی ملی تلقی شد و به صورت ادامهٔ سیاست ضد اجنبی جلوه کرد ـ و با جشن و چراغان استقبال شد. اما مقاومت و اعتراض شرکت که منجر به ضرورت شروع مذاکرات تازه برای برقرارکردن یک قرارداد جدید و ناظر به تأمین حقوق تضییع شدهٔ ایران باشد این مسرت و اعتماد عام را تا حدی مشوب ساخت.

سرانجام وقتی قرارداد جدید، بی‌آنکه درآمد قابلی عاید ایران سازد، قرارداد گذشته را تقریباً با اندک تغییر بمدت شصت سال تمدید کرد ـ و چنانکه از قراین و اسناد بر می‌آید این نتیجه ناشی از تصمیم و الزام خود او بود و تقی‌زاده وزیر دارایی و نمایندهٔ مختارش درین زمینه به تصریح خود فقط «آلت فعل» بود، تمام اقدامات او در لغو امتیاز سابق و آنچه به نام مذاکرات برای استیفای حقوق ایران انجام شد در افکار عام به صورت یک نمایش سیاسی جلوه کرد که انگلیسی‌ها با اجرای آن موفق شدند مدت قرارداد را که بیست سال بیشتر از عمرش نمانده بود تمدید کنند و با تصویب آن در یک مجلس رسمی آن را اعتبار و استحکام بخشند. بدینسان با این شگرد یک امتیاز مربوط به عهد استبداد را که به همان دلیل احتمالاً قابل ابطال و اعتراض بود، به تصویب مجلس ملی، به امضای یک تن از رجال معروف عهد مشروطه و به تأیید یک هیئت دولت ظاهراً مشروطه و طالب یا مدعی حداکثر استقلال ملی برسانند. البته قول تقی‌زاده که بعدها در مجلس طی مشاجرات سختی که درین باب پیش آمد خود را «آلت فعل» و فاقد اراده و اختیار خواند هر چند مستمسکی برای بی‌اعتبار ساختن آن به حساب آمد، و بر وفق بعضی اقوال در ردّ ادعای خسارت شرکت هم از آن استفاده شد، روی هم‌رفته توجیه معقولی برای امضای چنان قراردادی از جانب او محسوب نمی‌شد و به همین سبب خود او نیز مثل رضاشاه به تمایلات انگلیسی منسوب یا متهم گشت. به هر حال امضاء و تنفیذ این قرار داد به وسیلهٔ پادشاه و وزیران کابینه و مجلس تحت نفوذ او، روی هم رفته احساسات ضدّ انگلیسی را که ناخرسندی شوروی هم محرک آن احساسات بود افزود و بی‌هیچ تردید همین احساسات ضدّ انگلیسی بعدها، در توجه عامه به سیاست ضد انگلیسی آلمان هیتلری تأثیر گذاشت و حتی بعد از استعفا و برکناری رضاشاه هم از اسبابی شد که توجه عده‌یی از خوشباوران و جوانان کم‌تجربه را به سیاست بالنسبه ملایم‌تر، یا در ظاهر ملایم‌تر همسایهٔ شمالی جلب کرد و تبلیغات جنبش‌های چپ، و از جمله حزب تودهٔ ایران، را در اذهان آنها قابل اعتماد یا قابل قبول بیشتر ساخت.

رضاشاه، در اواخر سلطنت که قدرتش تحکیم یافته بود، و از بابت مدعیان

داخلی و تحریکات خارجی هم آسایش خاطر یافته بود، تحت تأثیر غرور ناشی از قدرت یا به احتمال آنکه بریتانیا بعد از تمدید قرارداد نفت دیگر چندان علاقه‌یی به حفظ و حمایت او نخواهد داشت و شاید هم با اقدام به برکناری او در صدد برآید در ایران برای خود محبوبیتی در افکار عمومی کسب نماید، درصدد جلب دوستی بعضی دولتهای غرب برآمد تا به هر حال در هنگام ضرورت او را از احتمال حمله روسیه یا بریتانیا و زیان‌های حاصل از دگرگونی‌های روابط سیاسی آنها حمایت نمایند. فرانسه با تعهداتی که در سوریه و لبنان داشت و نفوذ انگلیس در مصر و عراق هم دست و پای او را برای هرگونه ارتباط خارج از لوازم دوستی او با انگلستان بسته بود، البته توجه او را برای این مقصود جلب نکرد. امریکا برایش جاذبهٔ بیشتر داشت و اعتماد بیشتری را هم به وی القاء می‌کرد، اما ایالات متحده در آن ایام سیاست انزواطلبی را دنبال می‌کرد و به هیچ گونه تعهد و مداخله‌یی که او را در خارج از امریکا درگیر سازد تمایل نشان نمی‌داد. لاجرم علاقه‌یی هم به این دوستی که از جانب پادشاه ایران اظهار می‌شد و لازمه‌اش ایجاد سوءظن و برودت در روابط او با بریتانیا می‌شد، نمی‌توانست اظهار کند. ازین رو نظر شاه به جلب دوستی آلمان دوخته شد. خاصه که آلمان در آن ایام در ایران به چشم یک دولت استعمارگر تلقی نمی‌شد، صنعت و اقتصاد شکوفایی داشت و از بسیاری جهات هم برای پاسخ‌گویی به نیازهای ایران آمادگی داشت. مقدمات ایجاد کارخانهٔ ذوب آهن و کارخانهٔ فولادسازی هم در دنبال برقراری این روابط فراهم می‌آمد.

اما رابطه با آلمان، و جمع آمدن تدریجی تعداد قابل ملاحظه‌یی از مهندسان، متخصصان، و افسران آلمانی در ایران موجب توهم و ناخرسندی همسایگان شد. از مدتها پیش روابط تجارت پایاپای با آلمان ادامه داشت. با آنکه در بانک ملی کار آنها چندان مطلوب از کار درنیامد، فعالیت آنها در کارهای صنعتی برای رضاشاه مایهٔ خرسندی بود. احساسات عامه هم، از مدتها پیش در جهت طرفداری از آلمان‌ها سیر می‌کرد ـ و این خود تا حدی به معنی نوعی اظهار نفرت نسبت به روس و انگلیس تلقی می‌شد. پیشرفتهای آلمان در داخل روسیه چنان در ایران با آب و تاب نقل می‌شد، که حتی اعضای سفارت خانه‌های روس، انگلیس و آمریکا هم از

احتمال رسیدن آلمان به ایران دچار وحشت بودند. انگلیس و روس که در آن ایام در جنگ جهانی با هم بر ضدّ آلمان متفق بودند این ارتباط دوستی و احساسات دوستانه ایران و آلمان را برای خود مایهٔ خطر تلقی می‌کردند ـ و مخالفت خود را غالباً نشان می‌دادند. اما ایران با اعلام بیطرفی در جنگ، ادامهٔ ارتباط دوستی با آلمان را امری که موجب زیان متفقین شود تلقی نکرد. به اخراج آلمانی‌های مقیم ایران هم که متفقین در جریان جنگ آن را بارها از وی مطالبه کرده بودند وقعی ننهاد. اتمام حجت آنها هم در الزام قطع رابطه با آلمان از جانب ایران بی‌جواب ماند. ناگهان در بامداد یک روز از آخرین ماه تابستان (۳ شهریور ۱۳۲۰) نیروی روس و انگلیس بدون اخطار قبلی به مرزهای ایران تجاوز کرد ـ و ایران در معرض اشغال فوری متفقین واقع شد. ستاد ارتش ایران برای اجتناب از درگیری که با آنها در چنان حالی ظاهراً برایش غیرممکن بود به فرماندهان مرزها و ولایات فرمان ترک مقاومت داد. بدینگونه رضاشاه غافلگیر شد، و کشور رادر اشغال بیگانه و خود را معروض کینه‌جویی متفقین یافت. ادامهٔ سلطنت، و مذاکره با متفقین برایش غیرممکن بود. تصمیم به ترک ایران را ناگزیر می‌یافت ـ و این ظاهراً بیشترش از ترس روس‌ها بود ـ هر چند انگلیسی‌ها هم که دیگر به وجود او احتیاجی نداشتند و به خاطر برقرار کردن روابط با آلمان از او ناخرسند بودند، در چنان احوالی برای ابقای او علاقه‌یی نشان نمی‌دادند.

پادشاه بلافاصله محمدعلی فروغی را که خانه‌نشین و بیمارگونه بود به قبول زمامداری خواند ـ و او بی‌درنگ پذیرفت. استعفای شاه از سلطنت اجتناب‌ناپذیر بود و در باب جانشینی او هم در پشت پرده اختلاف نظرهایی وجود داشت. بالاخره در پایان یک سلسله مذاکرات طولانی، که مسألهٔ جانشینی او را هم متضمن بود، به نفع پسرش محمدرضا پهلوی که از آغاز سلطنت ولیعهدش بود، استعفا داد ـ و چون طهران به خاطر تردد و تعلل شاه در امضای استعفا از سلطنت در مظنه تهدید قوای اشغالگر واقع بود، برای اجتناب ازین خطر، استعفای شاه حتی قبل از آنکه به اطلاع مجلس برسد به سفیر انگلیس که درین باره اصرار خاص داشت ارائه شد. بدینگونه سلطنت رضاخان میرپنج ـ که بعدها رضاشاه و حتی از جانب تملق

گویانش رضاشاه کبیر خوانده شد، بکلی خاتمه یافت (۲۵ شهریور ۱۳۲۰) و کار به پسرش محمدرضا ولیعهد واگذار شد که در آن وقت جوانی بیست و دو ساله و فاقد هرگونه تجربهٔ نظامی و سیاسی بود. خود او هم که دیگر ماندنش در ایران امکان نداشت به همراه یک تن از زنان و چندتن از فرزندانش به وسیلهٔ یک کشتی جنگی انگلیسی از طریق بندرعباس خاک ایران را ترک کرد، و بر خلاف قرار قبلی او را نه در بمبئی بلکه در جزیرهٔ موریس پیاده کردند ـ فقط بعدها به علت شکایتهایی که از ناسازگاری هواداشت به یوهانسبورگ در ناحیهٔ ترانسوال افریقای جنوبی منتقل شد و چند سال بعد در همانجا در حال تبعید و غربت و از شدت تألمات روحی وفات یافت (مرداد ۱۳۲۳ شمسی). هنگام وفات شصت و هشت سال و یازده فرزند داشت. تمام مدت سلطنتش که آنهمه سر و صدا برانگیخت و آن اندازه مورد وحشت و نفرت روحانیت و اکثریت عامه واقع شد شانزده سال (۱۳۲۰ ـ ۱۳۰۴) طول کشید ـ هر چند مدتی قبل از سلطنت هم در واقع پادشاه بی‌تخت و تاج ایران بود. سلطنت شانزده سالهٔ او از دیدگاه روحانیت ایران یک کابوس، یک انحراف، و یک تهدید مستمر برای شریعت و پاسداران آن محسوب می‌شد. فرمانروایی او از همان آغاز، شخصی، استبدادی و تک قدرتی بود. حرص فوق‌العاده به جمع ملک و مال، عدم تحمل عقاید مخالف، و اعتماد مفرط بر فهم و درایت شخصی که از جانب متملقان به او القا شده بود، در اواخر سلطنت او را تنها ـ و از فواید راهنمایی‌های عاقلانهٔ رجال مجرب عصر بی‌نصیب گذاشته بود. در آن ایام جز متملقان، دروغ گویان و منفعت جویان که او را از حقایق احوال دنیا بیخبر می‌گذاشتند و به قول خودش با عبارات تملق‌آمیزی چون «خاطر مبارک آسوده باشد» او را از تأمل در احوال ملک و شناخت عالم محروم می‌نهادند ـ تقریباً هیچ کس در اطراف او وجود نداشت.



سلطنت پسر که مقارن با اشغال کشور و در زیر نفوذ و اعمال نظر اشغالگران در طهران آغاز شد، دوران استبداد پدری را به حکم ضرورت یکچند پشت سر گذاشت. چون اشغالگران برای تأمین مقاصد سوق‌الجیشی خویش که از جمله

رسانیدن کمک نظامی و تجهیزاتی به روسیه و از طریق ایران بود، امنیت ایران را لازم می‌دیدند خاتمه استبداد رضاخانی، برخلاف آنچه در موارد مشابه در تاریخ ایران مکرر تجربه شده بود این بار موجب بروز اغتشاشات، لااقل در حدّی که مخل نظم و انضباط کشور باشد نگشت. اینکه اشغالگران در آنچه به امور داخلی ایران مربوط می‌شد ـ شاید تا حدی از بابت اجتناب از وقوع سوءتفاهم‌هایی که ممکن بود در چنان احوالی به اتحاد آنها لطمه یا وقفه وارد کند ـ از مداخله جدّی رقیبانه خودداری کردند، از همان آغاز کار به استمرار و دوام این ثبات نسبی کمک کرد. معهذا از همان آغاز کار، تعدد فزایندهٔ مطبوعات و آزادی نسبی آنها در داخل جامعهٔ ایرانی محیط فعالیت سیاسی تازه‌یی را به وجود آورد که قدرت ابتکار و عمل را تدریجاً از دست بازماندگان یا تربیت یافتگان رجال رژیم سابق بیرون آورد و چهره‌های تازه‌یی در صحنهٔ حوادث ظاهر و فعال شد و این جمله، به وجود آمدن احزاب چپ و راست را بعد از سالها اختناق رضاخانی ممکن کرد.

محمدرضا فقط در کاخ خود فرمانروایی داشت، و جز در موارد مربوط به تشریفات رسمی، تقریباً کسی به حرف او گوش نمی‌داد. او هم کاری به کارها نداشت ـ یا اگر کاری می‌کرد غالباً توسط اطرافیان بود، و به‌طور غیرمستقیم. البته قطع‌نظر از چند سال اخیر سلطنت پدر که گه‌گاه با او در ولایات مسافرت می‌کرد، از جانب پدر هم فرصت یا اجازهٔ آن را پیدا نکرده بود که در امور مربوط به حکومت و سیاست کسب تجربه کند. در آغاز چون تجربه و ظرفیت لازم را برای مداخله در امور نداشت و استعداد و تدبیر پدر را هم فاقد بود، اوقات خود را مصروف ورزش و تفریح و مطالعه کرد. حتی یکچند به تلقین والزام نخست‌وزیر پیر خویش در مجالس ادبی و علمی بالنسبه منظمی که در آن مجالس محققان و علمای عصر در حضور او مسایل مربوط به تاریخ و فرهنگ و ادب را مطرح بحث می‌کردند شرکت کرد، و گه‌گاه کنجکاوی و علاقه نشان می‌داد. تدریجاً دربارهٔ مسایل اداری، سیاسی و نظامی که در آن باب قریحهٔ بیشتر داشت اطلاعات گونه‌گون پیدا کرد ـ و با حافظه‌یی بالنسبه قوی که درین زمینه‌ها داشت آنجمله را به خاطر سپرد و وسیلهٔ اظهارنظر و خودنمایی در بین اطرافیان ساخت. خود او در مدت ولیعهدی و ایام

تحصیل در ایران و سوئیس جز زبان خارجه، پاره‌یی معلومات نظامی و علاقه به ورزش چیزی نیاموخته بود ـ و حتی در خارجه هم به تاریخ پادشاهان مستبد و سرداران جنگجو بیش از ادبیات و لطایف هنر و حکمت آن اقوام علاقه نشان داده بود. در گیرودار استعفای پدر و تعهد جانشینی او که ایران روزهای سختی را می‌گذرانید، این مایه دانش و تجربه هم چیز قابلی که او را در کسب قدرت و در دست گرفتن زمام امور کمک نماید نبود. کشور تحت اشغال واقع شده بود، دولت گرفتاریهایی داشت که مشورت با او یا نظرخواهی از او در جزئیات مسائل برایش غیرممکن بود. مجلس شورا در مقابل دولت صف‌آرایی می‌کرد، و مطبوعات تندرو که از بند سانسور رها شده بود هر روز مسایل تازه‌یی برای دولت به وجود می‌آورد. احزاب هم که پی‌درپی تشکیل می‌شد. رهبران ناشناختهٔ آنها که به نحوی مرموز غالباً با عناصر وابسته به اشغالگران ارتباط داشتند، در هر کار به جای کمک در حل مشکلها دائم مشکلهای تازه برای دولت به‌وجود می‌آوردند ـ که درگیری برای حل آنها دولت را از ارتباط منظم با پادشاه جوان، که بی‌تجربه اما طالب قدرت بود، مانع می‌آمد. مجادلات راست و چپ در مجلس دائم تشنجات تازه به‌وجود می‌آورد. وزرا و رجال دولت تجربهٔ نظام دموکراسی را فاقد بودند و مناقشات و دسته‌بندیها پیوسته موجب تزلزل دولت می‌گشت. احزاب گونه‌گون ـ از جمله حزب ضد فاشیست که به وسیلهٔ مصطفی فاتح به وجود آمد، حزب توده ایران که کمونیست‌ها راه انداختند و حزب ارادهٔ ملی که سیدضیاء طباطبایی در بازگشت به ایران به وجود آورد، با دهها حزب دیگر که تدریجاً با بیانیه‌ها و ارگان‌های خود ظاهر شدند و مطبوعات مستقل و غیرمستقل که تعدادشان روی هم‌رفته از صدها نیز تجاوز می‌کرد، برقراری هرگونه نظم و اتخاذ هرگونه تصمیمی را برای دولت مشکل می‌ساخت.

غیر از محمدعلی فروغی (وفات ۱۳۲۱) که سابقهٔ همکاری طولانیش با رضاخان غالباً بهانهٔ چپ‌گرایان به اظهار مخالفت با او بود، از سایر رجال قدیم که مطبوعات یا مجلس گه‌گاه به زمامداری آنها اظهار علاقه می‌کردند احمد قوام‌السلطنه، و ابراهیم حکیم‌الملک را می‌توان یاد کرد. کسانی چون علی سهیلی و

محمد ساعد هم به علت سوابقی که در مدت خدمت در وزارت خارجه داشتند گه‌گاه برای ایجاد تفاهم در محیط متشنج سیاسی وقت ـ و مخصوصاً برای حفظ تعادل در روابط دولت با روس و انگلیس ـ و جودشان مفید یا مؤثر بود احیاناً برای زمامداری نامزد می‌شدند و از جانب مطبوعات، یا مجلس وگاه از جانب اشغالگران نیز حمایت می‌شدند. در بین سایر رجال قدیم کسانی هم چون سیدمحمد صادق طباطبایی ـ دکتر محمدمصدق ـ سیدحسن تقی‌زاده، و سید ضیاءالدین طباطبایی بیشترطالب فعالیت‌های پارلمانی بودند.

در مدتی که جنگ هنوز شدت داشت فروغی با تهیه و تصویب قرارداد سه جانبه ـ که احزاب چپ به تلقین روس‌ها از تصویب و تأیید آن ناخرسندی نشان می‌دادند ـ و با اعلان جنگ به آلمان که هر چند خالی از مخاطره نبود و با اشغال ایران به وسیلهٔ متفقین دیگر اجتناب از آن غیرممکن بود، ایران را از حالت یک سرزمین اشغال شده به صورت یک کشور مستقل و فعال متحد با متفقین در آورد (۱۳۲۰ ش). در پایان جنگ هم ابراهیم حکیمی ـ حکیم‌الملک ـ در دومین کابینهٔ خود تمام قدرت و تدبیر خویش را برای حل مسألهٔ آذربایجان ـ که شوروی‌ها به بهانه تأیید و تقویت نهضت جعفرپیشه‌وری و حزب موسوم به دموکرات او در آنجا حاضر به تخلیه آن نبودند و این امر را بهانهٔ ادامهٔ اشغال غیرقانونی و مخالف با قرارداد سه جانبه‌کرده بودند ـ تا حداکثر ممکن به‌کاربرد، حتی آمادگی خود را برای عزیمت به مسکو و مذاکرهٔ مستقیم باکرملین هم نشان داد و چون روسیه به طمع الحاق آذربایجان به جمهوری همنام آن در شمال ارس از قبول تمام پیشنهادهایش خودداری کرد، او هم برای رفع تعدی روس و اجرای قرارداد سه جانبه به سازمان ملل متحد که مرجع نهایی بین‌المللی درین‌گونه مناقشات بود شکایت برد (دی ماه ۱۳۲۴) و بعد هم ازکارکناره گرفت. احمد قوام که بلافاصله بعد از او زمامدار شد مقارن تعطیل مجلس که مدت آن سرآمده بود، و بعد از پاره‌یی اقدامات نمایشی که از جمله شامل حبس و تبعید مدعیان خود او و رجال منسوب به طرفداری از انگلیسی‌ها بود و مخصوصاً به دنبال ایجاد یک حزب دموکرات با برنامه‌یی مترقی و با جلب همکاری عده‌یی از رهبران حزب توده درکابینه خویش، برای حل مسائل

فیمابین ایران و روس که در واقع بهانهٔ اصلی حمایت آنها از پیشه‌وری و ادامهٔ اشغال ایران از جانب آنها همان گونه مسایل بود، با هیئتی از همراهان به مسکو رفت با استالین رهبر شوروی مذاکرات کرد، و قول و قرارهایی گذاشت که تصویب نهایی آنها به تشکیل مجلس و وعدهٔ موافقت اکثریت حزب دموکرات او موکول شد. بالاخره روسیه را از حمایت پیشه‌وری منصرف ساخت و به ترک اشغال ارضی و تخلیهٔ آذربایجان واداشت. البته اقدامات سازمان ملل و نوعی تهدید یا اظهار نارضایی امریکا از ادامهٔ اشغال ایران به وسیلهٔ شوروی هم درین فعالیت سیاسی او مؤثر بود و با این تمهید که در واقع آن را باید مرهون تدبیر و همت قوام‌السلطنه دانست، آذربایجان از اشغال اجنبی و از خودمختاری حزب پیشه‌وری که در واقع نوعی تجزیهٔ ایران محسوب می‌شد رهایی یافت و قول و قرارهایی هم که در مسکو موکول به تصویب مجلس شده بود، چون قوام و حزب دموکرات او حائز اکثریت نشد مجال انجام شدن نیافت و قوام هم که با حل مسألهٔ آذربایجان خدمت خود را به‌سزا انجام داده بود، به دنبال شکست از پیش توافق شدهٔ حزب دموکرات خویش در انتخابات از کار کناره گرفت (۱۳۲۵).

با خاتمهٔ اشغال ایران، که آنچه در جراید عصر «جنگ سرد» می‌خواندند به شدت در بین شوروی و دنیای غرب ـ انگلیس و امریکا ـ در جریان بود، در فضای سیاسی ایران هم دگرگونی‌هایی به وجود آمد و محمدرضا که در مدت حکومت قوام هم از اینکه چندان مورد اعتنا و مشورت نخست‌وزیر خویش واقع نمی‌شد احساس خفت و ناخرسندی می‌کرد، خود را برای اعمال نظر در امور کشور آماده و تقریباً بی‌منازع یافت. زمامداری مجدد حکیم‌الملک (۱۳۲۶) هم، هر چند با مخالفت کارشکنان مواجه شد به علت شاهدوستی حکیم‌الملک، میدان را برای مداخلهٔ وی در آنچه مربوط به حکومت بود باز گذاشت. با آنکه قبل از آن بارها دوستداران شاه یا کسانی که به نحوی علاقه‌مند به نظام مشروطه بودند محمدرضا را از مداخله در امر حکومت منع کرده بودند عشق به حکومت که وی آن را لازمهٔ سلطنت می‌دانست او را به شدت مشتاق اعمال نفوذ در امر حکومت کرد. حکومت عبدالحسین هژیر (۱۳۲۷) و حکومت محمد ساعد (۱۳۲۸) هم که هر دو

با مخالفت و سوءظن افکار عمومی مواجه بودند، با تکیه بر حمایت شاه وی را در امور حکومت مجال دخالت دادند و پادشاه جوان که هنوز سی سال بیش نداشت تشویق به مداخله در امر حکومت شد و قوای ارتش، که وی فرماندهی آن را تقریباً بی‌هیچ اعتراض از پدر به ارث برده بود، نیز درین زمینه به وی کمک شایان کرد. حادثهٔ سوءقصدی که در همان سالها، در داخل دانشگاه طهران، و از جانب یک خبرنگار به نام ناصر فخرآرایی در حق او انجام شد و عقیم ماند (بهمن ۱۳۲۷) به او و طرفدارانش فرصت داد تا احزاب مخالف را منحل و مجلس و مطبوعات را مرعوب نمایند یک مجلس مؤسسان فرمایشی (۱۳۲۸)، تأسیس شد که برای اعمال نفوذ در برکنارکردن دولت و حتی انحلال مجلس پاره‌یی اختیارات به پادشاه داد. بدینگونه شاه به وسیلهٔ متملقان و به خواست و اصرار خود سررشتهٔ حکومت را هم به دست گرفت، و با انتخاب نخست‌وزیران ضعیف، دست نشانده و غالباً فاقد شخصیت، حکومت را که دولت مظهر آن بود به سلطنت ملحق کرد ـ و رسم و راه «پدر» را در وضع و حالی پیش گرفت که نه کشور آمادهٔ قبول آن بود نه برای دنیایی که ایران به کمک و تأیید و شناسایی آن محتاج بود، قابل تحمل به نظر می‌رسید.

لازمهٔ حکومت شاه، تسلیم و تملق اطرافیان و منع کردنشان از ابراز هرگونه نظرهای اصلاحی و انتقادی بود و این امر غیر از تصفیهٔ اطرافیان شاه که تدریجاً منتقدان و ناصحان را از دربار دور ساخت، نظارت بیشتر در انتخابات را که می‌بایست از عناصر «مطلوب» یا «قابل قبول» دربار باشند نیز الزام می‌کرد و البته مطبوعات هم به ضرورت به شدت مورد سانسور واقع گشت و حاصل این جمله آن شد که دولت و مجلس و ارتش و قوای انتظامی و باقی‌ماندهٔ مطبوعات «مزدور» در مقابل حرکتهای مخفی چپ و راست که آثار آنها گه گاه ظاهر می‌شد و جمعیت فدائیان اسلام و حزب تودهٔ ایران از آنجمله بودند، تمام نیروی خود را صرف اختناق عامه، سانسور مطبوعات و توقیف و آزار مخالفان کردند. درین ایام چون به علت اختیاراتی که از جانب «مجلس مؤسسان» به شاه واگذار شده بود و تا حدی به اتکاء حسن رابطه‌یی که بین شاه و امریکا به وجود آمده بود دولت و مجلس هر دو

دست نشاندهٔ وی بودند و مطبوعات و احزاب هم از همان ماجرای سوءقصد در دانشگاه در نوعی اختناق و خفقان باقی مانده بودند در دومین کابینهٔ محمد ساعد، که به علت پیروی از خواستههای شاه غالباً مورد انتقاد و اعتراض عام واقع بود، برخلاف مدلول مادهٔ واحدهیی که در طی سالهای اشغال هرگونه مذاکره دربارهٔ نفت را ممنوع کرده بود (۱۳۲۳)، ـ و همان ماده در کابینه اول ساعد او را از فشار حزب توده و نماینده کمیسر بازرگانی روسیه کافتارادزه‌نام در مطالبهٔ امتیاز نفت شمال رهانیده بود ـ این بار به عنوان اقدام جهت استیفای حقوق ایران از شرکت نفت ایران و انگلیس و مطالبهٔ پول بیشتری از عواید حاصل شرکت برای هزینه‌های جاری و برنامه‌های عمرانی ایران، به اشارت شاه که دیگر واقعاً به سلطنت اکتفا نداشت و طالب حکومت مطلقه بود، ضمن شروع مذاکره‌یی مخفی درین زمینه، یک قراردادالحاقی ـ که به نام امضاء کنندگانش قرارداد گس ـ گلشائیان خوانده شد ـ به امضای نمایندگان دولتین (۱۳۲۸) رسید که چون انعقاد آن مخالف قانون و محتوای آن متضمن تعهد خساراتی بر ایران بود مورد انتقاد اهل نظر و مخالفت شدید اقلیت مجلس پانزدهم واقع گشت.

بعد هم چون مقارن همان ایام دوران مجلس بسر آمده بود و انتخابات دورهٔ بعد در جریان بود دخالت دولت در جلوگیری از انتخاب مخالفان شدت گرفت. دکتر محمد مصدق و جمعی از همفکرانش که بعدها جبههٔ ملی ایران از آنها به وجود آمد در دربار متحصن شدند و اعتراضات شدیدی از جانب آنها و بعضی مطبوعات، روشنفکران و احزاب بر انتخابات جاری وارد شد که موجب ابطال اقدامات خلاف رویه گردید و دولت در جلوگیری از انتخاب مخالفان که از طهران کاندیدای وکالت بودند توفیق نیافت و با ورود آنها به مجلس شانزدهم قرارداد گس ـ گلشائیان مردود شد و حتی صحت اقدام مجلس مؤسسان در تفویض اختیار انحلال مجلس به شاه در محافل سیاسی مورد سؤال واقع گشت. شاه و اطرافیانش در استفاده از قدرت استبدادی تازه به‌دست آمده که متضمن تفوق شاه بر قوای سه‌گانه بود، از موضع خود ناچار به عقب‌نشینی شدند. دولت تازه‌یی هم که به وسیله سپهبد حاج علی رزم‌آرا، رئیس ستاد ارتش که یک افسر عالیرتبهٔ مقتدر و پر آوازهٔ

عصر بود به وجود آمد (تیرماه ۱۳۲۹) بر خلاف انتظار شاه و یاران او در غلبه بر اوضاع متشنج، و در حل مسألهٔ نفت که قرارداد مردود گس گلشائیان دنبال کردنش را بروی الزام می‌کرد، هیچ‌گونه توفیقی نیافت. تظاهرات مکرر و گاه خونین هم بر ضد او ترتیب می‌یافت آیة‌الله حاجی سید ابوالقاسم کاشانی و بعضی اعضای جبهه ملی و احزاب دیگر هم به شدت بر ضد او دست به تحریک و اقدام زدند. بالاخره در مسجد شاه طهران هنگام ورود به مجلس ترحیم یک تن از علمای عصر، به وسیلهٔ فدائیان اسلام که در آن ایام به شدت بر ضد وی فعالیت می‌کردند به قتل رسید (اسفند ۱۳۲۹). دولتهای کوته عمر رجبعلی منصور و سپس حسین علاء که در پی هم هر یک مدتی کوتاه زمامدار شدند به علت آنکه مورد اعتماد مجلس نبودند یا قدرت رویارویی با دشواریها را نداشتند به ضرورت ناچار به کناره‌گیری شدند اما پیشنهاد مصدق و یارانش دایر بر ملی کردن صنعت نفت به تصویب مجلس رسید (۲۹ اسفند ۱۳۲۹) و چندی بعد چون حسین علاء استعفا کرد، (اردیبهشت ۱۳۳۰) خود دکتر مصدق، که پیش از آن یکبار پیشنهاد قبول نخست‌وزیری را که از جانب شاه به او عنوان شد رد کرده بود (۱۳۲۳) دوباره از جانب اکثریت مجلس به قبول زمامداری دعوت شد و این بار پذیرفت (اردیبهشت ۱۳۳۰) و به اجرای مقدمات قانون ملی کردن صنعت نفت پرداخت. اما قبول نخست‌وزیری او از جانب شاه خلاف انتظار بود و باکراهیت تلقی شد عده‌یی هم از کسانی که در ماجرای تحصن در دربار و تصویب ملی کردن صنعت نفت با او همکاری کرده بودند، از تن دادن مصدق به قبول نخست‌وزیری ناخرسندی خود را پنهان نکردند ـ و بعضی حتی از وی جدا شدند.

با زمامداری مصدق فضای اختناق سیاسی که در دوران سلطهٔ عبدالحسین هژیر و محمد ساعد شدت گرفته بود، و ناظر به برقراری قدرتی شبیه به قدرت رضاخان برای پسرش بود، باز شد. مطبوعات دوباره حیات تازه یافت و مبارزات احزاب سیاسی دوباره برقرار گشت. محمدرضا ناچار شد به سلطنت قناعت نماید و حکومت را به دست دولت بسپارد. مصدق با آنکه هنگام قبول زمامداری نزدیک هفتاد سال داشت و بیمار هم بود، در قبول زمامداری و در سعی برای اجرای برنامهٔ

خویش که شامل اجرای ملی کردن نفت و اصلاح قانون انتخابات بود بی‌هیچ تردید و تزلزل دست به کار زد. بارها نزدیکان شاه از جمله خواهر و مادرش، ظاهراً به تحریک شاه، برای او موجب تصدیع و آزار شدند و بارها شاه به این تحریکات که در واقع از جانب خود او بود، خاتمه می‌داد و با ریاکاری او را تقویت می‌کرد ـ و ظاهراً امیدش آن بود که پیرمرد از کار کنار بگیرد و او دوباره در امور حکومت مثل گذشته مداخله نماید. اما این حیله‌ها و امیدهای باطل درنگرفت و مصدق هم تا پایان کار برنامهٔ خود را ادامه داد. خلع ید از شرکت نفت مطابق برنامه انجام شد، رؤساء و اعضای انگلیسی شرکت از خاک ایران اخراج شدند. تهدید انگلیسی‌ها و تحریک‌هایی که ظاهراً به وسیلهٔ ایادی حزب توده در جلوگیری از توفیق مصدق پیش کشیدند وی را از دنبال کردن مقصود مانع نیامد. امریکایی‌ها هم در مرحلهٔ نخست ظاهراً اقدامات وی را تأیید کردند ـ یا لااقل در مخالفت با وی با انگلیسی‌ها همکاری نکردند. اما اقدام مصدق برای فروش نفت با مخالفت و کارشکنی انگلیسی‌ها مواجه شد و اقدامات او در سفر به لاهه و سازمان ملل هم هر چند با توفیق همراه بود، منجر به توفیق قابل ملاحظه‌یی در فروش نفت نشد. امتناع سرسختانهٔ نخست‌وزیر پیر از قبول هر پیشنهادی که درین زمینه می‌شد و با حفظ امنیت و منافع ملت ایران موافق به‌نظر نمی‌رسید، تدریجاً حل مسألهٔ نفت را به نوعی بن‌بست کشاند ـ که موقت و قابل عبور بود. اما تحریکات مرموزی که ظاهراً از جانب شاه هدایت می‌شد و توده‌یی‌ها و بعضی دوستان سابق ـ و برکنار ماندهٔ ـ مصدق هم در آنها دست داشتند، خروج از بن‌بست را مشکل ساخت. و شاه به تشویق عوامل و ایادی خارجی ـ که تدریجاً امریکا هم در آن میان در کنار بریتانیا واقع شده بود ـ در جریان رهبری اقدامات ضد مصدق واقع شد، و چون تجربهٔ یک بار برکناری مصدق منجر به قیام عمومی به نفع او گشت (۳۰ تیر ۱۳۳۱)، این بار با سعی در ایجاد تفرقه بین طرفداران نخست‌وزیر، و القاء سوءظن و سوءتفاهم بین خود او با بعضی یارانش، زمینهٔ طرح یک کودتا را بر ضد مصدق فراهم آورد. طرح که بعدها معلوم شد به وسیله ایادی امریکا و انگلیس رهبری می‌شد و در دستگاه جاسوسی آنها به نام طرح چکمه[۱۲۹] خوانده می‌شد، و بیشتر مبنی بر فرض احتمال

کودتایی از جانب ایادی شوروی بود به مرحلهٔ اجرا در آمد. چون ابلاغ حکم عزل مصدق از جانب شاه (۲۵ مردادِ ۱۳۳۲) با امتناع از قبول آن از جانب نخست‌وزیر مواجه شد، احتمال بروز تظاهرات ضد سلطنت، شاه و ملکه‌اش را از بیم حوادث وادار به فرار به خارج ازکشور نمود. در پایان سه روز از آن ماجرا با تحریک عناصر ناراضی شهر و پخش مبالغی پول در بین آنها تظاهرات ضد مصدق درگرفت و منجر به سقوط وی (۲۸ مرداد ۱۳۳۲) و سپس توقیف و محاکمهٔ وی و یارانش، در دادگاه نظامی و به اتهام یاغی‌گری نسبت به شاه گشت ـ و این یک کودتای رهبری شده از جانب امریکایی‌ها به نفع شاه بود که ظاهراً در همان ایام شاه را ملزم به قبول تعهدهایی کرد که در موقع ضرورت حتی در مقابل الزام به استعفا هم در برابر آنها مقاومت نکند ـ و به‌احتمال قوی درهنگام ضرورت از عهدهٔ این تعهد هم بیرون آمد.

عامل کودتا، در بیرون از پردهٔ رمزآمیز طرح چکمه، فضل‌الله زاهدی رئیس شهربانی و وزیر سابق کابینهٔ مصدق بود که بلافاصله بعد از سقوط دولت مصدق، زمام قدرت را به دست گرفت. شاه هم که در ماجرای مقاومت مصدق چند روزی به خارج از ایران گریخته بود، بعد از اعلام توفیق کودتا به ایران بازگشت و با این بازگشت حکومت فساد و استبداد با شیوه‌یی همانند آنچه در اواخر عهد ناصری وجود داشت دوباره در ایران برقرار شد ـ حبس و اعدام و توقیف و تبعید مخالفان و دریافت رشوه و هدیه و وجه دلالی که با امتناع از پرداخت قروض و مطالبه دائمی کمک‌های بلاعوض و هدیه‌های کلان از آمریکایی‌ها همراه بود. مسألهٔ نفت به وسیلهٔ علی‌امینی از وزرای سابق کابینه مصدق، مطابق طرح مورد نظر طراحان کودتا و به شکل ایجاد یک کنسرسیوم حل شد و حکومت که شاه آن را ضمیمهٔ سلطنت کرده بود تقریباً در بست در اختیار طراحان نامرئی و مجریان مرئی کودتا افتاد و از آن پس تقریباً هیچ امر عمده‌یی در ایران واقع نشد که به نحوی متضمن پیروی یا شامل تأمین منافع و مصالح سیاسی و نظامی آمریکا نباشد.

حکومت زاهدی یک دوران ممتد اختناق، فساد، و انواع تعدی‌ها و تسویهٔ حساب‌های شخصی بود ـ و بخش عمدهٔ درآمد خزانهٔ دولت و تقریباً تمام کمک‌های مالی را که از جانب آمریکا به بهانه رفع دشواریهای مالی ناشی از

حکومت مصدق دریافت کرد، پخش و پلا کرد و به هیچ مقام و مرکزی هم حساب اعمال خود را پس نداد. هرزگی‌های شخصی او و عزیز کردگانش رسوایی‌هایی به بار آورد که حتی اسباب خجالت حامیان داخلی و خارجی وی گشت. و بدینگونه ادامهٔ حکومت او برای شاه هم تحمل‌ناپذیر و موجب ترس و سوءظن گردید. زاهدی با تزویج شهناز دختر بزرگ شاه به پسرش اردشیر با خانوادهٔ سلطنتی هم منسوب شد و این نیز نگرانی شاه را نسبت به او افزود. از اینها گذشته، دولت زاهدی و مجلسی که به وسیلهٔ او به وجود آمد موفق نشد احساسات ضد اجنبی را که حکومت کوتاه اما درخشان مصدق در اذهان عام به‌وجود آورده بود، فرو نشاند محاکمه مصدق در دادگاه نظامی هم بر خلاف آنچه مخالفانش پنداشته بودند فقط ماهیت اجنبی بودن کودتای آنها را نشان داد چیزی که بعدها کرمیت روزولت آمریکایی و نیز یک همکار انگلیسی او در گزارش‌های خویش آن را بر ملا کردند. با آنکه در دنبالهٔ سقوط و محاکمه مصدق، جمعی از افسران توده‌ای نیز دستگیر و اعدام شدند اقدامات آنها روی هم رفته این شایعه را که در روزهای کودتا پرداخته شد و مبنی بر آن بود که در آن ایام ممکن بود کشور به دست عناصر طرفدار شوروی بیفتد یک شایعهٔ موهوم ـ یا یک بهانهٔ مداخلات شوم اجنبی نشان داد. با این حال جاسوس بازی فضولان، دادگاه‌های نظامی، اختناق شدید مطبوعات و تلقین وحشت‌ها و سوءظن‌های بی‌بنیاد بین عامه روحیهٔ مردم را ضعیف کرد ـ و سرها در گریبان رفت. اما به زودی آوازهٔ بی‌بند و باریها، عیش‌های بی‌بنیاد، قمارها و هرزگی‌های زاهدی و اطرافیانش هیبت و وحشت عام را فروکاست. تکیه بر سر نیزه بیش از آن برای او، و برای شاه که خود نیز در واقع از کار کنار مانده بود ممکن نشد. شیوع فساد حکومت به خارج از ایران هم رسید، و چون دیگر به ادامهٔ آن که موجب برباد رفتن کمک‌ها و قرضه‌ها بود نیز احتیاج نبود شاه موفق شد با جلب توافق آمریکایی‌ها وی را کنار بگذارد. محمدرضا مصمم بود برای تجدید قدرت خود با استفاده از محیط اختناق و وحشتی که زاهدی به وجود آورده بود با جلب کمک خارجی‌ها و اتکاء بیشتر بر رهنمود و مصلحت دید آنها اقدام کند. اما حسین علاء را که بعد از او به زمامداری برگزید (فروردین ۱۳۳۴) برای اجرای نقشهٔ خود که

عبارت از تحکیم موضع خویش در فرمانروایی شخصی و حذف وسایط می‌شد چنانکه در آغاز می‌پنداشت، مناسب نیافت. معهذا دولت علاء و دولت دکتر منوچهر اقبال که بعد از او به روی کار آمد با اظهار چاکری و جان‌نثاری تشریفاتی یا اجباری وی را در پیشرفت به سوی حکومت فردی و شخصی کمک بسیار کردند. اما انعکاس این شیوهٔ حکومت در خارج از ایران مطلوب نبود و بیش از حد استبدادی، یک جانبه، و خارج از قاعده حکومت دموکراسی به نظر رسید. ایجاد نظام دو حزبی ـ حزب ملیون و حزب مردم ـ جوابی بود که شاه به الزام در رعایت ظاهر دموکراسی بر وفق در خواست محافل مطبوعاتی و سیاسی غرب داد. حزب ملیون به رهبری دکتر اقبال که خود را چاکر جان نثار شاه می‌خواند به وجود آمد و حزب مردم به رهبری اسدالله علم که خود را غلام‌خانه‌زاد شاه می‌خواند. این دو حزب که گه گاه یکدیگر را تخطئه هم می‌کردند، هر دو در واقع تابع و مطیع شاه بودند. شعار این یک در مقابل امر شاه «بله قربان» بود و شعار آن دیگر «بله قربان، بله قربان» بود و در کنایات منتقدان به همین نام‌ها هم از آنها تعبیر می‌شد. حکومت دکتر اقبال فقط سایهٔ حکومت بود ـ سایهٔ حکومت شاه. شریف امامی هم که بعد از او آمد جز همان بله قربان گفتن، شیوهٔ دیگری را در مقابل شاه دنبال نکرد. با این حال دشواریهای اقتصادی و اعتصاب معلمانِ دولت او را مجبور به استعفا کرد. دولت او هم شاه را در کوشش‌هایی که برای حفظ نتایج کودتا می‌کرد، قانع و مطمئن نساخت خاصه که مملکت تقریباً به ورشکستگی اقتصادی رسیده بود.

لاجرم دکتر علی امینی عاقد قرارداد کنسرسیوم و سفیر سابق ایران در آمریکا که در آن ایام مورد اعتماد غرب و معروف به اصلاح‌طلبی بود به پشتیبانی و سفارش آمریکا به ریاست وزراء رسید (۱۶ اردیبهشت ۱۳۴۰). اما طرز حکومت امینی که مانع از مداخلهٔ شاه در جزئیات امور حکومت بود و از توسعهٔ قدرت فزایندهٔ شخصی او جلوگیری می‌کرد پسند شاه واقع نشد. اعلام ورشکستگی کشور، جلوگیری از ریخت و پاش و مبارزه با فساد هم جزو شعارهای تبلیغاتی این «اشراف‌زاده» بود و محمدرضا ازین جمله نفرت داشت توقیف عده‌یی از افسران و رجال وقت که به دستور او انجام شد، برای شاه و خانوادهٔ او چندان خوشایند به

نظر نیامد. طرح اصلاحات ارضی هم که از جانب دکتر حسن ارسنجانی وزیر کشاورزی او دنبال می‌شد ـ و بعدها معلوم شد یک طرح آمریکایی بود و در ممالک شرق نزدیک در هر جا به صورتی خاص انجام می‌گردید ـ چنان شهرت و موفقیت تبلیغاتی زیادی پیدا کرد که شاه در صدد برآمد آن را با طرح‌های مشابه تبلیغاتی خویش وسیلهٔ محبوبیت شخصی خود در بین عامه سازد. ازین رو وقتی موفق شد دولت امینی را به بهانهٔ اختلاف نظر در بودجهٔ فزایندهٔ ارتش و در واقع به علت عدم اعتماد شخصی به نقشه‌های مبارزه با فساد او، برکنار نماید، در کابینهٔ تازه‌یی که به وسیلهٔ «نوکر» محرم و دوست دیرین مورد اعتماد خود اسدالله علم تشکیل داد (۳۰ تیر ۱۳۴۱)، ارسنجانی را همچنان در وزارت کشاورزی نگهداشت و با این کار و با نطق‌ها و مصاحبه‌های مطبوعاتی خویش چنان فرا نمود که گویی اصلاحات ارضی ابتکار خود او و جزو بخشی از مجموعهٔ یک رشته اصلاحات اجتماعی بوده است که او چندی بعد آن را به نام انقلاب سفید، یا انقلاب شاه و مردم اعلام کرد ـ با تبلیغات و سر و صدای بسیار. کابینهٔ علم هم کابینه‌یی بود که تمام سعی خود را در اسناد هرگونه اصلاحات به شخص شاه به کار برد.

اما انقلاب سفید شاه، متضمن اموری بود که به شدت موجب ناخرسندی و اعتراض سخت روحانیت عصر شد. اقدام کابینه علم در تصویب قانون مربوط به انتخابات انجمن‌های ایالتی و ولایتی هم متضمن موادی بود که برای روحانیت قابل تحمل نبود. اعتراضات و انتقاداتی که از حوزهٔ روحانیت قم بر ضد آنها اظهار شد نام امام خمینی را ـ که در آن وقت آیةالله خمینی خوانده می‌شد ـ به علت انتقادات صریح و دلیرانه‌اش در افواه انداخت و اقوال او مورد پشتیبانی و تأیید عام واقع گشت. اقدام دولت در تعطیل عدهٔ زیادی جراید و مطبوعات هم که در همان ایام و به عنوان کمبود تیراژ آنها انجام شد، در نزد عامه و روحانیان نوعی اقدام برای مزید اختناق تلقی گردید و تأثیر ناخوشایندی در افکار عام باقی گذاشت. کابینهٔ علم که در واقع شخص شاه در رأس آن بود به وسیلهٔ امام خمینی مورد شدیدترین، صریح‌ترین، و قاطع‌ترین اعتراضات واقع شد و اقدامات رئیس کابینه ـ اسدالله علم ـ از جانب روحانیت موجب وارد کردن خسارات شدید به اسلام و شریعت و

تخطی صریح از قانون اساسی اعلام گشت. با این حال اصلاحات مورد نظر شاه، که شامل مواد ششگانه وی بود و بعضی از آنها از دیدگاه جامعه اسلامی به فتاوی شرعی و توافق فقها محتاج بود ـ بدون آنکه از جانب روحانیت مورد تأیید واقع شود در معرض تصویب آرای عمومی گذاشته شد (بهمن ۱۳۴۱) و در اجرای آن مراجعه به آرای فقها لازم شمرده نشد و این از دیدگاه روحانیت سرپیچی صریح شاه و دولت از حکم شریعت بود ـ و شاه و اطرافیانش از باب مغلطه کوشیدند تا مخالفتهایی را که با نام شریعت با برنامه‌های ششگانه آنها اعلام می‌شد مبنی بر کارشکنی‌های مالکان عمده و طبقات فئودال فرا نمایند. یک نطق محمدرضا، که هنگام اجرای بخشی از اصلاحات ارضی در قم ایراد کرد، شامل اهانت‌های شدید به روحانیان بود و نوعی اعلام جنگ با روحانیت تلقی شد. لاجرم علماء و طلاب و فقهاء و بسیاری از متشرعه بازار و ادارات در ماجرایی که پیش آمد در جبههٔ مخالف دولت موضع گرفتند. سال بعد واقعه قیام عمومی طهران (۱۵ خرداد ۱۳۴۲) و نطق‌های تند شدیداللحنی که از جانب امام خمینی در مخالفت با شاه و با حکومت وقت ایراد شد سرانجام موجب توقیف و تبعید وی به خارج از ایران گشت ـ و مخالفت پیروان او در داخل مملکت هم از جانب شاه به شدت محکوم شد و به ارتجاع سیاه تعبیر گشت. اما تضییق‌هایی که به روحانیت وارد گشت ـ و تبعید امام خمینی به ترکیه و عراق از آنجمله بود ـ نتیجهٔ مطلوب را عاید شاه نکرد و قدرت‌طلبی او که مورد تأیید دولت و مجلس‌های فرمایشی او واقع بود، مخالفت افکار عمومی را برانگیخت. سرانجام تعدادی از دسته‌های مذهبی بر ضد وی در جای جای کشور دست به فعالیت‌های تخریبی زدند.

سیاست ضد روحانیت و مبنی بر انقلابات تبلیغاتی شاه که بعد از علم به وسیلهٔ دولتهای دیگر ـ حسنعلی منصور، و امیرعباس هویدا ـ دنبال شد به افراط در غرب‌گرایی، تبعیت فزاینده و دائم از مصلحت دید و رهنمود آمریکا و اجرای طرح‌های ناسنجیدهٔ مستشاران آمریکایی منجر گشت. این طرح‌های آمریکایی، که به نام برنامه‌های انقلابی خوانده می‌شد، ایران را به شدت از سنت‌های ملی و مذهبی دور کرد، به غرب‌گرایی افراطی کشاند، در اردوی ضد شوروی وارد کرد، و

چون به عنوان انقلاب عرضه می‌شد امکان هرگونه نقد و بررسی دقیق و منصفانه را در باب ارزش و کاربرد آنها از بین می‌برد. لاجرم در دولت منصور و دولت هویدا غالب آنچه ازین مقوله انجام شد، اگر هم بکلی مبنی بر سوءنیت نبود در اکثر موارد از حیث پی‌آمدهایی که داشت اشتباه به دنبال اشتباه بود و چون استبداد شاهانه منشأ الهام اکثر آنها بود تا آخرین روزهای این دولتها هر اقدام که آغاز شد تقریباً به امری مخالف آنچه در هدف آن منظور بود منجر گشت و همواره ـ از قضا سرکنگبین صفرا فزود. ارتش را برای مقابلهٔ احتمالی با تهدید شوروی تسلیح می‌کرد اما در بین سایر همسایگان حتی از عراق هم مطمئن نبود. طرح‌های اجتماعی و سیاسی او غالباً ناظر به تأمین از خارجه بود. از داخله به گمان خود مطمئن بود و مخالفت عامه را که تحت رهبری روحانیت در داخل شکل می‌گرفت، نمی‌دید. حتی فساد دربار را که موجب ناخرسندی شدید عام در داخل شده بود درک نمی‌کرد. برای رساندن ایران به آنچه آن را تمدن بزرگ می‌خواند تلاش داشت اما درین کار سنت های ملی و مذهبی را نمی‌دید ـ یا دست‌کم می‌گرفت. ریخت و پاش‌هایی که در تدارک جشن تاجگذاری، پنجاهمین سال سلطنت و مخصوصاً در جشن‌های دوهزار و پانصد ساله تأسیس شاهنشاهی کرد به جای آنکه عظمت و جلال سلطنت ایران را در انظار اهل عالم جلوه دهد فقر عامه، نارضایی مردم و بی‌منطقی کارهای دولت را در عالم منتشر کرد. در سالهای آخر سلطنت وی ارقام سرسام‌آور که برای خرید اشیاء تجملی، وسائل آرایش زنانه، و مخصوصاً برای رفت و آمد دائمی وزرا و رؤساء و نمایندگانش به خارجه صرف و در واقع تلف می‌شد به اندازه‌یی بود که با صرف آنها چه بسیار طرح‌های مفید عمرانی برای مملکت قابل اجرا بود.

محمدرضا هم، که بعد از یک تاجگذاری آکنده از تشریفات ظاهری و توخالی، خود را آریامهر نیز خواند از همان آغاز بازگشت خود از فراری که به دنبال کودتای عقیم ضد مصدق کرد (۲۵ مرداد ۱۳۳۲)، به جمع ثروت علاقهٔ شدید پیدا کرد و تقریباً از همان هنگام که زاهدی را به اتهام فساد و جمع ثروت کنار گذاشت (۱۳۳۴) در طرح‌های عمرانی و معاملات دولتی به شرکت و دخالت پرداخت و ثروت بسیار اندوخت. درین زمینه تدریجاً کار به جایی کشید که کمتر فعالیت

اقتصادی عمده‌یی در مملکت انجام می‌شد که خود او یا افراد خانواده‌اش در آن دست‌اندرکار نباشند. این امر گه‌گاه بعضی مدیران بانک‌ها و بعضی از مسؤولان بازرگانی و صنعت را به اظهار نارضایی وامی داشت ـ حتی بعضی دولت‌ها مثل دولت دکتر علی‌امینی درصدد جلوگیری از آن برآمدند اما به سبب توطئه‌هایی که او در ترتیب برنامه‌های مخفی داشت جلوگیری از آن کارهایش هرگز برای دولت ممکن نشد. مخالفان، راست یا دروغ، مدعی بودند که شاه در اکثر فعالیت‌های صنعتی ـ و طرح‌های اقتصادی شرکت دارد ـ و سود و سرمایه می‌افزاید. در یک گزارش که از جانب سفیر انگلیس به لندن فرستاده شد به افزونی «اشتهای همایونی» درینگونه سودجویی‌ها اشاره شد. بنابر مشهور از بانکداری و هتل داری و سدسازی تا کارهای ساختمانی و حتی نشر کتاب مداخلات او جنبهٔ سرمایه‌گذاری و سودجویی داشت و سرمشق شاهانه در تمام سطوح به وسیله سایر ارباب قدرت دنبال می‌شد و این جمله البته تعادل اقتصادی مملکت را به هم می‌زد.

در دوران حکومت اسدالله علم، حسنعلی منصور، امیرعباس هویدا، و جمشید آموزگار که قدرت و مداخلهٔ شخصی او در امور مملکت اوج گرفت شاه دیگر به افکار اطرافیان توجه نداشت. جمعی از رجال را که جهت تصویب مواد ششگانهٔ انقلابش معتقد به رجوع به افکار عمومی (= رفراندم) نبودند بی‌تأمل و با خشونت کنار گذاشت. عقاید جمعی دیگر را که سیاست عَلَمْ را در قبال روحانیت انتقاد کردند و طالب سیاستی معتدل و مبنی بر استمالت از روحانیان بودند مورد تحقیر قرار داد. یک‌بار به امام جمعهٔ طهران ـ دکتر سیدحسن امامی که به وی گفته بود افکار عمومی با فلان اقدام وی موافق نیست با تجاهل و استهزاء گفته بود افکار عمومی یعنی چه؟ وقتی هم به وزیر دربار خود، اسدالله علم گفته بود در هر مسأله‌یی که پیش می‌آید حرف آخر را من می‌زنم چراکه مسایل مملکت را از همه وزیران بهتر می‌فهمم. با آنکه در سخن‌رانی‌ها و کتابهایش ادعا می‌کرد که می‌خواهد ایران را به مرحلهٔ تمدن بزرگ برساند، آمادگی برای تحمل عقاید دیگران راکه تمدن بزرگ بی‌آن حاصل شدنی نیست نداشت. در سالهای آخر هرگونه نقد و اعتراضی را مخالفت با شخص خود تلقی می‌کرد و دوست داشت دنیا را چنانکه خوشایند

خود او بود ببینند. پدرش قدرت داشت و گه‌گاه نقاب محبت و استمالت به رخ می‌زد او بر عکس وی ضعیف بود و با نقاب قدرت که بر چهرهٔ خود می‌زد می‌کوشید تا ضعف واقعی خود را از انظار پنهان دارد ـ به هر حال پیروی از خط پدر که او بعد از کودتا بلکه بعد از سوءقصد، آن را مورد نظر ساخت او را هم در آخر سلطنت خویش تدریجاً از هر گونه دولتخواهی واقعی و مصلحت‌بینی بخردانه اطرافیان محروم داشت.

البته سعی او در توسعهٔ بعضی صنایع داخلی قابل ملاحظه بود اما هرگز منجر به بی‌نیاز کردن ایران از صنایع وارداتی مشابه نشد. بازارهای صادراتی هم که به دست آورد به بالا بردن بهای کالاهای مشابه یا به وارد کردن نظایر آنها انجامید و این امر در آیندهٔ اقتصاد کشور هم اثر گذاشت. توجه خاصی که به اخذ مظاهر علم و تمدن قرن و استفاده از آخرین تحقیقات و ترقیات عصر نشان می‌داد البته یک نقطهٔ ضعف طرز حکومت او نبود، اینکه در آن کار شرایط و نیاز محیط و جامعه را در نظر نمی‌گرفت نقطهٔ ضعف او بود. توسعهٔ دانشگاه‌ها که در آن باب اهتمام داشت البته مطلوب بود لیکن با فقدان وسایل و اسباب و با عدم توجه به میزان کارآیی کسانی که ازین دانشگاه‌ها بیرون می‌آمدند حاصل این توسعه تورم تعداد فارغ تحصیلان ردهٔ بالا بود که به علت ناآمادگی کشور در استفاده از وجود آنها منجر به فرار مغزها شد. نیاز کشور هم به نیروهای کارآمدی که با کسب مهارت عملی و ساده می‌توانستند مملکت را از وارد کردن تکنسین‌های عادی از ممالک خارج برطرف نمایند همچنان باقی ماند ـ رشد نرخ بیکاری هم در چنان احوالی اجتناب‌ناپذیر بود.

سرانجام، وقتی خشم و پرخاش عامه او را به ترک ایران وادار کرد، هیچ دستی از جانب غرب که وی در تمام بیست سال آخر سلطنت آنجا را تکیه‌گاه خویش ساخته بود، برای نجاتش دراز نشد. با خروج او از فرودگاه مهرآباد که سکوت طرفداران معدودش در آنجا و خروش مخالفانش در شهر و اطراف تضاد خاصی به آن داده بود سلطنت پهلوی در واقع خاتمه یافت. دولت شاپور بختیار که او برای حفظ ظاهر همراه با یک شورای سلطنتی اسمی بر جای گذاشت سی و هفت روز بیش نپایید و در آن مدت هم برای استقرار قدرت به هیچ اقدام مؤثری موفق نشد. ورود امام خمینی از پاریس، و شور و علاقه‌یی که در استقبال از او شد

در حکم نفی و خلع سلطنت خاندان پهلوی بود ـ که بعدها هم به صورت رجوع به آرای عمومی تأیید شد. در دنبال خروج اجباری از ایران آخرین روزهای عمر خود را که روزهای تبعید، غربت و بیماری بود در محنت دربدری بین مراکش و مکزیک و پاناما گذراند. سرانجام در مصر وفات یافت (۱۳۵۹) و در مسجد رفاعی قاهره مدفون گشت. محمدرضا سه بار زن گرفت و چهار فرزند باقی گذاشت.

سلطنت خاندان پهلوی ـ پدر و پسر ـ که حدود نیم قرن (۱۳۵۷ ـ ۱۳۰۴) طول کشید تقریباً در تمام مدت در جهت مخالفت با روحانیت شیعه یا در درگیری با آن حرکت کرد. دو هدف عمدهٔ آن که تجدد در حد غرب‌گرایی افراطی، و گرایش شوق‌آمیز به احیاء گذشتهٔ باستانی بود، لااقل به آنصورت که در آن ایام با شور و حرارت مطرح می‌شد، با نظریه روحانیت و با روحیهٔ اکثریت مسلمین مغایر بود ـ و با سوءظن عام نگریسته می‌شد. طرز حکومت آنها که با حفظ ظواهر ارکان مشروطه حکومت شخصی و فردی را مبنای اساس سلطنت کرده بودند برای بیشترینه رجال بازمانده از عهد مشروطه غیرقابل قبول بود. با این حال جای این سؤال باقی است که اگر آنگونه رجال، وجاهت ملی خود را فدای مصالح ملی می‌کردند آیا همکاری آنها قدرت بعد از قاجار را از انحرافات بسیاری که برای آن پیش آمد مانع نمی‌شد؟ به هر تقدیر فرهنگ ایران در عصر آنها در زمینهٔ تجددگرایی و احیای گذشته باستانی، کوشندگان نام‌آوری به وجود آورد که از جمله در تجددگرایی نام علی اکبر داور، سیدحسن تقی‌زاده، و سعید نفیسی، در گرایش به احیای آثار باستانی نام ابراهیم پورداود، حسن پیرنیا را می‌توان درینجا یاد کرد. البته میانه‌روان درین زمینه تعداد بیشتری بودند که امثال محمد قزوینی، محمدعلی فروغی، رشید یاسمی و ملک‌الشعراء بهار از پیشروان آنها محسوب می‌شدند ـ و سعی ایشان در تلفیق و تعادل بین این هر دو جنبش بود. از سایر نام‌آوران علی‌اکبر دهخدا در ادب و لغت، کلنل علی نقی وزیری در موسیقی، حسین بهزاد در مینیاتورپردازی و رضا کمال شهرزاد در کار تئاتر نام و آوازه‌یی بیشتر یافتند ـ و این جمله شامل ذکر همه مستعدان عصر نیست و مروری بر فرهنگ آن دوران، ذکر نام همه آنها را در این اشارت کوتاه غیرممکن می‌سازد.

۲۸. نگاه به گذشته‌ها

مروری بر گذشتهٔ روزگاران ایران، کسانی را که طی مدت نزدیک به سی قرن بر تمام یا قسمتی ازین «چهار راه حوادث» فرمانروایی داشته‌اند در اکثر مصایب و بلیّاتِ وارد برین سرزمین عامل مؤثر و مسؤل عمده نشان می‌دهد. در تمام این قرن‌های دیریاز قدرت نامحدود و بی‌منازع در دست این فرمانروایان خودکامه متمرکز بود و از بین تمام این صاحبان قدرت فائقه کسانی که در استفاده از تمام نیروی ماشین اهرمنی آن فاقد تهور و جسارت نبودند، با دست زدن به جنگ‌های تعرضی، در داخل موجب برهم زدن آسایش رعیت و در خارج وسیلهٔ کشتار نفوس و غارت اموال دشمنان خیالی خویش از لشکری و کشوری، بودند. آنها هم که تهور و جسارت استفاده ازین ماشین را فاقد بودند قلمرو تحت فرمان را، در داخل معروض اختلافات و ناامنی‌ها می‌کردند و در خارج دستخوش تهدید قوای دشمن و اختلال در روابط حسن همجواری با اقوام دیگر، قرار می‌دادند. در هر دو حال، زندان‌ها و سیاه‌چال‌هاشان هم به اندازهٔ جنگهاشان موجب اتلاف نفوس و غصب و مصادرهٔ اموال خلق می‌شد چنانکه طرح‌های مکراندیشانه و غدرآمیز یوتوپیائیشان هم که غالباً تنها ناظر به تأمین منافع شخصی‌شان بود، هرگونه قریحه و استعدادی را که در بین طبقات تحت حکم ایشان پیدا می‌شد و ممکن بود موجب بسط و توسعه‌یی در صنعت، علم، یا فرهنگ قوم گردد از تأثیر مانع می‌آمد و برای فعالیت منظم و

منسجم و پیگیر طبقات مولد ثروت مجالی جهت ترمیم خرابی‌های آنها باقی نمی‌گذاشت.

معهذا همکاری این طبقات تحت حکم که ارادهٔ حکمرانان بدون مساعدت این جمع تحقق یافتنی نبود بخشی ازین مسؤلیت را هم بر عهدهٔ افراد این طبقات می‌گذارد ـ که به عنوان مرعوب یا مجذوب در اجرای اراده و حکم صاحبان قدرت‌های مطلقه، آلت فعل و وسیلهٔ اجرا بودند. چون در واقع بدون فرمان‌پذیری ذلیلانهٔ این جماعت فرمانروایی آمرانه و خشونت‌آمیز طبقات حاکم البته امکان تحقق نداشت. لاجرم اینگونه کسان هم که در اجرای اغراض ارباب آلت فعل بودند در آنچه فرمانروایان مسؤل آن می‌بودند مبرّی از مسؤلیت نبودند. اگر تیمور همه جا در سر راه خود طی یورش‌های خونین بی‌امانش، کله‌منارهای خوف‌انگیز خویش را وسیلهٔ خلع سلاح روحی دشمنانش کرد و به خاطر بنای آن مناره‌ها نفوس بیگناه را معروض قتل و هلاک ساخت البته مصالح آن مناره‌های شیطانی را آن مرد لنگ به دست خود فراهم نساخت سرهایی که در آن هنگامه‌های جنون و جنایت به پای او در می‌غلتید و بعد از آنکه از پوست و مغز پرداخته می‌شد برای خرسندی وحشیانهٔ او مصالح بنای کله‌منارهایش می‌گشت، به دست سربازان تحت فرمان او بریده شد و آنها در اجرای فرمان مرد لنگ چنان حرص و شوق و شتابی داشتند که بی‌شک همواره تعدادی بیش از آنچه مقتضای فرمان بود در اطراف مناره‌های او به عنوان مصالح «زاید بر مصرف» باقی می‌ماند. محمود غزنوی هم که در ری به دنبال عَزْل و توقیف مجدالدولهٔ دیلمی مصاحبان او را که اکثر علما، ادبا و حکمای عصر بودند بر دار کرد و کتاب‌های آنها را در پای دارهاشان طعمهٔ حریق ساخت خود او به احتمال قوی حتّی زحمت به آتش انداختن یک جزو آنها را هم به خود نداد متعصبان سنی از اهل شهر ری، و بعضی ملازمان موکب او که تعدادی از آنها شاید به خوبی از ارزش و اهمیت علمی و فنی آن کتاب‌ها بی‌اطلاع هم نبودند، در ایذاء و آزار آن برگزیدگان محکوم که تسلیم دار می‌شدند و در سوزاندن کتاب‌هایی که به عنوان آثار ضلال به آتش انداخته می‌شد بر یکدیگر پیشی می‌گرفتند آنها به حکم تعصب خود انگیخته یا به‌خاطر جلب عنایت و توجه پادشاه غزنه در اجرای آن

فرمان که جز مجرّد کشتار و ویرانی و جز جلوگیری از توسعهٔ فکر و فرهنگ انسانی حاصلی نداشت بی‌هیچ چون و چرا جنایت سلطان جبار متعصب را امکان تحقق می‌دادند ـ و البته کمتر از خود محمود مسؤول و مستحق ملامت نبودند.

اگر شاه سلیمان صفوی که بعضی حکام ولایاتش به جای هر هدیه دلپسندی دختران زیبا برایش شکار می‌کردند و به رسم پیشکش به حرمخانه‌اش می‌فرستادند، یک‌بار در جشن «خاج شویان» ارامنهٔ جلفا بیست و یک دختر زیبای ارمنی را به حیله ربود و آنها را به زور در حرمسرای خویش نگهداشت، البته شخص او درین شکار انسانی خود را به خطر نینداخت. او فقط میل و هوس شاهانه‌اش را اظهار کرد اطرافیان صوفی اعظم و کسانی چون کلانتر ارمنی جلفا بودند که برای تفریح خاطر ملوکانه‌اش اسباب این رسوایی را تدارک دیدند، و حتی شاه را بعدها هم به تکرار نظایر این شکار شیطانی تشویق کردند. اگر کلانتر جلفا، و اطرافیان حضرت اعلی نبودند برای آن تاجور شراب‌خوارهٔ شهوت بارهٔ بیمارگونه، هوس ملوکانه در همان مرحلهٔ هوس می‌ماند و مجال تحقق‌پذیری نمی‌یافت. اینکه نادر افشار هم در سالهای آخر عمر درکرمان و مشهد مرتکب قساوت‌های وحشت‌انگیز شد و کسانی از آحاد رعیت را که برای پرداخت جریمه‌های گزاف و سنگین تحمیلی او استطاعت مالی نداشتند به هرزه کورکرد یاکشت و عده‌یی از آن بینوایان ناچار شدند زنان و کودکان خود را به تاتاران لشکر او بفروشند و جریمه‌یی را که بهانه‌جویی و آزمندی شاه برگردن آنها بارکرده بود بپردازند، البته از جانب فرمانروا یک تجاوز عدوانی و دور از اقتضای عدالت بود اما کسانی که مورد این تجاوز عدوانی واقع شدند با الزام تیغ و گرز خود او به پرداخت این جریمه الزام نشدند حبس و شکنجه و زنجیر و سیاه‌چال که این بیچارگان را به تأدیهٔ آن جریمه‌ها واداشت به وسیلهٔ شاطران و محصلانی آماده شد که از جانب سرکردگان سپاه فرستاده می‌شدند. در حقیقت این مجریان ارادهٔ ملوکانه بودند که در اجرای اینگونه احکام از فرمانروای نیمه دیوانهٔ خویش جلو می‌افتادند و اگر او کلاه کسی را می‌خواست سر او را برایش می‌بردند. آقا محمدخان قاجار خروارها چشم از اهل کرمان بیرون آورد اما در اجرای این حکم موحش و وحشیانه خود او و از روی اسبش

تکان نخورد مجذوبان و مرعوبان موکبش بودند که راه افتادند و حتی بیش از آنچه او خواسته بود برایش چشم‌های خاموش نازنین پیشکش آوردند.

وقتی فتحعلیشاه قاجار در دنبال شکستی که در اولین جنگ خود با ارتش روسیه در قفقاز تجربه کرد، دوباره بدون بررسی کافی و کامل و بی‌هیچ ارزیابی بخت طرفین در نیل به پیروزی دست به یک جنگ بی‌موقع و نسنجیده و نامساوی دیگر زد و نتیجهٔ آن از اولین جنگ وی نیز خفت‌آمیزتر و فضیحت‌بارتر ازکار درآمد، غیر از خود او که بی‌اطلاعی و سوءظن و خست فوق‌العاده‌اش در پرداخت مخارج جنگ او را مسؤل این رسوایی و شکست ساخت، تحریک عناصر بی‌مسؤلیت و احیاناً مغرض و نادان خودی و بیگانه هم در تصمیم وی به آن اقدام تأثیر قطعی داشت. لاجرم تمام بار فضیحت و خفت ناشی ازین جنگ را نمی‌توان برگردن او بار کرد ـ خاصه که لااقل عباس میرزا ولیعهد در جریان معاهدهٔ صلح آن، ترکمان چای، از تأمین منافع شخصی بی‌بهره نماند. وقتی هم ناصرالدین شاه در مقابل دریافت حصه‌یی ناچیز یا حتی رشوه‌یی بی‌مقدار، ده‌ها امتیاز سیاسی و اقتصادی به دولتین روس و انگلیس واگذار می‌کرد وزرا، شاهزادگان، صدراعظم‌ها و مقرب الخاقان‌های مرئی یا نامریی جزو اطرافیانش که دلال معامله، واسطهٔ مذاکره، و طرف مشورت بودند در تنفیذ اینگونه قراردادهای فضولانه کمتر از خود وی مسؤلیت نداشتند و اظهار آنکه درین گونه پیمان‌ها مسلوب‌الاختیار و «آلت فعل» بوده‌اند از مسؤلیت آنها نمی‌کاهد فقط معلوم می‌دارد که درین گونه جریان شخص فرمانروا را نباید مسؤل عمده و یگانه شمرد.

در تمام مدت این حدود سی قرن که یک قدرت مطلقه یا شبه مطلقه در دست فرمانروایان متمرکز بود، وسایط بین فرمانروایان مستبد و اتباع تحت حکم که قدرت مطلقه همواره به زیان آنها اعمال می‌شد وجود داشت. قدرت مطلقه همواره به وسیلهٔ این «ایادی» اجرا می‌شد و اگر این «دست‌ها» نیروی خود را در اختیار قدرت مطلقه قرار نمی‌دادند قدرت مطلقه اینهمه خسارت به بار نمی‌آورد. سازمان فرمانروایی و شیوهٔ ادارهٔ مملکت در هر عصر و دوره‌یی، مجموع عناصر حاکم و عناصر تحت حکم را با هم متعادل می‌کند و نظم و انسجام حاکم بر امور هرقدرکمتر

با اعتراض و مقاومت یا لااقل شکایت و انتقاد عامه مواجه باشد عوامل تحت حکم را بیشتر مسؤل مفاسد و مظالم ناشی از استبداد فرمانروایان نشان می‌دهد. با این حال مرور بر سی قرن تاریخ ایران نشان می‌دهد که قدرت مطلقه حتی اگر با شرکت رهبران عامه اعمال شود، چیزی از فشاری که بر معیشت عامه دارد نخواهد کاست و قدرت این طبقه هم اگر تأثیری در احوال عامه داشته باشد پنداری و مشروط به اعتقاد عامه به دعاوی توهم‌انگیز آنهاست. چیزی که بار استبداد سنگین قدرت مطلقه را بر طبقات تحت حکم تا حدی تخفیف می‌توانست داد، اهتمام قدرت مطلقه در تربیت عامه در جهت درک مفهوم تعادل قدرت، ایجاد توازن بین عوامل حاکم بر احوال جامعه بود، ولیکن قدرت مطلقه و وسایط بین آن با طبقات تحت حکم به ندرت آمادگی داشته‌اند تا تربیت عامه را در مسیری که به آزادی و سبکباری آنها منتهی گردد به جریان اندازند.

تاریخ یک سلسله از رویدادهای به هم پیوسته و در هم پیچیده است که حکومت و آنچه قدرت سیاسی نام دارد فقط نیم ظاهر آن را در بردارد و هرگز در شکل معهود خویش تمام آن را شامل نیست. نیمهٔ مخفی آن شامل حیات اقتصادی، آداب و رسوم، دیانت و اعتقاد، و مدارج دانش و صنعت و هنر می‌شود که نیمه‌ظاهر، فقط در ظاهر، آن را هم تحت سلطه دارد و غالباً با تظاهرگول زننده‌یی که ویژگی آنست چنان وانمود می‌کند که سلطهٔ آن ـ در همان شکل حکومت و دستگاه اداری که دارد ـ بر تمام این عرصهٔ تاریخ حاکم است. اما پیداست که این تظاهر واقعیت ندارد و اگر مورخ یا طالب علم تاریخ، تأثیر متقابل غالباً شدید و تعیین‌کنندهٔ این نیمهٔ مخفی را در جریان احوال نیمه مریی آن در نظر نگیرد هرگز راستای تحول و جهت سیر تاریخ را درک نمی‌کند ـ و در مرتبهٔ یک روایتگر یا یک روایت نیوش که به اشباح می‌آویزد و از واقعیت می‌گریزد باقی خواهد ماند. اما رویدادهای تاریخ در همان نیمهٔ مرئی و ظاهرش هم هرگز از تقارن و تفاعل عناصر وابسته به نیمهٔ مخفی آن بکلی جدا نیست. در هر رویداد بظاهر سیاسی، هر قدر هم کوچک و محدود باشد همواره عوامل غیرسیاسی و غالباً وابسته به نیمهٔ مخفی تاریخ هم به طور ناخود آگاه نقشی و مداخله‌یی دارد و مورخ وقتی تاریخ را در

مرحلهٔ اتصال هر دو نیمهٔ آن به صورت یک واقعیت مطرح می‌کند، البته مسوؤلیت هیچ رویدادی را تنها به نیمهٔ مرئی آن متوجه نمی‌داند.

معهذا، هرگاه در عالم پندار هم که باشد قدرت مطلقه‌یی که نیمه‌مرئی تاریخ را هدایت می‌کند، نظارت بر ترقی و تحرک نیمه مخفی آن را هم در جهت سیر دادنش به کمال ممکن برای خود نوعی وظیفه وجدانی و رسالت ناشی از یک معاهدهٔ بر زبان نیامده بین عنصر حاکم و طبقه تحت حکم تلقی نماید، ضرورت ایجاد اسباب تحول و تکامل آن نیمه را هم، با رعایت تسامح که بدون آن نظارت بر آن نیمه هرگز به ترقی و تعالی آن منجر شدنی نیست، در وظیفهٔ خود بداند، در چنان صورت استفاده از زنجیر و زندان و سیاه‌چال و جلاد و دار و جوخهٔ اعدام و دستهٔ آدمخوار شاه‌عباسی را از حساب لوازم فرمانروایی خارج می‌کند و نیمهٔ مخفی تاریخ را در رهانیدنش از موانع آزادی و آزاداندیشی مساعدت می‌کند. لاجرم حاکمیت را نه یک قوه قهریه بلکه یک نیروی مساعد برای کمال‌پذیری جامعه می‌سازد و در چنین حالی است که جامعهٔ تحت حکم، در تمام شوؤن قادر به ترقی می‌گردد و نیمهٔ مرئی از تأثیر نامساعد نیمهٔ مخفی که ممکن است منجر به سقوط آن گردد در امان می‌ماند. در واقع نظام اخلاقی منسجم و به هم پیوسته‌یی که بر نیمه مخفی تاریخ ـ تاریخ هر عصر که پیوسته در حال صیرورت است ـ حاکمیت دارد اگر در اثر تضییق و تهدید قدرت فائقه حاکم بر نیمهٔ مرئی آن دچار اختلال و انحلال گردد هرگونه مقاومت اخلاقی و هرگونه ترقی صنعتی، علمی، و اقتصادی برای مجموع دو نیمه ناممکن می‌گردد لاجرم ضعف مستولی بر حکومت قدرت‌های بزرگ را که به حکم قانون تنازع برای بقا در کمین قدرت‌های کوچک نشسته‌اند برای دست‌یابی بر آن وسوسه می‌کند و شک نیست که تا وقتی ضعف اخلاقی در بین قدرت‌های کوچک استعمار زده پدید نیامده باشد نیرنگ قدرت‌های استعمارگر آنها را به دام نخواهد انداخت ـ و اگر انداخت استعمار زده هم کمتر از استعمارگر درین ماجرا مسوؤلیت ندارد.

درست است که تاریخ هرگز تکرار نمی‌شود اما خودنگری‌های بیمارگونه‌یی که صاحبان قدرت فائقه در جریان یا در پایان کار، بدان دچار می‌گردند غالباً به

صورت‌های مشابه تکرار می‌شود ـ عوارض بیماریهای روانی که غالباً از ایشان قهرمانان پنداری می‌سازد و نوعی دن کیخوته را در وجود آنها مجسم می‌نماید. نشانه‌هایی از روان‌پریشی در اکثر احوال و اطوار فرمانروایان بزرگ تاریخ ایران از خشایارشا تا آقامحمدخان و فرمانروایان بعد ازین سلاله قابل ردیابی است با این حال این امر مسوؤلیت آنها را در مصائب وارد بر اتباع تحت حکم آنها کم نمی‌کند ـ هر چند سرنوشت آنها را گه‌گاه شایان ترحم نشان می‌دهد. وقتی تاریخ، لااقل نیمهٔ مرئی آن، توالی سرنوشت و سرگذشت اینگونه بیماران روانی باشد، کدام عبارت بهتر از آنچه آناتول فرانس نویسندهٔ فرانسوی از قول حکمای پارس آورد، خلاصه آن را تقریر می‌کند که از قول آنها گفت: انسان‌ها به دنیا آمدند، زندگی کردند رنج بردند، و مردند؟ معهذا زیربنای تاریخ که نیمهٔ مخفی آنست به اندازهٔ روبنای آن که تاریخ مرئی است شکننده، محکوم به فنا و تقریباً بیحاصل نبوده است ـ میراث آن که فرهنگ اقوام عبارت از آنست آسانتر دست به دست شده است، بیشتر بالندگی و فزایندگی داشته است و بهتر باقی مانده است.

ازینجاست که نیمهٔ مخفی تاریخ با آنکه در بسیاری موارد جزئیات آن مورد توجه مورخان واقع نمی‌شود بر نیمهٔ مرئی آن به نحو اسرارآمیزی حاکم است و به هر تقدیر تاریخ مرئی هر چه دارد تاریخ مخفی چیزی بهتر، اصیل‌تر و ارزنده‌تری را در مقابل آن از خود عرضه می‌کند. اگر در تاریخ مرئی اردشیر و شاهپور عظمت و جلال را تجسم می‌دهند در تاریخ مخفی تنسر و بزرجمهر تقوی و حکمت را تصویر می‌نمایند. در مقابل خسرو که در تاریخ مرئی حضورش ابهت را در خاطرها می‌نشاند در تاریخ مخفی برزویهٔ طبیب هست که اندیشه‌اش فکر را بشدت تحت تأثیر می‌گیرد. تاریخ مرئی، سنجر و چنگیز و هولاگو و تیمور را عرضه می‌کند تاریخ مخفی ابوحامد غزالی و فخر رازی و سعدی و حافظ را می‌پرورد. شاه‌اسمعیل اول با تبرزین‌داران مخوف خویش و شاه‌عباس با آدم‌خورهای مجلس بار خویش، قدرت حکومت عصر را در تاریخ مرئی به معرض نمایش می‌گذارد تاریخ مخفی شیخ محمد لاهیجی شارح گلشن و صدرالدین شیرازی صاحب حکمت متعالیه را تجسم قدرت اخلاق و تفکر عصر نشان می‌دهد. در تاریخ مرئی ناصرالدین شاه با

لباس جواهرنشان تمام زرق و برق حکومت استبدادی را مجسم می‌کند در تاریخ مخفی شیخ هادی نجم‌آبادی بر روی حصیر کهنه‌یی که کنار خانه‌اش در جوار خندق قدیم تهران می‌گسترد تمام عمق و اصالت فکر و زهد عالمانه را متجلی می‌کند و سرانجام در تمام مدت این سی قرن تاریخ ایران، همواره همان نیمه مخفی است که نیمه‌مرئی را بسوی کمال هدایت می‌کند و اگر از عهدهٔ این هدایت بر نیاید باری نیمه مرئی را همچنان در ظلمت و ظلم و جهالت خویش مستغرق می‌گذارد.

قدرت بی‌منازع که نیمه مرئی تاریخ آن را به چشم کمال مطلوب خویش نگریست، در دست فرمانروایان اعصار جوی خون راند، بیابان‌ها را از استخوانهای کشتگان پر کرد، خروارها شلواربند ابریشمین از لباس کشتگان به غنیمت یافت، کله‌منارهای وحشتناک ساخت، هزارها جفت چشم از سرزمین‌هایی که معروض هجوم آن گشته بود مطالبه کرد، اسیران را زنده زنده لای جرز دیوارها گذاشت و برای آنکه اراده‌یی را که در واقع از خود نداشت بر دیگران تحمیل نماید انواع شکنجه و زندان و سیاه‌چال و دژخیم شکنجه‌گر را سرکار گذاشت اما نیرویی که بر اراده‌ها حاکم بود و فقط تاریخ مخفی به وجود آن توجه داشت اراده‌یی را که قدرت فائقهٔ فرمانروایان بازیچهٔ آن بود بر طرح و تدبیر این فرمانروایان قاهر کرد ـ و همه تدبیرها و قدرت‌هاشان را دگرگون ساخت. سرداری را بی‌هیچ جنگ به چنگ دشمن انداخت سلطان پرادعایی را در یک برخورد کوتاه به وسیلهٔ یک مشت راهزن بیابانی ناچار به فرار و ترک مملکت کرد فرمانروایی مقتدر را به وسیلهٔ دشمن در حصار یک قفس آهنین محبوس ساخت. جهانگیر خردمندی راکه از اصفهان تا هند هر جا رفت پیروزی را در رکاب خویش برد در سالهای آخر به جنونی مهلک و ویرانگر مبتلا نمود. سلطان مستبدی را که در رؤیای صاحبقرانی خویش هزاران خیال دلنواز برای خوشباشی و کامکاری داشت، به یک لحظه با گلوله قتال یک شکایتگر ناخرسند به خاک هلاک افکند و سرانجام دو فرمانروای مستبد عصر ـ پدر و پسر ـ را که برای خود آینده‌یی درخشان را در عالم پندار طرح کرده بودند، در وسط آن طرح‌ها با عجله و در مقابل یک الزام مقاومت ناپذیر وادار به تبعید و فرار و تن دادن به آوارگی و مرگ در غربت ساخت و اینهمه معلوم کرد که آنچه در نیمه

مخفی تاریخ بدان توجه هست، آنچه را نیمهٔ مرئی تاریخ کمال مطلوب خویش تلقی می‌کند جز بازیچه‌یی بی‌اهمیت تلقی نمی‌کند و لاجرم قدرت مطلقهٔ حاکم بر نیمه مرئی تاریخ هرگز پایان خط تاریخ نیست و آن را بیش از آنچه هست نباید شایستهٔ دلبستگی و در خورکرنش و ستایش یافت. تاریخ ایران، در شکل اتصال هر دو نیمه خویش بارها از تنگناها، از پیچ و خم‌ها و، از تاریکی‌ها عبور کرده است و بارها چشم به روشنایی‌ها گشوده است و از همین‌جاست که هرگز امید و خوش‌بینی خود را از دست نداده است. هر وقت نیمهٔ مرئی آن در طریق تعالی احساس خستگی کرده است نیمهٔ مخفی آن شوق و امید و اعتماد لازم را به وی القاء کرده است ـ و این است آنچه ظریفان سِرِّ بقای ایران خوانده‌اند و در واقع جز قدرت معنوی فرهنگ آن چیز دیگری نیست.



فرجام این تاریخ مروری کوتاه بر منابع تاریخ ایران را الزام می‌کند. این منابع هر چه به دوران معاصر نزدیک‌تر می‌شود، ابهام و اشکال بیشتر دارد و مورخ و پژوهنده را به احتیاط بیشتر و ژرف‌نگری افزونتر دعوت می‌کند. روایات در تفسیرهای موافق و مخالف رنگ احساس و تعصب پیدا می‌کند و دچار تضاد و تناقض می‌گردد. هر قدر مورخ در حفظ بیطرفی اهتمام کند، غالباً تفسیر یا روایتش عده‌یی را ناخرسند می‌کند ـ و بدگمانان را به بدگمانی بیشتر می‌اندازد. از آنجا که رویدادها هنوز از دیدگاه خواننده و نویسنده فاصلهٔ کافی ندارد همواره چیزی از حب و بغض‌های شخصی در تصور خواننده و در تفسیر نویسنده قابل ردیابی به نظرمی‌رسد ـ و لاجرم خواننده به زحمت در بیطرفی نویسنده بی‌تردید می‌ماند[۱۳۰].

در واقع در آنچه به اواخر عهد قاجار و نیم قرن بعد از آن تعلق دارد نیز، هم اصل مآخذ موجود و هم تفسیر آنها اجتناب از شتابکاری را از پژوهنده مطالبه می‌کند و این امر، حداکثر احتیاط را در باب روایات واحد و نادر الزام می‌کند و همواره احتمال هرگونه خبط و اشتباه برای مورخ هست. به خاطر همین اختلاف دیدگاه‌ها و آشفتگی در مآخذست که از جمله دربارهٔ شخص احمدشاه قاجار تفسیری که دکتر جواد شیخ‌الاسلامی در *سیمای احمدشاه* عرضه می‌کند و آنچه

حسین مکی در زندگی *سلطان احمدشاه قاجار* تقریر می‌نماید، دو تصویر تقریباً متضاد به نظر می‌رسد که ـ گروهی این گروهی آن پسندند. البته گزارش رحیم‌زاده صفوی تحت‌عنوان *اسرار سقوط احمدشاه* و یادداشت‌های محمدتقی بهار ملک‌الشعرای آستان قدس هم که به‌عنوان *تاریخ احزاب سیاسی* انتشار یافته است درین زمینه بعضی ابهام‌ها را رفع می‌کند اما به هر حال فقدان اسناد کافی اعتماد تام بر روایات موجود را دشوار می‌سازد ـ و فقط تجربه و وجدان مورخ و احتیاط او و اجتنابش از قبول ساده‌لوحانه اسناد مبنی بر شایعات مغرضانه است که می‌تواند گزارش او را در نظر خواننده شایسته اعتماد نسبی سازد و از وقوع در خطای عمدی نگاه دارد.

در مورد حوادث انقلاب مشروطه و نتایج و مقدمات آن هم، هنوز ابهام‌ها و اشکال‌ها بکلی رفع نشده است چرا که اسناد و اطلاعات مربوط به آن نیز به طور علمی و منظم نشر نشده است و تا وقتی تمام این اسناد طبقه‌بندی و به صورت انتقادی نشر نگردد هرگونه اقدام در شناخت و ارزیابی ماهیت آن، نویسنده را در مظان اشتباه قرار می‌دهد ـ و در معرض اتهام خطای عمد یا غیرعمد. معهذا تعدادی روایات یا بررسی‌های معاصر را درین زمینه به عنوان مآخذ بالنسبه معتبر می‌توان یاد کرد. از آنجمله است *تاریخ انقلاب آذربایجان* تألیف محمدباقر ویجویه، *روزنامهٔ اخبار مشروطیت* نوشته سیداحمد تفرشی حسینی، *قیام آذربایجان و ستارخان* نوشتهٔ اسمعیل امیرخیزی، *تاریخ آزادی ایران* نوشته ناظم‌الاسلام کرمانی، *حیات یحیی* تألیف حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی و تعدادی گزارش‌های دیگر که آن همه را می‌توان با محتویات اسناد رسمی روس و انگلیس ـ کتاب نارنجی و کتاب آبی ـ مقابله و مقایسه کرد. بررسی جامع احمد کسروی در باب *تاریخ هجده ساله آذربایجان* و همچنین در باب *تاریخ مشروطه* و نیز کتاب کوچک و تأمل‌انگیز دکتر احمد توکلی را تحت‌عنوان *مشروطه‌یی که نبود* می‌توان از جمله پژوهشهای مربوط به تاریخ آن عصر قابل توجه یافت[۱۳۱].

در باب احوال رجال عهد ناصری و زندگی ناصرالدین شاه که نهضت مشروطه مولود استبداد شدید شخصی او بود، از جمله مآخذ عینی و مفید از *تاریخ*

اداری و اجتماعی ایران تألیف عبدالله مستوفی، *خاطرات و خطرات* مهدی‌قلی‌خان مخبرالسلطنه و مخصوصاً *خاطرات محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه* می‌توان یاد کرد که نکته‌های جالب و تأمل‌انگیز در مطاوی روایات آنها بسیارست. *یادداشت‌هایی از زندگی خصوصی ناصرالدین شاه* تألیف معیرالممالک هم می‌تواند درین باره قابل استفاده باشد ـ هر چند دیدگاه وی شاعرانه و فاقد ارزش تاریخی و اجتماعی قابل ملاحظه است. از تواریخ رسمی و نیمه رسمی مورخان درباری عصر وی نیز درین باره اطلاعات جالب به‌دست می‌آید که دیدگاه‌شان غالباً متملقانه یا ناظر به رعایت خاطر ملوکانه است و آنها را همواره باید با نظر انتقادی مورد استفاده قرار داد. *ناسخ‌التواریخ قاجاریه* تألیف محمدتقی‌خان لسان‌الملک سپهر، *روضة‌الصفای ناصری* تألیف رضاقلی خان هدایت، *منتظم ناصری* تألیف محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه ازین مقوله بشمارند و شاید بتوان *حقایق‌الاخبار* میرزا جعفر خورموجی را از آن میان تا حدی ممتاز شمرد. تصویر واقعی او را که در آثار مورخان وابسته به دربارش نیست در نوشته‌های دیگر مثل *یادداشتهای اعتمادالسلطنه*، *خاطرات عباس میرزا ملک‌آرا*، *رسالهٔ مجدیه*، و نوشته‌های ملکم‌خان ناظم‌الدوله می‌توان یافت. دربارهٔ دوران محمدشاه، فتحعلی شاه، و آقامحمدخان غیر از تواریخ رسمی و درباری *تاریخ نو* تألیف جهانگیر میرزا پسرعباس میرزا، و *مآثرالسلطانیه* عبدالرزاق دنبلی اطلاعات جالب به دست می‌دهد. ترجمهٔ انگلیسی *مآثرالسلطانیه* که به وسیلهٔ هارفورد جونز انجام شده است نیز مقدمهٔ جالبی از مترجم دارد که تصویری دقیق و مؤثر از احوال لطفعلی خان زند را مطرح می‌کند ـ و مأخذ یگانه و جالبی است.

دربارهٔ فترت بعد از نادر که دوران زندیه را به دنبال آورد *مجمل‌التواریخ گلستانه*، *گلشن مراد* میرزابوالحسن غفاری، *تاریخ گیتی‌گشای* میرزا صادق نامی مآخذ عمده محسوبند از بعضی روایات *رستم‌التواریخ* هم با تردید و احتیاط می‌توان درین باب بهره جست. البته احتمال جعل در تمام یا بخشی ازین کتاب منتفی نیست اما به نظر می‌آید مآخذ مؤلف یا جاعل بکلی بی‌اعتبار نباشد و به هر تقدیر محتویات آن در باب این دوران با روایات شاهدان عینی عصر چندان تفاوتی

ندارد. در بین اینگونه روایات، روزنامهٔ میرزامحمد کلانتر فارس، و *تجربةالاحرار* عبدالرزاق دنبلی نمونه‌های جالب بشمار می‌آیند.

چنانکه در باب دوران نادرشاه، *جهانگشای نادری* تألیف میرزا مهدی خان استرآبادی، *عالم‌آرای نادری* تألیف محمد کاظم مروی و *زبدةالتواریخ* محمدحسن مستوفی اطلاعات رسمی و غالباً جزئی جالبی به‌دست می‌دهند که *تاریخ شیخ محمدعلی حزین*، *بیان‌الواقع* عبدالکریم کشمیری، *مجمع‌التواریخ* میرزا خلیل مرعشی و خلاصه‌یی که آذر بیگدلی در *تذکرهٔ آتشکده* در مقدمهٔ احوال معاصران نوشته است می‌تواند بعضی جزئیات آنها را تکمیل یا تصحیح کند. یادداشت‌ها و خاطرات سیاحان و بازرگانان اروپایی هم که درین ایام در ایران بوده‌اند ـ مثل ژان اوتر سیاح فرانسوی، جاناس هنوی بازرگان انگلیسی، و نیز، رنه بازن طبیب و کشیش فرانسوی ـ این اطلاعات را روشنی بیشتر می‌بخشند.

در مورد عهد صفویه جامع‌ترین مأخذ *عالم آرای عباسی* تألیف اسکندر بیگ منشی است با ذیل آن در باب عهد شاه صفی. کتاب، هر چند خالی از مسامحات یک مورخ درباری نیست به علت وسعت اطلاعات مؤلف از حوادث عصر قابل ملاحظه است. همچنین *احسن‌التواریخ* تألیف حسن بیگ روملو، *تاریخ جهان‌آرا* منسوب به ملا ابوبکر طهرانی، *خلدبرین* تألیف محمدیوسف قزوینی، *تاریخ شاه‌عباس ثانی* تألیف میرزا طاهر قزوینی و دستور *شهریاران* تألیف محمدبن ابراهیم مجلس‌نویس شاه سلطان‌حسین از جمله مآخذ دست اول در باب تاریخ صفویه محسوبند و البته روایات جهانگردان و بازرگانان و فرستادگان اروپایی هم که دراین ایام به ایران آمده‌اند جزئیات جالبی بر معلومات حاصل ازین مآخذ می‌افزاید. *سیاحت‌نامه آدام اولئاریوس*، *سفرنامهٔ* پیترودلاواله، کتاب *اوضاع ایران* تألیف رافائل دومانس، *سفرنامهٔ شوالیه شاردن*، *سیاحت‌نامهٔ تاورنیه*، گزارش انگلبرت کمپفر و گزارش‌های متعدد مشابه را ازین جمله می‌توان حاوی اطلاعات دقیقتر یافت در بین مآخذ ارمنی عصر، روایات آراکل تبریزی در باب عهد شاه‌عباس، زکریای شماس در باب عهد شاه سلیمان، و وقایعنامهٔ پطروس گیلانتس در باب پایان عهد صفویه نیز اطلاعات جالبی به دست می‌دهند ـ که البته غالباً از گزاف گویی خالی نیست.

در باب طوایف قره قویونلو و آق قویونلو در روایات حافظ ابرو همچنین در گزارش عبدالرزاق سمرقندی اطلاعات سودمند هست *عالم آرای امینی*، و *تاریخ دیار بکریه* هم اطلاعات سودمندی درین باب در بردارند. از سفرنامه‌های ونیزیان که با دربار آق‌قویونلو ارتباط داشته‌اند نیز معلومات جالب در باب دولت ترکمانان به دست می‌آید چنانکه در مآخذ تاریخ تیمور و اخلاف او نیز به مناسبت مقام، ذکر آنها هست. مآخذ عمدهٔ تاریخ تیمور هم غیر از *ظفرنامهٔ شامی* و *ظفرنامه یزدی* شامل *مطلع سعدین* عبدالرزاق سمرقندی، *روضة‌الصفای* میرخواند و *حبیب‌السیر* تألیف خواندمیرست و البته کتاب *عجایب‌المقدور* ابن عربشاه نیز با آنکه از اغراض و احساسات شخصی خالی نیست درین باره از مآخذ دست اول محسوبست و این جمله را با روایات کلاویخو، ابن خلدون، و شیلد برگر می‌توان تکمیل کرد.

در باب ملوک طوایف عصر بلافاصله قبل از تیمور از تواریخ محلی و عمومی اطلاعات سودمند به دست می‌آید. چنانکه در باب ایلخانان مغول هم از همین روایات غالباً مطالب سودمند می‌توان حاصل کرد. در عین حال مهمترین مآخذ مربوط به این عصر *جهانگشای* جوینی، *جامع‌التواریخ* رشیدی، *تاریخ وصاف* و *تاریخ گزیده* است که *مختصرالدول* ابن عبری و *الحوادث الجامعه* ابن فوطی هم بعضی معلومات تازهٔ دیگر در باب آن ایام به دست می‌دهد. چنانکه در باب فاجعهٔ مغول جالبترین و مؤثرترین شرح به زبان عربی را باید در کتاب *الکامل* ابن‌الاثیر جست ـ که در شرح ابعاد این حادثه احساسات اهل عصر را به نحو جالبی تصویر می‌کند.

راجع به احوال خوارزمشاهیان که اولین ضربه‌های مغول موجب سقوط آنها شد غیر از بخشی از *جهانگشای* جوینی، کتاب *سیرهٔ جلال‌الدین* تصنیف منشی او شهاب‌الدین خرندزی شامل اطلاعات جالب دست اول است. در باب تاریخ سلاجقه مآخذ عمده تواریخ درباری است ـ *سلجوقنامهٔ* ظهیری، *راحة‌الصدور* راوندی و امثال آنها. چنانکه دربارهٔ غزنویان هم *تاریخ مسعودی* ابوالفضل بیهقی، و *تاریخ یمینی* تألیف ابونصر عتبی از همین مقوله مآخذ محسوبند. معهذا در باب این سلسله‌ها و همچنین در باب آل‌بویه و سامانیان هم آنچه در کتاب *الکامل* ابن‌الاثیر

آمده است دقت و اعتبار بیشتری دارد و برخی اطلاعات که او درین موارد به دست می‌دهد در مآخذ فارسی مورخان آنها با آن دقت و صراحت به ندرت به دست می‌آید. دربارهٔ سایر سلاله‌های اسلامی هم مآخذ عمده کتاب ابن‌الاثیرست ـ که منبع قسمتی از روایاتش *تاریخ‌الامم والملوک* تألیف محمدبن جریر طبری است. از بین مآخذ فارسی *زین‌الاخبار* گردیزی، *تاریخ سیستان* مجهول‌المؤلف، و *تاریخ طبرستان* ابن‌اسفندیار را می‌توان ذکر کرد، درباب حوادث مربوط به سالهای مقاومت غیر از کتاب‌های مربوط به مقالات و فِرَق از کتاب *سنی ملوک* حمزه اصفهانی، *تاریخ بیهق* ابوالحسن بیهقی و *تاریخ بخارا* تألیف ابوبکر نرشخی می‌توان اطلاعات جالب به دست آورد و البته جزئیات مربوط به فتوح اسلامی و اطلاعات مربوط به جزیه و خراج را در کتاب‌هایی چون *فتوح‌البلدان* بلاذری، و *کتاب‌الخراج* ابویوسف و نظایر آنها می‌توان حاصل کرد و پیداست که در یک مرور کوتاه بر مآخذ تاریخ ایران اسلامی ذکر تمام مآخذ ممکن نیست.

دربارهٔ تاریخ ایران قبل از اسلام مفصل‌ترین و مطمئن‌ترین روایات ایرانی و اسلامی *تاریخ طبری* است که بخش مربوط به ساسانیان آن اهمیت و اعتبار قابل ملاحظه دارد. صورت‌های دیگر از روایات اسلامی و ایرانی مربوط به عهد ساسانیان از جمله در *الاخبارالطوال* ابوحنیفه دینوری، *تاریخ یعقوبی*، *مروج‌الذهب* مسعودی، و *الآثار الباقیه* بیرونی آمده است. روایتی نزدیک بدانچه در شاهنامه فردوسی آمده است نیز در *غرراخبار* ثعالبی است که مأخذ آن با مأخذ شاهنامه شباهت بسیار دارد. با این حال دقیق‌ترین روایات ایرانی در تاریخ ساسانیان همانست که در *تاریخ طبری* آمده است ولیکن تصحیح و تنقیح روایت او محتاج مقابلهٔ آن با روایتهایی است که درین باب در تواریخ بیزانسی، ارمنی و سریانی ذکر شده است و این کاریست که رالینسون، نولد که، و کریس تنسن انجام داده‌اند و تحقیقات آنها در باب تاریخ ساسانیان ازین لحاظ اهمیت و ارزش قابل ملاحظه دارد. در بین اینگونه روایات که به نحوی وسیلهٔ تنقیح و تصحیح روایات طبری است از جمله گزارش‌های آمانوس مارسلانوس، پروکوپیوس و آگاثیاس را در باب جنگهای ایران و روم، گزارش‌های الیزه وارتابد، لازار فربی و موسی خورن ارمنی در

باب برخوردهای ایران و ارمنستان متضمن اطلاعات سودمندست. از مآخذ سریانی مثل استی‌لیس مجعول والیاس نصیبینی هم در باب احوال نصارا در عهد ساسانیان و در باب احوال موبدان این عصر مطالب جالبی به دست می‌آید که بعضی از آنها خالی از مبالغه نیست.

اینکه در باب عهد اشکانیان چیز قابل ذکری در روایات ایرانی نیست خالی از غرابت به نظر نمی‌رسد اما فهم این نکته که در عهد ساسانیان سعی دولت در محو کردن نام و نشان ایشان جدی و پیگیر بوده است نشان می‌دهد که در استفاده از مآخذ رسمی همواره باید محتاط و دقیق بود. با آنکه در باب این سلاله بعضی اشارات جالب در روایات حمزهٔ اصفهانی، ابوریحان بیرونی و مآخذ دیگر نیز هست، تاریخ آن دوره را بیشتر از روایات یونانی و لاتینی باید دریافت و این کاریست که رالینسون مورخ انگلیسی و گوتشمید محقق آلمانی انجام داده‌اند و در جای خود اهمیت بسیار دارد. اخبار مربوط به عهد هخامنشی و ماد هم در روایات ایرانی و اسلامی نیست و آنچه هست نیز آشفته، متناقض و مبهم است لاجرم درین باره بر روایات یونانی، از جمله هرودوت، گزنفون و پلوتارک باید اعتماد کرد که فقط در معدودی موارد از روی کتیبه‌ها و الواح آشوری، عیلامی و مصری و فرس باستان می‌توان آن روایات را تحت نظارت آورد. اما بعضی الواح و کتیبه‌ها دیدگاه‌های تبلیغاتی و احیاناً خصمانه دارند ـ و شاید از نیت نشر اکاذیب خالی نباشند. روایات یونانی هم از اغراض خالی نیست و حتی بعضی از آنها گزاف، سرسری و عاری از احساس مسوؤلیت هم هست. در آنچه کتزیاس و حتی هرودوت در باب اقوام ماد و پارس گفته‌اند نوعی لحن تحقیر و تحریک پیداست و حتی اشارات افلاطون هم در جای جای رسالات ازین لحن خالی نیست. آیا تلقی اقوام ماد و پارس هم از احوال یونانی‌ها به همین اندازه خصمانه و متضمن مسامحه و مبالغه نبوده است؟

در هر حال مروری بر مآخذ تاریخ ایران هر قدر سریع، گذرا و کوتاه باشد برای خوانندهٔ تاریخ آموزنده و عبرت‌آمیزست. مآخذ نزدیک سی قرن تاریخ را آنگونه که بر این «چهارراه حوادث» گذشته است در این مرور می‌توان آموزنده یافت. این مرور نشان می‌دهد که این مآخذ به هر صورت که باشد چیزی جز یک سلسله گواهی

نیست و بر روایت گواه فقط وقتی می‌توان اعتماد کرد که او عین حقیقت را بگوید، تمام حقیقت را بگوید و هیچ چیز را جز حقیقت نگوید. این نیز برای گواه فقط وقتی ممکن است که او در آنچه می‌گوید از هر گونه الزام و التزام ایمن باشد. در طی نزدیک سی قرن که از تاریخ ایرانیان می‌گذرد، چندبار ممکن است گواهان عینی عصرها از این مایه ایمنی چنانکه باید بهره‌مند بوده باشند[۱۳۲]؟

یادداشت‌ها

۱ـ درباره نکوداشت جانورانی چون اسب و گاو و سگ و خروس و جُز آنها مقایسه شود با: پورداود، فرهنگ ایران باستان / ۲۵۵، ۲۱۵، ۳۲. در باب خروس و سابقهٔ آن مقایسه شود با مقالهٔ فریتز مایر در مجموعه مذاکرات راجع به نظامی که در کتابنامه آمده است / ۵۵ راجع به فنیکس (=ققنس، عنقا و سیمرغ) به مقاله ممتع کارلونالینو رجوع شود که متن عربی آن در مجله مجمع علمی دمشق نشر شده است و در مجموع مقالات چاپ شده و چاپ نشده خود او در ایتالیا هم روایت ایتالیائی آن قابل دسترس است:

Nallino, C., Raccolta. II/ 191 seqq

۲ـ درین باب که در بین نام‌های طوایف غربی این نواحی به زحمت یک نام سامی هست رجوع شود به:

Cameron, C.,History of Early Iran / 143

۳ـ این هم که مانا (مادای) اولین منزلگاه مهاجران آریائی ایرانی به غرب فلات ایران باید بوده باشد. رک: همان مأخذ / ۱۷۰

۴ـ در باب این اختلاف مدت در تاریخ ماد مقایسه شود با: تاریخ مردم ایران ۱/۵۴۶

۵ـ حمله‌یی که از جانب اقوام سکایی به سرزمین ماد انجام شد از فشار طوایف گیمری ناشی می‌شد. گیمریان بر خلاف سکاها جزو طوایف ایرانی نبودند اما درین هجوم با آنها همدستی داشته‌اند. هر دو قوم برای دولتهای غربی فلات گه گاه مزدوران جنگی بوده‌اند اما بیشتر اوقات برای آنها مایهٔ دردسر بوده‌اند. مقایسه با: فردی، میراث ایران / ۱۱۷ـ۱۱۵. سکایی‌ها هم، که شامل طوایف گونه گون با آداب و رسوم و عقاید متفاوت بوده‌اند جامعه‌یی سه طبقه داشته‌اند. طوایف آس (= اُسّت osste) قفقاز بازماندگان سکاها و طوایف آلان بوده‌اند تعداد قابل ملاحظه‌یی از سنت‌ها و آداب آنها بازمانده آداب و سنن سکائی‌هاست. برای تفضیل بیشتر رک:

Widengren, les religions de l' Iran/ 183 - 4

۶ـ اسیران یهود در سرزمین طوایف ماد: عهد عتیق، دوم پادشاهان ۱۷/ ۶ و ۴۸/ ۱۱

۷ـ در مورد تردیدی که در باب توسعهٔ حدود قلمرو فره‌ورتیش اظهار شده است رجوع شود به:

Noeldeke, Th., Aufzatze / 7

۸ـ تصویری که از کوروش در تاریخ ترسیم و توصیف می‌شود او را نمونهٔ یک فرمانروا یک قانونگذار و حتی تا حدی یک پیام‌آور الهام یافته نشان می‌دید. از آنچه در تورات و در آثار افلاطون (قوانین ۷۵۱، نامهٔ دوم ۱۹۵۰) برمی‌آید و حتی اشارت اسخولیس شاعر و درام‌نویس یونانی. (اسخولیس. پارسیان بیت ۷۶۸ و مابعد) هم این تصویر عالی را از کورش قابل تأیید نشان می‌دهد. با وجود شجاعت و قدرت ظاهراً به خودنمائی و اظهار اقتدار اصراری نداشت برخلاف داریوش درصدد برنیامد شرح لشکرکشی‌های خود را در دل سنگها ضبط کند اعمال او نجابت، شجاعت و عطوفت او را، خواه در سنت‌های ایرانی و خواه در سنت‌های یونانی برجسته نشان می‌دهد. مقایسه با:

A. Pagliaro, Iran Antico, in cinneta dell' oriente, Vol. I 1956 / 402.

روایات اساطیری که در عهد ساسانیان هنوز تاریخ ملی ایران تلقی می‌شد آمیزه‌یی از روایات اوستا و داستان‌های مبالغه‌آمیز و خلط یافته‌یی درباب فرمانروایان کوچک محلی در نواحی شرقی ایران بود ـ که احیاناً بعضی عناصر هم از تاریخ هخامنشی هامع‌الواسطه با آن آمیخته شده بود. با آنکه سعی برخی محققان قرن اخیر در تطبیق تاریخ کیان با تاریخ هخامنشی به نتیجه قانع‌کننده‌یی نرسیده است احتمال آنکه چیزی از احوال کمبوجیه در احوال کی‌کاوس و چیزی از احوال کیخسرو در روایت مربوط به کوروش در آن روایات بهم آمیخته باشد، منتفی نیست حتی مشابهت‌های دیگر درین زمینه به چشم می‌خورد و با این حال اثبات مدعا دشوار بلکه قطعاً غیرممکن است. برای تفصیل رک.

A. Christensen, Les kayandes

۹ـ اینکه کوروش، چنانکه هرودوت نقل می‌کند بلافاصله بعد از تسخیر آشور به سودای چیرگی بر ماساگت‌ها می‌افتد تأمل انگیزست. ماساگت‌ها تیره‌یی از سکاهای نواحی غربی دریای خزر بوده‌اند که چون در کوچ‌نشینی‌هاشان در حدود رود کُر (بِه نام کوروش؟) و آراکس (ارس) و احیاناً سایر رودهایی که به خزر می‌ریخته است با صید ماهی معیشت می‌کرده‌اند و نیاز به شکارهای صحرایی نداشته‌اند به این نام خوانده شده‌اند. رسوم و آدابی که در هرودوت از احوال آنها نقل می‌گردد یادآور احوال شمنان آریایی در مصرف هوم و گیاه‌های مقدس مخصوصِ بُخور به نظر می‌آید و نزدیکی آنها را به نواحی ایریانه وئجه و افسانهٔ شَمَن بودن زرتشت نزدیک نشان می‌دهد. چون در آن ایام ظاهراً تا حوالی اراکس پیش آمده بوده‌اند کوروش که بعد از آشور، برای انتقام از همکاری مصر با لیدیه و سایر دشمنان خویش، قصد حمله به آن سرزمین را داشته است، تنبیه آنها را برای تأمین قدرت خویش در لیدیه و آسیای صغیر و ایونی و حتی آشور لازم می‌دیده است. اینکه در شروع این لشکرکشی کرزوس پادشاه سابق لیدیه را هم که بعد از شکست و تسلیم ظاهراً در همه لشکرکشی‌ها با او همراه بوده است قبل از این اقدام به پارس می‌فرستد و پسرش کمبوجیه را هم با او همراه می‌نماید حتی داریوش و ویشتاسپ را هم به پارس گسیل می‌دارد ظاهراً از آن روست که پادشاه سابق لیدیه به نظر او ممکن بوده است به وسیله ایادی سکایی خود با این ماساگت‌ها رابطه برقرار نماید و قلمرو او در ماد و پارس، در غیبت او در مصر، دچار تاخت و تاز سکاها و صحنه غارتگریهایی شود که یک بار

دیگر در عهد مادها گرفتار آن گشت و وجود داریوش و پدرش هم برای کمک در رفع چنین واقعهٔ احتمالی بوده است ورنه هرگاه به آنها سوءظنی داشت همراه داشتن آنها بیشتر موجب تأمین خاطرش می‌شد. البته طوایف سکایی که ماساگت‌ها در مرزهای ماد جناح مقدم آنها محسوب می‌شده‌اند از ماورای ارس هم در سواحل غربی خزر و نواحی شمالی و هم در سواحل شرقی آن دریا تا نواحی شمالی دهستان و صحرای خوارزم سکونت و در واقع کوچ‌نشینی و زندگی شبانکارگی داشته‌اند. نواحی شرقی ایران مثل خوارزم و باکتریا و سغد هر چند در بیابانهای اطراف به وسیله عناصر صحرانشین سکایی نیمه وحشی اما ایرانی مُحاط بوده‌اند ظاهراً در عهد ماد به تصرف ایران درآمده بودند و اینکه کوروش در آن نواحی شهری هم به نام کوروپولیس در حوالی اسروشنه بنا کرده است معلوم می‌دارد در آن نواحی این طوایف اسباب تهدید ایران نبوده‌اند. تهدیدی که از جانب سکاها کوروش با آن مواجه بوده است تهدید عشایر اطراف ارس (اراکس) بوده است که نه فقط شهرهای آباد ماد بلکه متصرفات کوروش در لیدیه و ایونیه آسیای صغیر هم از جانب آنها و مخصوصاً به خاطر تحریک‌پذیری آنها امنیتی نداشته است. به هرحال چون کوروش در مدتِ اقامت در آشور عزیمت تنبیه آنها را داشته است می‌بایست از محلی در همان نزدیکی به آنها حمله کند ـ و به قول هرودوت آراکس (ارس) نه اکسوس (جیحون). پس جستجوی مساکن و اردوهای این طوایف در آنسوی جیحون نباید مقرون به صواب باشد. هر چند کشته شدن کوروش درین جنگ هم افسانه‌آمیز و متضمن خلط به نظر می‌رسد باز بر فرض وقوع نقل جسد او از نواحی علیای ارس به داخل ماد و پارس آسان‌تر و قابل قبول‌تر به نظر می‌آید تا از نواحی نزدیک به سیحون در منتهای ولایات ماوراءالنهر. با این حال وقوع ماجرای یک لشکرکشی طولانی کوروش در تعقیب طوایف نیمه‌وحشی ماساگت‌های سکایی که مساکن آنها در هر دو جانب اراضی شمال دریای خزر امتداد داشته است به نحوی که هرودوت و دیگر یونانیان گفته‌اند متناقض، مغشوش و احتمالاً شامل بعضی اجزاء از افسانه‌های سرگردان مذکور در افواه عوام است که برای جلب اعجاب هرودوت و سایر یونانی‌ها به آنها اظهار و تلقین کرده‌اند. این هم که افلاطون آنجا که در باب ارزیابی صفات و سجایای جانشین کوروش از قول سقراط سخن یاد می‌کند (قوانین ۶۹۵) از قتل کوروش به دست آن اقوام سخن نمی‌گوید روایت کشته شدن وی را مشکوک نشان می‌دهد. در واقع اگر در آن ایام روایتی راجع به کشته شدن کوروش در محافل یونان رایج یا لااقل مقبول بود افلاطون در چنان محاوره‌یی که مقتضی اشاره به این معنی هم بود آن را ذکر می‌کرد. بدون اظهار حکمت و عبرتی از آن نمی‌گذشت و چنانکه در محاورات سقراطی معمول وی بود آن را سررشتهٔ بحث‌های جالب دیگر می‌کرد.

۱۰ـ قول افلاطون در باب کمبوجیه: قوانین ۶۹۵

۱۱ـ اینکه کوروش مردی فوق‌العاده بود رک: Justi, Fer., Geschichte Irans / 423

۱۲ـ اوجاهور رسنت Uzahor Resenet کاهن شهر سائیس در مصر باستان که در کتیبهٔ کوتاه خود بر یک گلدان سفالی محفوظ در موزه واتیکان در عهد داریوش به وقایع عهد کمبوجیه و

استیلای ایرانیان بر مصر اشارت دارد رفتار کمبوجیه را نسبت به معبد سائیس و خدایان مصر در خور ملامت و شکایت نمی‌یابد حتی از آن تمجید می‌کند. برای ترجمه‌یی از متن کتیبهٔ وی رک: پیرنیا، ایران باستان ۲ / ۴ـ ۵۰۳ که در آنجا نام این کاهن به صورت اوجاگررسنت ذکر شده است. وی که رئیس معبد نت (= نیت) مادر خدایان مصرست از محبت و تکریم کمبوجیه نسبت به خود و نسبت به مادر خدایان با لحن سپاس و خرسندی سخن می‌گوید. از پاپیروس‌های بازمانده از یهود ساکن اِلفانتین مصر هم که شاهد هجوم کمبوجیه به مصر بوده‌اند و معبد یهوه را از «تعرض مهاجمان در امان یافته‌اند» چنان بر می‌آید که حتی قبل از ورود کمبوجیه به مصر احوال معابد و کاهنان قوم در مصر آن ایام خالی از آشفتگی و نابسامانی نبوده است و لاجرم لحن خصمانه کاهنان مصر که در روایات هرودوت هم انعکاس دارد تا حدی از آن روست که دوست داشته‌اند خرابی معابد را که ناشی از اختلافات خود آنها بوده است به هجوم کمبوجیه منسوب بدارند سخن‌هایی هم که روایت اوجاهور از وقوع آنها در تمام مصر سخن گفته است باید ناشی از هرج و مرج مربوط به آغاز فتوح باشد و نمی‌توان اطمینان داشت که ناکام ماندن کمبوجیه در لشکرکشی‌هایش به اتیوپی و لیبی در رفتار او نسبت به کاهنان ـ که فقط حسن رابطه با آنها برای سرنوشت ایرانیهای این سرزمین اهمیت داشته است ـ تأثیر معکوس باقی گذاشته باشد. به هر تقدیر در بین معدود روایات متناقص که درین باب هست از روی قطع و یقین نمی‌توان سخن گفت مقایسه شود نیز با:

Gray, B., in The Cambridge Ancient History, IV, 15, 19, 22-88

۱۳ـ در باب مفقود شدن سپاه کمبوجیه درین صحراهای بی‌نشان: در سالهای اخیر ـ فوریه ۱۹۷۷ ـ یک هیئت باستانشاسی مصر در آن نواحی دور افتاده سلاحهایی کشف کرد که پنداشت باید متعلق به این سپاه مفقودالاثر کمبوجیه بوده باشد / یادداشت وحید مازندرانی، ترجمه تواریخ هرودوت / ۵۴۵

۱۴ـ در باب احتمال خودکشی کمبوجیه که عبارت داریوش را در کتیبه بیستون (ستون نخست شماره ۱۱) بعضی نه بمعنی خودکشی بلکه به معنی مرگ طبیعی تفسیر کرده‌اند رک:

J. A., Asmussen, in Acta Orientalia, 1968 / 9 - 11

درین باب و در مورد اقدام او به قتل گاو آپیس هم که کاهنان در آن باب ظاهراً شایعات نادرست پراکنده‌اند رجوع شود به: دکتر شهبازی، توضیحات بر ترجمه فارسی هرودوت از وحید مازندرانی / ۳۰ ـ ۵۲۷ نیز مقایسه شود با: دکتر جهانگیر قایم مقامی: مسأله کشته شدن گاو آپیس به دست کمبوجیه، مجله بررسی‌های تاریخی ۴ / ۱۲۷

۱۵ـ درباب تلقی داریوش از قانون خود به عنوان قانون الهی مقایسه شود با:

Pagliaro, A., in Civilta dell'oriente, II / 215

۱۶ـ برای نمونه‌های آنچه موذیگری هرودوت نام دارد رک: نقش بر آب / ۱۷۸ مقایسه با:

Cary ,in CAH, VI / 215

۱۷ـ اینکه اسکندر در مصر هم مثل ایران اهل آن کشور تلقی شد از روحیهٔ غرور ملی در نزد مصریها حاکی است. جالب آنست که مصریها کمبوجیه را هم از جانب مادر مصری خواندند. پیرنیا، ایران باستان ۲ / ۶۸۶ مقایسه با CAH, VI / 23

۱۸ـ سازمان‌های شهری، نظامی، و اداری ایران در عهد سلوکی‌ها هر چند بلافاصله بعد از غلبهٔ طوایف پارت تدریجاً به صورت ویژهٔ ایرانی درآمد، همواره نمونهٔ شهرهای مرزی و درون مرزی ایران عهد سلوکی‌ها را در برداشت. اکتشافات باستانشناسی پرباری که در قرن حاضر در محلّ قریه «دورا ـ اروپوس» واقع در کناره فرات علیا انجام شده است تداوم حیات یونانی گونه عصر سلوکی‌ها را در کنار تأثیرات پارسی و سوری نشان می‌دهد به هر حال در باب غلبهٔ عنصر یونانی در مجموع حیات شهری، این سرزمین‌ها نباید مبالغه کرد. مقایسه با: پیگولوسکایا، شهرهای ایران / ۲۲ ـ

۱۹ـ در باب کتیبهٔ گودرز در بیستون رک:

Rawlinson, G., The Sixth Great Oriental Monarchy / 259

۲۰ـ در باب گندو فر (= ویندەفرن) و اقوالی که در باب احتمال وحدت او با رستم پهلوان شاهنامه داده‌اند رک: بهمن سرکاراتی، مجله دانشکده ادبیات سال ۱۲ شماره ۲

۲۱ـ وفات اردشیر در استخر، و به مرگ طبیعی بود. گفته‌اند که او در آخر عمر خود سلطنت را به پسرش شاپور واگذاشت و خود در یک آتشکدهٔ فارس عزلت گزید و به عبادت پرداخت. واگذاری سلطنت به شاپور که از اوایل فتوح با او همراه بوده است مخصوصاً در آن سالهای خستگی و پیری امری عادی است اما عزلت گزینی در آتشگاه هر چند که او در عین حال مقام روحانی هم داشته است با آنچه از مجموع خلق و خوی او نقل است خالی از غرابت به نظر نمی‌رسد. نیز رک: نولدکه، تاریخ ایرانیان و عرب‌ها / ۶۹

۲۲ـ نام تنسر در فارسنامهٔ ابن بلخی تنسار و در یک روایت مسعودی دو سر آمده است، بیرونی آن را به صورت توسر نقل می‌کند و در قرائت خط پهلوی احتمال تصحیف این اشکال هست. حتی تصحیف‌های دیگری هم در نقل این نام در سایر مآخذ عربی و فارسی نیز آمده است. اما در توجیه و اشتقاق لفظ هنوز نظریه قابل توجهی اظهار نشده است و آنچه گفته‌اند رنگ اشتقاق عامیانه دارد. در باب شکل دو سر رجوع شود به: نولدکه، ایرانیان و عرب‌ها، ترجمه / ۱۸۲. برای نظریه‌های دیگر از جمله قول دارمستتر و کریس تنسن در باب وی رجوع شود: مجتبی مینوی، نامه تنسر، چاپ جدید با کمک دکتر رضوانی، مقدمه / ۳۶ـ۶

۲۳ـ در باب علت کوتاه نشان دادن دوران سلطنت اشکانیان در روایات مأخوذ از منابع عهد ساسانی در اقوال بیرونی و مسعودی اطلاعات جالبی هست. فردوسی هم که تاریخ آنها را به کوتهی برگذار می‌کند متأثر از همین برداشت عهد ساسانی است. برای تفصیل بیشتر در این باب رک: ر. ن. فرای، میراث باستانی ایران / ۸۹ ـ ۲۸۸

۲۴ـ روایتی که کشته شدن هرمزد پدر شاپور ذوالاکتاف را در مرزیا شکارگاه به دست اعراب

نقل می‌کند محل تردیدست و در سایر اخبار تأیید نشده است. محتمل است آن را، چنانکه نولدکه هم خاطرنشان می‌کند مبنایی برای توجیه دشمنی شاپور با اعراب برساخته‌اند. تاریخ ایرانیان و عربها /۱۲۷

۲۵- مُهری که ازوهرام کرمانشاه قبل از جلوس او به سلطنت باقی است او را بدینگونه توصیف می‌کند: ورهرام کرمان ملکا (= کرمانشاه) پسر پرستندهٔ مزدا (= مزده‌یسن) شاپور ملکان ملکا (= شاهان شاه)ی ایران و انیران، مینوچهر(از جانب) یزدان. مُهر دیگری که از او باقی است و مربوط به دوران سلطنت اوست تصویر او را در حالی نشان می‌دهد که دشمن را لگدمال می‌کند - و این ظاهراً اشارت گونه‌یی به پیروزی او بر روم است. مقایسه شود با:

Rowlinson, G., The Seventh Great Oriecintal Monarchy / 265 - 6

۲۶- تسامح یزدگرد نسبت به عیسویان که سوء استفادهٔ کشیشان آنها ازین تسامح موجب نقض آن شد، از اسبابی بود که موبدان را نسبت به وی همواره بدگمان می‌داشت. این هم که او دختری یهودی از آنِ رئیس قوم (= رأس جالوت) را به زنی گرفت صورت دیگری از این تسامح بود. کاهنان و موبدان هرگز کسانی از فرمانروایان را که گرایش به تسامح داشته‌اند نمی‌بخشوده‌اند. عنوان بزه‌کار، دَفر واثیم که موبدان در حق وی به کار می‌برده‌اند بدون شک بیشتر به خاطر همین تسامح‌گرایی او بوده است. دربارهٔ ازدواج او با دختر رئیس یهودیان بابل (= رش گالوتا)، رکٔ: کریس تنسن / ۲۹۶

۲۷- دِینَگ ملکهٔ یزدگرد دوم و مادر هرمزد (سوم) و پیروز، در مدت منازعات ایشان، با عنوان «ملکهٔ ملکه‌ها» بان‌بشنان بان‌بشن Banbishnan Banbishn در تیسفون فرمانروایی کرده مُهری هم با همین القاب از او باقی است که سکه شناسان معرفی کرده‌اند. این عنوان قبل از وی دربارهٔ همسر شاپور دوم که آذر اناهید نام داشت نیز به‌کار رفته بود. دربارهٔ دینک رکٔ: نولدکه، ایرانیان و عربها / ۲۲۶، کریس تنسن / ۲۵۲، ۳۱۳

۲۸- نهضت مزدک، علل و نتایج بلاواسطه و مع‌الواسطهٔ آن هنوز به بررسی بیشتر نیاز دارد. مقدمات نهضت که بی‌شک باید مدت‌ها قبل از قیام مزدکیان تدارک شده باشد و همچنین دنبالهٔ آن که به طور خزنده تا قیام خرمدینان بابک و حتی بعد از آن نیز ادامه داشت محتاج بررسی‌های دقیق دیگرست. طرفه آنست که این نهضت با نهضت مانویان درخارج از ایران و نزد مسیحی‌های بیزانس و سوریه غالباً نهضت واحد تلقی می‌شد سبب آن ظاهراً اشتراک در بعضی عقاید در آداب، و نفرت شدید هر دو فرقه از قدرت موبدان بود بعضی از مورخان آن ایام حتی گروه‌بندی مانویان را تحت رهبری «اندرز بد» خویش، در مفهوم گروه‌بندی مزدکی‌ها تلقی می‌کرده‌اند همکاری بعضی مانویان با نهضت مزدکیه در عین حال حاکی از همسویی فعالیت‌های ضد دولتی و ضد روحانی آنها باشد که نه فقط قباد (کواذ) بلکه بلاش (ولاش) هم از غلبه افراط‌آمیز آنها در امور جاری کشور ناخرسند بوده‌اند. مقایسه شود با: پیگولوسکایا، شهرهای ایران / ۷-۲۲۶

۲۹- در باب شرط آزادی تعلیم برای فلاسفهٔ یونانی، در قرارداد بین خسرو و ژوستی نیان مقایسه

شود با:

Rawlinson. G., op. cit. /45

۳۰ـ در باب تألیف این رساله که برای خسرو نوشته شد مقایسه شود با:

Bailey, H., Zoroastrian Problems in the Neinth Century / 80

۳۱ـ پاولوس پرسا Paulus Persa دانشمند و عالم الهیات مسیحی اهل پارس. وی انتظار داشت کلیسا او را به مرتبهٔ مطرانی در فارس برگزیند و چون این انتظار برآورده نشد وی به کلیسا پشت کرد و روی به کیش زرتشتی آورد. به دربار خسرو اول راه یافت و از نزدیکان وی نیز گشت. پاولوس در باب مقولات ارسطویی و همچنین در باب کتاب برهای وی رساله‌هایی هم برای خسرو نوشت. ترجمهٔ ابن مقفع یا پسرش محمد از بعضی اجزاء منطق ارسطو که از پهلوی به عربی انجام شد باید مبنی بر همین‌گونه رسالات بوده باشد. در باب احوال وی رک: جرج سارتن، مدخل ۱ / ۵۱۲، سهیل افنان، هنر شاعری ارسطالیس، لندن ۱۹۴۸/ ۴۰.

۳۲ـ در باب قیام انوشه‌زاد پسر خسرو و نقش مسیحیان ایران در الزام و تشویق آن رجوع شود به: نولدکه، تاریخ ایرانیان و عربها / ۷۱۶ـ۷۰۶ مقایسه شود با: پیگولو سکایا، شهرهای ایران / ۴۴۱ و مابعد.

۳۳ـ طاق کسری یا ایوان کسری که در شهرک اسبانبر از شهرستان مداین تیسفون به وجود آمد، در عهد خسرو اول بنا شد و در عهد خسرو دوم تزییناتی بر آن افزوده گشت. معهذا طرح بنای آن مدتها قبل از عهد خسرو اول ریخته شد. غیر از نمای بنا که هنوز چیزی از آن باقی است و نزدیک سی متر ارتفاع دارد متعلقات آن شامل باغ و ساختمان و بارگاه و شادروان و طاق‌های بلند و ستونهای برجسته از انواع سنگ قیمتی و زینت‌های ساختمانی فاخر بوده است ـ با فرش‌ها و ظروف و نفایسی بیمانند. تالار بارگاه کسری حتی یک قرن پیشتر از عصر ما هم در حدّ قابل توجهی برپا بوده است و اکنون بازماندهٔ آن ظاهراً معروض تغافل و محکوم به خرابی است. از چندین تالار دیگر که در اطراف این تالار بزرگ وجود داشته است نیز هنوز قسمتهایی از دیوارهای عظیم رفیع باقی است. در کاوش‌های باستانشناسی هم گه‌گاه چیزها از بازماندهٔ اجزاء آن به دست می‌آید. در عهد ابن خرداذبه صاحب مسالک الممالک و بحتری شاعر عرب که دربارهٔ این بنا سخن گفته‌اند هنوز زیبایی و استواری بقایای آن قابل ملاحظه بوده است. در حالیکه اولین اعراب مهاجم به مداین آن را مثل بنایی که از زیردست سازنده‌اش بیرون آمده باشد پاک و درخشان یافته‌اند کسانی که چندی بعد از فتح اعراب شاهد آن بوده‌اند غرفه‌ها و دهلیزهای آن را آسایشگاه گوسفندهای چوپانان اطراف دیده‌اند. برای تصویری از این ایوان پیش و پس ازویرانیش رک: ثعالبی، ثمارالقلوب طبع مصر ۱۹۶۵/ـ۱۸۲ـ۱۸۰ قصهٔ بنای ایوان به وسیله کسری و امتناع پیرزن (:زال مداین) از فروش زمینی که در کنار آن محل داشت و بدون ضمیمه کردن آن زمین بنای ایوان کاخ راست نمی‌آمد و چون او حاضر به فروش ملک خود نشد و کسری هم مایل به اعمال زور و اکراه برای وادار کردن زال به

فروش آن نشد بنای ایوان چنانکه باید خوش ساخت و هماهنگ درنیامد معروف است. نظیر قصه با تفاوتهای جزئی در مورد فریدریش دوم پادشاه پروس و یک آسیابان هم نقل است آنچه به کسری و پیرزن مداین مربوط است در مسعودی، مروج‌الذهب ۲ /۱۹۷ آمده است خاقانی شاعر شروان هم در قصیدهٔ معروف ایوان مداین به این زال مداین اشارت دارد. دربارهٔ قصری هم که هرمزد پسر کسری ساخت قصه‌یی نقل است که تا حدی مثل همین قصه توجه پادشاه را به التزام عدالت در مورد کسانی که مال آنها معروض طمع و مصادرهٔ مستکبران ارض واقع شده است نشان می‌دهد. ابن‌الاثیر ۱ /۲۷۸ نیز مقایسه شود با: کریس تنسن، ایران در زمان ساسانیان / ۳۹۹

۳۴ـ شورش بهرام چوبین در روایات اسلامی و شاید روایات مأخوذ از منابع ساسانی غالباً به‌صورت نوعی حماسهٔ پهلوانی و نه تاریخی نقل شده است. در روایت اخبارالطوال این جنبهٔ پهلوانی در قیام او بیشتر پیداست. خواهرش گردویه هم درین روایات بیشتر سیمای یک پهلوان حماسی را دارد تا یک زن معمولی پرورده در خاندان نجبا. این هم که نسب بهرام را به آرش کمانگیر می‌رسانده‌اند ظاهراً برای آنست که او را پهلوانی از تبار پهلوانان باستانی نشان دهند. شورش او در عهد هرمزد و خسرو سرمشق ناپسندی برای سرداران دیگر و از اسباب بی‌آبرو کردن خاندان پادشاهی شد. مقایسه: نولدکه ـ طبری، فصل ۷، یادداشت‌های ۱۳ و ۹۱.

۳۵ـ در جریان فتوح اسلامی کسانی از اهل کتاب ـ یهود و نصاری و بعدها صابئین و مجوس ـ که اسلام نمی‌آوردند هرگاه در طی جنگ به اسارت مسلمین درنیامده بودند می‌توانستند با قبول پرداخت جزیه به علاوه تعهد به اجتناب از آنچه مخالف مصلحت و امنیت مسلمین محسوب می‌شد در آیین خود باقی بمانند. در آنصورت جان و مالشان مصون بود. تأمین آنها در «ذمّه» دولت اسلامی واقع می‌شد و به عنوان معاهد مشمول توصیهٔ رسول خدا قرار می‌گرفتند که فرموده بود: من ظلم معاهداً و کلفه فوق طاقته فانا حجیجه (بلاذری، فتوح‌البدان/ ۱۶۷). مُعاهِدِ ذمی غیر از مالیات ارضی که خراج نامیده می‌شد پرداخت مالیات سرانه را هم که حدود و شروط خاص داشت بر عهده داشت. اما این حکم در مورد غیر اهل کتاب مثل دهریه و بت‌پرستان و کسانی که به بعثت انبیا اعتقاد نداشتند و خود را به هیچ یک از انبیاء اولوالعزم مذکور در قرآن منسوب نمی‌شمردند اجرا نمی‌شد. اهل ذمه هم که با پرداخت جزیه از تعرض مصون بودند موظف به پوشیدن یا بستن «غیار» ـ پارچه‌یی غالباً زرد رنگ ـ بودند که آنها را از مسلمین مشخص می‌ساخت به علاوه حق بنا کردن معبد تازه هم نداشتند فقط در ترمیم و تعمیر معابد کهنهٔ موجود خویش مجاز بودند همچنین هیچ کس متعرض آنها در اجراء مناسک و احکام دینی خاص خود آنها نبود. معهذا تمام این احکام در طی زمان به اقتضای احوال محیط و طرز حکومت خلفا و امراء و عمال خلافت با سختگیری کمتر یا بیشتری اعمال می‌شد. اصل حکم در مورد یهود و نصاری قطعی بود، در مورد مجوس در همان اوایل تردید پیش آمد و سرانجام بر وفق آنچه رسول خدا با مجوس هَجَر و بحرین معمول داشته بود عمل شد ـ کتب رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم الی مجوس هجر یدعوهم الی‌الاسلام فان اسلموا فلهم مالنا و علیهم ما علینا و من ابی فعلیه‌الجزیه فی

غیر اکل ذبائحهم ولا نکاح نسائهم (بلاذری، همان کتاب / ۹۱ـ۹۰). برای تفصیل بیشتر در باب این احکـام رجـوع شـود بـه ابـویوسف، الخـراج / ٦۹، بـلاذری، الفـتوح / ۹۰ و مـابعد، مـاوردی الاحکام‌السلطانیه / ۱۲۱ دربارهٔ مجموع رویدادهایی که موضع آیین زرتشتی را از صـورت آیـین رسمی به صورت دین اقلیتی درآورد رجوع شود به: تاریخ ایران بعد از اسلام / ٦ـ۳۷۲، و نیز مقایسه شود با:

G. widengren, Les religions / 381 - 94

برای تفصیل بیشتر در باب جزیه و خراج و طرز پرداخت آنها رجوع شود به: جزیه در اسلام، دانیل دنت، ترجمه محمدعلی موحد، تبریز ۱۳۴۰ مقایسه شود نیز با:

Lokkegaard, F., lamic Taxation, 1950

۳٦ـ در باب اقدام عمربن خطاب در ایجاد تعادل بین حاصل فتوحات اهل بصره و اهل کوفه که اراضی مفتوح در ایران را به نام آنها به ماه‌البصره و ماه‌الکوفه تقسیم کرد، خبر بلاذری بدینگونه است: کانت نهاوند من فتوح اهل‌الکوفه والدینور من فتوح اهل‌البصره فلماکثرالمسلمون بالکوفه احتاجوا الی ان یزداد وافی‌النواحی التی کان خراجها مقسوماً فیهم فصیرت لهم‌الدینور و عوّض اهل‌البصره نهاوند لانها من اصبهان فصار فضل بین خراج‌الدینور و نهاوند لاهل‌الکوفه قسمیت نهاوند ماه‌البصره والدینور ماه‌الکوفه و ذلک فی خلافة معاویه. فتوح‌البلدان / ۳۳۰ در باب بنیاد دیوان عراق و نقل آن از پهلوی به عربی رک: محمدبن یحیی‌الصولی، ادب‌الکتاب قاهره ۱۳۴۱ / ۲ـ۱۹۱

۳۷ـ در باب خداش و خرمدینی رک: ابن عبری / ۱۱۷

۳۸ـ در باب شعر نصربن سیار رک: دو قرن سکوت / ۹۰

۳۹ـ در باب برخورد با سپاه چین و پیروزی مسلمین بین روایات اسلامی و چینی تفاوت هست:

Barthold, Turkistan / 196

۴۰ـ دربارهٔ عبدالله بن مقفع رک عبدالعظیم قریب گرکانی، مقدمه کلیله و دمنه که بـا وجـود اختصار جامع و مفیدست. رسالهٔ عبدالله بن مقفع تألیف عباس اقبال، طبع برلین ۱۳۰۵، که اکـنون محتاج تجدیدنظر وبعضی اصلاحات است. رجوع شـود نـیز بـه: احـمد امـین، ضـحی‌الاسـلام ۱ / ۲۳۹ـ۲۰۴، حناالفاخوری، تاریخ ادبیات زبان عربی، ترجمه عبدالمحمد آیتی / ۵۲ـ۳۲۹. بـرای یک بررسی تازه، آموزنده، اما شتابزده: احسان طبری، برخی بررسی‌ها ۱۳۴۸ / ۵۷ـ۱۵۳. در باب انتساب او به زندقه و اخبار و روایات مربوط به آن: سیدحسن تقی‌زاده و احمد افشار شیرازی، مانی و دین او، فهرست پایان کتاب / ۵۴۲، قاسم بن ابراهیم، کتاب‌الرد علی الزندیق‌اللعین ابن‌المقفع، طبع م. گویدی، رم ۱۹۲۷ مقایسه شود نیز با: آذرنوش ـ زریاب، ابن مقفع، دایرةالمعارف بزرگ اسلامی ۴ / ٦۸۰ـ٦٦۲

۴۱ـ دربارهٔ برمکیان رک: عبدالعظیم قریب گرکانی: مقدمه بر تاریخ برامکه، تـهران، ۱۳۱۳ لوسین بووا، برمکیان، ترجمهٔ عبدالحسین میکده که هنوز با وجود کهنگی قابل استفاده است. در باب

معبد نوبهار که تولی آن به اجداد این خانواده منسوب بوده است غیر از آنچه در مآخذ مذکور در فوق آمده است رک: دو قرن سکوت / همچنین:

Bailey, H.W., Iranica, in BSOAS, XI, 1 / 2

۴۲ـ قومس: وهو تعریب کومس و هی کوره واسعه تشتمل علی مدن و قری و مزارع و هی فی ذیل جبال طبرستان و اکثر مایکون ولایه ملکها و قصبتهاالمشهوره دامغان و من مدنهاالمشهوره بسطام و بیار و بعض یدخل فیها سمنان و بعض یجعل سمنان من ولایه‌الری. یاقوت، معجم‌البلدان ۳/ ۴۱۴ در مآخذ دیگر خوار، دامغان، سمنان، بسطام، گردکوه و خرقان از توابع قومس محسوبست و برخی فیروزکوه و دماوند و فریم را هم از آن ناحیه شمرده‌اند ـ که شاید حاکی از تقسیم‌بندی حکومت ولایات در وقتی از اوقات بوده باشد. حمدالله مستوفی می‌گوید: حدود آن به ولایت خراسان و عراق و مازندران و مفازه (= بیابان) پیوسته است حقوق دیوانی آنجا دخل خراسان است. نزهةالقلوب، طبع دبیرسیاقی، تهران ۱۳۲۶/ ۲۰۰

۴۳ـ بذّ: قلعهٔ بابک بین آذربایجان و اران. رک: یاقوت ۱/ ۳۶۱

۴۴ـ در باب والیان عرب در خراسان قبل از عهد طاهریان رک: حمزه اصفهانی، سنی ملکوک‌الارض / ۱۳۸ در زین‌الاخبار گردیزی هم ظاهراً از همان مأخذ گرفته شده است.

۴۵ـ راجع به طاهر ذوالیمینین ارجاع به بعضی مآخذ احوالش درینجا بی‌فایده نیست: واگذاری قلمروی از حلوان تا اقصای شرق به او: تاریخ طبری، طبع دخویه ۱۱/ ۱۰۳۹، ایضاً با اشارت به اشتمال بر خوارزم و ماوراءالنهر: ابن طیفور، البغداد / ۲۴ دربارهٔ عشقش به زن چنگزن، البغداد /۶۸ـ۶۷. دربارهٔ نامه‌یی که او به پسرش عبدالله نوشت و مأمون خلیفه بعد از خواندن آن اقرار کرد که نویسنده هیچ دقیقه‌یی از دقایق سیاست را در آن فروگذار نکرده است طبری ۱۱/۲ـ۱۰۶۱. دربارهٔ آخرین کلامش که در دم مرگ به فارسی گفت: البغداد /۷۳، طبری ۱۱/۱۰۶۳

۴۶ـ با آنکه عبدالله طاهر و پدرش طاهر به فرهنگ و زبان عربی برآمده بودند روایت دولتشاه مبنی بر اقدام به نابودکردن نسخهٔ قصهٔ وامق و عذرا از عبدالله بعید به نظر می‌رسد. بر وفق این روایت «امیر عبدالله بن طاهر روزی در نیشابور نشسته بود شخصی کتابی آورد و به تحفه پیش او نهاد پرسید که این چه کتاب است گفت این قصهٔ وامق و عذراست و خوب حکایتی است که حکما به نام شاه انوشروان جمع کرده‌اند امیرعبدالله فرمود که ما مردم قرآن خوانیم و غیر از قرآن و حدیث پیغمبر چیزی نمی‌خوانیم ما را ازین نوع کتاب هیچ درکار نیست و فرمود تا آن کتاب را در آب انداختند و حکم کرد که در قلمرو من هرجا که از تصانیف و مقال عجم و مغان کتابی باشد جمله را باید سوزاند»؛ تذکرةالشعراء، طبع محمد عباسی / ۳۵. با توجه به شهرت افراد خاندان طاهر به عنوان مجوسی و «ابن بیت‌النار» و ارتباط دوستانه و خاص آنها با مأمون خلیفه و گرایش‌های او به علوم و معارف عجم، این حکایت که قبل از دولتشاه در مآخذ دیگر هم نیست باید بکلی مجعول باشد. مأمون به ترجمه و نشر کتب یونانی اهتمام داشت وامق و عذرا هم یک قصه یونانی بود که ظاهراً در نواحی بلخ شهرت

داشت از بین هم نرفت بعدها عنصری آن را به نظم آورد و عبدالله که علاقه خلیفه را به آثار یونانی می‌دانست بی‌دستوری او چنین کتابی را از بین نمی‌برد. قصه بودنش موجب عدم توجه مأمون نمی‌شد مأمون به اینگونه قصه‌های باستانی علاقه داشت و حتی خود او کلیله و دمنه را تلخیص کرد. با تسامح فکری و گرایش فلسفی او چگونه ممکن بود بر کشیده‌اش عبدالله طاهر را به ازبین بردن یک نسخهٔ مأخوذ از ادب یونانی اجازه داده باشد؟ ضعف دولتشاه در بسیاری مواضع کتابش پیداست و پیداست که بر خبر واحد او تا چه اندازه جای اعتماد هست؟ در سنت‌های شفاهی زرتشتی، سعی در نابود کردن آثار و کتابهای زرتشتی به طاهربن الحسین نسبت داده شده است و آن هم بعید به نظر می‌رسد (سفرنامه جکسن) بویژه که خود او را مخالفانش ابن بیت‌النار می‌خواندند.

۴۷ـ در باب سرو کشمر (= کاشمر) که زرتشت و به قولی گشتاسپ در موضعی که کاخ پادشاه در آن حوالی بنا شد غرس کرد و قرنها بعد در عصر خلفای اسلام به امر متوکل خلیفهٔ عباسی که به تماشای آن علاقه پیدا کرده بود قطع شد در ثمارالقلوب ثعالبی / ۵۹۰ و تاریخ بیهق تصنیف ابوالحسن بیهقی / ۳ـ۲۸۱ تفصیل‌های جالب هست. گسترهٔ سایه وسطبری تنهٔ درخت هنگام آنکه به اشارت خلیفه و مباشرت امیر طاهری ازپا درافتاد مایهٔ تأثر و اعجاب و دریغ اهل ولایت شد. برای تفصیل بیشتر رک:

Jackson, W. , Zoroastrian Studies / 255 - 266

۴۸ـ گفتار یعقوب در نکوهش عباسیان از نفرت و بدبینی فوق‌العاده او نسبت به این خاندان حاکی است: و بسیار گفتی که دولت عباسیان بر غدر و مکر بناکرده‌اند. نبینی که بوسلمه و بومسلم و آل برامکه و فضل سهل را با چندان نیکویی کایشان را اندر آن دولت بود چه کردند؟ کسی مباد که بر ایشان اعتماد کند. تاریخ سیستان / ۸ـ۲۶۷

۴۹ـ در باب محمود غزنوی یادداشت حاضر مأخذ بعضی احوالش را در بردارد: در باب آنکه در دربار او اصل و کانون دولت را غزنه می‌دانسته‌اند قول خواهرش حرّهٔ ختلی معروف است. تاریخ بیهقی / ۱۴، ۱۹. در باب غلامبارگی که خود و بعضی درباریانش بدان منسوب بوده‌اند: عشق او به ایاز اویماق در شعر فرخی آمده است ابوالفضل بیهقی هم ضمن حدیث نوشتکین بدان اشارت دارد. قصهٔ شعر عنصری و زلف ایاز در چهار مقاله اگر هم شعرش مجعول باشد قصه‌اش به هر حال مؤید این عشق هست. ناخرسندیش از وزیر خود ابوالعباس فضل بن احمد اسفراینی ظاهراً بیش از هر چیز به خاطر غلام خوبرویی بوده است که وزیر او را به سلطان اهدا نکرده است. در باب احوال این وزیر رک: نصرالله فلسفی، چند مقالهٔ تاریخی / ۲۰۹ـ۱۹۳ دربارهٔ علاقهٔ او به فقه و علوم شرعی روایت کشف‌الظنون که تألیف کتابی در فقه را به نام التفرید به او نسبت می‌دهد ظاهراً مبنی بر خلط و سهو باشد. معهذا علاقه به تحقیق در مذاهب فقهی عصر ظاهراً محرک کنجکاویهایی از جانب او درین باب شده باشد. سبب گرایش او از مذهب حنفی به مذهب شافعی، آنگونه که در کتاب مغیث‌الخلق امام‌الحرمین جوینی، طبع مصر ۱۳۵۲/ ۵۸ـ۵۷ و نیز به نقل از همان کتاب در ابن خلکان،

وفیات‌الاعیان آمده است درست به نظر می‌رسد. توجه او به مذهب کرامیه که مذهب پدرش سبکتکین هم بوده است به احتمال قوی مبنی بر این معنی بوده است که می‌خواسته است از تعصب شدید آنها در مبارزه با شیعه و باطنیه استفاده کرده باشد ــ و این نکته‌یی است که از تأمل در تاریخ یمینی برمی‌آید. بعدها هم، چون این مقصودش حاصل شد از اعتراضات و انتقادهایی که علماء خراسان بر اقوال آنها کردند اظهار خرسندی کرد التبصیر فی‌الدین. در بین غزوات او در هند غزوهٔ سومنات از همه مشهورتر بود و تمام قراین حاکی است که در آن به کسب غنایم بیش از کسب مثوبات نظر داشت. این معبد منسوب به خدایگان ماه (سومه = ماه + نات = صاحب) بود و خزاین و نفایس آن به پای عظمت بنایش می‌رسید. برای تفصیل بیشتر در آن باب رک: نصرالله فلسفی، چند مقالهٔ تاریخی / ۱۴۱-۹۱ همچنین به:

H. Massé, Essai Sur Le Poete Saadi, Paris 1919 / 47 - 50

۵۰- کرج (کره): در نیمهٔ راه بین اصفهان و همدان که به همدان نزدیکتر بود و تا بروجرد ده فرسخ فاصله داشت. یاقوت ۴/۴۴۶

۵۱- روایات مأخوذ از ملک‌نامه ظاهراً مجعول مبنی بر قصه‌های حمزه و ابومسلم و امثال آنهاست. مقایسه شود با تحریر روضة‌الصفا /۵-۶۲۵ مذاکرات صلح برای تثبیت مرزهای غزنویان و سلجوقیان در اواخر عهد فرخ زاد شروع شد و تا حد مبادلهٔ اسرای جنگی بین طرفین پیش رفت. بعد از آن به وسیلهٔ سلطان ابراهیم دنبال شد و سلطان ملکشاه سلجوقی ظاهراً بیشتر به جهت دشواریهایی که در آغاز فرمانروایی خویش با آن مواجه بود به برقراری یک صلح نهایی و پایدار راضی شد. روایت کتاب آداب‌الحرب والشجاعه در باب لشکرکشی وی که منجر به التزام قرار صلح شده باشد ظاهراً افسانه‌یی بیش نباشد ـ هر چند برقراری خویشاوندی برای تأمین صلح بین دولت‌ها در آن ایام معمول بوده است.

۵۲- با آنکه قدرت سلجوقیان از همان آغاز کار به اهتمام دیوان خراسان و کوشش وزراء پا گرفت طرز تلقی سلجوقیان از امر وزارت بیشتر طبیعت بیابانی و تمرکز گریزی آنها را نشان داد. الب ارسلان به آسانی وزیر خود عمیدالملک کندری را قربانی توطئه‌های مدعیانش کرد ملکشاه هم وزیر دانا و مدبّر خود خواجه نظام‌الملک طوسی را در راه هوس‌های زوجهٔ خود ترکان خاتون فدا کرد. انتخاب وزرا در نزد اخلاف ملکشاه بر مبنای تدبیر و کفایت وزیر نبود براساس مبلغی بود که از جانب طالبان وزارت به سلطان اهدا می‌شد. و از این جمله بود قصه مؤیدالملک که در وزارت خود بارها مملکت را بر سلطان بشولیده بود. خطیرالملک ابومنصور میبدی یزدی با آنکه بر وفق روایات مردی جاهل و نالایق بود، با هدیه و رشوه وزارت سلطان محمد را به دست آورد. حکایت ضیاءالملک احمدبن خواجه نظام‌الملک با شریف ابوهاشم علوی حسنی رئیس همدان طرز نگرش سلطان محمد را نسبت به وزرای خویش نشان می‌دهد. ضیاءالملک که وزیر سلطان محمد بود وقتی در ثروت این شریف ابوهاشم طمع کرد از سلطان درخواست تا از وی پانصد هزار دینار بستاند و ابوهاشم را برای

استخراج این مال به وی واگذار نماید. چون ابوهاشم نزد سلطان رفت هشتصد هزار دینار پیشکش وی کرد تا سلطان ضیاءالملک را در اختیار وی قرار دهد. سطان پذیرفت و وزیر خود را به او واگذاشت تا او به قولی تمامی آن مال را از وی بیرون آورد (سلجوقنامه /۴۳) قولی هم هست که ابوهاشم با وجود پرداخت مبلغ مزبور وزیر را شکنجه نکرد و رها کرد. برای روایات مختلف که درین باب هست رک: حسینی یزدی، العراضه، طبع لیدن ۱۹۰۹/۹۳-۹۱، عمادالاصبهانی، زبدةالنصره، طبع هوتسما /۸-۹۷، صدرالدین حسینی، اخبارالدولةالسلجوقیه طبع لاهور ۱۹۳۲/۸۳ که از تسلیم وزیر به عمربن قراتکین یاد می‌کند، آثارالوزراء عقیلی /۲۴۶، نسائم‌الاسحار طبع محدث ۱۳۳۸/ ۵۳-۵۱ که قسمتی از آنچه در ذیل احوال ضیاءالملک نقل می‌کند مربوط به او نیست به برادرش مؤیدالملک مربوط است. سنجربن ملکشاه هم غالباً با همین نظر به وزراء خویش می‌نگریست. محمدبن سلیمان کاشغری معروف به تغاربیگ یک‌بار با تقدیم هزار هزار دینار نیشابوری وزارت وی را به دست آورد تغاربیگ از بازرگانان و توانگران ترکستان بود اما از فهم و تدبیر بهره‌یی نداشت سرانجام نیز به امر سنجر از وزارت برکنار و اموالش مصادره شد. شناخت نقش وزارت در اعتلاء و انحطاط سلجوقیان در خور توجه و محتاج تحقیق است. کتاب وزارت در عهد سلجوقیان بزرگ تألیف عباس اقبال به صورت موجود بیشتر به یک طرح ناتمام می‌ماند و در طبع آن ناشران به رفع اشکالهای آن چنانکه باید توجه نکرده‌اند.

۵۳- عنوان اتابک به ضرورت نیاز شاهزادگان بیابان‌پرورد به مربی و ناصح از همان اوایل عهد سلجوقیان به تعدادی از امراء و رجال مجرب عصر داده شد. حتی سالار بوژگان برای خود طغرل مشاور و مربی واقعی بود و درحد یک اتابک محسوب می‌شد. الب ارسلان حتی در زمان حیات پدر یک مربی ترک داشت که قطب کلساری خوانده می‌شد. ملکشاه هم در اوایل حال در خواجه نظام‌الملک به چشم اتابک خویش می‌نگریست. بعدها عنوان اتابک دستاویزی برای امراء ترک و صاحب اقطاع شد تا به بهانهٔ حمایت از شاهزادهٔ تحت تربیت خویش به نام او کسب قدرت و استقلال نمایند. در بین اتابکان ایران، ذکر اتابکان مراغه را هم باید افزود. این سلاله به نام احمدیلیان خوانده می‌شدند و در بعضی موارد مدعی یا معارض اتابکان آذربایجان بودند. در بین آنها اتابک علاءالدین کرپ ارسلان (۶۰۴) در مقدمه هفت گنبد ممدوح نظامی گنجوی واقع شد. برای تفصیل بیشتر در احوال آنها رک احمد کسروی، شهریاران گمنام / ۵۰-۲۲۹

۵۴- خوارزم از همان اوایل دولت سلجوقی به رسم مخارج طشت‌خانهٔ سلطانی بود و مالی که از آنجا می‌رسید هزینهٔ امور مربوط به طشت‌خانه می‌شد. به همین سبب مهتر طشت‌خانه عنوان شحنگی خوارزم را هم داشت. نوشتکین غرچه نیای خوارزمشاهیان در دربار سلجوق همین عنوان را داشت و وی به همراهی اشخاص زیردست خویش (= طشت‌داران) سازمان طشت‌خانهٔ سلطان را اداره می‌کرد و چون تمام امور مربوط به حمام و غسل و وضو و قطیفه و لباس و جوراب و زیرجامه و کفش و عطر و بخور سلطان و فرزندان و اهل حرم او را در اختیار داشت در دربار جزو محارم سلطان محسوب می‌شد

و واگذاری مقامات و مناصب پرسود به اینگونه محارم در دربارها معمول بود قطب‌الدین محمد پسر نوشتگین به همین سبب به جهت ارتباط با مشاغل مربوط به شحنگی خوارزم حکومت خوارزم با عنوان خوارزمشاه یافت (۴۹۱) و او در مدت حکومت خوارزم برخلاف فرزندان هرگز خاطرهٔ دوران طشت‌داری را از یاد نبرد و نسبت به سلجوقیان همواره متابع و وفادار ماند. در باب طشت‌داری و طشت‌خانه و دستگاه آن رک: قلقشندی، صبح‌الاعشی ۴/۱۱-۱۰، مقریزی، السلوک /۲۹۴، نویری، نهایةالارب ۱/ ۶-۲۲۵، جهانگشای جوینی ۲/۳-۲

۵۵- منکبرنی، برای انواع مختلف ضبط کلمه رک: محمد قزوینی، جهانگشای ۲/۹۲-۲۸۴ مقایسه شود با مینوی، سیرت جلال‌الدین / ۴-۲۹۳

۵۶- ولایت غور که فرمانروایان محلی آن درین ایام به نام آل شنسب خوانده می‌شدند ناحیه‌یی کوهستانی بود بین هریرود علیا و دره رود هیرمند که تقریباً با ناحیهٔ هزارستان در افغانستان کنونی منطبق می‌شد. سلسلهٔ آل شنسب که درین نواحی به قدرت رسید غالباً معارض و مدعی غزنویان اخیر بود. چهار مقالهٔ نظامی عروضی نمونهٔ وضع فرهنگ و ادب در دربار آنهاست. برای تفصیل بیشتر رک:
Minorsky, Hudud al - Alam / 342 - 4

۵۷- اونک خان سرکردهٔ قبایل کریت و ساقیز، که در نزد نصارای اروپا به عنوان ملک یوحنا حامی و سلطان نصارای شرق خوانده می‌شد به وسیلهٔ چنگیزخان مغلوب و مقتول شد (سنهٔ ۵۹۹). جهانگشای ۱/۲۷ در باب اومقایسه شود با ابن‌عبری: کان‌المستولی علی قبایل‌الترک‌المشارقه اونک خان و هوالمسمی ملک یوحنا من‌القبیله التی یقال لها کریت و هی طایفه تدین بدین‌النصرانیه. تاریخ مختصرالدول / ۲۲۶.

۵۸- در باب وحشت وفرار سلطان محمد از پیش سپاه چنگیز، مقایسه شود با روایت ابن ابی‌الحدید: قال لهج خوارزمشاه لما تغیر عقله بکلمة کان یقولها: قراتترگلدی، ویکررها، و تفسیرها: التترالسود قدجاء وا. شرح نهج‌البلاغه ۸/۲۲۸

۵۹- عبارت وصاف دربارهٔ حاصل تاخت و تاز خونین مغول: کشتند و بردند و کندند و سوختند. تاریخ / ۵۶۸ مقایسه شود با روایت جوینی: ویکی از بخارا پس از آن واقعه گریخته بود و به خراسان آمده حال بخارا از او پرسید اوگفت: آمدند و کندند و سوختند و کشتند و بردند و رفتند. و جماعت زیرکان اتفاق کردند که در پارسی موجزتر ازین سخن نتواند بود. جهانگشای ۱/۸۳ چنگیز و اخلاف او اقدام به حمله و قتل و کشتاری را که از جانب ایشان انجام می‌شد مبنی بر حکم و فرمان الهی می‌دانسته‌اند این دعوی را چنگیزخان در مصلای شهر بخارا خطاب به مردم آن تقریر کرد. جهانگشای ۱/ ۸۱. همچنین از فحوای یک نامهٔ گیوک خان خطاب به پاپ این معنی مستفادست. برای متن فارسی و تفصیلات دیگر رک: مسعود رجب نیا، ذیل ترجمه فارسی سفیران پاپ به دربار خانان مغول / ۲۰۹-۲۰۵

۶۰- عین‌الجالوت: قریه‌یی در فلسطین بین نابلس و بیسان که شکست مغول از دست مسلمین در

آنجا روی داد (۲۵ رمضان ۶۵۸). قبل از آن نیز در جنگهای صلیبی مکرر میدان جنگ واقع شده بود. یاقوت، معجم‌البلدان ۴ / ۱۷۷

۶۱- در باب قتل فجیع معین‌الدین پروانه صاحب روم به دست مغول رک: مختصر تاریخ‌السلاجقه / ۳۱۶-۱۸ به نقل از بدیع‌الزمان فروزانفر، شرح حال مولانا جلال‌الدین، چاپ دوم / ۱۳۸

۶۲- حبیب‌السیر به نقل از الغ‌بیگ: غالباً نام گیخاتو غیخاتو باشد چه به مغولی معنی دارد یعنی در عجبند از او. ۳ / ۱۳۴

۶۳- صورت چاو بدانگونه که از روایت وصاف و روضه‌الصفا برمی‌آید بدین منوال بود: که پیرامن سطح کاغذ پاره‌یی به شکل مربع مستطیل چند کلمه به خط ختایی نوشته شده بود بر بالای آن از دو طرف لااله‌الاالله محمد رسول‌الله نقش شده بود و فروتر از آن ایرنجبین تورجی رقم خورده بود و این لقبی بود که قامان (= کاهنان) ختا گیخاتو را بدان نام می‌خواندند. در میانه هم دایره‌یی کشیده و از نیم درهم تا ده دینار بر آن رقم زده بود و هم به همان شیوه در رقم آورده بود که پادشاه جهان در سنهٔ ثلاث و تسعین و ستمائه این چاو مبارک را روان گردانید تغییر و تبدیل‌کننده با زن و فرزند به یاسا رسانند و مال او را جهت دیوان بردارند. تاریخ وصاف ۳ / ۲۷۲، تحریر روضة‌الصفا / ۹۳۱ قبل از عهد گیخاتو هم در قلمرو قوبلای قاآن یکچند چاو رایج شد و ابن بطوطه و مارکوپولو درین باب اطلاعات بیشتری به دست می‌دهند. رک: جامع‌التواریخ رشیدالدین فضل‌الله، طبع باکو ۳ / ۲۳۹، ایضاً:

Marco Polo, Travels, N.Y - 1926 / 238 - 45

Karl Jahn, in Archiv Orientalni, 1935, X

همچنین رجوع شود به: ابراهیم پورداود، هرمزدنامه / ۲۳۸-۴۵. در باب مالیات قبجر و شرح و تفسیر قصیدهٔ قبجریه پوربهاء جامی رک: مینورسکی، بیست مقاله، ایرانیکا، طبع تهران.

۶۴- شنب غازان (= شام غازان)، شهرکی بود که غازان خان مغول در مغرب تبریز بنا کرد تا بازرگانان که از شام و روم و فرنگ می‌آمدند در آنجا بارگشایند. شهرک، شامل ابنیه و عمارات متعدد و ناظر به تشویق و تسهیل روابط بازرگانی بین شرق و غرب بود. مقایسه شود با: رشیدالدین فضل‌الله، تاریخ مبارک غازانی / ۲۱۲-۲۰۶

۶۵- یاسای‌های غازانی اصلاحاتی در یاسای منسوب به چنگیز بود. یاسای چنگیزی (= یاساق، جاساق، یسق)، مجموعهٔ قوانین و احکام موضوعهٔ چنگیزخان بود که قاعده و دستور معاش و معامله و حکومت در بین طوایف مغول محسوب می‌شد و تا اواخر عهد تیموریان در ماوراءالنهر و ترکستان باقی بود. آن را تورهٔ چنگیز و توره چنگیزخانی هم می‌خوانده‌اند برای تفصیل رک:

D'Hosson, Histoire Des Mongols 1 / 290 Seqq

۶۶- در باب اسلام آوردن ایلخانان و گرایش آنها به تشیع رک: دکتر منوچهر مرتضوی، تحقیق

دربارهٔ دورهٔ ایلخانان، تبریز ۱۳۴۱ / ۳۵-۲۳، ایضاً ۵۸-۴۸

۶۷- در باب مالیات قبجر و قصیدهٔ پور بهاء جامی رک: مینورسکی ایرانیکا (انگلیسی)، طبع تهران 292/304.

۶۸- عاقبت حال ملک اشرف چوپانی در همان ایام بلافاصله بعد از او درین بیت مشهور زبانزد شد و جزو امثال سایر عصر گشت:

دیدی که چه کرد اشرف خر　　　او مظلمه برد و دیگری زر

مقایسه شود با: دهخدا، امثال و حکم ۲ / ۸۴۲، حبیب‌السیر ۳ / ۲۲۷ مضمون مَثَل در کلام مورخان عصر وی هم انعکاس یافته است. قطب‌الدین اهری، تاریخ شیخ اویس، متن، / ۱۷۸

۶۹- در باب سلطان احمد جلایر که ممدوح حافظ نیز بود رک: علامه محمد. قزوینی، مجله یادگار، سال اول شمارهٔ ۱ و ۴

۷۰- خیسار: بفتح‌الخاء و سکون الیاء و سین مهمله و آخره راء: من مدن‌الثغور التی بین غزنه و هراة یاقوت ۲ / ۴۱۲

۷۱- شهید اول مؤلف‌اللمعةالدمشقیه، شمس‌الدین محمدبن مکی فقیه و مجتهد شیعی به فتوای قاضی مالکی مقتول شد (جمادی‌الاولی ۷۸۶) و برای تفصیل احوالش رک: ریحانةالادب ۲ / ۳۶۵-۷

۷۲- اسپید دژ، دژ سپید یا قلعهٔ سپید قلعه‌یی بوده است در بلوک ممسنی نزدیک نوبنجان و در مشرق فهلیان، در بالای کوه ساخته شده بود و دسترس بدان صعوبت بسیار داشت: فارسنامه ابن‌البلخی، طبع کمبریج / ۱۵۸، تاریخ وصاف ۱ / ۱۶۳ فرصت‌الدوله، آثارالعجم / ۱-۳۵۲.

۷۳- اینجو، در نام بینانگذار خاندان شاه ابواسحق در معنی وکیل املاک خاصهٔ ایلخانی بود. شرف‌الدین محمود این عنوان را با وزارت فارس و کیش و بحرین و یزد بر عهده داشت. لفظ در اصل مغولی به معنی املاک خاصه بود و بعدها توسّعاً به معنی متولی و مباشر این‌گونه املاک به‌کار رفت. جامع‌التواریخ رشیدی، طبع کاترمر / ۱۳۱-۱۳۰

۷۴- سلاسل قلعه‌یی مستحکم در جنوب شوشتر که دست‌یابی بدان دشوار بود. برای تفصیل رک: سید عبدالله شوشتری، تذکرهٔ شوشتر / ۲۳-۲۲ عبداللطیف شوشتری، تحفةالعالم / ۲۷-۲۶، مرآةالبلدان ۱ / ۷-۴۳۶

۷۵- جته عنوانی تحقیرآمیز بود که مقارن عصر تیمور در ماوراءالنهر به خانان مغولستان اطلاق می‌شد. لفظ در زبان قوم مرادف معنی راهزن، فرومایه و بی‌بند و بار به کار می‌رفت. تیمور بیش از هفت بار به دفع خانان جته لشکر برد. مقایسه شود با:

Barthold. V.-V., Ulugh - Beg, trans. by V.- T. Minorsky, 1958 / 11

۷۶- بعضی مآخذ دربارهٔ احوال تیمور: داستان سربداران سمرقند: مطلع سعدین به کوشش عبدالحسین نوایی ۱ / ۳۵۰ کله منارهایش بر وفق روایت کلاویخو، سفرنامه، ترجمه مسعود رجب‌نیا

/ ۲-۱۸۱. قبل از وی طغانشاه‌بن مؤید در تنبیه ملاحدهٔ قهستان از سرهای آنها مناره‌ها ساخت. تاریخ طبرستان ۲/ ۱۴۵. اجتناب تیمور از مال وقف: معین‌الدین نطنزی، منتخب معینی / ۲۸۰-۲۷۹/ مراسم خاک‌سپاری تیمور: بارتولد، مقالات تحقیقی، ترجمه کریم کشاورز / ۱۲۹ در باب قصه تیمور و جنگ برای اسب، منتخب معینی / ٦-۳۸۵

۷۷- برای انساب فرزندان تیمور رک: سید کمال حاج سید جوادی، زبدةالتواریخ ۸۱ / ۹۸۰

۷۸- از همکاران علمی الغ‌بیگ در کار زیج و رصدخانه، غیاث‌الدین جمشید در ۸۳۲، قاضی‌زادهٔ رومی در ۸۴۰ وفات کرد. بعد از آنها الغ‌بیگ علاءالدین قوشجی را به همکاری برگزید که تا پایان کار دستیار او بود و تا حدی شاگرد و متعهد و محرم و فرزند خواندهٔ او بشمار می‌آمد. بعد از قتل الغ‌بیگ هم به حج رفت. به اوزون حسن و سپس به دربار عثمانی پیوست. رک: ابوالقاسم قربانی، زندگینامه ریاضی‌دانان دوران اسلامی، طهران ۱۳٦۵

Barthold, V.-V., Ulugh-Beg, 1958 / 131 - 132

۷۹- در مورد سلطان حسین بایقرا معین‌الدین اسفزاری: آن مقدار طالب علم که در زمان این پادشاه در رسیدند، متصور نیست که در هیچ روزگار دیگر بوده باشد. روضات‌الجنات / ۳۱۱. سام میرزا صفوی: در ایام او دوازده هزار علماء موظف (= دریافت کننده وظیفه) بودند. تحفهٔ سامی / ۱۱. در مورد رونق و آبادی هرات در عصر او رک:

Barthold, V.-V., Herat Unter Hussein Baiqara, Leiqzig 1937

۸۰- منازعات ترکمانان سیاه گوسفند و سپید گوسفند را جوزافا باربارو از فرستادگان و نیز، تشبیه به منازعات فرقه‌های گلف و گبلین کرده است. رک: سفرنامه‌های ونیزیان در ایران، ترجمهٔ دکتر منوچهر امیری / ۹۴ گلف و گبلین دو فرقهٔ متخاصم بوده‌اند در ایتالیای قرون وسطی که مخاصمات آنها مخصوصاً در قرن دوازدهم میلادی تقریباً تمام ایتالیا را فرا گرفته بود. گلف‌ها طرفداران پاپ و گبلین‌ها طرفدار استقرار امپراطوری آلمان بوده‌اند. تشبیه مخاصمات آنها با یکدیگر مسامحه‌آمیز و ظاهراً مبنی بر تصور منازعات آنها بر جنبه‌های اعتقادی بوده است. برای تفصیل احوال آنها رک:

Paulet, Guelfes et Guibelins, Paris 1922

۸۱- غُلاة، جمع غالی و به معنی غلوکنندگان. عنوان فرقه‌هایی از معتقدان به حلول و تناسخ که به تشیع منسوب بودند اما مورد تخطئه و انکار آنها واقع شده‌اند. تعداد این فرقه‌ها بسیار زیاد و بر وفق بعضی اقوال به حدود یکصد و پنجاه فرقه بالغ بوده است اکثر آنها در باب ائمهٔ شیعه، بویژه دربارهٔ امام علی بن ابی‌طالب (ع) به مبالغه گرائیده‌اند و وی و بعضی از اولاد وی را به تو هم حلول جوهر الهی در ایشان واجد مقام الوهیت پنداشته‌اند. تشبیه، اتحاد، حلول، و تناسخ غالباً مبنای عمدهٔ دعاوی و اقوال گزاف آنها بوده‌است. بعضی‌از آراء و دعاوی آنها تحت‌تأثیر احساسات ضدّ خلیفه شکل‌گرفته‌است. دربارهٔ سبائیه که آنها را منسوب به عبدالله بن سبا از معاصران امام علی (ع) شمرده‌اند اکنون تردیدست و محققان وجود وی رادر خور انکار یافته‌اند. در بین قدمای آنها تعدادی از موالی عراق هم وجود

داشته است. ائمه شیعه غالباً آنها را تخطئه و حتی تکفیر کرده‌اند و انتساب آنها به شیعه برخلاف مشهور مبنایی‌ندارد. برای تفصیل بیشتر درباب آنها رک: خاندان نوبختی / ۶۰-۵۷، دکتر محمدجواد مشکور، فرهنگ فرق اسلام، ۱۳۷۲/ ۴۷-۳۴۴ مرتضی‌العسکری، عبدالله‌بن سباء، ۱۹۷۳

۸۲- مشعشعیان یا آل مشعشع، طایفه‌یی از غلاة اعراب که یکچند از حدود ۸۵۰ تا ۹۱۴ هـ در حوالی اهواز و بصره و بهبهان و کوه کیلویه و برخی نواحی دیگر به‌طور استقلال حکومت داشته‌اند. از آن پس نیز به عنوان حکام دست نشاندهٔ صفویه در همان نواحی حکومت محلی کرده‌اند. دولت آنها که به وسیلهٔ سیدمحمد مشعشع از مدعیان مهدویت بنیاد شد در دنبال سقوط صفویه به وسیلهٔ نادرافشار انقراض یافت (ح ۱۱۵۰) و بعد از آن با وجود تحریکات دایم و به رغم استمرار دعاوی، موفق به اعادهٔ قدرت نشد. برای تفصیل احوال آنها رک: احمد کسروی، تاریخ پانصد سالهٔ خوزستان / ۳۱-۵ جهانگیر قایم مقامی، مجله یادگار سال دوم، شماره نهم. در حبیب‌السیر، مجالس‌المومنین شوشتری، و تذکرهٔ شوشتر در باب آنها اطلاعات پراکنده و جالب هست جهت مراجع دیگر رک:

V. Minorsky, Mushash'a, Enc. De L'islam Supl. 1937/ 173 - 6

۸۳- نسبت سیادت صفویه را بعضی محققان مورد تردید قرار داده‌اند. شهرت آنها را به عنوان موسوی و علوی فقط از جهت انتساب به صدرالدین موسی و خواجه علی سیاه‌پوش دانسته‌اند و حتی نژاد آنها را به اکراد سنجابی منسوب داشته‌اند. برای تفصیل بیشتر درین اقوال رجوع شود به: احمد کسروی، شیخ صفی و تبارش، تهران. مقایسه شود نیز با مقالهٔ زکی ولیدی طوغان در یادنامهٔ لوئی‌ماسینیون، طبع دمشق ۱۹۵۷، ج ۳ / ۵۷-۳۴۵. تردید ظاهراً وارد نیست و شواهد و دلایلی هست که شهرت آنها را به سیادت از مدت‌ها قبل از عهد قدرت آنها نشان می‌دهد. برای تفصیل رک: جستجو در تصوف / ۶۰-۵۹ که در باب شیخ صفی و اخلاف او اطلاعات بیشتری به دست می‌دهد. البته نسبت سیادت شیخ صفی‌الدین تشیع شخص او را الزام نمی‌کند و از اشارت علمای ازبک در مکاتبات با دربار شاه طهماسب حتی شهرت او به تسنن هم مستفادست. مقایسه شود با: ادوارد براون، تاریخ ادبیات ایران، ترجمهٔ رشید یاسمی ۴ / ۱۵-۱۴. معهذا با توجه به تشیع اخلاف او احتمال آنکه خود شیخ و پسرش صدرالدین موسی در عدم اظهار تشیع هم مثل عدم اظهار سیادت «تقیه» کرده باشند نیز هست. مقایسه شود نیز با: سلسله‌النسب صفویه، طبع برلین ۱۳۴۲ هـ.ق

۸۴- فتیان: جمع فتی به معنی جوان و جوانمرد که اهل فتوت نیز خوانده می‌شدند عنوان طبقه‌یی از جوانان شهری بود که مراکز و سازمان‌هایی در برابر دستگاه متمرکز حکومت به وجود می‌آوردند و در مقابل ظلم و تعدی حکام به قدر ممکن با تهدید یا با توسل به سلاح مقاومت می‌کردند و از کسانی که به ناحق مورد ستم و آزار قویدستان شهر واقع می‌شدند حمایت می‌نمودند اهل فتوت بخشندگی، کارسازی و دستگیری از مظلومان را آیین و شعار خویش می‌شمردند و واسطهٔ ارتباط بین تصوف و طبقات اصناف بوده‌اند. آنها طریقهٔ فتوت را به امام علی بن ابی‌طالب (ع) منسوب می‌کرده‌اند او را به همین مناسبت شاه مردان می‌خوانده‌اند و به استناد قول معروف لافتی الاعلی لاسیف الا ذوالفقار نمونه

کامل فتوت می‌شمرده‌اند. فتیان که طریقهٔ آنها با تصوف ارتباط بسیار داشته است مثل صفویه خانقاه‌های خاص داشته‌اند که به عنوان لنگر و تکیه می‌خوانده‌اند و در آنجا با آداب و مراسم خاص «تشرف» می‌یافته‌اند و در مجامع فتیان دسته‌های مقاومت یا به تعبیری هسته‌های مقاومت بوده‌اند، گه‌گاه با فتیان هماهنگ یا رقیب بوده‌اند با آنکه در بعضی موارد عیاری دهلیز جوانمردی محسوب می‌شده است فتیان موازین اخلاقی برتری داشته‌اند. در باب ارتباط آنها با تصوف رک: جستجو در تصوف ایران / ۳۴۶-۳۵۷. برای بعضی اطلاعات تاریخی در باب آنها رک: عباس اقبال، مجلهٔ شرق ۱۳۱۰ شمارهٔ ٦ـ همچنین مقایسه شود با مقالات هانری کوربن در آیین جوانمردی، ترجمه و تألیف احسان نراقی، تهران ۱۳٦۲

۸۵ـ در باب سید حیدر آملی و اقوال او رک: نص‌النصوص ۲ / ۲۳ مقایسه شود نیز با جستجو در تصوف / ۴۱-۱۳۸

۸٦ـ چرکس، تیره‌یی از طوایف بومی قفقاز که از حیث اصل و زبان از دیرباز از سایر اقوام گونه‌گون قفقاز متمایز و متفاوت بوده‌اند. در قرون وسطی در حوالی دریای آزوف، بحر اسود و نواحی قوبان می‌زیسته‌اند و به نام کشک یا اندیغه نام بردار بوده‌اند. طوایف چرکس از اقوام مختلف متعدد تشکیل می‌شد باقی ماندهٔ عقاید شرک دوران باستانی در آداب و رسوم آنها همچنان مجال ظهور داشت. اراضی قدیم آنها مدت‌ها جزو امپراطوری روم و بیزانس بود چندی هم در تصرف طوایف هون درآمد. بعد از کشمکش‌های سلاجقه با بیزانس آن نواحی به دست عثمانی‌ها افتاد. سرکردگان قوم بعدها به علت تمایلات مسیحی با روس‌ها سروکار پیدا کردند و بین آنها با خاندان فرمانروایی روس پیوند خویشی برقرار شد. معهذا به دنبال غلبهٔ روسیه بر آن نواحی بسیاری از آن طوایف به قلمرو عثمانی رفتند و در آنجا و در مصر به خدمات لشکری و دیوانی وارد شدند. مقارن ظهور قدرت صفویه آیین آنها مسیحی بود و در ماورای شروان زندگی عشایری داشتند اما جنگجوی و مستقل‌گونه بودند. تاخت و تاز شیخ جنید و شیخ حیدر صفوی هم در آن نواحی تنها به قصد نشر اسلام در بین آنها نبود آنها بیشتر به کسب غنیمت و اسیر و به دست آوردن ساز و سلیح جنگی نظر داشته‌اند. برای تفصیل بیشتر در باب احوال آنها رجوع شود به مقاله دائرةالمعارف اسلام چاپ جدید، مختصری هم درین باب در دائرةالمعارف بریتانیکا و نیز لغت‌نامهٔ دهخدا هست که هرسه محتاج به تجدیدنظر و تکمیل به نظر می‌رسند.

۸۷ـ راجع به «ثغر» و اهمیت آن در غزوات و مجاهدات مسلمین در مقابل کفار و مخالفان، رک: پیر گنجه در جستجوی ناکجاآباد / ۳۰۴-۳۰۳

۸۸ـ در باب تیمور و ملاقات و اظهار ارادتش با خواجه علی، رک: دنبالهٔ جستجو در تصوف / ٦۹-٦۷ مقایسه شود نیز با:

Horst, Timur und Hoğa Ali, 1958

۸۹ـ سرکردهٔ ترکمان که در جنگ با اسکندر قره‌قویونلو کشته شد (صفر ۸۳۹) قره‌یولوک

بنیانگذار سلالهٔ ترکمان آق قویونلو بود. برای علت و تفصیل جنگ آنها رک: فاروق سومر، قره‌قویونلوها، ترجمه وهاب ولی / ۱۵۱-۱۵۰ میرزا اسکندر بر وفق روایات در میان تمام ترکمانان زیردست خود در شجاعت نظیر نداشت. لب‌التواریخ / ۳۱۴

۹۰- در باب پایان حیات یعقوب بیگ آق قویونلو روایتی دراماتیک و فجیع‌گونه به وسیلهٔ ونیزی‌هایی که در آن ایام در ایران بوده‌اند آمده است که ادوارد براون هم آن را نقل کرده است: تاریخ ادبی ایران از سعدی تا جامی ۳ / ۹-۳۵۸ ولیکن در روایات ایرانی عصر نیست. این معنی آن روایت را به صورت خبر واحد درمی‌آورد - هرچند چنان واقعهٔ فجیعی نمی‌تواند یک شایعهٔ صرف و به کلی بی‌اساس باشد. به هرحال برای تفصیل بیشتر در باب احوال یعقوب بیگ و اوزون حسن رک: والتر هینتس، تشکیل دولت ملی در ایران، ترجمه کیکاوس جهانداری / ۱۱۶-۵. برای متن روایت مرگ غریب و فجیع یعقوب بیگ رک: سفرنامه‌های ونیزیان در ایران، ترجمه دکتر منوچهر امیری ۴۰۰-۳۹۹/

۹۱- نمونهٔ ناخرسندی شدید اهل سنت از غلبهٔ تشیع و حکمرانی طایفهٔ قزلباش در ایران چند بیت خواجه ملای اصفهانی است که در خطاب به سلطان سلیم عثمانی سروده است و او را به عنوان خلیفهٔ خدا و خلیفهٔ رسول به تسخیر ایران و دفع فتنهٔ رافضه دعوت کرده است و بعضی ابیات آن ازین قرار است:

تویی اکنون ز اوصاف شریفه — خدا را و پیمبر را خلیفه
روا داری که گبر و ملحِد دد — دهد دشنام اصحاب محمد
بیا از قصر دین کسر صنم کن — به تخت روم، ملک پارس ضمّ کن

برای ابیات دیگر این مثنوی رک: براون، تاریخ ادبیات ۴ / ۶۳ پیداست که گویندهٔ اشعار طالب تجدید اساس خلافت یا معتقد به خلافت اسلامی سلطان سلیم عثمانی بوده است. نظیر این طرز تلقی از حکومت شیعی طایفهٔ سرخ کلاهان در ایران در آن ایام در نزد فضل‌الله بن روزبهان خُنجی فقیه و مفتی و متکلم سنی فارس و مؤلف کتاب سلوک‌الملوک و مهمان‌نامهٔ بخارا نیز وجود داشته است و درین کتاب‌ها بدان اشارت هست. هردو نظر مبنی بر ضرورت تجدید حیات خلافت اسلامی و لزوم مبارزهٔ قاطعانه با توسعهٔ تمایلات ضدّ سنی بوده است. فضل‌الله که سرانجام به خان ازبک می‌پیوندد و او را مثل سایر پیروانش خلیفه‌الرحمان و امام‌الزمان - در همان مفهوم عنوان خلافت عباسی - می‌شمرد غزای با مرتدان قزلباش را واجب عینی می‌داند و در واقع یک محرک عمده شیبک خان در اقدام به لشکرکشی او به خراسان است. برای تفصیل درباب نظرگاه و عقاید سیاسی او رک: دکتر سیدجواد طباطبائی، درآمدی فلسفی بر تاریخ اندیشهٔ سیاسی در ایران ۱۳۷۲ / ۲۳۴-۲۱۳

۹۲- تبرائیان و تولائیان دسته‌هایی از صوفیان متعصب صفوی و جانسپاران صوفی اعظم که مقارن قیام آنها، در اوقات صلح در کوی و بازار اردبیل و تبریز و سایر شهرها راه می‌افتاده‌اند و در حالی که تبرزین بر دوش داشته‌اند یا آن را به رسم تهدید تکان می‌داده‌اند نسبت به اهل بیت رسول

خدا اظهار تولا و نسبت به معاندان و مخالفان آنها اظهار تبری می‌کرده‌اند و با دادن شعارهای مؤثر امیر مؤمنان را ستایش و خلفای سه‌گانه را آشکارا لعن می‌کرده‌اند. رسم تولا از قدیم در بین شیعه رواج داشت و بعضی علماء آن را شرط قبول اعمال می‌شمردند. ازین رو از مدت‌ها قبل از قیام صفویه در اکثر بلاد شیعه مناقب خوانان در کوی و بازار با خواندن اشعار شامل مناقب اهل بیت اظهار تولا می‌کرده‌اند و مدایح و مناقب خاندان رسول را همه‌جا نشر و پخش می‌کرده‌اند. البته در آن اوقات در مقابل آنها فضایل خوانان هم وجود داشته‌اند که در برابر مناقب آل رسول به نشر و نقل فضایل خلفا و صحابه می‌پرداخته‌اند حتی در تعظیم شعایر، اهل سنت یوم غار را در برابر یوم غدیر و روز قتل مصعب بن زبیر را در مقابل روز عاشورا قرار می‌داده‌اند. مقارن ظهور صفویه تولائیان غیر از بازارها و معابر عام در مجالس روضه خوانی، مجلس اعیاد نوروز و در مراسم کشتی گرفتن و مسابقات و تمرین‌های زورخانه‌ها هم آیین تولا را به جا می‌آوردند. تبرائیان در عهد شاه اسمعیل اول و شاه طهماسب در اظهار لعن و سب نسبت به مخالفان اهل بیت مبالغه و تجری بیشتر نشان می‌داده‌اند. با آنکه شاه عباس اول و نادرشاه افراط درین امر را بارها منع کردند این رسم تا اواخر عهد قاجار در ایران رایج بود ــ و در زیارت‌نامه‌های مأثور، در مجالس روضه، مراسم عیدفطر و آیین تعزیه و عاشورا و عمرکشان غالباً شدت بیشتر می‌یافت. با آنکه در مواردی که مظنه خطر یا آشوب بود غالباً «تقیه» موجب خودداری از افراط در تبرا می‌شد جریان حوادث چیزی از شدت ممکن آن نکاست در اقوال و مأثورات ائمه هم وجوب برائت از کسانی که بر آل محمد ظلم کرده‌اند تصریح شده است. در باب مأثورات و مبانی این دو رسم در نزد شیعه رک: سفینة‌البحار ۱/ ۶۷ و ۲/ ۱۲ـ۶۱۱ در باب فعالیّت مناقب خوانان مقایسه شود با کتاب‌النقض ۱۳۳۱/ ۸ـ۷۷، ۲۵۲/ ۶۲۸ در باب مراسم عمرکشان که غیر از مجرد تبرا، خالی از احساسات و تمایلات ضدّ عرب نیز نیست رک: عبدالله مستوفی، زندگی من / ۴۴۰ـ۴۳۷

۹۳ـ دیوان ترکی شاه اسمعیل با تخلص خطایی موجود و معرف طرز تلقی غلاة قزلباش نسبت به اوست. این سرخ کلاهان جانسپار و متعصب صوفی اغلی جوان خویش را به عنوان تجسم‌الوهیت تلقی می‌کرده‌اند و او هم گه‌گاه با همین عنوان از خویشتن یاد می‌کرده است. البته در مواردی هم، چنانکه از قول ونیزیان، سفرنامه / ۴۲۸ برمی‌آید شیخ جوان از اینکه مریدان وی را به چشم خدایی می‌نگرند اظهار نفرت می‌کرده است و این به احتمال قوی برای دفع شبهه و رفع اتهام از مریدان در مقابل طاعنان سنی بوده است. اعتقاد و ارادت صوفیان قزلباش در کرامات شیخ خویش تا حدی بوده است که در جنگها گه‌گاه بی‌اسلحه و بی‌دفاع به میدان همراه او می‌رفته‌اند و عنایت او را حافظ جان خویش می‌پنداشته‌اند. مقایسه شود با: براون، تاریخ ادبی ۴/ ۱۸، ۴۰. از قراین برمی‌آید که شاه اسمعیل با وجود قریحهٔ شاعری کمتر از سایر فرمانروایان عصر تحت تأثیر مدایح شاعران متملق واقع می‌شده است. در فارسی هم مثل ترکی شعر می‌گفته است و پسرش سام میرزا درین باب تصریح دارد و یک بیت هم از شعر منسوب به او را نقل می‌کند. تحفهٔ سامی / ۱۰ـ۷. در باب انتساب دیوان

خطایی به شخص او بعضی محققان تردیدهایی اظهار کرده‌اند که چندان قابل تأیید نیست. رجوع شود نیز به: پیر حسام‌الدین راشدی، روضة‌السلاطین فخری هروی / ۷۲-۶۹، ۳-۲۷۱ مقایسه شود نیز با:
T. Ganjei, in L'Encyclopedie de l'islam TV / 195 - 196

در باب علاقهٔ اسمعیل به بهزاد نقاش و پرس و جویی که شاه بعداز بازگشت از جنگها در باب وی داشته است رک: دکتر قمرآریان، کمال‌الدین بهزاد، چاپ دوم / ۲۹-۲۸. تاجیک در مقابل ترک به مسلمانان غیرعرب اطلاق می‌شد که اکثراً ایرانی نژاد بودند.

۹۴- شاه طهماسب اول تمام اکابر و امراء درگاه و حکام و سایر ارکان دولت را در جمیع امور الزام به طاعت شیخ علی کرکی مجتهد معروف عصر کرد خود او هم در خطاب به وی گفته بود: انت احق بالملک انک‌النائب عن‌الامام و انما اکون من عمالک اقوم باوامرک ونواهیک. خونساری، روضات ۴/ ۳۶۱ مقایسه‌شودباهمان / ۴۶۲. حضور شیخ‌کرکی درلشکرکشی‌های‌وی‌نه‌فقط‌به جهت رفع نیاز پادشاه در مواقعی که اخذ تصمیم مستلزم رجوع به فتوای شرع می‌شد بوده است بلکه در عین حال متضمن توهم جلب‌برکت و عنایت الهی هم بوده‌است. مقایسه شود نیز با: تاریخ جهان‌آرا / ۲۸۵

۹۵- دربارهٔ حسن بیک حلواچی اُغلی و رابطهٔ او با شاه اسمعیل دوم رک: والتر هینتس، شاه اسمعیل دوم، ترجمهٔ ک. جهانداری / ۴۰-۱۳۸. این جوان مصاحب و محبوب شاه بوده است و در رفت و آمد مخفی شاه به کوکنارخانه، قهوه‌خانه و اماکن دیگر با او همراه بوده است. فرجام حال او و شاه اسمعیل دوم نیز نمونه‌یی از رواج استعمال افیون و کوکنار و تریاک و حشیش در اوایل عهد صفویه است که همچنان تا پایان آن عهد و مابعد آن دوام خود را حفظ کرده است. خوردن تریاک در بین رؤسای قزلباش و شاهزادگان صفوی چنان متداول بود که در عهد شاه عباس و بعد از او اکثر بزرگان همواره تریاکدان نفیس جواهرنشانی با خود همراه داشتند. کوکنارخانه‌ها و قهوه‌خانه‌ها به خاطر استعمال افیون و تریاک غالباً مشتریهای بسیار را جلب می‌کردند ـ و بسیاری از شاعران عصر، چنانکه از تذکرهٔ نصرآبادی برمی‌آید مقیمان و مترددان این قهوه‌خانه‌ها بوده‌اند. در عهد شاه عباس با آنکه خود او با تریاک و افیون میانه‌یی نداشت، رواج تریاک فوق‌العاده بود و شربت کوکنار هم که دم کردهٔ جوشیدهٔ پوست خشخاش بود تقریباً در اکثر محافل رواج داشت. یک‌بار هم که صرف خمر به حکم شاه به شدت ممنوع شد مصرف تریاک و افیون چنان شدت گرفت که شاه به الغاء فرمان خویش ناچار شد. با آنکه شاه عباس در جلوگیری از شیوع افیون و تریاک که در آن ایام در مقابل شراب کیف حلال خوانده می‌شد اهتمام بسیار به‌جا آورد توجه عامه به آن هرگز از بین نرفت. برای تفصیل بیشتر رک: ابراهیم پورداود، هرمزدنامه / ۱۲۱-۱۰۷، نصرالله فلسفی، زندگانی شاه عباس، چاپ دوم / ۶۶۴-۶۴۹، ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات ج ۵/ ۱۲۶-۱۱۳

۹۶- ورود برادران شرلی به دربار شاه‌عباس صفوی برخلاف مشهور برحسب تصادف نبود. آنتونی از جانب دربار لندن مأموریت داشت که شاه را به جنگ با دولت عثمانی وادارد و چون شاه‌عباس هم دنبال فرصتی برای مشوق و متحدی درین باره می‌گشت از کمک‌ها و راهنمایی‌هایی که

وی درین زمینه به او عرضه کرد خوشحال شد. شاه عباس دوست داشت تفوق خود را بر عثمانی‌ها نشان دهد و برای خاتمه دادن به تهدیدهای آنها تمام اروپا را بر ضدّ عثمانی تحریک نماید. در نطقی هم که به مناسبت باریابی سفیر چارلز اول پادشاه انگلستان ایراد کرد اظهار امید نمود که دولت‌های عیسوی، برای مبارزه با عثمانی که دشمن مشترک آنهاست با یکدیگر متحد گردند و اختلافات خود را کنار بگذارند. در مجلسی هم که برای باریابی دن فیگوئرا سفیر اسپانیا برقرار کرد و سفیر عثمانی هم در آنجا حضور داشت، سعی کرد دوستی و هدایای پادشاه اسپانیا را به رخ سفیر عثمانی بکشد و به طور ضمنی امکان اتحاد با اروپا را بر ضدّ ترک‌ها به وی حالی کند. در نامه‌یی که شاه به امپراطور آلمان و پادشاه اسپانیا نوشت خاطرنشان ساخت که چون اختلافات پادشاهان اروپا با یکدیگر موجب افزونی قدرت عثمانی خواهد بود مصلحت آنست که آنها هرچه زودتر با یکدیگر دوستی و اتحاد برقرار سازند. سالها قبل از شاه عباس نیز شاه اسمعیل در نامه‌یی که به کارل پنجم ـ شارل کن ـ نوشته بود همین مضمون را مطرح کرده بود که مخالفت پادشاهان اروپا با یکدیگر موجب جسارت دشمن مشترک خواهد بود. در باب باریابی سفیر اسپانیا رک: سفرنامهٔ فیگوئرا، ترجمه دکتر غلامرضا سمیعی / ۷۱ـ۲۷۰، راجع به سایر مطالب رجوع شود به: نصرالله فلسفی، زندگانی شاه عباس / ۱۴۷۶، ۱۶۱۵، ۱۶۲۸ در باب نفوذ پرتغالی‌ها در خلیج فارس و اقدامات شاه‌عباس در بنادر و جزایر رک: عباس اقبال، مجلهٔ یادگار، سال چهارم، شماره اول، سوم، و چهارم ۱۳۲۶

۹۷ـ میرعماد خوشنویس معروف عهد صفوی عمادالملک محمدبن حسین سیفی قزوینی نام داشت و در عهد شاه‌عباس استادی بی‌همانند محسوب می‌شد. وی در قزوین و تبریز مدتها به تحصیل و تمرین اشتغال جست، در اصفهان به شاه‌عباس پیوست و مورد توجه و عنایت او نیز واقع گشت اما بعدها به جهت علاقه‌یی که شاه به حریفان و رقیبان او اظهار کرد از شاه رنجید و از دلجویی او هم بی‌نیازی نشان داد ـ و این نوعی اهانت به شاه بود، پیام‌ها و اشعاری هم که بعد از آن نزد شاه فرستاد موجب مزید سوء تفاهم شد و شاه عباس را نسبت به وی برانگیخت. چون یکچند نیز در خاک عثمانی زیسته بود و به تمایلات سنی شهرت داشت آیین تولا و تبرای عصر و سیاست ضدّ سنی شاه را هم انتقاد می‌کرد. شاه که ازین اقوال و حرکات او از وی بشدت نفرت یافته بود کسانی از نوکران خود را به قتل او برانگیخت با این حال بعد از مرگش از او تجلیل کرد. در واقع تمایلات سنی هم که او بدان متهم بود، مسلم نشد. مرگ او نمونه‌یی از کینه‌کشی‌هاى مخوف شاه بود و به هنر خوشنویسی لطمه زد. برای تفصیل بیشتر در باب او رک: دکتر مهدی بیانی، احوال و آثار میرعماد، تهران ۱۳۲۰

۹۸ـ خشونت شاه‌عباس نسبت به نقطویه اوج تعصب او را در مورد مذاهب مخالف نشان می‌دهد. البته قبل از او هم شاه طهماسب در جلوگیری از نشر اعتقاد این جماعت اهتمام بسیار نشان داده بود. سختگیری‌ها و آزار رسانی‌های شاه‌عباس در حق آن طایفه موجب شد تا بسیاری از آنها مقتول شدند و بسیاری هم به اقالیم غربت، ازجمله هند، پناه بردند. تبلیغات پنهانی درویش خسرو نقطوی در قزوین را شاه عباس با نظر ناخرسندی و دلنگرانی تلقی می‌کرد، ازین‌رو حکم منجم خویش در الزام

کناره‌گیری موقت از سلطنت را بهانه‌یی برای قلع و قمع قوم ساخت. درویش یوسفی ترکش‌دوز از شاگردان درویش خسرو به اشارت منجم شاه به یک سلطنت دروغین محکوم (سنه ۱۰۰۱) و بلاگردان شاه شد. بعداز رفع نحوست اختران شاه دفع نقطویه را همراه با قتل یوسفی و یارانش تا حدّ شکنجه رساند. بسیاری از نقطویه به هند گریختند و اکبر امپراطور درین باره نامه‌یی مؤثر به شاه نوشت (۱۰۰۲) که درس جالبی از الزام تسامح بود. شاه‌عباس که به این نامه جواب دیگرگونه داد و اقدام خود را درین خشونت توجیه کرد، از فایدهٔ درس تسامح ـ که غیر از مسألهٔ مورد نظر لااقل از جهت سیاست کلی برایش آموزنده بود ـ محروم ماند و دولت صفوی، از بی‌تسامحی اخلاف او لطمهٔ بسیار دید. نقطویه فرقه‌یی انشعابی از حروفیه بودند. رهبر و بنیانگذار آن محمود پسیخانی از شاگردان فضل‌الله حروفی بود که از وی جدا شد ـ و حروفیه به پیروی از قول فضل‌الله وی را محمود مطرود خواندند. برای تفصیل بیشتر در باب عقاید و احوال آنها، رک: صادق‌کیا، نقطویان یا پسیخانیان، تهران ۱۳۲۰ یزدگردی، نصرالله فلسفی، زندگانی شاه‌عباس / ۹۱۶-۹۰۱، مقایسه با: علیرضا ذکاوتی قراگزلو، نگاه تازه‌یی به منابع نقطویه، مجلهٔ تحقیقات اسلامی، تهران ۱۳۶۶

۹۹- توفیق سیاسی و نظامی شاه‌عباس هرقدر قابل ملاحظه باشد سوءرفتار او با فرزندانش نشانه‌یی از عدم توفیق او در تدبیر خانواده بشمار می‌آید. سوءظن فوق‌العاده‌یی که در امور سیاسی گه‌گاه موجب پیروزی او می‌شد در داخل خانواده تقریباً به خانه خرابی او منجر شد. وی پسر بزرگ خود محمدباقر ـ معروف به صفی میرزا ـ را به مجرد سوءظن بیجا کور کرد و سپس به قتل رساند. دو پسر دیگرش محمدمیرزا و امامقلی میرزا هم به فرمان پدر و باز به جهت سوءظن نابجا از بینایی محروم شدند. با خشونتی که او در تنبیه فرزندان نشان می‌داد حال دیگران معلوم بود شاه در مجازات کسانی که در نظرش سزاوار تنبیه بودند گه‌گاه قساوت را از حدّ می‌گذراند. در مجلس او تعدادی سگان درنده وجود داشت که به اشارت او تقصیرکاران را در جلو چشم خود او می‌دریدند، عده‌یی آدم‌خوار هم داشت که در دربار او چیگیین خوانده می‌شدند و هم به فرمان وی کسانی را که مورد سخط بودند، به دندان و چنگ می‌دریدند و گوشت او را خام خام می‌خوردند. یک کشیش کرملی که خود در دربار شاه رفت و آمد داشته است درین باب تفصیلهایی به دست داده است ـ که در عین حال تصویری از دربار مهیب سلاطین مستبد عصر را در همه‌جا قابل تصور می‌تواند کرد. دربارهٔ آدمخواران او در مآخذ تاریخی عصر هم اشارت هست. برای تفصیل بیشتر رک: فلسفی، زندگانی شاه‌عباس، چاپ دوم / ۸۷-۴۶۵، ابوالقاسم طاهری، تاریخ سیاسی و اجتماعی / ۴۱-۳۴۰

۱۰۰- اکثر پادشاهان صفوی، ازجمله شاه اسمعیل اول و شاه‌عباس هم به صرف مسکر عادت داشتند و باده‌پیمایی و منکرات دیگر در زندگی خصوصی آنها معمول بود. پیتر و دلاواله که در مجلس شاه‌عباس شاهد افراط وی در شرب خمر و در الزام حاضران به آن بود پنداشته بود شاه می‌خواهد مجلسیانش را مست کند تا بر اسرار ضمیرشان وقوف حاصل کند. در مملکتی که پادشاه آن سلطنت را نیابت از نواب امام نشان می‌داد تظاهر به اینگونه اعمال متضمن غرابت بسیار بود و برای

سفرای عیسوی غالباً موجب حیرت و تعجب می‌شد. در مورد اعمال خلاف شرع که از شاه سلیمان سر می‌زد متملقانش، آنگونه که به انگلبرت کمپفر اظهار شد، ظاهراً مدعی بودند که ارتکاب اینگونه اعمال از جانب پادشاه متضمن خلاف شرع نیست. در عهد شاه سلیمان حسین هم به فیدالکو سفیر پرتغال گفته شد صرف مسکر برای سلطان گناه نیست بر کسانی هم که به امر او مرتکب شرب خمر گردند ایرادی متوجه نخواهد بود. رک: فلسفی، زندگانی شاه‌عباس / ۶۳۵، مقایسه شود با هینتس، سفرنامهٔ کمپفر / ۱۵، رجوع شود نیز به:

Aubin, J., L' Ambassade De Gregorio Pereira Fidalco
a La Cour De Shah Soltan Hosseyn, 1971 / 59

۱۰۱ـ اقدام به قتل و قصاص رودلف ساعت‌ساز سویسی یک نمونه از تعصبات پیچیدهٔ رایج در عصر بود. رک: سیاحت‌نامه تاورنیه، ترجمه فارسی / ۳۳ـ۵۲۶. جالب آنست که این بی‌تسامحی‌ها، از جانب عامه با خوشباوری مطلوب تلقی می‌شد و محیط حکومت صفوی را بشدت تحت سلطهٔ خشونت مدعیان و سادگی مریدان معرفی می‌کرد. رفتار «صوفیان خلیفهٔ» مشهد در هرات نمونهٔ جالبی از احوال عصر را به دست می‌دهد. دنبالهٔ جستجو ۴۱/ ـ۲۳۹

۱۰۲ـ در باب شغل ملاباشی که به وجود آمدنش در بین مناصب رسمی نشانهٔ غلبه دینیاران بر قدرت سیاسی عصر بود رک: تذکرةالملوک / ۲ـ۱ راجع به اقدام این ملاباشی در کور کردن فتحعلی خان اعتمادالدوله روایت مشهور بدینگونه است: مسموع گردید که جناب ملاباشی منصب فضیلت را به جلادی تبدیل نمود به روایتی به دست خود به روایتی به دست پسر خود به نوک خنجر چشم فتحعلی خان را بعد از قید نمودن، از حدقه برآورد. مرعشی، مجمع‌التواریخ / ۵۰. در باب هویت این ملاباشی پاره‌یی اشتباهات برای پژوهندگان پیش آمده است که باید رفع کرد. وی برخلاف بعضی اظهارات شایع ملامحمد باقر مجلسی مجتهد و محقق معروف عصر صفوی نیست حتی میرمحمد باقرخاتون آبادی که درین عهد عنوان ملاباشی داشت مدت‌ها قبل از ایام سقوط صفویه درگذشته بود. به احتمال قوی مراد ازین ملاباشی ملاحمد حسین تبریزی باید باشد که بلافاصله بعد از خاتون آبادی مذکور در فوق (۱۱۲۷ هـ.) این عنوان به او تفویض شد. روایت تذکرةالملوک در باب انتخاب میرمحمد باقر به عنوان ملاباشی مربوط به اوایل ایجاد این منصب در دربار سلطان صفوی است. تشابه نام ظاهراً ادوارد براون مؤلف تاریخ ادبی ایران و بعضی دیگر را درین باب به اشتباه انداخته است. بین سال ۱۱۳۵ که این واقعه در آن اتفاق افتاده است با وفات ملامحمد باقر مجلسی (۱۱۱۰) یک ربع قرن فاصله است و پیداست که وی را نمی‌توان درین واقعه و در انحطاط سریع اوضاع صفویه در عصر سلطان حسین مسؤول شمرد. برای تفصیلات بیشتر رک: دکتر منصور صفت گل، دگرگونی ساختار دینی ایران در سدهٔ دوازدهم هجری، رسالهٔ فوق لیسانس دانشگاه تربیت مدرس، تهران ۱۳۷۲ نسخهٔ خطی کتابخانه دانشگاه / ۱۴۷ـ۱۳۹ رساله به رهنمائی این جانب تدوین شده است.

۱۰۳ـ بعضی روایات که در آن ایام نقل می‌شد حاکی از آن بود که دولت صفوی تا ظهور

صاحب‌الامر ادامه خواهد داشت. مجلسی، رجعت، طبع قم ۱۳۶۷، و این نظیر قولی بود که در افواه اهل سنت در باب دوام خلافت عباسیان نقل می‌شد. در باب این روایات رک: سرّنی / ۴۱، ۷۸۵ مقایسه شود با: قصیدهٔ سیوطی، تاریخ‌الخفاء / ۵۲۲

۱۰۴- در عهد صفویه شعر به نحو فوق‌العاده‌یی در بین طبقات محترفه راه یافت و حتی علما هم اگر به شعر و شاعری می‌گراییدند شیوهٔ محترفه را که بعدها به سبک هندی خوانده شد تقلید می‌کردند. در خوشنویسی و نقاشی هم رونقی حاصل شد و حتی در عهد شاه طهماسب خوشنویسان و نقاشان نامدار به وجود آمدند. به قوالان و مطربان و نوازندگان هم درین ایام توجه می‌شد قوالان به نام حافظان خوانده می‌شدند و نوازندگان مشهور غالباً به نام سازی که در نواختنش مهارت نشان می‌دادند شهرت پیدا می‌کردند. برای تفصیل این احوال ازجمله رک: عالم آرای عباسی ۱/ ۱۷۷-۱۷۰ همچنین همانجا / ۱۹۱-۱۹۰ پزشکان هم، که غالباً بر مبنای کتب و ادویهٔ قدمامعالجات می‌کردند جز به ندرت همواره در دربار مورد توجه و اعتماد بودند - هرچند غالباً اعتماد و احترام منجمان از آنها بیشتر بود. با آنکه گه‌گاه به تفوق اطباء اروپایی، اذعان می‌شد (سفرنامه تاورنیه / ۶۳۲) جز به ندرت به آنها رجوع نمی‌شد. بعضی اطباء ایرانی هم در همان ایام شهرت و قبول فوق‌العاده داشتند از جمله در باب بهاءالدوله محمدالحسینی صاحب کتاب خلاصه‌التجاب بعدها گفته می‌شد که بعد از خاتمه عصر طلایی طب در بغداد عصر خلفا مانندش ظهور نکرده بود - الگودوسیریل، تاریخ پزشکی ایران / ۳۹۸ معهذا حرمت و نفوذ منجمان، که غالباً ناشی از رواج اوهام و ساده‌لوحی اکابر وقت بود بمراتب از پزشکان و هنرمندان بیشتر بود ماجرای سلطنت کوتاه یوسفی ترکش‌دوز به جای شاه‌عباس اهمیت نقش منجمان را درین عصر نشان می‌دهد معهذا در زمینهٔ نجوم علمی - نه صناعت احکام نجوم که قلمرو منجمان حرفه‌یی بشمار می‌آمد - درین دوره تقریباً خبری از تحقیقات جدیده وجود نداشت و حکام و بزرگان عصر هم به آن امور توجه نشان نمی‌دادند. وقتی سفیر فرانسه در دربار شاه سلمیان آلتی فلزی را که در آن ترتیب حرکات ستارگان بر وفق هیئت کوپرنیک نمایش داده می‌شد به پادشاه هدیه کرد وی به تازگی آن بذل توجه ننمود فقط از هدیه دهنده پرسید آیا این دستگاه از طلا ساخته شده است یا نه؟ منجمان شاه هم به او اطمینان دادند که نظریه کوپرنیک چیزی جز اشتباه محض نیست. مقایسه شود با سفرنامه کمپفر / ۶۰ معهذا آثار علماء ریاضی این عصر در حساب و در جبر و مقابله متضمن تازگی‌هایی نیز بود - هرچند نسبت به ریاضیات اروپائی عصر برتری نداشت. برای ارزیابی اجمالی آثار ریاضی‌دانان این عصر رک: ابوالقاسم قربانی، زندگی‌نامه ریاضی‌دانان دورهٔ اسلامی، از سدهٔ سوم تا سدهٔ یازدهم، تهران ۱۳۶۵. در بین سایر علوم عصر، به فقه و اصول و علوم شرعی توجه بیشتر می‌شد چراکه علماء آن رشته‌ها در تمام ادوار و بیشتر درین عصر اهمیت و نفوذ فوق‌العاده به دست آورده بودند. حکمت هم که غالباً تلفیقی از فلسفه مشایی و کلام و تصوف و فلسفهٔ اشراق بود، با آنکه نزد بعضی فقها قدح می‌شد غالباً با نظر اعتبار تلقی می‌گشت. کسانی چون میر محمدباقر داماد، صدرالدین محمد شیرازی، ملا رجبعلی تبریزی، میرابوالقاسم فندرسکی به رغم

ناخرسندی متشرعه در نظر عام و خاص مورد توجه و احترام بودند. در باب احوال اصناف و پیشه‌وران درین عصر رک: دکتر سید کاظم روحانی، در: کیهان اندیشه، قم ۱۳٦٦ شماره ۱۲ / ۷۹ـ٦۵

۱۰۵ـ احداث، جوانان و جمع حدث به معنی جوان نوبالغ، در سازمان حکومت صفوی عنوان غلامان داروغه بود که به مثابهٔ گشتی و نگهبان شب بر رفت و آمدهای شبانه در کوی و بازار شهر نظارت داشتند، و از آنها گاه به عنوان گزمه و عسس نیز یاد می‌شد. گزمه و عسس در آن ایام تحت امر میرعسس یا میرشب واقع بودند که وی را ظرفا سلطان‌اللیل می‌خواندند و در امر جلوگیری از وقوع سرقت و همچنین کشف و دستگیر کردن سارق تعهد و اختیار داشت. در بعضی ولایات میرعسس متعهد بود که اگر سارق را دستگیر ننماید، از عهدهٔ غرامت صاحب مال برآید. مسؤولیّت وی در دادن غرامت مالی که سارق آن به دست نمی‌آمد در عهد صفویه غالباً معمول بود و در عهد قاجاریه هم در برخی ولایات متداول بود. احداث شب در پایتخت از غلامان شاهی و در ولایات از غلامان حکومت بودند و با این حال در بعضی موارد خود آنها به همدستی سارق متهم واقع می‌شدند. در خارج از حوزهٔ شمول وظایف داروغه، لفظ احداث در مفهوم فتیان و عیاران نیز به کار می‌رفته است. در جامعهٔ اسلامی شغل نگهبانی شب سابقه‌اش به اوایل عهد خلافت می‌رسد و در آن ایام صاحب‌العسس یا صاحب‌الطوف خوانده می‌شده است. در قصه‌های عامیانهٔ عهد صفوی و مابعد لفظ احداث غالباً مرادف با جوان عیارپیشه متداول بوده است. رک: معالم‌القربه / ۲۱٦، فتوح‌البلدان / ۳٦۴، فروزانفر، فرهنگ نوادر دیوان شمس، کلیات شمس ج / ۱۹۰ـ۱۸۸ استعمال حدث به معنی جوان نوبالغ، در گلستان سعدی هم هست: باب هفتم، حکایت جدال سعدی با مدعی. مقایسه شود با:

Lambton, Islamic Society in Persia / 14 - 15

۱۰٦ـ در باب تفاوت بین ممالک و خاصه رک: کمپفر، سفرنامه / ۱۰۹ مقایسه با مینورسکی، سازمان اداری / ۴۳ـ۳۹

۱۰۷ـ نعمتی و حیدری، دو دسته متخاصم در منازعات شهری که در عهد صفویه تا اواخر عصر قاجاریه در داخل اکثر شهرها با یکدیگر منازعات نمایشی و تا حدی متضمن رقابت‌های دیرینه داشته‌اند. نام نعمتی ظاهراً منسوب به نعمة‌الله ولی و نام حیدری به احتمال قوی منسوب به قطب‌الدین حیدر زاوه‌یی ـ و کشمکش آنها ظاهراً مبنی بر اختلافات نمایشی درویشان حیدری و درویشان نعمتی بوده باشد. انتساب فرقهٔ حیدری به شیخ حیدر صفوی هم محتمل به نظر می‌رسد اما انتساب فرقه به قطب‌الدین حیدر بیشتر قابل قبول می‌نماید. به هرحال منازعات آنها که از نوع شهر جنگ‌های محلی و نمایشی از عُدّت و عِدّت محله‌های مختلف شهرها بوده است ربطی به مشایخ صوفیه که نام فرقه‌ها مأخوذ از آنهاست ندارد و در هر صورت میراث سنت‌های محلی بوده است ـ و از قدیمترین نمونه‌های آن منازعات صدقی و سمکی در سیستان قدیم باید باشد. در عهد صفویه ممکن است فعالیت تولائیان و تبرائیان و واکنش مخالفان از اسباب توسعه و تشدید این منازعات شده باشد. از قرن شانزدهم میلادی ـ دهم هجری ـ بازرگانان، کشیشان و سیاحان اروپایی که به ایران می‌آمده‌اند در

گزارش‌های خود غالباً به وجود و استمرار این منازعات اشارت دارند. منازعات مخصوصاً در ماه‌های ذی‌الحجه و محرم در مراسم قربانی و تعزیه عاشورا شدت بیشتر پیدا می‌کرده است. در شیراز، مشهد و اکثر شهرهای دیگر از اوایل عهد قاجار یا قبل از آنها هر یک از دو محله نعمتی‌خانه و حیدری‌خانه کلانتر جداگانه داشته‌اند ـ و رقابت در بین نعمتی‌خانه و حیدری‌خانه احیاناً تا حد خصومت ادامه داشته است. در باب سابقهٔ شهر جنگ‌ها در ایران قبل از صفوی مقایسه شود با: تاریخ بیهق / ۲۶۸، کتاب‌النقض / ۴۸. در فارسنامه ناصری، تاریخ نو تألیف یعقوب انجدانی، وقایعنامهٔ کشیشان کرملی (انگلیسی) و تاریخ ایران تألیف سرجان ملکم و نیز بعضی سفرنامه‌های اروپایی اطلاعات جالبی در باب منازعات حیدری و نعمتی به دست می‌آید. رک نیز به:

Lambton, op. cit. / 15 - 18

۱۰۸ـ اظهار خرسندی سنی‌های خوی از ورود عساکر عثمانی: تجربةالاحرار ۱ / ۵۹. در آغاز عهد صفویه هم کسانی چون فضل‌الله روزبهان خنجی و خواجه ملای اصفهانی از روی کار آمدن صفویه ناخرسندی نشان دادند. در باب ناخرسندی اهل سنت در آغاز تشکیل دولت صفوی مقایسه شود با: زین‌الدین واصفی، بدایع‌الوقایع / ۴۶ـ۴

۱۰۹ـ تمام بیت که ظاهراً در افواه اهل عصر شایع بوده است بدینگونه نقل شده است:

آن ز دانش تهی ز غفلت پر   شاه سلطان حسین یخشی در

مجمع‌التواریخ / ۴۸

۱۱۰ـ در باب تفصیل استعفای شاه سلطان حسین آورده‌اند که وقتی وی جقه سلطنت را به دست خود بر سر محمود گذاشت اظهار داشت که وی را خداوند به خاطر گناهانش لایق سلطنت ندانست لاجرم ملک را از وی گرفت و به محمود داد. روایت خالی از مسامحه نیست و اینکه شاه در سلطنت خویش خود را گناهکار دانسته‌باشد بعید به نظر می‌رسد یک سردار بلوچی که در همان مجلس از شاه مخلوع پرسید که چرا با این اقدام خود و ما را نوکر محمود ساختی؟ نشان می‌دهد که عامل عمدهٔ شورش افاغنه باید تعصب مذهبی صفویه بوده باشد. در باب روایات مربوط به این واقعه رک:

clairac, M., Histoire I / 342 - 344

Gilanenz, P. - Minassian, Chronucle, Lisbon 1954 / 34

۱۱۱ـ تسامح نادر نه فقط نسبت به مذاهب بود شامل شرایع هم می‌شد. وقتی ترجمه انجیل و بعضی اجزاء از تورات را بروی خواندند آنها را با استهزاء تلقی کرد. ظاهراً به مذهب و دین خاصی اعتقاد نداشت. یا به تقلید امپراطور اکبر درصدد بود از تلفیق شرایع مختلف آیین جدیدی ابداع کند.

Malcolm, J., History of Persia, II / 104

۱۱۲ـ ایام فراغت که بعد از استقرار امنیت برای خان زند فراهم شد موجب گشت که او در درون قصر رفیع خویش صدای مظلومان را نشنود:

Piccault, Ch., Histoire Des Revolutions

De perse 1810, / 360

۱۱۳ـ قول شاهد عینی عصر در باب ابوالفتح خان زند: نواب مشارالیه به مقتضای شباب روز اول ورود را نگذاشت به شب برسد به شرب مدام و مجاورت شاهدان سیم اندام پرداخته، مطلقاً و اصلاً به کار مملکت‌داری و سپهداری نکوشیدند. روزنامه میرزا محمد کلانتر / ۷۳

۱۱۴ـ لفظ قاجار در زبان جغتای به معنی سریع‌السیر و تندپوی بوده است و در مورد قوم ظاهراً در اصل نوعی لقب بوده است تا نام. مقایسه شود با: سلیمان افندی، لغت جغتای، طبع استانبول ۱۲۹۸ / ۲۱۴ شاید به همین جهت بوده است که این طوایف برای آنکه به یک نام، نه یک لقب، منسوب گردند خود را به یک نام مقارب یا مشابه که قراچارنویان باشد بسته‌اند. برای مشاهیر سرکردگان آنها در زمرهٔ امرای اوایل عهد صفوی رک: عالم آرای عباسی ۱ / ۱۴۰

۱۱۵ـ خرده حساب میرزا شفیع صدراعظم با حاجی ابراهیم اعتمادالدوله ناشی ازآن می‌شد که آقا محمدخان قاجار، زمانی در غلبهٔ خشم یا حرص میرزا شفیع را به حاجی ابراهیم فروخت تا او را با شکنجه مصادره نماید. هرچند حاجی در منزل خود با او خوشرفتاری کرد و قسمتی از مبلغی را هم که خان قاجار از وی مطالبه کرد از کیسهٔ خود پرداخت ظاهراً به جهت اهانتی که نوکر حاجی در مجلس بار عامِ پادشاه نسبت به میرزا روا داشته بود خاطر میرزا از وی رنجیدگی داشت و همین امر موجب کدورتی بود که بعدها همواره بین این دو وزیر ادامه داشت. برای تفصیل قضیه رک:

Malcolm, J., History of Persia, II / 305 - 306

۱۱۶ـ دربارهٔ حادثه گریبایدوف در تهران، گزارش رسمی حاکی است که وی در غوغای عام با همراهان و جمعی دیگر از معارف در خانه‌یی که محل سفارت بود و حافظ و پاسبان هم داشت به قتل رسید. وقوع حادثه دوم شهر شعبان‌المعظم بود به روز شنبه مطابق با سنهٔ ۱۲۴۴ هـ. غیر از مآخذ رسمی مثل ناسخ‌التواریخ قاجاریه و روضة‌الصفای ناصری و منتظم ناصری که درین باب تفصیلات دارند برای مزید ایضاحات رک: محمود محمود، تاریخ روابط سیاسی، ج ۱ / ۲۳۱ـ۲۲۲ در باب تفصیل انتخاب هیئت نمایندگی ایران برای رفتن به روسیه در سال ۱۲۴۴ رک: تهمورس آدمیت، مجلهٔ یادگار، سال اول، شماره ۸. راجع به میرزا مسیح که محرک عمدهٔ این واقعه شناخته شد رک: مهدی بامداد، شرح حال رجال ۴ / ۱۰۱ـ۱۰۰

۱۱۷ـ در باب تعداد اولاد فتحعلی شاه اکثر ارقام و اعدادی که در تاریخ‌ها نقل است تخمینی و مبنی بر شایعات مبالغه‌آمیز به نظر می‌رسد به هرحال به خاطر کثرت اولاد او را به تعریض آدم ثانی خوانده‌اند و نسل او در اواخر عهد ناصرالدین شاه روی هم رفته تعداد شاهزادگان قاجار را بالغ برده هزار یا بیشتر نشان می‌داد. احمد میرزا عضدالدوله پسر خاقان که در عهد ناصری کتابی درین باب تحت عنوان تاریخ عضدی تألیف کرد درین باره می‌نویسد: عمر خاقان مرحوم به هفتاد نرسید. سلطنت ایشان قریب چهل سال امتداد یافت پسر و دختر خودش در زمان حیات خاقان یکصد نفر بودند و با آنکه زیاده از دویست تن از اولاد امجادش در زمان حیات آن حضرت وفات یافته‌اند بعد از آنکه به سرای

رضوان رحلت فرمودند قریب هفتصد نفر پسر و دختر و پسرزاده و دخترزاده داشت زن‌های دائمه و منقطعهٔ آن حضرت گویا از پانصد زیاده باشد هرچند سپهر در تاریخ قاجار هزار نفر به تخمین نوشته است. تاریخ عضدی، طبع کوهی کرمانی / ۹۱. البته روایت تاریخ عضدی شامل بیشترین رقم نیست در روایات دیگر تعداد زنان و اولاد غالباً بیشترست. معهذا میزان رشد جمعیت ایران در عهد قاجار را از روی مقیاس افزونی اولاد خاقان نمی‌توان قیاس کرد با آنکه در اواخر عهد ناصری تعدادی از نوادگان خاقان و اولاد آنها از لحاظ مالی نزدیک به فقر بوده‌اند روی هم رفته رشد جمعیت آنان به جهت انتساب به خاندان سلطان قابل ملاحظه بوده است و رفاه عیش برای آنان بیشتر حاصل بوده است تا برای عوام ناس. جالب است که در زمان خلافت مأمون، تقریباً بعد از دو قرن که از عهد عباس بن عبدالمطلب عم پیغمبر می‌گذشت وقتی به فرمان او بازماندگان اولاد عباس را سرشماری می‌کردند تعداد آنها بالغ بر سی و سه هزار تن می‌شد. مروج‌الذهب / ۳۳۲ بعد از یکصد و شصت سالی که از مرگ خاقان می‌گذرد آیا تعداد بازماندگانش به چه حدّ رسیده باشد؟

۱۱۸- در باب احوال حاج سید محمدباقر شفتی رک: مهدی بامداد، شرح حال رجال ۳/ ۳۰۴-۳۰۷ در باب آقا محمدعلی کرمانشاهی رک نیز به: طرائق‌الحقایق ۱/ ۹۹-۹۸

۱۱۹- برکناری میرزا ابوالقاسم قایم مقام و شاید اقدام به قتل او، از نظر شاهزادگان قاجار و بعضی رجال عصر که قایم مقام وجود آنها را برای استقرار دولت مایهٔ خطر یافته بود البته مطلوب واقع شد اما کمپ‌بل طبیب سفارت انگلستان در تهران هم از برکناری و قتل او به اندازهٔ بعضی از این شاهزادگان اظهار خرسندی کرده است. اینکه او قایم مقام را «طاعون» و «آفت» خوانده است و بعد از نابودی او به رجال دربار و همچنین به وزیر مختار انگلیس در تهران نیز تبریک گفته است نشان می‌دهد که او - به سبب اغراض شخصی یا به جهات سیاسی - به وسیلهٔ ایادی خود، شاه را در اتخاذ تصمیم برای برکناری او باید تحریک و الزام کرده باشد. جالب است که محمدشاه بعدها از عجله‌یی که در اقدام به قتل قایم مقام کرده بود، اظهار پشیمانی نموده بود و حتی در حاشیهٔ یک نامهٔ حاجی میرزا آقاسی این ندامت را در پرده و به طور کنایه اظهار نموده بوده است. برای تفصیل رک: فریدون آدمیت، مقالات تاریخی، تهران ۱۳۶۲ / ۵۶-۵۴ و ۳۶-۹. برای یک نظر اجمالی به جنبه‌های مختلف شخصیت وی رک:

Zarrinkoub, A.H., Kaim - Makam, in Enc. De l'Islam, V / 665 - 661

۱۲۰- جالب آنست که حاجی بعد از سالها صدارت چون در واقعهٔ وفات محمدشاه خود را ناچار به تحصن در بقعهٔ حضرت عبدالعظیم یافت ادعا کرد که «خود را رعیت دولت فخیمهٔ روسیه می‌داند» و از اینکه روسیه برای حمایت او دست به هیچ اقدامی نزده بود اظهار تعجب می‌کرد. مقایسه با: ف. آدمیت، مقالات تاریخی / ۸۰-۷۸. در عین حال در جریان واقعهٔ محاصرهٔ هرات وی بنابر مشهور با عوامل سیاست انگلستان هم مربوط بود. واتسن، تاریخ ایران / ۲۱۰-۲۰۸. معهذا ادعای حاجی شاید بکلی دور از حقیقت نباشد چرا که او در تمام دورهٔ صدارتش خود را ناچار دیده بود در

جزئی‌ترین کارها هم با سفارت روس و گاه با سفارت انگلیس نیز مشورت نماید رک: عباس اقبال، میرزا تقی خان امیرکبیر / ۴۹-۲۴۸. برای تفصیلات بیشتر در باب حاجی و طرز حکومت وی رک: حسین سعادت نوری، در مجلهٔ یغما، سال شانزدهم ۱۳۴۲ و مابعد.

۱۲۱- ناصرالدین شاه که درباریانش وی را «قبلهٔ عالم» می‌خواندند مثل بچه‌ها دوست داشت هنگام خواب برایش قصه‌گویی کنند. قصهٔ امیر ارسلان نامدار قسمتی ازین گونه قصه‌ها بود که نقیب‌الممالک نقال خاص شاه برای خواب کردن آن وجدان پرآشوب سرهم می‌کرد. رک: معیرالممالک رجال عهد ناصری / ۶۴-۶۳. تفریحات و هوسهای کودکانهٔ او در داخل حرم تأثیرهای به یادماندنی داشت. رک: خاطرات تاج‌السلطنه / ۵۳ و مابعد. اینکه وزیر مالیه چنین «ظل‌الله» صاحبقران میرزا حسن خان هفت ساله پسر عزیزکرده میرزا یوسف صدراعظم آشتیانی باشد با خلق و خوی وی و با جوّ حاکم بر دربار وی البته غرابت ندارد آنچه غرابت دارد تحول این وزیر هفت ساله عهد ناصری به یک وزیر مدبّر عهد مشروطه و یک رجل وجیه‌المله اواخر عهد قاجاریه است. داستان شیدایی جنون‌آمیز قبلهٔ عالم به ملیجک معروف به عزیزالسلطان هرچند در واقع مبنی بر هیچ‌گونه تمایل انحراف‌آمیز نبود و بیشتر نوعی عشق دیوانه‌وار پدرانه به نظر می‌رسید در سفرهای خارج شاه که وی نیز در التزام صحبت بود موجب شایعات و رسوایی‌ها شد. مقایسه شود با نمایشنامهٔ ستاره‌یی از شرق که یک نویسندهٔ انگلیسی با طعن و کنایه بسیار به این موضوع اشاره داشت. مجتبی مینوی، پانزده گفتار، چاپ دوم / ۷-۶۱. با وجود استبداد مخوف شاه که موجب خانه‌خرابی‌های رعیت و فساد و اخاذی و دست درازی فرزندان و اطرافیانش به مال و جان خلق بود و نشان آن از جمله در «اقاریر» معروف میرزا رضا کرمانی ضارب او بود، دعوی دخترزاده‌اش که دوران او را دوران خوشی می‌خواند اگر فی‌الواقع دوران خوشی بوده باشد ظاهراً برای همان عزیزان و عزیز کردگانش بوده باشد - رک: یادداشت‌های معیرالممالک ۱۳۶۱ / ۱۲.

۱۲۲- عزیزخان مکری معروف به سردار کل، از سرداران معروف عهد قاجار در اواخر عهد محمدشاه و اوایل عصر ناصری به شجاعت و کفایت مشهور بود. میرزا تقی‌خان امیرکبیر او را به علت خویشاوندی و بیشتر به خاطر لیاقت مورد توجه قرار داد. بعد از او هم چون ناصرالدین شاه خدمات لشکری او را می‌ستود میرزا آقاخان نوری با او به شیوهٔ کجدار و مریز رفتار کرد. بالاخره هم برای آزار و برکنار کردنش فرصت پیدا کرد این‌بار به اصرار و الزام صدراعظم نوری به امر شاه از تمام درجات نظامی خلع و مورد اهانت شدید واقع شد. البته عزل و خلع درجات او و چنانکه میرزا جعفرخان خورموجی مؤلف حقایق‌الاخبار خاطرنشان می‌کند بر جرایم مجعول مبنی بود. به هر تقدیر بعد از عزل میرزا آقاخان نوری دوباره سردار کل مورد توجه واقع شد و از جانب ناصرالدین شاه مرجع خدمات گشت برای تفصیل حالات او رک: عباس اقبال، مجلهٔ یادگار، مقایسه شود نیز با: مهدی بامداد، شرح حال رجال ۲ / ۳۳۵-۳۲۶

۱۲۳- برای تفصیل نهضت تنباکو و نقش روحانیون در لغو امتیاز آن رک: ابراهیم تیموری،

تحریم تنباکو، اولین مقاومت منفی در ایران چاپ دوم ۱۳۵۸ مقایسه شود با: محمود محمود، تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس ۴ / ۱۲۰۰-۱۱۷۴. برای احوال کسانی از روحانیون که در ماجرا به نحوی فعالیت یا نوعی دخالت داشته‌اند نام حسن آشتیانی، حسن شیرازی، علی اکبر فال اسیری، مصطفی آشتیانی در کتاب مهدی بامداد شرح حال رجال ایران ۱ / ۳۳۹، ۱ / ۱۷ -۳۱۶، ۲ / ۴۳۱-۳ و همچنین ۴ / ۱۰۲-۱۰۱ دیده شود. برای تحلیل و تفسیر سیاسی مسأله رجوع شود به: فیروز کاظم زاده، روس و انگلیس در ایران، ترجمهٔ دکتر منوچهر امیری، چاپ دوم / ۲۸۳-۲۲۴

۱۲۴- در باب ملکم خان ناظم‌الدوله و فعالیت‌های سیاسی او رک: سیدمحمد محیط طباطبائی، مقدمه بر مجموعهٔ آثار ملکم خان. در باب مجمع آدمیت رک نیز به: فریدون آدمیت، فکر آزادی ۱۳۴ / ۹۴ و مابعد. برای بررسی کامل در باب او رک: دکتر فرشتهٔ نورانی ۱۳۵۲ ملکم خان. برای اطلاعات جامعی در باب فراموشخانه رک به مقالهٔ دکتر عبدالهادی حائری، تحت همین عنوان در دایرةالمعارف اسلام، طبع لیدن:

Haieri, A.H., in Enc. De l'islamu,21

Supplement / 289 - 291

۱۲۵- یک نمونه هرج و مرج در نظام و غلبه عزیز کردگان شاه بر ارتش، داستان تنبیه یک صاحب منصب عالی‌رتبه به وسیله وزیر جنگ بود. صاحب منصب عالی رتبه‌یی که تنبیه شدنش به وسیلهٔ وزیر جنگ وقت موجب رسوایی و مایهٔ نارضایی نظام شد میرزا اسمعیل خان زنجانی سرتیپ توپخانه معروف به آجودان‌باشی بود. وی در ضمن گفت و شنود تندی که بین او با وزیر جنگ وقت شاهزاده وجیه‌الله میرزا عضدی معروف به امیرخان سردار روی داد در جواب یک ایراد اهانت‌آمیز او حرف بسیار تندی گفت و در ضمن آن اشاره‌یی به سابقهٔ زشت و رسوای دوران کودکی و جوانی وزیر کرد. شاهزاده که به شدت خشمگین شد با اجازهٔ شاه و با جلب نظر میرزاعلی خان امین‌الدوله صدراعظم وقت آجودان‌باشی را به چوب بست و در مجازات او چنان شدت عمل و خشونت بیرحمانه‌یی نشان داد که افراد حاضر نظام شمشیر کشیدند و درصدد آشوب برآمدند. اما آجودان‌باشی حتی در زیر چوب آنگونه سخنان را تکرار کرد و برای شاهزاده رسوایی بیشتر به بار آورد. بعد هم او را با برادرش که نیز مثل او مورد تنبیه واقع شد به حبس انداخت. بعدها شاه او را بخشید و در تدارک مافات کوشید. مردی چنین جسور و بی‌پروا بعدها، در عهد استبداد صغیر از هواخواهان محمدعلی شاه شد و در فتح تهران به امر فاتحان و در دنبال محاکمه اعدام شد. رک: مهدی بامداد، شرح حال رجال ۱ / ۱۳۶-۱۳۲. برای تفصیل داستان تنبیه او رک: خاطرات کاساکوفسکی، ترجمهٔ عباسقلی جلی، تهران ۱۳۴۴ / ۲۲۲-۲۱۶

۱۲۶- دربارهٔ واقعهٔ کالامیتسف که از آشفتگی اوضاع عصر در ایران آن روز حاکی است رک: حسین مکّی، زندگانی سیاسی سلطان احمدشاه قاجار، تهران ۱۳۵۷ / ۴۵۲

۱۲۷- دربارهٔ شایعهٔ مخالفت احمدشاه با قرارداد وثوق‌الدوله، رک: دکتر محمدجواد

شیخ‌الاسلامی: سیمای احمدشاه قاجار، چاپ دوم، تهران ۱۳۷۲ / ۴۵-۴۴. احمدشاه بعد از سومین مسافرت خویش به اروپا، با وجود هشدارهای جدی مخالفان سردار سپه و مخصوصاً مساعی سیدحسن مدرس رهبر اقلیت مجلس راضی به بازگشت به ایران نشد استعفا هم نداد. برای تفسیر قسمتی ازین مساعی و دریافت نظریهٔ مدرس و روحیهٔ احمدشاه در آن اوقات رک: رحیم زادهٔ صفوی، اسرار سقوط احمدشاه، به کوشش بهمن دهگان تهران ۱۳۶۲ / ۴۸-۴۶. در مورد نظریهٔ مدرس در باب نقش روحانیت و میزان اهمیت آن در امور سیاسی، مقایسه شود با همین مأخذ / ۹۱-۹۰. بر وفق پاره‌یی اطلاعات که ظاهراً از مقولهٔ شایعات مجرد بود یک‌بار هم محمدعلی فروغی ذکاءالملک برای مذاکرهٔ با او از طهران به فرانسه رفت و سعی کرد با پرداخت مبلغی از جانب سردار سپه او را تشویق به استعفا کند. و موفق نشد. رک: حسین مکّی، زندگانی سیاسی احمدشاه، ۱۳۶۲ / ۶-۱۴۵ برای تفصیل بیشتر در باب قسمتی از رویدادهای مربوط به مقدمات تغییر رژیم مقایسه شود با: ملک‌الشعراء بهار، تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران، چاپ سوم ۱۳۵۷. به هرحال مجلس پنجم که اکثر نمایندگانش با اعمال نفوذ شخص سردار سپه تعیین شده بود، و البته اختیار «تأسیس» و لغو مصوبات مجلس مؤسسان را هم نداشت، درست در اوقاتی که احمدشاه، با وجود بی‌رغبتی شخصی و به ترغیب مدرس و اقلیت تحت رهبری او به هرگونه بود خود را برای بازگشت به ایران آماده می‌ساخت به قول کارگردانان نومید یا خودفروختهٔ آن مجلس «بنام سعادت ایران» پادشاه قاجار را از سلطنت خلع کرد و انقراض سلسلهٔ قاجاریه را اعلام داشت. بر وفق آنچه از مهدیقلی خان مخبرالسلطنه هدایت از رجال آن عصر نقل شد خود احمدشاه بارها اعتراف کرده بود که علاقه‌یی به کار سلطنت ندارد و برای سلطنت ساخته نشده است. مخبرالسلطنه، خاطرات و خطرات / ۳-۳۵۲

۱۲۸ ـ اعطاء فرمان مشروطیت از جانب مظفرالدین شاه و مخصوصاً وفات ناگهانی او اندک زمانی بعد از صدور فرمان مزبور، خاطرهٔ بالنسبه روشنی از این پادشاه در اذهان نسلهای بعد باقی گذاشت. «عدل مظفر» که تاریخ فرمان و ماده تاریخ وفات او شد در واقع پایان یک استبداد نیم‌بند آکنده از هرج و مرج بود که دوران کوتاه سلطنت او را شامل می‌شد. سلطنت او ادامهٔ همان استبداد ناصری بود اما قدرت و صلابت ناصری را فاقد بود. البته شخصیت ضعیف و سبک زندگی خصوصی او شایستهٔ خاطرهٔ روشنی که عدل مظفر قرین نام او کرد، نبود. روایات رسواکننده از زندگی خصوصی او نقل می‌شد که انحطاط دربار قاجار را نشان می‌دهد. از جمله رجوع شود به آنچه خواهرش تاج‌الدوله درین باب نقل می‌کند و قسمتی از اسرار احوال محرمانهٔ خاندان هم در آن انعکاس دارد: خاطرات تاج‌الدوله، به کوشش منصورهٔ اتحادیه ۱۳۶ / ۲، ۲ / ۷۱ همچنین ۱ / ۵۳، ۸۹. مقایسه شود نیز با تاریخ غفاری، خاطرات محمدعلی غفاری نایب اول پیشخدمت‌باشی، به کوشش م. اتحادیه ۱۳۶۱ / ۶۸. ضعف ارادهٔ این پادشاه حکام و عمالش را مدت‌ها مجری شدیدترین استبدادها نگهداشت. این عمال و حکام مستبد زورگو که همراه او از تبریز به طهران آمدند غالباً به سبب جهالت و ساده‌لوحی خود موضوع لطیفه و متلک‌های ظرفای تهران بودند. دربارهٔ خود شاه یک تصنیف

عامیانه به وسیلهٔ اطفال شهر خوانده می‌شد که اهانت‌آمیز بود. درین ترانه او را از زبان برادرانش آبجی مظفر می‌خواندند. برای تفصیل رک: عبدالله مستوفی، زندگانی من ۲ / ۱۰، ایضاً / ۴۵-۴۱. برادرش ظل‌السلطان که رقیب و معارض او بود در نشر قسمتی ازین شایعات رسواکننده که خودش از نظایر آنها خالی نبوده دست داشت. ضعف شخصیت شاه و ساده‌لوحی و هوسبازی او را از سفرنامهٔ خراسان او به انشاء میرزا علینقی حکیم‌الملک، طبع سنگی / ۱۸۰-۱۷۰ نیز می‌توان دریافت. در مسافرت‌هایی که شاه با همراهان به اروپا کرد این ضعف شخصیت او همه‌جا بیشتر جلوه کرد. شمه‌یی ازین احوالش را در گزارش گزاویه پاولی مهماندار فرانسوی و مسؤول تشریفات دولت فرانسه وقت در کتابی که تحت عنوان «اعلیحضرت‌ها» نشر کرده است می‌توان یافت. رک: عباس اقبال، مجلهٔ یادگار، سال اول، ۱ / ۴۰-۱۳

۱۲۹- طرح معروف به چکمه که عملیات آژاکس خوانده می‌شد و کوشش مشترک ادارهٔ اطلاعات بریتانیا و «سیا»ی آمریکا برای طرح کودتا به منظور ساقط کردن دولت مصدق بود به وسیلهٔ کیم روزولت آمریکایی رهبری شد. کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که حاصل آن بود سرنوشت شخص محمدرضا و سلطنت او را تحت نظارت آمریکا قرار داد. برای تفصیل آن رک به نوشته عامل آمریکایی آن کودتا:

Kermit Roosevelt, The Countercoup : The Struggle
for The Controle of Iran, New york 1979

۱۳۰- برای جزئیات رویدادهای روزانه در نیم قرن بلافاصله بعد از انقراض قاجار رک: دکتر باقر عاقلی، روزشمار تاریخ ایران از مشروطیت تا انقلاب اسلامی ایران، ۲ جلد، تهران ۷۰-۱۳۶۹. این نکته که سردار سپه را انگلیسی‌ها آورده بودند در خاطرات ژنرال ایرون ساید افشا شده است. علی‌اکبر داورویاران او هم که در روی کار آوردنش نقش مؤثر داشته‌اند به این نکته تصریح کرده‌اند. رک: گزارش گلشائیان در، یادداشت‌های دکتر قاسم غنی ج ۱۱ / ۶۳۷. بر وفق روایت حاج میرزا یحیی دولت آبادی خود سردار سپه هم یک‌بار در مجمعی از رجال عصر به طور ضمنی اما بی‌پرده به این معنی تصریح کرد رک: حیات یحیی چاپ سوم ۱۳۶۱ تهران، ج ۴ / ۲۴۳. پسرش نیز در پاسخ به تاریخ به این معنی اشارت دارد رک: Pahlavi, M - R., Answer to the History / 49 - 51
بر کتاب اخیر، که به فارسی ترجمه شده است یک جلد تمام نقد و اعتراض نوشته‌اند که برای خوانندهٔ پاسخ به‌تاریخ جالب و عبرت‌آمیز است رک: حمید سیف‌زاده، دفاع‌ازتاریخ، چاپ دوم، تهران ۱۳۷۱

۱۳۱- در باب احوال ادبی و فعالیت‌های مربوط به فرهنگ این نیم قرن، از جمله رک: یحیی آرین‌پور، از نیما تا روزگار ما، تهران ۱۳۷۴، مقایسه شود نیز با: دکتر عیسی صدیق، تاریخ فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۳ برای قسمتی از رویدادهای سیاسی و اجتماعی آن ایام رک نیز به:

Elwell - Sutton, A Guide to Iranian Area Studies , 1952

در موارد ارتباط با فرهنگ غرب مقایسه شود با:

Yann Richard (ed.), Entre L, Iran et L'occident, 1989

۱۳۲- برای بررسی مفصلتر در باب مآخذ تاریخ ایران رک: تاریخ ایران بعد از اسلام / ۱۹-۱۵۳ برای نظری در باب بعضی مآخذ قدیم مربوط به تاریخ ایران قبل از اسلام رجوع شود به: تاریخ در ترازو ۷۸-۷۷، ۸۵-۸۴ جهت ارزیابی مفصلتری از روایات هرودوت و تاریخ او رک: نقش بر آب، تهران ۱۳۷۰ / ۲۱۵-۱۷۰

کتابنامه*

* این فهرست شامل مآخذ عمده و بعضی نوشته‌های دیگرست که به نظر می‌آید برای خوانندهٔ این کتاب متضمن اطلاعات مفید دیگر نیز تواند بود.

اخبار تاریخی در آثار مانوی، دکتر بهمن سرکاراتی، نشریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز ۴-۱۳۵۳.
اشکانیان، م.م. دیاکونوف، ترجمهٔ کریم کشاورز، چاپ دوم، تهران ۱۳۵۰.
ایران از آغاز تا اسلام، ر.گیرشمن، ترجمهٔ دکتر محمد معین، تهران ۱۳۳۵.
ایران باستان، حسن پیرنیا مشیرالدوله، چاپ اول، سه جلد، تهران، ۱۳-۱۳۱۰
ایران باستان، ماریان موله، ترجمهٔ دکتر ژالهٔ آموزگار، چاپ چهارم، تهران ۱۳۷۲.
ایران در زمان ساسانیان، آرتور کریستن‌سن، ترجمهٔ رشید یاسمی، چاپ دوم ۱۳۳۲.
ایران در دوران نخستین پادشاهان هخامنشی، م.آ. داندامایف، ترجمهٔ روحی ارباب، تهران ۱۳۷۲.
ایران قدیم، حسن پیرنیا مشیرالدوله، تهران ۱۳۰۸.
ایران و ترکان در روزگار ساسانیان، دکتر عنایت‌الله رضا، تهران ۱۳۴۵.
باستان‌شناسی ایران باستان، لویی واندنبرگ، ترجمه دکتر عیسی بهنام، تهران ۱۳۴۵.
پارتیان، مالکم کالج، ترجمهٔ مسعود رجب نیا، تهران ۱۳۵۳.
پارتیان یا پهلوانان قدیم، دکتر محمدجواد مشکور، تهران ۱۳۵۰.
پژوهشهای هخامنشی، هشت مقاله با افزوده‌هایی از مترجم، ترجمه شاپور شهبازی، تهران ۱۳۵۴.
تاریخ ارمنستان، هراند پاسدرماجیان، ترجمهٔ محمدقاضی، تهران ۱۳٦٦.
تاریخ ایران و ممالک همجوار آن در زمان اسکندر تا انقراض اشکانیان، الفردفن گوتشمید، ترجمهٔ کیکاوس جهانداری، چاپ دوم ۱۳۵٦.
تاریخ ایرانیان و عرب‌ها در زمان ساسانیان، تئودور نولدکه، ترجمه دکتر عباس زریاب، تهران ۱۳۵۸
تاریخ ایران باستان، م.م. دیاکونوف، ترجمهٔ روحی ارباب، تهران ۱۳۴٦.
تاریخ تمدن ساسانی، تألیف سعید نفیسی، تهران ۱۳۳۱.
تاریخ جنبش مزدکیان، اُتاکارکلیما، ترجمه دکتر جهانگیر فکری ارشاد، تهران ۱۳۵۹.
تاریخ سیاسی پارت، نیلسون دبواز، ترجمه استاد علی اصغر حکمت، تهران ۱۳۴۲.
تاریخ ماد، ایگورمیخائیلوبیچ دیاکونوف، ترجمه کریم کشاورز، تهران ۱۳۴۵.
تمدّن ایران ساسانی، و.گ. لوکونین، ترجمه دکتر عنایت‌الله رضا، تهران ۱۳۵۰.
جنگ شاپور ذوالاکتاف و امپراطور روم، آمین مارسلن، ترجمهٔ محمد صادق اتابکی، تهران ۱۳۱۰.

جنگهای ایران و روم، پروکوپیوس، ترجمهٔ محمد سعیدی، چاپ سوم ۱۳۶۵.
دین ایرانی بر پایهٔ متن‌های کهن یونانی، امیل بنونیست، ترجمهٔ دکتر بهمن سرکاراتی، تبریز ۱۳۵۰.
دین‌های ایران باستان، س.نیبرگ، ترجمه دکتر سیف‌الدین نجم‌آبادی، تهران ۱۳۵۹.
زرتشت: سیاستمدار یا جادوگر؟، و.ب.هنینگ، ترجمهٔ کامران فانی، تهران ۱۳۶۵.
سنگنبشتهٔ بغستان، دکتر ماهیار نوابی، مجموعهٔ مقالات، شیراز ۱۳۵۴.
شهرهای ایران در روزگار پارتیان و ساسانیان، ن.پیگولوسکایا، ترجمهٔ عنایت‌الله رضا ۱۳۶۷.
فرمان کورش بزرگ، ترجمهٔ لوحهٔ کوروش، دکتر عبدالمجید ارفعی، تهران ۱۳۵۶.
فرهنگ ایران باستان، ابراهیم پورداود تهران ۱۳۲۶.
مانی و دین او، سیدحسن تقی‌زاده با انضمام متون، فراهم آوردهٔ احمد افشار شیرازی، تهران ۱۳۳۵.
مزدیسنا و تأثیر آن در ادب پارسی، دکتر محمد معین، تهران ۱۳۲۶.
نامهٔ تنسر به گشنسپ، به‌تصحیح مجتبی مینوی و همکاری دکتر محمد اسمعیل رضوانی، تهران ۱۳۵۴.
نمونه‌های نخستین انسان و نخستین شهریار، آرتور کریستن‌سن، دو جلد، ترجمه دکتر احمد تفضلی و دکتر ژالهٔ آموزگار، تهران ۱۳۶۳، ۱۳۶۸.
هرمزدنامه، ابراهیم پورداود، تهران ۱۳۳۱.
هنر ایران در دوران پارت و ساسانی، ر.گیرشمن، ترجمهٔ بهرام فره‌وشی، تهران ۱۳۵۰.

* * *

/ آثارالباقیه عن‌القرون‌الخالیه، تألیف ابوریحان بیرونی، طبع لایپزیک، ۱۹۲۳.
/ آغاز فرقهٔ حروفیه، تألیف هلموت ریتر، ترجمهٔ حشمت مؤید، فرهنگ ایران زمین ج ۱۰
/ آل بویه و اوضاع زمان ایشان، تألیف علی اصغر فقیهی، تهران ۱۳۵۷.
/ اخبارالدوله السلجوقیه، تألیف صدرالدین الحسینی، لاهور ۱۹۳۳.
/ اخبار برامکه، مؤلف مجهول، به اهتمام عبدالعظیم قریب گرگانی، تهران ۱۳۱۲.
/ از سعدی تا جامی، ترجمهٔ تاریخ ادبی ایران، تألیف ادوارد براون، ترجمهٔ علی اصغر حکمت، تهران ۱۳۲۷ ش
/ امپراطوری صحرانوردان، تألیف رنه گروسه، ترجمه عبدالحسین میکده، تهران چاپ دوم ۱۳۶۵.
/ بدایع‌الازمان فی وقایع کرمان، تألیف ابوحامد کرمانی، فراهم آوردهٔ دکتر مهدی بیانی، تهران ۱۳۲۶ ش.
/ بدایع‌الوقایع، تألیف زین‌الدین واصفی، بکوشش الکساندر بالدیرف، مسکو ۱۹۶۱.
/ برمکیان، بنا بر روایات مورخین عرب و ایرانی، تألیف لوسین بووا، ترجمهٔ عبدالحسین میکده تهران ۱۳۳۶.
/ تاریخ آل مظفر، محمود کتبی، به اهتمام عبدالحسین نوائی، تهران ۱۳۳۴.

/ تاریخ بخارا، تألیف نرشخی، به تصحیح مدرس رضوی، تهران ۱۳۱۷.
/ تاریخ بیهق، تألیف ابوالحسن علی بن زید بیهقی، به تصحیح احمد بهمنیار، تهران ۱۳۱۷.
/ تاریخ بیهقی، تألیف ابوالفضل محمدبن حسین بیهقی، به تصحیح دکتر علی اکبر فیاض، طبع مشهد ۱۳۵۰.
/ تاریخ جهانگشای، تألیف علاءالدین عطاملک جوینی، به اهتمام محمد قزوینی، ۳ جلد، لیدن، ۱۹۳۱ - ۱۹۱۲.
/ تاریخ خاندان طاهری، تألیف سعید نفیسی، تهران ۱۳۳۵.
/ تاریخ سنی ملوک‌الارض والانبیاء، تألیف حمزه بن الحسن الاصفهانی، برلین ۱۳۴۰.
/ تاریخ طبرستان، تألیف ابن اسفندیار، تصحیح عباس اقبال، ۲ قسمت، تهران ۱۳۲۰.
/ تاریخ طبرستان و رویان، تألیف سید ظهیرالدین مرعشی، به اهتمام عباس شایان، تهران ۱۳۳۳.
/ تاریخ قم، تألیف حسن بن محمد قمی، به تصحیح سید جلال طهرانی، تهران ۱۳۱۳.
/ تاریخ گزیده، تألیف حمدالله مستوفی، به کوشش دکتر عبدالحسین نوائی، تهران ۱۳۳۹.
/ تاریخ مفصل ایران از حمله چنگیز تا تشکیل دولت تیموری، تألیف عباس اقبال، تهران ۱۳۱۲.
/ تاریخ وصاف، تألیف وصاف‌الحضره شیرازی، طبع افست از چاپ بمبئی، تهران ۱۳۳۸.
/ ترجمهٔ تاریخ یمینی، انشاء و تصنیف جرفاذقانی، طبع سنگی، طهران ۱۲۷۳ هق، طبع دکتر جعفر شعار، تهران ۱۳۵۷.
/ تحریر روضةالصفا، تألیف میرخواند، به اهتمام دکتر عباس زریاب، تهران ۱۳۷۳.
/ تمدن اسلامی در قرن چهارم هجری، تألیف آدم متز، ترجمهٔ علیرضا ذکاوتی قراگزلو، تهران ۱۳۶۳.
/ تواریخ آل سلجوق، تاریخ سلجوقیان کرمان، تألیف محمدبن ابراهیم، لیدن ۱۸۸۶.
/ جامع‌التواریخ، رشیدالدین فضل الله، طبع باکو ۱۹۵۷.
/ جامع‌التواریخ، رشیدالدین فضل‌الله، طبع کاترمر با ترجمهٔ فرانسوی پاریس ۱۸۳۳.
/ حبیب‌السیر، تألیف غیاث‌الدین خواندمیر، ۴ جلد، طبع تهران، ۱۳۳۰.
/ خاندان نوبختی، تألیف عباس اقبال، تهران ۱۳۱۱.
/ راحة‌الصدور فی آیة‌السرور، تألیف محمدبن سلیمان الراوندی، لیدن ۱۹۲۱.
/ روضات‌الجنات فی اوصاف مدینه هرات، تألیف معین اسفراری، به تصحیح سید محمدکاظم امام، ۲ بخش، تهران ۳۹-۱۳۳۸.
روضة‌الصفا، تألیف میرخواند محمدبن خاوند شاه، طبع سنگی با تتمهٔ رضاقلی‌خان هدایت، طهران ۱۲۷۰ هق.
/ زبدة‌النصره و نخبةُ‌العصره، عمادالدین الاصبهانی، اختصار فتح‌البنداری، لیدن ۱۸۸۹.
/ زندگانی شگفت‌آور تیمور، تصنیف ابن عربشاه، ترجمهٔ محمدعلی نجاتی، تهران ۱۳۳۹.

/ زین‌الاخبار، تألیف گردیزی، به اهتمام عبدالحی حبیبی، تهران ۱۳۴۷.
/ سلجوقنامه، ظهیرالدین نیشابوری، با مقدمهٔ اسمعیل افشار، تهران ۱۳۳۲.
/ سمط‌العلی للحضرة العلیا، تألیف ناصرالدین منشی کرمانی، به اهتمام محمد قزوینی و عباس اقبال، تهران ۱۳۲۸.
/ سیرهٔ سلطان جلال‌الدین منکبرنی، تألیف محمد ابن احمدالنسوی، طبع هوداس، پاریس ۱۸۹۱.
/ سیرت جلال‌الدین مینکبرنی، شهاب‌الدین خرندزی، به تصحیح مجتبی مینوی، ۱۳۴۴.
/ شهریاران گمنام، تألیف کسروی تبریزی، چاپ سوم، تهران ۱۳۳۲.
/ طبقات ناصری، تألیف قاضی منهاج سراج، طبع عبدالحی حبیبی، کویته ۱۳۲۸.
/ ظفرنامهٔ شامی، تألیف نظام‌الدین شامی، به اهتمام فلیکس تاور، دو جلد ۱۹۳۷، ۱۹۵۶.
/ ظفرنامهٔ یزدی، تألیف شرف‌الدین علی یزدی، به اهتمام محمد عباسی، تهران ۱۳۳۶.
/ عجایب‌المقدور فی‌نوائب تیمور، تألیف ابن عربشاه، مصر ۱۹۵۵.
/ العراضه فی‌الحکایةالسلجوقیه، تألیف نظام حسینی یزدی، لیدن ۱۹۰۹.
/ عقدالعلی للموقف‌الاعلی، تألیف ابوحامد احمد بن حامد کرمانی، به تصحیح و اهتمام محمد علی عامری نائینی تهران ۱۳۱۱.
/ غزنویان، تاریخ، کلیفورد ادموند باسورث، ترجمهٔ حسن انوشه، دو جلد، تهران ۱۳۵۶.
/ فارسنامهٔ ابن البلخی، به سعی و اهتمام گای لسترنج - ر. نیکلسون، کمبریج ۱۹۲۱.
/ فتوح‌البلدان بلاذری، طبع دخویه ۱۸۶۶، ایضاً طبع بیروت ۱۹۷۸.
/ فرخی سیستانی، تألیف دکتر غلامحسین یوسفی، مشهد ۱۳۴۱.
/ الفرق بین‌الفرق، تألیف ابی‌منصور عبدالقاهر بغدادی، قاهره ۱۹۴۸
/ الکامل فی‌التاریخ، تألیف عزالدین ابن‌الاثیر، ۹ جلد، طبع مصر ۱۳۴۸ هق.
/ کتاب البغداد، لابن طیفور، قاهره ۱۹۴۹.
/ کتاب‌الخراج، القاضی ابویوسف، طبع قاهره ۱۳۵۲ هق
/ کتاب معجم‌البلدان، تألیف یاقوت حموی، طبع بیروت ۱۹۸۷.
/ مجمل‌التواریخ والقصص، مؤلف مجهول، به اهتمام محمدتقی ملک‌الشعراء بهار تهران ۱۳۱۸.
/ مجمل فصیحی، تألیف فصیح خوافی، به تصحیح محمود فرخ، ۳ جلد، مشهد ۴۱-۱۳۳۹.
/ مالک و زارع، تألیف دکتر ا.ک.س لمتون، ترجمه منوچهر امیری ۱۳۳۹.
/ مروج‌الذهب، تألیف مسعودی، طبع مصر ۲ جلد ۱۳۴۶ هق.
/ مطلع سعدین و مجمع بحرین، تألیف کمال‌الدین عبدالرزاق سمرقندی، به تصحیح محمد شفیع ۲ جلد، لاهور ۴۹-۱۹۴۶، طبع و تصحیح مجدد از دکتر عبدالحسین نوائی، ج ۱ تهران ۱۳۷۲.
/ منتخب‌التواریخ معینی، منسوب به معین‌الدین نطنزی، به تصحیح ژان اوبن، تهران ۱۳۳۶.
/ نهضت سربداران در خراسان، نوشتهٔ پطروشفسکی، ترجمه کریم کشاورز، فرهنگ ایران زمین، ج

۱۰ تهران ۱۳۴۱.
/ وزارت در عهد سلاطین بزرگ سلجوقی، تألیف عباس اقبال، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۸.

* * *

/ آثارالعجم، نوشتهٔ فرصت‌الدوله میرزا محمد نصیر حسینی شیرازی، بمبئی ۱۳۵۴ هـ.ق.
/ آخرین روزهای لطفعلی‌خان زند، نوشتهٔ سرهارفورد جونز، ترجمهٔ هـ ناطق - جان گرنی، تهران ۱۳۵۳.
/ از شیخ صفی تا شاه صفی - تاریخ سلطانی - تألیف سید حسن بن مرتضی حسینی استرآبادی، به اهتمام دکتر احسان اشراقی، تهران ۱۳۶۴.
/ اسرار سقوط احمدشاه، نوشتهٔ رحیم زادهٔ صفوی، به‌کوشش بهمن دهگان، تهران ۱۳۶۲.
/ اسناد و مکاتبات سیاسی ایران، به‌کوشش دکتر عبدالحسین نوائی، ۳ جلد، تهران ۱۳۴۹، ۱۳۶۳.
/ امیرکبیر و ایران، تألیف دکتر فریدون آدمیت، چاپ دوم، تهران ۱۳۳۴.
/ اندیشهٔ ترقی و حکومت قانون، عصر سپهسالار، نوشتهٔ دکتر فریدون آدمیت، چاپ دوم، ۱۳۵۶.
/ انقراض صفویه، نوشتهٔ لارنس لاکهارت، ترجمهٔ اسمعیل دولتشاهی، تهران ۱۳۴۶.
/ ایران از نفوذ مسالمت‌آمیز تا تحت‌الحمایگی، تألیف ویلهم لیتن، ترجمهٔ دکتر مریم میراحمدی، تهران ۱۳۶۷.
/ ایران در جنگ بزرگ، تألیف مورخ‌الدوله سپهر، تهران ۱۳۳۶.
/ ایران در روزگار شاه اسمعیل و شاه طهماسب صفوی (تتمهٔ حبیب‌السیر)، تألیف امیرمحمود بن خواندمیر، به‌کوشش غلامرضا طباطبائی، تهران ۱۳۷۰.
/ تاریخ اجتماعی ایران در دورهٔ قاجاریه، تألیف سعید نفیسی، جلد اول و دوم، تهران ۱۳۳۵.
/ تاریخ اجتماعی ایران در عصر افشاریه، تألیف دکتر رضا شعبانی، جلد اول و دوم، تهران ۱۳۶۹.
/ تاریخ اداری و اجتماعی دورهٔ قاجاریه یا شرح زندگانی من، نوشتهٔ عبدالله مستوفی، تهران ۱۳۲۴.
/ تاریخ انقلاب آذربایجان و بلوای تبریز، تألیف حاجی محمدباقر ویجویه، به‌کوشش علی کاتبی، تهران ۱۳۵۶.
/ تاریخ ایران در دورهٔ قاجاریه، نوشتهٔ رابرت گرنت واتسن، ترجمهٔ ع. وحید مازندرانی، چاپ سوم، تهران ۱۳۵۴.
/ تاریخ پانصد سالهٔ خوزستان، نوشتهٔ احمد کسروی، چاپ دوم، تهران ۱۳۳۳.
/ تاریخ حزین، اواخر عهد صفویه، به اهتمام م.ا.اصفهان ۱۳۳۲.
/ تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس در دورهٔ رضاشاه، نوشتهٔ دکتر ع.ا. زرگر، ترجمهٔ کاوهٔ بیات، تهران ۱۳۷۲.
/ تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران در عصر زند، تألیف دکتر غلامرضا ورهرام، تهران ۱۳۶۶.
/ تاریخ عالم آرای عباسی، تألیف اسکندر بیگ ترکمان، به‌کوشش ایرج افشار، جلد اول و دوم،

تهران ۵-۱۳۳۴
/ تاریخ عضدی، شرح حال زنان و دختران و پسران فتحعلی شاه، تألیف شاهزاده احمدمیرزا عضدالدوله، به سعی و اهتمام حسین کوهی کرمان، تهران ۱۳۲۸.
/ تاریخ گیتی گشای، تألیف محمد صادق نامی اصفهانی، به اهتمام سعید نفیسی، تهران ۱۳۱۷.
/ تاریخ مختصر احزاب سیاسی در ایران، انقراض قاجاریه، تألیف ملک‌الشعراء بهار، چاپ سوم، تهران ۱۳۵۷.
/ تاریخ مشروطیت، تألیف محمد آقا ایروانی نسخهٔ خطی.
/ تاریخ مؤسسات تمدنی جدید در ایران، نوشتهٔ حسین محبوبی اردکانی، تهران ۱۳۵۴.
/ تاریخ نادرشاه افشار، تألیف جمس فریزر، ترجمهٔ ابوالقاسم خان ناصرالملک، تهران ۱۳٦۳.
/ تاریخ نو، شامل حوادث (اوایل) دورهٔ قاجاریه، تألیف جهانگیر میرزا قاجار، به سعی و اهتمام عباس اقبال، تهران ۱۳۲۷.
/ تاریخچهٔ نادرشاه، نوشتهٔ و. مینورسکی، ترجمهٔ رشید یاسمی، چاپ اول ۱۳۱۳.
/ تجربةالاحرار و تسلیةالابرار، تألیف عبدالرزاق دنبلی، تصحیح حسن قاضی طباطبائی، جلد اول و دوم، تبریز ۱۳۴۹.
/ تحریم تنباکو، تألیف ابراهیم تیمور، چاپ دوم، تهران ۱۳۵۸.
/ تحفهٔ سامی، تألیف سام میرزای صفوی، با مقدمهٔ وحید دستگردی، تهران ۱۳۱۴.
/ تحولات سیاسی نظام ایران از آغاز قرن یازدهم هجری تا سال ۱۳۰۱ هجری شمسی، تألیف جهانگیر قائم مقامی، تهران ۱۳۲٦.
/ تذکرهٔ حزین، در احوال شاعران اواخر عهد صفویه، تألیف شیخ محمدعلی حزین، چاپ دوم، اصفهان ۱۳۳۴.
/ تذکرةالملوک، تشکیلات اداری صفویه، به کوشش محمد دبیر سیاقی و بر اساس طبع مینورسکی، تهران ۱۳۳۲.
/ تذکرهٔ شاه طهماسب صفوی به قلم خودش، نشریات کاویانی، برلین ۱۳۴۳ ق.
/ تشیّع و مشروطیت در ایران و نقش ایرانیان مقیم عراق، نوشتهٔ عبدالهادی حائری، تهران ۱۳٦۰.
/ تکملةالاخبار، تألیف عبدی بیگ شیرازی (نویدی)، به تصحیح دکتر عبدالحسین نوائی، تهران ۱۳٦۹.
/ جستارهایی از تاریخ اجتماعی ایران در عصر قاجار، نوشتهٔ دکتر ویلم فلور، ترجمهٔ دکتر ابوالقاسم سری، دو جلد، تهران ٦٦-۱۳٦۵.
/ حاج میرزا آقاسی، نوشتهٔ حسین سعادت نوری، مجلهٔ یغما، سال ۱٦، تهران ۱۳۴۲.
/ حقایق‌الاخبار ناصری، تألیف محمد جعفر خور موجی، به کوشش حسین خدیو جم، تهران ۱۳٦۳.
/ خاطرات کلنل کاساکوفسکی (سرهنگ روسی قزاقخانه)، ترجمه عباسقلی جلی، تهران ۱۳۴۴.

/ خاطرات و تألمات دکتر محمد مصدق، به قلم محمد مصدق، به کوشش ایرج افشار، تهران ۱۳۶۵.
/ خاطرات و خطرات، تألیف مهدیقلی هدایت، مخبرالسلطنه، تهران ۱۳۲۹.
/ خلد برین، ایران در روزگار صفویان، تألیف محمدیوسف واله اصفهانی، به کوشش میرهاشم محدث، تهران ۱۳۷۲.
/ خلسه یا خوابنامهٔ اعتمادالسلطنه، مشهد ۱۳۲۴.
/ ذیل عالم آرای عباسی، تألیف اسکندر بیگ منشی و محمد یوسف مورخ، به تصحیح سهیلی خوانساری، تهران ۱۳۱۷.
/ رجال آذربایجان در عصر مشروطیت، تألیف مهدی مجتهدی، تهران ۱۳۲۷.
/ روزنامهٔ اخبار مشروطیت و انقلاب ایران، یادداشت‌های سید احمد تفرشی حسینی، به کوشش ایرج افشار، تهران ۱۳۵۱.
/ روزنامهٔ میرزا محمد کلانتر فارس (در عهد افاغنه و مابعد)، به اهتمام عباس اقبال، تهران ۱۳۲۵.
/ روس و انگلیس در ایران ۱۹۱۴-۱۸۶۴، پژوهشی دربارهٔ امپریالیسم، تألیف دکتر فیروز کاظم زاده، ترجمهٔ دکتر منوچهر امیری، چاپ دوم، تهران ۱۳۷۱.
/ زندگانی شاه عباس اول، تألیف نصرالله فلسفی، ۵ جلد، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۴.
/ سازمان اداری حکومت صفوی، تعلیقات مینورسکی بر تذکرةالملوک، ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا، ۱۳۳۴.
/ سفرنامهٔ برادران شرلی در زمان شاه عباس کبیر، ترجمهٔ آوانس، تهران ۱۳۵۷.
/ سفر نامهٔ بلوشر، نوشتهٔ ویپرت بلوشر، ترجمهٔ کیکاوس جهانداری، تهران ۱۳۶۳.
/ سفرنامهٔ پولاک، ایران و ایرانیان، ترجمهٔ کیکاوس جهانداری، تهران ۱۳۶۱.
/ سفرنامهٔ کروسینسکی، ترجمهٔ عبدالرزاق دنبلی، به تصحیح مریم میراحمدی، تهران ۱۳۶۳.
/ سفرنامهٔ کمپفر، در دربار شاهنشاه ایران، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۰.
/ سفرنامهٔ ونیزیان در ایران، شش سفرنامه، ترجمهٔ دکتر منوچهر امیری، تهران ۱۳۴۹.
/ سیاستگران دورهٔ قاجاریه، نگارش خان ملک ساسانی، تهران ۱۳۳۸.
/ شاه اسماعیل دوم صفوی، تألیف والتر هینتس، ترجمهٔ کیکاوس جهانداری، تهران ۱۳۷۱.
/ شرح حال رجال ایران، نوشتهٔ مهدی بامداد، ۶ جلد، چاپ دوم، تهران، ۱۳۵۷.
/ شیخ صفی و تبارش، نوشتهٔ احمد کسروی، تهران ۱۳۲۳.
/ عالم آرای صفوی، مجهول‌المؤلف، به کوشش یدالله شکری، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۳.
/ فکر آزادی و مقدمه مشروطیت ایران، نوشتهٔ دکتر فریدون آدمیت، تهران ۱۳۴۰.
/ فواید الصفویه، نوشتهٔ ابوالحسن قزوینی، به تصحیح دکتر مریم میراحمدی، تهران، ۱۳۶۷.
/ قیام آذربایجان و ستارخان، نوشتهٔ اسمعیل امیرخیزی، تبریز ۱۳۳۹.
/ کریم‌خان زند، نوشته جان پری، ترجمه علی‌محمد ساکی، تهران، ۱۳۶۵.

/ کریم خان زند، نوشتهٔ دکتر عبدالحسین نوائی، تهران ۱۳۴۴.
/ گرگان زمین، به کوشش مسیح ذبیحی، تهران ۱۳۵۰.
/ گلستان هنر، تألیف قاضی احمد غفاری، به اهتمام احمد سهیلی خونساری، تهران ۱۳۶۴.
/ گلگون کفنان، گوشه‌یی از تاریخ نظامی معاصر، تألیف سرتیپ میرحسین یکرنگیان، تهران ۱۳۳۶.
/ لب‌التواریخ، تألیف یحیی بن عبداللطیف قزوینی، به اهتمام سید جلال طهرانی، ۱۳۱۴.
/ مآثر سلطانیه، عبدالرزاق دنبلی، به کوشش غلامحسین صدر افشار، تهران ۱۳۵۱.
/ مأموریت ژنرال گاردان در ایران، ترجمهٔ عباس اقبال، تهران، ۱۳۱۰.
/ مجمع‌التواریخ، در انقراض صفویه، تألیف میرخلیل مرعشی صفوی، به تصحیح عباس اقبال، تهران ۱۳۲۸.
/ مجمع‌التواریخ پس از نادر، تألیف ابوالحسن گلستانه، به سعی و اهتمام مدرس رضوی، تهران ۱۳۲۰.
/ مختصری از زندگانی سیاسی سلطان احمدشاه، تألیف حسین مکی، تهران ۱۳۵۷.
/ مشروطه‌ای که نبود، نوشتهٔ احمد توکلی، انتشارات پر، ویرجینیا، آمریکا ۱۹۹۴.
/ مصدق و مبارزه با قدرت در ایران، تألیف محمدعلی همایون کاتوزیان، ترجمهٔ فرزانه طاهری، تهران ۱۳۷۲.
/ میرزا تقی‌خان امیرکبیر، تألیف عباس اقبال آشتیانی، به کوشش ایرج افشار، تهران ۱۳۴۰.
/ نادرشاه، تألیف لارنس لاکهارت، ترجمهٔ اسمعیل دولتشاهی، تهران ۱۳۴۵.
/ ناسخ‌التواریخ قاجاریه، نوشتهٔ محمد تقی لسان‌الملک سپهر، به کوشش جهانگیر قائم مقامی، تهران ۱۳۳۷.
/ نامهٔ عالم‌آرای نادری، تألیف محمد کاظم منشی، دو جلد، مسکو ۱۹۶۰ و ۱۹۶۵.
/ نخستین رویارویی‌های اندیشه‌گران ایران با دو رویهٔ تمدن بورژوازی غرب، تألیف دکتر عبدالهادی حایری، تهران ۱۳۶۷.
/ نظام ایالات در دورهٔ صفویه، تألیف رهربرن، ترجمهٔ کیکاوس جهانداری، تهران ۱۳۴۹.
/ نظام سیاسی و سازمان اجتماعی ایران در عصر قاجار، تألیف دکتر غلافرضا ورهرام، تهران ۱۳۶۷.
/ هجوم افغان و زوال دولت صفوی، نوشتهٔ جونس هنوی، ترجمهٔ دکتر اسماعیل دولتشاهی، تهران ۱۳۶۷.
/ یادداشت‌های ناصرالملک به خط علی‌رضا دیوان بیگی، نسخه خطی.

* * *

Aeschylus, Works, trans. by W - C.E.S. Headlam 1909.

Badi, A - M,Les Grecs, et les Babares, Iausane 1963 - 6

Benveniste, E,Les Classes Sociales dans la tradition avestique, J.A., 1932.

Boyce, M., A History of Zoroastrianism, Leiden 1975.

Cameron, G., History of Early Iran, Chicago 1936.

Duchesne - Gullmin, la Religion de L'lran ancien, 1962.

Herzfeld, E., Iran in the Ancient East, Chicago 1936.

Justi, Fer., Geshichte Irans, in G.I.P., II 1904.

Meier, Fr.M., in Colloqiuo sul Poeta Persiano Nizami e la Leggenda di Alessandro Magno, Roma 1977.

Noeldeke, Th., Aufsätze Zur persischen Geschichte, Leipzig 1881.

Olmstead, E., History of the Persian Empire, Chicago 1948.

Rawlinson, G., The Sixth Great Orental Monarchy, rep. 1976.

The Seventh Great Oriental Monarchy, repr. 1976.

Rogers, R.W., History of Ancient Persia 1929.

Zaehner, R.C., Zurvan, A Zoroastrian Dilemma, oxford 1955.

* * *

/ BARTHOLD. V. - V., Turkistan Down to the Mongol Invasion, 1958.

/ BOUVAT, L., L, Empire Mongol, Paris 1927.

/ CLAVIJO, R.G. DE, Embassy to Tamerlane, London 1928.

/ FISCHEL, W.J., Ibn Khaldun and Tamerlane, Berkley 1952.

/ GROUSSET, R., L, Empire Mongol, Paris 1941.

/ HADGSON, M. The Order of Assassins, The Hague, 1955.

/ LEWIS, B., The Origins Of Ismailism, Cambridge 1940.

/ LOKKEGAARD, F., Islami Taxation in the Classic Period, Copenhaguen 1950.

/ NAZIM, M. The Life and Times of Sultan Mahmud of Ghazna, 1931.

/ NOELDEKE, TH, Sketches from Eestern History, London 1892.
/ SADIGHI, CH, Les Mouvements Religieux Iraniens Au II Et III Siecle De L'Hegire, 1938.
/ Spuler, B., Iran in Fruh - Islamischer Zeit, Wiesbaden 1952.
/ Die Mongolen In Iran, Berlin 1955.
/ WELLHAUSEN, J., Das Arabische Reich und Sein Sturz, Berlin 1920.

* * *

/ Avery, P., Modern Iran, London 1965.
/ Banani, A., The Modernization of Iran, 1961.
/ Bellan, L.L., Chah Abbas 1 ez, Paris 1932.
/ Browne, E.G., The Persian revolution of 1905 - 1909, Cambridge.
/ Bridges, H.J., The Dynasty of The Kajars, London 1833.
/ Curzon, G.N., Persia and the Anlgo - Russian Question, London 1822.
/ Hanway, Jonas, A Historical Account, With a Journal of Travels, IV Vols, London 1759.
/ Krusinski, The History of The late Revolutions of Persia, London 1740.
/ Minasian, C.O., The Chronicles of Petros Di Sarkis Gilanenz, London 1959.
/ Minorsky, V., La Perse Entre la Turquie et la Venise, Paris 1933.
/ Minorsky, V., Esquisse d'une Histoire de Naderchah, Paris 1934.
/ Perry, J.R., Karim Khan Zand, 1979
/ Rabino. H.L., Album of Coins, Medals and Seals of Iran, Oxford 1951.
/ Riazul Islam Indo - Persian Relations, Tehran 1970.
/ Ross E.D., Anthoney Sherley and His Persian Adventures, London 1933.
/ Waterfield. R., Christians in Persia, London 1973.
/ Wilson, A.T., The Persian Gulf, London 1954.

فهرست اعلام

آ

آبراهام کرتی ۷۴۷
آبریزگان ۲۲۱
آبسکون ۴۷۵
آپادانه شوش ۹۲
آپام ۲۳۵
آپامه ۱۳۸، ۱۴۴
آپولو (معبد) ۹۶
آتاترک ۸۷۰
آتالوس ۱۴۰، ۱۴۱
آتروپاتن ۱۳۷، ۱۵۳
آتروپاس ۲۳
آتشکده (تذکره) ۹۱۰
آتن ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۰۶، ۱۱۱، ۱۴۹
آتورباتان ۲۰۱
آتوس ۱۰۶
آتوسا ۷۵، ۱۰۳، ۱۲۰
آتیک ۱۰۱
الآثارالباقیه ۹۱۲
آخئوس ۱۴۲
آدیابنه ← حدیب
آذر آبادگان ۲۳
آذرباذ ۲۳
آذربایجان ۲۴، ۱۲۰، ۱۵۳، ۱۶۲، ۱۸۶، ۳۱۴
آذر برزین ۲۰۲
آذر فرنبغ ۲۰۲
آذرگشنسب ۲۰۲، ۲۴۸، ۲۵۱، ۲۵۲
آذرنرسی ۲۰۰
آذروهرام ۲۰۲
آرارات ۱۷
آراکل تبریزی ۹۱۰
آرتمیزیوم ۱۰۶
آرشام ۶۶، ۸۴، ۱۱۶، ۱۲۰
آرکادیوس ۲۱۱
آرگوس ۱۰۶
آریا ۲۰، ۲۹
آریارمنه ۶۶، ۸۴
آریامهر ← محمدرضا پهلوی
آریاندس ۸۲، ۹۰
آریستاگوراس ۹۹، ۱۰۰
آریوبرزن ۱۲۵
آزرمیدخت ۲۵۰، ۲۵۳، ۲۵۴
آسیا ۲۴۸
آسیای مرکزی ۲۰
آسیای میانه ۶۲۳
آستیاگ ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۳، ۶۶، ۶۹

آشتیانی، میرزاحسن ۸۱۸، ۸۲۱
آشتیانی، میرزامصطفی ۸۴۹
آشور ۱۷، ۳٦، ۴۵، ۵۵
آشور نصیربال ۴۸
آشوریها ۳۲
آصف الدوله، اللهیارخان ۷۸۸، ۷۸۹
آقاخان ۵۱٦، ۸۰۲
آقا محمدخان ۷۵۵، ۷۷٦، ۷۷۹
آق قویونلو ٦۲۳، ٦۲۵
آغش وهادان ۴۳٦
آکاکیوس ۲۱۵
آگاثیاس ۲۳۹، ٦ـ ۲۳٦، ۹۱۲
آلاداغ ۲۲
آل افراسیاب ۴۰۸
آلافرنک ۵۳۱، ۵۳۲
آلان (طوایف) ۱۷۰، ۱۷۳، ۲۴۲
آل اینجو ۵۸۵، ۵۸٦
آلبانی ۱۹۵
آل باوند ۳۵۱، ۳۵۲، ۵۰۱
آل برهان ۴۹۲
آل بویه ۳۸۵، ۴۱۵، ۴۲۹، ۴۳٦، ۴۴۱، ۷ـ ۴۴٦، ۷ـ ۴۵۳
آل جلایر ۵۵٦
آل خجند ۴۹۲
آل دابویه ۳۵۱
آل زیار ۴۳٦، ۴۴۲
آل ساسان ۳۱۰
آل سامان ۳۸۹، ۴۱۱
آل شنسب (غوریان) ۴۹۸، ۷ـ ۵۰۵
آل صاعد ۴۹۲
آل طاهر ←— طاهریان
آل کرت ۳ـ ۵٦۰، ۵۹۲
آل محتاج ۴۰۴
آل مظفر ۵۷۷، ۵۸٦، ۵۸۸
آل مظفر، زین‌العابدین ۵ـ ۵۹۴
آل مظفر، شاه شجاع ۵۵۸
آل مظفر، شاه منصور ۵۹۷
آلوس (رود) ←— قزل ایرماق
آلیات ۵۸
آماردها ۱۵۴
آمادای ←— قوم ماد
آماسیس ۸ـ ۷٦
آمِد ۲۰۸، ۲۱۵، ۲۲۷
آمستریس ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۱٦، ۱۲۰
آملی، سیدحیدر ٦۴۴
آملی، محمدبن محمود ۵۴۸
آمورگیس ۱۱٦
آموزگار، جمشید ۸۹۵
آمون ۹۵
آموی ۴۱۳
آمیانوس مارسلانوس ۲۰۹
آمیدای ←— آمد
آمیس تیس ۱۱۰
آناتول فرانس ۹۰۵
آناستاسیوس ۲۲۷
آناطولیوس ۲۱۷
آناک ۱۸۷
آناهیتا ۱۱۹، ۱۴۱، ۱۸۳، ۲۹٦
آناهید (آتشکده) ۱۸۸
آنتالسیداس ۱۱۹
آنتونین پیوس ۱۷۳
آنتونیوس اورلیوس ۱۷۵

آنتیوخوس ۴۵، ۱۳٦، ۱۵٦، ۱۷۵
آیتمور، محمد ۵٦۸
آیـرونساید، ژنرال ادموند ۸۳۵، ۵- ۸٦۴، ۸۷٦
آیین بودا ۱۴٦، ۱۸۰، ۲۰۲، ۲۸۸
آیـیـن زرتشت ۱۳۱، ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۳۹، ۲۹۵
آیین عیسی ۲۰۲
آیین کاتولیک ۲۳۹
آیین گنوسی ۲۲۴
آیین مانی ۲۲۴، ۸- ۲۹۷
آیین مزدک ۲۹۹
آیین مسیحی ۱۸۰
آیین میترا ۱۸۲
آیین نامک ۲۷۴
آیین یهود ۲۰۲

الف

اباقا ۸- ۵۲٦
اباکالیجار ۴۴٦
ابخازیان ۴٦۸
ابراهیم امام (ابراهیم بن محمد) ۳۲۱، ۳۲٦، ۳۲۷
ابراهیم (شیخ) ٦۴۷، ٦۵۸
ابرسام ۱۸۹، ۱۹۰، ۲۴۰
ابرقلس ۲٦۳
ابش خاتون ۵۷۴
ابلیس ۳۱۳
ابن ابی‌الحدید ۴۷۴
ابن اثیر ۴۰۵، ۴۷۸
ابن اسفندیار ۹۱۲
ابن بطوطه ۴۸٦، ۵۴۷، ۵٦۵
ابن بلخی ۴۵۵، ۵۷٦
ابن بیت‌النار ← طاهربن‌الحسین
ابن جبیر ۴۸٦
ابن‌الحراصه ۴۵۷
ابن خرداذبه ۲۷۳، ۳٦۵
ابن خلدون ٦۰۳، ٦۱۳، ۹۱۱
ابن خلکان ۴٦٦
ابن رائق ۴۳۸
ابن سینا ۴۰۲، ۴۳٦، ۴۸۲، ۴۸۴
ابن شیرزاد ۴۵۷
ابن ضباره ۳۲۵
ابن عبدالسلام هاشمی ۲۸۵
ابن عربشاه ۵۹۰، ٦۰۴
ابن عربی، محیی‌الدین ۵۴۹
ابن عمید ۴۵۴
ابن مهدی ۴۵۷
ابن هبیره ۳۲۴
ابوالحسن خان کهکی ← آقاخان
ابوالحسن علی (علی‌الاعلی) ٦۲۹
ابوالعباس مأمون ۴۱۴
ابوالعلا عیسی بن حسن ۴۵۳
ابوالفرج بن‌الجوزی ۴۸۸
ابوالفضل بن‌العمید ۴۵۵، ۴۵۹
ابوالفوارس ۴۴٦
ابوالفوارس شیردل (شرف‌الدوله) ۴۴۴
ابوالفوارس عبدالملک ۴۰۰
ابوالفیض خان ۷۵۱
ابوالقاسم ۴۴۰
ابوالکرادیس ۴۳۲

ابوالمعالی قابوس ۴۳۶
ابوالملوک ۵۸۲
ابوالنصر ۴۴۵
ابوبکر ۲۵۵
ابوبکربن سعد ۵۷۴
ابوبکربن شاهویه ۴۵۲
ابوحاتم اسفزاری ۴۸۳
ابوحنیفه دینوری ۹۱۲
ابوسعید ابوالخیر ۴۱۹، ۴۹۳
ابوسلمه خلال ۲ـ ۳۲۱، ۷ـ ۳۲۶
ابوطالب رستم ← مجدالدوله
ابوطاهر جلال الدوله ۴۴۶
ابوعبیده ۲۵۵
ابوعلی حسن بن میکال ← حسنک وزیر
ابوکالیجار (صمصام‌الدوله) ۴۴۴
ابولؤلؤته ۳۱۳
ابومسلم ۹ـ ۳۲۱، ۳۳۳، ۳۳۶، ۳۴۱، ۳۷۸
ابونصر احمد ۳۲۹
ابونصر (بهاءالدوله) ۴۴۴، ۴۴۵
ابونصر حسن ← اوزون حسن
ابهری، اثیرالدین ۵۴۷
ابیورد ۱۵۴
اپرنی ۱۵۰، ۱۵۱
اتابکان ۴۶۲
اتابکان یزد ۴۵۰، ۵۸۲
اتحادیه مانای ۴۶، ۴۹
اترار ۴۷۳، ۵۲۳
اتریش ۸۴۷
اتسز، خوارزمشاه ۴۶۷، ۴۷۰
اتسز (مقبره) ۴۸۱
اتیوپی ۷۶
احسن التقاسیم مقدسی ۴۵۴
احسن التواریخ روملو ۹۱، ۶۷۸
احمدژنده پیل (شیخ جام) ۴۹۳
احمدشاه ۸۲۹، ۶ـ ۸۳۳، ۸۶۳، ۸۶۶
احمدلر ۶۱۹
احمد میرزا ۸۶۰
احمد، نصرت‌الدین ۵۷۹
احمد، نیالتکین ۴۱۸
احمر (دریا) ۲۳۹
الاخبار الطوال ۹۱۲
اخس ۱۱۵، ۱۲۰
اخشنواز ۳ـ ۲۲۱
اخوان الصفا ۴۵۳
ادسا ۴۰، ۱۷۶، ۱۹۴، ۲۳۳
ادفو ۹۵
ادیب صابر ۴۶۷، ۴۷۰، ۴۸۱
اذینه ۲ـ ۱۹۱، ۱۹۵، ۱۹۸
اراکلی (هراکلیوس) ۷۷۵
اران ۲۴۲، ۲۵۲
ارانی، دکترتقی ۸۷۵
اربل ۱۲۵، ۵۲۵، ۷۵۲
ارتافرنس ۱۰۱
ارتبان ۱۰۸، ۱۵۴
ارتخشیر پاپکان ← اردشیر
ارتدوکس ۲۲۰
ارتریا ۱۰۱
ارتش ۸۶۸
ارتشتاران ۲۰۱
ارتوفبوس ۱۱۵
ارته باذ ۱۲۱، ۱۵۹
ارته سری ۴۹

ارته وزد ۱۸۶
ارد ۹ـ ۱۵۸، ۱٦۴
اردبیل ۳۴۵
اردبیلی، شیخ احمد ٦٦۴، ۷۱٦
اردشیر ۱۱۹، ۱۲۳، ۷ـ۱۷٦، ۹ـ۱۸۳، ۵ـ۱۹۰، ۱۹۷، ۲۰۳، ۲۳۰
اردشیرخوره ۲۰۵
اردشیر درازدست ۱۴، ۱۰۹
اردشیر دوم ۱۱۷، ۲۱۰
اردشیر سوم ۲۲ـ۱۲۰، ۳ـ۲۵۱
اردوان ۱۱۰، ۱۱۳، ۷ـ۱۵٦، ٦ـ۱٦۴، ۷۷ـ۱۷۰، ۱۹۰
اردوباد ۷۸۹
ارز روم ۲۲۷
ارزنةالروم (معاهده) ۸۰۳
ارژن (دشت) ۲۷
ارس ۲۳، ۲۲۹، ۸ـ۲۴۲، ۲۴۸، ۷۸٦
ارسانه ۲۰۰
ارسطو ۱۲۲، ۱۳۵، ۲۳۹، ٦ـ۲٦۳
ارسلان بن‌طغرل ۹ـ۲٦۸
ارسلان بن کرمانشاه ۵۰۴
ارسنجانی، دکترحسن ۸۹۲
ارسی تیس ۱۱۵
ارسیس ← ارشک
ارشک ۱۱٦، ۱۲۳، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۴، ۴ـ۱۵۲، ۱۷۹
ارشک ارتبان ۱۵۴
ارشکان اپرنی ۱۵۳
ارغش (خاندان) ۴۳۱
ارغون ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۷۹
ارگ ۱۰۷
ارگ کرمان ۷٦۴
ارمن ۴٦۴
ارمنستان ۲۲، ۸ـ۱۵۷، ۱٦۲، ۱٦۷، ۱۷۲، ۱۹۴
ارمیاه تورات ۴۸
اروپا ۸۴۹
ارومیه ۲۳، ۲۵، ۴۹
ارومیه (دریاچه) ٦۴
اروئی تس ۹۰
ارياسپ ۱۲۰
ازدی، عبدالجبار ۳۳۰
ازدی، عبدالرحمن ۳۵۸
از لاغ شاه، قطب‌الدین ۴۷٦
اژدرکوه (قلعه) ۷۵۱
اژدها ۲۹
اژدهاک ۳۸
اسب ۲۸
اسبانبر ۲۷۰
اسپارت ۱۰۰، ۸ـ۱۰٦، ۱۱۱، ۱۱۸، ۱۴۹
اسپارتاکوس ۱۵۹
اسپندمیرزا ٦۵۳
اسپهبد رهام ۲۱۹
اس ـ پی ـ آر ۸۳۴
اسپیجاب ۴۰۴
استاتیرا ۱۹ـ۱۱٦
استاجلو، مرشد قلیخان ٦۸٦
استاسیس ۴ـ۳۳۳
استالین ۸۸۴
استخر ۱۸۳، ۲۲۴، ۴ـ۲۵۲، ۱۴ـ۳۱۳
استخر (آتشکده) ۱۸۴
استرآبادی، میرزا مسیح ۷۹۱

استرابون ۷۳
استرومردخای ۱۰۴، ۱۱۳، ۲۸۹
استنداران ۴۶۰
استی لیس ۹۱۳
اسحق بن ابراهیم ۳۴۴
اسحق بن‌البتکین ۴۱۱
اسحق ترک ۳۳۲، ۳۴۰، ۳۵۶
اسدآبادی (افغانی)، سیدجمال‌الدین ۸۱۸، ۸۱۹
اسرار سقوط احمدشاه ۹۰۸
اسرحدون ۵۲
اسفارشیرویه ۴۳۳
اسفندیات ۳۰۹
اسفندیار (خاندان) ۱۷۸
اسکاته ۱۴۸
اسکندر ۶ـ۱۲۲، ۶ـ۱۳۳، ۱۴۱، ۹ـ۱۴۷، ۱۷۷
اسکندرثانی ۴۷۲، ۴۷۴، ۴۷۶
اسکندروس ۱۳۵
اسکندرون (خلیج) ۱۲۴
اسکندریه ۱۲۴
اسکولاکس ۹۹
اسمعیل ۵۰۸
اسمعیل آقاکرد ۸۶۵
اسمعیل بزاز ۸۲۴
اسمعیل بن احمد ۳۸۰، ۳۹۰
اسمعیل دوم (شاه) ۶۶۲
اسمعیل منتصر (امیر) ۴۰۱
اسمعیل میرزا ۶۶۲
اسمعیلیه ۴۱۵، ۸ـ۴۶۶، ۹ـ۵۰۱، ۵۱۵، ۵۲۴
اسمعیلیه الموت ۳۸۵
اسمعیلیه قاسم شاهی ۵۱۵، ۵۱۶
اسمعیلیه مومن شاهی ۵۱۵
استوا ۱۵۱
استود (هفتواد) ۱۸۵
اسیدبن عبدالله ۳۳۰، ۳۳۳
الاشارات و التنبیهات ۴۸۴
اشاک (عشق آباد) ۱۵۳
اشرف ۳۱۹
اشرف (بندر) ۶۹۹، ۷۰۰
اشرف (انوشروان)، ملک ۵۳۵، ۵ـ۵۵۴
اشروسنه ۳۴۵
اشکانیان ۴۲، ۱۲۸، ۱۴۶، ۱۵۱، ۱۸۱، ۴۶۲
اشکناز ۴۸
اصفهان ۱۴۳، ۱۸۵، ۴۳۴، ۷۲۲
اصفهانی، کمال اسمعیل ۴۸۱، ۵۷۷
اصفهانی، سیدجمال ۸۵۹
اصفهانی، حاج آقانورالله ۸۶۸، ۸۷۲
اصفهانی، حمزه ۴۴۳، ۱۳ـ۹۱۲
اصفهانی، مجمر ۷۸۲
اصفهانی، حاج محمد حسین خان ۷۸۱
اصلاندوز ۷۸۶
اعتمادالدوله، حاجی ابراهیم ۷۸۰
اعتمادالسلطنه، محمدحسن خان ۹۰۹
اعراب خزاعه ۳۶۱
اعشی ۲۷۴
اعیحضرت‌ها ۸۲۸
افامیه ۲۳۳
افراسیاب (لر) ۵۷۹
افسوس ۸۱

افشار، شاهرخ ٦ـ۷۵۴
افشار، نادرقلی بیگ ۴۲ـ۷۴۰، ۷۴۸، ۷۵۴، ۹۰۱
افشین (خیذربن کاووس) ۵۰ـ۳۴۵
افغان، اشرف ۹ـ۷۳۸، ۷۴۳
افغان، محمود ۸ـ۷۳۵
افغانستان ۲۰،۴۱۰
افغانی، سیدجمال ۸۴۵
افـلاطون ۳۹، ۴۰، ۷۴، ۹ـ۲۳۸، ٦ـ۲٦۳، ۹۱۳
اقبال، دکتر منوچهر ۸۹۱
اقسرتان بن منوچهر ۵۰۲
الاقصر ۸۰
اقلیدس ۲٦۳
اکباتان ۵۱، ٦۳، ۹۳
اکتاویوس ۱٦۴
اکراد ۴۵۵
اگیا ۱۲۲
الب ارسلان ۴٦۴
الب ارغو، شمس‌الدین ۵۷۹
البتکین ۳۹٦، ۱۲ـ۴۱۰، ۲۰۴۲۱، ۴۲۵
البرز ٦ـ۲۱
التونتاش ۴۱۴
التون دفتر ۵۲۰
الجایتو ـــــ محمد خدابنده
الغ بیگ (زیج) ٦۲۱
الغ بیگ میرزا ٦۱۸، ٦۲۰، ٦۲۱
الفانتین ۸۲، ۱۱٦
الکساندر ۱۴۰
الکساندر بالاس ۱۴۳
الله ۳۱۳
الله وردی خان ۹۳ـ٦۹۰
الموت ۴۳۰، ۴٦٦، ۵۱۱
الموت (کیاها) ۵۱۲
النجق (قلعه) ٦۵۲
النجک (قلعه) ٦۲۹
الیاس نصیبینی ۹۱۳
الیزه وارتابد ۹۱۲
امام قلی خان ٦۹۹، ۷۰۲
امام المشککین ـــــ فخررازی
امامی، دکتر سید حسن (امام جمعه) ۸۹۵
امپراطوری داریوش ۹۱
امیر چوپان ۳ـ۵۳۲، ۵٦۲
امیرحمید ۳۹۵
امیرخیزی، اسمعیل ۹۰۸
امیررشید ۳۹٦
امیررضی ۴۰۰
امیرسدید ۳۹۷
امیرسعید ۳۹۴
امیرشهید ۳۹۲
امیرکبیر، میرزاتقی خان فراهانی ۸ـ۸۰۳، ۸۱۵
امیرماضی ۳۹۱
امی تیس ۱۱۴
امیرنظام ـــــ میرزاتقی خان فراهانی امیرکبیر
امین ۳۵۷، ۳۵۹
امین‌الدوله، میرزاعلی خان ۸۵۵
امین‌السلطان، میرزاعلی اصغرخان گرجی ۸۰۸، ۲۰ـ۸۱۷، ۸۲۷، ۸۴۱
امین‌المله ـــــ محمود
امینه اقدس ۸۱۰
امینی، دکترعلی ۸۸۹، ۲ـ۸۹۱، ۸۹۵
انجدان ۱٦ـ۵۱۵

انجمن خاقان ۷۸۲
انصاری، خواجه عبدالله ۴۸۸
انطاکیه ۱۳۷، ۱۴۳، ۱۵۰، ۱۸۷، ۱۹۴، ۲۳۳
انقره (جنگ) ۶۵۴
انقلاب سفید ۸۹۲
انکیانو (امیر) ۵۲۶
انگلیس ۷۶۹
انگوریه (آنکارا) ۱۴۰، ۲۴۸
انوار، قاسم ۶۱۹، ۶۳۰، ۶۴۴
انوری، اوحدالدین ۴۰۹، ۴۶۷، ۴۸۶
انوشبرد (قلعه) ۲۲۵
انوشروان ۲۴۰
انوشیروان بن خالد ۴۸۶
انوشزاد (انوشک زاد) ۲۳۷، ۲۶۸
انوشک روان ۲۳۶
انوشه زاد ۳۰۶
اوتر، ژان ۹۱۰
اوجاهرسته ۷۹، ۸۲، ۹۲
اورارتو ۱۷، ۳۶، ۴۶
اورانیوس ۲۳۹
اورشلیم ۹۵، ۱۴-۱۱۳، ۱۲۴، ۲۴۸، ۲۵۳
اورلیان ۱۹۸
اورلیوس، مارکوس ۱۷۳
اوروپوس ۱۴۸
اورونتس ۱۲۱، ۱۳۷
اوزون حسن ۶۲۳، ۹-۶۵۳، ۸۵۰
اوساکس ۱۶۰
اوستا ۲۵، ۳۰، ۴۳، ۱۷۰، ۱۹۷، ۲۹۳، ۲۹۵
اوضاع ایران ۹۱۰
اوق ۳۳۸
اوکتاویوس ۱۶۲، ۱۶۳
اوگتای قا آن ۵۸۳
اولاد (قلعه) ۷۵۱
اوم ماندا ۴۸
اَونک خان ۵۲۲
اویس، معزالدین ۵۵۶
اهریمن ۲۸۲، ۳۱۳
اهوازی، علی‌بن عباس ۴۴۳
اهورامزدا ۱۱۹، ۱۲۸، ۲۸۲
اهل بیوتات ۸۸، ۱۷۸
اهل فتوت ۴۲۴
اهل کتاب ۳۱۰
ایتالیا ۱۷۳، ۲۳۲، ۲۶۱
ایجی، قاضی عضدالدین ۵۴۸
ایذج ۳۱۴
ایرانشاه ۵۰۴، ۵۰۵
ایرانشهر ۳۹
ایرانی، ابوسعید جنابی ۵۰۹
ایروان ۷۰۱، ۷۸۹
ایریانه وئجه ۳۳
ایزد بهرام ۲۷
ایزیدوروس ۲۳۸، ۲۶۴
ایسوس ۱۲۴
ایشتوویگو ← آستیاگ
ایل ارسلان ۴۷۰
ایلبارس خان ۷۵۱
ایلچی (باسقاق) ۵۴۶
ایلخانان ۵۳۶، ۵۴۱
ایلدگز، شمس‌الدین ۴۶۳
ایلکانی، اویس ۵۵۷
ایلکانی، شیخ حسن ۶-۵۵۳

ایلکانویان ۵۵٦
ایلکانیان ۵۵٦
ایلک خان ۳۹۹، ۱۴-۴۱۳
ایلک خانیان ۳۸۹، ۴۰۵، ۴۷۰
ایناروس ۱۱۱، ۱۱۳
اینجو، امیر شرف‌الدین محمود ۵۸۵
این هارو ۱۱۱
ایوان کسری ۲۷۰
ایوان مداین ۴۳۳
ایونی ۱۷، ۱۱۲
ایونیه ۹۷، ۹۹، ۱۲۴

ب

باب (سیدمحمد علی شیرازی) ۸۱۵، ۸۱۷
باباخان ← فتحعلی شاه
بابر، ابوالقاسم ٦۲۱، ٦۲۲
بابک ۱۷۷، ۴-۱۸۳
بابک (ابن مرداس) ۳۴۱
بابک خرمدین ۹-۳۳۸، ۷-۳۴۲، ۳۵۰
بابل ۱۷، ۳٦، ۴۵، ۷۱، ۷-۱۰۳، ۱۱۳، ٦۲-۱۵۵، ۱۸٦، ۲۰٦
بابیه ۸۱٦، ۸۱۷
باخرز ۲۲
بادغیس ۲۴۱، ۳۱۴، ۵۹۲
بادهای موسمی هند ۲٦
بارید ۴-۲۷۳
بارتولومه ۴۲
بازن، رنه ۷۵۲، ۹۱۰
باشتین ۵٦۴
باشتینی، خواجه عبدالرزاق ٦-۵٦۵
باغ جیران ۸۱۰، ۸۱۲
باغ سعادت ۷۰۵
باقرخان ۸٦۰، ۸٦۱
باکالیجار، ابوجعفر علاءالدوله ۴۸٦
باکالیجارکوهی ۴۱۷
باکون (تپه) ۳۲
باگواس ۳-۱۲۱
بالش ۵۴۵
بامداد ۲۹۹
بامیان ۴۰۴
بانشنان بانشن ۲۱۹
بانک رهنی ۸۰۹
بانک شاهنشاهی ۸۰۹
باوندیان ۴٦۰
باهلی، قتبه بن مسلم ۳۱۸
باهلیم، محمد ۴۹۹
بایدو ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۸۵
بایزید ایلدرم ٦۰۲، ٦۰۵
بایسنقرمیرزا ٦۲۰
بایقرا، سلطان حسین ٦۲۳، ٦۳۲
بجکم ۴۳۳
بحتری ۲۷۰
بحرین ٦۹۱، ٦۹٦
بخارا ۳۱۰، ۳۳۷، ۳۸۷، ۴۱۱
بخارایی، عمعق ۴۰۸
بختگان (دریاچه) ۱۸۳
بختنصر ۹-۵۷، ٦۸، ۲-۷۱
بختیار، شاپور ۸۹٦
بختیاری، سرداراسعد ۸٦۰
بختیاری، جعفر قلی خان ۸۷۵
بدایع الوقایع ٦٦٦

بدخشان ۲۲۹
بدرحسنویه ۴۴۹
بدلیسی ٦۷۸
بذّ (قلعه) ۵ـ۳۴۲
براق حاجب ۵۸۳
بردع ۳٦۹
بردیا ۵ـ۷۴، ۷۹، ۸۲
برلاس (ایل) ۵۹۰
برزنتس ۱۲۵
برزند ۳۴۵
برزم (فربر) ۴٦۴
برزویه طبیب ۴۰ـ۲۳۹، ۲٦۲، ۲٦۷، ۳۰۰، ۳۰٦
برکیارق ۴٦۵، ۴٦۹
برنج ۳۱
بروسوس ۷۳
بره نیکا ۱۳۹
بریدی (خاندان) ۴۳۹
بزرگ امید، کیا ۵۱۲
بزرگ امید، محمد ۵۱۲
بسارابی ۹۷
بساسیری ۴٦۴
بساسیری، ارسلان ۵۱۰
بسطام ۴ـ۲۴۲
بسفور ۹۷، ۲۴۸
بسوس ٦ـ۱۲۵
بشاگرد ۲۲
بصره ۳۱۱، ۷٦۰
بطرس ٦۷۱
بطلمیوس سوم ۱۴۰ـ۱۳۹
بطلمیوس لاگوس ۱۳٦
بغ ۱۲۷
بغ اوراراس ۱۱۵
بغ جاماسپ ← جاماسپ
بغداد ۴۳۸، ۴۴۴، ۵۲۵، ٦۰۴، ۵ـ٦۹۳، ۷۰۲
بغداد خاتون ۵۳۴
بغدادی، شیخ مجدالدین ۴۷۵
بغراخان ترک ۳۹۸
بکر (طایفه) ۳۱۵
بکربن مالک ۳۹۵
بکتغدی ۴۱۸
بکتوزون حاجب ۴۰۰، ۴۲۵
بل ← مردوک
بلاش (ولاش) ۷۱ـ۱٦۸، ۳ـ۲۲۲
بلاش پنجم ۱۷۵
بلاش چهارم ۱۷۴
بلاش دوم ۱۷۲
بلاش سوم ۴ـ۱۷۳
بلخ ۲۴۱، ۴۱۳
بلخی، جلال‌الدین ۴۸۱، ۵۴۸
بلخی، فریدالدین عمربن غیلان ۴۸۴
بلشصر ۲ـ۷۱
بلعمی ۲۴۰، ۳۳۷، ۳۹۲، ۳۹٦
بلعمی (تاریخ) ۳۹۷
بلکاتکین ۴۱۱
بلیزاریوس ۲۲۹
بم (قلعه) ۵۸۷، ۷٦۴، ۸۰۲
بندامیر ۴۴۱
بندر بوشهر ۱۴۸
بندو ۱۸۵
بندوان ۲۵۴

بندوی ۲۴۲، ۲۴۴
بندهشن ۲٦۸
بنی‌امیه ۳۱۴
بنی‌الحمرا ۳۱٦، ۳۱۹
بنی ساج ۳٦۹
بنی ساسان ۴۵۸
بودا ۲٦۷، ۲۷۲
بوران ۲۵۳
بوران‌داخت ۲۵۰، ۲۵۳
بوری تکین ۴۱۱، ۴۱۸
بوزر جمهر ۲۳۸، ۲۴۰، ۲٦۷
بوستان ۵۷۵
بوشهر (بندر) ۱۴۸
بوندس ۲۹۹
به آفرید ۳۳۳
بهاءالدوله ۴۴۸
بهادرخان، ابوسعید ۵۳۲، ۵۳۴ـ۵
بهار، محمدتقی ۹۰۸
بهایی (شیخ) ۷۱٦
بهبهانی، آقا محمد علی وحید ۸۴۵
بهبهانی، سیدعبدالله ۸۵۵، ۸٦۱
بهرام ۸ـ۱۹۷، ۲۱٦، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۷
بهرام چوبین ۴ـ۲۴۱، ۲۷۵، ۲۷۸، ۳۰٦، ۳۹۰، ۴۰۴
بهرام پنجم ۲۹، ۱۴ـ۲۱۳
بهرام چهارم ۲۱۱
بهرام دوم ۹ـ۱۹۸
بهرام سکانشاه ۱۹۹
بهرامشاه ۴٦۷، ۵۰۰
بهرام گور ۲۱۴، ۲۸۲، ۲۸٦، ۴۳٦
بهزاد، کمال‌الدین ٦۲۳، ٦۳۵، ٦۷۱
بهشهر ← بندراشرف
بهقباد ۲۲۹
بیات (طایفه) ٦۵۴
بیان (کتاب) ۸۱٦
بیان الادیان ۵۱۰
بیان‌الواقع ۹۱۰
بیانیه کوروش ٦۸
بیبرس ۵۲۸
بیت دیااکو ۵۱، ۵۷
بیرونی، ابوریحان ۲٦۲، ۲۷۵، ۹۱۳
بیزانس ۲۱۵، ۲۲۱، ۳۳ـ۲۲۷، ۴ـ۲۴۲، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۸، ۲٦۳، ۲٦۸، ۲۷٦
بیستون ۳۷، ۸۹، ۱٦۸
بیضا (قلعه) ۱۸۴
بیضاوی، قاضی ناصرالدین ۵۴۸
بیلقان ۲۲۹
بیکنی ← دماوند
بینالود ۲۲
بین‌النهرین ۱۷، ۲۳، ۳۸، ۵۵، ۱۸۷، ۲۰۷
بیهقی، ابوالحسن ۴۰۰، ۴۵٦، ۴۸۲، ۹۱۲

پ

پادشاه خاتون ۵۸۴
پارت ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۵٦، ٦۷ـ۱٦۰، ۱۷۹، ۱۹٦
پارس ۲۳، ۳۱، ۳٦، ۴۵، ٦۳، ۱۱۳، ۱۵٦، ۱۷۷، ۱۸۱، ۲۲۹
پارس (دریا) ۹۹
پارسوا (طوایف) ۵۰
پارسواش ۵ـ٦۴

پارسوماش ٦۵
پارسه ٦۵
پاریز ۲۳۴
پاسارگاد ٦۰، ۹۳، ۱۲۸
پاسکویچ ۷۸۹
پاکستان ۲۰
پاکور ۱٦۱ـ۱٦۰، ۱٦۸، ۷۲ـ۱۷۰، ۱۸۵
پالمیر ۱۹۸
پالیاور ۴۲
پاولوس پرسا ٦ـ۲٦۵
پاول (تزار روسیه) ۷۷۷
پاولی، گزاویه ۸۲۸
پترا(دژ) ۲۳۳
پتشخوار گرشاه (کاوس) ۱۸۹
پیتوس ۱٦۹
پدردوست ۱۴۲
پدریان ۴۱۵، ۴۲۲
پراسپه ۱٦۱
پرتوه ۵۷
پرته‌توا ٦ـ۱۳۵
پردیکاس ٦ـ۱۳۵
پرسپولیس ۹۱، ۹۳، ۱۲۵
پرنی ۱۷۸
پروزاتس ۲۰ـ۱۱٦
پروس ۲۸۵
پروشات ۱۱۵
پرگام ۱۳۸، ۱۴۰
پروکوپیوس ۹۱۲
پرویز ۲۵۳
پری (قلعه) ۷۵٦، ۷۵۸
پریسکیانوس ۲۳۸، ۲٦۳
پریکلس ۱۱۱
پسا (فسا) ۲۲۴
پسامتیک سوم ۹ـ۷۸. ۱۱۱
پسریان ۱۷ـ۴۱٦، ۴۲۲
پُس فرخ ۳ـ۲۵۲
پسیان، کلنل محمدتقی ۸٦۵
پشیز ۵۴۵
پطرکبیر ۷۳۵
پکن ۵۲۲
پلاته ۱۰۷، ۱۱ـ۱۱۰
پلنگ ۲۷
پلوپونز ۱۱۲
پلوپونزوس ۱۱٦، ۱۱۸
پلوتارک ۷۴، ۹۱۳
پلوزیوم ۷۸
پمپه ۹ـ۱۵۸
پنجاب ۴۱۸
پوبلیوس ۱٦۰
پوزانیاس ۱۰۸
پولاک ۸۳۷
پولیکراتس ۷۷
پومپه ۱۴٦
پونتس ۱۴۰
پونتوس ۱۵۸
پهلوی، محمدرضا ۸۷۹، ۸۸۱، ۸۹۷
پهله زاگ ۱۹۴
پی تیوس ۱۰۴
پیران ویسه ۷۷۷
پیر بداغ ۳ـ٦۵۱
پیروز ۲۱۹، ۲۳ـ۲۲۰، ۳۱۰
پیروزدخت ۲۲٦

پیروزدوم ۲۵۳
پیرمحمد جهانگیر ۵۹۸، ۶۰۸، ۶۱۴
پیسوتنس ۱۱۵
پیشه‌وری، جعفر ۴-۸۸۳
پیکارکرد ۲۷۳
پیمان کالیاس ۱۱۲

ت

تاج‌الدوله ← عضدالدوله
تاج‌الدین علیشاه ۵۳۴، ۵۴۲
تاج نامک ۲۷۴
التاجی (کتاب) ۴۴۳، ۴۵۳
تاجیک ۴۱۱
تارابی، محمود ۵۳۶
تاریخ آزادی ایران ۹۰۸
تاریخ احزاب سیاسی ۹۰۸
تاریخ اداری و اجتماعی ایران ۹۰۹
تاریخ اسمعیلیان ۵۱۱
تاریخ الامم و الملوک ۹۱۲
تاریخ انقلاب آذربایجان ۹۰۸
تاریخ بخارا ۹۱۲
تاریخ بلعمی ۴۲۳
تاریخ بی‌دروغ ظهیرالدوله ۸۴۰
تاریخ بیهق ۳۶۷، ۹۱۲
تاریخ بیهقی ۴۱۹، ۴۲۰
تاریخ جامع رشیدی ۸۵۰
تاریخ جهان آرا ۹۱۰
تاریخ دیار بکریه ۹۱۱
تاریخ سرّی مغول ۵۲۰
تاریخ سلوکی ۱۳۶
تاریخ سیستان ۹۱۲
تاریخ شاه عباس ثانی ۹۱۰
تاریخ شیخ محمد علی حزین ۹۱۰
تاریخ طبرستان ۹۱۲
تاریخ طبری ۹۱۲
تاریخ عضدی ۴۵۳
تاریخ گزیده ۴۶۷، ۵۴۲، ۵۸۰، ۹۱۱
تاریخ مبارک غازانی ۵۴۵
تاریخ مسعودی ۹۱۱
تاریخ معجم ۵۸۰
تاریخ مشروطه ۹۰۸
تاریخ وصاف ۵۷۶، ۹۱۱
تاریخ هجده ساله آذربایجان ۹۰۸
تاریخ یزدگردی ۲۵۷
تاریخ یعقوبی ۹۱۲
تاریخ یمینی ۴۰۰، ۹۱۱
تاش ۴۴۷
تاش، امیرتیمور ۵۳۴
تاش، سپهسالار ۴۲۵
تاش، ابوالعباس ۳۹۸
تالبوت، میجر.اف ۸۱۷
تاورنیه ۷۰۷
تاهرتی ۵۰۹
تایبادی، شیخ زین‌الدین ۵۹۳
تبریز ۵۲۷، ۷۲۲
تبصرة‌العوام ۵۱۰
تپورها ۱۵۴
تپه حصار ۳۲
تپه‌گیان ۳۲
تتش بن‌الب ارسلان ۴۶۵
تجارب‌السلف ۵۸۰

تجربةالاحرار ۷٦۱، ۹۱۰
تحریم تنباکو ۸۱۷
تخت جمشید ۴۱، ۱۳۰
تخت سلیمان ۲ـ۱٦۱
تخت طاقدیس ۲۷۲
تخت طاووس ۷۵۰
تدمر ۱۹۱، ۱۹۵
تذکره دولتشاه ۳٦٦
تذکره شاه طهماسب ٦۷۲، ٦۷۷
تراژان ۲ـ۱۷۱، ۱۷۵
تراکیه ۹۷
ترکان خاتون ۴۷۱، ۴۷٦، ۵۷۴
ترکزاد ← هرمزد چهارم
ترکمان، میرزا اسکندر ٦۵۱، ٦۵۴
ترکمانچای (عهدنامه) ۷۸۹، ۸۳۱
ترکه، افضل‌الدین ۳۰ـ٦۲۹
ترکه، صائن‌الدین علی ٦۱۹، ٦۲۹، ٦۳۳
ترکیه ۲۰
ترمذ ۴۱۸
ترمذی، سیدعلاءالملک ۴۷۳
ترموپیل ۱۰٦
تروفون ۱۴۴
تری بونیس ۲٦٦
تری تخمه ۱۷ـ۱۱٦
تزوکات تیموری ٦۰۹
تسالی ۱۰٦
تسوکای بهادر ۲۱ـ۵۲۰
تفتازانی، سعدالدین ۵٦۳
تفتان ۲۲
تفرشی حسینی، سیداحمد ۹۰۸
تقویم جلالی ۴۸۲
تــــقی زاده، ســـیدحسن ۸٦۷، ۸۷۱، ۸۷۵، ۸۷۷، ۸۸۳
تکریت ۵۹۸
تکش، علاءالدین ۷۱ـ۴۷۰
تکله سلغری ۵۷۳
تکله لر ۵۷۸
تکودار، احمد ۵۲۸، ۵۷۹
تلبیس ابلیس ۴۸۸
تلخیص المفتاح سکاکی ۵٦۳
تمغا ۵۴۵
تموچین ← چنگیزخان
تموریس ۷۳
تمه سیوس ۱۹۳
تمیستوکلس ۱۰٦، ۱۰۷، ۱۱۰
تنسر ۱۸۹، ۲۴۰، ۲٦۳
تنگه داردانل ۲۰۹
تنوراس ۱۱۱
تواریخ (کتاب) ۷۰
توپال عثمان ٦ـ۷۴۵
توپراق قلعه ۷۹۲
توحیدی، ابوحیان ۴۵۹
تورات ۴۰، ۴٦، ۵۲، ۵۷، ۷۴، ۹۲، ۱۰۴، ۱۱۳، ۲۸۹
تورانشاه ۵۰۴
تورانی ۳۷
تورانیان ۳۴، ۲۸۳
تورفان ۲٦۳
توزون ۴۳۳، ۴۳۹
توکلی، دکتر احمد ۹۰۸
تومان ۵۴۵
تون ۲۴

تهافت الفلاسفه ۴۸۴
تهران (طهران) ۷۵۵، ۸۷۳
تهم خسرو ۲۳٦
تهمورث ۳۳
تیاموزا ۱٦۳
تیانشان ۵۱۹
تیبریوس ۷ـ۱٦۵، ۲۳٦
تیپوسلطان ۷۹۴
تیتوس ۱۷۰
تیردات ۱۵۳
تیرداد ۱۵۲، ۱۵۴، ۹ـ۱٦۲، ۵ـ۱۷۴، ۱۹۴، ۱۹۹
تیرده ۱۸۳
تیسافرن ۱۱۸
تیسفون ۵ـ۱٦۴، ۹ـ۱۷۱، ۱۹۹، ۲۱۳، ۱۲۹، ۲۲۳، ۹ـ۲۴۲، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲٦۱، ۲۷۰
تیگران ۱۵۷
تیکلات پیلسر ۵۰
تیمور ۵٦۰، ۵۸۸، ٦۰۹، ٦۱۴، ٦۴۹
تیموراز ٦۲۹
تیمورتاش ۵۵۳، ۸۷۱، ۸۷۴
تیمارخوس ملطی ۱۳۸، ۱۴۳
تئودوزیوپولیس ۲۲۷
تئودوس ۱۵۲
تئودوسیوس ۱۱ـ۲۱۰، ۲۱۵، ۲۱۷
تئوس ۱۳۸
تئوفانس ۳ـ۱۴۲
تئوفراسطوس ۲٦۳
تئوفیلوس ۳۴۴

ث

ثعالبی ۴۳، ۳۸۸
ثقفی، مختاربن ابی عبیده ۳۱٦

ج

جاده ابریشم ۱۷۷
جاده شاهی ۹۴
جاسک (بندر) ٦۹۵
جام، شیخ احمد ۴۸۸
جام (مناره) ۵۰۷
جاماسپ ٦ـ۲۲۵، ۲۲۹، ۲۳۱
جامع‌التواریخ ۵۱۱، ۵۳٦، ۸۵۰، ۹۱۱
جامع شاهی ۴۴۳
جامع عباسی ۷۱٦
جامی، پوربها ۵۴۵
جامی، عبدالرحمن ٦۲۳
جاویدان بن سهل ۳۳۹، ۳۴۱
جاویدان بن شهرک ← جاویدان بن سهل
جبال ۴۵٦
جبل ۱۹۴
جبلی، عبدالواسع ۴٦۷، ۴۸۱
جراحی ۲۳
جرجانی، سیداسمعیل ۴۸۲
جرون (بندر) ٦۹۴، ٦۹٦
جرون نامه ٦۹۴
جزیره ۳٦۴
جستان بن مرزبان ۳۸۵
جستانیان ۳۸۴

جسر ۲۵۵
جعفرخان از فرنگ آمده ۸۳۷
جعفر صادق (ع) (امام) ۵۰۸
جغری ۴۱۹
جغری بیگ سلجوقی ۴۹۸
جلال‌الدین حسن ۱۴-۵۱۳
جلال‌الدین شاه شجاع ۵۸۷
جلایر، سلطان احمد ۹-۵۵۸
جلایر، سلطان اویس ۵۸۸
جلایر، شیخ حسن ۵۳۴
جلفا ۶۹۹
جلولا ۲۵۶، ۲۶۱، ۳۰۸، ۳۵۰
جم ۶۱
جمال‌الدین افغانی اسدآبادی ۸۲۰
جمشید ۳-۳۲
جمهوری ۸۶۶
جندق ۲۴
جندی شاپور ۱۹۵، ۲۲۵، ۲۳۷، ۲۳۹، ۷-۲۶۴
جنکینسون، آنتونی ۶۷۷
جنگلی، میرزاکوچک خان ۸۳۳
جنید ۹-۶۵۸
جوجی ۶۴۸، ۴۷۴
جوجی قیسار ۵۵۹
جوری، حسن ۵۳۷، ۵۶۴، ۵۶۷
جوریان ۵۶۴
جونز، هارفورد ۷۹۶
جوی مولیان ۴۰۶
جوینی، امام‌الحرمین ۴۸۵
جوینی، عطاملک ۴۷۵، ۵۲۵، ۵۲۹، ۵۴۸
جوینی، شمس‌الدین محمد ۵۲۶
جهانسوز، حسین قلی خان ۷۷۴
جهانشاه ۶۵۲
جهانگشای جوینی ۵۱۱، ۹۱۱
جهانگشای نادری ۹۱۰
جهانگیرخان شیرازی ۸۵۹
جهرم ۱۸۵
جهوربن مرار عجلی ۳۳۲
جیپال ۴۱۲
جیحون ۹۸، ۲۱۷، ۲۳۴، ۴۶۲، ۴۶۴
جیران ۸۱۰
جیلم ۴۱۹
جیهانی، ابوعبدالله ۳۹۲، ۴۰۶

چ

چالدران (دشت) ۶۷۰
چاندراگوپتا ۱۳۷
چاو ۵۳۰
چشمه علی ۳۲
چشنسف ۱۸۶، ۱۸۸
چغال اغلی ۶۹۱
چغانی، ابوعلی ۵-۳۹۴
چغری بیگ ۴۶۱، ۴۶۳
چنگیزمغول ۷-۴۷۵، ۵۰۰، ۵۱۴، ۲۳-۵۲۰، ۵۸۹، ۵۹۲، ۶۱۴
چوپانی، شیخ حسن ۴-۵۵۳
چوپانیان ۵۵۳
چول (طوایف) ۲۳۴
چهارمقاله ۵۰۰
چهریق (قلعه) ۸۱۶
چهل ستون ۷۰۵، ۷۳۸

چیچست (دریاچه) ۲۳
چیش پیش دوم ۶۴، ۶۶
چین ۶۰۷

ح

حاجی بابا اصفهانی ۸۳۷
حاجی شاه بن یوسف شاه ۵۸۳
حارث بن سریج تمیمی ۳۵۶
حافظ ۱۹، ۴۸۱، ۵۴۸، ۵۵۹، ۵۸۲، ۵۸۵، ۵۸۸، ۵۹۶
حافظ ابرو ۵۶۴، ۹۱۱
حاکم جلیل ← ابوالفضل محمد السلمی
حبشه ۲۴۸
حبیب‌السیر ۹۱۱
حجاج ۳۱۲، ۳۱۶، ۳۱۷، ۵۸۴
حجاز ۲۵۵
حجرالاسود ۵۰۹
حدودالعالم ۴۰۲
حدیب (آدیابنه) ۱۶۸، ۱۷۶، ۲۰۸، ۲۱۰
حدیقةالشیعه ۷۱۶
حران ۱۶۰، ۱۹۳، ۱۹۹، ۲۴۷
حروفی، فضل‌الله ۹-۶۲۸
حروفیه (فرقه) ۶۲۸، ۶۳۰، ۶۴۴
حرّه ختلی ۴۲۰
حزب اراده ملی ۸۸۲
حزب توده ایران ۸۸۲، ۸۸۵، ۸۸۸
حزب دموکرات ۴-۸۸۳
حزب ضد فاشیست ۸۸۲
حزب مردم ۸۹۱
حزب ملیون ۸۹۱
حزین، شیخ محمد علی ۷۳۷، ۷۴۳
حُسن (قهرمانه) ۹-۴۳۸
حسن اطروش ۵-۳۸۴
حسن بن بویه ۴۳۴
حسن بن زید ۳۸۳
حسن، پهلوان ۷۰-۵۶۹
حسن حمزه ۵۶۶
حسن خان سالار ۸۰۳
حسن شاه ۵۸۵
حسن علی بیگ ۶۵۳
حسن علی ذکره‌السلام ← بزرگ امید، محمد
حسنک وزیر ۴۱۷
حسن نومسلمان ← جلال‌الدین حسن
حسنویه (اکراد) ۴۳۸، ۵۷۷
حسین‌بن علی (ع) ۳۱۶
حسین پاشاخان بهادر جنگ ۸۲۶
حسین ثانی، سلطان ۷۵۸
حسین، شاه سلطان ۷۱۰، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۹۸
حشاشین ۵۱۷
حصار (تپه) ۳۲
حصن کیفا (قلعه) ۶۵۵
الحضره ← هتره
حقایق‌الاخبار ۹۰۹
حقیقی ← جهانشاه
حکایة ابی‌القاسم البغدادی ۴۶۰
حکمت، علی اصغر ۸۷۵
حکیم بن عطا ۳۳۵
حکیم‌الملک، ابراهیم ۸۶۷، ۴-۸۸۲
حکیم‌الملک، محمودخان ۸۲۶
حلب ۲۴۷
حلّی، ابن فهد ۶۵۳

حلّی، علامه ۵۳۲، ٦٦٦
حلیةالمتقین ۷۱٦
حماة ۵۱
حمدان اشعث (قرمط) ۵۰۸
حمزه ۴۳
حمزه‌بن آذرک ۳۷۲
حمص ۲۳۷
حموربی ۹۲
حمیمه ۳۲۰، ۳۲٦
حنبلی ۴۵۱
حنظله بادغیسی ۳٦٦
حنفی ۴۵۱
الحوادث الجامعه ۹۱۱
حیات ۹۰۸
حیات‌القلوب ۷۱٦
حیدر، شیخ ٦۵۱، ٦۱ـ٦٦۰
حیره ٦ـ۲۰۳، ۲۱۳

خ

خاتون مهدعراق (مدرسه) ۴۸٦
خارجی، حمزه بن آذرک سجزی ۳۳۹، ۳۵٦، ۳٦۴
خارجی، حصین ۳۳۸
خارجی، عمار ۳۷۴
خازنی، ابوالفتح ۴۸۳
خاطرات و خطرات ۹۰۹
خاقان ۷۸۲
خاقانی ۲۷۰، ۴۸۱، ۵۰۲
خالدبن برمک ۵ـ۳۲۴
خالدبن ولید ۲۵۵
خانان جته ۵۹۲
خان بابان ۷۳۴
خان سلطان ۵۸۸
خانشین ۷۸۵
خانقاه (قلعه) ۷۵۱
خانقین ۲۵٦، ۷۵۲
خبیرالملک، حاج میرزا حسن خان ۸۰۲
خبیشه ۱۰۱، ۱۰۵
ختایی ٦٦۳
ختلانی، خواجه اسحق ٦۳۱
خچر ۳۸
خدابنده، محمد ۲ـ٦۸۱
خداة کشان ۲۵۷
خداش ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۳۹
خدنگ پارتی ۱۵۲، ۱۷٦
الخراج (کتاب) ۹۱۲
خراسان ۲۷،۱۹۴،۲۵۴، ۳۱۳، ۴۴۷، ۵۹۲
خراسانی، ابومسلم ۳۱۷
خراسانی، پهلوان اسد ۸ـ۵۳۷
خرقی، ابوبکر ۴۸۳
خرفستر ۳۰
خرفسترغن ۳۰
خرمدنیان ۳۳۹، ۳۴۹
خرمدینی ۳۴۰
خروس ۲۹
خزاعه (اعراب) ۳٦۱
خزر (دریا) ٦ـ۲۲، ۴۷، ۲۱۹
خزرجی، ابی دلف ۴۵٦، ۴۵۹
خزعل، شیخ ۸٦۵
خسرو ۲ـ۱۷۱، ۷ـ۱۸٦، ۱۹۴، ۷۱ـ۲۱۲، ۲۷۸

خسرو انوشیروان ۲۱۰، ۲٦۱، ۲٦۵، ۲۷٦
خسرو پرویز ۳ـ۲۴۲، ۵ـ۲۵۳، ۲٦۱، ۲٦۸، ۲۷۷، ۳۰٦
خسرو دوم ۲۷۷
خسروشاه ۵۰۰
خسرو فیروز (ابوالنصر) ۴۴۷
خسرو کواتان ۲٦۹، ۲۷۲
خسو کواتان وریدک ۲٦۹، ۲۷۲
خسرو هرمزان (پرویز) ۲٦۱
خشایارشا ۸۸، ۹۲، ٦ـ۱۰۲، ۱۱۵
خشترپان ۹۳
خفی علایی ۴۸۳
خلدبرین ۹۱۰
خلف‌بن احمد بانویه ۱۴ـ۴۱۳
خلیج فارس ٦ـ۲۰۵
خلیفه مازندرانی، شیخ ۵٦۴
خلیل، حسام‌الدین ۵۸۱
خمینی (امام) ۳ـ۸۹۲، ۸۹٦
خنجی، روزبهان ٦٦٦
خنیت ۳۸
خواجوی کرمانی ۵۴۸
خوارج ۳٦۲، ۳ـ۳۷۲
خوارزم ۵۹۲
خوارزم، قطب‌الدین ۴٦۹
خوارزمشاه ۴۱۴، ۵۰۴، ۵۲۲
خوارزمشاه، سلطان محمد ۴۰۹، ۴٦۳، ۴۷۱، ۴۷٦، ۵۰۰، ۵۱۹، ۵۲۳، ۵۷۳
خوارزمشاهیان ۴٦۲
خوارزمی، امیر سیف‌الدین ۵۲٦
خوارزمی، کمال‌الدین حسین ٦۳۳
خواشاده ۴۵۳
خواندمیر ۵٦٦
خوتای نامک ۹ـ۲٦۸، ۲۷۴
خور ۲۴
خورشاه، رکن‌الدین ۱۵ـ۵۱۴، ۵۲۴
خورشید، اسپهبد ۳۵۱
خورشید، شجاع‌الدین ۵۸۰
خورشیدیان ۵۸۰، ۵۸۲
خورموجی، میرزاجعفر ۹۰۹
خورنی ۳۹
خورنق ۱۴ـ۲۱۳
خوزستان ۱۷، ۲۳، ۳۲، ۲۲۵
خوزیان (اهواز) ۱۲۵، ۱۸۵
خوش آرزو، کودک ۲٦۹
خیابانی، شیخ محمد ۸۳۳
خیام، عمر ۱۹، ۴۸۲
خیسار (قلعه) ۵٦۱
خیون (اقوام) ۲۱۷

د

دابویه ۴٦۰
داتیس ۱۰۱
دادآفرید ۲۷۳
دادبنداد ۱۸۵
دادگر ۲۳٦
دارا (شهر) ۲۳۳
دارا (قلعه) ۱۷۹، ۲۳۵
دارابگرد ۱۸۴
دارالفنون ۸۰٦، ۸۴۱، ۸۵۲
دارالهجره ۵۰۹
داردانل (تنگه) ۴ـ۱۲۳، ۱۳۷، ۲۰۹

دارسی ۸۷۶
داریـــوش ۱۹، ۲۸، ۴۲-۳۹، ٦-٦۵، ۷۴، ۹۴-۸۳، ۱۱۱-۹۸، ۱۷-۱۱٦، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۵۷، ۱٦۸، ۲۳۸، ۳-۲۸۲، ۳۰۸
داریوش سوم ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲٦
داریوم (قلعه) ۱۵۴
الداعی الی‌الحق ۳۸۳
داگیس تائوس ۲۳۳
داماد، میرمحمد باقر ۷۱٦
داماسپیا ۱۱۴
داماسکیوس ۹-۲۳۸، ۵-۲٦۳
دانش سرا ۸۷۴
داور، میرزاعلی اکبرخان ۸٦۹، ۸۷۱
داهه (عشایر) ۷۳، ۵۲-۱۵۰، ۱۷۸
دبیران ۲۰۱
دجله ۱۷، ۲۵، ۲۰۰، ۲۴۲
دزّانی، احمدشاه ۷۵۵
دربند خزر ۲۰۹
دربیک ۷۳
درةالتاج لغرةالدباج ۵۳۲
درخت آسوریک ۱۷۸
درست دین ۲۹۹
درفش کاویان ۲۵٦
درگاه ۴۷۹
درم ۵۴۵
درنگیان ۱۴۸
درنگیانا ۱۵٦، ۱٦۲
دروویل، گاسپار ۸۳۷
درهٔ زرافشان ۳۳٦
درهم‌بن نصر ۳۷۴
درهٔ نیل ۹۰
دریک ۹۵
دزفول ۲۲۵
دژفراموشی ۲۲۵
دستگرد ۱۹۷
دستکرت (دسکرةالملک) ۷۱-۲۷۰
دستگرد خسرو ۲۴۹
دستور شهریاران ۹۱۰
دشتکی، میرجمال‌الدین عطاالله ٦٦٦
دعوت جدیده ۵۱۰
دعوت قدیمه ۵۱۰
دقیقی ۴۲۳
دگووآ، آنتونیو ٦۹٦
دولت ماد ٦۰
دلشادخاتون ۵۳۵
دلف (معبد) ۷۰، ۹٦، ۱۰٦
دلی اسکندر ← میرزااسکندر ترکمان
دماوند ۴٦، ۵۰
دمشق ۱۵-۳۱۴
دمشق خواجه ۵۳۴
دموکراسی ۲۸۱
دن (رود) ۹۸، ۲۲۳
دنبلی، عبدالرزاق ۷٦۱
دندانقان ۴۱۹
دنیا (مجله) ۸۷۵
دورا اروپوس ۱۷۳
دولتشاه ٦۳۲
دورمیش خان ٦۷۲
دورو بروکی، گیوم ۸۵۰
دوگر (طایفه) ٦۵۴
دولت آبادی، حاج میرزایحیی ۹۰۸

دولو (طایفه) ۷۷۲
دهلی ۶۰۰، ۷۴۹
دهیو ۳۵
دیااکو ۳۵، ۵۱، ۶۶
دیاربکر ← آمد
دیاکرت (دکارت) ۸۴۷
دیباج، امیره ۵۳۲
دیرالاعور ۲۵۶
دیرالعاقول ۳۷۷
دیلم ۱۹۴، ۳۱۳، ۴۳۲، ۸-۴۵۶
دیلمی، احمد معزاندوله ۷-۴۳۶
دیلمی، اسفاربن شیرویه ۴۲۹، ۳۱-۴۳۰
دیلمی، بویه ۴۳۶
دیلمی، حسن رکن‌الدوله ۷-۴۳۶
دیلمی، دشمنزیار ابوجعفر ۴۴۹
دیلمی، عزالدوله ۴۳۵
دیلمی، عضدالدوله ۴۳۵، ۴۴۲
دیلمی، علی عمادالدوله ۷-۴۳۶
دیلمی، فیروز ۳۱۷
دیلمی، مجدالدوله ۴۱۵، ۹۰۰
دیلمی، ملک رحیم ۴۶۴
دیلمی، وهرز ۲۳۵
دیلمیان ۳۹۷، ۴۵۰، ۴۵۵
دیمتریوس اول ۱۴۳، ۱۴۵
دیمتریوس دوم ۱۴۴
دین اهورایی ۱۰۳
دینک ۲۱۹
دینکرت ۲۶۸
دینور ۳۴۳، ۴۳۲
دینوری ۴۳
دیودادبن دیودست ← ابوالساج
دیواره‌وز ۴۴۳
دیوان ۳۱۱، ۴۷۹، ۴۹۰
دیوان (معبد) ۱۰۷
دیوتوس ۱۳۹، ۱۴۴، ۱۵۴
دیوجانس ۲۳۸
دیودور ۱۵۴
دیوکس ۲-۵۱
دیوکلیسیان ۱۹۹، ۷-۲۰۶
دیو نزوس ۱۴۴

ذ

ذخیره خوارزمشاهی ۴۸۳
ذوالقدر (طایفه) ۶۵۴
ذوجانس ۲۶۴
ذهلی، ابوداود خالد ۳۳۰

ر

رأس جالوت ۲۱۲
راحة‌الصدور ۹۱۱
رازی، امام فخر ۴۷۶، ۴۸۴، ۵۱۳
رازی، ابوسعید مالک بن بندار ۴۵۳
رازی، شاهپور ۲۲۲
راشد ۴۶۳، ۴۶۸
الراضی ۴۳۷
رافضی ۴۵۱
رافع بن لیث ۳۹۰
رافع بن هرثمه ۳۸۰، ۳۸۴
رالینسون ۱۳-۹۱۲
راوندیه ۳۲۱

ربیعی پوشنجی ۵٦۳
الرجعه (کتاب) ۷۱۲
رحیم زاده صفوی ۹۰۸
رخج ۱۵٦
رخش ۳۷۳
رخشانه (رکسانه) ۷۵، ۱۱٦، ۱۳۴
رزم‌آرا، سپهبد حاج علی ۸۸٦
رژی ۸۱۷
رساله مجدیه ۸۳۷
رساله فی‌الجبر و المقابله ۴۸۲
رستم ۳۹، ٦٦، ۱۷۸، ۳۰۹، ۳۷۳
رستم، اسپهبد ۴۴۹
رستم بیگ ٦٦۲
رستم فرخزاد ۲۵۴ـ٦، ۳۰۱
رستم و اسپندیات ۱۸۲
رشف‌النصایح الایمانه ۴۸۸
رش گالوتا (رأس جالوت) ۲۹۰
رشیدالدین فضل‌الله ۵۳۱، ۵۳۳، ۵۴۵، ٦۰۱، ٦۴۱
رصدخانه خواجه نصیر ٦۹۹
رضاخان میرپنج ۸٦۳، ۸٦۵ـ۸، ۸۷۹
رضاقلی خان ۷۵۱
الرضا من آل محمد ۳۱۷، ۳۲۱
رفاعی (مسجد) ۸۹۷
رقّه ← کالی نیکوس
رکسانه ← رخشانه
رکن‌الدوله حسن ۴۲ـ۴۳۹، ۴۵۱
رکن‌الدین (ملک) ۵٦۱
رکن‌الدین بن وردانزور ۵۸۲
رنسانس ۲٦۱، ۲٦۵، ۴۵۹
روادیان ۴۳۸
الرواشح‌السماویه ۷۱٦
روحی، شیخ احمد ۸۲۰
رودس ۲۴۸
رودکی ۳۹۲
رودگونه ۱۴۵
روزنامه اخبار مشروطیت ۹۰۸
روزنامه میرزا امجد کلانتر فارس ۹۱۰
روزولت، کرمیت ۸۹۰
روسیه ۸۴۷، ۸٦۹
روضة‌الاحباب ٦٦٦
روضة‌الصفا ۹۱۱
روضة‌الصفای ناصری ۹۰۹
روم ۱۵۱، ۱٦۱ـ۸، ۱۷۲ـ۸، ۱۹۴، ۲۰٦، ۲۱۴، ۲۲۷ـ۸، ۲۳۲ـ۴، ۲۴۴، ۲۵۱، ۲٦۱، ۳۰٦
رومانوس دیوجانس ۴٦۴
رویان ۴٦۰
رهام، اسپهبد ۲۱۹
ری ۱۴۸، ۲۴۴، ۳۱۴
ریشهر ۲۰۵

ز

زاب (رود) ۳۲۷
زاب سفلی ۲۴۴
زاب کبیر ۱۴۵
زابل ۴۰۴
زاکانی، عبید ۵۴۷ـ۸
زاگرس ۱۷، ٦ـ۲۱، ۴٦، ۵۵، ٦۴، ۱۵۵، ۱۷۲
زال ٦٦

زالوی سیاه ← قراعثمان
زااسپ (زام یک چشم) ← جاماسپ
زاهدی، اردشیر ۸۹۰
زاهدی، فضل الله ۸۸۹
زاینده رود ۲۵، ۶۹۹
زبدةالتواریخ ۹۱۰
زراتشت خرگان ۲۲۴
زرتشت ۳۰ـ۲۷، ۴۳، ۱۲۷، ۴ـ۲۹۳، ۳۱۰، ۳۶۷
زردکوه بختیاری ۶۹۹
زرِ مشت‌افشار ۲۷۲
زرمهر (سوخرا) ۳ـ۲۲۲، ۲۲۹
زرنج سیستان ۳۱۴
زرنگ ۱۷۸
زروانی (مذهب) ۲۱۸، ۳۰۱
زریر ۳ـ۲۲۲
زرین دست، ابوروح ۴۸۳
زکرویه بن مهرویه ۵۰۹
زنگی بن مودود ۵۷۲
زمخشری، ابوالقاسم محمودبن عمر ۴۸۴
زنتو ۳۵
زنجانی، صدرالدین (صدرجهان) ۵۳۰، ۵۳۱
زنداوستا ۲۹۴
زند، کریم خان ۷۵۵، ۷۶۱
زند، لطفعلی خان ۴ـ۷۶۳
زندگانی من ۸۳۸
زنگنه، شیخ علی خان ۷۰۶
زنوبیا ۱۹۸
زوپیر ۱۱۱
زواره (مسجد) ۴۸۱
زورخانه ۸۴۹
زوزنی، ابوعبدالله ۴۸۴
زهاب ۷۰۲
زیاری، فرهاد ۴۳۳
زیتونی، قاضی نورالله ۶۶۶
زیدبن علی ۳۱۷، ۳۲۰
زیدری، شهاب‌الدین منشی ۵۴۸
زین‌الاخبار گردیزی ۳۳۸، ۹۱۲
زینبدفرخان ۳۰۹
زین کیشی ۴۷۶
زئوس ۱۴۲

ژ

ژوستن ۱۰۳، ۱۴۸

س

سابه شاه ۲۴۱
ساتراپ ۹۳
ساتی بگ ۵۳۵، ۵۵۴
سارد ۵۸
ساردیس ۷۰، ۹۰، ۹۴، ۱۰۰، ۸ـ۱۰۶، ۱۹۱
سارگون ۵۰، ۵۱، ۵۲
سارو (قلعه) ۲۲
ساروتقی ۳ـ۷۰۲، ۷۲۰
ساسانیان ۱۸۱، ۳۰۵، ۴۶۲
ساسانیه (قصیده) ۴۵۶
ساطرون ۱۹۱
ساعد، محمد ۴ـ۸۸۳، ۸۸۷
سالار بوژگان ۴۹۰
سالار، حسن خان ۸۱۲

سالامیس ۱۰۶، ۱۱۰، ۱۱۱
سام، رکن‌الدین ۵۸۲
سامان خداة ۳۹۰
سامانی، امیرنصر ۴۳۰
سامانیان ۴۳۱، ۴۶۱
ساموس ۷۷
السامی فی‌الاسامی ۴۸۴
ساوجی، سلمان ۵۵۴
سابیس ۷۶، ۷۹، ۱۱۱
سباشی تکین ۴۱۸
سبزدرسبز ۲۷۳
سبزوار ۵۶۴
سبعیة ۵۰۸
سبکتکین ۳۹۹، ۴۲۲
سبکتکین بن قرابجکم ۱۳-۴۱۰
سبلان ۳-۲۲
سپاه جاویدان ۱۲۶
سپتیموس سه‌وروس ۵-۱۷۴
سپهر، محمدتقی خان لسان‌الملک ۹۰۹
سپهسالار تنکابنی ۸۶۰
سپهسالار، حاجی میرزا حسین خان ۸۰۸، ۸۲۴
سپهسالار، میرزا محمد خان ۸۰۸
سپهسالار، وجیه‌الله میرزا ۸۲۲
سپید (قلعه) ۵۷۳، ۵۸۷
سپید جامگان ۳۳۰، ۳۳۶
ستارخان ۶۱-۸۶۰
سجزی، احمدبن عبدالعزیز ۴۴۳
سجزی، ابویعقوب ۵۱۷
سجستانی، ابوسلیمان ۴۵۳
سراج، قاضی منهاج ۵۴۸
سربداران ۵۳۶، ۵۶۰
سرپل زهاب ۴۷
سرخ جامگان ۳۳، ۳۴۷، ۳۴۹
سرخس ۲۲
سرخ علمان ← سرخ جامگان
سرخ کلاهان ← قزلباش
سرخه شیر ۷۴۸
سردار سپه ← رضاخان
سردره خوار ۱۴۸، ۷۴۳
سرکش (سرگیس) ۴-۲۷۳
سرگور اوزلی ۷۸۶، ۷۹۶
سروکشمر ۳۰، ۳۱
سر مشهد ۲۰۳، ۲۹۷
سعدبن ابی وقاص ۲۵۶
سعدبن زنگی ۵۷۳
سعدی ۱۹، ۴۸۱، ۴۸۶، ۴۸۸، ۵۴۳، ۵۴۸، ۵۷۳، ۵۷۵
سغد ۱۴۸
سغدیان ۱۵-۱۱۴
سفرنامه پیترودلاواله ۹۱۰
سفرنامه شوالیه شاردن ۹۱۰
سقراط ۱۱۸
سقز ۴۸
سکا ۴-۳۳
سکایی (طوایف) ۳۷، ۵۴
سکزی، محمدبن وصیف ۳۸۲
سکستان ۱۵۶، ۱۶۲
سلاجقه ۴۴۶
سلاجقه کرمان ۵۰۲
سلاسل (قلعه) ۵۸۸، ۵۹۶
سلجوقشاه ۵۷۴
سلجوقنامه ظهیری ۹۱۱

سلجوقی، طغرل بک ۵۱۰
سلجوقی، ملکشاه ۴۰۹
سلجوقیان ۴۱۹، ۴۵۰، ۴۶۲، ۴۷۸، ۴۹۱-۲، ۴۹۷، ۵۰۲، ۵۰۷
سلطان احمدشاه قاجار (کتاب) ۹۰۸
سلطان‌الدوله ۴۴۵
سلطانشاه ۴۷۰
سلطان علی ٦۴۳
سلطانیه ۵۳۲، ۵۸۸، ٦۵۰
سلغریان ۵۷۲، ۵۷۵
سلمان پارسی ۳۰٦
سلمان ساوجی ۵۴۸، ۵۵٦
سلمی، ابوالفضل محمد ۳۹۴
سلوکوس مقدونی ۹-۱۳٦
سلوکوس چهارم ۱۴۲
سلوکوس دوم ۱۳۹، ۱۴۰
سلوکوس سوم ۱۴۰
سلوکوس نیکاتور ۱۳٦
سلوکی (دولت) ۱۴۹
سلوکیان ۴۱، ۱۵۱
سلوکیه ۱۳۷، ۱۵۵، ۱۷۳، ۱۷۹، ۲۳۳
سلیم اول (سلطان) ٦٦۹
سلیمان‌شاه ← شاه صفی دوم
سلیمان (کوه) ۴۱۰
سلیمان بن کثیر ۳۲۲
سلیمان شاه بن محمد ۴٦۸
سلیمان عثمانی (سلطان) ٦۷۴
سلیمان قانونی ← سلیمان عثمانی
سلیمانیه ۱۹۹
سماءالدوله ۴۵۰
سمبلیقوس ۹-۲۳۸
سمرقند ۳۱۰، ۳۳۷، ۴٦۴، ۵۹۲
سمرقندی، رشیدی ۴۰۸
سمرقندی، مولازاده ۵۳۷
سمنانی، شیخ علاءالدوله ۵۳۴، ۵۴۹، ٦۴۴
سموم (باد) ۲٦
سمیتقو ← اسمعیل آقاکرد ۸٦۵
سنام (قلعه) ۷-۳۳٦
سنایی غزنوی ۴۲۰
سنباد ۳۲-۳۳۰
سنتروک ۱۵۸، ۱۸۵
سنجر ۴۰۹، ۴٦٦، ۴۹۹، ۵۰۷
سنجار ۲۰۸
سند ۴۱۹، ۴۷۷
سندبادنامه ۲۷۴
سنقربن مودود ۵۷۲
سنی ملوک ۹۱۲
سوتر ۱۳۸، ۱۴۰
سورستان ۱۸٦
سورن (سورن پهلو) ۱۵۹، ۱٦۰
سورنا (خاندان) ۱۷۸
سوری بن معتز ۴۱۹
سوری، سیف‌الدین ۴۹۹
سوری، محمد ۵۰٦
سوریه ۵۱، ۷۲، ۱۵-۱۱۳، ٦-۱٦۰، ۱۸۷، ۱۹۴، ۲-۲۵۱، ۲۳۳، ۲۴۷
سوزنی ۴۰۸
سوق امیر ۴۴۱
سولا ۱۵۷
سومر ۲۳، ۳۸
سومریها ۳۲
سومنات ۴۱۴

سونج (امیر) ۵۳۳
سه (طوایف) ۱۵۵
سهروردی، شهاب‌الدین عمر ۴۸۸
سهروردی، نجیب‌الدین عبدالقاهر ۴۹۴
سهروردی، شهاب‌الدین یحیی ۴۸۴، ۴۸۸
سهل‌بن سنباط ۳۴۵
سهند ۲۲، ۲۳
سه‌وروس، الکساندر ۱۸۷
سهیلی، علی ۸۸۲
سیاحت‌نامه آدام اولئاریوس ۹۱۰
سیاحت‌نامه ابراهیم بیگ ۸۳۷
سیاحت‌نامه تاورنیه ۹۱۰
سیاست‌نامه ۴۸۰
سیاوش ۹ـ۲۲۶
سیاه (دریا) ۲۲۸، ۲۳۳، ۲۴۸
سیاه جامگان ۳۲۳
سیحون ۷۳، ۵۹۲
سید بحرینی ۸۲۶
سید برکه ۶۱۱
سید رضی ۵۱۶
سید مجاهد ← سید محمد طباطبایی ۷۸۷
سیده خاتون ۴۴۹
سیرهٔ جلال‌الدین ۹۱۱
سیستان ۳۱۳
سیستانی، ملک محمود ۷۴۰
سیسیانوف ۵ـ۷۸۴
سیف‌الدوله ← محمود
سیف‌الدین رستم ۵۸۰
سیلک ۳۲
سیمای احمدشاه ۹۰۷
سیمپلیکوس ۲۶۳
سیمجور، ابوالحسن ۷ـ۳۹۶
سیمجور، علی ۳۹۹، ۴۱۲
سیمجوری، ناصرالدوله ۳۹۸
سیمجوریان ۴۲۵
سیمرغ ۲۹
سیمون ۱۱۲
سینا (صحرا) ۷۸
سینا، ابوعلی ۴۴۹، ۴۵۳
سین جیبو ۵ـ۲۳۴
سیورغان (امیر) ۵۵۵
سیور غتمش ۵۸۴، ۵۹۲
سیوه ۸۰

ش

شاپور ۹۰ـ۱۸۴، ۷ـ۱۹۱، ۸ـ۲۰۱، ۲۶۶
شاپور دوم ۱۹۱، ۲۰۰، ۲۰۹
شاپور ذوالاکتاف ۲۰۶
شاپورگان ۲۹۸
شاردن، شوالیه ۸ـ۷۰۷، ۷۲۱
شاذشاپور ۱۸۵
شارل ششم ۸۵۰
شافعی ۴۵۱، ۴۸۵
شام ۳۱۵، ۵۲۵
شاملو، زمان خان ۷۳۴
شاملو، زینل بیگ ۶۹۵، ۲ـ۷۰۱
شاه (مسجد) ۶۹۸
شاه‌آباد ۱۹۵
شاه اسمعیل ۶۶۵
شاهپور رازی ۲۲۲
شاهدژ ۴۶۶

شاهرخ ۵۹۸، ۱۷ـ۶۱۵، ۶۵۱
شاهرود ۲۲
شاه زنده ۶۰۸
شاهسون ۶۹۰
شاه شجاع ۵۳۸
شاه شیخ ۴۸۶، ۸ـ۵۸۶
شاه عالم ۵۸۵
شاه مظفر ۵۸۸
شاهنامه ۲۹، ۱۸۱، ۲۱۶، ۲۳۸، ۸ـ۲۶۷، ۲۷۴، ۳۰۱، ۴۰۲، ۴۱۶، ۴ـ۴۲۳، ۸۷۱، ۹۱۲
شاهنامه ابومنصوری ۴۲۳
شاهنامه بایسنقری ۶۳۵
شاهنامه منثور ۳۹۷
شاهین ۹ـ۲۴۷
شاهین (پرنده) ۲۹
شبانکاره (ملوک) ۵۷۶
شبان یهوه ۷۲، ۷۴
شبستری، شیخ محمود ۵۴۸
شبلی ۵۸۸
شدادیان ۴۳۸
شرح اشکل من مصادرات اقلیدس ۴۸۲
شرح اصول کافی ۷۰۴، ۷۱۶
شرح تعرف ۴۰۲
شرح من لایحضره‌الفقیه ۷۰۴
شرف‌الدوله ۴۴۵
شرف‌الدین مظفربن منصور ۵۸۶
شرفنامه ۶۷۸
شرلی، آنتونی ۶۸۹، ۶۹۶
شرلی، رابرت ۶۸۹، ۶۹۶
شروانشاهان ۵۰۱، ۶۴۸
شروین بن رستم ۴۶۰
شریف امامی ۸۹۱
شریک بن شیخ ۳۲۴
شطرنج ۲۳۹
شعوبیگری ۳۱۹
شفتی، حجةالاسلام سید محمدباقر ۷۹۴، ۸۴۵، ۸۴۸
شفیع، میرزا، صدراعظم ۷۸۳، ۷۸۶
شلمنصر دوم ۵۰
شماس، زکریا ۹۱۰
شمس‌الدوله ۴۴۹
شمس تبریز ۵۱۵
شمشاط ۱۷۰
شنب غازان ۵۳۱
شنسب ۵۰۶
شوش ۳۲، ۴ـ۹۱، ۱۱۹، ۱۲۵، ۱۲۸
شوشتر ۶۵
شوشتری، قاضی نورالله ۶۷۳
شوشندخت ۲۹۰
شوشی (شیشه) ۷۶۵، ۷۷۷، ۷۸۰، ۷۸۸
شوشین ۲۱۲
شهربراز ۱۸۶، ۹ـ۲۴۷، ۲ـ۲۵۱، ۲۵۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۳۰۶
شهرزور ۴۷
شهرستانهای ایران ۱۹۴
شهرستانی، تاج‌الدین عبدالکریم ۴۸۴، ۴۹۳
شهروراز ← شهربراز
شهریاربن دارا ۴۶۰
شهریاربن شروین ۴۶۰
شاه شیخ (شیخ‌ابواسحق) ۸ـ۵۸۶
شیبانی ۶۴۷

شیبخانی ← شیبانی
شیبک خان ازبک ۴ـ۶۲۳، ۶۶۸
شیخ الاسلامی، دکتر جواد ۹۰۷
شیخ اشراق ← سهروردی، شهاب‌الدین
شیخ شاه ← ابراهیم (شیخ)
شیخ علی میرزا ۸۴۸
شیخ لطف الله (مسجد) ۶۹۸
شیخ مکی (شهید اول) ۵۷۰
شیخیان ← جوریان
شیراز ۲۷، ۴۴۳، ۷۶۰
شیرازی، حاجی ابراهیم ۷۷۹
شیرازی، شیخ ابواسحق ۴۸۶
شیرازی، میرزا ابوالحسن ۷۸۶، ۷۹۶، ۷۹۹
شیرازی، حاج میرزا حسن ۸۱۸
شیرازی، علامه قطب‌الدین ۵۳۲، ۵۴۸
شیرازی، قوام‌الدین ۶۲۰
شیرازی، سید محمدعلی ← باب
شیرازی، صدرالدین محمد ۷۱۶
شیرازی، فرصت الدوله ۸۱۹
شیرزیل آوند (خاندان) ۴۳۶
شیرمردی، ابوالحسن ۴۵۷
شیرویه ۲۴۳، ۵۴ـ۲۴۹، ۲۷۷، ۳۰۶
شیرین ۲۴۹، ۲۷۰
شیرین ← سیده خاتون
شیل، کلنل ۸۱۳
شیلات بحرخزر ۸۰۹
شیلدبرگر ۹۱۱

ص

صابی، ابواسحق ابراهیم ۴۴۳، ۴۵۳
صابیان ۴۵۲
صاحب بن عباد ۴۴۸، ۴۵۴، ۹ـ۴۵۸
صاحبدیوان، شمس‌الدین ۵۲۹
صاحب‌الزنج ۸ـ۳۷۷، ۳۸۰
صالح البستی ۳۷۴
صائن‌الدین علی ترکه ۶۱۹، ۶۳۳
صبا، فتحعلی خان ۲ـ۷۸۱
صباح، حسن ۱۲ـ۵۱۰
صحایف الاخبار ۶۱۷
صدر اصفهانی ← اصفهانی، حاج محمد حسین خان
صدرالدین موسی ۶۴۳
صدیقان ۲۹۸
صفوی، اسمعیل سوم ۷۵۷، ۷۵۹
صفوی، شاه سلیمان ۹۰۱
صفوی، شاه عباس اول ۶۵۳، ۶ـ۶۸۵، ۷۱۹، ۸۵۰
صفویه ۶۲۴
صفی، شاه ۷۰۰
صفی دوم، شاه ۷۰۶
صفی‌الدین اردبیلی ۴۲ـ۶۴۰
صفی‌الدین ارموی ۵۵۰
صقلیه ۹۵
صلاح‌الدین موسی (قاضی زاده رومی) ۶۲۱
صمصام‌الدوله ۴۴۵، ۴۴۸
صوان‌الحکمه ۴۵۳
صور اسرافیل ۸۵۹
صور الکواکب ۴۴۳
صوفی، عبدالرحمن ۴۴۳
صوفیان روملو ۶۴۶
صیدا ۱۲۱، ۱۲۴

ض

ضحاک ۳۲، ۵۹، ۶۱
ضیاءالمله ← ابونصر (بهاءالدوله)
ضیزن ۱۹۱

ط

طاق بستان ۲۱۰
طاق کسری ۲۷۰
طالش ۲۲، ۱۲۰
طالقانی، سیدابوالحسن ۸۷۲
طاهربن الحسین ۹ـ۳۵۶، ۶۲ـ۳۶۰
طاهردوم ۳۶۶
طاهر ذوالیمینین ← طاهربن الحسین
طاهریان ۳۲۹، ۳۶۴، ۴۲۹
طایی، قحطبه ۵ـ۳۲۴
طباطبایی، سید ضیاءالدین ۸۳۲، ۸۳۵، ۸۶۴، ۳ـ۸۸۲
طباطبایی، سیدمحمد ۶ـ۸۵۵
طباطبایی، سیدمحمد صادق ۸۸۳
طبرستان ۱۸۶، ۳۱۳، ۳۵۰
طبرک (قلعه) ۴۴۹، ۷۶۲
طبری، حسن بن محمد ۸ـ۴۵۷
طبری، محمدبن جریر ۴۳، ۱۹۸، ۲۲۰، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۷۲، ۳۵۸، ۹۱۲
طبری، تاریخ ۳۹۷
طبری، تفسیر ۳۹۷
طبری، لهجه ۴۵۴
طبس ۲۴
طرابلس ۱۲۱
طرح چکمه ۹ـ۸۸۸
الطرق الملوکیه ۲۷۴
طغاتیمورخان ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۵، ۵۶۹
طغانشاه ۵۸۳
طغرل ۴۱۹، ۴ـ۴۶۲
طغرل بن ارسلان ۷۰ـ۴۶۹
طغرل بن سنقر ۵۷۳
طغرل بیگ سلجوقی ۴۴۷، ۴۶۱، ۴۶۸، ۴۹۰
طغرلشاه ۵ـ۵۰۴
طغرل کافر نعمت ۴۹۸
طلحه ۳۴۳، ۴ـ۳۶۳
طوانه ۱۹۴
طوسی، محمدبن حمید ۳۴۳
طوسی، خواجه نصیرالدین ۵۱۴، ۵۲۷، ۵۴۷
طوسی، خواجه نظام‌الملک ۴۸۵
طهران ← تهران
طهماسب دوم ۷۳۸، ۷۴۰
طهماسب صفوی ۶۷۲
طهماسب قلی ← افشار، نادر
طهمورس ← تیموراز

ظ

ظاهریه ۴۵۱
ظفرنامه شامی ۹۱۱
ظفرنامه یزدی ۶۰۵، ۹۱۱
ظل‌السلطان، علی میرزا ۷۹۸، ۸۳۸
ظهیرالدوله ابراهیم ۴۲۰
ظهیرالدوله بیستون ۴۳۵

ظهیرالدین بابر ۶۲۳
ظهیری ۴۰۸

ع

عادل آقا ۵۵۸
عادلشاه ۷۵۴
عاشورا ۴۵۲
عالم آرای امینی ۹۱۱
عالم آرای عباسی ۹۱۰
عالم آرای نادری ۹۱۰
عالی قاپو ۶۹۸
عباس (بندر) ۶۹۴
عباس، شاه ۸ـ۶۹۷
عباس ثانی، شاه ۷۰۳
عباس دوس ۸۴۴
عباس میرزا ۵ـ۷۸۰، ۷۹۰، ۷۹۲
عباسیان ۴۷۳، ۵۲۵
عبدالرحمن ازدی ۳۵۸
عبدالرحمن بن اشعث ۳۱۶، ۳۲۰
عبدالرشیدبن محمود ۴۹۸
عبدالملک ۳۹۵
عبدالملک‌بن‌یزید، ابوعون ۳۳۰، ۳۳۴، ۳۳۷
عبدان کاتب ۵۰۹
عبدالحسین خان سردار معظم قوچانی ← تیمورتاش
عبدالعظیم، حضرت ۸۱۲
عبدالله خان ثانی ۶۸۶
عبدالله سفاح، ابوالعباس ۸ـ۳۲۶
عبدالله بن زبیر ۱۷ـ۳۱۶
عبدالله بن طاهر ۴ـ۳۴۳، ۹ـ۳۴۷، ۶ـ۳۶۳
عبدالله بن علی ۳۲۶
عبدالله بن محمد عزیر ۳۹۸
عبدالله بن معاویه بن جعفر ۳۱۷
عبدالله بن مقفّع ۲۶۵، ۳۲۸
عبدالله بن واثق ۳۷۹
عبدالمومن خان ۶۸۸
عبیدالله خان ازبک ۶۷۲
عبیدالله کُرد، شیخ ۸۱۴
عبیدخان ۴ـ۶۷۳
عتابی ۵۵۰
عتبی، ابوجعفر ۳۹۶
عتبی، ابوالحسین ۳۹۷
عثمان ۳۱۴، ۳۲۰
عثمان بن عفان ۳۱۳
عثمان قزل ارسلان ۴۶۹
عجایب‌المقدور ۶۰۵، ۹۱۱
عجلی، جهوربن مرار ۳۳۲
عدالتخانه ۴ـ۸۵۳، ۸۵۶
عدل مظفر ۸۵۳
عدل الملک دادگر ۸۷۵
عراق ۲۰
عراق عجم ۲۲، ۴۷
عراقی، فخرالدین ابراهیم ۵۴۸
عراقی، حاجی آقا محسن ۸۴۸
العروه الوثقی ۸۱۹
عزالدوله ۴۴۳
عزالدوله بختیار ۲ـ۴۴۱
عزرا ۱۱۳
عزیزالسلطان ← ملیجک
عضدالدوله (تاج الدوله) ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۵۰، ۴۵۵، ۹ـ۴۵۸، ۵۱۰

عضدالملک ۸٦۰
عطاش، احمدبن عبدالملک ۵۱۱
عقدالعلی ۵۰۵
علا، حسین ۸٦۷، ۸۸۷، ۸۹۰
علاءالدوله ٦۲۱، ٦ـ۸۵۵
علاءالدین ۵۱۴
علاءالدین حسین، جهانسوز ۴٦۷، ۷ـ۵۰٦
علاءالدین کیقباد، سلطان ۴۷۷
علاءالدین هندو (علاءالدین محمد فریومدی) ۵٦۰
علم، اسدالله ۲ـ۸۹۱، ۸۹۵
علویان ۳۵۳، ۴ـ۳۸۲، ۳٦۷، ۴۳۰
علی ابن ابی طالب (ع) ۳۱۴، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲٦
علی بن بویه ۴۳۴، ۴۳۷، ۴۳۹
علی بن عیسی بن ماهان ۳۳۹، ۳۵۷
علی بن موسی‌الرضا (ع) ۳۵۷، ۳۵۹
علی سیاهپوش ← سلطان علی
علی، شمس‌الدین ۵٦۸
علی کج پا ۵۹۵
عمادالدوله علی ۴۴۰، ۴۵۷
عُمارة بن‌یزید ← خداش
عمان (بحر) ۱۸۵، ۲۸۱
عمر ۳۱۱، ۳۱۳
عمربن خطاب ۲۵۵
عمربن عبدالعزیز ۳۱۹
عمربن عدی ۱۸۸، ۲۰۳
عمرشیخ ۸ـ۵۹۷
عمروبن لیث ۳۷۹، ۳۸۲، ۹۱ـ۳۹۰
عمیدیه (مدرسه) ۴۸٦
عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر ۴۳٦
عنصری ۴۲۰
عود ۲۷۳
عیسی بن محمد ۳۴۳
عیلام ۱۷، ۲۳، ۴٦، ۱۵۵، ۱۷۲، ۱۷۹
عین‌الدوله، عبدالمجید میزرا ۷ـ۸۲٦، ۸۴۱، ۷ـ۸۵٦
عین جالوت ۷ـ۵۲٦
عین‌القضات همدانی ۴۸۷، ۴۹۳

غ

غازان (محمود) ۳۱ـ۵۲۹
غازیان (مطوعه) ۴۲٦
غایرخان ۴۷۳، ۵۲۳
غدیر (عید) ۴۲۵
غرراخبار ۹۱۲
غز ۴٦۷
غزالی، احمد ۴۹۳
غزالی، ابوحامد محمد ۴ـ۴۸۳، ۴۸٦
غزنوی، اسمعیل ۴۱۳
غزنوی، سیدحسن ۴۹۹
غزنوی، خسروملک ۴۲۰
غزنوی، علی بن مسعود ۴۹۸
غزنوی، مسعود ۱۸ـ۴۱۵، ۴۵۰
غزنوی، امیرمحمد ۴۱٦، ۴۱۹
غزنوی، محمود ۴۰۹، ۱۸ـ۴۱٦، ۵ـ۴۲۲، ۴۳۵، ۹ـ۴۴۷، ۴۵۰، ۴۵۳، ۵۰٦، ۹۰۰
غزنوی، ابوالمعالی نصرالله ۵۰۰
غزنویان ۳۸۹، ۴۲۰، ۴۹۷، ۷ـ۵۰٦
غزنه ۴۰۴، ۴۱۰، ۴۲۰، ۴۷۳

غزه ۲٦٦
غسان بن عباد ۳۵٦، ۳۹۰
غطریف بن عطا ۳۳۹
غلاطیان ۱۳۸
غلام علی خان، ملیجک ۸۲۳
غور ۴۲۰
غوری، علاءالدین حسین جهانسوز ۴۹۹، ۵۰۰
غوری، شهاب‌الدین ۲ـ۴۷۱
غوری، غیاث‌الدین ۴۷۱
غوریان ۴٦۲، ۴۷۲
غیاث‌الدین (ملک) ۵٦۲
غیاث‌الدین جمشید ٦۲۱
غیاث‌الدین، خواجه محمد ۵۳۵
غیلانی، فریدالدین ۴۹۴

ف

فاتح، مصطفی ۸۸۲
فاذوسبان ۴٦۰
فارس ۲۷، ۴۴۳، ۴۴٦، ۴۵٦
فارس (خلیج) ۲۲، ۲۸۱
فارسنامه ۴۵۵، ۵۷٦
فاریابی، ظهیر ۴۸۱
فاطمه ۳۴۰
فال اسیری، حاج سید علی‌اکبر ۸۱۸، ۸۲۰
فانس ۷۷
فاهر ۱۸۹
فایق، ابوالحسن ۳۹٦، ۴۰۰
فایق خاصه ۴۰۷
فتح‌الفتوح ۲۵٦
فتحعلی شاه ۷۷٦، ۷۷۹، ۷۹۳، ۷۹۸
فتنه سالار ۱۳ـ۸۱۲
فتوح البلدان ۹۱۲
فخر آرایی، ناصر ۸۸۵
فخرالدوله ۴۴۲، ۴۴۴، ۴۴۸، ۴۵۸
فخرالدین (ملک) ۲ـ۵٦۱
فداییان اسلام ۸۸۵، ۸۸۷
فداییان الموت ۵۱۲
فرات ۱۷، ۲۵، ۱٦۰، ۱٦۳، ۱٦٦، ۱۷۲، ۱۸۷، ۱۹۱، ۴٦۲
فرانسه ۸۴۷
فراهانی، میرزاتقی خان وزیر نظام ۸۰۳، ۸۰۵
فربی، لازار ۹۱۲
فرح آباد (بندر) ٦۹۹
فرخان ← شهربراز
فرخان بن دابویه ۳۵۱
فرخ زاد، ابن مسعود ۴۹۸
فرخ زاد، بهرام ۳۰۹
فرخ زاد، رستم ۳۰۹
فرخ هرمزد ۲۵۴
فرخی ۴۱۵، ۴۲۰
فردوس ۳۱
فردوسی ۴۳، ۲۷۲، ۲۸٦، ۴۱٦، ۴۲۴، ۲ـ۸۷۱
فرزند آتشگاه ← طاهربن الحسین
فرعون ۷۷
فرغانی، شیخ سعیدالدین ۵۴۹
فرّکیانی ۵۲
فرناک ۱۱۴
فروغی، محمدعلی ۸۷۱، ۸۷۵، ۸۷۹، ۸۸۲
فروگیه ۱۳۸، ۲٦۴
فرهاد ۵ـ۱٦۴

فرهاد اول ۱۵۴
فرهاد پنجم ۱٦۳
فرهاد چهارم ۲ـ۱٦۱
فرهاد دوم ۱۵٦
فرهاد سوم ۱۵۸
فرهادک ۱٦۳
فرهاد میرزا ۸۴۰
فره ورتیش ۴۵، ٦ـ۵۲، ٦٦، ۹۷
فوریه، دکتر ۸۰۹
فریدریش ۲۸۵
فریدون ۳۸
فریزر ۸۳۷
فریغونی، ابوالحارث ۳۹۷
فریغونیان ۴۰۴
فسانجس، ابوالفضل عباس ۴۵۷
فضایح‌الباطنیه ۵۱٦
فضل الله، شمس‌الدین ۵٦۸
فضل‌بن حسنویه (فضلویه) ۵۷٦
فضل‌بن ربیع ۳۵۷
فضل‌بن سلیمان ۳۳۸
فضل‌بن سهل ۳۳۴، ۸ـ۳۵۷
فلات ایران ۴٦
فلات مرکزی ۲۴
فلسطین ۵۵، ۱۱۴، ۱۴۲، ۲۵۱
فناخسرو ۴۴۰
فنیقیه ۷۲، ۷۷، ۱۲۴، ۲٦۴
فوکاس ۲۴۷
فهله (بلاد) ۱۷۹
فهلوی (لهجه) ۴۵۴
فیروز ۳۱۳، ۳۴۰
فیلوناس ۱۳۴
فیلیپ ۱۲۳، ۱۳۵، ٦۹٦
فیلیپ عرب ۱۹۳
فیلیپ مقدونی ۱۲۲
فیل هلن ۱۵۵
فین کاشان ۸۰۷
فین کن اشتاین ۷۹۵

ق

قابوس ۱۸۸، ۴۴۸
قابوس (شمس‌المعالی) ۴۳۵
قابوس‌نامه (پندنامه کاووس) ۴۳٦
قابوس وشمگیر ۴۴۲، ۴۵۹
قاجار، آقا محمدخان ۷۵۹، ۷٦۲، ۷٦۴، ۴ـ۷۷۳، ۹۰۱
قاجار، فتحعلی شاه ۷۷۴، ۷۷۹، ۹۰۲
قاجار، محمدحسن خان ۷۵۷
القادربالله ۴۱۳، ۴۴۴، ۵۱٦
قادسیه ۲۵٦، ۳۰۸
قارن (خاندان) ۱٦۷، ۱۷۸، ۲ـ۳۵۱
قاورد ۴۴۷
قاوردیان ۵ـ۵۰۲
القائم بامرالله ۴٦۴، ۵۱۰
قائم مقام ۸۰۰، ۸۰۱
قائم مقام، میرزا ابوالقاسم ۷۸۳، ۷۹۳
قائم مقام، میرزا بزرگ (میرزا عیسی فراهانی) ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۳
قاین ۲۲
قاینی، سیدمحمد (نوربخش) ٦۳۱
قباد ۲۱۹، ۳۱ـ۲۲۸، ۳۰۵
قباد دوم (شیرویه) ۵۱ـ۲۴۹، ۲ـ۲٦۱

قبادیان ۲۲۹
قبجر ۵۴۵
قتلغ ترکان ۵۸۴
قتلغ خانیه ۵۸۳
قحطبه، حسن ۳۲۴، ۳۲٦
قحطبه، حمید ۳۳۰، ۳۳۵
قدری ٦۹۴
قدوز، سیف‌الدین ۵۲٦
قرآن کریم ۳۱۰، ۸۴۸
قراارسلان، قاوردبن جغری ۵۰۲
قراچارنویان ۵۸۹، ۷۷۰
قراجمری ۵۵۳
قراختاییان ۴۷۰، ۵۰۵، ۵۸۳، ۵۸۵
قراعثمان بایندری ٦۵۰، ٦۵۴
قراقروم ۲۴
قراقویونلو (قره قویونلو) ٦۲۳، ٦۲۵
قرامانلو (طایفه) ٦۵۴
قرامطه ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱٦
قرایوسف ترکمان ۹ـ۵۵۸، ۵۰ـ٦۴۹
قرطاجنه ۷۹، ۹۵، ۲۴۸
قرمطی ۴۵۲
قزل ایرماق ۵۷
قزل باش ٦٦۰
قزوین ۴۷، ۴۳۱، ٦۵۰، ۷۲۲
قزوینی، ابن علان ۴۳۲
قزوینی، خلیل خان ۷۹۴
قزوینی، ملاخلیل ۷۰۴
قزوینی، میرزا رضاخان ۷۹۵
قسری، اسدبن عبدالله ۳۱۸
قسطنطین ۷ـ۲۰٦
قسطنطنیه ۹ـ۲۴۷
قسیم امیرالمومنین ۴٦۵
قشیری، ابوالقاسم ۴۹۳
قصاب، حیدر ۹ـ۵٦۸
قصر شیرین، ۱۹۹
قصر قجر ۷۸۲
قصص‌العلما تنکابنی ۸۳۷
قضاعه ۱۹۱
قطب‌الدین مبارز ۵۷۷
قطب‌الدین محمد قراختایی ۵۸۴
قطری‌بن فجائه ۳۵۱
قفقاز ۲۰، ۲۲، ۱۸٦، ۸ـ۲۲۷
ققنوس ۲۹، ۲۵۹
قلاع اسمعیلیه ۵۱۲
قلان ۵۴۵
قلب ایران ۱۴۷
قم ۲۴، ۳۱۳
قمی، حاجی آقا حسین ۸۷۲
قندهار (قلعه) ۷۴۸
قواعدالاسلام ٦٦٦
قوام‌السلطنه، احمد ۴ـ۸۸۲
قوانلو (طایفه) ۷۷۲
قوبیلای قاآن ۵۲۹
قوچان ۱۵۱
قورنائی ۷۹
قوشچی، علاءالدین علی ٦۲۱
قوشچی، ملاعلی ٦۳۵
قوم ماد ۴۵
قومس ۲۲، ۲۴۴
قونوی، شیخ صدرالدین ۵۴۹
قهقهه (قلعه) ٦۸۰
قیام آذربایجان و ستارخان ۹۰۸

قیر ۳۲
قیصر ۱۵۳، ۱۵۹
قیصر (سد) ۱۹۵
قیصریه ۱۹۴

ک

کابل ۴۰۴
کاپادوکیه ۱۸۷، ۱۹۴، ۲۴۸
کاپیتولاسیون ۸۶۹
کاتبی قزوینی، نجم‌الدین ۵۴۸
کاترین (ملکه) ۷۷۷
کادوسیان ۱۲۰، ۱۲۳
کاراکالا ۷ـ۱۷۵، ۱۹۵
کاراکاش ۵۳
کارپات ۹۸
کارپینو ۸۵۰
کارتاژ ۲۳۲
کارل پنجم ۶۷۱
کاروس ۹ـ۱۹۸
کارون (رودخانه) ۵ـ۲۳، ۶۹۹، ۸۰۹
کارون (سدّ) ۱۹۵
کاریّه ۱۱۶
کازرون ۱۹۱
کازرونی، شیخ ابواسحق ۴۸۸
کاساندان ۷۵
کاساکوفسکی ۸۲۲
کاسی (طوایف) ۴۷
کاسیوس ۴ـ۱۷۳
کاشان ۲۴، ۳۱۳
کاشانی، حاج سید ابوالقاسم ۸۸۷
کاشانی، غیاث‌الدین جمشید ۶۳۵
کاشانی، فیض ۷۱۶
کاشانی، معین‌الدین ۶۲۱
کاشی، نایب حسین ۸۳۴
کافتارادزه ۸۸۶
کاکس، سرپرسی ۸۳۲
کاکویه ۵۰ـ۴۴۹
کالاماتیسف ۸۳۱
کالسدون ۲۴۸
کالیاس ۱۱۲
کالیس تنس ۱۳۴
کالی نیکوس ۱۴۰، ۲۲۹
کامران میرزا ۸۴۰
الکامل ۹۱۱
کامل‌الصناعه ۴۴۳
کانیشکا ۱۴۶
کاوس ۲۲۸
کاوه ۳۲، ۱۷۸
کاویان ۳۴
کاینات جوّ ۴۸۳
کبود (مسجد) ۶۵۳
کتر ۴۱۴
کترپاس ۳۴، ۲ـ۵۱، ۶۵، ۷۳، ۹۱۳
کتیبه بیستون ۸۳، ۹۲، ۹۶
کتیبه پایکولی ۱۹۹
کتیبه داریوش ۸۸
کُر (رود) ۲۱۹
کرابی، ظهیرالدین ۹ـ۵۶۸
کرابی، یحیی ۵۶۹
کراسوس ۱۵۹، ۳ـ۱۶۰، ۱۷۸
کرامیه ۴۸۹

کربلا ۳۱۶، ۴۵۲
کرت، شمس‌الدین محمد ۵۶۱
کرتیرموبد ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۹۶
کرج ۴۳۷
کرخه ۴ـ۲۳
کردشاهیه ۳۴۱
کردو جین ۵۸۴
کردوخی (طوایف) ۱۱۷
کرزوس ۵۸، ۶۹، ۷۰، ۷۲
کرکوک ۷۵۲
کروسینسکی ۷۰۱، ۷۲۷
کرمان ۱۳۴، ۲۳۴، ۴۵۶
کرمانشاهی، آقا محمد علی ۷۹۷
کرمانی، میرزا آقاخان ۸۲۰
کرمانی، میرزارضا ۸۱۲، ۸۲۰، ۸۲۲، ۸۴۰
کرمانی، ناظم‌الاسلام ۹۰۸
کرمانی، سید نعمت‌الله ۶۲۳، ۶۴۴
کرنال ۷۴۹
کریس تنسن ۹۱۲
کریم شیره‌یی ۸۲۴
کسپین ـــــ قزوین
کسراصنام الجاهلیه ۷۱۷
کسروی، احمد ۹۰۸
کسکر ۱۸۵
کش (شهرسبز) ۵۹۰
الکشاف فی تفسیرالقرآن ۴۸۴
کشتریته ـــــ فره‌ورتیش
کشمیهن ۲۱۵
کعبه ۳۳۲
کعبهٔ زرتشت ۱۹۳، ۲۰۳، ۲۹۷
کفایةالتعلیم ۴۸۳
کلاویخو ۵۹۳، ۶۰۶، ۹۱۱
کلده ۳۱
کلو اسفندیار ۵۶۸
کلودیوس ۱۶۷
کلیتون ۱۳۴
کلیله و دمنه ۲۳۹، ۲۶۲، ۲۶۷، ۲۷۵، ۳۰۰
کلیله و دمنه بهرامشاهی ۵۰۰
کلئوپاترا ۵ـ۱۴۴
کمبوجیه ۳۹، ۴۱، ۶۳، ۶۶، ۹ـ۷۲، ۸۱، ۸۴، ۱۲۹
کمبوجیه دوم ۶۴
کمپ بل، سرجان ۸۰۰
کمپفر، انگلبرت ۷۰۷
کنارنگ گشنسپ داد ۲۲۵
کندری، عمیدالملک ابونصر ۴۶۴، ۴۹۰
کنستانسیوس ۸ـ۲۰۷
کنک (بندر) ۶۹۵
کنعان ۱۷
کنی، حاجی ملاعلی ۸۲۴، ۸۴۸
کواذ (قباد) ۷ـ۲۲۱، ۲۴۹
کواذخره ۲۲۹
کواذخسرو ۲۷۷
کوچلک خان ۴۷۲
کودک دانا ۳۴۰
کودمان ـــــ داریوش سوم
کوربولو ۱۶۹
کورنت (تنگه) ۱۰۶
کوروش ۳۹، ۷۴ـ۵۸، ۸۷، ۹۶، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۷، ۱۵۴، ۲۳۸، ۲۸۷
کوروش دوم ۶۴
کوشانشاه، فیروز ۱۹۶

کوفه ۳۱۱
کوماجنه ۱۷۰
کومیسنه (قومس) ۱۵۴
کوناکسا ۱۱۸
کوه رنگ ۶۹۹
کوه نور (الماس) ۷۵۰
کوهیار ۳۴۹
کیاکلیش ۴۳۶
کیتوبوقا ۵۲۶
کیدار (اقوام) ۲۱۷
کیداریان ۲۱۸
کیسانیه ۳۲۱
کیکاوس بن اسکندر، عنصرالمعالی ۴۳۶
کی گشتاسپ ۱۲۸
کیلیکیه ۱۶۵

گ

گابی نیوس ۱۵۹
گاثه‌ها ۱۲۷
گاردان، ژنرال ۶ـ۷۹۵
گالریوس ۱۹۹
گالیه نوس ۱۹۵
گاو ۲۸
گاوآپیس ۷۹، ۸۱، ۹۰، ۱۲۱
گاه نامک ۲۷۴
گجرات ۳۱۸
گراز ۲۷
گرانیکوس (رود) ۱۲۴
گرجستان ۱۶۵، ۱۸۶، ۱۹۴، ۲۲۸، ۴۶۴
گرجی، یعقوب ۷۹۰
گردبازو ۵۰۱
گردیانوس ۱۸۸، ۱۹۳
گردیزی (مورخ) ۳۶۷
گرشاسف، عزالدین ۵۸۱
گرگ ۲۷
گرگان ۲۲، ۲۶، ۷۲، ۱۶۸، ۱۷۹، ۱۹۴، ۲۳۴
گرگین خان ۳ـ۷۳۲
گریبایدوف، الکساندر سرگیه‌ویچ ۷۹۰، ۷۹۱
گریگورلوسانوویچ ۱۸۷
گزارش انگلبرت کمپفر ۹۱۰
گزنفون ۶۵، ۶۷، ۴ـ۷۱، ۱۱۸، ۲۸۷، ۹۱۳
گس ـ گلشاییان (قرارداد) ۷ـ۸۸۶
گشتاسب‌نامه ۴۲۳
گشتک (کستج) ۲۷۵
گشنسپ بندگ ۲۵۳
گشنسپ داد ۲۲۷
گشنسف شاه ۱۸۹
گلستان سعدی ۵۴۷، ۵۷۵
گلستان (عهدنامه) ۷۸۴، ۸۳۱
گلستان (قریه) ۶۶۱، ۶۶۳، ۷۸۶
گلشن راز ۶۶۷
گل گرد ۲۲۵
گلناباد ۷۳۷
گمبرون (بندر) ← جرون
گنجینه زیویه ۴۸
گندفر ۱۷۸
گنزک ۱۹۹، ۲۴۴، ۲۴۸
گواشیر (قلعه) ۵۰۵، ۵۸۳
گوبی (صحرا) ۲۴، ۵۱۹
گوتشمید ۹۱۳

گوتهای شرقی ۲۳۲
گوتی ۴۷
گوچهر ۱۸۴
گوداتاس ۹۶
گودرز ۸ـ۱۶۶
گودرز پورگیو ۸ـ۱۶۶
گودویچ ۷۸۵
گورانکج (گورانگیز) ۴۳۸
گورخان ختایی ۴۶۷
گورخان (جاموکا) ۵۲۱
گورکان ۵۹۱
گورکان، ابوسعید ۶۵۶
گورکانی، ابوسعید ۶۲۳
گورکانی، تیمور ۵۸۹، ۲ـ۵۹۰، ۹۰۰
گوسان ۱۸۲
گوگمل ۱۲۵
گوهرشاد (جامع) ۶۲۰
گوهرشادآغا ۶۲۰، ۶۲۲، ۶۵۶
گیان (تپه) ۳۲
گیبون ۲۳۴
گیخاتو ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۷۹
گیل ۱۹۴، ۴۵۸
گیلان ۲۲، ۲۶، ۴۳۵
گیلِ گیلان ۳۴۸
گیلانی، شیخ زاهد ۶۴۲
گیلانی، شیخ عبدالسلام ۴۸۷
گیلانی، عبدالقادر ۴۹۴
گیلی، مردآویج ۴۲۹
گیمری (طوایف) ۳۷، ۵۳، ۵۵
گیو (خاندان) ۱۷۸
گیورگی ۷۸۴
گیومرث ۳۳
گیهان شناخت ۴۸۳
گئوماته مغ ۵ـ۸۲، ۱۰۳، ۱۱۱

ل

لابیانینوس ۱۶۱
لاریجان ۴۳۱
لازستان (لازیکا) ۲۲۸، ۴ـ۲۳۲
لاشار ۲۲
لاوک ۴۱۱
لاهور ۲۱ـ۴۲۰، ۷۴۹
لاهه ۸۸۸
لاهیجی، شیخ محمد ۶۶۷
لائودیکا ۴۰ـ۱۳۸
لائودیکیه ۱۴۸
لباب الالباب ۴۰۲
لُر، احمد ۶۳۰
لُر بزرگ (طوایف) ۸ـ۵۷۷
لرستان ۲۷، ۳۲
لُر کوچک (طوایف) ۵۷۷، ۵۸۰
لطف الله (خواجه) ۵۶۹
لفور ۳۵۳
لمعه دمشقیه ۵۷۱
لندن ۶۷۱
لنگر، عزالدین ۵۸۲
لوت (بیابان) ۲۴
لودیا ۵۷
لودویگ ۶۷۱
لورشاهیه ۳۴۱
لوریان (لولیان) ۲۱۶

لولوبی ۴۷
لیاخوف ۸۲۸، ۸۵۹
لیبی ۷۹
لیبیا ۷٦
لیدیه ۱۷، ٦۹، ۷۰، ۹۴، ۱۰۰
لیزیاس ۱۴۳
لیکورگ ۴۰
لئون ۳-۷۳۲

م

مأمون ۹-۳۵٦، ۴-۳۴۱
مأمونیان ۴۰۴، ۴۱۴
ماتیکان شترنگ ۲٦۷
ماتیکان هزار داتستان ۴۲، ۲٦۸
ماد ۲۳، ۳٦، ۵-۴۲، ۵۴، ٦۳، ٦٦، ۱۷۹
مادآذربایجان ۲٦
مادیس ۵-۵۴
ماراتون ۱۰۱
ماردین (قلعه) ٦۵۵
مارسلانوس، آمانوس ۹۱۲
مارک آنتونی ۳-۱٦۱
مارکوارت ۳۹
مارکوپولو ۵۲۲، ۵۴۹
مارلو، کریستوفر ٦۰۵
ماریکله ۴۱۹
مازاکس ۱۲۴
مازندران ۲۲
مازندرانی، میرزا شفیع ۷۸۱
مازیار (محمد) ۳۳۸، ۷-۳۴٦
مازیاربن قارن ۹-۳۴۸
ماساگت ۷۳
ماکان کاکی ۴۳۰، ۴۳۴، ۴۴۲
ماکرینوس ۱۷٦
ماکسیم ۸٦۴
ماکیاولی ۵٦۱
مالکی ۴۵۱
ماندانا ۵۹، ٦۳، ٦٦
مانی ۴۲، ۷-۱۹٦، ۲۷۳
ماه‌البصره ۳۱۲
ماه فروردین روز خرداد ۲۷۲
ماه‌الکوفه ۳۱۲
ماه نخشب ۳۳٦
ماهوی سوری ۲۵۷
مبارزالدین بن امیر مظفر ۵۸۳
مبارزالدین محمد ۵۸۷
مبارک آباد (قلعه) ۷۷۱
المتقی (خلیفه) ۴۳۸
متنّبی ۴۴۱، ۴۴۵
متوکل (خلیفه) ۳٦۷
مثنوی مولانا ۹۰
مجالس المؤمنین ٦۷۳
مجتهد، حاج میرزا جواد ۸۱۸
مجدالدوله و کهف الملة ۵۰-۴۴۹
مجدود ۴۹۷
مجدی، درویش عزیز ۵۷۰
مجلس اول ۸۵۸
مجلس دوم ۸٦۱
مجلس شورای ملی ۸۵۷
مجلسی، علامه محمدباقر ۷۰۹، ۷۱٦
مجلسی، ملامحمد تقی ۷۰۴
مجمع الامثال ۴۸۴

مجمع‌التواریخ ۹۱۰
مجمل‌التواریخ ۲۲
مجوس هَجَر ۳۱۰
المحاسن والمساوی ۴۵۶
محتاج، ابوعلی ۴۳۵
محقق کرکی ۶۶۶، ۶۷۷، ۷۱۶
محمد، سلطان ۴۶۷
محمد، سیف‌الدین ۵۰۷
محمدبن اسمعیل ۵۰۸
محمدبن بزرگ امید ۵۱۳
محمدبن بهرامشاه ۵۰۴
محمدبن تکش، قطب‌الدین ۴۷۱
محمدبن زید ۳۸۴
محمدبن طاهر ۳۶۷، ۳۶۹، ۳۸۰
محمدبن عبدالرزاق، ابومنصور ۳۹۶
محمدبن عبدالله (ص) ۲۵۵
محمدبن عزیر ۳۹۶
محمدبن علی ۳۲۱
محمدبن محمود ۴۶۸
محمدبن ملکشاه ۴۶۶
محمد جهان پهلوان ۴۶۹
محمد خدابنده ۲ـ۵۳۱
محمدسام، غیاث‌الدین ۵۰۷
محمدشاه ۵۰۵، ۸۰۳
محمد، شهاب‌الدین (معزالدین) ۵۰۷
محمد، علاءالدین ۵۶۵
محمد علی شاه ۹ـ۸۲۸، ۸۵۸، ۸۶۰
محمد فاتح، سلطان ۶۰۵
محمد میرزا ۷۹۳، ۷۹۹
محمد نوشتکین ۴۶۹
محمدیه (قصر) ۸۰۳
محمود ۱۴ـ۴۱۰، ۵۰۷، ۵۰۹
محمودبن سبکتکین ۴۱۰
محمودبن ملکشاه ۴۶۸
محمود، سیف‌الدوله ۴۰۲ـ۳۹۹
محمود، شجاع‌الدین ۵۸۱
مخبرالسلطنه، مهدی قلی خان ۹۰۹
مختصرالدول ۹۱۱
مداین کسری ۱۳۷، ۲۲۹، ۳۱۳
مدرس، سیدحسن ۸۶۳، ۸۶۶، ۸۷۲
مدیترانه ۲۶، ۷۲، ۱۰۸، ۲۸۱
مدیکابوتانه ۳۱
مدینه ۲۵۵
مراجل ۳۳۴
مراد میرزا، سلطان ۸۱۳
مراغه ۳۶۹، ۵۲۷
مراغه (رصدخانه) ۵۲۷
مراغه‌یی، قاضی نظام‌الدین ۵۳۲
مرد آزاد (روزنامه) ۸۷۱
مردانشاه ۲۴۹
مردوایج بن زیاد ۶ـ۴۳۱
مردوک ۷۱، ۱۰۵، ۱۴۱
مردونیوس ۱۰۰، ۱۰۷
مرزبان بن رستم ۴۶۰
مرزبان نامه ۴۵۴، ۴۶۰
مرعشی، سید کمال‌الدین ۵۹۳
مرعشی، میر قوام‌الدین ۸ـ۵۳۷
مرغاب (دشت) ۷۴
مرغاب (نهر) ۶۱۸
مروان بن محمد (مروان حمار) ۳۱۷، ۳۲۲، ۳۲۶
مروج‌الذهب ۲۷۲، ۹۱۲

مروزی، عین‌الزمان حسن ۴۸۳
مریم ۲۴۴، ۴۶۰
مزدک ۴۲، ۹ـ۲۲۵، ۲۵۸، ۳ـ۲۶۲، ۳۰۰، ۳۴۰
مزدک بامدادان ۲۲۴
مزدیسنان ۱۹۶، ۳۱۸
مسترشد ۴۶۳
مستعصم (خلیفه) ۵۲۵
المستکفی ۹ـ۴۳۸
المستنصر ۵۱۰
مستنصریه (مدرسه) ۴۸۶
مستوفی، حمدالله ۴۷۳
مستوفی، عبدالله ۸۳۸، ۹۰۹
مستوفی‌الممالک، میرزا یوسف ۸۰۸
مسته مرد ۴۴۳
مسجد جامع اصفهان ۴۸۰
مسجد سلیمان ۶۵
مسعود، بدرالدین ۵۸۱
مسعودبن محمد ۴۶۸
مسعود سعد ۴۲۰
مسعودی ۴۳، ۱۸۹، ۲۷۲، ۲۷۴
مسعودی، ظهیرالدین ابوالمحامد ۴۸۳
مسعودی، مروزی ۴۲۳
مسکو ۵۹۸
مسکویه، ابوعلی ۴۵۳، ۴۵۹
مسوت رع ۷۸
مسیب‌بن زهیر ۳۳۷
مسیح خدا ۷۴
مودودبن مسعود ۴۹۷
مشروطه‌یی که نبود ۹۰۸
مشروطیت ۹ـ۷۲۸
مشعشع، سیدمحمد ۶۵۳
مشعشعی (غلاة) ۶۳۹
مشعشعیان ۶۴۸
مشیرالدوله، میرزا نصرالله خان ۸۵۷
المصادر ۴۸۴
مصارع‌الفلاسفه ۴۸۴
مصدق‌السلطنه ۸۶۷
مصدق، دکتر محمد ۸۶۹، ۸۸۳، ۹۰ـ۸۸۶
مصر ۹۵، ۴ـ۱۰۳، ۱۱۷، ۱۲۴، ۲۴۸، ۲ـ۲۵۱
مصر (دریا) ۹۹
مصعب‌بن زبیر ۳۱۶
مصقلة‌بن هبیره ۳۵۱
مصمغان (خاندان) ۳۵۱
مُضر (طایفه) ۳۱۵
مطلع سعدین ۹۱۱
المطیع لله ← ابوالقاسم
مظفر، شاه ۵۸۸
مظفرالدین شاه ۵ـ۸۲۴، ۸۵۳
مظفرالدین محمد ۵۷۷
مظفرالدین میرزا ۸۱۱
معاذبن مسلم ۳۳۷
معاویه‌بن ابی سفیان ۳۱۴، ۳۲۰
معاهد ۳۱۱
معتزله ۴۸۹
المعتصم بالله ۳۴۴، ۳۵۹، ۳۶۵
المعتضد ۳۸۰
المعتمد (خلیفه) ۳۷۵
المعجم فی معاییر اشعارالعجم ۵۷۶
معزالدنیا والدین ۴۶۵
معزالدوله (احمد) ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۵۸

معزالدین، سلطان ۵۰۷
معزالدین ملک حسین ۵۶۳
معزی ۴۶۵، ۴۶۷
معیار نصرتی ۵۸۰
معیرالممالک ۹۰۹
منکوقاآن ۵۲۵
منوچهر ۴۳۵
منزچهربن افریدون ۵۰۲
منوچهربن قابوس، فلک‌المعالی ۴۱۵
منوچهری ۴۲۰، ۴۳۶
منهاج سراج ۴۷۵
الموازنه بین‌العربی والعجمی ۴۴۳
موالی ۳۱۲
موبد اهورمزد ۲۰۳
مودود ۴۱۹
مور (طوایف) ۲۳۲
مورچه خورت (دشت) ۷۴۳
موریس ۲۴۴، ۲۴۷
موریس (جزیره) ۸۸۰
موریکیوس ۲ـ۲۴۱، ۲۳۶
موریه، جیمز ۷۹۶
موسی خورن ارمنی ۹۱۲
موصل ۱۲۵، ۱۶۷، ۷۵۲
الموفق ۳۸۰
مولانا ← بلخی، جلال‌الدین
مولون ۱۴۱
مؤیدالدوله ۴۴۴، ۴۴۸
مؤید، خواجه علی ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۹۳
مؤیدالملک ۴۶۵
مهبود ۲۲۸، ۲۳۷
مهد علیا ۶۸۲، ۶۸۶، ۷ـ۸۰۶
المهدی ۳۳۴، ۷ـ۳۳۶، ۳۴۰
مهران ۱۹۴
مهرداد ۱۴۰، ۱۴۵، ۷ـ۱۵۴، ۱۶۷
مهرداد چهارم ۲ـ۱۷۱
مهرداد سوم ۱۵۹
مهرداد، ملکا ۱۷۰
مهرشاه ۱۹۶
مهرک ۱۸۵
مهرنرسی ۲۱۵، ۱۸ـ۲۱۷
مهستان ۱۵۹، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۸۰، ۱۸۲، ۳۱۴
مهلبی ۴۵۳
مهماندوست (رودخانه) ۷۴۳
مهمان‌نامه بخارا ۶۶۶
میّافارقین ۲۲۹، ۴۷۷
میانج (میانه) ۶۲۳
میاندوآب ۲۴۸
میترا ۱۱۹
میتریدات ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰
میتریداتس ۱۵۸
میدانی، ابوالفضل ۴۸۴
میرانشاه ۵۹۸، ۶۰۱، ۶۱۷، ۶۲۹
معین‌الدین (مورخ) ۵۸۱
معین‌الدین پروانه ۵۲۶، ۵۲۸
معین‌السلطان، آقا بالاخان ۸۲۲
مغ ۳۶
مغ‌کشان ۸۵
مغول ۵ـ۴۷۴، ۵۱۹
مغول کبیر ۶۲۳
مغول، هولاگوخان ۵۱۵، ۵ـ۵۲۴، ۵۷۴
معنیث‌الدین محمد ۵ـ۵۰۴

مقامات بدیع‌الزمان همدانی ۴۵۶
المقتدر ۴۳۰
مقدسی ۴۴۱
مقدم مراغه‌یی، حاجی علی خان ۸۰۷
مقدونیه ۱۳۶
مقنع ۳۳۰، ۳۳۴ـ۶، ۳۴۰، ۳۵۶
المکتفی ۳۹۱
مکران ۱۳۴
مکری، عزیزخان ۸۱۵
مکه ۲۵۵، ۳۳۲
مکّی، حسین ۹۰۸
مگابیز ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۱۵
ملاذگرد ۴۶۴
ملسوف، میزرا ۷۹۰
ملطیه ۹۹، ۱۰۰، ۲۳۶
ملک‌الجبال ۳۵۱
ملک دینار، عمادالدین ۵۰۲، ۵۰۴، ۵۰۵
الملک‌الرحیم ۴۴۷
ملکشاه بن برکیارق ۴۶۴، ۴۶۶
ملک عزیز ۴۴۶
ملک‌المتکلمین ۸۵۹
ملکم، جان ۷۹۵ـ۶، ۸۳۷
الملل والنحل ۴۸۴
ملوک نیمروز ۵۰۲
ملیجک ۸۲۳، ۸۱۰، ۸۱۱
ممفیس ۷۸، ۷۹، ۹۵
منتظم ناصری ۹۰۹
منتور ۱۲۱، ۱۲۲
منتهی الادراک فی تقسیم الافلاک ۴۸۳
منجم باشی ۶۱۷
مندیش (قلعه) ۵۰۶
منذر ۲۱۳، ۲۲۹
منصوربن نوح، ابوالحارث ۴۰۰
منصوربن نوح، ابوصالح ۳۹۶
منصور، ابوجعفر ۳۲۶ـ۸، ۳۳۲
منصور، حسنعلی ۸۹۳، ۸۹۵
منصور، رجبعلی ۸۸۷
المنقذمن الضلال ۴۸۴
منکبرنی، جلال‌الدین ۴۷۶، ۴۷۷، ۵۲۳
میربزرگ ← میرقوام الدین مرعشی
میرپنج، رضاخان ۸۳۲، ۸۳۵، ۸۶۴
میرخواند ۵۹۲، ۵۹۶، ۶۲۳
میرزا آقاسی، حاجی ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۱۶، ۸۴۱، ۸۴۴
میرزای شیرازی ۸۲۰
میرعماد ۶۹۸
میرویس بن شاه علم ۷۳۳
میزان‌الحکمه ۴۸۳
میسان ۱۹۶
میسیه ۱۲۲
میشان ۱۸۵
میمندی، احمدبن حسن ۴۱۶
مینوی خرد (رساله) ۲۶۲

ن

ناپلئون ۹۸، ۷۹۴
نادرآباد ۷۴۸
نازخاتون (املاک) ۵۳۳
ناسخ‌التواریخ قاجاریه ۹۰۹
ناصرالدین شاه ۸۰۲، ۸۰۵، ۸۱۰، ۸۲۵
ناصرالدین ← سبکتکین

ناصرخسرو ۵۱۰، ۵۱۷
ناصرکبیر ۳۹۲
الناصرلدین الله ۴۷۴، ۵۱۹، ۵۲۵
نامهٔ تنسر ۱۸۹، ۲۷۴
نامه خسروان ۱۸۱
نانیس ۱۹۱
نایین ۲۴
نبطی‌ها ۵۰۹
نبوپلسر ۷ـ۵۶
نبونید ۵۹، ۶۰، ۶۵، ۶۹، ۷۱
نجف اشرف ۴۵۲، ۵۰۴۴۴، ۷۵۲، ۷۷۷
نجم آبادی، حاج شیخ هادی ۸۲۱، ۸۲۴
نجم‌الدین کبری، شیخ ۴۹۴
نحمیا ۱۱۴
نخجوان ۷۰۱، ۷۸۹
نراقی، ملااحمد ۷۸۷
نرسی ۹ـ۱۹۸، ۲۰۷ـ۲۰۰، ۲۱۵
نرسیس ۲۴۷
نرشخ ۳۳۷
نرشخی، ابوبکر ۹۱۲
نرون ۱۶۹
نزاری قهستانی ۵۱۷
نزاریه ۵۱۰
نسطوریوس ۲۲۰
نسفی، عزیزالدین ۵۴۸
نسیمی، عمادالدین ۶۲۹
نشاط، میرزا عبدالوهاب ۷۸۲
نصرالله منشی، ابوالمعالی ۴۲۰
نصربن احمد ۳۹۰، ۳۹۲
نصربن سبکتکین ۴۸۵
نصربن سیار تمیمی ۳۲۲، ۳۵۶
نصربن هارون ۴۵۲
نصرت‌الدوله فیروز ۸۷۵
نصیرالدوله رستم ۵۰۱
نصیبین ۱۶۰، ۱۹۳، ۲۰۷
نصیبین (عهدنامه) ۲۰۰
نضیره ۱۹۱
نظام اقطاع ۴۹۵
نظام‌الملک طوسی ۵ـ۴۶۴، ۴۸۰، ۴۸۹، ۹۱ـ۴۹۰، ۴۹۵، ۵۱۱
نظامیه ۶ـ۴۸۵
نعمان ۲۱۳
نفت ۳۲
نفثة‌المصدور ۶۳۰
نقاش، امیر روح الله ۶۳۵
نقش جهان (میدان) ۶۹۸
نقش رجب ۲۰۳، ۲۹۷
نقش رستم ۱۰۲، ۱۲۸، ۱۸۵، ۱۹۵، ۲۰۳، ۲۹۷
نقطویه (فرقه) ۶۴۴، ۷۰۰
نکتانبو ۲ـ۱۲۱
نکیسا ۴ـ۲۷۳
نمانه ۳۵
نمجکت ۳۳۷
نمری ۴۷
نمک (کویر) ۲۴
نوایی، امیر علیشیر ۶۲۳
نوبهار بلخ (معبد) ۹ـ۲۸۸
نوح بن نصر ۳۹۴
نوح بن منصور ۳۹۷
نورالدین کرکی ← محقق کرکی
نورالعیون ۴۸۳

نوربخش، سیدمحمد ۶۱۹
نوربخشیه ۶۳۱
نوروز (امیر) ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۶۲
نوری، حاج شیخ فضل‌الله ۸۲۸
نوری، میرزاآقاخان ۷ـ۸۰۶، ۱۵ـ۸۱۴، ۸۴۱
نوریه (خانقاه) ۶۶۷
نوز (مسیو) ۸۲۷، ۸۵۵
نوشاپور ۱۹۴
نولدکه ۹۱۲
نهاوند ۴۷، ۱۴۸، ۲۵۶، ۲۶۱
نهرالعاصی ← اورونتس
نهضت مکابیان ۱۴۲
نه‌ئیت ۷۹
نیروفر ۱۸۵
نیسایک ۱۸۴
نیشابور ۱۵۱، ۲۱۷، ۴۱۸
نیک دایتیا ۳۸
نیگر ۵ـ۱۷۴
نیل (رود) ۲۸۱
نیل، جان مک ۸۰۲
نینوا ۳۲، ۴۵، ۷ـ۵۶، ۱۹۱، ۲۴۹
نیوشاگان ۳۹۸

و

واتیکان ۹۶
واتوره ۴۱۴
واثق (خلیفه) ۳۶۶
واج رود ۳۰۹
واچه ۲۱۹، ۲۲۰
واساک ۳۴۴
واسپوهران ۱۷۸
واستریوشان ۲۰۱
واصفی، زین‌الدین ۶۶۶
واعظ کاشفی، ملاحسین ۶۲۳
والریان ۱۹۱، ۵ـ۱۹۴
والریانوس ۱۹۲
والنسیوس ۲۰۹
وامق و عذرا ۳۶۶
وان (دریاچه) ۴۶
واندالها ۲۳۲
واهان ۳ـ۲۲۲
وثوق‌الدوله، میرزا حسن خان ۳ـ۸۳۲
وجیه‌الدین مسعود ۷ـ۵۶۶
ورازبنده (ورازبندگ) ۳۳۰
وردان ۷ـ۱۶۶
ورنه ۳۸
ورهران (بهرام کرمانشاه) ۲۱۰، ۲۱۱
وسپازیان ۱۶۹
وشمگیر ۵ـ۴۳۲
وطواط، رشیدالدین ۴۷۰، ۴۸۱
وقایعنامه اربلا ۱۹۴
وقایعنامه الیسسؤس ۱۹۶
ولاش آباد ۱۷۰، ۱۷۱
ولاشگرد ۱۸۵
ولایت جبال ۲۲
ولسلی، لرد ۷۹۴
ولگا ۲۲۳
ولینسکی ۷۳۵
ونداد هرمزد ۳۵۲
وندی خسرو ۲۳۳
وندیداد فرگرد اول ۳۷

ونونس ۵ـ۱۶۴، ۱۶۸
ونیز ۶۵۶
ووتی ۱۵۷
وهارخسرو (فرش) ۲۷۲
وهرام گشنسپ ۲۴۱
ویجویه، محمدباقر ۹۰۸
ویدافرنه ۹۰
ویرژیل ۱۵۲
ویس ورامین ۱۷۹
ویشتاسپ ۶۶، ۸۴، ۸۹، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۲۸
ویه اردشیر ۶ـ۱۸۵
وئه کرته ۳۸

هـ

هادریان ۳ـ۱۷۲
هارپاگ ۵۹، ۶۰
هارون ۳۲۸، ۳۳۴، ۳۳۹، ۳۴۱
هارون بن غریب ۴۳۰، ۴۳۲
هاشم بن حکیم ۳۳۵
هالیس ۵۸، ۶۹، ۷۰
هالیکارناسوس ۷۷
هانسی (قلعه) ۴۱۸
هپتال ۳۴
هپتالیان (هیاطله) ۲۷۶
هتره (قلعه) ۱۷۲، ۱۷۵، ۱۷۹، ۱۸۷، ۱۹۱
هخامنش ۵۹، ۶۳، ۶۵، ۱۰۵
هدایت، رضاقلی خان ۸۲۴، ۹۰۹
هدایت، مخبرالسلطنه ۸۷۱
هرات ۲۲۲، ۲۴۱، ۳۱۴، ۳ـ۵۹۲، ۶۲۰، ۶۲۳
هراکلیوس (هرقل) ۵۳ـ۲۴۷، ۲۷۱
هرثمة بن اعین ۳۹۰
هرمز (جزیره) ۶۹۱
هرمزد ۱۹۴، ۱۹۷، ۲۰۸، ۲۳۵، ۴ـ۲۴۱، ۲۷۷، ۲۸۵، ۳۱۳
هرمزد چهارم ۲۴۰
هرمزد دوم ۲۰۰
هرمزد سکانشاه ۱۹۸
هرمزد سوم ۲۱۹
هرمزدگان ۱۹۰
هرمزگان ۱۷۷
هرمیاس ۱۲۲، ۱۳۵، ۲۳۸، ۲۶۴
هرودوت ۳۰، ۳۲، ۳۵، ۴۰، ۵۱، ۵۲، ۶۳، ۶۷، ۷۰، ۴ـ۷۱، ۸۰، ۸۳، ۸۷، ۹۰، ۸ـ۱۲۷، ۹۱۳
هروی، میرک ۶۳۵
هزاراسپ، نصرت‌الدین ۵۷۸
هزارافسان ۲۷۴
هزاربد ۲۰۲
هزارجریب (باغ) ۷۴۵
هزار مسجد ۲۲
هژیر، عبدالحسین ۸۸۴، ۸۸۷
هشتادان ۲۲
هشت بهشت (عمارت) ۷۰۷
هکاتوم پیلوس ۱۴۸، ۱۷۹
هگمتانه ۵۳، ۶۰، ۱۲۵
هلسپونت ۹۷، ۱۰۶، ۲ـ۱۲۱
هلیودوروس ۱۴۲
همدان ۲۵۴، ۲۵۶، ۱۴ـ۳۱۳، ۴۳۲
همدانی، میرسیدعلی ۶۳۱
هند ۱۳۴، ۱۵۶، ۱۷۷، ۲۳۹، ۲۶۷، ۴۱۷

هند (دریا) ۲۸۱
هند پرتغال (شرکت) ۶۹۱
هند شرقی (شرکت) ۶۹۵
هند هلند (شرکت) ۶۹۷
هندوان (قلعه) ۵۹۱
هندوخان بن ملکشاه ۴۷۱
هندوستان ۴۵۰
هندوکش ۲۲
هنوی، جوناس ۷۲۷، ۹۱۰
هوبه سنبا ۲۰۶
هوراس ۱۵۲
هوشنگ ۳۳
هولاکو ۵۲۳
هون (طوایف) ۳۴، ۲۱۸، ۲۲۷
هون‌های جدید ۵۲۰
هووخ شتره ۳۹، ۴۵، ۹ـ۵۴، ۶۶، ۶۹، ۷۲
هویدا، امیرعباس ۸۹۳، ۸۹۵
هیاطله ۲۱۵، ۲۱۹، ۲۲۱، ۲۲۶
هیپیاس ۹۹
هیراکس ۱۴۰
هیرمند ۳۸
هیستیه ۹۹
هیمالیا ۲۲
هیمروس ۱۵۷

ی

یادداشتهایی از زندگی خصوصی ناصرالدین شاه ۹۰۹
یاسای چنگیزی ۵۲۲
یاساهای، غازانی ۵۳۲
یاغی باستی ۵۵۵، ۵۸۶
یبغو ۴۱۹
یتیمة‌الدهر ۴۰۲
یحیی، شاه ۵۸۸
یحیی بن زید ۳۱۷
یحیی بن معاذ ۳۴۳
یرملوف ۷۸۶
یزد ۲۴
یزدگرد ۱۹ـ۲۱۸، ۲۷۸، ۳۰۸، ۳۱۳، ۳۲۲
یزدگرد اول (ایزدت کرد) ۱۳ـ۲۱۱، ۲۱۷
یزدگرد بزه‌کار ۲۸۸
یزدگرد دوم ۲۱۶
یزدگرد سوم ۸ـ۲۵۴، ۲۷۵
یزدگرد شهریار ۲۵۴
یزدی، شرف‌الدین علی ۶ـ۶۰۵
یزید ۳۱۶
یسناهای اوستا ۱۲۷
یشموت ۵۲۶
یعقوب باغبانی ۵۳۱
یعقوب ترکمان ۶۵۷
یعقوب لیث صفار ۳۶۷، ۵ـ۳۷۱، ۳۷۸، ۳۸۲
یعقوبی ۴۳، ۳۳۱
یفرم ارمنی ۸۶۱
یک کلمه ۸۴۷
یلان سینه ← شاهین
یمن ۲۳۹
یمین‌الدوله ← محمود
یمین‌الدوله بهرامشاه ۴۲۰
یمین امیرالمومنین ۴۶۵
یوآنس هشتم ۶۰۶

یوذاسف و بلوهر ۲٦۷
یورانیوس ۲٦۵
یوستین ۱۵۷، ۲۳۵، ۹ـ۲۲۷
یوستی نیان ۸ـ۲۳۳، ۲۴۰، ۵ـ۲٦۳
یوستی نیانوس ۲۲۹
یوسف‌بن ابی‌الساج ۳۷۰
یوسف شاه ۵۸۳
یوسفی ترکش دوز ۷۱۵
یوم‌الطف ۳۱٦
یوهانسبورگ ۸۸۰
یهودی، سعدالدوله ۵۲۹